حملهٔ حیدری

اثر طبع

ملا بمانعلی کرمانی

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

تهران خیابان ۱۵ خرداد

تلفن ۵۲۱۹۳۶ - ۵۲۰۳۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حمله حیدری : مشتمل بر توصیف شجاعت و رشادت و ازخودگذشتگی حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

نویسنده:

بمانعلی کرمانی

ناشر چاپی:

اسلامیه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حمله حیدری : مشتمل بر توصیف شجاعت و رشادت و ازخودگذشتگی حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : راجی کرمانی، بمانعلی، قرن ۱۳ق.، قرن ۱، .

عنوان و نام پدیدآور : حمله حیدری : مشتمل بر توصیف شجاعت و رشادت و ازخودگذشتگی حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام/ اثر طبع بمانعلی کرمانی.

مشخصات نشر : تهران: اسلامیه، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۳۶۲ ص.: مصور؛ ۲۲×۲۹ س‌م.

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۴۸۱-۳۷۰-۲

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۳ق.

موضوع : شعر مذهبی -- قرن ۱۳ق.

رده بندی کنگره : PIR۷۰۲۹/ح۸ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۵

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۸۰۷۴۳

معرفی برخی منظومه های موسوم به حمله حیدری و سرایندگان آنها

حمله حیدری یا بزرگترین حماسه مذهبی فارسی

مقدمه

حسین بهزادی اندوهجردی

از آن هنگام که کاخ عظیم نظم پارسی«شاهنامه» بوسیله استاد بزرگ طوس پی افکنده شد، با بهای مختلف فکری و ادبی بروی اندیشمندان صاحب طبع گشوده گردید و هر گروهی بزعم خود یار این آیت فصاحت و بلاغت که «ابن اثیر» قرآن عجمش خواند گردیدند. جامعیت و شمول این سرمشق معرفت و دانش همگام با ناکامیها و پایان غم انگیز زندگی سرآینده بزرگش آنچنان تاثیری در قلوب عالم و عامی بجای گذارد که سخنوران چیره زبان با اعجاب و تحسین پیرویش کردند و عامه مردم بعنوان نقل مجلس انتخابش نمودند. حقیقت جوئی و توجه عمیق استاد طوس بمبانی ملی و مذهبی و پیشوای انسانها حضرت محمد ص و تعلق خاطر وی به آل علی ع و استناد بگفتار رسول اکرم در آغاز و انجام بیشتر داستانهای رزمی و موثرترین انگیزه جلب قلوب و افکار خردمندان متدین بوده و هست از آنجمله نمونه این افکار است که در شاهنامه بفراوانی میتوان یافت: انا مدینهٔ العلم و علی بابها: که من شهر علمم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است لا خیز فی القول الامع الفعل: بزرگی سراسر به گفتار نیست دو صد گفته چون نیم کردار نیست لو کان العلم فی الثریا لناله رجال من اهل الفارس: هنر نزد ایرانیان است و بس انما مثل الجلیس الصالح و الجلیس السوء کحامل المسک و نافخ الکیر... به عنبر فروشان اگر بگذری شود جامعه تو همه عنبری اگر تو شوی پیش انگشت گر از او جز سیاهی نیابی دگر این اثر بزرگ حماسی از جهات مختلف ادبی و تاریخی... در ادبیات ایران و جهان تاثیر غیرقابل

انکاری داشته و مورد تقلید گویندگان بزرگی قرار گرفته است. در زمینه مذهب یکی از بزرگترین آثار حماسی که بتقلید شاهنامه فردوسی تنظیم یافته «حمله حیدری» است که با این بیت آغاز میشود:

بنام خداوند بسیار بخش خردبخش و دین بخش و دینار بخش

و راجع است بحمد خدا و نعمت رسول و ائمه اثنا عشر و زندگی حضرت رسول و علی بن ابی طالب و غزوات آن حضرت تا پایان خلافت و ضربت خوردن شهادت آن امیرمؤمنان. ماخذ این منظومه بنابر نوشته استاد دانشمند آقای دکتر ذبیح الله صفا در کتاب «حماسه سرائی در ایران» کتاب «معارج النبوة و مدارج الفتوة» تالیف معین بن حاجی محمد فراهی میباشد. ناظم این حماسه مذهبی «میرزا محمد رفیع خان باذل» است که با برادر خود در عهد سلطنت شاه جهان گورگان از موطن خویش «مشهد» به هندوستان رفتند و بمشاغل مهم دولتی گماشته شدند. میرزا محمد رفیع خان باذل به سال ۱۱۲۳ در دهلی فوت شد و منظومه حمله حیدری ناتمام ماند و پس از او شاعری بنام «ابوطالب اصفهانی» کار او را بپایان رسانید. علاوه بر حمله حیدری باذل حماسه مذهبی دیگری نیز بنام «حمله حیدری ملا بمانعلی کرمانی» موجود است و با این بیت شروع میشود.

بنام خداوند دانای فرد که از خاک آدم پدیدار کرد

و از لحاظ تعداد ابیات بیش از حمله حیدری باذل است، این منظومه نیز در باره زندگی محمد بن عبدالله ص و زندگی و غزوات مولای متقیان است و آقای دکتر صفا آنرا «حمله راجی» نامیده اند باعتبار اینکه تخلص ملابمانعلی کرمانی«راجی» بوده است. درباره وجه تسمیه «بمانعلی» داستانی بخاطر دارم که بی شباهت به داستان تغییر حالت «سنائی» و دیگران ... نیست: معروف است ملابمانعلی در آغاز آیین زردشتی داشته و لازم بتذکر است که زردشتیان احترام فراوانی نسبت به سالار شهیدان حسین بن علی ع قائلند و آن جناب را بخاطر ازدواج با شهر بانو دخت یزدگرد، داماد خود میدانند. بمانعلی که معلوم نیست نام زردشتیش چه بوده مبتلا به بیماری غیرقابل علاج و خطرناکی میشود در ایام عاشورا که شیعیان در مصیبت سیدالشهداء سینه میزدند و عزاداری میکردند او را از خانه بیرون می آوردند تا عزاداران را بنگرد. سرانجام روزی با مشاهده سینه زنان گریه فراوانی میکند و بیهوش میشود. در عالم بیهوشی مولای متقیان را می بیند که خطاب باو میفرمایند... (بمان) این واقعه سبب بهبودی او میشود و سپس مسلمان میگردد و نام خود را به «بمان علی» تغییر میدهد و شروع به نظم حمله حیدری که مشتمل بر منقبت مولای متقیان است میکند. البته ملابمانعلی کرمانی سالها بعد از باذل، حمله حیدری خود را منظوم ساخته است. این دو منظومه حماسی هر دو بسبک و شیوه شاهنامه فردوسی و به بحر متفاوت ساخته شده است و خصوصاً میرزا محمد رفیع باذل در بیشتر قسمتهای منظومه خود به پیروی از استاد بزرگ طوس موفق گردیده است. برای مثال جنگ علی امیرالمؤمنین با عمرو بن عبدود و مناظره فیما بینشان از لحاظ شعری درست شبیه صحنه نبرد رستم و اشکبوس شاهنامه فردوسی است...

به نام خداوند دانای فرد
که از خاک آدم پدیدار کرد
بسی گوهر تابناک آورد
که از نور او آب و خاک آورد

ملا بمانعلی (بمونعلی) کرمانی علیه‌الرحمه، متخلص به راجی، از برجستگان فن سخنوری و سخندانی و سخن‌سنجی در عهد ناصری

است که حاصل تلاش‌های او در قلمرو بحر رجز، کتاب ارزنـده حمله حیدری است. هر چند مرحوم باذل نیز در این زمینه اثر مانایی به یادگار گذاشته است.

ذکر این نکته ضـروری است که الحق خبرگان هنر و صـنعت چاپ سـنگی در گزینش کتاب‌های ارزنـده برای چاپ شور و مشورت کرده و از چـاپ کتب بی‌فایـده پرهیز نموده‌انـد. چرا که این زحمتکشـان فن چاپ سـنگی، هم از نظر شـناخت محتوی و مضـمون و بازخوانی مخطوطات ورزیـده بودند و هم در چاپ و صـفحه‌آرایی و انتخاب خطاطان صاحب ملاحت قلم و رسامان آشـنا به طرح و تصویر دقت وافر داشـتند. بیشتر مساله عشق بود نه التفات به قاذورات دنیوی. جان می‌کندنـد تا کتابی به مرحمت حروف منقور در سنگ با اشکان زیبا در مطبعه اهل دل به چاپ برسد.

کتاب حمله حیدری نیز در زمره کتب چاپ سـنگی چشمگیر است. دریغ و درد که بسیاری از این آثار- طی زمان- به کاغذ پاره‌ای (از سر لطف دارندگان بی‌هنر و بی‌اطلاع از اعتبار اینگونه کتاب‌ها) مبدل گشته‌اند...

نسـخه مورد معرفی، فاقد جلد است. شـماره صفحات در هم ریخته و شیرازه و عطف از بین رفته، حاشیه صفحات در اکثر موارد پاره است. حیف از پاره شدن اشکالی که به چشمان خون پالای رسامان به ظرافت و دقت ترسیم شده‌اند.

بـا این حـال راقم این سـطور کوشـش کردم تـا این کتـاب را به ترتیب و نظم و نسق برسـانم، و از گوشه زباله‌دانی کتابخانه‌ای بیرون بکشم و ... حاصل این زحمات عرضه صورت و مضمون کتاب حمله حیدری است به این مشخصات:

- صـفحه اسـتقبال بسـیار زیبایی با مطالبی در باب معرفی کتاب و محرر و ذکر نام کتاب، محصور در داخل ترنجی با سـر ترنـج‌های حامـل گـل و بوته. مزین و منقش به انواع نقوش نباتی، به تنهایی معرف ذوق و چابکـدستی رسام با تزیین فراوانی از گل و گلبرگ در چهار گوشه جدول در برگیرنده مطالب و نمادها و نشانه‌ها با ذکر:

«... هذا کتاب حمله حیدری من تالیف ملا بمونعلی کرمانی علیه‌الرحمه، المتخلص به راجی».

ضمن این‌که نام محرر کتاب نیز در همین گلبرگ قید شده است:

«... حرره الحقیر الفقیر المذنب میرزا آقا کمرئی»

بـا اظهار این تاسف که صـفحه انجامه این کتاب افتاده و از مطبعه و سال تحریر (دقیقا) خبری نـداریم، جز این‌که می‌دانیم این اثر در عهد ناصرالدین شاه قاجار به طبع رسیده است.

- سـر لوح به تصویر امیری آراسـته شـده با طاس کلاه و تاج بر سـر و مکمل به جقه، در حالی که بر دو مخـده تکیه زده و پرنـده‌ای (شایـد قوش و بـاز شـکاری) بر دست راست گرفته. بازوبنـدی بر بازوی چپ و تصویر محصور در قابی و بیرون این قاب تصویر، باز هم آراسـته به گل و بوته. نام کتاب و سـراینده آن در این صـفحه به درشت‌نویسـی قید گشـته و بسـمله در داخل کتیبه و حمدیه در وصف آفرینش موجود است، با شعر آغازین مقاله به تفصیل در مد نظر خوانندگان قرار می‌گیرد.

«...به نام خداوند دانای فرد»

هر برگ کتاب به اقتضای موضوع، دارنده تصویر است و مصور به هیچ وجه در فراهم نمودن این تصاویر کوتاهی نکرده است. کما این‌که نخستین تصویر خیـالی به مناسـبت: «... گفتـار در بیـان وحی نمودن جناب اقـدس الهی به جبرییل و نازل شـدن روح‌الامین به خانه پیغمبر (ص)» با حضور فرشـتگان و گل و مائده آوردن از آسـمان و شهپر گشودن کروبیان و ساطع شدن نور بر سر رسول خدا (ص)، صـحنه دلپـذیری نمایـان سـاخته است. رسول‌الله، عمـامه بر سـر با هاله‌ای از نور با شـعاع‌های بسـیار و نقابی بر صورت در این

تصویر دیده می‌شود. مهارت رسام را از همین تصویر درمی‌یابیم که صاحب سبک است و متاسفانه نام و نشانی از او بر گوشه‌ای از تصاویر رویت نمی‌شود.

توضیح تصویر:

به حکم خداوند، روح‌الامین
فرود آمد از آسمان بر زمین
ابا فوج کروبیان فلک
ز هر آسمانی ملوک و ملک

تصویر بعدی با حضور رسول خدا (ص) (در حالی که حسنین را بر روی زانوان نشانده) و حضرت علی ابن ابیطالب، عیان شده است. رسام از نظر تقدم رسول الله و حضرت امیر بر حسنین که به صورت دو کودک دیده می‌شوند، دو هاله کامل نور بر سر آن دو بزرگوار و دو هاله بادامی شکل دور سر حسنین کشیده است. از نظر صحنه‌آرایی به هیچ وجه یادش نرفته است که پرده‌های منگوله‌دار و پنجره‌های آراسته به نقش و نگار و فرش گل آذین به عنوان زیرانداز از نوک خامه بر زمین و کسوت بزرگواران بر صحنه دیدار آنان بچکاند.

تصویر دیدنی دیگر، بازگویی و بازبینی معراج پیامبر اکرم (ص) را ارایه می‌نماید. براق- اسب آن حضرت با تاجی بر سر و شهپرهای گشوده و دم طاووس نشان در میان فرشتگان عرش برین دیده می‌شود که مرکب حضرت ختم رسل گشته است:

بیاراست دارای عرش برین
به عرش برین بهر عرش آفرین

توصیف و شرح شمایل دیگری را به عهده بگیریم که:

«... در بیان رفتن رسول خدا (ص) به غار ثور و ریختن قریش به خانه حضرت به جهت کشتن او» پرده برمی‌دارد. حضرت امیر (ع) فداکارترین انسان روی زمین، به جای پیامبر (ص) در بستر او آرمیده، با عمامه‌ای بر سر و نقابی بر صورت. ملائک از آسمان بر زمین آمده و ملکی بادبزن بر دست در بالای سر آن حضرت ایستاده و ملائک دیگر با هدیه‌ای از نور از عرش بر فرش حاضر می‌شوند. رسام روانداز منقشی فراهم دیده و ...

علی (ع) چون بجای نبی جای کرد
به او یار گردید، دادار فرد

بیش از سی تصویر، به شرح شجاعت مولا علی علیه‌السلام اختصاص یافته است. در یکی از این شمایل‌ها «قنبر» غلام باوفای حضرت علی (ع) با تبرزینی بر دست و کلاه نمدین بر سر دیده می‌شود.

«... گفتار در بیان موعظه و نصیحت نمودن خاتم انبیا اصحاب را در باب ولایت امیر مومنان»

در برگیرنده تصویری است که رسول الله را در جای موعظه (بر منبری نشسته) و حضرت امیر (ع) و صحابه را در مقابل آن حضرت نشان می‌دهد. ذوالفقار علی (ع) نماینده حضور آن حضرت است...

***

از سایر مشخصات کتاب حمله حیدری

می‌توان به خط ساده به شیوه چاق‌نویسی آن اشاره کرد با جوهر مشکی الوان. کاغذ به کار رفته برای تحریر نخودی رنگ و هر برگ به چهار ستون تقسیم شده و عناوین هر مبحثی به خط جلی تحریر یافته است.

کتاب حمله حیدری به قطع ۲۲×۳۴ سانتی‌متر به چاپ رسیده است.

موضوع: حمله حیدری و صولت صفدری و شرح جانفشانی مولا علی (ع) است. به علت گم شدن صفحه بدرقه و انجامه، بیش از این از مشخصات کتاب، اطلاعی نداریم. تحریر کتاب به زبان فارسی است.

لازم به تذکر است که در سال‌های اخیر، نسخه‌هایی از این کتاب به شیوه چاپ جدید، به طبع رسیده که از نظر تصویرگری و صفحه‌آرایی چندان دلپذیر نیستند. اگر چه هر جلدی از نسخ چاپ سنگی کتاب‌ها با وجود کمبود امکانات، بهترین نمونه چاپ را عرضه نموده، از نظر کیفیت می‌توان اظهار نظر کرد که کتاب مورد معرفی (حمله حیدری) در مقایسه با سایر متون از نفاست خط برخوردار نیست، کما این‌که تجلید مناسب آن نیز مورد شک است. این کتاب فقط به قدرت قلم رسام و تصاویر مختلف و شرح هر واقعه همراه با شمایل اهمیت فراوان دارد.

بازتاب احادیث نبوی و روایج عرفانی در کلام راجی کرمانی

چکیده

احمد امیری خراسانی
استاد یار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهید باهنر کرمان

در بین انواع شعر فارسی، شعر حماسی از ارزش خاص و ویژه ای برخوردار است و در این میان حماسه های دینی، جایگاه ممتازی به خود اختصاص داده اند . زیرا حماسه های دینی از شمیم خوش کلام وحی بهره مند گشته و این سرچشمه فیاض و معنوی همچون رودی زلال و جاری جانهای مشتاقان کلام نغز دری را سیراب نموده است. یکی از علل ماندگاری این نوع سخن که دست تطاول هیچ چپاولگری نتوانسته است آنها را از صفحه روزگار محو نماید؛ همین برخورداری از وحی و سنّت و عرفان به عنوان سرچشمه های معنوی سخن ادیبان و شاعران فارسی زبان است.

در این مقاله، بر آنیم که حماسه «حمله حیدری»، اثر مرحوم «راجی کرمانی» شاعر قرن سیزدهم را از این منظر بنگریم. زیرا بازتاب باورها و اعتقادات مذهبی در بستر کلام او متموّج است. در کلام وی تأثرات قرآن، حدیث و عرفان حضور دارد به ویژه در قسمت ساقینامه ها که به مصداق پیش درآمد و مدخلی است برای ورود به اصل سخن، کاربرد اصطلاحات عرفانی به وفور مشاهده می شود.

در این نوشتار تلاش شده است آنجا که راجی سخنان خود را مستند به احادیث آورده و آن را با نغمه روحبخش عرفانی مزین کرده است نشان داده شود.

کاربرد عناصر تجریدی و انتزاعی باعث شده است که شعر او در قسمت ساقینامه ها درون گرا شود که این امر دلیل آشنایی شاعر با عالم عرفان و اصطلاحات عرفانی است. اشارات صریح قرآنی، احادیث و اصطلاحات عرفانی همچون لاهوت، لامکان، زهد، طنازی، خانقان، خمخانه، دیر و مغان، می راز، ساقی، جام، الست، ازل، نی، دلدار، خرابات، خم، مغَنی، توبه، پارسایی، ماسوی، درد کش، رند، دلق و... در اشعارش ملاحظه می شود.

بهره گرفتن حماسه «حمله حیدری» از کلام نبوی و عرفان، اساس این مقاله است که امید است در نشان دادن بخشی از ابعاد

گوناگون سخن وی که بر بستر دین و مذهب حرکت می کند مفید باشد.

مقدمه

از گذشته تاکنون، از گذشته تاکنون، شعر را از نظر نوع ادبی، به گونه های متفاوتی تقسیم کرده اند که شعر حماسی یکی از انواع آن به حساب آمده است حماسه و منظومه های حماسی از دیدگاه صاحبنظران به انواع مختلفی از جمله: ۱- منظومه های حماسی اساطیری و پهلوانی ۲- منظومه های حماسی تاریخی ۳- منظومه های حماسی دینی ۴- منظومه های حماسی مصنوع تقسیم شده است. {۱}

در این راستا دین و مذهب یکی از اصولی است که شاعران و سخنوران پیوسته به دفاع از آن برخاسته و حمیت دینداری خود را با سرودن اشعاری چه به صورت منظم و چه به صورت پراکنده به اثبات رسانیده اند و در حقیقت این نوع شعر را در خدمت بیان افکار و عقاید خویش قرار داده و حربه ای برای بیان مقصود خود دانسته اند.

در تاریخ شعر فارسی «اشعار دینی از شاعرانی مانند کسایی و ناصر خسرو آغاز شد و بعداً به وسیله شاعران شیعی مذهبی از قبیل قوامی رازی شاعر قرن ششم هجری و ابن حسام شاعر قرن نهم و محتشم کاشانی شاعر قرن دهم تکمیل شد. بعد از آن در تمام دوره صفویه و قاجاریه ادامه یافت این اشعار که حماسه های دینی را هم باید در شمار آنها دانست، معمولاً در ذکر مناقب و یا مصائب اولیای دین و پیشروان تشیع سروده شده است. رواج این نوع شعر در دوره صفویه که عهد تقویت مذهب تشیع و رسمی شدن آن در ایران است؛ از هر دوره، دیگر بیشتر بوده و در دوره قاجاریه نیز از رواج نیفتاده.» {۲}

همین نوع حماسه های مذهبی است که در نهایت منجر به پدید آمدن گروهی شد به نام «مناقبیان» یا «مناقب خوانان» که به ذکر بزرگیها و علوّ مقام پیشوایان خود، به ویژه در شیعه می پرداختند. «از آثار شیعه در قرن ششم هجری معلوم می شود که دسته ای خاص به نام «مناقب خوانان» یا «مناقبیان» ظاهراً از عهد آل بویه به بعد در ایران سرگرم کار بودند. کار این دسته آن بوده که قصاید و اشعاری در ذکر مناقب امامان شیعی می خواندند و مردم بر گرد آنها اجتماع می کردند و به اشعاری که می خواندند گوش فرا می دادند. همراه این مناقب، حکایاتی هم نقل می شد که در آنها از شجاعتهای علی بن ابیطالب (ع) پیشوای شیعیان سخن می رفت. این کار مقدمه ایجاد داستانهای قهرمانی و منظومه های حماسه های دینی درباره مغازی علی بن ابیطالب (ع) و اولاد او شده و از این راه چند منظومه بدیع به بحر

متقارب در ادبیات فارسی به وجود آمده است. مانند:

خاوران نامه ابن حسام و حمله حیدری باذل و حمله حیدری راجی کرمانی و خداوند نامه فتحعلی خان صبای کاشانی و اردیبهشت نامه سروش اصفهانی و چند منظومه دیگر...» {۳}

راجی کرمانی، منظومه سی هزار بیتی حمله حیدری را بر اساس اقتباس و تقلید از شاهنامه فردوسی سروده است. همانگونه که استاد سخن، فردوسی، رستم را قهرمان شاهنامه، این حماسه ملی ایران قرار داده است که خالق شگفتیها و کارهای خارق العاده است؛ راجی کرمانی هم به علت عشق و علاقه وافرش به مولای متقیان علی (ع) آن حضرت را به عنوان قهرمان منظومه خود قرار می دهد و آن بزرگوار را نماد انسان وارسته و کامل، کما هو حقه، قلمداد می کند همچون فردوسی که رستم را نماینده ایرانی برتر و آگاه و تا اندازه ای انسان کامل معرفی می نماید. همانگونه که مولانا نیز تشابه حضرت علی (ع) و رستم را به عنوان نماد انسان کامل در نظر دارد: زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزو ست {۴}

همچنین راجی، سرآغاز بیشتر غزوات را با ساقی نامه های پر شوری – ۲۴ ساقی نامه در حدود ۱۲۰۰ بیت – که آکنده از اصطلاحات و مفاهیم بلند عرفانی است آغاز می کند تا خواننده را برای پیگیری داستان آماده کند

ملّا بما نعلی کرمانی، معروف به «راجی کرمانی» شاعر قرن سیزدهم است که با سرودن اشعاری حماسی و غنایی در ذکر بعثت و تاریخ زندگی حضرت رسول (ص) و همچنین شرح سرگذشت و جنگها و ذکر دلاوریهای حضرت علی (ع)تحت عنوان «حمله حیدری» یا به اختصار «حمله» نام خود را در گستره ادب فارسی ماندگار ساخته است. در خصوص زندگی وی واقعه ای بدین گونه نقل شده است.

«وی در ابتدا زرتشتی بود و در اوان جوانی به بیماری فلج دچار می شود. در ایّام محرّم تحت تأثیر نوحه های عزاداران عاشورا، از هوش می رود؛ در آن حال مولا علی (ع) را به خواب دیده که به بالین او آمده و می گوید: (بمان! بلند شو.) در این هنگام وی به هوش آمده، از جای بر می خیزد و خود را تندرست می یابد.پس از این واقعه به میان سوگواران رفته و در سوگ امام حسین (ع) بر سر و سینه می زند. این رویداد دگرگونی عمیقی را در احوالش پدید آورده و از دین زرتشتی به دین اسلام می گرود و نام ملّا بمو نعلی (بمانعلی) را بر خود می نهد.» }۵{

بعد از این واقعه که زندگی جدیدی برای او رقم می زند، تحت تأثیر قرار گرفته و تحوّلی شگرف در او به وجود می آید، به خدمت علما و عرفای کرمان می شتابد و از محضر آنان کسب فیض می کند که حاصل آن سرودن منظومه حماسه دینی است به نام «حمله حیدری» که در این خصوص آمده است: راجی که مثل بود در ایّام

نو کرده قبول دین اسلام

بس شعر که در مصاف حیدر

گفته به صفای آب کوثر }۶{

این شاعر والامقام، متأسفانه آنگونه که شاید و باید قدر ناشناخته است. شرح حال و زندگی او همچون سایر شاعران این سرزمین به کمال نگاشته نشده است تنها چند تذکره محدود به ذکر کوتاهی از زندگی وی پرداخته اند که ذیلاً اشاره می شود.

راجی کرمانی– ملابمانعلی– او از شاعران اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزده هجری است. در آغاز به شال بافی اشتغال داشت. چون اسلام آورد مدتی از کمارن دوری گزید و به عتبات رفت. سپس به کرمان برگشت و دوباره به مشهد رفت و چون به کرمان برگشت مورد لطف و حمایت خاص ابراهیم خان ظهیرالدوله قرار گرفت و با فراغ بال به نظم حمله حیدری پرداخت و آنچنان در این کار مشهور شد که به وی «فردوسی ثانی و حکیم کرمانی» می گفتند بدان سان که ابراهیم خان وی را با خود به تهران برد و به حضور فتحعلی شاه معرفی کرد. شاه او را با بدیهه سرایی آزمود، از جمله فتحعلی شاه این مصراع را ساخت تا ملا بمانعلی مصراع دومش را بگوید. شاه گفت: در جهان چون حسن یوسف کس ندید و ملا بمانعلی ساخت: حسن او دارد که یوسف آفرید.

ظاهراً او در برگشت از همین سفر در کرمان بدرود زندگی گفته است حمله او در بحر متقارب بر وزن شاهنامه فردوسی، سی هزار بیت است.بسیاری او را به سبب برخی اشعار تند مذهبی، «شیعه غالی» شمرده اند.» }۷{

مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا، در بخش اوّل از مجلّد دوم تحت عنوان «راجی کرمانی رحمهٔ الله» چنین نگاشته اند: «نامش بمانی و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود. به واسطه سعادت فطری، ذوق اسلام یافت و به خدمت علما و عرفای کرمان شتافت. بمانعلی نامش دادند و دیده حالش را به نور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون وشایق به مداحی ولّی حضرت بیچون گردید. غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و وصّی حقیقی آن حضرت را، منظوم کرد و زیاده از بیست هزار بیت به نظم آورد به نام ظهیرالدوله، ابراهیم خان بنی عمّ خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون درگذشت؛ و نوّاب شاهزاده شجاع السلطنهٔ حسنعلی میرزا به ایالت کرمان رسید، وقتی به حسب تقدیر، به خدمتی فقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آن را شنید و به

جمع آن ترغیب کرد؛ مولانا محمد هاشم بن ملالطفعلی که در خدمت شاهزاده، وکیل وظایف علما بود و در این باب اهتمامی کرد، میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و تربیت آن متفرقات شد و درین دولت ابد مدت آن مثنوی را به قالب طبع درآوردند و تعدّد یافت؛ چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را تیمّناً در این کتاب نگارد». }۸{

سپس برخی از اشعار مرحوم راجی را تحت عنوان؛ در توحید، ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه به میدان و کشته شدن ولید به دست علی (ع)، ذکر غزوه احد و خندق، ذکر غزوه خیبر و قتل حارث، ذکر قتل مرحب، ذکر جمل و صفین و نهروان نقل می نماید.

مرحوم راجی در اشعار ذیل که تحت عنوان «ساقینامه و مجلس بزم و توصیف کتاب» سروده علاوه بر اینکه خود را به نام راجی خوانده است، تلویحاً به اعتقاد اولیه خود که زرتشتی بوده و سپس به اسلام گرویده است اشاره دارد: سوی پیر میخانه گشتم روان

روانم شد از دیدنش جاودان

سوی می پرستی نگه کرد پیر

که ای از تو گفتار روشن پذیر

به آهنگ نظمم نوایی نواخت

نوایی به آواز عاشق بساخت

که راجی که مدحتگری کار اوست

ثنا و ستایش سزاوار اوست

ز گنج نهان درّ اسرار سفت

سر گنج اسرار بگشاد و گفت

که ماییم عشاق عهد الست

که از عشق ما عشق گردیده مست

زبانها به این نغمه در راز شد

به این صوت دلها پر آواز شد

که بادا هزاران هزار آفرین

به راجی ز نزد جهان آفرین

بر آن نغمه چون نغمه خوان آمدند

همه سوی پیر مغان آمدند

خدا را به ما گوی راجی کجاست

که از صوت او جان ما در نواست

چنان پاسخ آورد دانای راز

که گویم اگر سرّ این راز باز

گر او را در این دم ببینید رو

چه دارید پاداش گفتار او

یکی گفت جان هدیه او کنم

یکی گفت دل را گروگان کنم

ز گفتار ایشان بخندید پیر

به سویم تبسّم کنان شد بشیر

که راجی همین رند نیک اختر است

که درج سخن را از او گوهر است

همی مژده دادند بر یکدگر

که راجی است این رند بی پا و سر

همه زان نوا درد سان آمدند

بسوی پیر جویای راز آمدند

که از کیست او از که دارد نژاد

بخندید و پاسخ چنین داد یاد

که این رند نیک اختر نیک پی

نهال است از باغ جمشید و کی

ولیکن نه جامش از این پر می است

که از دوره کیقباد و کی است

شده در دو گیتی از آن کامیاب

که گردیده خاک ره بو تراب

از آن بر سرش از شرف افسر است

که مدحتگر ساقی کوثر است

حمله حیدری، ص ۲۸۷

منظومه حمله حیدری، در حدود سی هزار بیت است که در شرح وقایع آغاز اسلام رسالت حضرت نبی اکرم (ص) به ویژه حالات مولی الموحدین علی (ع) به سبک و سیاق شاهنامه فردوسی، در بحر متقارب سروده شده است. این منظومه با این بیت شروع می شود: به نام خداوند دانای فرد

که از خاک آدم پدیدار کرد

و با این بیت پایان می یابد ندانم از این گردش روزگار

ز کردار وارون ناپایدار

صاحبنظران نیز این منظومه را ستوده و آن را در شمار حماسه های دینی خوب و قابل اعتنا قلمداد نموده اند. که «در بین تمامی حماسه های دینی از جایگاه خاص و ویژه ای برخوردار است. این منظومه از لحاظ استحکام الفاظ و زیبایی ابیات از حمله حیدری باذل برتر است.»{۹}

با توجه به محتوای منظومه، کلام راجی از پیوند شعر غنایی، حماسی و مذهبی شکل گرفته است و بازتاب باورهای مذهبی و ارزشی در سراسر کتاب او موج می زند. اگر چه در بعضی قسمتها، نظم منطقی کتاب به هم خورده و بعضی از وقایع، ترتیب تاریخی ندارد؛ ولی روی هم رفته می توان حمله حیدری راجی را منظومه ای دانست که ضمن سرودن سرگذشت بزرگان صدر اسلام و با استفاده از مقدسات این دین مبین، کلام خود را جاودانه کرده است. این منظومه؛ از ویژگیهای متنوعی برخوردار است که شاید مهمترین آن بهره گیری از قرآن، حدیث و عرفان است که چاشنی کلام راجی شده است.

بیشتر آثار ماندگار زبان فارسی از این سرچشمه لایزال بهره مند گشته، لذا در طول تاریخ دست تطاول هیچ چپاولگری نتوانسته

است آنها را از صفحه روزگار محو نماید.

زیرا، مردم، کلام برگرفته شده از وحی و سنت و عرفان را بر صحیفه دل می نگاشته اند که این رمز بقا و ثبات آن به شمار می رود. یکی از ویژگیهای کلام راجی، کاربرد صریح اشارات قرآنی، احادیث، اصطلاحات عرفانی و عناصر تجریدی و انتزاعی است که در جای جای کلامش هویداست. این امر باعث شده است که شعر او به ویژه در قسمت ساقی نامه ها درونگرا شود که این درونگرایی خود مقدمه آشنایی شاعر با عالم عرفان است.

در این نوشتار برانیم آنجا که مرحوم راجی، سخنان خود را مستند به احادیث آورده و آن را با نفحه روحبخش عرفان مزیّن کرده است؛ نشان داده شود.

بی شک، منظومه ای همچون حمله حیدری که خمیر مایه و جوهره آن دینی و مذهبی است؛ نمی تواند بدور از آیات قرآنی و احادیث که اساس دین و مذهب است باشد. راجی جا به جا و به هر نحوی از انحاء اشاره گونه ای چه به صورت مستقیم و چه به صورت اشاره، به احادیث کرده و آنها را یا به صورت اقتباس و یا تلمیح و یا ایماء و اشاره به کار گرفته است و گاهی آن مفاهیم را به طریقی در کلام خود حل می کند که آشنایان به سخن وحی آن را از فحوای کلامش در می یابند و بدین وسیله قداست منظومه اش را دو چندان کرده است.

ترکیباتی همچون عهدالست، عهد ازل، لاهوت، ناسوت، لامکان، توکل، صف، لطف، هوی، ید بیضا، آتش طور، نام های قیامت، هاروت و ماروت، داستان سامری، نام بتهای دوران جاهلیت و اصطلاحات فراوان عرفانی، از جمله ترکیباتی هستند که راجی به مناسبت های مختلف از آن سود جسته و آن را در کلام خویش به کار برده است.

در سخن وی، تضمین درج، تلمیح و اقتباس آیات و احادیث و نکات عرفانی بسیار فراوان است. در این مقاله سعی شده است تا آنجا که امکان دارد؛ اشاره های مذکور را در زمینه احادیث و عرفان مشخص کرده، تا از این طریق بتوان تعلق خاطر راجی را به باورها و ارزشهای دینی خود نشان داد که امید است در نشان دادن بخشی از ابعاد گوناگون سخن وی که بر بستر دین و مذهب حرکت می کند؛ کار ساز باشد و طالبان را باز نماید که تا چه اندازه کلام الهی و نبوی، چاشنی سخن شاعر شده است. در این جستجو با مطالعه تمام منظومه راجی مطالعه شد. ملاحظه گردید که نزدیک به ۲۵ حدیث شریف نبوی و در حدود ۱۰۰ اصطلاح عرفانی مورد استفاده و استناد راجی واقع شده است.

شایان ذکر است که در این منظومه بیش از ۱۰۰ آیه قرآنی مورد استفاده قرار گرفته که راجی آنها را یا به صورت تصریح و یا تلمیح و اشاره آورده است که مجموعه آنها در نوشته ای دیگر تحقیق و تدوین شده است.مطالب این نوشته در دو بخش تنظیم و ارئه شده است. الف: جلوه احادیث، ب: جلوه عرفان

الف- جلوه احادیث

در این بخش ابتدا ابیات راجی ذکر می شود سپس احادیثی که از آنها بهره گرفته است آورده می شود. ندانم چه لطف اندرین خاک داشت

که بر سیرت خویش او را نگاشت

(حمله، ص۴)

ان الله خلق آدم علی صورته (احادیث مثنوی، ص ۲۱۳) {۱۰} زبان را کلید امید آوردم

به گنج نهانی کلید آوردم

(حمله، ص۵) به گنج نهانی زبانش کلید

ز سیماش راز نهانی پدید

(همان، ص۱۳)

ان لله تحت الارض (عرش) کنزاً او کنوزاً مفاتیحها السنهٔ الشعراء چنین گفت کز اهل بیت من است

چو ایشان به من یک دل و یک تن است

(حمله، ص ۱۳)

راجع به سلمان فارسی است: ان سلمان منا اهل البیت (تحلیل اشعار ناصرخسرو، محقق، ص ۲۹ به نقل از سفینهٔ البحار قمی، ج ۱ ، ص ۶۴۷) به بویی که آید ز ملک قرن

به خلق خلیق و به حسن حسن

(حمله، ص ۱۶)

به من از یمن تازه فیضی رسید مشامم از آن بوی رحمن شنید به من می وزد از فضای

یمن شمیم جهان داور ذوالمنن

(همان، ص ۲۶۸) همی گفت کاید مرا بر مشام

ز سوی یمن هر شب و صبح و شام به من بوی رحمان فرد مجید

مشام دل از نکهت او شنید

(همان، ص ۲۷۰) ببوسید خاک و برآمد زجا

که آید از این خاک بوی خدا

دریغا ز دلدار و از روی او

که زین خاک می بشنوم بوی او

(همان، ص ۲۷۱)

راجع به اویس قرن است که به سه صورت زیر نقل شده است.

الا ان الایمان یمان و الحکمهٔ یمانیهٔ و اجد نفس ربکم من قبل الیمن. (احادیث مثنوی، ص ۷۳، به نقل از مسند احمد، ج ۲، ص ۵۴۱)

انی لاجد نفس الرحمان من جانب الیمن (مأخد قبل، به نقل از احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۵۳)

تفوح روائح الجنه من قبل قرن. (مأخذ قبل به نقل از سفینهٔ البحار، ج ۱ ص ۵۳)

منم خادم دختری کز شرف

ستاید مر او را شه من عرف

(حمله، ص ۴۷) دلیران بطحا سنانها به کف

که ریزند خون شه من عرف

(همان، ص ۶۴)

و نیز صفحات، ۱۱۶ ،۱۳۵، ۲۴۵ و ۲۷۰

ظاهراً اشاره به احادیث زیر است.

من عرف نفسه فقد عرف ربه که منسوب به حضرت علی (ع) است و با تعبیر اذا عرف نفسه جزو احادیث نبوی آمده است.

(احادیث مثنوی، ص ۱۶۷)

من عرف الله کل لسانه.(احادیث مثنوی، ص ۶۷ به نقل از المنهج القوی، جلد ۲، ص ۵۸۰) ز مکرش ابوبکر شد سوی غار

ز افسون او ناله زد سوسمار

(حمله ص ۵۸)

مصراع اول اشاره به ثانی اثنین دارد (توبه، آیه ۴۰) مصراع دوم: در احوال پیغمبر (ص) آمده است که سوسمار با او تظلّم کرد. در دعا آمده است:

اللهم صل علی من کلمه الضب فی مجلسه مع اصحابه اللهم صل من تشفع الیه الظبی بافصح کلامه (فرهنگ تلمیحات، دکتر شمیسا، ص ۵۲۲، به نقل از دلایل الخیرات، ص)۶۳

حضرت به سوسماری که در نزد اعرابی بود گفت: یا ضب من ربک؟ سوسمار گفت: خدای کاینات. پیغمبر (ص) فرمود و من انا یا ضب؟ سوسمار گفت: محمد بن عبدالله پیغمبر فرمود که را عبادت می کنی؟ سوسمار گفت: خدا را و تو را و اعرابی اسلام آورد.

(مأخذ قبل، ص)۵۲۳ در شهر علم از که شد ارجمند

در کفر از حصن خیبر که کند

(حمله، ص ۷۲) خدا با خداوندش همراز بود

در علم یزدان بر او باز بود

(همان، ص ۱۵۷) ندانم که در رزم رزم آور است

که علم پیمبر بدو یاور است

(همان، ص ۲۴۳)

چون یزدان در علم بر من گشود

به یزدان که او آن در علم بود

(همان، ص ۲۹۱)

انا مدینه العلم و علی بابها، فمن اراد العلم فلیأت الباب (احادیث مثنوی، ص ۳۷ به نقل از جامع الصغیر و کنوز الحقایق) منم آنکه فرمود در شأن من

به فرمان یزدان شه ذوالمنن

که مهر حسینم چو جان در تن است

منم از حسین و حسین از من است

(حمله، ص ۱۱۵)

اشاره به سخن مشهور حضرت رسول (ص) دارد: حسین منی و انا من حسین. ز دست قسیم جحیم و بهشت

به دوزخ شوی یار با دیو زشت

(حمله، ص ۸۱) در آن روز از قاسم خلد و نار

همه نار شد قسمت روزگار

(همان، ص ۱۵۴) رود داوری سوی این کار زار

که او هست قسمتگر خلد و نار

(همان، ص ۱۷۴) دهد خوب را زشت و بر زشت زشت

بود او قسیم جحیم و بهشت

(همان، ص ۱۸۵)

به لشگر تو این مال قسمت نما

که هستی تو در عرش قسمت نما

(همان، ص ۲۵۰)

قال رسول الله (ص) لعلی: انت قسیم الجنه و النار. (تحلیل اشعار ناصر خسرو، محقق ص ۸۲، به نقل از بحار الانوار ج ۹) امین گشت در درگه کبریا

به اقرار الاعلی لافتی

برآمد نوا از همه ماسوا

به آیین الاعلی لافتی

کسی نیست جز او خداوندگار

نه تیغ است رخشنده چون ذوالفقار

(حمله، ص ۱۱۲)

و نیز صفحات ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۸۳، ۲۴۸ و)۳۰۴(

اشاره به حدیث معروف و مشهور دارد: لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار. بخوانده رسول خدای جهان تو را سیّد شباب (شاب) اهل جنان

(حمله، ص ۱۱۷)

الحسن و الحسین سید شباب اهل الجنه. (تحلیل اشعار ناصر خسرو، محقق، ص ۷۱، به نقل از جامع الصغیر، ج ۱) ز مدح شه لو کشف راز گو

ز محراب و معراج او باز گو

(حمله، ص ۱۳۹)

اشاره به سخن معروف مولا علی (ع) دارد: لو کشف العظاء ما ازددت یقینا کند سوی خورشید گر کج نگاه

به مشرق زمین باز گردد ز راه

(حمله، ص ۱۴۱)

در حدیث ردالشمس آمده است

که پیغمبر (ص) خورشید را برای حضرت علی (ع) برگرداند تا نماز کند.

ان علیا بعثه رسول الله (ص) فی حاجه فی غزوه حنین و قد صلی النبی العصر و لم یصلها علی فلما رجع وضع رأسه فی حجر علی (ع) و قد او حی الله الیه فجلله بثوبه فلم یزل کذلک حتی کادت الشمس تغیب ثم انه سری عن النبی (ص) فقال اصلیت یا علی فقال لا فقال النبی (ص) اللهم رد علی علی الشمس فرجعت حتی بلغت نصف المسجد..

(احادیث مثنوی، ص ۱۷۳ به نقل از بحارالانوار، ج ۶)

رسولی که لولاک در شأن اوست

خدیوی که جبریل دربان اوست

(حمله، ص ۱۴۴)

نبودی گر او آسمانی نبود زمین و زمان و مکانی نبود همه آفرینش از او شد پدید
جهان آفرین بهر او آفرید
(همان، ص ۱۹۰)
و نیز صفحات ۱۰، ۲۶، ۱۹۳ و ۲۹۶
اشاره دارد به حدیث معروف: لو لاک لما خلقت الافلاک (احادیث مثنوی، ص)۱۷۲
[۱۱] ز تیغت چنان قدر ایمان فزود
که ایمان سر فخر بر عرش سود
به گیتی از امروز تا رستخیز
عبادات و طاعات اهل تمیز
نیرزد به یک ضرب شمشیر تو
بود کم ز تیغ جهانگیر تو
به نام خداوند بی ضد و جنس
بود بهتر از طاعت جن و انس
(حمله، ص ۱۵۵) ز قالوا بلی تا گه رستخیز
عبادات و طاعات اهل تمیز
درون دو گیتی همه هر چه هست
نیرزد ثوابش به آن ضرب دست
(همان، ص ۳۱۴)
اشاره به سخن معروف حضرت رسول (ص) است: ضربه علی فی یوم الخندق افضل من عبادهٔ الثقلین. به امر نبوت تویی پیش بین
خدا را ولی و مرا جانشین
(حمله، ص ۱۵۶)
همه عهد من عهد و پیمان اوست که فرمان من آنچه فرمان اوست به عهد من ار کس بپیچید
سر بود دشمن داور دادگر
(همان، ص ۲۹۶)
من کنت مولاـه فعلی مولاه، اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه (احادیث مثنوی، ص ۲۲۴ به نقل از مسند احمد (ج ۴ و جامع صغیر ج ۲ و کنوز الحقایق) سراینده قول فزت و رب
چو بشنید پر خنده بگشاد لب
(حمله، ص ۱۵۷)
اشاره به سخن معروف حضرت علی (ع) است که به هنگام شهادت فرمودند: فزت و رب الکعبه. هویدا ز هر ظلمتی گشته نور
ز هر پرده ای کرده حسنی ظهور
(حمله، ص ۱۶۵)
ان الله تعـالی خلق خلقه فی ظلمه فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتـدی و من اخطاه ضل. (احادیث مثنوی، ص ۶ به نقل از جامع صغیر ج ۱ و فتوحات مکیه ج)۲ کز آغاز او عقل را راه نیست

ز انجام او وهم آگاه نیست

(حمله، ص ۱۹۳)

لا یدرکه بعد الهمم و لایناله غوص الفطن. (نهج البلاغه، خطبه اول) ره بندگی را پذیرفته ام

که ترک خدایی خود گفته ام

نخستین مرا بنده خویش خواند

پس آنگه به تخت رسالت نشاند

(حمله، ص ۲۰۸)

ظاهراً اشاره به: اشهد ان محمداً عبده و رسوله در این رزم ما را سر آمد زمان

همانا بود بودنی بی گمان

(حمله، ص ۲۲۲)

ف القلم بما هو کائن (احادیث مثنوی، ص ۳۸، به نقل از مسند احمد، ج ۱ و کنوز الحقایق) چه خوش گفت دانشور رازدان

ذهاب و ذهب دار و مذهب نهان

(حمله، ص ۲۶۶)

متأثر از شعر مولاناست که می فرماید: در بیان این سه کم جنبان لبت

از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

مضمون سخن اقتباس از عبارتی است که آن را بعضی از مفسران حدیث می دانند و برخی از سخنان حضرت امام صادق (ع): استر ذهبک و ذهابک و مذهبک. (شرح مثنوی، دکتر محمد استعلامی، ص۲۶۲) گذارم کنون در میان شما

من این اهل بیت و کلام خدا

هر آن کس به این هر دو شد یار دوست

به دارای یزدان که یار من اوست

هر آن کس ز پیوند ایشان گذشت

به دیو لعین تا ابد یار گشت

(حمله، ص ۲۹۶) که پیغمبر ما سپارد به ما

دو چیز گرانمایه پر بها

(همان، ص ۲۹۷)

انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی. این حدیث به طرق دیگر نیز آمده است.

از جمله: انی تارک فیکم خلیفتین کتاب الله حبل ممدود ما بین السماء و الارض و عترتی و انهما لن یفترقا حتی یردا علی الحوض.

(تعلیقات حدیقه، ص ۳۹۸ به نقل از جامع الصغیر، جلد ۱ ص ۴)

و نیز: انی تارک فیکم امرین. ان اخذتم بهما لن تضلوا کتاب الله و اهل بیتی عترتی، ایها الناس اسمعوا و قد بلغت انکم ستردون علی الحوض فأسألکم عمّا فعلتم فی الثقلین.(اصول کافی، ج ۲ ص ۵۷) و نیز مراجعه شود به الرسالة العّلیه، ص ۲۹.

ب: جلوه عرفان

مباحث عرفانی و نکته های آن در کتاب حمله حیدری قابل تأمل است. بستر کلام راجی حول محور زندگی حضرت رسول (ص) و مولا علی (ع) می چرخد و گاهی نیز به وقایع جانسوز کربلا اشاره می کند و سخن از دین و مذهب و نشر احکام اسلامی است و

بـا توجه به اینکه عرفان اسـلامی آبشـخوری جز دین و مـذهب و قرآن نـدارد؛ تقریباً همه سـخنوران فارسـی زبان خمیر مایه هایی از عرفان در کلامشان موجود است که راجی کرمانی نیز مستثنی نیست.

اشارات عرفانی در کلام راجی به دو گونه جلوه کرده است:

یکی در ساقی نامه ها که به صورت واضح و آشـکار و با ذکر اصطلاحات و کلمات عرفانی، مشربی از عرفان را در کلام خود بروز داده و عذوبت سخنش را با شهد عرفان و اصطلاحات آن آمیخته است. بطوری که در ساقینامه ها سخن راجی درونگرا می شود.

دیگر در لابلای اشـعارش گاهی به صورت مفهومی و گاهی با ذکر بعضـی از اصـطلاحات عرفانی، سـخن خویش را با عرفان پیوند داده است.

کثرت اصـطلاحات عرفانی، به ویژه در ساقی نامه ها، بیانگر آن است که راجی با عرفان اسلامی آشنایی داشته و چه بسا که حلاوت آن را نیز چشیده باشد که من لم یذق لم یدر. اشارات گوناگونی که در اشعارش به عارفان شاعر و شاعران عارف دارد نمایانگر آن است که راجی با آثار این بزرگان آشنایی کامل داشته است و بی شک عرفان آنها نیز بر سخن او تأثیر نهاده است.

گاهی نیز در سرآغاز سخن و در ابتدای هر داستان و ذکر واقعه ای به فراخور، ابتدا به وادی اصطلاحات عرفانی گام می نهد و از پیر معان شراب فنا و بی خودی می طلبد و ضمن خطاب به مغنّی، و استمداد از او ادامه سخن را پی می گیرد.

در کلاـم راجی، اصـطلاحاتی همچون جـام، صـاف، درد، نوش، مغنّی، میخـانه، جـان، سـاقی، می دیر، خرابـات، مست، سـاغر، رخ، نقـاب، میگسـار، می پرست، جانـانه، یار، دلـدار، آتش تابناک، خم، بیـدل، عکس، رخ یار، مطرب، رنـد، محرم، ماسوا، خرقه، راز، زرق و شید، خراب، می ناب، جام مغان، آتشین آب، دردی آشام، خروش، نشئه، جوش، دل، می فروش، جرعه، باده لعل رنگ، می سرخگون، آب خم، لاله گون، ره توبه، ره زهد، دلق ریایی، پیر خرابات، دریای دل، خودپرستی، طنازی، دلدار، صهبا، کشف راز و سالک زیاد به چشم میخورد که برخی از این اصـطلاحات، عناصـری غنایی همچون خرابات، ساغر، جام، خانقه و برخی همچون درّ راز، گنج اسـرار، درّ اسرار، نقش بیم و امید، جان، محرم، می طهور و آتش طور، عناصری تجریدی و انتزاعی به شمار می روند. در بیش از بیست ساقی نامه که در کلام راجی شکل گرفته است؛ تماماً سخن از درونگرایی و عرفان است همچنین در چند مورد هم با اصـطلاح خطاب به مغنّی، باز به ذکر نکاتی عرفانی پرداخته است. در اینجا به چند مورد از اشعار او که در ساقی نامه ها سروده شده است و در برگیرنده نکات ظریف عرفانی است اشاره می رود. در این بارگه جای هشیار نیست

در این بزم هشیار را بار نیست

مگر مطرب و عیش رایی زند

در این پرده بی خود نوایی زند

در این پرده من را نماید رهی

ز راز نهانم دهد آگهی

مغنّی از این پرده بنوای ساز

که گردید رزم آفرین رزم ساز

شراب وصال از دم شیر نوش

می ناب از آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ و سنان شاه جو

ز خون چهره از رنگ هستی بشو

زخم کمند ابروی یار بین

ز تیر و سنان قد دلدار بین

به زیر سم باره آرام جو

چه جستی وصال دلارام جو

نگاه نگار از پر تیر بین

رخ یار از برق شمشیر بین

ز نوک سنان سینه را طور کن

دل از آتش تیغ پر نور کن

ز تن بگذر و در تن آور روان

ز جان بگذر و ساز جان جاوادان

نمایی چو ترک تن و ترک سر

در این بزم شاید که یابی خبر

(حمله، ص ۹۷)

یکی از اصطلاحات مهم عرفانی که در سرتاسر این کتاب، موج می زند، اصطلاح راز است. این کلمه، بیش از چند صد بار در معانی مختلف در کلام راجی تکرار شده است که بیشترین بار معنایی آن، عرفانی است.

وقتی راز باشد، لوازمی دارد. مسأله محرم و نامحرم مطرح می شود، اظهار و اختفای آن هر دو عوارضی دارد

رازها را گر نیازی در میان

درکها را تازه کن از قشر آن

(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷)

آیا هر چیز که مخفی و مجهول باشد راز است؟ راز، وقتی راز است که به حیرت بینجامد، اگر جهان رازی نداشت، حیرت هم وجود نداشت. بنابراین، رازها بر دو نوعند: رازهای نازل و رازهای اعلا.

رازهای نازل مثل بعضی مجهولاتی که در اجتماع با آنها سر و کار داریم؛ حیرت آور نیستند. ولی راز به معنی عارفانه اش از جایی متّولد می شود که با حیرت آغاز می شود. راز را باید با راز دان در میان نهاد. اهلیّت می خواهد تا راز را درک کند. به قول مولانا:

گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

در بیان این سه، کم جنبان لبت

از ذهاب و از ذهب و وز مذهبت

(مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۴۵)

و یا اینکه: راز جز با راز دان انباز نیست

راز اندر گوش منکر راز نیست

(مثنوی، دفتر هشتم، بیت ۹) عارف رازدار در حیرت می گریزد

لذا راز حیرت آور، مطلوب عارف است

قدح چون دور من گردد به هشیاران مجلس ده

مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی

(سعدی)

یکی از این رازها، راز عشق است که بزعم عارف، اساس و محور هستی و خلقت است که عارف می خواهد مخفی بماند. شرح تو غبن است با اهل جهان

همچو راز عشق دارم با جهان

(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷) چون زر از و ناز او گوید زبان

یا جمیل الستر خواند آسمان

(مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۳۲)

در اینجا چند مورد از مواردی که راجی به راز اشاره کرده است؛ ذکر می شود: در گنج اسرار از او گشت باز از

او آشکار است پوشیده راز

(حمله، ص ۴) گشایم به صاحبدلان راز دل

زنم راه دلها به آواز دل

(همان، ص ۵) درون حرم محرم راز بین

ز ساقی تو بر ما سوا ناز بین

(همان، ص ۵) از این راز بهتر که بندیم لب

که خورشید رخشان نتابد به شب

(همان، ص ۹) به گنج نهانی زبانش کلید

ز سیماش راز نهانی پدید

(همان، ص ۱۳) کنون آنکه او هست دانای راز

همه راز پنهان به من گفت باز

(همان، ص ۱۷) به نزد پیمبر زر از نهفت

همه هر چه بگذشته بُد باز گفت

(همان، ص ۱۹) پیمبر ز هر سو بسی بنگرید

بسی راز پنهان ز هر گوشه دید

(همان، ص ۳۳) به صاحبدلان شرح این راز گو

به دلدادگان این نوا باز گو

(همان، ص ۴۸) مغنّی بیارای از این پرده راز

که شد پرده از چهره یار باز

(همان، ص ۴۹) دلم محرم راز دلدار کن

در آن پرده ام محرم راز کن

(همان، ص ۵۰) زر از نهان سوی دانای راز

نهانی سر راز را کرد باز

(همان، ص ۵۱) نبی شد به سوی شبستان راز

سر راز بگشاد با بی نیاز

(همان، ص ۵۱) به خلوتگه راز چون شد به راز

ز دیدار او دیده اش گشت باز

(همان، ص ۶۳) به سوی امام از پی التماس

سر راز بگشاد با حق شناس

(همان، ص ۷۴)

ز اعجاز سر دفتر اهل راز

نمایم سر دفتر راز باز

(همان، ص ۸۸) چو راز خداوند آمد به بن

ز راز خدا بار گویم سخن

(همان، ص ۱۲۶) به دیر مغان دیگر این راز کرد

در دیر را این سخن باز کرد

(همان، ص ۱۳۳) که می آید از طور گفتا نار

ندانم که گردد دگر راز دار

(همان، ص ۱۴۱) از آن راز بس ننگ دارد قلم

که گوید ز آورد ضحاک و جم

(همان، ص ۳۶۲)

همان طور که گفته شد، اصطلاح راز در منظومه حمله حیدری بسیار فراوان به کار رفته است که فقط به ذکر چند مورد بسنده شد.

وقتی سخن را با نام خدا آغاز می کند؛ اینگونه به وادی عرفان پای می نهد: به نامی گشایم سر نامه باز

که زان نامها نامه شد سرفراز

به میخانه و کعبه هشیار و مست

به آن نام نامی بر آرند دست

حریف هنر پرور و شیخ جام

به آن نام گیرند تسبیح و جام

به دیر و به میخانه روند مست

به آن نام گیرند ساغر به دست

به دیر مغان شاهد و می فروش

به نامش کنند باده ناب نوش

چو بر نام او ساقی ماهرو

ز خم ریخت می در سفالین سبو.

سبو چون خم باده مستی نمود

چو ساقی سبو می پرستی نمود

سبو را چنان کار بالا گرفت

که بر دوش دردی کشی جا گرفت

دهی گر به آن نام صهبا به من

به زرّینه جام ای بت سیم تن

فرازم کله گوشه بر مهر و ماه

چو سیمین عذاران زرّین کلاه...

(حمله، ص ۴۸)

در پرهیز از زهد ریایی و رهایی از ترویز و اجتناب از ریا کاران سخن می گوید و راهی به سوی دردی کشان می طلبد تا صافی دل شود و رنگ ترویز را از جامه بشوید و با نوشیدن می معرفت، ننگ و نام بر باد دهد و خرقه و دفتر را رهن می بنهد و دربانی دیر را گردن نهد: دل از مفتی و شیخ طرف نبست

نی آر و می آر و مغ و می پرست

مرا سوی دردی کشان راه ده

ز صافی دلانم دل آگاه ده

ز می جامه زهد زرم بشو

مرا سوی میخانه بنمای رو

که سرمست در کوی میخانه دوش

چنین گفت با می کشی می فروش

دلی کو خراب از می ناب نیست

مگو دل که غیر از گل و آب نیست

چو اندرز راویم در گوش شد

همه زهد و زرقم فراموش شد

چنین گشت اندرز اویم پسند

که بگسستم از سبحه و زهد و پند

به دیر مغان آمدم رایگان

رسیدم به نزدیک پیر مغان

مغ و می کش آورد مینا و جام

که می نوش و بر باد ده ننگ و نام

به آهنگ مستان سرودی سرود

به یک نغمه دین نُو دلم را ربود

چو بر ساغرم باده ناب ریخت

ز دل بند تزویر و زهرم گسیخت

چو با چنگ و می گشت رامشگرم

به می رهن شد خرقه و دفترم

به یک جرعه ام آنچنان کرد مست

که گشتم به پیر مغان می پرست

(حمله، ص ۴۸)

موارد دیگر در این خصوص را می توان در صفحات، ۸۹، ۱۴۳ و ۲۷۸ ملاحظه کرد.

به هنگام مدح مولاـ علی (ع) با نوایی عارفانه، بزم این مدح را می گستراند و باز به دنبال زدودن ننگ و نام و پرهیز از عارفان و زاهدان ریایی است: مگر ساقی بزم جامم دهد

رهایی از ترویز و دامم دهد

به یک جرعه می هستیم طی کند

دلم چون درون خم می کند

ره آشتی را نشانم دهد

نشانم ز دیر مغانم دهد

به کوی خرابات مستی کنم

به دیر مغان می پرستی کنم

لبم از لب یار نوشد شراب

دهانم از آن لب شود نشئه یاب

اگر سینه زان نشئه آرم به شور

شود سینه ام رشک سینای طور

از آن ناله گردد دلم پر ز شور

شود غیرت ناله نخل طور

ز مدحش زبان را منوّر کنم

حدیثی ز ساقی کوثر کنم

(حمله، ص ۸۱)

او از ابتدا که دایه دهر به او نوشانده است؛ با عشق مأنوس گردیده است و دلش در بند یار مانده و سری را که فدایی معشوق نباشد؛ لایق دار و چاه عدم می داند. از روز الست، عهد با خراباتیان بسته است و نشئه ای که وجود او را لبریز کرده است؛ از لب یار است نه از لب جام. مرا دایه دهر چون شیر داد

در عشقبازی به رویم گشاد

دلی کو گرفتار دلدار نیست

سری کو فدای ره یار نیست

مکافات آن بر سر دار

به چاه عدم آن نگونسار به به

مریزاد دستی که روز الست

مرا با خراباتیان عهد بست

که روز الستم به پیر مغان

شراب مغان آمدم ارمغان

لبم از لب یار شد نشئه جوی

نه از صاف مینا و دُرد سبوی

(حمله، ص ۸۹)

در باب توکل، که یکی از اصطلاحات بسیار معروف و رایج عرفان است که عارف خود را در مقابل خداوند، کالمیّت بین یدی الغّسال می داند؛ سخن می راند و توکل را زبان حضرت رسول(ص) بازگو می کند که بر مذاق عرفان، خود و کار خود را به خدا می سپارد و در هر کاری از او مدد می جوید که من یتوکل علی الله فهو حسبه. ز روز ازل کارم آراسته

پسندیده ام آنچه او خواسته

وی از کار من هر زمان آگهست

به هر جایگه مر مرا همرهست

چو دانست یار من از کار من

کند هر چه باشد سزاوار من

چو او هست هر جای همراه یار

که پنهان و پیداست آگه ز کار

تهی هستم از هستی خویشتن

لب نیستی بستم از ما و من

کسی گر به او آشنایی کند

کجا خویش کار خدایی کند کند

از این کار گرم است بازار من

که او هست آگاه از کار من

به حال من آگاهی او بس است

چه حاجت که کارم به دیگر کس است

(حمله، ص ۱۰۶)

هنگامی که در فضیلت حضرت امیر (ع) و حدیث معراج سخن می گوید؛ باز به وادی عرفان پای می نهد و این بار به تأسّی از هاتف اصفهانی که در ترجیع بند معروفش سلوک عرفانی پیشه کرده است؛ او نیز شبانه به دیر مغان می رود و با پیر مغان که ساغر معرفت می نوشاند؛ همراز می شود. از پیر مغان می آموزد که دل از زرق و زهد ریایی بپیراید و.... به دیر مغان دوش دامن کشان

روان آمدم سوی پیر مغان

بدیدم مر او را چو مستان مست

به دستی صراحی و ساغر به دست

بپرسیدمش از حلال و حرام

برویم بخندید و برداشت جام

به من داد و گفتا به من دار گوش

گرت هست گوش نصیحت نیوش

دل از زرق زهد و ریا پاک کن

گریبان چالوس را چاک کن

بیفکن ز تن خرقه و طیلسان

به جز نام ساقی مبر بر زبان

به دا

http://islamicartz.c m

گنجینه معارف : سیمای امام علی (ع) در حماسه های دینی و مذهبی ایران

مقدمه

دکتر هاشم محمدی

منابع : مجلات، کیهان فرهنگی، شماره ۲۱۶ | تاریخ درج : ۱۳۸۶/۱۰/۱۳ | بازدید : ۳۷۴۳

کلید واژه ها :

حماسه دینی در ادبیات کشورمان از روزگار باستان تاکنون، راه درازی را پیموده است . از "یادگار زریران" به عنوان نخستین اثر بازمانده از این گونه آثار به زبان پهلوی یاد می شود . در دوران اسلامی، ایرانیان مسلمان بویژه شیعیان، در آثار منظوم فراوانی به شرح فضایل و مناقب بزرگان دین، بویژه شرح رشادت های امام علی (ع) در جنگ ها پرداخته اند . این گونه آثار که گاه با عناصری از افسانه، تاریخ و اسطوره درهم آمیخته اند، فصل شورانگیزی از ادبیات کشورمان را رقم زده اند .

در این جستار، نویسنده با ارایه تعریفی از حماسه دینی، به سیر این گونه حماسه ها در تاریخ کشورمان پرداخته، ویژگی های برخی از حماسه های مهم دینی چون: خاوران نامه، حمله حیدری، صاحبقران نامه و مختارنامه را برشمرده است .

پیرایه مردان خدا حیدر کرار

آن هم نسب و هم نفس احمد مختار

آن حاجب بار در اسرار پیمبر

آن میر دلیر سپه دین جهاندار

"قوامی رازی"

حماسه نوعی از اشعار وصفی است که مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگی ها و افتخارات و بزرگی های قومی یا فردی باشد، به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد . (۱)

منظومه های حماسی از دیدگاه صاحبنظران به انواع مختلفی از جمله: ۱ - منظومه های حماسی اساطیری و پهلوانی ۲ - منظومه های حماسی تاریخی ۳ - منظومه های حماسی دینی ۴ - منظومه های حماسی مصنوع تقسیم شده است . (۲)

حماسه دینی و مذهبی به توصیف قهرمانی های بزرگان و اولیای دینی هر قوم اختصاص دارد . این نوع حماسه به بیان مشکلات و جانفشانی قهرمانان و بزرگانی می پردازد، که فداکاری آنها نقشی به سزا در تکوین و ریشه دار شدن دین و مذهب یک قوم ایفا کرده است (۳

حماسه های دینی، یادگار مجاهدت گروهی برای حفظ دین و نبرد با معاندان و برانداختن آداب و رسومی است که خلاف عقاید دینی تشخیص داده می شود . نخستین حماسه بازمانده از این دست در ایران، یادگار زریران (ayayadgare zareran) است که متنی حماسی به زبان پهلوی است و شرح و وصف نبرد ایرانیان با خیونان (Hyaona) برای پاسبانی از دین زرتشت است . این داستان را، دقیقی به شعر درآورد و فردوسی هم آن را در شاهنامه گنجانده است و از تاریخ نویسان سده های چهارم تا ششم

هجری، تنها ثعالبی به طور مشروح و با کمی اختلاف از این داستان یاد می کند . (۴) در واقع این حماسه مربوط به دوران آغازین دین زرتشت است که بهترین دوران برای تشکیل حماسه های دینی بوده است .

پس از اسلام و رواج شعر فارسی، اکثر قریب به اتفاق شاعران فارسی زبان که خود پرورده دین اسلام بودند، اشعار خود را در خدمت دفاع، تبلیغ و ترویج دین اسلام قرار دادند که آغاز دواوین اشعار، تحمیدیه ها، نعت پیامبر و ائمه اطهار (ع) و خلفه بیانگر این موضوع است . در تاریخ شعر فارسی، اشعار دینی از شاعران مانند کسائی مروزی و ناصر خسرو آغاز شد و بعدا به وسیله شاعران شیعی مذهبی از قبیل: قوامی رازی؛ شاعران قرن ششم هجری و ابن حسام خوسفی؛ شاعر قرن نهم و محتشم کاشانی؛ شاعر قرن دهم تکمیل شد . پس از آن در تمام دوره صفویه و قاجاریه ادامه یافت این اشعار که حماسه های دینی را هم باید در شمار آنها دانست، معمولا در ذکر مناقب یا مصائب اولیای دین وپیشروان تشیع سروده شده است . رواج این نوع شعر در دوره صفویه که عهد تقویت مذهب تشیع و رسمی شدن آن در ایران است، که از هر دوره دیگر بیشتر بوده و در دوره قاجاری نیز ازدواج نیفتاد . (۵)

همین نوع حماسه یا مفاخره مذهبی است که در نهایت منجر به پدید آمدن گروهی به نام: "مناقبیان" یا مناقب خوانان شد که به ذکر بزرگی و علو مقام پیشوایان خود، به ویژه در شیعه می پرداختند . از آثار شیعه در قرن ششم هجری معلوم می شود که دسته ای خاص به نام مناقب خوانان یا مناقبیان ظاهرا از عهد آل بویه به بعد، در ایران سرگرم کار بودند . کار این دسته آن بوده که مردم برگرد آنها اجتماع می کردند و به اشعاری که مناقب خوانان در وصف ائمه اطهار (س) می خواندند، گوش فرا می دادند . همراه این مناقب، حکایاتی هم نقل می شد که در آنها از شجاعت های علی بن ابیطالب (ع) سخن می رفت . این کار مقدمه ایجاد داستان های قهرمانی ومنظومه های حماسی دینی درباره مغازی علی بن ابیطالب (ع) و اولاد او شده و از این راه چند منظومه بدیع در ادبیات فارسی به وجود آمده که همگی در بحر متقارب است، مانند: "خاوران نامه" ابن حسام و "حمله حیدری" با ذل و "حمله حیدری" راجی کرمانی و "خداوند نامه" فتحعلیخان صبای کاشانی و "اردیبهشت نامه" سروش اصفهانی و چند منظومه دیگر . .). (۶)

در باب امام اول شیعیان، میان شیعه داستان هایی به تدریج پدید آمده که بعضی از آنها مبنی بر حوادث تاریخی یعنی جنگ های او در حیات محمدبن عبدالله (ص) و هنگام خلافت و شجاعت های وی است، به تدریج عناصر داستانی بر آنها افزوده شده است و برخی از این داستان ها به کلی دور از حقیقت تاریخی و افسانه محض است که اندك اندك میان ملت ایران و براثر اخلاص شدید این قوم نسبت به حضرت علی (ع) و در آمدن او در صف پهلوانان ملی به وجود آمده است . مردم با توجه به عشق و علاقه شدیدی که به مقام شامخ حضرت علی (ع) داشته اند، افسانه های زیادی درست کرده اند که با واقعیت های تاریخی همخوانی ندارد و بیشتر برگرفته از روحیه شخصی افراد بوده که به صورت روحیه جمعی درآمده است . یعنی افسانه و واقعیت به هم آمیخته شده است و نشان از روح جمعی یك امت دارد . مثلا افسانه نبرد و مسابقه حضرت علی (ع) با رستم و تفوق و برتری آن حضرت مشهور است: رستم با دو دست خود و تمام توان نمی تواند حضرت علی (ع) را از زمین جدا سازد . اما آن حضرت با انگشت برکمرگاه رستم می زند و به آسانی او را بلند می کند:

قوت بازوی او سطوت رستم ببرد

پنجه شیر افکنش فر غضنفر شکست

افسانه هایی این چنین در سراسر ایران (و شاید خارج از ایران) وجود دارد . در رودسر (گیلان) صخره ای است به نام پنجه علی (ع) . این صخره به گونه ای است که هر آن ممکن است فرو ریزد . به گفته مردم، حضرت علی (ع) با دست مبارك خود، آن را نگاه

داشته است .

این گونه حکایت ها، بازگو کننده این است که اسطوره و افسانه می تواند از منطق زمان و مکان خارج باشد . به عبارت دیگر، افسانه و اسطوره بی مکان و بی زمان است . مواجهه حضرت علی (ع) با قباد و تهماسب، حکایت از زمان شکنی دارد، زیرا این دو شخصیت در زمان آن حضرت نمی زیستند و حضور حضرت علی (ع) در سرزمین های خاور (ایران، هند و . .. حکایت از بی مکانی است، چنین بی زمانی و بی مکانی در "خاوران نامه" دیده می شود . (۷)

"خاوران نامه" از حماسه های دینی قدیم شیعه است که موضوع اصلی آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و ابوالمحجن و جنگ با قباد پادشاه خاورزمین و امرای دیگری مانند تهماسب شاه و جنگ با دیو و اژدها و امثال این وقایع . ناظم کتاب مدعی است که موضوع منظومه خود را از یک کتاب تازی انتخاب کرده است و خود مستقیما دخالتی نداشته است . (۸)

در این کتاب، موضوعاتی همچون: مناقب، مراثی، ذکر سجایای اخلاقی پیامبر (ص) و معصومین (ع) گرامی داشت علم و عمل، نکوهش ریا و سالوس، بی اعتباری دنیا، عبرت از مرگ و ... آمده است .

"ابن حسام خوسفی" علاوه بر "خاوران نامه" دیوان اشعاری دارد که در بخش دوم آن قصائد غرایی در نعت پیامبر اکرم (ص) و منقبت مولای متقیان علی (ع) و بیان فضایل ائمه اطهار سروده و شرح مصائبی است که بر آن بزرگواران رفته است . این بخش، شامل ۳۸۳۳ بیت است . در میان شاعرانی که به نشر فضایل و ترسیم سیمای درخشان مولا (ع) از بعد شجاعت، عدالت، سخاوت، ایثار و گذشت . علم، آگاهی، زهد و تقوا پرداخته اند و برخلاف شاعران مداح انتظار کوچکترین صله مادی نداشته اند، چهره ابن حسام این فرزانه زاهد، که بیشترین بخش آثارش را به مدح علی (ع) و خاندان پاکش اختصاص داده، تلالو خاصی دارد . دفاع او از حقانیت مولا و فرزندان بزرگوارش تا آنجا بود که معاندان و دشمنانش، نسبت کفر به او دادند . شاعر در قصیده ای، خود به این موضوع اشاره دارد:

گر نعت اهل بیت کفر است کافرم

هم آسمان گواه برین قول هم زمین

نسبت به کفر می کندم خصم خاکسار

حاشا چه کفر؟ کفر کدام و کدام دین؟!

آری حسود طعنه اگر می زند چه سود

بی تشتر مگس نبود نوش انگبین (۹)

"خاوران نامه" ابن حسام از بهترین نمونه های حماسی دینی است و به سبب سرودن این منظومه، وی را "فردوسی ثانی" لقب داده اند . زیرا اندیشه تابناک و اعتقاد راسخ او، سخن فردوسی بزرگ را فرا یاد می آورد، آن جا که به دلیل اظهار تولی به مقام شامخ اهل بیت مورد آزار و اذیت فردی همچون سلطان محمود غزنوی واقع می شود:

منم بنده اهل بیت نبی

ستاینده خاک پای وصی

گرت زین بد آید گناه من است

چنین است آیین و راه من است

برین زادم و هم بر این بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم (۱۰)

پس از ابن حسام، مثنوی حماسی دینی او مورد تقلید دیگران قرار گرفت که از جمله می توان به اثر ارزنده "حمله حیدری" اشاره کرد .

حمله حیدری راجع به زندگانی محمدبن عبدالله (ص) و علی بن ابیطالب (ع) است که با حمد خداوند و نعت پیامبر (ص) و علی (ع) و ائمه اطهار وصاحب الزمان (عج) آغاز شده، به بعثت پیامبر و احوال محمدبن عبدالله و علی بن ابیطالب (ع) و غزوات و احوال او تا پایان خلافت و ضربت خوردن و وفات وی پایان می پذیرد . این کتاب از روی کتاب "معارج النبوة" و "مدارج القنوة" تألیف معین بن حاجی محمدالفراهی به نظم درآمده است . ناظم اصلی "حمله حیدری" میرزا محمدرفیع خان باذل پسر میرزا محمد است ". (۱۱)

در همین دوره، منظومه های حماسی دیگری نیز وجود دارد همانند: "صاحبقران نامه" که درباره سرگذشت سیدالشهدا حمزةبن عبدالمطلب عموی پیامبر در دربار انوشیروان و عشق او با دختر پادشاه ایران و جنگ های وی با شاهان توران و هند و ممالک فرنگ است که به تقلید از شاهنامه فردوسی است و در سال ۱۰۷۳ هجری به نظم درآمده و ناظم آن معلوم نیست . "مختارنامه" از شاعری به نام عبدالرزاق بیگ دنبلی متخلص به مفتون درباره غزوات مختارابن ابی عبیده ثقفی، "شاهنامه حیرتی" منظومه ای به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف (مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن) از شاعران عهد شاه طهماسب اول در ذکر غزوات رسول و ائمه اطهار (ع)، "غزونامه اسیری" منظومه ای به بحر متقارب و به تقلید از شاهنامه فردوسی در شرح غزوات حضرت رسول اکرم (ص) است .

در این منظومه های حماسی دینی بعضی از حالات و بزرگواری ها و شجاعت ها و دلیری های حضرت علی (ع) آمده است که بیشتر آنها روایت های شفاهی بوده که با افسانه و اسطوره و تاریخ آمیخته شده است . وحتی زمینه هایی از تفکر فولکلوریک در آنها دیده می شود که سرایندگان آن با مهارت و استادی این موضوع ها را به تصویر کشیده اند و این نگاه نشان از توانایی، ابتکار و تیزهوشی شاعران آن بوده است که با اعتقادی راسخ و بیانی شیوا، به رشادت های حضرت علی (ع) ویاران باوفایش، جدا از صورت شکوهمند واقعیت تاریخی، در قالب اسطوره ای اشاره می کنند .

غیر از "حمله حیدری" باذل در باب برخی از احوال محمدبن عبدالله صلعم و سرگذشت علی بن ابیطالب (ع) و جنگ های او منظومه ای دیگر به نام حمله حیدری یا "حمله" در دست است که از مثنوی اولی مفصل تر است و آغاز آن با مکالمه رسول خدا (ص) با فاطمه بنت اسد و تولد حضرت علی (ع) در بیت المقدس وبیان بعضی از حالات پیامبر و ازدواج او با خدیجه و بعثت به رسالت است . (۱۲) . ناظم کتاب یکی از شعرای قرن سیزدهم هجری به نام "ملابمانعلی" متخلص به راجی از مردم کرمان است . اثر وی از لحاظ استحکام الفاظ و زیبایی قوی تر و استوارتر از "حمله، حیدری" باذل است . در این کتاب نیز اسطوره و واقعیت به هم آمیخته شده و بعضی از تصورات ملی ایرانیان در آن اثر کرده است: همانند داستان دیوی که به خدمت پیامبر (ص) آمده و قبول دین اسلام کرده است .

از دیگر منظومه های حماسی دینی در این دوره، که بیشترین بخش را به احوال علی بن ابیطالب (ع) و نبردهای او و خلافت وی، بخصوص جنگ صفین اختصاص داده، "خداوندنامه" ملک الشعرا فتحعلیخان صبای کاشانی است . این منظومه به تقلید از استاد طوس سروده شده و به همین سبب بسیاری از اصطلاحات شاهنامه را به عاریت گرفته، که بعدها مورد تقلید سروش اصفهانی قرار گرفت و مثنوی دینی و حماسی خود به نام "اردیبهشت نامه" را به تبعیت از او تألیف کرد، که شرح احوال پیامبر و ائمه اثنی عشر و صاحب الزمان (عج) و دیگر بزرگان دین است .

وی پس از نعت پیامبر (ص) به ستایش امام اول شیعیان پرداخته و نمونه هایی از شجاعت، علم، حلم، سخاوت، ایثار و فداکاری و دیگر فضایل گوناگون آن امام همام را ستوده است . از دیگر منظومه های حماسی مذهبی دیگر که به کین خواهی از دشمنان امام علی (ع) و فرزندان او پرداخته است، می توان: "دلگشانامه" از میرزاغلامعلی آزاد بلگرامی در ذکر اخبار مختارابن عبیده ثقفی رانام

برد که به کین خواهی از امام حسین بن علی (ع) در کوفه قیام کرده است . "جنگ نامه" از شاعری متخلص به آتشی که جنگ علی (ع) در بئرالعلم با جنیان و داستان جنگ حیدرکرار با ذوالخمار و با دیگر دشمنان که همه دارای جنبه حماسی و دینی است اما از نظر ارزش و اعتبار ادبی نازل و سست اند .

منظومه ای دیگر در شرح احوال علی بن الحسین مشهور به علی اکبر و قاسم بن حسن است، که شاعری موسوم به محمدطاهربن ابوطالب در سال ۱۲۹۸ هجری آن را به پایان رسانیده است . (۱۳)

با بررسی منظومه های مذهبی، چنین دریافت می شود که مدار سخنان سرایندگان آن اگر چه بیشتر بر دین و ارزش های اخلاقی است، اما محور دین مداری آنان مولا علی (ع) و وصف آن بزرگوار است که به انحاء گوناگون، ضمن مدح آن حضرت و ذکر شجاعت های وی، حقیقت پیروی از آن امام بزرگوار را به همه مخاطبان گوشزد می کنند و مخالفان آن حضرت را نکوهش کرده و اعتراض و پرخاشگری خود را نسبت به دشمنان و معاندان اظهار داشته اند . و این همه بیانگر روح خداجویی و دوستداری ائمه اطهار و عشق به مولا علی (ع) و تعهد و تقید به مذهب و دورنمائی از روح تعبد و پای بندی به دین و مذهب و ارزش های اخلاقی است .

پی نوشت ها:

۱.حماسه سرایی در ایران، تألیف دکتر ذبیح الله صفا، ص ۳۱ .

۲.همان، ص ۵ .

۳.یادگار زریران، نخستین حماسه دینی، حسن امامی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی بیرجند . ص ۷ .

۴.غررالیبر، حسن بن محمد ثعالبی، ترجمه سیدمحمد روحانی، ص ۱۷۰ .

۵.گنج سخن، ذبیح الله صفا . جلد اول، مقدمه، ص ۸۹ .

۶.همان، ص ۶۵ .

۷.واقعیت و اسطوره در شعر ابن حسام خوسفی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی بیرجند، صص ۵۴ – ۵۳ .

۸.حماسه سرایی در ایران . تألیف دکتر ذبیح الله صفا، ص ۳۷۷ .

۹.دیوان ابن حسام خوسفی، به اهتمام احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، ص ۵۶ .

۱۰.شاهنامه فردوسی، به تصحیح ژول مول، ج اول، ص ۴۴ .

۱۱.حماسه سرایی در ایران، تألیف دکتر ذبیح الله صفا، ص ۳۸۰ .

۱۲.همان . ص ۳۸۵ .

۱۳.فهرست ریو . ج ۲ . ص ۷۱۹ به بعد .

منبع:

http://www.hawzah.net

حمله حیدری نمونه ی یک حماسه ی مصنوع در ایران

مقدمه

هرچند ادوارد براون، شرق شناس برجسته، دوره صفویه را خراب آباد فرهنگی میخواند و در این زمینه مینویسد: یکی از پدیده های

عجیب و در ابتدای امر، غیر قابل توجیه دوره صفویه، فقدان کلی شعرای بنام در طول دو قرن حکومت آنها بر ایران است. اما واقعیت این است که بازمانده های ادبی این دوره تاریخی نمونه های نوپردازانه ای شمرده میشوند که خود سر فصل هایی بر طومار ادبیات ایرانی افزوده اند، سروده هایی که با رویکرد مذهبی مردم هماهنگ بوده اند و سوز و گدازی معنوی را در دل خود نهفته داشته اند. بار معنایی اغلب این نمونه های ادبی بر بازتاب ها و باز خوردهای مذهبی و فرهنگی روزگار شاعران سوار بوده است و به زبانی رسا ماندگار شده است. بیتردید یکی از مهمترین باز خوردهای فکری این روزگار رسمیت یافتن آیین تشیع و برتری اندیشه های دینی در این دوره بوده است که هم از سوی دربار صفوی و هم از سوی توده مردم با آغوشی گشاده پذیرفته می شده است. حمله سرایی و حمله خوانی از جمله سنن و جلوه گاه های تفکر قدسی در

تاریخ هنر

و ادب سرزمین ماست. تا همین چند دهه قبل جمع خوانی حماسه هایی که ذیل عنوان عمومی حمله حیدری در منقبت مولای متقیان علی (ع) سروده شده بود از عادات فراگیر فارسی زبانان بوده است.سید علی کاشفی خوانساری ضمن بیان این نکته، در کتابی که به منظور معرفی اینگونه ادبی برجسته نگاشته است کوشیده است فهرستی از مجموعه نسخی که به گونه ای حمله خوانی شمرده میشوند نیز به دست دهد. به هر حال روشن است که سروده های حماسی با پی رنگ مذهبی یکی از مهمترین این گونه های ادبیست که انگیزه آن از دل جامعه و همانند باز خوردی زمانی بر ذهن و زبان شاعران تاثیر می نهاده است البته روشن است که گرایش به شعر حماسی پیشینهای دامنه دار در دل تاریخ ادبیات ایران زمین دارد اما در این دوره چهره تازهای پیدا کرده و کارنامه درخشان تری برای خود رقم زده است. پیشرفت و درخشش اینگونه ادبی باعث شد ادبا برای آن نام ویژهای برگزینند؛ این منظومه های ادبی اصطلاحا حیدر نامه و در برخی موارد که مضمونی صرفا

معطوف

به شرح زنجیره نبردهای امام علی (ع) دارد، حمله حیدری نامیده میشوند که با رهیافتی تازه به گستره جهان پیرامون خود نگریسته و طرحی نو در عرصه ادبیات حماسی آفریده اند . این گونه های ادبی از مهمترین منظومه های حماسی دینی است و محوریت آن را استوار بر زندگی پیامبر و علی بن ابیطالب (ع)، حمد و نعت این هر دو به اضافه مدح سایر ائمه و صاحب الزمان شمرده و بعثت پیامبر را سر حلقه و ضربت خوردن علی بن ابیطالب را نقطه پایان این منظومه ها معرفی می شود. معروف ترین حمله حیدری را میرزا محمد رفیع خان باذل در روزگار صفوی و در دامان حمایت های دربار گورکان هند به رشته تحریر در آورده است. در واقع باید گفت گرچه این گونه های ادبی ریشه در سده های پیشین و به ویژه قرن نهم ه. ق دارند اما در دوره صفویه به اوج باروری و بالندگی خود میرسند و همانند الگویی شایسته به دوره های تاریخی پس از خود منتقل میشوند؛ خوانساری درباره فلسفه این تحول مینویسد: حماسه های ادب فارسی تا قرن ها بیشتر به پادشاهان و قهرمانان باستانی و شخصیت های تاریخی پرداختند اما از حدود قرن نهم هجری شاهد شکل گیری گونه های نو در حماسه های پارسی هستیم که همان حماسه های دینی با تکیه بر حماسه های علوی شمرده میشوند. اما حمله حیدری نگاشته شده در روزگار گورکانیان و صفویان نخستین طلیعه در این عرصه نیست و خود وامدار اثر دیگری ست که با نام و عنوان دیگری شهره شده است. کهن ترین نمونه چنین ادبیاتی منظومه خاوران نامه نوشته ابن حسام خوسفی ست که همانند یک سر حلقه زنجیرهای را از پس خود بافته است. محمدجعفر محجوب معتقد است که اساسا هر نوع داستانی که حضرت علی (ع) را به عنوان قهرمان خود بر میگزیند،

خاور نامه نامیده میشود و بر اساس همین نگره است که رموز حمزه و داستانهایی از این

قبیل را نیز ذیل مجموعه ای به نام خاور نامه قرار میدهد که به نظر میرسد عنوان دیگری برای حیدرنامه های معروف در عصر صفویه است. اما ویژگی منحصر به فردی که اینگونه ادبی در عصر صفویه پیدا کرد آن بود که این حماسه های علوی با شور و حالی بی مانند در محافلی که کانون هم فکری و هم اندیشی مردم بودند خوانده میشدند و همانند گنجین های پر بها پاسداری شده و سینه به سینه منتقل میگردیدند. یکی از مهمترین شاعران روزگار صفوی که به سرودن حیدرنامه ها اهتمام ورزید، ملا فارغ گیلانیست. او با تخلص فارغ شعر میسرود و در سال ۱۰۰۰ ه. ق کتاب خود را به شاه عباس تقدیم داشت. مضمون اصلی این کتاب شرح روزگار و داستانهای امیرالمونین علی (ع) است. نسخه های خطی فراوانی که از این کتاب به جای مانده نشان میدهد که در میان مردم محبوبیت زیادی داشته است. حتی در دوره قاجار این کتاب در مکتب خانه ها تدریس میشده است.

لحنی که در مطلع این منظومه به کار رفته است آبستن مایه هایی از گفتار حماسی و نقالیست و نشان میدهد که این قبیل اشعار با هدف خواندن در قهوه خانه ها و یا نهادهایی از این دست سروده می شده اند.

نوع روایت نیز گویای آن است که شاعر تحت تاثیر زبان داستان گویی مرسوم قرار گرفته است و سروده خویش را با عبارت مرسوم در سرآغاز داستانهای عامیانه (منظور یکی بود یکی نبود است) آغاز کرده است: روزی از روزها رسول خدا، گویی تعمداً میکوشید به سروده خود جنبه داستانی و واقع بینانه ای ببخشاید. اگر این تلاش را در کنار بزرگ نمایی های معمول در داستانهای حماسی قرار دهیم که افزون بر هدف نه چندان متعالی سرگرم کردن شنوندگان، هدف عالی تری را نیز دنبال میکرده است و بر همین اساس در صدد راسخ کردن عقاید دینی و حسن اعتقاد به پیشوایان دین و مذهب است و حاضر است که این هدف را با توسل به اغراق های داستانی و بزرگ نمایی -های خارق العاده نیز فرا چنگ آورد، به ماهیت پارادوکسیکال اینگونه ادبی پی میبریم. بررسی داستانهای بازمانده از عصر صفوی گویای آن است که این قصه ها (چه در قالب نثر و چه در قالب نظم) به پشتوانه حمایت بی دریغی که از سوی سلاطین سلسله صفوی صورت میپذیرفته است، بسیار مفصل تر و قطورتر بوده و حوادث آن عجیب و غریب تر و از واقعیت و واقع بینی دورتر است. خوانساری در مقاله مجزایی در کتاب حمله خوانی و حمله سرایی، مخاطبان اصلی این گونه های ادبی را کودکان و نوجوانان می شمارد و می نویسد: این حرف که مخاطبان عمده و اصلی ادبیات عامیانه کودکان بوده اند حرف تازهای نیست. معمولاً نظریه پردازان و مورخان ادبیات کودک درباره ادبیات حماسی و حماسه های دینی در بسیاری از منابع نظری ادبیات کودک به عنوان ذخایری که پیش تر به کار کودکان و نوجوانان می آمده و زین پس نیز استفاده و بازنویسی آن برای کودکان ممکن، شایسته و حتی بایسته است یاد کرده اند. اما آنچه گفتار خوانساری را جدی تر و تکان دهنده می کند تکمل هاییست که بر این نظریه می افزاید: اما سخن این است که تا به حال به این بخش از گنجینه ادب و فرهنگ پارسی کمتر عنایتی شده و دانسته و نادانسته از بررسی، تصحیح، احیا، نقد، بازنویسی و باز آفرینی آن، چه برای بزرگسالان و چه برای کودکان و نوجوانان، غفلت شده است.

منبع:

http://hamasemelli.blogfa.com

توضیحی درباره کتاب یا کتاب های «حمله حیدری»

دیوان هایی با یک نام

دکتر علی اکبر ولایتی

در پی انتشار مقاله اینجانب تحت عنوان میراث عصر صفوی در دو شماره متوالی روزنامه همشهری مورخه سه شنبه ۳/۵/۱۳۸۵ و

۱۳۸۵،/۴/۵ یکی از خوانندگان محترم تذکری مکتوب را خطاب به بنده ارسال فرمودند که مضمون آن چنین است که کتاب حمله حیدری، اشتباهاً در آن مقاله، به ملابمانعلی راجی نسبت داده شده است. در حالیکه آن کتاب ، اثر طبع باذل مشهدی است و در تأیید نظر خود به مآخذی چون حماسه سرائی در ایران اثر دکتر ذبیح الله صفا، حماسه ملی ایران اثر تئودورنُلدکه و تاریخ ادبیات در ایران اثر دکتر ذبیح الله صفا استناد کرده اند.

در پاسخ به این خواننده عزیز عرض می کنم که کتاب های تحت نام حمله حیدری متعدد هستند که یکی از آنها همان است که ایشان ذکر کرده اند، یعنی حمله حیدری اثر طبع میرزا محمد رفیع باذل مشهدی متوفی به سال ۴-۱۱۲۳ قمری در دهلی است که البته وی اولین شاعری است که دست به این اقدام زد و نام کتاب هم از ابداعات ایشان است.ولی این قدم مبارکی که توسط باذل مشهدی برداشته شدموجب شدبعضی دیگر از شعرا آن را دنبال کنند. لذا دیوان های متعددی تحت این نام یا به صورت مستقل و یا به صورت مکمل کار باذل مشهدی سروده شد که ذیلاً به آنها اشاره می شود :

۱. حمله حیدری اثر طبع میرزاابوطالب فندرسکی معروف بـه ابوطالب اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم که در حقیقت ادامه و مکمل کار باذل مشهدی بود.

۲. تکمله حمله حیدری. شاعری به نام نجف با سرودن اشعاری در همین زمینه، دو بخش باذل مشهدی و ابوطالب فندرسکی را بهم وصل کرد و این ۳ بخش یکی شد ، ابتدا در هند و سپس ایران به چاپ رسید.

۳. حمله حیدری اثر میرزا آزاد کشمیری متوفی به سال ۱۱۳۴ به خواهش پسرعموی باذل مشهدی به سرودن حمله حیدری اقدام کرد و شاید هم ادامه کار باذل بود.

۴. حمله حیدری اثر صبا در عصر ناصر الدین شاه قاجار، شاعری به نام میرزا آقا مصطفی افتخار العلماءمتخلّص به صبا دنباله اثر باذل را از خلافت حضرت علی (ع) تا پایان جنگ نهروان ادامه داد.

۵. حمله حیدری اثر مهدی علی خان عاشق هندی شامل غزوات حضرت امیر علیه السلام

۶. حمله حیدری اثر ملابمانعلی راجی کرمانی که به نظر اساتید و بزرگان ادب فارسی نظیر دکتر ذبیح الله صفا جایگاه ممتازی دارد. ایشان حمله حیدری اثر ملابمانعلی را چنین توصیف کرده است:

« اگر این کتاب را با حمله حیدری اثر باذل مقایسه کنیم، آن را از لحاظ استحکام الفاظ و زیبایی ابیات بهتر می یابیم».

نام اصلی او درابتدا ملا بهمن یا ملا کیخسرو بود. وی درنیمه دوم قرن دوازدهم هجری در یک خانواده زردشتی کرمان متولد شد و ظاهراً در ایام نوجوانی دچار تحوّل روحی شگرفی شده و به اسلام و آیین تشیّع گرایش پیدا کرد و نام بمانعلی را برای خود انتخاب کرد . از نام و نسب و خانواده او اطلاعی در دست نیست اما سابقه زردشتی وی را همه تذکره ها نوشته اند.

بمانعلی در ایام جوانی به طلبگی روی آورد و به فراگیری علوم دینی و صرف و نحو پرداخت. برخی معتقدند که چون ابراهیم خان حاکم کرمان از واقعه او اطلاع یافت او را نزد خود پذیرفته و سر و سامانی به وضع زندگی اش داد و کمک کرد تا وی در مدرسه ابراهیمیه کرمان به تحصیل علوم دینی بپردازد. ملا پس از دوره طلبگی راهی دیار یزد شد و در قصبه تفت به امامت آنجا قیام نمود و شغل و حرفه واعظی را پیشه کرد. بعضی گفته اند که پس از شوریدگی و تشرّف به اسلام ، از کرمان به عتبات عالیات سفر کرد و از آنجا مجدداً به کرمان بازگشت و به سبب اشتیاق روحی به مشهد و زیارت آرامگاه ثامن الحجج شتافته و بعد از اعتکاف به شهر خود بازگشت.

او سالها در تفت و یزد به کار وعظ پرداخت وبه تدریج گرایشهای عرفانی و شوق و ذوق شاعری یافت به طوری که عنان اختیار از دست داده و در مجالس و محافل اهل ذوق و حال به سرایش شعر اقدام نمود. «در این مجالس و محافل اعاظم و اکابر، اشعار دلپسند خود را به آواز بلند می خواند و این شیوه را وسیله مباهات خودساخته بر معاصرین، بلکه بر متقدمین از استادان امتیاز می

جست». سرآغاز سرودن حمله حیدری نیز ظاهراً از همین جا بوده و او مدت چهار سال تقریباً یک هزار و پانصد بیت از داستان رزم خندق و غیره را به نظم آورد و در محافل عرضه داشت.

در شهر یزد ارتباط و معاشرت خاصی را با شاعر یزدی جلالی داشت و شب و روز همّت بر مصاحبت او می گماشت. علیرضا جلالی بافقی یزدی از شاعران اواسط قرن سیزدهم هجری قمری که در یزد نشو و نما یافت، مدتی پیشه کلاهدوزی داشت و سپس به هم صحبتی با شعرا و تحصیل مراتب شعری اهتمام ورزید و البته از اشعار او اندکی باقی مانده است.

بالاخره بمانعلی به شهر و دیار خود کرمان بازگشت و نزد حاکم کرمان ابراهیم خان رفته و به مدّاحی وی پرداخت و از او مقرّری و وظیفه و حقوق دیوانی یافت و از اینجا بود که کار نظم حمله حیدری را تداوم بخشیده و به نام آن حاکم معنون ساخت. گویند ابراهیم خان چهار تن از کرمانیان را به نام عجائب اربعه کرمان به دربار فتحعلی شاه فرستاد که عبارت بودند از: پهلوان رستم کرمانی، محمد علی گنگ، میرزا حسین وزیر و بمانعلی راجی.

ابراهیم خان ظهیرالدوله قاجار - پسر مهدی قلی خان برادر کوچکتر آغامحمدخان قاجار - و پسر عمو و داماد فتحعلی شاه قاجار در سال ۱۲۱۶ به حکومت کرمان و بلوچستان رسید و بعد از سالها اقتدار و ایجاد ثبات و امنیت در این منطقه به سال ۱۲۴۰ وفات یافت. به یقین سرایش منظومه بزرگ «حمله حیدری» سالها به طول انجامید و شاعر تحت حمایت ممدوح پرقدرت خود توانست که از عهده این کار مشکل برآید و البته می بایست که پیش از فوت ابراهیم خان ،یعنی ۱۲۴۰ ،آن را خاتمه داده باشد. نویسنده کتاب تاریخچه محله خواجه خضر، سال تولد او را حدوداً ۱۱۸۰ و طول عمرش را ۸۱ سال و بر اساس آنچه بر سنگ قبر راجی نوشته شده ۱۲۶۱ را سال وفات وی دانسته است. مرحوم قزوینی نیز بر اساس گفته اشپرنگر آلمانی که گفته بود در حدود سال ۱۲۷۱ چند سالی بوده که بمانعلی وفات کرده، نوشته است که وفات بمانعلی در حدود ۱۲۷۰-۱۲۶۰ بوده است به احتمال قوی. بنابراین نظر مرحوم آقابزرگ در « الذّریعه » و احمد منزوی در نسخه های خطی فارسی که درگذشت شاعر را بین سالهای ۱۲۳۷ تا ۱۲۴۱ دانسته اند، صحیح نمی نماید.

پس از درگذشت ملابمانعلی « او را پشت مسجد جامع کرمان به خاک سپردند. سالها این محل خاکریز عمومی بود. گویا مرحوم شیخ محمد افضل شبی خوابی دید و دستور داد خاک و خاشاک پشت مسجد را برداشتند تا به سنگ قبر راجی رسید و آن قبر را تعمیر کرد و ملا اسداللّه نامی را به قرآن خوانی آن گماشت و مستمری برای او تعیین کرد. اخیراً نیز به کمک آقای شیخ علی اصغر صالحی و آقاسید محمد رضا مدنی تعمیراتی در این مزار به عمل آمده است». این آرامگاه در حال حاضر از طرف میراث فرهنگی کرمان تحت تعمیر و بازسازی آبرومندانه است، در خیابانی که بین مردم به قدمگاه شهرت دارد و فعلاً نام « راجی» بر آن نهاده شده است.

در اینجا ابیاتی از آغاز کتاب حمله حیدری اثر طبع راجی را می آوریم که انسجام و فخامت اشعار او بر خوانندگان محترم آشکار شود:

به نام خداوند دانای فرد

که ازخاک ،آدم پدیدار کرد

سرنامه بر نام یزدان پاک

که دانا و بینا کند تیره خاک

ز صلصال ناچیز آدم کند

به بزم قبولش مکرّم کند

وز آن پس نگارد ازآن آب وخاک

زقدرت بسی گوهر تابناک

کند در رحم نقشی از آب و گل

که خورشید از آن نقش گردد خجل

چنان در رحم نقشبندی کند

که از نقش خود خودپسندی کند

دمادم از این خاک خاکستری

کند صورتی رشک حور و پری

یکی قطره از ابر لطفش چکید

از او شد دوصد ژرف دریا پدید

که از موج او دیده روزگار

نه جوید کران و نبیند کنار* *ملابمانعلی راجی کرمانی .حمله حیدری . تصحیح دکتر یحیی طالبیان . دکتر محمود مدبری انتشارات دانشگاه شهید باهنر کرمان . ۱۳۸۳

حملهٔ حیدری یکی از مشهورترین حماسه‌سروده‌های مصنوع ادبیات پارسی اثر باذل مشهدی)درگذشته ۱۱۲۳ قمری در دهلی) که وی در این حماسه به شرح جنگ‌های محمد بن عبدالله و علی بن ابی‌طالب تا قتل علی پرداخته‌است.

گفته می‌شود که راجی کرمانی ادامه آن و یا کتاب دیگری به همین نام را سروده‌است. به عقیده علی‌اکبر ولایتی برخی دیگر از شعرا نیز در تکمیل حمله حیدری و یا به تقلید از آن اشعاری سروده‌اند.[۱]

وی افراد ذیل را از دیگر سرایندگان حمله حیدری می‌داند:

۱.میرزا ابوطالب فندرسکی معروف به ابوطالب اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم که در حقیقت ادامه و مکمل کار باذل مشهدی بود.

۲.تکمله حمله حیدری. شاعری به نام نجف با سرودن اشعاری در همین زمینه، دو بخش باذل مشهدی و ابوطالب فندرسکی را بهم وصل کرد و این ۳ بخش یکی شد، ابتدا در هند و سپس ایران به چاپ رسید.

۳.حمله حیدری اثر میرزا آزاد کشمیری متوفی به سال ۱۱۳۴

۴.حمله حیدری اثر صبا در عصر ناصر الدین شاه قاجار، شاعری به نام میرزا آقا مصطفی افتخار العلماءمتخلّص به صبا دنباله اثر باذل را از خلافت علی تا پایان جنگ نهروان ادامه داد.

۵.حمله حیدری اثر مهدی علی خان عاشق هندی شامل غزوات علی

جنگ علی و عمرو

در قسمتی از این حماسه، شاعر به توصیف جنگ علی و عمرو بن عبدود پرداخته‌است. شاعر این شعر را تحت تاثیر حماسه ملی سروده و در آن به وفور از شیوه و روش شاهنامه استفاده کرده‌است.

دلیران میدان گشوده نظرکه بر کینه اول که بندد کمر

که ناگاه عمرو آن سپر نبردبر انگیخت ابرش برافشاند گرد

چو آن آهنین کوه آمد به دشتهمه رزمگه کوه فولاد گشت

بیامد به دشت و نفس کرد راستپس آنگاه باستاد همرزم خواست

حبیب خدای جهان آفرینگه کرد بر روی مردان دین

همه برده سر در گریبان فرونشد هیچ کس را هوس، رزم او
به جز بازوی دین و شیر خداکه شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی به هر رخصت دویداز او خواست دستوری اما ندید
به سوی هژیر ژیان کرد روبه پیشش برآمد شه جنگجو
دویدند از کین دل سوی همدر صلح بستند به روی هم
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگبود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن سیه روز و برگشته بختبرافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر برسرآورد شیر الهعلم کرد شمشیر آن اژدها
بیفشرد چون کوه پابر زمینبخایید دندان به دندان کین
چو ننمود رخ شاهد آرزوبه هم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آوردگاهی چنانکه کم دیده باشد زمین و زمان
زبس گرد از آن رزمگه بردمیدتن هر دو شد از نظر ناپدید
زره لخت لخت و قبا چاک چاکسر و روی مردان پر از گرد و خاک
چنین آن دو ماهر در آداب ضربزهم رد نمودند هفتاد حرب
شجاع غضنفر وصی نبینهنگ یم قدرت حق، علی
چنان دید بر روی دشمن زخشمکه شد ساخته کارش از زهر چشم
برافراخت پس دست خیبر گشاپی سر بریدن بیفشرد پا
به نام خدای جهان آفرینبینداخت شمشیر را شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم، تیغبه سر کوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفر در هند رنگتپیدند بت خانه‌ها در فرنگ
غضنفر بزد تیغ بر گردنشدر آورد از پای، بی سر تنش
دم تیغ بر گردنش چون رسیدسر عمرو صد گام از تن پرید
چو غلتید در خاک آن ژنده فیلبزد بوسه بر دست او جبرئیل

منابع

۱. توضیحی درباره کتاب یا کتاب های «حمله حیدری» همشهری آنلاین
۲.http://hamshahrionline.ir
۳.ویکی پدیا

مقایسه تطبیقی دو حملهٔ حیدری

چکیده

در یک نگاه کلی اینگونه به نظر میرسد که حماسه‌های مصنوعی به تقلید از حماسه‌های طبیعی ساخته و پرداخته میشوند ولی به

خاطر جایگاه تاریخی و داشتن قهرمانان دینی و مذهبی چهرهٔ افسانهای و اسطوره و ملی خود را از دست میدهند. از آنجا که قهرمانان مذهبی دارای تقدساند، بیان هر مسئله و واقعهای که به دور از جنبهٔ تاریخی باشد خود حماسه را تحت‌الشعاع قرار میدهد و از واقعیت دور میسازد. نیز از صلابت سخن میکاهد و خرق عادت و اسطوره را از حماسه میگیرد. حماسههای دینی هم هر جا واقعاً به تاریخ تبدیل میشوند، جوهر شعری و قوت و عظمت خود را از دست میدهند. در تاریخ آنچه اهمیت دارد، راست بودن آن است و در حماسه پیش از هر چیز دیگر اهمیت در شگفتانگیزی است و راستنمایی (زرینکوب، ۱۳۶۳: ۲۰۷). این واقعیتی است که هرگز حماسهٔ مصنوعی را نمیتوان همپایهٔ حماسهٔ طبیعی دانست اما در بین حماسههای مصنوع شاید بتوان به راستی ادعا کرد که راجی حقیقتاً فردوسی ثانی است. «گرچه ملابمانعلی نیز به عنوان شاعر به صحت و سقم روایات توجهی نداشته است و به عنوان شاعری که حماسه مذهبی را به رشته نظم کشیده از مآخذ و منقولات شفاهی بهره گرفته و گاه با تخیل شاعرانه آنها را پرورده است و کم و بیش آن را در کارگاه نظم خویش برساخته» (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج ۱، ۲۶) «اما جزالت کلام راجی در جایجای حملهٔ حیدری قابل مشاهده است لیکن آنجا که پای مفاخره به میان میآید، اوج کلام او دیدنیتر است» (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج۱، ۳۳) و سبک آمیخته از گونهٔ حماسی – غنایی، عرفانی او بر زیبایی سخنش میافزاید.

راجی کرمانی و باذل مشهدی

حکیمه دانشور

کارشناس ارشد زبان و ادب فارسی و رئیس تربیت معلم شهید باهنر کرمان کلیدواژهها: حمله حیدری، باذل مشهدی، راجی کرمانی، حماسه مصنوع

مقدمه

ملابمانعلی راجیکرمانی متخلص به فردوسی ثانی شاعر حماسهسرایی است که در قرن دوازدهم زندگی میکرد. ابتدا مذهب او زرتشتی بود اما در اثر عنایت حضرت علی (ع) بیمارياش شفا یافت و بعد از آن به دین اسلام مشرف شد.

او به خاطر شعرهایش مورد توجه حکام روزگار خویش، از جمله فتحعلیشاه قرار گرفت. حملهٔ حیدری از آثار برجا ماندهٔ اوست. شعر وی پخته، روان و با صلابت است. از سوی دیگر، در همین قرن و در عهد سلطنت شاه جهان حملهٔ حیدری دیگری نیز نوشته شده که از باذل مشهدی است. شاعری که خاندانش از مشهد به هندوستان مهاجرت میکنند و باذل در همانجا به دنیا میاید و در همانجا نیز از دنیا میرود. ابیاتی از جنگ عمربن عبدودباعلی(ع) از دیوان حملهٔ حیدری باذل مشهدی، در کتاب ادبیات فارسی سال دوم دبیرستان آمده است. نگارنده در این مقاله کوشیده است ابیاتی را که این دو شاعر در مورد این جنگ سرودهاند، مقایسه کند.

راجی کرمانی

ملابمانعلی کرمانی متخلص به راجی (فردوسی ثانی) از شاعران و حماسهسرایان اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزده است.

ابتدا دین او زرتشتی بود و در آغاز به شالبافی اشتغال داشت. در مورد او نقل میکنند که به بیماری صعبالعلاجی مبتلا میشود و به خاطر فقر مالی و نبود امکانات از معالجت او عاجز و مأیوس میشوند؛ از آنجا که زرتشتیان ارادت خاصی به سیدالشهدا دارند، در یک روز عاشورا هنگامی که راجی در خانهٔ خود صدای دستهجات عزاداری را میشنود، از خانوادهٔ خویش میخواهد که او را به کوچه ببرند. خانوادهاش وی را برای شرکت در مراسم عزاداری به تکیهای که در حوالی منزل او و محل برگزاری مراسم تعزیهداری بوده است میبرند. ملابمانعلی با مشاهدهٔ صحنههای عزاداری تحت تأثیر قرار میگیرد و منقلب میشود و گریهٔ زیادی

میکنـد؛ به نحوی که از حال میرود و در حال بیهوشـی مولای متقیان را در خواب میبینـد که خطاب به او میفرمایـد: «بمان، بلند شو». در این هنگام او به هوش میآیـد و احساس میکند که بهبودی حاصل نموده و سالم است و بلند میشود و در حالت انقلاب روحی که به او دست داده است، شـروع به عزاداری میکنـد و به دین اسـلام مشـرف میشود و نـام خویش را به بمـانعلی تغییر میدهـد. (دانشور؛ ۱۳۷۵: ۲۵۸)

بعـد از این مـاجرا احوال وی را به ابراهیمخـان ظهیرالـدوله حـاکم کرمـان، گزارش دادنـد. ابراهیمخان او را خواست و مورد توجه و نوازش قرار داد. پس از خرابی کرمـان به عتبـات عالیـات مسافرت کرد و سـپس به یزد آمـد و از آنجا به کرمان بازگشت و بینهایت مورد نوازش والی وقت قرار گرفت. در این تاریـخ آرامشـی بر کرمان حکمفرما شـده و عدهای از شـعرا و نویسـندگان و خطنویسان عهد زندیه در این خطه گرد آمده بودند. ابراهیمخان ظهیرالدوله به آنان توجه خاصـی داشت. راجی در میان اقران به فردوسـی ثانی و حکیم کرمانی اشـتهار یافت و مورد احترام دیگران بود؛ به طوری که ابراهیمخان در سفری که به تهران نموده بود، او را به پیشگاه فتحعلیشـاه آورد و به وی معرفی کرد و گوینـد: «شـاه در جلسـهٔ اول به این مصـرع که خـود گفته بـود وی را آزمـوده و خواست که راجی مصـراع دوم آن را بگوید «در جهان چون یوسف اما کس ندید» راجی فی البداهه میگوید: «حسن آن دارد که یوسف آفرید» (دانشور؛ ۱۳۷۵: ۲۶۰)

«در کتابهایی مانند حدیقه الشعرا از سید احمد دیوانبیگی شیرازی از ادبای قرن سیزدهم، مجمعالصفا (از بزرگترین تذکرههای فارسی عهـد ناصـرالدینشاه) از رضاقلیخان هدایت شاعر و نویسـندهٔ مشـهور قرن سیزدهم، روز روشن مولوی مظفر حسـین متخلص به صـبا، تـذکرهٔ شبسـتان از محمـدعلی حسـنی حسـینی مـدرس و چنـد آثار دیگر به نام و زنـدگی راجی اشاره شـده است.» (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج ۱: ۷-۵)

«کتاب حملهٔ حیدری با بیش از سـی هزار بیت در وزن شاهنامه فردوسـی و دیوان اشعار شامل قصاید، غزلیات و غیره از آثار به جای مانده از اوست که با این بیت آغاز میگردد:

به نام خداوند دانای فرد

که از خاک، آدم پدیدار کرد

و شامـل ابیـاتی در وصـف آفرینش موجودات، در اوصـاف جنـاب ابوطـالب و زنـدگی علی (علیهالسـلام) و ساقینـامه و نیز اشـعاری درمورد حوادث کربلا به نام کربلائیات که عمده این ابیات در مورد داستان حضرت قاسم، پسر امام حسن(ع) است.

راجی این داستان را با ابیاتی در مورد حمد و ستایش خداوند اینگونه آغاز میکند:

به نام خداوند دانای راز

سخن گستر از سخن بینیاز...

(راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳ ج ۲: ۱۷۷)

باذل مشهدی

«میرزا محمـدباذل، ملقب به رفیعخان، ناظم اصـلی حملـهٔ حیـدری است. نسب او به خواجه شـمسالدین محمـد صاحب دیوان جوینی میرسید و خاندانش پیش از انتقال به هندوستان در مشهد به سر میبردند.

عمش میرزامحمدطاهر ملقب به وزیرخان در عهد سلطنت شاه جهان از مشهد به هند رفت و در شمار ملازمان اورنگ زیب عالمگیر درآمد. میرزا دو برادر داشت: نخست میرزا محمد سر و قد و دوم میرزا محمود.

میرزامحمدباذل پسر همین میرزامحمود مشهدیست که در شاه جهان آباد ولادت یافت و در سال ۱۱۲۳ به دهلی بازگشت و در همانجا درگذشت. وی شعر میسرود و به عادت شاعران زمان بیشتر به غزلگویی اشتغال داشت اما شهرتش به سبب منظومهٔ حملهٔ حیدری است که بیستوچهار هزار بیت آن را سرود و باقی را میرزا ابوطالب فندرسکی اصفهانی تمام کرد.» (صفا؛ ۱۳۶۳، ج ۵، ۵۹۱)

حملهٔ حیدری باذل در حدود ۲۵۰۰۰ بیت به بحر متقارب است که اینگونه آغاز میشود:

«به نام خداوند بسیار بخش

خرد بخش و دین بخش و دینار بخش

که در قدرتش چشم دل واکنی

در این آفرینش تماشا کنی»

(باذل؛ بیتا: ۲)

اشعار مربوط به جنگ علی(ع) با عمروبن عبدود در کتاب ادبیات سال دوم دبیرستان آمده است.

در مقایسهٔ اجمالی این ۲۸ بیت شعر از هر دو شاعر آنها به جای رستم در شاهنامه قهرمان داستان را علی(ع) دانستهاند اما در حملهٔ حیدری راجی به تقلید از داستان رستم و اشکبوس، حضرت علی پیاده به جنگ عمرو میرود. «پیاده جنگ کردن، شگرد دیگری که در جهت هیجانیتر کردن جنگهای تنبهتن در شاهنامه به کار رفته است. جنگ پیاده با سوار که درخشانترین نمونهٔ آن جنگ رستم و اشکبوس است». (سرامی؛ ۱۳۷۷: ۴۳۸) و راجی نیز به تقلید، این شگرد را به کار میبرد.

پیاده به جنگت مرا هست ننگ

چه ننگ است کایم سواره به جنگ (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج ۲: ۲۲۱)

اگر بخواهیم این دو شعر را از نظر زبان (لفظ)، معنی و ویژگیهای ادبی و تصویری بررسی کنیم، میبینیم:

۱. از دید معنایی

واژگان به کار رفته در شعر راجی مخلوطی از واژگان حماسی عرفانی هستند. واژگانی مانند «در اسرار»، «غیرت» که واژگانی یکدست و مناسباند:

به وصفش شبی در اسرار سفت

ولی آنچه گفت از هزاران نگفت

یا تو گفتی که دست جان آفرین

ز غیرت برون آمد از آستین (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج۲: ۲۲۵)

اما واژگان باذل حماسی، غنایی هستند و به کار بردن کلمات «رخ، شاهد، آرزو» در بیت:

چو ننمود رخ شاهد آرزو

به هم حمله کردند باز از دو سو

(گروه مؤلفان، ۱۳۸۷: ۱۳) در میان کلامت پرصلابت رزمی از اهمیت شعری او میکاهد.

۲. بررسی ابیات در سطح لغوی

تعداد واژگان عربی باذل به مراتب بیشتر از واژگان راجی است؛ مانند غضنفر، وصی، خصم، آداب ضرب و هفتاد حرب در بیت چنین آن دو ماهر در آداب ضرب / و هم رد نمودند هفتاد حرب (گروه مؤلفان؛ ۱۳۸۷: ۱۲) که شاید بهتر بود آداب حرب و هفتاد ضرب به کار برده شود و از طرفی واژگان نامأنوس مانند سپهر نبرد در بیت:

که ناگاه عمر آن سپهر نبرد

برانگیخت ابرش برافشاند گرد (گروه مؤلفان؛ ۱۳۸۷: ۱۲)

در دیوان دیده میشود. این مصرع «همه رزمگه کوه فولاد گشت» را با کمی تغییر در دیوان راجی نیز میبینیم.

ز بس خنجر و نیزه و گرز و خود

همه رزمگه کوه فولاد بود (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج ۲: ۲۰۷)

۳. ویژگیهای ادبی و تصویری

«در حماسه اغراق شاعرانه جای همه انواع تصویر را میگیرد؛ زیرا تشبیه و استعاره حادثه را محدود و کوچک میکنند. در حماسه، چه چیز از اغراق شاعرانه خیالانگیزتر تواند بود.» (شفیعیکدکنی؛ ۱۳۸۵، ۴۴۷) «اغراق در ساختمان حماسه نیرومندترین عنصر خیال شاعرانه است.» (طالبیان؛ ۱۳۷۸: ۱۵۵) «و در حماسه جزو ذات شعر است نه یک صنعت ادبی.» (شمیسا؛ ۱۳۷۴: ۱۰۶) با وجود اینکه شعر راجی یک حماسهٔ مصنوع و تاریخی است اما کثرت اغراق و مبالغه شعر را پرصلابت کرده و از سوی دیگر نیز از تصاویر تجریدی و انتزاعی دور نیست. مانند:

چنان تیغ برداشت از تن سرش

که بر تیغ بهرام خورد افسرش (راجی کرمانی؛ ۱۳۸۳، ج ۲: ۲۲۵)

در مقایسه با این بیت از باذل:

دم تیغ بر گردنش چون رسید

سر عمر صد گام از تن پرید

(گروه مؤلفان، ۱۳۸۷: ۱۴)

کاربرد استعاره و تشبیه

«در سطح ادبی در حماسه کاربرد استعاره از همه مهمتر است؛ شیر، نهنگ- پلنگ (در اصل استعارهٔ مصرّحه از دلاوران و پهلوانان)

به عنوان سمبل به کار رفته‌اند» (شمیسا؛ ۱۳۷۴، ۱۰۴) که در هر دو شعر از شیر، اژدها، پلنگ در معنای استعاری استفاده شده اما در شعر باذل کاربرد «چو ننمود رخ شاهد آرزو» از صلابت حماسه میکاهد. کلماتی که حتی در اشعار عاشقانهٔ فردوسی نیز دیده نمیشود و در توصیف و بیان دلدادگیها و نیز وصف بهار و طبیعت نیز واژگانی را به کار میبرد که رنگ و بوی حماسی داشته باشند؛ مانند خورشید تابنده تاج خود را مینماید. (شفیعیکدکنی؛ ۱۳۸۵: ۴۴۶) از طرف دیگر «از ابزارهای مهم نقاشی و نمایش در شعر تشبیه و استعاره است» (شمیسا؛ ۱۳۷۴: ۸۹) که تصویرسازی به وسیله تشبیه باذل نیز ضعیف است؛ مانند مصراع: «برافراخت بازو چو شاخ درخت».

بیتی مانند «که شد ساخته کارش از زهر چشم» نیز بیتی خالی از صلابت است؛ در حالی که ابیات در شعر راجی یکنواخت و متعادلاند و درواقع فراز و فرود در آنها دیده نمیشوند.

بسامد واژگان رزمی حماسی باذل که به عنوان قافیه قرار گرفته‌اند، کمتر از واژگان راجی است. واژگانی مانند: (رنگ، فرنگ)، (آرزو، دوسو)، (دین، جهانآفرین) در شعر باذل در مقایسه با شعر راجی (زمین، کین)، (سوار، کارزار).

در اشعار گاهی تکرار خواننده را در چنبرهٔ داستان میچرخاند:

چنان دید بر روی دشمن ز خشم

که شد ساخته کارش از زهر چشم (گروه مؤلفان؛ ۱۳۸۷: ۱۳)

یعنی با یک نگاه خشمگینانهٔ امام یکباره کار عمرو ساخته میشود. او دوباره در بیتهای بعدی جنگ را ادامه میدهد:

غضنفر بزد تیغ بر گردنش

درآورد از پای بی سر تنش (گروه مؤلفان؛ ۱۳۸۷: ۱۳)

با وجود اینکه عمرو در بیت فوق کشته میشود، شاعر در بیت بعد میگوید:

دم تیغ بر گردنش چون رسید

سر عمرو صد گام از تن برید (گروه مؤلفان؛ ۱۳۸۷: ۱۲)

یعنی چندبار عمرو را میکشد و دوباره زنده میکند.» (سرحدی؛ ۱۸: ۵۰)

۴. بررسی ابیات در سطح آوایی

شعر به لحاظ آهنگ در بخشهای مختلف بیت دارای چند نوع موسیقی است:

الف) موسیقی خارجی

همان وزن عروضی براساس کشش هجا و تکیه‌هاست. (رستگار فسایی؛ ۱۳۸۰: ۷۲) هر دو شعر به تقلید از شاهنامه بر وزن فعولن، فعولن، فعولن، فعل که وزنی رزمی است، میباشند.

ب) موسیقی داخلی یا صنایع بدیع لفظی

روش تجنیس یا جناس یکی از روشهایی است که در سطح کلمات یا جملات هماهنگی و موسیقی ایجاد میکند یا موسیقی کلام را افزایش میدهد (شمیسا؛ ۱۳۷۸: ۳۷) ایقاعهای کلمات، موسیقی داخلی آن را ایجاد میکند. وزن داخلی با قافیه و ردیف همراه است.

(رستگار فسایی؛ ۱۳۸۰: ۷۳)

در شعر باذل واژه‌های «جنگ و رنگ» و «زمین و زمان» جناس اختلافی دارند. در بقیهٔ ابیات کلمات قافیه جناساند.

اما در شعر راجی واژه‌های «زمین و زمان» جناس اختلافی و واژه‌های «تیغ و تیغ» جناس تامانـد و در بعضـی از ابیات کلمات قافیه جناس نیز هستند.

واژه‌های «جنگ، خروشدوسر» نیز تکرار شده‌انـد. در مجموع، با توجه به تعداد واژه‌های تکراری و همچنین تعداد جناس‌های بیشتر در شعر راجی، این شعر دارای موسیقی بیشتری هست.

پ) موسیقی کناری

که همان موسیقی قافیه و ردیف و چیزهایی است که بتواند در پایان مصراعها موسیقی ایجاد کند. (رستگار فسایی؛ ۱۳۸۰: ۷۳)

هر دو شعر در قالب مثنوی و اکثر ابیات دو شعر مقفا هستند اما در شعر راجی جوان با جنگآوران (خروشید کای نو رسیده جوان / کجاینـد گردان و جنگآوران) هم قـافیه شـده است که از عیوب کـار شـاعری است اما در شـعر باذل اله با اژدها قافیه قرار گرفته که کاملاً غلط است.

سپر بر سر آورد ریشه اله

علم کرد شمشیر آن اژدها

نتیجه

بنا بر آنچه گفته شـد، راجی از شاعران برجسته است که لقب فردوسـی ثانی را به خود اختصاص داده است. حماسهٔ مصـنوع حملهٔ حیـدری اثری ارزشـمند و فاخر و دارای امتیازات ویژه و قابل مقایسه با بسـیاری از آثار شـناخته شده است. یقیناً در بین مردم ایران و در دیگر شـهرهای دور افتـاده ایران بزرگـانی گمنـام وجود دارنـد که در تاریـخ ادبیات ما ناشـناس مانده‌انـد. بنابراین، آیا جای آن نیست که در صدد شـناساندن مفاخر ادبی و دینی و تاریخی خود به مراکز آموزشـی، دانشآموزان دانشجویان رشته‌های ادبیات باشیم تا با استفادهٔ بهتر از وجود و آثار آنها در جهت غنای فرهنگ خویش بکوشیم؟

منابع

۱. باذل مشهدی، میرزامحمدرفیع ابن محمد؛ کلیات، هفت جلدی، حملهٔ حیدری، کانون کتاب، تهران، بیتا.

۲. بهزادی اندوهجردی، حسین؛ تذکرهٔ شاعران، کرمان، تهران، انتشارات هیرمند، ۱۳۷۰.

۳. دانشور، محمد؛ تاریخچهٔ محلهٔ خواجهخضر، کرمان، انتشارات مرکز کرمانشناسی، ۱۳۷۵.

۴. راجی کرمانی، ملابمانعلی؛ حملهٔ حیدری، جلد ۱ و ۲، تصحیح یحیی طالبیان، محمود مدبری، کرمان، ناشر: دانشگاه شهید باهنر، انجمن آثار مفاخر فرهنگی استان کرمان، ۱۳۸۳.

۵. رستگار فسایی، منصور؛ انواع شعر فارسی، چاپ دوم، شیراز، انتشارات نوید، ۱۳۸۰.

۶. زرینکوب، عبدالحسین؛ شعر بیدروغ، شعر بینقاب، چاپ چهارم، ناشر سازمان انتشارات جاویدان: ۱۳۶۳.

۷. سرامی، قدمعلی، از رنگ گل تا رنج خار، چاپ چهارم، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۷.

۸. سرحدی، مسعود؛ «باذل مشهدی چالش با سر و سایه فکن»، مجلهٔ رشد و ادب، شمارهٔ هجدهم؛

۹. شفیعیکدکنی، محمدرضا؛ صور خیال در شعر فارسی، چاپ هشتم، انتشارات آگاه، ۱۳۸۰.

۱۰. شمیسا، سیروس؛ انواع ادبی، چاپ سوم، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۴.

۱۱. شمیسا، سیروس؛ کلیات سبکشناسی، چاپ سوم، تهران، انتشارات فردوسی، ۱۳۷۴.

۱۲. صفا، ذبیحالله؛ تاریخ ادبیات در ایران، چاپ دوم، تهران، انتشارات فردوسی، ۱۳۷۴.

۱۳. طالبیان، یحیی؛ صور خیال در شعر شاعران سبک خراسانی، کرمان، مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی عماد کرمانی، ۱۳۸۷.

۱۴. معین، محمد؛ فرهنگ فارسی، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.

۱۵. گروه مؤلفان، کتاب ادبیات فارسی دوم دبیرستان، تهران، شرکت چاپ و نشر کتابهای درسی ایران، ۱۳۸۷.

منبع: http://weblog.roshdmag.ir

معرفی راجی کرمانی

مقدمه

راجی در حدود سال ۱۱۸۰ در خانواده‌ای از زردشتیان کرمان تولد یافت و در آغاز، بهمن یا کیخسرو نام داشت ۱ ۲ ، اما به سبب شفای معجزه‌آسا از یک بیماری صعب‌العلاج (احتمالا فلج)، به دین اسلام گروید و نام خود را به بمانعلی تغییر داد. ۳ ۴

تغییر نام راجی

هدایت ۵ تغییر نام راجی را از سوی علما و عرفای کرمان دانسته است.

تحصیلات راجی

راجی در کرمان به تحصیل علوم دینی پرداخت. سپس راهی یزد شد و در قصبه تفت به امامت جماعت و وعظ و خطابه پرداخت. ۶ ۷

زمان سرودن حمله حیدری

ظاهراً در زمان اقامت در یزد، سرودن حمله حیدری را شروع کرد و نزدیک به ۱۵۰۰ بیت آن را سرود. ۸

مراجعت راجی به کرمان

پس از مراجعت به کرمان به دار الحکومه ابراهیم‌خان ظهیرالدوله، حاکم کرمان و پسرعموی فتحعلی شاه، راه یافت.
به سفارش ابراهیم‌خان، راجی با سرعت بیشتری سرودن منظومه حمله حیدری را ادامه داد و کتاب خود را به نام وی کرد. ۹ ۱۰
معلوم نیست بعد از درگذشت ظهیرالدوله آیا حاکم بعدی، حسن‌علی میرزا شجاع‌السلطنه، همچون سلف خود به تشویق راجی پرداخته یا به او بی‌اعتنا بوده است.

درگذشت راجی

براساس آنچه بر سنگ قبر راجی نوشته شده، او در ۱۲۶۱ در کرمان درگذشته و در همانجا به خاک سپرده شده است.

دانشور، ۱۱ ؛ قزوینی، ۱۲ که سال وفات وی را بین سالهای ۱۲۶۰ و ۱۲۷۰ دانسته و نیز آقابزرگ طهرانی، ۱۳ ، که آن را بین سالهای ۱۲۳۷ و ۱۲۴۱ دانسته است.

دیوان دیگر راجی

راجی کرمانی علاوه بر منظومه حمله حیدری، دیوانی شامل غزل و مرثیه داشته که آقابزرگ طهرانی آن را دیده است. ۱۴ همچنین گفته شده که نسخه‌ای از دیوان او، بخشی به خط وی و بخش دیگر به خط سید محمد نوریزدی، وجود داشته است که امروزه از آن نشانی در دست نیست. ۱۵

شمار اشعار دیوان به نظر یزدی

شهلای یزدی، صاحب تذکره شبستان ۱۶ ، تعداد اشعار دیوان او را ۳۳۰۰۰ بیت ذکر کرده است، که به نظر می‌رسد در این شمارش، ابیات منظومه حمله حیدری را نیز محسوب کرده است.

نام‌گذاری مثنوی حمله حیدری

مشهورترین اثر راجی‌کرمانی مثنوی حمله حیدری اوست. البته عنوان حمله حیدری در سراسر اثر به کار نرفته و به نظر می‌رسد کسی که به اشاره رضا قلی‌خان هدایت بخش‌های پراکنده این مثنوی را جمع‌آوری کرده، به قرینه حمله حیدری باذل مشهدی، این عنوان را به منظومه راجی کرمانی داده است. ۱۷

موضوع حمله حیدری راجی

موضوع منظومه حمله حیدری راجی کرمانی تاریخ صدر اسلام است که در آن به زندگانی پیامبر صلی‌اللّه‌علیه‌وآله وسلم و نبردهای آن حضرت با مخالفان دین اسلام اشاره کرده و سپس به موضوع اصلی منظومه، یعنی نبردهای حیدر کرار علی علیه‌السلام با مشرکان و منافقان پرداخته و برخلاف سلف و سرمشق خود (باذل)، ضمن توصیف حوادث زمان پیامبر و امیرمؤمنان، حوادث کربلا را نیز به تناسب موضوع وصف کرده است. ۱۸
در اواسط شرح جنگ صفین منظومه پایان می‌یابد.

موضوعات منظومه راجی

منظومه حمله حیدری دارای یک مقدمه در «وصف آفرینش و ساقی‌نامه و تولد حضرت امیر» و هفت کتاب است: واقعه بدر کبرا؛ داستان غزوه احد؛ غزوه احزاب؛ غزوه خیبر؛ فتح مکه؛ آغاز داستان حجهٔ‌الوداع؛ بر مسند خلافت استقرار یافتن امیرمؤمنان علیه‌السلام.

مآخذ حمله حیدری راجی

هرچند مأخذ معیّنی برای روایت‌های راجی کرمانی در منظومه حمله حیدری نمی‌توان در نظر گرفت، ظاهرا مأخذ او در ذکر حوادث کربلا و عروسی قاسم کتاب روضهٔ‌الشهداء بوده است.
راجی در این بخش به مأخذ مذکور اکتفا نکرده، بلکه ظاهرا از روایت‌های شفاهی و حتی افسانه‌های رایج در میان نقالان و

قصه‌گویان نیز استفاده کرده است تا بر جذابیت منظومه خود بیفزاید. ۱۹ ۲۰

شمار ابیات حمله حیدری

شمار ابیات منظومه حمله حیدری در حدود سی هزار بیت است، اما وامق یزدی ۲۱ و رضاقلی‌خان هدایت، ۲۲ تذکره‌نگاران معاصر راجی، تعداد ابیات آن را حدود بیست هزار بیت دانسته‌اند.

از این تعداد، حدود هفده هزار بیت در چاپ جدید حمله حیدری ذکر شده و بقیه ابیات آن در چاپ سنگی سال ۱۲۷۰ تهران، با عنوان کتاب حمله ملا بمون‌علی منتشر شده است. ۲۳

تاریخ شروع و پایان منظومه

راجی کرمانی ۲۴ تاریخ شروع سرودن منظومه خود را به حساب ابجد کلمه «تاریخ» ذکر کرده که برابر است با سال ۱۲۱۱، اما تاریخ پایان آن معلوم نیست.

مصححان حمله حیدری پایان آن را پیش از درگذشت ابراهیم‌خان ظهیرالدوله در سال ۱۲۴۰ دانسته‌اند، ۲۵ اما با توجه به پایان ناقص و ناگهانی منظومه، به نظر می‌رسد سرودن ابیات حمله حیدری تا پایان عمر راجی ادامه یافته باشد.

تقلید راجی از باذل

راجی، مثنوی خود را به تقلید از حمله حیدری باذل مشهدی، در بحر متقارب سروده است و هر دو به وزن شاهنامه فردوسی نظر داشته‌اند. ۲۶

راجی در تشبه به فردوسی گاهی خود را از او بالاتر دانسته و ظهیرالدوله را که قدرشناس‌تر از سلطان محمود غزنوی بوده، بر سلطان محمود ترجیح داده است. ۲۷

واژگان حماسی در منظومه

از نظر بهره‌گرفتن از واژگان حماسی و ترکیباتی که در حماسه کاربرد دارند، راجی به شاهنامه فردوسی و حمله حیدری باذل مشهدی توجه داشته و حتی در این زمینه بیش از باذل توفیق یافته زیرا توانسته است زبان حماسی شاهنامه را به خوبی تقلید کند، ۲۸ ۲۹ اما او به تناسب موضوع منظومه، واژگان دینی و ترکیبات مذهبی را به کار گرفته و طبعا از مقدار واژگان فارسی سره منظومه او در قیاس با شاهنامه فردوسی کاسته شده است. ۳۰

زبان منظومه راجی

زبان منظومه نیز به تناسب مخاطب‌های عامی که برای آن در نظر گرفته شده، گاه به زبان سهلِ ممتنع بوستان سعدی نزدیک شده است، اما این زبان ساده گاهی با زیبایی‌های لفظی و معنوی همراه می‌شود و بدون آنکه تکلفی در کار باشد، بسیاری از صنایع بدیعی با انواع تشبیه و استعاره در شعر وی جلوه‌گر می‌شود. ۳۱ ۳۲

لغزش‌های زبانی نیز در برخی ابیات حمله حیدری دیده می‌شود، از جمله به کارگرفتن کلماتی که نقش معنایی ندارند و راجی برای پر کردن وزن بیت از آنها استفاده کرده است یا ترکیب‌های تازه‌ای که برخلاف معیارهای دستور زبان فارسی ساخته شده‌اند. ۳۳

قهرمانان در منظومه راجی

علاوه بر واژگان، در زمینه آفرینش قهرمانان و توصیف آنها نیز راجی به شاهنامه توجه کرده و کوشیده است قهرمانان منظومه خود را همچون قهرمانان شاهنامه به صورت خارق‌العاده توصیف کند.
برای این منظور، بسیاری از وصف‌های فردوسی درباره رستم را برای علی علیه‌السلام به کار برده است.
همچنان‌که تصویر بازوبند قاسم با بازوبند سهراب و نبرد حضرت علی با عمروبن عبدود و عبدالعزی، با نبرد رستم با اشکبوس قابل قیاس است. ۳۴ ۳۵

تصاویر شعر راجی

بسیاری از تصاویر شعر راجی که جنبه غنایی دارند، با ساختار حماسی منظومه در تعارض‌اند. ۳۶ ۳۷

مقایسه منظومه راجی و باذل

منظومه حمله حیدری راجی نسبت به حمله حیدری باذل مشهدی به لحاظ استحکام الفاظ و زیبایی ابیات برتری دارد. ۳۸

ساقی‌نامه در منظومه راجی

در سراسر منظومه حمله حیدری، ۲۴ ساقی‌نامه دیده می‌شود که از ۹ بیت تا ۲۱۲ بیت را در بر می‌گیرد.
نوشتن ساقی‌نامه از قرن دهم در میان شاعران، به‌ویژه شاعران مثنوی‌سرا، مرسوم شده بود. ۳۹

اهداف راجی در ساقی‌نامه‌ها

به نظر می‌رسد راجی در ساقی‌نامه‌های خود -که به تأثر از نظامی گنجه‌ای سروده- دو هدف داشته است:

کاستن از یکنواختی

نخست آنکه، قرارگرفتن آنها در میان حوادث داستان باعث تنوع شود و از یک‌نواختی آن بکاهد.

براعت استهلال

دوم آنکه بعضی از این ساقی‌نامه‌ها در حکم براعت استهلال حوادثی است که شاعر بعد از ساقی‌نامه به توصیف آنها پرداخته است. ۴۰ ۴۱

ویژگی ساقی‌نامه‌های راجی

ویژگی عمده ساقی‌نامه‌های راجی که آن را با ساقی‌نامه‌های حمله حیدری باذل مشهدی و صهبای آشتیانی متفاوت می‌سازد، درآمیختن آن با شرح حوادث کربلاست.
با اینکه ماجرای کربلا ارتباطی با جریان حوادث منظومه حمله حیدری ندارد، اما راجی هر جا که لازم دیده با شرح حوادث کربلا، خواننده را به گریستن واداشته است که آشناییِ او را با روش اهل منبر نشان می‌دهد. ۴۲ ۴۳

راجی در ساقی‌نامه‌های خود بیشتر از آنکه ساقی را خطاب کنـد، به مُغَنّی خطاب کرده، در حالی که هـدف باذل مشـهدی از ساقی، حیدر کرار یا ساقی کوثر بوده است.

بعضـی از ساقی‌نامه‌های حمله حیـدری راجی به یاد ابراهیم‌خان ظهیرالدوله سـروده شده است و درآمیختن ساقی‌نامه با مدح از دیگر ویژگی‌های ساقی‌نامه‌های راجی به‌شمار می‌آید. ۴۴ ۴۵

جمع آوری و تدوین منظومه

منظـومه حمله حیـدری راجی را میرزا مظهر کرمـانی به تشویق رضاقلی‌خـان هـدایت جمع‌آوری و تـدوین ۴۶ و در ۱۲۶۴ در تهران چاپ سنگی کرد، که بعدا چندین چاپ بر اساس آن صورت گرفت.

چاپ منقح آن به کوشش یحیی طالبیان و محمود مدبری در دو جلد انتشار یافته است.

منابع برای مطالعه بیشتر

●آقابزرگ طهرانی.

●هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه با حواشی صادق رضازاده شفق، تهران ۱۳۵۶ش.

●مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران در قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری، تهران ۱۳۵۷ش.

●محمد دانشور، تاریخچه محله و مسجد خواجه خضر کرمان، کرمان ۱۳۷۵ش.

●دایرهٔ المعارف فارسی، به سرپرستی غلام‌حسین مصاحب، تهران ۱۳۴۵ـ۱۳۷۴ش.

●احمد دیوان‌بیگی، حدیقهٔ الشعراء، چاپ عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۶۴ـ۱۳۶۶ش.

●بمانعلی راجی کرمانی، حمله حیدری، چاپ یحیی طالبیان و محمود مدبری، کرمان ۱۳۸۳ش.

●بمـانعلی راجی کرمـانی، گزیـده حمله حیـدری: بزرگترین حمـاسه مـذهبی، تحقیق و گزینش حسـین بهزادی انـدوه‌جردی، تهران ۱۳۷۰ش.

●بمانعلی راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، چاپ رضا اشرف زاده، (مشهد ۱۳۷۷ش

●محمدعلی‌بن عبدالوهاب شهلای یزدی، تذکره شبستان، چاپ اکبر قلم‌سیاه، تهران ۱۳۷۹ش.

●محمـدرضا صـرفی، «محتوا، ساختـار و زبـان حمله حیـدری»، در خلاـصه مقالاـت همایش بزرگـداشت ملابمانعلی راجی کرمانی: (۲۲ـ۲۳ مهرماه ۱۳۷۷، کرمان)، به کوشش وحید پورنادری، کرمان(? ۱۳۷۷ش.

●ذبیح الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، تهران ۱۳۶۳ش.

●مصطفی صهبای آشتیانی، کتاب افتخارنامه حیدری، تهران: کتابفروشی محمدحسن علمی.

●محمد قزوینی، یادداشت‌های قزوینی، چاپ ایرج افشار، تهران ۱۳۶۳ش.

●احمد گلچین معانی، فهرست کتب خطی کتاب‌خانه آستان قدس رضوی، ج۷، بخش۱، مشهد ۱۳۴۶ش.

●محمدعلی مدرس تبریزی، ریحانهٔ الادب، تهران ۱۳۶۹ش.

●خانبابا مشار، فهرست کتاب‌های چاپی فارسی، تهران ۱۳۵۰ـ۱۳۵۵ش.

●محمدعلی‌بن محمدباقر وامق یزدی، تذکره میکده، به کوشش حسین مسرت، (تهران) ۱۳۷۱ش.

●رضاقلی‌بن محمدهادی هدایت، مجمع الفصحاء، چاپ مظاهر مصفا، تهران ۱۳۸۲ش.

پانویس

۱.احمد دیوان‌بیگی، حدیقهٔ‌الشعراء، ج ۱، ص ۶۴۶.

۲.محمد دانشور، تاریخچه محلّه و مسجد خواجه خضر کرمان، ص ۲۵۷.

۳.راجی کرمانی، گزیده حمله حیدری، ص ۶.

۴.محمد دانشور، تاریخچه محلّه و مسجد خواجه خضر کرمان، ص ۲۵۷ـ۲۵۸.

۵.رضاقلی‌بن محمدهادی هدایت، مجمع‌الفصحاء، ج ۲، بخش ۱، ص ۳۳۳.

۶.محمدعلی‌بن محمدباقر وامق یزدی، تذکره میکده، ص ۱۴۳.

۷.احمد دیوان‌بیگی، حدیقهٔ‌الشعراء، ج ۱، ص ۶۴۶.

۸.احمد دیوان‌بیگی، حدیقهٔ‌الشعراء، ج ۱، ص ۶۴۶.

۹.محمدعلی‌بن محمدباقر وامق یزدی، تذکره میکده، ص ۱۴۴.

۱۰.رضاقلی‌بن محمدهادی هدایت، مجمع‌الفصحاء، ج ۲، بخش ۱، ص ۳۳۳.

۱۱.محمد دانشور، تاریخچه محلّه و مسجد خواجه خضر کرمان، ص ۲۶۴.

۱۲.محمد قزوینی، یادداشتهای قزوینی، ج ۴، ص ۱۶۴.

۱۳.آقابزرگ طهرانی، ج ۹، قسم ۲، ص ۳۴۵.

۱۴.آقابزرگ طهرانی، ج ۹، قسم ۲، ص ۳۴۵.

۱۵.راجی کرمانی، گزیده حمله حیدری، ص ۵.

۱۶.محمدعلی‌بن عبدالوهاب شهلای یزدی، تذکره شبستان، ص ۱۰۷.

۱۷.راجی کرمانی، حمله حیدری، ج ۱، ص ۲۱.

۱۸.راجی کرمانی، حمله حیدری، ج ۱، ص ۲۲.

۱۹.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج ۱، ص ۲۵.

۲۰.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ۱۳۷۷ش، چاپ اشرف‌زاده، ص ۷.

۲۱.محمدعلی‌بن محمدباقر وامق یزدی، تذکره میکده، به کوشش حسین مسرت، (تهران) ۱۳۷۱ش، ص ۱۴۴.

۲۲.رضاقلی‌بن محمدهادی هدایت، مجمع‌الفصحاء، ج ۲، بخش ۱، ص ۳۳۳.

۲۳.ذبیح‌اللّه صفا، حماسه‌سرایی در ایران، تهران ۱۳۶۳ش، ص ۳۸۵.

۲۴.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج ۲، ص ۱۸۲.

۲۵.راجی کرمانی، گزیده حمله حیدری، ص ۱۸.

۲۶.هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ص ۶۰ـ۶۱.

۲۷.بمانعلی راجی کرمانی، حمله حیدری، چاپ یحیی طالبیان و محمود مدبری، ج ۲، ص ۱۸۲.

۲۸.ذبیح‌اللّه صفا، حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۸۵.

۲۹.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص ۱۹.

۳۰.راجی کرمانی، حمله حیدری، ج ۱، ص ۳۴.

۳۱.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص ۷.

۳۲.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص ۲۲.

۳۳.محمدرضا صرفی، «محتوا، ساختار و زبان حمله حیدری»، به کوشش وحید پورنادری، کرمان۱۳۷۷ش، ص۴۹ـ۵۰.

۳۴.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج۱، ص۳۷.

۳۵.راجی کرمانی، گزیده حمله حیدری، تحقیق و گزینش حسین بهزادی اندوه‌جردی، تهران ۱۳۷۰ش، ص۱۵ـ۱۶.

۳۶.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج۱، ص۳۷.

۳۷.محمدرضا صرفی، «محتوا، ساختار و زبان حمله حیدری»، به کوشش وحید پورنادری، کرمان۱۳۷۷ش، ص۴۹.

۳۸.ذبیح‌اللّه صفا، حماسه‌سرایی در ایران، تهران ۱۳۶۳ش، ص۳۸۵.

۳۹.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص۱۶.

۴۰.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ۱۳۷۷ش، چاپ اشرف‌زاده، ص۱۹.

۴۱.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج۱، ص۳۹.

۴۲.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص۷.

۴۳.راجی کرمانی، حمله حیدری، ۱۳۸۳ش، چاپ طالبیان و مدبری، ج۱، ص۴۳.

۴۴.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص۱۹.

۴۵.راجی کرمانی، نوبت‌زن کوی ساقی، ص۵.

۴۶.رضاقلی‌بن محمدهادی هدایت، مجمع‌الفصحاء، ج۲، بخش۱، ص۳۳۳.

منبع

دانشنامه جهان اسلام، بنیاد دائرةالمعارف اسلامی، برگرفته از مقاله «حمله حیدری»، شماره۶۵۶۲.

http://wikifeqh.ir

باذل در مجمع النفایس آرزو

متن مجمع النفایس آرزو

باذل[مشهدی]، رفیع خان:

برادرزاده محمد طاهر وزیر خان عالمگیرشاهی است . پدر یا جدش از ایران به هند آمده داخل جرگه امرا گردیده ، آرزو ایشان را در هفده سالگی هنگامی که قلعه دار گوالیار بودند دیده و مستفید ملازمت گردیده . خالوی فقیر که امین و داروغه جزیه گوالیار بود مرا همراه برده فرمودند که این پسر هم سری به سخن دارد . ایشان با آن که در آن ایام به گفتن مثنوی « حمله ی حیدری » که قریب چهل هزار بیت است مشتمل بر احوال سرور کاینات و امیر المومنین علی – علیهما السلام – بودند متوجه به من شده چند شعر خود را خواندند ، از آن جمله یک بیت بنده را یاد است ، با آن که قریب پنجاه سال بر آن گذشته ، و آن این است :

کاردانان را نمی باید مصالح آن قدر *** شانه با انگشت چوبین واکند از مو گره

القصه خان مسطور به فضایل نفسانی وفواضل روحانی موصوف بود . کتاب حمله ی حیدری را به قدرت گفته . بعد مطالعه رتبه کلام وکلیم بر سخن فهم ظاهر می شود . از اوست :

جواب این غزل باذل که گوید شاعر هندی *** به ایران می فرستم تا که گوید جوابش را

و مراد از شاعر هندی در اینجا شاه نظر علی سرهندی است که مقطع غزل او این است :

به شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید *** به ایران می فرستم تا که می گوید جوابش را

از بعضـی مسـموع است که روزی اتفاق ملاقات ناصر علی با رفیع خان باذل افتاده بود. ناصرعلی به باذل تکلیف شعر خواندن نمود. باذل این بیت خواند:

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم *** چیزی که یار خواهد صبر است وماندایم

ناصر علی از راه شوخیها گفت که : صاحب نظم از خود بخوانند وبه گپ مگذرانند

عشق را با هردلی نسبت به قدر جوهر است *** قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

متن تعلیقات مجمع النفایس آرزو

باذل مشهدی ، رفیع خان۲:

برادر زاده محمـد طـاهر مخـاطب به وزیر خـان عالمگیری است . در زمان عالمگیر خلـد مکان وارد هندوسـتان شـد به خطاب خانی ودیوانی شاهزاده محمد معزالدین بن عالمگیر اختصاص یافته مدتی در آن کار وبعد از آن به حراست قلعه ی گوالیار مشغول ماند و بعد رحلت پادشاه مذکور از خدمت معزول و مهجور گشـته در دهلی مسکنت و عزلت اختیار نمود . طبعش بسیار روان وکلامش به متـانت وسـهولت توامان است . مثنوی مسـمی به حمله ی حیـدری که سر خط نجات اوست در بحر شاهنامه به خامه ی فصاحت ، قریب چهل هزار بیت انشاد کرده و معانی بلند ونگات دلپسند به روایت معارج النبوه در آن درج نموده و راقم آثم منتخب آن را در خلاصـهٔ الکلام که تذکره ی ضـخیم مثنویات است اثبات ساخته است . گویند در قضای حاجات سایل چون طبعش بغایت مایل بود وطریقه جـود از دست نمی داد بـدین جهت «بـاذل» تخلص می نمـود . به عهـد بهـادر شـاه در سـنه ی هزار و یکصـد و بیست وسه [۱۱۲۳] راه عقبی گرفته «جامهر علی بختش داد » تاریخ رحلت اوست . از اوست

۱.هر سه شعر بالا در تذکره نصر آبادی هم آمده است .

۲.صحف ابراهیم : «محمد رفیع خان » .

می دهی گوش بر افسانه ارباب غرض *** این پرآوازه سرائی غرض آن است که تو

(صحف ابراهیم ، چاپ هند ، ص ۲۱ ، چاپ محدث ، ص ۷۲)

سرآمـد اقران و اماثـل ، رفیـع خـان بـاذل ، اصـلش از مشـهد است . چـون میرزامحمـود پـدرش وارد هندوسـتان گشت ولاـدتش در شاهجهـان [آبـاد [روداد.رفیع خـان از وابسـتگاه دامن دولت عالمگیری است . از پیشگاه پادشاهی به حکومت سـرکار بانس بریلی مفتخره بوده . کلامش پخته و رنگین و اشـعارش مطاع و دلنشین است . در سنه ی ثلث و عشرین ومائهٔ و الف [۱۱۲۳] جهان فانی را گذاشته . از کلام اوست :

۱-امشب چو شمع ریخت زهر تار موی ما *** هر گریه ای که بود گره در گلوی ما

۲-عشق را با هر دلی نسبت به قدر جوهر است *** قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است چ

۳-ززخم سینه ام امروز بوی گل آید *** مگر شکفته به دل غنچه های پیکانش

۴-صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم *** من که از ملك عدم با خود دلی برداشتم

۵-تخم اشکی ریختم چیدم گل گل رسوائی ای *** دانه ای افشانده بودم حاصلی برداشتم

۶-چه نشاط باده بخشد به من خراب بی تو *** به مه گرفته ماند قدح شراب بی تو

۷-توچنان رمیدی ازمن که به خواب هم نیائی *** به کدام امیدواری بروم به خواب بی تو

(نتایج الافکار ، ص ۱۱۱)

رفیع خان بن میزا محمود مشهدی ، نسب اوبه خواجه حافظ صاحب دیوان می رسد. در دهلی متولد شد و به حکومت بانس بریلی سرفرازی داشت . در سنه ی ۱۱۲۳ بمرد . خیلی قوت بیانی دارد وبه اقتضای تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید .

«حمله ی حیدری » او قریب نود هزار بیت مشهور عالم است

۸-ما مست جام غبغب و مینای گردنیم *** بر دوش می کشند نکویان سوی ما

۹-بس که شرح غم دل مضطرب احوال دهم *** به کبوتر چو دهم نامه پروبال دهم ۱

(شمع انجمن ، ص ۸۱)

از شاعران مقبول و مداح خاندان رسول وسر آمد ناظمان فحول بود . کتاب حمله ی حیدری از مصنفات او یادگارو مشهور بر دیار و امصار است . از آثار طبع سخن پردازش آنچه بر صفحه روزگار مانده کتاب حمله ی حیدری است که به سبب فرط شهرت و رغبت طبایع ، رقم نسخ بر شاهنامه حکیم فردوسی کشیده . هر چند به حسب لفظ در جنب «شاهنامه » حکم چراغ پیش آفتاب دارد اما نظر به مرتبه ی معنوی که مشتمل است بر غزوات معجز آیات اسدالله الغالب – علیه السلام – و مفاد بسیاری از احادیث شریفه در آن مندرج است . صد هزار شاهنامه به بهای یک بیتش نمی رسد

(نجوم السماء ، نجم ثانی ، ص ۲۴۱)

نگردد طور جای نقش پامعراج احمد را *** ید بیضا یزک داری کند نور محمد را

کمر در کار امت تنگ بستن این چنین باید *** ببین در نام او گنجیدن میم مشدد را۲

(سرود آزاد ، ص ۱۴۱)

مقدمه

بسمه تعالی

کتاب حملهٔ حیدری یکی از بهترین مجموعهٔ اشعار تاریخی است که در شرح غزوات و جنگ های اول اسلام با مشرکین و منافقین بطور حماسه سرائی سروده شده و میتوان گفت که از حماسه سرایان دیگر بحالت جامهٔ اسلامی مطلوب تر و مفید تر است مضامین این کتاب مستطاب تمامی در توصیف شجاعت و رشادت و از خود گذشتگی حضرت اسد اله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام و مبارزان نامی اسلام است که جملات آن تمامی بحقیقت آراسته و از هر گونه اغراقات و تخیلات شاعرانه بیرون و پیراسته است و اشعار آبدار آنرا مرحوم ملا بمانعلی کرمانی طبق اخبار و احادیث از خود بیادگار گذارده است .

چو این نامهٔ گرانمایه کمیاب بلکه نایاب شده بود و طالبان آن از هر گوشه و کنار میجستند و نمییافتند لذا این ذره بی مقدار (حاج سید احمد کتابچی مدیر کتابفروشی اسلامیه ، تهران) در صدد بر آمدم که یک نسخه از این کتاب مستطاب را چاپ و منتشر نمایم . مدت مدیدی از هر جا جستجو مینمودن نمیافتم تا از حسن اتفاق یک نسخه چاپ قدیم آنرا پیدا کرده و بچاپ و نشر آن اقدام نمودم و حتی الاماکن در تصحیح اغلاط و اسلوب چاپ و امتیاز کاغذ آن از هر جهت دقت وافی و جهد کافی بکار بردم .

اینک از خوانندگان محترم مستدعی چنانم که این بنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند .

حاج سید احمد کتابچی مدیر کتابفروشی و چاپخانه اسلامیه غرض نقشست کز ما باز ماند که هستی را نمیبینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق مسکینان دعائی...

ملابمانعلی کرمانی

هذا کتاب حمله

(بسم الله الرحمن الرحیم)

بنام خداوند دانای فرد *** که از خاک آدم پدیدار کرد

ز صلصال نا چیز آدم کند*** بیزم قبولش مکرم کند

یکی گوهر تابناک آورد *** که از نورا و آب و خاک آورد

وزان پس نکارد از آن آب خاک *** ز قدرت بسی گوهر تابناک

کند در رحم نقشی از آب و گل *** که خورشید از آن نقش گردد خجل

چنان در رحم نقش بندی کند *** که از نقش خود خود پسندیکند

دمادم از این خاک خاکستری ***پدید آورد صورتی چونپری

یکی قطره از ابر لطفش چکید *** از و شد دو صد ژرف دریا پدید

که از موج او دیدهٔ روزگار *** نجوید کران و نبندد کنار

ز خاک آورد نقش سیمین بری*** نگارد ز گل نقش مه پیکری

که خورشید از آن نقش گردد خجل *** از آنسرو سور روان پارگل

کجا سرورا نرگس می پرست *** کجا ماه را چشم جادوی مست

یکیرا ز قدرت ز خاک آفرید *** یکی شد ز تابنده آتش پدید

یکی سجده ها کرد و مردود شد *** یکی سجده ناکرده مسجود شد

دمش چون بخاک سیه دم دمید *** ز خاک سه گشت آدم پدید

ندانم چه لطف اندرین خاکداشت *** که بر سیرت خویش او را نگاشت

بر آورد از این خاک خاکستری *** ز قدرت بسی جام اسکندری

بسی خلق از آتش و آب کرد *** از این آب و گل روی شادابکرد

بهر نقش نقش آفرین بنگرید *** در این آینه صورت خویش دید

چنان کرد آنخاک را صیقلی *** کز او شد نمودار ذات علی

چنان روح در جسم پنهان کند*** که زو دیدهٔ عقل حیران کند

صفحه (۴)

کند در رحم نقش از آب و گل *** که خوشید از آن نقش گردد خجل

چو در آفرینش تزلزل فکند *** از این بانگ بر خلق غلغل فکند

که اکنون نگارم بروی زمین *** نگاریکه باشد نگار آفرین

در وصف آفرینش موجودات

در او نقش بیم و امید آورید *** در او صورت خود پدید آورم

از آن بانگ شد آفرینش ز هوش *** بر آمد ز خیل ملایک خروش

که آیا دگرگونه نقشی کشی *** که دارد ز هر گوشهٔ سر کشی

پر از کینه دل باشد و فتنه جوی *** کند در زمین بیگمان خون بجوی

ترا ما سپاس و ستایش کنیم *** شب و روز یکسر نیایش کنیم

چو گفتند زینسان ملائک جواب *** رسید از جهان آفرین اینخطاب

شما جمله نادان و دانا منم *** همه ناتوان و توانا منم

سوی آفرینش چو بشتافتم *** در این خاک گنج نهان یافتم

مرا آفرینش جز اینخاک نیست *** اگر پاک گردد چرا و پاک نیست

در او عکس رخسار دیو و بو بر *** در او صورت یار صورت پذیر

در گنج اسرار از او گشت باز *** از او آشکار است پوشیده راز

از او گشت گنج نهان آشکار *** نمایان از او گشت رخسار یار

زهی خاک فرخنده اینمشت خاک *** که ز و شد عیان روی یزدان پاک

رخ داور پاک از خاک خواست *** ز خاک سه داور پاک خواست

وزان پس یکی صورت از خاکساخت *** چو شایسته دیدش مر او را نواخت

پسندید و بگزیدش از ممکنات *** که شد از شرف اشرف کائنات

صفحه (۴)

وزان پس بیاموختن نام چند *** کزان نامها نام او شد بلند

همه بوالبشر آنچه او خواند خواند *** نکو خوانده ناخوانده چیزی نماند

ملک را نه یارای آموختن *** نه دلهایشان جای اندوختن

نتابد در ایوان پست آفتاب *** سبو را کجا جای دریای آب

بلا به گشادند یکسر زبان *** که ای برتر از جایگاه و مکان

که غیر از تو دانا ندانیم کس *** توانا و دانا بغیر از تو کس

همه زان سخن شرمسار و خجل *** ز گفتار خود جمگی منفغل

کس از راز اینپرده آگاه نیست *** کسی را بپرده سرا راه نیست

نه بیناست بینائی از دیدنش *** نه کس راست یارای پرسیدنش

نه موسی شد از لن ترانی خجل *** خلیل از ارانی شده منفعل

نه اندیشه را راه در کار او *** خرد گشته حیران ز کردان او

برحمت زند چونکه بر خاک دم *** شود خاک از رحمتش محترم

به تنها نه از نور خاک آورد *** که از خاک هم نور پاک آورد

چه دم ایزد پاک بر خاک زد *** کف خاک دم از ایزد پاک زد

چنان خاک بالا نشینی کند *** که چون او یکی خویشبینی کند

ندانم چه در جام ما ریختند *** چه صاف اندرین درد آمیختند

که از بنک درویکش صافنوش *** رسد نالهٔ نارسینا بگوش

مغنی بزن عود و بنواز چنک *** که شد نوش پیدا و پنهانشرنک

که زینخاکدارنده بنمود رو *** نمودار از آن خاک شد روی او
مغنی سراسیمه از جا برای *** بمیخانه با جان مینا بر آی

«در تعریف ساقی نامه »

که با جام ساقی می پر است *** در آمد بدیر خرابات مست
صفحه (۵)
چه ساغر که از ساغر دست او *** می و ساغر و جام شد مست او
مغنی نوائی بصوت حجاز *** بدستان از این داستان ساز ساز
که ساقی برافکند از زخ نقاب *** شب تیره بنمود رخ آفتاب
کشد میگسار و کشد میپرست *** که جان مست گردید جانانه مست
مغنی ز رخ پرده برداشت یار *** عیان روی دلدار شد آشکار
بگیتی ز رویش چه نوری وزید *** از آن نور شد ملك هستی پدید
بده ساقی آن آتش تابناك *** كه تا كش پدید آید از آب و خاك
نه از خاك تنها همی تاك خاست *** خم ساغر شیشه از خاك خواست
چه خوشگفت گنجور گنج سخن *** که در گنج شد در سخن رایزن
سفالینه جامیکه می جان اوست *** سفال زمین خاك ریحان اوست
مغنی نوائی نو آئین نواز *** بصوت عراق و نوای حجاز
که ساقی ببزم مغان پا نهاد *** صلائی بمستان عشاق داد
چه ساقیکه از عکس می دمبدم *** بر آرد دو صد جم ز کتم عدم
مغنی به می دم زن و دم مزن *** دیگر لاف جام جم و جم مزن
که جامیکه حکم جم از روی اوست *** شکسته سفال سك کوی اوست
سك کوی او زد بر آنجام دم *** از آن پایه انجام شد جام جم
بیا ساقیاه می بدوران بیار *** که عکس رخ یار شد آشکار
که دل گشت از دور ایام تنگ *** تو این شیشه از درد میزن سنگ
ز سنگین دلان جوی آرام دل *** چه جویی دلارام در آب و گل
دل از بیدل آنگه بیاید برید *** که عکس رخ یار در جام دید
بیا مطربا سوی میخانه رو *** چو رندان سرمست فرزانه رو
درون حرم محرم راز بین *** ز ساقی تو بر ما سوا ناز بین
صفحه (۵)
ندانم که زد در خرابات گام *** که زو میرسد بوی جان بر مشام
چشد آنکه او از میش مست شد *** ز مستی بیکباره از دست شد
بده ساقی آن آب آتش فشان *** که گمشد ز سالوس نام و نشان
بر آتش نه اینخرقهٔ زرق و شید *** که صاقی ببزم آمد و می رسید

فرو شوی این کهنه دفتر با آب *** بمیخانه بشتاب مست و خراب

ز تدبیر و تزویر دل بر به بند *** که تدبیر و تزویر شد ناپسند

بمیخانه آی و می ناب نوش *** ز جام مغان آتشین آب نوش

رموز کی و جم ز این جام بین *** سوی دلبر دردی آشام بین

بر آورد جو جمشید در جام دست *** که بینی در آن آینه هر چه هست

مغ مست طناز حوری سرشت *** بدست از سر خم چه برداشت خشت

چه عکس رخش در دل جم فتاد *** بر آورد خم صد خروش از نهاد

که از عکس روی تو خمها بجوش *** ز تو مست و سر خوش می و میفروش

چه شد روی تو جلوگر در دلم *** از آن روی دلها شده مایلم

تو و اینهمه نشئه ام در دل است *** که کون و مکان پر نشاط از منست

بدل عکس روی تو را دیده ام *** که بار غم از دهر برچیده ام

ز یکجرعه ام چرخ مستی کند *** قضا و قدر می پرستی کند

بده ساقی آن باده لعل رنگ *** که از زرق سالوس دلگشت تنگ

رخم زانمی سرخگون لاله گون *** که نیلیست از سیلی چرخ دون

روان مرا از آب خم شاده کن *** از آن آتشم خاك بر باد کن

بشو آنچنانم دل از آب خم *** که سازم ره توبه و زهد گم

دو صد توبه از پارسائی کنم *** ز تن دور دلق ریائی کنم

بتابم ز یاران دو روی رو *** من و ساده رویان و جام و سبو

صفحه (۵)

ره خانه و خانقه گم کنم *** رخم سوی خمخانه و خم کنم

بدامان پیر خرابات دست *** بر آویزم و شویم از هر چه هست

نیوشم ز پیر خرابات پند *** که آن پند باشد را سودمند

مرا با خدا آشنائی دهد *** از این خود پرستی رهائی دهد

از آن آتشین میشوم جرعه نوش *** از آن آب آیم چو آتش بجوش

از آن آتش آتش زبانی کنم *** ز دریای دل در فشانی کنم

بساقی پرستان سراب آورم *** باتشدلان آب و تاب آورم

گشام بصاحبدلان راز دل *** زنم راه دلها بآواز دل

بر آرم بسی گوهر از گنج راز *** نمایم در گوهر و گنج باز

در آنگنج کردم چو گوهر فروش *** خریدار آنگوهر آمد سروش

برد سوی عرش برین راز من *** کند عرشرا پر ز آواز من

ملك بر ثنایم ثنا گر شود *** ز مدحم چه او مدح گستر شود

جهانگرم گردد ز بازار من *** جهاندار گردد خریدار من

زبان را کلید امید آورم *** بگنج نهانی کلید آورم

جهان را پر از در و گوهر کنم *** سخن را ز مه پایه برتر کنم

صفحه (۵)

بتازی یکی داستان آورم *** نیازی بر راستان آورم

زبان را پر از آب کوثر کنم *** بگفتار دل را منور کنم

بر راستان خوانم این راز راست *** که از راستان راستی خوش نماست

برد رشک کوثر ز شعر ترم *** که مدحت گر ساقی کوثرم

چه با مدح او هر زمان همدمم *** ز مدحش بهر دم مسیحا دمم

بدستان زنم این ره داستان *** نوائی سرایم بر راستان

ز مولود شاهی نمایم بیان *** که زو شد پدیدار کون و مکان

نه او را جهان جای مولود بود *** که آنبود و آن هر دو نابود بود

مگو نور او در رحم بد جنین *** که بد در رحمها جنین آفرین

جهان آفریننده را بنده اوست *** ولی بنده آفریننده اوست

نه پیدا شده نور پاکش ز خاک *** که شد خاک پیدا از ان نور پاک

همه ماسوا نا پدیدار بود *** جهان را کجا نقش دیوار بود

کی از خاک آن پیکر پاک بود *** که بخششگر پیکر خاک بود

چنین گفت دانای راز نهفت *** برندان چنین در اسرار سفت

مکالمهٔ رسول خدا (ص) با فاطمه بنت اسد

که عمران که بوطالبش بد لقب *** که بودی ز عبدالمنافش نسب

نبی را برادر پدر بود و یار *** ز پور برادر بد امید وار

پرستار پور برادر بد او *** پرستندهٔ پاک داور بد او

جز او کس پرستار داور نبود *** نبی را جز او یار و یاور نبود

بزرگ عرب بود و فرزانه بود *** بخان خدا او خدا خانه بود

بقوم عرب بود او سر فراز *** بهر بوم و بر بود دستش دراز

چو او در عرب شهریاری نبود *** چو او پادشه در دیاری نبود

صفحه (۶)

خدا را نهانی بجان بنده بود *** بجان بندهٔ آفریننده بود

پرستارش بودند قوم عرب*** بهاشم رسیدی مر او را نسب

بجان با خداوند همخانه بود *** ز مهر و دولات بیگانه بود

ولی داشت زان باب با قوم و خویش *** مدارا ز هر گونه از کم و بیش

کلید حرم بود در دست او *** گراینده بر ماه بد شصت او

بقوم عرب بود فرمان روا *** بر آن بوم و بر کیهان خدا

بر او مر بزرگان مرز حجار *** بدرگاه او سود روی نیاز

همی خواند دیدیش رادو بزرگ *** دلیر و سپهدار و گرد و سترک

پیمبر ز آسیب قوم نژند *** ز یاری او گشت بختش بلند

بزرگی ز سیمای او بد پدید *** نبی را به خردی بجان پرورید

بدین پیمبر گراینده بود *** خدای نبی را بجان بنده بود

بدش از سنادید بازور و طیش*** زنی از بزرگان قوم قریش

بدش فاطمه نام و فرخنده بود *** بجان آفریننده را بنده بود

بدین نبی آن چنان داده دل *** که گردید روحانیش آب و گل

ز کبر و ریا دامنش پاک بود *** دلش مخزن نور ادراک بود

ثنایش بجز پاک داور نبود *** بجز داورش یار و یاور نبود

رسیده مر او را دمادم بگوش *** نهانی ز هر سو صدای سروش

بگرد حریمش ز هر مرحله *** دو صد حاجی از شوق در هر وله

چنان با خداوند خود ساخته *** بجز او بگیتی نپرداخته

خداوند را بندهٔ خاص بود *** بدل با خداوندش اخلاص بود

نهانی همی با نبی در نماز *** همی گفت باداور پاک راز

خداوند را بانوی خانه بود *** چو مریم در آنجاش کاشانه بود

صفحه (۶)

چه مریم که مریم کمین چا کرش *** شده شاد روح الامین از دمش

نه مریم از آنرخ رخ افروخته *** دم آموز مریم دم آموخته

که بر آستینش خدای جلیل *** دمد روح خود بیدم جبرئیل

نبی را چو مادر پرستار بود *** پرستندهٔ پاک دادار بود

بنزدیک ایزد گرانمایه بود *** نبی را بجان مهربان دایه بود

نه مادر بد اما بخدمت گری *** از آن یافته رتبهٔ مادری

نبی را در آغوش خود پرورید *** خداوند با خود هم آغوش دید

چه بگذشت سال محمد ز بیست *** جهان دار گفتا که مثل تو کیست

جهان روشن از نور سیمای او *** بگیتی نه کس بود همتای او

چه نور رخش در حرم تافته *** حرم نور از روی او یافته

ز نور رخش مهر بد پرتوی *** ز رخسار او ماه ماه نوی

نهاده بهر جای بر خاک پای *** شدی خاک از پای او عرش سای

بلند آسمان آمدی بر زمین *** که بر خاک آن پای ساید جبین

ز سرو قدش سرو آزاد خم *** زماه رخش مهر را قدر کم

ز گیسوی او یافته نور روز *** شبش گشت در روز عالم فروز

سواد دو گیسوش عنبر سرشت *** از و گشته روشن ریاض بهشت

چه نوری ز یک تار او تافته *** دو عالم از و روشنی یافته

زدی نزد حل حرم چون قدم *** پرستار او بود حل و حرم
یکی روز مادر بر او بنگرید *** ز شادی سر شگش برخ برچکید
نگاهش ببالای او اوفتاد *** دو صد چشمه از دیدهٔ دل گشاد

«رفتن فاطمه بنت اسد به بیت المقدس »

فرو ریخت از دیده بر آفتاب *** دماد ز آزرم از چهره آب
صفحه (۶)
پیمبر چه دیدش پر از شرم رو *** بدو گفت کی مادر نیک خود
ترا کردگار جهان یار باد *** جهان آفرینت نگهدار باد
چرا گشتی از دیدگان اشکبار *** ز بهرم در اشک کردی نثار
چنین پاسخ آورد دل پر ز مهر *** که ایخا کپای تو گردون سپهر
خوش آن مام کوچون تو دارد پسر *** فدای تو صد مادر و صد پدر
بمانند تو مادر روزگار *** نپرورده فرزند اندر کنار
ترا دیدم و یا دم از مادرت *** بیامد که شد نا امید از درت
دریغا که روی تو مادر روزگار *** از اینروی و اینموی شد ناامید
دریغا بدل ماندش این آرنو *** که اکنون گشاید بروی تو رو
ز دیدار تو شاد کامی کند *** ز رخسار تو نام نامی کند
ز روی تو آرایش جان کند *** تماشای دیدار جانان کند
خنک مادری کو بفرخندگی *** بفرزندی تو کند زندگی
پیمبر چه بشنید گفتار او *** برویش ز مهر اندر آورد رو
ز دیدار او تازه دیدار کرد *** بخندید و زینگونه گفتار کرد
که ای چون تو نادیده چشم سپهر *** کمین نقش از درگهت ماه و مهر
صفحه (۶)
که در هر دو کون از همه مادران *** گزیده تو را داور داوران
مرا مادری کردی و یاوری *** مرا کی بغیر از تو بد مادری
هر آنمام کومام پیغمبر است *** ترا پایه از عرش از او برتر است
چو تو مادری در دو گیتی کمست *** کمین خادم در گهت مریمست
بفرزندیت سر فرازد رسول *** بفرو به بخت تو نازد رسول
چه بشنید مادر ز فرزند راز *** شد از هوش مادر زمانی دراز
بهوش آمد و خاک را بوسه داد *** دیگر ره زبانرا بپوزش گشاد
پی راز گفتن زبانی نداشت *** ژ پس شادی و شوق جانی نداشت
پیمبر دگر باره لب بر گشاد *** ز راه نهانش بسی مژده داد
همانا که تو داری این آرزو *** که بر پور چون من کنی تازه رو

ز بوطالب و از تو در روزگار *** نژادی پدید آورد کردگار

که تا ینجهان دیده را برگشاد *** چو او آفرینش ندارد بیاد

ز دست وی آید مرا یاوری *** شود زو مرا راست پیمبری

ز پیغمبران پایه اش برتر است *** پیغمبران ذات او در خور است

جهان را بگیرم ز نیروی او *** شود راست دستم ز بازوی او

ز روی خدا روی او رهنماست *** ز بازوی او راست دست خداست

بسی هوشمندان با داد و رای *** نخوانند جز او کسی را خدای

بسی سر فرازان با زور و زر *** ندانند جز او کسی دادگر

نعت حضرت امیر المؤمنین (ع)

ز بس کبریائی نمودار از اوست *** نمایان شکوه جهاندار از اوست

ستایند او را ملوک و ملك *** بنازد بخود زان ستایش فلك

نبی چون بمادر در راز سفت *** شد آگاه مادر ز راز نهفت

صفحه (۷)

بسی بر نیامد از آن روزگار *** که آمد نهال امیدش ببار

چه شد نخل او زان ثمر بارور *** نهال وی آورد آنسان ثمر

درون دل آن زن پارسا *** جهاندار جان آفرین کرد جا

چه زانروی آرایش جان نمود *** ز جان دلش روی جانان نمود

دلش مخزن گنج اسرار شد *** نمودارش از دل رخ یار شد

چه از روی یزدان دلش نقش بست *** بدل گشت زان نقش یزدانپرست

حریم دلش گشت جای خدای *** در آن کعبه آمد خدا خود نمای

یکی روز بهتر ستایش در آن *** سوی کعبه شد بانوی بانوان

خدا گر سوی کعبه شد دلگرای *** نهان کرده در کعبه دل خدای

کلید در خانه را بر گرفت *** ره خانهٔ پاك داور گرفت

چو بر کعبه دل خداوند یافت *** چرا بر سوی کعبه گل شتافت

هوا در اینکعبه شد هر چه هست *** در آن کعبه نه جزبت و بتپرست

روانشد چه او سوی بیت الحرام *** بپایش سرافکند رکن و مقام

بلات و بعزا در افتاد بیم *** بلرزید بر خویش رکن حطیم

هبل شد نگونسار وود گشت پست *** بلات و منات اندر آمد شکست

بر آمد ز رکن یمانی خروش *** دیگر باره زمزم بر آورد جوش

بخاك رهش هاجر افکند سر *** بپایش فتادند حجر و حجر

چه شد راه پیمای آن مرحله *** پسندید یزدانش آن هر وله

نخستین چه اوباب مسجد گشود *** رسید از خدای جلیلش درود

بفرمان و رای خدای جلیل ***پذیره در آن ره چه شد جبرئیل

چه نزدیکی کعبه آمد فراز*** در کعبه بر روی او گشت باز

پی در گشودن ربودش کلید *** بنا گه در کعبه بگشوده دید

صفحه (۷)

حریم حرم را پر از نور دید *** پر از جلوه آتش طور دید

بروی خدا شد در کعبه باز *** خدا خانه در خانه آمد فراز

چو او در درون حرم پا گذاشت *** حرم سرز عرش برین بر فراشت

بسی بت بطاق حرم چیده بود *** که زانها دل طاق رنجیده بود

صنم زا شده طاقهای حرم *** همه طاقها گشته جای صنم

ز طاق بلند او فتادند پست *** ز سیمای بت آفرین بت شکست

بزرگان و شاهان هر مرز و بوم *** چه دارای هندوچه سلطان روم

فرستاده هر یک بتی با نیاز *** ز بهر پرستش بشهر حجاز

همه گوهر آگین و زرینه تن *** چو خوبان طناز سیمین بدن

چنان کرده بر هر بتی ساحری *** که حیران شده دیده سامری

پر آزرم هر بت بت آذری *** زهر بت خجل آذر از بتگری

بزرگان و شاهان قوم عرب *** پرستار ایشان بروز و بشب

ز بهر خدا دل نپرداخته *** خدائی سزاوار خود ساخته

شب و روز نزدش پرستار وش *** نیایش کنان دست کرده بکش

بر ایشان چه تابید آن نور پاک *** ز بالا فتادند یک سر بخاک

ز بالا بروی او فتادند پست *** در آمد بعزای ایشان شکست

از آن داستان آسمان شد بجوش *** بر آمد ز هر گوشه بانک خروش

نوای نوائی زهر گوشه خاست *** ز هر گوشهٔ نغمهٔ گشت راست

پر آواز شد آسمان و زمین *** جهان شد پر از جان آفرین

حریم حرم پر ز آواز شد *** در عرض یزدان بر او باز شد

خدا خانه در خانه آمد فرود *** بر آنخانه آمد ز یزدان درود

ز روی خدا خانه فرخنده باشد *** خدا و خداوند را بنده باشد

صفحه (۷)

بسی راز پنهانی کردگار *** عیان کرد بر فاطمه آشکار

بر او گشت راز نهانی پدید *** ز خود هر چه بد راز پنهان شنید

بسی دید اسرار و راز و نیاز *** که آن راز نتوان بکس گفت باز

نهانی بسی دید راز نهفت *** که آن راست ناید بگفت و شنفت

چه بانو ز بیهوشی آمد بهوش*** چنین گفت در گوش و هوشش سروش

ز بیگانه از دل بپرداز جا *** که دارای تو در کعبه دل خدا

به پیرای دل را زهر ناپسند *** چه در کعبهٔ دل بود نقشبند
چه دارای بدل جان اسرار دان *** مگو هیچ از آشکار و نهان
چه بانو ز یزادن شنید این ندا *** در آمد بهوش و بر آمد ز جا
سوی خانه آمد دلی پر ز راز *** بیوطالب آن راز گفت باز
چه با جفت بر گفت راز نهفت *** شگفتی ز گفتش فروماند جفت
زن و مرد را در میان بود راز *** که آمد نبی سوی ایشان فراز
تبسم کنان کشف آن راز کرد *** بایشان در راز را باز کرد
در راز پنهان بایشان گشاد *** بایشان ز راز نهان مژده داد
که شد کفر پنهان و دین آشکار *** پدیدار گردید پروردگار
صفحه (۷)
جهانرا جهانداری آمد پدید *** که کون و مکان و زمان آفرید
بروی جهان روی یزدان گشود *** نمود آشکار آنچه پنهان نمود
جهان آفرین پرده از رخ گشود *** نمود آنچه در پرده پندار بود
در این پرده گردید دستی بلند *** که بد دست او در ازل نقشبند
هویدا شود راست دست خدا *** شود خاکرا پای او عرش سا
شود روی یزدان از آن رو بپا *** هویدا ز بازوش دست خدا
ز تیغش هویدا شود دین من *** کند دست او تازه آئین من
بهر کار کار خدائی کند *** که گوئی خدا خود نمائی کند
ز جان و تنش زنده جان منست *** مرا جان ز دیدار او در تنست
شنیدند چون از رسول خدای *** ابوطالب و فاطمه دلگرای
از آن مژده سودند بر خاک سر *** که شد یار ما داور دادگر
از آن مژده بوطالب نامدار *** بسی کرد دینار و گوهر نثار
از آن مه چه بگذشت آن چار ماه *** ز پنجم بسی معجز آمد ز شاه
ز خورشید بس معجز آنماه دید *** که آنراست ناید بگفت و شنید
از آنخور بر آنمه چه تابید نور*** بر آمد ز مه نالهٔ نار طور
چگویم که نایت بگفتار راست *** از آن مهر تابان و آنماه خواست
درون دلش عرش فرسایداشت *** بخلوتگه آن خدا جای داشت
بسی دید آن ماه راز نهان *** که آنرا نداند بجز راز دان
رسیدی چه بر ماه دست نیاز *** شنیدی بسی از دل خویش راز
بذکر رکوع و بذکر سجود *** درون دل او پر آواز بود
چه بانو بسوی مطاف آمدی *** ببانو حرم در طواف آمدی
رسیدی چه نزدیک رکن مقام *** ز رکس و مقامش رسیدی سلام
صفحه (۸)

نمودی حجر را چه او استلام *** حجر بر وی از مهر کردی سلام

چه بر سوی بانو رسول خدا *** رسیدی دل او بجستی ز جا

ز بانو چه بر خواستن خواستی *** ازو بانو از جای برخاستی

بتعظیم بهر رسول گرام *** بدادی درود و نمودی سلام

دمادم رسیدی چه فوج ملک *** ببانو درود و سلام از فلک

سحر گه چه بهر تهجد بپای *** شدی بانوی بانوان دلگرای

شنیدی ز دل آنچه بد راز دل *** بدی راز دانش هم آواز دل

شنیدی بسی سورهای طویل *** بخلوتگه دل ز رب جلیل

شگفتی شدی بانوی بانوان *** فروماند حیران از آن داستان

بسوی رسول خدا آمدی *** از آن داستان داستانها زدی

نمودی تبسم رسول خدا *** که یزدان شما را بدل کرده جا

چنین گفت دانای راز نهان *** با سرداران سر اسرار دان

در وصف اعجاز امیر المؤمنین (ع)

سرایندهٔ داستان بلند *** ز اعجاز دیگر فراگیر پند

که روزی ابوطالب پا کرای *** بکاری برون رفته بد از سرای

در آن خانه بر جا نبد هیچکس *** بغیر از خداوند و بانو و بس

خم و مشک آن خانه خالی از آب *** دل بانوی بانوان شد کباب

چه در خانه او مشک آبی نیافت *** سراسیمه بر سوی زمزم شتافت

بر آورد بر دوش خود مشک آب *** روان شد پی آب دل پر ز تاب

چه شد راه پیمای آن مرحله *** دو صد حاجی افتاد در هر وله

که جریان زمزم بروز نخست *** از آن بد که آنجا مران آبجست

چه بانو روانشد بسوی حرم *** چه بنهاد نزدیک زمزم قدم

صفحه (۸)

خروشیدی آمد ز رکن مقام *** ز بالا ببالای بیت الحرام

بر آمد ز رکن یمانی خروش *** بزمزم دیگر باره افتاد جوش

چه آنمشک زان آب شد پر ز آب *** از آن آب آن مشک شد کامیاب

بر آورد زمزم صدائی بلند *** که اکنون شدم در جهان ارجمند

چه بنمود آنمشک را پر ز آب *** ببر داشتن کرد بانو شتاب

به برداشتن سخت بی تاب بود *** که آن مشک سنگین پر از آب بود

فرو ماند از آن بانوی باتوان *** که از بردن آب شد ناتوان

زمانی در آن کار حیران بماند *** خداوند خود را در آن کار خواند

که ناگه ندائی ز سوی حرم *** بر آمد که ای مادر محترم

که زینکار بهر چه ئی دل گرای *** که یار تو گردید داور خدای

چه بشنید بانو ز یزدان ندا *** دلش زان ندا اندر آمد ز جا

سراسیمه بر هر سوئی بنگرید *** جهانرا سراسر پر از نور دید

جهانی دگر دید و جانی دگر *** بچشمش روا نشد روانی دگر

بهر سو که او دیده را بر گشود *** بر او روی یزدان رهرسونمود

همه روی یزدان پدیدار بود *** هویدا همه هر چه پندار بود

چه از دیدهٔ خویش چیزی ندید *** دو چشم خدا بین زیزدان خرید

جوانی بدیدش چو سرو روان *** که از دیدنش پیر گشتی جوان

سوی دیدنش دیده در تاب بود *** که آنروح در دیده نایاب بود

دگر باره بیننده را باز کرد *** سوی دیدنش باز آغاز کرد

بدیدش یکی صورت بی مثال *** که از آفرینش نبودش همال

نمایان از او ذات جان آفرین *** روانش بتنها روان آفرین

نه یزدان وزو روی یزدان پدید *** نه پیغمبر و بر نبوت کلید

صفحه (۸)

پر از مهر شد سوی بانو روان *** بپوشید رخ بانوی بانوان

چه نزدیک آن مه شد آن آفتاب *** نهانکرد آنماه رخ در نقاب

چه شد سوی مادر پسر رهگزین *** مه بانوان شد بیزدان قرین

خروشید کای مادر مهربان *** چرا رخ ز فرزند کردی نهان

بخلوتگه کبریا محرمم*** به بیت المقدس همدم مریمم

دم من بمریم چنان دم دمید *** که از مریم آمد مسیحا پدید

روان شد سوی مه چه آن آفتاب *** بخندید و برداشت آن مشک آب

سوی خانهٔ خویشتن شد روان *** بهمراه او بانوی بانوان

چه آمد سوی خانهٔ خویش شاه *** سوی مادر از مهر کردش نگاه

دل مادر از آن نگه بار یافت *** ز دیدار او روی دلدار یافت

فرو ماند حیران از آنروی و مو *** بسوی جهان آفرین کرد سو

که ای داور بی نظیر و مثال *** نظیر تو غیر از تو باشد محال

از این نقش شد پای دلها ببند *** که این نقش نقشست یا نقشبند

از اینروی و مو آن دل آگاه نیست *** کسیرا نظر سوی این راه نیست

چه بانو بدل گفت راز و نیاز *** سوی او دیگر دیده را کرد باز

صفحه (۸)

از آنروی رای از سرش رفت هوش*** نهانی بر آورد از دلخروش

همانا که اینست داور خدا *** که گردد نبی سوی او رهنما

مر او را چه آن راز در دل گذشت *** شهنشاه از رازش آگاه گشت

خروشید کی مادر مهربان *** بزنهار بگذار زین بد گمان

نیم من جهاندار جان آفرین *** ولی خوانده منرا جهان آفرین

نه یزدانم و روی یزدان ز من *** نمایان بگیتی بهر انجمن

نه یزدانم و بندهٔ داورم *** نه پیغمبرم یار پیغمبرم

ندارم من از آفرینش همال *** منم بر همه داور ذوالجلال

ز من کار یزدان نماید درست *** شود شرک دینرا ز من عهد سست

چه بشنید بانو از این گونه راز *** شد از هوش آنگه زمانی دراز

بهوش آمد و هر سوئی بنگرید *** کسیرا در آنخانه جز خود ندید

همی بود حیران ز دلرفته هوش *** ز راز خداوند دل پر ز جوش

گهی بود حیران و گه دلگرای *** فرو ماند حیران ز کار خدای

که از در در آمد رسول خدای *** چنین گفت که مادر نیک رای

چه دیدیکه از دیده ات آبشد *** ز روی که روی تو در تاب شد

چه بشنید مادر حدیث پسر *** رخ آورد سوی پسر دلنگر

ز پرده بر آورد راز نهفت *** بسی راز بنهفته در پرده گفت

که امروز در خانه کردگار *** همانا خدا خانه شد آشکار

مرا گر چه چشم خدا بین نبود *** خداوند خود را بچشم نمود

بمن شد عیان صورتی جلوه گر *** همانا که بد داور دادگر

از آن صورتم دل بر آمد ز جا*** که در خانه شد آشکارا خدا

ز وصفش زبان مرا یار نیست *** که چونروی او روی دیدار نیست

صفحه (۹)

ز رویش دو گیتی پر از نور بود *** ز دیدار او دیده ها دور بود

از آن روی وانموی بودم گمان *** که باشد همون داور داوران

شنیدم ز تو آنچه وصف خدا *** از آنرای و آنروی شد خود نما

نهان هر چه بود آشکارا نمود *** چگویم تو گفتی خداوند بود

همانا که اینست داور خدا *** که آمد نبی سوی او رهنما

پیمبر چه بشنید راز نهان *** بخندید کی مادر مهربان

از اینکار اندیشه در دل میار *** که دیدی بدیده خداوند گار

مرا اینجهان و انجهان یاور است *** بهر آفرینش جهانداور است

ز رویش نمایان خدای منست *** مرا جان زروی وی اندر تنست

جهان را در آرد بزیر نگین *** از او تازه گردد مرا کیش دین

چه من راز پنهان گشادم بتو *** نهانی از و مژده دادم بتو

بمادر چه فرزند آن راز گفت *** فرو ماند مادر ز راز نهفت

نهائی بدل دیگر اینراز داشت *** از آنراز دل را پر آواز داشت

چنانبد که هر روز زان روزگار *** بر او بر شدی معجزی آشکار
بسی راز پنهان شب و روز دید *** که آنراست ناید بگفت و شنید
چه هنگامهٔ زادن آمد فراز *** بگیتی در عرش گردید باز
نمودار شد آنچه پندار بود *** ولی روی خود را بمردم نمود
چنین گفت این راز دانای راز *** که بانو بشد ظهر بعد از نماز
ستایش نمودی بداور خدا *** که ناگه بگوشش رسیدی ندا
که ایمریمی کت مسیحا خداست *** تو آنمریمی که خداوند راست
مسیحای تو دم بمریم زند *** چه عیسی مریم دم از دم زند
وزد نفخهٔ گر ترا ز آستین *** بود روح بخشای روح الامین
صفحه (۹)
بزودی فرا شو بخان خدا *** بجای خدا شو خداوند را
اگر جای مولودت آنجا نبود *** جهان لایق خانه ما نبود
بخان خداوند عیسی در آی *** بمردم خداوند عیسی نمای
خدائی عیسی اگر نا رواست *** بنزدم خداوندی او بجاست
چه بشنید بنت اسد این خبر *** بیاد آمدش گفت خیر البشر
از آنداستان در شگفتی بماند *** خدا و رسول خدا را بخواند
بسی داشت زانراز بادل نیاز *** پر از افرین شد زمانی دراز
که ناگه دیگر باره آمد بگوش *** ز نزد خداوند وحی سروش
که ایخان تو عرش جان آفرین *** در آنعرش جای جهان آفرین
سوی خانهٔ پاک یزدان گرای *** بروحانیان روی یزدان نمای
ز جان آفرین بر تو بادا نوید *** که جان آفرین از تو آمد پدید
چه بشنید بانو ندای خدا *** نگه کرد هر سو همی دلگرا
نگه کرد هر سو و چیزی ندید *** همی بانک جان آفرین میشنید
که هی هی از اینخانه پرداز جا *** سوی خانه پاک یزدان گرا
در این خانه روی خدا خانه بین *** خدا را در آن خانه کاشانه بین
چه آن وحی بشنید آن محترم *** روان شد شتابان بسوم حرم
شتابان چه شد سوی بیت الحرام *** بپایش فتادند رکن و مقام
بهر ذره کو نقش پایش رسید *** شد آنذره بر اوج عرش مجید
بگرد حرم گشت دل پر شتاب *** بقفل و بزنجیر شد بسته باب
چه آمد بنزدیک رکن و حیطم *** بپایش در افتاد عرش عظیم
بتعظیم آنر کن در هم شکافت *** در آن بانوی بانوان راه یافت
حطم چونگریبان دلکرده چاک *** در آغوش خود دید یزدانپاک
صفحه (۹)

چه در مقدمش خاکره شد حطیم *** بلرزید رکن و بشد بر دو نیم
دلش چونز سیمای او بر شگفت *** بدارای جان آفرین گشت جفت
چه بانو درون حرم زد قدم *** شکاف حرم اندر آمد بهم
چه آن مه درون حرم باز یافت *** درون حرم روی دلدار یافت
همی بود آنجا سه روز و سه شب *** نه بتوان از اینراز بگشاد لب
از آن راه آگاه نی هیچکس *** خدا هست آگاه از آنراز و بس
زبان را نه یارای آنراز ماند *** زه فکر از ذکر او باز ماند
زبان سخن را در این راه نیست *** در ایناستان راه گفتار نیست
زبان این حکایت کی آراد بیاد *** که گوید ز راز نمیر و نزاد
زبانرا از ایناستان شرم باد *** دهانرا از این نکته آزرم باد
از این راز بهتر که بندیم لب *** که خورشید رخشان نتابد بشب
خدا خانه را شد در آنخانه جا*** سوی خانه آمد رسول خدا
که از روی او دیده روشن کند *** از آن روی آرایش تن کند
به بیند رخ داور دادگر *** کند دیده را کحل زاغ البصر صفحه (۹)

« در ذکر تولد علی (ع) در بیت الحرام »

بجان خدا شد رسول خدا *** بر او گشت روح خدا خود نما
نهان آنچه در پردهٔ روزگار *** بد انجاش پی پرده شد آشکار
پیمبر برخسار او بنگرید *** از آن روی روی خداوند دید
رخ آورد بر سوی دادار خود*** بشکرانه اش سجده شکر کرد
پس از شکر او سید انس و جان *** سوی عهد دست خدا شد روان
چه نزدیک شد سیده المرسلین *** برافروخت روی خداوند دین
خروشید و گفتا ببانک بلند*** که ای از تو کون و مکان ارجمند
بروئیکه شد بر دخت جلوه گر*** بچشمش که شد کحل زاغ البصر
گواهم که یزدان فرد مجید *** بگیتی مرا و ترا بر گزید
بر وی تو بادا ز یزدان سلام *** ز یزدان بسوی تو دارم پیام
سلامی که چون وحی رب جلیل *** فرود آمد از عرش بی جبرئیل
زما کرد پیدا همه هر چه هست *** سراسر همه نقش ما نقش بست
ترا یار شد داور دادگر *** نهال امید تو آمد به بر
ز دست خدا بازویت شد قوی *** دل آسوده شد چرخ از کجروی
ترا داور پاک گردید یار *** بکامت شود گردش روزگار
شود دین تو شهرهٔ روزگار *** بگیتی شود کفر و پندار خوار
منم آنکه یزدان بروز است *** ز دست تو از دست من عهد بست

منم آنکه اندر شب تار آی ر ز من شد عیان بر تو نور خدای
زمانی در آنجای خاموش بود *** دیگر باره خندید و لب برگشود
باواز دلبند و صوت بلند *** بنه طاق گردون تزلزل فکند
فرو خواند آن جایگه بر رسول *** کلام خدا را نکرده نزول
صفحه (۱۰)
همه وحی پروردگار جلیل *** ز بهر نبی خواند بی جبرئیل
ز راز خداوند دادار فرد *** بر او آشکارا همه یاد کرد
خدا آنچه سوی پیمبر رساند *** همه خواند ناخوانده چیزی نماند
پیمبر از و در شگفتی بماند *** جهان آفرین را نهانی بخواند
که آمد نهال امیدم ببار *** ز روی خدا گشتم امیدوار
ز شادی ببالا بر آورد دست *** بسوی خداوند نالا و پست
پس از ذکر پروردگار مجید *** دیگر باره بر سوی آنمهد دید
بپیراهن عهد دید آشکار *** همه قدرت قادر کردگار
بهر جای گویندهٔ بد براز *** که اینست دارندهٔ بی نیاز
ز هر گوشه صوتی پر آواز بود *** بهر پردهٔ ذکر این راز بود
که دادار شد یار خیر البشر *** باو یار شد داور دادگر
جلال ازل پرده از رخ گشود *** جلال خداوند یکتا نمود
جهانی پر از ذکر تکبیر بود *** نبد غیر تکبیر گفت و شنود
نه گوینده پیدا و آواز راست *** زهر گوشهٔ صوت آواز خواست
که بادا ترا مژده از کردگار *** که آمد ترا یار پروردگار
نگار پس پرده شد آشکار *** پدیدار گردید رخسار یار
ز پندار پوشیده دیدار بود *** پدیدار شد آنچه پندار بود

ذکر مکالمهٔ خاتم الانبیاء با حضرت امیر (ع)

بر افکند برقع جمال ازل *** عیان شد رخ داور بی بدل
همه شوکت کبریا شد پدید *** همه کبریای خدا شد پدید
جهان تازه روی جهاندار یافت *** جهان آفرین را جهاندار یافت
عیان گشت پروردگار جهان *** پدیدار شد کردگار جهان
صفحه (۱۰)
پدیدار شد کردگار جهان *** نظام از علی یافت کار جهان
بپروردگان شد خداوند یار *** عیان گشت سیمای پروردگار
جمال و جلال خداوند گار *** در این پرده بی پرده شد آشکار
پدیدار شد آنکه جانپرور است *** بتنها روانش روان پرور است

نبی را از آن صوف شد دل ز دست *** بهر پردهٔ دل از آن نقش بست

دلش زان نوا پر ز آواز شد *** بهر پردهٔ دل نوا ساز شد

ز شوق از دلش هر دم آواز خواست *** زهر پرده اش ذکر این راز خواست

چنان مهر او را بدل داد جا *** که همراز شد مهر او با خدا

ز بس مهر بر سوی او بنگرید *** زبانی ندارم که گویم چه دید

پی دیدنش چشم دیگر خرید *** از آنچشم در مهد دید آنچه دید

چنان گشت آن نقش بر او پسند*** که دیدی ز سیمای او نقش بند

بر او شد نگاه جهان آشکار *** بدیدش نگارندهٔ هر نگار

چه رخسار پر نور او را بدید *** بسوی جهان آفرین بنگرید

که ایذات تو بی نظیر و مثال *** مثال تو غیر از تو باشد محال

از اینروی رویتو پیدا وراست *** جهان آفرین یا جهاندار راست

بگفت این و میکرد حیران نگاه *** بر آن مهد همواره بیگاه و گاه

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** بدیدش ز سیمای او آنچه دید

دو چشمش چه بر روی او باز شد *** بدارای یکتا در آواز شد

کنون ذکر آن داستان آورم *** ز گفتار راوی بیان آورم

که چون در حرم ماند بانو سه روز *** چهارم چه شد مهر گیتی فروز

آوردن مهد امیر المؤمنین (ع) را از خانهٔ کعبه

بزرگان و شاهان قوم قریش *** برایشان همه تلخ گردید عیش

صفحه (۱۰)

که باب حرم بسته باشد سه روز *** بما زین اثر تیره گردید روز

ز خویشان نزدیک خیر الانام *** همه کرده دور حرم ازدحام

همه لب پر از ورد عزی و لات *** همه دشمن سید کائنات

همه گشته حیران ز کار سپهر *** بریده همه از تن خویش مهر

که ناگاه بر خلق در صبحدم *** خداوند بگشاد باب حرم

در کعبه بگشاده شد بی کلید *** کلید در کعبه آمد پدید

ندائی بر آمد بلند از حرم *** که زد پاک داور بگیتی قدم

نه تنها در کعبه گردید باز *** که از کعبه آمد برون کعبه ساز

دیگر باره بانگی بر آمد بلند *** که امروز آمد حرم ارجمند

جهان آفرین در جهان زد قدم *** عیان در جهان شد وجود عدم

رخ پاک داور نمودار شد *** هویدا همه راز پندار شد

همه راز پنهان هویدا نمود *** نمود آنچه در پرده پندار بود

بر آمد سه یار از حرم این خروش *** شنیدند مردم یکایک بگوش

از آن بانگ دلها همه بیم یافت *** از آن زهرهٔ بت پرستان شکافت

همه مانده حیران ز کار سپهر *** ز ذکر و دولات ببریده مهر

صفحه (۱۰)

همه سوی یکدیگر آورده رو *** از آن بانک و آن صوت در گفتگو

که بار دگر نعره ئی از حرم *** بر آمد که نه آسمان گشت خم

ز چرخ برین شد قرار و شکیب *** دل مرد و زن زان ندا پر نهیب

که پوشید چشم خود ای انجمن *** همه دیده پوشید ای مرد و زن

از اینجا بر آئید یک میل دور *** که اینجا شود چشم بیننده کور

ز دنبال آن بانک نوری فروخت *** که از پرتوش پاک ناپاک سوخت

همه مردم از بیم ان بانک و نور *** ستادند ز انجای یک میل دور

در کعبه از مرد و زن پاک شد *** ز مردم تهی دامن خاک شد

چه از مرد و زن کس در آنجا نماند *** پیمبر جهان آفرین را بخواند

سوی مهد او رفت خندان فراز *** بجان آفرین در حرم شد براز

پس آنگاه آن مهد را بر گرفت *** بکف عروهٔ پاک داور گرفت

چه آمد خرامان بنزدیک باب *** ز نور خدا شد رخش نور یاب

چه آمد پیمبر برون از حرم *** بعرش برین زد ز شادی قدم

بکف عروهٔ قادر ذوالمنن *** روان شد سوی خانهٔ خویشتن

بزرگان و شاهان مر او را ز پی *** روان همه عیش خود دیده طی

همه حیرت اعزای آن روی و مو *** سوی یکدیگر درده از رشک رو

که از رؤیت و شوکت این نگار *** ندانم چه بازی کند روزگار

ز رفتار این گنبد دیر باز *** که گه بر نشیب است و گه بر فراز

گهی شاد بودند و گاهی دژم *** گهی لب پر از خنده و گه بغم

ز ایشان گهی بانک شادی بلند *** گهی دل ز غم سوگوار و نژند

همه خویش و اقوام عزی ستا *** سوی خان عمران نهادند پا

ز هر گوشه ئی بانک عشرت بلند *** زمین شد پر از پرنیان و پرند

صفحه (۱۱)

ز بس هدیه و بدره بهر نثار *** پر از هدیه و بدره شد روزگار

بر آن مهد زرین درم ریختند *** بهم گوهر و زر بر آمیختند

بسی اشتر و گاو بس گوسفند *** که کشتند از بهر آن ارجمند

ز هر گوشه ئی گستریدند خوان *** فزونتر بد از میزبان میهمان

همه قوم و خویشان عزی پر است *** گرفتند آن مهد بر روی دست

بر ایشان ز روی خدا تافت نور *** نبد تاب آن نور را چشم کور

زنی از بزرگان آل لوی *** پی دیدن شاه بگذاشت پی

که بد خویش نزدیک خیر الانام *** جهاندیده و مهتر و نیک نام

چه بر روی آنمهد زر بنگرید *** دل او ز شادی ز جا بردمید
بروی خداوند حیران بماند *** نهانی بر اولات و عزی بخواند

بردن مهد علی (ع) بمکه و سرنگونی بتها

شد آنزن بسوی زنان دلگرای *** که از پشت بوطالب آمد خدای
پس آن مهد بگرفت بر روی ست *** بر آورد فریاد و از جای جست
شتابان بسوی حرم شد فراز *** که آرد بدرگاه عزی نیاز
چنین بود آئین آن روزگار *** بعزی پرستان بطحا دیار
که طفل بزرگان قوم قریش*** بیارند در کعبه هنگام عیش
ببارند از بهر عزی نیاز *** بعزی بمالند آن سرفراز
که آن طفل باشد مبارك نهاد *** که عزی نظر سوی او بر گشاد
میان بزرگان اهل تمیز *** بگیتی شود همچو عزی عزیز
چو آنزن که بد بانوی بانوان *** بکف مهد سوی جرم شد روان
زنان بزرگان قوم قریش*** همه دست افشان بهنگام عیش
همه گاه در رقص و گه در سماع *** چنین تا بنزدیک و دو سواع
صفحه (۱۱)
پر آواز گردون از آن انبساط *** چنین تا بنزدیک و دور منات
همه سوی عزی فراز آمدند *** بنزدیك او در نماز آمدند
خروش نشاط از فلك در گذشت *** خم چرخ از ایشان پر آوز گشت
بناگه از آن مهد بگشاد بند *** بر آمد از آنمهد دستی بلند
چه دستی که بودی جهان زیر پا *** ببالا فرا رفت دست خدا
چو آندست زان عهد شد آشکار *** جهان شد پر از قدرت کردگار
خروشی بهیبت از آنمهد خواست *** که شد کفر ناچیز دین گشت راست
بر آمد دو صد نعره از آسمان*** زمان و زمان شد بهم توأمان
ببالا چه آن دست شد از زمین *** جهان دید دست جهان آفرین
چنان زد بعزی که از پا فتاد *** تو گفتی که کیوان ز بالا فتاد
به تکبیر آورد از دل خروش *** جهانی ز گفتارش آمد بجوش
زبانگش دل کفر از هوش شد *** همه صورت عشق خاموش شد
فتادند بت ها یکایک به رو *** درون حرم شد پر از های و هو
زنان جملگی او فتادند پست *** چو در طور سینا مسیحا پر است
وز آن بنك رفتند یکسر ز هوش *** بر وی او فتادند بی تاب و توش
ز بطحا بر آمد خروش و فغان *** که شد آشکارای راز نهان
از آن شور در شهر غوغا فتاد *** که عزاولات وود از پا فتاد

دل اهل بطحا از آن غم دژم *** نهادند رو سوی حل و حرم

همه مویه کردند از آن داستان *** که شد راست گفتار کار آگهان

همه دین و آئین ما شد بیاد *** زمانه در دیگری بر گشاد

بما از یتیمی چنین بد رسید *** ندانم چه زین کودک آید پدید

سوی کعبه گشتند یکسر روان *** همه دل پر از درد و تن ناتوان

همه سوی یکدیگر آورده رو *** از آن کودک خرد در گفتگو صفحه (۱۱)

که ما را از اینده آید بسر *** هر آنچیز دل داشت از آن حذر

ندانیم در جام ما چون بود *** بقای که با دیو وارون بود

همه سوده بر دست دست اسف *** کف بیخودی بر زندی بکف

که بر ما رسید آنچه دل میشنید *** حدیث نهانرا کنون دیده دید

که آم بآئین و دینمان زیان *** فتد کار دین بر کف دیگران

چه سوی ابوطالب آمد خبر *** روان شد بنزدیک خیر البشر

خبر داد او را ز راز نهان *** از آنراز آگاه بد رازدان

بخندید زینگونه دادش جواب *** که گشتیم از این ماجرا کامیاب

در بسته را دستش آمد کلید *** از آن دست یزدانی آمد پدید

بدین من ایندست مشگل گشاست *** از آنرو که ایندست دست خداست

از این مژده شادان و خندان شدند *** ستایشگر پاک یزدان شدند

چه بگذشت بر شاه دین چار سال *** ز همسالگان کس نبودش همال

در مدح حضرت امیر المؤمنین (ع)

نمودی دو ده سال در سال پنج *** بر او تنگ بد این سرای سپنج

نمایان از او فر فرماندهی *** که گیتی نمودیش کمتر رهی

چه سال شهنشاه آمد بهشت *** نه افلاک او را کمین بنده گشت

ز رویش پدیدار روی خدا *** بسوی خدا روی او رهنما

از آنروی یزدان پدیدار بود *** بدیدارش از رخ رخ یار بود

ز نوریکه از رویش افروختی *** از آن آسمان روشنی توختی

گذشتی چه بر سوی حل و حرم *** فتادیش حل و حرم در قدم

بدین محمد پرستار بود *** بگفتار با مصطفی یار بود

نبی را ازو کارو کردار راست *** پیمبر بکام آمدش آنچه خواست

صفحه (۱۲)

هویدا جلال خدائی ز او *** فروزان فر کبریائی از او

گذشته شکوهش ز هفتم سپهر *** بچارم فلک بنده اش گشته مهر

فرو رفته از شرم اندر حجاب *** ز نور رخش بر زمین آفتاب

همه اهل بطحا ز دیدار او *** بحیرت فرو رفته از کار او
از او کار پروردگاری درست *** ز رفتار رایش ره کفرست
ز دیدار او جان بتنها روان *** توانا ز رویش دل ناتوان
از او در جهان کار یزدان نمود *** به گیتی از ان کار یزدان نمود

آمدن دیو خدمت نبی و شرح حال

ز سیمای او چرخ در تاب بود *** سپهر و ستاره چو سیماب بود
یکی روز پیمغبر دادگر *** بخلوت نشسته بر اورنک زر
علی ایستاده بنزدیک او *** بسوی خداوند بنمود رو
جلال جهان داور دادگر *** ز روی علی بر نبی جلوه گر
نبی محو دیدار رخسار او *** ز دیدار خود دید رخسار او
بر وی منیرش همی بنگرید *** از آنرو روی آفریننده دید
که ناگه بسوی رسول مجید *** بیامد یکی دیو زشت پلید
برو بازو و ساعدش هلوی *** دو دستش فرو بسته دست قوی
چه نزدیک او شد ببوسید خاک *** که ای نور تو نور یزدان پاک
چه دست تو مشگل گشائی کند *** بهر کار کار خدائی کند
ز یزدان بدست من آمد گزند *** ز دست خدا گشت دستم ببند
چه شد بسته دستم باین بند سخت *** بگیتی مرا شد نگونسار بخت
تنم گشت در روز و شب و پر ز تب *** شدم روز روشن چو تاریک شب
پیمبر چه گفتار او را شنید *** تبسم کنان سوی او بنگرید
صفحه (۱۲)
یکی زشت پتیاره دید او نژند *** گذشته سرش از سپهر بلند
بالای و پهنای آنرشت دیو *** بد از رؤیت او جهان پر غریو
بافغان چنین گفت با مصطفی *** که ای سرور و مهتر انبیا
که سال مرا کس نداند شمار *** شمارد اگر تا ابد روزگار
که من پیش از آدم بسیصد هزار *** شمردم همی سال در روزگار
نه آب و نه آتش بدیدار بود *** جهانی نبود و جهاندار بود
بدم من کرایان درین تنک کاخ *** برو سینه و بال و بازو فراخ
تو گفتی بجز من جهانی نبود *** بغیر از مکان لا مکانی نبود
همه آفرینش ز من در هراس *** ز کارم جهان آفرین ناسپاس
نهنگان آب و پلنگان کوه *** ز آسیب و چنگال و چنگم ستوه
ز دریا نهنگی چه برداشتم *** بخورشید تابنده بفراشتم
چه از تف خورشید بریا نشدی *** مرا کمترین طعمهٔ خوان شدی

ز مشرق بمغرب بجستم فراز *** بکون و مکان بود دستم دراز

یکی روز بنشسته در پای کوه *** بدندی دد و دام از من ستوه

که ناگه جوانی پدیدار شد *** ز هیبت دل و دستم از کار شد

ز دهشت بر او تیز کردم نگاه *** ز بس نور او دیده گم کرده راه

جهان محو دیدم ز رخسار او *** کجا بد مرا تاب دیدار او

پر از خشم سوی من آورد رو *** مرا راه شد بسته از چار سو

سرم شد تهی از نبرد و ستیز *** بمن بسته گردیده راه گریز

زمین را چه سوی من آورد تنگ *** بمن تنگ شد کار پیکار و جنگ

بسویم در آورد پر خشم دست *** تو گفتیکه یزدان دو دستم ببست

دو دستم بیکدست بگرفت تنگ *** برویم بدست دگر بیدرنگ

صفحه (۱۲)

دو سیلی بزد بر بنا گوش من *** که یکباره از سر بشد هوش من

ز سر رفته هوش ز تن رفته توش *** در افتاد از پا و رفتم ز هوش

زمانی بر آمد بهوش آمدم *** از آنضرب بیتاب توش آمدم

ندیدم نشانی از آن نوجو آن *** فرو ماندم آنجا تن بی روان

همیخواستم بر گشایم دو دست *** فلک گفت بگشاید آنکسکه بست

بی چاره جستنشدم سختگوش *** که نگشایم آن بند بیتاب توش

گشاده نشد مرمرا بال و چنگ *** مرا سخت بر بسته شد پالهنگ

تنم شد از آن بند زار و نزار*** سیه شد بمن گردش روزگار صفحه (۱۲)

بماندم از آن بند تن ناتوان *** پی چاره بر گرد گیتی دوان

چنین تا بر آمد بسی روزگار *** که دادار خلقی نمود آشکار

سوی شاه ایشان شدم چاره گر *** که شاید که زین بنده داند خبر

بسی چاره کرد و رهائی نجست *** ز دستش نیامد ر این بندسست

بماندم در این بند تا روزگار *** بر ایشان سر آورد لیل و نهار

بسی سال از دور ایشان گذشت *** بخلق دیگر دور این دور گشت

سوی شاه ایشان گذاران شدم *** بسویش شب و روز تازان شدم

چه او مر مرا دید پرسش نمود *** که دستی که بر دست تو پند سود

تو با اینهمه شوکت و یال و شاخ *** که شد تنک بر تو جهان فراخ

که یارای دست تو بستن کراست *** که دست تو بستن ز دست خداست

به گشتم ز گفتار او نا امید *** چه دوران ایشان تاخر رسید

ببگشادن این مشو دلگرا *** که بگشاید این بند دست خدا

ز هر گونه قومیکه آمد بدید *** شدم سویشان با دل پر امید

ولیکن مرا از تو دادش نوید *** دلم از نوید تو شد پر امید

چنین تا ز طوفان جانشد خراب *** جهان را سراسر چه بگرفت آب

بجز آب خوبی و زشتی نماند *** کسی زنده جز اهل کشتی نماند

جهان چون ز طوفان بر آمد زجا *** شدم من گذاران سوی ناخدا

چه بر مهر او دل بیاراستم *** گشایش از او دست خود خواستم

چه بشنید فرسوده گفتار من*** شد آگاه نا گفته در کار من

که دستی که دست خدا بست بند *** گشایندگی بندگانش کمند

بخندید و سوی توام ره نمود *** از آن مژده ام شادمانی فزود

بعهد کلیم و مسیح و خلیل *** بسوی توام گشت هر یک دلیل

کنون ای ترا بر گزیده خدا *** بسوی خدا مر مرا رهنما

صفحه (۱۳)

از این بند دستم رهائی دهید *** مرا با خدا آشنائی دهید

پیمبر چه بشنید گفتار او *** بخندید سوی وی آورد رو

زمانی بآن دیو می بنگرید *** بحیرت بسی سوی آن دیو دید

همه آفرینش از او سهمگین *** چنین آفریدش جهان آفرین

دو دستش ابر پشت بر بسته سخت *** سیه گشته روز و سیه گشته بخت

پیمبر باو گفت کی تیره بخت *** که گردید خشم خدا بر نو سخت

اگر کردی امروز یزدان پر است *** نمایم تو را آنکه دست تو بست

شناسی گر او را ببینی همی *** ره و رسم او را گزینی همی

چنین پاسخ آورد دیو نژند *** که گردد سرم از سجودش بلند

پیمبر بسوی علی شد شیر *** چنین گفت با او بشیر و نذیر

همین بود کانجا دو دستت ببست *** که دستش بباشد ببالای دست

چه سوی غضنفر نگه کرد دیو *** خروشان بر آورد از دل غریو

همانست کو دست منرا ببست *** همین بود کو بند بستم بدست

خروشید و نالید خاموش شد *** بزد نعره و باز از هوش شد

بهوش آمد و گریه از سر گرفت *** بزد دست ذیل پیمبر گرفت

که اینست گوهر دو دستم ببست *** ز دستش باهریمن آمد شکست

نهانی بسویش دیگر باره دید *** دلش گشت پر بیم و دم در کشید

پیمبر بفرمود مشگل گشا *** گشاید ز هم دست آن تیره را

روان شد غضنفر سوی زشت دیو *** بترسید دیو و ز دل زد غریو

بان بند بسته دو انگشت سود *** بانگشت مشگل گشائی گشود

چه بگشاده شد دست دیو نژند *** خروشی بر آورد از دل بلند

چه آورد بر سوی بالا دو دست *** بجان و بدل گشت یزدان پرست

نبی و علی را فراوان ستود *** سوی داور پاک شد در سجود

صفحه (۱۳)

بسوی پیمبر زبان بر گشاد *** ز وصف غضنفر بسی کرد یاد
که من اندرین روزگار دراز *** ز هر گونه دیدم بسی راز باز
ز کار مه و سان آگه شدم *** پس آگاه از مهر آن شه شدم
ز راز نهان و عیان هر چه بود *** ز پیرایه اش جمله بر من نمود
همی خواهم از تو کنون این نیاز *** که گوئی بمن سر این راز باز
که او را سر آغاز و انجام چیست *** مگر با خداوند یکتا یکی است
پیمبر بخندید و دادش جواب *** که ای دیو زین داستان سر بتاب
علی مر خداوند را بنده است *** علی بندهٔ آفریننده است
به بن شد چه آن رازهای نهان *** ز اعجاز دیگر گشایم زبان
که سلمان که بودی سر راستان *** که دانش باو بود همداستان

« ذکر سخن گفتن حضرت امیر با سلمان »

چو بنشست بر تخت دانشوری*** بدانشوری همچو او سروری
ندیده دو بینندهٔ روزگار *** چو او دانش اندوز و آموزگار
بکنج نهائی زبانش کلید *** ز سیماش راز نهانی پدید
بدانشوری همچو او کس نبود *** پیمبر مر او را بدانش ستود
چنین گفت کز اهل بیت منست *** چو ایشان بمن یکدل و یکتنست
زهی فارس فرخنده ایران زمین *** ز یزدان بر آن بوم و بر آفرین
زهی بوم و بر کش بر آمد زخاك *** درخشان چنین گوهر تابناك
خجسته بود خاك ایران زمین *** که خواند پیمبر بر او آفرین
تو ای فارس زین مژده بر خود بناز *** که پیدا شد از خاك پاك تو راز
یکی گوهر از خاکت آمد پدید *** که گوهر فروشش نخستین خرید
چه آن گوهر از خاك پاك تر است *** از آن جوهری هر چه میخواست هست
سزد گر کنی فخر بر روزگار *** که وصف تو خواند همی کردگار صفحه (۱۳)
ترا پایه از آسمان برتر است *** که مدحت گر ساقی کوثر است
سزد گر بر آئی ببالای عرش *** شود خاکپای تو بر عرش فرش
بروح و ملك همنشینی کنی *** در انجا خداوند بینی کنی
که گنجی که او مخزن راز بود *** نهان بود و در خاك شیراز بود
گرانمایه دری از آن گنج خواست *** که بر تاج پیغمبری گشت راست
زهی آن گرانمایه در ثمین *** که گردد بتاج نبوت نگین
نگارندهٔ این کهن داستان *** چنین گوید از گفت راستان
که روزی مران پیر روشن ضمیر *** ابری رهگذری شده راه گیر

نشسته بدان پیر نیکو نهاد *** همی دوخت پشمینه اش از وداد

که بگذشت بر وی خداوند کار *** بر او تافت سیمای پروردگار

بر او نور روی خداوند تافت *** از او نور در دل خداوند یافت

همی دید حیران بسیمای او *** بشد واله از روی و ز رای او

بخندید شاه و بر او بنگرید *** که ای پر بادت ز یزدان نوید

همه هر چه دیدی بعمری دراز *** یکایک بمن گوی بی پرده باز

چنین پاسخ آورد سلمان بشاه *** که ای مر پیرا بر فلک پایگاه

چه پرسیدی از من ز راز نهان *** نداند ز رازم بجز راز دان

مرا سال بسیار از سر گذشت *** سر و موی مشکین چو کافور گشت

بکفر و باسلام اندر جهان *** بسی دیده ام رازهای نهان

که آنرا گشادن بسی مشکلست *** از آن رازها پای دل در گلست

چه پرسی ز حال من بی همال *** بمن بر گذشت است بسیار سال

بگیتی کسی نیست همسال من *** فزون شد زده بارسی سال من

بسی رازهای نهان دیده ام *** بسی گرد آفاق گردیده ام

چه من سوی دین رسول آمدم *** بنزدیک یزدان قبول آمدم

ز سیصد فزونتر مرا بود سال *** که پردخته شد اخترم از وبال

چه بشنید گفتار آن پیر شاه *** بپاسخ بخندید کای نیکخواه

ز سال تو گر نیست آگه کسی *** خداوند تو هست آگه بسی

ندانی که سال و مه بی شمار *** نگوید بسال آفرین هوشیار

ز من پرس بسیاری سال و ماه *** که گویم ز سال تو ای نیکخواه

ز سال و ز دین نیاکان تو *** ز راه و ز رفتار شاهان تو

هم از سال شاهان تو بیش و کم *** ز کیخسر و وطوس و جمشید جم

ز دین کیومرث شاه بلند *** ز آئین طهمورث دیو بند

ز منهاج کیخسر و کیقباد *** ز چیزی که آن را نداری بیاد

ز زردشت واستا و پازند و زند *** ز یزدان پاک و ز دیو نژند

بگفت این وز آئین شان بر شمرد *** ز آئین و از دینشان نامبرد

همه هر چه در دین شان بود خواند *** نکو خواند ناخوانده چیزی نماند

خبر داد از کار و از رایشان *** ز انجام کار و ز آغازشان

همه هر چه اندر نهان داشتند *** ز دل آنچه یا بر زبان داشتند

چه بشنید سلمان از او خیره ماند *** خوی شرم ز آزرم بر رخ فشاند

فرو ماند بر جا تن بی روان *** زبانش نگردید اندر دهان

نهانی همی دید بر سوی شاه *** شکوهش بر اوبست راه نگاه

دو چشمش ز سیمای او خیره ماند *** بر او بر جهان آفرین را بخواند

بس آنگه بسویش نظر کرد و گفت *** شنیدم ز تو رازهای نهفت
بر آنم که هستی تو ای پاک دین *** در این عصر دارای ایران زمین
چو تو نیست اکنون در این روزگار *** بدانشوری در جهان کامکار
کسی کو پسندد مرا و رسول *** سزد گر شود نزد یزدان قبول
و لیکن ز رازم ندارد خبر *** نداند بجز داور داد گر
منم معنی اسم پروردگار *** ز من حسن پروردگار آشکار
منم آفرینندهٔ هر چه هست *** ز نقش من این نقش بر آب بست
منم کشور آرای ملک وجود *** وجود همه از وجودم نمود
یگانه منم دست داور خدا *** شد از دست من هر دو گیتی بپا
نگانده نقش زیبا و زشت *** ز دستم کل و خاک آدم سرشت
بجز دست من دست بالای دست *** نه دستی است ای مرد یزدانپرست
همه هر چه بینی بگیتی نگار *** از این دشت شد در جهان آشکار
گر از روی من رخ نیفروختی *** به سینا کلیم خدا سوختی
مسیحا نکردی مسیحا دمی *** نکردی دمم گر باو همدمی
نبودی اگر در جهان نام من *** نبد نام حق زینت انجمن
چه نام مرا پور آذر بخواند *** ز آذر مر او را بگل بر نشاند
بجبریل گشتم من آموزگار *** منم صورت و سیرت کردگار
ز رویم نمودار روی خدا *** بسوی خدا روی من رهنما
چه من بر گشودم نقاب از جبین *** جهان دیده روی جهان آفرین
بگیتی چه شد روی من جلوه گر *** عیان شد رخ داور دادگر
ز من کار پروردگاری درست *** ز من قدرت کردگاری درست
ز من نور پروردگار آشکار *** ز من سطوت کردگار آشکار
چه من بر گشودم نقاب از جبین *** عیان گشت رخسات جان آفرین
سپهر و ستاره زمن گشت راست *** ز سیمای من کرسی و عرش خواست
نگه کن چگوئی تو ای پارسا *** شماری بمن سال ده پارسا
چه نازی بعمر و چه نازی بسال *** ز سال آفرین گوی ای بی همال
بر آنم همانا که داری بیاد *** از آن دشت ارژن تو ای نیکزاد
چه گشتی ز آتش پرستی نژند *** ز آتش پرستانت آمد گزند
پدر مر ترا در جهان خوار کرد *** ز آتش پرستیت بیزار کرد
ترا کرد بیرون ز آئین و دین *** تو رفتی بسوی جهان آفرین
جزای تو زان دیو آتش پرست *** به هیزم ماه و سالت ببست

در ذکر نجات دادن حضرت امیر المؤمنین سلمان را از دست شیر

جز ای تو ای مؤبد هوشمند *** چنین آمد از مؤبد ناپسند

برهنه سر و پای زار و نزار *** بهیزم کشی رفتی ای هوشیار

سوی دشت ارژن فراز آمدی *** ز اندوه غم در گداز آمدی

همی هیمه کندی بروز و بشب *** دلی پر ز درد و تنی پر ز تب

تو بیتاب از تابش آفتاب *** دل آتش پرستان ز تو پرز تاب

در آن دشت ماندی چه چندی حزین *** بسوی تو آمد جهان آفرین

صفحه (۱۴)

تو را راه بنمود در راه پاک *** بر آورد اختر ترا از مغاک

جهان آفرین مر ترا یار شد *** ز روی منت گرم بازار شد

در آندشت یک چشمه شد تابناک *** بظلمت چو آب خضر در مغاک

تو دین نیاکان خود گردیده گم *** بدین دگر بوده در اشتلم

نه روی و نه رائی بسوی خدا *** خدایت در آنجا شده رهنما

چه رخ سوی آن آبگه تافتی *** سکندر ندید آنچه تو یافتی

نهاده سوی چشمه بی تاب رو *** شدی در بیابان گری آب جو

ذکر داستان دشت ارژنه

سوی آب چون بر گشادی دو دست *** پرستار یزدان شد آتش پرست

همه بر سوی آب رفتی فراز *** بر وی تو بگشود رخ بی نیاز

چه شستی سر و تن در آب چشمه سار *** جهان آفرین مرمرا گشت یار

بنا گه عیان شد یکی شرزه شیر *** هراسان از آن شیر بد چرخ پیر

تو از بیم و در آب گشتی نهان *** در از جان تهی گشت تن از روان

زبانی پر از ذکر جان آفرین *** گشودی بسوی جهان آفرین

چو آن شیر بر رختهای تو خفت *** برخت تو جان آفرین گشت جفت

تو از بیم آن شیر در زیر آب *** بنزدیک تو این جهان چون سراب

در آندم تو را گشت بیدار دل *** گشودی سوی پاک دادر دل

گشادی زبان را در آن ابتلا *** تو بیخود بنام علی علا

چه خواندی خدا را بان پنج تن *** ترا یار شد داور ذوالمنن

سواری عیان شد چو یزدان پاک *** که شد روشن از روی او روی خاک

بر او تنگ شد آسمان و زمین *** تو گفتی که او بد جهان آفرین

جهان را نه یاری دیدار او *** جهان آفرین محو رخسار او

شکوهش ز چرخ برین برده دست *** ز شمشیر او نه فلک گشت پست

ز تیغش بگردون گردان گزند *** ز بیم سنانش آسمانها نژند

شکوهش بروح ملک داده جان *** روانها ز رویش بتنها روان

نه خورشید آگه ز رخسار او *** نه بر جیس را تاب دیدار او

خروشان بر آورد شمشیر تیز *** بر آورد از آن شیر نر رستخیز

بیک ضرب زد شیر را بر دو نیم *** ترا کرد فارغ دل از درد و یم

خروشان بر آوردی از آب سر *** شدی جانب داور دادگر

که ای بهتر و مهتر از هر چه هست *** خداوند و دارای بالا و پست

سوی او نمودی چه روی نیاز *** شدی ز آفرینش همی بی نیاز

از او بر دل آمد ترا بی گمان *** که او هست دارای کون و مکان

بگیتی جز او کس خداوند نیست *** کسی را باو مثل و مانند نیست

چنین در دل آمد ترا این خیال *** که نبود جز او قادر ذوالجلال

ز آواز او ناشکیبا شدی *** ز دین نیاکان مبرا شدی

زبان بر گشادی بحمد و ثنای *** ثنای تو گردید یزدان گرای

ستایشگر پاک یزدان شوی *** ز دین نیاکان پشیمان شدی

دلت شد ز روی منیرش ز دست *** نهانی دلت عقد اسلام بست

فرومانده آنجا دل از وصل دور *** چو موسی بدامان سینای طور

ز تن رفته تاب و ز سر رفته هوش *** فرو بسته چشم و گشاده دو گوش

زبان و دهانت نه یارای آن *** که از مدح او بر گشاید زبان

چه کار ثنایش بتو گشت تنک *** روان گشتی آنجا همی بیدرنگ

سوی دشت گیتی روان پویه پو *** گلی چند چیدی تو از بهر او

چه رفتی دوم باره سوی خدای *** ز رویش ترا شد دگر گونه رای

باو دستهٔ گل نمودی نثار *** بدیدی رخ داور کرد گار

چه گویم چه دیدی تو از روی او *** خداوند بنمود سوی تو رو

ز رویش روان شد ترا روی ورا *** دو بیننده ات دید روی خدا

از آن روی و آنرای رفتی ز هوش *** از آنروی و رای از سرت رفت هوش

چه از هوش رفتی زانی دراز *** چه آمد بتن باز هوشت فراز

نشانی ندیدی تو ای پاک دین *** در آنجا ز شیر و خداوند شیر

کنون گرد نمایم ترا آن سوار *** بدانسان که دیدی در آن رهگذار

ندانم بدین دیده خواهی تو دید *** و یا چشم حق بین بباید خرید

بگفت و برون آورید از بغل *** همان دستهٔ گل بغیر از بدل

همان لاله بنمود بی بیم و پاک *** که جز دشت ارژن نروید ز خاک

بسلمان چه آن دستهٔ گل نمود *** بدل پیر را نور ایمان فزود

از آنکار یکباره حیران بماند *** خداوند دید و خدا را بخواند

دگر باره حیران سوی شاه دید *** بچشم خدا بین بر او بنگرید

چه گویم که بر وی چه شد آشکار *** عیان دید روی خداوند گار

هویدا نمود آنچه پندار بود *** بر او ذات یزدان هویدا نمود

تو گفتی بر افکند از رخ نقاب *** نگار پس پردهٔ احتجاب

ز نورش دو چشم خدا بین خرید *** نهان آنچه در دیده اش بد بدید

از آن داوری در جهان گشت مات *** روان شد سوی سرور کاینات

ز تن رفته هوش و ز رخ رفته رنگ *** دل آسان شده از شتاب و درنگ

بتن ناتوان و بدل بی قرار *** بیک دیدن او شده دل ز کار

دو چشمش فرو مانده حیران براه *** بسوی پیمبر ز معراج گاه

بدینسان چه سوی پیمبر رسید *** پیمبر چه او را بدانگونه دید

رخ آورد بر سوی پیر گزین *** تبسم کنان گفت کای پاک دین

ذکر داستان رفتن خواجهٔ کاینات و خلاصه موجودات بمعراج و خاتم دادن بحضرت امیر المؤمنین(ع)

چه دیدی که آشفته شد کار تو *** ز روی که افروخت رخسار تو

مگر دیدی اکنون تو ای پاک تن *** بچشم آنچه دیدم بمعراج من

چنین داد پاسخ ز سر رفته هوش *** که ای عقل از رای تو در خروش

نگشتی اگر نور تو نور تاب *** کجا اینهمه نقش بستی بر آب

نخستین چه نقش تو شد آشکار *** پر از نقش شد دامن روزگار

ببزم عدم چون نهادی قدم *** بر آمد وجود وجود از عدم صفحه (۱۵)

چه عکس تو در روزگار اوفتاد *** در آن نقش لیل و نهار اوفتاد

تو هر چه هستند پیدا و بود *** هویدا ز نقش هویدا نمود

ز رأی تو سر نهان آشکار *** پر از نقش شد دامن روزگار

ببزم عدم چون نهادی قدم *** بر آمد وجود وجود از عدم

نیازم ز اسرار او زد نفس *** خدا و خداوند دانند و بس

پیمبر چو بشنید از آن راز جو *** بخندید و گفتا بمن باز گو

چه بشنید سلمان از او این سخن *** در آمد بگفتار پیر کهن

بسوی رسول خدا لب گشود *** یکا یک همه یاد کرد آنچه بود

ز کفر و ز دین و ز اسلام خویش *** سخن گفت هر گونه از کم و بیش

که من را باسلام دستی نبود *** چه من فرد آتش پرستی نبود

باتش پرستی ز اهل شباب *** شب و روز بودم چو آتش بتاب

نیاکان من جمله برنا و پیر *** از آتش پرستی همه بی نظیر

از آتش دل خویشتن سوخته *** ز آتش جز آتش نیندوخته

بدوران فرومایه پیر کهن *** جز آتش نبودش سخن در دهن

مرا بود در آتش آموزگار *** باتش پرستی بسی روزگار

قضا را ابر کیش آتش پرست *** مرا از خطا شد خطائی بدست

خطا کار کان ز انخطا سر گران *** زد تدم بمثل خطا کاران

بفرمود پس مؤید هوشیار *** که بیرون کنندم ز شهر و دیار

بر آنجمله گشتند همداستان *** که باید از آنجای پردازد آن

که باید از آنجای پرداختن *** ز ایوان بهامونش انداختن

پدر مرمرا زانخطا خوار کرد *** بمن انتقام خطا کار کرد

مرا کرد بیرون زا شهر و وطن *** سوی دشت ارژن از آن انجمن

که تا تن بسختی بفرسایدم *** پشیمانی از آن خطا آیدم

در آن دشت تنها تنی پر ز تب *** همی هیمه کندم بروز و بشب

تن ناز پرورگران را برنج *** مرا بهره شد زین سرای سپنج

شب و روز بودم در آندشت زار *** بسختی بسر بردم این روزگار

بسر مرمرا روز چندی گذشت *** مرا اختر خفته بیدار گشت

در آندشت دیدم یکی چشمه آب *** زدی آب آن طعنه بر آفتاب

قضا را شدم سوی آن چشمه سار *** که شویم در آن چشمه جان نزار

چه رفتم در آنچشمه روشنفراز *** مرا یار شد داور کارساز

قضا را عیان شد یکی شر زه شیر *** گذاران بسوی من آمد دلیر

من از بیم گشتم نهان زیر آب*** اسد کرد بر جای من رختخواب

من از بیم و اندیشه لرزان شدم *** از آن جانور سخت ترسان شدم

پر از بیم برداشتم هر دو دست *** بسوی نگارندهٔ هر چه هست

که ای برتر از جایگاه و مکان ***برون از شک و ظن و هم و گمان

فرازندهٔ هر نشیب و فراز *** فروزندهٔ نار آتش نواز

نمایندهٔ راه آزادگان *** گشانیدهٔ کار بیچارگان

ز نقش تو نقش دو گیتی بر آب *** دو گیتی ز نقش تو نقشی پر آب

بان روی کو روشن از روی تست *** باندل که مادام بر سوی تست

ببوئی که آید ز ملک قرن *** بخلق خلیق و بحسن حسن

بشیری که اندر شب مار آی *** برد خاتم او از کف مصطفی

بشاهی که در عرصهٔ لامکان *** گراید بسوی پیمبر عنان

بدانشوری کو بگاه دلیل *** نماند ره راست بر جبرئیل

بمهری که چون شد رخش نور یاب *** فروزان شد از مهر او آفتاب

بماهی که مه سوی او جست راه *** عیان شد از آن ماه خورشید ماه

که من را از این ره رهائی دهی *** ز بیگانگی آشنائی دهی

هنوزم باب بود گریان دعا *** که شد رهنما داور رهنما

صدای سم اسب آمد بگوش *** دلم گشت از آن صدا پر ز جوش

بیابان پر آب و پر جا نور *** که هر گونه نکرده کس آنجا گذر

از ان کار بس حیرتم بر فزود *** که صوت سم اسب بهر چه بود
من از آن صدا ناشکیبا شدم *** از آن صوت یکباره از پا شدم
که ناگه سواری پدیدار شد *** که از دیدنش دیده از کار شد
خروشان بر آورد رخشنده تیغ *** بزد بر کار گاه او بیدریغ
چه شد برق شمشیر تیزش بلند *** شد آن شیر از برق تیغش سپند
از آن شیر آنجا نشانی نماند *** ز بهر ستمگر انانی نماند
شدم زنده آندم در آن چشمه سار *** از آن چشمه رفتم سوی آن سوار
یکی روی دیدم چه روی خدا *** نه پیدا و بر روی ها رهنما
نه پیدا و گیتی از او پر فشان *** هویدا از اویست کون و مکان
نه چشمی باو روی دیدار داشت *** که دیدارش از دیده ها عار داشت
بر او آفرین خوان زمان و زمین *** تو گفتی که او بد جهان آفرین
جهان تنگ بد بر بر و بال او *** زمین را نه یارای کوپال او
بدل گفتی اینست و دل شد ز دست *** خدائیکه میخواند یزدان پرست
من از روی او ناشکیبا شدم *** پرستار دارای یکتا شدم
دلم محو رخسار او شد چنان *** که رفت از تن و از توانم روان
که ناگاه خندان مرا خواند پیش *** به اکرام جا داد نزدیک خویش
چه رفتم بپیراهن آن سوار *** بدیدم همه هر چه در روزگار
گذشت است و هست و بخواند گذشت *** بر آندیده حالم دگر گونه گشت
بسی راز دیدم که از سر آن *** نیازم همی بر گشایم زبان
دلم شد ز دست و تنم شد ز کار *** به دیده بدیدم رخ کردگار
که ناگه مرا کرد خندان ندا *** دلم زان ندا اندر آمد ز جا
خروشان بسوی من از مهر دید *** چه گویم که بر من چنان بنگرید
ز روی و ز رایش دلم شد ز دست *** ز مهرش دلم عقد اسلام بست
چه گوش دلم صوت او را شنود *** بمن آشکارا نمود آنچه بود
تو گفتی بمن وی رب جلیل *** فرو آمد از عرش بی جبرئیل
ز یک بانک بر من نمود آشکار *** نهان آنچه در پرده بد پرده دار
دلم از رخش روی دلدار دید *** ز دیدار او چهرهٔ یار دید
هویدا بمن شد هر آنچیز بود *** ز رویش بمن روی یزدان نمود
ز راه و ز بیراه اگه شدم *** ز نیک و ز بد دست کوته شدم
بیزدان پرستی چه بشتافتم بخود روی یزدان از آن یافت
از آنجا کشیدم بسوی وطن *** پسندیده ات هست اسلام من
از آنروی من یافتم راه راست *** از آنروی رستم ز کژ و ز کاست
بسوی تو زانروی بشتافتم *** که از هر چه بد روی او تافتم صفحه (۱۶)

کنون سال سیصد از این بر گذشت *** که این سر پنهان هویدا نگشت

من این راز پنهان نگفتم بکس *** جهان آفرین بود دانا و بس

کنون آنکه او هست دانای راز *** همه راز پنهان بمن گفت باز

جوانی که خوانی تو او را علی *** بود راز او راز رب جلی

بمن هر چه بگذشته بد باز گفت *** ز سر نهانی بمن راز گفت

ز گفتار او محو و حیران شدم *** ز دیدار او محو جانان شدم

چه گویم برویش چه کردم نگاه *** بدیدم رخ داور داد خواه

رخ یار بی پرده از روی او *** بدیدم چه کردم نظر سوی او

ز روی و رخش ناشکیبا شدم *** بسوی خداوند یکتا شدم

مرا هست سوی تو روی نیاز *** که گوئی بمن سر این راز باز

پیمبر چو بشنید خندید و گفت *** بان پیر حیران در راز مفت

که این پیر از این داستان لب ببند *** که این راز بگذشته از چون و چند

بسر علی عقل را راه نیست *** بغیر از خداوند آگاه نیست

بگو هر چه دیدی نهانی بکس *** فزون گوی و دل را بشوی از هوس

ز سر علی دیده ئی اندکی *** ندیدی تو از صد هزاران یکی

بدیدار او عقل را راه نیست *** کسی را باو روی دیدار نیست

چو من از ثری بر ثریا شدم *** ببالای بالای والا شدم

فروماند روح و فرا شد براق *** بجائی که شد طاقت و صبر طاق

گذشتم ز امکان و از لامکان *** قرین شد بمن از تن و از روان

رسیدم بجائی که جائی نبود *** بسوی دگر روی و رائی نبود

شنیدم در آنجا ندای علی *** در آنجا عیان گشت جای علی

یکی عرش دیدم چو عرش خدا *** علی اندر آن تختگه کرده جا

ز دیدار و رخسارش حیران شدم *** نهانی بر او آفرین خوان شدم

که ناگه تبسم کنان لب گشود *** همه راز یزدان هویدا نمود

از آن لب سخن از لب یار گفت *** باین بنده راز جهاندار گفت

از آنروی و آن موی حیران شدم *** بیزدان پاک آفرین خوان شدم

از آن لب شنیدم کلام خدا *** شد آواز یزدان مرا رهنما

از آواز او کام دل یافتم *** رخ از نقش کون و مکان تافتم

از آن صوت اندر دل من گشود *** همه هر چه بد سر رب ودود

چو آواز او شد در گوش من *** دگر باره آمد بتن توش من

دل و جان من زان ندا زنده شد *** دو گیتی مرا سر بسر بنده شد

از آن صوت دانائی آموختم *** از آن نغمه دانشوری توختم

چو گوش من آواز او را شنود *** دو صد عقده اندر دل من گشود

چو من باز گشتم از آن جایگاه *** گرفتم سوی منزل خاک راه

نهادم بزیر از ثریا چو پای *** رسیدم چو نزدیک عرش خدای

خروشی بهیبت رسیدم بگوش *** بر آمد دل من ز جانزا خروش

یکی شیر دیدم در آن جایگاه *** خروشان و جوشان بمن بست راه

دل من شد از دیدنش ناشکیب *** بر آمد دل من ز جا زان نهیب

دو گیتی ببال و برش تنک بود *** جهان نزد او نقش ارژنگ بود

من از روی آن شیر حیران شدم *** ثنا خوان دارای یزدان شدم

ز رویش هویدا جلال خدا *** نمایان از او سطوت کبریا

دو گیتی بزیر بر و یال او *** جهان همچو گوئی بچنگال او

دمادم ز هر موی نوری فروخت *** که از تاب آن آتش طور سوخت

چو بگرفت ره بر رسول خدای *** تو گفتی بر او بست ره رهنمای

بهستی بجز شیر رائی ندید *** بجز شیر رائی و جائی ندید

ز هر موی او خواستی پر ز شور *** دمادم دو صد نور چون نارطور

بخواهش دل خود بیاراستی *** ز دارای دین حفته ئی خواست

رسول خدا ره بجائی ندید *** سراسیمه بر سوی او بنگرید

جهان سر بسر نقش تدبیر بود *** همه عکس رخسارهٔ شیر بود

پیمبر از او در شگفتی بماند *** فروماند و نام جهانبان بخواند

که ناگاه آمد ز یزدان خطاب *** که ای از تو یزدانیان کامیاب

نیازیده او را که او شیر ما است *** نه او را بند است یل رهنما است

پیمبر چو بشنید وحی خدای *** دل او از اندیشه آمد بجای

در آنشب جاندار رب و دود *** یکی خاتم او را ببخشید زود

که چیزی بجز خاتم آنجا نداشت *** بانگشت اندر دهانش گذاشت

چو خاتم ز دست نبی در ربود *** دهان را بمدح نبی بر گشود

چنان مدح دارای دین را بخواند *** کز آن مدح دارای دین خیره ماند

چو آن خاتم از خاتم الرمسلین *** ستد زان مکان سوی ره گزین

روان شد از آن جایگه دلگرای *** بسوی زمین ز آسمان کرد جای

چو بشنید آمد در آنجا رسول *** در آمد در آنجای زوج بتول

بسوی نبی دیده را بر گشاد *** نبی را ز معراج او مژده داد

زهی گفت او را رسول امین *** بر آمد زهی از جهان آفرین

یکایک همه رازها باز گفت *** ز راه نهانی باواز گفت

هه راز پنهانی کردگار *** شد از روی او بر نبی آشکار

ز گفتار و رخسارش بشنید و دید *** نبی هر چه در عرش گفت و شنید

نبی ماند حیران ز گفتار او *** دگر باره سوی نبی کرد رو

ز انگشت خود کرد خاتم برون *** بانگشت او کرد بی چند و چون
دگر ره ز سر پنجۀ داوری *** سلیمان دین یافت انگشتری
همی دید بر چهرۀ شاه دور *** ز رخسار شه شد دلش پر زنور
بسی راز پنهان از آن نور دید *** که آن راست ناید بگفت و شنید
چو بر روی او دیده را باز کرد *** دگر سوی معراج پرواز کرد
بشب آنچه بشنید پنهان ز یار *** در آن روز با یار کرد آشکار
همه آنچه آنجا نهانی شنفت *** شگفتی که اندازه نتوان گرفت
پیمبر چو آن رازهای نهفت *** یکایک بسلمان همه باز گفت
ز اندیشه او را ز دل هوش شد *** همه راز خویشش فراموش شد
پیمبر چو او را بدانگونه دید *** بخندید و با او سخن گسترید
که نتوان ز راز خداوند راز *** بر بندگان گفت آن راز باز
کسی نیست آگه ز راز خدای *** بغیر از خداوند ای نیکرای
نداند ز راژ خدا هیچ کس *** بغیر از خداوند دانا و بس
چو بشنید سلمان نیوشید راز *** بسوی نبی دیده اش گشت باز
بمالید بر خاک راهش جبین *** کرایان ز راز جهان آفرین
روان شد سوی جای خود دلگرا *** فرو مانده حیران ز کار خدا صفحه (۱۷)
کنون داستانی ز نور سر کنم *** حکایت ز کار غضنفر کنم
که چون سالش از پنج و شش در گذشت *** جهاندار را یک شش پنج گشت
ز آسیب او شیر اندر هراس *** ز رخسار او خلق یزدان شناس

گفتار در بیان احوالات پر رب و دود در سن هشت سالگی و گذارش آن

ز چنگال او سست چنگ پلنگ *** هژیرانش ترسان ز بازو و چنگ
نبی را از او گشت بازو قوی *** بر و بازو و ساعدش پهلوی
از او بود راز نهان آشکار *** نمودار از او رایت کردگار
چو سال جهاندار بر شد ز هشت *** دو گیتی ز رویش پر آواز گشت
از او گشت کار پیمبر درست *** پیمبر ز نیروش امداد جست
کسی با نبی غیر او در نماز *** نمیگفت با داور پاک راز
نبی را بهر کار همراه بود *** بهر کار با او هوا خواه بود
نبی دل ز رخسار او شاد داشت *** ز رویش خداوند را یاد داشت
ندیدی ز هر سوی جز روی او *** نه رویش بسوئی بجز سوی او
هر آنکو لقای خدا خواستی *** ز دیدار او دل بیاراستی
بجز دیدنش آرزوئی نداشت *** بجز رو با رو بسوئی نداشت
نمودار از او عکس دلدار بود *** هویدا از او آنچه پندار بود

همه قوم کفار را دل بتاب *** بد از رشک آنشه روانشان خراب

در افتاد بر بت پرستان شکست *** ز غیرت بر آمد بهم بت پرست

بتنک اندر افتاد عزی ستای *** ستایشگر آمد بداور خدای

ز آئین و دین رسول خدای *** دل کفر کیشان بر آمد ز جای

بکون و مکان روی یزدان فروخت *** ز نور خدا ظلمت و کفر سوخت

علی با نبی چونکه دمساز گشت *** لوای نبی از ثریا گذشت

ز یم فرستادهٔ کردگار *** پرستیدن لات و ود گشت خوار

زنی از بزرگان قوم قریش *** بر او نوش نیش و بر او تلخ عیش

شده در جوانی ز خود نا امید *** بهنگام شادی باو غم رسید

می زندگی چون شد او را بجام *** خدیجه ورا مام بنهاد نام

ز خورشید او ماه در تاب بود *** ز همسایگانش مثالی نبود

گفتار در بیان احوال حیدر حیه در و ذکر حالات علیا مکرمه خدیجه خاتون (ع)

والدهٔ ماجدهٔ فاطمهٔ زهرا (ع)

ز خورشید او ماه در احتراق *** ز مهر رخش ماه اندر محاق

خویلد بدش باب و فرخنده بود *** بعزی و لات و بود بنده بود

اگر داشت بالات همخانگی *** نبودش ز دادار بیگانگی

خداوند را میستودی بجان *** دلش بود در شرك توحید خوان

زر و سیم او را شماری نبود *** بگیتی چو او مالداری نبود

بدرگاه او آمده رایگان *** بسی مایه ور مرد آزادگان

بزرگان و شاهان قوم عرب *** پی سیم در در گهش در طلب

هزاران چو قارون گدای درش *** سلیمان و کسری کمین چا کرش

همه شهر یاران مصر و یمن *** پی سیم و زر در رهش انجمن

خریدی ز سیم و زرش شاه مصر *** گهی ماه کنعان گهی ماه مصر

همه شهر یاران بدندش اجیر *** جوان از زر و سیم او چرخ پیر

ببازار بازار گانان او *** خور و ماه بودی گروگان او

هر آنکس ز سیمش شدی سیم سنج *** سپردی بگنجورش بی رنج گنج

ببازار او در پی سیم و زر *** مه و خور نهان گشته چون پیله ور

متاع دو گیتی شده مشتری *** همه مشتری گاه سواد گری

خریده دو گیتی بسودار گری *** ز سیمش به بیع سلف مشتری

مه و خور از او سیم و زر توخته *** که از کان معدن زر اندوخته

بزرگان و شاهان بطحا دیار *** مر او را بخوبی شده خواستار

چه عباس و بوجهل و چه بولهب *** دگر سروران و سران عرب

یکایک بتزویج او راه جو *** ولی او از آن راه پیچیده رو
نگشتی ز گفتارشان کامیاب *** پر از خشم دادی برایشان جواب
بسی شهریاران با جاه و آب *** نگشتند از وصل او کامیاب
بسی نامداران درم خواستند *** بخوبی و با خواهش آراستند
بسی سروران مجلس آراستند *** نشستند و گفتند و برخاستند
ز جان و تن خود شدی ناسپاس *** دل او شدی زان سخن پر هراس
بلرزید او را همه بند بند *** رسیدین از آن راز وی را گزند
نبی را چو در این سرای سپنج *** ز عمرش بیفزود بر بیست پنج
جهان آفرین تا جهان ساخته *** بر آن سایه زان سایه انداخته
در این باغ سروی بر آمد بلند *** کز آن سرو شد باغبان خود پسند
مه و مهر روشن ز دیدار او *** جهان روشن از عکس رخسار او

ذکر رفتن ابوطالب نزد خدیجه از جهت وام گرفتن

ز نقشش هویدا نگار قدم *** ز نقشش وجود دو گیتی عدم
چه نقشی که نقاش عهد الست *** پسندیده خود را چون آن نقش بست
از این نقش آواز او شد بلند *** هویدا از آن نقش شد نقشبند
در این پرده هر چیز پنهان نمود *** از او آشکارا نمود آنچه بود
جوانی که اندر جهان کهن *** ندیده چو او قادر ذوالمنن
دم او جبرئیل آموزگار *** ز روی و زاریش جوان روزگار
از او در شگفتی همی قوم او *** که چون او ندیده کسی رای ورو
مکائیل از او دانش آموختی *** سپهر برین قدرت اندوختی
همی خواندندش رسول امین *** همه دل ز گفتارش اندوهگین
همه دیده ها خیره از روی او *** از آن روی و آن رای در گفتگو
که چون او دو چشم زمانه ندید *** نه از کاردانان پیشین شنید
یکی روز بوطالب سرفراز *** بدیدار او دیده را کرد باز
دو چشمش برخسار او باز ماند *** نهانی بر او نام یزدان بخواند
چه لختی ز رویش بدل راز کرد *** زبان را و دل را پر آواز کرد
مر او را چه یزدان پرستان ستود *** که ایکاش او را پدر زنده بود
که میدید پر نور رخسار او *** دلش زنده گشتی بدیدار او صفحه (۱۸)
چو از روی و رایش در راز سفت *** پس آنگه سوی او باواز گفت
که ای از رخت مهر و مه پر ز نور *** ز روی تو چشم بدان باد دور
ز روی تو چون گشت نوری پدید *** دو گیتی جهان آفرین آفرید
ز روی تو عکسی بدیدار شد *** که نقش دو گیتی نمودار شد

چه جنس ترا نقد سرمایه دید *** ببیع سلف هر دو گیتی خرید

یکی راز دارم بتو آشکار *** نهانست بر مردم روزگار

ترا هنگ فرهنگ و نیروی رای *** چو ذات جهاندار داور خدای

کنون وقت شد کاشکارا کنم *** چو یزدان بمردم مدارا کنم

خجسته از او هست آزادگان *** غنی از زر و سیم او بحر و کان

بزرگان و شاهان قوم قریش *** ز سیم و زرش یافته زور و طش

پسند تو باشد اگر رای من *** بخواهش رو سوی آن نیک زن

ز بهر تو آرم زر بی شمار *** ز بهر تجارت در این روزگار

چو بشنید شه گفت آن هوشمند *** پسندید گفتار آن ارجمند

که این عم بود کار رایت درست *** نباشد تو را رای و پیکار سست

زمین و زمان مر ترا بنده باد *** بهر کار رای تو فرخنده باد

شهنشه چو شد روی رایش پسند *** پسندید دارای پست و بلند

روان گشت دانشور راز دان *** سوی خانه بانوی بانوان

چو آمد خرامان سوی آن سرا *** سزاوارش گردید پرداخت جا

نهادند بهرش یکی تخت زر *** مکلل بیاقوت و در و گهر

چو عمران بر آن تخت زرین نشست *** در افتاد در کفر کیشان شکست

بفرمود پس بانو بانوان *** که از بهرش آرند هر گونه خوان

دو دراعه فرمود آن نیکزن *** که مانند او کم بود در یمن

ندیده کسی جامه مثل آن *** اگر چند گردید اندر جهان

ردای یمانی برسم نثار *** بگسترد بر پای آن شهریار

پس پرده آمد خرامان روان *** پی دیدنش بانوی بانوان

که این یاورت داور داد خواه *** ترا بر فراز فلک پایگاه

مشرف شد از مقدمت خانه ام *** سر عرش شد فرش کاشانه ام

که شد کلبه ام مر ترا پایگاه *** گذر کرد از مهر و پروین و ماه

چه سازند یاران و خویشان تو *** بنزدیک تو پاک کیشان تو

ز پور برادر دلت شاد باد *** ز دارای یزدان ترا یاد باد

شنیدم که چشم زمین و زمان *** بگیتی ندیده چو او نوجوان

بمانند او مادر روزگار *** نپرورده فرزندی اندر کنار

ترا رخ فروزان ز بخت و یست *** فراز سر چرخ بخت وی است

چو بشنید بوطالب نیک رای *** باو گفت کی بانوی دلکرای

ترا بخت همواره فیروز باد *** ترا روز هر روز نوروز باد

چنین است رازی گفتی درست *** سخنهای تو نیست زین باره سست

کنون من از او بر تو دارم پیام *** مرا گفت رو سوی آن نیکنام

سلامی ز من سوی بانو رسان *** که گوید چنین سید انس و جان

اگر هست نزد شما سیم و زر *** برای تجارت باین پر هنر

سپارید کوهست راد و امین *** پسندیده او را جهان آفرین

چو بشنید بانو ز عمران نوید *** بخاطر رسید از نویدش امید

متاع دو گیتی همه هر چه هست *** بیک ذره خاکپای تو پست

مرا جان شیرین و مال و منال *** بزیر سم اسب او پایمال

بگنجور فرمود تا سیم و زر *** بیاورد از بهر آن نامور

پسی کیسهٔ بدره های درم *** نهادند نزدش ز بیش و ز کم

چو عمران بر آن سیم و زر بنگرید *** شگفت آمدش لب بد ندان گزید

چنین گفت پس بانوی بانوان *** بعمران گه ای از تو گیتی جوان

بخاک قدوم تو دارد نثار *** زر مهر و سیم مه روزگار

چو بشنید عمران ثنایش بخواند *** بر او گوهر وصف او بر فشاند

بفرمود گنجورش آمد بپیش *** شمارد شمار زر سیم خویش

چو بشمرد گنجور آن سیم و زر *** بنزد ابو طالب نامور

چو برداشت قدریکه بودش نیاز *** زیاده همه هر چه پس برد باز

ببیع سلف بست عقدی درست *** که هرگز نگردد مرا عهد سست

چو برداشت زر را بر آمد ز جای *** روانگشت شادان بسوی سرای

بنزد پیمبر ز راز نهفت *** همه هر چه بگذشته بد باز گشت

پیمبر ز گفتش تبسم نمود *** ابوطالب نامور را ستود

سوی کشور شام بر بست بار *** بعزم تجارت ز بطحا دیار

سوی مصر چون کاروا نشد روان *** جرس گشت یوسف بان کاروان

ببازار گانی چه شد رایگان *** ید ایزدی گشت بازارگان

چه شد شهر مصرش مکان و مکین *** همه خاک او گشت عرش آفرین

چه آنخاک شد جای آن نور پاک *** همه یوسف پاک گردید خاک

بسودا گردی چون فرا کرد دست *** یکی مایه آورد و شد سود شصت

گفتار در بیان روانه شدن حضرت رسول (ص) بعزم تجارت بجانب شام و رسیدن بشهر مصر

ز کارش جهان گشت پرهای هو *** که کار تجارت کسی مثل او

ندید ونبیند بگیتی دیگر *** نپرورده دوران چو او پر هنر

چون آنکاروان شد بسوی حجاز *** از آن کاروان ملک شد پر ز راز

پر آوازه شد کشور و بوم و بر *** ز سرمایه و سود خیر البشر

سوی شهر چون آمد آنکاروان *** بالید آن شهر بر آسمان

ز بهر متاعش روانشد چه نیز *** خریدارش آمد هزاران عزیز

سر هر متاعی که بر میگشود *** در آن نور یوسف نمودار بود

خریدار بازار گانان کوی *** یکایک سوی او نمودند روی
همه شهر مکه پر آوازه شد *** دل بانوی بانوان تازه شد
بر افروخت رخسارش از مهر او *** ز سوداش شد گرم بازار او
بیاورد بو طالب نامور *** که او بد نبی را برادر پدر
بر بانوی بانوان سیم و زر *** که آورده بود آن یگانه گهر
چو بوطالب آن سیم زر برفشاند *** از آن بانوی بانوان خیره ماند
که هرگز ندیده در آن داوری *** چو آن سود هرگز ز سودا گری
صفحه (۱۹)
ز اعجاز انکار شد در شگفت *** تبسم کنان پر ز اندیشه گفت
بغیر از خداوند پاینده بس *** ندارد باین هیچکس دسترس
ز عمران بپرسید کی شهریار *** ز پور برادر تو در روزگار
چه دیدی ز اعجاز و راز نهان *** که رازش نداند بجز راز دان
بخندید عمران ز گفتار او *** سوی بانو از مهر بنهاد رو
که کارش همه غیر اعجاز نیست *** کسش هیچگه آگه از راز نیست
بسی داستان دارم از کار او *** که آن راست ناید بهر گفتگو
بهر کار گردد چه او دلگرای *** بود کار او کار داور خدای
از او راز پنهان بسی دیده ام *** که از هفت ملت نه بشنیده ام
نهان بود هر راز در روزگار *** شد از کار و کردار او آشکار
ز رویش کند کسب نور آفتاب *** برد آب از خاکپایش سحاب
ز گفتار عمران دلش گشت نرم *** بمهر پیمبر دلش گشت گرم
ز مهرش چنان شد دلش پر امید *** تو گفتی روانش ز تن بر پرید
از آن روز تا شب پر اندیشه بود ***چو شب گشت اندیشه اش بیش بود
از آن داستان دل پر آواز داشت *** نهانی بدل ذکر آن راز داشت
سوی خوابگه رفت دل پر ز تاب *** چنین دید روشن روانش بخواب
که از عرش اعلی یکی آفتاب *** بر آمد که شد عرش از او نور یاب
پر از نور شد از سما تا سمک *** چو خفاش شد آفتاب فلک
چو پر نور از آن مهر شد روزگار *** بیفتاد این ماه را در کنار
باین ماه آن مهر چون یار شد *** سر ماه از خواب بیدار شد
دل آن ز آن خواب شد پر امید *** خداوند آن خواب دادش نوید
بمسکین ببخشید بسیار چیز *** دو دستش بدرویش شد سیم ریز
بهر کس از آنخواب بر زد نفس *** ندانست تعبیر آن خواب کس
چو بانو از آن خواب شد دلگرای *** طلب کرد بوطالب پاک رای
سراسر همه خواب را باز گفت *** با سرار آن گوهر راز سفت

چو بوطالب آنخواب را گوش کرد *** همه رنج گیتی فراموش کرد

از آن خواب شادان تبسم نمود *** پس آنکه لب در فشان بر گشود

که آمد ترا بخت بیدار یار *** بکام تو شد گردش روزگار

ترا آفتابی فتد در کنار *** که زان مهر روشن شود روزگار

بر آید بچرخ نهم نام تو *** شود کار ایام بر کام تو

جهان از نژاد تو روشن شود *** زمین و زمان از تو گلشن شود

یکی سید آید ترا در کنار *** که بر خلق باشد خداوند گار

دو گیتی ز رویش فروزان شود *** هویدا از آن نور یزدان شود

چو بشنید بانو از او این نوید *** دلش شاد گردید و دم در کشید

دگر باره عمران زبان بر گشاد *** از آن خواب نوشین بسی کرد یاد

که گویم اگر سراین راز باز *** تو ای یار دارندهٔ بی نیاز

تو آن آفتابی که دیدی بخواب *** بود نور پیغمبر آن آفتاب

نهال امید تو آمد ببر *** که از نخل طوبی شود بارور

نصیب تو پیوند پیغمبر است *** که از نخل طوبی برت برتر است

بدهر از تو آید نژادی پدید *** کسانیکه شد دهر از یشان پدید

ترا خواب میمون و فرخ بود *** ترا سوی جان آفرین رخ بود

چون بشنید از او بانو بانوان *** ز گفتارش گردید روشن روان

روانش از آن گفته پر نور شد *** از او کفر و بیگانگی دور شد

دلش شد پر از مهر داور خدای *** در آن مهر دادار دین کرد جای

چنان شرک کفر از دلش دور شد *** که آن غیرت بیت معموره شد

چو آن داستان را ز عمران شنید *** پر آزرم بر سوی او بنگرید

که ایشان ملک عراق و حجاز *** حجاز از تراب درت سرفراز

ندای تو چون زد بگیتی نوا *** جهان از مخالف تهی دید جا

زنای تو گردید صوتی چه راست *** زنه پردهٔ چرخ آواز خاست

جهان جمله در زیر فرمان تست *** تن و جان ما جملگی آن تست

بمردم توئی داور کار ساز *** سزاوار من هر چه دانی بساز

چو بشنید عمران از واین نوید *** ز شادی رخش همچو گل بشگفید

از آنجا روان شد بسوی سرای *** ز شادی دلش گشت یزدان گرای

سوی سید المرسلین باز گفت *** همه هر چه بشنید راز نهفت

پیمبر ز گفتار او گشت شاد *** جهان داور پاکرا کرد یاد

باو گفت کی عم نیکو نهاد *** ترا داور داوران یار باد

در اینکار یارت شود کار ساز *** سزاوار من آنچه دانی بساز

ابوطالب از گفت او شاد گشت *** ز اندیشه و رنج آزاد گشت

بدل گفت بر کام شد کارها *** خداوند ما شد کنون یار ما

سوی بانوی بانوان شد فراز *** بر او کرد بانو در راز باز

که این برگزیده تر روزگار *** همه روزگار تو امیدوار

همه خر عیش نبی با منست *** مرا جان ز سیمای او در تنست

تو دل هیچ زین باره غمگین مدار *** که گردد بکام تو در روزگار

دگر هر چه خواهی تو از سیم زر *** ز گنجم ز بهر پیمبر ببر

از این سیم و زر کار او را بساز *** بخویشان او هیچ نگشای راز

چو عمران نیوشید گفتار او *** دلش شاد گردید از کار او

پی کار او ساز ره ساز کرد *** در عیش بر روی خود باز کرد

پر آوازه گردیده ملک حجاز *** ز عیش نبی شد جهان پر ز راز

نوای مخالب ز هر گوشه خاست *** ز هر گوشهٔ نالهٔ گشت راست

یکایک بزرگان قوم عرب *** فتادند زان عیش در تاب و تب

بر آمد ز قوم مخالب نوای *** عدو را پر آوازه گردید جای

ببطحا زمین اندر آمد بجوش *** بر آمد ز قوم قریشی خروش

همه نامداران قوم عرب *** پر از خشم کین بر گشادند لب

بسوی خویلد که ای پر هنر *** که سوزد ز گفتار تو بوم و بر

ز کردار نا فرخ دخترت *** بخاک اندر آید سر و اخترت

دلیران و گردان قوم قریش *** بر او تلخ سازند یکباره عیش

سر آرند ناگه بر او روزگار *** شود روز او چون شب تیره تار

نخستین چو او را ابوجهل خاست *** بگفتار با او نگردید راست

همه سرفرازان شهر و دیار *** مر او را بخوبی شده خواستار

زگفتار ایشان نپذیرفت پند *** بر او گشت گفت نبی سودمند

بافسون مر او را چنان زد فریب *** کز افسون او شد دلش بیشکیب

ولیکن ندانی تو ای چاره جو *** کز این داستان خون در آید بجو صفحه (۲۰)

بر آید بسی تیغ کین از نیام *** شود روز او چون شب تیره فام

بسا سر که آن دور گردد ز تن *** بسا تن که از خاک پوشد کفن

یکی فتنه خیزد میان گروه *** که گردد همه کوه هامون ستوه

خویلد چو آنرا از را گوش کرد *** همه زندگی را فراموش کرد

از آن داستان دست غم زد بسر *** که هرگز بعزی ندارم خبر

سوی خانهٔ دختر آمد روان *** بتن ناتوان و بدل بی روان

چو چشمش برخسار دختر فتاد *** خروشان بر آورد آه از نهاد

که ای عصمت از عصمتت محترم *** حرم مر ترا پرده دار حرم

بنزد بزرگان اهل تمیز *** بگیتی توئی همچو عزی عزیز

که عزی پرستان همه یار تو *** پرستار عزی پرستار تو
چرا از دلت شد بافسون شکیب *** فسون یتیمی تو را زد فریب
کنون با یتیمی چرا آشتی *** نمودی همه خار بگذاشتی
جهان و جهانی پرستار تو *** یتیمی چنین شد چرا یار تو
چو دختر نیوشید راز پدر *** بپاسخ چنین گفت کای نامور
در این کار خود را چه داری نژند *** نداند کسی راز چرخ بلند
نخستین قضا هر چه بر زد رقم *** نگردد بتدبیر کس بیش و کمم
سزاوار هر کس بروز الست *** همه هر چه نقش آفرین نقش بست
سرانجام گردد بگیتی پدید *** نگاری که آنروز پنهان کشید
تو ز اندیشهٔ این دل آزاد دار *** مر این پند نیکو زمن یاد دار
خویلد ز گفتش فرو بست دم *** چه دم زد بگفتا چنین آن صنم
بگفتار دختر نبودش جواب *** مروریخت از دیده بر چهره آب
بر او از سر قهر و کین بنگرید *** ز گفتار او راه گفتن ندید
بر آمد پر از خشم از جابجای *** بسوی برادرش پیمود راه
برادر یکی بود او را چو شیر *** جوان و سپهدار و گرد و دلیر
بزرگ عرب بود و فرزانه بود *** برزم و به پیکار مردانه بود
بدی عم آن دخترک پاک نژاد *** رسیدی به عبدالمنافش نژاد
سوی او روان شد دلی پر ز درد *** ز راز نهانی بر او یاد کرد
چو بشنید از دل بر آورد جوش *** بر آورد پر کینه از دل خروش

گفتار در قصهٔ خویلد با برادر خود و خشمناک شدنش بر خدیجه

ز جام شراب آنزمان بود مست *** خروشید و پر خشم از جای جست
کشید از کمر خنجر آبگون *** که اکنون کشم هر دو در خاک و خون
یتیمی که باشد ورا پیشکار *** بگیتی بر او چون شود شهریار
همیخواست از خانه آید برون *** پر از خون کند گنبد نیلگون
همه قومش از جای برخاستند *** پی کشتنش خواهش آراستند
سرانجام بر گشت بی تاب و توش *** خروشید و نالید پس شد ز هوش
جهان شد از آن راز پر گفتگوی *** پر آواز از آن راز شد چار سوی
ابوجهل را دل بر آمد بجوش *** پر از خشم شد با نبی کینه کوش
که او را ببندم ببند گران *** سر آرم جهان را بجادو گران
بسوی ابوطالب آمد خبر *** ز گفتار آن مرد پر خاش خر
ز گفت خویلد ز بیداد و داد *** ز کار برادرش آن بد نهاد
پر از کین بر آمد ز جای نشست *** خروشید و بگرفت خنجر بدست

که آن بد سیر را در آرم ز پای *** نمایم ز گیتیش پردخته جای
سوی خانهٔ او روان گشت زود *** قضا را خویلد در آن خانه بود
یکی بانک زد بر خویلد بخشم *** بسویش نگه کرد پر خشم چشم
که چون شد برادرت آن نابکار *** کجا رفت آن مرد ناهوشیار
همانا بچشم شما نور نیست *** شما را بجز دیدهٔ کور نیست
شما را دل و دین ببرد اهرمن *** که شد اهرمن با شما رای زن
در آن گفتگو بود آن نامور *** که ناگه برادرش آمد و در
چه دیدش ابوطالب از جای جست *** بزد دست و بگرفت ریشش بدست
بدست دگر خنجر آب گون *** بیفکند بر خاک او را نگون
خویلد شد از کار او در هراس *** ببوسید دستش پی التماس
برادرش از دست او چون بجست *** خروشید و او را ببوسید دست
ز تن رفته تاب و ز رخ رفته رنک *** دل آسان شده از شتاب و درنک
بزاری بپوزش زبان بر گشاد *** سر عجز بر خاک راهش نهاد
که ای از تو آزادگان ارجمند *** بدرگاه تو پست چرخ بلند
ز نیروی تو شوکت دهر پست *** پرستار در گاه تو هر چه هست
ز دست تو پست آسمان بلند *** بپایت سر آسمان پای بند
هم از آب تیغ تو گیتی سراب *** بدم گر سخن گفته ام ناصواب
ز تیغ تو کون و مکان خورده آب *** که من دوش از باده مست و خراب
اگر بد سخن رانده ام بر زبان *** ببخشای ای داور داوران
که ما را توئی داور کارساز *** سزاوار ما هر چه دانی بساز
روان و توا زیر فرمان تست *** توانها و جانها گروگان تست
چو عمران بگفتار شان بنگرید *** ز ناراستی گفتشان دور دید
بایشان ببخشود از روی مهر *** تبسم کنان گشت و بنمود چهر
برون آمد و کار را ساز کرد *** نبی را ز کارش خبردار کرد
اساس عروسی ملوکانه چید *** جهان شد از او پر ز بیم و امید
شنیدند چون این سخن قوم او *** همه سوی یکدیگر آورده رو
پر اندیشه گشتند از آن داستان *** که شد راست آن گفتهٔ باستان
بر آمد زهر گوشه ئی شور و شر *** جهان دل پر از کین خیر البشر
چو بوجهل این داستان کرد گوش *** پر از خشم و پر کین ز دل زد خروش
که اکنون بر آرم ز عمران دمار *** کنم بر خویلد سیه روزگار
پر از خشم آن دیو بد روزگار *** بسی گفت بیهودهٔ بی شمار
که گردیده آن بد گهر چند بار *** بر آن قدوهٔ راستان خواستار
بپیچید بانو ز گفتارش سر *** پر از خشم و کین بود آن بد گهر

چو آمد از این داستانش بگوش *** دلش همچو دریا بر آورد جوش

بلات و بعزی قسم کرد یاد *** که بر او در کینه خواهم گشاد

بخنجر ببرم سر آن سران *** بخاك اندر آرم سر سروران

ببندم دو دست محمد به بند *** سر چرخ بندم بخم کمند

دلیران و گردان قوم قریش *** همه دل پر از کین و سپر ز طیش

چه عباس و چه خالد و بولهب *** فتادند یکباره در تاب و تب

که ایشان ببانو دل آراستند *** مر آن قدوهٔ راستان خواستند

صفحه (۲۱)

نبد گفتشان نزد بانو پسند *** نبی را پسندید آن ارجمند

همه دل از آن پر از رنج و تاب *** همه دل پر از خون و دیده پر آب

همه شهر بطحا پر از گفتگوی *** بروی اندر آورده کفار روی

بنزد ابوطالب آمد خبر *** ز گفتار و کردار آن بد گهر

چو بشنید عمران بر آورد خشم *** بسوی فرستاده بگشاد چشم

که بوجهل اگر نگذرد زین سخن *** یکی کینه خیزد در این انجمن

که گردون گردان ندارد بیاد *** در کینه گردون بخواهد گشاد

ز خود دامن چرخ گلگون کنند *** ملك را از این قصه دلخون کنند

چو من نیزهٔ سر کرای آورم *** سرانرا همه زیر پای آورم

چون من بر گشایم در کار زار *** گشاید در رزم و کین روزگار

چو شمشیر هندی کشم از نیام *** خورد تیغ من خون رومی بدام

فرارم چو من گرز گردون نورد *** سر چرخ گردون بر آرم بگرد

نباشد بر زمم کسی پایدار *** سراید بگردن کشان روزگار

چو من بر کشم تیغ زهر آبدار *** دلیران در آیند در زینهار

بنام آوری نام نام من است *** سر چرخ گردون بکام من است

چو گفتار بوطالب آمد به بن *** ز بیمش بلرزید چرخ کهن

چو بوجهل بشنید آن آگهی *** از آن غم تنش از روان شد تهی

ز بیم ابوطالب نامجوی *** همه شهر ری گشت پر گفتگوی

همه قوم کفار ترسان شدند *** دلیران ز بیمش هراسان شدند

هم او پهلوان بود و فرزانه بود *** برزم و به پیکار مردانه بود

مر او را زمین و زمان بنده بود *** رخش همچو خورشید تابنده بود

ابوجهل و سفیان و هم بولهب *** ز گفتار و پیکار بستند لب

همه فتنه یکبار خاموش شد *** ز بیمش دل کفر از هوش شد

ولی باز دلها پر اندیشه بود *** همه روز اندیشه شان پیشه بود

پس آنگاه بوطالب پاکزاد *** بگیتی در خرمی بر گشاد

چو آن بزم شاهانه را ساز کرد *** بگیتی در عیش را باز کرد
یکی جسن شاهانه بنیاد کرد *** ز آئین در عیش را باز کرد
چو آگاه شد بانوی بانوان *** که آن جشن گسترده شد در جهان
در گنج دینار را باز کرد *** همه برک آن عیش را ساز کرد

ذکر مجلس آراستن ابوطالب و گفتگوی خدیجه با او

بیاورد گنجور او سیم و زر *** ز دینار و از بدرهای گهر
پس آنگه در راز را بر گشاد *** چنین گفت پر شرم کای نیکزاد
ره و رسم فرزانگی ساز کن *** از این جشن گیتی پر آواز کن
پذیرفت عمران همه هر چه گفت *** عیان بد همه رازهای نهفت
بگیتی یکی جشن شاهانه چید *** که شد دیدهٔ چرخ مبنا سفید
از آن راز بطحا پر آوازه شد *** ابوجهل را کید و کین تازه شد
همه قوم کفار دل پر ز غم *** همه کفر کیشان ز غم دل دژم
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد *** بعزی و برلات سوگند خورد
که از ملک و از کشور و بوم و بر *** ز گنج و ز دینار و از سیم و زر
بسی سیم و زر هر دم آرم فراز *** ز ملک و ز کشور شوم بی نیاز
که این عهد هرگز نگردد درست *** کنم رسم و آئین ابن عهد سست
بگفت این و شد در شبستان خویش *** خویلد پر از خشم و کین خواند پیش
در کینه و مهر را باز کرد *** گه او سست و گه سخت آغاز کرد
که آرم هزار اشتر سرخ موی *** بسی اسب و بس استر از چارسو
همه کشور و ملک بطحا زمین *** سراسر مرا هست زیر نگین
بسی مرمرا هست پر مایه گنج *** که گنجور هست از کشیدن برنج
همه برفشانم به پیرای تو *** نمایم کمین خاکی از پای تو
بسحر یتیمی دلت شد ز دست *** ز افسون او آمدی پای بست
یتیمی شده مر ترا خواستار *** از این خواستن مرترا نیست عار
ز مال و منال جهان یک درم *** نباشد بدستش ز بیش و ز کم
ندانم تو با او چرا ساختی *** ز بهر چه دل مهر او باختی
خویلد چو گفتار او را شنفت *** بر دختر آمد همه باز گفت
چو بانو سخنهای او را شنید *** دو ابرو از آن گفته در هم کشید
شد از گفت آن بد گهر پر ز خشم *** بسوی پدر کرد پر شرم چشم
که ای باب گفتار آن نابکار *** نیاید بر راز دانان بکار
تو زین راز دلرا میاور بتنگ *** شود آنچه خواهد خدا بیدرنگ
که بسیار دل خواهش آراسته *** شود عاقبت آنچه او خواسته

تو دل را از این کار غمگین مدار *** که به داند اینکار را کردگار
ندانی مدار این سخن سرسری *** مرا نیست غیر از نبی همسری
خویلد چو بشنید از او این سخن *** پر اندیشه شد مغز پیر کهن
بدل گفت شد دین ما خوار و زار *** ز هر سو گشوده شود کاو زار
در توصیف مجلس عروسی و جسن و گزارش آن گوید
چو عمران بیار است آن بزمگاه *** در آن بزم شد شمع خورشید ماه
فرود آمد از آسمان مشتری *** در آن بزم از بهر رامشگری
چه آن بزم بزمی بروی زمین *** بگیتی ندیده است بزم آفرین
ز حل بد کمین نقش در گاه او *** سپهر برین عکس خرگاه او
مه و مهر خنیاگر بزم او *** سر چرخ مینا پر آزرم او
چه در خانهٔ بانوی بانوان *** یکی بزم آراست اندر جهان
که در دهر دو دیدهٔ روزگار *** ندیده است بزمی چنین شاهوار
بفرمود پس بانوی بانوان *** که در ساحت بزم از هر گران
نهادند پس کرسی زر نگار *** در آن بزمگه از یمین و یسار
بگسترد فرشی بهر تخت گاه *** بر هر کسی در خور پایگاه
همه پایهٔ کرسی از سیم و زر *** مکلل بیاقوت و در و گهر
که هر گوهری بسکه تابنده بود *** چه خورشید رخشنده رخشنده بود
یکی تخت بر صدر بنمود جا *** فروزان و رخشان چه عرش خدا
از آن پایهٔ تخت نوری بتافت *** کز آن تخت عرش برین نور یافت
بر او گسترانید فرشی ز نور *** که بد تار و پودش ز گیسوی حور
صفحه (۲۲)
از آن فرش نوری که برخاستی *** بعرش برین کرسی آراستی
چه کرسی در آن جایگه جا گرفت *** بعرش برین دست بالا گرفت
چه شد ساز آن بزم یکسر تمام *** سلامش رسانید دار السلام
شد از رشك آن بزم مینو سرشت *** پر آزرم و پر شرم بزم بهشت
غلامان شکر لب می پرست *** بهر گوشه جامی چو گوهر بدست
ظریفان شکر لب دل نواز *** یکی عود سوز و یکی عود ساز
تو گفتی که غلمان حوری سرشت *** رسیده در آن بزمگه چون بهشت
هزاران غلام قریشی نسب *** که کم بود مانند شان در عرب
کمر بند پر گوهر شاهوار *** بخدمت کمر بسته خدمتگذار
مغنی دف و چنگ را ساز کن *** باواز این بزم آغاز کن
جهانرا از این بزم پر شور کن *** دل اهل گیتی پر از نور کن
نوائی بگیتی حریفانه زن *** بروحانیان بانگ مستانه زن

جهانرا از این بزم پر راز کن *** بنه برده چرخ آواز کن

پر آواز کن سقف این هفت طاق *** پر آواز کن پردهٔ نه رواق

برقص آی مانندهٔ ماه و مهر *** که رقصد در این بزم مینو سپهر

سرودی بخوان از لب جبرئیل *** مبارک ز قول خدای جلیل

ببلقیس دوران پیامی گذار *** که گردد در این بزم خدمتگذار

بجبریل گو تا کند هدهدی *** به پیرامن خلوت سرمدی

چه عمران که شد زو جهان پر زنور *** بگسترد بزمی چه سینای طور

بفرمود پس بانوی بانوان *** طلب کرد در بزم آن سروران

چه عباس و بوجهل و چه بولهب *** که بودند زان بزم تاب و تب

دلیران گردان قوم قریش *** که بودند از این بزم در تاب و طیش

چه آنمردمان را در آنبزم خواند *** در آن بزمگه در و گوهر فشاند

بناچار کردند گفتش قبول *** که آیند در بزم عیش رسول

دل و جانشان از تب و تاب سوخت *** بدیشان از آن غیرت آتش فروخت

زهر گوشهٔ بد در آن انجمن *** از ان عیش و آن بزم لب در سخن

ابوجهل گفتا به سیم و به زر *** بریزم در آن بزم گنج گهر

دل بانو از سیم پیچم ز راه *** که در بزم او بر نشیم بگاه

بجز من کرا هست یارای آن *** که در عقد او بر گشاید زبان

ببطحا نباشند چو من سر فراز *** سزد مر مرا دولت دیر باز

بگنجور فرمود تا هر چه بود *** بیارد برش گوهر ناب سود

بیاورد گنجور و در بر گرفت *** ز گنجور بس کیهٔ زر گرفت

که سازد در آن بزم عشرت نثار *** کند خویش را شهرهٔ روزگار

دیگر نامداران همه زین نشان *** همه دامن رختشان زر فشان

نموده همه زیور دست و پای *** بخلخال و زرین و سیم درای

چه نزدیک آن خانه بس با نیاز *** رسیدند گردان گردن فراز

چه نزدیک آن در فراز آمدند *** زهر گوشه دل پر ز راز آمدند

بدر گه ستاره فزون از شمار *** غلامان رومی هزاران هزار

بیاراسته تن بدر و گهر *** مرصع قبا و مکلل گهر

که از نور رخسارشان آفتاب *** ز خجلت نهادند رخ در نقاب

گرفته بکف هر یکی جام زر *** پر از در و یاقوت و لعل و گهر

که هر یک از آن گوهر شاهوار *** نه در گنج گنجور بطحا دیار

همه مشکموی و همه ماهروی *** همه نکته دان و همه بذل گوی

بزرگان بطحا فرود آمدند *** برایشان بدل آفرین خوابدند

ز حریت همه گشته زار و نژند *** ز رفتار و کردار چرخ بلند

سوی بزم چون دیده کردند باز *** کجا چشم کور و کجا بزم راز
یکی بزم دیدند مینو سرشت *** تو گفتی که رضوان گل و لاله کشت
شده خازن خلد مجمر فراز *** ز گیسوی حوران شده عود ساز
فروزان در آن بزم نور خدا *** خداوند جان آفرین خود نما
چو خلوت گه کبریائی براز *** صف قدسیان هر طرف در نماز
نه کس را در آن بزمگه جای خود *** جهان آفرین مجلس آرای بود
بدامانش کروبیان در نماز *** بر او سوده نه چرخ روی نیاز
ز هر گوشهٔ صوت یزدان بلند *** ز هر سو سر سروری پای بند
ملایک ز هر سو باواز راست *** نو آئین نوای زهر گوشه خاست
تو گفتی فرود آمده ماه و مهر *** در آن بزم از بام مینا سپهر
نه کسرا در آنروی دیدار داشت *** که دیدارش از دیدها عار داشت
فرود آمد از آسمان از فراز *** مه و تیر و ناهید و بربط نوز
رسیدند چون قوم بد روزگار *** بدرگاه آن مجلس شاهوار
بدلهای هر یک بر آمد نهیب *** زتنشان شد آرام و صبر و شکیب
بلرزید بر خود بمانند بید *** چو بوجهل آن بزم را بنگرید
نسق کار پنهان و پیدا نسق *** ز بیم نقس جان و دل بی رمق
بگوش خرد نوش بشنید فاش *** ز روح الامین نعرهٔ دور باش
در آن بزم بنگر که آید فراز *** چه باشد جهان آفرین بزم ساز
چو گشتند داخل در آن بزمگاه *** نه یارای بد دیده راه نگاه
ز هر گوشهٔ چیده بیحد و مر *** طبق های زرین پر از سیم و زر
بسی جامها چیده از هر کنار *** همه پر در و گوهر شاهوار
تو گفتی ملایک برسم نثار *** فرو ریخته گوهر شاهوار
پی هدیه از نزد رب جلیل *** طبقها گرفته بکف جبرئیل
ز روی خدا بزم پر نور بود *** از او چشم بد بین او کور بود
دل بد دل از دیدنش در هراس *** نمیدید کس غیر یزدان شناس
یکی بزم چون بزمگاه حضور *** نمودار از او روح غلمان و حور
در آن چیده بس گوهر زرنگار *** بسی بر یمین و بسی بر یسار
یکی نغز کرسی چو عرش برین *** تو گفتی که بد عرش جان آفرین
بر آن صدر مجلس نهاده فراز *** آز آن عرش فرش چنان گشته ساز
چو بوجهل آمد در آن بزمگاه *** همه سوی آن تخت کرده نگاه
ولی چم از دیدنش کور بود *** که آن تخت نور علی نور بود
کسی می ندانست آن جای کیست *** سزاوار آن تختگه پای کیست
بدل گفت بوجهل جای منست *** که لختی چنین زیب پای مست

همی خواست کاید سوی تختگاه *** فروماند پایش از آن پای گاه

بلرزید پاش و بلرزید دست *** شد او زرد روی و فروتر نشست

که او را در آن تختگه ره نبود *** کس از راز آن تخت آگه نبود

چو بوجهل باز آنجا فراتر نشست *** نشستند گردان عزی پرست صفحه (۲۳)

یکا یک بیک کرسی زر نگار *** تن ناتوان و دل بیقرار

دل هر یک از درد خون میگریست *** که بر صدر آن تختگه جای کیست

چه عباس و بوجهل و چه بولهب *** فرومانده زان درد و در تاب و تب

که ناگاه آن بزم پر نور شد *** هویدا از آن آتش طور شد

نمودار شد رایت سر مدی *** پدیدار شد شوکت احمدی

بر افروخت رخ داور داوران *** همه خیره گشتند کند آوران

ز سیماش تنشان چو سیماب شد *** ز رخسارش دلشان پر از تابشد

در آمد بمجلس چو آن نوجوان *** جوان گشت از دیدن او جهان

گرو برده دیدارش از ماه و مهر *** فروزان ز رخسار او نه سپهر

درخشان ز نور رخش آفتاب *** ز دیدار او ماه گردون بتاب

چو بر فرش آن عرش بنهاد پای *** بجستند بیخود بزرگان ز جای

بتعظیمش از جای برخاستند*** بمدحش زبانرا بیاراستند

در آمد ببالای بوجهل خم *** بزرگان بدم در کشیدند دم

پیمبر بر آن تخت زر کرد جای *** شد آن تختگه رشک عرش خدا

تبسم کنان سوی اعمام دید *** از او رنگ اعمام از رخ پرید

نه بر سوی او دیده را بار داشت *** زبانی نه یارای گفتار داشت

روان شد تو گفتی ز تنشان روان *** زبان از سخن گستری ناتوان

بغیر از ابوطالب نامدار *** که او با نبی بد بگفتار یار

بدل شاد و با او هم آواز بود *** بدارای دارنده دمساز بود

بفرمود بوطالب نامور *** که آید ز در مؤبد پر هنر

یکی خطبه خواند بائین کیش *** که بندد پیمبر بدان عقد خویش

چه در مجلس آمد بخواندن خطیب *** شد از خواندن او بدلها شکیب

یکی خطبهٔ بس بلیغ و بلند *** که زان خیره شد دیدهٔ هوشمند

چنان بر پیمبر ستایش نمود *** که او را خدای پیمبر ستود

پیمبر بخواندن زبان بر گشاد *** بسی کرد نام خداوند یاد

بفرمان پروردگار جلیل *** ببستند عقدش بکیش خلیل

چو با نواز آن عقد شد سرفراز *** ز عرش برین گشت بختش فراز

بزرگان کفار دل پر زغم *** فرو بسته از بیم اندیشه دم

کسیرا گشودن نه یارای لب *** همه دل پر از درد و تن بر ز تب

همه قوم کفار دل پر ز درد *** که با ما فریب زمانه چه کرد
ندانیم فرجام این کار چیست *** زمانه بکفار خواهد گریست
محمد نه ز آئین نه از دین ماست *** بنزدیک او خوار آئین ماست
بدین نیاکان ما یار نیست *** بجز سحر و افسون ورا کار نیست
ندانیم از گردش ماه و مهر *** بکام و بنام که گردد سپهر
کرا بخت فیروز یاری دهد *** گر ابر عدو کامکاری دهد
زرشک و ز غیرت همه سر کشان *** ز دل گشته بر سینه آتش فشان
ابوجهل را چشم و دل پر ز خون *** که بخت تو فیروز و ما واژگون
یکی مجلس آراستن پیشه کرد *** ز کار محمد بس اندیشه کرد
همه سروران گرامی بخواند *** از آن داستان داستانها براند
کزین بودنی کاهنان کهن *** خبر داده بودند زین انجمن
که آید ببطحا کسی در وجود *** که برلات و عزی نسازد سجود
بگردون ز دین نیاکان خویش *** کند خوار آئین خویشان خویش
بلات و بعزی شکست آورد *** شکوه و دولات پست آورد
ز خویشان خود کینه خواهی کند *** بخال و بعم ژاژ خوائی کند
کند رسم پیشینیان جمله خار *** بکامش شود گردش روزگار
بافسون و سحر و بپند و فریب *** برد از دل نامداران شکیب
دل من زگفتار آن شد دو نیم *** که آنست آن نو رسیده یتیم
که مثل خدیجه بگرد جهان *** نباشد کسی بانوی بانوان
بسحر و بافسون چنان زد فریب *** که از ه او شد دلش ناشکیب
ز پیوند شاهان همه روی تافت *** بپیوند و عهد گدائی شتافت
همی گفت و دیده پر از آب داشت *** دل وتن در تب و تابداشت
ستاره شناسان طلب کرد پیش *** باکرام جا داد نزدیک خویش
بایشان ز راز کهن بار گفت *** ستاره شناسان ز راز نهفت
مر او را چنین پاسخ آراستند *** از آن گفته ز نهار از او خواستند
که گوئیم اگر سر این راز راست *** پدید آید از هر طرف کح و کاست
کنون گشت هنگام نزدیک آن *** که آید بعزی پرستان زیان
نه تنها شود خوار عزی پرست *** که آید بلات و بعزی شکست
یکی تازه دینی شود آشکار *** رسولی پدید آورد روزگار
که بر ملت مادر آرد شکست *** کند خوار توریه و انجیل پست
پذیرد ز یزدان داور سپاس *** بلات و بعزی شود ناسپاس
ابوجهل چون گفت ایشان شنید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آن کار را چاره جوئی ندید *** پی چاره بر هر سوئی بنگرید

رخ نامداران پر از آب دید *** جهانرا دل اندر تب و تاب دید
نهان جملگی رو فکنده بزیر *** که از واژگون گردش چرخ پیر
نداند کس آغاز و انجام کار *** که فردا چه بازی کند روزگار
کرا بخت فیروز یاری دهد *** کرا در جهان کامکاری دهد
کس از راز این پرده آگاه نیست *** سوی راز پنهان بکس راه نیست
توزین راز دل هیچ غمگین مدار *** بیندیش از گردش روزگار
نگه کن که دانای پیشین چه گفت *** که گفتار او با خرد بود جفت
زبان ستاره شمر چاک باد *** دهانش پر از خاک و خاشاک باد
که گفتار ایشان ندارد فروغ *** نگویند هرگز سخن جز دروغ
تو از گفت ایشان نیندیش هیچ *** بژرفی بگفتار ایشان مپیچ
که گفتار ایشان بود سخت سست *** نگویند جز گفتهٔ نادرست
چو بوجهل گفتار ایشان شنید *** ز گفتار ایشان دلش بر دمید
دل از کار نابوده خرسند کرد *** بگوش دل اسغای آن پند کرد
چو چندی بر آمد بدین روزگار *** نبی را بشد بخت فیروز یار

در بیان حد بردن قوم قریش بر حضرت رسول و تولد شدن فرزند از خدیجه

چو بگذشت چندی ابر سال و ماه *** دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
که هر یک نبدشان بگیتی نظیر *** ندیده چو آنماه گردون پیر
صفحه (۲۴)
نبی بود در دین و آئین خویش *** بزرگان بطحا بائین خویش
عزی و هبل را نبرده سجود *** سجودش بر پاک دادار بود
خرامان چو سوی مطاف آمدی *** حرم گرد او در طواف آمدی
گرفتی ز رخسارش خورشید نور *** ز دیدار او سوختی نار طور
گذشتی چه بر سوی حل حرم *** سر سرکشان بد بتعظیم خم
رسیدی چو بر سوی رکن مقام *** ز رکن و مقامش رسیدی سلام
چو بگذاشتی بر سوی حجر پای *** سر حجر ز آن پا شدی عرش سای
چو او مر حجر را کشیدی ببر *** بپایش سر خود کشیدی حجر
بهرسنگ و خاریکه او پای سود *** از او میشنیدی سلام و درود
ز گفتار کفار دل تنگ داشت *** نهانی بایشان سر جنگ داشت
بسوی خدا داشتی رای و روی *** ز دین خدا دل پر از گفتگوی
بهر کوچه ئی بر گذشتی چو شاه *** شدی خیره از دیدنش مهر و ماه
شده خیره کفار از روی او *** بتسخر گشوده نظر سوی او
که مانا فرود آمده از سپهر *** سوی شهر بطحا فروزنده مهر

همه شهر اندر تماشای او *** فرو مانده از روی واز رای او
دل هر یکی همچو آتش بتاب *** که آمد ز چرخ برین آفتاب
زمین و زمان شد تماشا گرش *** فراتر ز چشم ملک افسرش
از او ملک بطحا پر آوازه شد *** کز و راه و رسم جهان تازه شد
ز هر کوچه ئی کو بیرون آمدی *** بسیرش تماشاگران آمدی
همه محو بالای والای او *** تن بی روان در تماشای او
زن و مرد حیران نشسته براه *** که او کی برون آید از خانقاه
که از دیدنش چشم روشن کنند*** ز نور رخش زینت تن کنند
زبانها و دلها پر از نام او *** زمین و زمان گردی از کام او
هر آن رو که گشتی ز رویش منیر *** وزیدی از آن راه بوی عبیر
ندیده کس از او بجز راستی *** از او دور بود کجی و کاستی
فروزندهٔ اختر ماه و مهر *** ز درویش مه و مهر بنمود چهر
همه قوم کفار حیران او *** از آن روی و آن موی در گفتگو
که چون او زمانه جوانی ندید *** نه از کاردانان پیشین شنید
زبان بزرگان پر از گفتگو *** جهان تا جهان پر ز اوصاف او
همه خواندندش رسول امین *** دو گیتی بر او خواندند آفرین
همه قوم و خویشان عزی پرست *** ز دیدار او رفته دلشان ز دست
یکایک نموده باو مفخری *** ز خویشی او یافته برتری
ولی بد از ایشان رسول کبار *** بهر گوشه از کارشان در کنار
دل از کار و کردارشان داشت تنک *** بایشان هم از گفتگو داشت ننگ
ببطحا بهامون برون آمدی *** سوی غار حرا دوان آمدی
در آن غار هر روز بردی بسر *** پرستندهٔ داور دادگر
بر او بر شدی رازها آشکار *** نهانی شب و روز از آن تیره غار
رسیدی ز جان آفرینش پیام *** شنیدی ز هر سو درود و سلام
ز سر جهان جمله آگاه شد *** فراتر سرش ز افسر شاه شد
یکی روز از غار حرابگاه *** نشسته سرش بر گذشته ز ماه
همی دید از قدرت کردگار *** بر او قدرت کردگار آشکار
دل از کار کونین پرداخته *** بکون و مکان آفرین ساخته
بر او هستی و نیستی گشته پست ***نمودار گشته بار هر چه هست
از امروز و فردار ز دانش تهی *** بهستی شده هستیش همرهی
دلش مخزن راز و دو دیده باز *** بسوی جهان داور بی نیاز
خداوند خوان و خداوند بود *** خداوند سوی وی آورده روی
رها کرده در دهر و نهر هر چه هست *** شده روی دهر آفرین پایبست

گهی داشت زین تنگنا دل بتنگ *** گهی تکیه بنموده بر خاره سنگ
اگر سنگ خاراش بد تکیه گاه *** بدی سوی سنگ آفرینش نگاه
دلش خلوت راز جان آفرین *** در آن گشته جای جهان آفرین
فرو شسته جان و تن از ما و من *** تهی کرده از خویشتن خویشتن
بهر سوی جویندهٔ راه جوی *** بهر ره طلبکار دیدار بود
ز هر سو که بادی بسویش وزید *** از او بوی جان آفرین میشنید
چه یاری که گردد بدیدار یار *** سوی دیدن یار امیدوار
فرو ماند حیران دو چشمش براه *** فرا رفته بر سوی یارش نگاه
دمادم ز هر سو رسیدش بگوش *** پیام جهان آفرین بی سروش
اگر چند در پرده ها راز بود *** ولی پرده بر روی او باز بود
در آن غار محو خداوند گار *** همه راز پنهان بر او آشکار
که ناگه ز رخ پرده برداشت یار *** بر او روی دلدار شد آشکار
پیام آور جان بجانان رسید *** ز جانان بر او مژدهٔ جان رسید
عیان شد بر او دهر و شد در خیال *** بدیدش یکی صورت بی مثال
تن او همه هوش و ادراک بود *** از آلایش آب و گل پاک بود
تو گفتی بر افکند از رخ نقاب *** نگار پس پردهٔ احتجاب
پیمبر چنان محو دیدار شد *** چنان محو از دیدن یار شد
دلش شد ز دیدار او پر ز راز *** که این پرده دار است یا پرده ساز
ولی گفت با خود که این یار نیست *** که آنروی بر ما پدیدار نیست
دگر سوی او بر گشودش نظر *** بچشمش چه شد روی او جلوه گر
یکی روی دیدش منزه ز عیب *** لبش در نهان راز پر راز غیب
بدیدش جوانی چو سرو روان *** ز جان و تنش تازه جان جهان
بدیبای ابریشمین خود نمای *** چو خوبان طناز گلگون قبای
لبش را بد از آب کوثر نشان *** میان لبش گشته کوثر نهان
چو خوبان سرمست طناز بود *** ز طنازیش بر فلک ناز بود
نبد سبزه اش بر لب جویبار *** از آن سبزهٔ جویباران ببار
عیان کرده اندر سر سرو ماه *** نهان کرده مه را بزیر کلاه
ز چش فسونساز بابل فریب *** ربوده ز جادوی بابل فریب
مرصع بر و ساعدش سیمتن *** چو خوبان طناز سیمین بدن
بشیرین زبانی زبان بر گشاد *** ز درج گهر عقد گوهر گشاد
نوای حجاز عرب ساز کرد *** باواز عشاق آواز کرد
که یا احمد از کردگارت سلام *** که پروردگارت رساند پیام

سلام کسی کو ترا پرورید *** سما بر کشید و زمین گسترید
نخستین ز قدرت ترا آفرید *** ز نور تو کرد آفرینش پدید
در آفرینش ز تو باز کرد *** ز بهر تو کار جهان ساز کرد
نبودی اگر تو جهانی نبود *** نشان از زمان و مکانی نبود
ز جان تو آمد بتنها روان *** روان از تو آمد بتن ها روان
در آفرینش ز تو باز شد *** ز تو هر دو گیتی پر آواز شد
اولوالعزم عزم ترا کار بند *** اولوالعزم از عزم تو ارجمند
ندارد چو تو بنده ئی کردگار *** تو بر بندگانی خداوندگار
چو رخسار و گفتارش دید و شنید *** نهانی نبی لب بدندان گزید
بدیدی همه دیده بر روی او *** همی بود یار آمد از بوی او
بخلق و بخلقت مهی چون بشر *** بحسن و بصورت یکی خوش پسر
نه او آدمیزاد و آدم صفت *** گشادی در دفتر معرفت
نه بر گرد ماهش ز عنبر نگار *** نه خورشیدش از مشک پر هاله دار
پیمبر همی دید دیدار او *** دلش شاد و خندان ز رخسار او
که ناگه دگر ره زبان بر گشاد *** ز آغاز و انجام او کرد یار
بصوت حجازی سخن ساز کرد *** در پردهٔ راز را باز کرد
که ای از تو آزاد خلق خدای *** بخلق خدا ذات تو رهنمای
پرستندگان تو میکال و روح *** ز ردیای تو قطره طوفان نوح
ز تو آفرینش سر افراشته *** بدل تخم مهر تو را کاشته
منت از کمین بندگان کمترم *** ز یزدان بسویت پیام آورم
منم محرم راز جان آفرین *** بود نام من جبرئیل امین
ز هر نیک و بد در پناه توام *** کمین چاکر بارگاه توام
بفرمودهٔ داور داوران *** کنون هر چه خوانم تو آنرا بخوان
پیمبر فروماند از روی او *** همی دید همواره بر سوی او
چنان پاسخ آورد دانای راز *** که از سر خواندن بمن گوی باز
دگر باره جبریل لب بر گشود *** نخستن بخواندن خدا را ستود
بگفتا بخوان نام دانای فرد *** که از خاک آدم پدیدار کرد
چو در خلقت خلق گیرد سبق *** کند خلقت آدمی از علق
پیمبر همه آنچه او گفت خواند *** که خواننده از خواندنش خیره ماند
وز آن پس بروی زمین پای سود *** بحکم خداوند رب و دود
چو کوثر یکی چشمهٔ آشکار *** روان شد یکی چشمهٔ خوشگوار
از آن لب جبریل کردی وضو *** تمام وضو کرد تعلیم او
وز آن پس ادا کرد با او نماز *** بفرمان دارندهٔ بی نیاز

ز تعلیم او یافت تعلیم گر *** که او از معلم بود بیشتر
چنان شد بر آموزگار آشکار *** که داناتر است او ز آموزگار
ز تعلیم تعلیم گر هر چه گفت *** نگفته از او بیشتر می شنفت
چو بر سوی تعلیم او میشتافت *** معلم از او حق تعلیم یافت
معلم یکی نغز استاد دید *** که تعلیم خود جمله بر باد دید
هر آن علم او را بیاموختی *** بسی علم از علمش اندوختی
معلم ز علمش کجا داشت تاب *** کجا قطرع و موج دریای آب
چو فارغ شدند از وضو و نماز *** ز رویش بجبریل شد کشف راز
بجبریل شد رای و رویش قرین *** بسی دید راز جهان آفرین
نبی گشت حیران ز راز و نیاز *** بروح الامین دیده را کرد باز
که ناگاه شد قامت او بلند *** بلندیش بگذشته از چون و چند
گذشت از فراز فلک افسرش *** فراتر ز نه آسمان شد سرش
دو بالش کشیده ز هر سو دراز *** بمشرق یکی یک بمغرب فراز
نهاده بهر سو دو پا بر زمین *** یکی باختر یک بخاور زمین
جهان تا جهان قد و بالای او *** در این تنگنا تنگ بد جای او
میان دو بالش بخط جلی *** شده نقش نام نبی و علی
پیمبر بسیمای او بنگرید *** مر او را ز سیمای او دل طپید
سری پر ز شور و دلی بیقرار *** چو مستان عشاق دیدار یار
روان شد سوی خانهٔ خویشتن *** تهی ماند یکباره از جان و تن
بهر سنگ و خاکی چو بنهاد پای *** ورا خواندندی رسول خدای
چو در خانهٔ خویش آمد روان *** از او شد شگفتی مه بانوان
چو بانو نبی را بر آشفته دید *** پر از مهر با و سخن گسترید
که ای از تو آشفتگیها درست *** بر آشفته بهر چه رخسار تست
ز دیدار که اینچنین تفه ئی *** ندانم چه دیدی که آشفته ئی
ز روی که شد مر ترا دل ز دست *** ز مهر که گشتی چنین پای بست
دو چشمت کرا یا نحرا بر در است *** بچشم تو چشم که افسونگر است
بدام که مرغ دلت گشت رام *** که افکند زینگونه صیدی بدام
که این دام بر خاکپایت نهاد *** همائی چو تو چون بدامش فتاد
شکار افکنی را مریزاد دست *** که زینگونه آرد شکاری بدست
که بود آنکه او مر ترا دل ربود *** خدا را بگو دلربایت که بود
کمان که زد بر دلت نوک تیر *** بخم کمند که گشتی اسیر
پیمبر چو بشنید از آن ماه راز *** بانماه پاسخ چنین داد باز
که ای آنکه صید تو در صید گاه *** فرو مایه صیدی است خورشید ماه

چه گویم که من صید دام که ام *** چنین مست و شیدا ز جام که ام

شکار افکنی کرد بر من کمین *** که دام آفرین است و صید آفرین

دلم شد بعشق بتی پای بست *** که او آفریند بت و بت پرست

مرا ناگهان دلبری دل ربود *** که او جان و دل آفریننده بود

در بیان خبر دادن رسول خدا خدیجه را از نزول جبرئیل «ع» و مسرور بانو و خبر دادن بورقه عموی خود

وز آن پس ببانو همه راز گفت *** همه هر چه بشنیده بد باز گفت

ز روح الامین و پیام خدای *** ز خشنودی داور رهنمای

دل بانوی بانوان شاد شد *** ز اندیشه و رنج آزاد شد

نبی چون بخوابید زیر گلیم *** دل آسا چو در طور سینا کلیم

دو چشمش نه در خواب بیدار بود *** دو بیننده اش در ره یار بود

چو یاری که از وعدهٔ وصل یار *** بود دیده اش در ره انتظار

ز شب تا سحر گه دو چشمش نخفت *** همی با دل خویشتن راز گفت

چو پاسی از آنشب بر او بر گذشت *** هویدا بر او روی دلدار گشت صفحه (۲۶)

که ناگه ندای خدای جلیل *** فرود آمد از عرش بر جبرئیل

که سوی نبی کن برفتن شتاب *** بر آور حبیب مرا در ز تاب

بر او یار در نزد هر کار باش*** مر او را بهر جا نگهدار باش

چو بشنید وحی خدای و دود *** بشکرانه او نمودش سجود

رو انگشت شادان بروی زمین *** بیامد بنزد رسول امین

بزیباترین روی و خوشتر کلام *** ز یزدان رسانید او را سلام

بشیرین زبانی چه گفتار کرد *** لب شکرین را شکر بار کرد

که ای رای وروی نویزد نگرای *** ز تو کار یزدان سراسر بپای

جهان از تراب درت ارجمند *** ز پای تو کون و مکان سر بلند

ز نور تو دارندهٔ خوب و زشت *** ز قدرت گل پاک آدم سرشت

ز قدرت نگارندهٔ هر چه هست *** ز بهر تو آن نقش بر آب بست

تو ای رهنمای خلیل و کلیم *** برون آر سر را ز زیر گلیم

سحر گه که گردد در دوست باز *** چه خسبی چنین در شبان دراز

جهان آفرین مر ترا یار گشت *** سر بختت از خواب بیدار گشت

تو در خواب و بخت تو بیدار شد *** جهان آفرین مر ترا یار شد

یکی نصف یا کمتر از شب بایست *** همه شب ترا خواب از بهر چیست

تو پیغمبری بر کلیم و خلیل *** ولای تو باشد بر ایشان دلیل

تو گشتی مرا از ازل رهنمای *** امین گشتم از تو بسوی خدای

ز تو نور رخسار من نور یافت *** جهان شد هویدا چو نور تو تافت

توئی بر همه خلق عالم رسول *** خداوند دارد ثنایت قبول

نبی راز گفتش دل آمد ز جای *** دلش شاد گردید زانرو رای

ز پیغام جان آفرین شاد شد *** همه هستی خویشش از یاد شد

ورا بخق آنروز فیروز شد *** ابراهلش آنروز نوروز شد

چنان شاد شد بانو بانوان *** که گفتی بر افشاند خواهدروان

در گنج بگشاد وزر برفشاند *** بمسکین بسی در و گوهر فشاند

مر او را یکی خویش فرزانه بود *** ز مهر ود ولات بیگانه بود

خردمند و دانا و پرهیز کار *** بدانشور جهانرا بجان بنده بود

خبر داد بانو مر او را ز کار *** بشد شاد آن مرد با روزگار

ببانور در راز بگشاده بود *** از آن پیش او را خبر داده بود

کز آنگونه آید رسولی پدید *** پدید آورد بند ها را کلید

چو بشنید این داستان شاد شد *** ز بند غم و غصه آزاد شد

که شد در جهانراست گفتار ما *** که بر کام از اینکار شد کار ما

چو بگذشت از این داستان چند روز *** نبی بود چون مهر گیتی فروز

پیمبر زده تکیه بر خوابگاه *** ز نور رخش تافته نور ماه

وحی رسیدن برسول خدا و دعوت قوم را بکلمه توحید

بسوی خداوند بگشاد گوش *** که بارد گر سویش آمد خروش

که ای مر ترا بخت فیروز یاد *** ز بخت تو فیروز گر روزگار

جهان آفریننده یار تو شد *** سر بخت اندر کنار تو شد

ز تن دور کن کهنه آئین دثار *** دثار نو آئین بتن کن شعار

بمردم کنون بانک تکبیر گوی *** جهانرا از این شرک این کفر شوی

زمین را پر از بانک اسلام کن *** بنامم جهانرا پر از نام کن

همه خلق را سوی من رهنمای *** ز لات و ز عزی بپرداز جای

چو جبریل گفت و پیمبر شنفت *** پیمبر بپذیرفت او هر چه گفت

بسوی خداوند افروخت روی *** سوی دعوت خلق شد چاره جوی

ره و رسم کفار را خوار کرد *** زنو راه و رسمی نمودار کرد

ز صیتش تزلزل بکوه اوفتاد *** جهان کرد از رسم اسلام یاد

پر آوازه شد شهر از روی او *** بهر گوشهٔ شد پر از گفتگو

بطعنش گشادند یکباره لب *** که او گشته شیدای کار عجب

ز دین نیاکانش پیچیده سر *** شده چاره گر سوی دین دگر

که زان بودنی کاهنان کهن *** خبر داده بودند زی انجمن

هر آن آید کان از جهان آفرین *** رساندی باو جبرئیل امین

فروخواندی آنرا رسول امین *** بان قوم بد کیش ناپاک دین

شدندی یکاکی از او در شگفت *** برایشان شدی رازهای نهفت
فرو مانده دانشوران زمان *** یکایک ز تعریف و توصیف آن
همه گشته عاجز از این داستان *** که یک آیه آرند مانند آن
فتاده بدانشوران قیل و قال *** که شعرست این یا که سحر حلال
یکی گفت مانا که این کاهنست *** یکی گفت افسون سحرش فنست
یکی گفت مانا که دیوانه است *** که از دانش و علم بیگانه ست
یکی گفت در کار افسونگری *** گرو برده از موسی سامری
بلیغان عدنان ز کارش خجل *** فصیحان ز گفتار او منفعل
همه اوفتادند قوم عرب *** ز گفتار و کردارش در تاب و تب
یکی از بزرگان قوم قریش *** خردمند و دانا و با زور و طیش
ولید مغیره بدی نام او *** زمان و زمین بود بر کام او
بگیتی چو او نامداری نبود *** از او پیل تن تر سواری نبود
هشیوار و دانا و فرزانه بود *** ز مهر خداوند بیگانه بود
بزرگی نبد همچو او در عرب *** بزرگان بدرگاه او در طلب
به سیم و زر او شماری نبود *** بملک و ز مالش کناری نبود
ز مردم چو بشنید راز رسول *** نکردش از او آن بلاغت قبول
بپرسید سازد کی آنرا بیاد *** بگفتند خواند بهر بامداد
همه بر گشادند مردم زبان *** پی شکوه او بان مرزبان
که دین نیاکان ما خوار کرد *** دل از عزی ولات بیزار کرد
بر آید ز دست تو اینکار و بس *** دگر نیست این کار یارای کس
بر آرد ز لات و ز عزی دمار *** گر او را نسازی کنون خوار و زار
چو بشنید پاسخ چنین باز داد *** که آیم بنزدیک او بامداد
ببینم چه خواند ز افسون کلام *** چه جوید ز افسون و سحر کلام
چو شد صبح روشن بر آمد ز جا *** روان شد بسوی رسول خدا
شتابان سوی حجره شد سرفراز *** که شد عرشرا در از آنحجره باز
چو دزدان پس پرده پنهان نشست *** فرا داشت گوش زبانرا ببست
که تا بشنود هر چه خواند رسول *** قبول افتد او را و یا نا قبول
صفحه (۲۷)
نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز *** بخواند آنچه از یار بشنید باز
ذوالنجم لب را بخواندن گشاد *** سراسر همه سوره را کرد یاد
بلفظ بلیغ و بصوت بلند *** بعزی پرستان تزلزل فکند
چو بشنید گفتار یزدان ولید *** بلرزید برخود بمانند بید
ردا را پر از خشم بر سر کشید *** سر از حکم جان آفرین در کشید

سوی خانه رفت و نهان کرد رو *** بمردم در افتاد از آن گفتگو

از آنجای نامد برون تا سه روز *** همه قوم او تن پر از درد و سوز

یکا یک بسویش فراز آمدند *** بنزدیک او در نماز آمدند

که از کار این داستان باز گوی *** هویدا بما سر آن باز گوی

که زین کار ما نیز آگه شویم *** ز نیک وز بد دست کوته شویم

چنین داد پاسخ که این سحر نیست *** همانا که این معجز ایزدیست

نه شعر و نه سحر و نه افسونگرست *** کلامیست کز ایزد داور است

ولیکن بماند اگر کامیاب *** بر آید بسی دل ز رازش بتاب

همه دین و آئین شود خوار و زار *** بکامش شود گردش روزگار

همان به که یکسر همه کین گرای *** از آنغار پردخته سازیم جای

ز کارش یکایک دل آسان کنیم *** مر این درد را نیک درمان کنیم

بسویش همه تیغ کین بر کشید *** مر او را بخاک و بخون در کشید

چو بوطالب آید بکین خواستن *** زر و سیم باید بیاراستن

مر او را دهم آنچه خواهد خدای *** در اینکار عزی بود رهنمای

شنیدند چون گفت او قوم او *** ز گفتار او شان بر افروخت رو

که اینکار دشوار آسان مگیر *** بخانه است بوطالب شیر گیر

بگفتند و یک یک پریشان شدند *** بنزدیک کفار کیشان شدند

در بیان توصیف نمودن جناب امیر مؤمنان با حضرت خیر البشر و برگزیدهٔ حضرت داور

بهر بر زنی مر و زن انجمن *** از آن داستان در میان بد سخن

دل کفر کیشان ز غم بد دو نیم *** ز کردار آن نو رسیده یتیم

کنون داستانی زنو سر کنم *** حکایت ز کار غضنفر کنم

که او با نبی در سخن یار بود *** نبی را از او گرم بازار بود

ز آسیب او شیر اندر هراس *** ز رخسار او خلق یزدان شناس

ز چنگال او سست چنگ پلنگ *** هژ برانش ترسان ز بازو چنگ

بر و بازو و ساعدش پهلوی *** نبی را از او گشته باز و قوی

نمودار از او رایت کردگار *** از او بود راز نهان آشکار

از او بود کار پیمبر درست *** پیمبر ز نیروش امداد جست

کسی غیر او با نبی در نماز *** نمیگفت با داور پاک راز

نبی را بهر کار همراه بود *** بهر کار با او هوا خواه بود

نبی دل ز رخسار او شاد داشت *** ز رویش خداوند را یاد داشت

ندیدی بهر سوی چون روی او *** نه رویش بسوئی بجز روی او

نمودار از او عکس دلدار بود *** هویدا از او آنچه پندار بود

همه قوم کفار را دل بتاب *** بد از رشک ایشان روان خراب
در افتاد در بت پرستان شکست *** ز غیرت بر آمد بهم بت پرست
شکست اندر آمد بعزی ستای *** ستایش گر آمد بداور خدای
ز روی علی دیده ها یافت نور *** از آنروی بیننده شد چشم کور
خروش از زمین رفت بر آسمان *** پر آوازه گردید کون و مکان
که یار نبی شد علی علا *** عیانگشت اسرار قالوا بلی
همه قوم کفار حیران ز کار *** فرومانده از گردش روزگار
زمین و زمان گشت پر گفتگو *** زمانه بپیچید از کفر روی
در افتاد در بت پرستان هراس *** تو گفتی جهان گشت یزدان شناس
ز قوم عدی نامداری بزرگ *** دلیر و هنرمند و گرد و سترک
بجزلات و عزی خدائی نداشت *** بجز اهرمن آشنائی نداشت
بدش بوقحاف او ز اعراب نام *** نمودی جهان دار را احترام
ز عمرش گذشته بسی روزگار *** ندانست از سال عمرش شمار
یکی پور بودش چو او بد سیر *** پسر بد سیر نیز مثل پدر
بعزی نمودی پرستندگی *** هبل را کمر بسته در بندگی
خدائی جز ایشان نه بشناختی *** ره بندگی را نپرداختی
نبرده بجز نزد عزی نماز *** بپای هبل سوده روی نیاز
بجز بت پرستیش کاری نبود *** بجز لات و عزیش یاری نبود
چه پیر و دلیر و جهان دیده بود *** بس از کاهنان راز بشنیده بود
که گردد پیمبر بملک حجاز *** برندش جهان و جهانی نماز
بسی ملک زیر نگین آورد *** بلند آسمان بر زمین آورد
شود ملک کشور مر او را رهی *** بفرمان گذارانش فرماندهی
چون آن پیر از آن راز آگاه بود *** باسلام رایش هوا خواه بود
شتابان بسوی پیمبر شتافت *** ز اسلام پیغمبر اسلام یافت
چو افتاد اسلام او را قبول *** جبین سود بر خاکپای رسول
ز اسلامیان شد آن پیر مرد *** ز اسلام او فخر اسلام کرد
ز اسلام بر شد برگردون خروش *** ز اسلام او شد ز اسلام جوش
چو آمد باسلام آن پیر سر ***دل کفر ز اسلام شد پر شرر
ز اسلام او یافت اسلام رنگ *** ز اسلام او کفر آمد بتنگ
نبی را دل از کارش آرام یافت *** که سر کردهٔ کفر اسلام یافت
چو از بت پرستی سوی دین شتافت *** بسوی رسول خدا راه یافت
بنزد رسول خدا کرد جای *** ابوبکر خواندش رسول خدای
چو شد دین اسلام او را قبول *** پذیرفت اسلام نزد رسول

بقوم و قبایل در افتاد شور *** ز کفار برخاست شور و نشور
بهر بر زنی مرد و زن انجمن *** ز کفر و ز اسلام بد بر سخن
همه قوم کفار زار و نزار *** ز غیرت همه دیده ها اشکبار
که چون او بزرگی ز بس ترس بیم *** شود یار آن نو رسیده یتیم
همه دین ما زیر پای آورند *** ره بندگی را بجای آورند
چو او با یتیمی بجان گشت یار *** بکامش شود گردش روزگار
شود دین او راست گرد جهان *** شود راست گفتار کار اگهان
بسی سوده بسیار کف از اسف *** که دین نیاکان ما شد تلف
گذارد گر او بر یتیمی سپاس *** همه خلق گردند یزدان شناس
صفحه (۲۸)
جهان را همه زیر پای آورند *** ره بندگی را بجای آورند
ز کارش شود صفحهٔ دین درست *** ز تیغش شود کفر را کار سست
فتادند کفار در پیچ و تاب *** در افتاد در مشرکین اضطراب
همه رویشان زرد و دل پر ز درد *** ز دل بر کشیده همه آه سرد
همه گشه زان کار حیران و زار *** که فردا چه بازی کند روزگار
ز اسلام بوبکر بشنو سخن *** ز دانشوران این سخن گوش کن
که چون بارسولخدا گشت یار *** ز اسلام او تازه شد روزگار
ز اسلامش اسلام قوت گرفت *** جهان را شعاع نبوت گرفت
ز عزی پرستان و عزی گذشت *** پرستیدن لات و ود خوار گشت
ز اصحاب خاص رسول انام *** شد آنجای بگرفت جای گرام

گفتار در اسلام آوردن عمر بن خطاب و توصیف آن مرد دیندار گوید

دیگر بد یکی مرد با جاه و آب *** برأی و بدانش چو افراسیاب
چو پیلانش بودی دو بازو رچنگ *** هراسان ز پیکارش شیر و پلنگ
دلیر و سپهدار و با زور طیش *** بنخوت سر سرکشان قریش
ز بس بر زمین داشتی باد و دم *** ادیم زمین بود دریای غم
دل خلق از او بود در تاب و تب *** نبد هیچکس مثل او در عرب
بدانشوران جان و تن سوخته *** ز دانشوران دانش آموخته
ز افسون و از حیله و ساحری *** بدش بنده کمترین سامری
چو کار رسول خدا را بدید *** سوی دین او در زمان ره گزید
هنر پیشه بود و عمر نام داشت *** بافسون سر چرخ در دام داشت
هنرمند و دانا و پرخاش خر *** ندیده چو او نامی و نامور
شد اصحاب خاص رسول انام *** از او رخ بر افروخت دین همام

بعزی پرستان در آمد گزند *** از او گشته یزدانیان سودمند

بهر محنتی داشت پاس رسول *** بهر صبح کردی سپاس رسول

گشاده زبان را بطعن هبل *** بلات و بعزی رسانده خلل

رسول خدا چون شدی در نماز *** باو اقتدا کردی آن سر فراز

ابوبکر صدیق و فاروق دین *** شده جان فدای رسول امین

بایذای کفار لب پر فسون *** بطعن هبل سخت بی چند و چون

نبی را چو شد کار زینگونه راست *** بکام آمدش در جهان آنچه خواست

زهر گوشه خویشان و یاران او *** سوی او پی دین نهادند رو

از آن راز بطحا پر آوازه شد *** یکی دین آئین بپا تازه شد

ببطحا نمودش چنان کشف راز *** که سوی حرم آمدی در نماز

چو دیدند کفار او را چنان *** بر آمد زهر کس خروش فغان

خروشان بهر بر زنی مرد و زن *** پی کشتن او شدند انجمن

همه قوم و خویشان او پر ستیز *** پی کشتنش کرده شمشیر تیز

چو خویشان و عمزاده و خال عم *** بخونش خروشان ببانک وبغم

مر او را نه عم گرانمایه بود *** که هر یک برافلاکشان پایه بود

پر از خشم از جای برخاستند *** بخونریزیش دل بیاراستند

سر نامداران بدی بو لهب *** ز کار نبی شد تنش پر ز تب

زنش نیز با او ز بهر نیاز *** ز کین خدایان خود رزم ساز

برون آمد از خانه با تاب و تب *** حطب بر سر دوش چون بولهب

که بینند گردان بطحا زمین *** بریزند خون پیمبر ز کین

چو آن مرد و زن شد بخون رایزن *** بر آمد زهر بر زنی مرد و زن

بخون پیمبر همه پر ستیز *** که سازند او را ز کین ریز ریز

ز بطحا بر آمد بگردون غریو *** زمین و زمان شد پر از بانک دیو

بزرگان بطها همه دل بتاب *** نموده بقتل پیمبر شتاب

پی او بهر سوی بشتافتند *** نهان گنج مقصود را یافتند

شد آگه او طالب نامور *** چو از کار ایشان رسیدش خبر

نبی را نهانی سوی خانه برد *** بدارای یزدان مر او را سپرد

بزرگان بطحا سر افراختند *** سوی خانهٔ او فرا تاختند

چو این دید عمران بر آمد بىام *** که بهر چه دارید این ازدحام

سوی خانه من چنین پر ز کین *** ز مهر چه گشتید اندوهگین

خروشید پر خشم و کین بولهب *** که ای روز ما از تو چون تیره شب

همانا تو ما را برادر نئی *** پی دین بمایار و یاور نئی

ز کار تو آن نو رسیده یتی *** بلات و بعزی در افکنده بیم

همه هر چه هستند از مرد و زن *** پی کشتن او شدند انجمن

کنون گر تو او را سپاری بما *** همانا در این کار یاری بما

و گر نه توئی دشمن دین ما *** شماری همی خوار آئین ما

بسحر یتیمی دلت شد ز دست *** که گشتی بافسون او پای بست

مر او را سزا گشت خون ریختن *** چو جوئی از این فتنه انگیختن

که ریزد بسی خون ز خویش تبار *** ز بهر یتیمی در این روزگار

نگه کن در این نامداران دین *** پی قتل او بر زده آستین

همه غرق آهن ز سر تا بپای *** بهر کوچه و بر زنی کین گرای

چو عمران سخنهای ایشان شنید *** چو آن شورش رزم و پیکار دید

بزرگان همه دست شستی بخون *** دلیران بکف خنجر آبگون

بدل گفت اگر تند گویم سخن *** یکی فتنه خیزد در این انجمن

بسی خون شود در زمین ریخته *** بسی تن بخون گردد آمیخته

همان به که گویم بنرمی جواب *** که نرمی در اینجاست عین صواب

بپاسخ لب در فشان باز کرد *** بخندید و گفتار آغاز کرد

بنرمی چنین گفت کی بی همال *** بما کهترانی تو مهتر بسال

ترالات و عزی و ود یار باد *** سواع و متانت نگهدار باد

تو از خون پور برادر بکین *** نزیبد که رنگین نمائی زمین

جوانست و چون او ندیده جهان *** چه داری بدل کین او در میان

دل از خشم از کینه پرداخت کن *** ز پور برادر چه گوئی سخن

تو این جوش و این فتنه خاموش کن *** سخن هر چه گویم همه گوش کن

که من چونکه فردا فروزنده مهر *** بر آید مر او را ببینم چهر

بگوئیم بسیار و پندش دهیم *** بپند اختر سودمندش دهیم

ببینیم تا او چه گوید جواب *** صوابش بود گفته یا ناصواب

شنیدند گردان چو گفتار او *** پسندیده شد رای و کردار او

صفحه (۲۹)

همه باز گشتند شاه و سپاه *** سوی خانهٔ خویش از آنجایگاه

ز گفتاربوطالب شیر دل *** همه پای اندیشه شان شد بگل

که فردا چه بازی کند روزگار *** چه آرد پدیدار لیل و نهار

چو خورشید شد در نشیب فراز *** نبی با جهان آفرین گفت زار

چو فارغ شد از کار راز و نیاز *** ابوطالب آمد سوی سرفراز

باو آنچه بگذشته بد باز گفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت

که این مر تو را بر فلک تاج تخت *** چنین است رای من ای نیکبخت

که امشب از اینجای بیرون رویم *** از این دامگه سوی هامون رویم

که کفار بطحا پر از قهر طیش *** بخون ریختن سر کشان قریش

سوی ما گر آیند پر خشم و کین *** بخون ریختن بر زده آستین

پیمبر پسندید این رای را *** تهی کرد از آن جایگه جای را

برون رفت بوطالب نامور *** بهمراه خود برد خیر البشر

دگر هر که بر سوی دین آمدند *** بهمراهشان ره گزین آمدند

پی دین برون آمدند از سرا *** از ان جای پرداخت کردند جا

همه هر چه بودند اهل حرم *** که بودند در دین او محترم

خدیجه که بد سرور بانوان *** ز بطحا برون رفت اندر زمان

برفتند تنها در آن نیمه شب *** ز بطحا بهامون بسوی شعب

که بودش ابوطالب نامدار *** گرانمایه شعبی در آنکوهسار

نه شعبی که آن بود حصنی حصین *** بلند آسمانی بروی زمین

ندیده دو بینندهٔ روزگار *** چو آن شعب حصنی در آنکوهسار

اگر تا ابد بر فکندی کمند *** رسیدی کجا دست چرخ بلند

چو بوطالب آنجایگه جای جست *** از او گشت تدبیر کفار سست

چو عمران در آن جایگه جا گرفت *** فرا جای از عرش اعلی گرفت

ز رفعت رسیدی سرش بر فلک *** ثنا خوان جانش ملوک و ملک

گفتار در رفتن ابوطالب بشعب و بردن حضرت رسول را با خود و گزارش آن

چو از بام این لاجوردی حجاب *** فروزان پدیدار شد آفتاب

یکی نامه عمران بفرمود زود *** بسوی نبی هاشمی هر که بود

که بودند یار رسول امین *** بدلشان نبد با نبی هیچ کین

طلب کرد بوطالب نامور *** در آن غار آن قوم را سر بسر

شنیدند چون قوم بد روزگار *** که عمران شده با نبی سوی غار

همه گرد آن غار گشتند جمع *** گرایان چو پروانه بر گرد شمع

دگر هر که آن زاد آورده بود *** بدین خداوند دل داده بود

ز خویشان بوطالب نامور *** شده نامداران همه پی سپر

ابا جوشن و گرز و تیغ و سنان *** همه کرده پر کینه برزه کمان

ببوجهل و لشگر چو آمد خبر *** ز رفتار عمران و خیر البشر

بلرزید او را ز سر رفته هوش *** ز بس بیم بیخود زد از دلخروش

بگردش چو دیوان شدند انجمن *** همه گشته با یکدیگر رای زن

چو بوجهل و سفیان و چه بولهب *** فتادند زینکار در تاب و تب

سوی چاره سازی برون ساختند *** چو بیچارگان چاره نشناختند

سرانجام ماندند در خون دل *** بماندند هر یک چو خر زیر گل

دیگر باره بوجهل بگشاد لب *** که شد روز ما تار چون تیره شب
اگر ما بپرخاش سازیم ساز *** شود کار کوتاه بر ما دراز
بسی کشته گردد ز قوم قریش *** بما و دلیران شود تلخ عیش
پی رزم عمران گشاید دو چنگ *** چو شیران جنگی بر آید بجنگ
دلیران برزمش ندارند تاب *** شود بخت بیدار گردون بخواب
همان به بسازیم با یکدیگر *** نجوئیم پیکار آن نامور
بگفتند و از جای برخاستند *** بان داستان دل بیاراستند
سوی او یکی نامه نامدار *** بپوزش نوشتند کی شهریار
چرا تاختی نیم شب سوی غار*** گشودی بخویشان در کار زار
کنون سوی شهر آی فرخنده باش *** خدائی که خوانی باو بنده باش
چو آن نامه بر دست عمران رسید *** ز مضمون آن نامه شادی گزید
دلیران خود را بر خویش خواند *** از آن داستان داستانها براند
که از کار کفار بطحا زمین *** مرا شد تن و جان و دل پر ز کین
بقتل پیمبر برون تاختند *** سوی خون من تیغ کین آختند
ولی قوم بیداد بد روزگار *** ندانند گر من کنم کار زار
سر سرکشان اندر آرم ببند *** سر چرخ بندم بخم کمند
زهر سو شود موج خونها روان *** پر از کشته گردد جهان تا جهان
شنیدند کفار چون گفت او *** ز گفتارش گشتند پژمرده رو
نهادند عهدی بائین و ساز *** که بر خود در کین نسازند باز
یکی تازه پیمان ببستند سخت *** چو دیدند شد سست بیدار بخت
که کفار و پیغمبر کردگار *** بیکدیگر از دین ندارند کار
ز هر یک سوی دین خود راهجو *** بکیش و بملت نمایند رو
نسازند با یکدیگر از ستیز *** پی کیش و دین تیغ بیداد تیز
نبی بر خدایان ایشان سخن *** نگوید بزشتی بهر انجمن
هم ایشان ز بهر خدا و رسول *** نگویند حرفی که ناید قبول
چو کردند عهدی چنین استوار***بنا گاهاز نزد پروردگار
فرود آمد از آسمان جبرئیل *** بیاورد پیغام رب جلیل
بسوی نبی سورهٔ کافرون *** خروشان فرو خواند بیچند چون
که من را بدین شما کار نیست *** کزان ره مرا گرم بازار نیست
نه بر لات و عزی ستایش گرم *** ستایش گر دادگر داورم
شما نیز بت را ستایش گرید *** که از آن ستایش دمی نگذرید
نه رای شما سوی یزدان من *** نه من بر خدای شما رای زن
شما دین خود را و من دین خود *** همه هر یک سوی آئین خود

شما بت پرست و من ایزد پرست *** سوی داور خود بر آریم دست

مرا یاد آزرم از دین خود *** نه از دست بگذارم آئین خود

چو آورد آن سوره را جبرئیل *** از آن شادمان شد رسول جلیل

چو آن سوره آمد بدان عهد راست *** پیمبر بکام آمدش آنچه خاست

ببستند پیمان عهد درست *** که دیگر نسازند آن عهد سست

چو آن عهد و آن شرط شد استوار *** سوی شهر بوطالب آمد زغار

بزرگان بطحا پذیره شدند *** همه با درفش و تبیره شدند صفحه (۳۰)

زمانه در خرمی باز کرد *** جهان شیوهٔ دیگر آغاز کرد

جهانی از آن صلح دلشاد گشت *** ز غم کفر و دین هر دو آزاد گشت

پیمبر نه بر بت زبان بر گشاد *** نه ایشان سوی داور مهر و داد

نه بر کفر اسلامیانرا سخن *** نه کفار اسلام را طعنه زن

سوی داور خود بر آورد دست *** یک عزی پرست و یک ایزد پرست

بهم آب و آتش چنان ساخته *** که کس آتش از آن نشناخته

چنین روزگاران بسی خوش گذشت *** که جائی دگر فتنه پیدا نگشت

همی هر کسی سوی آئین خویش *** بدانسان که شان بود آئین کیش

بمعبود خودشان ستایش گری *** بدو هر دو آسوده از داوری

ولیکن نهانی بدل راز جوی *** بسوی پیمبر نهادند روی

بدلها همه مهر او جا گرفت *** ورا هر زمان کار بالا گرفت

سوی دین او فرقهٔ بی شمار *** نهانی بهر گوشه گشتند یار

بسی قوم و خویشان عزا پرست *** ز عزی پرستی کشیدند دست

ز دین کفر و بیداد شد پر هراس *** نهانی جهان گشت یزدان شناس

بگیتی ز رویش چنان یافت نور *** کز آن نور شد در دو گیتی نشور

پسندیده گردید آئین او *** پذیرفته شد مذهب و دین او

جهان راه یزدان پرستی سپرد *** زمانه ره کفر از یاد برد

بعزی پرستان در آمد نهیب *** بریدند کفار از دل شکیب

همه اهل بطحا ز رخسار او *** شده مست و شیدا ز گفتار او

روان چون شدی سوی هامون و کوه *** شدی کوه و هامون از او پر شکوه

چو بر سوی بازار گشتی روان *** شدی اهل بازار را تازه جان

بسی اهل بطحا از آن روی رای *** پرستار گشته بداور خدای

از آن خرمی بانوی بانوان *** تو گفتی بر افشاند خواهد روان

خداوند دارندهٔ بی نیاز *** عطا کرد چیزی که بودش نیاز

متولد شدن دختران پیغمبر از خدیجه

دو دختر به او ایزد دادگر*** عطا کرد از صلب خیر البشر
که هر یک زدی طعنه بر آفتاب *** ز رخسارشان ماه بد نور یاب
خدمشان هزاران چو بلقیس بود *** پرستنده صد چون فرنگیس بود
نه چون آن دو دختر بدید آسمان *** نه چون آن دو رخسار دیده جهان
ز رخشان ببطحا در افتاد شور *** همه وصفشان بود نزدیک و دور
ز دیدارشان گشته قوم قریش *** نوا خوان بهر گوشه چون روز عیش
پر آوازه گردید ملک حجاز *** ز کار نبی شد جهان پر ز راز
خبر دادی او را ز راز نهان *** ز نزدیک دانندهٔ راز دان
قضا را شبی همچون روز وصال *** نمودار شد آنچه بد در خیال
شبی روشنی روز از او توخته *** شبی روز از آنشب بر افروخته

در بیان رفتن حضرت خیر البشر بامر خالق اکبر بمعراج و کیفیت آن

شبی مخزن نور پروردگار *** شبی روشن از روی او روزگار
چه شب روز نوروز از او رو سفید *** شبی قدر از او روشن و روز عید
چه شب راز دار جهان آفرین *** چه شب مجلس آرای جان آفرین
چه شب عرش یزدان از او پر زنور *** چه شب نور بخشای سینای طور
از آنشب پر از نور افلاک و خاک *** نمایان در آن نور یزدان پاک
در آن شب رسول خدای کریم *** بکاشانهٔ ام هانی مقیم
زده تکیه بر رختخواب آنجناب *** دو چشمش در آنشب نمیشد بخواب
چو عشاق دلداده در انتظار *** که آید بسویش ز ره پیک یار
دو چشمش براه و رخ افراخته *** بدل مهر دلدار اندوخته
چنان مهر دلبر بدل داده جای *** که جان رفته و مهر مانده بجای
نه جز بوی یار آمدی سوی او *** نه بوئی شنیده بجز بوی او
ز شش سوی بد هر زمان دل نگر *** که اینک ز دلدار آید خبر
ز هر سوی بر سوی خود بسته راه *** نبودش بجز سوی یارش نگاه
چه یاری که باشد بامید یار *** ز راه وفا دیده در انتظار
که ناگه دو گیتی پر از نور شد *** پر آواز راز شب طور شد
ملایک ز بالا فرود آمدند *** بسوی نبی با درورد آمدند
نمودی ز بس روشنی عرش فرش *** فروزنده بد همچون بالای عرش
فرود آمد از عرش روح المین *** ببوسید پای رسول امین
بصوت خوش و چهرهٔ دلربا *** چو خوبان طناز گلگون قبا
بلب بود خندان و دل پر امید *** ز روی و زرایش جهان پر نوید
نبی را ز جان آفرین مژده داد *** پس آنگه سر راز را بر گشاد

که ای از تو خشنود یزدان پاک *** پدیدار از نور تو آب و خاک

ملایک همه بندهٔ رای تو *** سپهر برین گردی از پای تو

زدی چون سوی آفرینش قدم ***عیان آفرینش نمود از عدم

پیمبر چو بر سوی او بنگرید *** ز رویش جهان را پر از نور دید

ز نور رخش مهر در احتراق *** ز رخساره اش ماه اندر محاق

بدستش یکی عرش پیما براق *** سمش عرش پیمای این نه رواق

بیکدم بفرمان جان آفرین *** نور دیدی از آسمان تا زمین

بخندید و دادش ز یزدان جواب *** که ای هر دو گیتی ز تو کامیاب

بسوی تو این مرکب راهوار *** فرستاد بهر شرف کردگار

تو بنشین بر این راه پیما براق *** گذر کن ببالای این نه رواق

ترا پاک یزدان بر خویش خواند *** بخلوتگه خاص خود پیش خواند

فراشو بیکدم از این نه رواق *** گذر کن ببالای این هفت طاق

بخلوتگه پاک یزدان در آی*** بنزدیک جان آفرین ساز جای

پیمبر چو گفتار او را شنید *** یکی سوی آن بار کی بنگرید

شدش طاقت صبر و اندیشه طاق *** بچالاکش آمد بپشت براق

مر او را عناندار شد جبرئیل *** زهی گفت او را خدای جلیل

بر آمد خروش از زمین و زمان *** بعرش برین خاک شد همعنان

زمین برتری جست بر آسمان *** مکان گشت بالاتر از لامکان

بخاک اندر افتاد گردان سپهر *** بمالید بر خاک آن پای چهر

ببالید و از چرخ هفتم گذشت *** دگر آنکه کرسی پدیدار گشت

چه سوی صف کبریا شد خبر *** که آمد سوی عرش خیر البشر

همه از سر ذکر برخاستند *** بذکرش صفی از نو آراستند

صفحه (۳۱)

بر آمد خروش از مقیمان عرش *** سراسیمه گشتند سکان عرش

بیاراست دارای عرش برین *** بعرش برین بهر عرش آفرین

صفی نو ز کروبیان فلک *** که نادیده بد دیدگان فلک

کی فرش گسترد بر لامکان *** کز آن خیره شد دیدهٔ آسمان

نه بر هیچ چشمی پدیدار بود *** هم از دیدهٔ او نمودار بود

زبان را بتعریف او یار نیست *** ز اوصاف او راه گفتار نیست

بهر آسمانی فتور اوفتاد *** نه افلاک دیگر بشور اوفتاد

فراشد رسول خدا با براق *** بیکدم ز بالای این نه رواق

چنان گرم بر ساحت عرش راند *** که روح الامین ازپیش بازماند

فراشد چو از عرش فر شش گذر *** فرو ریخت جبریل را بال و پر

در آنجا چو جبریل را ریخت پر *** بخندید و پرسید خیر البشر
چرا می نیائی بهمراه من *** تو بودی در این ره هوا خواه من
چنین داد پاسخ نماندم مجال *** که آیم بهمراهت ای بی همال
مرا ریخت بال و فرو ریخت پر *** نیازم گذر کرد زین ره گذر
از اینجای نگذشته بد هیچکس *** مجال گذشتن ترا هست و بس
نه جبریل تنها بره باز ماند *** در این راه میکال گردید کند
پیمبر چو بگذشت از نه رواق *** فروماند از پویه کردن براق
بفرمود از آن پس جهان آفرین *** که بهرش بر فرف نهادند زین
برفرف بر آمد چو آن شهریار *** از او ما سوی گشت امیدوار
شکوهش ز کروبیان تاب برد *** همه شوکت عرش را آب برد
تزلزل در افتاد بر لامکان *** ز لاهوت بر شد خروش و فغان
نه تنها ز چرخ فلک در گذشت *** ز روحانیان و ملک در گذشت
چو نزدیکی داور پاک شد *** برون وصفش از وهم و ادراک شد
ز جسم و ز جوهر بپرداخت جای *** تو گفتی نبد غیر داور خدای
چو دلداده نزدیک دلدار شد *** بیکباره محو رخ یار شد
ز بس کبریائی از او رفت هوش *** که ناگه ندائی رسیدش بگوش
ندائی چو آواز مستان وحی *** بمنزل شناسان گم کرده پی
ندائی چو وحی جهان آفرین *** که بد روح بخشای روح الامین
ندائی که آن بود آرام دل *** ندائی کز آن یافتی کام دل
ندائی که در تن در آورده جان *** روانها از او شد بتنها روان
سرودی که هنگام عهد الست *** دو گیتی از آن عهد گردید مست
چو آواز دلدارش آمد بگوش *** از آن صوت دلداده آمد بهوش صفحه (۳۲)
پیمبر چو بشنید از آن ندا *** کلام علی از علی علا
بهوش آمد از هر سوئی بنگرید ***همی صوت جان آفرین را شنید
در آنجا نبد جای گفتار کس *** علی با نبی راز گو بود و بس
ز لفظ علی سید المرسلین *** شنیدی سخن از سخن آفرین
رسول خداوند فرد مجید *** هی از علی آن ندا می شنید
بهر پردهٔ نقش آن یار دید *** بهر صفحهٔ روی دلدار دید
ز بس بود مشتاق روی علی *** بهر سوی میدید سوی علی
ز بس دل ز مهرش پر از مهر داشت *** بدل بس تمنای آن چهرداشت
در آنجا جز آنروی روئی پدید *** نه صوتی بغیر از نوایش شنید
ز هر گوشهٔ وصف او هر زمان *** شنید از زبانهای توحید خوان
دل او از آنروی آرام یافت *** از آنروی روی دلارام یافت

همه هر چه بد راز جان آفرین *** شنید از علی سید المرسلین

ز بس جلوه گر گشت راز جلی *** ندیده علی را شنید از علی

ر آواز او دل چو خورسند کرد *** تماشای روی خداوند کرد

همه آنچه حکم خدا بر رسول *** پی دین حق شد ز سویش قبول

ز یزدان شناسی و فرمان بری *** چو یزدان نمودی همی داوری

پیمبر ز معراج چون بازگشت *** بخلوتگه خاص دمساز گشت

علی صبحدم دل پر از مهر شاه *** سوی خانه شاه پیمود راه

بخندید شادان و لب بر گشاد *** نبی را ز معراج او مژده داد

ز شادی نبی را مبارك بگفت *** به پس مبارك تبارك گفت

که هر روز جای تو معراج باد *** سر و افسرت زینت تاج باد

کنون آنکه در شب تو ای نیکخو *** شنیدی و دیدی بمن باز گو

پیمبر برخسار او بنگرید *** بدید آنچه در شب بمعراج دید

بر خسارهٔ ماه مهر منیر *** همیدید و از وی نمیگشت سیر

بگفتا چه پرسی تو از کار من *** در آنجا تو بودی هوا دار من

بهر جا همی روی تو دیدمی *** زهر سو ندای تو بشنیدمی

بهر شش جهت گفتگوی تو بود *** بهر نه حجب نقش روی تو بود

مهر صفحه ئی از تو دیدم نگار *** بهر پرده نقش تو بود آشکار

پیمبر چو آن در اسرار سفت *** همه هر چه بگذشته بد باز گفت

که خواهی بگویم ز اسرار تو *** ز اسرار تو با جهاندار تو

پس آنگه علی در اسرار سفت *** همی با رخ ز انوار گفت

خدای آنچه در آسمان راز گفت *** علی در زمین با نبی باز گفت

نبی در زمین راز و در آسمان *** شب و روز بشنید در یکزمان

پیمبر ز شادی چو گل بر شکفت *** شگفت آمدش سخت و خندید گفت

که راز خدا را ندانست کس *** خداوند رازی تو دانی و بس

که رازی کز آنکس نبودش خبر *** بغیر از خداوند و خیر البشر

علی سر آن جمله را باز گفت *** چو یزدان یکایک از آن راز گفت

نبی حیرت از حیرت برفزود *** علی را ستایش نمود و ستود

ببطحا زمین فاش شد این خبر *** که شب شد بمعراج خیر البشر

همه قوم کفار زان گفتگو *** سوی یکدیگر کرده از مهر رو

که این را ناید بگفتار راست *** کز این راز کون و مکان در نواست

چنین گفت راوی که روح الامین *** بهمره چو با سید المرسلین

رسیدن پیغمبر با جبرئیل در شب معراج ببهشت و توصیف نمودن حوریان و غلمان را

رسید از زمین او بصدر جنان *** پذیر شدندش همه قدسیان

همه هر چه بودند حور از قصور *** برون آمدند از نشاط و سرور

پذیره سوی سید المرسلین *** روان شد زهر غرفهٔ حور عین

ز شادی ببالید بر خود جنان *** شد از مقدمش ذات او جاودان

چو او در بهشت برین زد قدم *** عیان شد بهشت دیگر از عدم

پیمبر ز هر سو بسی بنگرید *** بسی راز پنهان زهر گوشه دید

چو بر سوی طوبی خرامید شاد *** دو صد نغمه طوبی ز دل بر گشاد

نوائی زهر شاخ او گشت راست *** زهر برگ آن نغمهٔ راست خاست

زهر دوحه اش نغمهٔ کرد ساز *** بصوت عراق و نوای حجاز

ببالید بر خود ز شادی چنان *** که بگذشت هر شاخش از لامکان

خروشید و گفتا ببانگ بلند *** که ای از تو کون و مکان ارجمند

مرا این همه سر فرازی ز تو *** ز کون و مکان بینیازی ز تو

درون و برونم پر از نور تست *** بزهر نهالم ز نیروی تست

اگر نه ز نور تو نخلم نکاشت *** کجا باغ جنت چو من جای داشت

زهر برگ آن نغمه زیر و بم *** نوا ساز شد سوی خیر الامم

کز آواز او سید المرسلین *** دگر گشت همراز جان آفرین

نبی چون شنیدی از او این سرود *** نمودار بودی بر او هر چه بود

چه از سیر طوبی بپرداختند *** بسوی دیگر کار خود ساختند

ببالا در آورد جبریل دست *** بشاخی که بد عرش از آنشاخ پست

یکی سیب و یک به از آنشاخ چید *** بیاورد نزد رسول مجید

پیمبر گرفت و تناول نمود *** از آن سیب و سیب آفرین را ستود

چو آمد ز بالا بسوی زمین *** چو با بانوی بانوان شد قرین

دگر باره بانو ز خیر البشر *** نهال تمناش شد باو ور

نهال امیدش چو آمد ببار *** پر امید از آنبار شد روزگار

درون دلش نور فرسای شد *** خداوند از او گیتی آرای شد

یکی نقش نقاش عهد الست *** کشیدش که شد جمله افلاک مست

در انبار چون گشت بانو روا *** گذشتی سوی بانوی بانوان

زدی بر تهی گاه بانو که خیز *** که شد مرترا صد چو مریم کنیز

ز جا جستی آن ماه و کردی اسلام *** بتعظیم نخلم بدین سان ثمر

همه هر چه دیدش بروز و بشب *** ز اسرار آن دوحه بگشاد لب

پیمبر چو بشنید خندید و گفت *** که با ما شده بخت بیدار جفت

که چون او نپرورده پروردگار *** یکی دختر آید ترا در کنار

شب قدر یکتار گیسوی اوست *** دم صبحدم عکسی از روی اوست

شده نور رویش بمردم دلیل *** از او یافته وصل هاجر خلیل

صفحه (۳۳)

بدرگاه او پاسبان جبرئیل *** پرستار قدرش کلیم و خلیل

دم روح قدسیش از همدمی *** بمریم دهد رتبهٔ مریمی

پرستندهٔ او مه و مشتری *** ثریا شود از قدومش ثری

شده بزم مهر و مه و مشتری *** در آن بزم بهرش بخنیاگری

بان بزم از بهر رامشگری *** بر آورد ناهید خنیاگری

ز رخسار او ماه در احتراق *** ز دیدار او مهر اندر محاق

فروزنده رویش چو مهر منیر *** بدی نور رخسارش آفاق گیر

زنان بزرگان قوم قریش *** ز رویش در افتاده از تاب و طیش

از آنروی و آنموی بد داستان *** شب و روز در بزم ناراستان

چو همراه مادری بسوی حرم *** زدی آن گرانمایه گوهر قدم

تماشا کنان بود خلیل ملک *** ز هر غرفهٔ در جنان و فلک

همه حیرت آندوز آن روی و مو *** جهانی از آن روی در گفتگو

ز دخت نبی بود هر جا سخن *** زبان پر از اوصاف او مرد و زن

ندیده چو او دیدهٔ روزگار *** نپرورده دوران چو او در کنار

همه کار و رفتار او چون پدر *** بدی رای او رای خیر البشر

نیاسود یک لحظه در رختخواب *** بذکر خداوند بودش شتاب

بتسبیح و تهلیل او هر زمان ***پر از راز بد ساحت آسمان

نیاسودی از ذکر یزدان دمی *** از آن روی یزدان نمودی همی

رسیدی ز یزدان ندا بر رسول *** که یزدان کند ذکر زهرا قبول

پسندیده شد نزد ما راز او *** شده عرش ما پر ز آواز او

پی حجرهٔ او ز رب جلیل *** فرود آمدی دمبدم جبرئیل

مر او را بخدمت بدی پیشین *** بجای خادمش بود روح الامین

ز دنیا نکرده است چیزی قبول *** بغیر از لقای خدا و رسول

نه جز رخت پشمینه بودش ردا *** بدیبای پشمین بدی خود نما

رسیدی مر او را اگر رخت نو *** ز بهر فقیران نمودی گرو

بر وی و برای همچو بدر منیر *** بعلم و عمل چون بشیر و نذیر

زنان بزرگان قوم قریش *** بدیشان همه تلخ گردید عیش

بسوی خدیجه شدندی روان *** زدندی ز اوصاف او داستان

که این دختر پاک نیکو سیر *** همانا نباشد ز نسل بشر

بود نور پاک خداوند پاک *** بود پاک از آلایش آب و خاک

ز اوصاف دخت رسول امین *** پر از نور بد آسمان و زمین

دو گیتی آن راز در راز بود *** از نو عرش یزدان پر آواز بود
چو بگذشت چندی بر این روزگار *** قضا را بیک بار بر گشت کار
خدیجه که بد بانوی بانوان *** روان شد سوی جنت جاودان

وداع جهان نمودن حضرت خدیجه زوجه رسول خدا

چو آنماه از این جهان در گذشت *** شب و روز بیماه و خورشید گشت
ز گیتی چو شد سوی جنت فراز *** جهان آفرین گشت جنت نواز
چو شد خالی از روی او روزگار *** رسول خدا گشت بی جفت و یار
چو انمه ز خورشید شد بر کنار ***بپوشید خوردیده از روزگار
همه خلق بطحا و قوم قریش *** بر ایشان همه تلخ گردید عیش
همه گشته در ماتمش نوحه گر *** بماتم همه نوحه گر ماه و خور
همه ملک بطحا پر از آه بود *** ز ماهی پر از ناله تا ماه بود
گر ایزد پرست و اگر بتپرست *** یکایک بماتم بر آورده دست
بجز سوگ و اندوه نوائی نبود *** بجز بانگ ماتم صدائی نبود
زنان جمله حیران و بر کنده موی *** خروشان و جوشان بازار و کوی
بماتم همه دیدگان اشکبار *** پر از ناله و گریه بد روزگار
نبی را دل آزرده شد از فراق *** بسی داشت بر ذکر او اشتیاق
چو چندی از آن داستان بر گذشت *** دگر چرخ وارون دگر گونه گشت
که عمران که بد سرور سروران *** ز بیماریش گشت تن ناتوان

وفات نمودن بزرگ قریش و حامی حضرت رسول جناب ابوطالب علیه السلام

چنان گشت ز اندود زار و نزار *** که بگریست بر حال او رزوگار
چو شد از جهان سوی دارالقرار *** جهان گشت از رفتنش بیقرار
چو شد از مکان برتر از لامکان *** پر از درد گردید کون و مکان
خروشید از آن غم سپهر برین *** ز غمن شد طپان آسمان و زمین
جهان اندر آمد زماتم بجوش *** زماتم بخورشید بر شد خروش
همه اهل بطحا ز مرگش نزار *** پر از آفت از فرقتش روزگار
بهر جا بماتم برآورد دست *** چه یزدان پرست و چه عزی پرست
شده تا پدیدار کون و مکان *** ندیده چنین ماتمی در جهان
همه خلق را دیده آگنده بود *** دل دهر از آن غم پراکنده بود
ز سر ماهرویان بریده کمند *** بماتم سر سروران پای بند
همه مرز و بوم عراق و حجاز *** بماتم شب و روز بودی براز
زمین و زمان سوگوار و نژند *** شده بر فلک بانگ ماتم بلند

دل قدسیان بود از این غم دو نیم *** که شد بار دیگر پیمبر یتیم
بدی سید المرسلین زان فراق *** چو خورشید رخشنده اندر محاق
دلش از جدائیش بریان شدی *** دمادم پر از آه و گریان شدی
بزرگان خویشان قوم قریش *** بر ایشان از آن سوی شد تلخ عیش
بر آمد بدینسان بسی روزگار *** که بد یار با غم رسول کبار
بخود کفر گردید امیدوار *** که خالی شد از نور او روزگار
بدل شاد بودند و بر رخ دژم *** کسی برنیاورد از این راز دم
بزرگان بطحا همه راز گوی *** شب و روز سوی نبی کرده رو
بدلجوئی او بر آورده دست *** بدلشان ولی کین او پای بست
ولی حرمت او همی داشتند *** بدلجوئی او سر افراشتند
پیمبر نبد با کسی رای زن *** نبد مهر فرسای آن انجمن
بزهرا و هم با علی بود یار *** نبودش چو او یار در روزگار
بسر بردی ایام با ناکسان *** فتاده چو گل در میان خسان

در بیان احوال حضرت فاطمه زهراسلام الله علیها و توصیف آنحضرت

چو زهرا بپیمود بالای ده *** گذر کرد رخسارش از مهر و مه
ز بالاش بالای احمد پدید *** ز دیدارش روی محمد پدید
صفحه (۳۴) نگار آفرین تا کشیده نگار *** نبسته چنان نقش در روزگار
ز رویش زمین و زمان پر ز نور *** فروزان از آن نارسینای طور
زمین روشن از نور سیمای او *** فلک محو روی دلارای او
بیزدان دل او هوا خواه بود *** دو گیتی به پیشش کم از کاه بود
شب و روز و روز و شب از بیش و کم *** بمسکین همیریخت دستش درم
چو در گاه دارندهٔ بی نیاز *** بدرگاه او دست حاجت دراز
همه بینوایان آن بوم و بر *** شده در نوا و شده مایه ور
ز بس ریخت دستش بمردم درم *** ز حاتم تهی گشت نام درم
همه هر چه از مادرش ماند باز *** بمسکین ببخشید آن بی نیاز
ز بس سیم و بس زر بدشمن فشاند *** بدستش از آن سیم چیزی نماند
بمسکین و بیچاره از کسب و دست *** بدی سیم بخشا و یزدان پرست
همی رشته رشتی به روز و به شب *** نمودی گدایان مسکین طلب
از آن زر برایشان نمودی نثار *** چو دارای دارندهٔ کردگار
نه جز رخت پشمینه بودش کسای *** در آن کسوت آمد همی دلگرای
سوی حجره اش جبرئیل امین *** رسیدی ز نزد جهان آفرین
نهانی همه کار او ساختی *** چو خادم بخدمت بپرداختی

رسیدی از آن حجره سوی فلک *** ثنایش بگوش ملوک ملک
زمان و زمین بود از آن ذکر و راز *** سوی حجرهٔ او در عیش باز
همه قدسیان لب پر از ذکر او *** وز آن ذکر کر و بیا راز گو
همه رخ ز ذکرش بر افروختند *** ز ذکرش همه ذکر آموختند

در بیان آمدن زنان قریش بخدمت حضرت رسول و رخصت خواستن فاطمه بمجلس عروسی

زنان و بزرگان قوم عرب *** گشوده بذکرش شب و روز لب
همه گشته حیران از آن روی و مو *** گشوده همه لب باوصاف او
قضا را یکی عیش شد در عرب *** نمودند خویشان و یاران طلب
همه نامداران قوم قریش *** از انبار گشتند انباز عیش
که بوجهل بد کیش کرده طلب *** ز بهر پسر دختر بولهب
از آن عیش بطحا پر آوازه شد *** دل کفر کیشان از آن تازه شد
بزرگان تیم عدی سر بسر *** همه سوی بطحا نهادند سر
در آن عیش از هر رهی شد روان *** بسی نامداران و کند آوران
زنان عرب جمله در عیش و ناز *** در خرمی کرده بر خویش باز
همه تن بدیبا بر آراسته *** بسیم و بزر جامه پیراسته
زنی از زنان بزرگان نماند *** که او را در آن بزم عشرت نخواند
چو گشتند آنجا همه پی سیر *** چنین کرده تمهید با یکدیگر
که خوانند دخت رسول خدای *** بر آزرمش اینگونه کردند رای
که آید در آن بزم و گردد خجل *** شود خلق از جامه اش منفعل
که او را بجز جامهٔ کهنه نیست *** چو ما زینت اندوز و بهروز کیست
چو آید ابا کهنه دلق آن فکار *** بود زان خلق جامها شرمسار
بخندیم و او را براه آوریم *** سوی دین خود در پناه آوریم
بخوانیم او را سوی دین خویش *** در آریم او را بائین خویش
ز سحر محمد کنیم آگهش *** زنیم اندر این پند و افسون رهش
بگفتند و از جای برخاستند *** بسیو و بزر تن بیاراستند
همه پرنیان پوش و زینت گرای *** بدیبای ابریشمین خود نمای
سوی خان زهرا فراز آمدند *** بخانش ز روی نیاز آمدند
بدادند او را درود و سلام *** پس آنکه بگفتند کای نیکنام
بنی عم تو بزمی آراسته *** بعزت ترا اندر آن خواست
ز آزرم از دل بپرداز جای *** کن آن بزم را از قدم عرش سای
مشرف کن آن خانه را از کرم *** که بوسد زمین و زمانت قدم
چو زهرا از ایشان حکایت شنید *** تبسم کنان سوی ایشان پدید

که من را نباشد بدست اختیار *** بجز اختیار از رسول کبار
چو از دختر سید المرسلین *** شنیدند آن قوم ناپاک این
سوی سید المرسلین آمدند *** از آن داستان داستانها زدند
در اندیشه شد آن رسول امین *** که ناگاه از عرش روح الامین
بیامد که کن این حکایت قبول *** که پوید بدین عیش شخص بتول
پیمبر چو پیغام یزدان شنید *** ز پیغام او نکهت جان شنید

در بیان رخصت دادن بحضرت رسول را بعروسی و آمدن ملائکه با طبقهای نور و زینت بهشتی

بسوی زنان دیده را بر گشاد *** بزهرا سپس اذن آن عیش داد
زنان شاد گشتند و خندان شدند *** ز شادی همه دست افشان شدند
که آمد بکام آنچه میخواستند *** همه زینت خود بیاراستند
چو شد مهر در پردهٔ زرنگار *** بر دختر آمد رسول کبار
همه از جهان آفرین باز گفت *** پر از آفرین ذکر انباز گفت
چو بشنید دختر کلام پدر *** سوی کردگار جهان کرد سر
که یا رب توانا و دانا توئی *** بهر کار دانا و بینا توئی
تو دانی که این فرقهٔ نابکار *** ندارند ننگ و ندارند عار
چو گفت این سخن با خدای جلیل *** فرود آمد از آسمان جبرئیل
بهمراه با قدسیان قصور *** زمین گشت روشن ز غلمان و حور
ز هر غرفه ئی حوری آمد فرود *** که چون او بفردوس حوری نبود
ندیده دو بینندهٔ ماه و مهر *** چو آن حور حوری بگردون سپهر
همه جامه های بهشتی به بر *** همه تن مکلل به در و گهر
بسی قدسیان آمدند از بهشت *** که دادار از نور خودشان سرشت
چو ایشان بجنت ندیده کسی *** اگر دیده قصر جنان را بسی
طبقهای زرین و سیمین بدست *** بنه طاق گردون در آمد شکست
همه عود سوز و همه رود ساز *** همه دلفریب و همه دلنواز
همه رویشان ماه بدر آفرین *** همه مویشان شام قدر آفرین
خم زلفشان بر فلک سر گرای *** خم چرخ کرده نشان زیر پای
همه دست افشان بوجد و سماع *** گرفته مه و مهر از ایشان شعاع
یکایک برآورده بر رقص دست *** بچوگان گیسو زده هر چه هست صفحه (۳۵)
به پیش همه جبرئیل امین *** زمین و زمان بد پر از حور عین
ملایک کشیده بر آن در گهر *** نمایان رخ داور دادگر
بدین شوکت آمد چو روح الامین *** ز نزد جهان آفرین بر زمین
بخان محمد چو آمد فرود *** رساند از خدا بر پیمبر درود

وز آن پس در راز را باز کرد *** باهنگ آن بزم آغاز کرد
که این حور غلمان همه کردگار *** فرستاد از بهر زهرا نثار
که بر خان کفار آرد گذر *** بفرمان دارندهٔ دادگر
ببینند کفار مأوای او *** هویدا شود نور سیمای او

آوردن جبرئیل لباسهای بهشتی از برای دختر رسول خدا فاطمه زهرا علیها السلام

چو جبریل نزد پیمبر رسید *** ز جنت بسی کسوت آمد پدید
ز استبرق و سندس تافته *** ید قدرت از دست خود بافته
که از نور آنها زمین و زمان *** بسی گشته روشنتر از آسمان
ز دیبا یکی جامهٔ زرنگار *** که بد صنعت دست پروردگار
بزهرا چو آن جامهٔ خاص بود *** بدانجامه جبریلش اخلاص بود
ندیده کسی جامه ئی مثل آن *** نه در عرش اعلی نه اندر جهان
ز تارش جهان گشته گیتی فروز *** ز پودش پر از نور گردیده روز
چو پوشید آن جامه دخت رسول *** ثنا خوان او شد خدا و رسول
از آن جامه نوریکه بر میفروخت *** که نور آفرین نور از آن نور توخت
چو پوشید آن دخت خیر البشر *** دگر باره جبریل گسترد پر
یکی معجز آورد گوهر نگار *** ندیده چو او دیدهٔ روزگار
کلیمی ز هر تار او در خروش *** مسیحا ز هر پودش رفته ز هوش
بهر رشته اش بد برامشگری *** هزاران مه و زهره و مشتری
ز طوبی همه هر نوائی که خواست *** ز هر تار و هر پود او بود راست
ز نورش زمین رشك نه آسمان *** ز عکسش مکان غیرت لامکان
چو خیر البشر سوی او بنگرید *** بگفتن نیاید که گویم چه دید
دو گیتی ز رویش پر از نور دید *** زمین و زمان را پر از شور دید
یکی نقش دیدش سپهر جلال *** که در آفرینش نبودش همال
یکی نقشی از دامنش ماه و مهر *** نگاری ز پیراهنش نه سپهر
مکان و زمین عکسی از روی او *** شب قدر تاری ز گیسوی او
بنزد وجودش جهان جمله هیچ *** وجود از وجودش نموده بسیج
جلالش گذشته ز عرش برین *** بدی عکس رخسار جان آفرین

در بیان رفتن حضرت فاطمه بخانهٔ عروسی و اسلام آوردن جمعی از کفار بمعجزهٔ آنحضرت

بفرمودهٔ داور دادگر *** برآمد ز جا دخت خیر البشر
چو از خانهٔ خود بر آمد ز جای *** بر آمد دو گیتی سراسر بپای
همه صف کشیدند غلمان و حور *** ستادند جبریل و میکال دور

بسی دور با شش بپیرایه صف *** مکائیل و جبریل چوبی بکف
فتادند از غرفها قدسیان *** چو از خانه خیر البشر شد روان
ملایک کشیده ز هر سوی صف *** طبقهای پر نورشان بد بکف
زمین و زمان پر نوا و سرود *** جهان تا جهان پر ز آوازه بود
سرودی که از شاخ طوبی وزید *** نوائی که گوش خرد میشنید
بپیش اندرون بود روح الامین *** پر از طرقوا بد زمان و زمین
ز غلمان جنت بسی بی شمار *** گرفته بکف جام گوهر نگار
ز خورشید رخشنده رخشنده تر *** ز ماه دو هفته درخشنده تر
زنان زبان آور کفر کیش *** رسول خدا را بدی قوم خویش
همه تن بزیور بیاراستند *** سوی خوان خیر النسا خاستند
چه بانوی عباس دخت ضرار *** چه جفت ابوجهل آن نابکار
بپوشیده بس زینت زرنگار *** که سازند دخت نبی شرمسار
پیاپی سوی او روان آمدند *** سوی داور داوران آمدند
که دارد ببر کهنه آئین دثار ***شود زین ثمین جامها شرمسار
رسیدند چون نزد آن سرفراز *** از آن در در عرش گردید باز
برآمد خروشی بر آن انجمن *** که پوشید چشم خود ای مرد و زن
که آمد برون محرم اندر حرم *** جهان آفرین در جهان زد قدم
چه در کوی بطحا از آن نور تافت *** جهان جمله از نور او نور یافت
زنان چون رسیدند زی انجمن *** رسیدند چون نزد آن شیر زن
ز رویش فروغی بر ایشان فروخت *** تن قوم کفار از آن نور سوخت
زنان چونکه دیدند آن دستگاه *** ز غم گشت رخشان بمانند کاه
چو بر سوی آن دیدشان گشت باز *** نمودار شد قدرت کار ساز
زنانی که از رویشان بد بتاب *** ز غیرت مه و زهره و آفتاب
همه ماهروی و همه مشگبوی *** بپژمرد رخشان ز دیدار او
همه نسل سادات عالی تبار *** بحسن و خرد شهرهٔ روزگار
چو آن سرو آزاد بالا نمود *** ببالای او سرو شد در سجود
بر آمد چو از پرده آن آفتاب *** چو حربا برایشان در افتاد تاب
زنانی که بودند زینت گرای *** از آن نور در نار کردند جای
سوی خانهٔ کفر چون تافت رو *** پر از نور شد خانه از روی او
چو تابید بر رویشان روی او *** بپژمرد رخشان ز دیدار او
مگس وار نزد شکوه عقاب *** چو خفاش در خرمن آفتاب
از آن پرتو روی ایشان بسوخت *** بایشان از آن روی آتش فروخت
همه مانده پژمرده از او نژند *** فرومانده همچون در آتش سپند

همه خیره گشتند از آن آفتاب *** ز آزرم از رویشان ریخت آب

چنین تا که رفتند پیش عروس *** شد از بیم رخسارشان سندروس

که او در زمانه بحسن جمال *** بزیبائی او نبودش مثال

چه تمثال او هیچ تمثال گر *** بلوح زمانه نبسته صور

ز رخسار آن لعنت آذری *** خجل گشت از او بتگر از بتگری

همه تن بر آموده بر سیم و زر *** دو ساعت مکلل بدر و گهر

بر او چونکه آن نور تابنده یافت *** وی از خود خبر جز سیاهی نیافت

بر آمد چو آن آفتاب جلال *** مه خرکهٔ کفر شد در زوال صفحه (۳۶)

چو تابنده خورشید آمد ز ره *** عروس عرب گشت چون شب پره

در آن حجره چون نور اوماش شد *** مه و مهر از او جمله خفاش شد

زنانی که از حسن و از دلبری *** بدی غیرت لعبت آذری

همه گشته پر دید و پژمرده رو *** شده زر درخشان از آن روی و موی

چو حر با بهر گشوه ئی گشته مست *** همه گشته زان روی یزدان پرست

عروس بزرگان در آن انجمن *** زبان را فرو بسته از ما و من

چو غولان بیغوله زار و نژند *** ز یزدان به اهریمن آمد گزند

چو روی آفرین روی خود را نمود *** مجوی ز دگر روی تو هیچ سود

چو روی آفرین روی سازد عیان *** نبینی بجز روی او در جهان

چو دیدند آن قوم بد روزگار *** همه گشته از کار خود شرمسار

ز اعجاز او چون تن بی روان *** بهر گوشه ماندند تنها روان

یکایك بزرگان قوم عرب *** فتادند از آن کار در تاب و تب

از ایشان بسی سوی دین آمدند *** به دین رسول امین آمدند

زن و مرد آن فرقه جمعی کثیر *** برفتند سوی بشیر و نذیر

از آن معجزه ز اهل ایمان شدند *** بنزد پیمبر مسلمان شدند

بارکان کفر اندر آمد شکست *** شد از بت پرستی نوان بت پرست

بکفار کفر اندر آمد شکست *** ابوجهل از آن غم بماتم نشست

برافتاد از آن راز در تاب و تب *** پر آتش شد از غم دل بولهب

چو آن معجز آمد ز زهرا پدید *** سیه شد بکفار روز سپید

ز کارش جهان پر ز آواز شد *** بیزدان پرستی دری باز شد

بدل تخم کین نبی کاشتند *** ز نو کیه اش در دل انباشتند

شکستند آن عهد و پیمان خویش *** گذشتند از عهد و پیمان خویش

همه سر پاز از مکر و دل پر ز کین *** شده باز خصم رسول امین

دهان پر ز دشنام و لب پر ز کین *** همه در ز کین وی اندوهگین

بزشتی شمردی یکی نام او *** نبردی بنیکی یکی نام او

همه کودکان در پی او دوان *** بزشتی همه نام او بر زبان
چو کفار زینگونه بازو طیش *** بر او تلخ کردند هنگام عیش
فرود آمد از نزد رب جلیل *** بسوی رسول از سما جبرئیل
بیاورد پیغام رب و دود *** که آمد ترا در نبوت درود
چنین است فرمان پروردگار *** که تازی بکفار بد روزگار

در بیان ناز شدن جبرئیل بر حضرت رسول و مأمور نمودن آنحضرت را بدعوت کفار

برایشان هویدا کنی دین خویش *** کنی تازه هر روز آئین خویش
مترس و پی کین ایشان بتاز *** که سازد تو را کارها کار ساز
پیمبر چو بشنید پیغام دوست *** بزد بانک اسلام بر نام دوست
زبان را پی کار یزدان گشاد *** به بیت الحرام رفت و آواز داد
که غیر از خداوند فریاد رس *** بهستی نباشد خداوند کس
منم با همه آفرینش گواه *** که جز ذات پاکش نباشد اله
همه بندگانیم و ایزد خداست *** پرستیدن لات و ود نا رواست
ستایش جز او را سزاوار نیست *** جز او کس سزاوار این کار نیست
تفو باد بر ذات آن دیو زاد *** که با او کسی دیگر آرد بیاد
خداوند نیرو و فرهنگ و هنگ *** ستایش نیارد بیک پاره سگ
هر آسکو خدا را نه بشناخته *** پرستد خدائی که خود ساخته
بسوی جمادی بر آورده رو *** شده از دل و جان پرستار او
پرستیدن لات فرهنگ نیست *** تن لات جز پاره ئی سنگ نیست
ستایش جهان آفرین را سزاست *** که بر هر دو گیتیش فرمانرواست
ز هستیش هستی توان یافته *** روان از روانش روان یافته
نه جسم است و نه جان جان آفرین *** ندارد مکان و مکان آفرین
نه همتای او هست در روزگار ***نه مانند اویست لیل و نهار
خداوند بیجان و جان پرور است *** نه تنها همی جان روان پرور است
ستابندهٔ او بجنت در است *** پرستار او یار پیغمبر است
بعزی ستایش همه نارواست *** بدست آنکه گویند عزی خداست
پرستندهٔ لات خوار است و زشت *** به خوش روز مند نه خرم بهشت
همه بهره اش شور سختی بود *** بعقبی بر او رنج و سختی بود

در بیان سرزنش نمودن حضرت رسول کفار قریش را و خشمناک شدن ایشان

رسول جهان داور کردگار *** به بیت الحرام گفت این را سه بار
چه بر خواند توحید یزدان بلند *** بعزی پرستان تزلزل نکند

در افتاد در کفر کیشان شرر *** بهم سوخت زان داستان خشک و تر

چو آگاه زان کار شد بولهب *** شد از کینهٔ او دلش پر ز تب

بر آمد ز جا و بر افروخت رو *** خروشان روان شد ببازار کو

بدنبال او فرقه ئی بی شمار *** همه کرده قصد رسول کبار

همه جیب و دامانها پر ز سگ *** همه در خروش و همه در غرنگ

بهر بر زن و گوچه ئی بو لهب *** خروشان و جوشان و دل پر ز تب

که هر کس که دارد دل پر ز کین *** ز کار و ز حال رسول امین

بیاید گذاران بهمراه من *** در این راه گردد هوا خواه تن

که او را بگفتار خوار آوریم *** از آن گفته اش شرمسار آوریم

همه قوم اجلاف قوم عرب *** گرفتند دنبالهٔ بولهب

چو بر گفت آن گفته آن نابکار *** بر آمد بسی مردم از هر کنار

بر آمد چو بیرون ز بیت الحرام *** ببازار و بر زن رسول انام

بهر بر زنی بوده در انتظار *** که بیرون کنی آید رسول کبار

مر او را ببازار رسوا کنیم *** همه شهر از او پر ز غوغا کنیم

روان شد بدنبال او بولهب *** زبان پر ز دشنام و پر فحش لب

پر از خشم دامن زده بر کمر *** پر از سنگ بنمود آن بد گهر

سوی سید المرسلین تاختی *** بر او سگ از کینه انداختی

رسیدی تن شاه را زان گزند *** ولیکن بگفتا ببانک بلند

که یزدان دانا و بینا یکی است *** همال و معاش پدیدار نیست

نه او را روان و نه او را خرد *** ولیکن روان و خرد پرورد صفحه (۳۷)

ز اسرار او پرده آگاه نیست *** در آن ره کسی محرم راز نیست

ستایش بلات و دل ساختن *** تن خود باش خود در انداختن

نه کارش سزای بزرگان بود *** ره دیو وارون نه آسان بود

شنیدند از وی چو قوم عرب *** سراسر بدشنام بگشاده لب

همه قوم و خویشان او طعنه زن *** یکایک بزشتی گشوده دهن

همی زد پر از خشم با تاب و تب *** بر آن قدوهٔ راستان بولهب

بسی چوب و بس بنگ از هر کران *** که شد از بی پای او خون روان

بدان شاه زان فرقهٔ بد سرشت *** نبدشان بجز کار و کردار زشت

در بیان اسلام آوردن حمزه ، عم حضرت و منازعهٔ او با ابولهب بردار خود

یکی روز عم پیمبر ز راه *** ز هامون بشهر آمد آن نیکخواه

بدی حمزه اش نام فرختنه بود *** بعزی و لات و به ود بنده بود

بگیتی چو او نوجوانی نبود *** بدوران چنو پهلوانی نبود

دلیر و هشوار بود و بزرگ *** گرانمایه و پهلوان و سترک

سر نیزه اش تاج کیوان ربا *** سر تیر و شمشیر او عرش سا

چو برجیس رای چو خورشید رو *** خجل خسرو خاور از روی او

بگردش بسی کودکان انجمن*** بر ایشان شده بولهب رایزن

که ریزند خون محمد ز کین *** ز جانش نمایند خالی زمین

در آن کوچه چون حمزه آمد ز راه *** نگه کرد بر سوی آن عرصه گاه

ندیدش پر از خشم و کین بولهب *** یکی نغز سیلی پر از تاب و تب

بزد بر بنا گوش فخر ملک *** تزلز در افتاد در نه فلک

بدیدش چو آن عم نیکو سرشت *** خجل گشت از کار آن دیو زشت

بر آرود بانک و خروشید سخت *** بسوی برادر که این شور بخت

ز پور برادر شدی پر ز کین *** که ریزی تو خون رسول امین

به بیگانگی پر ز کین ساختی *** پی کشتن و کین او تاختی

تو ای بد سیر خیرهٔ زشختو *** بری سوی دوزخ تو این آرزو

تو از خون پور برادر گذر *** که خون تو شد بر برادر هدر

کسی گشته پور برادر ز کین *** که با دیو وارونه باشد فرین

تو ای زشت زین کار اندیشه کن *** ز کج بگذر و راستی پیشه کن

بگفت این و تیغ از میان بر کشید *** خروشان چو آتش ز جا بر دمید

همه مردم از بیم آن شهریار *** گریزان برفتند از هر کنار

باتش در افتاد از او بولهب *** شدش روز روشن چو تاریک شب

روان حمزه از اسب آمد فرود *** بسوی نبی رفت و دادش درود

بمالید رخ را بسویش بخاک *** چو یزدانیان نزد یزدان پاک

برادر پسر را ببر در گرفت *** جوانی دگر باره از سر گرفت

دل از عزی و لات بیزار کرد *** دو رخ سوی دادار دادار کرد

دل از مهر اصنام پر دخت کرد *** بدل کین لات و هبل سخت کرد

چوره سوی دادار دارنده یافت *** بر آمد ز کفر و بزدان شتافت

چنان در ره دوست بفشرد پا *** که یکجا ز دشمن تهی کرد جای

چنان گشت یار رسول امین *** تو گفتی که او بد خداوند دین

نپور برادر بجان گشت بار *** باو راست شد گردش روزگار

چو از نور اسلام شد نوریاب *** دلش گشت روشنتر از آفتاب

خروشید و گفتا ببانک بلند *** بدستی کمان و بدستی کمند

که گشتم بدین نبی استوار *** شدم با جهان آفریننده یار

مرا نوبت بت پرستی گذشت *** خداوند یکتا بمن یار گشت

چنان یار شد با رسول مجید *** که در این زمانه چو او کس ندید

بزرگان کفار دل پر ز خشم *** سوی یکدیگر کرده گریان دو چشم

که اکنون بما تیره شد روزگار *** که با او زنو عم او گشت یار

ذکر دعوت نمودن حضرت پیغمبر کفار قریش را بدین اسلام

اگر رفت بوطالب نامدار *** مر او را کنون حمزه گردید یار

بدانیم فرجام ما چون بود *** بدوران کرا بخت وارون بود

چنین گفت دانشور روزگار *** که چون حمزه شد یار آن شهریار

ز اسلامش اسلام بالا گرفت *** نبی از ثری تا ثریا گرفت

بکاهید کفر و بالید دین *** جهان شد بکام جهان آفرین

دگر با نبی جرئت حرف زشت *** نکردند آن فرقهٔ بد سرشت

ولی بود دلها پر از کین او *** سخن بود هر جای از دین او

پر از گفتگو بود هامون و شهر *** همه دل پر از کین و سر پر ز مهر

نبی را ولی گشت بازو قوی *** زمانه فرو ماند از کجروی

رسیدی چو گفتار کفرش بگوش *** بر آوردی از دل ز شادی خروش

که از یاری کردگار ودود *** بر آرم ز عزی و از لات دود

ز بام حرمشان بپای افکنم *** علم بر سر چرخ گردرن زنم

نشان ود و لاترا گم کنم *** همه ذکر حق ورد مردم کنم

هر آنکس نیاید سوی دین من *** بگیرد ره دین و آئین من

سرش را ببرم بخنجر ز تن *** ز خون و ز خاکش بسازم کفن

شنیدند چون قوم بد روزگار *** مر آن داستان از رسول کبار

دل کفر کیشان بر آمد بجوش *** بگردون ز کفار بر شد خروش

جمع شدن قریش در دارالشوری و مشورت ایشان در قتل حضرت پیغمبر (ص)

پی قتل او گشته همداستان *** بهم جمع گشتند ناراستان

ابوجهی پر غم ز کار رسول *** که آرد سر روزگار رسول

در گنج بگشاد و زر برفشاند *** بزرگان بطحا بر خویش خواند

ز کار پیمبر زبان بر گشاد *** بایشان ز کردار او کرد یاد

بخواری گر او در نیاید ز پای *** ز عزی نماند نشانی بجای

بباید کنون چاره ئی ساختن *** ز گیتی مر او را برانداختن

اگر چند سازد در این کار زیست *** بلات و بعزی بباید گریست

بجز آنکه ریزیم ما خون او *** که گردیم ایمن ز افسون او

در این داستان غیر این چاره نیست *** در این چاره چیز دگر تازه نیست

صفحه (۳۸)

ز گفتار او سر کشان حجاز *** همه گشته آنچاره را چاره ساز
پی دشمنش هر کسی رای زن *** بهر گوشه گشتند زان انجمن
یکی گفت ریزیم اگر خون او *** بر آید ز هر گوشهٔ گفتگو
از آن خون بسی خون بریزد بکین *** سراسر شود سرخ روی زمین
که اینکار کار بسی مشکلست *** از این کار پای خرد در گلست
یکی گفت او را به بندیم سخت *** که بندد بخواری از این ورطه رخت
یکی گفت ما نام او کم کنیم *** ز شرش رها جان مردم کنیم
در آنباره هر کس نمردند پند *** نیامد همی پندشان سودمند
همه مانده حیران از آن داستان *** که بر وی چگونه سر آید جهان
اگر خون او را بریزند زار *** پر آشوب و پر کین شود روزگار
بنی هاشم آیند یکسر ز جای *** ندارد بپیکارشان چرخ پای
بسی خون شود بر زمین ریخته *** یکی فتنه ای گردد انگیخته
ببندد همی حمزه نامور *** پی کینه خواهیش پر کین کمر
همی هر کس چاره سخت جست *** در آن باره بدچاره ها سخت سست
بر آن درد هر گونه درمانشدند *** سرانجام از آن کار حیران شدند
همه مانده سر گشته زانکار زار *** که بر گشته از ما مکر روزگار
که ناگه یکی پیرمردی ز در *** عصائی بدست و عمامه بسر
در آمد بسی پر ز افسون و پند *** ز افسون او خیره دیو نژند
ردا و عبایش سراسر سفید *** دو رخساره رخشان بمانند شید
در آمد در آن خلوت و راز گفت *** ز دانشوران چارها بار گفت
بایشان چو همشور و همراز شد *** ز هر گونهٔ قصه پرداز شد
که از کشتن او مدارید دست *** که کشتن بود بهتر از هر چه هست
یکی چاره از نو سکالیده ام *** که آن چاره راخوش پسندیده ام
که قوم و قبایل همه هر چه هست *** پی کشتن او بر آرند دست
همه نامداران با زور و طیش *** چه تیم عدی و چه قوم قریش
بر آرند شمشیر ها از نیام *** سوی او گرائید هنگام شام
بوقتی که او خفته در رختخواب *** سوی کشتنش با دل پر شتاب
فرازند بر سوی او تیغ کین *** ز خونش نمایند رنگین زمین
زهر قریه شمشیر کین بر کشند *** مر او را در آنجا بخون در کشند
چه زینگونه سازند بر وی مدار *** شود خون او کم در این روزگار
بخونخواهیش هر که بندد کمر *** نداند کسی خون آن نامور
شود خون او کم میان گروه *** بخونخواهی آیند قومش ستوه
شنیدند از آن پیر چو آنداستان *** بدان رای گشتند هم داستان

سراسر بر آن بر نهادند کار *** که سازند این سان باو روزگار

پذیرفت هر کس از آن پیر بند *** همه رای آن پیر شد سودمند

بد ابلیس آن پیر شد راهبر *** بر آن قوم گمراه آن بد سیر

بر آن پیر آنقوم ناپاک دین *** یکایک همه خواندند آفرین

همه تیغ و خنجر نمودند تیز*** بخون محمی همه پر ستیز

ز تیم و عدی و زعدمان بسی *** کمر بسته بر قتل هر ناکسی

بر آمد زهر فرقه و هر گروه *** سپاهی پی قتل او جنگجوی

بدینگونه کردند تدبیر کار *** که در شب سوی خان آن شهریار

در آیند ناگه همه کینه جو *** بریزند آن جایگه خون او

ابوجهل و گردان بطحا زمین *** بر از کین سوی سید المرسلین

چو خورشید شد در سیاهی نهان *** شب تیره گردید دامن کشان

شبی ظلمت اندوز وحشت قرین *** گشوده بهر گوشه دیوی کمین

همه تیر و شمشیر کین آختند *** بقتل پیمبر برون تاختند

که از نزد پروردگار جلیل *** بیامد بسوی نبی جبرئیل

که از خوابگه جای بر دخت کن *** برفتن دوال کمر سخت کن

ذکر نازل شدن جبرئیل امین از نزد پروردگار برسول مختار و امر نمودن او را بهجرت از آن دیار و خوابیدن حضرت امیر المومنین بجای رسول خدا صلی الله علیه و آله

مر او را از آنکار اگاه کرد *** خبردارش از رفتن راه کرد

که از خوابگه جای پردخت کن *** برفتن دوال کمر سخت کن

از این ملک در شامگه کز فرار *** که سازد ترا کارها کردگار

علی را تو در جایگه جای ده *** که کس نیست زوجا نشبن توبه

علی در جهان جانشین من است *** ترا جان ز جان علی در تن است

علی را شناس و علی را ستای *** که او هست بر سوی ما رهنمای

ترا همچو او یار یک رنگ نیست *** چه او کسر بنیروی و فرهنگ نیست

پیمبر چو پیغام یزدان شنید *** سوی داور داوران بنگرید

علی را طلب کرد و بنشاند پیش *** بنزدیک خویشتن خواند خویش

بر او شد نمایان ز روی علی *** همه شوکت کردگار جلی

پیمبر چو او را بخود یار دید *** بخود یار دادار دادار دید

ز رویش دل خویش خورسند کرد *** تماشای روی خداوند کرد

برویش چو نوری از آنروی تافت *** ز آن روی روی خداوند یافت

همی دید حیران بسیمای او *** شده محو اندر تماشای او

دل غیر از آن روی بر تافته *** از آن رو همه هر چه بد یافته

بجز رو باو رو بسوئی نداشت *** که بهتر ز آنروی روئی نداشت

ولی دل از آن راز پر شرم داشت *** زبانش از ان گفته آزرم داشت

که گوید تو بر جای من جای کن *** بزیر سر تیغ ماوای کن

پیمبر چو زان راز بگشاد بند *** علی گفت خندان ببانک بلند

بخوابم در آنجایکه بی دریغ *** بزیز دم و خنجر و گز و تیغ

چرا از من این راز داری نهان *** که من راز دار توام در جهان

که فرمان یزدان چنین آمدست *** خداوند را این گزین آمده است

که سازم سوی جایگاه تو جا *** بجای تو جان را نمایم فدا

بجانان فدا کردن جان خوشست *** خدا کردن جان بجانان خوشست

بیزادن گراییده شده شد کار من *** که این دید یزدان سزاوار من

من اکنون از این مژده ام نازه رو *** که آمد مرا در کنار آرزو

بجای تو جان را نمودن فدا *** همی خواستم من ز داور خدا

کنو نگشت نیکو سرانجام من *** بر آمد از این آرزو کام من

بزودی از اینجا بپرداز جای *** برون رو بجائی که خواهد خدای

صفحه (۳۹)

فدا کردن جان بجان عار نیست *** از این گرمتر روز بازار نیست

بریزد اگر در رهت خون من *** دهد کام من پاک یزدان من

پیمبر چو گفتار او را شنید *** سرشگش زدیده بدامان چکید

پر از مهر تنگش ببر در گرفت *** خروشان شد و دست بر سر گرفت

که ای روی تو روی داور خدای *** بسوی خدا روی تو رهنمای

در این جایگه داشتم جای دوش *** که آمد ز یزدان بنزدم سروش

که فرمود دانای جان آفرین *** چنین است حکم جهان آفرین

که خوابی در این خوابگه پر ستیز *** نپرهیزی از خنجر و تیغ تیز

بفرمان یزدان ز جان بگذری *** مر اجان و تن هر دو بیرون بری

نمائی چو آنجا بجایم قرار *** نمایم از اینجا بهامون فرار

مرا شرم میاید از این سخن *** که گویم بتو ای فدای تو من

تو برداشتی پرده از روی کار *** بمن گفتی آن راز را آشکار

ندانست کس جز من و دادگر *** چگویم ندانم که دادت خبر

علی چون شنید از نبی داستان *** بان داستان گشت همداستان

ذکر شنیدن حضرت امیر علیه السلام از حضرت رسول «ص» و جواب دادن آنحضرت

که جانرا کند آن یل پاک دین *** نثار ره سید المرسلین

کند در ره دوست جان را نثار *** که تا دوست آنرا شود دستیار

چنین داد پر خنده او را جواب *** که خوابم بجای تو در رختخواب

اگر رخت بندم در این رختخواب *** ز خوابم ببیداری آید شتاب
مرا گشت از این خواب بیدار بخت *** که بیدار گشتم از اینخواب سخت
مرا یار گردید جا آفرین *** که شد بخت بیدار با من قرین
شوند از دو گیتی بمن پر ستیز *** زنندم همه خنجر و تیغ تیز
بخواری بر آید روانم ز تن *** چه غم گر فدایت شود جان من
مرا بخت فیروز گر یار شد *** مرا بخت از اینخواب بیدار شد
دو صد خنجر و تیر و گز و سنان *** خورم بلکه سازم نثار تو جان
شنیدم که گردان قوم قریش *** همه سر فروزان و با زور و طیش
همه مر ترا و مرا دشمنند ***پر از فکر افسون چو اهریمنند
بخون تو و من همه پر ستیز *** همه کرده شمشیر بیداد تیز
فزون از کران و برون از شمار *** گرفته همه آلت کار زار
خوشا انکه او خنجر گرز و تیغ *** بجای تو بر جان خورد بی دریغ
مرا گشت از وی در اینکار زار *** بخوابم من و بخت فیروز یار
اگر کشته گردم در این خوابگار *** که دارد بمانند من پایگاه
بقرب خدا همنشینی کنم *** چو یزدان جهان آفرینی کنم
در آنروز پیروز گردم بجنگ *** بگردن نهم چرخ را بالهنگ
مکائیل آرد ز بهرم نیاز *** برد جبرئیلم دمادم نماز
ستاید مرا کردگار جلیل *** بعرشم شود مدح خوان جبرئیل
پیمبر چو گفتار او را شنید *** پی دیدنش چشم حق بین خرید
همی کرد پر مهر سویش نگاه *** نگاهش چو بر سوی او یافت راه
ببرج ولاید یکی ماه دید *** که آن ماه خورشید می آفرید
نهالی ز باغ مهی رسته دید *** که طوبی از او بار پیوسته دید
شد از صورتش صورتی رهنما *** که بد غیرت صورت مار آی
پیغمبر چو آن صورت و روی دید *** از آنروی روی آفرین را بدید
دل از رفتن خویش خورسند کرد *** بدل آفرین مهر و پیوند کرد
بجای شد بجایش کسی جانشین *** که جان آفرین بود و جای آفرین
کسی کرد جانرا بجانش فدا *** که او بد بجان داور رهنما
دل آسوده خوابید در رختخواب *** که از وصل او یار شد کامیاب
لبانش پر از خندهٔ نوشخند *** دلش خرم و بخت پیروز مند
پیمبر کجا تاب دوریش داشت *** تن بی روان بر دو جانرا گذاشت

در بیان رفتن حضرت رسول خدا (ص) بغار و ریختن قریش در خانهٔ آنحضرت بجهت کشتن آن

بفرمودهٔ داور دادگر *** روان شد سوی خانه خیر البشر

علی چون بجای نبی جای کرد *** باو یار گردید دادار فرد

چو یکپاس از آنتیره شب در گذشت *** شب آهنگ کرد و شب تیره گشت

بر آمد ز دربار شه های هو *** فرو ریخت و دیو دد از چار سو

تو گفتی جهان اهرمن زای شد *** زمین و زمان دیو فرسای شد

بر آمد خروشیدن گیر و دار *** جهان شد پر از آلت کار زار

بزرگان بطحا همه پر ز طش *** بزرگان قوم عدی و قریش

همه خنجر آگین و فولاد ون *** بفولاد و آهن بپوشیده تن

گرفته بکف خنجر آب دار *** کشیده ز دل نعره گیر و دار

همه تیغ زهر آب داده بدست *** همه لات خوانان و عزی پرست

بخون ریختن بر زده آستین *** بخون محمد همه پر ز کین

یکی گرد تیره برانگیختند *** بجان محمد فرو ریختند

پر از مرد جنگی در ونوم و کو *** فرو ریختند از بر و بوم او

همه تیغهای برهنه بکف *** در آن خانه جویای از هر طرف

ز هر سو دل پر شتاب آمدند*** چو نزدیک آن رختخواب آمدند

شد آن خانه از برق تیغ و سنان *** از آن برق روشن شده آسمان

از آن های هوی و درنگ و درای *** خروشان غضنفر در آمد ز جای

خروشید کی مردم نابکار *** شما را در این تیره شب چیست کار

که این سان دلی پر ز کین آمدید *** برزم جهان آفرین آمدند

چو بر سوی آن قوم بد کیش دید*** همه خال و غم و همه خویشدید

همه نامداران بازور و طبش *** همه خویش و اقوام قوم قریش

حمایل نموده همه تیغ کین *** بخون ریختن بر زده آستین

شهنشه شد از کارشان در شگفت *** بزد دست و شمشیر کین بر گرفت

چو در خوابگاهش فرا تاختند *** چو او را بدیدند بشناختند

ز سیماش گشتند دل پر ز درد *** همه گشته از خشم او روی زرد

بر اندامشان لرزه آمد پدید *** برایشان سیه گشت روز سپید

همه گشته از کار خود منفعل *** ز کردار خود شرمسار و خجل

صفحه (۴۰)

همه مانده حیران از آن داوری *** گشادند لب را بافسون گری

که از ما تو بر گوی این راز راست *** که اکنون در این دم محمد کجاست

که ما را نه کاریست با هیچکس *** در اینجا باو کار داریم و بس

که او را پر از کین بخون در کشیم *** خط زندگانیش بر سر کشیم

چو بشنید آن شه خروشید سخت *** بغرید کی مردم تیره بخت

شما را بدل هیچ آزرم نیست *** شما راز کردار خود شرم نیست

که با خنجر و تیغ دل پر ز تب *** سوی خانه ما در این نیمشب
چو گرگان زهر سومر از آمدید *** بخون نبی چاره ساز آمدید
اگر من کشم پر ز کین تیغ تیز *** بر آرم ز گردنکشان رستخیز
سر سرکشان اندر آرم بخاک *** ز خنجر کنم سینهٔ چرخ چاک
شنیدند گردان چو گفتار او *** ز گفتارش گشتند پژمرده رو
چو دیدند آن سیر را در غضب *** گریزان شده روبهان عرب

ذکر روانه شدن حضرت رسول (ص) بجانب غار ثور و ابوبکر را همراه خود بردن

سراسر ز دلشان بر آمد خروش *** ز سر شان برون رفت یکباره هوش
گریزان برون آمدند از سرا *** از آنخانه پر دخت کردند جا
پی شاه در راه برداشتند *** سوی غار گردن بر افراشتند
چنین گفت راوی که دارای دین *** چو آمد برون اندر آن سرزمین
پیاده بهر سوی میجست راه *** پی راه میکرد هر سو نگاه
که ناگه ابوبکر را بنگرید *** چو بوبکر دیدش سوی او دوید
بپرسید از کار راز نهفت *** پیمبر بدو بیش و کم باز گفت
پیمبر مر او را از آن راه برد *** بر آن ره که میرفت همراه برد
چو شد یار ره با رسول کبار *** از آنروی بوبکر شد بارغار
برفتند با هم خرامان براه *** نهانی از آنراه بوبکر و شاه
چویکمیل از آن راه کردند طی *** رسیدند کفار ناگه ز پی
بگفتا ابوبکر با شاه دین *** رسیدند کفار دل پر ز کین
رسیدند کفار تازان ز راه *** ندریم ما هیچ سوئی پناه
پیمبر باو گفت دل شاد دار *** دل از رنج و اندیشه آزاد دار
که ایشان بما برنیابند دست *** چنین گفت دارای بالا و پست
ابوبکر آن گفته را گوش کرد *** همه رنج و غم را فراموش کرد
چو قدر دیگر راه پیما شدند *** پیاده ز پستی بالا شدند
صفحه (۴۱)
بدامان آن کوه یک غار بود *** که ما عرش پیرامنش یار بود
پیمبر چو نزدیک آن غار شد *** بان غار نزدیک دادار شد

داخل شدن حضرت رسول در غار ثور و هراسان شدن ابوبکر و معجزه از آن حضرت مشاهده نمودن

در آن غار چون رفت بنمود جای *** دلش تنگ گردید از آن تنگنای
ابوبکر شد در خروش و فغان *** که ما را بیابند اهریمنان
رسیدند اینک در این تیره غار *** همین دم بر آرند از ما دمار

یکی چارهٔ کن که شد کار تنگ *** دل آسان شویم ز شتاب و درنگ

پیمبر بخندید و دادش جواب *** که ما را بود روزگار صواب

نیابند ما را در این تیره غار *** بود یار ما پاک پروردگار

تو ایندم بسوی بن غار بین *** شگفتی ز کار جهاندار بین

ابوبکر سوی من غار دید *** شگفتی فرو ماند چو بنگرید

دمی باز آنجانب غار شد *** یکی برو بحری نمودار شد

چه صحرا که بد لاله زار جهان *** چه صحرا بسی گشته آبش روان

پیمبر باو گفت کی یار غار *** بایشان اگر گشت غار آشکار

بپیچیم ما راه این بحر و بر *** بسازیم ز اینجا بگیتی گذر

ز دشمن دل آسوده باشیم و شاد *** گشائیم بر چهره نیل مراد

تو دل شاد گردان و فیروزمند *** کز ایشان بما در نیاید گزند

ابوبکر از او هر چه دید و شنید *** نهانی همی لب بدندان گزید

شگفتی فروماند و خاموش شد *** تو گفتی مر او را زمین پوش شد

رساندند کفار تا غار پی *** بنزدیکی غار پی گشت طی

از آنجا بسوئی نبردند راه *** فرو مانده حیران در آنجایگاه

ز اعجاز پیغمبر کردگار *** در آن غار شد عنکبوت آشکار

در غار را در زمان او تنید *** شد آنگاه جفت کبوتر بدید

ببستند آن دم بر آن آشیان *** نهادند بیضه هم اندر زمان

که گویا ندید است رویش بشر *** نکرده است آدم در آنجا گذر

رسیدند آن مشرکین چو بغار *** نکردند آن غار را اختیار

ز هر سو پی شاه بر داشتند *** بهر جایگه گردن افراشتند

بسی ره زهر سوی کردند طی *** بسوئی نبردند زان نقش پی

سرانجام سرگشته باز آمدند *** چو بر کشته گان دل گداز آمدند

نشانی ندیدند از چار سوی *** سوی شهر کردند ناچار روی

سپردند هر قریه و هر دیار *** که شاید نماید بدانسو گذار

بهر جا که بینند او را براه *** بگیرند او را در آن جایگاه

بزاری ببندند او را دو دست *** بشهرش نمانند جای نشست

پیمبر سه روز اندر آن غار ماند *** بروز چهارم سوی دست راند

ابوبکر یک پور فرزانه داشت *** که در از ود و لات بیگانه داشت

در آن غار بردی بهر بامداد *** ز بهر نبی خوردنی از و داد

بروز چهارم بفرمود شاه *** که آرد سه جمازه از بهر راه

چو آن بنده فرمان شه را شنفت *** ز جان برد فرمان شه آنچه گفت

بروز چهارم بر شهریار *** سه جمازه آورد بس راهوار

بهر یک بر آمد یکی زان سه تن *** سوی شهر یثرب بشد رایزن
نبی چون در آنراه شد ره نورد *** همه خاک آنره شد افلاک کرد
همه کرده کروبیان آرزو *** که بر خاک پایش بسایند روی
پیمبر بروز و بشب ره برید *** عنان را سوی شهر یثرب کشید
چنین گفت گوینده داستان *** که چون شد بره سرور راستان

خبر دار شدن احشام و قبایل از رفتن حضرت و آمدن سراقه از پی و رسیدن بان حضرت و ایمان آوردن

بقوم و قبایل در افتاد شور *** خبر دار گشتند نزدیک و دور
ز هر سو پی او روان تاختند *** بهر جایگه گردن افراختند
پی گنج مقصود بشتافتند *** بجستند بسیار و کم یافتند
یکی مرد بودی سراقه بنام *** بدی در قبایل مر او را مقام
بزرگ قبایل بد و نامدار *** ندیده چو او پر دلی روزگار
گذاران پی شاه برداشت راه *** همی رفت پویان بهر جایگاه
بسی از دلیران بهمراه او *** سپرده همه راه در جستجو
بهر راه و بیر ، که بر میگذشت *** پی شاه را دید ناگه بدشت
بهر سو پی شاه پویان بسی *** پی کس شتابنده هر ناکسی
ولی هیچکش زان نشانی ندید *** نشانی ز گنج نهانی ندید
ولی سر کشان قبایل تمام *** که برداشتند از پی شاه کام
در آن دشت پویان و جویان زار *** پی گنج مقصود از هر کنار
همه نامداران و گردن کشان *** ز بس جستجو گشته چون بی شهان
بجستند در راه و بیره بسی *** ندیدند در راه بیره کسی
سرانجام نومید باز آمدند *** بمنزل ز راه دراز آمدند
بغیر از سراقه که او بر نگشت *** که آنگنج مقصود آرد بدست
بهر سو همی بود پویان براه *** بهر راه گذر بود جویای شاه
ندادی ره راستی را ز دست *** در آنره که جوینده یابنده است
پی گنج مقصود هر سوی دید *** همی تاخت تا نزد ایشان رسید
چو نزدیک شد با رسول امین *** بر ابروی گیتی بر افتاد چین
بدل گفت بندم مر او را دو دست *** برم نزد یارای عزی پرست
فرازم سر تخت عزی بماه *** هبل را بچرخ آورم پایگاه
زمین تنگ چون کرد بر شاه دین *** دو دست سمندش فروشد زمین
شد و رنگش از بیم از رخ پرید *** بسوی دیگر هیچ راهی ندید
که آید بدین رسول کبار *** شود با جهاندار دارنده یار
بدل گفت مانا که پیغمبر است *** ز پیغمبران اینچنین در خور است

در آیم هم اکنون سوی دین او *** شوم بر ره راستی راه جو

بگفت و خروشید از آن درد سخت *** که ای نوجوان شاه بیدار بخت

بر آنم که تو پاک پیغمبری *** به پیغمبری بر همه سروری

گواهم که یزدان فرد مجید *** ترا بهر پیغمبری آفرید

بدین تو از اهل ایمان شدم *** بائین و دینت مسلمان شدم

که یزدان دار ای داور یکیست *** رسولش تو هستی شک و ریب نیست

چو بر دل چنین عقد اسلام بست *** سمندش بر آورد از خاک دست صفحه (۴۲)

دو دست سمندش بر آمد ز خاک *** بفرمان دارای یزدان پاک

وز آن پس چو لختی بریدند راه *** دگر گشت بد دل سراقه ز شاه

که شاید که او کرد سحر فسون *** که او هست در جادوئی ذوفنون

مر او را چه این فکر در دل گذشت *** نهان دست اسبش گر باره گشت

بزیر زمین تا بزانو چنان *** که شد از سواره بچرخ الامان

امان خواست آن شخص فرخاش حو *** که دانم رسولی تو بی گفتگو

توئی هر دو گستی همه رهنما *** بگو تا ببخشید گناهم خدا

چو بر دین اسلام اقرار کرد *** رهائیش بخشید دانای فرد

چنین کرد آن مرد دین تا سه بار *** چهارم چو آن راز شد آشکار

در آمد به دین رسول امین *** ز پاکیزه کیشان شد آن پاکدین

فرود آمد از اسب و بوئید خاک *** که بادا فدای تنت جان پاک

به دین تو اینک دل آراستم *** خدای ترا و ترا خواستم

قبول نمودن سراقه ایمن را و برگشتن او

بگو مر ترا هر چه فرمان بود *** دل و جان برایت گروگان بود

پیمبر چو بشنید گفتار او *** بپاسخ چنین گفت کای چاره جو

بود خواهش سید المرسلین *** که تو اهل خود را در آری بدین

نخواهم جز از این ز تو یاوری *** ندارم بجز این بکس داوری

چو بشنید سراقه بوسید خاک *** که بادا ترا یار یزدان پاک

بر آنم که یزدان بفرمان تست *** خداوندی خلق در شأن تست

تو بی شک و بی ریب پیغمبری *** بخلق جهان بی گمان رهبری

بگفت و همه هر چه در اه داشت *** بیاورد و نزد پیمبر گذاشت

ز شمشیر او جوشن و گرز و خود *** ز سیم و زر و خوردنی هر چه بود

چهار از دلیرانش همراه کرد *** بر آن راه بر رهبر راه کرد

ببوسید خاک و ز پی بازگشت *** ابا بخت بیدار دمساز گشت

در آنروز کفار بس نامور *** که بودند جویای خیر البشر

ز هر سو بکفار شد چاره گر *** که نگذاشت احمد در آن رهگذر
سپه را سپهدار کردن فراز *** ز دنبال آن شاه گرداند باز
بسی را بدین مبین آورید *** بمهر رسول امین آورید
چنین گفت دانای راز نهان *** که پویای خلوتگه لامکان
در آن ره چه پویندهٔ راه شد *** فراز فلک خاک آن راه شد
شه و هر که بودند همراه شاه *** شب و روز بودند پویان راه
بروز و بشب راه کردند طی *** چنین با رسیدند نزدیک حی
یکی بانک زد ام معبد بنام *** که او بد ز نسل و نژاد کرام
بمهمان نوازی بگیتی ثمر *** ز حاتم نمودی کرم بیشتر
رسول خدا را سوی خانه برد *** گرانمایه گنجی بویرانه برد
بیاورد بهرش یکی خوردنی *** ز چیزی که بودش ز گستردنی
بمهمان چو گسترد خوان میزبان *** در آن خوان نبد غیر مه قرص نان
دگر خوردنی هر چه بسیار بود *** بجز نان که او ناپایدار بود
بپرسید مهمان چو از کار نان *** چنین داد پاسخ باو میزبان
ندام من از میهمان جان دریغ *** چگونه ز مهمان کنم نام دریغ
شد امسال قحطی چنان در دیار *** که برگی نروئیده در کشتزار
شب و روز چون گسترانیم خوان *** بجز مهر و مه نیست در سفره نان
شهنشاه را دلبر ایشان بسوخت *** از آن قحط و تنگی دلش برفروخت
سوی خانهٔ میزبان بنگرید *** یکی میش لاغر در آن بسته دید
بان میزبان گفت کای تیز هوش *** تو این میش اگر شیر دارد بدوش
چنین داد پاسخ باو میزبان *** که ای هر دو گیتی ز رایت جوان
ز مهر تو پر شیر پستان جان *** ز تو شیر گردد به تنها روان
شد این میش از خشکسالی چنان *** که جز پوستش نیست در استخوان
پیمبر دگر زد بسویش خروش *** بدوشم منش گر بگوئی بدوش
چنین پاسخ آورد آن نیک زن *** فدای تو بادا من و میش من
پیمبر چو دوشیدن آغاز کرد *** یکی سیل از شیر سر باز کرد
شد آن میش لاغر بدانسان ثمین *** که شد شاخ و بالش چو شیر عرین
پیمبر چو دوشید زان میش شیر *** از آن میش هر شیر شد شیر گیر
همه حی از آن شیر گشتند سیر *** از آن شیر گشتند چون نره شیر
نکایک بدین رسول آمدند *** ز اعجاز آن داستانها زدند
مر او را بهمراه گشتند یار *** گرفتند ره سوی یثرب دیار
همه اهل انجمن ز اعجاز شیر *** از آن میش هر شیر شد شیر گیر
چه آمد سوی شهر یثرب خبر *** که آمد بدانسوی خیر البشر

ذکر خبر رسیدن بشهر یثرب از آمدن حضرت

نموده ز کفار بطحا فرار *** بیثرب رسیدند با یار غار

فرستادهٔ کردگار جلیل *** سوی یثرب آید شما را خلیل

همه اهل یثرب بر افراشتند *** ز شادی همه بانگ برداشتند

چه یزدان پرست و چه عزی پرست *** ز شادی بر آورده بر رقص دست

که آمد سری ما رسول امین *** سر ما فرا شد بعرش برین

همه بت پرستان آن بوم و بر *** زبانها پر از مدح خیر البشر

که آمد رسول امین سوی ما *** بر افروخت از روی او روی ما

اگر ساحر است و گر افسونگر است *** اگر نزد او دین ما بی بر است

ز بطحا چو آمد بیثرب دخیل *** نمائیم جانها براهش سبیل

همه جان ما گر بر آید ز تن *** به تنها همه خاک گردد کفن

که از یاری او نداریم دست *** بر آریم بر دشمن او شکست

بکیش و بملت نداریم کار *** چو او یار ما شد باوئیم یار

بگرز و سنان و بتیر و بتیغ *** نداریم بر دشمن او دریغ

اگر دشمن اوست همدین ما *** در این ره چنین است آئین ما

بگفتند شادان و خندان شدند *** بنام محمد نوا خوان شدند

همه کشور از جای برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند

جهان شد پر از نغمهٔ نای و عود *** به یثرب ز ناحید آمد درود

همه شهر و بر زن بیاراستند *** ز و چنگ و عود و نوا خواستند

زمین شد پر از بانگ رامشگران *** زمانه نواخان کران تا کران

همه اهل یثرب پذیره شدند *** همه با درفش و تبیره شدند

زبانها پر از نام خیر البشر *** ز لات و ز عزی فراموش گر

علمهای زرین بر افراشتند *** پذیره شدن را سر افراشتند

صفحه (۴۳)

زن و مرد و پیر و جوان ازدحام *** نمودند نزدیک خیر الانام

ز بس بانگ شادی بر آمد بماه *** فکندند مهر و مه از سر کلاه

ز بس از زمین شد بگردون خروش *** مسیحای گردون نشین شد ز هوش

ز بس زیور و زینت و خواسته *** همه دشت یثرب شد آراسته

بزرگان و شاهان یثرب زمین *** گزاران و شادان برافراز زین

بر ایشان چو تابید آن نور پاک *** ز بالا فتادند یکسر بخاک

ذکر رسیدن آنحضرت بیثرب و استقبال نمودن اهل شهر مسلمان شدن اعراب نواحی مدینه

نمودار شد رایت سر مدی *** پدیدار شد سطوت احمدی

بر ایشان چو تابید سیمای او *** همه گشته محو تماشای او
از آن رو و آن مو فرومانده اند *** نهانی بر او آفرین خوانده اند
بنور خداوند دل باختند *** دل از لات و عزی بپرداختند
پیاده بهر سو کشیدند صف *** ستادند چون بندگان هر طرف
زبانها و دلها پر از آفرین *** که یا مبدا خاک یثرب زمین
که از خاک پای تو شد سرفراز *** به آن خاک شد آسمان سرفراز
در این بوم بر شاهی افکند رخت *** که نازد باو کشور و تاج و تخت
یکی شاه شد خسرو این دیار *** که نازد باو تا ابد روزگار
نموده بما خسروی یاوری *** که شد بنده اش خسرو خاوری
بگفتند و بر خاک سودند سر *** که بر ما توئی داور دادگر
تن و جان ما زیر فرمان تست *** همه هر چه داریم ما زان تست
بگفتند و از اهل ایمان شدند *** سی بت پرستان مسلمان شدند
بخاک رهش ریختندی نثار *** ز دینار و از گوهر شاهوار
یکایک سپرده باو جان و دل *** همه خاک ره کرده از اشک گل
سراسر بلا به گشاده زبان *** که ای بهتر و مهتر انس و جان
براه تو داریم ما جان نثار *** که جان بی نثار تو ناید بکار
جهان تا جهان دشمن جانستان *** کشد گر بسوی تو تیر و کمان
نمائیم تن ها و جانها نثار *** که تیری بجان تو نارد گذار
بریزند گر خون ما را بخاک *** چو تو یار مائی نداریم باک
پیمبر ز جمازه آمد فرود *** بایشان رسانید یک یک درود
بزرگان ز دیدار او شادکام *** همه در تمنا که خیر الانام
سوی خان ایشان گزیند مقر *** ولی بد در اندیشه خیر البشر
که در خان هر کس که آید فرود *** دل دیگران ز او شود پر ز درد
بزرگان نمودند او را سپاس *** نمودند نزدیک او التماس
که آید سوی خوان ایشان فراز *** رسول خدا را نشد روی راز
بنزدیک آن شهر منزل نمود *** بناچار آن جای آمد فرود
که فردا بمانیم روز چهار *** که آرند ما را ز هر گونه یار
همه جمع آیند یاران دین *** بما باز گردد جهان آفرین
ز بطحا بیایند یاران من *** در این جایگه چون شوند انجمن
سوی شهر یثرب بفتح و ظفر *** در آیم بفرمودهٔ دادگر
بزرگان یثرب شنیدند راز *** بفرمان او جمله گشتند باز
چو بگذشت زان داستان چار روز *** بپنجم چو بفروخت گیتی فروز
علی ولی سوی یثرب رسید *** پیمبر خدا را بخود یار دید

پیمبر چه آن گنج مقصود یافت *** بروز دگر سوی یثرب شتافت

علی چون بنزد پیمبر رسید *** پیمبر ز دیدارش شادی گزید

بهمراه آوراده بود آن سه تن *** که فرمود پیغمبر ذوالمنن

نشد وارد خانهٔ هیچ کس *** ورا خانهٔ خان خدا بود و بس

بگنجی فرا رفت و افکند رخت *** بدش آسمان و زمین تاج و تخت

همه اهل یثرب پرستار وش *** بنزدش همه دست کرده بکش

گزیده همه رای و فرمان او *** شده از دل و جان ثنا خوان او

چه بگذشت چندی این روزگار *** دل خلق شد گرم آن شهریار

پیاپی گزیدند دین رسول *** بر ایشان همه دین او شد قبول

بکفار بطحا چه آمد خبر *** که شد شاه آن شهر خیر البشر

از ایشان بر آمد فغان و خروش ***از آن غصه دلها بر آورد جوش

ز هر سو پی چاره در تاختند *** مر ان کار را چاره نشناختند

ز کفار بطحا پر اندیشه دل *** که گردند از رزم ایشان خجل

پیمبر بیثرب چو یکسان ماند *** کسی خط کفار سفیان نخواند

پیغمبری سر بکیوان فراشت *** شاهنشهی پا بگردون گذاشت

جهان تا جهان بد پر از نا او *** زمین و زمان گشت بر کام او

اگر کفر کیش و اگر تازه دین *** همی خواندندش رسول امین

ز هجرت چو سال دوم در رسید *** سپهر برین سر بگردون کشید

زمانه سوی او همی جست راه *** بفرمان او گشت خورشید و ماه

از او ملک گیتی پر آوازه شد *** ره و رسم دین پروری تازه شد

که ناگه سوی سید المرسلین *** رسید از سما جبرئیل امین

ز یزدان رساندش سلام و درود *** که ای از وجودت جهانرا وجود

سلامت رسانیده رب جلی *** که زهرای در آری بعقد علی

نگارندهٔ عهد روز الست *** بدست خود این عقد در عرش بست

زین عقد شد عقد گیتی درست *** نظام دو گیتی از آن عقد جست

اگر نابکاران در آرند سر *** که ما را سزد دخت خیر البشر

توزین کار اینگونه شو چاره ساز *** که از آسمان کوکب آید فراز

سوی خوان هر کس که گیرد قرار ***باو هست زهرای فرخنده یار

بزرگان و گردان شهر حجاز *** ز بطحا و یثرب دلی پر ز راز

بسوی نبی خواهش آراستند *** بائین او خواشه آراستند

بنی هاشم و نامداران دین *** همه بر سوی سید المرسلین

فرستادگان با نیاز و نثار *** رسیده بدرگاه آن شهریار

که خواهند زهرا بفرخندگی *** خداوند را ساخته بندگی

ابوبکر صدیق و فاروق دین *** گرایان سوی سید المرسلین
برآورده هر روز دست نیاز *** که گیرند زهرا از آن سر فراز
ز هر سو بزرگی رسیده ز راه *** بدل راز از عقد آن مه ز شاه
پیمبر از ایشان شده در شگفت *** با اندیشه از کارشان بود جفت
که ناگه ز درگاه رب جلیل *** بیامد سوی درگهش جبرئیل صفحه (۴۴)
ز جان آفرین داد داور پیام *** چنین گفت بعد از درود و سلام
که این راز دار جهان آفرین *** چنین است فرمان جان آفرین

ذکر خواستگاری نمودن ابوبکر و عمر جناب فاطمه را و نازل شدن جبرئیل در این باب

که هر کس بخواهش دل آراستست *** که زهرای فرخنه را خواستست
بگو تا نگویند دیگر سخن *** بود عقد زهرا بفرمان من
هر آنکس بانماه خواهش گرست *** دگر گر نگوید سخن بهتر است
نشیند ابر جای خود هر کسی *** در این باره دم بر نیارد بسی
که آید یکی آیت از ما پدید *** که بر عقد زهرا بود آن کلید
که فردا شب از گنبد دیر باز *** بسوی زمین زهره آید فراز
سوی خانه هر که آمد فرود *** بزهرای فرخنده آید درود
چو جبریل آنراز را باز گفت *** پیمبر بمردم باواز گفت
شنیدند چون از رسول امم *** یکایک بدم در کشیدند دم
چه دیدند عهد خدا و رسول *** نشستند کنجی خموش و ملول
همه دل پر از خواهش و آرزو *** بسوی خداوند خود کرده رو
همه کرده این از خدا خواستار *** که گردند با دخت فرخنده یار
در آنره همه دیده در انتظار *** که امشب چه بازی کند روزگار
بزرگان و خویش رسول امین *** که زان داستان بر زده آستین
همه پرنیان پوش و زرین قبا *** بدیبای ابریشمی خود نما
بر آموده بر خویشتن سیم و زر *** پراکنده هر سوی گنج گهر
بسی گنج پر مایه سر کرده باز *** که بدشان بدیدار زهرا نیاز
بسی در بسی گوهر شاهوار *** پی چاره او نموده نثار
ز مهرش همه داده دلرا نوید *** بخاک رهش با دلی پر امید
نشسته همه خوار و زار و نزار *** که شاید بان ماه گردند یار
زهر گوشه شاهی بر آورده سر *** بخواهش سوی دخت خیر البشر
زهر چرخ مهری رخ افروخته *** بدل مهر آن ماه اندوخته
زهر جیب دستی شده سیم ریز*** که در عقد آن ماه گردد عزیز
زهر مصری امد عزیزی پدید *** که همخواب گردد بتابنده شید

زهر ملک شاهنشهی سر فراشت ***بدل در تمنای آن عقد داشت

زهر کشوری شاهی آمد فراز *** بان عقد بودش ز یزدان نیاز

همه پرهیونان پر کنده گنج *** که گنجور بود از کشیدن برنج

سوی بارگاه خدای مجید *** فراز آمده با دلی پر امید

همه سوی یزدان بر آورده دست *** که گردند در عقد اوپایبست

بسی ماه یوسف وش خضر دم *** بر افراشته سوی یثرب علم

هزار آنچه یوسف دل از عشق پاک *** خریدار گشته بان نور پاک

بکف هر کسی بدرهٔ سیم وزر *** که بودی زر و سیم او ماه خور

همه در تمنا همه دلگرای *** که گیرند دست رسول خدای

چو این آیت آمد ز یزدان پاک *** از آن آیه گشتند اندوهناک

نشسته همه با دلی پر امید *** که دیگر ز یزدان چه خواهد رسید

علی ولی سروی خافقین *** گشاینده باب بدر و حنین

ستایندهٔ داور دادگر *** بر آرندهٔ تخت خیر البشر

نه اش سیم در دست سیم آفرین *** نه پیغمبر و سید المرسلین

نه بر سیم وزر داشت روی نیاز *** ولی سوی او بد رخ بی نیاز

نه جز دلق پشمینه بودش ردا *** از او دلق کسری و قیصر قبا

فروزان ز رخسار او ماه و شید *** دو گیتی از او پر ز بیم و امید

نه یزدان ولی داور دادگر *** نبی نه ولی بود خیر البشر

ز پیرایه اش سایه بر آفتاب *** ز خاک رهش مهر و مه نور یاب

بجز تاج پشمین نبودش بسر *** ولی پادشاهان از او تاجور

نبودش بجز خشت جز خاک تخت *** ولی تاجداران از او نیکبخت

ز خاک رهش ذرهٔ بر زمین *** بفرق شهان بود تاج آفرین

ز رویش نمایان رخ دادگر *** پدیدار از او روی خیر البشر

دو دستش بهر کار مشکل گشا *** نمایان زهر دست دست خدا

بدل مهر زهرا همی داشتی *** سوی عقد او دیده بگماشتی

نگفتی مر آنروز هرگز بکس *** جهان آفرین بود دانا و بس

بدل داشت زهرا همی مهر او *** نمیدید روئی بجز چهر او

چه آمد ز یزدان بدان سو نوید *** دل هر دو از وصل شد پر امید

چنین تا شب وعده نزدیک شد *** جهانی پر از بیم و امید شد

چه خورشید ز انی چرخ فیروز رنگ *** شد از کشور باختر سوی زنگ

سر پرده زر کش زر نگار *** بپیراهن دهر زد روزگار

شبی همچو بزم جنان پر ز شور *** نمایان در او روی غلمان و حور

دل خلق از او پر ز بیم و امید *** همه اخترش همچو تابنده شید

شبی روز از او روشنی یافته *** بخورشید از او روشنی تافته

بمهرش دل و دیده در پاسگاه *** نشسته بهر سوی چشمی براه

شده دیده روشنان دل نگر *** در آنشب سوی عرش آسیمه سر

که از چرخ کی زهره آید فرود *** ز سوی خدا بر که آید درود

بزرگان و شاهان همه دیده باز *** سوی دادگر داور کار ساز

بهر جا بزرگی سر افراخته *** ببالا پر امید چشم آخته

بهر سو امیری بر آورده دست *** خداوند گویان یزدان پرست

بهر آسمان گشته ماهی براز *** که بر سوی او زهره آید فراز

خصوص آنکه بد بانوی بانوان *** که مریم ز فیض دمش یافت جان

بمریم چو نوری از او تافته *** از او رتبهٔ مردمی یافته

وزیده چه از خاک کویش نسیم *** از او بارور گشته نام کلیم

چه نوری ز یک تار گیسوش یافت *** دو گیتی ز یکتار او نور یافت

دم روح قدسیش از همدمی *** بعیسی نمودی مسیحا دمی

فروزنده از چهره اش ماه مهر *** ز رویش پر از نور گردون سپهر

عروس سرا پردهٔ سرمدی *** یگانه در لجهٔ احمدی

سرایش پرستش گه جبرئیل *** پرستار او جبرئیل و خلیل

ز شمع شبستانش یک شعله بود *** بروح ملک لیله القدر بود

شفاعت گر عرصه وا پسین *** مه خلوت خاص جان آفرین

نشسته کرایان بخلوتسرای *** بمهر علی و ولی دلگرای

بسوی خداوند بالا و پست *** ببالا پر امید آورده دست صفحه (۴۵)

که یارب مرا سوی خود رهنمای *** بنزد علی ولی ساز جای

ز روی علی چهره ام بر فروز *** شبم را تو از روی او ساز روز

شب قدر من نور سیمای اوست *** مرا عید روی دلارای اوست

از آنرو که آن روی روی تو بود *** مرا ر از آن روی سوی تو بود

ز روی تو داریم دل پر نوید *** مگردانم از روی خود نا امید

بدانکس که از روی تو روی تافت *** خوش آنکس که دیدار روی تو یافت

مرا آرزو نیست جز روی تو *** که بینم همی روی دلجوی تو

که از روی تو دیده روشن کنم *** ز روی تو آرایش تن کنم

بیزدان چه این رازها گفته شد *** نیایش همانده‌م پذیرفته شد

رسید از جهان داور دادگر *** ندائی سوی دخت خیر البشر

که ای آفرینش ز تو بارور *** نهال وجود تو آورد بر

ترا هست پیوسته رو سوی من *** ز سوئی نبینی بجز روی من

بسوی تو روئی سزاوار نیست *** بجز روی من مر ترا کار نیست

ز روی منت باد روی درود *** که در خوان تو زهره آید فرود
برو شاد زی و جهاندار باش *** هم آغوش با بخت بیدار باش
بغیر از علی نیست همتای تو *** بجز او نگیرد کسی جای تو
تو در خلوت خویش دل شاد دار *** در آن جایگه باش بی انتظار
که اینک سوی خانت از آسمان *** بفرمان ما زهره آید روان
وز آن پس بما هم نشینی کنی *** بنزدیک ما خویش بینی کنی
چو بشنید زهرا پیام خدا *** دل او ز شادی بر آمد ز جا
سوی خانه آمد بخلوت سرا *** ز بیگانه پردخت گردید جا
بخلوت چه بنشست با مهر دوست *** بهر سو پدیدار شد چهر دوست

ذکر نازل شدن ستارهٔ زهره و امر خالق اکبر و گذارش آن

بسوی جهان آفرین بد راز *** نیازش همی گشت بالاتر از لامکان
که ناگه خروش آمد از آسمان *** بجنبش در آمد سما تا سمک
خروشی بر آمد ز چرخ بلند *** بلرزید گردون ز بیم گزند
بر آورد ناهید از جای چنگ *** بسوی زمین شد روان بی درنگ
پر از نور او شد رخ روزگار *** بدان لیل پر نور تر از نهار
ز گردون چه ناهید آمد ز جای *** غورود گردید گردون گرای
چو امد ز بالا بسوی نشیب *** شد از آفرینش قرار و شکیب
که آیا چه رخ داده در روزگار *** که شد بر زمین ماه گردون مدار
بر آورد ناهید از دل خروش *** سوی هفت افلاک شد سخت گوش
سوی اختران جمله آواز کرد *** بر ایشان در راز را باز کرد
که چون من میان شما در کجاست *** کنون مهبطم سوی خوان خداست
سوی خانه ئی آیم اکنون فرود *** که دارالسلامش رساند درود
همه آفرینش از آن خانه خواست *** ز آن خانه کار دو گیتی بپاست
سوی بانوئی شد مرا دسترس *** که شد آسمانش درای جرس
بر آن آستان سوده رخ جبرئیل *** شده محرم راز رب جلیل
مکائیل دربان آن بارگاه است *** نمایان در آن خانه نور خداست
همی گفت چنگ و درود و سرود *** که ناخوب شد خوب و نابود بود
ز چنگش دو گیتی پر آواز شد *** پر از صوت از پردهٔ راز شد
ز رقصش برقص اندر آمد جهان *** نواخوان بهر پرده ئی قدسیان
نوایش نوا در دو عالم فکند *** نمودند صوتش دو عالم پسند
بصوت خوش و نغمهٔ دلپذیر *** بهر گوشه چرخی شده شیر گیر
سرایان همی خواندی او این سرود *** ز آواز صوتش عدم شد وجود

همی گفت چون من بگیتی کجاست *** که یزدان داور بمن آشناست
سوی خانه ئی میگرایم عیان *** که زان سو است روی خدای جهان
بسایم بخاکی همه روی خویش *** که او بود مقدارش از عرش بیش
شوم در سرا پردهٔ سر فراز *** که نه پرده زان پرده گردید باز
بعرشی بر آیم ز عرش برین *** که آن از ازل بود عرش آفرین
همی گفت این راز با نای و چنگ *** ز شادی نموده دو رخ لعل رنگ
چه نزدیک آن منزل آمد فراز *** برویش در عرش گردید باز
سوی عرش از عرش بر شد فراز *** که بد جای دارندهٔ بی نیاز
چه بر سوی آن عرش منزل نمود *** بدید آنچه در عرش نادیده بود
شنید از جهان داور دادگر *** که در عرش ما ساز جای مقر
چو در خاک آن ره سرافراز شد *** بدارای دارنده دمساز شد
بسی دید راز نهانی عیان *** که آنرا نداند بجز راز دان

نازل شدن ستاره در خانهٔ امیر مؤمنان (ع)

چنین گفت دانشور نیک نام *** که آن روز رخشنده چون گشت شام
بدان شام از روز رخشنده تر *** کواکب ز خورشید رخشنده تر
چه ناهید از جا بر آمد ز جا *** ز جا دخت خیر البشر شد زجا
همی داشت با دوست راز و نیاز *** که ناهید آید سوی او فراز
به الله اکبر بر آورد دست *** ز الله اکبر بدل نقش بست
چنین تا که تکبیر سی و چهار *** برون آمد از لفظ گوهر نقار
چو تکبیر او شد در آنجا تمام *** فرود آمدش زهره از طرف بام
چو شد زهره با ماه یثرب قرین *** بر آمد زهر نه فلک آفرین
در آن خانه چون زهره آمد فرود *** بر آن خانه آمد ز یزدان درود
چه ماهی از آن ماه شد ماهتاب *** ز ناهید بگرفت نور آفتاب
بان ماه چون زهره آمد قرین *** بشد زهره خورشید و مه آفرین
چه رخ سود بر خاک آن بار گاه *** بنه چرخ شد مفخر مهر و ماه
چو از تار گیسوی او نور یافت *** ز رویش بخورشید و مه نور تافت
چه شد خاک در گاه آن بارگاه *** کمین خادمش گشت خورشید و ماه

الهام شدن بحضرت زهرا و درود خدا

مبارک بود بخت بیدار تو *** که طریبی جان آفرین یار تو
ز یزدان بزهرا در آمد درود *** که در خوان تو زهره آید فرود
ترا مژده ها باد از کردگار *** که شد یار تو پاک پرودگار

ترا بخت فیروز گر شد قرین *** که گشتی تو همراز جان آفرین

صفحه (۴۶)

بپایان چو شد راز جان آفرین *** چه بشنید دخت رسول امین

ز شادی باواز بگشاد لب *** بالحمد لله از آن نیم شب

بحمد خداوند لب باز کرد *** مکان و زمان پر ز آواز کرد

ز تحمید او قدسیان در فلک *** هم آواز گشتند روح و فلک

چنین تا که بر گفت سی و سه بار *** شمارنده بشمرد او را شمار

چه زهرا بان حمد تحمید گفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت

بر آن ذکر چون در اسرار سفت *** جهان آفرین نیز تحمید گفت

چه شد ذکر تحمید زهرا تمام *** فرا شد روان زهره از طرف بام

بدرگاه او سود روی نیاز *** ز عرش برین شد بگردون فراز

چه بر خاک آن بارگه روی سود *** از آن عرش آمد بگردون درود

چه عرشی که زانعرش جان آفرین *** ببالا بر آورده عرش برین

چه آن کوکب آنجا ببالا شتافت *** فراتر ز نه آسمان پایه یافت

خروشید و زد بانگ بر اختران *** که شد پایه قدر من بیگران

بخلوت گه کبریا محرمم *** که بر دخت خیر البشر خادمم

میان شما جمله چون من کجاست *** اگر فخر دارم بکیوان رواست

منم خادم دختری کز شرف *** ستاید مر او را شه من عرف

بپابوس او سرفراز آمدم *** که بر عرش یزدان فراز آمدم

شنیدند چون این سخن اختران *** بپایش همه از کران تا کران

یکایک نهادند روی امید *** که آن پای بر خاک زهرا رسید

ببالا چو ناهید شد زین مکان *** بتکبیر بگشاد زهرا زبان

چنین تا که شد ذکرسی و چهار *** که بر جای خود یافت کوکب قرار

چه تسبیح و تکبیر زهرا تمام *** شد آمد جهان آفرین را بکام

ولی نامداران و یاران دین *** که بودند یار رسول امین

که سویش همیخواهش آراستند *** از او دخت فرخنده را خواستند

شده زان سخن شرمسار و خجل *** فرو مانده زان داستان پابگل

کسی را نه یارائی دم زدن *** که دیگر نبد هیچ جای سخن

همه گشته زانکار پوزش پذیر *** که به داند از ما بشیر و نذیر

بدان گونه چون کار کردند راست *** که زهرا بکام آمدش آنچه خواست

ز عرش برین جبرئیل امین *** بهمراه او قدسیان ره گزین

بیامد بنزد رسول کبار *** دگر بار از نزد پروردگار

ذکر رسیدن جبرئیل با افواج ملائکه با طبقهای نور

ز کرو بیان و ز روح و ملک *** زده بر کشیده فلک تا فلک

بکف بد طبقها همه پر ز نور *** سرایان سرودی بصوت زبور

همه دست عشرت نموده بلند *** بصوت و نوائی خوش و دلپسند

همه رو زنان همه بذله گو *** بآوازشان گنبد تیز پو

فرو مانده از پویه و شد براز *** همانا در عرش گردید باز

رسیدند فوج ملوک و ملک *** بشادی دمادم ز سطح فلک

ندانم که این شادی از بزم کیست *** فلک پر ز آواز از بهر کیست

ندانم بگیتی چه شد آشکار *** که شادی کند هر زمان روزگار

ذکر وحی فرستادن خدا بجبرئیل که عرش را زینت کند

رسید از خداوند رب جلیل *** ندائی بمیکایل و بر جبرئیل

که تا کرسی عرش زیور کنند *** همه آسمانها منور کنند

ببالای آن عرش عرشی دگر *** بفرمان دارنده دادگر

بسازند با زیب و با فرهی *** که با قرب یزدان کند همرهی

بسازند عرشی ببالای عرش *** ز بال ملائک نمایند فرش

بحکم خداوند روح الامین *** فرود آمد از آسمان بر زمین

ابا فوج کروبیان از فلک *** ز هر آسمانی ملوک و ملک

علمهای زرین بر افراشته *** بدل مهر آن ماه انباشته

همه کرسی عرش شد بر خروش *** زایشان زمین و زمان پر ز جوش

رسیدند چون با شکوه جلال *** بدرگاه پیغمبر بی همال

نخستین چو جبریل دادش درود *** بر او خواند وحی خدای و دود

بر او سورهٔ هل اتی را بخواند *** پیمبر از آن سوره حیران بماند

که بر وی ز نزد جهان آفرین *** بیامد چنین سورهٔ بر زمین

ملایک بکف مر طبقهای نور *** فشاندند از شادی و از سرور

بمدح علی گشته مدحت گرا *** بشارت رسان و برسول خدا

همه از کلام خداوند گار *** نوا خوان شده بر رسول کبار

سوی خان زهرا فرود آمدند *** ابا هدیه و با درود آمدند

پیمبر سوی خانهٔ شد روان *** که بود اندر آن بانوی بانوان

پیمبر برایشان چون آن سوره خواند *** نیوشنده زان سوره حیران بماند

از آن سوره آیات یزدان همه *** فشاندند بر سوره خوان جان همه

ملایک ز شادی همه پر فشان *** بمدح علی گشته توحید خوان

یکایک ز شادی زده بال و پر *** که خشنود شد داور دادگر

همه مانده حیران ز کار علی *** ستایش گر کردگار علی

نه یزدان که زود کار یزدان پدید *** نه پیغمبر و بر نبوت کلید

آغاز داستان واقعه بدر کبری و گرفتار شدن جمعی از گردن کشان قریش و بدرک فرستادن جمعی دیگر از رؤسای آن قوم نابکار بضرب ذوالفقار حیدر کرار و ابتدای سخن بنام قادر یکتا

بنامی گشایم سر نامه باز *** که زان نامها نامه شد سرفراز

شرفیاب هر نامه ز نام اوست *** بهر نام از نام او گفتگوست

از آن نام نامی شده نامه ام *** از آن نام خامی نه در نامه ام

بنامش قدر چون قلم در کشد *** قلم نقش آن هفت دفتر کشد

از آن نامه شد هفت چرخ آشکار *** ز نامش شد این نه فلک پر نگار

همه نامها نامی از نام اوست *** اگر نام دشمن اگر نام دوست

بمیخانه و کعبه هشیار و مست *** بان نام نامی بر آرند دست

حریف هنر پرور و شیخ خام *** بان نام گیرند تسبیح و جام صفحه (۴۷)

نخستین نوائیکه مطرب نواخت *** بر آهنگ هر نامه آن نام ساخت

بان نام هر تار مضمار زد *** بآن نغمه مضمار بر تار زد

بآن نام نامی زند دم بنا *** از آن نام از نی بر آرد نوا

پذیر و بمیخانه رندان مست *** بآن نام گیرند ساغر بدست

بدیر مغان شاهد و می فروش *** بنامش کند بادۀ ناب نوش

نخستین چو مطرب برآرد خروش *** نیوشنده آن نامش آمد بگوش

چه بر نام او ساقی ماه رو ***زخم ریخت می در سفالین سبو

سبو چون خم باده مستی نمود *** چه ساقی سبو می پرستی نود

سبو را چنان کار بالا گرفت *** که بر دوش در دی کشی جا گرفت

چنان مست گردید از نوش خم *** که بر خاست از جوش از نوش خم

در وصف می طهور و قدرت قادر غفور و استدعا نمودن از درگاه خدا در تالیف کتاب

بآن نامه ای ساقی سیم بر *** بیا آب رز ریز در جام زر

دهی گر بآن نام صهبا بمن *** بزرینه جام ای بت سیم تن

فرازم کله گوشه بر مهر و ماه *** چو سیمین عذاران زرین کلاه

ببزم دو گیتی نثار آورم *** بگوهر زر و سیم خوار آورم

بده ساقی آن آتش آب سوز *** بخاکم از آن آب آتش فروز

تهی گر بود دستم از سیم و زر *** بجای زر و سیم دارم گهر

از آن آتشم آتشین ساز دم *** از ان آب شو از رخم خاک غم

که بر باد داده مرا کیش و دین *** لب آبگون و میی آتشین

از آن آتشم سینه پر نور کن *** دلم غیرت آتش طور کن

از این آتشم گر کنی تر زبان *** چو از آتش آرم سخن بر زبان

جهانرا از این شعله روشن کنم *** فروزان چو وادی ایمن کنم

دمد نطق روح الامین از دمم *** زبانها شود آتشین از دمم

سر آینده اعجاز موسی کند *** نیوشنده کار مسیحا کند

بدستان سر آید از این داستان *** بفردوس روح الامین نغمه خوان

اظهار نمودن از کلام درر بار خیر البشر در وصف آتش طور و می طهور گوید

بر افراز ساقی قد سرو سا *** بسرو روان قد قامت مرا

بجامم ز آب رزان زر فشان *** بدین شاخ خشک آتش تر نشان

از آن آتشم سینه کن تابناک *** که بر نخل طور آمد از چوب تاک

که افکنده نخل وجودم ز پا *** رخ لاله گون قد سرو رسا

بر این نخل از این آب شو آبیار *** باین شاخ از آن آتش آتش ببار

که بر هر دو گیتی شود شعله خیز *** شود آب از او آتش رستخیز

بده ساقی آن آتش آب گون *** که بر نارسینا شود رهنمون

ز آن آبم آتش بر افکن بخاک *** بیاور ز خاکم از آن آب پاک

از آن آتشم لب پر آواز کن *** دلم محرم پردهٔ راز کن

جواهر فروشان بازار راز *** دهان جز بگوهر نکردند باز

که دل رفته از کار و دین شد ز دست *** ز زلفان و مژگان جادو پرست

سخن بر لبم از لب باز گو *** ز دل بر دلم راز دلدار گو

مغنی از آن پرده بنواز زود *** که یکسان ببینی تو نابود و بود

در آن پرده نقشی نماید ترا *** ببینی نگاری که شد مر ترا

مغنی بزن نی که در بزم کی *** بنائی چنین گفت با ناله نی

طلب یاری نمودن از حضرت باری تعالی در خصوص فراهم آمدن حواس

که گر از سر لطف بنوازیم *** بخود یک نفس هم نفس سازیم

جهان پر نوا گردد از نامه ام *** دو صد بحر خیزد ز یک ژاله ام

دل از مفتی و شیخ طرفی نبست *** نی آرومی آرومغ و می پر است

مرا سوی دردی کشان راه ده *** ز صافی دلانم دل آگاه ده

ز می جامهٔ زهد زرقم بشو *** مرا سوی میخانه بنمای رو

که سرمست در کوی میخانه دوش *** چنین گفت با می کشی می فروش

دلی کو خراب از می ناب نیست *** مگو دل که غیر از گل آب نیست

چه اندرز راویم در گوش شد *** همه زه و زرقم فراموش شد

چنین گشت اندرز اویم پسند *** که بگسستم از سبحه و زهد و پند

بدیر مغان آمدم رایگان *** رسیدم بنزدیک پیر مغان

مغ و می کش آورد مینا و جام *** که مینوش و بر باد ده ننگ و نام

بآهنگ مستان سرودی سرود *** بیک نغمه دین و دلم را ربود

چه بر ساغرم بادهٔ ناب ریخت *** ز دل بند تزویر و زهدم گسیخت

چه با چنگ و می گشت رامشگرم *** بمی رهن شد خرقه و دفترم

بیک جرعه ام آنچنان کرد مست *** که گشتم بدیر مغان می پرست

خطاب نمودن بعقل و طلب یاری نمودن از او و آرایش این ورقه گوید

مغنی ز نظمم نوائی نواز *** بصوت عراق و نوای حجاز

بدستان از این داستان باز گو *** بصوت حجازی بآواز گو

از او ملک هستی پر از شور کن *** درود دو گیتی پر از نور کن

بآهنگ این رزم بر بط نواز *** بدستان از این داستان گوی راز

مغنی ز زابل سرودی سرای *** بدستان چو عشاق بنواز نای

ز دستان رستم فراموش کن *** خدا را از این داستان گوش کن

شناور از این نظم کن گوش و هوش *** بر جوهری باش گوهر فروش

مغنی ز نظمم بر افراز دست *** برقص آی چون نغمه خوانان مست

که گوید درودت خدای جلیل *** ز صوتت نوا خوان شده جبرئیل

مغنی از این نظم بنواز نای *** بر آرر دل پی دلانرا ز جای

بصاحب دلان شرح این راز گو *** بدلدادگان این نوا باز گو

برو راه مردان آزاده جوی *** چه آزادگان ذکر این راز گوی

مغنی روان شو سوی بزم یار *** در این بزم این نظم کن در نثار

در این بزم از این نظم پیرایه بند *** بآواز دلبند و صوت بلند

چنان اندر این بزم بنواز نای *** که دلدار را دل بر آید ز جای

صفحه (۴۸)

مغنی از این ره نوائی نواز *** از این پرده کن ساز بی پرده ساز

که بی پرده بنمود رخسار یار *** ببزم حریفان در آمد نگار

مغنی بزن نای و بنواز رود *** بدلدادگان زین نوا ده درود

سرودی ز نظم بیاران بخوان *** نوائی بر دوستداران بخوان

بمستان از این قصه آگاه ده *** از این بر دل دوستان راه ده

ز نظمم نوای دری ساز کن *** فضای دو گیتی پر آواز کن

خردمند را جان و دل تازه کن *** نشاط خرد را باندازه کن

مغنی بیارا جهانی دگر *** نوائی دگر جوی و جانی دگر

خرد را در آن محرم راز کن *** پس آنگه از این نظم آواز کن
مغنی سر راز را بر گشا *** از این نظم راز نهانی نما
ز نظم بخوان در نوای دری *** بزن بانگ بر جام اسکندری
مر او را بگو این نوا گوش کن *** ز اسکندر و جم فراموش کن
مغنی بیارای از این پرده راز *** که شد پرده از چهرهٔ یار باز
در این پرده دارای اگر هوشمند *** از این رزم مزمار را پرده بند
برندان میخانه آواز کن *** حریفان این پرده را ساز کن
بر رازدان ذکر این راز گو *** بنزد حریفان بآواز گو
سراید اگر نغمهٔ هوشمند *** بجز هوشمند آنکه سازد پسند
بدکان خر مهره بازان ده *** ز گوهر پسندیده خر مهره به
خرد ورز کاین کار افسانه نیست *** کسی محرم راز رندانه نیست
بجز پاکبازان در بار عشق *** که زیشان بود گرم بازار عشق
حریفان دردیکش صاف نوش *** که جوهر شناسند و گوهر فروش
ز راز نهان و عیان آگهند *** بسوی در دوست مرد رهند
خدا را برندان از این راز گوی *** بآواز این داستان باز گوی
مغنی نوائی بر این داستان *** بخوان از ره راست بر راستان
بر راستان گوی این راز راست *** که از راستان راستی خوشنماست
نوائی برندان حریفانه زن *** صلائی بعشاق مستانه زن
مغنی از این نظم بر کش نوا *** بشور آز شعرم ترنم نما
بهوش آراز ایندااستان هوش گوش *** ابر گوش هوش آروحی سروش
مغنی ز نظمم نوا ساز کن *** بعالم در خوشدلی باز کن
دو گیتی ز نظمم پر آوازه کن *** از این نغمه جان جهان تازه کن
بآواز این پرده بنواز رود *** از این رو بر رودکی ده درود
از این پرده با نی نوائی نواز *** از این نغمه سازی عراق و حجاز
بفردوس آید ز خلد برین *** ز فردوسیم صد هزار آفرین
که عشاق را دل برآری ز جا *** از این داستان چون نمائی نوا

از صفت نادانی اهل روزگار و ناسازی زمانهٔ غدار و دنیای بی اعتبار گوید

مغنی از این پرده کن راز باز *** خدا را از این پرده بنواز ساز
دریغا دویدم بگیتی بسی *** چه حاصل که در وی ندیدم کسی
چه گویم همانا که در روزگار *** تو گوئی نبد از ازل هوشیار
و گر بود در دهر پیدا نبود *** بمردم بگیتی هویدا نبود
در این خاکدان دهر ناپایدار *** اگر بنگرد دیدهٔ هوشیار

کسی را نبیند بجز خاک و گل *** چه گوید بر خاک و گل راز دل

جهانرا چنین است آئین و ساز *** دنی پرور است و اراذل نواز

ز صوت کلیم اند مردم بری *** پرستار گوسالهٔ سامری

چه بر صوت یزدان ندارند تاو *** چو گاوان نیوشند آواز گاز

تفو باد بر گردش آسمان *** نبی زار و گوساله بر نردبان

چه خوش گفت دانای با داد و دین *** بگفتار او باد صد آفرین

که بفروش این گوش و گوشی بخر *** که نی نوشد این راز را گوش بخر

بهوش آی از هوشیاران نیوش *** بآن گوش بر راز دل دار گوش

ندانم چه گویم بتنها سخن *** من و کنج تنهائی خویشتن

ز سعدی دو بیتی متین آورم *** سخنهای نغز و گزین آورم

که او بد باهل سخن اوستاد *** باهل سخن در سخن داد داد

چه اندر سخن در اسرار سفت *** بیا گوش بگشا و بنگر چه گفت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست *** بدیوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی بر او تیز تیز *** معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست *** فروتر نشین یا برو یا بایست

چو آتش بر آورد درویش دود *** فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند *** لم و لا تسلم در انداختند

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ *** که در حل او ره نبردند هیچ

فقیه فقیر از صف آخرین *** بغرش در آمد چو شیر عرین

ز کلک فصاحت بیانیکه داشت *** بدلها چه نقش مگین بر گماشت

سمند سخن تا بجائی براید *** که قاضی چو خر در وحل باز ماند

فرود آمد از تخت دستار خویش *** با کرام و لطفش فرستاد پیش

معرف بدلداری آمد برش *** که دستار قاضی نهد بر سرش

ز دست و زبان منع کردش که دور *** مه بر سرم پای بند غرور

خرد باید اندر سر مرد و مغز *** نباید مرا چون تو دستار نغز

خرد پیشه لب بسته از نیک و بد *** بد اندیش در گفتگو بی خرد

ساقی نامه بجهت زینت دادن کتاب و طلب اعانت از ملک اعلام

ولی گشته در کنج عزلت نهان *** عدو آشکارا شده راز دان

بنادان بود نام دانشوری *** ز دانشوران و ز دانش بری

مغنی از این پرده کن ساز ساز *** بآئین رندان نوائی نواز

نوائی بیاور اگر نیست گوش *** شناوا مرا بی گمان هوش و گوش

دل و جان روحانیان تازه کن *** صف قدسیان را پر آوازه کن

بدستان از این داستان یاد کن *** بجانان تو این نکته بنیاد کن
کفی بر به نی زن که شد دل ز کار *** نوائی بر آرای از صوت تار
که از عالم غیبم آمد بگوش *** دلارا نوائی ز وحی و سروش
صفحه (۴۹)
که چون غم رساند بدلها گزند *** خروشیدن دف بود سودمند
چه آید دل از بینوائی بجوش *** سزد گر بر آری تو از دل خروش
براجی در این نی نوائی بزن *** در این پرده از نغمه رائی بزن
نوائی که زو دل بر آید ز جای *** شود سوی دلدادگان دلگرای
ز بیهوشیم دل بهوش آوری *** از آن پرده صوتم بگوش آوری
نشانی ز دانشورانم دهی *** ز دانش سخن بر دهانم نهی
مغنی دمی شو هم آواز من *** چه نائی شوی آگه از راز من
رهی زن که دل را بهوش آوری *** دلم را نوای خروش آوری
ز مضراب و مضمار ده کام دل *** ز چنگ و زنی جوی آرام دل
دلم محرم راز دلدار کن *** در آن پرده ام محرم یار کن
که گویم پیاپی چونی راز دل *** ز چنگ و زنی جویم آرام دل
دلم محرم راز دلدار کن *** در آن پرده ام محرم یار کن
بسی دیدم از راستان داستان *** چه حاصل ندیدم کس از راستان
ز دانشوران نیست بر جای کس *** ز دانش بجا مانده نامی و بس
مغنی کجائی دمی زن بنا *** که زین تنگنا دل بر آمد ز جا
بهر بوم و هر بر پی هم نفس *** گذشتیم و جائی ندیدیم کس
چو دل شد ز دیدار جان نا امید *** قضا گفت هجران بآخر رسید
قضا را بسوئی کشیدم عنان *** که زانسو رسیدی بدل بوی جان
که از نکهتش بوی جان آمدی *** تن ناتوان را توان آمدی
از آنسو نمودار شد راه راست *** از آن راستی ترسم از کج و کاست
در آن ره مرا گشت مقصد پدید *** ز گرداب زورق بآخر رسید
چه بر سوی آن راه بشتافتم *** همه هر چه میخواستم یافتم
ز دودم ز رخ تیره گرد ملال *** شب هجر من گشت روز وصال
وصال آمد و شام هجران گذشت *** شب تیره ام روز رخشنده گشت

در وصف نواب مستطاب سپهر رکاب امیر زادهٔ اعظم ابراهیم خان گوید

بر آمد مرا آنچه بد آرزو *** نمودم سوی داور پاک رو
بخاک دری سر بر افراشتم *** نمودم سوی داور پاک رو
در آن راه چون راه پیما شدم *** در آن بارگه عرش فرسا شدم

مغنی کجائی بآواز راست *** نوائی که دل یافت کامی که خواست

چنان زن نوائی بصوت دری *** که لرزد از آن کوس اسکندری

خروشی بر آور چه مردان راه *** رسان نغمهٔ جنگ بر مهر و ماه

نی خامه را عنبر آمیز کن *** زبان قلم را گهر ریز کن

بآب خضر لوح دفتر بشو *** ز نو خامه از آب کوثر بشو

بمدحت سرائی زبان تیز کن *** از این مدح کلکم گهر ریز کن

ز مدحش اگر مدح سازی دمم *** دم روح قدسی شود همدمم

سخن زان نوا روح پرور شود *** دم قدسیم مدح گستر شود

بده ساقیا بادهٔ لعل فام *** خدا را بدو راز مینا و جام

بمن ده می از جام کیخسروی *** که دارم سر مدحت خسروی

که کیخسرو و جم در ایوان او *** بدربان اویند دربان او

فریدون بدرگاه او بنده ئی *** تهمتن بکاخش پرستنده ئی

خدیو خردمند فرخنده پی *** سزاوار اورنگ و دیهیم کی

جهاندار و دین پرور تاجور *** که دارد دو گیت پر از زیب و فر

ز گشتش زمین آسمانی کند *** ز بخشش مکان لامکانی کند

زمین و زمان روشن از بخت اوست *** سر چرخ بر پایهٔ تخت اوست

فریدون نهاد و منوچهر چهر *** ز چهر منیرش روان ماه و مهر

جهاندار شهزادهٔ کامران *** که زو تازه شد تخت نوشیروان

چه بازوی نوشیروانی گشاد *** جهان را ز نوشیروان رفت یاد

خداوند تاج و خداوند تخت *** که گیتی از او گشته فیروز بخت

که چون دست بخشش بگیتی گشاد ***جهانرا ز حاتم همی رفت یاد

ز بازوی او دست تقدیر راست *** ز دستش قضا عاری از کنج و کاست

نه در کشورش یافته ظلم راه *** بملکش ستم را نه حد نگاه

ز دامان او آسمان سایه ئی *** ز تختش سپهر برین پایه ئی

چه دیهیم بر ترک او کرد جای *** سرو تاج دیهیم شد عرش سای

چه شد پای او زیب تخت نگین *** بر او خواند جان آفرین آفرین

چه دست جهان آفرین بر فراشت *** چه بازوی کند آوری بر فراشت

قضا دستش از کار بیکار شد *** قدر زور بازش و از کار شد

زند رمح او طعنه بر آفتاب *** خورد ز آتش تیغ او ماه تاب

بکشور چه کشور گشائی کند *** بکشور خدایان خدائی کند

گشاد چو دست سخا گستری *** ببخشد بگردون مه و مشتری

خدیوا فلک تختگاه تو باد *** جهان تا بود در پناه تو باد

ز تو ملک گیتی پر از نور باد *** ز تو کشور عدل معمور باد

در این کار لطف توام یار شد *** در این مدحتم گرم بازار شد
سرم زان شرف ز آسمان بر گرفت *** که همراز با خاک پای تو گشت
ز گفتار تو دانش آموختم *** ز رخسار تو رخ برافروختم
چه از روی تو بر دلم نور تافت *** دلم نور دادار دادار یافت
روانم ز گفتار تو تازه شد *** دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد
مغنی از این مدحت آغاز کن *** بعالم در خرمی باز کن
خدا را باید آر از این داستان *** درودی ز یزدان بجانان بخوان
درودی که آسایش جان بود *** درودیکه از نزد یزدان بود
خدایا با عزاز آن پنج تن *** که هستند فخر زمین و زمن
که او را بآفاق پاینده دار *** وجود جهانرا از او زنده دار
مر او را خدای جهان یار باد *** جهاندار او را نگهدار باد
ورا عمر در دهر جاوید باد *** درخشنده تیغش چو خورشید باد
چه او بد بگیتی سر راستان *** بعهدش زدم طبل این داستان
گشادم بگیتی سر نامه را *** نمودم چنین گرم هنگامه را

ذکر نزول نمودن سید المرسلین در یثرب زمین و اسلام آوردن صحرانشینان

که از شهر یثرب رسول امین *** برافراشت جون رایت داد و دین
همه کفر کیشان آن بوم و بر *** گزیدند آئین خیر البشر صفحه (۵۰)
بسوی رسول امین آمدند *** سراسر بدین مبین آمدند
ز عزی و ود روی بر تافتند *** بدین پیمبر سر افراشتند
ز هر سوی مردم خداوند جو *** نمودند سوی خداوند رو
پرستندهٔ پاک داور شدند *** بآئین و دین پیمبر شدند
بیثرب زمین لات و ود خوار شد *** شکوه پیمبر نمودار شد
به گردش بهر سو گروها گروه *** رسیدی شب و روز از دشت و کوه
گرفتند آئین و راه نبی *** ستودند از جان خدای نبی
چه کار خدائی باو راست گشت *** زمانه بدانسو که میخواست گشت
بدلها همه مهر او جا گرفت *** ورا دمبدم کار بالا گرفت
که ناگه ز نزد خدای جلیل*** بیامد بنزدیک او جبرئیل
ز دادار دادش درود و سلام *** پس آنگه بدین گونه دادش پیام
که باید ترا گرز و تیغ آختن *** سوی کفر کیشان برون تاختن
بکفار آتش بر انگیختن *** بگرز و بشمشیر خون ریختن
مرا و ترا هر که داند بری *** ز امر خدائی بپیغمبری
پر از کینه و خشم سویش بتاز *** پس آنگه سرش را ز تن دور ساز

مگر سوی دین تو آرد پناه *** پس آنگاه با اومشو کینه خواه

ذکر پیام آوردن جبرئیل بسوی حضرت رسول و مامور شدن آنحضرت بجهاد باقریش

میندیش و سوی بد اندیش تاز *** که سازد ترا کارها کار ساز
ز کفار بطحا یکی کاروان *** شد از شام بر سوی بطحا روان
نشاید که اینجا درنگ آوری *** مگر کاروانرا بجنگ آوری
بدست نیاید گر آن کاروان *** بکفار آری شکستی گران
برون آی و نیروی من را ببین *** که دستم برون آید از آستین
علی را درین ره بهمراه بر *** که باشد بهمره ترا راه بر
به گردون کراینده زان شصت تست *** که دست خدا نیروی دست تست
در این رزم فیروز گردی بجنگ *** بکفار بطحا شود کار تنگ
پیمبر چه بشنید گفتار او *** سوی خانۀ خویشتن کرد رو
علی را طلب کرد اندر زمان *** سوی بیت خیر النسا شد روان
ز راز نهان سوی دانای راز *** نهانی سر راز را کرد باز
ز آن کار مشکل رسول خدا *** بر خویشتن خواند مشکل گشا
با سرار آن در اسرار سفت *** پیام خدا با خداوند گفت
که این همرهم در شب مار آی *** در آن خلوتم روی تو رهنمای
در آن ره گذشتم چه از ما سوا *** چه پیمودم آنشب من آنراهرا
ز بس دل پی آرزوی تو گشت *** مرا دیده روشن ز روی تو گشت
بخلوتگه خاص جان آفرین *** تن خویشتن با تو دیدم قرین
بمن چون در راز را بر گشاد *** کلیدش نخستین بدست تو داد
چه کردی تو هر جا بمن همرهی *** در این وحی دادم خدا آگهی
که سازم ترا همره خویشتن *** تو باشی در این راه همراه من
در اینره خدا مرمرا رهبر است *** خداوند یار و خدا یاور است
چه بشنید از سید المرسلین *** پیام خدا را خداوند دین
ز خجلت برخ ریخت از خون گلاب *** ز آزرم شد پر ز ابر آفتاب
زبنارا بمدحت سرائی گشاد *** که جان عضنفر فدای تو باد
بخاک درت جانسپردن خوشست *** بفرمان و رای تو مردن خوشست
خنک آنکه در پای تو جان دهد *** براه تو جان را بجانان دهد
من اینک بدرگاه تو بنده ام *** بفرمان و رایت سر افکنده ام
بود هر چه فرمان تو آن کنم *** دل و دین بمهرت گروگان کنم
پیمبر چه گفتار او را شنید *** خدا را بخود یا و غمخوار دید
بر افروخت رویش ز رخسار او *** شدش دیده روشن ز دیدار او

ذکر مشورت نمودن حضرت رسول «ص» با حضرت امیر «ع» در باب فرستادن عبدالله بر سر قافله

چه گسترد شب لاجوردی حجاب *** شد اندر شبستان رخ آفتاب

چه خر گاه شد خالی از انجمن *** در آن کار شد با علی رای زن

نبی شد بسوی شبستان راز *** سر راز بگشاد با بی نیاز

بسی شد ز پیکار گفت و شنفت *** پسند نبی شد علی هر چه گفت

پس آنگاه ابن حبش پیش خواند *** نوازید نزدیک خویشش نشاند

که از نامداران فرخنده بود *** رسول خدا را بجان بنده بود

بخلوت گه راز دمساز گشت *** براز نبی محرم راز گشت

پیمبر یکی نامه دادش بدست *** باو گفت کی مرد یزدان پرست

در این دم روانشو بفرمان من *** دلیران بهمراه بر چند تن

یکایک همه نامشان بر شمرد *** سرانرا سراسر بدستش سپرد

بفرمود در کار هشیار باش *** نه هنگام خوابست بیدار باش

نهانی رانشو ببی گاه گاه *** سوی راه بطحا بپیرا راه

زهر سو نگه کن پی کاروان *** پی کاروان شو بهر سو روان

نشانی نیابی گر از قافله *** چرائی بسوی دو ره راحله

بود منزل نخله آنجا بمان *** پس این نامهٔ نامور را بخوان

بخوان هر چه بینی ز این نامه پند *** پس آنگه تو این نامه را کار بند

نبی را چو آمد بپایان سخن *** روانشد فرستاده با انجمن

بسی از دلیران و مردان گرد *** بفرمان یزدان بهمراه برد

ز رفتن نیاسود ببرید راه *** چنین تا که آمد سوی وعده گاه

پی کاروان گشت هر سو روان *** نشانی ندید از پی کاروان

نه بانگ درا و نه صوت جرس *** گرفته زمین و زمانرا نفس

زمانی ز فکرت فرو برد سرد *** بیاد آمدش گفت خیر البشر

نوشته چنین بد که ای نیکبخت *** سوی نخله بر بندار آنجای رخت

چه بگشاد آن نامهٔ نامور *** سوی نخله اش نخل شد بارور

از آن مه ابن حبش کرد یاد *** پس آنگه بیاران خود مژده داد

از آن سو سوی میمنه شد روان *** که یابد از آنره ره کاروان صفحه (۵۱)

ز این سو رسیدند لشگر روان *** بیامد ز سوی دگر کاروان

دلیران در آن ره برون تاختند *** سواران همه گردن افراختند

بیفتاد چون چشم آن کاروان *** بر آن نامداران روشن روان

از آن نامداران هراسان شدند *** وز آن قوم یکباره ترسان شدند

ذکر آگاه شدن عمرو خضرمی از آمدن دلیران یثرب

سر کاروان بد یکی نامجو *** که بد عمر و بن خضرمی نام او
بترسید و خود را بسوئی کشید *** چو ابن حبش بیم او را بدید
بدانست کو شد از او بدگمان *** که راند بسوی دگر کاروان
در این کار زینگونه تدبیر جست *** بتقدیر تدبیر او شد درست
بیاران بفرمود تا چند تن *** تراشند موی سر خویشتن
بدینگونه نیرنگ و رنگ آورند *** پیاپی سوی کاروان بگذرند
که تا کاروان اوفتد در گمان *** که هستند ایشان پی حج روان
بدینگونه کردند شد کار راست *** سپه را بکام آمدش آنچه خواست
چو بن خضر میدید دلشاد شد *** ز اندیشه و رنج آزاد شد
فرود آمدند و گشادند بار *** که ناگاه گردان پی کار زار
همه گرز و تیغ و سنان آختند *** بر آن کاروان گه فرو تاختند
چه بن خضر می بود مرد دلیر *** بر آمد ز جا همچو در بیشه شیر
بر آمیخت شمشیر و بگشاد جنگ *** سوی نامداران در آمد بجنگ
چه ابن حبش آن دلیری بدید *** کمان را بزه کرد سویش کشید
چه آن نامور بر کمان راند تیر *** شد از عمر خود عمر و یکباره سیر
چه تیرش رها شد سپهبد ز شصت *** ابر سینه عمرو تا پر نشست
چه بر سینه اش تیر او راه یافت *** تهیگاه تا پشت او را شکافت
بغلطید بر خاک ره ناتوان *** روان از تنش شد بزاری روان
وز آن پس دلیران یزدان پرست *** بغارت گشادند یکباره دست
همه مال از کاروان هر چه بود *** ز دیبا و از گوهر نا بسود
بر آن چار پایان نمودند بار *** گرفتند ره سوی یثرب دیار
سوی یثرب از نخله کردند پا *** رسیدند نزد رسول خدا
به پیشش همه در نماز آمدند *** بپابوس او سرفراز آمدند
پیمبر از آن کاروان هر چه بود *** باصحاب خود جمله قسمت نمود
چه از قسمت مال پرداختند *** ز هر قسمتی کار خود ساختند
برهنه تنان درع پوش آمدند *** پی رزم جستن بهوش آمدند
باستاد بر پای ابن حبش *** بنزد نبی دست کرده بکش
زبانرا بمدحت سرائی گشاد *** وز آن پس نبی را یکی مژده داد
که از اهل بطحا یکی کاروان *** سوی شام گشته ز بطحا روان
ز مال بزرگان بطحا زمان *** در ودشت بینی چو بازار چین
زر و سیم جنس تجارت بسی *** که وزن و شمارش نداند کسی
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام *** بعزم تجارت پی شهر شام
امیر است سفیان بر آن کاروان *** بهمراه او نامداران روان

گر آن کاروان را بدست آوریم *** بلات و بعزی شکست آوریم

ذکر رفتن ابوسفیان بشام و فرستادن لشگر بر سر راه و نرسیدن باو

پیمبر چو بشنید گفتار او *** بسوی بزرگان دین کرد رو
بفرمود تا نامداران دین *** بتازند تا ملک بطحا زمین
نمایند اگر مال بیرون نبرد *** بسفیان و آن کاروان دست برد
در آن ره دلیران مهیا شدند *** بفرمان او دشت پیما شدند
چو لشگر دو منزل بریدند راه *** بروز سیم در گه صبحگاه
رسیدند نزدیک آن انجمن *** ز مردان بطحا زمین چند تن
از ایشان بپرسید میر سپاه *** که زانسوی شد کاروان سوی راه
بگفتند سفیان و هم کاروان *** سوی شام گشتند جمله روان
ز بطحا از این سرزمین بر گذشت *** همانا کنون داخل شام گشت
شنیدند لشگر چه زیشان خبر *** گرفتند ره سوی خیر البشر
دل آسوده از کاروان آمدند *** سوی داور داوران آمدند
پیمبر چه آن داستان را شنید *** ز لشگر تنی چند را بر گزید
بفرمود گردند در دم روان *** ز هر سو نهانی چو کار آگهان
بگیرند هر جا پی کاروان *** بهر راه سازند خود را نهان
که چون کاروان باز گردد ز راه *** دهند آگهی در زمان سوی شام
بفرمانش یاران برون تاختند *** نهانی بهر سو کمین ساختند
یلان گرانمایه تیز هوش *** در آن ره سپرده دل و چشم و گوش
که چون کاروان باز گردد خبر *** رسانند در دم به خیر البشر
چنین گفت راوی شیرین کلام *** که چون رفت سفیان ز بطحا بشام
چو در ملک شام او فتادش گذر *** ز ملک حجازش رسید این خبر
که خیر البشر تاخت بر کاروان *** همه سود آن کاروان شد زیان

ذکر داخل شدن ابوسفیان بشام و آگاه شدن از آمدن لشگر اسلام بسر راه او و کشته شدن عمر و خضرمی

نیاسود از قتل و غارت دمی *** ز کین کشته شد عمر و بن خضرمی
چه پرداخت از قتل آن کاروان *** پی کاروان تو آمد روان
در این ره بکین تنگ بسته کمر *** که تازه سوی کاروان دگر
چه بشنید کامد ز بطحا روان *** روان شد پی قتل آن کاروان
چه بگذشت بد کاروان در گذشت *** سوی ملک یثرب زمین باز گشت
براه و به بی ره بود در کمین *** کنون تا رسد وقت هنگام کین
چو این کاروان باز گردد ز راه *** بتازد بناگه ببیگاه و گاه

چه سفیان ز راوی شنید این خبر *** شد از جسمش آرام و هوشش ز سر
ز دل رفتش آرام و از دیده خواب *** چو سیماب افتاد در اضطراب

ذکر خبر دار شدن ابوسفیان از غارت شدن کاروان و فرستادن زمزم را ببطحا و امداد خواستن

که در رهنوردی دلش شاد بود *** بهر راه همراهی باد بود
طلب کرد او را بنزدیک خویش *** بگفتا کنون از پی دین و کیش
روان شـد سوی ملک بطحا ز شام *** رسان زود خود را به بیت الحرام صـفحه (۵۲) بگو با بزرگان بطحا زمان *** که خیر البشـر شد زمان ز پر کین
بهنگام رفتن پی ما شتاب *** ولی چون گذشتیم ما را نیافت
نه تنها گرایان سوی کاروان *** که بر قتل ما بسته دارد میان
در اینره نگردید اگر رهنمون *** نیاید ز ما زنده یک تن برون
از آن پیش کان کاروان در رسد *** نمائید ما را در اینره مدد
چه صمصم ز سفیان حکایت شنید *** روان شد شب و روز ره میبرید
از آن پیش کوسوی بیت الحرام *** رسد در حرم بانوی محترم
که بد عمهٔ سید المرسلین *** کزین بزرگان بطحا زمین

ذکر خواب دیدن عاتکه بانو عمهٔ حضرت سید المرسلین و رسول الله العالمین

نبی را گرامی چو جان داشتی *** بعزی و لاتش نبد آشتی
بدش عاتکه نام و فرخنده بود *** نهانی خدا را بجان بنده بود
بعباس بد خواهر نیک رای *** زرایش پدر گشته نیکی گرای
قضا را شبی خفته بر روی تخت *** چنین دید در خواب آن نیکبخت
که اشتر سواری پر از خشم و کین *** در آمد سوی شهر بطحا زمین
درون و برون پر ز قهر و ز طیش *** بهیبت بغرید و گفت ای قریش
بکشتن گه خویش تازید زود *** که اینک شما را زیان گشت سود
بگفت این و سوی حرم رویتافت *** حرم جمله از نور او نور یافت
در آمد سواره درون حرم *** مر او را حرم بوسه زد بر قدم
چه بگذارد بیرون از آنجای گام *** سواره بر آمد ببالای بام
ببام حرم شد بآواز گفت *** دگر باره آنراز را باز گفت
سواره ببام حرم یافت بار *** دگر باره آن راز گفتا سه بار
بغرید مانند رعد دمان *** که لرزید از بیم آن آسمان
نمود ان سخن را دگر آشکار *** ببار سوم باز گفتا سه بار
سوی بوقبیس آمد و پای کوه *** سواره روانشد ببالای کوه
بگفت این و از کوه سنگی بکند *** پر از خشم بر شهر بطحا فکند

ببطحا ز بطشش چنان تنگ شد *** همه شهر در زیر آن سنگ شد
دو صد پاره آتش از او بر فروخت *** تو گفتی زمین و زمانرا بسوخت
بهر خانهٔ پارهٔ اوفتاد *** بجز خانهٔ قوم هاشم نژاد
بلزید از آنخواب آن نیکبخت *** بخاک آندر آمد ز بالای تخت
سحر گه که خورشید با مهد زر *** بر آمد ز خلوت گه باختر

ذکر گفتن عاتکه بانو خواب خود را بعباس برادر خود که عم حضرت خیر البشر بود

بسوی برادر دلی پر ملال *** بشد خواهر و گفت از خواب حال
بترسید عباس از اینخواب سخت *** بدل گفت شد مشت بیدار بخت
برون آمد از خانه عباس زود *** ولیدش بره دید و پرسش نمود
چه عباس را بود باوی وداد *** بنزدش سر راز را بر گشاد
سخن چون گذشت از میان دو تن *** پراکنده شد بر سر انجمن
نشسته بهر بر زنی مرد و زن *** سخن بود از آن خواب در انجمن
پر از درد و اندوه پیر و جوان *** که ما را سر آمد بزاری زمان
چه بشنید ابوجهل شد پر زغم *** روان شد ز دهست بسوی حرم
بنزدیک عباس رفت و نشست *** بخندید و یازید دستش بدست
که زین کار دارم شگفتی همی *** که ز اولاد و از دودهٔ هاشمی
نه مردم به پیغمبر رهبرند *** زنان شما نیز پیغمبرند
کنونست ما را سه روز آشکار *** نشد صدق این کار اگر آشکار
ز هر سوی کشور فرستم پیام *** بهر ملک آگه کنم خاص و عام
که جز مکر و افسون و کید و دروغ *** ز اولاد هاشم نگیرد فروغ
بر آشفت عباس از آن گفت و گو *** بتندی باو گفت ای زشت خو
ز مردان سخنها نباشد پسند *** نگوید مگر مرد ناهوشمند

ذکر تزلزل افتادن در میان قریش از خواب دیدن عاتکه بانو و رسیدن صمصم از نزد ابوسفیان

بگفت و روان گشت پر خشم و کین *** سوی خانهٔ خویش اندوهگین
ببطحا پر اندیشه شد شیخ و شاب *** بهر چشم خواری از آنخواب آب
دو روز اینچنین در تزتزل گذشت *** بروز سوم گشت پیدا ز دشت
سواری کز او دیدها خیره شد *** از او ملک بطحا زمین تیره شد
بسر بر پراکند ز اندیشه خاک *** گریبان خود کرده از درد چاک
بر آمده ببطحا دلی پر ز غم *** از آنجا روان شد بسوی حرم
ز جمازه آمد خروشان فرود *** به لات و به ود داد اول درود
پس آنگاه گریان زبان بر گشاد *** خروشان سوی شهر آواز داد

که دارم من از نزد سفیان پیام *** بسوی بزرگان بطحا ز شام

بود صمصم نام شامم مکین *** فرستاده سفیان ببطحا زمین

که گویم به گردان قوم قریش *** که بر کاروان تنگ گردید عیش

محمد بکین تاخت بر کاروان *** بر آورد بر عمرو یاران زیان

بصد حیله از چنگ او رسته ایم *** در اینجای پر بیم بنشسته ایم

بشامیم و داریم دیده براه *** که بیرون کی آید ز بطحا سپاه

سراسر کنون ایسران قریش *** ز بطحا برآئید با کین و طیش

نشاید شما را ببطحا غنود *** بسوی ره شام تازید زود

ابا خنجر و تیغ زهر آب دار *** برريد از جان دشمن دمار

چه صمصم همه راز را باز گفت *** مهم گشت بیداری و خواب جفت

چه صمصم ببطحا رساند اینخبر *** در افتاد در ملک بطحا شرر

همه شهر شد پر ز بیم و ستیز *** در آنملک بر پای شد رستخیز

همه سوخت هر سوز بیم گزند *** بر آتش دل مشرکین چون سپند

ز سر رفته هوش و ز رخ رفته رنگ *** نه جای شتاب و نه جای درنگ

همه سوی یکدیگر آورده رو *** بد از خواب و از ان خبر گفت و گو

بنی هاشم از بیم بودند دور *** دگر خانها بود هم پر ز شور

ذکر جمع شدن بزرگان در نزد ابوجهل نمودن با یکدیگر در این باب

چه روز دیگر زینسپهر دو رنگ *** بر آورد خورشید رخشنده چنگ

صفحه (۵۳)

برفتند گردان بطحا زمین *** بسوی ابوجهل دل پر ز کین

همه نزد او آمدند انجمن *** همه گشته بر رای او رای زن

نخستین ابوجهل لب بر گشاد *** ز کار پیمبر بسی کرد یاد

ز گردن کشان سوی عباس دید *** بدینگونه با او سخن گسترید

که تا آسمان و زمین گسترید *** کسی در جهان این شگفتی ندید

که از دورهٔ خود یکی نامور *** پی کین بدینگونه بندد کمر

ز خویشان خود کینه خواهی کند *** ز بیگانگان آشنایی کند

بپیچد سر از دین و آئین خویش *** بدین نیاکان شود کینه کیش

کند خوار دین نیاکان ما *** کند دشمن ما خدایان ما

گشاید بنفرین ایشان دهان *** بزشتی برد نامشان بر زبان

یتیمی که عمران ورا پرورید *** بجان و بدل مهر او را گزید

درون یلان شد از او پر ز بیم *** بسی طفل از کار او شد یتیم

کنون زد زهر سو ره کاروان *** از او گشت سود جهانی زیان
دو ناپاک دین دیو وارونه رای *** گرفتار نفرین خلق خدای
ابوبکر و بوحفص بیدین کیش *** نمودند ان کینه را دست پیش
بمکر و بافسون باو ساختند *** بدینسان ره چاره پرداختند
بیاید کنون از ره دین و کیش *** یکایک ز بهر خدایان خویش
ببندیم بر کینه جستن میان *** نبندیم دلها بمال و بجان
بیاید کنون پای بر جا فشرد *** نمائیم با او یکی دستبرد

ذکر متفق شدن قریش و قبول نمودن قول ابوجهل را و عازم شدن بامداد کاروان

بر آئیم یکجا بهم یار و پشت *** همه هر چه هستیم خورد و درشت
چو بوجهل را شد بپایان سخن *** خروش و فغان خاست از انجمن
بیکباره از جای برخاستند *** یکایک بگفتش دل آراستند
که باید ترا جمله فرمانبریم *** جز اینره که گفتی رهی نسپریم
در این کار جانرا گروگان کنیم *** بشمشیر آرایش جان کنیم
بر روی نبی تیغ کین بر کشیم *** پر از کین نبی را زمنبر کشیم
ابوجهل و بوحفص خوار آوریم *** ز بهر خدایان ثنا آوریم
سرانشان بپای منات افکنیم *** تنانشان بدرگاه لات افکنیم
علی گر در آید بخم کمند *** رسد بر خدای محمد گزند
بدین عهد بستند پیرای بخت *** که سستی نجویند در کار سخت
بگرز و بشمشیر گردند یار *** گشایند بر خود در کار زار
چه زینگونه شد عهد پیمان تمام *** شدند انجمن سوی بیت الحرام
یلات و بزرگان قوم قریش *** یکایک کمر بسته پر کین طیش
چه عباس و فرزند دلبند او *** که شد در پی مال خود جنگجو
چه شد مالش در کاروان بیشمار *** پی مال و دین گشت در جنگ یار
چه بوبکر و سهل آندو دیو پلید *** که از هر یکی اژدها میرمید
دگر تبه و شیبهٔ پیل تن *** دلیران و گردان لشگر شکن
شهاب ان پرستندهٔ لات و ود *** ولید و دگر عمرو بن عبدود
همه کرده شمشیر بیداد تیز *** بخون محمد همه پر ستیز
ز بطحا پی کین برون آمدند *** یکا یک طلبکار خون آمدند
چه گشتند لشگر ز بطحا برون *** برفتند سوی ره کاروان
نوئی سر آیندهٔ داستان *** سر آینده از نغمهٔ راستان

ذکر بیرون آمدن اهل بطحا بمدد ابوسفیان و بیرون آمدن ابوسفیان از شهر شام

که سفیان که بار سفر بست زود *** چه از شام آهنگ بطحا نمود
ز شامی یلان و دلیران گرد *** پی رزم جستن بهمراه برد
روان شد سوی والی شام زود *** شکایت ز کار پیمبر نمود
که از ما یتیمی پدید آمده *** که بند بلا را کلید آمده
بهانه همی دید و آئین کند *** ز خویشان خود دل پر از کین کند
کنون از ره شام و راه حجاز *** ز آسیب آن کاروان ماند باز
سپاهی بهمراه آن شاه شام *** روان کرد بر سوی بیت الحرام
که در راه بیره اگر بی گمان *** گراید پیمبر سوی سروران
بگیرند و بندند او را دو دست *** پشامش نمایند جای نشست
چه شد کار سفیان سراسر تمام *** بشادی برون آمد از شهر شام
گرازان بهمراهی لشگری *** که هر یک بدی مهتر کشوری
همه گرزهٔ گاو پیکر بچنگ *** یکایک نوردیده آئین جنگ
چه سفیان بر آن انجمن بنگرید *** جهانی همه دیو وارونه دید
ولی با چنین لشگر انبار جنگ *** ز بیم پیمبر نمودش درنگ
که آگه زهر گوشهٔ بیگمان *** نهانی روند بر سر کاروان
بدش کاروان بی صدای جرس *** همه دید یک منزلی پیش و پس
چه آگاهی آمد بشاه جهان *** که از شام بیرون شد آن کاروان
پیمبر بر آمد ز خلوتسرای *** شد از سطوتش بر جهان تنگ جای
جلال خدائی نمودار شد *** خداوند گیتی پدیدار شد
ز رویش بیثرب چنان نور تافت *** که بطحا فروغی از آن نور یافت
چنان ملک یثرب پر از نور شد *** که از روی او تیره گی دور شد
بفرمود آنانکه هستند یار *** ز انصار و یاران بطحا دیار
سراسر ببطحا شتابند زود *** ندارد درنگ اندر این کار سود
چه فرمان چنین آمد از شاه دین *** چه عثمان و چه طلحهٔ پیش بین
بزرگان لشگر همه سر بسر *** گشاده همه تنگ و بسته کمر
چه بوبکر صدیق و فاروق دین *** سپه آمدند از یسار و یمین
چه سلمان و چه بوذر نیکرای *** دگر نامداران نیکی گرای
ز یثرب زمین هر که جز اهل دین *** رسیدند نزد رسول امین
سراسر بنزدش کشیدند صف *** ز بهرش نهاده همه جان بکف
سراسر بمدحش گشادند لب *** که ای روشن از روی تو تیره شب
صفحه (۵۴)
ترا بخت فیروز و اختر بلند *** بمجمر ترا اختران چون سپند
نداریم اگر گوهر شاهوار *** ز بهر تو داریم جانها نثار

براهت ز جان دور ماندن خوش است *** برای تو جانرا فشاندن خوش است
همه بندگانیم و فرمانبریم *** ترا از دل و جان ثنا گستریم
پیمبر چو گفتار ایشان شنید *** بر ایشان تبسم کنان بنگرید
بسی در اسرار هر گونه سفت *** ز روح الامین آنچه بشنید گفت
که فرمود دادار داور چنین *** چنین داد فرمان جهان آفرین
که گردیم از اینجا سراسر روان *** بتازیم یکسر سوی کاروان
بگیریم از کاروان جمله مال *** بما مال کفار باشد حلال
بباید کنون تاختن سوی دشت *** نشاید ز فرمان یزدان گذشت
چو لشگر شنیدند از شهریار *** یکی شاد دل شد یکی سوگوار
یکی گفت او را فزون شد جنون *** یکی گفت باشد جنونش فنون
گر آید یقین سوی شک و گمان *** ز پیغمبری کو زند کاروان
ابوبکر را لب پر از خنده بود *** عمر را ز شادی دل آگنده بود
پیمبر بسوی سپه بنگرید *** بدیدی یکی کودک نا رسید
سوی شهر فرمود گردند باز *** نیایند جز گرد و گردن فراز
بفرمود آنگه که لشکر شمار *** شمار دلیران و آلات کار
بشد نیز لشگر شمار و شمرد *** شمارش بدینگونه شد نام برد
سراسر سپه سیصد و سیزده *** سنان پنج اسپر شش و گرز ده
سه اسب و شتر شصد خر ببست گشت *** زره هفت خفتان شش و تیغ هشت
ولی جمله بودند مردان مرد *** همه در خور کار زار و نبرد
چه از دشت یثرب رسول مجید *** سرانجام لشگر بدانگونه دید

ذکر منتخب نمودن سید المرسلین (ص) دلیران دین را و روانه شدن بعزم غارت نمودن کاروان

سوی ره بفرمود کارند رو *** بفرمان یزدان بهمراه او
بآن راه خیر البشر شد روان *** که بودش خبر از ره کاروان
بفرمود آنگه رسول کبار *** که گردند لشگر بنوبت سوار
یکی زان دو اسب گرامی نژاد *** ببوحفض و بوبکر صدیق داد
علی را و آنگه بخود کرد یار *** خدا یار شد با خداوند گار
وز آن پس بفرمان جان آفرین *** بنوبت سواره دلیران دین
در آن ره بدان باد پایان شدند *** چو باد وزنده شتابان شدند
بزودی نور دیده شد راه بدر *** رسیدند نزدیکی چاه بدر
کنون باز گردم سوی داستان *** سخن گویم از کار ناراستان

ذکر رسیدن ابوسفیان ببطحا و رسانیدن کاروان را بمکه و بیرون آمدن خود و رفتن بنزد یاران

شبانگه چو سفیان بد روزگار *** بعزم حرم کرد از شام بار

سپاهی بهمراه آن شاه شام *** روان کرد بر سوی بیت الحرام

بشام و سحر بود در تاب و تب *** بدش صبحگه تیره و روز شب

شب و روز دل داشت پر درد و سوز*** که ناگه محمد بشب یا بروز

کند روز او چون شب تیره تار *** بتازد بر آن کاروان بر گذار

بشب داشت در کاروان پاس خویش *** دو منزل همیرفت یکروز پیش

ز دهقان و سالار هر بوم و بر *** شب و روز جستی نهانی خبر

که دیشب در این ره که بر میگذشت *** که امروز پیرای این دشت گشت

نبودی شب و روزش آرام و خواب *** بروز و بشب بود در اضطراب

شبی کامدی کاروان راه بدر *** بشد روز پیشش سوی چاه بدر

بپرسید امشب که زین جا گذشت *** که امروز از راه بیراه گشت

بگفتند روز اندر این رهگذر *** نیامد کسی لیک شب تا سحر

دو اشتر سوار اندر این جایگاه *** شب و روز بودند تازان براه

نه شب یکدمی دیده بر هم زدند *** نه روز اندر این جایگه دم زدند

تن از راه دور و دل از صبر طاق *** بسان شب هجر و روز فراق

چه بشنید سفیان از این سر گذشت *** بر او روز روشن شب تیره گشت

روان شد همان روز بر سوی چاه *** که بینند در شب که پیموده راه

چو شب در پی روز آنجا شتافت *** ز پشگلی برگرفت و شتافت

چو در آن میان تخم خرما بدید *** شدش چون شب تیره روز سفید

خروشی برآورد از دل بزار *** که بر ما چو شب تیره شد روزگار

هماندم از آن جایگه بازگشت *** شب و روز با باد دمساز گشت

سوی کاروان تیز بگشاد لب *** که شد روز ما تار چون تیره شب

که ندهند جز شیر شیر عرب *** بجماز خرما بروز و بشب

چه شب روز گردد محمد ز راه *** خروشان و جوشان رسد سوی چاه

در آن جایگه روز گردد نهان *** که تازد بشب بر سر کاروان

بپیچیم امشب ره کاروان *** که در روز از ما نیابد نشان

همان شب از آن جایگه کرد بار *** تو گفتی سر آمد باو روزگار

در آن نیمه شب دشت پیمای گشت *** چه شد روز از راه ساحل گذشت

ذکر بیرون رفتن ابوسفیان از راه و بیراه از شام و بیرون رفتن کاروان ببطحا و خبر شدن حضرت رسول از گذشتن ابوسفیان و گذارش

شب و روز بد در بیان دوان *** چنین تا برون برد آن کاروان

بر آمد چه خورشید گیتی فروز *** چه زد کاروان شب تیره روز

پیمبر بشب راه وادی برید *** چه شب روز شد بر سر چه رسید

خبر یافت آن روز از کاروان *** که شب گشت از راه ساحل روان

بفرمود کامروز تا شب درنگ *** در آنجای سازیم از بهر جنگ

که دیشب بسوی من آمد خبر *** ز کفار بطحا دو روز دگر

در اینجا گر آیند پی کار زار *** که چون شد شب تیره شان روزگار

همه کیه ورز و همه کینه توز *** ندانند از کینه شب را ز روز

پی کین نهاده بشبرنگ زین *** که فیروز گردند در دشت کین

شب و روز هر گونه پند آورند *** که بر لشگر ما گزند آورند

ولی تیره شبشان ندارد سحر *** در این روز مائیم فیروز گر صفحه (۵۵)

چه فردا شود مهر گیتی فروز *** شود از فروغش شب تیره روز

بجائی گزینیم جا و مکان *** که باشیم روز و شب اندر امان

که دشمن بما گر شبیخون زند *** و یا روز در رزم افسون کند

نیایم در شب از ایشان ضرر *** نه در روز افسونشان کارگر

بیزدان که باشد در این کار زار *** شب و روز ما را خداوند یار

نداریم دلرا در اینره دژم *** بروز و بشب بر میارید دم

خداوند از کار ما آگهست *** شب و روز با ما خدا همرهست

بگفت این و آنروز آنجا غنود *** شبانگه فرا رفت از انجای زود

چه شب روز شد اسپری گشت ماه *** بمنزل رسیدند شاه و سپاه

بجستند پویان در آنسر زمین *** یکی چاه پر آب اصحاب دین

ذکر رسیدن حضرت خیر الانام بسر چاه و نزول اجلال فرمودن در آن سرزمین

پیمبر در آنجای آمد فرود *** ز دادار یزدانش آمد درود

همه سر بسر گرد آن چاه سار *** گرفتند هر جا و هر سو قرار

چه خورشید تابنده بالا گرفت *** ز تابیدنش دشت گرما گرفت

ز گرما و از تابش آفتاب *** دل نامداران دین شد ز تاب

نه خر گاه و نه خیمهٔ سایبان *** زمین مفرش و بارگه آسمان

نه بیغوله پیدا در او نه پناه *** نه همسایه پیدا و نه سایگاه

بیابان بی آب و ریگ روان *** ببرج فلک مهر آتش نشان

پیمبر بفرمود نزدیک چاه *** بکندند اصحاب دین پایگاه

بفرموده سید المرسلین *** یکی برگه کندند اصحاب دین

ذکر رسیدن ابوسفیان ببطحا و رسانیدن کاروانرا بمکه و بیرون آمدن خود و رفتن بنزد یاران

همه سر بسر گرد آن چاه سار *** گرفتند اصحاب یکسر قرار

از آن چاه لشگر کشیدند آب *** شدند آندر آن آبگه کامیاب
چه سفیان شد از راه بیره روان ***رسانید سوی حرم کاروان
شدند اهل بطحا از آن شادمان *** که نامد گزندی در آن کاروان
چه یکروز در شهر بطحا بماند *** بروز دوم سوی پیکار راند
بدنبال یاران روان گشت تیز *** دلی پر ز کین و سری پر ستیز
دو منزل یکی کرد ره را برید *** چنین تا بنزدیک لشگر رسید
چه بوجهل بد گوهر او را بدید *** بگریید او را ببر در کشید
ز کار پیمبر بسی یاد کرد *** که بر کاروان او چه بیداد کرد
بسفیان بسی آفرین بر فزود *** که این کاروان را رسانید زود
وزان پس نشستند خونخواستند *** ز اندیشه دلرا بپرداختند
بزرگان بطحا شدند انجمن *** ز کار پیمبر همه رای زن
که درمان آن درد را چون کنند*** چگونه چنین مشکل آسان کنند
نخستین ابوجهل لب بر گشاد *** ز رزم و ز پیکار و کین کرد یاد
که تا در تن ما بود جانروان *** بکوشیم مردانه با بد گمان
اگر مانده او بر سر چاه بدر *** و گر سوی یثرب شد از راه پدر
در آنجا اگر ماند جنگ آوریم *** و گر شد نشاید درنگ آوریم
بتازیم او را گر ازان ز پی *** ورا عمر سازیم یکبار طی
گر او زنده ماند بفرخندگی *** حرامست بر ما دگر زندگی
نژادی که باشد ز تخم پدر *** در اینرزم بندد پر از کین کمر
کند جان فد در پی دین خویش *** مگر تازه گرداند آئین خویش
هر آنکسکه گردد در اینرزم سست *** ز مادر نژادش بود نا درست
ز گفتار او لشگر آمد بجوش *** ز کفار بر شد بگردون خروش
ز هر گوشهٔ بانک فریاد خاست *** که گفتار تو سر بسر بود راست
همه هر چه گفتی تو در ما نبریم *** جز این ره که گفتی رهی نسپریم
که آید بدین نیاکان خلل *** دگر خورد کردند لات و هبل
نباید کسیرا بتن جان بکار *** در این کار تن را ز جان نیست عار
اگر بنده بعد از خدا زندگی *** کند کز خداوندی و بندگی
چه بشنید بوجهل ناپاک دین *** بر آن نامداران نمود آفرین
بفرمود پوشند خفتان کین *** بجنبش در آمد زمان و زمین
زمین و زمان گشت فولاد سا *** سپهر و هوا گشت آهن زدا
ز اسبان شامی و تازی سپاه *** شده بر فضای زمین تنگ راه
بهر گوشهٔ رایتی شد بپا *** سپاهی بهر گونه رزم آزما
چو دریا زمین اندر آمد بجوش *** ز مه تا بماهی بر آمد خروش

ز بانک درا و غو کره نای *** دل کوه خارا بر آمد ز جای

دم کاو دم بست بر چرخ راه *** ببام فلک راه گم کرد ماه

همه روی دشت از کران تا کران *** سپر بود و خفتان کند آوران

چو بوجهل آن انجمن را بدید *** بسوی سران سپه بنگرید

که از بخت ود وصواع و منات *** بامداد عزی و لات و منات

گر این بیکران لشگر آید ز جای *** که دارد سوی رزم و پیکار رای

نه تنها محمد نسازد درنگ *** خدای محمد گریزد ز جنگ

همانا که زین لشگر آگاه شد *** سوی یثرب از راه بیراه شد

از آن مایه صیدی که آمد بدام *** برون رفت از دام شد کار خام

اگر رفته باید شدن پر ز کین *** بدنبال او تا بیثرب زمین

مر او را در آنجا بچنگ آوریم *** نشاید که اینجا درنگ آوریم

شنیدند لشگر چه از وی سخن *** خروشیدن آمد از آن انجمن

که رایت نیاید در اینکار سست *** همه هر چه گفتی بباشد درست

روانشد چه لشگر سوی چاه بدر *** پر از شور و آشوب شد راه بدر

چه زان جا و منزل بریدند راه *** رسیدند روز سوم نزد چاه

سپه بر سر چه فرود آمدند *** دمی اندران جایگه دم زدند

بهر سوی رفتند کار آگهان *** که جویند از جیش یثرب نشان

نشانی ندیدند و باز آمدند *** ز اندوه و غم در گداز آمدند

یکی گفت از رزم ما رو بتافت *** یکی گفت بر سوی یثرب شتافت

یکی گفت دارد در اینره کمین *** که تازد بلشگر پر از خشم کین

بفرمان بوجهل نا پاک رای *** سرا پرده ها را سراسر بپای

نمودند بر گرد آن چاه سار *** که بینند آغاز و انجام کار

فرستاد بوجهل از چار سو *** در آن کار بیچاره شد چاره جو صفحه (۵۶)

ندادش کسی ز پیمبر خبر *** که بگذشت یا ماند خیر البشر

یکی مرد دهقان در آن جایگاه *** که بودی نشیمن گهش نزد چاه

ذکر روانه شدن لشگر ضلالت اثر بجانب چاه بدر و مستفسر شدن ایشان از احوال رسول خدا صلی الله علیه و آله

خردمند دانا و فرزانه بود *** ز دیو بد اندیش بیگانه بود

هشی وار و برجیس بد نام او *** هنرمند و آزاده و نیک خو

گزیده بدل مهر خیر البشر *** شده بندهٔ داور دادگر

ابوجهل او را بر خویش خواند *** بپرسید و نزدیک خویشش نشاند

وزان پس سر راز را بر گشاد *** چنین گفت کی مرد نیکو نهاد

سخن هر چه پرسم همه راستگو *** بجز راستی راه کج را مپوی

به لات و منات و بعزی و ود *** که بخشم زر و سیمت از گنجخود
پیمبر کجا رفت از اینجایگاه *** سوی دشت یثرب بپیمود راه
شمار سپاهش چه بد بیش و کم *** دلش شاد بد زین سپه یا دژم
گذشت از سر کینه و کار زار *** بیثرب بپیمود راه فرار
و یا هست از راه و بیره روان *** که تازد دگر بر سر کاروان
چو بوجهل را شد بپایان سخن *** بپاسخ بخندید پیر کهن

ذکر روانه شدن لشگر و احوال حضر ترا پرسیدن

که هیهات ای سرفراز *** نگردد محمد ز پیکار باز
بیثرب بپوشید خفتان بتن *** که پوشد بگردان بطحا کفن
نسازد بدشمن بغیر از ستیز *** حرامست در مذهب او گریز
سپاهی بهمراه او کینه ور *** برأی و بآئین خیر البشر
چو انجم روان گشت بر گرد ماه *** سپهبد چو خور در میان سپاه
همه چنگها تیز از بهر جنگ *** بخون عدو شسته چنگال و چنگ
نه شان آهنین درع فولاد تن *** نه شان گرز فولاد و آهن شکن
تن از جوشن و سر ز مغفر بری *** ولی عارش از تاج اسکندری
نه شان زین و زرین و بر چرخ جا *** نه شان اسب خنک و فلک زیر پا
برهنه تن از ترک و خود و کلاه *** کله چرخ و ترک کله مهر و ماه
کمر بی کمر بند و سر بی کمند *** کشیده کمر بند خود را ببند
نه شان تیغ در دست و از تیغ دست *** ببهرام و کیوان رسانده شکست
چه بشنید بوجهل گفتار او *** شدش دیده پر خون و شد زرد رو
به لات و بعزاش سوگند داد *** وران پس سر راز را بر گشاد
بترسید و او را بر خویش خواند *** چو فرزانگانش بر خود نشاند
که بر لشگر او سپهدار کیست *** باو یار در کار پیکار کیست
که گر راست کوئی سراسر بمن *** ز کردان و مردان آن انجمن
دگر هست از نامه داران کسی *** که نزدیک او پایه دارد بسی
بغیر از ابوبکر و غیر از عمر *** که فرجاشجویند و فرخاشخر
دگر هست از نام داران کسی *** که او را کند پشتیبانی بسی
که دانند ره و رسم و آئین جنگ *** بمیدان گردان شتاب و درنگ
از آن نام داران گردنکشان *** که دارد بدوران زمردی نشان
بجز آن دو جادوگر نابکار *** کسی هست با او بپیکار یار
کسی رو نماید سوی دین او *** بکسری مکن رای با من بگو
کسانی که یاران پیغمبرند***مر او را بجان و بدل یاورند

همین سر بسر نام ایشان بگو *** بجز راستی راه کجی مپوی
اگر راست گوئی سراسر بمن *** سر افراز گردی بهر انجمن
ببخشم تو را زیور خواسته *** سراسر شود کارت آراسته
چو بشنید بر جیس لب بر گشاد *** بشادی بخندید و آواز داد
بدو گفت کی نامور شهریار *** تو دلرا ببوبکر غمگین مدار
مبر هیچ نام ابوبکر پیر *** ز بوبکر هرگز میاور بویر
ندانند ایشان ره و رسم جنگ *** همه پر ز مکرند و نیرنگ و ننگ
ابو حفض گر یار در دین اوست *** پی یار دینش جهان بین اوست
یکی نوجوانست اندک بسال *** نباشد بدوران مر او را همال
تو گوئی عیان گشت در روزگار *** خدا در لباس بشر آشکار
کشیده است بس دلکش و ارجمند *** یکی نقش مانند خود خود پسند
بمنش ببیند اگر چشم کس *** که یار پیمبر همانست و بس
باو دیدهٔ عقل را یار نیست *** خرد را باو داده دیدار نیست
ز بازوش نازد جهان آفرین *** ستاید مر او را رسول امین
گر آید بگرد حرم بی گزاف *** به گردش در آید حریم طواف
شود از دل و جان باولات وود *** پرستنده اش چون پرستار خود
نه تنها خدائیست زیبنده اش *** خدایان گیتی کمین بنده اش
تن و جان گیتی بفرمان اوست *** روان بخش جانها روانبخش اوست
جهان تا جهان آفرین کرداست *** چو او ز آفرینش کسی بر نخواست
وی از آفرینش نماند بکس *** تو گوئی خداوند یکتاست بس
ز بازوش دست خدائی پدید *** ز دستش ید کبریائی پدید
ز دیدار او بوی جان آمدی *** ز مهرش بتنها روان آمدی
پیمبر مر او را ستایش گراست *** ستایش گر دادگر داور است
بود جنگ او هفتمین آسمان *** مه و مهر او را کمین ترجمان
تن او بجان نبی جوشن است *** نبی را تن از جان او روشن است
اگر دست یازد بگردون سپهر *** فرود آورد آسمان ماه و مهر
اگر پا فشارد ز کین در زمین *** شود بر فلک ماه و ماهی قرین
هژ برش بمیدان جنگست مور *** بچنگال او شیر مانند گور
سپهر برین از نهیبش ستوه *** ز آسیب او لرزه بر دشت و کوه
زین ناتوان از بر و بال او *** چو گویی دو گیتی بچنگال او
وجودش نگنجد در این تنگ کاخ *** بود تنگ بر وی جهان فراخ
زمین و زمان از نهیبش توان *** ز آسیب او لرزه بر آسمان
چو بوجهل گفتار او را شنید *** به چشمش سیه گشت روز سفید

ز گفتار او شد زمین پر ز بیم *** دل نامداران ز غم شد دو نیم

همه سوی یکدیگر آورده رو *** ز کار نبی دل پر از گفتگو

که گر اینچنین کرد فرخاشخرد *** نه بتوان نمودن باو دستبرد

سوی او بکین تاختن مشکلست *** در اینکار پای خرد در گلست صفحه (۵۷)

همان به که زین جای گردیم باز *** نسازیم بر حود سخن را دراز

پشیمان شد از آمدن بولهب *** در افتاد یکباره در تاب و تب

بسوی ابوجهل لب بر گشاد *** ز رزم پیمبر بسی کرد یاد

کزین گردش چرخ پر مکر و بند *** نشیب و فراز سپهر بلند

شد از دوده ما یتیمی پدید *** که از دین و آئین ما سر کشید

بخونریزی ما کمر بست تنگ *** سوی لات و ود خیره آمد بجنگ

نه تنها ز آئین و دین سر کشید *** سوی عم خود تیغ و خنجر کشید

ز مکرش بدو نیمه گردید ماه *** ز افسون او ماه گم کرده راه

صفحه (۵۷)

همان به که زین جای گردیم باز *** نسازیم بر حود را دراز

پشیمان شد از آمدن بولهب *** در افتاد یکباره در تاب و تب

بسوی ابوجهل لب بر گشاد *** ز رزم پیمبر بسی کرد یاد

کزین گردش چرخ پر مکر و بند *** نشیب و فراز سپهر بلند

شد از دوده ما یتیمی پدید *** که از دین و آئین ما سر کشید

بخونریزی ما کمر بست تنگ *** سوی لات و ود خیره آمد بجنگ

نه تنها ز آئین و دین سر کشید *** سوی عم خود تیغ و خنجر کشید

ز مکرش بدو نیمه گردید ماه *** ز افسون او ماه گم کرده راه

بسحر و بافسون و بند و فریب *** ببرد از دل نامداران شکیب

بافسون چنان چرب دستی کند *** که بوحفص یزدان پرستی کند

ز مکرش ابوبکر شد سوی غار *** ز افسون او ناله زد سوسمار

ندانیم از مکر او چون کنیم *** باین پر ز افسون چه افسون کنیم

بگفت این و عبا را خواند پیش *** سخن راند از آن کار از کم و بیش

که امشب روم سوی بطحا روان *** تو با سر کشان سوی او شوروان

ولیکن تو در رزم هشیار باش *** تن خویشتن را نگهدار باش

برفتن از اینره تن آگنده ام *** برو تا ببیند دو بیننده ام

ذکر مکالمات ابولهب بعباس در باب رسول خدا و برگشتن اخفش از راه و رفتن بمکهٔ معظمه

گر آید بکین سوی مار ز مجوی *** بپیکار با ما شود رو بروی

کشان شد چو بر روز دامان شب *** برون رفت دامن کشان بولهب

سحر گه بر آمد ز لشگر خروش *** گوان جمله گشتند پولاد پوش

دلیران همه غرق آهن شدند *** یلان جمله در زیر جوشن شدند

همه کینه ورز و همه کینه جوی *** بسوی پیمبر نهادند روی

ز گردان یکی مرد بد چاره جو *** که بد اخفش دیلمی نام او

دلیر و خردمند و پر مایه بود *** ز گردنشان برترش پایه بود

بترسید از آنخواب آن رزم سخت *** بدل گفت شد سست بیدار بخت

سپه آنچه بودش بر خویش خواند *** دلیران خود را بر خود نشاند

سرانرا همه محرم راز کرد *** وزان پس سر راز را باز کرد

از انخواب و آن رزم لب بر گشاد *** ز کار پیمبر بسی یاد کرد

که نتوان بیهوده جان باختن *** تن خود باتش در انداختن

چو دیوانگان از پی ننگ و عار *** کجا سوی آتش رود هوشیار

نه در ژرف دریا خردمند پا *** نهد بهر دیوانه و آشنا

چنان بهتر آید که زین جایگاه *** سوی کشور خویش جوئیم راه

سپه را چه بر گفت این داستان *** همی جمله گشتند همداستان

بگفت و بر آمد سراسر سپاه *** سوی باز گشتن گرفتند راه

سپهبد برفتن بسی چاره جست *** سرانجام رایش باین شد درست

که زانسر زمین چون بمنزل رسید *** در آنجای گوید که مارم گزید

سپه را از این ورطه بیرون بریم *** از آنرومگه جان بافسون بریم

سپه بر سپهبد نمود آفرین *** نمودند رأی سپهبد گزین

بدین گونه کردند بگریختند*** بدام بلا دل نیاویختند

نماندند لشکر در انسخت جای *** بکنده سراپرده ها را ز جای

چو لشکر در آنمنزل آمد فرود *** سپهدار لشکر بفرمود زود

بفرمان او سروران سپاه *** در آنجای جستند آرامگاه

میان دو لشگر دو فرسنگ بود *** زمین و زمان بر سپه تنگ بود

سپه جمله آنجا فرود آمدند *** بعزی و ود در درود آمدند

ادیم زمین گشت آهن زدای *** رخ آسمان گشت فولاد سای

بهر سو سرا پردهٔ شد بپا *** دو صد آسمان بر زمین کرد جا

ز بس خیمه و پرده بر پای شد *** بهر جا زمین آسمان سای شد

ذکر مطلع شدن حضرت خیر الانام از ورود آن جنود نامسعود از کین خواستن آنها

در آنسو خبر شد چه خیر البشر *** که آمد بسویش سپه بی خبر

سپاهی که زو آسمان خیره شد *** زمین از سم اسبشان تیره شد

همه چنگها تیز از بهر جنگ *** همه آهن آگین و فولاد چنگ

چه بشنید سالار دین این خبر *** طلب کرد یاران دین سر بسر

بایشان ز کار سپه باز گفت *** ز راز نهانی بآواز گفت

که آمد سوی ما سپاه گرن *** همه نامداران و جوشن وران

بزرگان و گردان بطحا زمین *** کمر بسته یکسر بپیکار و کین

شما را در این کار تدبیر چیست *** که تقدیر را هیچ تدبیر نیست

چه گفت اینسخن سید المرسلین *** خروشیدن آمد ز یاران دین

که اندر رهت جان و دل خاک گل *** نثار تو دادیم ما جان و دل

که ما را نیاید بتن جان بکار *** مگر آنکه سازیم بهرت نثار

اگر تیغ بارد ز گردون سپهر *** نتابیم از خاک پای تو چهر

ز نوک نی و نیزه نوشیم آب *** خوریم از سر تیغ دشمن شراب

بتن تا روانها بود پای بست *** ز دامان تو بر نداریم دست

اگر در دم اژدهای دژم *** فرستی تو ما را نداریم غم

اگر کوه آتش بود بشکریم *** اگر ژرف دریا بود بسپریم

پیمبر چه بشنید از اهل دین *** برایشان یکا یک نمود آفرین

چنین مژدشان داد خیر البشر *** که یزدان از ینرزم داده خبر

ذکر خبر دادن برگزیده رب و دود از احوال جنود نامسعود و مژدهٔ فتح دادن بدلیران دین

که چون کاروان گشت بیرون ز دشت *** بکفار بطحا در آید شکست

شما شاد باشید و به روزگار *** که فیروزی از ماست در کار زار

چه شب گشت خورشید گیتی مدار *** فرو رفت در پردهٔ زر نگار

خور اندر شبستان شب جست راه *** بیک پرده شد جای خورشید ماه

نبی شد روان سوی پرده سرا *** علی را بنزدیک خود داد جا

نبی در سرا پرده با خویشتن *** بسی گشت از هر دری رای زن

صفحه (۵۸)

بر راز دان راز خود باز گفت *** بدانندهٔ راز آن باز گفت

که ای از ازل مهر تو یار من *** ز کار تو شد کار بر کام من

تن من توانا ز نیروی تست *** گشاده دو دستم ببازوی تست

ز جانت توانا تن ناتوان *** ز مهرت روانها بتن ها روان

ترا باید امشب از این جایگاه *** نهانی روی سوی بطحا بگاه

ببینی که آن نامداران که اند *** دلیران خنجر گذاران که اند

ذکر فرستادن شیر خدا را بجستجوی کفار

نهانی بر آن لشگر آری گذار *** شماری شمار دلیران کار

بفرمان جان آفرین شاه دین *** روان شد بلشگر گه کفر و دین

بهر سوی و هر جایگه بنگرید *** سران سپه را سراسر بدید
دو گرد از دلیران بطحا سپاه *** چه دیدند آنرا در آن جایگاه
سوی او شتابان فرو تاختند *** چه او را بدیدند نشناختند
بپرسش بر او بر گشادند لب *** که بر گو چه خواهی در این نیمه شب
همانا تو از لشگر ما نئی *** تو از نامداران بطحا نئی
در این تیره شب از کجائی بگو *** سوی روشنی آی و بنمای رو
از ایشان چه بشنید شیر خدا *** بغرید تند و بر آمد ز جا
به یک ره سوی هر دو یازید چنگ *** ببست آن دو تن را بهم بیدرنگ
چنان بست آن هر دو تن را بهم *** کز ایشان یکی بر نیاورد دم
بیک دست برداشت آن هر دو تن *** برون برد از لشگر و انجمن
چه بیرون خرامند از آن جایگاه *** طلایه همی گشت گرد سپاه
گر ازان و تازان سوی او رسید *** چه در دست او آن دو تن را بدید
سه مرد دگر شد روان سوی او *** طلایه سه تن کرد در خاشجو
نمودند پرسش ز کار شگفت *** شهنشه بخندید و چیزی بگفت
سوی آن سه پر کین یکی دست راست *** بیک آختن کار آن هر سه ساخت
بدستی گرفت آن سه تن را بمشت *** بدستی دگر آن سه تن را بکشت
گلوی یکی را چنان بر فشرد *** که از چاه هفتم سقر آب خورد
یکی را بر آورد و زد بر دگر *** فرستاد آن هر دو را در سقر
کفن بر تن آن سه تن چاک کرد *** دل آن دو تن را ز غم خاک کرد
شتابان از آن جایگه بر نشست *** بسوی رسول خدا بازگشت
رسول خدا سوی او بنگرید *** دو تن را بخواری بهم بسته دید
بخندید و شادان بآواز گفت *** که پیکار ما گشت بافتح جفت
خنک آنکه دارد کسی چون تو یار *** بود ایمن از گردش روزگار
خوشا آنکه لطف تواش یار شد *** باو یار دادار دادار شد
ذکر گرفتن شیر خدا سه تن را از جنود نامسعود و آمدن بخدمت آن برگزیدهٔ رب و دود
گشایندهٔ کار روز الست *** نگار دو گیتی بدست تو بست
چه بست و گشاد جهان هر چه بود *** نخستن ز دست تو بست و گشود
ز دست تو این نه فلک پای بست *** تو بگشای این بستگانرا دو دست
در این کار بوبکر از جا بجست *** که بگشاید این بستگارا دو دست
بدان بستگان تیز بگشاد چنگ *** شتابش شد از آن گشادن درنگ
بسی کرد افسون و دستان پند *** مر آن بستگانرا نه بگشاد بند
پر از خشم از جا بر آمد عمر *** چنین گفت کای گرد فرخاشخر
تو نتوانی این بستگانرا گشاد *** چگونه بمیدان روی بامداد

بگفت این و زد دست بر سوی بند *** کز آن بستگان بر گشاید کمند
از آن بستگان چارها سخت جست *** نه بگشاده گردید و نه گشت سست
چه فاروق نگشاد آن بستگان *** بگردن بر آورد گرز گران
که آن بستگان را گشاید جز او *** که بگشاید این بند جز دست او
پیمبر بخندید و بگشاد لب *** که بر بستگان است کشتن عجب
کجا بر گشائی تو ای مرد دین *** که دستی که بندد جهان آفرین
بدستی که دست خدا بست بند *** گشایندگی بندگانش کمند
کسی بستگانرا گشاید دو دست *** که به چرخ را پرده بگشاد بست
از آن بستگان شد نبی دلگرای *** نگه کرد بر سوی مشگل گشای
غضنفر در آن دم اجابت نمود *** بحکم نبی بستگان را گشود
بر آن بند بسته دو انگشت خود *** بانگشت مشکل گشائی گشود
گشاده چه آن نامداران شدند *** ستایشگر پاک یزدان شدند
یکایک بپرسش گشادند لب *** بسوی پیمبر ز کار عجب
که ای هدیه ات برتر از چون و چند *** ترا بخت فیروز و اختر بلند
که او بندهٔ خاص فرمانرواست *** اگر چه ستایش مر او را سزاست
بپرسید از ایشان رسول امین *** ز کار بزرگان بطحا زمین
که چندند و آن نامداران که اند *** یلان و دلیران و گردان که اند
بپاسخ نهادند بر خاک رو ر که ای نه سپهرت بمانند کوه
همه هر چه بودند دل پر ز کین *** دلیران و گردان بطحا زمین
چه از دیلمی و چه از خضرمی *** بسی گرد از دودهٔ هاشمی
چه عباس و چه عتبه و بولهب *** ولید و دگر شیبه پرتاب و تب
ز اندوه بسیار گرد و دلیر *** که از نامشان گشت گفتار سیر
بسی نامدار و بسی نامجوی *** که زان سو بدین سو نهادند رو
بخون تو شمشیر را داده رنگ *** بخون سپاه تو شستند چنگ
دگر نامداران آل لوی *** کمر بسته در رزم تن کرده طی
که گر نامشان آورم در شمار *** سیه میشود صفحهٔ روزگار
بزرگان و گردان آل قریش *** دلیران که هستند از ور طیش
ابوجهل و سهل و حکیم و عمیر *** دلیران و گردان وادی و دیر
که از نامشان ننگ دارد زبان *** بزه کرده سوی تو یک یک کمان
سپاهی کشیده در این پهن دشت *** که شیران نیارند گردش گذشت
کران و شمارش نداند کسی *** اگر چند دارد شمارش بسی
دگر شیبه و عمرو بن عبدود *** کمر بسته از بهر عری و ودد
سراسر همه کرده جانها نثار *** بخود مرگ بگذاشته آشکار

چه بشنید از ایشان رسول خدای *** ز گفتارشان گشت شادی گرای
که ما را جهان آفرین یار و بس *** مرا یار دادار و دادار بس
نترسم از این لشگر بی شمار*** که دارم خدا و خداوند یار صفحه (۵۹)
ز کفار بر ما نیاید گزند *** بدینگونه گردد سپهر بلند
ولیکن در این کار دارم شگفت *** شگفتی که اندازه نتوان گرفت
که عزی جگر گوشه ها را همه *** فرستاده نزدیک ما چون رمه
اگر چند پر کین و شور آمدند *** بپای خود اکنون بگور آمدند
چو خورشید از طارم لاجورد *** ز پرده سرا گشت هامون نورد
فراشد ز نه طارم آبنوس *** بدرگاه پیغمبری داد بوس
فرا شد ز چارم فلک آفتاب *** سراسر دو لشگر برآمد ز خواب
وز آنسوی کفار پر پیچ و تاب *** سراسیمه جستند از جای خواب
سر نامداران بر آمد ز جای *** غونای گردید گردون گرای
طلایه روان شد سوی پاسگاه *** سه تن کشته دید از میان سپاه
به بوجهل دادند لشگر خبر *** بر آمد ز گردنکشان الحذر
همه گشته زان کار دل پر ز درد *** همه تن پر از بیم رخساره زرد
که شیر اندر آمد میان رمه *** شبان و رمه آزموده همه
سراسر سپه گشته پر گفتگو *** سران سپه را بپژمرد رو
دل نامداران بدو نیم شد *** یلان را همه دل پر از بیم شد
بیک ره در آن لشگر آمد شکست *** بخائید لشگر همه پشت دست
بدلهای گردان در آمد نهیب *** یلانرا ز دل رفت صبر و شکیب
که ما را برزم محمد چکار *** چو با او نه آسان بود کار زار
ز مکرش زمانه هراسان بود *** ز سحرش دد و دیو ترسان بود
سراسر سر آن سپه داد خواه *** گرفتند نزد ابوجهل راه
بگفتند کای گرد گردن فراز *** از این راه بهتر که گردیم باز
نه این کار دشوار آسان بود *** دل کوه از بیم ترسان بود
بر آشفت بوجهل از آن گفتگو *** بسوی سران سپه کرد رو
که ما از پی رزم و کین آمدیم *** ز بطحا به امداد دین آمدیم
که دین نیاکان ما خوار شد *** نبی را از این گرم بازار شد
اگر باز گردیم از این جایگاه *** نبی از پی ما شود کینه خواه
نماند ز ما یکتن اندر جهان *** سر آید بلات و بعزی زمان
در این جایگه چاره جز جنگ نیست *** بسوی دگر روی آهنگ نیست

ذکر دیدن عمر خطاب لشگر ضلالت اثر را و هراسان شدن او و آمدن او بخدمت حضرت

ابوحفض شد بر سر پاسگاه *** نگه کرد بر سوی بطحا سپاه

سپه را همه سر بسر بنگرید *** سران سپه را سراسر بدید

وز آن سان لشگر دلش بیم یافت *** سراسیمه سوی پیمبر شتافت

ستایش نمود و ببوسید خاک *** که ای رهنمای تو یزدان پاک

از آن جایگه تا سر چاه بدر *** همه کوه و هامون ببنگاه بدر

سپاه است و آلات و گردان جنگ *** زمان را شتاب و زمین را درنگ

ز بس خیمه و پرنیانی درفش *** در و دشت بینی کبود و بنفش

سنان و سپر را خود اندازه نیست *** خود از گرد بر آسمان تازه نیست

ز بانک دلیران و گرد سپاه *** بچارم فلک مهر گم کرده راه

همی ترسم از کار چرخ بلند *** که آید از این رزم بر ما گزند

من اینک گذاران از این دشت کین *** روم سوی گردان بطحا زمین

بگفتار چرب و بآواز نرم *** کنم زود هنگامهٔ صلح گرم

یلان را از این کار خامش کنم *** مر این رزم را بزم رامش کنم

پیمبر چو گفتار او را شنود *** ز گفتار و رایش تبسم نمود

که کرده هزاران دگر صد هزار *** بود یار ما داور کردگار

خداوند دادار یار من است *** سر اختران در کنار من است

دل من ز خواهش بپیراسته *** شود عاقبت آنچه او خواسته

بد انسان که خواهی بدانسان شتاب *** سر انجام پاداش خود را بیاب

چو بشنید بوحفض شد شادمان *** بپوشید جوشن شد اندر زمان

بر وی سپر جای شمشیر کرد *** پس پشت ترکش پر از تیر کرد

بتازید بر کف بتندی سنان *** بدست و ببالش رکاب و عنان

ز دیدار او اهرمن خیره شد *** ز رخسار او آسمان تیره شد

بتیزی سوی جیش کفار تاخت *** طلایه چو از دور دیدش شناخت

ابوحفض گفتا که دارم پیام *** بگردان ز نزد رسول انام

طلایه چو بشنید از آن مرد گرد *** مر او را بسوی ابوجهل برد

ابوجهل چون روی بوحفض دید *** بدل شادمانی ز رویش گزید

گرفتند مر یکدیگر را ببر *** بسی بوسه دادند بر چشم و سر

نخستین ابوحفض لب بر گشاد *** ببوجهل کای مرد نیکو نهاد

ببیهوده با سید المرسلین *** مکن جنگ و بیداد ای پر ز کین

اگر نشنوی پند و اندرز من *** ستمکاره ئی بر تن خویشتن

به پیما عنان سوی بطحا زمین *** ز بهر چه داری تو فرخاش و کین

روی در دم اژدهای دژم *** گر آئی سوی آتش تیز دم

چه بشنید بوجهل نا پاکرای *** خروشید تند و بر آمد ز جای

بسوی ابوحفض بنمود رو *** که ای بی هنر پیر فرخاشجو
ز بطلان دین نبی این بس است *** که در دین او چون تو ناکس کسست
ز کفر تو اسلام را دل بتنگ *** ز اسلام تو کفر را عار و ننگ
چنان گفت ای ناکس نابکار *** که زشتی بود از تو اش ننگ و عار
بدوزخ کشی چون تن خویشتن *** گریزان ز دوزخ بود اهرمن
نه ات دل ابر دین پیغمبر است *** نه ات دین و آئین او باور است
خدائی که رای تو اش رهبر است *** پرستیدن لات و ود بهتر است
نبودی بنزد نبی گر تو جا *** ندیده زمانه ز تو راستی
اگر نه فرستاده بودت کنون *** سزای تو بد خنجر آبگون
بجائیکه دارد ز تو کفر ننگ *** چگونه به اسلام داری درنگ
پرستش خدای نبی را سزاست *** ولی چون توئی نزد او نارواست
ز تسبیح تو بند زنار به *** جنان گر مکان تو شد نار به
بترسید بوحفض از آن دیو دون *** فرو بست لب را ز چند و ز چون
بتندی از آنجا بر آمد ز جای *** روان شد بسوی رسول خدای
همه هر چه بشنیده بد باز گفت *** بیزدان از آن اهرمن راز گفت صفحه (۶۰)
از آن لشکر ورزم جویان کین *** بسی گفت با سید المرسلین
که دیدم سپاهی برون از شمار *** ندیدم چنین لشگر بی شمار
ندانم چه سازیم با این سپاه *** که تازند فردا در این جایگاه
نبینم ز مردان یثرب زمین *** سواری که تازد سوی دشت کین
چه خیر البشر گفت او را سنفت *** بپاسخ تبسم کنان گشت و گفت
که در رزم مائیم فیرومند *** ز یزدان ما پاکدادار ماست
یکی شیر آید برون از کنار *** که شیر خدایش خدا خوانده نام
ببینی تو فردا بدشت نبرد *** که تازد بمیدان نامرد مرد
بر آید یکی دست از آستین *** که دست خودش خوانده جان آفرین
دلیری گر آید سوی کار زار *** که زوجیش نمرود شد خوار و زار
بر این لشگر آید ز شاهی شکست *** که زوجیش فرعون شد خوار و پست
چه دم زد بر ان راز خیر الامم *** ز پاسخ فرو بست بوحفص دم

ذکر آمدن ابوحفص از نزد قریش و گذارش را عرض کرده بخدمت حضرت رسول

چنین گفت دانای راز کهن *** که چون رفت بوبحفض زان انجمن
بشگر گه کفر آتش فتاد *** یلانرا بر آمد خروش از نهاد
دلیران لشگر بجوش آمدند *** سواران همه در خروش آمدند
از آن نامداران یکی نامجو *** که خوانند عبد العزی نام او

هنرمند و راد و گرانمایه بود *** ز گردنکشان بر ترش پایه بود

قریشی نسب بود و نازی نهاد *** بعبد المنافش رسیده نژاد

نژادش ز شاهان فرخنده بود *** ولی لات و ود را بجان بنده بود

بتن ژنده پیل و بدل نره شیر *** بباز و هژبر و بکف شیر گیر

نهان کرده در زیر فولاد تن *** نهان گشته در آهنین پیرهن

تکاور در آورده در زیر ران *** بگردن در آورده گرز گران

کمان و سپر زینت دوش کرد *** کمند و زره زیب آغوش کرد

بپوشید تازی و رومی قبا *** خروشید تند و بر آمد ز جا

پی کیش و دین گشت فرخاشجو *** بسوی ابوجهل دون کرد رو

بلات و هبل کرد سوگند یاد *** که خفتان ز تن ز نخواهم گشاد

نه بر گردم از رزم این رزمگاه *** مگر کم کنم این برهنه سپاه

بتنها بر آرم سپه خوار و زار *** بر آرم ز گردان لشگر دما

نه از پای خالی نمایم رکاب *** ز خون نبی تا بیاشامم آب

نه لشگر کشان و نه لشگروشند *** گروهی کشاورز و هیزم کشند

سپاه و سپهدار اسیر آورم *** برهنه تنان دستگیر آورم

نمانم نشانی در این دشت کین *** ز کیش محمد بشویم زمین

بتندی چه آب و چه آتش بتاب *** ز سم سمندش دل خلق آب

چه تازید در دشت کین باد پا *** دل هر دو لشگر بر آمد زجا

نشسته بر کوه پیکر سمند *** شده غرق فولاد دیو نژند

خوراندر چهارم فلک خیره شد *** دو چشم دو لشگر از او تیره شد

یکی آهنین کوه فولاد ون *** پلنگینه چنگال و پیلینه تن

ابوحفض را شد دل از بیم آب *** تن پیر بوبکر شد پر ز تاب

که ناگه بسوی سنان دست برد *** عنان را برخش تکاور سپرد

خروشان سوی جیش اسلام تاخت *** دل لشگر کفر را شاد ساخت

چه تنگ اندر آمد ز یثرب سپاه *** بر افلاک گم کرد خورشید راه

نشد کس سوی او در آن دشت جنگ *** ز روی یلان و کوان رفت رنگ

دل و دست کند آوران و گوان *** ز بیمش روان شد بتنها روان

از آن سخت دل شد دل و دست سست *** همی هر کسی چارهٔ خویش جست

ابوبکر سوی نبی کرد رو *** که بیچاره گشتیم از کار او

بپاسخ نبی در اسرار سفت *** جواب ابوبکر صدیق گفت

که یزدان کند چارهٔ کار او *** هم اکنون ببینی تو این چاره جو

شود یار ما پاک پروردگار *** بود هم نبردش خداوندگار

ذکر روانه شدن شیر خدا بدشت دغا بعزم ستیز با عبدالعزی و مکالمات رسول خدا با ابوبکر

اگر بنده سویش نیارد درنگ *** خدا یار گردد در این دشت جنگ
به پیرامن لشگر احمدی *** خدا یار گردد در این دشت جنگ
نبی را چه آمد بپایان سخن *** بنا گه در آمد در آن انجمن
ز سیمای او شد دو لشگر ز تاب *** چه خفاش از تابش آفتاب
بدامان او نه فلک سایهٔ *** بپیرامنش چرخ پیرایهٔ
ید داوری اندر آمد ز جا *** برون آمد از بیشه شیر خدا
پیاده روان شد سوی آن سوار *** قرین شد بپرورده پروردگار
خرامان روان شد سوی او دلیر *** خروشیدگی گشته از عمر سیر
چه نازی بدینگونه گستاخ وار *** نگه کن که جوئی کنون زینهار
چه عبدالعزی سوی او بنگرید *** بدل گفت روزم بآخر رسید
از آن یال و بازو و کوپال و چنگ *** شد از چهره و از تنش آب ورنگ
تن خویشتن دید خاران دلیر *** چه موری بپیراهن شرزه شیر
ز رفتن بترسید و گردید سست *** پی باز گشتن همی چاره جست
بنرمی بناچار گفتار کرد *** چه بیچارگان سوی دادار فرد
که مانا نبودش رسول امین *** سواریکه تازد به میدان کین
کز اینسان بمیدان تو ای نوجوان *** سوی دشت پیکار گشتی روان
نه در تن سلاح و نه در دست تیغ *** ترا از تن خود نیامد دریغ
که آئی بدینسان بدین انجمن *** پیاده بجنگ سواری چو من
مرا با سواران بود عار جنگ *** نبرد پیاده مرا هست ننگ
تو بر گرد کاید بجنگم سوار *** مرا با پیاده نبرد است عار
اگر زانکه گردد در این انجمن *** ز خون تو آلوده شمشیر من
میان دلیران بود سخت ننگ *** کشم من برهنه تنی را بجنگ
سواری اگر نبست کاید بجنگ *** مرا باز گشتن بود بی درنگ
چه لب بست او و سخن شد ببن *** شهنشاه بگشاد لب در سخن
صفحه (۶۱)
بپاسخ بگفتا که ای بد نهاد *** ترا باز گشتن بدوزخ فتاد
ترا زین پیاده کنون ایسوار *** بدوزخ فتد در گه کار زار
گوزینکه از زندگی گشت سیر *** گرازان رود رو به بنگاه شیر
چه بشنید از شاه آن بدسگال *** بپاسخ شد از بیم اندیشه لال
زمانی همی بود و لب بر گشاد *** بلرزید و ترسید و آواز داد
بپاسخ چنین گفت کی خورد سال *** دو شاخیم ما و تو از یک نهال
بنی عم یکدیگر و یار خویش *** چرا کینه را دست آزیم پیش

بمان تا خورم آب زین آبگاه *** تو بر گرد و من باز گردم ز راه
بخندید از گفت او شهریار *** که آمد بآخر ترار روزگار
ز راهی ترا ره بهبود نیست *** ترا دیگر از زندگی سود نیست
مگر سوی دین آوری رویرا *** شوی سوی یزدان ستایشگرا
نبی را شناسی به پیغمبری*** و گر نه روانت شد از تن بری
ترا چاره کار این است و بس *** ز سوی دیگر نیست فریاد رس
جز این با توام نیست روی وداد *** ز خویشان و خویشی میاور بیاد
ترا گر کنون غیر این است راه *** شوی سوی یزدان ستایشگرا
نبی را شناسی به پیغمبری*** و گرز روانت ز تن شد بری
چه از شاه بشنید آن بد گمان *** روان از تنش شد بیک ره روان
چنین گفت لرزان که ای بی همال *** قبولم در این کار باشد محال
تنم گر ز جان باز ماند رواست *** نگردد بر او رخت اسلام راست
بگفت این و از بیم شد سودمند *** سوی آبگه کرد روی سمند
گرفتش کمر بند دست خدا *** کشیدش پر از خشم دست خدا
میان دو انگشت او را فشرد *** ز پا تا کمر گاه او گشت خورد
بزیر اندر آوردش از پشت بور *** چو شیری که چنگال آرد بگور
بخواری فکندش بر وی زمین *** که اینست آئین مردان دین

ذکر آمدن عبد العزی بسر آب و کشته شدن او

چو عبدالعزی خوار و زار اوفتاد *** سوی آبگه دیده را بر گشاد
دل نا توان و تن بیروان *** سوی آبگه سنه کش شد روان
دل نا توان و تن بیروان *** سوی آبگه سینه کش شد روان
ز کارش بخندید و پرسید شاه *** که بهر چه با سینه پیمای راه
بگفتا که امروز سوگند سخت *** بعزی بخوردم چه بر گشت بخت
که زین رزمگه بر نگردم ز راه *** گر آب نوشم از این آبگاه
کنون چونگه روز من اندر گذشت *** زمانه بدینسان بنام تو گشت
دمی ده امانم تو ای شرزه شیر *** که نوشم کفی آب از این آبگیر
چه گردد مرا عهد و سوگند راست *** وز این پس ترا هر چه شاید رواست
بسوگند زانسو دلیر آمدم *** که زینسان بچنگال شیر آمدم
شهنشه بخندید کی زشت خو *** بری سوی دوزخ تواین گفتگو
هم اکنون نسازی تو روئیه تن *** خوری آب از آبشخور اهرمن
بگفت این و خندید و یازید چنگ *** گرفت آب بر و مال جنگی پلنگ
سرشرا بپیچید و از تن فکند *** سوی لشگر کفر کیشان فکند

سوی لشگر خویشتن باز گشت *** ز کارش دو لشگر پر آواز گشت

ذکر برگشتن سید اوصیا از دشت دغا و رسیدن بخدمت سید ابوالبشر و آوردن سر عبد العزی

ز اسلام تکبیر ها شد بلند *** دل لشگر کفر شد مستمند
پیمبر مر او را فروان ستود *** خدای جهانرا ستایش نمود
دلی کو ز مهر تو شد پر ز مهر *** بر آندل خداوند بگشاد چهر
بلندی ز نام تو شد ارجمند *** ز ذات تو شد نام یزدان بلند
بیاران دین یاریت آن کند *** که پاینده دادار یزادانکند
بساحت گه عرش جای تو باد *** سپهر برین خاکپای تو باد
ابوبکر صدیق لب بر گشاد *** که بوبکر از جان فدای تو باد
ز بس بیم اندوه ای نوجوان *** تو گفتی روان از تنم شد روان
ز کار تو جان و تنم زنده شد *** تنم مر ترا تا ابد بنده شد
ابوحفض مالید رخ را بخاک *** ستایشگر آمد بیزدان پاک
که ای در جهان برتر از برتری *** سزاوار ذاتت ستایش گری
ز بازوی تو اهرمن در و بال *** دهد دست تو چرخرا گوشمال
تو دست خدائی و مشگل گشا *** بر آید ز دست تو کار خدا
دلی کو بمهرت نیاز است تن *** از آن دل بود به تن اهرمن
تنی کو بمهرت در آرایش است *** بمینو همیشه در آسایش است
سری کو براه تو شد پر ز خاک *** تنش گشت بر خاک چون جان پاک
ز ذات تو ذات خدائی پدید *** ز بازوی تو کبریائی پدید
کشد اهرمن گر بمدحت خروش *** ز اهریمن آید ندای سروش
چه باطل بمدحت شود ترجمان *** همه ذکر حق آیدش بر زبان

ذکر اندوهناک شدن لشگر ضلام از کشته شدن عبدالعزی

چه شد کشته آنگرد در رزمگاه *** غریو از دو لشگر بر آمد بماه
همه لشگر کفر شد پر ز غم *** سراسر بزرگان لشگر دژم
بماتم فشانده بسر خاک راه *** همه خاک بر سر بجای کلاه
همه سینه کرده ز اندوه چاک *** همه ریخته بر سر خویش خاک
نهادند سوی ابوجهل رو *** بتن دردناک و بدل چاره جو
که ما را سر آید سراسر زمان *** در اینرزم تنها شود پیروان
نه بینیم دیگر بروبوم خویش *** بد امد در اینرزم ما را بپیش
کسی کو ز افسون او بیگمان *** بدو نیمه گردد مه آسمان
برزم خدایان ما پر ز کین *** برون آمد از شهر یثرب زمین

چنین با خدا کید و افسونکند *** ندانیم با بندگان چونکند

ره کشور خویش باید سپرد *** نه بتوان نمودن باو دست برد

چنین گفت دانشور پیش بین *** که آنروز کز شهر بطحا زمین

ذکر سخن گفتن کفار با یکدیگر در باب سید بشر

نخستین چه گشتند لشگر روان *** بخونخواهی عمرو از کاروان

که در کاروان بیگنه کشته شد *** بخاک و بخون جانش آغشته شد

صفحه (۶۲)

بپیکار راضی نبد هیچ کس *** وزان خون سخن در میان بود و بس

یکی نامور بود نامش حکیم *** شد از کار پیکار دل پر ز بیم

بسوی ابوجهل شد دلگرای *** که دیگر دهم عمرو را خونبهای

همه آنچه بردند از آن کاروان *** تو ز ینجای شوسری بطحا روان

هم اکنون روانشو از این انجمن *** ببخشای بر لشگر خویشتن

چه بوجهل گفتار او را شنفت *** سر افکند در پیش پاسخ نگفت

ز هر خیمه ای شد خروشی بلند *** بهر گوشهٔ شد کوی مستمند

یکی گفت در رزمگه نیست کار*** پشیمان یکی شد از آن کار زار

یکی مویه گر گشت بر خویشتن *** یکی بر تن خود بریدی کفن

یکی یاد کرد از بر و بوم خویش *** یکی داشت آرزم آئین و کیش

همی بود لشگر پر از تاب و تب *** چنین تا که شد روز پنهان بشب

ولید و دگر شیبهٔ نامور *** دگر تبه آن گرد فرخاشخر

بگوهر نسب شان ز آل لوی *** بزینت فراتر ز فغفور و کی

گزین بزرگان ز فخر عرب *** قریشی نهادان هاشم نسب

پر از درد از جای برخاستند *** بپاسخ چنین پاسخ آراستند

که جز رزم و پیکار ما نیست کار *** نداریم کاری بجز کار زار

که هر چند با ما نبی هست خویش *** باو کینه را دست سازیم پیش

چه ما و نبی از بنی هاشمیم *** بنی عم و نزدیک و خویش همیم

ولی از پی دین و آئین و کیش *** گرائیم کی سوی خویشی و خویش

یکایک نمودند سوگند یاد *** بعزی و لات هبل از وداد

که فردا بر آید چو تابنده مهر *** چو سیماب گردد زمین سپهر

ز جوشن برهنه نسازیم تن *** نپوشیم جز آهنین پیرهن

مگر آن پیاده بدست آوریم *** بدادار داور شکست آوریم

سپاه نبی را اسیر آوریم *** دلیران او دستگیر آوریم

نمائیم با خنجر و تیغ تیز *** ابوبکر و بوحفض را ریز ریز

ذکر رای زدن لشگر با یکدیگر و مستعد کین خواستن از حضرت خیر البشر و تحریک نمودن ابوجهل ایشان را

چه گفت یلان شد سراسر بین ***جوانگشت از آنگفته پیر کهن

از ایشان دل لشگری زنده شد *** یلانرا از ماتم دل آگنده شد

چه بوجهل دون از یلان این شنید *** ز شادی دل او ز جا بر دمید

بیاراست پس مجلس شاهوار *** گوانرا در آن بزمگه کرد یار

سپه را سراسر بر خویش خواند *** سزاوار خود هر کسی را نشاند

وزان پس از آنرزم سرباز کرد *** از آنجنگ و پیکار آغاز کرد

ز کار دلیران هاشم نژاد *** ز گفتار ایشان بسی کرد یاد

که فردا در این دشت کاری کنید *** که اندر جهان یادگاری کنید

شما نیز دلها پر از کین کنید *** نبرد از پی دین و آئین کنید

برای خدایان خود جان بکف *** سراسر گذارید بهر شرف

که این رزم و کین از پی دین بود *** در این رزم سستی نه آئین بود

ز لات و هبل باید امداد جست *** مبادا که در کار گردید سست

چه گفتار او را نمودند گوش *** بر آمد ز گردان لشگر خروش

ثنا گوی او از دل و جانشدند *** بعزی وود آفرین خوان شدند

ذکر سخن گفتن ابوجهل با مشرکین بجهت جهان کردن ضرغام دین و جواب گفتن یکی از اهل مکه

وزان پس ابوجهل بگشاد لب *** بپرسید از آن دستان عجب

که زین کار دارم شگفتی بسی *** چنین رزم جوئی ندیده کسی

دلم زان پیاده بدو نیم شد *** کز او لشگر ما پر از بیم شد

ندیدند او را ز نام آوران *** همانا که باشد ز گردنکشان

ز نام آورانش ندانند کیست *** الندر بود یا که سحر نبی است

که گردیده در رزم و کین یار او *** که زینگونه بر کام شد کار او

چه بوجهل این داستان کرد باد *** کس از پرسشش هیچ پاسخ نداد

زمانی نیامد در آن انجمن *** از آن نامداران یکی در سخن

بنا گه دلیری در آمد ز جا *** ببوجهل گفتا که ای کد خدا

بیثرب بدم من در آنروزگار *** که بودش پیمبر سر کار زار

یلان و سپاهش همه دیده ام *** ز نام آورانش نه بشنیده ام

به جیشش ندیدم زنام آوران *** دلیری بغیر از یکی نوجوان

جوانی که همتای او نیست کس *** تو گوئی خداوند فرداست بس

ندیده چو او چشم گردنکشان *** ندیده چو او کس بگیتی نشان

خداوند شیر خدا خواندش *** فزون از همه ما سوی داندش

مر او را خدای نبی بر گزید *** نبی زو خداوندیش شد پدید
بخلوت گه راز چون شد براز *** ز دیدار او دیده اش گشت باز
بدامادیش کس نیامد قبول *** باو داد ز هرای طهر بتول
سراسر بزرگان بطحا زمین *** چه بوبکر صدیق و فاروق دین
همه مهر زهرا بدل خواستند *** بسوی نبی خواهش آراستند
نکرد از بزرگان کسی را پسند *** پسند نبی آمد آن ارجمند
ز دستش نبی راست بازو و دست *** ز نیروی او بازوی کفر بست
بلات و منات و هبل دشمنست *** ز نیروی او خوار اهریمن است
چه سازد بمیدان بمردی نبرد *** نگیرد ز مردان کسی را بمرد
همانا ز نیروی آن نامدار *** بعبد العزی تیره شد روزگار
یلان چون شنیدند گفتار او *** دگر باره گشتند پژمرده رو
ابوبکر برخاست از جای زود *** دلبران و نام آوران را ستود
که فرداست هنگامهٔ کار زار *** که گردد بکام شما روزگار
برفتند یکسر از آن جایگاه *** سوی خیمهٔ خویش شاه و سپاه
سحر گه چه خورشید خنجر کشید *** سپاه شب تیره شد ناپدید
ز مشرق چه شد شاه خاور سوار *** پراکنده شد لشگر زنگبار
خروشیدن آمد از اسلام و کفر *** ز اسلام کم شد سرانجام کفر
صفحه (۶۳)

ذکر از جا بر آمدن لشگر اسلام بعزم نبرد و ستیز با سپاه ضلام و گذارش آن

دو ریه سپاه اندر آمد ز جا *** بگردون در آمد غو کرنای
زمین آمد از بانگ لشگر بجوش *** ز نام آوران بر فلک شد خروش
ز آواز شیپور و بانک درای *** دل ماه و ماهی بر آمد ز جای
خم چرخ شد پر ز آواز کوس *** پر آواز شد گنبد آبنوس
بگردش در آمد زمین و زمان ***ز بس گرد شد گردش آسمان
ز آهن زمین بست بر رخ نقاب *** ز فولاد شد آسمان پر ز تاب
سر نیزه شد زیور آفتاب *** پر تیر بر روی مه شد نقاب
جهان شد پر از خنجر و گرز و تیر *** بلرزید کیوان و بهرام و تیر
سر نیزه بدرید پهلوی مهر *** دم تیغ بدرید ناف سپهر
فلک گشت پامال سم سمند *** زمین شد ببالای چرخ بلند
ز بس از زمین بر هوا ریخت خاک *** نهان گشت هفت آسمان در مغاک
ز گردان بگردون در آمد نفیر *** برگدون بلرزید بر جیس و تیر
ز بیم سپه زرد شد ماه و مهر *** زویری شد از بیم نیلی سپهر

به انجم فرو رفت نوک سنان *** ستاره فرو ریخت ز آسمان

ز هر گوشه ئی شد نوائی بپا *** ز خورشید بگذشت گوی لوا

ز بیم سواران پولاد پوش *** ز بهرام و کیوان بر آمد خروش

بهر سو که میدید مد نگاه *** درخشنده بد خود و رومی کلاه

بپوشید جوشن ولید دلیر*** بر آورد پر کینه از دل نفیر

چه پوشید بر خویش خفتان و خود *** ز بیمش بلرزید چرخ کبود

یکی آهنین کوه فولاد سا *** پر از کین چو آتش بر آمد زجا

پر از کین چه بنشست بر روی زین *** پر آشوب گردید روی زمین

ز بیمش بلرزید هامون و دشت *** سراسیمه سوی سپه بر گذشت

بلات و بعزی قسم یاد کرد *** که من بر نگردم ز دشت نبرد

بمیدان بنیروی لات و هبل *** نمایم نشانی ز قوم دغل

ابوبکر را خار بالین کنم *** ز خون عمر دشت رنگین کنم

بگردون فرازم سر تخت لات *** بکیوان برم پایگاه منات

ذکر سخن گفتن ولید و ستودن خود را و رجز خواندن آن مشرک و از جابر آمدن سپاه شقاوت اثر و مضطرب شدن ابوبکر

ز گفتش بلرزید یکسر سپاه *** خروشیدن آمد ز آوردگاه

زمانه چنان فتنه انگیز شد *** که سوی نبی تیغ خونریز شد

خروش یلان از فلک در گذشت *** سنان و سپهر از ملک گذشت

سواری بمیدان کین کینه جو *** بسوی نبی کرد پر خشم رو

دلیران بطحا سنان ها بکف *** که ریزند خون شه من عرف

یکایک بزرگان قوم قریش *** بخون نبی گشته پر کین و طیش

ز آواز شیپور و بانک سپاه *** سراسیمه گشتند خورشید و ماه

دلیران بطحا بجنگ آمدند *** سوی لشگر شاه تنگ آمدند

گرازان بکف تیغ کین آختند *** بقتل نبی کار پرداختند

خروشان سپاهی چو دریا بجوش *** زمین و زمان پر غریو و خروش

رسیدند چون سوی اسلام تنگ *** ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ

همه جیش اسلام با آن سپاه *** چو موی سفیدی بگاو سیاه

ابوبکر را شد دل از بیم خون *** پر از درد و غم شد ابوخفض دون

بسوی پیمبر گشادند لب *** که ای سرور و فخر قوم عرب

بگو تا چه سازیم با این سپاه *** چگونه گرائیم در رزمگاه

هزاران از ایشان و از ما یکی *** تو نشمار این رزم را اندکی

ندانیم درمان این چون کنیم *** از این رزم جستن چه افسون کنیم

همه لشگر از بیم اندوهناک *** نیایش کنان نزد یزدان پاک

بسودند از مهر بر خاک چهر *** که ای برفرازندهٔ نه سپهر
نبی را در این بزمگه یار باش *** تنش را ز دشمن نگهدار باش
دلیران لشگر هراسان شدند *** ابوبکر و بوحفض ترسان شدند
سپه را همه بر نبی دل بسوخت *** از او بر دل لشگر آتش فروخت
بسی پند و تدبیر پرداختند *** عریشی ز بهر نبی ساختند
بگفتند و سودند سرها بخاک *** که داریم بهرت فدا جان پاک
تو خود جایگه گیر در این عریش*** چه تنگ اندر آید سپاه قریش
اگر خصم شد سوی تو سختکوش *** تنی چند بیرون بر ندت بدوش
چو بشنید از ایشان رسول خدا *** شد از گفت ایشان تبسم نما
بر ایشان یکایک نمود آفرین *** چنین گفت کای نامداران دین
شما دل ندارید پر درد و غم *** که بر لشگر ما نیاید ستم
در این گفتگو بود لشگر بشاه *** که ناگاه از سوی آورد گاه
ولید دلاور بر آورد جوش *** که ای در ره دین حق سختگوش
سزد گر گرائی سوی کار زار *** ببینی سنان دلیران کار
گر آئی بمیدان رزم آوری *** در این رزم کوته کنی داوری
و گر خود نیائی مبارز کجاست *** ز خویشان ماهر که آید رواست
بگفت این سخن را و تارید اسب *** سوی لشگر آمد چو آذر گشسب
بلرزید دشت و بخندید کوه *** دل نامداران دین شد ستوه
برون نامد از جیش اسلام کس *** سواری تنازید سویش فرس
کسی را چه در پهن میدان ندید *** بگرد سپاه نبی صف کشید
چنان گرم بر گرد لشگر گرفت *** که لشگر بماندند از او در شگفت
سوی جیش اسلام آواز داد *** ز هل من مبارز زبان بر گشاد
کسی را نبد سوی او دسترس *** گرفت ز نبردش یلان را نفس
نه اسبی که تازد سوی او سپاه *** برزم عدو در صف رزمگاه
نه تیغی که گیرد دلیری بدست *** در آرد بمیدان دشمن شکست
نه لشگر گشائی نه لشگروشی *** به مرد دلیری نه لشگر کشی
یلان سر بسر چوب خرما بدست *** دلیران سراسر سر افکنده پست
نه کس را سوی رزمگه رای و رو *** نه بر روی میدان کسی رزمجو
همه گشته حیران و زار و نزار *** که اینک بر آرند از ما دمار
بیاد آمدم زین سپه آن سپاه *** از این شاه بی خیمه آن خیمه گاه
ز ظلمی که در آنزمان روی داد *** بآل پیمبر ز آل زیاد صفحه(۶۴)

در باب وقایع دشت کربلا گوید

چو این لشگر آن لشگر کینه ور *** چه کردند با سبط خیر البشر
بسوی خداوند خود تاختند *** بر او نیزه و تیغ کین آختند
بمیدان چه یاران او کشته شد *** ز خون یلان دشت آغشته شد
زهر سو که با چشم تر بنگرید *** کسیرا ز خویشان و یاران ندید
یکی آه سرد از جگر بر کشید *** بحسرت بسوی سرا پرده دید
درون سرا پرده شد پر ز وای *** جوانی بر آمد ز پرده سرای
که این نه سرا پرده چرخ دون *** ز سیمای او گشت سیماب گون
چه او در سرا پرده بنمود چهر *** خجل گشت خود از چهارم سپهر
از او چشم جبریل خونبار گشت *** از او دیدهٔ نه فلک تار گشت
ملک را شد از شوکتش قدر کم *** شد از قامتش قامت چرخ خم
کمانی ببازو و تیغی بدست *** ز تیغش بگردون گردان شکست
خرامان سوی شاه بنهاد رو *** دو گیتی از او شد پر از گفتگو
روانشد سوی دشت کین بیهراس *** بیزدان قرین گشت یزدانشناس
تو گفتی چو او رفت نزدیک شاه *** پیمبر بر آمد بمعراج گاه
زبان بسته و دیده بگشاد باز *** پر امید بر درگه بی نیاز
دل از کار گردون گردان دژم *** بپژمرد روی و فرو بست دم
ز دیده برخ خون دل بازراند *** سوی داو داوران باز راند
پس راز گفتن زبانی نداشت *** ز بس حزن و اندوه جانی نداشت
دم گرم او گشت دمساز دل *** ز دل گفت با دلربا راز دل
نبد در میانشان بجز رنج و تاب*** جز از اشک خونین سؤال و جواب
نه دلبر ز دل گفت راز نهان *** شد آگاه از راز او راز دان

در وصف قاسم ابن حسن گوید

ز خون جگر دیده را رنگ داد *** بسویش ز رحمت نظر بر گشاد
یکی سرو آزاد نو خیز درد *** که طوبی از او گشت لرزان چوبید
دو گیسو پریشان و دل پر ز جو ش *** دهان و زبان پر ز راز و خموش
مهی دید زیبندهٔ سروری *** شهی دید زیبای پیغمبری
ز برج رسالت مهی در و بال *** ز اوج نبوت خوری چون نهال
ز چشمش وان گشته دریای خون *** رخ لاله گونش شده سیمگون
بروزش شب قدر نا برده پی *** مه او شب قدر را کرده طی
نهالی ز باغ نبی خاسته *** که طوبی از او دل بیاراسته
هنوزش نبد سایه بر آفتاب *** هنوزش نه بر ماه مشگین نقاب
ز روزش سواد شب قدر دور *** شب قدر از روی او پر ز نور

همه عقد پروین فرو ریخته *** ستاره بخورشید آمیخته

پی یاری عم بشوق و شعف *** دل آکنده و جان نهاده بکف

شهنشه چو آنروی و آنموی دید *** زمانی بآنروی و مو بنگرید

دو دیده برویش بحسرت نگاشت *** جوابی بجز اشک خونین نداشت

بگفتار با او زبان بر گشود *** بدین گونه آن نوجوانرا ستود

که ای نو گل بوستان نبی *** گل گلبن و گلستان علی

ترا خیر مقدم در این رزمگاه *** که کردی در این دم سوی من نگاه

خنک آنکه چون عزم رفتن کند *** جهان بین ز روی تو روشن کند

خوشا آنکه در ساعت آخرین *** ببیند رخت در دم واپسین

تماشای این قد قامت کند *** از آن برک روز قیامت کند

بروی و برخسار تو جان دهد *** ترا بیند و جان بجانان دهد

چرا آمدی سوی اینکار راز *** ندارد در این ره کسی با تو کار

ز دلبر چه بشنید دلدار راز *** بگریید و پاسخ چنین داد باز

ز خونابهٔ دل برخ ریخت خون *** ز خوناب دل شد رخش لاله گون

که ای ننگ میدان تو ما رای *** صف جلوه گاهت صف کبریا

عنان تو در عرصهٔ لا مکان *** بود با جهان آفرین هم عنان

ز قوس کمان تو از بر تری *** گذشته ز معراج پیغمبری

خمی از کمان تو چرخ فلک *** پدید از سنانت سما و سمک

چه خنک تو آمد بجولان گری *** بجولان شد این جنگ نیلوفری

ز تیغ تو برقی بگیتی وزید *** از آن برق شد آب و آتش پدید

خدنگی ز برق کمان تو جست *** که نه چرخ بر شد ز بالا بپست

نماید بمیدان چه عزم تو رو *** بمیدان برد از اولو العزم گو

دمی از کرم سوی من دار گوش *** برم را بدرع پیمبر بپوش

سلاح پدر ساز زیب تنم *** بدان جوشن آرا تن روشنم

کله خود خود بر سرم تاج کن *** سر و پیکرم رشک معراج کن

از اینگونه گردی اگر یار من *** ببینی در این دشت پیکار من

نه من زادهٔ سبط پیغمبرم *** نه م دودهٔ گلشن حیدرم

منم یار دلبند شیر خدا *** بیک حمله این لشگر آرم ز جا

نگه کن برویال و کوپال من *** ببن نیروی بازو و یال من

اذن جهاد خواستن قاسم از حضرت سید الشهداء

نبی را گرامی نبیره منم *** بمیدان نه در بند جان و تنم

ز خون دامن نینوا گل کنم *** همه کار کفار باطل کنم

دهی گرمرا اذن این کار زار *** از این کفر کیشان بر آرم دمار
کنون ای گرامی تو بدرود باش *** ز کار خداوند خشنود باش
که چون آفریننده جان آفرین *** زمین و زمان و مکان آفرید
کسیرا سزاوار اینکار خواست *** ببالای من گشت اینجامه راست
پر از می در آن باده شد جام من *** زد این قرعهٔ نغز بر نام من
در این دشت این قوم بیداد کیش *** بریزند خون خداوند خویش
بزاری ببرند از تن سرم *** ز شمشیر و خنجر کنند افسرم
نه تابوت یابم نه غسل و کفن *** نه بر من بگرید کسی ز انجمن
ولی از کنون تا بروز شمار *** بود زیر تابوت من روزگار
بگیتی از امروز تا رستخیز *** بود چشم دوران بمن اشکریز
ز خونم جهان اندر آید بجوش *** شود آسمان و زمین پر خروش
دو بینندهٔ مرد و زن پر نمست *** بهر خانه و بر زنی ماتم است
صفحه (۶۵)
تو بر گرد و دل هیچ غمگین مدار *** باهل سرا پرده شو غمگسار
چو بر گفت اینراز را سر بسر *** بپور برادر برادر پدر
نیوشنده بشنید چون گفت شاه *** فرا رفت آهش ز خر گاه ماه
فرو ریخت اشک و فرو بست دم *** بسرو روان اندر آورد خم
خروشید و بوسید پای سمند *** بخاک اندر افشاند چرخ بلند
چه او بوسم اسب شه داد بوس *** به گریید نه گنبد آبنوس
زمانه بمالید رخ را بخاک *** ستایش گر آمد بیزدان پاک
که این پایه ات برتر از برتری *** ز راز دل من تو آگه تری
مر اهست سوی تو روی نیاز *** تو از لطف خو ناامیدم مساز
در اینرزم یابم اگر اذن جنگ *** پی جان فشاندن نسازم درنگ
اگر کشته گردم در اینرزمگاه *** بخونم خداوند باشد گواه
بنزدیک یزدان گرامی شوم *** بجولان گه عرش نامی شوم
اگر بر نیاید ز تو کام من *** بزشتی گراید سر انجام من
چو در محشر آیند روز شمار *** همالان من سوی پروردگار

لا به والحاح نمودن حضرت قاسم در نزد عم بزرگوار خود و اذن رزم خواستن از آنجناب

پر از خون لباس شهادت ببر *** بخون غرقه دست و تن پا و سر
در آن عرصه گه خود نمائی کنند *** ز یزدان بخود عذر خواهی کنند
همه در رکاب تو پر خون جبین *** گراینده سوی جهان آفرین
شود بیکمان عرش پیرایشان *** بود نزد جان آفرین جایشان

نخواهی مرا اندر آن انجمن *** قرین شهیدان خونین کفن
چو بینم در این دشت این کشتگان *** دریغ آیدم بر تن خویش جان
بحسرت نمایم بیک یک نگاه *** که رفتند و من و دور ماندم ز راه
سلاح پدر بر تنم ساز کن *** مرا اندر این ره سرافراز کن
بگیسوی من بین که شد وقت تنگ *** سزد گر گذاری بمن کار جنگ
که زین رزمگه کامرانی کنم *** ز خون زینت نوجوانی کنم
ز گفتش شهنشاه را دل بسوخت *** ز دل بر دل چرخ آتش فروخت
بپاسخ بسویش زبان بر گشاد *** از آنرزم جستن بسی کرد یاد
که ای کام نادیده از زندگی *** که جوئی از اینرزم فرخندگی
چه گردی بپیرای این کار زار *** مرو سوی اینرزمگه زینهار
ترا چون شهیدان این کشته زار *** برزو شمار آورد در شمار
بخون غرقه دستار و خونین کفن *** ردا پر ز خون و قبله پیرهن
تن و جان پر از نوک تیر و سنان *** بر آئی بمحشر بمن هم عنان
پر از خون لباس شهادت ببر *** شفاعت کنی نزد خیر البشر
مرو سوی پیکار این انجمن *** بمن بر ببخشای و بر خویشتن
بتن جامهٔ طاقت و صبر دوز *** دلمرا بهنگام رفتن مسوز
چه دیدم سوی رزمگه سوی تو *** چه دیدم برفتار دلجوی تو
نگاهم بسوی تو چون ره گشاد *** دو چشمم بروی برادر فتاد
بدیدم ز دیدار تو روی او *** ز بالای تو قد دلجوی او
در آندم که او شد ز جا دلگسل *** در آندم که غلطید در خون دل
دو دیده بحسرت سوی من نکاشت *** نهانی بمن گفت گوی تو داشت
که او را بمن باش آموزگار *** گرامیست او را گرامی بدار
نگه کن ببزمم در این داستان *** که اینست امروز پاداش آن
دهم گر ترا اذن جنگ آوری *** مرا شرم با داور این داوری
که امروز خویشان و یاران من *** هر آنکس که تازد در آن انجمن
بمیدان کین چو نشود کینه خواه *** شود اندر این دم بآوردگاه
کفن بی کمان جوشن و مغفرش *** بخنجر ز تن دور گردد سرش
بخون هر که جوید بپیکار راه *** تن ببسر او زند دست و پا
بود نزد جان آفرین این پسند *** بدین گونه گرید چرخ بلند
چگونه بخون غرقه بینم سرت *** چه سان دور بینم سر از پیکرت
همانا بخواهی تو روز شمار *** بنزد برادر مرا شرمسار

ذکر مکالمات حضرت قاسم با عموی خود

چو بشنید شهزاده گفتار شاه *** زمه شد بخورشید تا بنده آه
خروشان بر آورد از جان شرر *** بیالود رخ را بخون جگر
که باشی مرا چون گرامی پدر *** در این داوری داور دادگر
بگویم ترا سر بسر راز او *** به گوشم هنوز است آواز او
نخستین سرایم بتو راز خویش *** کنم گرم اینگونه بازار خویش
بپای تو سربازیم آرزوست *** در اینره سرافرازیم آرزوست
چو خونم بخون تو گردد قرین *** چه جویم دگر قرب جان آفرین
فدای رهت گر تن و جان کنم *** تماشای رخسار جانان کنم
بپایت در این دست جانباختن *** براه تو جانرا فدا ساختن
همینست آرای آمال من *** در این راه فرخ بود فال من
بکوی وفای تو مردن خوشست *** بخاک درت جانسپردن خوشست
تن از جان براهت تهی ساختن *** بپایت تن بی سر انداختن
خریدن بجان نوک تیر و سنان *** نمودن فدای رهت نقد جان
گر این آرزو آیدم در کنار *** بروز شمار و شمارم چکار
که ساقی بزم ازل از الست *** از این نشأام تا ابد کرده مست
پدر گفتی و آتش افروختی *** پدر گفتی و جان من سوختی
در آندم که از دیدگان خون گشاد *** از این جیش لشگر بسی کرد یاد
که بندد امت چو از کین کمر *** پی قتل اولاد خیر البشر
ببینم چه تنها در ایندشت جنگ *** ترا من زمانی نسازم درنگ
بخاک درت جانفشانی کنم *** باو و بخود مهربانی کنم
بپایت در این رزم گه سر دهم *** ز خون بر سر چرخ افسر نهم
که هر کس فدایت تن و جان کند *** بجانبازی پاک یزدان کند
به گفت این و بر خون بیالود چهر *** سوی شه نگه کرد از روی مهر
ز بازوی خود نامه ای بر گشاد *** خروشان بدست شهنشاه داد
که این از پدر یادگار منست *** در این دشت کین غمگسار منست صفحه (۶۶)
بمن هر چه این نامه فرمان بود *** تو دانی که فرمان یزدان بود
بدان نامه چون شاه دین بنگرید *** از او هر چه بشنید در نامه دید
ببوسید و بر دیدهٔ تر نهاد *** ببوئید و نالید و بر سر نهاد
برادر چو خط برادر بدید *** دل از جان پور برادر برید
فرود آمد از بارگی با خروش *** بخاک اندر افتاد رفت او زهوش
بهوش آمد و ناله از سر گرفت *** دلارام را تنگ در بر گرفت
فرو ریخت از دیده خوناب دل *** ز خوناب دل خاک ره کرد گل
که این نو گل باغ پیغمبری *** گل گلبن گلشن حیدری

در این نامه ات مهرت آرام دل *** ز خون تو اکنون نویسم سجل

چو دامن در آن عرصگه بر زنم *** مر این نامور نامه بر سر زنم

پدر را بدن نامه گریم گواه *** بنزدیک یزدان شوم عذر خواه

ترا گر بدینسان وصیت نمود *** مرا کرد زینگونه گفت و شنود

از آنگه که از خون دل آب خورد *** در آندم که میگفت جان میسپرد

رخی پر ز خون و دلی پر امید *** بمن بنگرید و بسوی تو دید

لب نیم خند و رخ پز ز شرم *** چنین گفت با من بآواز گرم

گر این پور من شاد داری رواست *** بدختی که همنام خیر النساست

دریغا ز بی مهری روزگار *** نهال امیدم نیامد ببار

دریغا بدل ماند این آرزو *** نشد مر مرا زین نوا تازه رو

هنوز از غمش دیده امن پرنم است *** در این بزمگه تازه ام ماتم است

هنوزم بگوش است آواز او *** هنوزم بگوش است این راز او

کنون من بآن عهد فرمان برم *** در آرم بتزویج تو دخترم

بگفت این و نالید و دستش گرفت *** جهان ماند از کار او در شگفت

چه با او روان شد سوی خیمگاه *** ز خر گه فتادند خورشید و ماه

خرامان همیرفت دستش بدست *** چنین تا که آمد بجای نشست

بگردش همه بانوان پر ز آه *** ستادند چون هاله بر گرد ماه

همه دیده پر خون و دل سو گوار *** همه اشک ریزان و زار و نزار

یکایک نهادند با آه لب *** بپای شهنشه ز کار عجب

شهنشه چه گفتار ایشان شنید *** خروشان سوی خواهر خویش دید

چه خون دل از دیدهٔ تر گشاد *** پس آن نامه هر برادر بدید

بمالید بر مهرش از مهر چهر *** پر آواز بگریست نیلی سپهر

وز آن پس بخواهر چنین گفت شاه *** که آرای بزمی در این رزمگاه

در اشک را نقل آن بزم کن *** سرودش ز شور و شر رزم کمن

در آنجا کسی مجلس آرا نبود *** نوا خوان آن بزم پیدا نبود

بیاراست مجلس خدای جلیل *** نوا خوان آن بزم شد جبرئیل

در آن دشت گریان چون آن عقد بست *** بعقد دو گیتی بر آمد شکست

بر آن عقد جان آفرین شد گواه *** چه آندم گواهی نبد نزد شاه

ذکر عقد نمودن حضرت فاطمه را بجهت حضرت قاسم

نویسندهٔ عهد روز الست *** بر آن عهد از خون دل نقش بست

چه شد ختم با خاتم المرسلین *** بپیشش بمهر نبوت نگین

وز آن پس درونی پر از مهر شاه *** سوی خواهر خویش کردی نگاه

که این جشن ماند ز من یادگار *** ندیده است جشنی چنین روزگار

از این جشن چشم جهان پر غمم است *** از این سو ز گیتی پر از ماتم است
جهانی از این عیش از بیش و کم *** درون پر ز شادی برون پر ز غم
دو گیتی از آن بزم گریان شدند *** ز مه تا بماهی نواخاون شدند

کر شهدای دشت کربلا گوید

مکائیل از این غم فرو ریخت پر *** بر آمد خروش از قضا و قدر
سرودش سفیر سر تیر شد *** همه شربتش ز آب شمشیر شد
چه آن بزم شد زیب آن بارگاه *** خروشید خورشید و موئید ماه
بهر سوی و هر بزمگه دل گرای *** تن بی سری زد بخون دست و پای
ز هر سو سر سروری بر سنان *** دو دیده گشاده تماشا کنان
بهر جا سری بر سنان سر فراشت *** پی رقص آن بزم دستی بداشت
ز رخسار عباس شد شعله زن *** سنان سنان شمع آن انجمن
چه آن رزم با بزمگه شد قرین *** خروش آمد از نزد جان آفرین
ز طوبی از ان بزم آمد فغان *** بآواز آن رزم شد نغمه خوان
زهر نغمه ئی نوحه ئی کرد ساز *** بصوت عراق و نوای حجاز
ز هر شاخ او نغمهٔ زار خاست *** زهر برگ او نغمه ئی گشت راست
بآئین ان بزم بنهاد رود *** بآن نغمه هر دم سرودی سرود
بپوشید بر خویش مشگین حریر *** ز هر برگ او ریخت خونین عبیر
زهر شاخ از آن نغمه آتش فروخت *** که از آتشش نخل طوبی بسوخت
ز هر دوحه اش شد نوائی بلند *** که آتش ببزم دو گیتی فکند
مغنی کجائی کفی زن بکف *** بآواز این بزم بنواز دف
بیک نغمه زین بزم آتش فروز *** از آن نغمه بزم دو گیتی بسوز

ساقی نامه بجهت نظم و آرایش کتاب گوید

از این بزمگه بزم را ساز کن *** بآئین آن بزم آواز کن
تن ماهرویان پر از خو ببن *** بتان را ز خون چهره گلگون ببین
بیاران ز یزم جم و رزم کن *** در این رزم و این بزم بنواز نی
نوائی بر ندان حریفانه زن *** صلائی در این بزم مستانه زن
دو صد ناله بر طاق مینا فکن *** بیا سقف مینائی از پا فکن
فضای دو گیتی پر از ناله کن *** ز خون چشم این دهر پر ژاله کن
بگو زهره آید برامشگری *** در این پرده رائی زند مشتری
در این بزم با آسمان کن ستیز *** که تا حشر از اختران اشک ریز
خدا را از این بزم این رزمگاه *** فروزان کنی مشعل مهر و ماه

ز خون سرخ کن خسروانی علم *** از آن باده لبریز کن جام جم

از این بزم کن زینت روزگار *** از این بزم ده زیب روز شمار صفحه(۶۷)

برندان از این بزم رودی سرا *** در این رزمگه شو تو رزم آزما

از این مجلس این بزم پر شور کن *** جهان را بدل رشک این سور کن

تو ای دیده زین ماجرا چشم دوز *** تو ایدل زبان خرد را بدوز

وز آن پس زبان دگر باز کن *** از این بزم و آن رزم آغاز کن

ذکر مبارز خواستن گروه اشقیا از حضرت ابی عبدالله

که یکدم ز هر سو برون تاختند *** کمانها پر از کین بزه آختند

ز بانک دلیران و گرد سپاه *** نهان گشت در ابر خورشید و ماه

زهر سوی دیوی بر آورد جوش *** به رزم شهنشه شده سختگوش

ز بس تیر کرد از کمانها گذر *** بر آورد نه گنبد چرخ پر

ز پیکان تیر و ز نوک خدنگ *** سرا پرده ها شد همه رنگ رنگ

سنانها چه شد سوی آن خیمه راست *** ز نه پردهٔ چرخ آواز خاست

بر آورد بیداد دست ستیز *** در آن دشت بر پای شد رستخیز

بهر سو ددی تاخت در کار زار *** که از خون داماد بندد نگاه

فکنده ز هر سو عدوئی کمند *** که دست عروس آورد زیر بند

کشیدی بهر سوی دیوی کمان *** که بر شاه دوران سر آورد زمان

نموده بهر سو نژندی کمین *** که تازد سوی خیمه پر خشم و کین

سراسیمه شد پردهٔ نه حجاب *** فرو رفت ماه و گرفت آفتاب

باهل حجاز اندر آمد هراس *** پذیرفت چرخ برین اندراس

در افتاد در جمله آفاق شور *** عیان در جهان گشت شور نشور

ز گردش در افتاد چرخ اسیر *** سرشک از دو دیده ببارید تیر

ز هر سو برون کرده روحانیان *** خروشان سر از غرفهای جنان

نموده یکایک بحسرت نگاه *** تماشای آن بزم و آن رزمگاه

یکی بهر داماد رخ سندروس *** یکی گفت گردد اسیر آن عروس

یکی زد دمادم بسر دست غم *** یکی زار و گریان فرو بست دم

یکی را ز دل نالهٔ زار خاست *** یکی نغمه اش گشت با ناله راست

یکی بهر ماتم دو گیسو گشود *** یکی هر دو گیسو پریشان نمود

یکی روی بر خاک این بزم سود *** یکی داشت زان رزم گفت و شنود

کواژه ز ملک و ملک در گذشت *** خروش سپه از فلک در گذشت

سراسر سواران برون تاختند *** سوی خیمهٔ شاه تیغ آختند

پلنگان و گردان قوم عرب *** ز هل من مبارز گشادند لب

که این پاک فرزند شیر خدا *** اگر نیست کس خود بمیدان بیا
خروشان که ای سبط خیر البشر *** چرا سوی میدان نداری گذر
چه آن دید قاسم بر آمد ز جا *** بکش کرد دست و بیفشرد پا

آمدن حضرت قاسم بنزد عم بزرگوار و اذن خواست

زمانی باستاد و بگشاد لب *** شهنشه سوی خویش کردش طلب
چنین گفت گریان که این کامجو *** همانا بر آمد تر آرزو
چه بشنید داماد بوسید خاک *** که بادا فدای تنت جان پاک
از این رزم بر ما شده کار تنگ *** بمن فرض گردیده یکباره جنگ
کنون هست هنگامهٔ کار زار *** که زین بیکران لشگر آرم دمار
زمانی تماشای این رزم کن *** در این بزمگه زینت بزم کن
نگه کن که با این سپه چون کنم *** ز خون عدو دشت گلگلون کنم
سر نامداران به بند آورم *** بآن دیو خوبان گزند آورم
ز نوک سنان و ز شمشیر تیز *** بر انگیز از این سپه رستخیز
شهنشه چه گفتار او را شنید *** فرو ریخت اشک و بر او بنگرید
چنین گفت کای از پدر یادگار *** که گرید بتو تا ابد روزگار
ترا زین سپه این هوا بر سر است *** جهان آفرین را سر دیگر است
بگفت این و پوشید بر وی زره *** بهر دو جهان آفرین کرده زه
تنش را بدرع رسول خدای *** بیاراست با دیدهٔ خونگرای
کله خود خود بر سرش بر نهاد *** نثار سرش زیور عرش داد
مر او را جهان ترک شد تاج سر *** بگفتا سزد گر کنم ترک سر
سلاحش چو بر اسب کرد استوار *** بر او بنگرید و بنگرئید زار

بیرون آمدن عروس از خیمه بمشایعت

چه در رزمگه جست داماد راه *** فغان عروس آمد از بزمگاه
بر آمد چه از حجله گه آن عروس *** عروسان نه حجلهٔ آبنوس
فتادند از غرفها سوک ناک *** پر از درد و اندیشه بر روی خاک
زمین و زمان گشت پر سوگ و آه *** خروش و فغان خاست از مهر و ماه
چو بر سوی داماد آمد عروس *** رخ مهر و مه گشت چون سندروس
بنزدیک داماد گریان دوید *** دو گیسو گشود و بر او بنگرید
که ای تازه ام از تو پیوند دل *** چرائی ز پیوند من دل گسل
مرا آرزو با تو بد همدمی *** چرا سوی من ننگریدی دمی
در این پرده چشم تو روی که دید *** که پوشید چشم و بمن ننگرید

خدا را سوی من دمی کن تو رو *** که دارم بسویت بسی آرزو

مرا با تو اینک سر همدمی است *** مرو سوی من بین که فرصت دمی است

کسی زیر این پردهٔ آبنوس *** بگیتی ندیده چو من نو عروس

ندانم که زانسو که را یافتی *** که از من چنین روی بر تافتی

در این رزمگه بی تو گردم اسیر *** بدست ستمکارگان دستگیر

نگه کن خدا را به تنهائیم *** بسوی دل زار شیدائیم

بدوران دوران چه این چرخ پیر *** که دیده عروسی که گردد اسیر

مرا با تو عهدی که باب تو بست *** ندانم چه دیدی که خواهی شکست

سرافراز گشتم بپیوند تو *** دلم شد بپیوند خورسند تو

خدا را تو ای مرمرا راهبر *** در این ره که دارای بهمراه بر

سنانی که سازد بسویت گذر *** تن خویش را من نمایم سپر

بسم سمند تو ساید سرم *** شود زیب فتراک تو پیکرم

صفحه (۶۸)

بسویت گر از کینه تیری پرد *** نخستین جگر گاه من را درد

بگفت این و در پای او سر نهاد *** خروشید و در خاک راه اوفتاد

زمانی چه بر خاک ره سود رو *** بزد دست و بگرفت دامان او

که بر سوی اینره مرو زینهار *** باین یار غمدیده شو غمگسار

بتنهائیم باش فریاد رس *** در این بیکسی مرمرا باش کس

چه داماد گفتار او را شنید *** خروشید او را ببر در کشید

که دانای یزدان دهد کام تو *** بنیکی بر آید سر انجام تو

ترا سازم اکنون از این مژده شاد *** که دامادیم در قیامت فتاد

بنزدیک جان آفرین جای تست *** جهان آفرین حجله آرای تست

در آنجای جویم ز تو کام دل *** در آنجا ز من بینی آرا دل

که از بهر این بزم روز ازل *** بیاراست بزم جهان لم یزل

تو این بزم را در جهان کم مدان *** کز این بزم پیداست بزم جهان

ملایک در این بزمگه سر نهند *** خلایق همه دیده ها بر نهند

از امروز تا وقت روز شمار *** بود تازه این بزم در روزگار

بسی تازه داماد و بس نو عروس *** نمایند این بزم را خاکبوس

نبودی گر اینروز در روزگار *** جهانرا نبودی سکون و قرار

شود زیب خلد برین شادیم *** جهان شاد گردد ز دامادیم

در این پرده گر این عروسی نبود *** سرا پردهٔ آبنوسی نبود

بسا پر گناهان که در روزگار *** از این حجل گردند امیدوار

شود حجل گاهت بسی سال و ماه *** بخلق جهان تا ابد سجدگاه

ملوک و ملایک ز روی نیاز *** باین خاک سایند روی نیاز
گرایان و گریان در این حجله گاه *** ز دادار خواهند عذر و گناه
بنیکی گرایند از کار زشت *** ز دوزخ گرایند سوی بهشت
بپیرای این حجل گه بیگزاف *** دو صد کعبه هر روز سازد طواف
باین حجله گه دم زند جبرئیل *** دمادم باین خاک جوید دلیل
فرود آید از بام گردون فلک *** بر این حجله گه روی ساید ملک
از این بزم بزم جهان گلشن است *** دل قدسیان زین نوا روشن است
در این حجله گه گو غم و شادیست *** جهان سر بسر بزم دامادیست
کند حجله گاهم خداوند ساز *** کشد پردهٔ حجله ام بی نیاز
چه آئی خرامان باین حجله گاه *** نمائی چه آنجا برویم نگاه
خدا روی خود رو نما آورد *** ز رحمت خدا رو بما آورد
کند دست خیر النسا زیورت *** نهد تاج عزت نبی بر سرت

ذکر وصیت حضرت قاسم با فاطمه نو عروس

ید داوری مشک تیزی کند *** هزاران چو مریم کنیزی کند
تو دلرا ز اندیشه آزاد دار *** از اینرزم و این بزم دلشاد دار
یکی راز دارم بتو آشکار *** که دانم من و پاک پروردگار
بدان تا پس از من ببینی جهان *** نگوئی که بر من چرا بد نهان
چو من کشته گردم تو گردی اسیر *** بدین گونه گردید اینچرخ پیر
نهد دست خولی بدست تو بند *** کشد عمه را با تو دریک کمند
تو از سیلی شمر بندی نگار *** کند دشمن از گوش تو گوشوار
گراید سوی حجله گاهت سپاه *** بباد حوادث رود حجله گاه
نبینی ز خویشان خویشی نشان *** کشان خواهر و عمه چون بیهشان
رباید سنان عدو زیورت *** برد دشمن دین ز سر افسرت
سنان سنان زینت دوش تست *** کمند حصین زیب آغوش تست
در آرندت از حجله گه بیدرنگ *** بسان اسیران روم و فرنگ
تو با اهل بیت رسول انام *** بسان اسیران روی سوی شام
تو در راه گردی بمن هم عنان *** ببینی سرم بر فراز سنان
بود جشن ما زینت روزگار *** شود عیش ما زیب روز شمار
بنزدیک یزدان در این داوری *** بهمراه زهرا شفاعت گری
تو در حجله گه باش در انتظار *** ز میدان کنون آیمت در کنار
سر بی تنم زیب آغوش کن *** تن بیسرم زینت دوش کن
شود مرحم زخم من روی تو *** ز خونم شود سرخ گیسوی تو

کند چشم من اندر این حجله گاه *** بروی تو با چشم حسرت نگاه
چه گیری تنم را در آغوش تنگ *** کشی از تنم نوک تیر و خدنگ
در آندم بنه بر رخم روی خویش *** که دارم من این آرزو از تو بیش
بخونم سر و روی گلگون نما *** ببین خون داماد کلگون قبا
ز هجرم گریبان دل چاک کن *** ز رخسار خون از رخم پاک کن
در آغوش من دست خود را گرا *** ز خون من آغوش خونین نما
چه آید برت کشته از دلبری *** بسوی تو بایست پرسش گری
برویش مکن بانگ ماتم بلند *** که افغان ز تو هست بس ناپسند

پیام دادن قاسم بعروس از جهت عم خود

پریشان مکن موی مخراش رو *** پیامم بباب گرامی بگو
زبانم شو و از زبانت سخن *** باو گوی خندان بآواز من
ه این جان و دل از تو امیدوار *** بپای تو جان دو گیتی نثار
هزاران اگر در تنم جان بدی *** کمین هدیهٔ تو مرا آن بدی
خوش آنتن که جانرا براه تو داد *** خوش آنسر که بر پای تو سر نهاد
اگر گر دمی تا بروز شمار *** چو امروز هر روز جانی نثار
در آندم از آن هدیه بودم خجل *** شده روی من زانسبب منفعل
خوشآنخون که در خاکپای تو ریخت *** خوش آنتن که از بهر تو جانگسیخت
چه گوئی سراسر پیامم بشاه *** تبسم کنان سوی او کن نگاه
ز روی پدر دیده پر نور کن *** در این بزمگه ماتمم سور کن
پریشان مکن موی و مخراش رو *** چه بینی بخون غرقه ام روی و مو
در آندم ابر سوی او کن تو رو *** دگر باره دلشاد با او بگو
که بنگر که این کشته داماد تست *** تنش غرقه خون و دلش شاد تست
در آندم که بنهاد جان را بکف *** در آندم که بدرید در پیشصف
بجر روی تو رو بسوئی نداشت *** جز از ره بتو ره بکوئی نداشت
مرا سوی خود خواند و آواز کرد *** سر راز پنهان بمن باز کرد
خروشید و نالید بگشاد چهر *** بسی راز دل گفت با من ز مهر صفحه (۶۹)
که چون کشته بر گردم از کار زار *** سرم را بپای تو سازم نثار
تنم را کنم هدیهٔ پای تو *** کشم پیکرم را بپیرای تو
که این کمترین هدیهٔ پای تست *** بمحشر کمین نقش زیبای تست
نبودم بگیتی جز این آرزو *** که غلطد بپایت سرم همچو گو
کنون آمدم آرزو در کنار *** همه کام من داده پروردگار
چه گوئی پیامم بعم گزین *** بسوی تو بیند جهان آفرین

ز خونم چه رخساره خونین کند *** پر از اشک خونین جهان بین کند
چه بینی رخش را پر از خون من *** بزاری بگریی بگوئی سخن
بمن چون شود دیده اش خونگرای *** خدا را تو او را تسلی نمای
چنین گوی با چشم گریان بخند *** که این بود نزد تو یزدان پسند

مبارز خواستن اشقیاء و زاری عروس

بجانان ز جان در میان بود راز *** در این بزمگه روی نیاز
بآواز داماد گوش عروس *** که بر خاست از رزمگه بانک کوس
نوای مخالب بآواز راست *** بهل من مبارز زهر گوشه خاست
از آن ناله داماد را بود ننگ *** ز جا جست و بنمود آهنگ جنگ
چه از بزمگه شد سوی رزمگاه *** پر از آه شد بزم خورشید و ماه
چه داماد رفت از کنار عروس *** خروشید شیپور و نالید کوس
ز چشم عروس اشک غم شد روان *** بدنبال داماد آمد روان
دگر دیده بر روی او باز کرد *** بنوعی دگر گریه آغاز کرد
که ای جان دل از تو امیدوار *** چرا از تو ام گشت خالی کنار
غم هجر امروز بر دل نهی *** مرا وعدهٔ وصل فردا دهی
نه آسان بود تا بروز شمار *** شمردن شب هجر در روزگار
ز هجران تو امروز سوزی دلم *** که فردا بشادی فروزی دلم
چگونه در آن روز بینم ترا *** کجا زان جهان بر گزینم ترا
تو امروز رفتی مرا از کنار *** مرا وعده دادی بروز شمار
بمن چارهٔ این دل ناصبور *** که هجر است نزدیک و وصل است دور
چه بشنید داماد گفت عروس *** از آن غم رخش گشت چون سدروس
سرشک غم از دیدهٔ تر فشاند *** بتسکین او آستین بر فشاند
خروشان چه آن آستین بر گشود *** بروحانیان دست بیضا نمود
کلیم آنچه از نار سینا شنید *** از آن آستین چشم بیننده دید
ز هر رشته ئی دست بیضا نمود *** پس آنگه دو لب را بگفتن گشود
که من را بنزد جهان آفرین *** شناسی از این دست و این آستین
فرازم بمحشر چه این آستین *** فرازد از او آسمان و زمین
عروس اندر آن آستین بنگرید *** بگفتن نیاید که گویم چه دید
همه راز پنهانی کردگار *** از آن آستین شد بر او آشکار
ز روز ازل تا بروز پسین *** همه هر چه بد دید از آن آستین
زهر تارش آواز نه پرده خاست *** ز هر پود او نغمه ئی گشت راست
ز هر رشته سر رشتهٔ جان پدید *** ز هر پرده اش نقش جانان پدید

ز هر رشته اش شد در آنروز بیم *** پدیدار اعجاز دست کلیم

بسر گنج اسرار جان آفرین *** پدیدار گردید از آن آستین

ندانم در این پرده دل هر چه دید *** که بیخود ز دل رشته جان برید

دل از رفتن یار خورسند کرد *** در آگه ز گفتار دلبند کرد

زبان رشتهٔ گفتن از کف گسیخت *** دهان عقد گفتار بر خاك ریخت

گسست از کف دل عنان سخن *** کره گره زد بر زبان سخن

کسست ای فلك کاش سر رشته بود *** ترا رشته ای چرخ نارشته بود

بهم تار و پودت نمیخورده آب *** ترا کار گه کاش بودی خراب

نه سر رشته را یافته هوشمند *** نه آگاه از این رشته جز رشته بند

سر رشته افتد بدست خرد *** چه خواهد بسر رشته اش پی برد

در گنج گفتار چون کرد باز *** چه خوش گفت در گنجه گنجور راز

ز سر رشته را میتوان یافتن *** نه زین رشته سر میتوان تافتن

بیرون آمدن حضرت قاسم از خیمه و روانه شدن بمیدان جهاد با اعداء

پس آنگاه آن ماه از خیمگاه *** خرامان بیامد بآوردگان

تو گفتی بیامد پی داوری *** پیمبر ز خرگاه پیغمبری

ز نور رخش تیره شد آفتاب *** ز سیمای او آسمان شد زتاب

فلك دست اندیشه بر سر گرفت *** فلك افسر از غم ز سر بر گرفت

نمودار از آن خیمه شد رایتی *** که بد ماه و خورشید از او آتی

بر آمد چه زان خیمه آن آفتاب *** نور دیده شد پردهٔ نه حجاب

بتن زینت از درع پیغمبری *** نمایان ز درعش تن حیدری

محمد نهادی علی صورتی *** حسن اعتقادی حسین شوکتی

چه بیرون خرامید از خیمگاه *** تو گفتی بر آمد ز خر گاه ماه

همه لشگر کوفه حیران شدند *** بآن روی و آن مو ثنا خوان شدند

یکی گشت حیران یکی لب گزید *** یك اشکش از غم بزخم بر چکید

لبشگر بیفتاد شور و غریو *** خروشید ابلیس و موئید دیو

بزرگان بسوی عمر تاختند *** ز کف گرز و شمشیر انداختند

یکایك بگفتند کای بد سرشت *** ترا شرم ناید از این کار زشت

نگه کن بدیلدر این نوجوان *** که از دیدن او شود تازه جان

ز دیدار او آسمان روشن است *** سپهر برینش کمین جوشن است

ز رخسار او دشت شد نوریاب *** چو روی شب تیره از آفتاب

خوری سر زد از شرق پیغمبری *** که زو خیره شد خسرو خاوری

مهی تافت از آسمان جلال *** که زو شد سراسیمه خیل خیال

از آن سو کنون سوی لشگر دلیر *** چه از بیشه آمد یکی نره شیر
که را تاب دیدار رخسار اوست *** که را نیروی رزم و پیکار اوست
نیرزد دو گیتی بیک موی او *** مه و خور بود عکسی از روی او
توئی با جهان آفرین کینه ور *** نداری مگر چشم بینش بسر
بچشم خرد دیده را بر گشای *** خداوند را بین سوی او گرای
که یارد سوی او بکین تاختن *** بسویش که آرد خدنگ آختن
خدنگ افکنش یار نمرود باد *** ز مهر خداوند بدرود باد
صفحه(۷۰)
بریده بود دست آن ناپسند *** کر گردد بر او دست و تیغش بلند
که راهست یارا که نمرودسان *** کشد بر خداوند از کین کمان
عمر چونکه گفتار لشگر شنفت *** سر افکند در پیش و پاسخ نگفت
زمانی همی بود رخساره زد *** دو دیده پر از خون و لپر زدرد
چه شهرزاده آمد سوی رزمگاه *** عیانشد در آندشت بی پرده ماه
بزرگان از آنروی بر کاشتند *** سوی شهر خود روی برداشتند
چه از خیمه گه سوی لشگر گذشت *** همه لشگر از خیمه گه دور گشت
بر آورد چون تیغ و بر گفت نام *** روان دلیران فرو شد بکام
چو بگشاد بر نام یزدان زبان *** ز یزدان رمیدند اهریمنان
چو بر دشت از نور او نور تافت *** جهان نور دادار دادار یافت
چه دیدند لشگر بدیدار او *** همه دیدهاشان ز رخسار او
چه بیننده شد پر تو آفتاب *** همه دیدها شد از او نور یاب

سرزنش و نکوهش کردن لشگر ابن سعد را

گشودند لب را نکوهش کنان *** سوی زادهٔ سعد کی بد نشان
ترا بخت نیک ای بد اختر مباد *** کسی چون تو سالار لشگر مباد
نکرده کسی در سرای دو رنگ *** بفرزند پیغمبر خویش جنگ
زهر گونه گردی نکوهش نمود *** نکوهش بآن دیو کی داشت سود
بلرزید از آنکار و پس خواند پیش *** جوانیکه او را بجان بود خویش
دلیر و هنرمند و فرزانه بود *** برزم و بپیکار مردانه بود
باو گفت رو سوی این نوجوان *** ز نام و نژادش یقین کن گمان
ز گفتش جوان اندر آمد ز جای *** بر آمد پر آسیب و بفشرد پای
روان گشت تازان سوی دشتجنگ *** چو نزدیک شهزاده گردید تنگ
بدیدش ابر زین یکی آفتاب *** کز آن آفتاب فلک یافت تاب
هویدا از او شوکت احمدی *** نمایان از او سطوت حیدری

جلال جهان داور دادگر *** شده از رخ پاک او جلوه گر
از آن شأن و شوکت دلش شد ز کار *** تن خویش را نزد او دید خوار
مر او را از آن در آمد هراس *** دو دیده از او گشت یزدان شناس
هراسان پر از بیم لب بر گشاد *** که ای نوجوان گرامی نژاد
که دلها ز مهر تو لرزد همی *** ز مهر تو جان بر فرزود همی
جلال جهان داور دادگر *** شد از چهرهٔ پاک او جلوه گر
نه پیغمبری پور پیغمبری *** نه ای حیدر و سطوت حیدری
مر او را از آن درد آمد هراس *** دو دیده از او گشت یزدانشناس
از آن شأن و شوکت دلش شد ز کار *** تن خویش را نزد او دید خوار
که دلها ز مهر تو لرزد همی *** ز مهر تو جان بر فرازد همی
هراسان پر از بیم لب بر گشاد *** که ای نوجوان گرامی نژاد
نه پیغمبر و نور پیغمبری *** نه ای حیدر و سطوت حیدری
چرا سوی اینرزمگه آمدی *** سوی دشت کین بی سپه آمدی
نه ای نوح و در بحر جور و ستم *** شده کشتیت غرق طوفان غم
ز رأی و ز روی تو اعیان بود *** ز بازو و دستت نمایان بود
خدا را بمن باز گو نام خود *** ز نام و ز آغاز و انجام خود
نه هستی خلیل و ز رویت عیان *** شده نار نمرودیان گلستان

شمردن قاسم اوصاف خود را بر لشگر شقاوت اثر

چو بشنید شهزاده گفتار او *** بپاسخ بسوی وی آورد رو
پیمبر نه ام سبط پیغمبرم *** نه ام حیدر و زادهٔ حیدرم
منم نو گل گلشن ذوالمنن*** منم سرو نوخیز باغ حسن
ز باغ نبوت منم نو نهال *** بدینسان ز حیر ندارم همان
شنیدم همانا که خیر البشر *** چنین گفت در شان عم و پدر
که چشم مرا هست از ایشان فروغ *** حدیث پیمبر نباشد دروغ
بنزد خدا و رسول خدای *** ندارد کسی همچو ما روی ورای
پسندیده ما را خدای جلیل *** پرستار گشته بما جبرئیل
بما آیهٔ نور کرده نزول *** نه مائیم از اهل بیت رسول
بود نور ما زیور آسمان *** شده روشن از ما زمین و زمان
منم گوهر درج پیغمبری *** منم گلبن گلشن حیدری
بود ذکر ما ورد کروبیان *** عیان شد بما آشکار و عیان
بگفت این از دیده شد اشکریز *** که نبود به سبط پیمبر ستیز
منم نخبهٔ سید المرسلین *** ز مهر نبوت منم نو نگین

چه بر مهر ما عقل دلشاد ساخت *** بروز نخستین خدا را شناخت
در ایندشت این لشگر تیره رای *** گرازان و تازان برزم خدای
دلی پر ز امید و کین آمدند *** بجنگ جهان آفرین آمدند
ز شهزاده بشنید چون نوجوان *** ز گفتار او شد تنش ناتوان
فرود آمد از اسب و بوسید خاک *** که بادا فدای تنت جان پاک
بگیتی عدوی شما خوار باد *** بنفرین یزدان گرفتار باد
نکرده کسی با گرفتار خویش *** چنین کینه و ظلم را دست پیش
گزیده جهان تا جهان آفرین *** ندیده جهان بین گروهی چنین
مرا هست از حضرتت التماس *** از اینرزم و این بزم دارم هراس
بمحشر در آیم چو من رو سیاه *** تو شونزد یزدان مرا عذر خواه
بگفت این و بر خاک راه اوفتاد *** سم اسب شهزاده را بوسه داد
ز دیده چو او بهاران گریست *** خروشان سوی شاه دین بنگریست
که ببریده بادا بشمشیر تیز *** دو دستی که سزد بسویت ستیز
دلی کوز کین تو شد پر ز کین *** بود خالی از مهر جان آفرین
کسی کوپر از کین بسوی تو تاخت *** بود نزد جان آفرین نا شناخت
من اینک بفرمان تو بنده ام *** بفرمان و رایت سر افکنده ام
کنون هر چه فرمائیم آن کنم *** بفرمان تو جان گروگان کنم
پذیرفت شهزاده گفتار او *** که گردد بروز جزا یار او
بفرمود بر گرد از این رزمگاه *** سوی لشگر کفر پیمای راه
از آنجا سوی شهر خود شوروان *** زمانی بنزدیک ایشان بمان
که هر کسکه نزدیک این لشگر ست *** روانش همیشه بدوزخ درست
ز گفتار شهزاده آن نوجوان *** بفرمان او شد از آنجا روان

ذکر آمدن فرستادهٔ ابن سعد نزد قاسم و مکالمات او با قاسم و نادم شدن او و بر گشتن بنزد پسر سعد

بنزد عمر شد بدل سوگ دار *** خروشید کی بدرک نابکار صفحه(۷۱)
خرامید ماهی سوی کار زار *** که زو ماه و خورشید شد آشکار
بجنگ آسمانی کمر بست تنگ *** که زو شد پدید آسمان دو رنگ
هویدا جلال خدائی از او *** نبی در صف بدر بنمود رو
ببر کرده خفتان پیغمبری *** نهاده بسر مغفر حیدری
ز تیغش در و دشت فولاد سا *** ز گرزش جهان جمله آهن زدا
زره کرده زیر وز بر گستران *** بجوشن شده نور یزدان نهان
تو گوئی که آمد پی کار زار *** محمد بر فرف بمیدان سوار
و یا آنکه شیر خدا زنده شد *** فلک پیش شمشیر او بنده شد

دلیران لشگر ز گفتار او *** ز دیده برخ بر نهادند جو

همانا ترا تیره شد روزگار *** که با او بخیره کنی کار زار

بگفت این وزان رزمگه رو بتافت *** سوی شهر و بوم بر خود شتافت

سرانرا سراسر ز دل شد شکیب *** بتنشان از آن غم در آمد نهیب

ز گفتار او جمله جوشان شدند *** از آن غم سراسر خروشان شدند

ز لشگر کسی رو بمیدان نداشت *** زمانه بجز چشم گریان نداشت

مبارز خواستن حضرت قاسم

همه سوی یکدیگر آورده رو *** سراسر سپه شد پر از گفتگو

پر از بیم گشتند نام آوران *** هراسان شدند از نبردش سران

کمند از کف نامداران گسیخت *** عنانها ز چنگ سواران گسیخت

دلیران و گردان کوفی زمین *** پراکنده گشتند در دشت کین

به سالا لشگر در آمد نهیب *** سپه را سراسر زدل شد شکیب

شده دیده ها خیره از روی او *** نگه را نبد راه بر سوی او

سواران زهر سو کشیدند صف *** بیک تیر پرتابش از هر طرف

چو فرزند شه بیم ایشان بدید *** خروشید تند و عنان را کشید

بزد بانگ کی قوم بد روزگار *** که بد راز کار شما هست عار

ندارید شرم از خدای جهان *** که سوی خداوند تیغ و سنان

کشیدند با سینهٔ پر ز کین *** چو گوئید نزد جهان آفرین

کسی کو شما را کنون رهبرست *** بخلق خدا همچو پیغمبر است

سوی او همه تیغ بیداد تیز *** نمودید با سینهٔ پر ستیز

شما را بغیر از نژندی مباد *** ز جان و خرد سودمندی مباد

کنون هر چه پر سم از این انجمن *** همه راست گوئید با من سخن

نبی را بمعراج همدم که بود *** بخلوت گه قرب محرم که بود

ز دست که بر کیفر آمد شکست *** همه عقد اسلام دست که بست

که بر دوش خیر البشر پا نهاد *** ز دست که لات و ود از پا فتاد

خدا مر کرا خواند دست خدا *** که بر جای دست خدا داد جا

که را خانه کعبه مولود بود *** بفوج ملایک که مسجود بود

ببدر و احد در صف کار زار *** که بر قوم کفار شد کامکار

که از پا در آورد جسم ولید *** که رزمگه شیبه در خون کشید

در شهر علم از که شد ارجمند *** در کفر از حصن خیبر که کند

ببدر و احد در صف کار زار *** ز تیغ که شد کفر و کفار خوار

سران بزرگان بطحا زمین *** که افکند شان بی سر از پشت زین

شما را ز کردار خود شرم باد *** فلک را از این گردش آزرم باد

دلیری و گردی و مردانگی *** هنرمندی و زور و فرزانگی

ز جد و پدر یادگار منست *** از این کار بر کام کار منست

مرا دایهٔ دهر تا شیر داد *** بدستم بگهواره شمشیر داد

نبی را گرامی نبیره منم *** ز جان و تن اوست جان و تنم

منم آنکه چون نیزه یازم بدست *** بر آید بگردون گردان شکن

منم سبط پیغمبر ذوالمنن *** منم شبل شیر خدای زمن

که تازد سوی من بآورد گاه *** بمیدان من کیست ناورد خواه

که جانش بخواری بر آمد ز تن *** بدوزخ شود یار با اهرمن

ز گفتار او لشگر کفر و کین *** سراسیمه گشتند و اندوهگین

رجز خواندن قاسم در برابر لشگر و از جابر آمدن ازرق

ز غم شد دل نامداران ز تاب *** فرو ریخت از دیدهٔ دیو آب

که آن نوجوان اندر آن انجمن *** نبودش بجز راستی در سخن

همانا که ما را نگو نگشت بخت *** بما گشت قهر خداوند سخت

کسیرا سوی رزم او رای روی *** نبود و سپه شد پر از گفتگو

دل سرکشان و گوان شد ز کار *** درون دد و دیو شد سوگوار

کسی را نه یارای گفتار بود *** نه با جنگ جستن کسی یار بود

یکی دیو خوئی بد از اهل شام *** پر از کینه و حیله ازرق بنام

چو اهریمنش بود نیروی و فن *** هراسان بد از رزم او اهرمن

بر آمد دل پر ز کینه ز جای *** بسوی عمر گشت پر خشم رای

ببد خوئی و تیزی آن دیو زاد *** بتندی و تیزی زبان بر گشاد

چنین گفت پر کینه آن بد گهر *** دگر نامداران فرخاش خر

پر اندیشه گشتند از این خرد سال *** سرانرا چنین در دل آمد خیال

که فردا بنزد رسول کبار *** در آیند روز جرا شرمسار

همه بازو و دستشان گشت سست *** که ناورد با او نباشد درست

بگفتند اولاد پیغمبر است *** باو کینه جستن نه اندر خورست

دل من بکینش کمر بسته تنگ *** ز خونش سر تیغ من شسته رنگ

بخون نیاکان خود کینه خواه *** کشم من مر او را در اینرزمگاه

بسبط نبی و علی دشمنم *** بیزدان پر از کین چو اهریمنم

بدامان دشت احد جد من *** جدا گشته از جد او سر ز تن

ز تیغ علی اندر آن کار زار *** بر آمد ز عزی پرستان دمار

ز خون نیاکان ما روز کین *** هنوز است در بدر خونین زمین

بود مر مرا اندر این پیر سر *** که بر خونشان تنگ بندم کمر
پدر کشته را رزم کین در خورست *** اگر چه ز اولاد پیغمبر است
پسر چونکه خون پدر را نخواست *** نهانی نژادش ز ما در خطاست
ز تیغ علی اندر این کار زار *** بسی گشته اجداد ما خوار زار
مریزاد از این کینه دست یزید *** که از خون خویشان خود کین کشید
بخواهم اگر خون او را رواست *** کشنده اگر کشته گردد سزاست
نخواهد پسر چونکه خون پدر *** تو بیگانه خوانش مخوانش پسر صفحه (۷۲)
بر آمد چه آواز از آن بد سرشت *** ز هر سو بر آمد یکی دیو زشت
سواران بجوشن تن آراستند *** ز نو کینه و رزم پیراستند
ز هر سوی دیوی بر آمد بجوش *** پر از کین بر آمد زهر سو خروش
دل کفر کیشان از او شاد شد *** روانشان ز اندیشه آزاد شد

سخن گفتن ارزق بعمر سعد

بر آمد ز هر گوشه اهریمنی *** ز هر سو روا شد خدنک افکنی
دلیران گردنکش نامور *** همه کینه جوی و همه کینه ور
تو گفتی ز دوزخ بر آمد غریو *** زمین و زمان شد پر از بانگ دیو
ز هر سوی نمرود کیشی کشید *** کمانی سوی کردگار مجید
ز هر گوشه شد دیو خوئی عیان *** برزم خدا کرده برزه کمان
ز هر جا بر آمد ددی پر ز کین *** پر از کین بسوی جهان آفرین
جهان شرم و آزرمش از یاد رفت *** زمان از پی جور و بیداد رفت
بیزدان شده چرخ بیداد گوش *** پر از کینه شد دیو سوی سروش
ز هر گوشه ئی بانگ و فریاد خاست *** زمین گشت با چرخ گردنده راست
زمانه از این داستان خون گریست *** از این داستان دیو وارون گریست
زمین را بتن تاب و توشی نماند *** ز بس بر سر آسمان خون فشاند
زمانه از این داستان باز ماند *** دل چرخ گردون از این راز ماند
سبک شد عنان و گران شد رکیب *** فراز زمان شد زمین چون نشیب
سنان بر سر آسمان سر فراشت *** سر گرز سر بر فلک بر فراشت
زمانه بخورشید خنجر کشید *** زمین سوی مه تیغ کین بر کشید
جهان شد پر از کین بداور خدا *** زمان در پس آسمان کرد جا
ز خجلت ز گردش زمین باز ماند *** ز غم آسمان اشک خونین فشاند
بپوشید ارزق چو خفتان جنگ *** سوی قتلگه شد روان بی درنگ
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن *** بر آمد بپوشید خفتان کفن
ز رخسار او چرخ بی آب و رنگ *** بد از روی و دستش زمان بتنگ

ز گرز و ز دستش زمانه نزار *** ز رخسار او اهرمن بیقرار
ندیده زمانه چون آن زشت دیو *** ز کارش بدیوان دوزخ غریو
ز خویش دد و دیو فریاد خواه *** ز کردار او اهرمن داد خواه
بنفرین گشاده زمین و زمان *** بر آن اهرمن خود دمادم زبان
که ای بد دل و بد رخ و بد سیر *** ز کردار تو دیو در الحذر
ز خوی تو ابلیس ملعون خجل *** ز روی تو دیو زمان منفعل
تو دارای برزم خدا کار زار *** نداری ز کردار و از کار عار
تو داری بدارای دین کشی *** که هرگز نبینی تو روز خوشی
ز کردار تو گشته دیو پلید *** خروشان و لرزان بمانند بید
شگفتی ز کار تو ای روزگار *** ز کارت نه افلاک گر پند زار
ز دیدار تو شرم و آزرم نیست *** ز دارای دارنده ات شرم نیست
که بر سوی یزدان تو لشگر کشی *** بیزدان و یزدانیان سر کشی
چو ارزق بیامد بناوردگاه *** به ابر اندر آمد خروش سپاه
ز بس بر فلک رفت آواز کوس *** توان گشت نه پردهٔ آبنوس
خروشید شیپور و نالید نای *** دل نه سپهر اندر آمد ز جای
درون سرا پردهٔ شاه دین *** از آن ناله شد پر ز آه حزین
درون سرا پرده شد پر خروش *** شد اهل سرا پرده را دل ز هوش
یکی زان نوا ناله از دل کشید *** یکی زان صدا پردهٔ دل کشید
یکی افسر خویش بر خاک زد *** گریبان دل را یکی چاک زد
یکی دست حاجت بسوی امام *** بر آورد کای سبط خیر الانام
یکی شد خروشان بسوی عروس *** که از چیست این بانک و آواز کوس

ذکر خروش اهلبیت حسین و پرسیدن فاطمه سبب ناله و افغان لشگر از زینب خاتون و جواب او

یکی روی او دید رخساره خست *** یکی از غم او شدش دل ز دست
بپرسید از عمه گریان عروس *** که از چیست این بانک و آواز کوس
بپاسخ چنین عمه دادش جواب *** فرو ریخت خونابه از جای آب
که این شادی عشرت قاسم است*** که از کوس کین بانک زیر و بمست
که در روز عهد ازل نقش بند *** باین عشرتم این نوا شد پسند
تو از قسمت خویشتن شاد باش*** ز اندوه داماد دلشاد باشد
در آمد بمیدان چو آن اهرمن *** بگردش شد از اهرمن انجمن
بدش چار فرزند آن بد نژاد *** بگیتی چو ایشان ز مادر نزاد
بزشتی و تندی و ناراستی *** ببد خوئی و کجی و کاستی
چو از اهرمن زایدی اهرمن *** از اهرینی آیدی اهرمن

بازو و نیروی هر یک چو دیو *** ز هر یک دو صد اهرمن در غریو

از آن چار بد گوهر بد سگال *** از ایشان یکی بود مهتر بسال

پدر را چه آمادهٔ رزم دید *** سراسیمه پر بیم سویش دوید

بگفتا بمیدان این خورد سال *** نزیبد که گردی تو او را همال

میان بزرگان بود سخت ننگ *** که با خورد سالی در آئی بجنگ

میان بزرگان شام و حلب *** توئی شهرهٔ پهلوی در عرب

بمن رزم این نوجوان واگذار *** مرا زید این رزم و پیکار دار

باو جنگ جستن مرا در خور است *** نزو نیروی و بازویم کمتر است

چه بشنید آن بد رگ تند خو*** بخندید و شد شاد از گفت او

ببخشید پر کینه آن زشت کیش *** حسام گرا نرا بفرزند خویش

باو گفت در رزم هشیار باش *** تن خویشتن را نگهدار باش

که در رزم پیکار چون او کم است *** همانا که از دودهٔ هاشم است

بگردی و مردی چو او کمتر است *** همانا که از دودهٔ حیدر است

باو رزم جستن نه آسان بود *** سپه را از او دل هراسان بود

تو گوئی درخشنده شد بی حجاب *** در این دشت کین بر زمین آفتاب

ندارد بگیتی ز مردم همال *** نیرزد جهانش بکوپال و یال

ز نیرو و بازوش لرزان زمین *** ببال و برش کوه کین پر ز کین

کنون دل پر از کین سوی او گرای *** بآورد او چرب دستی نمای

چه بینی ترا تاب پیکار نیست *** بآورد گاهش زمانی مایست

که دارد بمیراث مردانگی *** مکن با تن خویش بیگانگی

پدر را چه شد راز گفتن تمام *** پسر زد بتوسن پس آنگه لگام

برزم خدا تاخت در کار زار *** هم آورد شد با خداوند گار

صفحه(۷۳)

ذکر محاربهٔ حضرت قاسم با پسر ارزق

سوی شه چو تازید در پیش صف *** قرین شد بپیرامن مه کلف

چه رخسار شهزاده دید آشکار *** ز بس کبریائی دلش شد ز کار

تنش گشت از آن جلال و شکوه *** که بوده دلیران ز رزمش ستوه

ز پیکار او شد دلش پر هراس *** شد از کار خویش و پدر ناسپاس

نه روئی که بر گردد از کار زار *** نه نیرو که گردد بپیکار یار

بدل گفت دل باید از جان برید *** اجل سوی این کار زارم کشید

ره چارهٔ هیچ سوئی ندید *** چو بیچارگان سوی او بنگرید

که ای نوجوان گرامی نهاد *** که دارای از آل پیمبر نژاد

چرا خیره خواهی تو جان باختن *** بتنها در این رزمگه تاختن
همه دل پر از قهر و کین شما *** گسسته ز دل مهر و دین شما
از آنسو روان شو از این رزمگاه *** سوی لشگر ما بپیمای راه
که تا زنده مانی بفرخندگی *** و گر نه سر آید بتو زندگی
چه بشنید شهزاده زان دیو زاد *** بپاسخ بخندید و لب بر گشاد
چنین گفت کای بدرک بد گهر *** ندانی که روز تو آمد بسر
به نیرنگ افسون چه گوئی سخن *** روان تو شد یار با اهرمن
چه آن اهرمن گفت شه کرد گوش *** بیکبارگی از سرش رفت هوش
بترسید و شمشیر کین بر کشید *** خروشان و تازان سوی شه رسید
بنزد هم آورد چون راه جست *** ز آورد بازوی او گشت سست
ز سیمای او شد تن او ز تاب *** بماننده ذره و آفتاب
بر آورد شهرزاده شمشیر تیز *** قرین شد هم آورد با رستخیز
سر تیغ چون بر سرش سر گذاشت *** تو گفتی که روز ازل سر نداشت
بیفتاد بر خاک ره پیروان *** تن بی سرش گشت خالی ز جان
تن بی سر افکند از پشت زین *** شد از خون او سرخ روی زمین
بر او آفرین گفت روح و ملک *** ملک گفت تکبیر در نه فلک
چه تکبیر گوئی در آنجا نبود *** زبانی با نزار گویا نبود
خروش آمد از بارگاه جلیل *** بجان گفت تکبیر او جبرئیل
ز تکبیر شد آسمان پر سروش *** ز فوج ملایک بر آمد خروش
دل ارزق شوم ناپاک زاد *** که مانند آن سگ ز مادر نزاد
دل لشگر کوفه آمد بجوش *** ز هامون بگردون بر آمد خروش
دل کفر کیشان ز غم شد نژند*** درون دد و دیو شد مستمند
بیامد پی کینه و کار زار *** برابر بدی با هزاران سوار
یکی زان سه پر کین بر آمد ز جا *** بر آمد پر آسیب و بفشرد پا
بخون برادر کمر بسته تنگ *** بمیدان روان شد پر از کین جنگ
خروشید کی نوجوان دلیر *** همانا که گشتی تو از عمر سیر
بخون برادر کمر بسته ام *** بخون تو شمشیر خود شسته ام
بگفت این و افراشت شمشیر کین *** روان شد خروشان سوی شاه دین
چه شهزاده آن تیز دستی بدید *** تبسم کنان سوی او بنگرید
که بخت بدت گشت آموزگار *** بر آمد ترا همچو او روزگار
چه آن بد گهر گفت شه کرد گوش *** ز گفتار او گشت بی تاب و توش

ذکر محاربه نمودن حضرت قاسم با پسران ارزق

بترسید از بیم و شد سوگوار *** همی خواست بر گردد از کار زار

چه شهزاده او را پر از بیم دید *** سوی او رسید و باو بنگرید

فرو در کمربند او برد دست *** بر آوردش از جایگاه نشست

همه لشگر کفر را دل شکست *** شد از کار او کفر را دل ز دست

بر آمد ز گردان لشگر خروش *** دل کفر کیشان بر آمد بجوش

سوی پور از نسل آن دیو زاد *** بسوی پدر رفت و آواز داد

دو یار مرا کشت آن خورد سال *** که هر یک نبدشان بگیتی همال

کنون از پی کینهٔ آن دو تن *** بپوشم کفن بر تن خویشتن

بگفت این و زان جایگه بیدرنگ *** روان شد پر از کین او سوی جنگ

چو شهزاده او را بمیدان بدید *** بر آورد تیغ و بر او بنگرید

بر افراشت چون دست و بازو گشود *** بآن اهرمن دست یزدان نمود

سر تیغ او چونکه شد آشکار *** سر از پیکر دشمن افتاد خوار

همه لشگر کوفه شد پر ز جوش *** بر آمد ز دوزخ بزاری خروش

دل و دست اهریمنان شد ز کار *** که از کار این نوجوان زینهار

چو بر آن سه تن سوخت جان پدر *** بمیدان بر آمد چهارم پسر

بیک ضرب شمشیر فرزند شاه *** سوی آن سه تن چارمین جست راه

همه لشگر کفر را دل شکست *** شد از کار او کفر یکباره پست

بر آمد پر از خشم ارزق ز جا *** بسر زد دو دست و بیفشرد پا

کز آن نوجوانان بر آمد گزند *** دلم گشت از کار او مستمند

بمیدان مرا چار پور گزین *** سر از تن جدا کرده پر خشم کین

کنونم در این رزمگه رزمجوی *** که ریزم ابر خون خویشان او

بیاراست تن را بخفتان جنگ *** دل از کار پیکار گردید تنگ

چو پوشید تن را بخفتان جنگ *** یکی اهرمن شد عیان بیدرنگ

تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ *** که بارد از او گرز و شمشیر و تیغ

قرین شد بخورشید رخشان کسوف *** در افتاد در دامن مه خسوف

تو گفتی بر آمد یکی ابرو شد *** بسوی علی عمر و بن عبدود

بلرزید گیتی ز آواز او *** دل اهرمن بود دمساز اوی

ز غم کرسی و عرش از پا فتاد *** چنان در فلک شور و غوغا فتاد

که روح الامین سبحه از کف فکند *** مکائیل زان درد شد مستمند

فضای دو گیتی پر از ناله شد *** رخ آفرینش ز غم ژاله شد

عزازیل ز اندیشه اش شد دژم *** سرافیل را از دم افتاد دم

درون سرا پرده پر آه شد *** پر از آه این هفت خرگاه شد

خروشان همه بانوان حجاز *** همه زار و گریان سوی بی نیاز

خراشیده روی و پراکنده مو *** سوی داور دادگر کرده رو

بسوی امام از پی التماس *** سر راز بگشاد با حق شناس

که ای مهربان داور دادگر *** در این داوری آگهی سر بسر

بآن خون که خواندیش خون خدا *** بآن کشته ئی کش توئی خونبها

بآن سر جدائی که در روزگار *** بگرید دو گیتی شب و روز زار

بآن تن که خونرا براه تو ریخت *** بآن سر که بهر تو از جان گسیخت صفحه(۷۴)

بآن دل که جانرا براه تو داد *** بآن تن که دلرا بکشتن نهاد

بآن خون که شوید بمحشر گناه *** بآن کشتهٔ کش توئی خونبها

بآن دل که جانرا نسوزد دلم *** از اینرزمگه بر فروزد دلم

بیزدان چو بر گفت راز نهفت *** پذیرفت یزدان از او هر چه گفت

دگر باره بر خاست آواز کوس *** زمین شد کبود و سپهر آبنوس

خروشید ارزق که ای خردسال *** ترا اختر سعد شد در و بال

هنوز از لبت آیدی بوی شیر *** نگشتی ز جنگ و ز پیکار سیر

بسان نیاکان خود کینه چو *** نهاده در اینرزم پر کینه رو

هم اکنون ز تن دور گردید سرت *** بزاری گراید بخون پیکرت

چه تو چار فرزند من کینه جواه *** کشیدی بخون اندر اینرزمگاه

که هر یک بگیتی نظیری نداشت *** زمانه چو ایشان دلیری نداشت

هم اکنون ترا اندر این انجمن *** کشم خوار بر خون آن چار تن

علی را از این غم بسوزم جگر *** بگرید بمرگ تو خیر البشر

زنان حرم دستگیر آورم *** ز اولاد زهرا اسیر آورم

سر ترا کنون ای گرامی نژاد *** برم هدیه در نزد ابن زیاد

بگفت این و پر کینه شمشیر آخت *** خروشید بر سوی شهزاده تاخت

چه بشنید شهزاده آنگفت سست *** نبودی نبرد آزمون درست

بر اندام او لرزه آمد پدید *** بچشمش سیه گشت روز سفید

بشهزاده تیغش چه شد سر گرای *** چه پیکان نمرود سوی خدای

نیامد بشه تیغ او کارگر *** فروماند بر جای آن بد سیر

سوی او بر افراشت شهزاده دست *** ز یزدان با هریمن آمد شکست

چه شهزاده تیغ از میان بر کشید *** بدست علی چرخ شمشیر دید

چه برقی از آن تیغ شد آشکار *** رسید آنچه بر مرحب از ذوالفقار

بیک ضربش ارزق در آمد ز پا *** چو مرحب بشمشیر شیر خدا

تو گفتی که شد دست یزدان بلند *** بدو نیمه گردید دیو نژند

سمند و سواره بدو نیم شد *** دل لشگر کفر پر بیم شد

چه افتاد آن دیو بر روی دشت *** خروش ملک از فلک در گذشت

بتکبیر ا زکرسی آمد نوا *** پر از ناله گردید عرش خدا
شهنشاه چونگفت او را شنید *** سوی آسمان دید و یکره دوید
بر آمد خروش از درون حرم *** بهم توامان گشت شادی و غم
در افتاد غلغل بکروبیان *** ز درگاه یزدان بر آمد فغان
خروش و فغان خاست از چار سو *** زمین و زمان گشت از کار او
بمیدان چو شد کشته آن بد نهاد *** ابر لشگر کوفه آتش فتاد
بدان جیش بیداد آمد شکست *** دل اهرمن را از آن درد خست

مبارز طلبیدن قاسم و نیامدن لشگر و مراجعه بنزد امام

در این دشت شهزاده ناورد خواه *** همی گفت بر گرد آوردگاه
نه مردی بمیدان او اسب تاخت *** نکردی بپیکار او دست آخت
همه گشته در رزم از دل دژم *** یکی زان سپه در نیاورد دم
تو گفتی که در دشت کین حیدر است *** پراکنده از او همه لشگر است
چه گردید لختی در آندشت کین *** روان شد خروشان سوی شاه دین
چو شیریکه بر گردد از کار زار *** پرو بال او پر ز خون آشکار
ز بس ز خم پیکان تنش ناتوان *** زهر حلقهٔ جوشنش خونروان
فرود آمد از اسب دادش درود *** خروشان رخ خویش بر خاکسود
بغلطید پر درد بر روی خاک *** ستایشگر آمد بیزدان پاک
چو بار دیگر روی جانان بدید *** سنایش چنین گفت جان آفرید
بعمری دل آرایش جان کند *** که ایندم بپای تو قربان کند
گشودی برویم اگر روزگار *** مرا آب بد آب بر روی کار
چو بشنید گفتار او شاهدین *** ز دل زد بخورشید آه حزین
چنان ریخت از دیده بر چهره آب *** که از تاب شد چهرهٔ آفتاب
روان کرد از چشمهٔ چشم آب *** بچشم پر از آب دادش جواب
که نوشی ز دست خدای جلیل *** کنون آب از چشمهٔ سلسبیل
علی رخ نهد بر رخ روشنت *** نبی خون فروشوید از جوشنت
درود تو گفتی خدای جلیل *** دهد بوسه بر دست تو جبرئیل
خداوند داور ز روی نیاز *** کند روی خود را بروی تو باز
کشد دست زهرا خدنگ از تنت *** ز مژگان بشوید تن روشنت
شدی گر جدا از کنار عروس *** عروس جنانت کند دستبوس
اگر گشتی از مادر خود بری *** ترا مادر من کند مادری
بنزدیکی کردگار جلیل *** شفاعت گری بر کلیم و خلیل
نبی دست یازد در آغوش تو *** شود زیب دوش نبی دوش تو

ز مهر نبوت ز بس برتری *** کند زخمهای تنت مفخری
چه بشنید شهزاده گفتار شاه *** سر برتی بر گذشتن ز ماه
بمالید بر خاک روی جبین *** ز روی زمین جست بر روی زین
چه او شاد دل سوی پیکار شد *** بیکره دل شادی از کار شد
بر آمد خروشان سوی دشت جنگ *** ز رخسار جنگ آوران رفته رنگ
تو گفتی به پیرایهٔ رزمگاه *** فرود آمد از چرخ رخشنده ماه
چه شمشیر کین از میان بر کشید *** کنار فلک بر زمین بر کشید
چه تازید در دست کین باد پا *** دل کاو بر چرخ شد چاک چاک
ز بس کشته افکند بر پشت زین *** پر از پا و سر گشت روی زمین
ز آب اندر افتاد ماهی بخاک *** زمین چون زمان اندر آمد ز جا
بهر تاختن بریسار و یمین *** ز تیغش شدی ارغوانی زمین
بدان حمله آن لشگر اندر شکست *** سران سپه را دل از درد خست
شد از دستش اعجازپیغمبری *** ز سر پنجه اش پنجهٔ حیدری
نمایان در آندشت و آنکار زار *** که ناگاه از درگه کردگار
ندائی رسیدش در آندم بگوش *** که ای در ره ما بجان سخت کوش
بود در ره دوست سر باختن *** به از سر رتنها جدا ساختن
پسندد مر آنچیز بر دست دوست *** پسندد اگر دوست آنرا نکوست

ذکر کار زار حضرت قاسم و گذارش

چنین است رسم و ره دین یار *** در اینره جز آئین او نیست کار
چه دلداده آوازش آمد بگوش *** ز دل زد خروش و بدل شد خموش
صفحه(۷۵)
فرو برد دست شجاعت بجیب *** جدا کرده پای یلی از رکیب
رها کرده از دست خندان عنان *** فکند از کف خویش گریان سنان
نهان کرد شمشیر را در غلاف *** فراموش او گشت رزم و مصاف
نشست از بر بارکی بی قرار *** بتن شادمان و بدل سوگوار
شده سرو بالای او چنبری *** ز رفتار او چرخ نیلوفری
گهی بر سپه کرد گریان نگاه *** گهی دید سوی شه بی پناه
گهی چشم سوی سرا پرده داشت *** گهی دیده بر آسمان میگماشت
نه اسبی که تازد بسوی سپاه *** نه روئی که آید بنزدیک شاه
نگه کرد با دیدهٔ خون گرای *** گهی بر خداوند و گه بر خدای
چه شد کار او بسته از چار سو *** بسوی خداوند خود کرد رو
بسوی خداوند چون رخ نمود *** خداوند بر روی او رخ بسود

ز پندار بس پرده ها را درید *** نگار پس پرده پی پرده دید
چه بر سوی یزدان فکندش نظر *** نگه کرد بر سوی خیر البشر
ستاده بسوی دگر بوتراب *** گرفته خروشان بکف جام آب
که اکنون کنی کار بر کام ما *** از آن پس خوری باده از جام ما
بجامم در این بزمگه می خوری *** ندانم که این باده تا کی خوری
مرا دیده روشن ز دیدار تست *** تو بشتاب کایندم دم کار تست
چگویم در آندم چه دید و شنید *** که یکره دل از جان شیرین برید
چه از کار پیکار بیکار ماند *** نه سوی سپه نه سوی شاه راند
همی کرد با آه گریان نگاه *** بحسرت دمادم سوی خیمه گاه
ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش *** که ناگه بر آمد ز لشگر خروش
به تندی عمر بانگ زد بر سپاه *** که تازید سویش بآوردگاه

ذکر حمله آوردن لشگر بر حضرت قاسم

که دست و دلش بازمانده ز کار *** مر او را دگر گون شده روزگار
بیکباره لشگر همه هم عنان *** گرفتند شمشیر و گرز و سنان
سوی او پر از کین فرو تاختند *** بر او گر ز تیغ و سنان آختند
سنانها چه بر سوی او گشت راست *** خروش و فغان از سرا پرده خاست
ز چرخ کمان سوی او شد چو تیر *** خروشید تیر از خم چرخ پیر
چه شمشیر بر سوی او جست راه *** بر آمد خروشیدن از خیمگاه
بخورشید رخشان در آمد حجاب *** ز نوک سنانها گرفت آفتاب
پر از تیر و شمشیر شد روی ماه *** بخورشید تیغ و سنان جست راه
سر تیغ بر عرش یزدان رسید *** سنان پردۀ کبریائی درید
فلک را ز نوک سنان دل گسیخت *** ملک را ز پیکان پر و بال ریخت
رسیدی چه نوک سنانش بسر *** جناح مکائیل گشتی سپر
چه گشتی هم آغوش او تیغ کین *** بریدی پر و بال روح الامین
سر نیزه انگسیخت حبل المتین *** دم تیغ ببرید عرش برین
پر تبر بال ملک را درید *** سر تیغ عرش برین را برید
ملک را بدامن ز دل خونچکید *** ز چشم ملک اشک گلگون چکید
چه شمشیر کین بر تنش کار کرد *** دل عرش از کار بیکار کرد
چه تیر و سنانش بجان میرسید *** یکایک ز شادی بجان میخرید
نوان شد ز پیکار کین پیکرش *** پر تیر شد زیور افسرش
بپهلوی او خنجر کین نشست *** سر تیغ بردش در آغوش دست
تنش شد ز سوفار پیکان ز کار *** دلش شد ز نوک سنان بیقرار

چو پیکان کینه تنش دوختی *** نبی را ز دل آتش افروختی

نمودی چه خون از رخ خویش پاک *** شدی روی زهرا پر از خون و خاک

چو چشمش پر از اشک خونین نمود *** نبی را پر از خون جهان بین نمود

چه بستی ز خون بر رخ خود نگار *** حسن را روان گشت خون در کنار

بروی زمین جست از پشت زین *** بخاک اندر افتاد چرخ برین

خروشان سوی شاه دین بنگریست *** بگفت و زهر زخم خون میگریست

برزمین افتادن قاسم از پشت زین

که شد نخل امید من بار ور *** سزد گر نمائی بسویم گذر

چه آواز او شد در گوش شاه *** خروشان بسویش بپیمود راه

برافراز زین شاه دین شد سوار *** روان شد بمیدان بکف ذوالفقار

پر از خشم و کین اندر آمد زجا *** بگیتی عیان گشت قهر خدا

باو دست زور آزمائی گشود *** ابر خلق دست خدائی نمود

بیکره سراسیمه شد نه رواق *** شکست اندر آمد باین هفت طاق

بمیدان کین گشت چون جلوه گر *** عیان گشت سیمای خیر البشر

چو شد تیغ او بر زمین خونفشان *** بخون سرخ شد دامن آسمان

کسی را نبد سوی او روی راه *** سراسیمه گشتند یکسر سپاه

بمیدان چو آن شاه جلوه نمود *** تو گفتی سپاهی به گردش نبود

تهی شد چو میدان کین از سپاه *** روان شد سوی کشتهٔ خویش شاه

خروشان و گریان باو بنگرید *** تو گفتی سپاهی به گردش نبود

بر آن کشته چون شاه دین بنگریست *** سوی داور پاک دید و گریست

تنش را در آغوش خود داد جا *** بهر زخم پیراهن ما سوا

بچاک تنش چاک جان کرد چاک *** خروشان بسر بر پراکند خاک

چو آن کشته را تنگ در بر گرفت *** نبی در جهان افسر از سر گرفت

برویش چو مالید از مهر رو *** زنو گشت عرش برین سرخ رو

چو از خون او کرد برخ نگار *** خروش آمد از درگه کردگار

چو بر روی او دیدهٔ تر نهاد *** برویش چو او دیدهٔ تر گشاد

ز روی خداوند خورسند شد *** خدا دید و سوی خداوند شد

چو بر چشم پر خون او بنگرید *** چگویم چه گویم که روی که دید

ز دیدار جانان ز جان در گذشت *** رخ یار را دید و از سر گذشت

ذکر آمدن حضرت ابی عبدالله بر سر نعش قاسم

ز خوناب چشم از رخش جا گرفت *** ز خوناب خاک رهش رفت گفت

خوش آنکشته ای کو در آنکشته زار *** تو آری مر او را ببالین گذار

از آن بگذرد تن ببالین و سر *** که آری تو او را ببالین گذر

ببالین او گردمی بگذری *** ز خونش روان جاودان آوری

مرا آنچه بد آرزو یافتم *** چه گویم که سوی که بشتافتم

یکی آرزوئی دگر هست و بس *** که او بر نیارد بغیر از تو کس

صفحه (۷۶)

از این رزمگه زود بیرون برم *** که خولی نبرد سر از پیکرم

ببیند رخ پر ز خونم عروس *** بچشم پر از خون کند دیده بوس

ز خون رخم رخ نگارین کند *** ز دامادیم تازه آئین کند

شود زینت روی من روی یار *** نگارم کند رو ز رویم نگار

تو این جسم بیجان بجانان رسان *** ز نو جان باین جسم بیجان رسان

که از جسم آرایش جان کند *** ز جان رشک آغوش جانان کند

بگفت این و آندم همی جان سپرد *** بجانان همه راز دل گفت و مرد

چه آواز جانان ز جان در گذشت *** جهان را سرشک غم از سر گذشت

گرفت او جهان آفرین در کنار *** تو گفتی جهانبان بگریید زار

برخ بر نهادش رخ خویش شاه *** سوی آسمان کرد یکسر نگاه

بچشم پر از خون سوی یار دید *** همه ساحت یار خونبار دید

زبان بسته و دل پر از راز داشت *** نهانی زبان را پر آواز داشت

ندای جهان آفرین را شنید *** پیاپی خروشش بگوشش رسید

ز درگاه دارندهٔ نشأتین *** ندائی که اصبر لک یا حسین

آوردن نعش قاسم بخیمهٔ حرم

ز راز نهان پرده ها گشت باز *** بآن شه چوراز آفرین گفت راز

ز هر پرده ئی ذکر این راز بود *** همه پرده ها پر ز آواز بود

پس آن کشته از خاک و خون بر گرفت *** ز غم دست اندیشه بر سر گرفت

پس آن کشتهٔ گشته بیخود ز خویش *** نشست از بر زین و بگرفت پیش

چه آن کشته را زیب فتراک کرد *** گریبان دل را ز غم چاک کرد

چه شد پیکرش زیب فتراک او *** فغان خاست از پیکر پاک او

چه از پیکرش نالهٔ زار خاست *** ز هر زخم او ناله ئی گشت راست

پی راز گفتن زبان بر گشاد *** بشیرین زبانی زبان بر گشاد

چه غم گر جدا شد ز پیکر زم *** که شد زیب فتراک تو پیکرم

خوش آن تن که بر پیکرش خاك تست *** خوش آن تن که جانش بفتراک تست

خوش آن تن که از جان ز بهر تو رست *** خوش آندل که از تیغ تو جانش خست

چه آن شه سوی خیمه گه کرد رو *** خروش و فغان خاست از چار سو

نه روئی که آید سوی خیمه گاه *** نه رائی که خود باز گردد ز راه
بر او شش ره و هفت خر گه گریست *** زماهی خروش آمد و مه گریست
چه اهل حرم آگهی یافتند *** خروشان سوی شاه بشتافتند
بر آورد گریان ز دل آه شاه *** روان برد او را سوی خیمه گاه
بیفکند او را ز بالای تخت *** بر او بنگرید و خروشید سخت
چو بالای والای او را بدید *** ز بالای جان جامه از تن درید
خروشان ز تن جوشنش باز کرد *** به اهل سرا پرده آواز کرد
چو آن کشته را جوشن از تن گشود *** بآن خستگان روی جانان نمود
که این کشته شد کشته در راه دوست *** بآن زاری و گریه کردن نکوست
خدا را برخسار او بنگرید *** خدا را بآن روی و مو بنگرید
بگفت این و گریان بر آورد دست *** بسوی خداوند بالا و پست
خروشان چو او دست بر سر گرفت *** بعرش برین زاری از سر گرفت
فغان خاست از ذروهٔ لامکان *** بهم ریخت بقش زمین و زمان
بر او هر بلندی و پستی گریست *** همه هر چه بد نقش هستی گریست
دگر باره بر روی آن کشته دید *** چو او را بر آن تختگه بنگرید
عنان شکیبائیش شد ز دست *** تو گفتی بصبرش در آمد شکست
سوی خواهر آورد با گریه روی *** که بر مرگ پور برادر بموی
که آن مویه آرایش جان بود *** پسندیده نزدیک جانان بود
هر آنکس که گردد باو مویه گرد *** شفا عتگرش هست خیر البشر
چو خواهر ندای برادر شنید *** خروشید و بر سوی داماد دید
یکی سرو با خسروانی قبا *** فتاده ز بیداد گردون ز پا
زنان بر کشیدند با او خروش *** بگردون گردان در افتاد جوش
یکی مویه بر روی او باز کرد *** برویش یکی نوحه آغاز کرد
خروشان بسویش یکی سود رو *** یکی داشت پنهان باو گفتگو
یکی دید بر سرو بالای او *** یکی سر بیفکند در پای او
یکی روی بنهاده بر پیکرش *** ستردی یکی خون ز یال و برش صفحه (۷۷)
بغلطید بر خاک گریان عروس *** خروشید و برپایش آورد بوس
پس آن کشته را تنگ در بر گرفت *** زمین و زمان زاری از سر گرفت
گهی دست بردی در آغوش او *** گهی سود رخساره بر دوش او
گهی سوی زخم تنش بنگرید *** گهی نوک پیکانش از تن کشید
ز خونش گهی بست بر رخ نگار *** گهی مویه کردی بر او زار زار
گهی دستش از خاک و خون بر گرفت *** گهی از غمش دست بر سر گرفت
نهادی گهی روی بر روی او *** گهی خون استردی ز گیسوی او

گهی کند مو و گهی خست رو *** گهی کرد گریان بر او گفتگو
که آندم که بر هم شکستی سپاه *** چرا بر نگشتی سوی خیمگاه
چه دیدی که افکندی از دست تیغ *** ترا از تن خود نیامد دریغ
بفرق تو تیغ که شد کارگر *** سنان که آورد سویت گذر
نشان خدنگ که شد دوش تو *** که زد خنجر کین در آغوش تو
بگفت این و رخ بر رخش بر نهاد *** بهر زخم او دیدهٔ تر نهاد
سترد از رخ او ز خونین سرشک *** بزخم تنش اشک او شد پزشک
همی خواست بوسد لبش را عروس *** ز بس زخم کاری نبد جای بوس
بیفتاد با ناله و شد ز هوش *** از آن کشته این رازش آمد بگوش
که گر آسمان نوک پیکان شدی *** تن من خریدارش از جان شدی
بجان تیر دشمن خریدن نکوست *** که پیکان کشد از تنم دست دوست
تن از تیر کین پا بدامن کشید *** که دست تو پیکانش از تن کشید
چو دلداده این رازش آمد بگوش *** ز دل زد خروش و دل شد خموش
بمالید بر خون او روی و مو *** خروشان بسوی پدر کرد رو
که ای بر دو گیتی تو فریاد رس ر باین بیکس از لطف فریاد رس
ز ختر پدر چونکه بشنید راز *** ببر در گرفتش زمانی دراز
برویش پر از مهر بنهاد رو *** چنین کرد با آن حزین گفتگو
که ای روی تو زیب عرش برین *** بسور تو فردوس ماتم نشین
نباشد کسی بر تو زین کار زار *** بغیر از جهان آفرین غمگسار
ز دیده برخ اشک خونین گشود *** چنین گفت او را تسلی نمود
کنون ماتمی خواهدت روی داد *** که یان ماتمت رفت خواهد زیاد
کنون بینی ای مهرت آرام جان *** سر من بنوک سنان سنان
گر او کشته شد از میان سپاه *** من آوردم او را ز آوردگاه
برویش نه کس تیغ کین بر کشید *** نه خولی ز پیکر سرش را برید
شدی بر تنش چون توئی مویه گر *** کسی همچو من کرد سویش گذر
چو خولی ببرد ز پیکر سرم *** کسی بر نگیرد ز خون پیکرم
نه خواهر ز مر گم شود مویه گر *** نه دختر نماید بسویم گذر
ز هم بگسلانند پیوند من *** ز دل دور سازند دلبند من
کنند اندر این دشت بی بیم و باک *** بسم ستوران تنم چاک چاک
نموید بجز تیغ شمرم بسر *** بود خنجر خولیم مویه گر
نه بینی نشانی تو از پیکرم *** بنوک نی و نیزه بینی سرم
بر این پیکر گشته زار و نزار *** سم اسب لشگر شود غمگسار
کسی نیست جز تیغ غمخوار من *** نگردد بغیر از سنان یار من

کسیرا که پرسش نماید *** مر ورا نکردند پرسش چرا

تو بر کشتهٔ خویش دل شاد دار *** دلت را ز اندیشه آزاد دار

ز گیسویش دست من افشاند خاک *** سترد از رخش گرد یزدان پاک

برهنه ز خفتان چو شد پیکرش *** بمیدان بغلطید بی تن سرش

جدا از تنش دست شمشیر ساخت *** نه خولی ابر پیکرش دست آخت

تو دل را از این کشته غمگین مدار *** که بودش کسی همچو من غمگسار

دو گیسو نمودی ز خونش خضاب *** بگیسوی او مادرش داده تاب

کسی همچو من بد به او مویه گر *** تو گشتی ابر ماتمش نوحه گر

تمام شدن مجلس شهادت قاسم

دریغا که بر من نموید کسی *** مرا هست چون مویه گر هم بسی

بمن از کنون تا گه رستخیز *** بود دیدهٔ ما سوا اشک ریز

ز خونم کنون تا بروز شمار *** پر از خون بود دامن روزگار

بود تا زمین زیور آسمان *** بگریند بر من کهان و مهان

بآن خسته دل چونکه بگشاد راز *** شد از هوش آنگه زمانی دراز

ز گفتار او شد جهان پر ز شور *** ز نه پرده بر خاست شور نشور

چه از آن سرا پرده آن ناله خاست *** بسی ناله زین نه سرا پرده خاست

چه گویم که دل را دگر تاب نیست *** مر او را دگر ره در این باب نیست

نی خامه تا حشر در خون نشست *** رقم شد کبود و قلم سر شکست

دگر بر نیائی تو ای آفتاب *** تو ای ماه باشی همیشه بتاب

چر شب باد روز تو ای روزگار *** ترا واژگون باد لیل و نهار

فلک تا بتن جامهٔ جان درد *** بدامن زمین تا که جان پرورد

ترا جامه بادا فلک نیلگون *** ترا دامن ای آسمان پر ز خون

کنون باز گردم بسوی سخن *** کنم تازه این داستان کهن

چه زین داستان دل پر از درد گشت *** کنم سوی آن داستان باز گشت

که کفار ملک عراق و حجاز *** ز آن کینه گردند این کینه ساز

بگشتند اولاد خیر البشر *** ابر خون این کشتگان کینه ور

از این کینه این کینه آراستند *** بخشم از خدا خون خود خواستند

از آن نامداران سه گرد دلیر *** که بودند هر یک هم آورد شیر

بمیدان یکا یک چو شیر آمدند *** برزم نبی شیر گیر آمدند

بایشان بدی عتبه مهتر بسال *** بگردان و مردی نبودش همال

دگر نامور بود نامش ولید *** که او چون کس از نامداران ندید

جواهریمنش بود نیرو و تن *** از آن بود ترسان تن اهرمن

دگر شیبه کوبد به اصل و نسب *** گزین بزرگان و قوم عرب

زدی چهره اش طعنه بر آفتاب *** ز رخسار او ماه بودی بتاب

میان بزرگان ما زور و طیش *** چو خورشید بد شهره اندر قریش

بمیدان پر از خشم و کین آن سه تن *** فرو تاختند اندر آن انجمن

بمیدان شیران دلیر آمدند *** گرازان بپیکار شیر آمدند

نخستین ولید اندر آمد ز جا *** بزد بانگ سوی رسول خدا

که گر رزم جوئی بمیدان در آ *** بمن شو در این رزم رمز آزما

بمیدان آمدن عتبه و شیبه و ولید و مبارز خواستن

چرا می نیائی بمیدان جنگ *** مگر داری از رزم ما عار و ننگ

صفحه (۷۸)

سه گرد دگر از دلیران دین*** ز گردان و مردان یثرب زمین

بآورد ایشان بجنگ آمدند *** بپیکارشان تیز چنگ آمدند

چو گشتند با یکدیگر روبرو *** بآورد که بیگمان رزم جو

ز کردارشان عتبه حیران بماند *** از ایشان یکیرا بر خویش خواند

بپرسید شان از نژاد و نسب *** بپاسخ هم آورد بگشاد لب

بیان کرد یکسر زنان و نشان *** چه بشنید شد تند آن بد گمان

بتازید تازان بمیدان جنگ *** چنین تا بجیش نبی گشت تنگ

خروشید کی نامداران دین *** نداند نبی رسم آئین و کین

بزرگان و گردان آل لوی *** که بودند هر یک هم آوردوی

ز نسل و نسب از بنی هاشمند *** بگردی و مردی چو ایشان کمند

ورا شرم ناید که در رزمگاه *** گدائی فرستند بآورد شاه

بجز او مرا کس هم آورد نیست *** بپیکار من غیر او مرد نیست

و یا حمزه آن نامدار دلیر *** که در رزم نندیشد از پیل شیر

رفتن سه تن از انصار و بر گردانیدن ولید ایشانرا

دگر خورد سالیکه داماد اوست *** که با او بیاری چو مغزند و پوست

منم سبط دلبند عبد المناف *** هم آورد من روز رزم و مصاف

هم آورد من نیست در دشت کین *** بجز حمزه یا سید المرسلین

سر تیغ من چون شود سر گرای *** سپهر برین اندر آید ز جای

فرازم اگر گرز بر خاره کوه *** شود کوه از حرب گرز ستوه

فرا سازم از آسمان چون سنان *** فرود آورم بر زمین آسمان

بر آرم چو در روز پیکار دست *** در آرم بگردون گردان شکست

گریزند شیران ز پیکار من *** یلان خیره گردند از کار من

چو شمشیر من خونفشانی کند *** زمین چهره را ارغوانی کند

ز گفتش بلرزید پشت زمین *** بروی سپهر اندر افتاد چین

یلان و گوانرا ز رخ رفت رنگ *** بیثرب سپه تنگ شد کار جنگ

بجیش پیمبر در آمد نهیب *** یلان و گوانرا ز دل شد شکیب

ز گردان کسی رزم با او نبست *** دل دست نام آوران گشت پست

دگر باره پر کین زبان بر گشاد *** بسی کرد گفتار بیهوده یاد

که دیوانه دیدست گیتی بسی *** ولیکن بدینسان ندیده کسی

کسی را که اینرزم این لشگرست *** چگونه توان گفت پیغمبر است

شمارد ببازی اگر کار جنگ *** بمیدان نداند شتاب و درنگ

بدیوانگی گردن افراخته *** بهامون چو دیوانگان تاخته

بافسون زده راه فرزانگی *** ز دین باز گشته بدیوانگی

ز خویشان جدا گشته و بوم بر *** که شاید فسونش شود کارگر

ز سحر خود افتاده اندر کمان *** که بر خویش خویشان رساند زیان

ولیکن نداند که شمشیر تیز *** بر آرد ز دیوانگان رستخیز

بر آرند چون تیغ مردان کار *** نه دیوانه بینند و نه هوشیار

کنون اندر این دشت کین بیگمان *** سر آرم مر او را بزاری زمان

بگفت این و گفتا بعزی ولات *** به ود و سواع و به لات و منات

که هم کفو من اندر این کار زار *** بغیر از علی نیست در روزگار

ندارد بر اسبی اگر دسترس *** فرستم بمیدان برایش فرس

پیاده گر آید پیاده شوم *** پیاده برزم ایستاده شوم

مرا از نبرد علی عار نیست *** بغیر از ویم روی پیکار نیست

که او پور عمران نام آورست *** میان عرب چون مه خاور است

که از مکر سر خدا خواندش *** بافسون خداوند خود داندش

چو او کینه جو با خدایان ماست *** کشم گر خداوندی او را سزاست

علی را بمیدان گر آرم بدست *** رسد بر خدای محمد شکست

منم با خداوند او رزمخواه *** علی را فرستد بآورد گاه

از آن با پیمبر نبرد آوریم *** که دشمن خدایان بگرد آوریم

ببیند بمیدان که شیر خدا *** ز چنگ پلنگان در آید ز جا

ذکر بمیدان فرستادن رسول حمزه و عبیده و عی را بجنگ عتبه و شیبه و ولید و گذارش

شنیدند چون نامداران از او *** ز گفتارش گشتند پژمرده رو

بسوی رسول امین آمدند ر از آن گفته اندوهگین آمدند

یکایک همه هر چه گوینده گف *** نیوشنده از گفت ایشان شنفت

پیمبر چو بشنید گفتار او *** سوی نامداران دین کرد رو

که هم کفو ما عیر او نیست کس *** برزمش هم آورد مائیم و بس

هنرمند از دودهٔ هاشم است *** چو او نامداری بگیتی کم است

بفرمود تا حمزهٔ نامدار *** گراید برزمش گه کار زار

عبیده دیگر نامدار دلیر *** بمیدان رود همچو غرنده شیر

که بود از دلیران هاشم نژاد *** گزین یلان قریشی نهاد

چه شد کام آن رزم جویان تمام *** سوی خویشتن دید خیر الانام

بسوی علی دیده را بر گشاد *** ز دیده دو رخساره را آبداد

برویش همیدید و خاموش شد *** تو گفتی که یکباره از هوش شد

دلش شد بدلبر هم آواز دل *** بدل گفت با دلبرش راز دل

ز بس مهرش از یاد آمد دریغ *** که او را فرستد سوی گر ز تیغ

ز اسرار او یار آگاه شد *** سوی رزم جستن هوا خواه شد

ببوسید خاک و زبان بر گشاد *** بسی کرد از کار پیکار یاد

خروشید و بر پای او سود چهر *** که ای خاکپای توزیب سپهر

مرا اندر این پهن میدان ولید *** بهم کفوی خویشتن بر گزید

چنین کار پیکار آراسته *** بهم کفوی خود مرا خواسته

ز لطف تو دارم من این آرزو *** که با او بمیدان شوم رزمجو

پیمبر چنین داد او را جواب *** که ای هر دو گیتی بتو کامیاب

بدیدم بسوی دو گیتی بسی *** ز بهر تو کفوی ندیدم کسی

چه کفوی ز بهر تو ناید پدید *** نه بتوان ز بهر تو کفوی گزید

بگیتی اگر بنده کفو خداست *** ز بهر تو کفوی گزیدن رواست

روا هست اگر کفو بهر تو کس *** جهاندار جان آفرینست و بس

فرستاده بر من خدای صمد *** بشان تو آیات کفوا احد

عیان دست یزدان ز بازوی تست *** بگیتی کرا تاب نیروی تست صفحه (۷۹)

تو دست خدائی و شیر خدا *** گرازان برزمت ندارند پا

که از دست تو راست دست منست *** ز کار تو بر مه نشست منست

ذکر دعا نمودن اشرف انبیا بدرگاه دارندهٔ بینیاز و قادر کار ساز و در خواست نمودن اسب

توانا دو دستم ز بازوی تست *** توانا تن من ز نیروی تست

ز جانان چه بشنید جانانه راز *** زمین را ببوسید و بردش نماز

که ای خنگ تو هفتمین آسمان *** صف جلو گاهت صف لا مکان

دو گیتی است گردی ز میدان نو *** بود عرش خنگی بفرمان تو

خنک آنکه خنگ فلک از تو خاست *** تو کز خنگ عرشش ببخشی رواست

یکی رخش رخشندهٔ رخش بین *** بمیدان نبرد دلیران کین

ز گفتار دانشور راز دان *** نبد هیچ اسبی سزاوار آن

که آراد بتن تاب نیروی او *** کشد نیروی یال و بازوی او

هر آن بارهٔ کو توانا بای *** توانا به نیرو و برنا بدی

چه بر پشت او دست بردی بزور *** شکم بر زمین بر نهادی ستور

بگیتی نبد بارهٔ راهوار *** که باشد پسند خداوند گار

چه آنراز را گفت شیر خدا *** نبی شد بسوی خدا دل کرا

ببالا بر آورد دست نیاز *** همه هر چه بشنیده بد گفت باز

که یار گرام تو از من چه خواست *** تو گر حاجتش را بر آری رواست

بسی گفت از آنراز با بینیاز *** شد از هوش آنگه زمانی دراز

چه برداشت از خاک روی نیاز *** بسوی یمین دیده را کرد باز

دو دیده چه بگشاد خیر البشر *** بدیدش یکی اسب با زین زر

گرفته لجامش بکف جبرئیل *** بفرمان و رای خدای جلیل

ملوک و ملایک ز نه آسمان *** دو دیده گشاده تماشا کنان

ز کوی دمش پر توی ماه و مهر *** ز خاک سمش ذرهٔ نه سپهر

شب قدر از سوی او آیتی *** مه و مهر از روی او رایتی

ز گردیکه از نعلش انگیختی *** قضا نقش این نه فلک ریختی

دو گیتی بیک گام او گشته طی *** نشانی نه افلاک از نقش پی

چه در لامکان گرم کرده عنان *** نور دیده از لامکان تا مکان

دو قوسین کوشش ز بس برتری *** گذشته ز معراج پیغمبری

منور نه افلاکش از یال و دم *** مشرف دو گیتیش از نعل و سم

سبک در مکان چون نموده عنان *** ز پی باز مانده زمان و مکان

ز کرسی و اسبش شده نعل سم *** بزیر سمش کرسی و عرش گم

مجرد تن و جانش چون جانپاک *** بد از آتش و آب چون باد و خاک

کشیده ز قرب خدای جهان *** بر او دست قدرت ز بر کستوان

ید قدرت کردگار مجید *** بر او زین نهاده ز عرش مجید

آوردن جبرئیل اسب را بجهت علی و اوصاف آن

نموده جهان داور کردگار *** ز حبل المتینش لجام و فسار

سر راز بگشاد روح الامین *** چنین گفت با سید المرسلین

که ای جای جولا نگهت لا مکان *** سر اسب تو زینت لا مکان

ز سم ستور تو در مار آی *** مشرف شده عرصهٔ کبریا

تو چون بر نشستی بر افراز زین *** سر افراز گردید عرش برین

چه بر چرخ خنک تو جولان نمود *** بیک چرخ او نه فلک گشت بود

بدیدار روز از شب آهنگ تو *** شب و روز شبرنگ نیرنگ تو

فرستاده این باره راهوار *** برای علی داور کردگار

نسود و نساید کسی دست و پا *** ببال و برش غیر دست خدا

کسیرا نباشد باو دسترس*** بجر دست و نیروی دادار و بس

ثریا نوردیگه گاه فراق *** گرو برده از رفرت و از براق

پیمبر چو بشنید راز خدای *** ز راز خدا گشت شادی گرای

بنزدیکی خویشتن خواند خویش *** بنی عم و داماد خود خواند پیش

پیمبر زبان ستایش گشاد *** مر او را از آن بارگی مژده داد

که ای نخل هستی ز تو بارور *** نهال وجود تو آورده بر

ز دست تو شد خنک نیلوفری *** در این پهن میدان بجولانگری

نشد تا بجولان در این عرصه گاه *** سمند تو گم بود خورشید و ماه

نکردی اگر گرم عزمت عنان *** نبودی نشان از زمان و مکان

بگیتی چه تو تاختی باره گی *** دو گیتی عیان شد بیکبارگی

سمند تو تا در زمین تاخته *** دو گیتی ز بهر تو آراسته

ز بهر تو نه آسمان ساخته *** هر آنچیز خواهی خدا خواسته

بسوی من این باره باد پا *** ز بهر خداوند داده خدا

چه بر فرش زین شاهرا جای شد *** ز شادی فرس عرش پیمای شد

فرس زان شرف از ملک در گذشت *** تکاور ز ملک و ملک در گذشت

در افتاد در آفرینش فتور *** دو گیتی بیکره در آمد بشور

سما و سمک تو امان شد بهم *** سرافیل را از دم افتاد دم

فرس بر گذشت از زمان و مکان *** براق دیگر رفت بر آسمان

نبد عرش را جای جولان او *** بمیدان او عرش کرسی چه گو

بپیچید طومار این نه روان *** بیکره نور دیده شد هفت طاق

شکوه خدائی پدیدار شد *** جلال جهانبان نمودار شد

سوار شدن بر اسب و ندا رسیدن بپیغمبر

چنان گرم در ساحت عرش تاخت *** که جان آفرین قدر خود را شناخت

بیامد ز درگاه جان آفرین *** ندائی بگوش رسول امین

که بر سوی ما دیده را بر گرای *** سوی ما دو چشم خدا بین گشای

سوی داور آفریننده بین *** خدا را خداوندی و بنده بین

پیمبر بسوی خداوند دید *** خداوند بی مثل و مانند دید

بساحت گه کبریا بنگرید *** همه شوکت و کبریائی پدید

فروزان شده آیت کردگار *** نمایان شده قدر پروردگار

بدیدش بساحت گه دادگر *** خدا در لباس علی جلوه گر

شد از شوکتش کرسی و عرش آب *** شد از سطوتش کبریائی ز تاب

نهان گشته زیر زره قدسیان *** ملایک گرفته کمند و کمان

مکائیل و جبریل جولان کنان *** بکف تیغ تیز و ببازو کمان

همه گرد بر گرد اوصف کرای *** ستاده چه بر پیشگاه خدای صفحه(۸۰)

چه گویم که گفتار را تاب نیست *** که اندیشه را ره در این باب نیست

درونم فرو شوید از آب تاک *** ز آلایش آتش و باد و خاک

مگر ساقی بزم جامم دهد *** رهائی ز تزویر و دامم دهد

بیک جرعه می هستیم طی کند *** دلم چون درون خم می کند

ره آشتی را نشانم دهد *** نشانی ز دیر مغانم دهد

بکوی خرابات مستی کنم *** بدیر مغان می پرستی کنم

لبم از لب یار نوشد شراب *** دهانم از آن لب شود نشاه یاب

اگر سینه زان نشاه آرم بشوز *** شود سینه ام رشک سینای طور

از آن ناله گردد دلم پر ز شور *** شود غیرت نالهٔ نخل طور

ز مدحش زبان را منور کنم *** حدیثی ز ساقی کوثر کنم

ذکر سوار شدن امیر و روانه شدن بمیدان و محاربه با ولید

که چون شد خداوند گیتی سوار *** جلال خداوند شد آشکار

از آسیب او اهرمن شد نژند *** بدوزخ دد و دیو شد مستمند

چه از دامن جیش پیغمبری *** نمودار شد رایت داوری

ز سیمای او گشت تار آفتاب *** فتادند بهرام و کیوان بتاب

چه او سوی میدان تکاور دو اند ر شه چرخ چارم ز پی باز ماند

چه بر چرخ از نور او نور تافت*** فلک نور دادار دادار یافت

چه بر زد پر از کینه از دل خروش *** ملک صوت یزدانش آمد بگوش

چه خنگش بر آن خنگ جولان نمود *** سراسیمه شد خنگ چرخ کبود

چه شد شوکتش در زمین آشکار *** ز نیروش از آسمان شد قرار

بچرخ اندر آمد زمین و زمان *** زمین توأمان گشت با آسمان

ز سم سمندش بر آمد بگرد *** بیکباره آنهنگ بد لاجورد

چه گردید در دشت کین جلوه گر *** عیان شد ید قدرت دادگر

چه میدان ز رخسار او نور یافت *** ولید دلاور بمیدان شتافت

چه آن بازو و نیرو و یال دید *** دل از جان و از تن بیک ره برید

همی گشت بر گرد آوردگار*** نهانی دلش دید بر سوی شاه
دلش شد ز دیدار او ناتوان *** نکرده نبرد از تنش رفت جان
هراسان بدیش اندر آمد نهیب *** ز جان و تنش رفت جان و شکیب
تنش سست گردید و دل شد ز کار *** چو پرورده در نزد پروردگار
ز رفتن ز تک باره اش باز ماند *** خرامان خرامان سوی شاه راند
چو ابلیس در دامن کردگار *** چو پرورده در نزد پروردگار
ز بس بیم و اندیشه آمد ز پا *** چو ابلیس از قهر داور خدا
همانا که داری ز هاشم نژاد *** بکن نزد من گوهر خویش یاد
مرا این گمان است ای نامور *** که ما و تو خویشیم با یکدیگر
کنون گر بگوئی بمن نام خویش *** سرائی بمن نام و انجام خویش

رجز خواندن شیر خدا در دشت دغا در برابر ولید

دل خود ز نام تو روشن کنم *** ز نام تو آرایش تن کنم
شهنشه چه بشنید شد تند خو *** بپاسخ بخندید و گفتا به او
همانا سر آمد ترا روزگار *** که جوئی ز نام و نشان زینهار
اگر بشنوی نامم ای بد گمان *** بزاری بر آید ز جانت روان
به روز ازل از نخستین سخن *** فرود آمد از نام من امر کن
بنای زمان و مکان هر چه هست *** بنامم دبیر از ازل نقش بست
نبد نام من گر جهانی نبود *** ز نقش دو گیتی نشانی نبود
نبی چون بمعراج بگذارد پا *** قرین دید نامم بنام خدا
خداوند چون عرش را ساز کرد *** بنامم در عرش را باز کرد
بهمتائی خود خدای جلی *** نهاده است نام کرامم علی
چه بشنید از شاه آن بد گمان *** بیک ره روان از تنش شد روان
زمانی بلرزید در تاب و تب *** شدش روز رخشنده چون تیره شب
همیخواست جان را بافسون برد *** ز پیکار تن زنده بیرون برد
خروشید و خندید کای نیکبخت *** که از تو نبی یافته تاج و تخت
ز روی تو رخشنده بهرام و تیر *** ز بخت جوانت جوان بخت پیر
بدست تو جوید چه دستی پناه *** کند دست او بر فلک شق ماه
کند یاری ات گر بکس یاوری *** یتیمی کشد دست پیغمبری
بر غم عدو ای ای نیکبخت *** در دوستی را بکوبیم سخت
ببندیم بر خود در کار زار *** نمائیم بر خویش خوش روزگار
ترا برده سحر محمد ز راه *** بخویشان ر مکرش شد ژاژ خواه
شماریم افسون او را فریب *** ز دل شد ترا از فسونش شکیب

بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم *** بافسون پیغمبر افسون کنم

همه بندگانیم یکره رهی *** که هستی تو زیبای پیغمبری

خدائی که بیننده او را ندید *** چرا بر خدایان بباید گزند

شهنشه چه گفتار او را شنفت *** بپاسخ خروشی برآورد و گفت

که چندی چه گوئی تو ای نابکار *** نداری ز گفتار خود هیچ عار

اگر زنده خواهی که مانی بجا *** خدای نبی را پرستش نما

و گر نه از این دست و این تیغ تیز *** ببنی هم اکنون بخود رستخیز

ز دست قسیم جحیم و بهشت *** بدوزخ شوی یار با دیو زشت

اسیر آرم این لشگر بیکران *** ببوجهل و یاران سر آرم زمان

سران را سراسر ببند آورم *** گوانرا بخم کمند آورم

فروز چنان آتش کار زار *** که از لات و عزی بر آرم دمار

ز گردان بطحا نمانم یکی *** تو مشمار این رزم را اندکی

ره دین اسلام را پیش گیر *** و گر نه کنون ماتم خویش گیر

چه فرمان رسد بر نبی از خدا *** دگر خویش و خویشی نماند بجا

هر آنکس که در دین نهد پای خویش *** اگر هست بیگانه باشد ز خویش

بجز دین ترا نیست فریاد رس *** بجز دین ندارد کسی دادرس

چنین داد پاسخ که باشد محال *** زبانم در این گفتگو باد لال

کز افسون افسونگری پر ز کین *** شود خیره و باز گردد ز دین

بخویشان و یاران کند کار سست *** همه گفتهٔ او بود نادرست

شهنشه ز گفتش بر آمد بخشم *** بر او بر پر از کینه بگشاد چشم

بتازید بر گرد میدان سمند *** بچرخ اندر افتاد چرخ بلند

ببین تا چه آمد بکون و مکان *** چه اسب خدا گرم سازد عنان

فرو ریخت بس خاک خنگش ز تک *** فرو ریخت در خاک خنک فلک صفحه(۸۱)

چه در گردش آمد ز اسبش زمین *** ز گردش در افتاد چدخ برین

زمین از ازل چو نزمان بیقرار *** دل آسمان چون زمین شد زکار

ز لاهوت و ناسوت بر شد خروش *** بعرش و بکرسی در افتاد جوش

خرد بیخبر گشت بیتاب و توش *** هوس عقل شد از سر عقل هوش

در افتاد غلغل بکروبیان *** بزیر مکان شد مکان لامکان

قضا رحت هستی بدریا فکند *** قدر طاق مینائی از پا فکند

چه سیمای او شد بدهر آشکار *** چه سیماب شد چهرهٔ روزگار

چه بوجهل او را بمیدان بدید *** بشد خیره چون سوی او بنگرید

بترسید و لرزید و خاموش شد *** ز لشگر بپرسید و از هوش شد

که از کیست این نو رسیده سوار *** که تازد بدینگونه در کار زار

ز نام و نژادش بگوئید کیست *** همانا ز خویشان خویش نبی است
چه لشگر شنیدند گفتار او *** بپاسخ سوی او نهادند رو
که این نوجوان پور عمران بود *** که رویش چو خورشید تابان بود
کشید است تا نقش او روزگار *** شده نقش پروردگار آشکار
جهاندیده از نامداران بسی *** چو او نامداری ندیده کسی
چه تیغش بیکسر گراید همی *** بسی سر ز تن ها رباید همی
ز بازوی او شد جهانی ستوه *** چو موم است در دست او خار کوه
از او آشکار است دین نبی *** بهر جا بود پیش بین نبی
نبی شد چه از شهر بطحا فرار *** شد از بیم کفار بر سوی غار
بجایش بخوابید بی بیم و تاب *** بتنها سوی لشگری کرد خواب
پلنگان و شیران بطحا زمین *** کشیدند بر وی همه تیغ کین
چو شیر اندر آمد خروشان ز جای *** بتنها سوی لشگری کرد رای
گرازان ز بیمش گریزان شدند *** ز بیمش همه اشک ریزان شدند
در این دشت پیکار یار نبی است *** ز بازوی او راست کار نبی است
ندانیم فرجام ما چون شود *** ز خون که این دشت گلگلون شود
چه بشنید بوجهل شد جفت غم *** دمی بر نیاورد ز اندیشه دم
که ناگه ز پیرامن رزمگاه *** خروش دلیران بر آمد ز ماه
شهنشه چه شد تنگ سوی ولید *** چگویم ولید دلاور چه دید
چه پر خشم و قهر اندر آمد ز جا *** نموار شد قهر و خشم خدا
چه بر سوی او دست باز و گشود *** بآن اهرمن دست یزدان نمود
بر آمد چه شمشیر او از نیام *** فکند از کف خویش خورشید جام
تزلزل بنه طاق مینا فتاد *** طلاطم بهر هفت دریا فتاد
فرو رفت در آب کوی زمین *** فرا رفت خاک از سپهر برین
فلک دست حیرت بدندان گرفت *** ملک جای در کنج ایوان گرفت
عیان شد چه بی پرده آندست تیغ *** جهاندار گفت از دو گیتی دریغ
ز دستش در آمد ز پا هر چه هست *** پدیدار شد دست بالای دست
چه زد دست تیغش بگیتی شرار *** پر آتش شد از تیغ او روزگار
ز شمشیر او گشت برقی پدید *** بسوی ولید دلاور وزید
بدو نیمه شد از بر باره کی *** ولید دلاور بیک بارگی
چه افتاد آن دیو در خاک راه *** بعرش برین رفت تکبیر شاه
جهان پر از آواز تکبیر شد *** خروش یلان تا مه و تیر شد
ابوبکر بیخود ز دل زد خروش ***عمر را دل آمد خروشان بجوش
پیمبر زبان ستایش گشود *** علی را بدید و علی را ستود

ز شادی خروشان دلیران دین *** فرا شد دما دم بعرش برین
دل کفر کیشان ز غم چاک شد *** دل کفر از آن کار غمناک شد
چه غلطید در خاک میدان ولید *** دل عتبه زان درد در خون طپید
سوی حمزه آمد بآوردگاه *** بآورد او گشت ناورد خواه
چه تنگ اندر آمد سوی هم نبرد *** ز میدان بگردان در آورد گرد
خروشیدن نای و آواز کوس *** گذشت از سر گنبد آبنوس
بمیدان در آمد چه آن پیل تن *** تو گفتی بر آمد یکی اهرمن
ز دوزخ که پر بیم از او شد بهشت *** بلرزید گیتی از آن دیو زشت
پر از خشم شمشیر کین از میان *** کشید و سوی حمزه آمد روان
که این گشته از دین و آئین کیش *** بخویشان شده بی سبب کینه کیش
بسحر محمد دلت شد ز راه *** نکردی بخویشان و یاران نگاه
کنون خوودنت نوک رو بین بود *** بر ترا کفن چنگ شاهین بود
بشمشیر و گرزت پر آرم ز پا *** روانت گراید گراید بدیگر سزا
بگفت و بر آورد رخشنده تیغ *** سوی حمزه آمد چو غرنده میغ
همی خواست کورا بشمشیر تیز *** نماید در آن دشت کین ریز ریز
بفرقش بر آمیتخت رخشنده تیغ *** نیامد از آن بار و برزش دریغ
چه شمشیر او سوی او شد بلند *** بسرزد سپر حمزه بهر گزند
کشید و شد از کار او خشم کین *** خروش اندر آمد در آندشت کین
ز نیرو و بازوی آن گاو مرد *** سپر گشت با مغفر و خود خورد
نیامد زیانی از او بر سرش *** بهم خورد شد خود با مغفرش
بر او چون نیامد ز تیغش گزند *** بسویش بزد حمزه بانگی بلند
خروشید شمشیر کین بر کشید *** پر از کین چو پیل دمان بر دمید
سوی هم نبرد اندر مد دلیر *** چو روباه بر سوی غرنده شیر
سر تیغ سوی هم آورد آخت *** هم آورد را سر ز تن دور ساخت
بیک ضرب او را بدو نیم کرد *** سپه را سراسر پر از بیم کرد
چو افتاد در دشت کین عتبه خار *** سر آمد بنام آوران روزگار
ز اسلامیان بانک تکبیر خاست *** که شد کفر ناچیز اسلام راست
دل نامداران بطحا شکست *** یلانرا همه دل از آن درد خست
چه آن نامدار اندر آمد زپای *** دل شیبه پر کین بر آمد ز جا
بمیدان در آورد پر کینه رو *** به لشگر در افتاد ازهای هو
چو او پهلوانی به لشگر نبود *** کسی زو بآورد برتر نبود
ببالا پسندید و افکن کمند *** فکندی سپهر برین را ببند
اگر او بخورشید تیغ آختی *** ز هامون بگردونش انداختی

دلیر و پسندیده و نامجو *** بمردی ربودی ز خورشید گو
رخش همچو خورشید تابنده بود *** بتخت و باورنگ زیبنده بود
بجز لات و عزی خدائی نداشت *** بجز دیو و دد آشنائی نداشت
بمیدان در آمد چو شیر ژیان *** خروشید مانند پیل دمان
سوی فوج اسلام آواز داد *** بصورت رجز نغمه را ساز داد
که گر چرخ با من شود هم نبرد *** ز بالا به پستی در آید بگرد
صفحه(۸۲)
چه من را ببینند ابر پشت زین *** دلیران و مردان روی زمین
به بیغوله گردند هر سو نهان *** چو رو به ز پیکار شیر ژیان
ز جنگم گریزد گه در و گیر *** به بیغوله ببر و به بنگاه شیر
کسی نیست در رزم هم جنگ من *** بمیدان که باشد هم آهنگ من
نه تنها گرایم بسوی هزار *** نمایم بگردنکشان کار زار
هم اکنون من از کینهٔ آن دو تن *** در این ره بپوشم بتنها کفن
نبی و علی را کشم خوار و زار *** کشم از خدا و پیمبر دمار
ابوبکر را دل کنم پر غریو *** کنم ریو در کار وارونه دیو
منم آنکه هستم ز نام و نسب *** گزین بزرگان و فخر عرب
بگیتی کسی نیست همتای من *** که دارد گه رزم و کین پای من
علی را بمیدان در آرم بگرد *** درون پیمبر کنم پر ز درد
به نیروی لات و ببخت هبل *** رسد بر خدای پیمبر خلل
بگفت این و شد سوی میدان روان *** بگردون بر آورد گرز گران
فرو تاخت در رزم چون سر کرا *** فرا رفت از نه فلک بانگ نا
از آن سو عبیده بپیکار او *** در آن دشت پیکار بنهاد رو
بمیدان چه با شیبه شد هم نبرد *** بر آورد از دل نبی آه سرد
ز نرگس بگلبرگ تر آب داد *** ز دیده برخ آب خوناب داد
خروشان بیاران دین لب گشاد *** ز کار عبیده بسی کرد یاد
که او شهیدی که در دشت کین *** کشد رخت سوی بهشت برین
در این دشت کین باشد این نوجوان *** که اکنون سر آید مر او را زمان

ذکر محاربه نمودن شیبه با عبیده و شهید شدن عبیده

چه یاران شنیدند گفتار او *** بپژمردشان زان غم و درد رو
چه شد شیبه تازان بآوردگاه *** بخورشید گم کرد در چرخ راه
خروشان رو بر سوی لشگر گذشت *** هم آورد او گشت تازان بدشت
چو شیران جنگی بهم تاختند *** بهم گرز و تیغ و سنان آختند

کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز *** نه آنرا شکست و نه این را گریز
ز بس طعنه زد آن بر این و بر آن *** بفرسود شمشیر و گرز و سنان
دل آن ز آسیب این پر نهیب *** تن این ز آسیب آن پر شکیب
گهی این بسر بر کشیدی سپر *** گهی آن زدی تیغ تیزی بسر
گهی این بر آن ناوک انداختی *** گهی آن بر این تیغ کین آختی
گهی این بسر بر کشیدی سنان *** گهی ان شدی تیر او را نشان
فرو مانده بازوی هر دو ز کار *** دمی بر گذشتند از کار زار
ستادند از یکدیگر دورتر *** تن و جان پر آسیب از یکدیگر
چنین با عبیده هم آورد گفت *** بپیکار باید هم آورد جفت
تو من پسر عم یکدیگریم *** بمیدان به بیهوده رزم آوریم
یسحر نبی شد دلت بی شکیب *** بنیرنگ و افسونش خوردی فریب
بدین نیاکان خود باز گرد *** به بیهوده منمای رزم و نبرد
اگر ماندت زندگانی بجا *** نخستین در این ره که گفتم بپا
عبیده چه بشنید گفتار او *** بسوی وی آورد پر خشم رو
که چندین چه گوئی تو ای نابکار *** که دین محمد شده آشکار
تنم گر بغلطد بخون و بخاک *** نگردم ز فرمان یزدان پاک
تو گر رو بسوی نبی آوری *** در این رزم کوته کنی داوری
پذیری تو آئین و دین رسول *** چه بشنید گفتار آن ناقبول
بسویش یکی بانگ بر زد بلند *** که بر من در مکر و افسون ببند
دگر باره بر یکدیگر تاختند *** دل از جان بیکباره پرداختند
ببازید شمشیر بر خود و ترک *** بدانسان که بارد بهاران تگرگ
عبیده سوی شیبه گردید تنگ *** فرو در کمربند او برد چنگ
همیخواست کو را رباید ز زین *** کشید از کمر شیبه شمشیر کین
سر تیغ زد بر کمر گاه او *** عبیده ز تیغش بر آمد برو
بخاک اندر افتاد و بسپرد جان *** روان شد سوی داور داوران
ز جان در شد و سوی جانان شتافت *** چه گویم که زاندر گذشتن چه یافت
نبی از غمش دیده خونبار کرد *** فلک از غمش نالهٔ زار کرد
بر آمد ز جیش مخالف خروش *** که در چرخ بگرفت بهرام گوش
ز نالیدن نای و بانگ درای *** خم چرخ شد پر خروش و نوای
سواران ز هر سو خروشان بکین *** نور دیده از سم اسبان زمین
که تازند بر جیش خیر البشر *** نماند ز اسلام و یاران اثر
کشیده دلیران همه تیغ تیز *** ز آورد گه خاسته رستخیز
که شد شیبه فیروز در کار زار *** سر آمد به اسلامیان روزگار

که ناگه ز پرای آوردگاه *** خروش دلیران بر آمد بماه
همه دامن دشت پیرای کوه *** ز تکبیر اسلامیان شد ستوه
سواری بر آمد ابر پشت زین *** که زین بر نهاده بعرش برین
سواری تکاور بمیدان دواند *** که از پی سوار فلک باز ماند
جلال خداوند شد آشکار *** بمیدان در آمد خداوندگار
بر آمد چه آن آفتاب جلال *** مه خرگه کفر شد در وبال
تو گفتی علی چون بر آمد ز جای *** علی علا گشت رزم آزمای
سواری بمیدان نمودار شد *** که از دیدنش دیده از کار شد
سمندش چه جولای کنان شد بدشت *** زمین از سر آسمان در گذشت
چه خنگش در آمد بجولانگری *** زریری شد این چرخ نیلوفری
چه از روی او بر فلک تافت نور *** سراسیمه گشتند کیوان و حور
بمیدان کین چونکه جولان نمود *** خداوند جان آفرینش ستود
بسیمای او شیبه چون بنگرید *** جهانرا ز رویش چو سیماب دید
ز پیکار آورد گردید سست *** نبد چنگ جستن مر او را درست
سوی او همی کرد گریان نگاه *** همی گشت بر گرد آوردگاه
نه در دل بدانرا نه در تن شکیب *** از آورد او شد دلش پر نهیب
زبان بر گشاده گره بر جبین *** چو ابلیس سوی جهان آفرین

ذکر نبرد شیر پروردگار با شیبه و کشته شدن شیبه

که ای آنکه نازد جهان آفرین *** ز بازوی و نیروی تو روز کین
خون آن مام کوچون تو زاید پسر *** خنک آنکه باشی تواش راهبر
فلک با تو گر سر گرائی کند *** خدا با فلک کینه خواهی کند
ندیده چو تو چشم گردون سپهر *** بود در رهت ذرهٔ ماه و مهر صفحه(۸۳)
خنک آنکه دارد کسی چونتو خویش *** خنک آنکه تواش دین کیش
کشید است نقشی چنین نقشبند *** که گردی ابر نقش خود خود پسند
مرا هست سوی تو روی نیاز *** که گردد به نیرنگ نیرنگ ساز
بسحر محمد تو افسون کنی *** ز دل مهر و افسونش بیرونکنی
ز خویشان خود بد نداری گمان *** بر اندیشی از کردگار جهان
بسحر محمد نگردی ز راه *** نمائی بخویشان بنیکی نگاه
سوی من گرائی درا اینرزمگاه *** نگردی بخویشان خود کینه خواه
اگر کشته گردی ابر دست من *** بد آید بیاران این انجمن
اگر من بتیغ تو گردم هلاک ***پسندد نه آن را جهاندار پاک
مکن تو جوانا دلیری مکن *** بآورد من شیر گیری مکن

که بس نامداران کند آوران *** که از رزم من شد ز تنشان روان
منم آنکه از تیغ من روز جنگ *** گریزد ز دریا بخشگی نهنگ
گریزند شیران بطحا زمین *** ز بیمم به بنگاه هنگام کین
منم آنکه چون تیغ آرم بدست *** ببهرام و کیوان در آرم شکست
ز نیرو و از تیغم اندیشه کن *** خردمندی و نیکوئی پیشه کن
از این بازو و یالم آید دریغ *** که آید مرا زیر برنده تیغ
چو گفتار آن نوجوان شد ببن *** شهنشاه بگشاد لب در سخن
سخندید کی گرد نیکو نهاد *** ز مردم فرو تر ز نام و نژاد
ره رستگاری در اینرزمگاه *** بجز دین اسلام از من مخواه
بجز دین نباشد ترا چاره گر *** به پیما ره دنی خیر البشر
ز عزی و ود روی برداشتن *** ره و رسم خیر البشر داشتن
جز این نیست چیزی سزاوار تو *** کند دین او چارهٔ کار تو
و گر نه در این رزمگه ناگزیر *** تو گردیدی از عمر یکباره سیر
علاجت کند خنجر تیز من *** شوی کشتهٔ تیغ خون ریز من
بدوزخ شوی یار با اهرمن *** بدوزخ کشی لاجرم خویشتن
کنون بنگر ای نوجوان دلیر *** که گشتی بمیدان هم آورد شیر
بهانه چه جوئی بخویشان خویش *** ره دین اسلام را گیر پیش
چه بشنید از او شبیه شد پر ز درد *** بر آورد از دل یکی آه سرد
دلش شد ز کار و تنش شد ز تاب *** فرو ریخت از دیده پر چهره آب
بدل گفت کامد زمانم بسر *** جدا ماندم از کشور و بوم و بر صفحه(۸۴)
دریغا که از گردش روزگار *** نهال وجودم نیامد ببار
چه در دل بسی گفت راز نهفت *** دیگر باره لرزان بآواز گفت
که بنگر باین دشت نام آوران *** نگه کن باین لشگر بیکران
همه خویش و پیوند و یار تو اند *** یکایک ز خویش و تبار تو اند
سپاه کشیده در این رزمگاه *** در این کینه جستن همی بیگناه
مشو با بنی عم خود رو برو *** ببیهوده با ما تو هنگامه جو
ز گفتش خروشید و خندید شاه *** که جز کشته گشتن ترا نیست راه
دو لب را ز گفتار بیهوده بند *** بینه از تیغ و بیفکن کمند
چه خواهی بدین محمد درا *** و گر نه ز گیتی بپرد از جا
بگفت این وافشرد بر اسب پا *** عیان گشت نیروی داور خدا
فرا شد ثریا و بر شد ثری *** فرا شد مه از منزل مشتری
سمک بر گذشت از فراز سماک *** فرا رفت گردن گردون بخاک
بر وی اندر افتاد گردون پیر *** نهان گشت خورشید از پشت شیر

چه بر خصم دست خدائی گشود *** تو گفتی خدا خود نمائی نمود
در افتاد در عرش یزدان هراس *** ملک در فلک گشت یزدان شناس
چه گوئی بمیدانش افلاک شد *** پر از خاک این تودهٔ خاک شد
چه شد در لباس بشر خود نما *** عیان در لباس بشر شد خدا
شد از صوتش صولت کردگار *** بسکان عرش برین آشکار
چه بر سوی شه دیده را بر گشود *** در آئینهٔ کفر وحدت نمود
چه برقی شد از تیغ او آشکار *** بهم سوخت خشک و تر روزگار
چه بر شیبه شد ذرهٔ شعله ور *** تن شیبه را سوخت نار سقر
چه از تیغ او شیبه آمد ز پا *** بر آمد بتکبیر صوت خدا
سرش گشت بر خاک میدان چو گو *** نخستن خدا گشت تکبیر گو
پر آواز تکبیر شد لا مکان *** از آن ذکر شد ورد روحانیان
که این مهتر و بهتر از هر چه هست *** خدای فزونی و بالا و پست
همه هر چه هست از تو آمد پدید *** نگار تو نقش دو گیتی کشید
جهانرا بدیدیم همواره بس *** چه این ز آفرینش ندیدیم کس
بدینگونه گر خویش بینی کند *** سر ذکر جان آفرینی کند
خطاب آمد از بارگاه جلیل *** بسوی مکائیل و بر جبرئیل
که از او هویداست نیروی من *** ز رویش نمایان بود روی من
ز بازوی او دست من هست راست *** کرامات نیروی دست خداست
بگیتی جلالش شده جلوه گر *** شده ما سوی را بدین راهبر
دو گیتی شده راست از کار او *** بود یار من او و من یار او
ملایک چه گفت خداوند خویش *** شنیدند افکنده سرها بپیش
همه سوده بر خاک روی نیاز *** که غیر از تو کس نیست آگه ز راز
همه بانگ تکبیر برداشتند *** علمها بابر اندر افراشتند
زمین و زمان اندر آمد بجوش *** ز تکبیر بر شد بگردون خروش
پیمبر ابا نامداران دین *** ز شادی زبانها پر از آفرین
بمیدان چه شد شیبه زار و نزار *** دل لشگر کفر و کین شد ز کار
ابوجهل چون شیبه را خوار دید *** ز جان و دل خویشتن دل برید
خروشید و سوی سپه کرد رو *** که تازید یکباره بر گرد او
بشمشیر و از نیزهٔ سر کرای *** در آرید او را بمیدان ز پای
سپه شد ز گفتار او پر ستیز *** در آمد ز گردن کشان رستخیز
بیکباره بر گرد او تاختند *** بر او نیزه و گرز و تیغ آختند
زهر سو سواری سنانی بدست *** که آرد بدارای یزدان شکست
بهر جا یکی گشته رزم آزمای *** کمانرا بزه گر بسوی خدای

بهر جا گوی تاخت در کار زار *** که از پاك یزدان بر آرد دمار
بر امد ز هر جا یکی پر ز کین *** بسوی خداوند خود پر ز کین
چه بر گرد شه گرد شد آن سپاه *** به تنها میان سپه ماند شاه
پر از گرد شد دامن آفتاب *** نهان گشت خورشید اندر حجاب
در افتاد در بحر توحید شور *** بظلمت نهان گشت دریای نور
شکیبائی از آسمان دور شد *** همه ساحت عرش پر نور شد
فلك اشك از دیدهٔ تر فشاند *** ملك اشك اندوه بر سر فشاند
پیمبر بر آورد دست نیاز *** سوی بی نیاز او بسی کرد راز
که ای آنکه در پرده پیدا توئی *** هویدا نه ئی و هویدا توئی
بآن ره که هستی تواش رهنما *** بآن بندهٔ کش تو باشی خدا
بشاهی که در راه تو بی سپاه *** شود کشته اندر صف رزمگاه
بآنانکه در راه تو سر نهند *** که گه سر ستانند و گه سر دهند
که بر جانم اکنون نسوزی تنم *** نسازی بتن چاك پیراهنم
علی را در این رزم بخشی بمن *** نسازی تنم دور از خویشتن
تو یار علی شو که آنیار تست *** بگیتی از آن گرم بازار تست
بدارای دارنده چون گفت راز *** پذیرفت آن راز را چاره ساز
ندا آمد از کردگار جلیل *** بسوی نبی دیده اش باز بود
که ناگه خروش آمد از رزمگاه *** بفرمود از جا بر آمد سپاه
چنان بر خورشید شیر خدا *** که گفتی خدا گشت رزم آزما
بر آمد یکی دست و تیغ بلند *** که نه گنبد چرخ از جای کند
چه پر خشم در دشت پیکار تاخت *** یلان را ز پیکار بیکار ساخت
چه دست خدا اندر آمد ز جا *** ابر بندگان کردگار خدا
سر سر کشان از تیغ او *** بغلطید بر خاك میدان چو گو
بلشگر شکوهش چه شد جلوه گر *** در افتاد در چرخ هفتم شرر
بهر سو که تازید از هر کران *** زرزمش رمیدند رزم آوران
تن ناتوانان بخاك و بخون *** فتاده در آن دشت کین سر نگون
جلالش چه گردید لشگر شکن *** بدوزخ نگونسار شد اهرمن
چه از تیغ او شد دل خصم چاك *** بسر بر پراکنده ابلیس خاك
بزرگان و گردان بطحا زمین *** ز تیغش سر بیتن از پشت زین
فتادند بر خاك بر روی دشت *** سراسیمه آن لشگر کفر گشت
چه شد آتش تیغ او شعله ور *** در افتاد در کفر کیشان شرر
بهر سو که او تاخت در دشت کین *** شد از لشگر کفر خالی زمین صفحه (۸۵)
ستوران ز تیغش شده بیسوار*** شده نیروی ایزدی آشکار

سر تیغ او بس ز تن سر فشاند *** کسی را بمیدان بسر تن نماند
چه او حمله ور گشت در دشت کین *** دلیران و گردان یثرب زمین
پی او بمیدان کین تاختند *** بمیدان همه کار خود ساختند
دلیری که افکند از پشت زین *** صلاح بیهش شد در این دشت کین
دلیران یثرب شدندی سوار *** به پوشیده آن آلت کار زار
خلق جا مکان درع پوش آمدند *** گدایان بی هوش بهوش آمدند
برهنه تنان تیغ دار آمدند *** پیاده نهادان سوار آمدند
ز نیروی دارندهٔ لم یزل *** بشمشیر شد چوب خرما بدل
برهنه تنان تیغ هندی بدست *** گدایان شما را بیفکنده پست
گرفتند مردان یثرب نهاد *** ز بطحائیان اسب تازی نژاد
بهر گوشه زالی چو غرنده شیر *** ز رستم گرفته صلاح و سریر
بمیدان در آمد چه آنشرزه شیر *** شد از پیش او روبهان شیر گیر
ابوحفض پوشید خفتان جنگ *** در آمد بمیدان کین بیدرنگ

بمیدان آمدن عمر خطاب و ابوجهل را خواستن عمر

بزیر دو جوشن نهان کرده تن *** قبا ز آهن و ز آهنین پیرهن
بروی زره جای شمشیر کرد *** پس و پشت تر کش پر از تیر کرد
یکی آهنین کوه فولاد ون *** در آمد بمیدان در آن انجمن
ز سم سمندش زمین مستمند *** ز گرزش ببازو و یالش گزند
چه در پهن میدان در آمد ز کین *** بلرزید از وی زمان و زمین
بتندی خروشید و آواز داد *** که ای نامداران بطحا نژاد
منم آنکه چنگال من روز جنگ *** بدرد دل شیر و چرم پلنگ
منم آنکه گر گرز گیرم بدست *** بگردان بطحا در آرم شکست
کرا پای جنگ و نبرد منست *** بمیدان کینه که مرد من است
همانا کسی نیست در این سپاه *** که تازد سوی من بآوردگاه
شد از ضرب تیغ علی در مصاف *** بخون غرقه اولاد عبدالمناف
کسی گر بیاید به پیکار من *** ابوجهل گردد هوا خواه من
که با وا مرا رای رزم آوریست *** بآواز او مر مرا یاوریست
که از خون او تیغ رنگین کنم *** نبی را از او تازه آئین کنم
سر سرکشان را بدام آورم *** پس از ننگ در رزم نام آورم
بگفت این و در دشت پیکار تاخت *** ابوجهل او را بمیدان شناخت
خروشیدگی بد رک بد سگال *** که در بد سگالی نداری همال
ز کار تو ابلیس را هست ننگ *** ز تلبیس تو دهر پر ریو و رنگ

ترا دل نه بر دین پیغمبر است *** نه ات دین و آئین او یاورست

چه نازی باسلام ای نابکار *** ز تو کفر و اسلام را ننگ و عار

تو در کفر بودی ز کین نادرست *** ز اسلام تو گشت اسلام سست

چنانت بکوبم بکوپال و سر *** که بوبکر گردد بتو مویه گر

بگفت و چه آتش ز جا بر دمید *** بسوی عمر تیغ کین بر کشید

چه سوی عمر تاخت آن بدسیر *** بسوی عمر رفت خال دیگر

یکی خال بودش عمر کفر کیش *** که زو بود اسلام را سینه ریش

سپهدار گرد ودلیر و سوار *** هنرمند و گردنکش و نیزه دار

بسوی ابوجهل دون بنگریست *** که اینکار نادیده کفر تو نیست

بآورد او من در این رزمگاه *** پی دین و آئین شوم رزمخواه

بگفت این و در دشت پیکار تاخت *** سوی او همه کار پیکار ساخت

ابوحفض افراشت بازو و بال *** روان شد بمیدان کین سوی خال

خروشید کی خال نیکو سیر *** اگر گفت من بشنوی سر بسر

ز شمشیر تیزت رهائی بود *** ترا گر بدین آشنائی بود

پذیری گر آئین و رای نبی *** کنی بندگی با خدای نبی

اگر زنده خواهی تن خویشتن *** در این ره که گفتم شنو گفت من

اگر نه باین نیزه سر گرای *** در این دشت کینت در آرم ز پای

ز خواهر پسر چونکه بشنید خال *** خروشیدگی بدرك بد سگال

تو از تخمهٔ دودهٔ مانه ئی *** ز بیگانه و خویش پیدا نه ای

بسحر نبی شد دلت بی شکیب *** بافسون و نیرنگ خوردی فریب

بگفتند و بر یکدیگر تاختند *** سوی یکدیگر تیغ کین آختند

بر آورد ابو حفض شمشیر تیز *** در آمد سوی خال خود پر ستیز

چه بر خالش افروخت تیغ اجل *** ز تیغش بخالش در آمد خلل

چه شد کشته خالش در آنرزمگاه *** خروش ابوحفض بر شد بماه

بر آمد ابوبکر بر پشت اسب *** بمیدان در آمد چو آذر کشسب

عصائی بدست اندر آنسر کرای *** سوی رزمگه رفت رزم آزمای

سمندش در افتاد پویان بتك *** بپشت سر افکنده تحت الحنك

چه شد سوی آورد پیر کبیر *** بترسید از آسیب او چرخ پیر

دلیران و گردان بطحا زمین *** چه دیدند او را بمیدان کین

شگفتی بماندند از کار اوی *** همه سوی یکدیگر آورده روی

که پیریکه نادیده پیکار و جنگ *** بغیر از عصائی ندارد بچنگ

بعمامه و سبحه مکر و فن *** شده جنگجو در چنین انجمن

همانا که از سحر پیغمبر است *** که بوبکر در رزم جنگ آورست

بچشم خرد گر باو بنگری *** کشیشی ز بتخانهٔ آذری

بمیدان برون آمده از کنشت *** بشکل فرشته شده دیو زشت

دیگر باره گردان بطحا سپاه *** خروشان و جوشان در آوردگاه

ببستند دامن بدامن درون *** که اسلامیان باز خواهند خون

خروش سپه شد بکیوان پیر *** سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر

زمانی دگر باره شد پر ستیز *** عیان شد در آن رزمگه رستخیز

چه آن داوری دید شیر خدا *** خروشان جوشان بر آمد ز جا

جنگ مغلوبه و حرب نمودن دو لشگر و کشتن ابوجهل

علی گشت چون سوی میدان روان *** ز یزدان رمیدند اهریمنان

ز بس تیغ او از تن افکند سر *** همه دشت میدان سر آورد بر

دلیران یثرب سوی او روان *** گشوده کمین و گشاده کمان

دلیری بسوی ابوجهل تاخت *** چه نزدیک او رفت او را شناخت صفحه (۸۶)

بیک ضربش از زین نگونسار کرد *** زمانه ابوجهی را خوار کرد

چه از روی زینش بمیدان فکند *** ولید اندر آمد ز پشت سمند

ابر سینه اش پر ز کین بر نشست *** سوی خنجر تیز یازید دست

که از تن ببرد بخواری سرش *** بخاک افکند بی گمان پیکرش

مر او را ببوبکر سوگند داد *** که ای نامدار گرامی نهاد

کنون گر ببری سر از پیکرم *** بکن گردنم را تو زیب سرم

که بر کشتگان ارجمندی کنم *** میان سران سر بلندی کنم

کشنده چه گفتار او را شنید *** سرش را بدینگونه از تن برید

چه شد کشته بوجهل در رزمگاه *** شکست اندر آمد ببطحا سپاه

بزرگان بطحا نزار آمدند *** سوی شاه در زینهار آمدند

بسوی علی گشته فریاد خواه *** سوی داور داوران داد خواه

که سوی تو ما دادخواه آمدیم *** بسوی خدا در پناه آمدیم

بخون ریختن مان میالای دست *** وز آن پس بگو آنچه رای تو هست

چه بشنید گفتار فریاد خواه *** بر آن نامداران ببخشید شاه

بفرمان آن شاه یزدان پرست *** ز کشتن کشیدند یکباره دست

بفرمود شه تا اسیر آورند *** ز گردنکشان دستگیر آورند

ز گفتش بلشکر در افتاد شور *** تو گفتی عیان گشت شور و نشور

دلیران و گردان بطحا زمین *** گرفتار گشتند در دشت کین

دلیران یثرب گشوده کمند *** کشیده بزرگان بطحا ببند

عزیزی بچنگال خواری اسیر *** بدست گدائی شهی دستگیر

بهر گوشه ئی دستگیری نزار *** امیری بهر گوشه گردید خوار
از آن لشگر بیکران کس نرست *** سران جمله بر باد دادند دست
شده رستمی دست دستان اسیر *** تهمتن نهان گشته چون زال پیر
بکیوان فکنده مه نو کمند *** ز آزر بهرام گشته نژند
پیمبر ز شادی بر آمد زجا *** بلشگر گه کفر و کین کرد رای
پر از بانگ تکبیر شد آسمان *** بجوش اندر آمد زمین و زمان
پر آواز جبرئل شد روی دشت *** خروش ملک از فلک در گذشت
فلک گشت در عرش شادی گرای *** خروشیدن آمد ز عرش خدای
روان گشت خندان رسول خدا *** سوی خیمهٔ شاه بطحا سپاه
شهی کش نه خیمه نه خر گاه بود *** فلک خیمه وخر گهش ماه بود
چه شد سوی خرگاه دارای دین *** فرا رفت خرگه ز عرش برین
بکفار و کفر اندر آمد شکست *** ود و عزی و لات گشتند پست
قدومش چه شد زیب آن بارگاه *** سر فخر بر خاک ره سود ماه
چه پرده سرا جای آن شاه گشت *** سرا پرده از چرخ هشتم گذشت
عیان گشت در پردهٔ کفر و کین *** شد آن تخت بر عرش مسند نشین
طلب کرد آنگه رسول خدا *** دلیران دین را بپرده سرای
نخستین علی سوی خر گه شتافت *** از او روشنی هفت خر گاه یافت
چه آمد علی سوی آوردگاه *** شد آن بار گه جای خورشید و ماه

شکست خوردن کفار و اسیر شدن جمعی بدست دلیران دین

بخون غرق خفتان پیغمبری*** پر از گرد دراعهٔ حیدری
ز خون دامن جوشنش لاله گون *** شده آسمان تا کمر غرق خون
مر او را نبی نزد خود داد جا *** ز شادی قرین شد نبی با خدا
بر آمد خروش از مقیمان عرش ***خروشیدن آمد ز سکان عرش
ز دیدار او شد بخیر البشر *** همه جلوهٔ مار آی جلوه گر
ببالای والای او بنگرید *** ببالای عرش آنچه بد دیده دید
ز سیماش سیمای یزدان بدید *** ز نیروش روی جهانبان پدید
نهان آنچه در گاه معراج دید *** عیان زان سر و افسرو تاج دید
پیمبر بخندید و دادش درود *** جهان آفرین را ستایش نمود
که ای افسرت زیور مار آی *** شده سطوتت زیور کبریای
ز نیروی تو آسمان ارجمند *** ز بازوی تو عرش یزدان بلند
ز بازوی تو گشت یزدان پدید *** ز نیروی تو کبریائی پدید
شکسته ز آسیب تو قدر لات *** گسسته ز بیم تو جاه منات

نداند ترا قدر غیر از خدای *** براه خدائی توئی حود نمای

نمودار قدر خدائی ز تو *** عیان سطوت کبریائی ز تو

چه در منزل قرب هنگام راز *** مرا دیده سوی تو گردیده باز

ز روی تو شد راز یزدان عیان *** بمن شد عیان رازهای نهان

چه آمد ثنای پیمبر به بن *** ز راز تو و از نیاز کهن

ابوبکر صدیق تازان ز راه *** روان گشت بر سوی آوردگاه

بفتراک آویخته هشت سر *** نمودی یکا یک بخیر البشر

سمندش ز پی باز مانده ز تک *** بخون غرقه دستارو تحت الحنک

عبا و ردایش ز خون راه راه *** که زو خیره شد چشم خورشید و ماه

فکنده پس و پشت کیلی سپر *** بخون تیر از تر کشش غوطه ور

ز بالای او آسمان خیره شد *** ز دیدار او چشم مه تیره شد

ز بس سر یفتراک بر بسته خوار *** تو گفتی سمندش سر آورده بار

ز بس هیبت و بس جلال شکوه *** بلرزید دشت و بخندید کوه

فرود آمد از اسب فاروق دین *** زمین را ببوسید و کرد آفرین

سران را یکایک ز زین بر گشاد *** بر پای تخت پیمبر نهاد

پیمبر مر او را گرامی نمود *** ورا نزد خود پایگه بر فزود

وز آن پس بزرگان دین سر بسر *** بسوی نبی آوریدند سر

زمین شد پر از سر کران تا کران *** زمین گشت پر خون گند آوران

پیمبر بر آن کشتگان بنگرید *** سر شیبه و عتبه افتاده دید

که بودند ایشان بنی عم او *** سرانشان بمیدان فتاده چو گو

ولی شیبه بودی بنام و نسب *** گزین دلیران و فخر عرب

که رویش چه خورشید رخشنده بود *** باین شهره اندر عرب زنده بود

پیمبر بر آن دیده چون بر گشود *** چه رخسار او دید رقت نمود

بفرمود پس تا اسیر آورند *** ین بارگه دستگیر آورند

دلیران و گردان آل لوی *** که بودند افزون ز کاووس و کی

شهان و بزرگان بطحا زمین *** گرفتار در دست مردان دین

بدست گدائی شهی گشته خوار *** چنین گشته این گردش روزگار

گدائی نموده بشه دست بند *** بدست گدائی شهی مستمند

چه لشگر بگشتند یکسر اسیر *** پسندیده و زشت و برنا و پیر

صفحه(۸۷)

پیمبر بر وی یکایک بدید *** ز شفقت بسوی همه بنگرید

بفرمود هر کس در آید بدین *** گزینند رضای جهان آفرین

باو یار باشید و پندش دهید *** بپند اختر سودمندش دهید

هر آنکس که سر پیچد از راه راست *** نجوید بگیتی بجر کج و کاست

همین دم بخنجر سرش را ز تن *** ببرید خوار اندر این انجمن

چو این کشتگانش نمائید خوار *** چنین است آئین این روزگار

چه گردان شنیدند گفتار او *** بر آمد خروشیدن از چار سو

ز هر سو یکی تیغ کین بر کشید *** بسوی اسیر خود از کین دوید

بکشتن نهادند کفار تن *** مسلمان نشد کس از آن انجمن

پر از بانگ و آشوب شد روی دشت *** کسی سوی اسلام کیشی نگشت

چنان اندر آن دشت غوغا فتاد *** که شد چرخ را شور محشر زیاد

چه شد کار کفار در دشت زار *** بدینگونه کردند تدبیر کار

ذکر آوردن اسرای قریش را نزد حضرت پیغمبر و قرار شدن بفدیه دادن و رضا شدن اهل دین بفدیه

که ما را یک امسال مهلت دهید *** ز آشوب خون ریختن وارهید

که تا ما یکایک همه کار خویش *** ببینیم و گیریم اسلام پیش

یکایک در آنجا ز شاه و گدا *** دهید آنچه خواهید مان خونبها

که اینک همه فدیهٔ خویشتن *** دهیم آنچه باشد در این انجمن

یلان را خوش آمد ز گفتار او *** نهانی نه آگاه از کار او

بسوی رسول خدا آمدند *** همه در پی خونبها آمدند

بخندید از گفت ایشان رسول *** که سازید اگر فدیه شانرا قبول

پی کین بیایند سال دگر *** ز پا اندر آرند این بوم و بر

بگفتند گردان که این شهریار *** تو باشی بجا تا بود روزگار

سر سروران خاک پای تو باد *** بتخت و بدیهیم جای تو باد

نه شمشیر ما ماند اندر نیام *** که ما را شود در جهان کار خام

از ایشان کنون تازه گیریم گنج *** بآسایش آری از آن گنج رنج

چه سال دگر کینه کردند ساز *** ببخت نو مائیم گردن فراز

چه بشنید گفتار ایشان رسول *** بفرمود تا فدیه گردد قبول

همه بستگان را نزار و نژند *** کشیدند سوی نبی مستمند

آز آن جمله عباس عم رسول *** نمیخواست تا فدیه گردد قبول

کشیده کمینی ورا در کمند *** بدست شبانی سراسر سمند

ز دل زد بخورشید تابنده آه *** بسوی نبی گشت فریاد خواه

بنالید از محنت و رنج بند *** ز بند گران کرد افغان بلند

نبی را نبد آن بملت درست *** بفرمود بندش نمایند سست

نگه کرد عباس بر سوی او *** بگریید و سوی وی آورد رو

که بنگر بسوی من از راستی *** مبین هیچ از کار ن کاستی

که من عم و خویش گرام تو ام *** سر افراز گیتی ز نام توام

سزد گر ز گردونش افسر بود *** کسی کش تو پور برادر بود

کند بر حرم برتری بر خلیل *** بگردون کند ناز بر جبرئیل

کنونم تو ای سید المرسلین *** نه بشماری از جملهٔ مشرکین

که باشد از این فدیه ام سخت ننگ *** بمن بر مکن زین سپس کار تنگ

مرا ساز از رحمت بیکران *** از اینجا کنون سوی بطحا روان

کز آنجا بتو زیور خواسته *** فرستم ز بهر تو آراسته

وز آن پس در آیم بدین مبین *** شوم یار با سید المرسلین

پیمبر چه بشنید گفتار او *** بپاسخ بسوی وی آورد رو

تو از فدیه خود چه گوئی سخن *** که باید دهی از خود و چار تن

ز خود وز عقیل و ز نوفل دگر *** ترا هست آن خود برادر پسر

چهارم خلیفه تو ای عم بود *** که آن عتبه ابن محمد بود

چه بشنید عباس از او این سخن *** بزاری در آمد در آن انجمن

نبی گفت او را چنین در جواب *** ز دل رفته بهر چه ات هوش و تاب

نگفتی نگویم بجر راستی *** نگوئی بجز کجی و کاستی

از آن زر که وقت خروج از حرم *** سپردی ببانوی خود صبحدم

بگفتی مرا گر سرآید زمان *** تو این زر چو جان دار اندر نهان

ز خود قسمت این قدر خود ببر *** بهر یک باولاد ده اینقدر

چه بشنید عباس گفتار او *** شگفتی فروماند از کار او

بدلش اندر آمد هراسی چنان *** که شد بر سرش توأمان آسمان

یقین گشت او را که پیغمبر است *** که گفتش بپیغمبری در خور است

وز آن پس بدست رسول خلیل *** بیاورد از صدق ایمان عقیل

پس از آن دو تن بعد از آن سه تن *** مسلمان شدند اندر آن انجمن

غو بانگ تکبیر بر شد بماه *** پر از شادی و نوش شد رزمگاه

همه اهل اسلام از آن خبر *** نهادند رو سوی خیر البشر

که داریم از این کار ما افتخار *** که آمد بدین رسول کبار

زهر گوشه ئی بانگ تکبیر خاست *** که زین کار شد بانگ اسلام راست

که عم کبار رسول خدای *** سوی دین بدینگونه بنمود رای

ز شادی به اسلام بر شد خروش *** دل شادی از شادی آمد بجوش

وز آن پس بفرمود دارای دین *** که آرند اموال آن مشرکین

سراسر باصحاب قسمت نمود *** باندازه بخشید از آن هر چه بود

ز کار غنیمت چه پرداخت دل *** در آورد پای دلیران ز گل

بفرمود پس تا تن مشرکین *** که بد بی سر افتاده در دشت کین

سراسر فکندند در چاهسار *** که زیشان نبیند نشان روزگار

آغاز داستان غزوهٔ احد در غزوهٔ رسول خدا

ز اعجاز سر دفتر اهل راز *** نمایم سر دفتر راز باز
نگوید زبانم بجر راز او *** نگویم بجز گفتهٔ راز گوی
دم او چه گردید دمساز من *** از آن نغمه شد ساز آواز من
در این پرده شد راست آواز او *** ز اسم پرده برخاست آواز او
صفحه(۸۸)
ز گفتن بنای سخن شد بلند *** سخن گشت از گفت او ارجمند
ز پندار گردد اگر پرده باز *** کسی غیر او نیست گویای راز
از او پرده ها پر ز آواز هاست *** ز هر پرده گوینده رازهاست
کسیرا نه یارائی گفتگوست *** زبان پر ز گفتار از گفت اوست
و زو نفخهٔ گر وزد در مغاك *** سخن آفرینی کند مشت خاك
اگر لطف او رهنمائی کند *** گدائی چو من پادشاهی کند
توانائی ناتوانها از اوست *** کل تیره دانا و بینا از اوست
نوایش بهر پرده ئی رهنمون *** ز هر پرده صوتی آرد برون
سراید ز هر پرده ات راز من *** بر آید ز هر پندت آواز من
نباشم اگر یک دمت همنفس *** نباشی بغیر از نی خشك و بس
نوای تو ز آواز من شد بلند *** شد آوازت از صوت من ارجمند
نسازم اگر یک دمت همدمی *** بگیتی دمی بر نیازی دمی
ندارای بهائی بجز سوختن *** ز خاشاك در آتش افروختن
وجود تو بی من نی بیبری *** ز آواز و از نغمهٔ خوش بری
ساقی نامه در باب زینت و آرایش کتاب و استمداد خواستن از قادر سبحان و توصیف نمودن می معرفت
مغنی بیا نغمه را ساز کن *** بیاران از این پرده آواز کن
بمضمار از این پرده ام تار بند *** از این پرده ام تار مضمار بند
دلم محرم پردهٔ راز کن *** ز چنگک از دلم پرده ها باز کن
مغنی از آن پرده ام دلربای *** که بیپرده بینم رخ دل ربای
مغنی از ان پرده نائی بزن *** بآواز دلبر نوائی بزن
خدا را از ان پرده بر کش نوا *** در آن پرده بیپرده ام رهنما
بد آن صوت رود و سرود اندکی *** که از رود بشنیدم از رودگی چ
که از چنگک دلداری آواز رود *** ز لعل لب دلربائی سرود
بپیر کهن نوجوانی دهد *** کهن مرده را زندگانی دهد
مغنی کجائی بچنگک آر چنگک *** ز آواز چنگک آر نامم به ننگک

که در طرف گلزار بابر بطی *** سرودی ببانک نوا نو خطی
که هر کو بگیتی خط یار دید *** خط نسخ بر هر دو گیتی کشید
ز دل بگذر و روی دلدار بین *** در آن نیستی چهره یار بین
چه آواز او شد در گوش من *** چنان زد سرو شش ره هوش من
که شد خط زهد و ریایم زیاد *** شد اوراق زرقم سراسر بیاد
دل از زنگ و زهد ریا پاک شد *** همه مخزن نور ادراک شد
مغنی برون آر از پرده راز *** که از راز شد پردهٔ راز باز
در این پرده بی پرده رائی نمود *** که هوش و دل و عقل و دینم ربود
برندان میخانه آواز کن *** بآواز نی کشف اینراز کن
رموز جم از جام میخانه بین *** ز پیمانه پیمای پیمانه بین
بیک نغمه برد از دلم دین و دل *** مغ باده پیمای پیمان گسل
چنانم بپیمانه پیمان ببست *** که پیمان قاضی و شیخم شکست
ز جام پیاپی مرا مست کرد *** ز پایم در آورد و از دست کرد
از آن باده پیمود پیمانه ام *** که من راه پیمای می خانه ام
چنان مست از بادهٔ دست او *** که گردیده ام تا ابد مست او
زمستی چه بیخود بر آرم خروش *** رسد چرخرا بانک مستان بگوش
مرا دایهٔ دهر چون شیر داد *** در عشقبازی برویم گشاد
دلی کو گرفتار دلدار نیست *** سری کوفد ای ره یار نیست
مکافات آن بر سر دار به *** بچاه عدم آن نگونسار به
مریزاد دستی که روز الست *** مرا با خراباتیان عهد بست
که روز الستم ز پیر مغان *** شراب مفان آمدم ارمغان

در وصف امیر با تدبیر و شاهزادهٔ با وقار ابراهیم خان

لبم از لب یار شد نشاه جوی *** نه از صاف مینا و درد سبوی
جهان آفرین مر مرا یار شد *** مرا یار دادار دادار شد
خدیوی مرا گرم هنگامه کرد *** مرا امر بر نقش این نامه کرد
سخنهای او گشت بر من دلیل *** بمن همچو وحی از دم جبرئیل
ز الطاف او گشت گویا دلم *** ز گفتار او شد چو عیسی دمم
ز رخسار او تازه کردم زبان *** ز گفتار او آمدم تر زبان
روان را ز گفتارش افروختم *** زبان را سخن سنجی آموختم
ز درگاه او برتری یافتم *** زبان سخن گستری یافتم
چگونه بوصفش سخن ور شوم *** بمدحش چنان مدح گستر شوم
ز وصفش قلم را زبانست سست *** کجا بر زبانم بر آید درست

پرد تا ابد گر عقاب خرد *** کجا ره سوی پایگاهش برد

خردمند را مهر او حرز جان *** ز قهرش در آتش تن بد گمان

بر آرندهٔ تاج کیخسروی *** فرازندهٔ افسر خسروی

گشایندهٔ ملک روز زمین *** فرازندهٔ رایت داد و دین

جهاندار شهزادهٔ کامران *** شه کشور جان براهیم خان

جهان را جهان آفرین خواسته *** که از دست و رویش بیاراسته

ز سیمای او چرخ سیماب وار *** ز ماه رخش مهر آئینه دار

فلک برقی از خنجر تیز اوست *** شفق عکسی از تیغ خونریز اوست

دو گیتی شده زنده از زندگیش *** هان را خداوندی از بند گیش

ز کوپال او بسته گاو زمین *** بچنگال او بسته چرخ برین

بهر مرز و بومیکه او باره راند *** ز آشوب و بیداد نامی نماند

چه زد صیت عدلش در آفاق جوش *** جهان از خم عدل شد باده نوش

ببخشش چه شد دست جودش دراز *** فرو رفت در آستین دست آز

باقبال آن خسرو دادگر *** درخت امید من آمد ببر

در این نامه شد لطف او دستگیر *** روانم از او گشت دانش پذیر

بمن از سر لطف گفتار کرد *** مرا اختر خفته بیدار کرد

بتابید بر ذره تابنده هور *** سلیمان پسندید گفتار مور

باین داستان کرد فرمانیم *** ز فرمایشش پاک ز آلایشم

صفحه (۸۹)

ز رویش پر از نور شد مدر کم *** همه علم شد ظن و وهم و شکم

باقبال شهزاده دادگر *** جاندار دارای جمشید فر

زبانم چه شمع سخن بر کشید *** ترازوی افلاک گوهر کشد

بر آرم برایش برای نثار *** ز بهر سخن گوهر شاهوار

ذکر فراهم آوردن ابوسفیان قریش را و تدبیر لشگر جمع نمودن و ترغیب بجنگ پیغمبر

سخن سار این داستان بلند *** چنین در سخن گشت پیرایه بند

چنان در سخن زد بدستان نوا *** که این داستان گشت گردون گرا

که بگریخت سفیان چه از رزمگاه *** هراسان سوی مکه پیمود راه

رخ از بیم زرد و دل از غم دژم *** سوی خانه شد پر ز اندوه و غم

دل کفر کیشان ز غم مستمند *** درون دلیران و گردان نژند

ز هر خانهٔ بانگ مات بلند *** بهر بر زنی مرد و زن مستمند

ز بهر برادر ز بهر پسر *** بهر خانه ئی مرد و زن مویه گر

چه از کار اتم بپرداختند *** ز هر غم بسی چاره ها ساختند

همه لشگر از جای برخاستند *** بخون خواستن لشگر آراستند
همه قوم کفار گریان و زار *** همه کفر کیشان شده سوگوار
همه جامه کرده کبود و سیاه *** سوی خان سفیان گرفتند راه
یکی بود بهر برادر نژند *** یکی بد بخون پدر مستمند
یکی بهر فرزند بد سوگوار *** یکی بد غمین بهر خویش و تبار
زن و مرد گریان و ژولیده مو *** بد از رزم و پیکارشان گفتگو
نگه کرد سفیان بدان انجمن *** چنان گشت با مرد و زن رایزن
که درمان ایندرد را چون کنم *** چگونه طلب کاری خون کنم
بزرگان بطحا ز گفتار او *** نهادند از دیده بر رخ دو جو

ذکر از جا بر آمدن بزرگان بطحا یکدل بکین خواستن از حضرت خیر البشر

خروشیدن آمد ز برنا و پیر *** بگردون در آمد فغان نفیر
که گردد یتیمی چنین در حجاز *** بگردن کشان جمله گردن فراز
بسحر و فسون و بمکر و دروغ *** دهد گفتهٔ خویشتن را فروغ
نباید گرفتن چنین کار سست *** در اینکار سستی نباشد درست
نه تنها برو بوم جوید همی *** بخون هبل دست شوید همی
شنیدند چون قوم ناپاک دین *** بیکباره گشتند اندوه گین
ز قوم قریشی بر آمد خروش *** همه اشک ریزان دل پر ز جوش
ز کار پیمبر گشادند لب *** که از وی بد آمد بقوم عرب
نشاید که این بر دل آسان کنیم *** بدین درد اینگونه درمان کنیم
بیکره دل از خویشتن بر کنیم *** دل از مال و فرزند وزن بر کنیم
بجائی نجوئیم آرام و خواب *** نپوشیم سر را ز گرم آفتاب
نگردیم پیرامن بوم و بر *** بود جای ما دامن دشت و در
جز از خود و جوشن نپوشیم رخت *** ز فولاد بندیم پیرایه سخت
جز از خون نسازیم خوان و خورش *** نمائیم تن را بجان پرورش
ز آب دم تیغ نوشیم آب *** خوریم از سر رمح پر خون شراب
نپوشیم رخسار تیغ از نیام *** بودمان برهنه همیشه حسام
بگرد ابوجهل در خون و خاک *** بگردیم با سینهٔ چاک چاک
و یا دشت بر لب پر از خون کنیم *** ز خون چهرهٔ خصم گلگون کنیم
چه بشنید سفیان ناپاک دین *** ز لشگر بلشگر نمود آفرین
که باید در اینرزم خور دو درشت *** در آیند یکسر بهم یارو پشت
زنانرا سراسر بجنگ آوریم *** نزیبد که یکدم درنگ آوریم
که لشگر نسازند دیگر گریز *** بناچار جویند رزم و ستیز

اگر باز گردند از رزمگاه *** شود جفت ایشان اسیر سپاه
نوازند در رزمگه نای و دف *** خروشند پر کینه در پشت صف
همه لشگران رایشان شد پسند *** که این رای رایی بود ارجمند
سراسر زن و مرد آن بوم و بر *** پی کینه بستند یک سر کمر
سپهدار جیش زنان هند بود *** که سفیان زیاریش خرسند بود
که بد جفت سفیان بد روزگار *** کمر بسته پر کینه در کار زار
سپاهی ببطحا شدند انجمن *** ز خورد و درشت و ز مرد و ز زن
ز دهقانی و شهر و برنا و پیر *** که شد خیره زان جیش چرخ اسیر
ز بهر خدایان خود کینه ور *** ببستند هر بوم و هر بر کمر

ذکر تحفه و هدیه فرستادن ابی سفیان بجهت طلحه ابن ابی که ملقب بکبیس و کبیشه بود بمدد خواستن او را

دلیران هر جا پی نام و ننگ *** نمودند بند کمر بند تنگ
بهر کشته بهر خدایان خویش *** ز بهر خدا با نبی کینه کیش
یکی نامداری ز گردان حی *** که بد نام او طلحه ابن ابی
دلیر و هنر پیشه و پهلوان *** چو او نامداری نبد در جهان
دلیران و گردان فرخاش خر *** از او جمله آموختندی هنر
به نیرو چو دیو و بباز و چو پیل *** دل نامداران از او بد چو نیل
هراسان از او نامدار عرب *** ز بیمش بگردون شده روز شب
کبیش کبیشه بد او را لقب *** باین وصف بد شهره اندر عرب
بمیدان چو او دست بر میفراشت *** کسی پای پیکار او را نداشت
فرستاد سفیان بسی سیم و زر *** سوی او که بر سوی ما کن گذر
یکی تاج فیروزه شاهوار *** بسی افسر و تاج و گوهر نگار
کنیزان سیمین تن و ماه روی *** غلامان شکر لب بذله گوی
دو صد اسب تازی زرین لگام *** فرستاد کارد کبیشه بدام
از اینگونه پر مایه بسیار گنج *** که بود از کشیدن کشنده برنج
کبیشه بدان هدیه ها بنگرید *** خوش آمدش خندید شادی گرید
در گنج بگشاد و زر بر فشاند *** بلشگر بسی گنج گوهر فشاند
سران سپه را سراسر بخواند *** بسی پند و اندرز از آنرزم راند
که بر ما کنون تنگ شد کار جنگ *** کمر بست باید در این کار تنگ
که این رزم و کین از پی دین بود *** در این رزم سستی نه آئین بود
یتیمی که بوطالبش دایه بود *** ز تخم بزرگان پر مایه بود
خدایان ما را بدل دشمن است *** پر از سحر و افسون و مکر فن است
صفحه (۹۰)

بلات و بعزی و ود در ستیز *** شده تا کند جمله را ریز ریز

ز دین نیاکان خود باز گشت *** به دین دگر یار و دمساز گشت

خدائی بجز از خدایان گزید *** که هرگز کسی او را بدیده ندید

همه دل از این رز پر کین کنید *** ز خون بستر و خاك بالین کنید

که تا کم کنیم از جهان نام او *** دهیم از سنان کمان کام او

که گر ملك بطحا بدست آورد *** بلات و بعزی شکست آورد

ذکر آمدن کبیشه با سپاه کران بعزم کینه خواستن از رسول خدا و استقبال نمودن ابوسفتان

شنیدند لشگر چه گفتار او *** پی کینه کردند پر چین رو

نمودند بند کمر بند تنگ *** سراسر گزیدند پیکار و جنگ

ز هر سو سپاهی و شهری براه *** کمر تنگ بستند در کار زار

ز بهر خدایان خود جان بکف *** بر آمد بسی لشگر از هر طرف

کشاورز و از مردم بیشه کار *** کمر تنگ بستند در کار زار

کبیشه براه اندر آورد روی *** همه راه از او گشت پرها یهوی

سپاهی بگرد اندرش بیکران *** شمارش فزون از شار و کران

پذیره شدن را بر آراست ساز *** چو بشنید سفیان از این پرده راز

دو منزل بیامد بپیش سپاه *** بسوی کبیشه همی جست راه

چه سفیان سپاه و سپهدار دید *** ز بس شادمانی دلش بر طپید

پیاده شد از اسب و دادش درود *** کبیشه چه آن دید آمد فرود

گرفتند هر یک دگر را به بر *** دل آسوده گشتند از یکدیگر

وز آن پس بزین بر نشستند شاد *** ز رزم و ز پیکار کردند یاد

چنین تا ببطحا فرود آمدند *** سوی لات و ود در درود آمدند

کبیشه ببطحا نخستین قدم *** فرود آمد و رفت سوی حرم

ستایش کنان شد بعزی و لات *** نمودی سجود سواع و منات

بپای هبل سود از شوق سر *** طلب کرد از لات و از ود ظفر

ز کار عبادت چه پرداختند *** یکی بزم شاهانه ئی ساختند

نشستند رود و نوا خواستند *** ببزم اندر آن رزم آراستند

ذکر جمع آمدن لشگر از اطراف بخواهش ابوسفیان

چه یکهفته بگذشت با بانگ و نای *** به هشتم در آمد غو کر نای

سپاهی ز هر سو رسیدند زود *** زهر جا که سفیان طلب کرده بود

بسی نامداران و کند آوران *** رسیدند هر سو کران تا کران

همه پهلوان و همه پیلتن *** همه آهن آگین و فولاد تن

همه جان نموده فدای هبل *** همه پر ز مکر و همه پر دغل
چه لشگر ببطحا شدند انجمن *** همه گشته با یکدیگر رای زن
بزرگان لشگر گشادند لب *** بسفیان که ای فخر قوم عرب
سپاریم یکسر در این جنگ جان *** سر آریم ما دشمنان را زمان
همه رزم کین را دل آکنده ایم *** خدای تو را و تو را بنده ایم
کبیش کبیشه چه آنرا شنید *** بخندید و سوی سپه بنگرید
که این است در رزم آئین ما *** شده رزم و کین فرض در دین ما
نباید در این رزم مستی کنید *** که آید در این کار سستی پدید
پس آنگاه رخ سوی سفیان نمود *** ز پیکار رزم نبی لب گشود
که او را سپهدار و سالار کیست *** لبشگر گه او سپهدار کیست

ذکر جوابدادن ابوسفیان آن جماعت نفاق پیشه را از احوال بهترین فرزند ابولبشر حضرت پیغمبر

چگونه بمیدان در آبد بکین *** مر او را چنان است آئین و دین
چه بشنید سفیان از آن نامدار *** چنین گفت کای پهلو کامکار
نبی خود نیاید بمیدان جنگ *** ولی نیست در جنگ او را درنگ
اگر هر دو عالم بجنگ آیدش *** بمیدان نیاید که ننگ آیدش
کسانی که ایشان بدین وی اند *** بهر جایگه پیش بین وی اند
ابوبکر و بوحفض پیمانه اند *** بگیتی سرافراز از ان پایه اند
ولی نادرستند و پیمان شکن *** نیاید از ایشان بجز کار زن
نه دردین و آئینش دارند دل *** فرو مانده مانند خر پا بگل
بمیدان نجویند رزم و ستیز *** نسازند در رزمگه جر گریز
نهان دشمن دادگر آورند *** نه یار و نه یکرنگ پیغمبرند
نهان نامشان باد در زیر خاک *** نداریم ما زان دو ناپاک باک
بسی نامدار و بسی نامور *** که فرخاش جویند و فرخاش خر
که زینسان سوی دین او تاختند *** به افسون او دین و دل باختند
اگر نامدارند و جنگ آورند *** نبی را بجان و بدل چا کرند
ولیکن گه رزم و پیکار و جنگ *** ندارند مردی و آهنگ و ننگ
دگر نیست از جیش اسلام کس *** که دارد بپیکار ما دسترس
گروهی که در دین وی آمدند *** ز بیچارگی چاره جوی امدند
همه ناتوانند و پیر و نزار *** همه مردم قریه و کوهسار
نه لشکر کشان و نه لشکروشند *** گروهی کشاورز و هیزم کشند

ذکر توصیف نمودن ابوسفیان علی را بجهت لشگر کفار

ندانند آئین پیکار و جنگ *** بود پیش ایشان یکی بزم و جنگ

ولیکن شد از صلب عمران پدید *** بگیتی یکی کودک نارسید

بگیتی چه افروخت از چهر مهر *** خجل گشت از چهره اش چهره مهر

هنوزش نگشته لب از شیر سیر *** از او در هراس است در بیشه شیر

چه او بر کشد تیغ زهر آبدار *** در آیند نه چرخ در زینهار

که در جنگ چون بر گشاید دو چنگ *** ز چنگش دو گیتی گریزد بجنگ

نماید چه بازوی جنگ آوری *** چه دادار داور کند داوری

نبی دست یازیش از دست اوست *** گشاده دو بازوش از شصت اوست

ز شمشیر او شبیه در خون طپید *** ابوجهل در خاك و خون آرمید

بسی نامداران که از تیغ او *** نهادند در خون و در خاك رو

بتنهائی آید سوی صد هزار *** بر آرد ز گردان جنگی دمار

فرازد اگر تیغ بر خاره کوه *** شود کوه از ضرب تیغش ستوه

بر آید بمیدان چه بر پشت زین *** بلرزد ز بیم آسمان و زمین

نبینم بگیتی ورا هم نبرد *** که او را بمیدان در آرد بگرد

صفحه(۹۱)

نباشد کسی را باو دسترس *** بگیتی هم آورد او نیست کس

پیمبر یکی با خدا داندش *** ز بس مهر شیر خدا خواندش

ره دین او را بخوردی سپرد *** ز پستان بمهر نبی شیر خورد

بجان و بدل گشته یار نبی *** شد از تیغ او راست کار نبی

چه آمد بمیدان پر از خشم و تاب *** تو گفتی بر آمد بچرخ آفتاب

بر آن مرد گرید بزاری سپهر *** که بیند مر او را پر از خشم چهر

چه گیرد عنان و چه گیرد سنان *** پر از خاك و پر خون شود آسمان

چه تازد پر از کین بدشت نبرد *** بماهی رسد خون و بر ماه کرد

کبیشه چه گفتار او گوش کرد *** همه زندگی را فراموش کرد

دو رخسار او گشت از بیم زرد *** بر آورد از دل یکی آه سرد

چه سفیان نظر کرد گفتار او *** بدانست کز چیست تیمار او

که او را دل از بیم و اندوه خست *** دلش زان غم و درد درهم شکست

چنین گفت کای پهلو زورمند *** مبادا تن و جان تو مستمند

ابا این همه پهلوانی که هست *** بر آنم که گردد بدست تو پست

ذکر شنیدن کیش کیشه اوصاف شیر خدا از ابوسفیان و جواب دادن ابوسفیان او را و گذارش

کبیشه چه بشنید گفتار او *** بر آمد ز جا و بر افروخت رو

پر از خشم و پر کین بزانو نشست *** سوی لات و عزی بر آورد دست

بلات و بعزی قسم یاد کرد *** که سستی نجوید بکار نبرد
نباشد نشستم براز پشت زین *** دل آسان نخوابم ابر پشت زین
مگر بوم یثرب کنم سر نگون *** در آن مرز رانم بسی جوی خون
نبی را ز منبر بزیر آورم *** دلیران او را اسیر آورم
ببندم ابوبکر و بوحفض خوار *** سگ و خوک بهر تو آرم شکار
علی را در آر بخم کمند *** بدارای یزدان رسانم گزند
نشان خدای نبی کم کنم *** همه نام ود ورد مردم کنم
بکیوان فرازم کلاه تو را *** رسانم بخورشید جاه تو را
بگفت این و فرمود پس با سپاه *** بهامون گرایند از این جایگاه
ز بطحا چه شد آن سپه سوی دشت *** از ایشان همه دشت در تنگ گشت
ز بس ناله و نای بانک خروش *** تو گفتی که دوزخ بر آمد بجوش
زمین و زمان چون شب تار شد *** رخ مهر و مه ناپدیدار شد
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن *** دد و دیو هر سو گشوده دهن
ز بس های هوی درنگ و شتاب *** دل کوه خارا شد از بیم آب
زمین پر سرا پرده و بارگاه *** زمین و زمان پر ستور و سپاه
زمین سر بسر آهن آگین شده *** ز فولاد و افلاک پر چین شده
ز بس میخ زرین و زرین طناب *** هوا پر ز تار و زمین پر ز تاب
زمانه از آن لشگر آمد برنج *** شده تنگ از ایشان سرای سپنج
از ایشان شب و روز یکسان شده *** مه و مهر از ایشان هراسان شده
زمین سر بسر خنجر آورده بار *** نموده ز شمشیر گیتی بهار
هر آنکس که بر آن سپه بنگریست *** پر از درد بر خاک یثرب گریست
چه آن لشگر و ساز عباس دید *** ز انده روانش ز تن بر پرید
بر آورد از دل یکی سرد آه *** که شد حال و کار پیمبر تباه
همه ملک یثرب زمین شد بباد *** سپاهی بدینسان که دارد بیاد
نهانی سوی نبی نامه کرد *** ز خون جگر زینت خامه کرد

ذکر تسویه نمودن ابوسفیان و دیدن عباس آن گروه و هراس برداشتن و خبر دادن به رسول خدا از لشگر

سران سپه را سراسر شمرد *** ز گردان و گردنکشان نام برد
خبر داد او را ز چند و ز چون *** ز رفتار این گنبد واژگون
ز بسیاری لشگر و کار جنگ *** هم از کینه ورزی بی نام و ننگ
چه شد این سپه سوی یثرب روان *** ز بیم از تن من روان شد روان
همی خون خروشم بجای سرشک *** کز این درد درمان ندارد پزشک
شب و روز با گریه ام هم قرین *** بدرگاه دادار جان آفرین

کز ایشان بجانت نیاید گزند *** بکام تو گردد سپهر بلند
بر آن نامه زد خاتم خود بمهر *** بدست فرستادهٔ پاک چهر
فرستاد سوی پیمبر روان *** فرستاده با باد شد همعنان
چنین تا بنزد پیمبر رسید *** وز آن پس بسوی علی بنگرید
غضنفر تبسم کنان لب گشاد *** که هرگز ترا دیده پر نم مباد
مرا تا بود در جهان جان بتن *** فدای تو سازم فدای تو من
چه اندیشه از لشگر بیشمار *** که دارای کسی چون خداوندگار
چه آگاه گشتند مردان دین *** برایشان شده نوحه گر چون زمین
از آن بیکران لشگر و ساز جنگ *** از آن جمله جستن سوی نام و ننگ
بر آمد ز گردان یثرب فغان *** بر ایشان شده نوحه گر آسمان
ابوبکر و بوحفض زار و نزار *** برفتند سوی رسول کبار
از آن جیش و لشگر گشادند لب *** که شد روز ما تیره چون تیره شب
چه چاره سکالیم با این سپاه *** چگونه گرائیم در رزمگاه
زما یک تن است و از ایشان هزار *** نه این است رسم و ره کار زار
نه بتوان بخیره جفا ساختن *** تن خود بآتش در انداختن
بلشگر چه خوش گفت لشگر شمار *** که ماند این بگیتی از او یادگار
مزن ب سپاهی ز خود بیشتر *** که نتوان زدن مشت بر نیشتر
ندانیم زین کار ما چون کنیم *** باین نامداران چه افسون کنیم
چه آید بدینسان به یثرب سپاه *** گرائیم در غار یک چند گاه

...

ذکر گفتگو نمودن دلیران دین با حضرت سید المرسلین در باب آمدن آن گروه لعین و جواب دادن رسول ایشانرا

به بیغوله کردیم جائی نهان *** که از ما نیابند ایشان نشان
چه ما را نبینند بیرون روند *** پی کین در این بوم و بر نغنوند
چه بشنید از ایشان رسول امین *** چنین گفت کای نامداران دین
بآن کس که کون و مکان آفرید *** هم از آفرینش مرا بر گزید
کز این جنگ مائیم فیروز گر *** بیاید زمانی باین بوم و بر
اگر چند این رزم رزمیست سخت *** ولی یار ما هست بیدار بخت
پی یاری ما گشاید دو دوست *** بمیدان خداند بالا و پست صفحه(۹۲) چه بر لشگر ما شود کار تنگ *** خداوند گیتی در آید بجنگ
بر آیند لشگر سراسر ز پا *** ز دست خداوند و تیغ خدا
مرا یا گردد خداوند گار *** بر آرد ز گردان لشگر دمار
بکینه چه او سوی میدان شود *** خداوند او را ثنا خوان شود

چه گردد بپیکار رزم آزما *** گشاید دو دست خدائی خدا
در ایندشت از این لشگر بیکران *** کند جوی خونی بهر سو روان
فراوان سوی ما اسیر آورد *** سپه را بسی دست گیر آورد
ز نوک سنان و ز شمشیر تیز *** بر انگیزد از این سپه رستخیز
ز کارش شود کار بر کام ما *** ز نامش بلندی کند نام ما
سرانجام مائیم فیروز بخت *** مجوئید سستی در اینرزم سخت

حکم فرمودن حضرت پیغمبر دلیران دین را با آراسته شدن پیکار با گروه کفار و گذارش

بگفت این و فرمود هر کسکه بود *** ببندند بند کمر بند زود
همه سر بسر دل پر از کین کنند *** همه کینه را ساز و آئین کنند
نجویند سستی بپیکار کین *** بپویند راه بهشت برین
کسی را که از دین من هست بهر *** نیاید که فردا بماند بشهر
تن ناز پرورده را پر ز رنج *** کنند و بیایند از این رنج گنج
همه زیب تن خود و خفتان کنند *** ز شمشیر آرایش جان کنند
در این رزمگه نام نامی کنند *** تن پر گنه را گرامی کنند
حیاتش بیابد ز نو زندگی *** رود از فنا سوی پایندگی
چه گفت این سخن را بشیر نذیر *** ز پیر و ز برنا بر آمد نفیر
همه جان نهادند یاران بکف *** تلافی نمودند عمر تلف
از آنمژده شادان و خندان شدند *** ز بس شادی شوق گریان شدند
همه هر چه بودند پیر و جوان *** توانا و تن پرور و ناتوان
سراسر بجوشن تن آراستند *** که آمد بکام آنچه میخواستند
فغان و نوا خاست از چار سو *** خروشیدن آمد ز بازار و کو
همه شهر یکباره بر خاستند *** بتن جامهٔ رزم پیراستند
بیثرب بسی کودک نا رسید *** بپوشید خفتان ز بهر امید
بسی پیر فرتوت دیرینه سال *** بزیر زره کرده کوپال و یال
بسی گلرخ و نو خط و مشک بو *** ش از بزمگه در زمان رزمجو
چه از بام چارم سپهر آفتاب *** بخلوت گه شام شد در حجاب

ذکر خواب دیدن حضرت خیر الانام و برگزیدهٔ ملک علام

نهان گشته در پرده سبز رود *** بپوشید رخ مهر گیتی فروز
درون سرا پرده شد آشکار *** زهر گونه بی پرده نقش نگار
همه خلق گشتند با خوب جفت *** بغیر از خداوند بی خواب خفت
چه آن دیده را خواب در بر کشید *** در آن دیده بیدار و بیخواب دید

چه شد خواب در چشم او سر مه سا *** فراتر ز عرش برین کرد جا

چه شد خواب از آنمرد بیدار بین *** چنین دید بیدار خواب آفرین

که پوشید درعی بتن استوار *** دم تیغ آویخت در کار زار

بریدند نزدیک سر چند گاو *** که بودند چون شیر بازو و تاو

و زان پس کبیشه بریدند سر *** که زورش بد از پیل نر بیشتر

چه یک نیمه زان تیره شب در گذشت *** شب افروز از خواب بیدار گشت

شد از خواب بیدار و رهرا سپرد *** بدرگاه بیخواب بیخواب خورد

ببیدار و بیخواب همراز شد *** ز رازش همه پرده ها باز شد

ببی پرده بی پرده کی پرده دار *** بپرده سرا دید پروردگار

بسی گفت در پرده راز نهفت *** پذیرفت از پردگی آنچه گفت

چه خورشید از بن پرده زرنگار *** پر از نور گردید گردون مدار

بمسجد رفتن پیغمبر و بر منبر آمدن

بر آمد ز خر گاه نیلوفری *** بر او رنگ شاهی شه خاوری

ز خلوت سرا شد بمسجد روان *** ز بهر ستایش شه انس و جان

بمنبر بر آمد ز بعد نماز *** شد از پای او تختگه سرفراز

چه بر عرشهٔ تختگه جا گرفت *** مکان عرشه بر عرش اعلا گرفت

از آن عرشه بر عرش تابید نور *** بر آمد از او نالهٔ نار طور

گرفته یکی تیغ هندی بدست *** دو گیتی شد تیغ خنجر پرست

شکوهش ببرد از دو گیت شکیب *** در آمد سوی آفرینش نهیب

بد از شوکتش نه فلک چو ن حباب *** شد از سطوتش ذره آفتاب

نبی چون بر آن عرشه بنهاد پا *** از آن پای آن پایه شد عرش سا

بنام خداوند لب باز کرد *** پر آواز نه پردهٔ راز کرد

یکی خطبه بس با شکوه و جلال *** کز او شد سراسیمه خیل خیال

دو گیتی شد از صوت او پر خروش *** بر آمد ز هر ذره بانک سروش

ندای صدای جهان آفرین *** از آنعرشه بشنید روح الامین

از انگشت آنعرشه بس ارجمند *** ز بس گشت از پای او سر بلند

تو گفتی که وحی خدای و دود *** از آن عرشه بر عرش آمد فرود

بیزدان چه دادش درود و سپاس *** ز نو گشت جبریل یزدان شناس

نیایش چنان در ستایش فزود *** که جان آفرینش ستایش نمود

چه پرداخت از کار راز و نیاز *** ز کار و ز پیکار خود گفت باز

که یزدان مرا محرم راز کرد *** در آفرینش بمن باز کرد

مرا خوانده دادار جان آفرین *** بخیل رسل سید المرسلین

ذکر خبر دادن پیغمبر از احوال آن گروه ظلام و مژدهٔ فتح دادن

شما دل مدارید اندوهگین *** در این رزم از کار پیکار کین

شود گر بما کار پیکار تنگ *** گریزند اگر نامداران ز جنگ

همه کشته گردند یکسر سپاه *** ز گردان تهی گردد آوردگاه

پی یاری ما در ایندشت کین ***بر آرد خدا دست خود راستین

مرا اندر این دشت یاری دهد *** بفوج عدو کامکاری دهد

ز دستی بر این لشگر آید شکشت *** ز دستی شود این سپه خار پست

کز آن دست نازد جهان آفرین *** از آندست بر پاست عرش برین

چه بر نوح شد موج طوفان پدید *** ز گردابش آندست گشتی کلید صفحه(۹۳)

سوی آفرینش شد آن رهنمای *** زهر مشگلی گشت مشکل گشای

کسی هست در رزم رزم آزما*** که شمشیر بستن رسول خدا

به مهرش اگر پشه ئی پر زند *** به تنها به نمرود و لشگر زند

در اینرزمگه لطف او یار ماست *** خداوند داور هوا دار ماست

بگفت این وز آنخواب آغاز کرد *** باصحاب خود کشف این راز کرد

بگفتند با او نثار تو جان *** بکن معنی آن تو بر ما عیان

بگفتا چنین است تعبیر آن *** که ره سو سراید سرانرا زمان

بسا سر که او دو گردد ز تن *** ز هر دو سپه اندر این انجمن

مرا نیز رنجی گر آید بتن *** شود بر تن من زره جان من

وزان پس بفرمود کز اهل دین *** کسی گر شود کشته در دشت کین

نماید مخلد بفردوس جای *** در آنجای گردد قرین با خدای

بوندش خدم قدسیان قصور *** کند پاک زینچهر شان خاک کوی

چه بشنید لشگر خیر البشر *** ز شادی بر افلاک سودند سر

تو گفتی کمر بست در کار زار *** ز گهوارها کودک شیر خوار

یکی لشگر آمد ز یثرب برون *** که از رشک شد چشم مه پر ز خون

تو گفتی که رضوان ز خرم بهشت *** بهامون یثرب گل و لاله کشت

ذکر بیرون آمدن لشگر دین از یثرب بعزم قتال با مشرکین

به پیرامن ملک یثرب زمین *** عیان گشت سیمای خلد برین

زمین شد پر از بانک کروبیان *** فضای زمین گشت چون لامکان

جهان گشت مانند خرم بهشت *** در و دشت گردید عنبر سرشت

ملایک ز غیرت زده بال و پر *** شده رشک جبریل خیر البشر

تو گفتی در آندشت شد نوبهار *** بهارش مه و مهر آورده بار

در و دشت یثرب پر از نور بود *** جهان پر نوای شب طور بود
چه آن لشگر آمد ز یثرب بدشت *** همه دشت و در غیرت عرش گشت
دمادم هزاران درود و ثنا *** رسیدی از ایشان ز نزد خدا
بسوی احد شد رسول امین *** احد مفتخر شد بعرش برین
چه او را زمین احد جای گشت *** زمین احد عرش فرسای گشت
پیمبر چه آنجای منزل نمود *** فرا رفت منزل ز چرخ کبود
زمین از نهم آسمان در گذشت *** احد غیرت قاب قوسین گشت
همه لشگر آنجا فرود آمدند *** بنزد احد در درود آمدند
سراسر همه جان نهاده بکف *** فشانده بپای نبی از شعف

آمدن حضرت رسول در دامن کوه احد و خبر دادن طلایه

چه خورشید تابان ز چرخ کبود *** بخاور رخ خویش بر خاک سود
بکشور شه زنگ شد کینه دوز *** سپاه حبش تاخت بر نیم روز
دو بهره چه ز تیره شب در گذشت *** بنا گه شب تیره چون روز گشت
غو دیده بان آمد از پاسگاه *** بجیش پیمبر که آمد سپاه
ز بطحا زمین لشگر بیشمار *** بیثرب رسید از پی کار زار
ز نوک سنانها و از برق تیغ *** فروزان شد اندر زمین تیره میغ
ز نوک سنان آسمان خون گریست *** ز تیر و کمان چرخ وارو نگریست
ز لشگر همه دشت و در تیره گشت *** شب تیره زان تیرگی خیره گشت
بهامون شب تیره شد دیو زای *** بشب اهرمن گشت گیتی کرای
ز بس لشگر و گرز و خفتان کین *** مکان تنگ شد بر زمان و زین
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها *** سراسیمه ز بند گشته رها
ز کام و دهان آتش افروخته *** سپهر و زمین را بهم دوخته
نمانده بدوزخ یکی دیو دون *** پی کین کمر بسته آمد برون
در آن دشت بد کشته پیدا سقر *** زمین گشته از اهرمن بار ور

تحریک نمودن عمر خطاب لشگر اسلام را بجنگ

در آنشب ابوحفض بد در سپاه *** طلایه بهر سوی و هر جایگاه
بد او سر بسر بر سپه یارو پشت *** هراسان شد از روزگار درشت
بترسید و بر گرد لشگر بگشت *** بسوی سران سپه بر گذشت
یکی خود آهن نهاده بسر *** ز زنجیر بسته دوال کمر
ز کوپال جوشن بر آویخته *** بگرز گران کوه آمیخته
کمانرا بر آورده پر کین بزه *** گشوده ز رزم دلیران گره

خروشید کی نامداران دین *** چنین است فرمان جان آفرین
که در رزمگه دل پر از کین کنیم *** کفن بستر و خاک بالین کنیم
نزیبد در این رزم کس را گریز *** گریزنده دارد بیزدان ستیز
کسی کو در اینرزمگه داد پشت *** زنا زاده باشد بهفتاد پشت
نه بر دین و آئین پیغمبر است *** بدل دشمن دادگر داور است
به اهریمنش آشنائی بود *** ز دین رسولش جدائی بود
گریزنده در رزمگه کافر است *** نه مرد است از هر زنی کمتر است
به مردم بگیتی سزاوار نیست *** به اسلام و دینش سر و کار نیست
همی گفت هر سو ببانگ نفیر *** شنیدند گفتارش برنا و پیر
به لشگر سراسر ز گفتار او *** در افتاد هر جایگه گفتگو

از جا بر آمدن لشگر اسلام بعزم ستیز با دلیران

چه خورشید از این پردهٔ لاجورد *** پر از خشم گردید گردون نورد
نمود از سر خنجر خون فشان *** بخون سرخ پیرای نه آسمان
گریزنده زو گشت کیوان و تیر *** بخون عرقه گردید بهرام پیر
بهر گوشه ئی اختری شد نهان *** سپر کرد بر چرخ و مه آسمان
سر نامداران بر آمد ز خواب *** ز نوک سنانها گرفت آفتاب
زمین همچو دریا بر آمد بجوش *** نهنگان در او در فغان و خروش
سر باد پایان گردون نورد *** ز گردون گردان بر آورد گرد
ستوری که در دشت کین تاختی *** ز سم از زمین آسمان ساختی
چه گرز گران گردی آمیختی *** ز سر مغز گردون فرو ریختی
کشیدی دلیری چه تیغ از نیام *** پر از خون شدی جام گردون مدام
کوی کز کمر برفکندی کمند *** کمر بند گردان فکندی به بند
پریدی ز چرخ کمانها چو تیر *** دریدی کمان گوشه چرخ پیر
رسیدی ببالا چه نوک سنان *** دریدی ز هم پردهٔ آسمان
ز غوغای کوس از غو کرنا *** خم چرخ شد پر خروش و نوا صفحه(۹۴)
تو گفتی مه و مهر شد کینه خواه *** در آن رزمگه شد ستاره سیاه
ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر *** نهان گشت کیوان و بهرام و تیر
همه کوه و هامون چو سیماب گشت *** سپهر و ستاره پر از تاب گشت
بقیر اندر اندوده شد چهر مهر *** بپیچید بر هم زمین و سپهر
در آمد بگردون گردان هراس *** سپهر برین خویشرا داشت پاس
بدوزخ ز آسیب آن انجمن *** بلرزید بر خویشتن اهرمن

ذکر بر آمدن عمر بر سر کوه و نظاره نمودن بلشگر کفار و خبر آوردن

ابوحفض شد تا سر تیغ کوه *** نگه کرد لشکر گروه ها گروه
جهاندید یکسر چو دریای چین *** همه موج او خنجر و تیغ کین
سپه را کران و شماری ندید *** از آن ژرف دریا کناری ندید
دو بیننده اش زان سپه خیره شد *** ز بیم سپه روی او تیره شد
پر از بیم از کوه آمد فرود *** بنزد نبی رفت و دادش درود
چنان با نبی شد نهان رایزن *** که بنگر در آن بیکران انجمن
گر این بیکران لشگر آید ز جای *** که دارد در اینرزم و پیکار رای
ز خون بزرگان یثرب زمین *** پی سیل خیزد در این دشت کین
که دامان این گنبد نیلگون *** ازآن خون بود تا ابد پر ز خون
همی گفت دیده پر از آب داشت *** تن و جان و دل در تب و تاب داشت
همانا که بر گشت یکباره بخت *** که بر ما کنون شد چنین کار سخت
بما تیره شد گردش روزگار *** همه کشته گردیم در کار زار
پیمبر چو بشنید گفتار او *** باو گفت کی مرد فرخاش جو
چه داری بخیره چنین تیره دل *** ز دل بیم و اندوه لشگر گسل
که اینک از این لشگر بیکران *** نه بینی تو نامی ز نام آوران
که از ما در آنجا گریزان شدند *** هم از بیم خود اشک ریزان شدند
از ایشان فراوان اسیر آوریم *** برون از عدد دستگیر آوریم
ز بیم و ز اندوه دلشاد دار *** دل از لشکر و رزم آزاد داد
ابوحفض از این گفته شد در شگفت *** نهانی بدل گفت راز نهفت
که اینست آئین دیوانگی *** نبینم در اینرزم فرزانگی

جواب دادن حضرت رسول عمر را و برگشتن عبدالله از جیش پیغمبر و مردود شدن

ز نزد نبی دل دژم باز گشت *** بسوی بزرگان لشکر گذشت
از آن لشگر و رزم گفتار کرد *** بسی نامداران بخود رام کرد
از ایشان یکی بود ابن ابی *** که تیر آورید او بهنگام دی
که مانند او پهلوانی نبود *** چو در او جوانان جوانی نبود
چه آن لشگر و ساز و آنرزم دید *** بترسید و از رزمگه بر کشید
بهمراه او بود سیصد سوار *** دلیران و شایسته کار زار
بترسید و رو را سوی راه کرد *** دلیران خود را بهمراه کرد
گریزان سوی بوم خود کرد رو *** به لشکر در افتاد از اوهای هوی
ز اسلامیان یکتن او را بدید *** ز برگشتن او سخن گسترید

که بر گرد و ما را مکن زشت نام *** که از هر دو گیتی نبینی تو کام
بسی راز داد و بسی داد پند *** نبد پند او نزد او سودمند
برون رفت تازان و او باز گشت *** بلشکر گه خویش همراز گشت
همه رزم جویان یثرب زمین *** نکوهش بآن مرد ناپاک دین
نمودند جان را نهاده بکف *** برای نثار نبی از شعف

ذکر اذن جهاد خواستن عمر و اعرج از حضرت پیغمبر

یکی نامور مرد با بروز یال *** ز عمرش گذشته دو هفتاد سال
یکی پای او لنگ و کوتاه بود *** ز عمرش گذشته دو هفتاد سال
بسوی نبی رفت با پای لنگ *** بجنگ دلیران کمر بست تنگ
بدش هفت فرزند با فر و بال *** چهارش برادر بدی بی همال
فراوان مر او را ز خویش و تبار *** کمر تنگ بستند در کار زار
دل عمر و از رشک آن درد خست *** بر آمد ز جا و کمر تنگ بست
روان شد بسوی رسول امین *** که دارم بمیدان سر رزم و کین
ستایش بگفت و زبان بر گشاد *** سر عمرر اعرج فدای تو باد
ندارم بگیتی جز این آرزو *** که آرم سوی رزم و پیکار رو
چو یاری در این چنگ یاری کنم *** بخاک رهت جان سپاری کنم
نبی شد ز گفتش تبسم نما *** چنین گفت کی پیر فرخنده رای
جهان تو نزد خدا شد قبول *** پسندید کارت سراسر رسول
ترا جای گه هست صدر جنان *** بهشت برین شد ترا رایگان
بفردوس اعلا بمن همدمی *** بخلوت گه کار من محرمی
چه بشنید عمر از رخش خاک رفت *** فرو ریخت از دیدگان خون گفت
که من کشته گردیدنم آرزوست *** نه از حور و خلد و چنان گفتگو
سرم گر بغلطد بسم سمند *** در این پهن میدان شوم سر بلند
شنیدند لشگر چه گفتار او *** همه شاد گشتند از آن گفتگوست
بر آمد ز لشکر سراسر خروش *** تو گفتی دو گیتی بر آمد بجوش
که ایکاش مار را بدی جان هزار *** که یک یک بپای تو بهر نثار
در این رزمگه می پسردیم ما *** ز تن رنگ جان می ستردیم ما
نثار تو جان گرامی کنیم *** از این نام ما نام نامی کنیم
بجانان بر افشاندن جان خوشست *** فدا کردن جان بجانان خوشست
نمودند یک یک ز پیر و جوان *** نثار نبی نقد جان رایگان
وزان پس بفرمود تا سر بسر *** ببستند در جنگ بستن کمر
همه رای پیکار و کین آورند *** بمیدان گره بر جبین آورند

شنیدند لشگر چه گفتار او *** سوی کینه جستن نهادند رو

زهر سوی اواز تکبیر خاست *** زمین گشت با چرخ گردنده راست

تو گفتی که در عرش کروبیان *** بتکبیر گفتن گشوده دهان

ملایک نهان گشته زیر زره *** کمانها بر آورده غلمان بزه

بر آورده روحانیان تیغ تیز *** ز خیل ملک خواسته رستخیز

شده زیر جوشن نهان قدسیان *** گرفته ملایک کمند و کمان

رسیدی در آنرزم هر دم بگوش *** پی جنگ جستن خروش سروش

ز بهر دلیران در آن رزمگاه *** سنان و سپر گشته پروین و ماه

صف آرای گشته خدای جلیل ***گرفته سنان و سپر جبرئیل صفحه (۹۵)

ذکر صف آرائی حضرت پیغمبر در دشت کین بعزم نبرد

پیمبر بمیدان صف آرای شد *** زمین از صفش عرش فرسای شد

بمیدان چه او بر زمین باره راند *** ز خجلت ز گردش فلک باز ماند

بلرزید از بیم عرش برین *** خجل گشت در عرش روح الامین

پس شرم گردون ز گردش فتاد *** ز آزرم کیوان بخاک اوفتاد

خرد را ز حیرت ز سر رفت هوش *** بهفتم فلک گشت گریان سروش

ملک ذکر خود را فراموش کرد *** فلک ترک دین و دل و هوش کرد

پر آزرم شد چهرهٔ ماه و مهر *** خوی شرم بگرفت روی سپهر

برون کرده از غرفه ها قدسیان *** سر از فکر غیرت ز باغ جنان

ز آزرم شد آفرینش دژم *** جهان گشت از آن داستان جفت غم

ز غیرت رسید از سما بر سمک *** خروش مسیحا ز چارم فلک

همه گشته سکان عرش برین *** خوی شرمشان ریخته بر جبین

فکندند روحانیان سر بپیش *** دل قدسین گشت از درد ریش

شد از آفرینش سراسر قرار *** گسست از قوام جهان پود تار

آراسته نمودن حضرت پیغمبر صفوف لشگر و فرستادن

پیمبر بر آن کوه صف بر کشید *** از آنصف زمین بر فلک صف کشید

دو بازوی گیتی گشائی گشاد *** سران از سزاوار خود جای داد

چه شد میمنه راست با میسره *** همه نامداران دین یک مره

بپایش نمودد جانها نثار *** گشادند بر خود در کار زار

بهر سو توانا تن ناتوان *** بپایش بر افشاند از مهر جان

یکی دره بد سوی آن کوهسار *** چه در دامن کوه الوند غار

پیمبر بفرمود نام آوران *** بگیرند آن دره از هر کران

یکی نامور بود پور جبیر *** که در نزد خیر البشر بود خیر
بفرمود تا سوی آن غار شد *** در آن دره از رزم پیکار شد
باو داد پنجاه مرد دلیر *** سپهدار و شیر افکن و شیر گیر
برفتند گردان بفرمان او *** بآن دره یکسر نهادند رو
بفرمود آنگه رسول خدای *** که در دره محکم فشارند پای
اگر دشمن آرد از آنسو گذر *** ز ناوک بر آرند چشمش ز سر
نجنبید یک دم از آن جایگاه *** اگر کشته گردند هر دو سپاه
ببیننده بینند اگر این نشان *** که بگریخت سفیان و گردنکشان
همه داخل مکه گردند خوار *** نیایند پائین از آن کوه و غار
شنیدند لشگر چه گفت رسول *** نهادند بر دیده دست قبول
گرفتند یکسر در آن دره جا *** از آن دره گشتند رزم آزما

ذکر صف آرائی نمودن مشرکین بامر ابوسفیان

وزان سوی سفیان بیکیش و دین *** سف لشگر آراست در دشت کین
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن *** بپوشید پر کین و خفتان کفن
زمین و زمان شد ز لشگر سیاه *** بلرزید خورشید و مه زان سپاه
بفولاد پوشیده شد روی مهر *** ز آهن نهان گشت خورشید چهر
خروشید از آندرد هفتم زمین *** بنالید از آن غم سپر برین
ز ماهی فرا رفت بر ماه آه *** بماهی رسید اشک خونین ز ماه
فتادند جن و ملایک ز کار *** شد از کار دست و دل روزگار
غریو خروش آمد از لا مکان *** تن پاک با خاک شد هم عنان
ز عرش برین بانک آواز خاست *** قضا و قدر گشت با خاک راست
همه آفرینش ز کار اوفتاد *** بجان آفرین کار زار او فتاد
در آمد بگردون گردان شرار *** پر آشوب شد خلد از آن کار زار
بلرزید دوزخ از آن رستخیز *** که دارند مردم بداور ستیز
چه سفیان بمیدان صف آرای شد *** زمین و زمان دیو فرسای شد
تو گفتی بر آمد از آن رزمگاه *** در آمد پیاپی ز دوزخ سیاه
سوی میمنه خالدبن ولید *** باستاد و ببرید از دل امید
کپش و کیشه بقلب سپاه *** باستاد شد با خدا کینه خواه
سوی میسره پر ز کین هند بود *** به لشگر زبانش پر از پند بود
یکی نامور بود وحشی بنام *** بملک حبش بود او را مقام
چو او کس ز گردان آن انجمن *** نبد هیچ نام آور پیل تن
ورا هند نزدیکی خویش خواند *** بر او بی شمر سیم و زر برفشاد

وزان پس بیالود از آنخون دو چهر *** بگفتش که از من چه رفت از سپهر

بسی کشته شد خویش و پیوند من *** ز دست دلیران آن انجمن

که مانند ایشان دو چشم جهان *** ندیده بدهر از کهان و مهان

فتادند از تیغ کین سر نگون *** تن بیسر از رزمگه رازگون

ز شمشیر و بازوی شیر خدا *** بر آمد نهال امیدم ز پا

دگر حمزه آن نامدار دلیر *** که در جنگ نندیشد از پیل و شیر

رسولخدا آنکه فرمانرواست *** ز خویشان خون ریختن خون نماست

برای و بفرمان او آن دو تن *** بیاران من کرده خفتان کفن

ذکر التجا نمودن هنده در نزد وحشی در قتل پیغمبر

جز از گریه ام روز و شب کار نیست *** در این رزم بامن کسی یار نیست

بر آید ز دست تو اینکار و بس *** وزان پس سپهبد شودی در سپاه

که خواهی از این دشمنان کین من *** شود از تو روشن جهان بین من

کشی این سه بد خواه در رزمگاه *** وزان پس سپهبد شودی در سپاه

چه بشنید از او وحشی این داستان *** بگفتار او گشت همداستان

چنین داد پاسخ که کردم قبول *** نبرد دو تن را بغیر از رسول

ببختت دو تن را بر آرم ز پا *** نبرد محمد مرا نیست رای

که بختش بلند است آن ارجمند *** ز گردون بر او بر نتابد گزند

ولیکن گرایم سوی بوالحسن *** نمایم بآن گرد نیرو و تن

اگر چند این کار کاریست سخت *** مگر گرددم یار بیدار بخت

دگر حمزه آن نامدار دلیر *** کز او هست پر بیم در بیشه شیر

باو گرز و تیغ آختن مشگلست *** مرا پاز آورد او در گل است

بسویش یکی نیزه خواهم فکند *** ببینم چه خواهد سپهر بلند

چه شد عهد و پیمان ایشان تمام *** نمودند لشگر برزم ازدحام

خروش دلیران بر آمد ببر *** بپوشید خورشید و مه خود و کبر

در آن بین دشت از صف مشرکین *** زمین گشت چون کورهٔ آتشین

صفحه(۹۶)

تو گفتی که دوزخ بر آمد ز جای ***دد و دیو گشتند رزم آزمای

بهر گوشه فرعون دونی عیان *** بجنگ خداوند بسته میان

بهر جای نمرود گشته عیان *** بقصد خدا کرده برزه کمان

بهر سوی اهریمنی رزم جوی *** سوی داور پاک آورده روی

جهان روی شسته ز آزرم و شرم *** شده با جهاندار پیکار گرم

زر چرخ کمانها خدنگی که زیست *** چو پیکان نمرود خون میگریست

زمین گشت مانند دریار نیل *** خروشان در او اژدر و دیو پیل
فلک مهر و آزرمش از یاد رفت *** زمین از پی جور و بیداد رفت
تو گفتی که شد دهر رزم آزمان *** کمر بست گیتی برزم خدای
همه آفرینش پر آزرم و کین *** شده رزم جویا جهان آفرین
قضا و قدر از حیا شسته چهر *** بگل ریخته آبروی سپهر
بر آورده بیداد دست ستم *** سیه گشته اوراق لوح و قلم
شده دیدهٔ روشن دهر کور *** بظلمت فرو رفته تا حشر نور
جهان سر بسر دوزخ آگین شده *** پر از خنجر گرز و ژوبین شده
شده آتش ظلم و کین شعله ور *** در افتاده در عرش یزدان شرر
شده حیرت اندوز روحانیان *** خرد بیخود افتاده اندر کمان

ذکر بر یکدیگر ریختن هر دو لشگر و مشاهده نمودن پیغمبر و در خواست نمودن فتح از خدا

پیمبر چه در رزمگه بنگرید *** جهانرا پر از شور و آشوب دید
از آنجا بنزد جهاندار شد *** ستایش گر پاک دادار شد
دو رخ را بمالید بر تیره خاک *** نیایش کنان نزد یزدان پاک
نیایش گرد آمد بدانای راز *** از آن راز شد پردهٔ راز باز
پیمبر بکون و مکان بنگرید *** سراسر همه آفرینش پدید
جهان آفرینش دو بیننده داد *** بسوی جهان آفرین بر گشاد
که آنجا سراسر همه ما سوا *** نمودی بچشمش کم از پر کاه
همه هر چه بودند کون و مکان *** سراسر شده زیر جوشن نهان
کمر بسته در رزم روحانیان *** گرفته ملایک کمند و کمان
سراسر پی یاریش فوج فوج *** چو آتش بجوش و چو دریا بموج
بسی دید راز نهان آشکار *** که نبود زبان را بآزار باز
بنا گه خروشی رسیدش بگوش *** ز نزد جهان آفرین بی سروش
که هستم ترا یار و پروردگار *** تو را یار باشد خداوند گار
نگه کن بسوی سر و لشگرم *** ببین مهتر و لشگر و کشور
همه ما سوا مهرهٔ شصت اوست *** جهان سر بسر نقشی از دست اوست
بود دست او زور و بازوی تو *** ز دیدارش خرم بود روی تو

دعا نمودن اشرف انبیاء بدرگاه خدا و اسلحهٔ جنگ پوشیدن و رفتن بدشت نبرد

جلال و شکوه جهاندار دید *** تو گفتی رخ پاک دادار دید
علی دید پوشیده خفتان کین *** نشسته بر افراز عرش برین
پیمبر چه دیدش بآن پایگاه *** بحریت بسی کرد سویش نگاه

زمانی بسیمای او بنگرید *** جلال خدا و خداوند دید

چه گویم که افتاد کلکم ز دست *** در این نقش نتوان دگر نقش بست

ندند از این نقش کس چون چند *** نه آگاه از این نقش شد نقشبند

نبی شد چه فارغ ز راز و نیاز *** سوی رزمگه گشت دلشاد باز

بفرمود کارند خفتان و خود *** تو گفتی که شد چرخ گردون کبود

بر او عرش جوشن شد اندر زمان *** زره گشت نه پردهٔ آسمان

ببند کمر شد خرد تر کشش *** قضا و قدر گشت تر کش کشش

بدستش سپر گشت هفتم سپهر *** بر آمد زهر قبه ای ماه و مهر

ید قدرت ایزدی شد علم *** سنان و سپر گشت نون والقلم

باو گفت دادار دادار زه *** بپوشید بر خود چه خود و زره

شد آن جوشن از روشنی عرش سا *** بجوشن چو روشن تنش کرد جا

آمدن حضرت رسول بقتلگاه لشگر اسلام

باستاد پیش سپه رزم خواه *** پس آنگه روان شد سوی قتلگاه

دو گیتی بر آمد بیک ره بجوش *** در افتاد در آفرینش خروش

ز کار بشر شد ملایک خجل *** شد از شرم روح الامین منفعل

ز بیم گنه بوالبشر شد دژم *** ز خون نوح شد غرق طوفان غم

فتادند دیگر کلیم و خلیل *** در آتش یکایک بجیحون نیل

بر آمد ز درگاه یزدان خروش *** مسیحا ز چارم فلک شد ز هوش

خضر شد ز خجلت بظلمت نهان *** بهم ریخت پیرای کون و مکان

خرد بیخود افتاد شد خیره هوش *** بر آمد پر از ناله بانگ سروش

کسیرا نباشد در آن پرده راه *** بوهم و خرد نیست راه نگاه

کسانیکه دارند فرزانگی *** در این ره گزینند دیوانگی

در این بارگه جای هشیار نیست *** در این بزم هشیار را بار نیست

مگر مطرب و عیش رائی زند *** در این پرده بیخود نوائی زند

در این پرده من را نماید رهی *** ز رازم نهانم دهد آگهی

مغنی از این پرده بنوای ساز *** که گردید رزم آفرین رزم ساز

ساقی نامه در باب تفریح دماغ و آرایش کتاب گوید

بآهنگ این چنگ بر کش نوا *** بمضمار و مضراب رزم آزمان

بیفکن ز کف نای و طنبور و دف *** سنان آر و شمشیر و خنجر بکف

بچنگ آر شمشیر بر جای چنگ *** ببانگ نوا ساز آهنگ چنگ

شو از رزمگه سوی اینکار زار *** که زین بزم یابی ره بزم یار

شراب وصال از دم شیر نوش *** می ناب از آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ و سنان شاه جو *** ز خون چهره از رنگ هستی بشو

ز خم کمند ابروی یار بین *** ز تیر و سنان قد دلدار بین

بزیر سم باره آرام جو *** چه جستی وصال دلارام جو

نگاه نگار از پر تیر بین *** رخ یار از برق شمشیر بین

ز نوک سنان سینه را طور کن *** دل از آتش تیغ پر نور کن

ز تن بگذر و در تن آور روان *** ز جان بگذر و ساز جان جاودان

نمائی چه ترک تن و ترک سر *** در این بزم شاید که یابی خبن صفحه(۹۷)

گر آئی در اینرزم در بزم یار *** بر آنم که آگاه گردی ز کار

وز آن پس مرا هم نمائی رهی *** چو کار آگهانم دهی آگهی

که بیخود زبانم بیان آورد *** چو مستان ره داستان آورد

فزاید از این داستان هوش من *** نیوشد ز جان آفرین گوش من

که چون شد بمیدان رسولخدا *** خداوند گردید رزم آزما

سپه را همه جابجا جای داد *** پس آنگاه خود سوی قلب ایستاد

صف کشیدن لشگر کفار و ایستادن کبش کبیشه در پیش صف و گفتگو با ابوسفیان مردود

وز آن سو کشیدند کفار صف *** خروش نوا خاست از هر طرف

کبیشه بایستاد در پیش صف *** ز خون جگر بر لب آورد کف

که او بود کفار را پیش رو *** جهان پهلوان بود سالار نو

بمیدان روان شد چه آن نامور *** طلب کرد سفیان فرخاشخر

که بیرون نیاید کسی از سپاه *** نتازد کسی سوی آوردگاه

دلیری نجوید بمیدان نبرد *** سواری نیارد بر افلاک گرد

که اینرزم امروز کار منست *** سر نامداران شکار من است

بتنها گر آیم سوی کار زار *** بر آرم ز جیش پیمبر دمار

ز خون سر بسر دشت کین گل کنم *** نبی را همه سحر باطل کنم

در آرم بمیدان گه دار و گیر *** بنوک سنان چشم بوبکر پیر

بدوزم بتیر اهرمن را جگر *** کنم خاک پای تو فرق عمر

کنم این سپه را همه دست گیر *** نمانم در این جیش برنا و پیر

چه بشنید سفیان از آن نابکار *** خروشید کای پهلو کام کار

دل من ز جیش نبی ریش نیست *** ز بوبکر بوحفض تشویش نیست

ولیکن از آن کودک خورد سال *** که او را نباشد بگیتی همال

تن خویشتن را نگهدار باش *** گر آید بپیکار هشیار باش

که او نوجوانیست فیروز بخت *** پیمبر از او یافته تاج و تخت

چه آمد بمیدان گه کار زار *** نیندیشد از لشگر صد هزار
کبیشه بخندید از گفت او *** چنین گفت کای مرد فرخاشجو
بهر رزم رزم مرا دیده ای *** همانا نبردم پسندیده ای
در اینرزم ترسانی از کودکی *** که باشد برأی و بسال اندکی
ببیهوده گفتار بی مغز و سست *** نگوید دل نغز و رای درست
بگفت و بفرمود تا باز گشت *** بلشگر گه خویش دمساز گشت

آمدن کبیشه بمیدان کار زار و رجز خواندن آنملعون

کبیشه بمیدان در آورد روی *** پر از خشم و کین گشت فرخاشجو
سوی جیش اسلام آواز کرد *** نخستین رجز خواندن آغاز کرد
بر آورد از کین فغان و خروش *** که در چرخ بهرام بگرفت گوش
که دیده جهان پهلوانان بسی *** چو من پهلوانی ندیده کسی
که در رزم شیران شکار منند *** یلان جمله در زینهار منند
ز بیم دلیران و مردان مرد *** بمیدان نسازند با من نبرد
شرابم ز خون دلیران بود *** خورش مرمرا مغز شیران بود
چه تیغم شود در زمین سرفشان *** پر از خون شود دامن آسمان
فرازم چه گرز گران در مضاف*** گریزد فلك در پس کوه قاف
چه گیرم سنان در کف کار زار *** دلیران در آیند در زینهار
نویسند شاهان روی زمین *** همه نقش نام مرا بر نگین
نخوابند گردان قوم قریش *** بر او رنگ از بیم نام کبیش
مرا مادر دهر تا شیر داد *** دیگر مادری هم نبردم نزاد
گریزند گردان ز پیکار من *** هراسان گوانند از کار من
فتاده ز تیرم برزو مصاف *** هزاران چو سیمرغ در کوه قاف
سر سروران از کمند بلند *** خم چرخ دارم بخم کمند
نسازند گردان بگردم هزار *** بگرز گران چون کنم کار زار
بروی دلیران چه خنجر کشم *** خط زنگانیش بر سر کشم
همانا بزرگان یثرب زمین *** گذشتند از کیش و آئین و دین
بافسون و افسونگری خوار و زار *** ببیهوده کشتند در کار زار
همه در رهش دین و دل باختن *** بپیکار با او برون تاختند
ولیکن هم اکنون در اینرزمگاه *** بخون غرقه گردند شاه و سپاه
ز تیغم رهائی نیابد کسی *** بآورد من بر نیاید کسی
چه لختی در آن پهن میدان گذشت *** پر از خشم و کین سوی لشگر گذشت
ندادند اسلامیانش جواب *** دل هر دو لشگر شد از بیم آب

ز لشکر گه کفر بر شد خروش *** که شد آسمان چون زمین پر ز جوش

ز بانک یلان و غریو زنان *** بر آمد خروش از زمین و زمان

تو گفتی زمانه بنالد همی *** بدوزخ دد و دیو نالد همی

زنان در پس صف بکف چنگ و نا *** شده نالهٔ چنگ گردون کرا

ز وصف کبیشه نوا خان شدند *** ثنا گوی آن از دل و جان شدند

ملایک در افلاک گریان و زار *** شده دیدهٔ قدسیان اشکبار

همه سوی یزدان برآورده دست *** که این داور پاک بالا و پست

استدعا نمودن قدسیان فتح و نصرت رسول خدا را

نبی را در این رزمگه یار باش *** از این دیو او را نگهدار باش

بگفتند و یکباره گریان شدند *** تو گفتی ز آن درد بریان شدند

دو گیت از آن غم بر آمد بهم *** ز اندوه شد آفرینش دژم

کبیشه دیگر باره غرید سخت *** که از اهل اسلام بر گشت بخت

نباشد دلیری در آن انجمن *** که امروز تازد بپیکار من

نبی گر نیاید بنزدم رواست *** ابوبکر و بوحفض بیدین کجاست

دو جادوی پر مکر و ناپاک زاد *** که دوران چو ایشان ندارد بیاد

نه مردم نژادند اهریمنند *** نه مردند در کین مردان زنند

کنون تازه شان دین و آئین کنم *** ز خونشان رخ خاک رنگین کنم

سرانشان فدا بهر عزی برم *** تنانشان بپای هبل گسترم

بلزید بوحفض ز آواز او *** ز گفتش ابوبکر شد زرد رو

بدلهای گردان بر آمد نهیب *** زنان آوران رفت صبر و شکیب

فلک شد ز آن درد و غم سوگوار *** ملک شد ز اندوه گریان و زار

بپیچید از آن درد بر هم زمین *** ز گردش بر افتاد چرخ برین صفحه(۹۸)

ابوبکر سوی نبی کرد رو *** که گشتیم بیچاره از چار سو

نه هنگام رزم است و جای ستیز *** نه پای ستادن نه راه گریز

همانا که یکباره بر گشت بخت *** که بر ما کنون شد چنین کار سخت

کرا هست یارای آهنگ جنگ *** که با او بمیدان در آید بجنگ

چگونه رود در دم اژدها *** کسی کو بداند نیابد رها

در این رزم جستن مرا کار نیست *** در این رزم یارای پیکار نیست

آمدن عمر بنزد حضرت پیغمبر و اوصاف احوال کبیشه

ابوحفض زان گفته آمد ز جا *** روان شد بسوی رسول خدا

زمین را ببوسید و لب بر گشاد *** ز کار کبیشه بسی کرد یاد

که نادیده دو دیدهٔ روزگار *** چو او رزمسازی گه کار زار

ز تیغش بلرزد زمان و زمین *** ز نیروش چرخ برین پر ز چین

گریزند از رزم او در نبرد *** گرازان و شیران و مردان مرد

کرا تاب یارائی جنگ اوست *** فلک بستهٔ بازو و چنگ اوست

که با این جوان بر نیاید کسی *** اگر بهره دارد ز مردی بسی

کسی نیست از بندگان هم نبرد *** اگر هست باشد خداوند فرد

نخستین برت خوار بد پند من *** در این کار گفتم فراوان سخن

بسی رزم کند آوران دیده ام *** ز نام آوران نیز بشنیده ام

شکن خورده پشتم ز نرم درشت *** ز دوران این گنبد گوژپشت

برویم ز نیروی کند آوران *** نشانست هر گونه از هر کران

به پشتم ز گردان هر مرز و بوم *** شده گرز فولاد مانند موم

دلیران که رزم مرا دیده اند *** برزم و نبردم پسندیده اند

بسی پند و اندرز کردم نخست *** که پیکار جستن نباشد درست

بنزدت همه پند من خوار بود *** ترا گرم از این رزم بازار بود

نشد بر تو اندرز من سودمند *** که زینگونه آمد ز رزمت گزند

ز گردان و نام آوران نیست کس *** که تازد بسوی کبیشه فرس

دلیران گیتی ورا دیده اند *** که از پیش بیغوله بگزیده اند

بزرگان و شاهان روم و تتار *** ز نامش نموده نگینها نگار

بسی جوی خون کرده هر سو روان *** بمیدان ز گردان نام آوران

غرض نیست او را هم آورد کس *** همه راست گفتم تو دانی و بس

در این کار اندیشه را سود نیست *** که این راه را راه بهبود نیست

گرت چاره ئی هست بنمای باز *** به پیرای این چاره شو چاره ساز

سپه چون شنیدند گفتار او *** بپالودشان از خوی اشک رو

که زانگونه گفتار بی باک سخت *** نگوید بجز مردم شور بخت

جواب دادن حضرت پیغمبر عمر را و خبر دادن بفتح غزوه

پیمبر چه بشنید گفتار او *** بپاسخ چنین گفت کای نامجو

در این رزم دل را چه داری نژند *** نباشد چنین مردم هوشمند

از این رزم گفتم به روز نخست *** مرا نیست در رزم گفتار سست

که بارد اگر بنده پیکار و کین *** بمیدان در آید جهان آفرین

سرانجام مائیم فیروز و شاد *** بن و بیخ کفار آمد بباد

بیاران نبی بود در گفتگو *** که بنمود دارای دارنده رو

نبی بود با انجمن در سخن *** که آمد علی نزد آن انجمن

نمایان از او رایت سرمدی *** فروزان از او آیت احمدی

ز سیماش سیما بگون نه سپهر *** ز رخساره اش سیمگون ماه و مهر

رخش روشنی بخش نه آسمان *** ز سیمای او کبریائی عیان

ز رویش پدیدار نور خدا *** بسوی خدا روی او رهنما

بیامد چه نزد پیمبر رسید *** پیمبر خداوند دادار دید

خم آورد بالای سرو سهی *** تو گفتی خدا شد نبی را رهی

خروشان و جوشان ببوسید خاک *** همه خاک از آن بوسه شد جان پاک

چه شد روی او زیب روی زمین *** زمین دید روی جهان آفرین

درورد و ثنای پیمبر نمود *** رسید از خدا بر پیمبر درود

علی چونکه برداشت از خاک سر *** رخ آلود بر خاک خیر البشر

وز آن پس غضنفر زبان را گشاد *** که جان غضنفر فدای تو باد

در خواست نمودن حضرت امیر اذن جهاد از پیغمبر (ص)

یکی آرزو دارم اندر جهان *** که دانی تو و کردگار جهان

بر آری در این رزم اگر کام من *** بعرش برین آوری نام من

تنم چون تن خود گرامی کنی *** چه نام توام نام نامی کنی

نهال وجودم ببار آوری *** از اینگونه ام در شمار آوری

که من سوی پیکار این نامور *** به پیکار و کینه ببندم کمر

بر آرم از او در صف کار زار *** به نیروی دادار داود دمار

سرش را بپای تو سازد نثار *** تنش را کنم در رهت خوار و زار

باین نامداران شکست آورم *** سپاه ود و لات پست آورم

زنان را سراسر اسیر آورم *** سپه را همه دستگیر آورم

به بخت تو رزم آزمائی کنم *** در این رزم کار خدائی کنم

مشاهده نمودن حضرت رسول صورت و سیرت شیر خدا

نبی چون در او دید گفت و شنید *** شنید آنچه در عرض گفت و شنید

ز نرگش بگلبرگ تر ژاله ریخت *** ز بادام بیجاده بر لاله ریخت

ز خود شرمگین شد رخ آفتاب *** ز آزرم شد روی مه پر ز آب

پر از مهر بگرفت تنگش به بر *** زدش بوسه بسیار بر چشم و سر

بدیدار او دیده را بر گشود *** بدید آنچه در مارای دیده بود

مر او را بدل هر چه بد آرزو *** همی دید بی پرده بر روی او

از آن ذات شد بر نبی آشکار *** جلال جهان داور کردگار

نبی را ز چهرش دلارام یافت *** که بی پرده روی دلارام یافت

غم لشگرش شد سراسر زیاد *** همه درد و اندوه او شد بباد
همه رنج و اندوه او شد تلف *** گرفتش جهان آفرین در کنف
بیاسود از کار پیکار و رزم *** بخلد برین گسترانید بزم
بر او هر زمان تازه فیضی رسید *** در آغوش دلدار دید آنچه دید
ز دل چون بدلبر هم آغوش گشت *** ز معراج او را فراموش گشت
که بی پرده او را هم آغوش دید *** کسی را که معراج را آفرید صفحه(۹۹)
چه گویم که بار اندر آرد زبان *** چگونه بمدحت گشایم دهان
که راه شب فکرتم باز ماند *** عقاب تفکر ز پرواز ماند
ببیدای اندیشه گم کرده راه *** ز ماهی پر اندیشه شد تا بماه
مر آن به که بندم از این گفته لب *** کز این گفته گفتار باشد عجب

اوصاف نمودن حضرت رسول (ص) جناب امیر را

نبی شد چه فارغ ز راز و نیاز *** چنین راز گو شد بدانای راز
که ای از تو نازان جهان آفرین *** ثنا گوی ذاتت جهان آفرین
ولای تو شد از ازل یاز من *** که گردید بر کام من کار من
ز گفتار دانای داننده است *** که یزدان بود یار یزدانپرست
در این رزم کار من آشفته بود *** روان از تن سروران رفته بود
خرد زینغم و غصه مدهوش بود *** خردمند از بیم بیهوش بود
بر اسلام بد آسمان مویه گر *** بد از کفر کانون دین و شرر
زروی تو دل مست و مدهوش شد *** همه آتش کفر خاموش شد
نخستین چه برقی ز تیغ تو جست *** جهان گشت از آنبرق یزدانپرست
کنون هم ز تیغ تو گردد نژند *** دل کفر کیشان و دین ارجمند
شود از تو ذات خدا آشکار *** بدیدار گردیده شد کردگار
بر آمد ز نام تو نام خدا *** سوی ذات او ذات تو رهنما

اذن جهاد گرفتن شیر پروردگار از رسول مختار و سلاح پوشیدن آن مظهر ذات خداوند ستار

بدادش هم اندر زمان اذن جنگ *** میانش بحبل المتین بست تنگ
کله خود خود بر سرش تاج کرد *** کمانش ز قوسین معراج کرد
ببازوی او بسته شد چون کمان *** کما یافته قرب خدای جهان
چه در خود و خفتان تنش کرد جا *** بخود دید خفتان و جوشن خدا
شد از جوشنش چرخ روشن کرا *** چه نه جوشن آسمان از خدا
ز هر حلقه داودی ایجاد کرد *** دل عالمی را ز آن شاد کرد
تنش بازره چون هم آغوش شد *** زره با جهاندار همدوش شد

چه زان تن زره کسب ارشاد کرد *** ز هر حلقه داودی ایجاد کرد

چه سیمای او تافت در دشت کین *** همه دشت کین دید نور آفرین

چه سیماش سیمای وحدت نمود *** غبار حوادث ز وحدت زدود

عیان گشت ذات خداوند گار *** جلال جهاندار شد آشکار

در آن دشت شد بر نبی جلوه گر *** جهان آفرین در لباس بشر

نبی را شد از دیدنش دل ز کار *** که شد ذات یزدان بر او آشکار

دیگر ره چنان محو دیدار شد *** بر او کشف یکباره اسرار شد

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** ز بیراش پیرای معراج دید

جز از وی مکان و زمانی ندید *** بغیر از وجودش زمانی ندید

ز دل درد و اندوه بر یاد کرد *** ز دیدار دلدار دلشاد کرد

ذکر روانه شدن امیر المؤمنین (ع) بعزم نبرد

روان شد علی سوی میدان کین *** فرا رفت میدان ز عرش برین

شد از کبریائیش فاش و عیان *** همه کبریای خدای جهان

چه بوسید سم ستورش زمین *** همه خاك او گشت عرش برین

کبیشه چو سیمای او را بدید *** شد از جان شیرین خود ناامید

تو گفتی ز دحشت در آمد زپا *** روان از تن او تهی کرد جا

مر او را فراموش شد زندگی *** چه افتاد چشمش بروی علی

ز رخسار او دیده اش خیره گشت *** بچشمش زمین و زمان تیره گشت

کبیشه سوی شاه شد در سخن *** بیزدان سخنگوی شد اهرمن

خروشیدگی کودك خورد سال *** که در آفرینش نداری همال

همانا که شد بر نبی کار تنگ *** که چون نوجوانی فرستند بجنگ

از این روی و مویش نیامد دریغ *** که افکند در زیر برنده تیغ

ابوبکر و بحفض ترسیده اند *** ترا بهر پیکار بگزیده اند

اگر بشنوی پند من بی درنگ *** گرائی سوی ن در اندشت جنگ

کنی بر من و خویش خوش روزگار *** ببندی در کینه و کار زار

دل من همی بر تو مهر آورد *** همی آب شرمم بچهر آورد

جهان سر بسر روشن از روی تست*** دو گیتی بهای یکی موی تست

شوم از دل جان پرستار تو *** پرستار گردم بدادار تو

بکون و مکان نام نامی کند *** کسی کش کپشه غلامی کند

کمر در میان بسته کرده بکش *** شب و روز گردم پرستار وش

سزد مو مرا تاج شاهنشهی *** که داری کسی چون کبیشه رهی

شهنشه چه بشنید از آن بد نژاد *** بپاسخ چنین گفت کی بد نژاد

چه کردی از اینگونه نیرنگ ساز *** بیهوده سازی سخن را دراز

جواب فرمودن سید اوصیا کپش کبیشه را

چه خواهی رهائی تو از جنگ من *** روان شو سوی شهریار زمن
بدین آی و از کفر دل پاک کن *** منور دل از نور ادراک کن
چه داری چنین راه باطل نگاه *** سوی حق ز باطل به پیمای راه
نزیبد بدانای با هوش و هنگ *** که سازد ستایش بیکباره سنگ
بگیتی پرستیدن او سزاست *** که بر هر دو گیتیش فرمانرواست
بدین آی و از کفر بیزار شو *** باصحاب خاص نبی یار شو
و گر نه در این رزمگه ناگزیر *** فتادی چو رو به چنگال شیر
هم اکنون در این بیکران انجمن *** ز تیغم سرت دور گردد ز تن

جواب دادن کبیشه بامیر المؤمنین و ابا نمودن از دین مبین

کبیشه چه بشنید شد زرد رو *** چنین پاسخ آورد کی رزمجو
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه *** مرا سوی این ره نمای راه
با پن دین و آئین و کیشم مخوان *** در این ره مرا رخش همت مران
براهی که باشد گذار عمر *** در این ره گذر نیست حقرا گذر
بجائیکه بوبکر را هست راه *** نه بینی تو حق را در این جایگاه
پرستیدن بت اگر هست زشت *** به از دیدن رای آن بد سرشت
سوی راست گر رأی او رهنماست *** بگیتی دروغست بهتر ز راست
بهشتست اگر جای این دیو زشت *** مرا دوزخم به که خرم بهشت صفحه(۱۰۰) نگه کن تو ای نوجوان دلیر *** که بختت جوانست و اندیشه پیر
کسی کو باو راستی یار نیست *** جز افسون و جز کجیش کار نیست
گرامیست نزد رسول گرام *** بصدیقش از لطف نامیده نام
شده شهرهٔ راستی در جهان *** که جایش بمینوست اندر جنان
قضا تا گل خلد و دوزخ سرشت *** ندیده کسی اهرمن در بهشت
نبی را ز خویشان خود هست عار *** ابوبکر او را بود یار غار
که کاری بگیتی ندارد جز این *** که باشی ببوبکر و بوحفض بین
ندیده کسی در زمان و زمن *** که یزدان شود یاور اهرمن
بجائی که بوحفض را هست جا *** تو زانجایگه جای خلی نما
از آنجا روان شو سوی ما ز مهر *** که سائیم بر خاکپای تو چهر
نه در ملک ما پادشاهی کنی *** که بر هفت کشور خدائی کنی
نمائیم از جان تو را بندگی *** پرستش ترا هست زیبندگی

پند دادن امیر کبیشه مردود را و قبول نکردن او اسلام را

غضنفر بگفتار او بنگرید *** بسی گفت حقرا ز باطل شنید
دیگر باره سوی وی آواز داد *** بگفتار با او زبان در گشاد
چه یزدان بابلیس شد راز گو *** بپاسخ چنین گفت از گفت او
که گفتار حقرا نشاید نهفت *** اگر دیو گوید بباید شنفت
ولیکن تو نا در نیائی بدین *** نیائی بنزد رسول امین
نکردی بابلیس همداستان *** نباشی در این راه از راستان
مرا با تو جز رزم و پیکار نیست *** بجز تیغ تیزم ترا یار نیست
نیائی بمیدان من زینهار *** شوی کشته در دشت پیکار خوار
نمایم در این دشت کین خوار و زار *** سرت را بپای پیمبر نثار
رهائی نیابی تو از چنگ من *** در این دشت باید تنت بیکفن
چه بشنید از شاه آن بد نژاد *** بسی کرد گفتار بیهوده یاد
که گر سر بغلطد بمیدان کین *** بنیرنگ و افسون نگردم ز دین
که از لات و عزی جدائی کنم *** چگونه بود بی وفائی کنم
مرا سوی دین نبی کار نیست *** کز آن ره مرا روی دیدار نیست
غضنفر چه گفتار او را شنید *** برویش چگونه پراز خشم دید
پدیدار شد سطوت کردگار *** نمودار شد قهر پروردگار
زمین گشت لرزان و شد آسمان *** ز بس کبریائی ز گیتی نهان
ز هم رشته آفرینش گسیخت *** ز هفتن زمین بر فلک خاک ریخت

ذکر در خشم شدن شیر بیشهٔ شجاعت بر کبیشهٔ مردود

همه کبریای خدای جلی *** تجلی نمود از جلال علی
چه او جلوهٔ کبریائی نمود *** تو گفتی جز او کبریائی نبود
توانائی داور دادگر *** در آن دشت بی پرده شد جلوگر
بشک در افتادند کروبیان *** یقین گشت روحانیان را گمان
ملایک چه دیدند سیمای او *** همه ذکر شان شد تماشای او
چو او سوی میدان پیکار تاخت *** مکائیل از نو خدا را شناخت
چه چشم خدا بین در او بنگرید *** جلال خدا از جلالش بدید
چه بوسید سم ستورش زمین *** زمین زان شرف گشت عرش برین
ز سم ستورش چه بر شد غبار *** هوا شد پر از قدرت کردگار
چه آنگرد در دیده گردون کشید *** زهر ذره ئی جام جمشید دید
هوا چون دم خاک او دم گرفت *** دم او دم پور مریم گرفت

رخ آلود در خاک چون باد کرد *** بگیتی دم قدسی ایجاد کرد
بعرش برین زان شرف دم دمید *** بهر آسمان و زمینی رسید
شد آبستن از هر دمش مریمی *** ز هر نفخه ایجاد عیسی دمی
نمودش بپیرای عرش برین *** دمش گشت هر جای عرش آفرین
کبیشه ز سیمای او خیره شد *** جهان جمله در چشم او تیره شد
ز سیمای وی چشم او شد ز تاب *** چه خفاش در دامن آفتاب
بلرزید و بازوی او شد ز کار *** چو غرق گنه نزد پروردگار
روان شد سوی شاه آن ژنده فیل *** در افتاد فرعون در رود نیل
برافراشت بازو سوی شاهد ین *** چو نمرود سوی جهان آفرین
نیامد ز شمشیر دیو نژند ***گزندی بدارای پست و بلند
شهنشه سوی تیغ کین دست برد *** غبار حوادث ز گیتی سترد

حمله نمودن شیر خدا بر کبش کبیشه مردود

بر آمد پر از خشم دست خدا *** همه آفرینش در آمد ز پا
چه تیغ از کف شاهدین شد بلند *** بلرزید گردان ز بیم گزند
ملک گفت مانا که شد رستخیز *** فلک گشت از اختران اشک ریز
ز پستی گرائید چرخ بلند *** قلم اوفتاد از کف نقش بند
تزلزل در افتاد در ما سوا *** بهم در فتادند ماهی و ماه
زمان و مکان در کشا کش فتاد *** بنه پردهٔ چرخ آتش فتاد
بر آمد خروش از مقیمان عرش *** سراسیمه گشتند سکان عرش
قلم نقش کون و مکان در نوشت *** بهم چید دست قدر آنچه گشت
بگیتی عیان شد وجود قدم *** وجود جهان شد نهان در عام
ملایک بهر گوشه آسمان *** به بیغوله از بیم گشته نهان
در افتاد اندر کمان جبرئیل *** عیان گشت قهر خدای جلیل
ز بالای چه تیغ شه آمد بزیر *** ز گردش در افتاد گردون پیر
در افتاد در چرخ هفتم شکاف *** بهفتم زمین شد نهان کوه قاف
ز بالا چه گردید پستی گرای *** بر آمد همه پست و بالا ز پا
از پا در آمدن کبیشهٔ غدار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار و اندوهناک شدن لشگر کفار
چه برقش بسوی کبیشه وزید *** کبیشه شد از زندگی نا امید
بدوزخ نهان گشت دیو نژند *** شد از برق او اهرمن مستمند
چه در تار کش تیغ او سود سر *** سر از پیکرش کرد جا در سقر
بیک ضرب آن شاه در کار زار *** تن طلحه و بارکی شد چهار
در آمد چو از پای آن ژنده پیل *** بدست علی بوسه زد جبرئیل

چه غلطید بر خاک دیو نژند *** بتکبیر شد صوت یزدان بلند

صفحه(۱۰۱)

بتکبیر بانک شهنشاه دین *** پر آواز گردید عرش برین

شهنشه خروشید و تکبیر گفت *** ز صوتش نبی صوت یزدان شنفت

رسید از نوایش نبی را بگوش *** ندای جهان آفرین بی سروش

جهان پر ز آواز تکبیر شد *** خروش یلان تا مه و تیر شد

ز تکبیر و تهلیل کروبیان *** زمین شد پر آواز چون آسمان

ز شادی خروشید عرش جلیل *** از آن مژده زد بال و پر جبرئیل

زهی گفت دانای جان آفرین *** زهی گشت او را سپهر برین

کبیشه چه غلطید بر تیره خاک *** ز سم ستوران تنش گشت چاک

بیشگر گه کفر آتش فتاد *** سپه را همه جنگ و کین شد زیاد

نیامد کسی سوی آوردگاه *** بسستی گرائید ناورد خواه

همه جیش کفار شد پر ز بیم *** سپه را دل از درد و غم شد دو نیم

نیامد کسی سوی شاه جهان *** ز یزدان رمیدند اهریمنان

همی هر کسی جست راه گریز *** یلانرا تهی گشت از دل ستیز

در افتاد در جیش سفیان فغان *** دلیران نمودند بدرود جان

ذکر آمدن برادران کبیشه بمیدان و کشته شدن ایشان بدست حضرت

کبیشه بدش دو برادر دلیر *** که هریکزدی چنگ در چنگ شیر

بخون برادر ربکین آمدند *** گرازان سوی شاهدین آمدند

ز تیغ شهنشه در آن انجمن *** جدا شد ز پیکر سر آندو تن

متادند چون آن دلیران بخاک *** دل لشگر کفر شد چاک چاک

نیامد کسی را بشه رای جنگ *** شتاب دلیران کین شد درنگ

بآورد گه شه هم آورد جست *** ز آورد او شد هم آورد سست

نشد رزم او را کسی خواستار *** نشد سوی او کسی پی کار زار

سواری نتازید سویش فرس *** گرفت از نبردش گوانرا نفس

همه نامداران هراسان شدند *** دلیران ز بس لرزان شدند

چه سفیان سپه را پر از بیم دید *** بسوی سران سپه بنگرید

که گردید یکبارگی حمله ور *** بگیرید ره را بآن نامور

بانبوه گردید رزم آزمای *** مر او را بر آرید یکسر ز پای

شنیدند چون گفت او سر کشان *** پسندیده شد رای آن بد نشان

بیکباره لشگر بر آمد ز جا *** سپه جمله گشتند رزم آزمای

بر آمد ز هر دو سپه رستخیز *** زمین بر فلک گشت خونابه ریز

بکیوان سر تیغ خون ریز شد *** بمهرا نوک سنان تیز شد

صفحه(۱۰۲)

بخورشید تیغ سواران رسید *** ز خنجر رخ ماه شد ناپدید

دل تیر پر خون شد از نرک تیر *** بدرید پهلوی بر جیش پیر

بخون بست ناهید پیرای جنگ *** شتاب سپهر برین شد درنگ

زمین شد پر ازپیکر و دست و پا *** ز خون سرخ شد آسمان خونگرا

هزیمت نمودن لشگر اسلام کفار را

رخ ماه شد تیره ز آن کار زار *** زمین در پس آسمان کرد جای

شهنشه بسوی سپه کرد رأی *** زمین در پس آسمان کرد جای

چه تایید سیمای او بر عدو *** عدو گشت لرزان ز سیمای او

شکوهش چه شد بو سپه حیله ور *** در افتاد در کفر کیشان شرر

ز آسیب او جمله لرزان شدند *** ز بس بیم یکره گریزان شدند

ز پیکار او روی بر تافتند *** ز رزم خداوند سر تافتند

ز سفیانیان نامدارای نماند *** در آن پهن میدان سوارای نماند

سراسر نهادند پا در گریز *** کجا بنده سازد بیزدان ستیز

چه بگریخت سفیان ناپاك زاد *** همه رنج و تدبیر او شد بیاد

سپه را تاراج داد و گریخت *** بدل اشك خونین زدو دیده ریخت

ز بهر غنیمت سران سپاه *** ببنگاه کفار جستند راه

همه جیش اسلام گشتند چیر *** غنیمت ببردند برنا و پیر

زنانی که در جیش کفار بود *** بدست دلیران گرفتار بود

بسی ماه رویان ملك حجاز *** بسی گلرخان پروریده بناز

بدست دلیران اسیر آمدند *** بنه جیش نبی دستگیر آمدند

ز بس زیور و زینت خواسته *** سپاه نبی گشته آراسته

سخن گفتن ابوسفیان بخالد ولید و نادم شدن آن

دلیران چه گشتند آگه ز کار *** که بودند آن دره را پاسدار

ببردند عهد نبی را ز یاد *** بیغما همه عهدشان برد باد

از آن دره یکسر فرود آمدند *** زیان کار از بهر سود آمدند

سپهدار شان داد بسیار پند *** نبد پند او نزدشان سودمند

که فرمان پیغمبر کردگار *** نباید نمودن چنین خوار و زار

که فرمود گر جیش بطحا زمین *** گریزند تا مکه هنگام کین

از این دره یکتن نیاید فرود *** برفتن چگونه گرائید زود

ز یاران نبشنید کس گفت او *** بیغما سراسر نهادند رو

نماند از نگهبان آن دره کس *** سپهدارشان به یغما ببردند جان

گشادند چون دست یغما گری *** بتاراج برده مه و مشتری
چه خوش گفت دانشور روزگار *** که بد دهر را رأیش آموزگار
که گر بگسلانی ز تن رنج و آز ***رهائی دل از رنجهای دراز
بیرون آمدن خالد از درهٔ کوه احد و تاختن لبشگر اسلام ر
چنین گفت دانشور راستان *** ز گفتار گویندهٔ داستان
که چون لشگر کفر آزرم و کین *** نمودند رو سوی بطحا زمین
گریزان چه لختی بریدند راه *** دژم کرد سفیان بخالد نگاه
که ما را ز کردار خود ننگ نیست *** بمردان چنین شیوهٔ جنگ نیست
چه خوش گفت دانا که مردن بنام *** به از زنده و دشمن شاد کام
اگر کشته گردیم یکسر بجنگ *** بود بهتر از زشت این زشت ننگ
بگفت و پر از کین رزه باز گشت *** باو لشگر کفر انباز گشت
پسندیده گردید گفتار او *** سپه سوی پیکار کردند رو
بر آمد ز هامون بگردون غریو *** زمین و زمان شد پر از بانگ دیو
دد و دیو هر سوی بنمود چهر *** پر از اهرمن شد زمین و سپهر
ز بانگ سپاه و خروش ستور *** سراسیمه گشتند کیوان و هور
ز پیکار تیر و ز نوک سنان *** چو غربال شد پردهٔ آسمان
ز گرد سواران دشت نبرد *** نهان گشت گردان کرداز کرد
تو گفتی ببارید از تیره میغ *** بر اسلامیان خنجر و گرز و تیغ
سنانها سوی آسمان راه جست *** ز سم ستوران زمین گشت سست
بهر سو سری اندر آمد ز پا *** بهر جا تنی کرد در خاک جا

اسیر شدن جمعی از مشرکین بدست دلیران دین

سوی دره شد خالد بن ولید *** کسی را نگهبان در آنجا ندید
بخون سپهدار فرخنده رای *** در آورد خالد مر او را ز پای
چه خالد در آن دره شد پایدار *** سپاه نبی را شد از دست کار
نه آگاه از کار مردان دین *** که ناگاه کفار دل پر ز کین
بجیش پیمبر فرو تاختند *** در آن رزمگه گردن افراختند
زمانه پر از خنجر و تیر شد *** بیزدانیان اهرمن چیره شد
بیزدان سکالید شیطان دغل *** جهان شد پر از ذکر لات و هبل
فرشته زیان گشت از دیو زشت *** سیه کرد دوزخ نگار بهشت
بخور آتش تیغ شد شعله ور *** بخرمن در افتاد مه را شرر
ز برق سر تیغ و گرز و سنان *** زمین شد چه دکان آهنگران
سر نیزه شد بر فلک کار گر *** ملک را شکست از سر تیرپر

بیزدان نمود اهرمن مکر و ریو *** سلیمان زبون گشت در دست دیو
بچرخ برین خورد تیغ ستم *** ز شمشیر پشت فلک گشت خم
قضا و قدر شست از مهر چهر *** بخون وی آلوده شد روی مهر
پر جبرئیل از پر تیز سوخت *** دم قدسی از برق شمشیر سوخت
تزلزل در آمد بعرش خدا *** پر از گرد شد دامن کبریا
دم تیغ حبل المتین را برید *** سر نیزه عرش برین را درید
در آن دشت شد آسمان نوحه گر *** ملک زد بخون زمین بال و پر
همه نوجوانان یثرب زمین *** بخون غرقه گشتند در دشت کفن
بسی سر بمیدان جدا شد ز تن *** بسی تن شدش خاک میدان کفن
بسی مشک مویان سمین بدن *** فتادند در خاک خونین کفن
بهر تن شده حوریان غمگسار *** ملک بر سر هر سری اشکبار
زمانه پر از خنجر تیز شد *** بجیش نبی تیغ خون ریز شد
بسی گلرخ نو خط گلعذار *** فتادند در دشت پیکار خوار
صفحه(۱۰۳)
ز کفار روی زمین پر خروش *** ز آسیب ایشان زمانه بجوش
بهر جا یکی سرو سیمین تنی *** زبون گشته در دشت اهریمنی

تحریک نمودن هند نابکار لشگر کفار را بجنگ

در آن رزمگه هند دل پر ز کین *** پر از کینه بنشست بر روی زین
یکی تیغ پر کین گرفته بچنگ *** بخون داده گیسو و رخساره رنگ
تو گفتی ز دوزخ در آن کار زار *** یکی زشت پتیاره شد آشکار
که از دیدنش دیو را بود ننگ *** ز دیدار او بود دوزخ بتنگ
گرفته سنان و سلاح و سپر *** بدادار یزدان شده کینه ور
کمانی بگردن بر افراشته *** بدل تخم کین نبی کاشته
بپوشیده تن را بآلات جنگ *** بخون رسول خدا شسته چنگ
ز خون دلیران در آن کار زار *** ز بهر شرف بسته بر کف نگار
خروشان بقلب سپه ایستاده *** سوی جیش کفار آواز داد
ز شادی بر آورد بانگ نفیر *** جهان از نفیرش نهان شد بقیر
خروشید کای نامداران جنگ *** نسازید در جنگ یکدم درنگ
بخواهید از دشمنان کین من *** فرازید در دهر آئین من
به ود و صواع و بعزی و لات *** که یابید ره سوی لات و منات
هر آنکس عمر زنده آرد برم *** سپارم به او دختر و کشورم
که شد اندر این رزمگه سر نگون *** ابوبکر صدیق در خاک و خون

ورا در جهان سرفرازی دهم *** ز نام آوران بی نیازی دهم

سپه چون شنیدند آواز او *** سوی جیش اسلام کردن رو

ز هر سو بر آمد چکاچاک تیغ *** ببارید شمشیر کین بی دریغ

بهر جا یکی جوی خون شد روان *** بسی سر فتاد از تن سروران

فلک چون بر آن دشت کین بنگرید *** ز دیده بداما‌ن خون خون چکید

مأمور نمودن هنده وحشی را بقتل حمزه و علی

دگر هند بدکار ناپایدار *** سوی لشگر خویش آواز داد

طلب کرد وحشی در آن رزمگاه *** که سوی دلیران بپیمای راه

باو گفت اکنون بود وقت کار *** روان شو پر از کین سوی کار زار

سوی حمزه شمشیر کین بر کرا *** علی را ز خنجر در آور ز پا

سران دو تن را گر آری برم *** فرازی بکیوان سر و افسرم

بیابی ز من زیور خواسته *** شود کار تو از من آراسته

بر آرم بچرخ برین نام تو *** بر آید ز من خواهش و کام تو

چه از هنده بشنید وحشی سخن *** بخفتان و جوشن تن خویشتن

بپوشید و شد سوی آوردگاه *** پر از کینه و خشم رو بر سپاه

برآمد ز آورد که گیر و دار *** ز نو شعله زد آتش کار زار

بسی گشت هر سو و افکند پست *** بتیر و بشمشیر یازید دست

بهر جا که دید و بهر جا رسید *** چنان تا در آن رزمگه حمزه دید

که بد غرق هنگامۀ کار زار *** بدریای کین در صف گیر و دار

ز بس کشته افکند بر روی دشت *** سمندش بسوئی نیارست گشت

ز شمشیر و بازوی آن شیر دل *** ز خون یلان دشت گردیده گل

شده گرم پیکار در کار زار *** بر افروخته آتش گیر و دار

چه وحشی ورا گرم پیکار یافت *** پر از کینه غافل سوی او شتافت

بدل گفت نزدیک شد وقت کار *** هم اکنون سر آمد باو روزگار

شهادت یافتن حمزۀ نامدار در میدان کار زار

گرازان سوی حمزه آمد دلیر *** شکار سگ گرزه شد شرزه شیر

چه وحشی سوی حمزه نزدیک شد *** بمانند شب روز تاریک شد

بمیدان پر کین سوی حمزه تاخت *** تو گفتی که عرش برین را شکافت

زمین و زمان تیره و تار شد *** رخ مهر و مه ناپایدار شد

سوی حمزه افکند زوبین و تیغ *** ملک در فلک گفت آوخ دریغ

چه ژوبین بپهلوی شه راه یافت *** تو گفتی که عرش برین را شکافت

شهنشه فتاد از بر زین بخاک *** زمین شد پر از نالهٔ دردناک

چه روشن تنش کرد در خاک جا *** بر آمد خروش از رسول خدا

ز دیده همه اشک خونین فشاند *** بخورشید از دیده خونابه راند

همه آسمان و زمین شد سیاه *** بقیر اندر اندود خورشید و ماه

بگردان رسول خدا لب گشاد *** بگریید و نالید و آواز داد

که گردید عمم بمیدان شهید *** در افتاد از پای رکن سدید

ملک شدز آواز او سوگوار *** فلک گشت از سوگ او بیقرار

زمین خون فشانید بر آسمان *** بکار زمن شد فلک توأمان

چه افتاد در دشت کین شاه دین *** پر از شور و آشوب شد دشت کین

ببالین او رفت وحشی فراز *** سوی نعش شیر ژیان شد گراز

بر آن تن گذر کرد دیو نژند *** بخون دید غلطیده سرو بلند

بخنجر تهیگاه او را درید *** چگرش از تهیگاه بیرون کشید

پی هدیه نزدیکی هند برد *** ز بهر جگر خور جگر بند برد

بخوائید از کینه آن تیره رای *** جگر بند عم رسول خدای

آوردن وحشی نابکار جگر بند حمزهٔ شیر شکار بنزد هند

همی خواست سازد از آن خون خورش *** تن خود دهد زان جگر پرورش

نمیخواست دارای جان آفرین *** خورد لقمهٔ پاک ناپاک دین

پر از خون شدش زان جگر روی دوست *** ز خائیدن آن لب دیو خست

نشد خورد هر چند خوائید زان *** بر آورد ا زدل خروش و فغان

بد ندان بخوائید چون آن جگر *** نگردید دندان باو کارگر

بدست و بدندان کشید و مکید *** بدلش از غم آن جگر خون چکید

سرانجام باخنجر و تیغ تیز *** نمود آن جگر بند را ریز ریز

بنوک سر تیغ سوراخ کرد *** بر او بند زنار گستاخ کرد

یکایک چو بر بند هیکل کشید *** بگردن فکند و دلش را مکید

جگر بند را زینت سینه کرد *** دلش خرم از کین دیرینه کرد

چه در گردن خون جگر بند دید *** ز شادی نفیری ز دل بر کشید

زنان بر کشیدند با او نفیر *** سیه گشت رخسار ناهید و تیر

ز بانگ یلان و خروش زنان *** همه پر گون شد زمین و زمان

خروشیدن آمد ز هندی درا *** بگردون در آمد غو کره نا

صفحه(۱۰۴)

خم چرخ نیلی ز آواز کوس *** گهی قیر گون گشت گه آبنوس

پر از گرد شد گنبد نه سپهر *** ز غم قیر گون شد رخ ماه و مهر

بگرييد از غم سپهر برين *** طپان آسمان شد بر وى زمين

ز نوك سنان و ز پيكان تير *** هوا گشت مانندهٔ ز مهرير

ز هر سوى ديوى در آن رزمگاه *** سوى داورپاك شد رزمخواه

ز هر جا بر آمد بسى اهرمن *** بپيكار يزدان شدند انجمن

رفتن ابن وقاص و ابن و قيمه و ابن شهاب بقصد قتل پيغمبر

كشيده همه تيغ تيز از ميان *** شده رزمجو با خداى جهان

بسوى پيمبر فرو تاختند *** بروى خداوند تيغ آختند

برفتند سوى نبى چارتن *** كه در هر تنى بود صد اهرمن

يكى ابن وقاص و ديگر ابى *** سيم قيمه بود از دليران حى

چهارم ستمكار ابن شهاب *** كه از روى او بود دوزخ بتاب

باين عهد گشتند پيمان گراى *** كه ريزند خون رسول خداى

ببستند بند كمربند تنگ *** بخون خداوند شستند چنگ

بلات و بعزى به انكار سخت *** بسوگند بستند پيراى سخت

كه رو بر نتابند از رزمگاه *** نسازند تا كار شه را تباه

پر از كينه ان چار فرخاشجو *** چه سوى پيمبر نهادند رو

خروشيدن آمد ز چرخ بلند *** فلك شد ز بانك نوا مستمند

زمين شد پر از نالۀ ناى و كوس *** سيه گشت نه گنبد آبنوس

زمين شد پر از پيكر و دست و پا *** بدشت اهرمن گشت رزم آزمان

تهى كرد بوبكر جاى قرار *** قرار ابوحفض شد بر فرار

پر از درد گفتند با يكديگر *** كه آمد نبى را زمانه بسر

تهى دستش از جنگ و پيكار شد *** ز پندارى اش دستش از كار شد

يلان را از دل رفت صبر و شكيب *** بياران دين اندر آمد نهيب

بنزد پيمبر سوارى نماند *** ز نام آوران نامدارى نماند

بسى كشته گشتند در دشت كين *** زمين گشت خالى ز ياران دين

بسى روى از رزم بر تافتند *** سوى كشور خويش بشتافتند

نماند از دليران در آن دشت كس *** رسول امين ماند تنها و بس

نماندند بر جا از آن انجمن *** بجز چار مرد و يكى شير زن

هزيمت يافتن لشگر اسلام ماندن وهب و حارث نزد رسول

ز مردان وهب بود و حارث بجا *** كه بودند يار رسول خدا

چه لشگر بنزد پيمبر رسيد *** پيمبر بسوى وهب بنگريد

كه پر كين سوى لشگر كفر تاز *** بگرز گران كار گردان بساز

وهب چون شنيد از رسول امين *** بر افراشت گرز گران پر ز كين

بدنبال او گشت حارث روان *** بلشگر گه كفر بر شد فغان

ز نوک سنان و چکاچاک تیغ *** ز گردون ببارید چون بی دریغ

سرانجام شد بر تن آن دو تن *** ز خون غسل از خون و خفتان کفن

چه زان نامداران تهی ماند جا *** دیگر عمر گردید رزم آزمان

بمیدان روان گشت با پای لنگ *** بخون عدو شست شمشیر و چنگ

ابی پای بفشرد پای قرار *** ز پا اندر آمد در آن گیر و دار

بیفکند بسیار از ایشان بخاک *** ز تیغش دل کفر شد چاک چاک

فلک گشت از کار او در شگفت*** که بی پا ز نام آوران سر گرفت

نصیبه زنی بود و فرخنده بود *** رسول خدا را بجان بنده بود

نمودی در آن دشت بهر ثواب *** جگر تشنگان سپه سیر آب

بنزد پیمبر ز اصحاب بود *** زنی نیکبخت و وفادار بود

بدستش یکی مشک پر آب بود *** در آن رزم سقای اصحاب بود

نصیبه چه بر دشت کین بنگرید *** کسی را ز اصحاب بر جا ندید

نبی دید تنها در آن رزمگاه *** گرفتند سویش گرازان سپاه

رسیدی اگر ناوک دشمنان *** خریدی مر او را نصیبه بجان

عدو بر نبی ناوک انداختی *** نصیبه تن خود سپر ساختی

ز غم آتشش بر غم و سر گرفت *** بینداخت مشک و سنان بر گرفت

رسانید خود را بخیر البشر *** تن خویشتن کرد پیشش سپر

چه سوی پیمبر رسیدی سنان *** نصیبه سپر ساختی نقد جان

ز بس زخم کاری تنش شد ز کار *** دل شاه شد از غم او فکار

جان نثار نمودن نصیبهٔ وفادار و گریختن فاورق نابکار

نبی سوی میدان کین بنگرید *** ابوحفض دین را سراسیمه دید

گرازان و تازان در آن رزمگاه *** ببیدای بیداد گم کرده راه

گسسته ز بس ترس و بیم نهیب*** زپا و ز دستش عنان و رکیب

رسیده ز گرز گرانش گزند *** ز نوک سنانش بدل مستمند

ز دیو و ددش گشته فرسوده تن *** شده چیره بر جان او اهرمن

دوال از کمر بند بگسیخته *** سپرش از بر زین برآویخته

بخون سرخ یالش ز رمح یلان *** تنش خسته از ناوک پر دلان

ز گرز و سنان رایتش سر نگون *** ز تیر گران نرگسش واژگون

ز هر سو هراسان ز بیم گزند *** بتن چون گریزندگا مستمند

پیمبر چه او را بدانگونه دید *** برو چهرهٔ دیو وارونه دید

پر از خشم بر رویش آواز داد *** که ای نامور مرد جنگی نهاد

سنان و سپر را باین زین سپار *** که زن بهتر از مرد ناپایدار

چه بوحفض بشنید قول رسول *** بدل کرد گفتار او را قبول

سپر را بیفکند و پیمود راه *** گرازان برون رفت از رزمگاه
نصیبه دوید و سپر بر گرفت *** بماندند مردان از آن در شگفت
دگر باره پیش پیمبر ستاد *** بتیر ستم سینه را بر گشاد
که ناگاه جفت و دو فرزند او *** رسیدند از دشت کین رزمجو
جوی خون ز خفتان هر یک روان *** فتاده ز رفتار و تاب و توان
تصیبه چو جفت و دو فرزند دید *** دلش زان غم و درد در بر طپید
گشادند سویش به زاری زبان *** بگفتند کای مادر مهربان
اگر زخم ما را نهی مرهمی *** نه بینی تو پیکار گردان دمی
بایشان چنین داد مادر جواب *** که گشتید از این رزمگه کامیاب
دگر باره گردید پیکار جو *** که آمد شما را بدست آرزو
که اینک بزخم شما در جنان *** شود مرهم از چهرهٔ قدسیان صفحه (۱۰۵)
شنیدند چون آن دو نیکو نهاد *** گشادند بر چهره نیل مراد
پیاده کشیدند شمشیر تیز *** در آمد بگردنکشان رستخیز
ز شمشیر شان شد دل کفر چاک *** فکندند هر سو سر و تن بخاک
ز بس تیر و خنجر بتنشان رسید *** شد از زخم تنشان ز جان نا امید
سپردند در دشت پیکار جان *** روانشان روان شد بسوی جنان
نصیبه چه آن هر دو تن را بدید *** بسوی رسول امین بنگرید
که بودی مرا گر چه جانی هزار *** که هر یک بپای تو کردم نثار
بپایت نهم سر در این رزمگاه *** کنم فخر آنگه بخورشید و ماه

ذکر متحیر شدن گروه شقاوت اثر از گریختن لشگر اسلام و انداختن سنگ بجانب پیغمبر و خسته شدن جبین پیغمبر

بیاران چنین داد راوی خبر *** که در دشت پیکار خیر البشر
بگردش ز گردان سواری نماند *** ز یارای پیکار یاری نماند
چه هنگامهٔ جان سپردن رسید *** ز نیرنگی آمد دو رنگی پدید
برون برد جانرا ز میدان دو رنگ *** ز جان داشتن داشت نیرنگ رنگ
دلیران دین و سران سپاه *** که بودند بهر نبی رزمخواه
بسی کشته گشتند برخی فرار *** نبی ماند تنها در آن کار زار
بر او شد سپاه عدو حمله ور *** در افتاد در عرش یزدان شرر
یکی اهرمن خوی ناپاکزاد *** که چون او زمانه زمادر نزاد
یکی خشت ژوبین بسویش فکند *** که از ظلم او عرش شد مستمند
چه ژوبین شد از روی او خونکرا *** رخ آلود ژوبین بخون خدا
ز هر سو بر آمد یکی انجمن *** همه دشت کین شد پر از اهرمن
فکندند بر شاه دین تیر و سنگ *** بدارای دین تنگ شد کار جنگ

تن شاه را سنگ بیداد خست *** زمانه ببیداد بگشاد دست
چه رویش خراشید سنگ ستم *** بسر کوفت عرش برین دست غم
چه از خون سر سرخ شد روی او *** ز خون گشت عرش برین سرخ رو
حجر شد چه بر روی او کارگر *** ز خجلت سیه گشت روی حجر
ز جن و ملایک بر آمد خروش *** ز سکان عرش برین رفت هوش
ز درگاه یزدان بر آمد فغان *** بخون سرخ شد ذروهٔ لامکان
به کوثر از آن غم طلاطم فتاد *** ز هر چشمه اش چشم خونین گشاد

مهموم گردیدن سکان سموات در مصیبت دندان پیغمبر

ز شیرازهٔ عرش بگسست بند *** بشیرازه بندش در آمد گزند
ز غم گشت گاو زمین سر نگون *** فرو رفت ماهی بدریای خون
چه بشکست دندان دارای دین *** شکست اندر آمد بعرش برین
ز دندان چو خون بر لب او چکید *** سپهر برین لب بدندان گزید
بکرسی فرو ریخت از عرش خون *** ز غم کرسی عرش شد واژگون
دمادم ز نوک قلم خون گریست *** بدریای غم نون ذوالنون گریست
بخلد برین رنگ خون شد عیان *** گشودند گیسو بخون قدسیان
مکائیل از آن درد در خون طپید *** ز هر بال روح الامین خون چکید
تو گفتی جهانرا ز غم شد سرشت *** قضا قسمت دهر در خون نوشت
شده دامن قدرت کردگار *** ز خون چون رخ قدسیان پر نگار
ز روح ملایک بر آمد خروش *** دو گیتی به یک ره در آمد بجوش
ز خون آفرینش همه سرخ رو *** بدرگاه یزدان شده چاره جو
ز غم گشته کروبیان بی قرار *** دو گیتی به یک ره در آمد بجوش
ز خون آفرینش همه سرخ رو *** بدرگاه یزدان شده چاره جو
ز غم گشته کروبیان بی قرار *** ز اندوه روحانیان سوگوار
فتاده ز تهلیل پروردگار *** ز غم رفته دست و زبانش ز کار
بدیشان در آمد از آن غم حراس *** فراموششان گشت حمد و سپاس
ز هر ذره ئی نالهٔ زار خاست *** ز هر گوشه ئی نغمه ئی گشت راست
بنالید میکال زان درد زار *** ببالید جبریل خون در کنار
ز خون موج زن لجهٔ آب شد *** چو آتش دل خاك در تاب شد
گشادند لب لامکان و مکان *** بزاری سوی کردگار جهان
که این آنکه زین کار آگه توئی *** توانا و دانا در این ره توئی

ذکر اذن جهاد خواستن جبرئیل از خدا بیاری رسول

بدربار حق سود روح الامین *** پر از خون و پر خاك رو جبین

كه گر اذن یابم ز پروردگار *** ز فوج اعادی بر آرم دمار

نمانم مكان من ز كون و مكان *** بهم بر زنم گردش آسمان

مكائیل شد یار گفتار او *** چنین داد پاسخ جهاندار او

كه این دم سوی سرور دین روید *** در این كار گفتار او بشنوید

شما را بباید از او اذن خواست *** در این كار دستوری او سزاست

ملایك از آن گفته گشتند شاد *** گشادند بر چهره نیل مراد

رسیدند از آسمان بر زمین *** در آن دشت نزد رسول امین

نخستین ز نزد خدای ودود *** بدادند او را سلام و درود

بنزدش بسی پوزش آراستند *** پس آنگه از او اذن در خواستند

پیمبر لب درفشان بر گشود *** بگفتار شادان تبسم نمود

بپاسخ چنین گفت كای یاوران *** بیابید اجر از خدای جهان

ز روز ازل كارم آراسته *** پسندیده ام آنچه او خواسته

وی از كار من هر زمان آگهست *** بهر جایگه مرمرا همرهست

چه دانست یار من از كار من *** كند هر چه باشد سزاوار من

چه او هست هر جای همراه یار *** كه پنهان و پیداست آگه ز كار

تهی هستم از هستی خویشتن *** لب نیستی بستم از ما و من

كسی گر باو آشنائی كند *** كجا خویش كار خدائی كند

از این كار گرم است بازار من *** كه او هست آگاه از كار من

بحال من آگاهی او بس است *** چه حاجت كه كارم بدیگر كس است

آمدن جبرئیل و میكائیل بحضور رسول و اذن جهاد

شنیدند چون از رسول امین *** بدینگونه میكال روح الامین

بسودند بر پای او سر بخاك *** یكایك بگفتند روحی فداك

ز نو بندگی از تو آموختیم *** بجان راه و رسم تو اندوختیم

خدا را گر این شیوهٔ بندگیست *** بجز تو خدا را كسی بنده نیست

جهان آفریننده بیند ترا *** كه از آفرینش گزیند تو را

بخیل ملك سرفرازی دهد *** ز كون و مكان بی نیازی دهد صفحه(۱۰۶)

ز مهرت دو گیتی پدید آورد *** خرد را بدستت كلید آورد

جز از تو نباشد سزاوار كس *** تو هستی سزاوار اینكار و بس

چه آمد ثنای ملایك ببن *** ز راز نو و از نیاز كهن

برفتند بر سوی بالا بجا *** ز سوی خداوند نزد خدا

كه ناگاه از درگه مستطاب *** ز یزدان بایشان رسید این خطاب

که در خاک پایش چه بشتافتند *** چگونه ورا پایگه یافتند
ملایک گشادند گریان زبان *** بگفتند کای داور راز دان
نه امروز زین گفته ام منفعل *** که گشتم ز روز اتجعل خجل
چه گویم که یاری گفتار نیست *** تو دانی زبان مرا یار نیست
تو را بنده است و خداوند ماست *** خدا گر باین بنده نازد رواست
بگفتند و سودند سرها بخاک *** خطاب آمد از نزد یزدان پاک
که اکنون بر آرم بروی زمین *** پی یاریش دست خود ز آستین
از این رزمگه خود نمائی کنم *** در این دشت رزم آزمائی کنم
چه شد ختم گفتار رب و دود *** ملایک نهادند سر در سجود

ذکر هجوم آوردن لشگر کفار بر پیغمبر (ص)

که دادار بینا و دانا توئی *** بما ناتوانان توانا توئی
کنون باز گردم بآغاز کار *** سر آیم از آنروز و آنکار زار
که چون شد بدارای دین کار تنگ *** ز خون رخش سرخ در دشت جنگ
ز هر سو بر او سنگ و تیر آمدی *** بهر جا غو دار و گیر آمدی
که آن چاربد گوهر تیره رای *** رسیدند نزد رسول خدای
کشیدند هر چار شمشیر تیز *** بر آمد بعرش برین رستخیز
سوی شاه شمشیر ها شد بلند *** فلک گشت در برق غیرت سپند
چه آن جادوئی دید سالار دین *** بروی زمین جست از پشت زین
بیافتاد بر خاک و مدهوش شد *** ز گفتار یکباره خاموش شد
چه افتاد بر خاک آن ارجمند *** ز گردش در افتاد چرخ بلند
از آنکار شد قیر گون روی مهر *** بظلمت نهان شد زمین و سپهر
ز خجلت زمین بر فلک شد حجاب *** ز غم قیر گون شد رخ آفتاب
در آن دشت ابلیس پر مکر و ریو *** ز شادی بر آورد بانگ غریو
ز قتل محمد زبان بر گشاد *** ز هر سوی آواز بیداد داد

افتادن حضرت از پشت زین بر زمین

که شد کشته در جنگ دارای دین *** بخون غرقه شد سید المرسلین
خروشش بگوش دو لشگر رسید *** یکی شاد گشت و یکی ناامید
چنین گفت راوی که دارای دین *** چه افتاد از پشت زین بر زمین
نهانی باو گفت پروردگار *** گرفتش جهان آفرین در کنار
بخوانی مرا گر بنام بلند *** نناید ز اهریمنان گزند
پیمبر چه بشنید وحی خدا *** دل او بر آمد ز شادی بجا

خداوند را خواند خیر البشر *** ببام علی نعره زد از جگر

ندایش چه بشنید شیر خدا *** بغرید تند و بر آمد ز جا

یم قهر قهاری آمد بجوش *** بر آمد نهنگ غضب در خروش

زمین و زمان شد از او پر نهیب *** ز کون و مکان رفت صبر و شکیب

فلک از شکوهش چو سیماب شد *** ز سیمای او چرخ در تاب شد

پر از خشم تیغ از میان بر کشید *** سراسیمه سوی پیمبر دوید

چه نزد نبی شد از آن گیر و دار *** بگرد نبی گرد دید آن چهار

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز *** بدارای یزدان شده در ستیز

سوی سرور انس و جان تاخته *** بدارای دادار تیغ آخته

شهنشه چه پر خشم نزدیک شد *** بچشم عدو چشم تاریک شد

رزم حیدر کرار با گروه کفار و راندن از دور پیغمبر (ص)

چه با خصم گردید رزم آزما*** بپیکار خصم خدا شد بپا

سوی خصم چون تیغ او شد بلند *** بترسید گردون ز بیم گزند

چه آورد شمشیر و بازو فرود *** خداوند دادار او را ستود

دل و دست جن و بشر شد ز کار *** در آمد دد و دیو در زینهار

بدوزخ نگونسار شد اهرمن *** نهان کرد از بیم ابلیس تن

خروشید از درد هفتم زمین *** بنه آسمان اندر افتاد چین

بر آمد خروشیدن از چار سو *** چه تیغش سوی دشمنان کرد رو

بیک ضرب آن چار را کرد هشت *** بیفکند هر هشت را سوی دشت

چه شد کشته از تیغش آن چار تن *** از آن در دل خسته شد اهرمن

زبان ملک شد پر از حمد او *** جهان آفرین گشت تکبیر گو

نبود از سپاه نبی هیچکس *** نبی ماند تنها در آنجا و بس

نگفتند تکبیر را هیچکس *** خدا و خداوند گفتند و بس

ز سوئی نبد هیچ تکبیر گو *** پر آواز تکبیر شد چار سو

ز لشگر گه کفر بر شد خروش *** ابر کفر کیشان در افتاد جوش

ز بس بیم و اندوه لرزان شدند *** ز گرد پیمبر گریزان شدند

علی شد روان سوی خیر البشر *** قرین شد باو داور دادگر

گرفتش در آغوش خیر البشر *** از آن رزم و پیکار دادش خبر

حکایت ز بیداد کفار کرد *** شکایت ز کار ستم کار کرد

غضنفر چه بشنید گفتار او *** برخسارش از مهر مالید رو

ز خون لبش چهره را رنگ کرد *** وز آن پس سوی جنگ آهنگ کرد

که کفار دیگر از آن رزمگاه *** رسیدند سوی نبی کینه خواه

که ناگه غضنفر بر آمد زجا *** بپشت سمند اندر آورد پا

بر آورد پر کینه شمشیر تیز *** در افتاد در دشت کین رستخیز
ز بس سر ز پیکر بمیدان فکند *** شمارش گذر کرد از چون چند
بهر سو ستوران نگونسار زین *** پر از پیکر و سر کنار زمین
زهر سو دلیری ز تیغش دو نیم *** دل سرفرازان از آن پر ز بیم

آمدن هشام بمیدان کار زار و نبرد با شیر پروردگار

یکی نامور بود نامش هشام *** بمردی و گردی بر آورد نام
هبل را گرامی بجان داشتی *** بلات و بعزی بدش آشتی
دلیر و هنر پیشه و پهلوان *** چو او نامداری ندیده جهان
بچنگ و بچنگال هنگام جنگ *** دریدی دل شیر و چرم پلنگ صفحه(۱۰۷)
ز لشگر بپرسید کاین نامدار *** که تازد گرازان سوی کار زار
بگوئید او را ز نام و نشان *** که گم شد از او نام گردنکشان
بما باد از این رزم و پیکار ننگ *** که آید سواری بمیدان جنگ
کشد جمله را در صف کار زار *** بماند سپاهی چنین خوار و زار
بگفت این و شد سوی آوردگاه *** بفرمود ناید بمیدان سپاه
که تنها به پیکار این نامور *** بپیکار جستن ببندم کمر
چه آمد خروشان بدشت نبرد *** سوی شاه پر خشم آواز کرد
چنین گفت کای پهلوان گزین *** چه نازی ببیهوده در دشت کین
نیاسائی از رزم و خون ریختن ***چنین آتش فتنه انگیختن
منم هم نبردت بآوردگاه *** بمیدان سوی من به پیمای را
چه بشنید گفتار او شاه دین *** سوی او روان گشت پر خشمگین
بغرید و تیغ از میان بر کشید *** هشام دلاور چه او را بدید
ز یال و ز بازوی او خیره شد *** ز دیدن دو بیننده اش تیره شد
بلرزید دست و دلش شد ز کار *** بدل گفت خواهم کنون زینهار
شهنشاه نزدیک شد پر ستیز *** ستیزنده پیمود راه گریز
بدنبال او بارگی راند شاه *** بیک ضرب شه گشت کارش تباه
به دو نیمه گردش بشیر و نذیر *** در افتاد در رزمگه رستخیز
چه آن نامور گشت با خاک جفت *** شهنشه خروشید و تکبیر گفت
همه لشگر کفر را دل گسیخت *** بهر گوشهٔ کفر کیسی گریخت
هراسان دلیران قوم قریش *** گریزان سواران بازو و طیش
تدبیر نمودن لشگر کفار در محاربهٔ پیغمبر و علی
چه شد کشته در پهن میدان هشام *** از او لشگر کفر شد تلخ کام
بزرگان لشگر همه کینه ور *** پر از خشم گفتند بر یکدیگر

که خندد بما تا ابد روزگار *** که شد لشگری خوار از یک سوار
در این دشت با لشگر بیشمار *** بر او حمله سازیم در کار زار
دلیران لشگر در آن داوری *** بجستند از یکدیگر یاوری
سراسر در آن رزم آنکار زار *** بدینگونه کردند تدبیر کار
که گردان و جنگ آوران سپاه *** دو بهره شوند اندر آن رزمگاه
گروهی بمیدان نبرد آورند *** گروهی نبی را بگرد آورند
چه شد عهد و پیمانشان استوار *** گشودند زینسان در کار زار
همه هر چه بودند شاه و سپاه *** بمیدان بیکبارگی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند *** گروهی سوی شاه تیغ آختند
دلیری که گرد و پسندیده بود *** چو او چرخ وارونه کم دیده بود
ز اهریمن آموخته مکر و ریو *** بهیبت چه شیر و بنیر و چو دیو
گریزان از او درگه کار زار *** دلیران جنگی و مردان کار
بیکباره لشگر سپهدار شد *** بسوی غضنفر به پیکار شد
بهمراه او لشگر بی شمار *** برفتند تازان سوی یک سوار
چه تنگ اندر آمد سپه سوی شاه *** غو کرس بر شد ز میدان بماه
گرفتند گرد شهنشاه تنگ *** شهنشاه از رزمشان داشت ننگ
بباريد بر شاه تیر و سنان *** ز تیر و سنان گشت تار آسمان
زمانه پر از گرز و شمشیر شد *** فلک را در از زندگی سیر شد
ز گردان لشگر بسی خست و گشت *** بسوی سپهدار شاه راه جست
بشمشیر او را بدو نیمه کرد *** سپه را سراسر سراسیمه کرد
تاختن لشگر کفار بر رسول و خواندن حضرت علی را (ع)
چه شد کشته در دشت آن نابکار *** سرآمد بگردن کشان روزگار
تن سرفرازان در آن دشت کین *** بسی گشت غلطان بر وی زمین
بسی گشت بی تن سر از تیغ او *** بیفتاد در پهن میدان چو گو
غضنفر بپیکار شد کینه ور *** که فوجی دیگر روی خیر البشر
رسیدند و بر گرد او تاختند *** بر او نیزه و گرز و تیغ آختند
نبی را ز غم رفته بد دل ز هوش *** که ناگاه این بانگش آمد بگوش
خروش شهنشاه دین را شنفت *** که در دشت پیکار تکبیر گفت
تو گفتی دیگر ره ز عرش مجید *** ندای جهان آفرین را شنید
ز صوتش نبی را بر افروخت رو *** چو در گاه معراج از صوت او
ز بیهوشی از بانگش آمد بهوش *** ز صوتش بر آورد از دل خروش
کز آن سو بسویم عنانرا گرای *** دیگر ره مرا روی یزدان نما
بتنهائیم باش فریاد رس *** که تنها توئی داور داد رس

علی چون ندای نبی را شنید *** بظلمت نهان آیهٔ نور دید

بگرد نبی لشگر بی شمار *** کشیده همه خنجر آبدار

گشوده همه بازوی روز و طیش *** بسوی نبی سر کشان قریش

ز هر گوشه ئی دست بیداد راست *** تو گفتی که از عرش بیداد خواست

شده از کمانهای گردن کشان *** بتیر ستم نور یزدان نشان

ز گردن کشان قریشی نسب *** ز نام آوران و مهان عرب

تو گفتی ببارید از چرخ پیر *** بر آن رزمگه خنجر و گرز و تیر

فکنده شهنشاه از تیغ کین *** یلان را در آن دشت از پشت زین

که ناگه رسیدند از رزمگاه *** بسوی کمینگاه تازان سپاه

از آن سو بسوی نبی تاختند *** پی کشتنش دست کین آختند

همه آهن آگین و فولاد رو *** همه دل پر از کین و فرخاش خو

زبانها پر از ذکر عزی ولات *** بخون نبی جسته راه نجات

ز ود و ز عزی مدد خواسته *** بخون خدا رزم آراسته

همه لات خوانان و عزی ستای *** رسیدند نزد رسول خدای

نهان گشت خورشید از برق تیغ *** رخ ماه شد تار از تیره میغ

زمین و زمان گشت آهن گرای *** سپهر برین گشت فولاد سای

در آمد سر خنجر و تیغ کین *** پر از ابر کین سوی عرش برین

بپیرامن وحدت افتاد شور *** بظلمت نهان گشت دریای نور

در افتاد در عرش یزدان فغان *** برو در فتادند کروبیان

بملک و ملایک در افتاد جوش *** ز روحانیان شد فلک پر خروش

ز در گاه حق اذن در خواستند *** بخفتان جوشن تن آراستند

رسیدند از آسمان بر زمین *** بیاری و امداد دارای دین

خروشان و جوشان چو دریای موج *** رسیدند از آسمان فوج فوج

صفحه (۱۰۸)

ذکر رسیدن افواج ملایک بیاری حضرت پیغمبر (ص)

نشسته در آن روز روح الامین *** خروشان و جوشان پر افراز دین

بر اسبی که بد خیر دم نام او *** بیامد بسوی نبی رزمجو

دمادم رسیدی نبی را بگوش *** ز روح الامین ز آسمان این خروش

که بر خیز و بشتاب در رزم پیش *** که یابی از این رزمگه کام خویش

نبی چون صدای ملایک شنید *** بسوی سپهر برین بنگرید

بدیدش ملایک فزون از شمار *** بجوشن کمر بسته در کار زار

ز عرش و ز کرسی گروها گروه *** رسیدش همه با جلال و شکوه

فزون از شمار و برون از کران *** رسیدند با حربهای گران
ز هر آسمانی فزون از شمار *** رسیدند با حربهٔ کار زار
کز ایشان در آن جیش کمتر خدم *** دو گیتیش بودی کم از یکقدم
ستاره پیاپی پر از خشم و کین *** ز روی زمین تا بعرش برین
ز هر سو بسی رایت افراشته *** که آن سایه ئی بر فلک داشته
بیکدیگر از خشم گسترده پر *** بفرمودهٔ داور دادگر
زمین را ببوسید روح الامین *** چنین گفت با سید المرسلین
که فرمان چنین داده جان آفرین *** که فرمان چه یابیم از شاه دین
بر آریم از فوج دشمن دمار *** نمانیم کس را در این کار زار
و یا آنکه بر قوم نفرین کنی *** عدو را از آن تازه آئین کنی
گر این دم بنفرین گشائی زبان *** نگونسار سازم زمین و زمان
پیمبر چه بشنید گفتار او *** تبسم کنان سوی او کرد رو
رخ آورد پر خنده سویش بمهر *** وز آن پس چنین گفت ای خوبچهر
تو را یاور پاک یاری دهد *** بعرش برین کامکاری دهد
که آئی در اینجا پی یاری ام *** نمائی در این دم مددکاری ام
ز کار تو گردید راضی رسول *** بجان منتت را نمودم قبول
مرا خوانده دارای جان آفرین *** ز لطف و کرم رحمه العالمین
خداوند دادار یار من است *** چه اندیشه از حیلهٔ دشمن است
در این کار او باشدم پیش بین *** چه حاصل ز نفرین و از آفرین
ملایک از آن گفته حیران شدند *** باو از دل و جان ثنا خوان شدند
زبان بر گشاند تو کی رهنما *** خداوند مائی تو بعد از خدا
همه بندگانیم جاه تو را *** پرستندگانیم جاه تو را
ز رای و ز فرامان تو نگذریم *** همه هرچه گوئی تو فرمانبریم
همه بینش و آفرینش ز تست *** به بینندگان نور بینش ز تست
چه هستی تو شایستهٔ بندگی *** خداوندی ات هست زیبندگی
چه آمد نیاز ملایک به بن *** ز رزم و ز پیکار رانم سخن

هجوم آوردن لشگر کفار بر پیغمبر (ص)

سخن گستر دفتر سرمدی *** ز تازی سخن راند بر پهلوی
که بار دگر جیش اعداد دین *** گرفتند گرد رسول امین
پیمبر بهر جایگه بنگرید *** ز یاران دین هیچکس را ندید
که ناگاه از دورش آمد بگوش *** ز تکبیر شاهنشه دین خروش
ز آواز او چهره اش بر فروخت *** بدل شادمانی از آن بانگ نوخت

ز اندیشه و رنج دلشاد کرد *** تن از درد پیکار آزاد کرد

ز شادی بر آورد سویش خروش*** بود در ره دین حق سختکوش

بسوی علی نعره زد از جگر *** چو سوی خدا در دعای سحر

که از مهر بن عم سویم کن نگاه *** از آنجا سوی من بپیمای راه

بگوش علی چون رسید این خطاب *** دعای رسول خدا مستجاب

شد و گشت جانان روان سوی جان *** سوی جسم جانان روان شد روان

هم اندر زمان کرد شیر خدای *** بسوی رسول خداوند رای

به یاری چه سوی پیمبر رسید *** پیمبر خدا را بخود یار دید

غضنفر چه شد سوی شاه زمن *** ز یزدان گریزان شدند اهرمن

پیمبر مر او را ببوسید رو *** از آن رو چه حاصل شدش آرزو

بباز و پایش نگه کرد دیر *** بدیدش پر از زخم پیکان و تیر

روان خونش از حلقه های زره *** نبی زد از آن غم بر ابر و گره

بر آن زخمها سود از مهر رو *** رخ شاه شد مرحم زخم او

که ناگه ز میدان بر آمد خروش *** رسیدند گردان پولاد پوش

نبی سوی شیر خدا بنگرید *** بچش خدا بین خدا را بدید

که دیگر سوی جیش کفار تاز *** مرا سر بگردون گردان فراز

اگر چند دارم از این کار شرم *** که دارد از این گفته گفتار شرم

چه بشنید شاه از رسول خدا *** بگفت ای بجسم تو جانم فدا

بتن جان شیرینم ایجاد کرد *** ز بهر فدای تو دادار فرد

اگر تیر بارد ز گردون سپهر *** نتابد غضنفر ز مهر تو چهر

نتابد رخ از کینهٔ کار زار *** اگر گرز بارد بر او روزگار

علی بر نتابد رخ از کار زار *** کند تا براه تو جان را نثار

که جان روان در تن حیدر است *** نثار تن و جان پیغمبر است

بگفت این و افشرد بر اسب پا *** زمین شد ز افسردنش عرش سا

چه پر خشم و کین اندر آمد ز جا *** عیان گشت در دهر قهر خدا

زمین سوی هفت آسمان جست راه *** در افتاد ماهی ببالای ماه

فضای زمان و زمان گشت تنگ *** شتاب زمان و مکان شد درنگ

فلک را دل آرمیدن نماند *** ملک را دل آرمیدن نماند

بمیدان چه او دست و بازو فراشت *** دو گیتی ز نیروش تابی نداشت

بپیچید نه گنبد تیز گرد *** چه بازوی او گشت گیتی نبرد

خداوند دست خدائی گشود *** بکروبیان کبریائی نمود

چه برخی شد از شوکت او روان *** نهان شد از او شوکت آسمان

هراسان شد از سطوتش جبرئیل *** همی خواند نام خدای جلیل

فلک را شد از دیدنش دل ز کار *** فلک گشت از هیبتش زینهار

چه آمد سوی دشت کین شاه دین *** شد از کینه جویان تهی دشت کین

فلک گشت از برق تیغش توان *** ز گرزش تن چرخ شد ناتوان

ز تیغش تنی را بتن سر نماند *** ز گررش سری زیب پیکر نماند

ز بس ریخت خون در صف کار زار *** رخ مهر و مه شد ز خون پر نگار

ز خون گشت دریا زمین و زمان *** در او فرقه شد کشتی آسمان

دو بهره ز لشگر چه افکند دست *** بنا گاه تیغ شه دین شکست

سپه چونکه بی تیغ دیدند شاه *** بهر سو بگردش گرفتند راه صفحه (۱۰۹)

گرازان بهر سو دلیر آمدند *** گوزنان بپیکار شیر آمدند

گریزندگان روی بر تافتند *** گرازان سوی شاه بشتافتند

فرود آمد از دره ابن ولید *** چو دیو دمان سوی میدان رسید

چه آمد بسوی شهنشاه تنگ *** بمیدان کین گرم شد کار جنگ

در آمد به بیغوله سفیان نژند *** بلشگر یکی بانک بر زد بلند

که آمد شکاری چنین رایگان *** بتازید و گیریدش اندر میان

بگردش دلیران گرفتند راه *** ز گردان پر از کرد شد مهر و ماه

رسیدند گردان بگردش بتاب *** پر از ذره شد خرگه آفتاب

ذکر شمشیر شکستن در دست شیر خدا و تحریک ابوسفیان

ز گردان و گوی نام آن شد بشیر *** که زو بد پر از بیم در بیشه شیر

بلات و بعزی بجان بنده بود *** بآئین سفیان گراینده بود

ز کار غضنفر تنش زار بود *** بدل دشمن پاک دادار بود

چه دیدش بکار جهان کار تنگ *** خروشان در آمد بمیدان جنگ

کوان و سران سپه سر بسر *** رسیدند با شاه دین کینه ور

وهاره بر آمد بآوردگاه *** غریو دد و دیو بر شد بماه

زهر سو سواری سوی شاه تاخت *** بهر جای اهریمنی تیغ آخت

در افتاد در حلقهٔ کفر دین *** دد و دیو قرب جهان آفرین

در آن عرصهٔ رزمگه تافتند *** به پیکار دادار بشتافتند

شهنشه چو پیکار زانگونه دید *** زمین را پر از دیو وارونه دید

شهنشاه بی تیغ بازو گشود *** به اهریمنان دست بیضا نمود

چه بی تیغ آن شه بر آورد دست *** در افتاد در تیغ داران شکست

ز دست شهنشه در آن داوری *** هویدا شد اعجاز پیغمبری

سرانگشت آن شه در آن رزمگاه *** بدو نیمه کردی سران سپاه

فتادی بهر دم در آن دشت کین *** ز دستش تن بی سری بر زمین

بایمای انگشت آن نامور *** بهر سو عیان گشت شق القمر

روان شد خروشان بسوی بشیر *** بر افلاک شد نعرهٔ دار و گیر
شهنشه چه نزدیک ایشان رسید *** دل دشمن از بیم شد نا امید
بسوی عدو گشت چون شاه تنگ *** عدو شد گریزان ز بیمش ز جنگ
شهنشه بدنبال او تاخت بور *** ربودش پر از کین ز پشت ستور
بر آورد زد بر سوار دگر *** فتادند آن هر دو تن در سقر
شهنشه بهر سو که میتاختی *** بسی کشته از پشته میساختی صفحه(۱۱۰)
سپه چونکه دیدند از آن شه ستیز *** دیگر ره نهادند رو در گریز
ز گردان تهی گشت میدان کین *** پر از دست و پا بود روی زمین
ز بس کشته افتاد در رزمگاه *** سمند شهنشه نمیجست راه
نمانده ز کفار جائی نشان *** شده دشت خالی ز اهریمنان
آمدن شیر خدا بنزد ختم انبیا و در خواست نمودن شمشیر
روان شد شهنشه سوی شاه دین *** بیامد بنزد رسول امین
مر او را پذیره رسول کبار *** شد و تنگ بگرفتش اندر کنار
ز مژگان بباريد از غم سرشک *** بآن زخمها شد سرشگش پزشک
ز اشک از رخ پاک او شست خون *** پر از خون شدش زو برون درون
چو خون از رخ شه نبی پاک کرد *** بزخم تنش جان و دل چاک کرد
غضنفر بگفتار لب باز کرد *** ز آن رزم و پیکار آغاز کرد
که در عرصهٔ رزم تیغم شکست *** ز آلات حربم تهی گشت دست
پیمبر چه بشنید از شاه راز *** رخ آورد سوی در بی نیاز
سخن سنج این نامپر دار گنج *** چنین در سخن گشت گفتار سنج
که در گنجه در نزد رب و دود *** نهفته یکی تیغ رخشنده بود
که گنجور گنجینهٔ داوری *** ندیده بگنجش یکی گوهری
منزه ز رنگ و غرض جوهرش *** شده داور پاک صیقل گرش
ز سوهان قدرت صفا یافته *** ز جلبات عزت جلا یافته
ز آلایش آب و آتش عری *** ز پیرایش پتک و سندان بری
ز عکسش پدیدار روی خدا *** ز فولادش آئینهٔ حق نما
نه کس را سوی قبضه اش دسترس *** نه نیروی او داشتی دست کس
ید قدرت از قدرتش ساخته *** ز دست خدا گشته پرداخته
بفرمود دارای جان آفرین *** که بخشیدم او را بدارای دین
روان شد ز نزد خدای جلیل *** پی بردنش بر زمین جبرئیل
بنیرو باو گشت رزم آزما *** به نیروی او بر نیامد ز جا
بر او سود میکال بسیار چنگ *** شتابش ز برداشتن شد درنگ
سوی او سرافیل بازو گشاد *** کجا لشگر و کوه فولاد باد

نجنبید از جای رکن شدید *** سرافیل شد سست و دم در کشید

همه هر چه بودند کروبیان *** ز عرش و ز کرسی و هفت آسمان

بر او به نیرو گشادند دست *** ز جا بر نیامد ز جای نشست

نمودند زور آزمائی بسی *** ز جا در نیامند ز دست کسی

بر آزرم گشتند از کار خویش *** فکندند از شرم سرها بپیش

که ناگاه از درگه کبریا *** ز یزدان بایشان رسید این ندا

که گر آفرینش همه هر چه هست *** بنیرو بسویش بر آرند دست

به نیرو نیارند او را ز جا *** شود گر دو گیتی پر از دست و پا

بر او گر شود ما سوی انجمن *** کسش بر نیارد بجز دست من

چنین گفت دانای راز نهان *** ز گفتار دانندهٔ را زدان

که بعد از ندای خدای مجید *** بنا گه یکی دست آمد پدید

نگار دو گیتی هویدا از او *** جلال جهاندار پیدا از او

ز سر پنجه اش رایت سر مدی *** ز انگشت او آیت احمدی

بدیدار از او قدرت کردگار *** نمودار از او صنع پروردگار

ز ابهام او عرش و کرسی عیان *** ز هر عقدش آیات کبری بیان

چه شد سوی آن تیغ آن دست راست *** سراسیمه آن تیغ از جای خاست

ز جا در برودش چو یک پر کاه *** ز بیمش سراسیمه شد مهر و ماه

ز بالا بیاورد سوی زمین *** نهادش بنزد رسول امین

بیامد بهمراه او جبرئیل *** بنزد رسول خدای جلیل

سزاوار از آن تیغ او مژده داد *** که کار تو زین تیغ خواهد گشاد

نگردد باو دست کس آشنا *** ز دست خداوند آمد ز جا

ز بهر علی داور لم یزل *** فرستاد تیغی چنین بی بدل

پیمبر پیام خدا چون شنید *** بشادی بر وی خداوند دید

رسول خدا گشت شادی گرا *** بدست خدا داد تیغ خدا

چه شمشیر دست خداوند دید *** ز دل نعرهٔ شادکامی کشید

دو صد بار بر دست او بوسه داد *** ز دل عقدهٔ راز داری گشاد

چنان گشت از دست او سر فراز *** که بر ما سوی شد زبانش دراز

چه شد تیغ بر دست او جلوه گر *** ز شادی بر آورد از تن دو سر

سوی آفرینش زبان بر گشاد *** بعرش و بسکانش آواز داد

که دارم کنون بر همه افتخار *** که دریافتم قرب پروردگار

میان شما جمله خونین کجاست *** که جا و مکانم بدست خداست

منم جوهر جمله عالم عرض *** شده طاعتم بر شما مفترض

از آن بر شما سرفرازی کنم *** که در دست حق رزمسازی کنم

مرا قبضه در قبضهٔ کردگار *** مرا جای در دست پروردگار

بگفت این و از ما سوی در گذشت *** مر او را ز عرش برین سر گذشت

مر او را چه دیدند سکان عرش *** فتادند از پا مقیمان عرش

ز آسیب او جمله ترسان شدند *** ز بیمش سراسر هراسان شدند

پیمبر بحیرت بر او بنگرید *** ز قوسینش قوسین معراج دید

همه راز پنهانی کردگار *** شد از قوس بر او نبی آشکار

ز آموزگاران اسرار غیب *** ز اسرار دانان بی شک و ریب

دادن حضرت خیر البشر ذوالفقار را بحیدر حیه در علی

چنین راز داری در راز سفت *** ز راز نهان پرده بگشود و گفت

چه آن تیغ را شاه دین بر گرفت *** دو گیتی بماندند اندر شگفت

چه او بر کف شاه دین جا گرفت *** بعرش برین دست بالا گرفت

بدست علی شد چه او جلوه گر *** در افتاد در آفرینش شرر

علی چونکه با او بر آمد ز جا *** خداوند دادار شد خود نما

همه سطوت کردگار جلی *** نمودار شد از جلال علی

پدیدار شد ذات پروردگار *** نمودار شد آیت کردگار

عیان گشت بی پرده در روزگار *** علی در لباس علی آشکار

توانائی کردگار و دود *** ز نیروی بازوی او رخ نمود

تو گفتی در آمد بمیدان کین *** خدا خواه رسول امین

زمین و زمان شد از او پر نهیب *** ز کون و مکان رفت صبر و شکیب

ز سم سمندش زمین گشت آب *** ز تیغش بلند آسمان شد ز تاب

صفحه (۱۱۱)

از او گشت کون و مکان پر هراس *** سپهر برین خویش را داشت پاس

ز قدرش چه قدرت بگیتی نمود *** دو گیتی ز قدرش کم از کاه بود

دو گیتی همه نقش ارژنگ بود *** ز بالای والای او تنگ بود

نبد دیدهٔ دیدنش دست کس *** جهان آفرین دید او را و بس

چه شد کشف ذات شه لوکشف *** رسید آن زمان آیت من عرف

ز دیدار او محو شد جبرئیل *** توان گشت عرش خدای جلیل

بر آمد ز خیل ملایک خروش *** ز کروبیان رفت آرام و هوش

ملایک بدم در کشیدند دم *** همه ما سوی شد ز بیمش دژم

ز خود شد قضا و قدر نا امید *** قلم خط نسیان بگیتی کشید

دل قدرت از قدرتش آب شد *** ز قدرش قدر در تب و تاب شد

کسی را نه یارای دیدار او *** نه کس بود آگاه از کار او

به نیرو بر او دیده را بر گماشت *** مکائیل یارای دیدن نداشت

شکوهش چه دیدند کروبیان *** به ره در فتادند از آسمان
چه نورش بنقش دو گیتی فزود *** چو یک ذره در پیش خورشید بود
ز عکس رخش محو شد روزگار *** نهان گشت در پرده لیل و نهار
گذشت از سر لامکان پایه اش *** دو گیتی نبد عرشی از سایه اش
ز نورش شده آفرینش نهان *** شده سطوت کبریائی عیان
ز جوهر شناسان ملک شهود *** چنین جوهری تیغ الماس بود
که چون تیغ او آمد از آسمان *** نبی داد بر دست شاه جهان
گرفتش چه آن تیغ تیغ آفرین *** نور دیده شد آسمان و زمین
چو بر قبضه اش قبضهٔ حق رسید *** شد آیات کبری ز هر سو پدید
خروشیدن آمد از آن تیغ تیز *** ز هر جوهرش خاست صد رستخیز
زهر جوهرش گشت موجی بتاب *** که طوفان نوحش یکی قطره آب
نمودی بوادی چه دریای نیل *** در اوصد چو فرعون غرق و ذلیل
نمودی بهر لجهٔ او عیان *** بدریای خون غرقه فرعونیان
ز هر جوهرش گشت برقی پدید *** سوی آسمان و زمین چون وزید
ز هر برق بر هر دو آتش فروخت *** تو گفتی بهم هر دو یکباره سوخت
فروزان از او نار سینای طور *** درخشان از او نور رب غفور
ز کانون قهرش رسیدی چه دم *** کلیم و عصایش کشیدی بهم
شد از خاک چون آتشش سوی آب *** بهم گاو ماهی نمودش کباب
چه بر خاک و بر آب قهرش فروخت *** تو گفتی همه پاک و نا پاک سوخت
بلرزید عرش خدای مجید *** مکائیل ترسید و دم در کشید
بترسید روح الامین زان شرر *** بلزید در عرش میکال پر
بر آمد ز کروبیان الحذر *** که آمد کنونمان زمانه بسر
در آئینهٔ جوهر ذوالفقار *** نمودار شد قهر پروردگار
چه برقی شد از آتش تاب سود *** غرض قهر قهار جبار بود
ز دریای قهاری اش قهر موج *** شده غرق عصیان در او فوج فوج
چه برقی شد از آتش او بلند *** در آن برق نه آسمان شد بلند
چه بر بام افلاک سر بر فراشت *** ز بیمش زمین بر فلک سر فراشت
چه ثعبان قهاری اش بر کشید *** همه ما سوا را بدم در کشید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود *** سراسر همه تیغ فولاد بود
نبد ز آفرینش عیان هیچکس *** علی داشت در دست شمشیر و بس
ندا آمد از نزد جهان آفرین *** بسوی ملایک بعرش برین
که چون دست من تیغ گیرد بدست *** همه ما سوی جمله گردند پست
شود آفرینش همه بی قرار *** اگر بر کشد دست من ذوالفقار

همه هر چه هستند از ما سوا *** ز دستم نیر زد به یک پر کاه

بسویش گشائید بیننده را *** تماشا کنید آفریننده را

ببینید در روی او روی من *** ز نیروش بینید نیروی من

نظاره نمودن ملائکه قدرت خدا را در وقت دعا و ندا نمودن جبرئیل که لافتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار

بچشم خدا بین در او بنگرید *** خداوند در دیده خواهید دید

ز مدحت سرایان حبر بار دم *** ز آیات خوانان قدسی شیم

فرازد بدستان سر آینده ئی *** چنین گفت اسرار داننده ئی

که چون وحی شد سوی روح الامین *** که بنگر بدارای جان آفرین

نگه کن سوی او و من را نگر *** بکون و مکان ذوالمنن را نگر

چه جبریل سوی علی بنگرید *** زبانست کوته که گویم چه دید

زمانی شد از شوق دهشت ز هوش *** بهوش آمد و از جگر زد خروش

بحمد و ثنایش زبان بر گشاد *** ستایش همی کرد و آواز داد

باین نغمه گردید مدحت سرا *** خداوند را شد ستایش گرا

بیکتائی او چه اقرار کرد *** بخود یا دادار دادار کرد

بیکتائی ذاتش اقرار کرد *** ستایش گر آمد بدارای فرد

امین گشت در درگه کبریا *** به اقرار الا علی (ع) لا فتی

ملایک شنیدند آواز او *** پر آواز شد شش ره از چارسو

ز نه پرده آواز این راز خاست *** ز جان آفرین گشت این نغمه راست

همه آفرینش پر آواز شد *** دو گیتی پر از ذکر این راز شد

بخلد برین سر بسر قدسیان *** نمودند آن ذکر ورد زبان

شناسائی لا فتی یافتند *** از آن ذکر قرب خدا یافتند

ز الا علی لا فتی پر خروش *** شده ذروهٔ لا مکان پر ز جوش

بر آمد ز ذرات عالم خروش *** دو گیتی از آن صوت شد پر ز جوش

بر آمد نوا از همه ما سوی *** به آئین الا علی (ع) لا فتی

کسی نیست جز او خداوند گار *** نه تیغ است رخشنده چون ذوالفقار

نباشد چنین تیغ زیبای کس *** سزاوار دست خدا هست و بس

بغیر ا خداوند و دست خدا *** نیارد کسش بر گرفتن ز جا

چه تیغی که از برق او بی حجاب *** فروزان شدی صد هزار آفتاب

چه تیغی که از پر توش بد نزار *** هزاران چو خورشید خفاش وار

مجر ز هر جوهرش گشته روح *** ز هر موج او غرق طوفان نوح

ز هر پرتوش نوریان رستگار *** ز هر برق او ناریان در شرار

چو دست خدا رفت و او را گذاشت *** مر او را دگر دست بر نداشت

بجز دست فرزند دلبند او *** چه شد در صف نینوا رزمجو

ذکر شهادت خونین کفن دشت کربلا و برگزیندهٔ حضرت علی اعلی ابی عبدالله الحسین(ع)

چه زان رزم این رزم آمد بیاد *** ز نوک نی و خامه ام خون گشاد

صفحه(۱۱۲)

ز ماتم سرایان خونین کفن *** ز گلگون قبایان دل پیرهن

چو نی در نوا از غم نینوا *** ز دل زد چنین بینوائی نوا

ز رزم آور عرصهٔ نینوا *** شه یکه تاز صف کربلا

که چون ماند تنها در آن دشت کین *** جگر گوشهٔ سید المرسلین

ز یاران کسی زنده بر جا ندید *** بجز خود کسی را در آنجا ندید

پسر را بمیدان کین کشته دید *** برادر بخون خود آغشته دید

برادر پسر کشته گلگون کفن *** بپور برادر قبا پیرهن

بهر سو که با چشم تر بنگرید *** پر از خون تن خویش و پیوند دید

فتاده بدریای خون غوطه ور *** به یک سو برادر بیک سو پسر

چه از خویش و پیوند کس را ندید *** ز خویش و ز پیوند یکسر برید

خروشان بپرده سرا شد روان *** ز نه پردهٔ چرخ بر شد

آن درد روی فلک شد دژم *** ز غم پشت چرخ برین گشت خم

رخ آسمان سوخت زان داوری *** زمین گشت از آه خاکستری

چه برگشت بنمود در پرده چهر *** پر از آه شد پردهٔ نه سپهر

خروش و فغان آمد از نه حجاب *** فرو ریخت جبریل از دیده آب

بپرده سرا شد شهنشاه دین *** طلب کرد خفتان و شمشیر کین

بپوشید خفتان خیر البشر *** ببند کمر بست تیغ پدر

چه آویخت شه بر کمر ذوالفقار *** شد از دیدنش نه فلک بیقرار

خروشیدن آمد ز ماهی و ماه *** فتاد از سر آفرینش کلاه

چو زینت بسیمای او بنگرید *** علی و جلال علی را بدید

غم کشتگانش فراموش شد *** بگریید و با او هم آغوش شد

خروشان بر آورد آه از جگر *** که دیدم دگر باره روی پر

چو خون دل از دیدهٔ تر گشاد *** وز آن پس باهل حرم مژده داد

که در رزمگاه عدو چون پدر *** ببستی مر این تیغ را در کمر

بپیکار دشمن ظفر یافتی *** بفیروزی از رزم رخ تافتی

سوی وی بپیکار بردی چو دست *** بفوج دلیران رسیدی شکست

کنون بست او را برادر میان *** امیدم که بر او نیاید زیان

شهنشه چه بشنید بگریست زار *** ز دیده بارید خون در کنار

خروش و فغان خاست ز اهل حرم *** ز غم پشت نه آسمان گشت خم
شهنشه بمیدان چه افروخت چهر *** ز چهرش چو سیماب شد چهر مهر
چو خواهر بسیمای او بنگرید *** جلال و شکوه پدر را بدید
خروشیدگی چون پدر رزمجو *** مرا هست از تو همین آرزو
که آئی بر ما تو بار دگر *** که سائیم بر خاکپای تو سر
ببینیم بار دگر روی تو *** نیوشیم گفتار دلجوی تو
نویسندهٔ داستان فراق *** نگارندهٔ نامهٔ اشتیاق
چنان زد بملک جدائی رقم *** که هم نامه گریان شد و هم قلم
ذکر آمدن حضرت بدر خیمگاه و گفتگو با اهل بیت
که آواز خواهر چه بشنید شاه *** دگر ره سوی خیمه پیمود راه
به یک ره همه اهل پرده سرا *** بگفتند گریان که ای رهنما
کجا رفت خواهی در این دشت کین *** بما بنگر ای شهریار زمین
که جز تو نداریم کس را پناه *** چو رفتی بسوی که جوئیم راه
بلب تشنگان حرم چون کنم *** بخون تا بکی روی گلگون کنم
همه جمع گشتند بر گرد شاه *** شد از آهشان تیره خرگاه و ماه
یکی سر بزانوش بر میگذاشت *** بپایش یکی چشم تر میگذاشت
به سم سمندش یکی روی سود *** یکی کرد با شاه گفت و شنود
یکی روی خست و یکی موی کند *** یکی از جگر بانک بر زد بلند
شهنشه چه گفتار او را شنید *** ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
بر ایشان یکایک تسلی نمود *** برخسارهٔ هر یکی دست سود
که اینک روم سوی میدان کین *** شود هر چه خواهد جهان آفرین
مدارید دل را شما پر هراس *** که دارد شما را خداوند پاس
شما را خداوند اگر شد ز دست *** خداوند دانا و پاینده هست
بگفت این و بار دگر شد سوار *** قضا و قدر شد از او شرمسار
فغان خاست از ذروهٔ کبریا *** خروشان و جوشان شدند انبیا
شهنشه بمیدان در آورد رو *** پر از نور میدان شد از روی او
در افتاد در خاک از مهر چهر *** بشد کوی میدان او نه سپهر
ز بالای والای او عرش پست *** ز سم سمندش بگردون شکست
بپیرامنش آسمان زان شکوه *** نمودی چو گوئی بداماں کوه
ز سم سمندش فلک شد تباه *** فرو رفت چرخ چهارم بچاه
بمیدان پیکار گشتند فرش *** ز بهر شرف عرش و سکان عرش
ز سم بر فلک اسب او بر زمین *** زنو گشت هر گوشه چرخ آفرین
بمیدان چه او دست بازو گشاد *** جهان را شکوه علی شد زیاد

چه قدر و جلالش بگیتی فزود *** تو گفتی نگار دو گیتی نمود
دو گیتی نظر داشت بر سوی او *** خداوند دیدند بر روی او
ز یزدان پرستان یزدان منش *** ز کیهان خدایان یزدان کنش
چنین گفت یزدان پرستنده ئی *** ز راز خدا زد نوا بنده ئی
که چون با شکوه پدر کرد جا *** بمیدان کین شبل شیر خدا
بگیتی چه سیمای او شد عیان *** ز سیماش سیما بگون شد جهان
چه در دشت پیکار بنمود چهر *** ز بیمش سراسیمه شد نه سپهر
خداوند را دید عرش جلیل *** ز دیدار او محو شد جبرئیل
تو گفتی برون کرد از آستین *** دگر باره دست جهان آفرین
عیان گشت بی پرده در روزگار *** علی آشکارا بکف ذوالفقار
چه سیماش تابید در دشت کین *** پر از نور شد آسمان و زمین
پر از روی او نور در دشت تافت *** ز روی خدا روشنی دشت یافت
تن روشنش زیر جوشن نهان *** چو ذات خدا در زمان و مکان
ز سم سمندش چو گوئی زمین *** ز خودش چو برگی سپهر برین
چو او در زمان و مکان رخ نمود *** تو گفتی زمان و مکانی نبود
چه شد جلوه گر در لباس پدر *** تو گفتی خدا در لباس بشر
در آن دشت شد پر ز قهر آشکار *** بدست خدا شد عیان آشکار
چه سیماش تابید در دشت کین *** عیان گشت قهر جهان آفرین صفحه (۱۱۳)
تزلزل در افتاد در ما سوا *** از او شد نه افلاک چون پر کاه
فلک شد ز سیماش یزدان شناس *** ملک گشت از سطوتش پر هراس
چو دیدند سیمای او کوفیان *** بر آمد ز هر یک خروش و فغان
ز رخسار او جمله گریان شدند *** بسوی هم از غم غریوان شدند
که ما سوی یزدان برون تاختیم *** بجنگ خداوند تیغ آختیم
نه این شیر دل شبل شیر خداست *** بشأن و بزرگی خداوند ماست
ز مکر و ز تلبیس ابن زیاد *** چو ابلیس ما را خدا شد ز یاد
خدا و خداوند نشناختیم *** بجنگ خداوند تیغ آختیم
خدا را بسیمای او بنگرید *** خدا را بآن روی و مو بنگرید
که گویا علی زنده باز آمده است *** بمیدان کین رزمساز آمده است
کر از هرۀ جنگ و پیکار اوست *** رسول خدا و خدا یار اوست
بر آمد ز جیش مخالف خروش *** شد از گریه کون و مکان پر ز جوش
دلیران که در جنگ بدر و احد *** هم از کشتن عمر و بن عبدود
علی دیده بودند در کار زار *** بیکباره گشتند گریان و زار
دلیران اسلام و یاران دین *** پر از گریه گشتند و اندوهگین

ز کف گرز و شمشیر انداختند *** سراسیمه سوی عمر تاختند

همه دیده پر اشک و دل پرزه آه *** همه خاک بر سر بجای کلاه

بگفتند با هم بچشم پر اشک *** که چرخ نگونسار بر ما نگشت

در خروش آمدن لشگر کفار و رفتن بنزد عمر سعد بد کردار علیه العنه

ز یزدان شناسان با رأی و هوش*** چنین هاتفی گفت دوشم بگوش

که چون نامداران فرخاشخر *** برفتند گریان بسوی عمر

گشودند لبها نکوهش کنان *** که گشتند دلشاد اهریمنان

جهان دیده از رزمجویان بسی *** بجنگ خدا جنگ جوید کسی

نکرده بغیر از تو ای بد نهاد *** تفو بر تو باد و بر این زیاد

بفرمان تو تیره رو آمدیم *** بسوی خدا جنگجو آمدیم

گر اسلام گردد باینکار راست *** بسی کفر بهتر ز اسلام ماست

نه این شاه فرزند پیغمبر است *** نه این زادهٔ ساقی کوثر است

نگه کن در این دم تو در دشت کین *** جلال جهان آفرین را ببین

که گوئی علی در صف کار زار *** ستاده پر از کین بکف ذوالفقار

امیری که او سبط پیغمبر است *** به روز جزا شافع محشر است

برویش کشی تیغ کین پر ز کین *** نترسی ز دارای جان آفرین

از این کردهٔ زشت اندیشه کن *** خردمند باش و خرد پیشه کن

ره کین و پیکار را در نورد *** بپیرامن جنگ جستن مگرد

که تا زنده ئی بر تو نفرین بود *** پس از زندگی دوزخ آئین بود

چو بشنید گفتار ایشان عمر *** زمانی بفکرت فرو برد سر

فرو ریخت از دیده زان شرم آب *** ز گفتار ایشان دلش شد ز تاب

زمانی همی دید و چیزی نگفت *** ز گفتار ایشان بغم گشت جفت

رخ آلوده کردش بخون جگر *** پس آنگاه گریان بر آورد سر

که ای نامداران دین این سخن *** همه راست گفتید سر تا ببن

ولیکن بگوئید من چون کنم *** باین رزم جستن چه افسون کنم

همه نوجوانان او کشته اید *** زمین را بخونشان بیاغشته اید

نمانده بجز او در این دشت کس*** که خود رانده بر سوی میدان فرس

نه آسان بود سوی او تاختن *** نه دل را از آن رزم پرداختن

چه گفتش شنیدند گردنکشان*** بآواز گفتند کای بد نشان

همانا که اهریمنت دل ز راه *** بپیچید و ببرید از مهر شاه

نترسی ز یزدان و روز شمار *** نیندیش از داور کردگار

بدارای یزدان نبرد آوری *** بدارای داور کنی داوری

بگفتند و زان روی برتاختند *** ز پیکار دادار سر تاختند

پشیمان شده یک یک از کار خویش *** ره ملک خود را گرفتند پیش
برفتند گریان سوی شهر خویش *** دل از کار و از کردهٔ خویش ریش
چنین گفت دانای راز نهفت *** نهانی چنین در اسرار سفت
که چون شد بمیدان شهنشاه دین *** در او قدر خود دید جان آفرین
ستایش گر آمد مر او را خدا *** بمردم خداوند شد رهنما
تو گفتی از او عرش در راز شد *** همه آفرینش پر آواز شد
شهنشه بگفتار چون لب گشاد *** ز وحی خدا کرد جبریل یاد
تو گفتی در آن دشت بر بندگان *** رجز خوان در آمد خدای جهان
ز گفتش خرد را ز سر رفت هوش*** خجل گشت از گفتهٔ خود سروش
مکائیل از ذکر باز ایستاد *** بگفتار دارای دین گوش داد
جهان شد ز گفتار او پر خروش *** ز گفتش همه ما سوا گشت گوش
ز رازش خروشید عرش برین *** نیوشید رازش جهان آفرین
ز گفتار او آسمان بر دمید *** بعرش برین وحی یزدان رسید
جهان شد پر از شوکت و شأن او *** جهان آفرین شد ثنا خوان او
ز نورش چه عکسی نمودار شد *** همه ما سوا ناپدیدار شد
بمیدان رجز خواندن آغاز کرد *** بذکر خداوند لب باز کرد
که من را گرامی خداوند داشت *** بنامم بنام دو گیتی گذاشت
کنون گر شناسای من هست کس *** شناسائی من مر او راست بس
منم آنکه از بهر من کردگار *** نگار دو گیتی نمود آشکار
مرا کرد دادار با خود قرین*** منم حلقهٔ گوش عرش برین
کتاب خدا جمله در شأن من *** مکائیل و جبریل دربان من
ملک کرده از خانهٔ ما نزول *** بجز ما کسی نیست آل رسول
که از بهر مولود من در زمین *** فرود آمد از عرش روح الامین
بآن یافت قرب خدای جلیل *** ز گهواره جنبانی ام جبرئیل
چه بر مهد من سود از مهر سر *** بر آورده فطرس دگر بال و پر
بپیرای مهدم چه سوده جبین *** شده زان شرف عرش عرش برین
ز مهدم بقرب خدای جهان *** رسیدند از عرش کروبیان
بگهواره بد عرش مأوای من *** بخوردی بدوش نبی جای من
بود دخت خیر البشر مادرم *** جگر گوشهٔ ساقی کوثرم
بشأنم فرود آمده هل اتی *** خبر داده از گوهر من خدا
ز من آمد از بارگاه قبول *** کلید شفاعت بدست رسول
سرانجام از کار من گشته راست*** خدا زانچه ایجاد کونین خواست
صفحه (۱۱۴)

ز رندان سرشار با رأی و هوش *** چنین گفت رند حقیقت نیوش

چه در عهد من راز بنیاد کرد*** نخستین ز عهد خدا یاد کرد

بلی گوی پیمان عهد الست *** که ناورد بر عهد و پیمان شکست

بمیدان چه زینگونه گفتار کرد *** ستایشگرش گشت دادار فرد

ز روح و ملایک بر آمد خروش *** خرد راز گفتن ز سر رفت هوش

همه ما سوی گشت گریان و زار *** ز غم گشت عرش برین شرمسار

ز گفتار او لشگر کفر و کین *** باندوه گشتند یکسر قرین

بگفتند گریان که او راست گفت *** یکی راستی را نشاید نهفت

همه لشگر کوفه شد پر غریو*** بگریید ابلیس و نالید دیو

دگر از سران سپه چند تن *** گریزان شدند اندر آن انجمن

ز پیکار دادار سر تافتند *** ز رزم خدا روی بر تافتند

چه گفت شهنشاه آمد به بن *** شنیدند چون کوفیان این سخن

ندادش کسی از دلیران جواب *** دل و دیده ها شد پر از اشک و آب

بزرگان لشگر همه روی زرد *** شده دیده پر خون و دل پر ز درد

همه گشته سر گشته از کار خویش *** پشیمان سراسر ز کردار خویش

شهنشه چه آمد بآورد گاه *** نیامد کسی سوی ناورد شاه

ز بیمش کسی ره بمیدان نکرد *** سواری در آن دشت جولان نکرد

جهان محو آمد ز دیدار او *** کرا بود یارای پیکار او

چه او گشت تازان بهامون دشت *** ز عرش برین دشت و هامون گذشت

بجز او در آن دشت پیدا نبود *** ز نقشش دو گیتی هویدا نبود

چه دیدند او را سر آن سپاه *** گشود از دل و دیدشان اشک و آه

پر از درد گفتند با یکدیگر *** که ما را زرزمش بد آمد بسر

نیامد ز گردان کسی سوی او *** شد از کار خود هر کسی چاره جو

شهنشه چه لختی بمیدان بماند *** عمر را ز لشگر بر خویش خواند

عمر چونگه بشنید گفتار شاه *** بترسید و سویش نپیمود راه

که من را سوی رزم او کار نیست *** بسویم ویم روی دیدار نیست

دلیران لشگر همه سر بسر *** پر از خشم گفتند با یکدیگر

نه این گل گل گلشن مصطفی است *** جگر گوشه سید انبیا است

از این سو بزودی سوی او خرام *** که شاید که کار تو گردد بکام

که اکنون بر او کار گردیده تنگ *** گراید سوی صلح از کین و جنگ

خواستن حضرت سید الشهداء ابن سعد را و آمدن عمر

عمر چونکه گفت یلان را شنید *** بجر رفتنش چاره دیگر ندید

سوی شه عنان بر گرائید زود *** سوی داور نور شد تیره دود

سوی شاه دین رفت پر مکر و یو*** بیزدان قرین گشت وارونه دیو

جلال شهنشاه و آن بد سیر *** چو نمرود و چون داور دادگر

چه آن بد گهر چهرهٔ شاه دید *** بترسید از چهره رنگش پرید

مگس وار نزد شکوه عقاب *** چه خفاش بر در گه آفتاب

زمانی همی بود رخساره زرد *** بترسید و لرزید دل پر ز درد

بسوی شهنشاه کرد او سلام *** چنین گفت با شاه فخر انام

شنیدم که زین لشگر بی شمار *** مرا گشته ای زان میان خواستار

خرامیدم از نزد آن انجمن *** به نزدیک تو تا چه پرسی سخن

شهنشه چه بشنید گفتار او *** چو یزدان بابلیس شد راز گو

باو گفت کی بد دل بد سگال *** بدل دشمن داور ذوالجلال

که زینسان برزم خدا تاختی *** همانا خداوند نشناختی

تو دانی گرامی نهاد مرا *** گرانمایه اصل و نژاد مرا

منم آنکه فرمود در شان من *** بفرمان یزدان شه ذوالمنن

که مهر حسینم چه جان در تنست *** منم از حسین و حسین از منست

پدر طاهر و مادرم اطهر است *** دگر جد پاکم که پیغمبر است

ز گردان شاهان قوم قریش *** بزرگان که بودند بازور و طیش

پرستار یزدان نبد هیچ کس *** پرستندهٔ لات بودند و پس

بجز جد و بابم بداور خدا *** نبد هیچ مردی ستایش گرا

نژادی از این نامور تر کجاست *** که جد کبارش رسول خداست

سوی ما فرود آمده جبرئیل *** رسیده بما وحی رب جلیل

منم نور از نور انگیخته *** منم نفرهٔ از طلا ریخته

همانا شنیدی که در روز عید *** چه رفتم بسوی رسول مجید

از او خواستم ناقه راهوار *** بدوش خود از لطف کردم سوار

بدوش دگر داد جای حسن *** بگفتم بدو کای فدای تو من

مهاریست در ناقه هر سوار *** چرا ناقهٔ ما ندارد مهار

پیمبر چه گفتار ما را شنود *** دو گیسوی خود از جبین بر گشود

یکی را ببخشید سوی حسن *** یکی را عطا کرد بر دست من

گرفتیم ما هر دو گیسوی او *** بسودیم هر یک بر او روی و مو

بما گشت نازنده عرش برین *** تماشا کنان شد جهان آفرین

دگر باره من با رسول کبار *** بگفتم بجان تو جانم نثار

عرب بود ناقهٔ تند رو *** بود ناقهٔ نغز ما کند رو

برفتن نبی گشت در هروله *** در افتاد در نه فلک غلغله

ملایک سر از غرفه های جنان *** ز شادی برون کرده با قدسیان

همه شاد دل در تماشای ما *** که گشته بدوش نبی جای ما

همه حاجت خود زما خواستند *** بما مدعا از خدا خواستند

دیگر باره گفتیم ما هر دو تن *** که ای مفخر داور ذوالمنن

که عف عف کند ناقه های عرب *** چرا ناقهٔ ما فرو بسته لب

پیمبر بدلجوئی ما دو دست *** بسوی خداوند بالا و پست

بر آورد گریان در راز سفت *** خدا را بما خواند و العفو گفت

چه بار دوم ذکر آن راز کرد *** دگر باره العفو آغاز کرد

پر از آفرین شد زمین و زمان *** در افتاد غلغل بکروبیان

بهشت برین شد همه روزگار *** بدوزخ شد ابلیس امیدوار

ندا آمد از نزد رب جلیل *** سوی عرشهٔ عرش بر جبرئیل

که این دم بسوی نبی آر رو *** رسول امین را تو از من بگو

که گر بار دیگر گشاید زبان *** بالعفو گفتن شه انس و جان

بحق دو فرزند خواند مرا *** جحیمی و ناری نماید مرا

بفرمان دادار جان آفرین *** رسیدند میکال و روح الامین

سوی ما بدلشاد و شادی گرا *** رسول خدا را بنام خدا صفحه (۱۱۵)

نهادند بر پای ما هر دو سر*** بفرمودهٔ داور دادگر

بسودند خندان و شادی کنان *** که هستند مان این دو حصن امان

ز پا بوس ما سر فراز آمدند *** بما هر دو دانای راز آمدند

پس آنگاه جبریل بعد از سپاس *** نمود از رسول امین التماس

که گیرد یکیرا ز دوش رسول *** نشد نزد او التماسش قبول

چنین گفت با او شه من عرف *** که دوش مرا هست از ایشان شرف

در این کار من از تو داناترم *** از این رتبه از عرش بالاترم

ابوبکر صدیق کرد آرزو *** که گیرد ابر دوش از دوش او

چنین گفت او کای رسول کبار*** منم بهر این هر دو زیبا حمار

دهی گر یکی را ابر دوش من *** شرفیاب گردم در این انجمن

پیمبر دعایش اجابت نکرد *** از آن روی بوبکر گردید زرد

پیمبر چه لختی بپیمود راه *** علی دید خندان در آن جایگاه

پیمبر مر او را بر خویش خواند *** یکیرا ز شفقت بدوشش نشاند

که شایستهٔ تست این کار و بس *** دیگر نیست شایستهٔ دوش کس

چه گوئی بشان کسی کش زپا *** شود دوش خیر البشر عرش سا

تو ور اکنون خوار خواهی همی *** بپیکار و رزمش گرائی همی

چرا گیری این کار را سرسری *** بریده ز تن از چه خواهی سری

که شد زیب آغوش فخر جهان *** نزیبد که سازیش زیب سنان

چرا کرد خواهی کسیرا تو زار *** که گرید بر او تا ابد روزگار

سریرا که خواهی تو از تن برید *** نبی در کنارش بجان پرورید

ببین با خداوند خود چون کنی *** ز خون خدا تیغ پر خون کنی

بپیرای خونی چه جوئی تو راه *** که باشد بر آن خون خدا کینه خواه

چگونه شوی با کسی کینه ور *** که او هست فرزند خیر البشر

تو این بانوئی که خواهی اسیر *** ز پستان خیر النساء خورده شیر

بجز دختران رسول خدا *** دیگر نیست مردی بپرده سرا

چرا هست نزد تو این دلپذیر *** که گردند بر دست دشمن اسیر

پس پرده بانوی تو محترم *** رسول خدا را برهنه حرم

در این خیمه اولاد پیغمبرند *** بمحشر همه شافع محشرند

توئی با خدا گشته رزم آزما*** اسیری که خواهی اسیر خدا

از این ورطه بگذار تا بگذریم *** حرمرا از این ورطه بیرون بریم

بنزد تو خوارند ای زشت کیش *** عزیزند نزد خداوند خویش

تو را گر بدی چشم بینش بسر *** که دیدی همه ما سوی سر بسر

بدیدی که چون من نباشد کسی *** اگر بنگریدی بگیتی بسی

بعالم بمانند من نیست کس *** اگر هست جان آفرینست و بس

ز هفت آسمان و ز عرش برین *** ز شرق و ز غرب و زمان و زمین

همه هر چه هستند در نه فلک *** ز جن و ز انس و ملوك و ملك

برایشان همه مهتر و بهترم *** بجان جمله هستند فرمانبرم

بر ایشان منم داور دادگر *** منم وارث و سبط خیر البشر

جهان جمله در زیر دست منست *** بتخت نبوت نشست منست

ببخشم بشاهنشهان دم بدم *** نگین سلیمانی و جام جم

نمایم سوی نار از یک نگاه *** بموسی ز ظلمات بیداد راه

بگوید بمردم ز ایمای من *** بگهواره عیسی بن مریم سخن

چه از خم وحدت شود باده نوش *** شود آزر و پور آزر خموش

چه موجی شد از بحر جودم پدید*** دم نوح کشتی بجودی کشید

چه شد عکسی از رحمتم جلوه گر *** پذیرفته شد توبهٔ بوالبشر

بگفت این و از دل برآورد آه *** سوی آسمان کرد پس روی شاه

چه ابر بهاران ز دیده گریست *** پس آنگاه سوی عمر بنگریست

که این بد کنش مرد ناپاك شوم ر ز کار تو ویران شد آباد بوم

دو گیتی بر آمد از اینغم بجوش *** دو گیتی شود پر فغان و خروش

خروشید از اینغم زمین و زمان *** خراشید از این درد رخ قدسیان

شود پشت چرخ برین چنبری *** شود نیلگون چرخ نیلوفری

پر از خون شود دامن نه سپهر *** بخون سرخ گردد رخ ماه و مهر
شود لاله در باغ خونین کفن *** گل آلوده سازد بخون پیرهن
شود لعل گون چشمهٔ سلسبیل *** بشوید بخون بال و پر جبرئیل
دیگر باره گفتش که ای زشت خو *** چو داری بخونریزیم آرزو
که ریزی تو خونی چنین بیگناه *** که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
ز کار تو ابلیس گردد خجل *** شود اهرمن را پر اندیشه دل
سری را که معراج باشد مکان *** چگونه کنی بر فراز سنان
تنی را که پرورده زهرا بناز *** در این دشت بیسر تو از کین مساز
که تا زنده ئی بر تو نفرین بود *** پس از زندگی دوزخ آئین بود
نگه کن چه کردی در اینکار زار *** که از کار تو تار شد روزگار
شده دامن نیوالا اله زار *** ز خون بتان رسول کبار
بدو دیده بنگر در این دشت کین *** که گریند بر من زمان و زمین
برادر فتاده بدریای خون *** پسر گشته بیسر بخون سر نگون
ز پور برادر نشانی نماند *** نبی را ابر جسم جانی نماند
نگه کرد چون دیده روزگار *** بر آن کشتگان گشت گریان و زار
کنون ای بد اختر زمن گوش کن *** نگه کن در اینکار و بشنو سخن
ببیهوده با من مکن کار زار *** در این دشت با ما مکن کار زار
چه در ملک خود شد بمن کار تنگ *** روم سوی شهر و دیار فرنگ
برم دختران رسول خدا *** بناکام و گریان در آن جای جا
چه بشنید از شاه جن و بشر *** چنین پاسخ آورد آن بد گهر
که این از جمالت جهانرا فروغ *** سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
گواهم در این گفتهای تو من *** نبودت بجز راستی در سخن
توئی پاک فرزند خیرالبشر *** تو پاکیزه از مادر و از پدر
شده از ازل گوهرت را سرشت *** ولیکن چنین شد ترا سرنوشت
که اصحاب دین رسول کبار *** بر این کرده اجماع ای شهریار
که گشتی ز دین محمد بری *** نجوئی ره دین پیغمبری
ز فتوی نویسان سنان مضل *** ز باطل نویسندگان سجل
ز اجماع جمهور زاهد پرست *** بفتوی بخون خدا شسته دست
ز بس کرده در راه دین اجتهاد *** ره و رسم اسلام داده بباد
ز تلبیس زهاد ابلیس خوی *** ز ابلیس خویان تسبیح گوی
ز تذویر و تدبیر اهل سداد *** هم از جاهدین ره اجتهاد
صفحه(۱۱۶)
ز اجماعشان گشت گویان عمر*** چنین گفت با سبط خیر البشر

که باشد همه گفته های تو راست *** نباشد بگفتار تو کج و کاست

که تو قره العین پیغمبری *** گل گلشن ساقی کوثری

ز رای تو کجی ندیده کسی *** بجز راستی ناشنیده کسی

نداری بخوبی بگیتی همال *** بباغ نبوت توئی نو نهال

یقین مادرت هست طهر بتول *** پدر حیدر و هست جدت رسول

بخوانده رسول خدای جهان *** تو را سید شباب اهل جنان

ولیکن چنین گشت تدبیر کار *** بفتوای شرع رسول کبار

به احکام جمهور اهل صلاح *** به اجماع گردیده خونت مباح

همانا اجل با تو نزدیک گشت *** نشاید ز فتوای مفتی گذشت

ز دین نبی کرده اهل سداد *** بدینگونه در باره ات اجتهاد

که خون ترا گر بریزد کسی *** بنزد خدا پایه دارد بسی

شنیدند اسلامیان این سخن *** جوانان جهال و پیر کهن

ز خونت بخفتان تن آراستند *** ز خون تو آب از خدا خواستند

برزم تو از بهر دین آمدند *** بخونریزی ات پر ز کین آمدند

یکی لشگر از کوفه آمد برون *** که آنرا نداند کسی چند و چون

تو گفتی مگر زمرهٔ کاینات *** بخون تو جستند راه نجات

ز مسجد بهامون برون آمدند *** بخون تو او راد خان آمدند

همه سبحه در دست و پر ذکر لب *** همه زهد ورزان قوم عرب

نموده همه از پی دین و کیش *** بخون ریختن سوی تو دست پیش

همه کرده شمشیر بیداد تیز *** شده با خداوند خون در ستیز

بخون تو لب تشنه بهر ثواب *** چو لب تشنه از بهر یک قطره آب

گرازان و تازان روان آمدند *** بکین لشگر بیکران آمدند

سپهند مرا کرده ابن زیاد *** مرا وعدهٔ ری بخون تو داد

مرا شرم باد از خدا و رسول *** نکردم از او این سخن را قبول

چو کردند اهل صلاح اجتهاد *** مرا مهر تو گشت یکسر ز یاد

سر بی تنت بیغ کردم به وی *** خریدم به بیع سلف ملک ری

چو بشنید گفتار آن دیو شاه *** بدانست کو گشته کارش تباه

بپاسخ چنین گفت کای بد نهاد *** که چون تو بزشتی ز مادر نزاد

همی خواستم روز امید و بیم *** رهانم ترا از عذاب الیم

ترا اهرمن شد بخود رهنما *** روان تو گردید دوزخ گرا

شود بی گمان بودنی هر چه هست *** بحکم خداوند بالا و پست

ترا چون شود مرمرا کار طی *** نخواهی خوری گندم ملک ری

چه بشنید از شاه آن بد سرشت *** بپاسخ بخندید آن دیو زشت

که گر نیست بر گندمم دسترس *** چه مرز ریی مرمرا هست بس
بگفت این و رو از شهنشاه تافت *** پر از کین سوی لشکر خود شتافت
شهنشه شد از کار خود خشمگین *** پر از کین بر ابرو بیفکند چین
خروشید کای بد رگ نابکار *** ببینی کنون نیروی کردگار
ز هر گونه ئی بودمت رهنما *** نبد در دلت هیچ مهر خدا
بدارای دارنده کین داشتی *** به یزدان نبودت سر آشتی
کنون گر بپیکار سازی درنگ *** ببینی نبرد دلیران جنگ
دمی گر بمیدان نبرد آوری *** ببینی کنون نیروی داوری
شهنشه بگفت این و افشرد پا *** بر آمد دگر باره دست خدا
که تازید پر خشم در کار زار *** پر از قهر دادار شد روزگار
بمیدان چه بازوی نیرو گشود *** ز نیروی او شد دو گیتی چو دود
چه او بر کشید از میان ذوالفقار *** جهان آفرین جمله شد بر کنار
هویدا چه شد دستش از آستین *** عیان گشت دست جهان آفرین
چه شد در جهان تیغش آتش فشان *** نماند از جهان غیر آتش نشان
زمین گشت از برق تیغش بگرد *** بخون آسمان گشت دریا نبرد
شد از تیغ او آفرینش نهان *** در افتاد در ما سوی الامان
سرافشان چه شد تیغ او بر فلک *** چو دریای خون شد سما و سمک
در آن دشت چون خود نمائی نمود *** نمود آنچه در پردهٔ غیب بود
شد از قدرتش قدرت کردگار *** بسکان عرش برین آشکار
جهان جمله شد محو بال و برش *** جهان آفرین شد تماشا گرش
ملایک در آورده از عرش سر *** فرو هشته جبریل و میکال پر
همه آفرینش شده پر ز بیم *** دل مهر و مه شد از آن غم دو نیم

جهاد نمودن حضرت ابی عبدالله با گروه اشقیا

چه بی لشگر آمد بمیدان کین *** شد از لشگر کفر خالی زمین
چه شد در صف رزمگه یکه تاز *** صف کبریا شد از او پر ز راز
چه آن مظهر کبریا شد عیان *** فتادند کروبیان در کمان
چه سیمای او تافت در نه سپهر *** تو گفتی خداوند بنمود چهر
چه در دهر بالای والا گرفت *** دو گیتی ببالای او جا گرفت
نهان شد همه آسمان و زمین *** جهان محو شد در جهان آفرین
چه شد قدرتش در جهان آشکار *** شد از آفرینش سراسر قرار
تو گفتی فرو تاخت در کار زار *** علی بار دیگر بکف ذوالفقار
توانائی دادگر شد عیان *** شد از هیبتش ما سوا ناتوان

بپیرای ماهی نهان گشت ماه *** در افتاد کیوان ز گردون بچاه

بکون و مکان اندر افتاد جوش *** ز ملک و ملایک بر آمد خروش

ز سم ستوران زمین شد نوان *** نهان شد بزیر زمین آسمان

به نیرو چه تابید در دشت کین *** عیان گشت نیروی جان آفرین

بهر سو که گشتی بکین حمله ور *** شدی روی میدان پر از پا و سر

ز شمشیر او سرفرازان بخاک *** فتادند با سینهٔ چاک چاک

بمیدان نیامد کسش هم نبرد *** سر فرازان در آمد بگرد

گرازان بهر سو گریزان شدند *** ز شمشیر او اشک ریزان شدند

چه بازوی رزم آزمائی گشاد *** جهان را ز رزم علی کرد یاد

بهر سو که پر خشم کین تاختی *** سران را سر از تن بینداختی

همه لشگر کوفه پر خون جگر *** بگفتند از درد با یکدیگر

که این دل زاده بگذاشتند *** سوی شهر خود راه برداشتند

شهنشه پر از خشم تازان ز پی *** جهان کرد از لشگر کفر طی

که ناگاه آمد ز یزدان خطاب *** که ای آفرینش ز تو کامیاب

بنیروی خون گر نبرد آوری *** بیکدم دو لشگر بگرد آوری صفحه(۱۱۷)

جهان را نه نیروی بازوی تست *** کجا عرش را زور و بازوی تست

تو را عهد و پیمان فراموش شد *** فدا کردن جان فراموش شد

فراموش کردی لقای مرا *** نداری رضا مر قضای مرا

ز دلبر چه دلداده بشنید راز *** بدشمن نشد زان سبب رزمساز

شهنشه ز پیکار باز ایستاد *** رضا بر قضای خداوند داد

سر آمد چه بر شاه رزم مصاف *** فرز کرد شمشیر خود در غلاف

ز پیکار و آورد پرداخت دست *** بر باره چون ناتوانان نشست

بهامون سپه را ز پس باز گشت *** بآه و به اندوه دمساز گشت

به بنگاه کفار می بنگرید *** کس از کفر کیشان در آنجا ندید

بهامون سرا پرده ها بد بپا *** ز مردم تهی بود پرده سرا

عنان را بپیچید سوی فرات *** ز پیچیدنش شد نوان کاینات

بر آمد ز دریای اخضر فغان *** شد آب خضر در سیاهی نهان

فرات از غم شاه بگریست زار *** گوارائی اش شد همه ناگوار

همه آب دریا ز غم گشت شو *** هم چشمهای زمین گشت کور

گوارائی از آبها دور شد *** چو دریای خون بحر مسجور شد

سوی آب چون بنگرید آنجناب *** همه دیدهٔ ما سوا شد پر آب

سوی آب چون شاه دین دست برد *** ز خون جگر عرش خوناب خورد

کفی آب خورد از فرات آنجناب *** فرو ریخت از دیده و دست آب

لب تشنه بر آب چون لب نهاد *** ز لب تشنگان حرم کرد یاد
ز اندوه دلشان دلش شد ز تاب *** فرو ریخت از دیده و دست آب
چه با چشم خونین ز کف آب ریخت *** ز سرچشمهٔ آب خوناب ریخت
بسوی حرم روی خود کرد شاه *** بحسرت همیکرد هرسو نگاه
سراسیمه افکند هر سو نظر *** بر آورد گریان سوی عرش سر
ببالا دو چشم خدا بین گشاد *** نگاهش بثاقی کوثر فتاد
که اندر لب چشمهٔ سلسبیل *** ستاده بفرمان رب جلیل
پر از آه گریان بکف آب داشت *** بدل انتظار دلارام داشت
بگریید و دادش ز یزدان درود *** که فرزند فرخنده بشتاب زود
سوی دادگر گرم کرده رکاب *** که نوشی هم اکنون از این جام آب
چه گفت پدر را نیوشید شاه *** ز آب جهان چشم پوشید شاه
چه آن آب شاهنشه دین نخورد *** عنان را به اسب گرامی سپرد
کز آن آب سیراب گردد سمند *** فرس را نشد آب خوردن پسند
سوی سرور دین بر آورد سر *** دو دیده پر از اشک خونین جگر صفحه (۱۱۸)
از آن سر بلندی چه شد ارجمند*** سمندش نشد آب خوردن پسند
بنا گه زبان را بگفتن گشود *** بشاه جهان داد گریان درود
که آنکه بود ز تو ام افتخار *** بعرش برین خداوندگار
ز پایت مشرف بر دوش من *** شده غیره عرش آغوش من
کنون روزگار جدائی بود *** چنین سرنوشت خدائی بود
ز لطف تو امن هست بس آرزو *** که یابم از این آرزو آب رو
چه گاه شفاعت به روز شمار *** فرستاده بهر تو پروردگار
بسی اسب از مرغزار بهشت *** که دادار از نور خودشان سرشت
ز نزد خدا جبرئیل امین *** هزاران چه رفرف کشد زیر زی
ز بهر رسول خدا از شفاق *** بسویت فرستد هزاران براق
امیدم در آن عرصهٔ داوری *** مرا هم دمی زیر زین آوری
چه گفت فرس را نیوشید شاه *** فرا رفت آهش بخرگاه ماه
سر اسب را شاه دین در کنار *** گرفت و زمانی بنالید زار
ز بس ریخت از دیده خون ابر وار *** ز خون چهره یکبارگی گشت تار
سمند از غم شاه خون میگریست *** بر آن هر دو تن چرخ وارون گریست
همیخواست با باره گفتار شاه *** ولی اشک او را نمیداد راه
وز آن پس باو گفت کای نیک پی *** چه بینی که شد مرمرا کار طی
تو ای باره زین کار دل شاد دار *** در این باره دل از غم آزاد دار
چه روز شمار آورد بی شمار *** ز بهر خدا مرکب راهوار

بسی ناقه آرند از هر کران *** که کس شان ندارد شمار کران
نگیرم بکف هیچ یک را لگام *** بغیر از لگام تو ای نیک نام
مرا با تو رازیست ای نیک پی *** چه بینی که شد مرمرا کار طی
گفتگو نمودن جناب سید الشهدا (ع) با ذوالجناح
ز خونم چه یالت شود پر زخون *** چه زرینه زینت شود واژگون
همین دم بخون غرقه بینی سرم *** بخاک و بخون بنگری پیکرم
ترا هست دستوری از کردگار *** که سازی از آن خون رخ خود نگار
بپالائی از خون من روی و مو *** شوی سوی اهل حرم سرخ رو
ز خونم بفرمان جان آفرین *** کند سرخ رخساره عرش برین
ز خونم کند سرخ رخ جبرئیل *** شود محرم بارگاه جلیل
شود خون میکال از آن خونگرا *** ملاقات سازد بخونم خدای
شود عرش پر خون ز خون خدا *** پر از خون شد دامن کبریا
ز خونم نماید رسول کبار *** برخساره خون نبوت نگار
ز خونم بفرمان رب جلیل *** کند چهرهٔ خویش خونین خلیل
گشاید دو گیسو بخون مادرم *** بخونم کند سرخ رو خواهرم
تو ای اسب بنگر چه دادت خدا *** بسر تاج عزت نهادت خدا
چه از خون من چهره رنگین کنی *** خدا را از او تازه آئین کنی
شوی زان شرف رشک عرش برین *** بروی تو بیند جهان آفرین
پدر مادر و مادرم مهر جو *** بروی تو مالند از مهر رو
ملوک و ملایک همه سر بسر *** بپای تو سایند از مهر سر
نهد پای تو بر فلک پالهنگ *** کند چرخ رخ را بخون تو رنگ
پسندیدهٔ کبریائی شوی*** سزاوار بار خدائی شوی
بخیل رسول رای تو عذر خواه *** بفوج ملک روی تو سجده گاه
کنون ای نکو رای فرخنده رو *** مرا هست از تو همین آرزو
ببر جوشن و خود و خفتان من *** بجائی که فرمود شاه زمن
چه بی من گرائی بسوی حرم *** به اهل سرا پرده بر بند دم
نگوئی که بر من چه بیداد رفت *** چگونه مرا عمر بر باد رفت
چه پرسد ز تو خواهرم حال من *** نگوئی چنان گشت احوال من
چه ساید به روی تو کلثوم رو *** خدا را باو قصهٔ من مگو
چه گوید چه شد باب من دخترم *** نگوئی چه آمد ز کین بر سرم
چه زینب بدستت شود دستگیر *** زیالت کشد دست کلثوم تیر
چه گویند ما را برادر کجاست *** خدا را نکوئی تو این راز راست

پیاده شدن سیدالشهدا علیه السلام

پس آنگه بر آورد پا از رکاب *** زمین شد نشیمن گه آفتاب
چه دید ابن سعدش پیاده بجنگ *** بدل گفت نامم بر آمد به ننگ
خروشید سوی سپه کرد رو *** که گیرید در رزمگه گرد او
همانا که بر کام ما کار گشت *** تهی دستش از رز و پیکار گشت
فتاده شهنشاهی از تخت و تاج *** که بگرفت از ملك معراج باج
شده دامن داوری پر غبار *** که بد خلق را داور کردگار
پیاده سواری بدشت آمده *** که بر خنگ عرشش نشست آمده
بر اسبی نگونسار گردیده زین *** که بد زین او زیب عرش برین
نبی را از او زیب آغوش بود *** شرفیابش از پای او دوش بود
تنی شد در این دشت زار و نزار *** که زهراش پرورده اندر کنار
همانا سر آمد باو روزگار *** که تنهاست بی اسب در کار زار
بگفت این و پس بافغان و خروش *** بگریید و نالید دل پر ز جوش
که نادیده دو دیدهٔ روزگار *** چه ن رزمجوئی گه کار زار
که از دین ز دین خدا سر کشد *** بروی خداوند خنجر کشید
نه نمرود از کار من شد خجل *** که شد آدم از کار من منفعل
نگردیده فرعون هم داستان *** در این کار هرگز برگد جهان
نه نفرین کند پاك یزدان بمن *** که نفرین نماید بن اهرمن
خروشان بود تا ابد ما سوا *** دو گیتی ز کارم شود پر ز آه
که بودند دشمن بیزدان بسی *** بیزدان که چون من از ایشان کسی
نکشته خداوند بالا و پست *** که کرده بخون خدا سرخ دست
بجز من که کرده بروی زمین *** بخون خدا سرخ شمشیر کین
بگفت و فرو ریخت از دیده خون *** که شد دیو وارونه ام رهنمون
ز تلبیس ابلیس و ابن زیاد *** مرا راه فرزانگی شد ز یاد
اگر بنگرد کس بگیتی بسی *** چو من تیره روئی ندیده کسی صفحه(۱۱۹)
که گردد بداردار رزم آزمای *** کند رزمجوئی بداور خدای
ز گفتش بلشگر در افتاد جوش *** ز گردنکشان شد بگردون خروش
گشادند با آه لب انجمن *** پر از اشك شد دیدهٔ اهرمن
بر آمد ز گردان لشگر خروش *** که ای در ره کفر بیداد کوش
نکرده بغیر از تو در روزگار *** کسی با خداوند خود کار زار
چگونه گرایم بسوئی عنان *** که زان سواست روی خدای جهان
بروی خداوند خنجر کشم *** ز کین تیغ سوی پیمبر کشم
ز گفتار ایشان ستم شد ز تاب *** فرو ریخت از چشم بیداد آب

از آن درد شد اهرمن پر غریو *** بگریید ابلیس و موئید دیو

همه هر چه بودند اهل سقر *** نمودند نفرین همه بر عمر

ز بیداد او سینهٔ کفر سوخت *** ز کانون بیداد آتش فروخت

دد و دیو زان درد گریان شدند *** ز کردار او اشک ریزان شدند

نکردند لشگر به بیداد رای *** نتازید کس سوی رزم خدای

همه دیده گریان و دل پر ز درد ***پر آتش دل و لب پر از اه سرد

شده جمله از کار خود نوحه گر *** پر از آه گفتند با یکدیگر

که مار به پیکار او کار نیست *** ستیزه روا با جهان دار نیست

نیامد کسی سوی پیکار شاه *** تهی از سپه گشت آوردگاه

دگر زادهٔ سعد ناپاک دین *** بلشگر همه بانک زد پر زکین

که سازید کارش در این کار زار *** که کوتاه گردید دستش ز کار

ز خونش رخ خاک گلگون کنید *** نبی را از ان دل پر از خون کنید

گرائید سویش پی کار زار *** بر آرید در دم ز جانش دمار

و گر بیم دارید از رزم او *** که گردد بسوی شما رزمجو

همانا ز پیکار گردیده سیر *** نیامد سوی رزم جستن دلیر

بکشتن نهاده دل و جان و تن *** کفن دیده بر خویشتن پیرهن

که زینسان فرو مانده در کار زار *** بر آرید در دم ز جانش دمار

نخستین که تازد بسویش ز کین *** ز خونش کند سرخ روی زمین

که او را بسی گنج و گوهر دهم *** باو کشور و ملک و افسر دهم

وز آن پس از ابن زیاد و یزید *** باو گنج بسیار خواهد رسید

چه بیداد گر کرد ابن گفته یاد *** کس از جیش بیداد پاسخ نداد

بنالید با آه دل پر شرر *** ز بیداد او چرخ بیدادگر

شنیدند لشگر چه آواز او *** همه بر کشیدند آواز از او

که کس را نه یارای پیکار اوست *** کرا تاب نیروی دیدار او است

پر از بیم گردید رزم آزما *** ز رزم خدا کس نشد کین کرای

نگشتند پیرای این کار زار *** نجستند پیکار با کردگار

عمر چون سپه را بدانگونه دید *** پر از کین خروشی ز دل بر کشید

که سستی نه کردار رزم زماست *** شما را بپیکار سستی چراست

بفرمود تا سر کشان ده هزار *** همه گرد و گردنکش نامدار

بخود کار دشوار آسان کنید *** به یک ره بر او تیر باران کنید

شنیدند لشگر چه گفتار او *** بر آمد خروشیدن از چار سو

پسندیده شد رأی آن بد نشان *** گرفتند تیر و کما سر کشان

هزاران چو نمرود رزم آزما *** کمان را بزه کرده سوی خدا

بسوی خداوند خود تاختند *** ولی تیر سویش نینداختند

ز کردار لشگر عمر گشت تند *** به تیزی بگفتا چرا گشته کند

شما را ز پیکار او دست و دل *** فرو رفت پای دلیران بگل

بگفتند گریان که ای بد نهاد *** ز کار تو دین نبی شد بباد

دل نه فلک زین هراسان بود *** نه این کار دشوار آسان بود

بسبط نبی ناوک انداختن *** بفرزند زهرا سنان آختن

تو ای با خدا گشته رزم آزما *** بسویش نگه کن که بینی خدا

تو گوئی که تنها شده روز کین *** بدشت احد سید المرسلین

بر او ناوک انداختن مشگل است *** رسول خدا را فروغ دل است

بد اندیش او یا اهریمن است *** خداوند را بدترین دشمن است

چه بشنید زان نامداران عمر *** خروشید از کینه آن بد گهر

که آمد چه بر دشمن از کین شکست *** بباید بخونش فرو برد دست

همانا ز پیکار ترسیده اند *** که زینگونه نزدیک بگزیده اید

بگفت این و تازید در دشت جنگ ر ز ترکش در آورد تیر خدنگ

بمالید چرخ کمان را بدست *** فلک را دل از درد اندیشه خست

پی رزم چون تیغ کین بر فراشت *** ز کردارش نمرود آزرم داشت

بزه چون خدنگش هم آواز شد *** پر آشوب همه پردهٔ راز شد

ز قوس کمان فلک زه گسیخت *** ز چرخ از دل چرخ خوناب ریخت

ز آزرم شد بر فلک گوشه گیر *** در اندیشه شد چنبر چرخ پیر

تحریک عمر سعد لشگر شقاوت اثر را بر قتل سید الشهداء و نکوهش لشگر او را و تیر افکندن آن مردود بر آنحضرت

کمانش چه با تیر همراز شد *** بسوی خدا ناوک انداز شد

خروشید در دست تیر و کمان *** که بر خود نبودم بدینسان گمان

شدم با خداوند رزم آزما *** که بر خود نبودم بدینسان گمان

گواهید یکسر در این رزمگاه *** شما را باین راه گیر گواه

بنزد یزیدم گواهی دهید *** به ابن زیاد آشنائی دهید

گواهی دهید و دهیدش خبر *** که من سوی فرزند خیر البشر

نخستین ز لشگر برون تاختم *** برویش ز کین شاد بشتافتم

شد از تیر من عرش یزدان نشان *** همی سست گشتند گردنکشان

به گیتی کرا بود یارای آن *** بسوی امیری گراید عنان

کند سینه ئی را بناوک هدف *** کز آن بود خیر البشر را شرف

تنی را بخون بی گنه در کشد *** که پیغمبر از مهر در بر کشد

نه نمرود از رزم من شد خجل *** که فرعونم از کار شد منفعل

نه نفرین کند پاک یزدان من *** که نفرین گراید بمن اهرمن

خجل گشت ابلیس از کار من *** سقر منفعل شد ز کردار من

بد آمد ز من داوری را بسر *** که بد در جهان داور دادگر

شهی را ز تخت آوریدن بزیر *** که شد عرش دادار او را اسیر

بگردان لشگر چه گفت ابن سخن *** بر آمد خروشیدن از انجمن صفحه (۱۲۰)

همه گشته گریان و دل پر ز درد*** که با ما فریب زمانه چه کرد

بناچار با او برون تاختند *** سوی شاه یکسر سنان آختند

سواران برون تاختند از کمین *** ز هر سوی پویان پر از خشم و کین

بسوی خدا تاخت تیر افکنی *** کمان را بزه کر اهریمنی

شده کینه جو با خداوند خویش *** سپه جمله گشتند نمرود کیش

چو برزه نمودند لشگر کمان *** خروشیدن آمد ز کروبیان

خدنگ از کمانها چه آمد برون *** چه پیکان نمرود بگرفت خون

چو ناوک سوی شاه شد سر گرا *** تو گفتی در آمد دو گیتی ز پا

بدارای داور در آمد شهاب *** ز سورفار پیکان گرفت آفتاب

بریده چو تیر از کمانها ز کین *** رسیدی بدامان عرش برین

خدنگی که کرد از کمانها گذر *** بدامان عرش برین سود سر

خدنگی که اهریمن انداختی *** بدامان یزدان نشان ساختی

ببالا چه تیر از کمان آمدی *** بسوی خدای جهان آمدی

فکندی چو ابلیس تیری ز شصت *** یعرش خداوند کردی نشست

کشیدی چه نمرود کیشی کمان *** ز تیرش شدی پاک داور نشان

تنی گشت فرسوده از نوک تیر *** که دوش نبی بود او را سریر

خدنگ جفا سینه ئی را درید *** که زان سینه شد طور سینا پدید

بآن سینه چون تیر دمساز شد *** سر تیر با عرش همراز شد

ز پیکان کین پیکری شد نوان *** که بی مفخر سید انس و جان

ز تیر ستم سینه ئی شد فکار *** که بد مخزن سر پروردگار

کشیدی چه تیر از تن خویش شاه *** پر از خون شدی پیکر مهر و ماه

چه پیکان ز پهلو کشیدی برون *** شدی روی عرش برین پر ز خون

چه تیر از تن خویش بگسیختی *** ز غم از دل عرش خون ریختی

ز بس زخم کاری تنش شد ز کار *** نبی دل از درد شد سوگوار

چه پیکان کین بر تنش راه یافت *** جگر گاه خیرالنسا را شکافت

سیه گشت نه گنبد لاجورد *** نور دیده شد چرخ گیتی نورد

فتادند روح و ملک از فلک *** بر آمد غریو از ملوک و ملک

ز غم تیره شد چهرهٔ روزگار *** نبی را دل از درد شد سوگوار

چه پیکان کین برسرش راه یافت *** جگر گاه خیر النسا را شکافت

ز غم تیره شد چهرهٔ روزگار *** شد از درد روح الامین شرمسار

ز کروبیان رفت آرام و هوش *** دل قدسیان شد ز غم پر ز جوش

در افتاد در آفرینش فتور *** ز خجلت بظلمت نهان گشت نور

پر اندیشه شد ذروهٔ لا مکان *** ز هر ذره بر شد خروش و فغان

بسر زد سرافیل زان غم دو دست*** رخ خویش جبریل از آن درد خست

ز پیکان چه شد شاه کارش ز دست *** در آمد ز پا و بزانو نشست

بخون سرخ گردید رخسار و مو *** بسوی خداوند خود کرد رو

دو رخسار شادان و دل شادمان *** نگه کرد سوی خدای جهان

بسی داشت آن شاه گفت و شنفت *** ولیکن ندانم چه بشنید و گفت

کسی نیست آگه ز اسرار آن *** جز از راز دانندهٔ راز دان

خوش آن عشق فرخنده و آن عشقباز *** که در عشق از جای بد بی نیاز

بلی عاشقی کار صاحب دل است *** نه در آب و گل عشق را منزل است

دلی کو بخود دیده مأوای یار *** تن و جانی او را نیاید بکار

هر آن دل که در بند جان و دل است *** کجا جوهر عشق را منزل است

چنین گفت راوی که چون شاه دین *** ز پا اندر آمد در آن دشت کین

بزانو ز بس زخم بنهاد سر *** ز ره بستر و تکیه گاهش سپر

عمر سوی سالار دین بنگرید *** تنش را پر از ناوک تیر دید

شده خون ز جسم شهنشه روان *** ز پیکان کینه تنش ناتوان

سوی جیش بیداد آورد رو *** که آمد شما را بدست آرزو

تنی خسته گردید از نوک تیر *** که بد بستهٔ دست او چرخ پیر

شد آغوشی آغشته در خون و خاک *** که بودی هم آغوش او روی پاک

بزیر آوریدم شهی را ز زین *** که زین بر نهادی بعرش برین

تنی را فکندم در این دشت خوار *** که پرورده زهراش اندر کنار

بگفت این و خندید ان بد سیر *** که ای نامداران فرخاشخر

که گیرد ز من خنجر آبدار *** روی سوی سبط رسول کبار

سری را ز خنجر ببرد ز کین *** که بد زیب دوش رسول امین

تنی را بخون در کشد بی گناه *** که باشد خداوند بر ما سواه

بیابد ز من خلعت و خواسته *** شود کار او از من آراسته

وز آن پس ز ابن زیاد و یزید *** باو نقد بسیار خواهد رسید

شندیند چون جیش بیدادگر *** بچرخ برین رفت از ایشان شرر

همه یک بدیگر نهادند رو *** سراسر زبان پر ز نفرین او

سپه شد سراسر پر از سوگ و آه *** بگریید خورشید و موئید ماه

نکردند انکار را اختیار *** فرو ماند دست دلیران ز کار

نیامد ز لشگر کسی سوی شاه *** ستادند هر سوی گریان سپاه

خروش و فغان خاست از هر طرف *** سراسر فکندند خنجر ز کف

عمر را نشد کار گردان پسند *** بلشگر کشان بانک بر زد بلند

که دانیم کاین سبط پیغمبر است *** پسندیدهٔ دادگر داور است

کجا کشتن این بدینسان رواست *** خدایش همانا خداوند ما است

ولیکن بدینگونه شد کار زار *** و گر نه چه شد گردش روزگار

بباید کنون سوی او تاختن *** سرش را ز پیکر جدا ساختن

که ما را جز این چارهٔ کار نیست *** سوی او جز او این رو پدیدار نیست

سنان انس تاخت بر کف سنان *** گرائید سوی شه دین عنان

شتابان چه آمد بنزدیک شاه *** برخسار شه کرد خیره نگاه

سوی شاه چون دیده را بر گشاد *** نگاهش بروی پیمبر فتاد

چه بیننده اش دید آن ناقبول *** ز روی شهنشاه روی رسول

ز کف خنجر افکند و بر گشت زود *** بسوی عمر رفت لرزان چه دود

بدل بی شکیب و ز رخ رفته رنگ *** دل از کار پیکار گردیده تنگ

عمر چونکه او را بدینگونه دید *** پر از خشم و کین سوی او بنگرید

چنین داد پاسخ که این شور بخت *** شده خشم و قهر خدا بر تو سخت

ندیده جهان چون تو بیداد گر *** پر از کینه با داور دادگر

نمائی بدینگونه کین گستری *** نترسی ز داور گه داوری

نگه سوی او کن در این دشت کین *** به بینندهٔ بینش او را ببین

که گوئی فتاده رسول خدا *** بدشت احد با تن خون گرای صفحه (۱۲۱)

همان بما تیره شد روزگار *** شده خصم ما پاک پروردگار

نکرده کسی با خداوند جنگ *** ز کردار ما اهرمن راست ننگ

چه بشنید گفتار او را عمر *** بتندی خروشید کی بد گهر

ترا یاوه گفتن نیاد بکار *** نه ئی مرد آورد در کار زار

دیگر ره خروشید سوی سپاه *** که ای نامداران ناوردگاه

که گیرد ز من خنجر سر کرای *** روی سوی سبط رسول خدا

بخنجر کند حنجری را فکار *** که بد بوسه گاه رسول کبار

بنزد من آرد پر از کین سری *** که بودش بکروبیان سروری

ز گفتار او لشگر آمد بجوش *** بر آمد ز جیش مخالف خروش

همه ما سوی گشت پر سوز و آه *** ز ماهی پر از اه شد تا بماه

دو گیتی فتادند در تاب و تب *** سراسر بنفرین گشادند لب

یکی بد گهر مرد وارونه رو *** که بودی بچشم ازرق و سرخ مو

گرفت از عمر خنجر آب دار *** ز میدان روان گشت آن نابکار
سوی شاه دین رفت آن بد سرشت *** سوی پاک دادار شد دیو زشت
پر از کین آمد بنزدیک شاه *** بدادار شد اهرمن کینه خواه
چه تازان پر از کین سوی شاه شد *** شهنشه چه از کار آگاه شد
چنین گفت گریان که ای دیو زاد *** ز تو ناید این کار ای کج نهاد
از آنره توان نیستی باز کرد *** از اینگونه با من چه داری نورد
چه آن دیو بشنید گفتار شاه *** سوی لشگر خویش پیمود راه
بلرزید و افکند خنجر ز کف *** دویده سراسیمه از هر طرف
گسسته ز تن نیروی آرزو *** بلشگر در افتاد از های هو
ببردند او را بنزد عمر *** زبان از دل و تن زبان بیخبر
بنزد عمر بی زبان ایستاد *** سخن هر چه بشنید پاسخ نداد
سپهدار از کار او شد خجل *** فرو رفت پای دلیران بگل
ز لشگر گه کفر فریاد خاست *** غو کوس از جیش بیداد خاست
عمر پر ز کین اندر آمد بجوش *** بر آورد چون دیو از دل خروش
خروشان بلشگر ز کین زد خروش *** که بر گفتهٔ من بدارید گوش
بتازید او را بر آرید کار *** سر آرید اکنون باو روزگار
بدینسان چه آواز او شد بلند *** جهان شد ز آواز او مستمند
بیکباره لشگر بر آمد ز جا *** زمین و زمان گشت گرون کران
گرفتند لرزان سنانها بکف *** غریو فغان خاست از هر طرف
همه نیزه و تیغ کین آختند *** پر از کین سوی شاه دین تاختند
سنان عدو زان ستم خون گریست *** بدوزخ عیان دیو وارون گریست
چه شد گرم هنگامهٔ دار و گیر *** بسوی عمر شد حصین نمیر
عمر چون بآن بد گهر بنگرید *** بآهن نهان دیو وارونه دید
بفولاد پوشیده ابلیس تن *** شده آهن آگین تن اهرمن
ز کردار او اهرمن منفعل *** ز کارش شده دیو وارون خجل
بسوی عمر پر ز کین لب گشاد *** بسی کرد از آنرزم و پیکار یاد
بچنگ اندرش بد سنانی بلند *** دو گیتی شده زان سنان مستمند
بزهر اندر ندود نوک سنان *** شده زان سنان نیش نوش جهان
به پیکار خیر البشر تیز چنگ *** بخون خدا چهره را کرد رنگ
سنان را بنزد عمر بر فراشت *** بلشگر نمود آنچه در دست داشت
وز آن پس خروشید سوی عمر *** چنین گفت کی مرد فرخاش خر
سنانی که در دست دارم کنون *** کرایم سوی داور رهنمون
بدرم من آن پهلوی راز کین *** که بد قبله گاه رسول امین

تنی را ز نوکش کنم مستمند *** کزان تن شدی عرش یزدان بلند
شکافم ز کین سینه کز شرف *** بود کبریائی مر او را صدف
تنی را شکافم ز نوکش جگر *** بدرم تهیگاه خیر البشر
ره کفر و کین آشکارا کنم *** ستم را هم آغوش زهرا کنم
بخون گیسوئی را نمایم خضاب *** که از دست خیر النسا خورده آب
کنم پیکری را بخون چاک چاک *** که بد مخزن نور یزدان پاک
سوی داوری بر گشایم دو دست *** که بر عرش دادار دارد نشست
بپر آرم ز کینه شهی راز پا *** که بودش فراتر ز معراج جا
بخون در کشم بی گنه داوری *** که او بود داور گه داوری
بالایم از خون سر پیکری *** که بر ما نباشد جز او رهبری
ز گفتار آن بد رگ نابکار *** دل لشگر شام شد سوگوار

گفتگو نمودن ابن سعد با حصین بن نمیر و جواب دادن آن مردود به آن کافر و نیزه زدن بپهلوی حضرت(ع)

فرو ریخت اهریمن از دیده آب *** دد و دیو از گفت او شد کباب
در آمد ز گردان گردون نفیر *** سراسیمه گردید کیوان و تیر
گرفتند لشگر سراسر عنان *** زمین و زمان گشت از غم نوان
سر نیزه و تیر شد عرش سا *** دو گیتی بیکره در آمد ز پا
ز هر سو بجولان سواران بکین *** سنانر است کرده سوی شاهدین
چه شد راست تیر و سنان سوی شاه *** گم از رهنما شد ز اندیشه راه
دو تا گشت از بیم رمح السماک *** فتاد از فلک تیر گردون بخاک
بدادار داور روان شد ستم *** فرو بست دادار دارنده دم
ز خجلت ز نیروی داور خدا ر ز شش سوی گم شد ره رهنما
ز پا اندر افتاد چرخ بلند *** بعرش برین اندر آمد گزند
خلل یافت نیروی داور خدا *** بپوشید خورشید از دود آه
تو گفتی بپوشید پر قهر و کین *** نظر ز آفرینش جهان آفرین
همه آب شد آتش و باد و خاک *** همه نقش کون و مکان گشت خاک
سواران رسیدند چون سوی شاه *** بپیرای دادار جستند راه
سنان از کف نامداران گسیخت *** بهر گوشه از بیم گردی گریخت
کسی را ز لشگر نه یارای آن *** که سوی شهنشاه بارد سنان
بنام آوران تیره شد روزگار *** فرو ماند دست دلیران ز کار
که ناگه خروشان حصین نمیر *** سنان بر کف و دل ز دادار سیر
غریو آنچه با شاه نزدیک شد *** بر او روز رخشنده تاریک شد
چو نمرود در دامن کردگار *** سراسیمه از قهر پروردگار

سنان ستم را سوی شاه آخت *** سنانش نشان پهلوی شاه ساخت

شکاف اندر آمد بعرش برین *** سر نیزه بگسست حبل المتین

سنانش شکافید پهلوی شاه *** بر آمد ز غم از دل عرش آه صفحه (۱۲۲)

در آمد بفوج ملایک فغان *** فتادند از عرش کروبیان

چنین گفت راوی که آنبد نشان *** چه بدرید پهلوی شاه جهان

سنانش چه بر شاه شد کارگر *** پر از بیم تازید سوی عمر

تن و دست لرزان و رخسار زرد *** هراسان و ترسان و دل پر ز درد

رخ از غم کبود زبان گشته لال *** بجان درد ناک و بدل دو و بال

بسوی عمر دیده را بر گشاد *** بگریید و از کار خود کرد یاد

که کار خداوند خود ساختم *** بپهلوی شاهی سنان آختم

که بد در جهان داور دادگر *** بخلق خداوند بد راهبر

تو اکنون ندانم چه بخشی بمن *** که گشتم بکین قادر ذوالمنن

عمر چونکه بشنید گفتار او *** پر اندیشه گردید از آن گفتگو

بر آمد خروش از سر آن سپاه *** دل سر کشان شد پر از درد آه

شد از کار لشگر عمر مستمند *** که زان کار آید بجایش گزند

چنین گفت با لشگر کفر و کین *** که اکنون که تازد سوی شاه دین

ز خنجر بخون در کشد پیکری *** ز تن دور سازد بخنجر سری

که پرورده خیر النسا در کنار *** باو داشت خیر البشر افتخار

بخشم اندر آرد رسول مجید *** کند شاد ابن زیاد و یزید

سران چون شنیدند گفتار او *** سراسر نمودند نفرین بر او

نکردند آن کار را اختیار *** فرو ماند بازوی گردان ز کار

نتازید گردی سوی شاهدین *** زمین و زمان گشت اندوه گین

ز گردان لشگر نتازید کس *** در آن دشت سوی شه دین فرس

عمر چون سپه را به تیمار دید *** بگردان لشگر همه بنگرید

ز قوم نصاری یکی نوجوان *** دلیر و سپهدار و روشن روان

بمیدان چه او پهلوانی نبود *** چو او در جوانان جوانی نبود

طلب کرد او را سوی خود عمر *** چنین گفت کی مرد فرخاش خر

شکار تو شد دشمن دین تو *** کسی کو بر انداخت آئین تو

در ایندشت غلطید آن نوجوان *** سوی قتلگه شد روان با فغان

چه آمد شتابان سوی شاه دین *** عیان یافت قرب جهان آفرین

بنزدیکی شاه چون راه یافت *** خدا را بنزدیکی خویش یافت

بدلش از جهان آفرین تافت نور *** چو موسی بپیرای سینای طور

ز بس کبریائی دلش شد ز هوش *** بر آمد زهر موی او صد خروش

فرستادن عمر سعد نصرانی را بجهه شهید کردن حضرت

شکوه خدای مسیحا بدید *** ز دین مسیحا دل و جان برید

هراسان بیفکند خنجر ز کف *** روان شد از آنجای بر یک طرف

بیک ره چنان محو دیدار شد *** که از ملت خویش بیزار شد

زمانی مسیحا صف شد ز هوش *** بر آمد ز هر سوی او صد خروش

سوی شاهدین چونکه نظاره کرد *** گریبان دلرا ز غم پاره کرد

چو از دور بر شاهدین بنگرید *** شکوه جلال خداوند دید

بیک ره بر او کشف اسرار شد *** بر او نور یزدان نمودار شد

زهی خاک فرخنده آن مشت خاک *** که سازد درون دل از غیر پاک

ندارد نثاری بدیدار یار *** بدیدار اول کند جان نثار

نخستین تن خویش در خون کشد *** تن خسته اش بار جانان کشد

چنان گردد از عشق دلدار مست *** که شوید ز جان و تن خویش دست

چنان از می عشق مستی کند *** که یکبارگی ترک هستی کند

چه رخسار یار آورد در نظر *** بپایش نماید تن و جان و سر

چو نصرانی آمد سوی شاهدین *** قرین شد بدادار جان آفرین

زمانی بایستاد لرزان چو بید *** بتن ناتوان و بدل نا امید

زمانی سوی شاهدین بنگرید *** دلم نیست آگه که گویم چه دید

یکی سور افتاده بر خاک دید *** کز و گشته کونین لرزان چو بید

فتاده عیان آسمان بر زمین *** زمین گیر گردیده عرش برین

خداوند داور فتاده ز پا *** شده دشت پر خون ز خون خدا

رسیده بدمساز موسی ستم *** دم آموز عیسی فرو بسته دم

شده کشتی نوح طوفان گرا *** فتاده بدریای خون ناخدا

شده گلشن آرای نار خلیل *** بخون غرقه شد ژرف دریای نیل

سر تیر نمرودیان کارگر *** شده بر جهان داور دادگر

تنی دید از تیغ کین چاک چاک*** هویدا از او نور یزدان پاک

سری دید بر خاک ره بی کلاه *** که بودی کله بخش خورشید و ماه

شد از دیدنش دیدهٔ روزگار *** برخ خون فشان و بدل سوگوار

بدل گفت مانا که این نیکرای *** همانا مسیحا بود یا خدای

زمانی دل جان پر اندیشه داشت *** خداوند سویش نظر بر گماشت

نوان بود و افتاده بیهوش شاه *** بهوش آمد و کرد سویش نگاه

دل زار چون زان نگه باز یافت *** از آن دیده ره سوی دلدار یافت

برخسار او دیده را چون گشاد *** ز جان و تن خویشتن کرد یاد

ز رویش چنان مست مدهوش شد *** که دنیا و دینش فراموش شد

در آن دشت پیکار از یک نگاه *** چگویم که او را چه بخشید شاه

که بی پرد همراز دلدار شد *** هم آواز دادار دادار شد

آمدن جوان نصرانی بمیان میدان با رادهٔ قتل فرزند خیر البشر و نادم شدن آن جوان خوش منظر

نظر کرد سویش جهان آفرین *** پسندیده شد نزد جان آفرین

بخلوتگه دل چنان راه یافت *** که بی پرده ره سوی دلدار یافت

سوی شاه پر مهر کردی سلام *** که گردد تورا هر دو گیتی بکام

چه بشنید گفتار آن مرد شاه *** تبسم کنان کرد سویش نگاه

که در کیش ما این نباشد روا *** که خواند کسی بندهٔ را خدا

بیزدان که یزدان یکتا نیم *** مسیح آفرینم مسیحا نیم

دم عیسوی فیض بخش از منست *** ز فیض دمم مریم آبستن است

صفحه (۱۲۳)

نیوشید چون گفت شه را شنید *** ز دین و دل خویشتن دل برید

دلش گشت روشن ز نور خدا *** شدش رهنما داور رهنما

بر او گشت ذات خدا جلوه گر *** بدیدش رخ داور دادگر

ندانم بچشم خدا بین چه دید *** که از خود گذشت خدا را بدید

چنان در ره یار بفشرد پا *** که یکباره از خو تهی کرد جا

بدیده بسی شوق دیدار داشت *** زبانش نه یارای گفتار داشت

ستاده دلی پر ز امید و بیم *** چو در دامن طور سینا کلیم

ز گفتار بر بسته یکسر زبان *** شده محو گویندهٔ راز دان

دهان پر ز گفتار نغز و درست *** ولیکن ز گفتن زبان بود سست

شهنشه دگر سوی او بنگرید *** دگر عیسوی روی داور بدید

بر او نور دادار دادار تافت *** چه گویم که از یک نظر او چه یافت

یکی خواب آشفته او دیده بود *** که زان خواب بر خویش پیچیده بود

همی خواست پرسید از شهریار *** ولیکن نبودش بگفتار یار

که ناگه شهنشاه بگشاد لب *** یکایک بیان کردگار عجب

که دیدی شب دوش عیسی بخواب *** چنین مژده دادت مسیحا بخواب

که از من ترا پایگه برتر است *** بتو مهربان داور داور است

شنیدی یکا یک چه گفتار او *** ترا حیرت آمد از آن گفتگو

دهان و زبان با دلی پر ز شرم *** بپاسخ گشودی بآواز نرم

که ای زنده خلق جهانیان ز تو *** شده مشگل دهر آسان ز تو

تو را بر فراز فلک پایه است *** که از پایه ات بر سرم سایه است

چه گفتی تو با او از اینگونه راز *** مسیحا چنین پاسخ آورد باز

بدادار یزدان قسم یاد کرد *** بدینگونه گفتار بنیاد کرد
که از من نه تنها تو بالاتری *** بشأن از اولوالعزم بالاتری
ز داود تا بوالبشر بر شمرد *** اولوالعزم را یک بیک نام برد
بدرگاه دارنهٔ ما سوا *** تو هستی بتقصیر شان عذر خواه
چه گفتار او شد در گوش تو *** ز گفتار او شد ز سر هوش تو
نگشتی بآن خواب اگر رایگان *** کنون راست گردید تعبیر آن
چه از شاه بشنید آن نیکزاد *** چنین گفت رخ بر رخ آن نهاد
که بد خواب من آنکه گفتی همان *** همانا توئی داور غیب دان
مسیحا بدینگونه دادم نوید *** مرا بارور شد نهال امید
بگفتار هنگام راز و نیاز *** همه هر چه گفتی بمن گفت باز
کنون گرم گردید هنگام آن *** در این دشت پیکار کین بیگمان
چه یاری بپایت بغلطم بخاک *** شود بیگمان جان ن جان پاک
بخلد برین کامکاری کنم *** پس از مردنم زندگانی کنم
بگفت این و از دین خود روی تافت *** ز دست شهنشاه اسلام یافت
جبین را بمالید بر پای شاه *** روان شد سوی دشت آوردگاه
ز دیدار جانان چنان مست گشت *** که از جان بدیدار جانان گذشت
چه با لشگر کینه شد کینه خواه *** بر آمد غریو از سران سپاه
شگفتی بماندند از کار او *** بلشگر در افتاد در گفتگو
بچنگ اندرش بد سنانی بلند *** بفتراک بازو کمان و کمند
دلیران نمودند آهنگ او *** بماندند سر گشته از چنگ او
سرسر کشان شد در آن خاک راه *** ز تیغ و سنانش در آن رزمگاه
ز تیغش دل کفر خون ریختی *** ز نوک سنان آتش انگیختی
بهر سو که تازید در کار زار *** بر آمد ز گردنکشان زینهار
از او لشگر کفر ترسان شدند *** سپه سر بسر زو هراسان شدند
یلان و دلیران فرخاشجو *** پر از کینه سویش نهادند رو
بر آمد ز آورد گه رستخیز *** بر او تیز شد خنجر و تیغ تیز
تنش شد ز نوک سنان چاک چاک *** فتاد از بر زین بزاری بخاک
ز لشگر بر آمد خروش غریو *** سرش را بریدند گردان دیو
غریوان بسوی عمر تاختند *** بپایش سر دشمن انداختند
همه لشگر کفر شد پر خروش *** بدوزخ دد و دیو آمد بجوش
ز کردار لشگر عمر شاد شد *** ز درد و ز اندیشه آزاد شد
همه لشگر کوف نزدیک او *** شده بندهٔ رای تاریک او
که فرمان چه جویند لشگر از او *** سوی سرور دین نمایند رو

که آن شوم بد گوره تیره رای *** دیگر ره خروشان بر آمد ز جای

زبان را بگفتار او یار نیست *** در این داستان راه گفتار نیست

ز نوک قلم زین سخن خون گریست *** ز چشم سخن اشک گلگون گریست

شود خامه زین داستان اشگبار *** بطغرای گیتی شود خون نگار

ز خون سرمه بر چشم بینش کشید *** خط نسخ بر آفرینش کشید

چگونه زند خامه بر نامه سر *** ز احوال فرزند خیر البشر

که چون زادهٔ سعد بار دگر *** بدارای داور شده کینه ور

بتندی و تیزی زبان بر گشاد *** سوی لشگر شام آواز داد

که اکنون شما را جهان شد بکام *** گرانمایه صیدی بر آمد بدام

سرش را هر آنکس که آرد برم *** بگردون گردان بر آرد سرم

نثارش همه در و گوهر کنم *** سرش را سزاوار افسر کنم

ز گفتار آن بدرگ نابکار *** دل جیش بیداد شد اشکبار

که گفتی بر آمد در آن دشت کین *** خروش از جهان جهان آفرین

نیامد کلامش بلشگر پسند *** ز هر گوشه شد بانگ نفرین بلند

کسی را نه یارای گفتار بود *** نه کس را بدل رای انکار بود

دل نامداران ز اندیشه خست *** بلب آهشان راه گفتار بست

نکردند انکار را اختیار *** شد از کار لشگر عمر سوگوار

پر از خشم سوی سران بنگرید *** دلیران خود را سراسر بدید

قبول کردن شمر قتل سید الشهداء را و گفتگو با عمر

که از سیسره با دلی پر ز کین *** ز لشگر برون تاخت شمر لعین

بسوی عمر رفت لرزان چه باد *** خروشان بنزد عمر ایستاد

چنین گفت کاین کارکار من است *** که نسل نژادم ز اهریمن است

ندارد در این کار یارای کس *** بر آید ز دست من این کار و بس

تنی را بخون در کشم خوار و زار *** که پرورده خیر النساء در کنار

گشایم سوی داور پاک دست *** بدارای گیتی در آرم شکست

شوم با خدای جهان کینه ور *** بخون در کشم سبط خیر البشر

کشم شهریاری بخون بیگناه *** که بر پر گناهان شود عذر خواه صفحه (۱۲۴)

شود با خداوند خود کینه کیش *** کشم از ره کین خداوند خویش

سری را ز پیکر نمایم بدور *** که از پیکرش تافت بر عرش نور

بیالایم از خون رخیرا که سود *** بر آن رخ رسول خدای و دود

بشمشیر روئی کنم خون گرای *** که در روی او بود روی خدا

گرایم سوی نوجوانی ز کین *** که از وی جوان بود دنیا و دین

بدارای یزدان کنم کار زار *** سر آرم بخیر البشر روزگار

بگفت این و گردید گرد سپاه *** فغان خواست از خاك آوردگاه

از او گشت عرش برین پر غریو *** سوی پاك داور روان گشت دیو

زمین و زمان شد کبود و سیاه *** دو گیتی فکند از سر خود کلاه

چه آن دیو شد نزد شاه ز من *** بنزدیک یزدان رسید اهرمن

بتندی فرود آمد از پشت زین *** ترا شد بر افراز عرش برین

گرفته بکف خنجر خونگرای *** که رنگین نماید بخون خدای

بر آمد ز درگاه یزدان خروش *** ز کروبیان رفت یکباره هوش

شکست اندر آمد بعرش برین *** بیکباره بگسست حبل المتین

ز هم ریخت نقش قضا و قدر *** در افتاد در آفرینش شرر

اثر کرد در کبریائی ملال *** پر از گرد شد دامن ذوالجلال

زمان و مکان جمله از کار شد *** جهان سر بسر ناپدیدار شد

همه رشته آفرینش گسیخت *** ز تخت آسمان بر فلك خاك ریختن

بیك باره نه دفتر اوراق شد *** ابر باد بنیاد نه طاق شد

بروحانیان اندر آمد زیان *** فتادند از غرفه ها قدسیان

همه ما سوی بی خداوند گشت *** خداوند از ما سوی در گذشت

پر از نوحه شد ذروهٔ لا مکان *** بهم ریخت نقش زمین و زمان

خلل یافت نیروی پروردگار *** تو گفتی که شد دست قدرت ز کار

بلرزید بر خود دو گیتی چو بید *** ز خود گشت روح ملك نا امید

زبان ملایك شد از ذکر کال *** همه آفرینش ز غم گشت لال

جهان جمله ز اندود بیجان شدند *** همه ما سوی زار و گریان شدند

مکائیل و جبریل گسترده پر *** نهان کرده زیر پرو بال سر

ز تن رفته روحانیانرا روان *** فتاده ز عرش برین قدسیان

شده عقل چون بیهشان بیقرار *** فتاده خرد بی خبر سوگوار

شده گلشی قدس ماتم سرا *** شده چهرهٔ قدسیان خون کرا

شکسته پرو بال روح الامین *** فتاده پر افشان و بروی زمین

دو گیتی فرو بسته یکبار دم *** وجود جهان گشته یکسر عدم

ز تن آفرینش تهی کرده جان *** شده ذیل جان آفرین خونچکان

شده دست تقدیر از کار سست *** ز دست قضا گشته پر کار سست

بدور فلك چرخ گم کرده راه *** فتاده مه و مهر در قعر چاه

گذشته ز جانو جهان هر چه هست *** دو گیتی بیك ره فتاده ز دست

فتاده همه آفرینش ز کار *** شده بینش چشم بینش ز کار

ز حبل المتین بند بگیسخته *** بهم نقش کون و مکان ریخته

بعرش برین گشته انباز خاك *** فتاده سپهر برین در مغاك

بناگه ز درگاه جان آفرین *** رسید این ندا بر زمان و زمین

که در سوی بالا بمن بنگرید *** سوی داور ذوالمنن بنگردید

به بینش نمائید یکسر نگاه *** به بینید دارندهٔ ما سوا

ببالا نمودند در دم نگاه *** سوی عرش یزدان همه ما سوی

بدیدند بی مثل مانند را *** بچشم خدا بین خداوند را

از او گشته بر ما سوی اشکبار *** جلال جهان داور کردگار

ستاده ببالین عرش برین *** بفرمان دادار جان آفرین

بیاویخته بر کمر ذوالفقار *** شکوه علی گشته زو آشکار

بدیدند بر عرش اعلا علی *** پدیدار شد نور رب جلی

ملایک چه دیدند گریان شدند *** ملایک بمدحش ثنا خوان شدند

بدیدند قایم همه کاینات *** ابر عرش قایم چه قایم بذات

بپایش همه جان بر افشاندند *** ملایک همه قایمش خواندند

باین نام در عرش مشهور شد *** ز نامش دو گیتی پر از نور شد

سوی آفرینش همه هر چه بود *** خطاب آمد از نزد رب و دود

که این شه از اینخون کشد انتقام *** شود حجت من ز دستش تمام

شود از پی دین من کینه خواه *** کند دشمنانم بگیتی تباه

چه از خون من چهره گلگون کند *** پس آنگه طلبکاری خون کند

ملایک شنیدند چون این خطاب *** فشاندند از دیده بر چهره آب

گرفتند آرا در جایگاه *** همه دیده پر اشک دل پر ز آه

بدرگاه داور پی التماس *** گروهی گشودند دل بر هراس

که ایپاک دادار جان آفرین *** فرستی تو ما را اگر بر زمین

همه در رهش جانسپاری کنیم *** بجان باختن نامداری کنیم

اگر کشته گردیم نامی شویم *** بنزدیک یزدان گرامی شویم

اگر اذن یابیم از کردگار *** بر آریم از خصم یزدان دمار

چه دستوری از دادگر یافتند *** سوی پاک دادار بشتافتند

همه زار و گریان و ژولیده مو *** زبان شاه گویان و دل شاه جو

رسیدند گریان در آن کار زار *** در آندم که بد رفته از دست کار

خروشان همه دست بر سر زدند *** بخون شهنشاه دین پر زدند

سراسر بخون شهنشاه رنگ *** نمودند بال و پر و یال و چنگ

نرفتند دیگر سوی آسمان *** در آن سرزمین جایگه جاودان

نمودند و گشتند فخر ملک *** شد آن سرزمین غیرت نه فلک

چنین گفت راوی که چون آشکار *** شود در جهان نور پروردگار

شود گیتی از مقدمش پر ز نور *** کند قایم آل حیدر ظهور

امامی که بهرش ز عرش برین *** همه ما سوی نقش مهرش نگین
چه بر خلق گردد خداوند گار *** ابر خلق گردد خدا آشکار
نگین نبوت بنام وی است *** همه ما سوی نقش کام ویست
کند کارهای نبی بی سروش *** نشانیست مهر نبوت ز دوش
بخون خدا کینه خواهی کند *** ابا خلق کار خدائی کند
نخستین از این خون کشد انتقام *** از این خون بخون در کشد خاص عام
ز مردم نماند کسی را بجا *** که ثلث جهان را بر آرد ز پا
چه پر کین کشد ذوالفقار از کمر *** بسوزد بگیتی همه خشک و تر
از این خون چو تیغ از کمر بر کشد *** جهانرا سراسر بخون در کشد
نهان زیر خون کوه و هامون شود *** همه هفت دریا پر از خون شود
صفحه(۱۲۵)
که ابریکه از کوه آید برون *** برون آید خون ز دریای خون
بهنگام ماه دی و مهرگان *** نبارد بجز خون بگرد جهان
بسی عالم و زاهد و پارسا *** که سازد سراز کین ز تنشان جدا
بسی قاضی و مفتی و مایه ور *** که بی بهره گردند از جان و سر
چه تغش شود در جهان خون چکان *** در افتند اهل جهان در کمان
که شاهست هم هست بیرحم دل *** نگردد ز خون ریختن منفعل
چه آن گفته را بنشود شاه دین *** از آن گفته گردد بدل خشمگین
خروشد بمانند ابر بهار *** کند چهرهٔ خویش از خون نگار
سراسیمه از دل بر آرد خروش *** که ای بیوفا خلق بیداد کوش
ندانید ای مردم نابکار *** چه کردید با داور سازگار
که او بد خداوند خلق خدای *** بخلق خدا بود او رهنمای
نمودید دست ستم را دراز *** نبد مر شما را بداور نیاز
خدیوی بمیدان کین کشته اید *** شهیرا بخون خود آغشته اید
که او بود بر ما سوی شهریار *** بخلق خدا بد خداوند گار
چه گوید پر از خشم و قهر این سخن *** بیایند نزدیک شاه ز من
پر از قهر گردد از او انجمن *** بهر بر زنی مرد و زن انجمن
ترجمه حدیث شریف در باب خون خواستن حضرت قائم از قاتلان سید الشهداء
بمنبر برآید شهنشاه دین***شود منبرش رشک عرش برین
چه منبر که از پایه اش آشکار *** شود پایهٔ عرش پروردگار
نماید چه بر عرش اش شاه جا *** ببینند در عرش مردم خدا
شود آفرینش همه انجمن *** در آید جهان آفرین در سخن
نخستین بذکر خداوند لب *** گشاید مر آن پادشاه عرب

پس از حمد دادار و نعت رسول *** کند مدح زوج و بنان بتول

چه زو بشنود جبرئیل امین *** برد وحی بر سوی عرش برین

فصاحت ز گفتارش گردد خجل *** ز گفتش بلاغت شود منفعل

بگوئید آمد دیگر بر زمین *** ز عرش برین وحی جان آفرین

پس آنگه بمردی گشاید زبان *** بر آید بمردم ملامت کنان

که این خیره سر مردم زشت رو *** که بر تافتید از خداوند رو

بسوی خداوند خود تاختید *** بخون خدا سرخ رخ یافتید

بزاری کشیدید در خون و خاک *** کسیرا که بد نور یزدان پاک

فکندید بیباک نخلی بخاک *** که بد بار او نور یزدان پاک

برزم خدا فتنه انگیختید *** سر انجام خون خدا ریختید

بخون خدا سرخ کردید دست *** که او نقش نه گنبد سبز بست

فکندید در خون کسیرا که بود *** رخش قبله گاه خدای و دود

ببینید ای قوم بیداد کیش *** که کشته بگیتی خداوند خویش

چگونه در آئید روز شمار *** سوی دادگر داور کردگار

ز خون کسی بسته بر کف نگار *** که او بسته نه پرده را پود و تار

نداند کز کین کرا کشته اید *** جهانرا بخون که آغشته اید

که پر خون بود عرش تا رستخیز *** زمین و زمانست خونابه ریز

چگونه چنین شاه دین پر خروش *** دو گیتی ز گفتش بر آید بجوش

چو رعد بهاران بر آرد خروش *** دیگر باره آید چو دریا بجوش

که ای بیوفا خلق بیدادگر *** چه کردید با سبط خیر البشر

بگوید بدارای بالا و پست *** بدارای دارندهٔ هر چه هست

دو ثلث جهان را که من کشته ام *** جهانرا بخون اندر آغشته ام

نباشد بدارندهٔ نشاتین *** برابر به بند شراک حسین

ز گفتش جهان جمله گریان شوند *** همه خلق پر آه و افغان شوند

چه راز خداوند آمد به بن *** ز راز خدا باز گویم سخن

بر نیزه نمودن سر آن گوشوارهٔ عرش خدا

که چون بر زمین ریخت خون خدا *** ز خون گشت نه آسمان خونکرا

چه شد دامن کبریا خون نورد *** صف کبریائی در آمد بگرد

ز نوک سنان شد پدید *** سری کو سنان و سنان آفرید

همه کبریائی خدای جهان *** تجلی نمود از فراز سنان

جلال جهان داور دادگر *** ز نوک نی و نیزه شد جلوه گر

چه زان سر بر آن نیزه تابید نور *** شد آن نی پر از نالهٔ نخل طور

به آن سر چه آن نیزه دمساز گشت *** دم آموز نه پردهٔ راز گشت

ز هر بند او نغمهٔ گشت راست *** زهر پرده اش نالهٔ زار خواست

از آن نغمه نه پرده شد در گذار *** از آن ناله سوزان عراق و حجاز

چه آن سر بر آن نیزه بنمود جا *** سر نیزه گردید عرش خدا

سر نیزه را شد سری بار ور *** که زو نخل طوبی شده بارور

نگه کن تو ای عقل بیهوش شو *** ببین ای خردمند خاموش شو

تو ای آسمان تا ابد خون ببار *** ز خون باش تا رستخیز اشکبار

تو ای خور میارای روی سپهر *** تو ای عقل از خویش و بیگانه چهر

سیه تا ابد باش ای روزگار *** همه لیل بادت همیشه نهار

تو ای شخص فرزانه خاموش شو *** تو ایعقل یکباره مدهوش شو

خدا را تو ای چشم بینش ببین *** تو ای مبدء آفرینش ببین

بکن دهر را روشن از آفتاب *** خدا را نهان ساز در نه حجاب

نهانساز در پرده ها روی خویش *** کسیرا دیگر ره مده سوی خویش

بمردم دیگر قصهٔ خود مخوان *** نهان ساز یکباره سر در نهان

دگر روی خود آشکارا مکن *** خدا را بمردم مدارا مکن

بیکباره نه پرده را کن نگون *** بهم در نورد این زکاف و زنون

بششدر فکن چهرهٔ روزگار *** شش و پنج از هر دو گیتی بر آر

قلم را نهان ساز در قعر نون *** سیه ساز اوراق ما یسطرون

در انداز در کاف و نون کنفکان *** سیه ساز نقش زمین و زمان

نی خامه را خون چکان آورم *** بخون تر زبان بیان آورم

چنان بر افرازد ز کلکم شرر *** که سوزد بگیتی همه خشک و تر

رخ خود بخون عرش گلگون کند *** ز خون کبریا چهره پر خون کند

سریرا که بد کبریائی روا *** ز تن درو شد از ستم بیکلاه

چه بر حنجرش شمر خنجر کشید *** دو گیتی بیکره فغان در کشید

صفحه (۱۲۶)

غریو یلان از فلک در گذشت *** خروش سواران ز اختر گذشت

بتکبیر آوازها شد بلند *** دو گیتی ز تکبیر شد مستمند

خداوند دانندهٔ رهنما *** خداوند گویان بنام خدا

خدا گوی سوی خدا تاختند *** خداوند کشتند و نشناختند

بخون خداوند شستند دست *** خداوند گویان و یزدانپرست

دو صد بار نفرین بر آن کورباد *** ز بینائی و آفرین دور باد

که پر کین برزم خدا تاخته *** بکشته خداوند و نشناخته

چه شد روزگار دو گیتی تباه *** بپوشید رخسار خورشید و ماه

زمین جمله چون آسمان تیره شد *** از او چشم گردنکشان خیره شد

کسی یکدیگر را ندیدند چهر *** بریدند یکباره از خویش مهر

دلیران لشگر همه سر بسر *** نمودند نفرین بشمر و عمر

از ان کار یک ره پشیمان شدند *** از آن درد و اندوه حیران شدند

غریوان ز هر گوشه فریاد خواه *** بر خود ز بیداد خود دادخواه

زمانه ز مردم فرو بسته چهر *** نهان کرده خورشید در پرده چهر

بمردم در و دشت خونبار بود *** ز خون چهرهٔ خلق گلنار بود

ز غم خنجر و تیر خون میگریست *** چه گویم که شمشیر چون میگریست

زبان سنانها پر از آه بود *** بر او نوحه گر از غم شاد بود

ز غم کرد جوشن تن خویش چاک *** ز اندوه گردید مغفر بخاک

پر از درد بر خاک خفتان فتاد *** بر آورد جوش و خروش از نهاد

زره از غم و درد در خون فتاد *** ز هر حلقه اش چشمهٔ خون گشاد

یلان را سراسر ز رخ رفته رنگ *** شده نام نام آوران زیر ننگ

سراسیمه اسب شهنشاه دید *** زدی خویشتن را همی بر زمین

خروشان و جوشان چو ابر بهار *** غریوان به پیرامن شهریار

ز دل بر کشیدی بخورشید آه *** ز سم خاک ره را فشاندی بماه

زمین از تف ناله اش سوختی *** دلش بر زبان آتش افروختی

نظر چون سوی شاه انداختی *** خروشان بسوی دگر تاختی

ز کارش سپه زار و حیران شدند *** دلیران ز سو کش غریوان شدند

خروشان بسوی سواران عمر *** بلشگر چنین گفت آن بد گهر

که آرید یکسر بسویش گذار *** بگیرید این بارهٔ راهوار

سواران بفرمان او تاختند *** دلیران بهر سو کمین ساختند

چه آن دید اسب شهنشاه دین *** بسوی سواران در آمد بکین

خروشان و جوشان و زاریکنان *** زمین و زمان را بدندان کنان

بسوی سواران در آمد دلیر *** بگردان چو در دشت پر کینه شیر

بسی را بضرب لگد کرد پست *** سی را بد ندان سراز تن بخست

ز سمش از آن لشگر نابکار *** بسی کشته افتاد در کار زار

عمر چون بمیدان کین بنگرید *** سران سپه را بسی کشته دید

سواران از آن سو فراز آمدند *** سوی لشگر خویش باز آمدند

تهی گشت چون دشت کین از سپاه *** به پیکار فیروز شد اسب شاه

بر آورد یکباره بیخود خروش *** بخود اندر افتاد ز و رفت هوش

همی بود بیخود زمانی دراز *** خروشان همی گفت با خاک راز

چنان ناله اش از دل آتش فروخت *** که یکباره نه خنگ افلاک سوخت

بهوش آمد و از جگر زد خروش *** خروشش ز کون و ماک برد هوش

بپا از زمین خاك انگیختی *** خروشان و جوشان بسر ریختی

ستاده بر شاه کردی نظر *** فتادی ز پا و فتادی بسر

بایما شکایت سوی آسمان *** سوی کردگار مکان و زمان

زکارش دل لشگر کفر سوخت *** ز آهش بر افلاك آتش بسوخت

غریو آمد از آسمان و زمین *** در افتاد در روی نه چرخ چین

سواران لشگر خروشان شدند *** سراسر ز اندوه جوشان شدند

آلوده نمودن ذوالجناح سر و یال را بخون سید الشهداء

سخن ساز این قصهٔ جانگداز *** ز گفتار راوی چنین گفت باز

که چون باره نزدیکی شاه شد *** ز گفتار راوی چنین گفت باز

خروشان بسر بر پرا کند خاك *** بدندان تن خویشتن کرد چاك

ز آه درونش دل خاك سوخت *** ز سوز دلش هفت خر گاه سوخت

بر آن تن همیکرد گریان نگاه *** بسر ریختی هر زمان خاك راه

خروشان به پیرامن شهریار *** چو در دامن کوه ابر بهار

برخ اشك خونین فرو ریختی *** ز دل آتشین شعله انگیختی

گهی خون ستردی ز پهلوی شاه *** گهی بر تن شاه کردی نگاه

بدندان خدنگش ز پیکر کشید *** بلب نوك پیکانش از سر کشید

گهی زار و گریان بپایش فتاد *** بپایش خروشان گهی سر نهاد

گهی سود بر پهلوی شاه سر *** که از سینه بر آسمان زد شرر

گهی اوفتادی و بر خاستی *** که از پیکر شاه سر خواستی

گهی سود رخساره بر پای او *** گهی گشت از خون او سرخ رو

گهی خون ز اندیشه از دیده شست *** که از بهر زخم تنش چاره جست

گهی تیرش از تن بدندان کشید *** گهی خویشتن را بخون در کشید

بر آن تن گهی دیده بگماشتی *** گهی خاك بر دیده انباشتی

بناگه بحلقوم شه روی سود *** زحلقوم شه روی خونین نمود

ندانم چه زان پاك پیکر شنید *** چه از بوسه گاه پیمبر شنید

که ناگه خروشان بر آمد زجا *** بلب خونچکان و برخ خونگرا

بدوش اندر افکنده خفتان شاه *** سوی خیمهٔ شاه پیمود راه

زره بر سر زین نمود استوار *** بر افکند بر روی او ذوالفقار

بخون غرقه دوش و برو یال و چنگ *** بخفتان و جوشن بخون داده رنگ

گسسته عنان و نگونسار زین *** روان شد سوی خیمهٔ شاه دین

ز دل شعله بر خرمن ماه زد *** بخرگاه خور آتش از آه زد

برخ خونفشان و بدل شعله ور *** در افکند در چرخ گردون شرر

غریوان دگر باره زار و نزار *** ز رخ خون چکان و برخ اشکبار

نه رودی که آید سوی خیمه گاه *** نه رائی که خود باز گردد ز راه

رسیدی چه نزدیک پرده سرا *** خروشیدی و بازگشتی ز راه

گهی سوی خرگاه کردی نگاه *** زدی آتش از دل بخرگاه ماه

چه آمد فرس سوی پرده سرا *** ز بس ناله نه پرده شد بر نوا

ز نه گنبد چرخ برخاست دود *** ز آهش رخ مهر و مه شد کبود

نوردیده شد پردهٔ نه حجاب *** فتاد از چهارم فلک آفتاب

صفحه(۱۲۷)

بخون سرخ شد دامن چرخ دون *** سراپردهٔ سبز شد نیلگون

بناخن خراشید مه روی خویش *** ز سر کند خورشید گیسوی خویش

بخون زد ز غم خامه و نامه تیر *** ز خون سرخ شد روی بهرام پیر

خروشید ناهید و بر کند مو *** خراشید کیوان به انگشت رو

ز بس هول ابلیس شد بی شکیب *** فرو برد دست سعادت بجیب

بر آمد ز پیرای لاهوت آه *** سم و آه بر لامکان جست راه

پر از نوحه شد ذروهٔ ذوالجلال *** ز غم شد حریم خدا پر ملال

خروش از صف کبریان شد بلند *** فغان از حریم خدا شد بلند

چه ز اهل سرا پرده شد ناله راست *** ز نه پردهٔ آسمان ناله خاست

چه سوی سرا پرده شد مستمند *** ز نه پرده گردید افغان بلند

قضا پردهٔ نه حجب را درید *** قدر رشتهٔ آفرینش برید

چه سیماب شد نه فلک بیقرار *** فتادند هر هفت اختر ز کار

ز ناسوت و لاهوت برخاست آه *** ز ماهی پر از اه شد تا بماه

همه آشکارا و پنهان گریست *** تو گفتی که دادار یزدان گریست

چه بر چید دامان پرده سرا *** بپیچید نه پرده دست خدا

برفتند یکسر حریم خدا *** سوی دادگر داور رهنما

خروشان سوی شاه دین آمدند *** سوی سیدالساجدین آمدند

گشادند از چشم دل اشک و آه *** ز گفتارشان گریه بر بست راه

پر از آه زینب فغان بر کشید *** بروی امام زمان بنگرید

که ای از تو خنک فلک در خروش *** رسد شیهه ذوالجناحم بگوش

همانا که باب تو از رزمگاه *** بسوی سراپرده پیمود را

بر آنم که فیروز باز آمده *** ز میدان کین سرفراز آمده

کنون ما نداریم ای نیک رای *** بغیر از تو مردی بپرده سرا

چه بشنید آن شاه بگریست خون *** که یکره ستردم درون برون

روان گشت با دیدهٔ اشکبار *** که گردد بغمدیدگان غمگسار

ببالا چه دامان خرگاه زد *** ز دل آه بر خرمن ماه زد

چه بر چید دامان پرده سرای *** به پیچید نه پرده دست خدا

ز نه پرده بگسیخت زرین طناب *** بیک ره نوردیده شد نه حجاب

در افتاد در هفت خرگه فتور *** همه نه سرا پرده شد پر ز نور

ز بس ناله شد خرگه خور کبود *** بکیوان شد از خرمن ماه دود

شهنشاه چون پردهٔ خیمه چید *** چه گویم چه گویم که بی پرده دید

زبانست کوته که گویم بیان *** از آن داستانها ببندم زبان

زبانرا در این داستان تاب نیست *** ز دل زین خبر غیر خوناب نیست

خدیوی بر آمد ز پرده سرا *** کز او نه سرا پرده شد پر نوا

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** سمند پرد بی خداوند دید

شکسته لجام و گسسته مهار *** کشان بر زمین جوشن و ذوالفقار

گسسته عنان و نگونسار زین *** بخوی و بخون غرقه روی حسین

برش پر ز پیکان و سر ناقدم *** پر از خون بر و پیکر و پاوسم

ز بس زخم کاری تنش بی قرار *** ز آهش دل آسمان سوگوار

نه جز خون نشان از خداوند داشت *** نه دل بی خداوند خرسند داشت

دلش بر ز گفتار و کوته زبان *** زبان بسته بر راز آن راز دان

ز خجلت فرو برده سر شرمسار *** ستاده نوان نزد پروردگار

ز خونین سر شکش شکایت عیان *** ز روی و ز مویش حکایت بیان

شهنشاه گریان بر او بنگرید *** بدینگونه با او سخن گسترید

که ای از سمت آسمان عرش سا *** جناح تو برتر ز عرش خدا

کی افتاد از خانهٔ زین بخاک *** بشمشیر دون شد تنش چاک چاک

که بر روی او تیغ کین بر کشید *** برویش که از کینه خنجر کشید

که جز تیغ با او هم آواز بود *** که جز نیزه اش محرم راز بود

نخستین بسویش که از کینه تاخت *** بپهلوی او نیزه کین که آخت

بجز نوک پیکان که او را ستود *** که جز تیغ تیزش ستایش نمود

تنی کو از او شد جهان پر ز نور *** کجا گشت پامال سم ستور

ز بیداد قومش که شد دادرس *** بفریاد رس شد که فریاد رس

رخش را خدنگ که گلنار کرد *** سنان که بر سینه اش کار کرد

دهانش به تیر که دمساز شد *** دلش با سنان که همراز شد

که از کینه اش مغفر از سر ربود *** که اش بی گنه پیکر از سر ربود

بقلبش که شد از عطش تافته *** سنان که از کینه ره یافته

کسی را که خیر النسا داده شیر *** هدف شد چرا بهر پیکان و تیر

در آندم که از خانهٔ زین فتاد *** بسوی من از خود پیامی نداد

ز تنهائی من که آگاه داشت *** مرا در کجا رفت تنها گذاشت

بسوی حرم دیده را چون گشاد *** ز اهل حریمش که را کرد یاد
در آندم که از خون دل آب خورد *** در آندم که از خون جبین میسترد
چه پرسید احوال لب تشنگان *** ز اهل حرم از که جستی نشان
بگفت این گریان نوان گشت پیش *** بمالید بر روی او روی خویش
ببر در گرفتش زمانی دراز *** بسی گفت با باره زانگونه راز
ز خون سرش چهره را رنگ کرد *** نگارین ز خون چهره گلرنگ کرد
پس آنگه سوی آسمان بنگرید *** برخسار خونین خداوند دید
خموش و بدل پر خروش و فغان *** ندانم چه گفتش نهان راز دان
که ناگه بخون سرخ رخسار و مو *** بسوی سرا پرده آورد رو
بخونین دلان روی خونین نمود *** ز خون دلش خون ز دلها گشود
که آئید بیرون ز پرده سرا *** سوی باره گردید پرسش کرا

بیرون آمدن اهل بیت (ع) از سرا پردهٔ عصمت

بر آمد نوان بانوئی از حرم *** کز او شد حریم حرم محترم
ز رویش یکی چهره گلگون نمود *** ز مویش یکی روی پر خون نود
ز مژگان یکی خون ز رویش سترد *** ز خوناب چشمش یکی آب خورد
یکی روی خود سود بر روی او *** یکی گشت او روی او سرخ رو
یکی شست خون سرش از سرشک *** سرشک یکی شد بزخمش پزشک
یکی گفت گریان چه کردی پدر *** یکی گفت داری زبابم خبر
تو بی او چرا سوی ما تافتی *** کجا آن تن خسته انداختی
ز خون که روی تو گلگون بود *** ترا چهره بهر چه پر خون بود
خداوند ما را چه آمد بپیش *** خدا را چه کردی خداوند خویش
ز زبن تو خالی چرا کرد پا *** نیامد چرا سوی پرده سرا صفحه (۱۲۸)
ز خون که رویت شده پر زخون *** ز بهر چه زینت شده واژگون
بحسرت یکی کرد سویش نگاه *** یکی گفت با ناله واحسرتاه
یکی تیر کشش ز پیکر کشید *** یکی نوک پیکانش از سر کشید
یکی گرد بگرفت از یال و دم *** یکی روی خود سوی برپا و دم
نوان زان میان بانوی شاه دین *** خراشید روی و پر از خون جبین
ز سر باره و تاج بر خاک زد *** بتن جامهٔ خسروی چاک زد
به پای سمند شهنشاه سر *** همی سود از دل همی زد شرر
دو گیسو که بر ماه بودی نقاب *** فتادی از او سایه بر آفتاب
بانگت پیچید و از سر فکند *** بپای سمند شهنشه فکند
پریشان بخون گشت موئی که مهر *** بر آن موی بهر شرف سود چهر

کمندی که افکند بر ماه بند *** بخون گشت پابند سم سمند
نوای عراق و عجم ساز کرد *** حجاز عرب پر ز آواز کرد
ز دل زد از این غم نوای دری *** زد آتش بآتشگه آذری
ز نرگس به گلبرگ خوانا به راند *** ز خوناب برگ گل خونفشاند
ز دیده بخورشید خوناب ریخت*** ز مژگان همه آتشین آب ریخت
بناخن خراشید با ناله رو *** بانگشت برکند با نوحه مو
دو تا کرد با سوگ از آه سرو *** نشاید بر سرو خونین تذود
چنان شعله زان غم ز دل بر فروخت *** که تخت کی و تاج جمشید سوخت
زمانی بغلطید بر تیره خاک *** ز حسرت گریبان دل کرد چاک
لبی کو ز کوثر چشیده شراب *** ز خون خورد از آتشین خاک آب
لبی کز جناح باده خوردن مدام *** بجز خون نبودش شرابی بجام
رخی کو هم آغوش با ماه بود *** پر از خاک افتاده در راه بود
نوای حزین از دل زار کرد *** بدین نوحه با آه گفتار کرد
که ای سوده در راه تو ماه چهر *** غبار رهت سرمهٔ چشم مهر
ز خون که یال تو رنگین بود *** چرا رویت از خون گل آگین بود
پر از خون بپشت تو خفتان کیست *** ز خون دیدگاه تو گریان کیست
که زد بر جناح تو تیر خدنگ *** کجا از عنان تو بگسست تنگ
نیامد سوی ما خداوند ما *** کجا رفت دلدار و دلبند ما
جهان داوری کو جهاندار بود *** ستایش گر پاک دادار بود
بگیتی چو او چشم بینش ندید *** چو او دیدهٔ آفرینش ندید
بیزدان شد اهریمنان ناسپاس *** خدا شد بخلق خدا نا شناس
کسی کو جهان آفرینش ستود *** ستایش مر او را سزاوار بود
چرا گشت با بندگان ناگزیر *** سزاوار او خنجر و تیغ تیز
چنان کار بر این جوان سخت شد *** کنار من از شید پردخت شد
جهان آفرین از جهان چشم دوخت *** جهان با جهان آفرین کینه توخت
زمین ماند خالی ز کیهان خدا *** تهی گشت کشور ز کشور گشا
بگفت این و پوشید خفتان ماه *** همی دید گریان سوی رزمگاه
سوی رزم گه دیده بر راه داشت *** بدل آرزو دیدن شاه داشت
چه لختی سوی رزمگه بنگرید *** ز دارای گیتی نشانی ندید
خداوند شد چون ز چشمش نهان *** نگه کرد سویش خدای جهان
برخ خون چکان و بدل شعله ور *** زهر شعله بر آسمان زد شرر
ز برق شرر هفت خرگاه سوخت *** ز سو ز جگر خرمن ماه سوخت
سوی پاک فرزند خود بنگرید *** نشان خدا و خداوند دید

حکایت بفرزند دلبند کرد *** دل خود بفرزند خرسند کرد

که این مسند آرای ملک یقین *** خدا و خداوند را جانشین

ز تو هستی دهر هستی کرا *** بملک خداوند کیهان خدا

سزد گر بمادر کنی آشکار *** ز کار پدر درگه کار زار

پسر چونکه گفتار مادر شنید *** بخورشید از دیده اش خون چکید

ز مژگان دو رخساره خونین نمود *** دو رخسار از خون گل آگین نمود

خروشید و نالید موئید زار *** چنین گفت کی مادر غم گسار

به پیرایه ات سایهٔ نه زجاج *** به پیران و پیرایهٔ تخت و تاج

ترا خرگه کبریا آسمان *** بخرگاه تو کبریا پاسبان

حریم تو دارد بلاهوت جا *** که محرم بود در حریم خدا

بخلوت گه کردگار جهان *** توئی از شرف بانو بانوان

نه میکال دارد در آنجا گذر *** نه جبریل بازد در آنجای پر

ز خرگاه تو روشنی تافته *** که خرگاه خور روشنی یافته

شعاعی که از مهر و مه شد درست *** فروغی ز شمع شبستان تست

تو اندیشه در دل ز لشگر میار *** تو را یار باشد خداوند گار

ز فرزند بشنید مادر چه راز *** بگریید و پاسخ چنین داد باز

که ای از تو اینکاخ فیروزه رنگ *** گهی با شتاب و گهی با درنگ

کنون از شرف شو دمی یار من *** نیوشنده شو نغز گفتار من

چه بر باد شد تخت و تاج کیان *** ز تازی بایرانی آمد زیان

بقوم عرب دستگیر آمدم *** ز ایران بتوران اسیر آمدم

مرا کرد از کین امیر عرب *** میان اسیران بمجلس طلب

من از بیم آن دیو ترسان شدم *** از آن اهرمن من هراسان شدم

یکی زشت پتیاره دیدم نژند *** که چون او ندیده سپهر بلند

تو گفتی زده رخ یکی دیو دون *** بدوزخ شده خلق را رهنمون

بسی بر اسیران همی بنگرید *** بروی من از کینه و خشم دید

ز لشگر مرا خواهش آراستی *** میان اسیران مرا خواستی

ز گفتار و کردار ان بد نژاد *** مرا خون دل از جهان بین گشاد

ز گفتار آن دیو آن دیو زاد *** ز استادم این گفته آمد بیاد

بمن گفت بیخود دل آن راز را *** کشیدم ز دل بیخود آواز را

که این نکته بشنیدم از راستان *** کنونم بآن نکته همداستان

عربرا بجائی رسیده است کار *** ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیانی کند آرزو *** تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

سیه تا ابد روی پرویز باد *** بر او آتش اهرمن تیز باد

که گردی بداماديش سر بلند *** از اينكار باد آسمان مستمند
چه بشنيد آن ديو ناپاك راى *** خروشيد تند و بر آمد ز جاى
چنين گفت كين كافر بد نهاد *** ز بطشم نترسيد و دشنام داد
بجلاد فرمود كاورد تيغ *** سر از تن جدا كن ز كين بيدريغ
دلم گشت لرزان ز گفتار او *** نمودم سوى پاك دادار رو
رهائيم بخشيد داور خدا *** شدم رهنما داور رهنما صفحه (۱۲۹)
بنا كه رسيدم ندائى بگوش *** چه صوت جهان آفرين از سروش
بمن ز نوائى بصوت درى *** كه اى بنده جاه ترا مشترى
كه اى آفتاب سپهر مهى *** يگانه در درج شاهنشهى
حجابيست از درگهت نه سپهر *** چراغيست از درگهت ماه و مهر
نترسى از اين ديو كشته كار *** كه دارد ترا دادگر در كنار
شنيدم چه گفتار داور خدا *** ز گفتار اويم دل آمد بجا
زمانى باو ديده بگماشتم *** ز رويش ز دل پرده برداشتم
كجا ديده ياراى ديدار داشت *** كه ديدارش از ديده ها عار داشت
بچشمم چه شد روى او رهنما *** دو بيننده ام ديد روى خدا
سوى آن بد اختر شدم ناتوان *** به جسمم ز گفتارش آمد روان
به بيننده ديدم جهان آفرين *** دو بيننده ام ديد جان آفرين
ز رويش چراغ دل افروختم *** بدل هر چه بد غير او سوختم
مرا زو دل رفته آمد به جا *** دلم شد پر از مهر داور خدا
سوى آن بد اختر پر از خشم ديد *** به تندى برخسار او بنگرديد
كه با خاندان شهان كهن *** نزيبد بدينگونه گفتن سخن
نه بتوان گشادن بدينسان زبان *** بزشتى بشهزاده گان كيان
چه خوش گفت داننده پيش بين *** كه بادا بگفتار او آفرين
بزرگش نخوانند اهل خرد *** كه نام بزرگان بزشتى برد
بترسيد اهريمن تيره راى *** ز گفتار و كردار داور خداى
بنرمى باو گفت كى سرفراز *** سزاوار او هر چه داى بساز
شنيدم چه گفتار آن نيك خواه *** پى ديدنش گرم كردم جا
بدوزخ قرين گشت خرم بهشت *** قرين گشت دادار با ديو زشت
جلال خداوند و آن تيره روز *** چو خفاش و خورشيد گيتى فروش
ز خوبى نبودش بگيتى همال *** تو گفتى كه بد داور ذوالجلال
كه ناگه بسوى من آورد رو *** پر از نور شد رويم از روى او
دل شاد و خندان بمن بنگريد *** دو بيننده من خداوند ديد
بگفت كيانى و لفظ درى *** ز خويشان من كرد پرسش گرى

بسی آشکار و نهان راز گفت *** ز دین و ز آئین بما باز گفت

ز دستار و زنار و زنار بند *** ز دین و ز آئین پا زند و زند

چه راز نهانی بسی گفت باز ***سوی من نگه کرد دانای راز

که ای سوده بر در گهت ماه چهر *** رواق سرا پرده نه سپهر

بر او رنگ زرین این نه رواق *** روانست حکم تو بر هفت طاق

ندیده چو دیده چرخ پیر *** تو را بندگانند بر جیس و تیر

بود از حبابی پدیدار کم *** بدرگاه تو کاخ کسری و جم

قضا چون تو در پرده بودش عروس *** که زد نقش نه پردهٔ آبنوس

حریم خدا از تو بد محترم *** که بودش چه تو بانوئی در حرم

جهان دار دادار روز الست *** بعرش برین مر ترا عقد بست

دل من ز عقد تو خورسند کرد *** ز پیوند من با تو پیوند کرد

کنون ای تو را برگزیده خدا *** در این رزمگه دیده را بر گرا

ببین با دلی زار و رای بلند *** که زین نامداران که سازی پسند

چه زینگونه رازی ز گوشم شنفت *** تو گفتی بگوشم خداوند گفت

که گفتار او را در گوش کن *** جز او هر که داری فراموش کن

ز گفتار و دیدار ان شهریار *** تو گفتی دلم گت آگه ز کار

بدل حیرت از کار او داشتم *** ز گفتش بدل گفتگو داشتم

همانا ز خویشان نزدیک ماست *** اگر خویش ما نیست بی شک خداست

از آن راز گفتم که پرسم ز شاه *** ولی شرم من را نمیداد راه

بپرسید از وی از آن داوری *** مرا رای شد رای فرمان بری

برفتم براهی که پیمود راه *** در آن بزمگه گرم کردم نگاه

مرا یار گردید یزدان پاک *** ز گفتارش شد جان من جان پاک

مرا سوی او شد خدا رهنما *** بروی خداوند دیدم خدا

نگه چونکه از دیده گه ره گشاد *** بروی جهاندار داور فتاد

چومه نورخی دیدم آراسته *** که مینو از آن گشته پیراسته

جلال جهان داور دادگر ***شده در جهان داوری دادگر

فروغ رخش بر نظر راه بست *** شد از دیدنش دیده را دل ز دست

نگه را سوی دیدنش ره نبود *** ز دیدار او دیده آگه نبود

ز دیدار و رخسار او جان بدید *** ز دیدار او روی جانان پدید

نه بر سوی او دیده را راه بود *** نه هر دل ز رخسارش آگاه بود

منزه ز آلایش باد و خاک *** ز آلایش آتش و آب پاک

تنش در روان ها روان آفرین *** روانش ز تنها روان آفرین

چه بر آفرینش شده گرم خیز *** ز مصر آفریده هزاران عزیز

هنوزش نیفتاده بر رخ حجاب *** هنوزش نبد سایه بر آفتاب

معنبر دو گیسو فتاده بدوش *** بروحانیان گشته عنبر فروش

درخشان بروحانیان داده جان *** ز لعل لبش گشته کوثر روان

دو بیننده ام چونکه آن ماه دید *** بدل مهر و پیوند او را گزید

بمهرش دل و جان بیاراستم *** ز دادار داور روان خواستم

سوی شاه کردم چه گریان نگاه *** برویم پر از مهر خندید شاه

دلی پر ز مهر و رخی پر ز شرم *** پر آواز گفتم به آواز نرم

که ابن پور فرخنده فرزند کیست *** خجسته نهال برومند کیست

ز تخم که و از که دارد نژاد *** که چون او جوانی ز مادر نزاد

بخدمت مر او را گر آیم پسند *** مرا باشد آن بندگی سودمند

اگر داور پاک پیوند داشت *** همانا چو او پاک فرزند داشت

چه زینگونه گفتار من کرد گوش *** بر آورد از دل بزاری خروش

فرو ریخت گلگون سرشگش بخاک *** بر آورده آن از دل دردناک

ببارید از ژاله بر لاله خون *** ز خوناب دلشد رخش لاله گون

ز دیده بدل خون دل راه داد *** مرا از نژاد وی آگاه داد

که این سرو از بوستان منست *** گل گلشن دودمان منست

مرا دیده پر نور از روی اوست *** دلم روشن از روی دلجوی اوست

گراینده عهد روز الست *** به مینو ورا با تو پیوند هست

بگفت این و خندان در آنجایگاه *** مرا کرد خرم به پیوند شاه

مرا سر بعرش پرین بر کشید *** به پیوند دادار ادور کشید صفحه (۱۳۰)

مرا با کسی عهد و پیوند بست *** که او بست پیوند روز الست

بپیوند فرزند خورسند کرد *** مرا با خداوند پیوند کرد

چه گفتار مادر بپایان رسید *** ز چشم پسر خون بگردون رسید

همی بود گریان زمانی دراز *** دیگر او بمادر چنین گفت باز

که عهدیکه باب تو آنروز بست *** همانا که امروز گردون شکست

کنون آن گرامی نهال امید *** در این دشت پیکار شد ناپدید

در این عرصه بگسست پیوند من *** در آندشت گم شد خداوند من

نهان کرد دارای دارنده چهره*** فرو رفت در خاک رخشنده مهر

برآنم که آگاهی از کار من *** خدا را بمن از کرم یار من

ز مادر چه بشنید فرزند راز *** ز راز نهان پرده را کرد باز

بنالید و از سینه آتش فروخت *** که از شعله اش آتش طور سوخت

چو رعد بهاران بر آورد جوش *** بر آورد بی پرده از دلخروش

سوی مادر آورد با ناله رو *** ز راز نهان شد عیان راز گو

که زین کار شد چشم بینش ز کار *** دل عرش شد زین ستم سوگوار
تنی را که خیر النساء پرورید *** بشمشیر کین شمر در خون کشید
بنوک سنان شد سری آشکار *** نهان پیکری گشت در خاک زار
کز و چشم بینش پدیدار شد *** وز آن آفرینش پدیدار شد
زمین شد بخون کسی خونگرا *** که باشد بر آن خون خدا خونبها
تنی کان نبی را بدی جان پاک *** بسم سمند عدو گشت چاک
بمادر چه فرزند بگشاد راز *** شد از هوش مادر زمانی دراز
ز سوز دلش بر دل آتش فروخت *** ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
ز آهش پر از ان شد آفتاب *** بخورشید مه شد ز خجلت نقاب
بصوت دری ناله را ساز کرد *** عراق عرب را پر آواز کرد
که ای از نیا و پدر یادگار *** بگیتی ز خیر البشر یادگار
کنون از کرم شو دمی یار من *** بر آنم که آگاهی از کار من
در آن دم که از خیمهٔ خویش شاه *** روان گشت گریان سوی رزمگاه
بهمره نه یار و نه غمخوار داشت *** رخی خون چکان و دلی زار داشت
چو طفل سرشک از پی او روان *** دو دیده از او گشت زار و نوان
نگه باز کرد و باو بنگرید *** بخورشید از دیده اش خون چکید
زمانی همی ریخت از دیده آب *** ز اندوه او شد دل من ز تاب
ز دل دیدگانرا پر از خون نمود *** بمن دیده و روی خونین گشود
که این جفت فرخنده بدرود باش *** ز داد خداوند خشنود باش
مرا نوبت دیر فانی گذشت *** در این ره نباشد مرا باز گشت
چه آید برت اسب من بیسوار *** چه بینی مرا تیره شد روزگار
پیامم بپور گرامی بگو *** ببالای از خون من روی و مو
که ای دهر را داور داد رس *** بخلق خدا باش فریاد رس
ز داد خداوند خورسند باش *** حریم خدا را خداوند باش
چه گوئی تو با او از اینگونه راز *** بسازد تو را کارها کار ساز
کند آنچه باشد سزاوار تو *** شود داور دادگر یار تو
بسوی خداوند جستم پناه *** خداوند سوی تو پیمود راه
سزد گرد مرا رهنمائی کنی *** در این کار کار خدائی کنی
پسر چون پیام پدر را شنید *** سوی مهربان مادر از مهر دید
برخ ریخت از دیده خوناب گرم *** بمادر چنین گفت رخ پر ز شرم
که یزدان کند چارهٔ کار تو *** خداوند دارا شو یار تو
که زین دشت خونخوار بیرون روی *** برخ سرخ رو سوی جانان روی
تو بی پرده ا زپرده نائی برون *** ببینی سرا پرده را سر نگون

نه چون زینبت معجر از سر کشید *** نه کلثوم وارت چه معجر کشند
نگردی بشمر دغا هم عنان *** بدوشت نباید سنان سنان
بزاری بدیوان ابن زیاد *** نخواهی چو کلثوم و زینت فتاد
تنی را که زهرا بجان پرورید *** نخواهی پر از زخم شمشیر دید
نباشد گذار تو در رزمگاه *** نیفتد سوی کشته گانت نگاه
دو دستم نه بینی بزنجیر تنگ *** ببازوی من ننگری پا لهنگ
تو چون دختران رسول امین *** نگردی گرفتار اعدای دین
نه بینی برهنه سرم خونکرای *** بزنجیر دست و بمسمار پای
نه بینی اسیر ستم خواهرم *** نموید به پیرامنت دخترم
تو با دختران رسول خدا *** نگردی برهنه بکوی و سرا
بمادر چه گفت این حکایت پسر *** نگه کرد سوی سمند پدر
بخون سرخ دیدش فسار و لجام *** گل آگین شده زین زرین لگام
سر و روی و مویش بخون لاله گون *** جناح و رکابش همه غرق خون
نه از جوشش خون توانست شست *** نه بر زخمهای تنش راه جست
پی شستن او چه آبی ندید *** سرشکش بخفتان خونین چکید
فرو شست با دیدهٔ اشکبار *** ز خوناب خون از لجام و مسار
برویش چه مالید با آه دست *** ز غم پشت گردون گردان شکست
نمود آن نگونسار زینرا چه راست *** ز نه چرخ کج ناله زار خواست
چه آن تنگ بگسسته را کرد تنگ *** ز نه خنگ افلاک بگسست تنگ
کشیدش چه بر زین و بر کستوان *** ز ماهی و از ماه بر شد فغان
بمادر پسر شد در آن دشت یار *** بر اسب پدر کرد مادر سوار
وز آن پس بیفکند با آه زار *** بقرپوس زین جوشن و ذوالفقار
زبان خشک و مژگان تر و زرد رو *** گره در گلو گریه با گفتگو
از آنراز دلداده با دلنواز *** زمانی بسی گفت در پرده راز
که زان راز یارای گفتار نیست *** زبان را بگفتار او یار نیست
چه آن ماه از خرگه شاه رفت *** ز خرگاه شه آن بر ماه رفت
آمدن زبیده خاتون و گفتگو با مادر و امر نمودن ابن سعد بلشگر که راه بشهر بانو بگیرند
بر آمد ز پرده سرا کودکی *** بدانش بزرگ و بسال اندکی
چو او از سرا پرده رخ بر فروخت *** ز رخسار او نه سرا پرده سوخت
ز مویش بدی سایه بر آفتاب *** ز رویش مه و مهر بودی بتاب
ز خورشید او سایه بر ماه بود *** ثمین گوهر و دختر شاه بود
در آغوش شاه جهان جایداشت *** کنار و بر عرش پیمای داشت
چه از رفتن مادر آگاه شد *** روان سوی آن ماه با آه شد

صفحه(۱۳۱)

سوی مادر آمد روان سوگوار *** ز جان رفته آرام و از دل قرار

خروشید کای مادر مهربان *** بسوی پدر گر گرائی عنان

در اینراه بادت خدا راهبر *** خدا را مرا هم بهمراه بر

که ترسم در این دشت گردم اسیر *** بدست سپاه عدو دستگیر

شود رویم از سیلی شمر زار *** ز گوشم سنان بر کشد گوشوار

کشد خولی از کین ز سر معجرم *** زند شمر دست ستم بر سرم

پدر گشته از دیدهٔ من نهان *** بجائی ز مادر نه بینم نشان

نگردد برویم کسی مهربان *** بجز نوک شمشیر و نوک سنان

بهر سو که با چشم تر بنگرم *** بهر سو که با ناله رو آورم

نیابم بجائی ز بابم نشان *** بغیر از درخشان سری بر سنان

دو دست برادر بزنجیر بند *** دو بازوی خواهر اسیر کمند

تو بی ما کجا خواهی آورد رو *** خدا را از این راز با من بگو

اگر رفت خواهی بسوی پدر *** ز اهل حرم ده مر او را خبر

بگفت این بر خاک ره روی سود *** ز سوز دلش سوخت چرخ کبود

ز غم قدسیان دست بر سر زدند *** ملایک بخواری بخون پر زدند

همه آفرینش پر از اه شد *** زمانی پر از مویه تا ماه شد

ز کون و مکان هر که بیننده داشت *** پر از گریه بر سوی ایشان گماشت

شد از دیدهٔ آفرینش توان *** شد از چشم بینش ز غم خون روان

دو بینندهٔ دهر هر سو که دید *** ز چشم جهان خون دل میچکید

پر از گریه بود از سما تا سمک *** پر از نوحه بود از زمین تا فلک

ز گفتار دانش در اهل راز *** چنین گفت دانندهٔ راز باز

که چون رفت از خیمه بانویشاه *** خروشیدن بانوا شد بماه

عمر سوی پرده سرا بنگرید *** روان بانوئی از سرا پرده دید

بفرمود پس با سران سپاه *** بگیرند بر بانوی شاه راه

سواران ز هر سو برون تاختند *** بفرمان او گردن افراختند

چه تنگ اندر آمد میان سپاه *** گرفتند بر بانوی شاه راه

ز هر سو همی جست فریاد رس *** نمیدید غیر از خداوند کس

رخ آورد سوی کس بیکسان *** که ای بیکسار را تو یاری رسان

باین بیکس از لطف راهی نما *** باین غوطه ور ناخدائی نما

بآن تن که در راهت از جان گذشت *** بآن تن که بهرت ز سر در گذشت

بآن کشتهٔ کش توئی خونبها *** بآن خون که هستی تواش خونبها

بآن دل که در دل نوید تو داشت *** بچشمیکه در دیده دی تو داشت

بلب تشنهٔ کو ز خون آب خورد *** بآب آفرینی که لب تشنه مرد

بآن سینه کو شد سنانرا هدف *** رازیکه زان سینه اش بد صدف

بآبی که از نوک شمشیر خورد *** بخونابهٔ کز سر تیر خورد

بخونیکه بر خاك آندشت ریخت *** بآن سر که شمشیر از تن گسیخت

هنوزش بلب بود گریان دعا *** خداوند را خواستی از خدا

که شد یار او داور داد رس *** رسیدش بفریاد فریاد رس

صدای سم اسبش آمد بگوش *** بگوش آمد از ذوالجناحش خروش

سراسیمه شد زان خروش و نوا *** نگه کرد هر سو دل خون گرا

ذکر آمدن حضرت سید الشهداء بر سر راه شهر بانو

بناگه سواری نمودار شد *** جهان از رخش ناپدیدار شد

ز سم سمندش نمودی عیان *** چه گوئی سراسیمه نه آسمان

زمینی که سودی بنعلش جبین *** شدی خاك او آسمان آفرین

بسنگی که اسبش سم و لعل سود *** زمین و زمان آفریننده بود

شده ذرهٔ کز رهش نور یاب *** گرفتی از آن ذره نور آفتاب

بکرسی دو صد عرش آراستی *** غباری که از راه او خواستی

نسیمی که از راه او میوزید *** بمینو بهشت برین آفرید

ز سم سمندش سمک مستمند *** بخم کمندش سما پای بند

ز آسیب تیغش زمین بی شکیب *** ز بیم سنانش آسمان پر نهیب

هویدا شکوه خداوند از او *** عیان شوکت کبریائی از او

نمایان از او رایت سرمدی *** فروزان از او شوکت احمدی

نمودار از او سطوت حیدری *** پدیدار از او قدرت داوری

گرفته پر از خون بکف ذوالفقار *** شده نیروی داوری آشکار

ز بیم نهیبش طپان آسمان *** شده مه بپیرای ماهی نهان

ز بودش همه بود پنهان نمود *** وجود از وجودش همه بی وجود

فکنده برخسار رخشان نقاب *** نهان کرده زیر نقاب آفتاب

رخش کرده در پردهٔ نور جا *** هویدا چه از پرده دست خدا

باو کرد بسیار بانو نگاه *** ز سیمای او دید سیمای شاه

نگاهش چه از دیده گه ره گشاد *** بدیدار دارای داور فتاد

ز رخسار او روی دلدار دید *** ز دیدار او چهرهٔ یار دید

ز رخسار و دیدارش حیران بماند *** خداوند دید و خدا را بخواند

نوائی بطور عرب ساز کرد *** چو نی از دل زار آواز کرد

که ای از تو سیمای یزدان پدید *** ز سیمای تو چهرهٔ جان پدید

بیاری که در پرده اش دلبرست ر دلارام دلها از او دلبر است

برخسارهٔ کو بزیر نقاب *** نماید چه در نیم روز آفتاب

بروئیکه دل مست شیدای اوست *** پس پرده اندر تماشای اوست

بچهری که زانچهر افروخت مهر *** ز هر پرده بنمود بی پرده چهر

بآن دل که دلها ز سودای او *** شده در پس پرده از رخ گشود

که از چهره این پرده را بر گشاد *** باین خسته جان روی جانان نما

چه آنماه با شاه کرد این خطاب *** دعایش ز دادار شد مستجاب

دلارام چون پرده از رخ کشید *** بجان گشت سیمای جانان پدید

چه بی پرده شد روی او آشکار*** رخ یار را دید بی پرده یار

دو گیتی ز دیدار او شد ز کار *** عیان گشت سیمای پروردگار

شهنشه چه برداشت از رخ حجاب *** نمود آنچه در پرده بد بی حجاب

بآن خسته جان روی جانان نمود *** بآن بنده سیمای یزدان نمود

عیانگشت سیمای جان آفرین *** جهان دید روی جهان آفرین

پس آنگه بدلبر زبان بر گشاد *** بدل جوئیش راز دل کرد یاد

که ای مانده تنها منم با تو یار *** بود یار هر بیکسی کردگار

صفحه(۱۳۲)

در این ره منم مر تو را رهنما *** بود رهنمایت در این ره خدا

تو دل را در این کار غمگین مدار *** که دارای دلارام خود در کنار

ترا من از این دشت بیرون برم *** از این تنگ میدان بهامون برم

چه گویم که اینجا قلم سر شکست *** ز اندیشه افتاد کلکم ز دست

تو ای گریه ره در دل خاره کن *** تو ای ناله نه پرده را پاره کن

تر ای دیده از خون دل آب ریز *** تو هم ایدل از دیده خوناب ریز

تو ای مویه تا حشر از غم بمو *** تو ای نوحه جز نوحه چیزی مگو

تو ای چرخ جز چشم گریان مبین *** تو ای دهر جز بزم ماتم مچین

نخوانی جز این قصه ای قصه خوان *** نگوئی جز این راز ای راز دان

نسازی تو مطرب جز این راه ساز *** بآواز این نغمه دلها گداز

مغنی از این ره نوائی وای *** از این نغمه هر جا سرودی سرای

ببر چنگ و مضمار را تار و مو *** بچنگ و بمضمار با ناله گو

بجز بزم ماتم میارای بزم *** بآهنگ این بزم پیرای بزم

تو ای نعمه این پرده را ساز کن *** تو ای نی باین ناله آواز کن

باین ناله ای نه بدستان بمو *** ابا مویه این داستان را بگو

که پیر خرابات با سوگ و درد *** بدیر مغان این نوا یاد کرد

نخستین نوائی که از دل گشاد *** مغان را باین نغمه آواز داد

نبودش جز این ناله نائی پسند *** مغان را باین نغمه میداد پند

حریفان خود را بدین سوگ خواند *** حریفانه در بزم ماتم نشاند

نوائی بمستان میخانه زن *** بمستان ز دل راز مستانه زن

بخلوتگه راز آتش فکند *** بآتش همه راز باشد پسند

ز روز پسین و ز روز الست *** مغان را باین نغمه پیوند بست

بدیر مغان دیگر این راز کرد *** در دیر را این سخن باز کرد

از این حرف بر لوح هستی نوشت *** گل خاک هستی از این غم سرشت

از این نغمه شد روی جانان پدید *** نخستین از این ناله جان آفرید

از این آه شد آفرینش درست *** از این دست جان آفرین دست شست

از این نغمه شد نه فلک ارجمند *** از این نغمه شد آسمانها بلند

نگارندهٔ جان نبودش نگار *** نگشتی اگر این نگار آشکار

ز گفتار شد کلک گوینده کال *** زبان بیان گشت از غصه لال

از این داستان نامه و خامه سوخت *** ز غم بر نیوشنده آتش فروخت

زبان را کجا هست یارای این *** نداند کسی جز زبان آفرین

نداند کسی این سخن را بیان *** جز این راز دانندهٔ راز دان

همه نوش بزم جهان نیش باد *** دل قدسیان زین نوازیش باد

بخون دامن دهر آلوده باد *** ز سر مغز افلاک فرسوده باد

خرد را ز غم دل پر از ناله باد *** دو چشم خردمند پر ژاله باد

نگون بر زمین طاق افلاک باد *** نگار کواکب از او پاک باد

مچیناد جز بزم ماتم سپهر *** مبیناد جز چشم تر ماه و مهر

نریزد بجز اشک خونین فلک *** نخیزد بجز آه سرد از ملک

ز دریای خون آورد ابر آب *** ز خون سرخ بادا رخ آفتاب

بچهری مبادا روان جر سرشک *** بدردی مبادا دوا جز پزشک

جز از اشک آبی بجیحون مباد *** بدریای عمان بجز خون مباد

دل نامداران پر از تیرباد *** نصیب یلان برق شمشیر باد

کنون ای خردمند پاکیزه مغز *** بآرای لب را بگفتار نغز

بگوش شناوا سخن گوش کن *** نوای جهان را فراموش کن

از این گفته این جای این داستان *** نبد گر چه این جایگه جای آن

ولی هوشیاران پاکیزه مغز *** که نیکو شناسند گفتار نغز

بدانند کاین گفته اینجا نبود *** مر این را جز این جایگه جا نبود

سخن را بدینگونه آراستم *** بدین جای این قصه پیراستم

که کفار از خون این کشتگان *** پر از خون بخون خدای جهان

برزم خدا لشگر آراستند *** ز خون خدا خون خود خواستند

نمودند پیوند دادار سست *** کسی را نبد زان میان دین درست

بخون خداوند شستند دست *** شکستند پیوند عهد الست

خداوند گویان برون تاختند *** بسوی خداوند تیغ آختند

کنون رو سوی داستان آورم *** نوا از دم راستان آورم

ذکر تتمهٔ داستان احد و شمشیر کشیدن سر پروردگار و جهاد نمودن با گروه کفار

که تیغ خدا چون در این کار زار ***بدست خداوند شد آشکار

چه دست خدا تیغ کین بر کشید *** خدا خط بکون و مکان در کشید

دو گیتی به یک ره در آمد ز پا *** ز تیغ خداوند و دست خدا

چه آید دگر با زمان و زمین *** چه دست خدا بر کشد تیغ کین

بر آمد چه پر خشم شیر خدا *** بماندند در بیشه شیران بجا

ندانم چه رزم آزمائی کند *** چه دست خدا رزم خوائی کند

برهنه چه تیغش نمودار شد *** زمین و زمان در دم از کار شد

بگیتی چه شد برقش آتش فشان *** جز آتش نماند از دو گیتی نشان

چه او در جهان آتش افرزو شد *** ز هر شعله برقی جهانسوز شد

ز برقش همه دهر شد پر شرر *** بدزدید در عرش میکال پر

سوی دشت پیکار پویان چه تاخت *** دو گیتی خداوند خود را شناخت

در آن پهن میدان ز نیروی شاه *** تهی گشت میدان ز شاه و سپاه

بهر سو که آمیختی ذوالفقار *** ز دریای خون کس نجستی کنار

ز بس کشته افتاده در کار زار *** همه کوه و هامون سر آورده بار

ز بس تیغ او بر زمین خون فشاند *** بدریای خون آسمان را نشاند

ز شمشیر او پشت گردون شکست *** بخون آسمان تا بزانو نشست

زمین جوی خون شد کران تا کران *** فتادند از آسمان اختران

شد از بیم او دیو و دد مستمند *** بدوزخ باهریمن آمد گزند

همه لشگر کفر شد خوار و زار *** سر آمد بگردنکشان روزگار

دلیری که بر سوی او تاختی *** ز تیغش سرانجام جان باختی

سواری که راندی بسویش سمند *** ز آسیب تیغش شدی مستمند

یکی نوجوان جفاجوی بود *** که بر گشته ایام و بد خوی بود

همی خویشتن را گه کبر و لاف *** شمردی ز اولاد عبدالمنفاف

دلیر و هنرمند و آزاده بود *** بآئین کفار دل داده بود

صفحه (۱۳۳)

بلات و بعزی پرستار بود *** ز دادار دادار بیزار بود

ز گردان و مردان آوردگاه *** چو او نامداری نبد در سپاه

ز چنگش پلنگان و شیران اسیر *** ز جنگش یلان را دل از جنگ سیر

به نیروی تن زنده پیل دمان *** ببازو و دل شرزه شیر ژیان

ز بازو و گرزش بگردون شکست *** ز دست و ز تیغش یلان خوار و پست
بپیکار او شیر ترسان بدی *** هژیران ز بیمش هراسان بدی
بقوم قریش از همه بیش بود *** بسفیان و سفیانیان خویش بود
سران عرب بعد ود و منات *** ستودند او را چو عزی و لات
چه یکره تبا دید کار سپاه *** بمیدان سوی شاه شد کینه خواه
به گردش بسی گرد روئینه تن *** همه نامداران شمشیر زن
روان شد چو او سوی آوردگاه *** خروش و فغانشان بر آمد بماه
تو گفتی جهان بر خروشد همی *** بدوزخ دد و دیو جو شد همی
ز گردان لشگر زمین گشت تنگ *** ز بیم از رخ آسمان رفت رنگ
شد از بیم در دشت آوردگاه *** چو سیماب چهرش ز سیمای شاه
دل و دست او شد ز دهشت ز کار *** باو تیره شد گردش روزگار
دلش گشت لرزان و تن ناتوان *** ز دهشت روان شد ز جسمش روان
تو گفتی تن تیره اش جان نداشت *** ز دارای بیدار درمان نداشت
شهنشاه تیغ از میان بر کشید *** ز تیغش چو برقی سوی او وزید
از آن برق آتش سوی او فروخت *** سمند و سواره یکباره سوخت
از ان گرد و آن لشگر بیشمار *** بر آورد شمشیر یزدان دمار
ز دست قسیم جحیم و بهشت *** بدوزخ شدش قسمت آن دیو زشت
تنش گشت غلطان بخاک هلاک *** بسر کرد سفیان از آن درد خاک
چه آن کشته در بین میدان فتاد *** یلان را همه زندگی شد زیاد
تن نامداران ز غم شد ز تاب *** سران را شد از بیم او تیره آب
سواری نشد سوی او رزمجو *** دلیران رمیدند از رزم او
سوی او بمیدان نتازید کس *** کوانرا گره در گلو شد نفس
که آنرا دل از رزم او گشت سپر *** گرازان رمیدند از شرزه شیر
زمانی بآوردگه بود شاه *** نیامد کسی سوی آوردگاه
پر از خشم ناگه بر آمد ز جای *** سوی لشگر کفر و کین کرد لای
دریغا که یارای گفتار نیست *** زبا را ز اوصاف او یار نیست
دریغا که کلک و بنان است کال *** دریغا که نطق زبان است لال
چنان فاش در دشت پیکار تاخت *** که گیتی خداوند خود را شناخت
چه انگیخت اسب و چه آمیخت تیغ *** فلک گفت از آفرینش دریغ
بر آمیخت چون از میان ذوالفقار *** ز دهشت میان جهان شد کنار
چه تیغ دو سر از گفش گشت راست *** ز نه پردهٔ چرخ آواز خاست
ز هر جوهرش گشت برقی پدید *** که آن نار سینای طور آفرید
ز هر موج طوفان نوحی گشود *** که طوفان نوحش یکی قطره بود

دو صد بحر خون در زمین شد روان *** بخون غرقه شد کشتی آسمان

سرا پردهٔ سبز شد اسپری *** ز خون سرخ شد چشم نیلوفری

ز خون شد پر از آه این هفت خم *** سرانجام خورشید و مه گشت گم

در آن دشت از جوهر ذوالفقار *** بسی گشت اعجاز ها آشکار

که اینها نباید بگفتن درست *** ز گفتار آنها زبان است سست

از آن راز بهتر که بندیم لب *** که خورشید تابان نتابد بشب

چو در دهر سیمای او شد عیان *** نمود آنچه از دیده ها بد نهان

بگیتی چه شد قهر او آشکار *** شد از قهرمان دو گیتی قرار

نهان شد بزیر زمین آسمان *** زمین گشت با آسمان توأمان

سماک فلک از سمک در گذشت *** سمک از سماک فلک در گذشت

چه شد سوده از سم اسبش زمین *** زمینی نبودش زمین آفرین

ببالا چه گردید تیغش بلند *** تزلزل بگردون گردون فکند

بپیچید در هم سما و سمک *** نوردیده شد پردهٔ نه فلک

نه از آفرینش نشانی نماند *** جهان آفرین را جهانی نماند

سر تیغ او گشت چون آشکار *** فرو ریخت سرهای گردان ز کار

چه شد برق او سوی لشگر وزان *** چو باد خزانی و برگ رزان

سر سر کشان کرده جا در مغاک *** تن نامداران نهان شد بخاک

تهی گشت میدان ز ناورد خواه *** ز ناورد خالی شد آوردگاه

بسفیان چه شد تنگ راه ستیز *** سرانجام بنهاد رو در گریز

گریزان بهمراه برخی سپاه *** هراسان سوی مکه پیمود راه

ز نام آوران گشت میدان تهی *** بسفیانیان مرگ شد همرهی

هزیمت لشگر کفار بضرب ذوالفقار و رسیدن شیر خدا

سخن گستر دفتر راستان *** چنین بست پیرایه راستان

که چون شاه در رزم فیرزو شد *** سر تیغ او گیتی افرزو شد

بر آورد از جیش سفیان دمار *** بسفیانیان تیره شد روزگار

بهر سو که شاه جهان بنگرید *** کسی را در آن پهن میدان ندید

نبد ز آفرینش بدیدار کس *** جهان آفرین بود تنها و بس

نمانده ز گردان نشانی بجا *** بغیر از سر و پیکر و دست و پا

بهر بیشه کشته گروه گروه *** فتاده بروی زمین کوه کوه

بهر سو که شاه جهان بنگرید *** همه روی هامون پر از کشته دید

در آن دشت از آن لشگر بیکران *** نمانده ز یکتن بجائی نشان

بمیدان ز بس کشته آن جایگاه *** ابر زنده ها بسته از پشت راه

ز لشگر نشانی ندیدی چه شاه *** روان گشت از دشت آوردگاه

رکابش ز خون دلیران نگون *** شناور سمندش بدریاری خون

بخون سرخ بال و پر و تیغ و چنگ *** بخفتان و جوشن بخون داده رنگ

چه زان رزمگه تن بیکسو کشید *** سوی قتلگاه شهیدان رسید

همه نوجوانان یثرب زمین *** فتاده بخون غرقه در دشت کین

بهر سو بمیدان فتاده نگون *** تن نازک و ساعد سیمگون

فتاده سر سروران در مغاک *** نهاده سران سر بداما‌ن خاک

فتاده ز هر سوی سروی بخاک *** قد سرو قدان شده چاک چاک

بنازک تنان ناوک کین قرین *** شده نیم بسمل غزالان چین

بهر گوشه ئی نو خطی گشته زار *** ز خون بر بنا گوش کرده نگار

تن نازنینان ز سر بی خبر *** ز تن گلرخان را شده دور سر

بخون گشته هر جای ماهی هزار *** بهر جای حوری برخ اشکبار

صفحه (۱۳۴)

بر آن کشتگان شاه چون بنگرید *** سر شکش ز دیده بداما‌ن چکید

چه بر کشتگان شاه شد نوحه گر *** روان شد بنزدیک خیر البشر

ز چشمش روان گشت خون می چکید *** چنین تا بنزد پیمبر رسید

فرود آمد از اسب و بوسید خاک *** ستایش گر آمد بیزدان پاک

پر از خون بر و بال و رخسار و مو *** بخاک رهش مهر و مه سود رو

ز تیر و ز پیکان تنش خسته بود *** ز خون دست و تیغش بهم بسته بود

شده غرق خون جوشن و ترک خود *** جز از خون نمودار چیزی نبود

پیمبر چو او را بدانگونه دید *** ز چشمش برخ اشک خونین چکید

وز آن پس ورا تنگ در بر گرفت *** بزخم تنش زاری از سر گرفت

زمانی بر آن زخمها سود رو *** بشد روی او مرهم زخم او

پیمبر زبان ستایش گشود *** مر او را فراوان ستایش نمود

که این تازه ام از تو در تن روان *** ز جان تو جان و تنم را توان

ولای تو با جان و نن آن کند ر که جان آفریننده با جان کند

چه دست تو مشگل گشائی کند *** خداوند گار خدائی کند

ز بو تو آمد عدم را وجود *** وجود جود از وجود تو بود

نخستین چه از رخ کشیدی حجاب *** دو گیتی کشیدند از رخ نقاب

مرا از تو روشن روان در تنست *** ز روی تو نه آسمان روشن است

روان بخش تنها تن و جان تست *** روان بخشی جان بفرمان تست

هر آنرا که باشی تو اش پشت و یار *** بود یار او داور کردگار

ولای تو بر هر دلی کرد جا *** در او جای دارد ولای خدا

ز دست و زتیغت درین رزمگاه *** خدا خواست از آفرینش گواه

ز تو قدر خود آشکارا نمود *** هویدا نمود آنچه در پرده بود

ز خونش بمن از تو منت گذاشت *** دلم را فروزان بمهر تو داشت

بمردم ز تو نیروی خود نمود *** شکوهش ز تو پرده از رخ گشود

ز تو گشت او را خدائی پدید *** ورا از تو شد کبریائی پدید

نکردی اگر نیرویت آشکار *** نهان بود نام خداوند گار

کنونت ملایک بعرش خدا *** بذکر تو گردید مدحت کرا

بخلد برین قدسیان جنان *** بمدح تو یک سر گشاده زبان

شده فاش ذکر تو در نه فلک *** بذکر تو گویا ملوک و ملک

بگفت و کشیدش در آغوش تنگ *** بخون داشت رخساره هر دو رنگ

بمالید بر روی او روی و دست *** نگارین رخ او برخ نقش بست

دیگر باره گریان زبان بر گشاد *** بدو گفت جانم فدای تو باد

بنیروی دارنده کردگار *** ز دست تو این فتح شد آشکار

ز دستت تن من گرامی نبود *** ز دادار دادار نامی نبود

که نام خدا نامی از نام تست *** گرامی مرا کار از کام تست

کنون من ندانم در این دشت کین *** ز مردان و گردان یثرب زمین

کسی زنده ماند از ایشان بجا *** و یا جای کرده بدیگر سرا

ندانم چه شد حال فرزند من *** چه داری تو آگه ز دلبند من

دلم از جدائیش بریان بود *** ز بهرش مرا دیده گریان بود

غضنفر چه بشنید آواز راز *** بگرئید و پاسخ چنین داد باز

که کس نیست زان نامداران بجا *** روان گشت یکسر بدیگر سرا

سراسر همه دشت یثرب زمین *** ز خون گشت مانند دریای چین

بدستان نوا ساز این داستان *** نوائی زد از غمزه راستان

نوائی ببار است در پرده راست *** که بی پرده از پردگی ناله خواست

بآواز این ناله نائی سرود *** که از نزد یزدانش آمد درودی

بصوت عراقی نوا کرد ساز *** در این پرده شد راست صوت حجاز

بعشاق دلداده آواز داد *** بخوانیدن این نوا کرد یاد

که در شهر چون فاش شد این خبر *** که شد کشته در دشت خیر البشر

ز یثرب بر آمد بگردون خروش *** زمین گشت چون آسمان پر ز جوش

بهر بر زنی گشت آن انجمن *** سر کوی و بازار شد پر ز زن

ز سر ماه رویان بریده کمند *** بماتم شده گلرخان پای بند

یکی بهر فرزند نالید زار *** ز بهر برادر یکی سوگوار

یکی زار موئید از بهر شو *** ز مرگ برادر یکی کند مو

به یثرب نبد هیچ مردی بجا *** پر از زن بر و بوم و کوی و سرا

ز خون چهرهٔ گلرخان لاله گون *** شده روی سیمین تنان غرق خون

خراشیده روی و بسر کرد خاک *** ز اندوه و ماتم همه سینه چاک

روان گشت هر سوی چون بیهشان *** که جویند از نام مردی نشان

در آن شهر مردی هویدا نبود *** بغیر از زنان مرد پیدا نبود

چه بیچارهٔ ماندو دل سوگوار *** بدینگونه جستند تدبیر کار

چه گشتند درمانده در رزم جو *** سوی داور پاک کردند رو

سوی درگه اهل راز آمدند *** خروشان بدان سو فراز آمدند

سوی بانوئی کو بدی از شرف *** رخش قبله سرور من عرف

بسوی سرائی نهادند رو *** که روح الامین بود دربان او

چه از درد غم ناتوان آمدند *** سوی بانوی بانوان آمدند

نخستین چه تاری ز گیسو گشود *** نبود دو گیتی همه گشت بود

ز رخسار او گشت نوری پدید *** که جان آفرین جبرئیل آفرید

ز شمع شبستانش نوری وزید *** که از نو او شد دو گیتی پدید

شراب دم او مسیحا دمست *** کنیز کنیزان او مریم است

نگار جهان عکسی از نور او *** سپهر برین گردی از کوی او

زنان چون بآن بارگاه آمدند *** خداوند را در پناه آمدند

بآن پرده افتادشان چون نگاه *** بنه پرده چرخ ره یافت آه

برآورد هر یک بر آن پرده دست *** چه در پرده کعبه یزدان پرست

یکی شکوه از جور بیداد کرد *** یکی از جفا و ستم یاد کرد

یکی روی حاجت بر آن پرده داشت *** چه در پرده کعبه یزدان نداشت

یکی گفت ای هستیت رو نما *** خدا را باین خستگان رو نما

ز دربار این پرده را دور کن *** بما ماتم مرگ را سور کن

نمائی بما گراز این پرده رو *** بر آری تو ما را همه آرزو

کنی چهر ما روشن از روی خویش *** شوی مرهم زخم دلهای ریش

بر آن در چه سودند روی نیاز *** ز دربار امید شد پرده باز

چه زانبار گه گشت آن پرده دور *** بنه پرده زان پرده تابید نور

جهان گشت روشن ز دیدار او *** بر افروخت گیتی ز رخسار او

چه در دهر شد روی او آشکار *** چنان داد جان آفرینش نثار صفحه(۱۳۵)

ز گیتی غم و درد شد اسیری *** جهان گشت از رنج و علت بری

پر از نور شد چهرهٔ روزگار *** بهشت برین شد بدهر آشکار

چه او از پس پرده بنمود چهر *** جهان شد چه سیماب از روی مهر

ز گوهر بخورشید کرده نگار *** همه ریخته لؤلؤ شاهوار

ز یکسو برخ بسته مشگین نقاب *** سیه گشت پیرایه آفتاب

ز نرگس بگلبرگ تر داد آب *** ببرگ گل اندوده در خوشاب

زنان چونکه دیدند رخسار او *** همه شاد و خرم ز دیدار او

همه سوگ و غمشان فراموش شد *** ز دیدار اوشان دل از هوش شد

به لابه گشادند یکسر زبان *** که ای بانوی بانوان جهان

ز روی تو پیدا نگار بهشت *** بهشت از نگار تو دارد سرشت

اگر نو رویت هویدا نبود *** نگار جهان هیچ پیدا نبود

بما شو در این داستان دادرس *** تو از لطف ما را بفریاد رس

به یثرب نمانده است مردی بجا *** نه بینی بجز زن بکوی و سرا

همه کشته گشتند در روزگار *** بر آورده گردون ز گردان دمار

ز دروازهٔ شهر تا این مکان *** زنان زار و گریان و شیون کنان

نجویند خویش و نخواهند کس *** همه آرزوی تو دارند و بس

سزد گر نمائی بدانسوی روی *** نماند بدل خستگان آرزوی

ز روی تو خرسند سازند دل *** ز تو پای حسرت بر آید ز گل

خرامی بدروازه زین جایگاه *** شود دیده ها مرترا فرش راه

چه زهرا بگفتارشان داد گوش *** ز گفتار ایشان دلش شد ز هوش

چو بشنید فریاد فریاد خواه *** بفریاد خواهنده شد دادخواه

نهان کرده تن در ردای پدر *** بسر بست دستار خیر البشر

عصای پیمبر گرفتش بدست *** وز آن پس بر آمد ز جای نشست

ز جا اندر آمد چه او با ردا *** تو گفتی پیمبر بر آمد ز جا

نمودار شد رایت سرمدی *** پدیدار شد رایت احمدی

ز بالاش قد محمد(ص) پدید *** ز رخسارش دیدار احمد پدید

خرامان بر آمد چو از بارگاه *** ز خر گه فتادند خورشید و اه

چه او در زمین شد پیاده روان *** ستاره فرو ریخت از آسمان

ز پایش همه خاک ره نور بود *** عبار رهش سرمهٔ حور بود

ز شادی همه قدسیان جهان *** نثار قدومش نمودند جان

براهش ز بس ریخت حور از جنان *** شد از حور خالی قصور جنان

ز غلمان جنت بر آمد خروش *** بهشت برین شد ز شادی ز هوش

ز خرگاه او تا بدروازه گاه *** پر و بال جبریل شد فرش راه

ملایک سراسر ز نه آسمان *** شده بر فراز زمین و زمان

فرود آمد از عرش روح الامین *** پی خدمت او ز عرش برین

همه هر چه بودند سکان عرش *** پی خاکبوسش مقیمان عرش

به یک ره ز بالا فرود آمدند *** بخاك رهش در سجود آمدند

چه زهرا بدروازه آمد فراز *** در آسمانها همه گشت باز

ز هر آسمانی ندائی رسید *** ز درگاه دادار نوری دمید
که تا چشم گردون ز هم باز شد *** که تا گوش گردون پر آواز شد
نه چشم فلک همچو او نور دید *** نه گوش فلک آن ندا را شنید
چه بیرون دروازه منزل نمود *** رسید از جهان آفرینش درود
زنان عرب کرد بر گرد او *** همه دیده پر اشک و دل مدح گو
زنان بزرگان ملک حجاز *** بحسرت همه دیده ها کرده باز
بزهرا سپرده دل و گوش و جان *** همه کرده از دل نثارش روان
همه صف زده با دل پر ز سوز *** چو انجم بخورشید گیتی فروز
نه یارای گفتار جز اشک و آه *** ز هیبت همه بر بزینش نگاه
فتاده خرد بیهش و بیقرار *** دل و دست افلاک رفته ز کار
جز از ناله صوتی نیامد بلند *** جز او نوحه نامد صدائی پسند
که ناگه زنی امد از رزمگاه *** سوی شهر میرفت با سوگ و آه
بر اشتر تر کشتگان کرده بار *** فتاده بپیش و گرفته مهار
برفتند سویش بپرسش زنان *** بزاری بگفتند کای مهربان
از این ره عنان شتر بر کرای *** بنزدیک زهرای فرخنده آی
ز دیدار او روی جان شاد کن *** ببین رویش و از نبی یاد کن
چه بشنید آن نیک زن از زنان *** عنان را فکند و روان شد دوان
بگریید با ناله و آه گفت *** بسر زد دو دست و در راز سفت
که زهرا خرامید بیرون ز شهر *** جهان را مبادا دگر نوش بهر
همه پردهٔ آسمان چاک باد *** چو خاکستر این تودهٔ خاک باد
همه نوش اهل جهان باد نیش *** جهان جمله بیگانه بادا ز خویش
چه آمد بنزدیک آن جان پاک *** خروشید و نالید و بوسید خاک
بزهرا چه با چشم تر بنگرید *** زبان نیست آگه که گویم چه دید
دل او ز رویش پر از نور شد *** ز سیمای او ماتمش سور شد
بر آورد گریان چه از خاک سر *** بترسید زهرا ز حال پدر
چه بشنید زن با دل سوگوار *** ندادش جواب و خروشید زار
ز نالیدنش ناله بر ماه رفت *** زنان را همه بر فلک آه رفت
تو گفتی که نه آسمان خون گریست *** ستاره بر ایشان ز گردون گریست
چه از گریه پرداخت طهر بتول *** دگر باره پرسید حال رسول
ز بهر خدا راست بر گو بمن *** ز پیکار بوالقاسم و بوالحسن
اگر کشته گشتند در رزمگاه *** سخن را نهانی چه داری نگاه
چه زهرای فرخنده گفت این سخن *** خروشیدن آمد از آن نیک زن
تو گفتی جهان جمله گریان شدند *** بر آتش همه دهر بریان شدند

بپاسخ بآه حزین لب گشاد *** پر از نوحه این راز را کرد یاد
که در رزمگه فاش بود این خبر *** سخن بود از قتل خیر البشر
ولیکن نبد هیچ معلوم کس *** سخن بود بیهوده هر جا و بس
ورا آنچه پرسید از بوالحسن *** هنوز است بر صوت او گوش من
که هر سوی در عرصهٔ رزمگاه *** چه گشتی بشمشیر شاه سپاه
همه ذکر تکبیر او شد بلند *** بر آنم که بر وی نیاید گزند
چه بیرون خرامید از رزمگاه *** بتکبیر صوتش شنیدم ز راه
ولی چون از آنجا برون آمدم *** سوی دره راهی در آنجا زدم
بدیدم در آن غار خندان سحر *** برخ ریخت از دیده خون جگر
بگفتار پیغمبر و بوالحسن *** بگفتا که شد کشته آن هر دو تن
چه بشنید زهرا از او این خبر *** بیفتاد و میرفت هوشش ز سر صفحه(۱۳۶)
عنان شکیبانش شد ز دست *** بخورشید از آن خون دل نقش بست
بهر سو که با چشم تر بنگرید *** همه ما سوارا پر از ناله دیده
پس آنگه بسوی زنان کرد رو *** چنان کرد با آن زنان گفتگو
که آیا میان شما هست کس *** که سوی احد باشدش دسترس
از اینجا رود سوی خیر البشر *** ز کارش بسوی من آرد خبر
چه فرمود خیر النساء این سخن *** خروش و فغان خواست از انجمن
برفتن کسی تاب آن ره نداشت *** یکی زان میان پای بیرون گذاشت
بر آمد زنی زان میان سوکناک *** خروشید و نالید و بوسید خاک
بخرگاه خور ماله را راه داد *** ره آه در خرگه ماه داد
که ای از تو بر پا زمین و زمان *** زپیرای تو سایه بر لامکان
ز گیسوی تو روشنی تافته *** که خلد برین روشنی یافته
من اکنون در این راه پویم بسر *** ز خیر البشر سویت آرم خبر
چه بشنید خیر النسا زان نزار *** بر آورد از گوش خود گوشوار
باو داد کاین پای رنج تو باد *** بگیتی گرانمایه گنج تو باد
ندارم هم اکنون جز این رایگان *** ترا بی نیازی دهم از جهان
بآنزن چه خیر النسا هدیه داد *** گرفت و نبوسید بر سر نهاد
که آمد بدستم همه آرزو *** بر او سود چشم و سرو رو و مو
ز دیده برخ اشک را راه داد *** سوی دادگر دیده را بر گشاد
در آورد دست و بکف گوشوار *** سوی دادگر داور کردگار
که یارب بآن گوش و آن گوشوار *** ر که مشمار جرمم بروز شمار
بمحشر مرا سوی او راه ده *** دلم را بمهر وی آگاه ده
ز پیرایه اش کن مرا سایه ور *** مرا سوی آن سایه شو راهبر

بگفت این و غلطید بر خاک و راه *** بخورشید از آن خاک ره رفت آه
پس آن هدیه را سوی زهرا نهاد *** که جان دو گیتی فدای تو باد
مرا گوشواری که عرش مجید *** بر آسوده از مهر روی امید
شنا و از آن گفته گوش و سروش *** چگونه شود مر مرا زیب گوش
ز بس شوق دیدار هوشی نداشت *** ز دیدار او چشم و گوشی نداشت
همی بود گریان زمانی دراز *** بسی گفت با داور پاک راز
که ای از ولای تو در روزگار *** مکائیل و جبریل امیدوار
مرا از تو در این سرای سپنج *** نباشد نیازی بدینار و گنج
ولی از تو دارم همین آرزو *** که از من نتابی تو در عرش رو
در آئی بمحشر چه روز شمار *** زنی چنگ بر عرش پروردگار
چه دستار پر خون شوهر بسر *** گذاری و یوشی ردای پدر
چه آئی خروشان در انجمن *** بیوشی قبای حسین و حسن
بدوشت چه پیراهن پر ز خون *** یکی لاله گون دیگری سیمگون
ز خون دو فرزند گوئی سخن *** ببینی جوانان گلگون کفن
گشائی دو گیسو در آن جایگاه *** بر آنخون خدا را چه خواهی گواه
در آن انجمن خود نمائی کنی *** ز خون خدا داد خواهی کنی
در آنروز از هر کنار و کران *** شفاعت گری بر شفاعت گران
چه بوئی بسوی بهشت برین *** مرا ساز از لطف با خود قرین
چه گفت این سخن آنزن پاک رای *** خروشید آمد ز هر دو سرای
بگرئید بسیار طهر بتول *** ابر دیده بنهاد دست قبول
که آنروز من از تو یاد آورم *** بهر جا روم همره خود برم
ز زهرا چه بشنید زن شاد شد *** ز اندیشه و رنج آزاد شد

فرستادن حضرت خیر النسا زنیرا با حد جهت اطلاع خبر از حضرت خیر البشر و گذارش

بسوی احد تند پیمود راه *** روان گشت پویان سوی رزمگاه
سوی قتلگه دیده را بر گشاد *** نگاهش بپور گرامی فتاد
که غلطیده در دشت در خون و خاک *** ز تیغ ستم سینه اش گشته چاک
گرانمایه سروی فتاده ز پای *** شده گلشن گلبنی خون گرای
ز خون نو خطی کرده بر رخ نگار *** رخ ماه گشته ز خون هاله وار
رخش بود خالی هنوز از نگار *** هنوزش نبد گرد گلذار خار
ز خود در جهان کام نا یافته *** بناکام از دهر رخ تافته
ز خون بسته بر چهر و بر کف نگار *** بر او چرخ گریان شده زار زار
ستاده سمندش ببالای او *** بخون وی آلوده رخسار و مو

دریده ز شمشیر کین جوشنش *** ز تیغ ستم خسته نازک تنش

ز بس ز خم بیداد رفته ز هوش *** که آواز ما نیش آمد بگوش

بهوش آمد و دیده را بر گشاد *** نگاهش بر خسار ما در فتاد

خروشید کی مادر مهربان *** سزد گر بسوی من آئی روان

از این گشت روشن جهان بین من *** که آئی تو این دم ببالین من

که این زخمها را نهی مرهمی *** بر آسایم از جان سپردن دمی

چه بشنید مادر از ان خسته راز *** بگرئید و پاسخ چنین داد باز

که گردم بزخم تو مرهم پذیر *** که پیغام خیر النسا گشت دیر

هم اکنون برحمت بدیگر سرا *** شود چهرهٔ حور مرهم گرا

بگفت این وزا نکشته دامن کشید *** ز سوی دیگر بانک زاری شنید

یکی پور دیگر بدش خورد سال *** که از رزم جویان نبودش همال

فتاده بخون نیم بسمل طپان *** طپان از تنش گشته از درد جان

دهانش بشمشیر کین گشته چاک *** برو بازو سینه پر گرد و خاک

خروشید چون روی مادر بدید *** که آمد کنون در کنارم امید

کنون چاره سازی در این داوری *** تنم را از این دشت بیرون بری

که ترسم که از تن سرم دشمنان *** ببرند و سازند زیب سنان

ز فرزند مادر چه بشنید راز *** ز رازش چنین پاسخ آورد باز

که ای پور فرخنده معذور دار *** که دار بره فاطمه انتظار

سری را که دادیم در راه دوست *** بنوک سنان های دشمن نکوست

چه زان کشته دامن کشان در گذشت *** دیگر کشته را زیب دیدار گشت

نگه کرد گریان بر ان کشته زار *** پدر دید زار و برادر نزار

نه اینرا توان و نه آنرا روان *** تن هر یک از تیغ کین ناتوان

چو دیدند آن هر دو تن روی او *** نگه هر یکی کرد بر سوی او

خروشید هر یک از آن ورطه زار *** که ما را در این ورطه شو غمگسار

ببالین ما آی تا جان دهیم *** بروی تو جان را بجانان دهیم

صفحه (۱۳۷)

تن ما تو از خون و از خاک شو *** کفن در خور پیکر ما بجو

چنین پاسخ آورد آن نیک زن *** شما را چه حاجت بغسل و کفن

کفن بر شما پیکر حور بس *** بغل شما کوثر و نور بس

بگفت این وز آنجا یگه در گذشت *** غریوان سوی نعش شوهر گذشت

ز نوک سنان سینه اش گشته چاک *** فتاده تنش عرقه در خون و خاک

ز بس خون که از پیکرش ریخته *** بخون خاک آن دشت آمیخته

تنش گشته از تیغ کین بیقرار *** ز تیغ ستم رفته جانش ز کار

چه بر روی زن دیده را باز کرد *** مر او را بسوی خدا آواز کرد
که ای یار همخوا به چون آمدی *** پی پرسشم رهنمون آمدی
خوش آن یار فرخنده آن دوستدار *** که در جان سپردن بود یار یار
که در دیدن دوستان این نکوست *** که جان را سپارد بدیدار دوست
چه گفتار آن مرد را زن شنفت *** نگه کن که آنزن چه مردانه گفت
که بتواند این راه از جان گذشت *** نشاید ز فرمان جانان گذشت
چگونه شوم سوی تو عذر خواه *** که دخت نبی دیده دارد براه
کنار منت هیچ ناید به کار *** چه حور جنان داری اندر کنار
بگفت این و بر تافت رو از شو *** سوی داور شوی آورد رو
چه از دور روی نبی را بدید *** دلش در بر از شادی او طپید
ز رفتن فرو ماند زانجای پست *** نشد سوی او رفتن آن درست
چه برداشت از خاک امید رو *** پذیره روان شد نبی سوی او
ولی زن نه یارای گفتار داشت *** نه او را بگفتن زبان یار داشت
تبسم کنان سوی او بنگرید *** نیاید بگفتن که آن زن چه دید
باستاد او با دلی پر ز آه *** چو مریم به پیرای معراجگاه
زبانش بگفتن نگردید باز *** ز دل راز گو شد بدانای راز
نبی سوی او دید دل پر ز مهر *** برویش پر از خنده بگشاد چهر
پس آنگه بگفتار لب بر گشاد *** زنام و نشانش همی کرد یاد
چنین گفت کی پیر نیکو سیر *** ز کوی که وز که دارای خبر
که از بوی تو بوی جان آمدی *** ز بوی تو در تن روان آمدی
بسویم ز پیرای عرش جلیل *** پیام آوری و نه ای جبرئیل
ز جان و ز جانان پیام آوری *** که جانان نهادی و جان پروری
نه روح الامینی و روح الامین *** بخاک رهت سوده روی جبین
تو را روح قدسی نهاد تنست *** ز روحت دو صد مریم آبستن است
ز کوی تو بلقیس را هدهدی *** ز روی تو برجیس را بیخودی
ز تو بوی جان میوزد بر مشام *** بسویم نیاوردی ان ازدهام
که ز آن هدیه آرایش جان کنم *** پس آنگاه جان هدیه آن کنم
ز عهدی که پیمان گرفتی از او *** تو ز آن عهد و پیمان بمن باز گو
وفا کیش آن وعده اول منم *** بعهد و به پیمان او ضامنم
نیاز نبی چون به آنجا رسید *** ز چشمش برخ اشک خونین چکید
دیگر باره گریان سخن ساز کرد *** از آن داستان نوحه آغاز کرد
که زهرا چه از شهر آمد برون *** بهمراهی او نبد رهنمون
نبد یار او جز خدای جلیل *** نبد همره او بجز جبرئیل

بجز چشم بینش بسویش ندید *** بغیر از خدا کس باو ننگرید
دو چشمم ز دوریش گریان بود *** دلم از جدائیش بریان بود
نداند که رخسارم از سنگ خست *** نداند بد ندانم آمد شکست
نگوئی که افتادم از پشت زین *** بماندم زمانی بروی زمین
نکردی علی گر مرا یاوری *** فتادی بدیگر سرا داوری
بزودی روان شو سوی او کنون *** که گردد تو را دادگر رهنمون
ز من بر بدینگونه سویش پیام *** که یزدان بسویت فرستد سلام
همه روزگار تو فرخنده باد *** زمین و زمان مر ترا بنده باد
ز هجران من بر دلت غم مباد *** ز دوریم چشم تو پر نم مباد
ترا بخت فرخنده بادا بفال *** که بگذشته هجران باشد وصال
من اینک بهمراهی بوالحسن *** خرامم کنون سوی آن انجمن
ز روی تو آرایش جان کنم *** تماشای دیدار جانان کنم
چه بشنید زن شادمانی باز گشت *** تو گفتی که با باد انباز گشت
ز دیدار خیر البشر کام یافت *** ز گفتار او در دل آرام یافت
ز گفتار شه کار او گشت راست *** زهر گفته کم نمود آنچه خواست

غزوه احزاب و ذکر آمدن ابوسفیان با لشگر بیگران به یثرب زمین باراده کین خواستن از حضرت خیر المرسلین بامید لات و عزی و آوردن عمر و بن عبدود را با خون و ابتدای سخن بنام قادر دانا و احد یکتا و نعمت رسول الله صلی الله علیه و آله

بنام خداوند دانای راز *** سخن گستر و از سخن بینیاز
چه از آفرینش سخن ساز کرد *** نخستین بنام خود آغاز کرد
نخستین سخن نام بردار کرد *** از او نقش هستی نمودار کرد
دو عالم بنا کرد از یک سخن *** جهان را بپا کرد از امر کن
همه هر چه هست از سخن شد پدید *** زمان و مکان و سیاه و سپید
به هنگام میثاق عهد الست *** سخن آفرین از سخن عهد بست
برحمت دیگر باره گفتار کرد *** بخود قدر خود را نمودار کرد
ز لا و ز الا سخن کرد یاد *** در رحمت اندر جهان بر گشاد
ز لایش همه نیستی گشت هست *** ز الای او هست گردید هست
سخن شد سوی انبیا رهنما *** سخن رهنما شد بسوی خدا
رسول خدا گوی امی لقب *** سخن گستر آمد بقوم عرب
بصوت حجازی سخن کرد ساز *** که پر از نوا شد عراق و حجاز
کلیمی کش از مخزن هر کلام *** شده علم دین لدنی تمام
سخن گفت و نا نوشته کتاب *** کتب خانهٔ دهر شسته بآب
سخن را بدانسو بیاراست راست *** که جز راستی از سخن بر نخاست

چنان بست کاخ سخن را بلند *** که صد رخنه در طاق کسری فکند

نه تنها شده خوار پا زند و زند *** که تورات و انجیل شد ناپسند

بلیغی که چون لب بگفتن گشاد *** بلاغت ورانرا سخن شد زیاد

که دانای عدنان از او شد خجل *** ز خجلت فرو رفت قحطان بگل

فتاده بدانشوران قیل و قال *** که شعر است این یا که سحر هلال

خلیل از سخن جست آذر دلیل *** ز گفتار شد پور آذر خلیل

کلام مسیحا بر آورد نا *** شده پور عمران کلیم از کلام

چه در عهد عیسی تکلم نمود *** بمریم از آن زنگ تهمت زدود

بگفتار بنمود در روزگار *** بمردم ره عیسوی آشکار

سخن پایه اش از خرد بهتر است *** سخن سوی دین و خرد رهبرست

خرد از سخن میشود آشکار *** سخن راز گوی و خرد ازدیاد

پیمبر چه در خلوت راز بود *** سخن در میان راز پرداز بود

نبد جز سخن محرم روزگار *** سخن بود آغاز و انجام کار

بر راز داران بسیار هوش *** سخن در فغانست و ایشان خموش

نه بینند گوش شناوا بکس *** از آن بر نیارند هرگز نفس

زبان آتشین و رخ افروختند *** چو شمع از غم بیکسی سوختند

از آن رو بمردم نیارند چهر*** که در نزد خفاش خوارست مهر

سخن نغز گویان پاکیزه مغز *** نگویند آسان سخن های نغز

جواهر فروشان شهر و دیار *** در اینره ندیدند چون هوشیار

در این تنگ بازار خر مهره زار *** نچیدند دکان و کردند باز

چه خوش گفت دانای فرخ مقال *** چه بگذشتش از عمر هفتاد سال

سبب تالیف کتاب و اظهار معانی و اوصاف شیر پروردگار

بگیتی گرم عمر بسیار بود *** بنادان سر و کار بودن چه سود

هر او را نهان بد سخن گستری *** چو گوهر به گنجینهٔ جوهری

بملک معانی سخندان بدم *** سخن سنج کم بود وینهان بدم

بسی گوهر آرد برون جوهری *** اگر باشدش جوهری مشتری

ولیکن ببازار خر مهره بند *** گرانمایه گوهر نباشد پسند

اگر ابن قیس است سرمایه دار *** ورا با متاع پیمبر چه کار

چه گنجور بردم بگنجینه پاس *** که ناگه عیان گشت گوهر شناس

مرا مشتری شد یکی جوهری *** که بر خاك راهش مه و مشتری

چه کیوان و بهرام فرسوده چهر *** شده بنده اش تیر و ناهید و مهر

بگاه بزرگی فلك پایهٔ *** ببازار دانش گرانمایهٔ

چه بر درگه او شده رایگان *** گرانمایگان و گرانپایگان

عطا گیرد از بزم او آفتاب *** کند رزم او شیر را زهره آب

خدیوی که در خوبی خلق و خو *** نه مخلوق شد خسروی مثل او

بمن از سر لطف گفتار کرد *** در این کار من را خبر دار کرد

که ای در سخن طبع ورایت بلند *** نباشد بنزدیک دانا پسند

که در مدح دونان گشائی زبان *** چو دونان کنی مدحت ناکسان

سخن از سخنگوی بزم دنی *** بگوی و ببزم دنی اندر آی

سخن از امیری که در امر کن *** اولاوالامر او بود اندر سخن

ز مهرش گل تیره آدم شده *** بخلوتگه قرب محرم شده

چه شد پند آموز او جبرئیل *** شده محرم راز رب جلیل

خلیلی که از ضرب یک دستبرد *** ببیت الشرف کرد اصنام خورد

کلیمی که در عرش خیر الانام *** شنید از زبانش ز یزدان سلام

مسیحی که بود از شرف از ولاد *** خدا را خدا خانه در خانه زاد

که زادن از داد گرد آورش *** شد این فخر بر مریم از مادرش

بر او باب بیت القدس شد فراز *** بر این باب بیت الشرف گشت باز

مر او را برون آورید از درون *** ورا داد ره از برون در درون

پیمبر از او یافت چون یاوری *** بیاراست آئین پیغمبری

چه محشر بپا پاک داور کند *** ورا داور روز محشر کند

چه رویش همیشه بروی خداست *** ز رویش پدیدار روی خداست

کلیم و تجلی سینمای او *** شعاعیست از عکس سیمای او

طرازیست رحمت بپیرامنش *** نه افلاک عطفیست از دامنش

بطور دنی بود خلوت گزین *** بخلق خدا بد رسول امین

خدا را سخن از کسی گو که پای *** نهادست بر جای دست خدای

زبازوی او راست دست خداست *** ید قدرت از بازوی اوست راست

خداوند در روز عهد الست *** چه او دست او بد باو عهد بست

ز مدح شد لو کشف راز گو*** ز محراب و معراج او باز گو

ز مدح خدا مدح بنیاد کن *** خدا را ز دست خدا یاد کن

حدیثی از آن بازو دست کن *** بسی دل بر آن دست پا بست کن

ز بزم و زرمش سخن باز کن *** ز اوصاف او قصه آغاز کن

نه مدحیست از مدحت یار به *** نه وصفیست از وصف دلدار به

بمدحش نمائی چه مدحت گری *** کند او مرا و ترا یاوری

زمن خلعت و بدره و سیم و زر *** بیابی تو اسباب گنج و گهر

صفحه(۱۳۹)

کلاه و کمر یابی و دستگاه *** ستور و غلامان زرین کلاه

رخ از ذکر این نامه گفتن متاب *** بکوی و زمن آنچه خواهی بیاب
ز بزم و ز رزم علی باز گوی *** ز آل علی و علی راز گوی
کسانیکه در عرصهٔ نام و ننگ *** میان شفاعت چه بندند تنگ
بمحشر چه آهی ز دل بر کشند *** گنه را خط نسخ بر سر کشند
گنه کار را چون شوند عذر خواه *** بجنت کند فخر بر بی گناه
ز گفتار دانای روشن ضمیر *** مرا شد جوان در جهان بخت پیر
ز رای منیرش مرا رای شد *** از آن رای من عالم آرای شد
سخنهای او گشت بر من دلیل *** بمن همچون وحی از دم جبرئیل
بر آمد از او در جهان نام من *** از او گشت نیکو سرانجام من
چو زین گونه گفتار با من نمود *** دو صد عقدهٔ از دل من گشود
ز روح القدس گشت گویا دمم *** ز گفتار او شد چو عیسی دمم
روان را ز گفتار افروختم *** زبان را سخن سنجی آموختم
ز رخسار او تازه گشتم روان *** ز گفتار او آمدم تر زبان
سخن را همه پایه افراشتم *** بکونین تخم سخن کاشتم
چو سینای موسی مرا سینه شد *** عیان مر مرا یار دیرینه شد
با دراک شد طعنها مدرکم *** عمه علم شد ظن و وهم و شکم
ز فکرم بشد فکر پیرایه بند *** از آن فکر و ذکر آمدم ارجمند
معانی ز معنیم شد نکته دان *** بیان از بیانم شده ورد خوان
ز منطوق من نطق شد مستفیض *** خجل گشت از عکس نطقم نقیض
ز دامانش کوتاه دست غرض *** عروض جواهر بدش چون عرض
بسی گوهر از طبع انگیختم *** چه زین دست می در قدح ریختم
عیان شد رموز جم از جام من *** بسی کام شیرین شد از کام من
جهان را از این می کنم در ایاغ *** جهانی شود از میم تر دماغ
ز جامم خورد عنصری می مدام *** از این می برد نشان جامی بجام
شود چون نمایم ز نظمم بیان *** بفردوس فردوسیم مدح خوان
ز کرسی ز نزد جهان آفرین *** سخن آمد از آسمان بر زمین
دیگر باره فردوسی پاک زاد *** بلند آورید و بکرسی نهاد
ثنا گوی محمود شد خامه اش *** گذشت از فلک پایهٔ نامه اش
از آن نامه محمود را هوش شد *** وز آن نامه هجرش فراموش شد
سخن ماند از خسرو این یادگار *** زرو گنج و گوهر نیاید بکار
بسی نامداران عالی تبار *** بسی پادشاهان کیوان مدار
برفتند و از نامشان نام ماند *** از ایشان نشان سرانجام ماند
بگیتی نه بینی دیگر نام کس *** ز محمود شه نامه نامست و بس

سخن گوی طوسی سخن گسترید *** ز محمود شد نام گیتی پدید
بفرمان او در اسرار سفت *** نه آن گفت آن نامه محمود گفت
ولی نامهٔ من بنام کسی است *** کز و نام نیکو بگیتی بسی است
که صد همچون محمود بردر گهش *** بود کمترین چاکر خر گهش
گر او عهدهٔ گنج کرد و نداد *** بپیش من آن گنج گوهر گشاد
بهشتی سرشتی که حق از بهشت *** سرشتش ز قدرت بپا کی سرشت
از او ماند این داستان یادگار *** بود نامهٔ سال و لیل و نهار
ز گفتار او کردم این نامه یاد *** نه من گفته ام گفته زین العباد
از او ملک گیتی پر از داد بود *** از او کشور عدل آباد بود
ز تاریخ هجرت هزار و دویست *** چه بگذشت از سال افزود بیست
بسال همایون فرخنده فال *** که دوران ندیده چو آنسال سال
مه و هفته او دل افروز بود *** شبش قدر و روزش چو نوروز بود
بتاریخش از عقل شد جستجو *** بتاریخ او گفت تاریخ گو
بتاریخش از خضر جستم نشان *** بتاریخیم گفت و تاریخ دان
که بد عهد دارای فرخنده پی *** که بد عهد او رشک کسرا و کی
بدوران دارای فرخ سرشت *** شده کشورش نیز رشک بهشت
ز عدلش چنان ملک پر نور بود *** که ظلمت چو روز از شبش در ربود
از او در سخن یاوری یافتم *** از او رتبهٔ برتری یافتم
کنون من بفرمان جان جهان *** گذارم بگیتی یکی داستان
که تا آدمست و جهان در سخن *** از او نام هرگز نگردد کهن
سمند سخن زیر زین آورم *** جهان را بزیر نگین آورم
به تیغ زبان پهلوانی کنم *** بدین تیغ کشور ستائی کنم
بقصر فصاحت کمر افکنم *** بدشت بلاغت سمند افکنم
بدریای فکرت شناور شوم *** بذرات خورشید خاور شوم
بملک سخن پادشاهی کنم *** در آن ملک کشور گشائی کنم
بچوکان معنی برم از میان *** زنم تیر بر سینهٔ دشمنان
عدو را ز تیغم شوم دل کباب *** چو از نیزه رستم افراسیاب
دو صد چون ظهوری و صد چون نظیر *** و لوکان بعض لبعض ظهیر
گر آیند یکسر بپیکار من *** ندارند سر در سر کار من
نمایم بآن پارسی پهلوی *** شوم خسرو کشور دیلوی
ز یزد آورم سوی بنگاله قند *** شکر ریزم از نامه بر فلک هند
کنم چون کنم پارسی نغمه ساز *** بشیرین زبانان شیراز ناز
شود چون گشایم بگفتار لب *** عراق عجم چون حجاز عرب

نگارم بسی نقشها آشکار *** ز نقشم شود لعبت چین نگار

برد چون ستایند هر مرز بوم *** ز سلطانیم رشک سلطان روم

حکیم سخن گوی طوسی نژاد *** که در جهان از سخن داد داد

ز رزم و ز بزم و زکار جهان *** هم از تاج و از تخت شاهنشاه

ولیکن از این قلزم بیکنار *** ورا چند گوهر بیامد بکار

چه ز آن داستان گرد کرد این سه فرد *** بنام علی اندران درج کرد

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی *** خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم دراست *** درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کاین سخن راز اوست *** تو گوئی که گوشم بآواز اوست

چه این گوهر از او نمودار شد *** خداوند او را خریدار شد

بگیتی بر آن گوهر افشاندند *** بفردوس فردوسیش خواندند

ولی من در این نامه چندین هزار *** بمدحش کنم داستان اختیار

در این بحر گوهر هزار آورم *** در این گوهر بیشمار آورم

چه گوهر همه گوهر شاهوار *** که گیرد از آن گوش جان گوشوار

ز بحر گنه آیم اندر کنار *** شوم همچو فردوس امیدوار صفحه(۱۴۰)

خطاب نمودن بمغنی و استمداد از عقل گوید

شود چون گشایم در گنج راز ***بگنجور گنجینه در گنج باز

مغنی ز نظم نوا ساز کن *** از این پرده ام ساز آغاز کن

مغنی بیا چنگ بر چنگ زن *** ز چنگم نوا بر دل تنگ زن

از این داستانم سرودی بخوان *** مرا از غم ما سوی وارهان

که میآید از طور گفتار نار *** ندانم که گردد دیگر راز دار

کرا بر گشایند مهر از زبان *** که گردد بگفتار رطب اللسان

بطور سخن نام بردار کیست *** لسان که در قول صد فاعلیست

کرا خامه بر کف چو ثعبان شود *** کفش چون کف پور عمران شود

مغنی ز شعرم بر آور خروش *** دلم را بیک ره بر آور بجوش

نیوشندگان را شرابی بنوش ز سر چشمهٔ کوثر آبی بنوش

مغنی بدستان از این داستان *** بر آرای رود و سرودی بخوان

از این مثنوی گر بر آری سرود *** ز دانای رومیت آید درود

ببانگ نوا و بآواز نی *** بر او افکنی غلغل و های و هی

کند فاضل رومی و مولوی *** از این مثنوی زینت مثنوی

مغنی نوائی نوائین نواز *** که نه از عراق است و نه از حجاز

بیا نغمه بر صوت داود کن *** از این صوت داود را سود کن

به خیل ملایک نوائی بزن *** به این هفت گنبد صدائی بزن

ز این داستان بر جنان باز گو *** خدا را بروحانیان باز گو

چه روح و ملک زان نوا بشنوند *** همه بر نوایش نوا خوان شوند

سروشم ز رضوان مداد آورد *** ز گیسوی حورم سواد آورم

ز نظمم مکائیل گیرد سبق *** ز اوراق طوبی بر آورد ورق

قلم آرد از خوردنی خامه ام *** نویسد ید قدرت از نامه ام

سرایم چه مداحی بوتراب *** قلم خامه و لوح گردد کتاب

کلامم شود ورد خیر الانام *** ز اوصاف او چون سرایم کلام

بمدح امیری ثناگر شوم *** بشأن شهی مدح گستر شوم

که در روز رحمت نظر سوی اوست *** دو عالم یکی پرتو از روی اوست

دم او بروح القدس دم زده *** که روح القدس دم بعالم زده

ملک یافتند از وجودش وجود *** نبودند و او حام عرش بود

نه جریان زمزم کند بر خلیل *** که در خلد جاری کند سلسبیل

بمهرش چه آدم درنگ آورد *** اگر در بهشت است تنگ آورد

سواری که چرخ برین خنگ اوست *** که خسروی عرش او رنگ اوست

شهی را از آن خاک ره افسر است *** که خاک رهش افسر قیصر است

که هر ذرهٔ گردش از نعل یست *** بود بر سر خسروان تاج ثبت

که مهرش شعاعی ز نور رخ است *** فریدون ز نور رخش فرخ است

غلامیست جمشید و هم قیصرش *** منوچهر از چاکران درش

از او در جهان داستان آورم *** ز رزم و ز بزمش بیان آورم

شهی را که عرش برین تختگاست *** ثنایش چه گویم نه آن حد ماست

بموری که از لطف فرمان کند *** از آن مور کار سلیمان کند

کند سوی خورشید گر کج نگاه *** بمشرق زمین باز گردد ز راه

چه ذوالنون ز امرش نماید درنگ *** بنام کام افتد بکا نهنگ

مه مهر را مهرش از قعر چاه *** در آرد ز چاه و رساند بجاه

زند بر ولایش سلیمان چه چنگ *** بگردن نهد دیو را پالهنگ

سواری که در عرصهٔ لامکان *** رود با پیمبر عنان بر عنان

سمندش بمیدان چه جولان کند *** ملک عرش را فرش میدان کند

گه حکم با پاک داور یکیست *** گه داوری با پیمبر یکی است

چه محشر بپا پاک داور کند *** ورا داور روز محشر کند

جوانی که در راغ زاغ البصر *** دیگر ره شده بر نبی جلوه گر

خداوند گاری که پروردگار *** خداوندی اش زو شده آشکار

بعیسی از او رهنمائی شده *** فلاطون ز مهرش الهی شده

چه جز مش بمیدان کند عزم جنگ *** ملک بر ستورش کشد تنگ تنگ
مکائیل و جبریل گیرد عنان *** قدر گستراند ز بر گستوان
ز گرد سمندش بمیدان کین *** شرفیاب گردید عرش برین
سخن گویم از یال و کوپال او *** ز بازو و تیغ و بر و یال او
چو دستی که دست جهان داورست *** چه بازو که بازوی پیغمبر است
ز رزمی که بودش خدا مدح خوان *** ز بزمی که بودش نبی میهمان
نه همخوانش در مرغ بریان بود *** که در بزم قوسینش همخوان بود
ز خفتان و درعی بیان آورم *** ز خود و ز ترکی سخن گسترم
چه جا کرد بر ترک او ترک خود *** بعرش برین زینت عرش بود
نه در عرش میکال و روح الامین *** بهر خانه ئی بود حصن حصین
چه حصنی که آمد ز یزدان خطاب *** در آن هر که جا کرد رست از عذاب
چه تیغی که از برق او زنده میغ *** بود کمترین ذره از برق تیغ
چه تیغی که از قول پیغمبر است *** دو گیتی ز یک ضربتش کمتر است
ز دست و عنانی شکایت کنم *** ز گرز و سنانی روایت کنم
سنانش گه جا نمودن بخاک *** سرش بر گذشتی همی از سماک
سمک را بگاو زمین دوخته *** ز نوکش سما و سمک سوخته
عمودش بر آورده از کفر دود *** شد از دست او راست دین را عمود
ز تیر و کمانش گشایم زبان *** که قوسین بود تیر و قوسش کمان
ز تیرش ثریا است سوفار تیر *** ز چرخش کمان گوشهٔ چرخ پیر
بسوفار او کرده دست قدر *** ز شهبال جبریل و میکال پر
ز تیر و کمانش دو دیده نشان *** نگون گشته نمرود و تیر و کمان
ز خم کمندی زنم داستان *** که بد حلقه ئی از خمش کهکشان
فکنده کمندش بفتراک زین *** بعرش برین بود حبل المتین
نه او هست در مصر دنیا عزیز *** عزیز است در عرصهٔ رستخیز
بمحشر بدیوان چو او داور است *** چه اندیشه از عرصهٔ محشر است
خوشا آنکه می خورده از جام او *** خوشا آنکه وردش بود نام او
خنک آنکه در پای او جای بباخت *** خوشا آنکه در کوی او جای ساخت
خوش آن سر که گردد فدا در رهش *** خوش آنکس که باشد سگ در گهش
کسی کو بدامانش آویخت دست *** بفردوس اعلا ببالا نشست
نه تنها ز قبرش رهاند ز بیم *** رهاند ورا از عذاب الیم صفحه(۱۴۱)

حکایت در باب دوستی با جناب امیر مؤمنان

مر او را کند جایگه در بهشت *** اگر چند باشد گنه کار و زشت

جوانی مرا دو جهان بود دوست *** اگر بودیم در دوستی مغز پوست

بعصیان فرو رفته پایش بگل *** ز کردار او گشته عصیان خجل

ز برق گنه آتش افروخته *** چون من خرمن عمر خود سوخته

ولی با سیه روزگاری که بود *** چه نام او علی و ولی میشنود

سرشگش ز مژگان فرو ریختی *** رخ خود ز غیرت بر افروختی

فرو ناگهان آفتابش ز بام *** شب و روز امید او گشت شام

ز گیتی چو او ناگهان در گذشت *** من از رفتنش دودم از سر گذشت

بخود گفتم ای نفس بی خبر و شوم *** چه نازی تو از ملک از مرز و بوم

ز ترک و ز تازی چه گوئی تو باز *** چه سازد اجل همچنین تر کتاز

سراس سپنج است خالی ز گنج *** چه جوئی تو گنج از سرای سپنج

نسازند سرمایه داران راز *** گذر گه بدکان این مهره باز

نداری ز کردار خود هیچ عار *** که با دیو بیمایه بازی قمار

به بازی چون نرد مجازی کنی *** در این خاکدان مهره بازی کنی

چه حاصل از این بردن و باختن *** چه سازد اجل اینچنین تاختن

ز ترک و ز تازی چه گوئی تو باز *** چه سازد اجل اینچنین ترک تاز

در این مهره بازی و شش کمتر است *** جهان را همه مهره در شش در است

شب امد دلم گشت در تاب و تب *** ز دلبر بسی راز گفتم بشب

ز بس بر دلم حسرت یار بود *** از آن غم مرا خواب حسرت ربود

بخفتم دلی پر ز تیمار جفت *** دلم بود بیدار و چشمم بخفت

بجنت چنان دیدم او را بخواب *** درخشان چه بر آسمان آفتاب

نشسته بفردوس بر تخت زر *** ز تاجش چو خورشید رخشان قمر

ز غلمان رده بر کشیده دو صف *** گرفته همه جام زرین بکف

زده چنگ بر چنگ روحانیان *** ببزمش ترنم نما قدسیان

ز عکسش جهان همچه یک مشت خاک *** ز قصرش قصور دو عالم مغاک

چو پهنای هفت آسمان راغ او *** نداند کسی قدر هر باغ او

بعمری اگر بر پرد جبرئیل *** اگر تا ابد خضر جوید دلیل

نه او آخر باغ جوید نشان *** نه بیرون رود او از آن بوستان

مرا دید و پرسید و نیکو نواخت *** بخندید بر تخت زر جای ساخت

بدو گفتم ای مهربان یار من *** که آسان ز کار تو شد کار من

چه کردی که اختر بکام تو گشت *** بنام آوری نام و نام تو گشت

چه بشنید خندید او بر رخم *** چنین داد پر خنده لب پاسخم

بخاکم چه یاران بر انگیختند *** بسر خاکم از نیستی ریختند

چه جای مرا در لحد ساختند *** بخاک و گلم خانه پرداختند

کسانم برفتند از آن خاکدان *** کسم شد در آنجا کس بیکسان

بماندم چه تنها در آن تنگ جا *** مرا جایگه گشت ظلمت سرا

خروشی بهیبت رسیدم بگوش *** که لرزید هفت آسمان زان خروش

ز وهشت بهر گوشه کردم نظر *** مرا صورتی در جهان جلوه گر

شد و لرزه از بیم در من فتاد *** مرا لرزه زانروی در هم فتاد

خروشید کای مرد ناسازگار *** چه کردی که امروزت آید بکار

گرانمایه عمری تبه کرده ئی *** بگو تا ببینم چه آورده ئی

کجا رفت آن زور و بازوی تو *** کجا شد همه شوکت و روی تو

تو را بر زبان بر هزاران سخن *** چرا خشک گشته زبان در دهن

دل از مرز و از بوم پرداختی *** در این خاکدان جایگه ساختی

همه تکیه بر دار دون داشتی *** بر آن جایگاهت بند آشتی

به پستی چنان اوفتادی ز دست *** که گفتی نباشد جز انیجای پست

بهشتی سراسر بغفلت بهشت *** چه زشتی شده یار با دیو زشت

چرا قدر این پایه نشناختی *** به بیچارگی مایه را باختی

ترا مایه و سود در دست بود *** کنون چونکه از دست دادی چه سود

جوابت کنون چیست ای بیحیا *** چو آورده بر درگه کبریا

دهان خشک شد مرمرا از مقال *** رخم پر سرشک و زبان گشت لال

که ناگاه از درگه کبریا *** بر آمد ز رحمت بلند این ندا

که هذا عتیق عتیق عتیش *** بنعمت جری و برحمت حقیق

من از آن ندا آمدم در شگفت *** که دستی عیان گشت و دستم گرفت

گشودم بشادی نظر سوی او *** چه گویم چه دیدم رخ و روی او

چه رخ آنچنان نور از او تافته *** که هفت آسمان نور از او یافته

جهان تا جهان چون شب طور بود *** ز رخسار او عرش پر نور بود

تبسم کنان بر گشودی زبان *** خوش آمد خوش آمد مرا میهمان

مرا تاج زرین بسر بر نهاد *** بدانجا که بینی مرا جای داد

الا بر تو بادا بمهر علی *** چو خواهی که بینی تو چهر علی

چه بیدار گشتم از آن خواب شاد *** تو گفتی مرا هاتفی مژده داد

که در مدحتش داستان ساز کن *** بفردوس بر قدسیان ناز کن

در حکمت بالغه جناب رب الارباب گوید

به یاران خبر ده از این داستان *** به روحانیان باز گو در جنان

چه زین داستان هاتفم مژده داد *** در حکمت اندر دلم بر گشاد

عیان گشت چون دستش از آستین *** ز منطوق ن نطق روح الامین

شجر خشک آورده بیرون ثمر *** سخن گفت و دانای راز شجر
از این نظم زیبا و آب روان *** روان ساختم کوثری در جهان
که دارد بهر صفحهٔ او مقام *** خضر بر کف از بهر نوشنده جام
ز هر مصرع او بجنت دریست *** بهر بیت فردوس را زیوریست
ز خطش خطا پیشگان رستگار *** ز سطرش و مایسطرون آشکار
برابر زهر فرد او دفتری است *** بگفتار هر حمزه ئی خنجری است
کسی را که در نطفه باشد خلل *** شود از سماعش ملول و کسل
دل حوریان شادش از اجتماع *** پر آتش دل نور یانش از سماع
ز تصنیفش اصناف روح و ملک *** همه گشته تصنیف خوان در فلک
چه گویم ز تصنیف و تألیف او *** که مالوف دلهاست تصنیف او
چه تألیف کش قامت هر الف *** علم شد بمدح شه و کشف صفحه (۱۴۲)
ره رستگاری زهر خوف و بیم *** رموز مسیحا و سر کلیم
ز هر عین او کوثری آشکار *** ز هر عین او عین رحمت هزار
نهان است در نقطه یای او *** عیان است از مدح یکتای او
زهر فای او کفر را در فکار *** فآتوا بما مثله آشکار
عیان قهر پروردگارش ز قاف *** نهان رحمت کردگارش ز کاف
ز هر میم او گشت در روزگار *** بمردیم و عیسوی آشکار
ز دریای رحمت گرت آرزوست *** تو دریای او جو که دریای اوست
بده ساقیا می که از کوی یار *** ز راه وفا می رسد بوی یار

در صفت شراب طهور و اسرار عشق گوید

رسد بر مشامم از آن شعله خو *** دمادم ز راه وفا بوی او
ندانم که این نکهت از بوی کیست *** ز کوی وفای که و بوی کیست
کز از آن نکهت آمد مرا جان بتن *** چو یعقوب از نکهت پیرهن
گمانم که آن دلبر با وفاست *** همان یار طناز گلگون قباست
همان شعله خویار یوسف و شست *** که با او بزندان مرا سر خوشست
ز دلبر چو جوئی دیگر کام دل *** که دل برده و برده آرام دل
بده ساقیان می که دلدار مست *** در آید بدیر مغان می پرست
بیا باده کن در صراحی و جام *** ز جام و صراحی ده بر من مدام
قدح از عقیق لب یار کن *** می از عکس رخسار دلدار کن
از آنجام من را می ناب ده *** از آن می مرا آتشین آب ده
از آن لب مرا گرم گفتار کن *** حکایت ز لعل لب یار کن
خرد را منور کن از نور عشق *** سر عقل را پر کن از شور عشق

خبرده بدردی کشان خموش *** تو این راز آهسته در گوش هوش
بکوش و خرد را خبر دار کن *** خرد را از این نشأه هشیار کن
چه خورشید سر بر زد از کوهسار *** دیگر شمع کافور نادید بکار
بده ساقیا می که ابر بهار *** سرا پرده زد بر لب جویبار
چه گردید باد صبا مشک بیز*** بخاکم تو آن آتشین آب ریز
بده ساقیا می که راز نهفت *** چه شد جام می پر بجمشید گفت
که دنیا نکرده وفا با کسی *** ز من پند بنیوش و می کش بسی
که از غم تو را می رهائی دهد *** بصاحبدلان آشنائی دهد

در فضیلت حضرت ایر و حدیث معراج گوید

بده ساقیا می که در بزم گی *** چه بگریست مینا و خندید می
از آن گریه آمد بدلها خروش *** وز آن خنده جانها بیاید بجوش
بدیر مغان دوش دامن کشان *** روان آمدم سوی پیر مغان
بدیدم مر او را چو مستان مست *** بدستی صراحی و ساغر بدست
بپرسیدمش از حلال و حرام *** برویم بخندید و برداشت جام
بمن داد و گفتا بمن دار گوش *** گرت هست گوش نصیحت نیوش
دل از رزق زهد و ریا پاک کن *** گریبان چالوس را چاک کن
بیفکن ز تن خرقه و طیلسان *** بجز نام ساقی مبر بر زبان
بدامان رندان ساقی پرست *** چو ساقی پرستان بیاویز دست
بجز راه میخانه راهی مپوی *** بجز جام و جز باده چیزی مگوی
بجز خط خوبان مخوان دفتری ***سوادی مخوان جز خط دلبری
مبین آیتی جز خط و زلف و خال *** خیالی مکن جز خیال وصال
بچشمی تو منگر بجز چشم مست *** مبین چشم جز نرگس میپرست
به محراب هر قبلهٔ رو میار *** بجز قبله روی و ابروی یار
بدوران تو دوران صهبا پسند *** بدور خط یار شو پای بند
بجز خط خوبان نخوان دفتری *** سوادی مخوان جز خط دلبری
مبین سور جز قامت دلبری *** مبین مه بجز روی مه پیکری
گر از لوح سیمین کنی گفتگو *** ز چاک قبا سینه یار جو
جز از سینه صاف سیمین یار *** دیگر لوحها هست لوح فرار
دو گوش و دلم پند آن نیک پی *** نیوشید و نوشید آنجام می
چه زانجام می صاف نوش آمدم *** چه دردیکشان در خروش آمدم
بزن مطربا رود بر گو سرود *** که وقت سرود است هنگام رود
دمی دم از آن آشنائی بزن *** بما بینوایان نوائی بزن

براه عراقم بر آرای ساز *** که یاد آورم سازهای حجاز
بزن چنگ بر چنگ و بنواز عود *** ز چنگ و زعود آر بر من سرود
که آمد برون بهر دردیکشان *** زمیخانه سر مست پیر مغان
سبوی سفالین پر می بدوش *** بچنگ و غزل در فغان و خروش
مغانش روان گشته اندر رکاب *** چه پیر مغان جمله مست و خراب
یکی مست مست و یکی نیم مست *** یکی می کش و دیگری می پرست
یکی دلبر و دیگری دلفریب *** یکی دلکش و دیگری دل شکیب
یکی گشته چونسرو دامنکشان *** یکی بر زده دامن طلیسان
یکی می کش و دیگری می فروش *** یکی می کش و دیگری درد نوش
یکی سوی مینا برآورده دست *** شده چرخ میناش مینا پرست
یکی لب پر از خنده و می بجام *** می جام خندان ز شوقش مدام
یکی بر مهش مشک تر ریخته *** بخورشید عنبر بر آمیخته
یکی ریخته مشک بر آفتاب *** یکی هاله بسته بر ماهتاب
یکی نکته دان و یکی بذله گو *** یکی نو خط و دیگری ساده رو
یکی بر بنا گوش کرده نگار *** یکی بر مه آویخته گوشوار
بیا ساقیا جام جم ده مرا *** پیاپی ده و دمبدم ده مرا
که گوش و بنا گوش مه پیکران *** بر دوش سیمین و سیمین بران
مرا برده از فکر فردا و دوش *** بر دوش ز لف و بنا گوش گوش
گران آب آتش نهاد آوری *** مرا خاک هستی بیاد آوری
مرا خاک هستی بباد آوری *** بدیر مغان می پرستی کنم
چو مستان صراحی و ساغر کشم *** بهستی خط نیستی در کشم
بهنگام پیری جوانی کنم *** بعیش و طرب کامرانی کنم
سواد از خط گلعذاران کنم *** بیاض از دو رخسار جانان کنم
فشانم ز رخسارهٔ تیر و خاک *** شود گرد هستیم از چهره پاک
چه بلبل خوش الحال یاران شوم *** بصوت هزاران هزاران شوم
ز ظلمات آب حیات آورم *** ز مصر عزیزان نبات آورم
زبان دهان رشک کوثر کنم *** وز آن پس ثنای پیمبر کنم صفحه (۱۴۳)
ستایم شهی را که رب و دود *** به توراه و انجیل او را ستود
کسی را که یزدان ستایشگر است *** ثنای من او را کجا در خوراست
مر او را چگونه ستایش کنم *** سزد گر مر او را نیایش کنم
بود محکمش عهد روز الست *** هر آنکس باو در ازل داد رست
چه شد خاکپایش مکانرا مکان *** مکان گشت بالاتر از لامکان
نیرزد همه حاصل ماسوی *** بیک ضرب شمشیر شیر خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید *** ز بهرش یکی قطره ئی بر گزید

مر آن قطره را بر گزید از ازل *** پی مولد پاک آن لم یزل

چه او را در آن جای مولود بود *** بعرش برین بود و مسجود بود

چه شد نقش پایش در آن جایگاه *** شد آن جایگه تا ابد قبله گاه

دیگر چون قدومش بدانجا رسید *** حرم از قدومش خجالت کشید

سزاوار پایش چه فرشی نداشت *** ببالای مهر نبوت گذاشت

سراسیمه چون نوح هر جا شتافت *** جز از درگه او پناهی نیافت

نکردی اگر ذکر با بوتراب *** شدی زورقش عرق دریای آب

چه بر خاک پایش بر آویخت دست *** ز موج بلاخیز آن آب رست

چه در خادمان درش بد خلیل *** بپوشید خلعت ز خلت خلیل

چه عکس رخش تافت بر نا طور *** شد از نور او نار او جمله نور

ز شوقش چنان آتش آمد بجوش *** که آورد از انی انا الله خروش

نخواند اگر نام او را کلیم *** نجستی از آتش ره مستقیم

نخواندی گر او را بنام جلیل *** گذشتن نیاراست از رود نیل

براندی اگر نام او بر زبان *** هنوزش بدان عقده اندر لسان

اگر دل بمهرش نیامیختی *** به حبل المتینش نیاویختی

دو دستش برون نامدی از عدم *** ز خوف عصا ز آستین قدم

نه معراج موسی است جای علی *** فزون است از آن پایگاه علی ع

علی را شود پایگه آشکار *** ز معراج پیغمبر کردگار

حکیمی که قوسین سینای اوست *** عیان طور سینا ز سیمای اوست

رسولی که لولاک در شأن اوست *** خدیوی که جبریل دربان اوست

چه خاک رهش تاج افلاک شد *** شرفیاب افلاک از آن خاک شد

ملایک همه در رکابش دوان *** همه مرحبا گوی و شادی کنان

روان در رکابش سرافیل بود *** عناندار میکال و جبریل بود

به اجلال میرفت آن مقتدا *** بدینگونه تا سدره المنتهی

چه از سدره المنتهی در گذشت *** فرو مانده جبریل او باز گشت

بپرسید پیغمبر از جبرئیل *** که ای راز دار جناب جلیل

ببالا چرا تیز بشتافتی *** بکندی عنان را ز من تافتی

چنین پاسخ آورد روح الامین *** که ای خاک پای تو عرش برین

فراتر از اینجا مرا راه نیست *** ره بر گذشتن از این باب نیست

نه عقل و نه و هم و نه روح و بصر *** نرفتند از آن جایگه بیشتر

از آنجای نگذشته بد هیچکس *** مجال گذشتن ترا هست و بس

همه هر چه هستند از ما سوا *** کسی را بدین جایگه نیست راه

رسول امین باز بالا شتافت *** به بالا ببالای والا شتافت

چه آمد بنزدیک هفتم حجاب *** ز جان آفرین آمد او را خطاب

که من بزم قوسین آراستم *** در این بزمگه مر ترا خواستم

کنون سوی این رزم بالاشتاب *** در این بزمگه هر چه خواهی بیاب

رسول امین باز بالا شتافت *** ببالا به بالای والا شتافت

چه نزدیک قوسین اعلا رسید *** علی(ع) دید و قول علی را شنید

بخلوتگه خالق انس و جان *** نبی میهمان بود و او میزبان

پیمبر ز معراج چون بازگشت *** بخلوتگه خویش دمساز گشت

که ناگه علی اندر آمد ز در *** قرین گشت با شمس روشن قمر

ز شادی بر آورد از دل خروش *** نبی را ندای شب آمد بگوش

پس آنگه نبی را مبارک بگفت *** به یس مبارك تبارت بگفت

زهی سر سرشار معراج تو *** زهی افسر و بارهٔ تاج تو

کنون آنکه در شب تو ای نیکخو *** شنیدی و دیدی بن باز گو

پیمبر برخسار او بنگرید *** بدید آنچه در شب بمعراج دید

برخسارهٔ ماه مهر منیر *** همی دید از وی نمیگشت سیر

بگفتا چه پرسی تو از کار من *** در آنجا تو بودی هوادار من

نه تنها مرا شوق روی تو بود *** خداوند داور بسوی تو بود

بهر صفحه ئی از تو دیدم نگار *** بهر پرده نقش تو بد آشکار

بهر شش جهت گفتگوی تو بود *** خداوند داور بسوی تو بود

ز دهشت دل من چه بیهوش بود *** ندای توام زینت گوش بود

خروش توام چون بگوش آمدی *** شکیبا دلم زان خروش آمدی

چه جان آفرین جز تو دستی نداشت *** چو دست تو دستی بگوشم گذاشت

دل من از ان دست آرام یافت *** در آنجا ورا هر چه بد کام یافت

از آن دست اندر دل من گشود *** در علم جان آفرین هر چه بود

وز آن بار بگشاد از هر دری *** هزاران در از علم پیغمبری

پیمبر ز شادی چو گل بر شکفت *** علی با رخ پر ز آزرم گفت

چو خواهی بگویم ز اسرار تو *** از اسرار تو با جهاندار تو

خدا آنچه در آسمان راز گفت *** علی با نبی در زمین باز گفت

نبی در زمین راز در آسمان *** شب و روز بشنید در یک زمان

پیمبر چو بشنید راز نهفت *** شگفت آمدش سخت خندید و گفت

که راز خدا را نداست کس *** خدوند رازی تو دانی و بس

استمداد خواستن از عقل و خطاب به پیر مغان

بده ساقیا می که شد آشکار *** ز چاك قبا سینهٔ چاك یار

شدم چونکه بودم بسی مستحق *** بسینای آن سیئهٔ جز صعق

در آن بیهشی هوشیار آمدم *** وز آن خامشی راز دار آمدم

گشوده دل و دست پیر مغان *** مرا عقده از دل ورا از زبان

از این شعر تازی و لفظ دری *** بیونان زنم کوس اسکندری

دریغا که در طرف آن کهنه باغ *** چو آواز بلبل چو غوغای زاغ

که در زیر این آبنوسی قفس *** نیارد زدن بلبل از غم نفس

گرم ساقیا دمبدم می دهی *** بمن جام و صهبا پیاپی دهی

گر این پردهٔ سبز بالا زنی *** سریرم ببام ثریا دهی

بر آیم بهامون از این تنگ کاخ *** سوی شادمانی بکاخ فراخ

صفحه(۱۴۴)

گشایم دو بازو از این بند سخت *** از این سخت بند اندر آیم بتخت

بمداحی عرش پیرایه ئی *** ز عرش اوفتد برسرم سایه ئی

ثنایش نمایم چه ورد زبان *** ثنا گستر ندم ثنا گستران

بمدحش بود کردگارم دلیل *** ز مدحم شود مدح خوان جبرئیل

ببیند چه این گفته ها از خرد *** وز آنجا ز شادی ببالا پرد

نه شعرم کند ورد روحانیان *** بخوانند در عرش کروبیان

در مدح امیر زادهٔ با وقار ابراهیم خان گوید

مکائیل چون گفته ام بشنود *** از آن گفته ام شاد و خندان شود

بیا ساقی از می دلم شاد کن *** خراب است از لطف آباد کن

از آن می در آرش بعهد امان *** امان ساز در رخنهٔ دشمنان

چو دوران خاک فلک آستان *** چو ملک خدیو ملک پاسبان

بلند اختر برج نیک اختری *** سهین مهتر کشور برتری

جهاندار دین پرور نامور *** خدیو جهان خلق والا گهر

بنیکی چنان در جهان داد داد *** که شد نام نامیش زین العباد

بود عدل عدلیش در بارگاه *** شده داور داوران داد خواه

بود صعوه با باز هم آشیان *** شده گرگ بر گوسفندان شبان

از آن چشم بد در جهان دور باد *** از آن کشور عدل معمور باد

ورا با علی چون سرو کار بود *** مرا اندر این داستان یار بود

چو او مرمرا اندر این کار داست *** از او یادگاری بخواهم گذاشت

که تا آدم است و جهان در سخن *** از او نام هرگز نگردد کهن

دیگر شد در این ره مرا رهنما *** دلیلی که بادا دلیلش خدا

بشد فیض روح القدس یار من *** مسیحا دمی شد هوادار من

فلک سوکتی آسمان همتی *** ملک سیرتی آدمی صورتی

در این نظم بودم چه او رهنما *** به اخلاص گویم که او را خدا
بخاتون خلد همنشینی کند *** ببانوی جنت قرینی کند

ذکر داستان غزوهٔ احزاب و آمدن ابوسفیان به یثرب با عمرو بن عبدود و کندن حضرت خندق را

چنین گفت دانای این داستان *** چو همداستان گشت با راستان
که سفیان بد کیش ناپاکدین *** چه بگریخت از سید المرسلین
روان شد سوی ملک بطحا فرار *** روان شد دل از درد و غم سوگوار
چه آمد گریزان سوی بوم و بر *** طلب کرد گردان فرخاشخر
ز رزم پیمبر سخن ساز کرد *** بنوعی دگر کینه آغاز کرد
پراکنده لشگر همه گرد کرد *** بیاراست کار سپاه و نبرد
یکی لشگر آمد زهر سو بکین *** که شد راه ایشان زمان و زمین
دلیران و گردان شمشیر زن *** سواران خنجر کش و تیر زن
پی دین همه جان نهاده بکف *** بسی لشگری آمد از هر طرف
ز بطحا زمین لشگر بی شمار *** همه شهره مردان خنجر گذار
خروشان همه از پی کیش و دین *** همه دشمن سید المرسلین
همه با خدای نبی کین گرا *** همه لات خوانان عزی ستا
همه سوی یثرب نهادند رو *** جهان شد از ایشان پر از هایهوی
چه نزدیک یثرب رسید آن سپاه *** شد از گردشان تیره خورشید و ماه
به یثرب بسی گشته شور و نور *** در افتاد در ملک یثرب فتور
از ایشان پر آشوب شد روزگار *** پر از ناله گردید لیل و نهار
پراکنده در شهر شد این خبر *** کمر بست در رزم خیر البشر
ز اسلام بر شد بگردون خروش *** همه شهر یثرب بر آمد بجوش
چه آن لشگر آمد به یثرب زمین *** خروشیدن آمد ز اصحاب دین
بزرگان بهر جا شدند انجمن *** همه گشته بر یکدیگر رایزن
پی چاره جستن بهر سو فراز *** همی هر کسی چاره ئی جست باز
از آن انجمن خاست سلمان بپا *** باستاد نزد رسول خدا
چنین گفت با سید المرسلین *** که ای رای تو عقل را پیش بین
بدان ای گزیده تو را کردگار *** که در ملک ما شاه ایران مدار
نماید بدینگونه آئین و ساز *** بهر شهر و هر قریه گاه نیاز
یکی کنده سازند گرد حصار *** که دشمن نیارد دانسو گذار
چو بشنید رازش رسول امین *** بیاورد پیغام جان آفرین
که در کندن کنده در کار باش *** هم آغوش با بخت بیدار باش
پیمبر چه راز خدا را شنود *** بسلمان بسی آفرین برفزود

که آنرای رای پسندیده بود *** پسند جهان آفریننده بود
پس آنگه سوی اهل دین بنگرید *** بسوی ابوبکر و بوحفض دید
بفرمود تا بر زنند آستین *** پی کندن خندق از بهر دین
بزرگان بامرش سر افراشتند *** همه محو دل بیل برداشتند
سپاهی و شهری هر بوم و بر *** ببستند بر کنده کندن کمر
بزرگان و خوردان و برپا و پیر *** همه گشته بر کندن کنده چین
بدست مبارک رسول خلیل *** پی کندن کنده بگرفته بیل
چه او سوی بیل و کلنگ آخت چنگ *** مه و مهر گردید بیل و کلنگ
فرا چون شدی گرد خاکش ز بیل *** شدی سرمهٔ چشم عرش جلیل
نشستی ابر عرش چون آن غبار *** بدی عرش را زان شرف افتخار
پر از رشک جبریل را دل بتنگ *** که بال و پرم کاش بودی کلنگ
پیمبر بفرمود کز چار سوی *** بزرگان بکندن نهادند روی
بسوئی علی بود و خیر البشر *** بسوئی ابابکر و سوئی عمر
ز یکسو علی با نبی یار بود *** عمر با ابوبکر در کار بود
در آن کنده کندن رسول کبار *** بسی کرد راز نهان آشکار
از آن سو که فاروق در کنده بود *** دل از کندن کنده آکنده بود
بناگاه سنگی نمودار شد *** که کند بقارون دشوار شد

ظاهر شدن سنگ در میان خندق و عاجز شدن دلیران از کندن سنگ و خبر دادن به پیغمبر و معجزهٔ حضرت

بکندن ابوبکر در کار جست *** از آن سخت سنگ گران گشت سست
ندانست چون چارهٔ سنگ ساخت *** بناچار سوی ابوبکر تاخت
که ای یار غار رسول کبار *** یکی کوه در کندهٔ آشکار صفحه (۱۴۵)
چو خار اسطبر و چو فولاد سخت *** همانا که شد سست بیدار بخت
ابوبکر آمد سوی خاره کوه *** شد از دیدن کوه خارا ستوه
تنش گشت سست و دلش گشت تنگ *** ز سنگینی و سختی خاره سنگ
پر از خشم کین بر لب آورده کف *** یکی بیل بگرفت در دم بکف
بزد بر کمر گاه آن کوهسار *** چو آید ابر سنگ خارا ز خار
بدیضرب صدیق و سنگ کران *** چه افسون عاشق بسنگین دلان
چه از کوه گشتند یاران ستوه *** برفتند نزدیک کوه شکوه
بسوی رسول امین آمدند *** از آن کوه اندوهگین آمدند
گشادند صدیق و فاروق لب *** که ای سرور خسروان عرب
در این کنده کوهی بدید آمده *** که ز کنده دل نا امید آمده
تو گوئی دماوند در این گذر *** بماهی فرو برده از ماه سر

بر این کوه هرگز نباشد شکست *** شود گردو گیتی همه پاو دست
زمین از گران سنگی او ستوه *** فرو رفته در خاک البرز کوه
بما کندن کنده اکنون خطاست *** اگر دست داری ز کندن رواست
پیمبر چه گفتار ایشان شنود *** بپاسخ لب در فشان بر گشود
که آن سنگ سنگین ز بازوی من *** سبک باشد اندر ترازوی من
اگر بر نیاید ز دستم ز پا *** ز پا اندر آید ز دست خدا
در اینکار با ما خدا یاور است *** بهمراه ما دادگر داور است
در اینکار بگذر از این انجمن *** بهمراهی خویشتن خویشتن
علی را در این ره بود یار کرد *** بخود یار دادار دادار گرد
پیمبر سوی کوه آمد فراز *** کلنگی بدست و دلی پر ز راز
پس آنگه علیرا بر خویش خواند *** در آن ماجرا خویش را پیش خواند
که ما را یکی مشگل آمد بپیش *** چه مشگل گشائی تو دل نیست یش
از آنروی روی تو روی خداست *** که دستت بهر کار مشگل گشاست
ز دست من اینگر ز پیکر کلنگ *** بگیر و ز پا آرابن خاره سنگ
علی چونکه راز نبی را شنید *** ز جان رای فرمان او را گزید
بر افراشت چون دست کشور گشا *** نمودار گردید دست خدا
چو او دست زور آزمائی گشود *** خداوند زور آزمائی نمود
بطاق مداین در آمد شکست *** ز بام حرم لات گردید پست
فرو ماند گردان گردان ز کار *** سراسیمه شد گردش روزگار
بروی دو گیتی در افتاد چین *** بچرخ نهم رفت هفتم زمین
نور دیده شد چرخ گیتی نورد *** سراسیمه شد گنبد تیز گرد
فرا رفت بگذشت از آن دشت کین *** زمین ز آسمان آسمان از زمین
ز ضربش از آنکوه برقی فروخت *** که از پرتوش آتش طور سوخت
ز دستش چه بر کوه آمد شکست *** پیمبر بتکبیر برداشت دست
کزین ضرب آمد بزیر نگین *** همه ملک دارای ایران زمین
از آنروز بازو فراوان درود *** بداد و دیگر باره فرمود زود
دیگر باره دست خدائی گشا *** که آری تو کوه گرانرا ز پا
بفرمودهٔ سید المرسلین *** دو بازو برافراشت دارای دین
چو ضربش دیگر ره دل کوه سفت *** جهان آفریننده تکبیر گفت
پیمبر بتکبیر لب بر گشاد *** که زین ضرب شد تخت قیصر بباد
مرا شد مسخر مر آن مرز بوم *** کمین بنده ام کشت سلطان روم
چو ضرب سوم زد بر آن خاره کوه *** از آن ضرب شد کوه خارا ستود
فرا رفت بر چرخ سنگ کران *** زمین دامن افشاند بر آسمان

خروشیدن آمد ز عمرش جلیل *** بتکبیر بگشاد لب جبرئیل

زمین و زمان پر ز آواز شد *** در عرش جان آفرین باز شد

ز هر نه فلک بانک تکبیر خاست *** خروش و فغان از مه و تیر خاست

پیمبر بتکبیر لب بر گشاد *** بشادی خروشید و آواز داد

که گشتم از این ضرب گیتی ستان *** گرفتم همه ملک هندوسان

منم در جهان کار فرمای هند *** شود زیر فرمان من رای هند

همه ملک گیتی بنام منست *** بشاهنشهان نام نام من است

از امروز تا وقت روز شمار *** بود نام من شهرهٔ روزگار

چو بشنید ابوحفض راز نهفت***نهانی بگوش ابوبککر گفت

کز اولاد هاشم بگرد جهان *** نزاید مگر پر دل و پهلوان

نگه کن که از لشگر کفر و کین *** چنان تنگ گردید بر ما زمین

کز اینجا نیاریم آنجا شدن *** پی آب بردن بصحرا شدن

چنان گشته دشمن بما چیره دست *** که در خانهٔ خویش نتوان نشست

نبی گوید اینک بزیر نگین *** کشیدم همه ملک ایران زمین

گهی گوید از روم و هندوستان *** که گشتم بدان ملک گیتی ستان

نگوید چنین مردم هوشیار *** چگویم از این گردش روزگار

چو بشنید بوبکر آن راز را *** ز شادی بر آورد آواز را

بدان کز بنی هاشم اینها عجب *** نباشد ز این گفته بر بند لب

گذشته است اینراز از چون چند *** بود بخت شان یار و اختر بلند

ذکر گرسنه شدن دلیران و شکایت جوع نمودن باحضرت پیغمبر و مهمانی نمودن زوجهٔ انصاری

چنین گفت راوی که در آندیار *** بمردم چنان تنگ بد روزگار

بجز نام از نان نبودی نشان *** نمیدید کس روز و شب روی نان

نمیدید در سفره کس روی نان *** بجز ماه در سفره آسمان

شکم گرسنه مردم از جوع واز *** ز سیری و خوردن شده بی نیاز

گرانمایگان در دو روز و سه روز *** بیک قرص جو می سپردند روز

زنی بد ز انصار و اشراف دین *** که بد دوستدار رسول امین

شب و روز بس رشته ها رشته بود *** بهر رشته خون دل آغشته بود

ز رشتن بسی رشتها بافته *** ز هر رشته سر رشتهٔ بافته

که شاید دلانرا در آرد به بند *** که گردد پسندیدهٔ هوشمند

بباز ارجان شد دلی پر ز جوش *** خریدار یوسف زلیخا فروش

بسوی پیمبر در آمد روان *** که از تو توانا تن ناتوان

کسی کو بسوی تو جوید نیاز *** رهاند تن از رنجهای دراز

به بنگاه خواهد دیگر نه بنه *** ز تو سیر گردد شکم گرسنه

دو گیتی شب و روز مهمان تو *** نه افلاک روزی خور خوان تو

بدان ای تو را بخت بیدار یار *** ز پیرامنت سایه روزگار

صفحه (۱۴۶)

بود بهر اصحاب در خوان مرا *** یکی گوسفند و سه من نان مرا

چنینم به لطف تو امید وار *** که آری تو فردا بخوانم گذار

بیائی بخوانم تو و بوالحسن *** بیاری ز اصحاب دین چند تن

چه بشنید گفتار ان زن رسول *** تبسم نمود و نمودش قبول

وز آن پس بفرمود ای پاک رای *** بکش گوسفندت بنام خدای

بکن خورد مر جمله در دیگدان *** پس آنگه بر او نام یزدان بخوان

پس آنگه در دیگ محکم ببند *** که گردید یار تو بخت بلند

بپزنان و بیرون مکن از تنور *** که آمد ترا کام عیش و سرور

بمان تا خود آیم بدانجایگاه *** بدینسان که گفتم به پیمای راه

چه زن از رسول خدا این شنفت *** روان شد سوی خوان و کرد آنچه گفت

چه اختر فرو رفت از باختر *** بلشگر خبر داد خیر البشر

که باشید فردا بخوان فلان *** سراسر گه چات گه میهمان

در آنجا چه جفت زن پاکرای *** شنید این ندا از رسول خدای

که بر اهل خندق نبی مژده داد *** که باشید مهمان ما از وداد

اگر گفته ای نزدش ای نیکزن *** زیک گوسفند و سه من نان سخن

دیگر هیچ اندیشه در دل میار *** که به داند از ما رسول کبار

چه بشنید آنزن از آن نیک مرد *** زمانی در آن کار اندیشه کرد

وز آن پس دل خویش خرسند کرد *** چنین گفت باشو که ای نیک مرد

نه مائیم در کار خود پیش بین *** کند هر چه خواهد رسول امین

سحر گه که خورشید شد بر فراز *** مه خاوری گشت مهمان نواز

پیمبر بفرمود تا مردمان *** گرایند در خانه میزبان

همه اهل خندق بفرمان او *** سوی خانه میزبان کرده رو

زیرنا و پیروز خورد و کبار *** شمارش فزون از هزاران هزار

سوی خانه میزبان آمدند *** بآن میزبان میهمان آمدند

پیمبر تبسم کنان شد به پیش *** دیگر هر چه بودند اسلام کیش

بر میزبان رفت چون میهمان *** شگفتی شد از کار او میزبان

دل میزبان د ز مهمان ز کار *** که او ده طلب کرد و برد او هزار

پیمبر در آمد بمهمان سرا *** بمهمانسرا تنگ گردید جا

پیمبر بفرمود تا میزبان *** بیاورد نزدیک او دیگدان

بنام جهان داور بی شریک *** بگسترد بردی ببالای دیگ
تبسم کنان شد چه سوی تنور *** ز تنور بر عرش تابید نور
سوی دیگ دستش چه شد سخت کوش *** در آن دیگ زد مرجل عرش جوش
بخاریکه زان دیگ دان خواستی *** دو صد عرش بر کرسی آراستی
گرفته بکف مائده جبرئیل *** از آن دیگ دان سوی عرش جلیل
ملک بسته بر گرد آندیک صف *** مکائیل ظرف گدائی بکف
پیمبر بسی گوشت گه گاه نان *** گرفتی ز تنور و از دیگ دان
ز اعجاز پیغمبر انس و جان *** شده رشک عرش برین دیگدان
از آن خوان ز نو مرد برنا و پیر *** بخوردند چندانکه گشتند سیر
وز آن پس ابوالقاسم و بوالحسن *** ز خاصان گوهر که بد چند تن
از آن خوان بخوردند شادان شدند *** بر آن میزبان جمله مهمان شدند
چه از خوردن خوان بپرداختند *** سوی کنده کندن سرافراختند
نیامد پس از خوردن مردمان *** زیانی به تنور بر دیگدان
چنان بد بفرمان رب غفور *** پر از گوش دیگ و پر از نان تنور
چنان معجزی شد در آن روزگار *** هویدا ز دست رسول کبار
کز آنکار چشم خرد خیره شد *** دل بد دلان زان نشان تیره شد
ابوبکر و بوحفض شادیکنان *** سر انگشت حیرت همه بردهان
چه شد کنده خندق بفرمان او *** خداوند شد آفرین خوان او
چه آمد بکفار بطحا خبر *** که در یثرب از دست خیر البشر
یکی خندق کنده شد در زمان *** که زو خیره شد دیده کهکشان
از آنکار لشگر هراسان شدند *** دلیران کفار ترسان شدند
همه کار پیکار را ساختند *** سوی یثرب از خشم و کین تاختند
سپاهی برون شد ز بطحا زمین *** که شد خیره چشم زمان و زمین

وارد گردیدن ابوسفیان به یثرب و توقف نمودن در جنگ کردن و دلتنگ شدن عمر و بن عبدود

بر آن جیش سفیان سپه دار بود *** سپه راز دشمن نگهدار بود
یکی پهلوان بود همراه او *** دلیر و جهان دیده جنگجو
از آسیب او کوه لرزان شدی *** نهنگ از نهیبش گریزان شدی
بپاز و صنم خانه روم و چین *** از او کفر شادان و ایمان غمین
بزرگان و شاهان فیروز بخت *** ز بیم وی از خواب جستی ز تخت
ورا عمرو بن عبدود نام بود *** ز مردی ورا کام از ایام بود
چه یک هفته زینکار بگذشت روز *** به هشتم چه شد مهر گیتی فروز
چه خاور بر افروخت افراخت عمرو *** علمرا در آورد گه تاخت عمرو

بر آمد بر اسب و در آمد بدشت *** پر از خشم شد سوی سفیان گذشت

بدو گفت کی شهریار زمین *** زمین و زمانت بزیر نگین

کنون چند روز است کاندر نبرد *** ستوری بمیدان نیفشاند گرد

در این رزم در خاک نامد سری *** نغلطید در خاک ره مقفری

بفتراک زینی نیاویخت سر *** سری بر سنانی نشد جلوه گرد

نتازید جنگ آوری در نبرد *** نه جنگ آوری را بشد روی زرد

سری ز آتش تیغ نامد بیاد *** تنی را نشد خاک خامی نهاد

نه از سرکشی کرد اندر زمان *** خدنگی درون تنی آشیان

چه سفیان از او این سخنها شنید *** یکی آه سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کی مرد با زور دست *** ز دست تو بادا عدو را شکست

بدین سو بدانسو چه تازی دلیر *** که این بیشه خالی نباشد ز شیر

در این بیشه شیری بود تیز چنگ *** که پیشش نیارند شیران درنگ

بجنگ احد لشگر آراستم *** زلات و هبل یاوری خواستم

سپاه محمد همه کشته شد *** بخون دشت پیکار آغشته شد

چه آن نامور پا بمیدان نهاد *** همه رنج و تدبیر ما شد بباد

بهر سو که آن شیر درنده تافت *** بیک تاختن پشته از کشته ساخت

بیامد چو شیر گسسته مهار *** ز لشگر در آورد در دم دمار

چه او اندر آمد بکین و ستیز *** نبد چارهٔ مر مرا جز گریز

سپه را همه خوار بگذاشتیم *** بناچار از و روی برداشتیم صفحه (۱۴۷)

چنین پاسخ عمر و دلیر***که دوران ز دورت نگردد اسیر

ندانم ترا ترس در دل ز کیست *** در این رزمگه پای در گل ز چیست

من اکنون نبی را ز منبر کشم *** ز فرق نه افلاک افسر کشم

منم کذب صدیق را آشکار *** بخواری بر آرم ز جانش دمار

کنم فرق فاروق را پر ز خاک *** جهانرا کنم زین دونا پاک پاک

علی را ربایم ز قرپوس زین *** کنم محو ذات جهان آفرین

پاسخ دادن ابوسفیان عمر و بن عبدود را

من او را بیکضرب پست آورم *** بدین محمد شکست آورم

چنین پاسخ آورد سفیان بدو *** که هیهات هیهات از این آرزو

پیمبر نیاید بآوردگاه *** جهان تا جهان گر بگیرد سپاه

ولیکن از این شیر مردم شکار *** از آن تیغ زن گرد خنجر گذار

بگیتی مرا خواب و آرام نیست *** جز از کشتن وی مرا کام نیست

بسا رزمگاهان که آن نوجوان *** مرا کرده پرورده تیر روان

چو عمر و دلاور از او این شنید *** بترسید و لرزید و دم در کشید
وز آن پس بدو گفت کای شهریار *** بمن باز گو نام آن نامدار
بگو تا بدانم ورا نام چیست *** از این جنگ جستن وراکام چیست
چگونه بیاید بدشت نبرد *** چه پوشد چه گوید بمردان مرد
چگونه کند ساز آغاز جنگ *** بمیدان شتاب آورد با درنگ
چنین گفت سفیان که ای پهلوان *** چگویم من او را بنام و نشان
نژادش بلند است و نامش بلند *** صفات ارجمند است و ذت ارجمند
علی خواند او را محمد بنام *** ز نیروی او شد جهانش بکام
یکی شیر بالیده در باغ جان *** که از دیدنش پیر گشته جوان
همانا که سالش نباشد دو ده *** ولی رفته بالاش بر چرخ و مه
که کلک نگارندهٔ روزگار *** نه بنگاشت در دهر چون او نگار
یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ *** درخشان نماید چو در روز جنگ
بهر پیکری پیکر بیکران *** بخاک هلاک افکند از سران
بسا تن که در خاک گردد نهان *** چه او بر کشد خنجر جان ستان
ز آسیب تیغش سر سروان *** بریزد چه برگ رزان در خزان
بمیدان چه تیغش درخشان شود *** خور از بیم در چرخ پنهان شود
یکی شیر بالیده در باغ جان *** که از دیدنش پیر گشته جوان
یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ *** درخشان نماید چو در روز جنگ
یلان را ز پیکار او روی زرد *** دلیران از او گشته پر سوز درد
اگر هم نبردی بجنگ آیدش *** بباید بپاید که ننگ آیدش
مبیناد چشم من آن روزگار *** که او اندر آید بمیدان سوار
سواره اگر آید آن زنده پیل *** ز خون دشت یثرب کند رود نیل
پیاده گر آید بسویش بتاز *** پس آنگه بیکضرف کارش بساز
سواره اگر آید آن نامدار *** بتنها نشاید باو کار زار
تو در پیش صف شو بسویش روان *** بدنبال او لشگر بیکران
بر آن حمله جمله سوارا کنیم *** بر او بر یکی تیر باران کنیم
چه زینسان بر او کار زار آوریم *** مر او را بیکباره حوار آوریم
اگر جز بدینگونه سازیم جنگ *** همه نام ما اندر آید به ننگ
کنون من چنین لشگر آراستم *** بدین چاره جستن ترا خواستم
ندانم که انجام اینکار چیست *** بمرگ که فردا بباید گریست
گرا سرخ گردد ز کین روی و مو *** که برگردد از دشت کین سرخ رو
چه بشنید عمر و از وی این گفتگو *** بتلخی بسفیان ترش کرد رو
وز آن پس بدو گفت کای نابکار *** بدان بوم و بر کش توئی شهریار

نگویند از اینگونه مردان سخن *** توئی کم ز زن لاف مردی مزن
ترا ننگ ناید که چندین سوار *** سوار آوری از پی یک سور
اگر من بدینگونه جنگ آورم *** همه نام خود زیر ننگ آورم
کشانید بر من ز هر سو زبان *** بزرگان و گردان و لشگر کشان
که عمر و از سر عجز و روی نیاز *** بانبوه لشگر شده رزمساز
به تنها بآورد آن شیر جنگ *** چه شیران جنگی در آیم بجنگ
گر آید پیاده پیاده شوم *** پیاده برزم ایستاده شوم
سحر گه که خورشید عالم فروز *** ز بزم شب آمد بمیدان روز
چنان نوری از روی او شد عیان *** که لبریز شد خندق کهکشان
آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کار زار و مبارز خواستن از رسول پروردگار و گذارش
اجل گشته آمد بجنگ و ستیز *** تو گفتی اجل گفت او را که خیز
طلب کرد اسب و بر آمد بزین *** جهانگشت لرزان و جنبان زمین
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت *** هوا شد کبود و جهان تیره گشت
ز سم ستوران خارا شکاف *** شکاف اندر افتاد در کوه قاف
ز بس گرد شد اندر آن دشت کین *** بهفت آسمان رفت هفتم زمین
شده چرخ حیران در آن دار و گیر *** سپر بر سر آورد بهرام پیر
ز بس خنجر و نیزه و گرز و خود *** همه رزمگه کوه فولاد بود
ز جوش سواران گرد و سپاه *** بچارم فلک مهر گرم کرده راه
عزازیل از کار خود داشت شرم *** عزازیل را گشت بازار گرم
بپیش سپه بود آن ژنده پیل *** خروشان و جوشان چو دریای نیل
چو برق وزنده تکاور براند *** بخندق رسید و ز خندق جهاند
پس او ز خندق چهار دیگر *** بجستند از خندق آسیمه سر
بپای حصار آمد آواز داد *** که ای نامدارن هاشم نژاد
کجایند گردان و مردان مرد *** که آیند امروزم اندر نبرد
ز آواز او بر دلیران دین *** عیان شد در آنروز روز پسین
پس آنگه بیامد رسول خدا *** بفرمودۀ خالق رهنما
بسوی نبرد وی آهنگ کرد *** بمیدان بنای صف جنگ کرد
ندانم که پوشید خفتان کین *** که خجلت کشیده است عرش برین
کسی بر کشیده صف از بهر جنگ *** که از حاصل ما سوا داشت ننگ
صف آرای گشته کسی کز جلال *** نشیند خلیلش بصف نعال
کسی جنگ جسته چو جنگ آوران *** که میکال بودش کمین ترجمان

ساقی نامه در باب آراستن صف و آرایش گوید

یکی لشگری کش سپهدار کیست *** سپهبد که و نامبردار کیست

صفحه (۱۴۸)

مغنی کجائی بر آرای صف *** ز چنگ و زعود و زنای و زدف

صفی بر کش از خیل رامشگران *** که صف بسته از غم کران تا کران

کله کج کن و انجم و مهر و ماه *** عیان ساز زرینه زیر کلاه

همه ناز از آن سرو طناز کن *** ز طنازی اش بر فلک ناز کن

کمر بند بر بند در جنگ تنگ *** ببام ثریا بزن طبل جنگ

ز زلف و ز مژگان بکش لشگری *** که دارم بلشگر کشیدن سری

صف ز لف را بر بنا گوش کن *** ز مژگان دوزخ را زره پوش کن

دو چشم سیه مست خونریز کن *** بمژگان بگو خنجرت تیز کن

ز چنگ و دو بازو دو باز و چنگ *** ببندد دو چشم تو ام بیدرنگ

پس آنگاه با سینهٔ کینه خواه *** دلیرانه آئیم در قلب گاه

ز مژگان دمادم زنی خنجرم *** گهی بر رخ و گاه بر حنجرم

ز سوفار مژگان و تیر نگاه *** دلم گردد از تیرت آماجگاه

چنان بر کنار آریم زان میان *** که گردد تن و جان روحانیان

دهانم همه لعل بار آورد *** زبان در و گوهر نثار آورد

بیان صف جنگ احمد کنم *** حدیثی ز رزم محمد کنم

صف آرائی حضرت خیر البشر بحکم خالق اکبر و ترتیب دادن لشگر و سپردن یمین و یسار بدلیران دین

بمیدان صف جنگ را ساز کرد *** صف آراستن را چه آغاز کرد

علی را سوی میمنه داد جا *** بر ایمن بتابید نور خدا

ابوبکر و بوحفض در میسره *** چه آتش شده میسره یکسره

در آن واقعه از زمین دشمنان *** خدا کرده در واقعه وصف آن

پس آنگاه خود آن شه کم سپاه *** پیاده باستاد در قلبگاه

بیاد آمدم زان صف ابتلا *** شه کم سپاه نصف کربلا

گر این صف بپیرامنش خار بود *** صف پاک او پاک از اغیار بود

در این صف پدر شد اگر جلوه گر *** در آن صف در آمد بجولان پسر

پدر از وصف آوردنش کفر کاست *** پسر داد سر را و دین کرد راست

ببارم از این غصه از دیده خون *** روم زین غم از ملک هستی برون

به میخانه آیم به افغان و آه *** شوم سوی پیر مغان داد خواه

ز بیداد ترکان تازی نژاد *** حجازی مهار و عراقی نهاد

ز وحشی غزالان دشت ختن *** ز نازک تنان تنگ پیرهن

ز خونابه شسته بخون دست و رو *** ز بیداد ترکان فراخاشجو

ز چابک سواران میدان عشق *** ز بیداد چابک سواران عشق

ز بیداد خوبان شکایت کنم *** ز حور جوانان حکایت کنم

که ای پیر بیرون ز میخانه آی *** زمانی در این دیر دیرینه آی

بحال مهان و بعشاق بین *** دمی سوی عشاق مشتاق بین

خم و باده بشکسته و ریخته *** می ناب بر خاک آمیخته

ببین پای آن خم زمستان مست *** سر و سینه و پیکر و پا و دست

مغ لاله رویان پر از خون بین *** بتان را ز خون روی گلگون ببین

پر از خون بهر سو ببین پیکری *** بهر گوشه در خاک غلطان سری

بفتراک بنگر سر عاشقان *** پر از خون ببین پیکر عاشقان

ز جام تو سرمست عالم مدام *** مغام بهر یک جرعه می خشک کام

تو در بزم مشغول عیش و طرب *** بوادی همه مانده در تاب و تب

برون از گل گشت دشت محن *** ببین لاله رویان گلگون کفن

ز هر خار خسشان ببین خسته تن *** چه گل جمله آغشته در خون بدن

ز تاب عطش جمله بیتاب بین *** ز آب دم تیغ بی آب بین

جگر از تف تشنه کامی کباب *** در آن دشت خونخواره از قحط آب

یکی را گلو خشک و جانسوز لب *** جدا از بدن دست او از تعب

ز بیداد آن قوم نا آشنا *** زده تشنه در موج خون دست و پا

یکی شیر خواره ز آسیب تیر *** گلو خشک لب خشک ناخورده شیر

پیاده یکی سوی میدان شده *** لگد کوب خیل سواران شده

یکی پا فشرده بدشت دغا *** شده دستش از تن بخواری جدا

یکی رفته ناکرده رو در قفا *** جدا از قفا سر ز تیغ جفا

ز بهر شهادت کمر بسته جست *** به اخلاص محکم بصدق درست

بیا خشت میخانه از سر بریز *** بنای خرابات دیگر بریز

ز امت نه این بود پاداش تو *** که جویند بعد از تو فرخاش تو

چه گفتم از این شمهٔ مختصر *** روم بر سر داستان دگر

چه بگذشتم از داستان بسر *** روم بر سر داستان پدر

مبارز خواستن عمر و بن عبدود مرتبهٔ دوم و خاموش شدن دلیران دین و اذن جهان خواستن حضرت امیر

مرا بیش از این تاب گفتن نبود *** چه گویم که جان شنفتن نبود

که بار دگر عمرو آمد بجوش *** بمیدان در آورد از دل خروش

که ای مهتران قریشی نسب *** پلنگان و گردان قوم عرب

نبی را ز گفتار او دل بسوخت *** ز غیرت رخش همچو گل بر فروخت

پیمبر بر آشفت از این گفتگو *** بسوی دلیران دین کرد رو

کسی کو برون تازد از بهر دین *** بپیکار این دوی پر خشم و کین
بود در دو عالم خدا یاورش *** منم در قیامت شفاعتگرش
ز لا و نعم کس نگفتش جواب *** که اسلامشان بود نقشی بر آب
بجز دست حق شاه ما لک رقاب *** پسر عم و صهر نبی بوتراب
نبی را از اخلاص تعظیم کرد *** برش سرو قد را بدونیم کرد
وز آن پس بدو گفت کای شاه دین *** مرا گر بدین جنگ سازی گزین
نهی تاج فرماندهی بر سرم *** فرازی بچرخ برین افسرم
که من اندر این جنگ مرد وی ام *** در این رزمگه هم نبرد وی ام
نبی چون سخنهای او را شنید *** شد آثار شادی ز رویش پدید
چه او سوی او مهر بسیار داشت *** مر او را بهر کار در کار داشت
در آنجا ورا اذن میدان نداد *** به پیکار آن دیو فرمان نداد
دگر باره غرید عمرو دلیر *** خروشی بر آورد از دل چو شیر
که ای نامداران یثرب زمین *** کسی چون نیاید بمیدان کین
در آئید یکسر بپیکار من *** شوید از دل و جان هوادار من صفحه (۱۴۹)
چه زینگونه گردید بخشم امان *** سراسر شما را بمال و بجان
بسحر یکی تن که افسون نمود *** شما را دل و جان و ایمان ربود
رخ نامداران دین زرد گشت *** نبی را از آن دل پر از درد گشت
سوی نامداران دین کرد رو *** بگفتا شنیدید گفتار او
کسی کو برون تازد از بهر کین *** به پیکار این دیو پر خشم و کین
خدا راست یارو مرا یاور است *** چه من در قیامت شفاعتگر است
ز گفتار او شد چه زینگونه حکم *** بماندند بر جا همه صم و بکم
از آن رزمگه کس ندادش جواب *** بجز ابن عم نبی بو تراب
سهی سرو آزاد را داد خم *** ز نرگس ز گلبرگ گل دادنم
از آن پس باو گفت کی پاکدین *** مرا گر بدین جنگ سازی گزین
نهی تاج فرمان دهی بر سرم *** بگیوان فرازی سر و افسرم
که جان آفرینم چه جان آفرید *** نوید خدای تو دادش نوید
مرا گر بتن جان بدی صد هزار *** دمادم بپای تو سازم نثار
علی چونکه از این در اسرار سفت *** نبی رخ باشک اندر آلوده گفت
که ای مهتر و بهترین انام *** ز جان آفرین باد بر تو سلام
چگونه فرستم ترا سوی او *** بگیتی مبیناد کس روی او
دیگر ره نبی سوی صف بنگرید *** بروی ابوبکر و بوحفض دید
که در رزمگه هم نبرد ویست *** بمیدان کینه که مرد ویست
حکایت نمودن ابوحض احوال عمر و در خدمت حضرت

چنین گفت فاروق کی شهریار*** مرا اندرین جنگ معذور دار
بدم من بهمراه این پهلوان *** بآورد او در یکی کاروان
که دزد اندر آن کارو آنگه زدند *** همه کاروان را در آن ره زدند
که این مرد را دل بر آمد ز جای *** ز جا جست و پیمود در جنگ رای
شتر بچهٔ را ز جا در ربود *** سپر کرد در رزم رزم آزمود
ز دزدان بر آورد در دم دمار *** بکشت و بفکند در دشت خوار
مرا در نبردش بتن تاب نیست *** ره جنگ جستن در این باب نیست
نبی را بیازرد از این گفتگو *** چه گویم ز خجلت چه شد حال او
دیگر باره شاهنشه لافتی *** وصی رسول و ولی خدا
ز نیرو نبی را شدید القوی *** هم از بازویش راست دست خدا
زبان اور یارگاه دنی *** سخن گستر ساحت کبریا
گشاده زبان شد بسوی نبی *** ز رویش بر افروخت روی نبی
که ای از تو آزاد آزادگان *** بمهر تو دلداده دلدادگان
هم آورد این دیو بر گشته بخت *** منم کرده بند کمر بند سخت
نبی چون شنید از وی این گفتگو *** ز سویش بمهر اندر آورد رو
رخش گشت بر لؤلؤ شاهوار *** ز مژگان در اشک گردش نثار
که ای از تو بر پا شده دین من *** ز دست تو نا زنده آئین من
ز عمران توئی مر مرا یادگار *** چه هارون بموسی مرا پشت و یار
نیارم سوی این فرستادنت *** باین سهمگین اژدها دادنت
بر من ز جانی تو محبوب تر *** کسی جان فرستد سوی جانور
اگر آنکه زین نامداران دین *** کسی گر نتازد بسویش ز کین
به تنها خود از شهر بیرون روم *** ز یثرب زمینش بهامون برم
بود عمرو بن عبدود این سوار *** که از شیر گردان بر آرد دمار
بود نام این کافر بد کنشت *** پس از نام بت بر همین در کنشت
نخستن که آید بمیدان جنگ *** بنیرنگ و افسون و با مکر رنگ
تو گوئی بر آمد یکی ژنده میغ *** که بارد از او خنجر و گرز و تیغ
به هنگامه رزم باشد محال *** که اول کسی سوی آن بدسگال
بآورد گه پیش دستی کند *** اگر چند در رزم سستی کند
پیمبر چه زینگونه دادش جواب *** ز غیرت بر آمد بهم بوتراب
بر آمد زجا و بر افروخت رو *** بر اندام او راست گردیده مو

در توصیف نمودن حضرت امیر «ع» حضرت رسول را و در ضمن آن گفتگوی اذن جهاد خواستن

لب درفشان را پر از خنده کرد *** از آن خنده افلاکرا کنده کرد

بیا ساقی آن نار بهتر ز نور *** بده تا سخن گویم از نار طور

از آن آتش آب لب یار بین *** زنار از لب یار گفتار بین

بده ساقی آن آتش آبگون *** که گردد سوی کوثرم رهنمون

مرا سینه چون طور سینا شود *** مرا سر وحدت هویدا شود

از آن آتشین می بر آرم خروش *** وزان باده چون آتش آیم بجوش

زبانم کنم راز پنهان عیان *** کنم شرح انی انا الله بیان

مگر ز آب کوثر بشویم زبان *** نمایم از آن لب بیانی بیان

شود لطف پیر مغان یار من *** بسی عقده بگشاید از کار من

سخن کز لب ساقی کوثر است *** نیوشنده در عرش پیغمبر است

از آن لب سخن گفتنم آرزوست *** از این را بشنفتنم آرزوست

پس آنگه بوصفش زبان بر گشاد *** بمدحش لب درفشان بر گشاد

که ای از تو بر پا شده ما سوا *** هم از خاک پای تو عالم بپا

ترا لا مکان کمترین پایه است *** به پیرایه ات عرش پیرایه است

فروزان ز قدر تو پرورگار *** نمایان ز تو قدرت کردگار

مکائیل چون حاصل ما سوا *** بتو ارمغان آورد عذر خواه

بدرگاهت از شوق سازد نزول *** کمین هدیه اش را نسازی قبول

همه دشت معراج شد سبزه زار *** چه شد خاکپای تواش آبیار

سمندت چه آهنگ میدان کند *** بمیدان لاهوت جولان کند

خدنگی بود عقل از تر کشت *** مکائیل و جبریل تر کش کشت

گذشته خدنگ تو از ما سواه *** بود صدر قوسینش آرمگاه

نه هر سینهٔ لایق تیر تست *** نه هر پیکری جای شمشیر تست

کدامین سر اندر سنانت رواست *** بعالم سری نیست کاینش سزاست

چه از خاک آهنگ گردون کنی *** بخیل ملایک شبیخون کنی

سبک چون بر فرف گذاری عنان *** مسخر کنی عرصهٔ لا مکان

نه جولانگه تست این خاکدان *** نه میدان تو کاخ تنگ جهان

بگیتی کسی هم نبرد تو نیست *** در این دشت یک مرد مرد تو نیست

بگیتی اگر هم نبرد تو بود *** مرا بد چه یارای گفت و شنود

که جائیکه سیمرغ جوید شکار *** برش باز چون پشه دارد ورقا

صفحه (۱۵۰)

تو را سدره و لا مکان آستان *** غضنفر بر آن آستان پاسبان

چه دشمن بر آن آستان بگذرد *** مر او را غضنفر ز هم بر درد

ولیکن از آنست جانم ملول *** که در حضرتت گشته ام نا قبول

ز بطحا چه بیرون شدی سوی غار *** به تنها بجای تو گردم قرار

در آنجا سزاوار دیدی مرا *** ابر جای خود برگزیدی مرا

بجنگ احد چونکه شد کار تنگ *** گزیدی در آنجا مرا بهر جنگ

نبد یکتن از نامداران ما *** نه کس ماند بر جا زیاران ما

به تنها چه زان جا برون تاختم *** چه در رزمگه تیغ کین آختم

همه دشت از آن لشگر بیکران *** چو دریای خون شد کران تا کران

ز بس شور وحشت در آنجنگ بود *** دل من زنا دیدنت تنگ بود

زبان گفت و دل داشت این آرزو *** زبان با دلم داشت این گفتگو

علی را گر آمد زمانه بسر *** بسوی تو آید زمان دیگر

نهد رو بسوی دلارای تو *** بساید سر خویش بر پای تو

بسوی تو از مهر راندم سمند *** که از دشمنانت نیاید گزند

زره بر تن و تن شده ناتوان *** جوی خونش از حلقها بدروان

بچشم پر از مهر دیدی بمن *** چگویم چسان بنگریدی بمن

نگاه تو شد با رخ پر سرشک *** بمن همچو بر مستمندان پزشک

سر فخر بر آسمان سودمی *** دیگر باره از لطف فرمودمی

بجز تو کسی مرمرا یار نیست *** بغیر از توام یار در کار نیست

دیگر باره بر قلب لشگر بتاز *** بشمشیر این کار دشمن بساز

ز گفتارت آمد بتن رفته جان *** توان آمد اندر تن ناتوان

دیگر از سر لطف دادی بمن *** دو کون دو کون دگر ذوالمنن

به بخشیدیم داور دادگر *** جز این ما سوا ما سوای دیگر

دل من بگشتی بدینگونه شاد *** که لطف توام اذن این جنگ داد

نهادم چه رو در صف کار زار *** به نیروی تو فتح شد آشکار

بهر جنگ منت نهادی بمن *** کلید در فتح دادی بمن

مرا ننگ باشد که این بی ادب *** گشاید بگفتار بیهوده لب

بدرگاهت ای سرور دین پناه *** ستاده علی با لب عذر خواه

بسوی تو آورده روی نیاز *** ز روی کرم شرمسارم مساز

نبی چون رخش دید و قولش شنید *** چگویم چه بشنید گویم چه دید

ز دیدار او روی دلدار دید *** ز گفتارش از یار گفتن شنید

بر او نور ذات علی جلوه گر *** علی در لباس علی جلوه گر

چنان از کلامش شد ایمن ز بیم *** چه از وی شد ایمن بسینا کلیم

پی مدحت او زبان بر گشاد *** ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد

تو آنگاه سازی چه باز و بلند *** ببام فلک بر گشائی کمند

ز بیم تو پنهان کند مهر سر *** بهر شام در بام نیلی سپر

بجز تو کسی مرمرا یار نیست *** بغیر از توام یک مددکار نیست

دیگر باره بر قلب لشگر بتاز *** بشمشیر کین کار دشمن بساز

در بیان توصیف نمودن حضرت رسول امیر مومنان را و اسلحه جنگ بر او پوشیدن

بود در گهت قبله گاه جلیل *** کمین چاکر در گهت جبرئیل

بآدم نشد سر اسماعیان *** بدل مهر تو گر نبودش نهان

بسی مرحمت کرد یزدان پاک *** ز بهر وجودت باین مشت خاک

ز تیغ تو شد صیت یزدان بلند *** ز دست تو گردید دین ارجمند

باوصاف آن شاه عالی مقام *** کلام نبی بود خیر الکلام

بوصفش بسی در اسرار سفت *** ولی آنچه گفت از هزاران نگفت

پس آنگه ورا اذن پیکار داد *** نبد چاره او را بناچار داد

فدا در ره خالق ذوالمنن *** نبی کرد جان و علی جان و تن

خوش آن یار کو بر سر کوی یار *** کند جان خود را بیاری نثار

بجانان ز روی رضا جان دهد *** ز روی رضا جان بجانان دهد

بر چون منی ترک جان مشکلست *** که همواره در قید جان و دلست

کسی کو بگوهر بود جان پاک *** مر او را ز آسیب تن نیست باک

پس از وصف آن ماه برج کمال *** ز بهرش ظفر خواست از ذوالجلال

ز نرگس فرو ریخت بر گل گلاب *** ستاره ببارید بر آفتاب

که یارب علی را نگه دار باش *** چه یار تو است او تواش یار باش

که ذات تو او را شناسنده است *** مر یاور است و تو را بنده است

شناسنده اندر ره دین تست *** نماینده بر خلق آئین تست

علی چونکه از نزد من میرود *** مرا جان شیرین ز تن میرود

تن و جان اویم چه جان و تنست *** مرا جان و تن در ره دشمن است

بفرمانت ای کردگار جلیل *** فرستم بقربانگهش چون خلیل

پیمبر یکی درع پوشیده بود *** ندیده چو او چشم چرخ کبود

زره را بدست خود آن پاک کیش *** ز تن کندو پوشید بر جان خویش

زره بر تن شاه چون گشت راست *** ز هر حلقه اش صوت داود خواست

شدش آسمانها همه حلق ها *** بهر جا تراش فلک کرده جا

زره آنچه از آن زره می نمود *** سموات و نور سموات بود

بدست رسول خدای کریم *** زره پوش گردید عرش عظیم

نبی را یکی تیغ رخشنده بود *** که او همچو خورشید تابنده بود

ز بهر علی جبرئیل آورید *** ز نزد خدای جلیل آورید

زده صیقلش دست پروردگار *** بهر جوهرش و هر آشکار

نه تنها بر او جوهر ناب بود *** بهر جوهر او عرض عقل بود

بهر جوهری کو بعالم وراست *** عرض جوهر و جوهری جوهرست

بهر جوهرش جوهری دیگرست *** دو کونش بهای یکی جوهرست

بهر جوهرش موج جوئی روان *** بهر موج دریای قهری عیان

که هر قطرهٔ ز آب قهرش یمیست *** که طوفان نوحش کمنی شبنمیست

بیاورد آن تیغ خیر البشر *** بدست مبارک ببستش کمر

ببند کمر بست آن شاه دین *** بعرش اندر آویخت حبل المتین

نبی را یکی نغز عمامه بود *** که یس و طه بدش تارو بود

چو عمامه چون مهر عالم فروز *** که تابان شود در فلک نیم روز

چه تابش ز عمامه بر سر نهاد *** ز عمامه بر عرش افسر نهاد

در افکند بر دوش او دامنش *** بشد عرش پیرای پیرامنش

نبی چون نهادش عمامه بسر *** بدوشش بیفکند زرین سپر صفحه(۱۵۱)

سپر چونکه بر دوش او جا گرفت *** چو خورشید بر عرش مأوی گرفت

ز هر قبه نوری از او فاش شد *** که خورشید پیشش چه خفاش شد

که شد از شعاعش ببرج بره *** سراسیمه خورشید چون شبپره

چه بر تن بباراست خفتان کین *** جهان آفرینش نمود آفرین

چه در نیستی نقش هستی نمود *** تو گفتی جز او نقش هستی نبود

همه ممکناتش بنزدیک ذات *** چو ذات خداوندی ممکنات

شکوهش چه تابید بر ما سوا *** همه ما سوا شد چو یک پر کاه

ملک جمله تسبیح گویان شدند *** ز صنع خداوند حیران شدند

همه مدح خوان و همه شاد دل *** ولیکن ز قول تعجل خجل

نمودار گردید گنج نهان *** همه سر لا یعلمون شد عیان

باین نغمه جبریل خواند سرود *** نواخان بدین صوت جبریل بود

که دانیم کاین نیست پروردگار *** ولی کبریائی از آن آشکار

باین شان و شوکت شه دین پناه *** روان گشت چون سوی آوردگاه

بمیدان او عرش گردید فرش*** چو گوئی بمیدان او عرش فرش

گفتار در روانه شدن شیر پروردگار بجانب میدان کار زار و ساقی نامه مناسب گفتن

چه او سوی میدان در آورد رو *** نه افلاک شد گوی میدان او

مغنی کجائی بر آری تو ساز *** بخوان این غزل را براه حجاز

که شد از کف ساقی سیم ساق *** درخشان سهیل یمن در عراق

چه ساقیکش آن عکس جام شراب *** خراباتیان مست و مستان خراب

بیک غمزه از نرگس می پرست *** به بت خانهٔ آذر آرد شکست

بافسونی از چشم سحر آفرین *** بدید آورد کفر و از کفر کین

ز چین از سر زلف گیرد خراج *** ز مژگان ستاند ز فغفور باج

چو چوکان کند گیسوی عنبرین *** بچوگان زند هفتگوی زمین

بلندی از آن یافت آن جام عرش *** که زد نویتش طبل بر بام عرش

چو ساقی و ساقی پرستان می *** چو آتش گذاران فرخنده پی

شمیمی چه از آتشین آب خم *** برد باد بر خاك كاشان و قم

بجای گل و لاله هر نوبهار *** همه خاك او رستم آرد ببار

ز درد خمش صد فلاطون کند *** ز صافش هزاران چو مجنون کند

چه نوشد مسیحا دمی زان شراب *** همه نفخه خلق سازد عقاب

مرا زان خم می همین آرزوست *** زخم خانه و ساقیم آرزوست

كز آن خم می ناب بر سر کشم *** ز سر دلق سالوس را بر کشم

بزهد ریائی شبیخون کنم *** ز خون ورع خرقه گلگون کنم

زهانم دل از کفر و از وسوسه *** بغارت دهم حاصل مدرسه

گشتم قاضی از تخت مستکبری *** بمفتی زنم ضربت حیدری

دو صد شیخ را دست گیر آورم *** بر ساده روین اسیر آورم

سر خود پرستی من از دست خود *** برم چون سر عمر و بن عبدود

بده ساقی آن باده لعل صاف *** که دارم سر رزم و عزم مصاف

چنانم از آن می بکن مست مست *** که در خیل هستی در آرم شکست

از آن می بشویم چه تیغ زبان *** وزان پس کنم ضرب تیغی بیان

که بر درگه کردگار جهان *** بود بهتر از طاعت انس و جان

در بیان آمدن شیر بیشهٔ شجاعت بمیدان و دیدن عمر وبن عبدود حضرت را

چگویم من از تیغ و از حرب او *** دو گیتی نیرزد بیك ضرب او

کنون باز گردم سوی داستان *** که بشنیدم از گفته راستان

که میکرد عمرو اندر آن کار زار *** که بشنیدم از گفته راستان

که ناگاه نور رخ احمدی *** برون تاخت نور رخ سرمدی

چه از طور سینا بقوم دغل *** تجلی کند ذرهٔ بر حبل

چه نور رخش گشت تابان ز دور *** همه رزمگه گشت لبریز نور

بمیدان چه نور رخش بر فروخت *** اگر عمرو بد کوه خارا بسوخت

چه عمرو دلاور بر او بنگریست *** بترسید و لرزید ز خود گریست

بدل گفت کامد زمانم فراز *** بمیدان این نامور رزمساز

برویال و بازوی او را چه دید *** شد از یال و بازوی خود ناامید

بدانست لیکن تجاهل نمود *** سخن را تجاهل بسی بر فروز

میان وی و شاه گفت و شنود *** چو ابلیس و دادار بسیار بود

خروشید کی نا رسیده جوان *** کجایند گردان جنگ آوران

که زینسان پیاده بجنگ آمدی *** پیاده بچنگ نهنگ امدی

پیاده چرا آمدی در نبرد *** همانا محمد تو را سحر کرد

ویا آنکه نشنیدهٔ نام من *** ندانی تو آغاز و انجام من

مرا نام کرد عمرو بن عبدود *** پرستیده ام لات و عزی ودود

ببالای من در جهان مرد نیست *** بگیتی مرا کس هماورد نیست

بزرگان هر هفت کشور زمین *** نویسند نام مرا بر نگین

تو اینو جوان زین سپس باز گرد *** که آید مرا دیگری در نبرد

دریغا از این یال و بازوی تو *** دریغا از این شوکت و روی تو

که بر دست من اندر این رزمگاه *** پیاده شوی کشته مر بی گناه

شود این زره بر تنت چاک چاک *** پیاده در این دشت گردی هلاک

چنین پاسخ آورد شیر خدا *** که ای کافر مشرک بی حیا

پیاده بجنگت مرا هست ننگ *** چه ننگست آیم سواره بجنگ

اگر رو نهی اندر این رزمگاه *** پیاده شوی کشته مر بی گناه

اگر شیر چون او در آید سوار *** بشیرش نخوانند مردان کار

نبرد تو ما را سزاوار نیست *** بجنگ توام اسب در کار نیست

گر آید بجنگم چو تو صد هزار *** بیک پشه پیشم ندارد وقار

ز چنگم نیابی تو راه مفر *** پیاده بتازانمت در سفر

چو خواهیکه یابی رهائی بجان *** ز دست من ای کافر بد گمان

بدین محمد در آئی روان *** که او هست پیغمبر انس و جان

پرستی کسیرا که کون و مکان *** پرستند او را بروز و شبان

اگر بت پرستی نبی را پرست *** که سازد هزاران بت و بت پرست

سوی نقش بندی در آویز دست *** که نقش ترا در رحم نقش بست

چه این گفته بشنید آن شور بخت *** بر آمد بخشم و بغرید سخت

که در یثرب از بهر آن آمدم *** ز کشور بکشور روان آمدم صفحه (۱۵۲)

که اصحاب دین را کنم خوار و زار*** بر آرم ز یزدان پرستار دمار

به دین نبی آتش اندر زنم ***بن و بیخ او را ز هم بر کنم

کنم دین و آئین او را خراب *** به آب روانش بشویم کتاب

ابوبکر او را اسیر آورم *** عمر را چه او دستگیر آورم

علی را ربایم ز قرپوس زین *** کنم محو ذات جهان آفرین

مرا گوئی ای کودک خیره سر *** در آیم بآئین خیر البشر

محال است آن بر نیاید ز من *** بمن بار دیگر مگو این سخن

بپاسخ چنین گفت سالار دین *** ترا با نبی چیست پیکار و کین

که او در جهان پاک پیغمبر است *** فرستادهٔ دادگر داور است

جهانی گراینده در دین او *** شود دمبدم تازه آئین او

مگیر آنکه کارش شود بی فروغ *** بدین گفتهٔ راست گوید دروغ

مر او را بود بس سران عرب *** پلنگان و گردان قریشی نسب

در این رزم گر دست کوته کنی *** سوی شهر خود رو سوی ره کنی

بدین چاره گر زنده مانی بجا *** و گر نه سر آمد ترا زیر پا

چه بشنید از شاه آن بد سگال *** چنین گفت ای کودک خورد سال

در این رزم اگر باز گردم بجا *** و گر نه سر آید ترا زیر پا

که اندر پس چرخها روز و شب *** بخندند بر من زنان عرب

ولیکن ز تو دل بفرسایدم *** از این یال و بازو دریغ آیدم

که بر دست من اندر این کار زار *** پیاده شوی کشته و خوار و زار

که زین کار آید مرا عار و ننگ *** که سازم سواره بسوی تو جنگ

بزرگان و گردان و جنگ آوران *** گشایند بر ن ز هر سو زبان

که عمرو آن یل نامدار دلیر *** برزم پیاده شده شیر گیر

علی چون سخنهای او را شنفت *** چو رعد بهاران بغرید و گفت

بدانی که از عمر سیر آمدی *** که زینسان بچنگال شیر آمدی

چه دارای تو در رزم کردند رنگ *** چه سازی فسونهای بیرنگ رنگ

سواره اگر باشدت ننگ و عار *** پیاده شو و پس بیارای کار

چه عمر و دلاور از او این شنید *** بترسید و لرزید و دم در کشید

بپژمرد چون دیو از باد وی *** پیاده شد و اسب را کرد پی

ذکر پی نمودن عمر و اسب خود را و پرسیدن نام حضرت امیر را و جواب حضرت او را

وز آن پس باو گفت کای نامجو *** بمن نام و انجام خود را بگو

که از نامداران گیتی بمن *** نگویند از اینگونه هرگز سخن

چنین پاسخ آورد شه نامدار *** چه نامم تو خواهی بمن گوشدار

من آنم که گر بشنوی نام من *** روانت بر آید ز تاریک تن

بنامم چه بر لوح زد سر قلم *** سر لوح نام مرا زد قلم

بلندی از آن یافته طاق عرش *** که نامم شده زینت ساق عرش

که سکان عرش جهان آفرین *** نویسند نامم جهان آفرین

علی کرد نامم جهان آفرین *** بزرگی مرا داده جان آفرین

بمن نام بخشید از نام خود *** مرا کرده از لطف همنام خود

دگر آنچه پرسیدی از نام من *** از این کوشش و جنگ و آهنگ من

ندارم از این جنگ رو در گریز *** که لات و هبل را کنم ریز ریز

نخواهم من از کین بجائی نشست *** بگیتی بود تا بت و بت پرست

ز خون دم تیغ نوشم شراب *** نمد زین بود مرمرا جای خواب

از این جنگ جستن نخواهم درنگ *** کنم سبحه را ذکر تکبیر جنگ

زره بر تن من قبای من است *** کله مغفر و طیلسان جوشن است

بسفیانیان آتش اندر زنم *** بن و بیخ کفر از جهان بر کنم

لوای محمد به بطحا زنم *** وز آن پس علم بر ثریا زنم

زمین را پر از راز احمد کنم *** زمان را بکام محمد کنم

چه عمرو دلاور از او این شنید *** بیکباره هوش از سرش بر پرید

وز آن پس باو گفت کای نامدار *** توئی پور بوطالب کامکار

چه بابت بمن بد بسی مهربان *** بهر کار با او بدم هم عنان

چه او مر مرا همچو جان داشتی *** از آن با تو دارم سر آشتی

مکن نوجوانا دلیری مکن *** بآورد من شیر گیری مکن

که ناگه دلم را در آری ز جا *** چو تو نوجوانی در آرم ز پا

از این یال و بازو دریغ آیدم *** که در زیر برنده تیغ آیدم

شهنشه چه بشنید از آن بد سرشت *** بپاسخ چنین گفت کای دیو زشت

ترا گر ز خون من آید دریغ *** من آلوده سازم ز خون تو تیغ

ز خون تو آرایش دین کنم *** نبی را از ان تازه آئین کنم

مگر سوی دین نبی بگروی *** بآئین یزدان پرستان روی

سخن بس کن و سوی رزم آر رو *** که دارم به بزم تو بس آرزو

چه آن شاه را رای بر جنگ شد *** فضای جهان آنچنان تنگ شد

که با ببر و شیر و فلک آرمید *** کمان بر کمربند جوزا رسید

بشیر فلک تند گردید راه *** بدلو اندر افتاد در قعر چاه

ز بیم و نهیب شهنشاه دین *** چنان تنگ شد آسمان و زمین

که ماهی بحوت فلک کرد جا *** بگاو زمین گفت گاو سما

شد از خاک آن سینهٔ نور پاک *** بچشم فلک رفت رمح السماک

بمیدان تن شاه و آن پیلتن *** چو نور خداوند و چون اهرمن

یکی گشته ایمان از او شاد دل *** یکی کفر گشته ز کفرش خجل

یکی تیغ او کفر اندوخته *** یکی کفر از تیغ او سوخته

یکی را بیزدان سوی و روی او *** یکی سوی یزدان بیاورده رو

یکی همچون نمرود بگشاده شصت *** سوی پاک داور در آورده دست

یکی همچو داور بمکر و فسون *** نموده ورا در زمین سرنگون

یکی اهرمن گشته او را دلیل *** یکی مدح خوانش خدای جلیل

قرین شد در آن رزمگه کفر و دین *** در آن جنگ شد کفر و ایمان قرین

که ناگاه آن کافر بد سیر *** شد از بیم آن شاه آسیمه سر

ز بیم اندر آن رزمگه قبله ساخت *** چو رو به گرازان سوی شیر تافت

دوید اهرمن سوی کیهان خدیو *** بسوی سلیمان روان گشت دیو

بسوی علی اندر آمد روان *** چو نمرود کاید سوی آسمان

یکی تیغ کین از میان بر کشید *** چو آتش سوی نور یزدان دوید

بزوری که آن سهمگین دیو داشت *** بفرق علی تیغ کین بر فراشت

چه آن خشگین تیغ را بر کشید ***سپر شاه از خشم بر سر کشید صفحه (۱۵۳) سر تیغ آن بد نژاد پلید *** سپر را برید و بمغفر رسید

ولیکن سر تیغ آن بد سیر *** بسالار دین بر نبد کارگر

بفرق علی تیغ آن نابکار *** چو پیکان نمرود بر کردگار

ز لشگر بر آمد غوغای کوس *** هوا شد کبود و زمین آبنوس

ز بس گرد کر رزمگه بر دمید *** کسی آن دو تن را بمیدان ندید

بدانسوی خندق هزاران هزار *** ز گردان رده بر کشیده سوار

همه بر کشیده بکیوان غریو *** که فیروز باز آید از رزم دیو

رسول امین و بزرگان دین *** از آن نوحه گشتند با هم قرین

به یثرب زن و مرد گریان شدند *** بپیش جهاندار یزدان شدند

بهر کوچه ئی ناله آه بود *** بهر بر زنی ماتم شاه بود

ملایک خروشان بعرش برین *** دل قدسیان گشته اندوهگین

پس آنگاه آن شاه یزدان پرست *** سوی پاک یزدان بر آورد دست

که این برفرازندهٔ نه سپهر *** فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

نگارندهٔ طارم زرنگار *** گشایندهٔ کار هر بسته کار

انداختن شیر پروردگار شمشیر آبدار را بر فرق آن کافر نابکار و قوهٔ بازوی حیدری

ز کلکت چه نقشی بر آب *** دو عالم ز نقش تو بد چون سراب

کنی در رحم نقشی از آب و گل *** که خورشید از آن نقش گردد خجل

در آنجا چنان نقش زیبا کنی *** که خود در دل نقش خود جا کنی

کمین لشگرت ای خداوند پاک *** که آن آتش آب و باد است و خاک

وزانی یکی را سوی قوم هود *** وز آن پس بر آری ز اخدود دود

یکی را روان سوی نوح و کلیم *** کنی تا ز دشمن نیارند بیم

چه قارون بموسی کند داوری *** یکی را به امداد او آوری

ز لطفت کند پشه ئی در مغاک *** ابر کاسهٔ فرق نمرود خاک

کند در هوایت چو پرندگی *** سر آرد به نمرودیان زندگی

بر ایشان چه لشگر فرستاده ئی *** مرا یاوری چون علی داده ئی

علی خود بتنها پناه من است *** نگهدار خیل و سپاه من است

تن و جان اویم بود جان و تن *** بجانش نسوزد تن و جان من

که جان و دل اوست جان و دلم *** ز آب و گل اوست آب و گلم

بیزدان چه این رازها گفته شد *** نیایش همانم پذیرفته شد

ز نزد خداوندگار از سروش *** ندای اجابت رسیدش بگوش

بر ایشان چه لشگر فرستاده ام *** ترا یاوری چون علی داده ام
علی خود سپهدار این لشگر است *** بهر رزم سالار این لشگر است
بآن چار لشگر سپهدار اوست *** بهر رزم سالار هر چار اوست
ابوبکر صدیق دل پر ز غم *** دلش گشته از کینهٔ شد دژم
که او را در آنجا غم یار بد *** در آورد رو سوی معبود خود
که او را بآورد آن شیر چنگ *** باین شیر فیروزی اش ده بجنگ
که ناگه خروشی بر آمد ز دشت *** خروشی که از نه فلك در گذشت
خروشید زانسو شهنشاه دین *** که لرزید بر خود زمان و زمین
بمانند شیری که در مرغزار *** خروشد که در دام بیند شکار
خروشند شیران چه در روزگار *** عدو را دل از بیم گردد فکار
چه آید به بین بر زمان و زمین *** چه شیر خدا بر خروشد ز کین
چه عمرو دلاور بر او بنگرید *** مر او را چنان زنده بر جای دید
بدل گفت کامد زمانم بسر *** جدا ماندم از کشور و بوم و بر
بخارا گرم بودی آندست برد *** همه کوه خارا شدی خرد خرد
درگر باره آن شیر گیر دلیر *** خروشی بر آورد از دل چو شیر
بدو گفت ای کافر بت پرست *** بآورد بودت همین ضرب دست
نگه کن که بر خویش خواهی گریست *** کنون نوبت ضربت حیدریست
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست *** سوی ذوالفقار اندر آمد دست
دریغا ندارم زبانی دریغ *** که گویم بیانی از آن دست و تیغ
دریغا که کند است تیغ زبان *** کز آن دست و تیغ اندر آرد بیان
چه دستی که خالق بعهد الست *** عهود خلایق بآن دست بست
چه تیغی که از برق او آفتاب *** ز خجلت نهان کرد رخ در نقاب
چه دستی که در زیر عرش برین *** دو صد بار بوسید روح الامین
ببالا در آمد چه آن تیغ و دست *** سپهر اندر آمد ز بالا به پست
در افکند چوبی بمیدان کلیم *** بفرعون شد اژدهای عظیم
ببین تا چه گردد دیگر آشکار *** چه دست خدا بر کشد ذوالفقار
چه تیغ از کف شاه دین راست گشت *** ز قوسین قوسین او بر گذشت
بهفت آسمان اندر آمد خروش *** بچارم فلك رفت عیسی ز هوش
چنان آتشش بر کشید التهاب *** که نار سقر گشت پیشش چو آب
ز برقش سموات شد مضمحل *** بپیچید بر خود چو طی سجل
اگر برق حلمش نیفروختی *** سراسر همه ما سوا سوختی
یم تیغ او چونکه طغیان نمود *** چو یك قطره پیشش یم نیل بود
بهر لجهٔ او نمودار شد *** هزاران سر عمرو بن عبدود

چه شمشیرش آمد ز بالا بزیر *** سراسیمه شد اهرمن در سعیر
تو گفتی که دست جهان آفرین *** ز غیرت برون آمد از آستین
ز بس لرزه افتاد در شش حجاب *** شد آبا سقیم و سقیم امهات
فلک سا کن و چون زمان شد زمین *** زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بازو و تیغ شهنشاه دین *** بپیچید بر هم زمان و زمین
ز تیغش در آن دشت بر اهل کفر *** نهان شد بهر سو جمالات سفر
ز نارش عیان نار سینای طور *** ز آبش روان آب فارات نور
هزاران چو ثعبان موسی عیان *** ز هر جوهرش بود آتش فشان
در آن روز از قاسم خلد و نار *** همه نار شد قسمت روزگار
بلرزید بر خویشتن کوه و دشت *** بعمرو دلاور جهان تیره گشت
سر تیغ چون بر سر عمرو سود *** سر عمرو گفتی به پیکر نبود
چنان تیغ برداشت از تن سرش *** که از تیغ بهرام خورد افسرش
سری کانچنان بود پرخاشجو *** بغلطید بر خاک میدان چه گو
چه غلطید بر خاک آن زورمند *** بتکبیر صوت علی شد بلند
رسول خدا را دل آمد بجا *** چه بشنید تکبیر شیر خدا
هزار آفرین از جهان آفرین *** بصوتی که در آسمان و زمین
گه بزم آرام جان نبی است *** گه رزم روح و روان نبی است صفحه(۱۵۴)
عمر چونکه تکبیر او را شنفت *** ز شادی بآواز تکبیر گفت
ابوبکر صدیق از جای جست *** چنان چون بود پیر آتش پرست
ز تکبیر آورد از دل خروش *** دلش اندر آنجا در آمد بجوش
اوبحفض گفتا که روحی فداک *** علی گر نبودی عمر بد هلاک
رسید از جهان داور دادگر *** ندائی بخلق جهان سر بسر
که زینرو رو بازوی زین ضر بدست *** بود منتم بر شما هر چه هست
مرا گر چنین دست والا نبود *** ببالای لا نور الا نبود
نبودی گر امروز اینضرب دست *** دو عالم بدی تا ابد بت پرست

در کشتن عمرو بن عبدود و محاربه نمودن بارفقای عمرو و گریختن لشگر بطحا زمین و گذارش آن

ز نامم بگیتی نشانی نبود *** ز توحید توحید خوانی نبود
نهنگ یم قدرت کبریا *** هژیر ژیان مظهر انما
دیگر باره تیغ دو سر بر کشید *** پیاده بدانسوی خندق دوید
سه تن را بکشت و بیفکند پست *** ز جنگ آوران کس ز چنگش نرست
ز بس بر زمین کشته افکند پست *** زمین شد پر از پیکر و پا و دست
ز تیغش در آن لشگر بیشمار *** بشد آیت ما غشی آشکار

بکفار ناپاک قوم عرب *** شده ظل او ذی ثلاث شعب
چه پیکار سفیان از آنگونه دید *** نگون طالع بخت وارونه دید
گریزنده رو سوی بطحا نهاد *** سپه را سراسر بتاراج داد
همی رفت از دیده خون میگریست *** چگویم که از درد چو نمیگریست
چه از عمر و لشگر بپرداشت شاه *** بسوی نبی کرد رو سوی راه
چو شیری که فروز گردد بجنگ *** پر از خون برو یال و شمشیر و چنگ
بدل شادمان و برخ شرمسار *** زبانی پر از شکر پروردگار
چه فیروز نزد پیمبر رسید *** پیمبر مر او را ببر در کشید
پی مدحت او زبان بر گشاد *** ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد
که در وصف از بارگاه قبول *** بروز احد کرد بر من نزول
کنونت ملایک بهفت آسمان *** پی مدحت تو گشوده زبان
ز تیغت چنان قدر ایمان فزود *** که ایمان سر فخر بر عرش سود
بگیتی از امروز تا رستخیز *** عبادات و طاعات اهل تمیز
نیرزد بیک ضرب شمشیر تو *** بود کم ز تیغ جهان گیر تو
بنام خداوند بیضد و جنس *** بود بهتر از طاعت جن و انس صفحه(۱۵۵)
خداوند اگر بیتو خرسند بود *** همه ملک او بی خداوند بود
پیمبر بروی علی بنگرید *** بخون سرخ آفاق خورشید دید
چه عمامه اش راز سر بر گرفت *** پیمبر ز غم دست بر سر گرفت
که بر فرق خورشید اوج ظفر *** عیان گشت آثار شق القمر
بفرق همایون آن شهریار *** رسیده سر تیغ آن نابکار
مداوای آن زخم تارک نمود *** ز آب دهان مبارک نمود
ز اعجاز پیغمبر اندر زمان *** مداوای آن شد ز آب دهان
چه از چاک سر خون او پاک کرد *** گریبان دل را ز غم چاک کرد
ز گلبرگ تر ریخت بر گل گلاب *** گهر ریخت بر صفحهٔ آفتاب
بپرسید از والی ملک دین *** که ای از تو بر پا زمان و زمین
برخ اشک خونین چرا ریختی *** گلاب از چه با گل بر آمیختی
ترا اینهمه سوگواری ز چیست *** چه وقت نشاط است زاری ز چیست
چنین پاسخ آورد خیر الوارا *** که ای کاشف راز بز دنی
نیارم بتو کشف اینراز کرد *** از این راز سر بسته سرباز کرد
پیمبر چه بگشاد راز نهفت *** علی لب پر از خنده بگشاد گفت
ترا بر دل از غم غباری مباد *** بجز کامکاریت کاری مباد
ندانم ترا دل غمین از منست *** و یا بیمت از سهمگین دشمنست
جهان گر پر از دشمن دین بود *** مرا کشتن دشمن آئین بود

اگر دشمنت در دل خاره سنگ *** نهان گشته بیرون کنم روز جنگ
چو این تن بخون اندر آلایمش *** چو این سر بپای تو سر سایمش
بیارم ستم پیشه سفیان پیر *** بدرگاه تو دست بسته اسیر
بدین اندر آرم همه کاینات *** ببطحا کنم دین یزدان بلند
کنم هفت کشور پر از نام تو *** بگیتی بر آرم همه کام تو
بر آرم به بتخانها اندرون *** ز خون بر همن بسی جوی خون
اگر کوه تا کوه لشگر بود *** ببخت غضنفر مظفر بود
چه باشد تو دلرا چه داری فکار *** غضنفر بدرگاه تو بنده وار
زند طبل نصرت سپهرش بکام *** کسی کش بود چون غضنفر غلام
جز این نیست دیگر اگر راز تو *** بخلوت گه خاص همراز تو
چه من راز دار تو ام در جهان *** چرا بر من این راز داری نهان
بدم من بهر جا هم آواز تو *** بغیر از علی نیست همراز تو
مرا هست سوی تو روی نیاز *** که گوئی مر این راز با من تو باز
ز راز نهان نزد دانای راز *** نبی آشکارا همه گفت باز
نبد چاره زان زار سرباز کرد *** حکایت بر محرم راز کرد
کزان راز باشد جهان پر ز بیم *** دل هر دو گیتی است زانغم دو نیم
چه کلک قدر اینقضا را نگاشت *** قضا زین قضا چون قدر شرم داشت
قلم را چه این بر زبان اوفتاد *** تزلزل بکون و مکان اوفتاد
بیفکند ز این غم قضا بر هراس *** کج این مهرهٔ مهر و مه رابطاس
بخاک سیه چادر نیل گون *** ز دو گرد دامانش را غرق خون
از آن رو خداوند بالا و پست *** همه سقف این طاق را بست بست
چه سالار دین بزم خوان گسترید *** ز خون جگر اندران خون چکید
چه این خوان ز خون جگر کرد راست *** بدینخوان هر آنکسکه بنشست خاست
هر آنکسکه میخواست از جام او *** بنا کام شد زهر در کام او
دو در اندرین دامگه گشت باز *** یکی باب حرص و یکی باب آز
از این در هر آنکسکه آید برون *** نیاسوده ز اندر کنندش برون
در این کهنه دیر این سرای دو در *** کسی جز غم و درد ناخورده بر
هر آنکو در این دار فانی در است *** مدامش ز خون دامن دل تر است
ورا غیر دون پروری کار نیست *** ببستان جورش بجز خار نیست
کند بخرد آنرا همه زهر ناب *** ابر جام بر جای نوشین شراب
همای همایون والا مکان *** نسازد در این دامگه آشیان
سلیمان از آن ملک دلشاد بود *** که بنیاد او جمله بر باد بود
بجز خون چه قسمت از آن خون رسید *** چه گویم چه قسمت بخاصان رسید

زبانم نگردد همی در دهان *** که از ذکر این بر گشایم زبان
بتو آنچه بعد از من از منم *** رسد من ز روی تو در خجلتم
بسوی تو امت بوقت نماز *** نمایند دست شقاوت دراز
زند آن ستمکارهٔ بی دریغ *** بفرق تو از قهر برنده تیغ
تو را تاج و عمامه پر خون شود *** ز خون روی و موی تو گلگون شود
چه این زخم دیدم بیاد آمدم *** از این زخم خون از نهاد آمدم
از آنرو سر شکم برخسار ریخت *** که حبل المتینم بخواهد گسیخت
مگر جز می از من شده آشکار *** که امت کشندم چنین خوار و زار
نبی را ز گفتار او دل بسوخت *** ز غیرت برخ همچون گلبر فروخت
به سوی علی کرد گویا زبان *** که ای مهتر و بهتر انس و جان
از این گفتگو آتش افروختی *** مرا زین ماجرا سوختی
جهان آفرین تا جهان آفرید *** مرا و تو را زان میان بر گزید
ز نورت زمان و زمین آفرید *** ز نور تو منحاج دین آفرید
ز مهرت دو عالم پدیدار کرد ***بنام تو این هفت پرگار کرد
نمود از ازل خالق لم یزل *** چه خود مر ترا در جهان بی بدل
ز مهرت دو عالم پدیدار کرد *** بنام تو این هفت پرگار کرد
نمایان ز رایت صراط قویم *** عیان از ولایت ره مستیم
متاع تو شد زیب بازار دین *** بود نقد جان تو معیار دین
ز دست تو دین خدا شد بپا *** که خواندن خداوند دست خدا
بامر نبوت توئی پیش بین *** خدا را ولی و مرا جانشین
نه تنها ز شمشیر تو کفر کاست *** که شد کار دین خدا از تو راست
از این وحشت آباد بندم چه رخت *** ابر اهل بیتم شود کار سخت
نمانند دین من بعد من *** بجز اهل بیت من و جند تن
ز مرگم بتو سوگواری رسد *** ز جور خسان بر تو خاری رسد
نشیند بجائی که جای تو بود *** بتن جامهٔ کان سزای تو بود
بپوشند صد رخنه در دین کنند *** مرا در جهان خوار آئین کنند
بر آن قوم بد عهد پیمان شکن *** شود راست ابلیس را صدق ظن
سوی قوم که عنصر دنی کنی *** چو هارون که استضعفونی کنی
نه ایشان به تنها ترا دشمنند *** همه دشمنان خدا و منند صفحه(۱۵۶)
ولی دشمنت گر چه اهریمنست *** مر آنرا خدای جهان دشمنست
بجائی کشد عاقبت کار او *** که او را بخواری کشد یار او
گلویش فشارد چنان یار او *** که جانش گره گردد اندر گلو
چو خواهد که سازد ترا قدر کم *** چو پرویز گردد دریده شکم

پر از فتنه گردد عراق و حجاز *** شود دست بد خواه بر او دراز

ز دستت چه آید بدستش شکست *** سوی چاره یازند ناچار دست

بخواری روانش بر آید ز تن *** ز مصحف بپوشد اگر پیرهن

ز هر سو بسوی تو لشگر کشد *** بروی تو شمشیر کین بر کشد

یکی بد نژادی ز قوم نژاد *** که چون در زمانه ز مادر نزاد

به گیتی چو او بد نژاد پلید *** ز اولاد آدم نیاید پدید

فریبند او را بسیم و بزر *** که بر کشتنت بندد از کین کمر

چه با پاک داور شوی روبرو *** شوی با جهان آفرین راز گو

بسوی تو آید بگاه نماز *** نماید بتو دست کوته دراز

نه بر روی تو تیغ کین بر کشد *** که بر روی دادار دادار کشد

بلزد از این غم زمان و زمین *** شکست اندر آید بعرش برین

ملایک در افتند یکسر برو *** در افتد بکروبیان های و هو

مکائیل و جبریل گریان شوند *** ملایک از این غم پریشان شوند

ز غم هر دو عالم بر آید بهم *** بهم عرش یزدان بر آید بهم

ز روز ازل تا بروز شمار *** بگرید بتو دیده روزگار

نه بیند دیگر روز نیکی کسی *** اگر چند ماند بگیتی بسی

حرم نیلگون جامه پوشد ببر *** از این غم سیه فام گردد حجر

عزازیل از شادی آید بجوش *** بدرگاه یزدان بر آرد خروش

بر اولاد آدم چه بودم گمان *** کنون راست شد تیرمن بر نشان

نه بیهوده زان کار کردم درنگ *** که در سجدهٔ آدمم بود ننگ

بر اولاد او این گمان داشتم *** که از سجده اش روی بر کاشتم

زمین و زمان بر تو خواهد گریست *** ولیکن ندانم که صبر تو چیست

ندانم شکیبائی آئین کنی *** و با اینکه بر خلق نفرین کنی

سر آیندهٔ قول فزت و رب *** چه بشنید پر خنده بگشاد لب

که گر بر سلامت بود دین من *** بود جان فدا کردن آئین من

ز کشتن مرا نیست دل پر ز بیم *** اگر هست دین و دل من سلیم

که دارم من از بهر این جان بتن *** که سازم نثارش براه تو من

مرا جان و تن زنده شد زین نوید *** بر آمد از این آنچه بودم امید

بپاداش این مژده را دادیم *** دری تازه بر روی بگشادیم

مرا دل از این غم هراسان بود *** که این موضع شکر یزدان بود

چگونه کنم شکر پروردگار *** که شد جان من در ره دین نثار

پیمبر چو بشنید پس شکر کرد *** که ای پاک دانای دادار فرد

آوردن سر عمرو را بخدمت جناب رسول و اوصاف آن و مراجعت آن حضرت از جنگ

جهان آفریدی که خود خواستی *** جهان را بنورش بیاراستی

سری گو بتیغ شهنشاه دین *** بیفتاد بر خاک میدان ز کین

ز میدان ببردند اصحاب دین *** به نزد رسول جهان آفرین

فکندند در پیش شاه زمن *** بپای سلیمان سر اهرمن

چه سر پارهٔ کوه غلطان بخاک *** دهانی در آن سهمگین چون مغاک

زبان از دهانش شده آشکار *** چنان کاژدهائی بر آید ز غار

روان خود ز لبهاش چون رود نیل *** دو لب هر یکی همچو خرطوم فیل

دو گوشش چو دو پارهٔ آسیا *** که سازد بکوه گران جایگاه

پیمبر بر آن سر بسی بنگرید *** بر آندست و تیغ آفرین گسترید

ابوبکر و بوحفض ترسان شدند *** از آن تیغ و بازو هراسان شدند

سریرا چنان کرده در خاک پست *** بدندان گزیدند از آن پشت دست

که اینکار کار بنی هاشم است *** که مانند ایشان بگیتی کمست

پس آنگه خروش دلیران دین *** ز شادی بر آمد بعرش برین

ز بس شادی بانگ و نای خروش *** همی کرشدش چرخ گردنده گوش

ز شادی زنان و سران عرب *** همه بانون قریشی نسب

سوی بیت بنت رسول انام *** برفتند لب پر درود و سلام

سوی خانهٔ بر گرفتند راه *** که جبریل را بود میعادگاه

بر اهل زمین بیت معمور بود *** از آن بیت معمور معمور بود

خدا با خداوندش همراز بود *** در علم یزدان بر او باز بود

مر آن خانه را بد خدای جلیل *** خداوند و دربان او جبرئیل

ورا بانوی بانوان خانه بود *** خدا با خداوند همخانه بود

حجاب درش زینت نه حجاب *** زنور رخش در حجاب آفتاب

ز شمع شبستانش یک شعله بود *** بروح ملک لیله القدر بود

دم رح قدسیش از همدمی *** بمریم دهد رتبهٔ مریمی

که بد مهتر بانو بانوان *** کنیز درش بانو بانوان

بمژده زنان قریشی نسب *** بشادی گشودند یکباره لب

یکی بر کشیده ز شادی نوا *** که فیروز شد خسرو لافتی

یکی خواند از شادمانی سرود *** بشادی یکی داد او را درود

که از لطف دانای دادار فرد *** غضنفر مظفر شد اندر نبرد

یکی گفت دیدم که افکنده بود ***بمیدان سر عمرو بن عبدود

ولی بود در حجره خیر النساء *** گهی در تضرع گهی در دعا

بر بی نیاز آوریده نیاز *** همی ریخت اشک همیگفت راز

که ای پاک پروردگار کریم *** حسین و سحن را نسازی یتیم

که ناگه ندائی بگوش آمدش *** که از ضرب او دل بجوش آمدش

که مستانه میخواند خوانندهٔ *** چو خواننده اسرار دانندهٔ

که از لطف دانای دادار فرد *** غضنفر مظفر شد اندر نبرد

چه بشنید شد شاد خیر النساء *** بدان صوت از درگه کبریا

بر آمد چو نور از وراء حجاب *** تو گفتی بر آمد بلند آفتاب

زنان گرد او جمله آمدند *** چه پروانه بر گرد شمع آمدند

یکی خاک پایش چو کحل بصر *** نمودی همه سرمهٔ چشم و سر

ز مژگان یکی رفت خاک رهش *** زدی چنگ بر پردهٔ در گهش

فرستادن زهرای مرضیه سلمان را با حضرت امام حسن نزد جناب پیغمبر ص و سلام نمودن شمشیر بزهرا

یکی کرد در چشم خاک درش *** بخاک در آن نهادی سرش صفحه (۱۵۷)

بسلمان بفرمود پس یا حسین *** برو سوی پیغمبر ذوالمنن

ز من بر سوی پیمبر سلام *** که ای از تو کونین را انتظام

لوای تو را فتح پرچم بود *** ترا فتح و نصرت مسلم بود

سر دشمنانت ز تن کنده باد *** بپایت سر دشمن افکنده باد

سزد گر مشرف کنی خانه ام *** بر افروزی از مهر کاشانه ام

بکاخم بنه گام و کامم بر آر *** از آن کام بر عرش نامم بر آر

نبی چونکه فرزند دلبند دید *** همه راز پیغام زهرا شنید

وزان پس بفرمود آن شهریار *** که آرد علی سوی او ذوالفقار

پیمبر بر آن تیغ چون بنگرید *** مر او را بخون عدو سرخ دید

تو گفتی که اینچرخ ز نکار گون *** بیالوده دامان خود را بخون

بدو گفت رو سوی ما را بگو *** که آمد ترا در کنار آرزو

تو این آبگون تیغ آتش نهاد *** که داده است خاک عدو را بباد

بدست خود او را بکن شستشو *** که آلوده باشد بخون عدو

پس آنگاه خندان رسول امین *** بفرزند بسپرد آن تیغ کین

بشادی بر مادر آمد پسر *** بر آورد پیغام خیر البشر

پسر تیغ را نزد مادر نهاد *** بمادر پیام پدر باز داد

بتول اندر آن تیغ چون بنگرید *** سلامی از آن تیغ پر خون شنید

نمودی پی شستن او شتاب *** طلب از پرستندگان کرد آب

چه او از پرستندگان آب خواست *** ز دریا بخشگی تب و تاب خاست

چه آواز آتونی الماء داد *** همه آب شد آتش و خاک و باد

ز آواز او کوثر آمد بجوش *** ز ظلمت بر آمد ز حیوان خروش

چه سیماب لرزید بر خود سحاب *** ز دریای اخضر فرو ریخت آب

ز بطحا بیاورد در دم خلیل *** کلیم آبش آورد از رود نیل

روان ساخت از بهر او جبرئیل *** دو صد چشمه از چشمه سلسبیل

ملوک و ملک راز دل تاب شد *** سپهر و زمین و زمان آب شد

بکف موسی آورد بهرش حجر *** که بود اندر آن عین اثناعشر

ملایک همه بر کشیدند صف *** همه جام زرینشان بد بکف

بر آن تیغ چون دست زهرا نهاد *** سر تیغ بر دست او بوسه داد

بشستن چه زهرا بر او دست سود *** مرا در دل از درد حسرت ربود

نشد پاک از آن تیغ الماس گون *** از آن خون ناپاک آن خاک و خون

پی شستن او بسی چاره جست *** نشد پاک آنخال هر چند شست

دیگر باره شستن سراسر بتول *** نشد پاک آن خون و او شد ملول

در بیان آمدن حضرت رسول بخانهٔ حضرت فاطمه زهرا و گزارش شمشیر

پیمبر چه پرداخت از کار جنگ *** سوی خانهٔ فاطمه بی درنگ

بشادی روان گشت با اهل دین *** زبانها و دلها پر از آفرین

همه اهل دین نزد آن ارجمند *** به تکبیر آوازشان شد بلند

خروش ملایک ز عرش برین *** دمادم رسیدی بر اهل زمین

قدر تا بنای مدینه نهاد *** چو آنروز روزی ندارد بیاد

فرو ریخت بر خاک یثرب زمین *** عبیر از ختن مشک خارا ز چین

ز شادی همه اهل یثرب زمین *** ببام و درو کوی عشرت گزین

بهم مشک و عنبر بر آمیختند *** ز بالا بسر بر همی ریختند

به یثرب بر افشاند روح الامین *** بسی مشک و عنبر به خلد برین

نبی داشت دست علی را بدست *** چگویم چگویم از آندست و دست

سوی دوست چون او گشوده عنان *** بیک تاختن رفت تا لامکان

یکی سوی دشمن چه تیغ آخته *** دو عالم بیک تاختن تاخته

برفتن ز شادی سوی در گهی *** که از درگهش بدبیزادن رهی

چه درباب رحمت بر او باز بود *** در علم یزدان از آن در گشود

بدهسلیز او بد مقام خلیل *** چه خدام بر در گهش جبرئیل

سرائی که بد محترم زوحرم *** حریم درش چون حرم محترم

نبی را در آنخانه آرام یافت *** تو گفتی که آنجا دلارام یافت

روان سوی آنخانه بشتافتند *** که آنجا همه کام دل یافتند

بهر کام زان کامیاب آمدی *** ز دادار هر دم خطاب آمدی

که دادار جان آفرین یارتست *** ز داماد تو گرم بازار تست

قوی بازوانت ز دست علیست *** ز دست علی باز دست قوی است

چه دست تو محکم ز دست خداست *** چو دست تو دستی بعالم کجاست

ولیکن برفتن قدم گرم دار *** که در حجره دارد بتول انتظار

نبی شادمان شد باندر رسید *** باستاد بر روی اصحاب دید

همه صف کشیدند اصحاب دین *** نمودند نعمت رسول امین

ابوبکر با دیده پر امید *** بر آن خاک در سود ریش سفید

عمر سر نهاده بدنبال پست *** بآن آستان گستریده دو دست

چه در آنکه روح الامین هر زمان *** پرو بال سودی بر آن آستان

چه بالا پرد شاد از آن داستان *** کند سرمه چشم کروبیان

چه در حلقه ها از شرف ماه بود *** چه مهر نبوت شرف گاه بود

پس آنگاه پیغمبر لم یزل *** چه شمس اندر آمد ببرج حمل

روان شد پیمبر سوی پردهٔ *** که در پرده بد ناز پرورده

مهین بهتر بانوان حجاز *** عروس گرانمایه کم جهاز

ز پرده برون اهل راز آمدند *** نبی را همی پیش باز آمدند

بهم جمع گشتند آن پنج تن *** گه بر پا از ایشان زمین و زمن

چگویم دیگر نیست این حد من *** که گوئیم ز اوصاف این پنج تن

چه مدحت گر اینجماعت خداست *** نه اوصاف ایشان دیگر حد ماست

بپرسید زهرا ز تیغ دو سر *** چنین پاسخ آورد خیر البشر

از آن ماند اینخون در این تیغ تیز *** که امروز تا درگه رستخیز

بهر وقت این تیغ خارا شکاف *** علی بر کشد در نبرد از غلاف

ببینند کروبیان سپهر *** بر آن تیغ و آن خال اندر ز مهر

در بیان مطلع شدن خواهر عمرو بن عبدود را کشته شدن برادر خود و نوحه نمودن ابن عامر

گشایند لب در دعای علی *** نمایند یکسر ثنای علی

بقوم ینی عامر آمد خبر *** که شد کشته در جنگ آن نامور

صفحه (۱۵۸)

زعامر بر آمد سراسر خروش *** تو گفتی دو دریا در آمد بجوش

خراشیده روی و پراکنده مو *** سوی خانهٔ عبدود کرده رو

پراکنده موی و بسر کرده خاک *** بماتم همه جامه ها چاک چاک

پس پرده بد عمر را خواهری *** نه زن بلکه او مرد جنگ آوری

دو ابروی مشگینش از دلبری *** کشیده کمان بر مه و مشتری

دلیر و سپهدار و گرد و سوار *** هنرمند و گردن کش و نیزه دار

نه چون عمر و بد تیره رخسار زشت *** که او همچو دوزخ بد او چون بهشت

دو ابروی مشگینش از دلبری *** کشیده کمان بر مه و مشتری

بدنبال ابروی او ماه نو *** بد از شوق ابروش دنباله رو

ز مژگان برخ بر کشیده دو صف *** همه ترک بدمست و خنجر بکف

ز رخسار او ماه گردون خجل *** ز رفتار او سرو را پا بگل

زلیخا نهادی که درگاه بزم *** تهمتن نژادی که هنگام رزم

خم زلف او کرده دلها ببند *** سر سر کشانش بخم کمند

ز مرگ برادر چه آگاه شد *** رخ ارغوانیش چون کاه شد

خراشید مه را بنوک هلال *** ز عناب برزد بخورشید خال

ز نرگس سمن زار را آب داد *** شکن در خم زلف پر تاب داد

با نگشت بنمود آتش نهان *** بنفشه بیندود بر ارغوان

بزنار خونین به بستش میان *** طلب کرد گرز و کمند و کمان

چو آتش بر آمد بر افراز اسب *** نشست از برزین چو بانو گشسب

بفرمود در دم دم گاو دم *** کنند و نوازند روئینه خم

ز لشگر بر آمد سراسر خروش *** جهان شد پر از مرد پولاد پوش

تو گفت که عمر و جوان زنده شد *** فلک پیش شمشیر او بنده شد

بسوی پدر شد خراشیده رو *** زبانی پر از لابه و گفت و گو

که گر پهلوانی ورا کشته بود *** بخون و جوانیش آغشته بود

نیاید دل نامداران بدرد *** چه مردی شود کشته در دست مرد

شنیدم که او را ابوبکر کشت *** که جز سحر و افسون ندارد بمشت

یکی گفت او را بهنگام ننگ *** عمر ریخت در جام نوشش شرنگ

مرا ننگ باشد که روباه پیر *** بمکر و بافسون شود شیر گیر

بخون برادر کشم لشگری *** به یثرب نمایم سر و سروری

ابوبکر را زنده سازم اسیر *** کنم خاک در چشم روباه پیر

که باشند در کیش مردان چو زن *** بداندیش و بد عهد و پیمان شکن

که با ما بسی وعده ها داشتند *** بسی وعده و هدیه ها داشتند

که ما برنگردیم از کیش خویش *** نگیریم ما ترک آئین خویش

که لات و هبل را پرستنده ایم *** بجان آن دو معبود را بنده ایم

بمکر و دغل با نبی ساختیم *** دل از بت پرستی بپرداختیم

ز آواز او لشگری پر ز جوش *** همه بر کشیدند با او خروش

سراسر بدین گفتهٔ ناپسند *** بگیتی نموده صداها بلند

آمدن رسول ابوسفیان پیش عبدود و خواندن او نامه را و مطلع شدن بر قتل عمرو و گذارش

بگیتی یکی کفش پای درر*** به از صد ابوبکر و صد چون عمر

که ناگه سواری ز در رسید *** بماتم خروشی ز دل بر کشید

ز سفیان ابر عبدود نامه داشت *** بیاورد بر دامن او گذاشت

چه خواننده آن نامه را باز کرد *** بر عبدود خواندن آغاز کرد

به نامه نوشته همه کار عمرو *** بخصم قوی پنجه پیکار عمرو

نه نامرد او را هم آورد بود *** بمیدان هم آورد او مرد بود

نشد کشته ز افسون روباه پیر *** هم آورد او بود در جنگ شیر

نه بوحفض کشتن به نیرنگ رنگ *** علی ریخت در جام نوشش شرنگ

جهان پهلوانی که چشم جهان *** ندیده چه او در جهان پهلوان

گریزند از بیم او روز جنگ *** بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ

دلیر است و داماد پیغمبر است *** در اسلام بعد از نبی سرور است

بمیدان چه شمشیر کین بر کشید *** سپر چرخ از بیم بر سر کشد

نخستن چه آمد بآوردگاه *** نبودش ستور و نبودش سپاه

چه او از ستور و سپه ننگ داشت *** از آن رو پیاده سر جنگ داشت

چه عمرش پیاده بمیدان بدید *** پیاده شد از اسب و پیشش دوید

پیاده چه شد سوی میدان او *** در آندم بکندم دل از جان او

که بد عمر و نزدیک آن ارجمند *** چه سنگی بدامان کوه بلند

چه یک قطره در ژرف دریای نیل *** چه موری که افتاده در پای پیل

ز جاجی چو سنجد بفولاد رو *** نتابد بر سنگ خارا سبو

پلنگی اگر جنگ سازد دلیر *** چگونه زند پنجه در چنگ شیر

پرد باز مسکین اگر با شتاب *** به پیرامن آشیان عقاب

نه تنها بآتش بسوزد پرش *** بآب افکند باد خاکسترش

سوی او روان کشت خسرو دلیر *** وز آنسو بمیدان در آمد چو شیر

سوی یکدیگر تیغ کین آختند *** دل از مهر یکباره پرداختند

ز بیم سر تیغ آن هر دو تن *** بپوشید چرخ اندر این پیرهن

ز بس خون فرو ریخت بر خود تروک *** تو گفتی ببارید خونین تگرگ

شد از ضرب ژوبین و شمشیر تیز *** زره بر تن هر دو تن ریز ریز

که ناگه غضنفر ببازید چنگ *** کشید از میان تیغ کین بیدرنگ

چه تیغ دو سر از میان بر کشید *** خط زندگانیش بر سر کشید

نه تنها بتیغ از تنش سر فکند *** بخواری بپای پیمبر فکند

نه تنها بر آمد ز خندق بکین *** چه شیری که آید برون از کمین

چو شیری که آید میان رمه *** رمیدند از آن شیر لشگر همه

ز بس بر زمین گشته افکند پست *** زمین شد پر از پیکر و پا و دست

درر چونکه بشنید آن گفتگو *** مر او را ز شادی برافروخت رو

ز شادی سوی لشگر آواز داد *** که ای نامداران فرخ نژاد

اگر کشته او را علی ننگ نیست *** از این داوری با کسم جنگ نیست
سری کو بغلطد بپای علی *** نه ننگ است بادا فدای علی
کسی را که باشد علی هم نبرد *** بچرخ نهم بایدش فخر کرد
بخوانند جنگ آوران جهان *** ز تیغ و ز بازوی او داستان
جهان تا جهان است بر نام او *** ملک بندهٔ گرز و صمصام او
ندام از این کار دل را به بیم *** که شد کشته در دست کفو کریم
صفحه(۱۵۹)

برگشتن ابوسفیان از مدینه و مسلط شدن پیغمبر بر اعراب

بگفت این و بوسید تخت پدر *** ز شادی بچرخ اندر افراشت سر
پس آنگه سوی خانهٔ خویش رفت *** بدل فارغ از رنج و تشویش رفت
سرایندهٔ نظم این داستان *** چنین گفت از گفتهٔ راستان
که سفیان چه برگشت از رزمگاه *** پراکنده گشتند هر سو سپاه
برفتند هر یک سوی شهر خویش *** گذشتند از دین و آئین کیش
گرامی تن خویشتن داشتند *** ز آئین و دین روی بر کاشتند
کس از نامداران بگردش نماند *** دگر هیچکس خط سفیان نخواند
ببطحا فرو ماند خوار و نژند *** ز گردون گردانش آمد گزند
بکام نبی گشت گردون سپهر *** زمانه ز گفتار ببرید مهر
بلرزید گیتی ز اواز او *** زمین و زمان گشت دمساز او
سر تخت شاهنشهی برفراشت *** سر تخت او سر بخورشید داشت
در آمد چه او را بزیر نگین *** همه ملک بطحا و یثرب زمین
پراکنده گشتند قوم دغل *** شکست اندر آمد بلات و هبل
هراس اندر آمد بقوم یهود *** همه کارشان بود بی تار و پود
که بشگسته بودند پیمان خویش *** گذشتند از مال و از جان خویش
پیمبر بهر سوی لشگر کشید *** سر سرکشان را بچنبر کشید
ز گردان و مردان قوم یهود *** ز تیغ غضنفر بر آورد دود
بسی قلعه و شهر و بس بوم و بر *** که از تیغ او گشت زیر و زبر
بهر شهر و هر قلعه یازید دست *** بسی برج و بس باره را کرد پست
بدستش بسی شهر شد دستگیر *** گهی قتل کردی و گاهی اسیر
بسی کرد اعجاز ها آشکار *** بهر رزمگاه و بهر کار زار
بسی کشت از سر کشان یهود *** بر آورد از آن قوم بیداد دود
بن و بیخ کفر از زمین پاک کرد *** سر سرکشان را بفتراک کرد
بکفر آنچنان آتشی بر فروخت *** که از تاب او لات و عزا بسوخت

بکفار بس رزم و پیکار کرد *** که تا کفر و کفار را خوار کرد
از آن رزم و کین گر نمایم بیان *** بطول اندر انجامد این داستان
دگر آنکه رزم و نبرد یهود *** در آن لایق داستانی نبود
بگفتار نیکان نمودم عمل *** که در اختصار است قل و دل

گفتار در اشاره نمودن بصلح حدیبیه

چنین گفت راوی که سالار دین *** چه گردید بر کفر نصرت قرین
باو راست شد کار فرماندهی *** جهان سر بسر گشت او را رهی
بزیر نگین آمدش بوم و بر *** جهان شد پر از نام خیر البشر
همه مرز و بوم عراق و حجاز *** بآواز او کرده آواز باز
چه آواز او راست شد از حجاز *** بهر گوشه که شد مخالف نواز
فرو ماند بازوی سفیان ز کار *** بسفیانیان تیره شد روزگار
شد از مرز و از بوم لشگر بری *** سپاهش نکردند فرمانبری
نبی شد ببطها زمین چیره دست *** بارکان کفر اندر آمد شکست
بسی لشگر آورد هر سو فراز *** مسخر شد او را عرق و حجاز
چه بوم و بر از دشمنان پاک کرد *** دل و سینهٔ دشمنان پاک کرد
علم سوی بطحا زمین بر فراشت *** که بسیار آمال آن ملک داشت
دلیران و مردان خنجر گذار *** ز نام آوران گرد او بی شمار
سپاهی روان شد به بطحا دیار *** که زو خیره شد دیدهٔ روزگار
همه ملک بطحا در آمد بجوش *** حرم شد ز آواز او در خروش
نبودش سر رزم آن جایگاه *** به بطحا پی عمره پیمود راه
بکفار بطحا در آمد شکست *** هراسان شدند و بگشتند پست
همه اهل بطحا هراسان شدند *** ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند
تو گفتی که ابری پر از شاخ و برگ *** بر ایشان ببارید باران مرگ
همه گشته از جان و تن نا امید *** بر ایشان سیه گشت روز سفید
سراسر نهادند تن ها بمرگ *** نهال یلان گشت بی بار و برگ
بپوزش بنزدش فراز آمدند *** ز بیچارگی چاره ساز آمدند
ز بس بیم کفار آن سرزمین *** سوی صلح رفتند از جنگ و کین
بکفار کفر اندر آمد شکست *** منات و عزی و هبل گشت پست
گشودند بر خود در صلح باز *** ببستند عهدی بآئین و ساز
رسول خدا کرد از ایشان قبول *** پی باز گشتن روان شد رسول
چه فرمان یزدان بدانگونه داشت *** ز بطحا زمین سوی یثرب شتافت
نبی چون به یثرب زمین بازگشت *** ابا بخت فرخنده دمساز گشت

چه صلح حدیبه شد مختصر *** دهم از کتاب حج آن را خبر

گفتار در نامه نوشتن حضرت خیر البشر بشاهان روی زمین و تکلیف نمودن ایشان را بدین

در این جایگه گر نبد جای آن *** کنم در کتاب حج آن را بیان

چنین گفت راوی که دارای دین *** ز بطحا بیامد به یثرب زمین

باو راست شد کار فرماندهی *** جهان سر بسر گشت او را رهی

چه شد راست کار رسول امین *** که ناگه بفرمان جان آفرین

بنزدش ز نزد خدای جلیل *** فرود آمد از آسمان جبرئیل

ادا کرد تعظیم و دادش سلام *** پس آنگه ز دادار دادش پیام

که بادا خجسته تو را روزگار *** ترا باد یاور خداوندگار

زمان و زمین در پناه تو باد *** سپهر برین تختگاه تو باد

کنون گرم گردیده هنگام آن *** که فرمان نویسی بهر مرز بان

سپهر برین تختگاه تو باد *** بعرش برین نقش نام تو باد

بزیر نگینت همه ما سوا *** به تسخیر تو فرهٔ مار آه

بسوی بزرگان با داد و دین *** سوی روم دارای ایران زمین

دیگر نامداران هر بوم و بر *** دهیشان ز کار من و خود خبر

که تا سوی ایمان گرایند زود *** نباید در این کار سستی نمود

چه شد ختم گفتار روح الامین *** بر آمد زجا سید المرسلین

ز فرمان او گشت فرمان پذیر *** بفرمود تا نزد او شد دبیر

یکی نامه فرمود با داد و دین *** بسوی شهنشاه ایران زمین

نگارندهٔ نامه بر زد نگین *** بنام نگارندهٔ پیش بین

ز نزد محمد رسول امین *** بنزد خداوند ایران زمین

صفحه (۱۶۰)

بخسرو که در ملک فرمانرواست *** بداند که فرمان ما از خداست

که هر کو زمان او باز گشت *** بدیو فریبنده دمساز گشت

خوشا آنکه فرمان او را گزید *** بد آنکو ز فرمان او سر کشید

پرستش جز او را سزاوار نیست *** جز او کس سزای پرستار نیست

سزاوار آنکس همی آن دهد *** گهی جان ستاند گهی جان دهد

بفرمان او برفرازد کلاه *** فروزنده خورشید و رخشنده ماه

ز هستیش هستی توان یافته *** وجود از وجودش روان یافته

بر آرد بهنگام بیم و امید *** سفید از سفید و سیاه از سفید

درون دو گیتی همه هر چه هست *** سراسر بیک حرف او نقش بست

بر آرد گهی از تن زنده جان *** گهی بر تن مرده آرد روان

جهان جمله بر هستی او گواست *** ز هستیش بنیاد هستی بپاست

نه دانش سوی ذات او برده پی *** ببینش مر این راه را کرده طی

نه ادراک ادراک ذاتش کند *** نه افکار ترک صفاتش کند

دمی گر بخاک سیه دم دمد *** از آن خاک تا حشر آدم دمد

تو خود بنگر ای شهریار زمین *** در اینکار کن عقل را پیش بین

قرین باد با دیو آن دیو زاد *** که با او کسی دیگر آرد بیاد

سوی اهرمن باشدش روی و رای *** قرین گر کند بنده را با خدای

نیاید بر مردم هوشیار *** ز پروردگان کار پروردگار

تو ای شه از این کار اندیشه کن *** خردمند باش و خرد پیشه کن

پرستار یزدان و یزدانشناس *** کجا برمه و مهر سازد سپاس

خرد را در این ره بخود یار کن *** سر خفته از خواب بیدار کن

نگه کن در این نغز گفتار من *** بجان اندر این کار شو یار من

مبادا بر آن بی هنر آفرین *** که سازد بیزدان کسی را قرین

گهی مهر و مه را نیایش کند *** گهی سوی آتش نیایش کند

همه روی کون و مکان سوی اوست *** جهان روشن از پرتو روی اوست

قرین باد با دیو آن دیو زاد *** که با او کسی دیگر آرد بیاد

نخستین خداوند رب و دود *** در علم را جمله بر من گشود

مرا از ره راست آگاه کرد *** وز آن پس مرا رهبری یاد کرد

چه من اندر این راه مرد رهم *** بفرمان او برتو فرمان دهم

ز دادار یزدان جدائی کنی *** دیو و بدد آشنائی کنی

همه دین و آئین خود یاد گیر *** ره حق پرستی ز من یاد گیر

ز خود بگذر و از خود آرام جو *** مکن ترک کام خود و کام جو

چه شد ختم آن نامه نامور *** بخاتم زده نقش خیر البشر

بدست فرستادهٔ پاک دین *** روان کرد بر سوی ایران زمین

برون آمدن عبدالله از مدینه و روانه شدن بنزد خسرو پرویز پادشاه ایران

فرستاده آمد برون از حجاز *** بیامد سوی ملک ایران فراز

چه از مرز و بوم عرب در گذشت *** بملک عجم راه پیمای گشت

یکی ملک دید از خوشی چون بشست *** پر از مردم و باغ و پاکیزه گشت

بملک عجم چون گذارش فتاد *** مر او را ز ملک عرب شد زیاد

بهر طرف بستان و آب روان *** که از دیدنش پیر گشتی جوان

زمینش بایام اردی بهشت *** زدی طعنه بر ملک باغ بهشت

چه آب دیار عجم نوش کرد *** ز ملک عرب او فراموش کرد

شده کوه و صحرا همه لاله زار *** چو روی عروسان چین پر نگار

بهر شهر و ملکی که بر میگذشت *** سحاب نشاطش ز سر میگذشت

حریفان دردی کش دل نواز *** ظریفان شکر لب رود ساز

بتان سمن پیکر و ماه رو *** یکی رود خوان و یکی بذله گو

نوای مخالف مخالف نواز *** زده گوشها بر عراق و حجاز

چه آن ملک و کشور فرستاده دید *** شگفت آمدش لب بدندان گزید

ز نعت نعیم و ز وصف بهشت *** ز اوصاف غلمان حوری سرشت

شنید آنچه از سید المرسلین *** عیان دید در ملک ایران زمین

بتان سمن ساق سیمین بدن *** کف اندر کف ساقی سیم تن

زمین میگسار و هوا می پرست *** جهان مست و اهل جهان نیم مست

پری پیکران جام مینا بکف *** سمن عارضان را بکف جام و دف

یکی رود خان و یکی عود ساز *** یکی دل ستان و یکی دلنواز

بهر بر زنی شاهد و می فروش *** بهر خم تو گوئی خمی پر ز جوش

بجام و بمینا می لعل فام *** زده خنده بر چرخ مینا مدام

ز هر پردهٔ شاهدی دلپذیر *** زهر گوشل نوخطی گوشه گیر

صراحی بهر جا سر افراخته *** بلعل بتان جان و دل باخته

ببازار و بر زن ببیگاه و گاه *** صراحی زده بر فلک قاه قاه

ز لعل لب نو خطان جرعه نوش *** شده جام گردیده جمشید پوش

چه دیده در آغوش دست بتان *** صراحی ز قالب تهی کرده جان

همه راغ آن مرز مینو سرشت *** همه باغ آن بوم رشک بهشت

پر از سبزه و لاله هامون و کوه *** شده دامن کوهها مشک بو

همه دامن دشت دشت و کوه و دمن *** پر از سنبل و سوسن و یاسمن

بهر گوشه ای در نوا نوخطی *** دفی در کنار و بکف بربطی

بهر سو سمن عارضی می پرست *** بهر جا مغی جام مینا بدست

ز مینای این چرخ مینا پرست *** ز صهبای آن یک نه افلاک مست

زمین پر نشاط از کران تا کران *** زمانه پر از بانک رامشگران

زمین مشک فرسا هوا مشگبار *** زمان و زمین میکش و میگسار

بهر پای سرویش سرو چمان *** که در رشک آن سرو سرو روان

فرو مانده در طرف جو پا بگل *** از آن سور طناز گشته خجل

همه پرنیان پوش و رومی قبا *** بدیبای ابریشمین خود نما

زده زلف خوبان زرین کلاه *** ز مشگین کله چتر بر مهر و ماه

خودش بادهٔ ناب و پوشش حریر *** قصب پوش و می نوش برنا و پیر

بتکلیف و در بند تکلیف کس *** تو گفتی بهشت برین بود و بس

جهان چون بهشتی بد آراسته *** از او نام تکلیف برخاسته
تو گفتی زمانه در عدل و داد *** از آنجا ز روز ازل بر گشاد
ز ظلم و خیانت نشانی نبود *** ز بهر ستمگر امامی نبود
زمانه گرفته ره راستی *** زمانه دور از کجی و کاستی
فرستاده اندر شگفتی بماند *** بر آن بوم و بر نام یزدان بخواند صفحه (۱۶۱)

در توصیف نمودن پادشاهی خسرو در ملک ایران زمین و توصیف آن ملک گوید

فراموش او شد از آنرزم و ساز *** ز صوت عراق و نوای حجاز
بر آن عدل و آن داد شد در شگفت *** بیاد آمدش بت پرستان و گفت
که آتش پرستان ملک عجم *** به از بت پرستان حل و حرم
چه بر صدق آنقوم بر بنگرید *** همه صدف صدیق را کذب دید
از آن عدل و داد و از آن راستی *** که زان مرز و آن بوم برخاستی
چز از ظلم و از کذب چیز دیگر *** نبد صدق صدیق و عدل عمر
بجائی ندید اندر آن سرزمین *** نشانی ز مغضوب و والضالین
چنان شد فرستاده نوشین روان *** که شد آفرین خوان بنوشیران
روان شد دلی پر ز بیم و امید *** همین تا بدرگاه خسرو رسید
بچشم آمدش بارگاهی چنان *** که مانند او نیست اندر جهان
تو گفتی ز بس شوکت آن بارگاه *** سر برتری بر کشیده بماه
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند *** بپایش سر آسمان پای بند
فرو در رواقیش این نه رواق *** فرا طاقش از طاق این هفت طاق
هزاران چو بهرام درد هر خوار *** جبین سوده بر خاک او هر کنار
ستاده بزرگان روی زمین *** چو دارای روم و چه فغفور چین
ز روی ادب دست برده بکش *** پرستار بختش پرستار وش
هزاران چو فرعون کم بندهٔ *** چو نمرود صد چون پرستندهٔ
پر از خون زهیبت زمین و زمان *** گذشته ز هیبت سر از آسمان
نسق پیش کانهر طرف بسته صف *** گرفته همه چوب زرین بکف
لب از بیم خسرو خموش و نژاش *** کشیده فلک نعرهٔ دور باش
سر نامداران ز تشویش خم *** ستاده چو تصویر پیچان و دم
نشسته جهان دار بر تخت زر *** بگردون گردان بر آورده سر
ز نخوت کله گوشهٔ احتشام *** رسانید بر چرخ فیروز فام
سر تاج او بر فلک سر فراز *** بچرخ برین پای تختش فراز
زمین برگذشته ز گردون سپهر *** زمین بوس آن پایه پروین و مهر
ز تخت و ز قصرش جهانرا زیاد *** شد از تخت فرعون و از قصر عاد

بدرگه فرستاده چون یافت راه *** چنین گفت با پرده داران شاه

رسیدن قاصد پیغمبر نزد خسرو پرویز

که پرویز را آمدم رهنما *** رسول رسولم بعون خدا
بخسرو رسانید صاحب خبر *** که آمد فرستادهٔ نامور
شهنشه فرستاده را پیش خواند *** بخندید او را بر خویش خواند
بپرسید خندان که ای نامور *** ز سوی که آئی چه داری خبر
بگفت این و آن نامه را بر گشود *** بفرعونیان دست بیضا نمود
ز سوی تو بوی وفا آیدی *** ز بوی تو بوی خدا آیدی
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** رسولم ز نزد رسول کبار
بسوی تو ای خسرو کامیاب *** که شاید ترا سر بر آید ز خواب
مرا داد فرمان شهنشاه دین *** به ارشاد دارای ایران زمین
رسولی که زو شد دو گیتی پدید *** جهان آفرین بهر او آفرید
خدیوی که بر خاک راهش جبین *** ز بهر شرف سود روح الامین
بر آمد شهی بر سر تخت عاج *** که تختش بود عرش معراج تاج
جهان داوری گشت کشور گشا *** خدا شد بکشور خدایان خدا
جهان جوئی از ملک جوید خراج *** که گیرد ز لاهوت و ناسوت باج
جهانرا جهانداری آمد پناه *** که زو شد پدیدار خورشید و ماه
امیری زند کوس اسکندری *** که دارد بپیغمبری سروری
چنان برود ولات آتش فروخت *** که از برق او خرمن کفر سوخت
چو او در مدینه بر افراشت دست *** بطاق مداین در آمد شکست
بر آورد چون نامه را از بغل *** بر آمد بر آتش پرستان خلل
چه آن نامه را از بغل بر گشاد *** جهانرا شد از جیب موسی زیاد
دیگر وحی دادار کیهان خدیو *** فرود آمد از آسمان سوی دیو
از آن نامه نوری چنان بر فروخت *** که از تاب او زند و پا زند سوخت
از آن نور بر آتش آمد شکست *** بآتش در افتاد آتش پرست
همه هر چه در جیب موسی نمود *** ز جیب فرستاده یزدان گشود
از آن جیب فرعون هر چیز دید *** ز دست فرستاده پرویز دید
خدیو از فرستاده شد پر زبیم *** چه فرعون پر از بیم شد از کلیم
بفرمود تا مؤید پر هنر *** بیارد برش نامهٔ نامور
دبیر شه آن نامه را بر گشاد *** از آن نامه شد تخت قیصر بباد
بر آن تخت آن نامه چون شد نگین *** بلرزید دارای ایران زمین
بر آن تخت چون نامه را جایگشت *** ز تخت برین تخت خسرو گذشت

از آن نامه پرویز حیران بماند *** نهانی بر او نام یزدان بخواند
دیگر باره آیات تبت و تب *** فرود آمد از عرش بر بولهب
بفرمود تا مؤید هوشمند *** بر تخت آن نامه خواند بلند
چه خواننده آن نامه را بر گشود *** از آن نامه نور جهانیان نمود
ز هر حرف آن نامه در گوش هوش *** رسیدی دمادم ندای سروش
ز منطوق او وحی یزدان عیان *** ز آیاتش آیات کبرا بیان
ز هر سطرش انجیل و تورات پست *** بپازند وزند از سوادش شکست
ز سطرش نمودار ما یسطرون *** ز آیات او آیت کاف و نون
بدانشوران صوت او قوت جان *** بروحانیان داده روحش روان
از آن شاد و خندان دل هوشمند *** بدوزخ از او پست دیو نژند
نباشد پسندیده نزدیک دیو *** گرانمایه گفتار کیوان خدیو
چه خواننده بر خواند خسرو شنید *** بلرزید خسرو بمانند بید
نیوشنده از غم نیاورد تاب *** که خواننده خواند بآخر کتاب
خروشید و از دل بر آورد جوش *** بر آورد دیو دمنده خروش
بر آمد زجا چون بر آتش سپند *** نمود اهرمن دست کونه بلند
سوی نامه زد دست لب پر سخن *** نگین سلیمان نمود اهرمن
پس آن نامه نامور را درید *** خروشی پر از کین ز دل بر کشید
که کس را چه یارا در ایام من *** برد نام خود برتر از نام من
پس آنگه یکی بانک بر زد بخشم *** بسوی نویسنده بگشاد چشم
که از من ببازان ملک یمن *** یکی نامه بنویس از نزد من
که باید که در ملک یثرب زمین *** ببند اندر آری رسول امین صفحه (۱۶۲)
به تندی چه آری مر او را بچنگ *** فرستی بدرگاه ما بیدرنگ
نویسنده بنوشت بر زد نگین *** فرستاده شد سوی یثرب زمین
فرستادهٔ شاه جن و بشر *** شد از کار پرویز آسیمه سر
بر آمد ز ایوان آن تیره بخت *** سوی کشور خویش بر بست رخت
چه آمد بدرگاه خیر البشر *** خبر داد از آن خدا بی خبر
پیمبر از آن کار آگاه بود *** تبسم کنان در سخن لب گشود
بدرند اگر نامه ام را چه غم *** بزودی بدرند او را شکم
فرستاده از آن خبر شاد شد *** ز بار غم و غصه آزاد شد
فرستادهٔ خسرو آمد فراز *** سوی ملک بازان ز راه دراز
باو نامهٔ شاه ایران رساند *** سر نامه بگشاد بازان بخواند

رسیدن نامهٔ خسرو ببازان و فرستادن دو نفر نزد پیغمبر

چه بازان بفرمان پرویز دید *** بلرزید بر هر سوئی بنگرید
دو مرد زبان آور هوشمند *** بگیتی بسی دیده پست و بلند
یکی نامه با لابه و با نیاز *** روان کرد سوی رسول حجاز
که ای بنده ات خسرو روم و چین *** ترا خواست خسرو بایران زمین
چنین است در نامه فرمان شاه *** که آئی سوی شاه با من براه
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه *** بپوزش گرایم ز تو نزد شاه
ز خسرو بخواهم گناه ترا *** رسانم بپرویز جاه تو را
نگه کن در این کار ای نیکخواه *** مترس و مکن خوار فرمان شاه
رسولان بازان ناپاک دین *** رسیدند نزد رسول امین
چه بر درگه او فراز آمدند *** بنزدش همه در نماز آمدند
ز هیبت بلرزید شان دست و دل *** ز وحشت فرو رفت پاشان بگل
زبان را نه یارای گفتار بود *** جهان جمله چون نقش دیوار بود
نه پرویز را راه در بارگاه *** جبین سای آن بارگه مهر و ماه
ز بس شوکت و سطوت و فرهی *** شده هر دو گیتی مر او را رهی
هزاران چو پرویز و دارا و جم *** نموده در آن باره کمتر خدم
فلک را در آن بار فرمان دهی *** در انبار فرماندهی چون رهی
فرو بسته گردان ز بس بیم دم *** از آن بار بهرام و کیوان دژم
فرستاده گان از سرش رفت هوش *** زبان و لب از بیم گشته خموش
بماندند در جای بیتاب و توش *** نه در دل قرار و نه در مغز هوش
یکی سوی آن دیگر آورده رو *** همانا رسول است بی گفتگو
نهانی هم از اهل ایمان شدند *** بدیدند راز و مسلمان شدند
پس آن نامه را با هزاران نیاز *** ببردند نزد امیر حجاز
فرستادهٔ کردگار مجید *** سوی فرستادگان بنگرید
که در نزد بازان گرایند باز *** که سازندهٔ کار شد کار ساز
رسانی ز شمشیر و بندش پیام *** که شد کار پرویز و کار تو خام
چه داری بخسرو چنین بندگی *** بآتش پرستان پرستندگی
ز بازوی پرویز و کسری مناز *** که کوتاه شد بر تو کار دراز
در این شب چه بگذشت از شب سه پاس *** ز پرویز شیرویه شد ناسپاس
که خسرو که خواندیش شیر دژم *** بدرید شیرویه او را شکم
پرستار آتش در آتش نشست *** چرائ پرستار آتش پرست
ز بی باکی او ترا باک باد *** ز ناپاکی او دلت پاک باد
فرستادگان چو شنیدند راز *** ببازان بگفتند از آن راز باز
چه بازان شنیدند از ایشان سخن *** بلرزید بر خویش پیر کهن

بدل گفت گردد گر این گفته راست *** محمد بلاشک رسول خداست
نخستین کس کو بدین کرد رو *** گرایت منم زود بی گفتگو
همه مرز و بوم عراق و حجاز *** پر آواز از آن داستان شد براز
که کشتن شاه کی راست گشت *** ز لات و ز عزی بباید گذشت
خدای نبی را بباید ستود *** نبی را دهد در نبوت درود
بهر شهر و هر مرز و هر بوم و بر *** سخن در میان بود از آن خبر
نهادند تاریخ هر جایگاه *** شب و روز بودند دیده براه
بروز و بشب مسپردند روز *** چه شد روز موعود گیتی فروز
شبانگاه آنروز بیم و امید *** ز شیرویه فرمان ببازان رسید
که ای کشور آرای ملک عرب *** ز شیرویه شد روز پرویز شب
بیک ضرب خنجر در آمد ز پا *** تهی دست شد زین سپنجی سرا
کنون راست شد پادشاهی بمن *** هم اکنون توئی پادشاه یمن
چه شد راست اندر حجاز آن خبر *** گزیدند آئین خیر البشر
پر آواز شد زان عراق و حجاز *** بزیر آمد اندر مخالف نواز
همه ملک بازان و بازان براز *** به اسلام از کفر گشتند باز
زمانه بپیچید از کفر رو *** زمین و زمان گشت اسلام جو
فرو رفت کفر و فرا رفت دین *** جهان شد پر از نام جان آفرین
قوی گشت اسلام و شد کفر پست *** بعزی پرستان در آمد شکست
پرستندگان بت از چار سو *** بیزدان پرستی نمودند رو

رسیدن فرستادهٔ حضرت پیغمبر با نامه بملک روم

ز کون و مکان بانک اسلام خاست *** جهان با رسول خدا گشت راست
چه شد کار دارای ایران به بن *** ز سلطان روم اندر آمد سخن
فرستادهٔ دیگر آمد بروم *** چه آمد بنزدیک آن مرز و بوم
بدرگاه قیصر خرامید شاد *** پیام پیمبر بقیصر بداد
چه بشنید قیصر ز دربان خبر *** هراسان شد از کار خیر البشر
فرستاده و نامه را خواند پیش *** به اکرام جا داد نزدیک خویش
وز آن پس بفرمود شه تا دبیر *** بخواند مر آن نامهٔ دلپذیر
نیوشنده بشنید و خواننده خواند *** نیوشنده از خوانده حیران بماند
پر اندیشه شد قیصر از کار او *** که اینگونه شد گرم بازار او
که زان بیش از کهنه بشنیده بود *** که آن داستان روی خواهد نمود
که آید رسولی پدید از حجاز *** که بر هفت کشور شود سر فراز
یکی مذهب و ملت آرد درست *** که گردد از او ملت هفت سست

کشد هفت کشور بروی زمین *** بیارد یکی مغز آئین و دین
چه قیصر از آن نامه شد پر ز درد *** فرستاده را گفت ای نیک مرد
در این ملک تو چند روزی بمان *** که آخر بکام تو گردد جهان
نشینیم و هر گونه رای آوریم *** ره بندگی را بجای آوریم صفحه (۱۶۳)
بگفت این و زانجای پرداخت جا *** شد از بارگه سوی خلوت سرا
چو خورشید شد در نشیب از فراز *** یکی انجمن کرد و بگشاد راز
همه مؤبدان و سران را بخواند *** از آن داستان داستانها براند
بپاسخ همه کاهنان کهن *** پر از غم گشادند لب در سخن
که از گردش چرخ شد آشکار *** نهان بود رازی که در روزگار
نماند نشانی ز آئین ما *** شود خار از دین اودین ما
به دین مسیحا در آید شکست *** در افتاد آتش بآتش پرست
نخوانده کسی داستانی بخواند *** که تورات و انجیل ناخوانده خواند
بگیتی چنان ماه را زد دو نیم *** که خورشید و مه شد ز بیمش دو نیم
گدائی بشاهی چنین کرد رای *** که گشتند شاهان گیتی گدای
گدائی بخورشید شد افسرش *** که گشتند شاهان گدای درش
چه بشنید قیصر بترسید سخت *** بلرزید بر سان شاخ درخت
برآمد چو خورشید گیتی فروز *** بجای شب تیره بنشست روز
چه شد روز بنشست بر تخت خویش *** دیگر ره فرستاده را خواند پیش
از او رازهای نبی باز جست *** که تا دین او را بداند درست
بپاسخ فرستاده لب بر گشاد *** ز وصف پیمبر بسی کرد یاد
چنان بد که سفیان در آن روزگار *** ببازار گانی بشامش گذار
همی بود آگه از آن داوری *** شه روم از بهر سودا گری
طلب کرد او را بنزدیک خویش *** سخن گفت با او ز کم و ز بیش
که این کیست کاو کوس اسکندری *** زند در حجاز از پی رهبری
ز تخم که و از که دارد نژاد *** که چون او زمادر نژادی نزاد
چه گوید ز دین و ز آئین کیش *** که او را بگفتار یاراست خویش
ز آئین و دینش چه داری نشان *** چرا کینه جو گشته با سر کشان
ز بهر چه باشد به پیکار یار *** چرا دین پیشینیان کرده خوار
ز تخم بزرگان و آزاده گان *** بود یا که از برهمن زادگان
ز دین نیاکان چرا بازگشت *** که او را در این کار دمساز گشت
گر آید سوی کژی و کاستی *** و یا هست همراه با راستی
ز حسن و ز خلقش چه داری نشان *** بود دیو و دد یا که مردی نشان
بود با که همکار در داستان *** چه گوید بگفتار با راستان

باو یار در کار پیکار کیست *** مر او را در این داستان یار کیست

به افسون و کژی گراید همی *** و یا راستی را ستاید همی

چه سفیان سخنهای او را شنید *** بلرزید از بیم مانند بید

ز گفتار او دیده اش خیره شد *** دلش از سخن های او تیره شد

بسی در سخن گفتن اندیشه کرد *** سرانجام آن راستی پیشه کرد

بکژی و در راستی بنگرید *** جز از راستی راه دیگر ندید

وز آن پس بگفتار لب باز کرد *** سخن از ره راست آغاز کرد

بصوت مخالف مخالف نواز *** نوازد بصورت عراق و حجاز

در رازهای جهان باز کرد *** سخن از ره راست آغاز کرد

ز سیمای قیصر پر از بیم گشت *** که از راستی می نشاید گذشت

چنین گفت کای شاه با داد و دین *** زمین و زمانت بزیر نگین

بگویم سخن هر چه گفتی بمن *** نیازم بجز راستی در سخن

نژادش بلند است و نامش بلند *** نیا ارجمند است و یار ارجمند

پدر برپدر شاه بی کبر و لاف *** رسد تا شهنشاه عبدالمناف

سراسر بزرگان قوم قریش *** همه نامداران با زور و طیش

ز شاهان گیتی و گردنکشان *** چه او کس ندارد بگیتی نشان

شنیدی چه او را نیا و نژاد *** ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد

یکی سرو بالیده در باغ جان *** که از دیده نش پیر گردد جوان

یکی شاه بنشسته بی تختگاه *** که از مهر و مه بر فرازد کلاه

ز تختش زمین آسمانی کند *** ز بختش جهان کامرانی کند

جهان روشن از پرتو روی او *** دو گیتی نیرزد بیک موی او

به انگشت او چرخ انگشتریست *** سلیمان بدر بار او چاکری است

ز رویش دل راستان پر ز نور *** از او کژی و کاستی هست دور

ز بیمش خروشان بدریا نهنگ *** ز سهمش گریزان بدریا پلنگ

ز آسیب او در زمانه هراس *** ز سیمای او چرخ یزدان شناس

چو سیماب گیتی ز سیمای او *** نه در رزم دارد کسی پای او

نه اش جیش و بر لشگر آرد شکست *** نه اش تیغ بر دست و ملکش بدست

چه بشنید قیصر بترسید سخت *** بلرزید مانند برگ درخت

سوی خانه شد با دلی پر ز درد *** بسی فکر اندیشه زان کار کرد

چه از فکر و اندیشه پرداخت دل *** بر آورد پای خرد را ز گل

پر اندیشه گنجور را پیش خواند *** سر گنج بگشاد زر بر فشاند

یکی تاج فیروزهٔ شاهوار *** یکی تاج زرین ز بر جد نگار

سزاوار صد جامهٔ خسروی *** دو صد تیغ و صد آلت پهلوی

دو صد بدرهٔ لعل و در خوشاب *** که گنجور شاهان ندیده بخواب
چو خورشید تابان بیفکند رخت *** در آمد بخانه بر آمد به تخت
فرستادهٔ شاه را خوان پیش *** سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که اینک در آئیم در دین او *** پذیرم ما رای و آئین او

جواب دادن قیصر روم فرستادهٔ حضرت رسول را

یکی نامه با لابه و با نیاز *** نوشت و فرسته فرستاد باز
به یثرب فرستاده شد شادکام *** بیاورد سوی پیمبر پیام
پیمبر ز پیغام او شاد شد *** دلش از غم کفر آزاد شد
بنالید کفر و بنالید دین *** ز روی و ز رای رسول امین
چه آمد پیام از در شاه روم *** پیام پیمبر ز هر مرز و بوم
ز روم و ز هند و ز ملک تتار *** ز شام و ز مصر و هم ز زنگبار
فرستادگان جمله باز آمدند *** سوی شاه با صد نیاز آمدند
بزرگان هر هفت کشور زمین *** نمودند نعت رسول امین
نوشته همه پاسخ نامه چیست *** که باشد ترا دین و آئین درست
همه هر چه گوئی تو فرمانبریم *** ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همه پادشاهان هر بوم و بر *** گزیدند آئین خیر البشر
بجز خسرو آن بد دل و بد نهاد *** سیه تا ابد روی پرویز باد
که از کار او تخت کی شد بباد *** بر او آتش اهرمن تیز باد صفحه (۱۶۴)

آغاز غزوهٔ خیبر و فتح نمودن شیر حضرت داور

بنامی گشایم سر نامه را *** که آن نامه گویا کند خامه را
خداوند چون نامه را سر گشاد *** سر نامه آن را کرد یاد
بدینگونه خود را ستایش نمود *** نخستین بدین وصف خود را ستود
منم گفت بخشندهٔ مهربان *** پذیرندهٔ پوزش انس و جان
گرش این سخن حرف سر دفتر است *** گنه را عقوبت نه اندر خور است
چگونه کسی را کند خوار و زار *** که از رحمتش هست امیدوار
کس بیکسان کسان را کس است *** دمی یاد وصلش کسی را بس است
نه از رحمتش میتوان دل برید *** نه از سطوتش میتوان آرمید
گهی در تن مرده آرد روان *** بر آرد گهی از تن زنده جان
نه کس راست در کار او دسترس *** نه در کار او بیند انگشت کس
گرانمایگان را برحمت قریب *** ز عصیان و از رحمتش بی نصیب
سرا پردهٔ اینچنین را فراشت *** در او صورت مهر و مه را نگاشت

نه مسط کشید و نه پر کار داشت *** نه محور گرفت و نه معمار داشت

نه هر سو بسی نقش زیبا کشید *** چو او دیدهٔ عقل نقشی ندید

نه در صورتی میتوان دیدنش *** نه ره سوی صورت نگاریدنش

ولیکن ز هر صورتی آشکار *** توان دید سیمای صورت نگار

هویدا ز هر ظلمتی گشته نور *** ز هر پرده ئی کرده حسنی ظهور

پی دیدنش عقل هرجا دوید *** نه در خانه خالی از وا جای دید

نه زو عقل را نقش آمد بدست *** نه در وهم از او صورتی نقش بست

نه ادراک ادراک ذاتش کند *** نه ادراک درک صفاتش کند

بسی در و گوهر بر آرد ز خاک *** بسی نقش زیبا نگارد ز خاک

ز کنه صفاتش شده عقل مات *** چگونه رسد عقل بر کنه ذات

ولی سیر بینان صاحب نظر *** که سازند از یک نظر خاک زر

بعالم جز از وی نه بیند کسی *** بهر سوی بینند او را بسی

چه از غیر او دیده پوشیده اند *** سر نیستی بر فلک سوده اند

تن از جامهٔ زهد و تقوی و عور *** بذکر جلی و خفی در نفور

ز سیم و ز زر روی برتافته *** شده خاک و از خاک زر یافته

چراغ هوا و هوس سوخته *** ز ما و منی چشم بردوخته

نجسته بغیر از وصالش وصال *** بغیر از خیالش نکرده خیال

درون دل از غیر او کرده پاک *** بجز آرزویش نبرده بخاک

استمداد خواستن از خداوند و سخن گفتن در بی اعتباری

ندانم سخن از که آموختید *** که گشتید خاموش و لب دوختید

مغنی از آن پرده ام راز گو *** ز اوصاف ایشان مرا باز گو

که از عشرتم این زمان کوتهی است *** مراجام و جیب از می وزر تهی است

صراحیم خالی و خالیست خم *** از آن وقت عشرت بمن گشت گم

نیارم در این تنکنازد نفس *** مرا کنج تنهائی خویش بس

چه در جام من بادهٔ ناب نیست *** مرا برگ عیش خور و خواب نیست

کسی را در این خاکدان یار نیست *** بکس یار خاکی وفادار نیست

بهم بایدم سود دست اسف *** که عمر گرانمایه کردم تلف

یکی پند دارم ز استاد یاد *** بمن چون در گنج گوهر گشاد

ترا گنج گوهر نیاید بکار *** مر این گنج گوهر ز من پاسدار

به بیع سلف دانه بفروخته *** بگاه درو خرمنش سوخته

چه در عمر بگذشته کردم نگاه *** نبد حاصلی مرمرا جز گناه

شبی همچو شمع آتش افروختم *** تبسم کنان در میان سوختم

چه شب روز از ظلمتش جسته نور *** سوادش شده رشک گیسوی حور
چه شب گشته چون راز داران خموش *** بجرم گنه کاره گان پرده پوش
در آن شب بدم خفته در خاک من *** چه در خاک جسمی ولی بی کفن
نه در دل قرار و نه در سر غرور *** چو رندان سر مست و مستان عور
مرا تکیه گه بستر خاک بود *** دل از نقش کون و مکان پاک بود
چه بستر کنی خاک بالین و خشت *** چو جوئی تو دیگر نعیم و بهشت
سرم از می نیستی پر خمار *** ز هشیاری و مستیم ننگ و عار
چنان از می نیستی گشته مست *** چو دریای خم مست می می پرست
نه مفرش کشم بود و نه مفرشم *** زمین مفرش و چرخ مفرش کشم
ز خلوتگهم خلوت خاص بود *** قمر مطرب و زهره رقاص بود
مرا اشک گلگون می ناب بود *** مهم شمع و فانوس مهتاب بود
بهر کار برجیس بد پیش کار *** عطارد ندیم و زهل پرده دار
مرا گنج گه گنج ویرانه بود *** برم بزم کونین افسانه بود
بدل آرزو چهرهٔ یار بود *** سر از عشق دلدار سرشار بود
نبد در دلم جز خیال وصال *** جز این آرزویم نبد در خیال
که ناگه بر آمد عیان از حجاب *** عیان شد مهی غیرت آفتاب
چه مه ماه گردون ز رویش خجل *** چو خور خور ز رخسار او پا بگل
ز عنبر زده چتر بر یاسمن *** بنفشه فشانده بگرد سمن
ز خط و رخش نقش دلها کباب *** زده خط او طرفه نقشی بر آب
ز چشم سیه تیغ تیز آخته *** چو ترکان بغارتگری تاخته
فکنده ز مژگان بهر سو خدنگ *** میان را بغارتگری بسته تنگ
ز بند کمر بر کمر بند داشت *** دو صد دل به بند کمر بند داشت
ز طنازی اش بر فلک ناز بود *** مهش کمترین نقش خرگاه بود
کلاله نهان کرده زیر کلاه *** ستاره عیان کرده بر گرد ماه
مدار مهش خالی از هاله بود *** مه چارده چارده ساله بود
بجستم من از شادمانی ز جا *** ندانسته سر را ز شادی ز پا
ز اوضاع خود گشتم از خود خجل *** زمین از خوی خجلتم گشت گل
نه دستی که گیرم ورا در کنار *** نه جانی که سازم بپایش نثار
نه فرش و نه ایوان و نه نقل و می *** نه چنگ و نه طنبور و نه نای و نی
که ناگه پر از خنده بگشاد لب *** ترنم سرا شد در آن نیمه شب
بشیرین زبانی زبان بر گشاد *** ز تنگ شکر درج گوهر گشاد
که ای خفته در خاک برخیز گفت *** که بسیار در خاک خواهی تو خفت
صفحه (۱۶۵)

بر افشان پر و بال از این خاکدان *** به منزله قرب کن آشیان

دگر ره سخن گفتن آغاز کن *** بفردوس بر قدسیان ناز کن

سخن از زبان تو پیرایه بست *** سخن را ز تو برترین پایه است

چنان شد سخن از تو افراشته *** که بر فرق خود عرش بنگاشته

سخن از لسان تو شد ارجمند *** سخن را ز تو پایه آمد بلند

سخن ز آسمان بر زمین شد عیان *** ز تو از زمین رفت بر آسمان

زبان را بمدح امیری ستا *** که او را ستایشگر آمد خدا

یکی نامه در وصفش انشاد کن *** ز ذات و صفاتش سخن یاد کن

ز شمعش مکائیل پروانه بست *** به افلاک از حرمتش دانه بست

خداوند چون آفرینش نمود *** از انسان و جن و ملک هر چه بود

بفرمان دانای بالا و پست *** ببیند پیمبر همه هر چه هست

پیمبر بسوی همه بنگرید *** علی را از آنجمله اعلا بدید

ز هستی جز از وی نمیدید کس *** علی را در اعلا علی دید و بس

زبان گر گشائی بنامی گشا *** که همنام خود کرد او را خدا

هر آنگه بنامی گشائی زبان *** ز ذکرش شوی تر زبان هر زمان

تو با ساقی سیمتن می خوری *** ندانم که این باره تا کی خوری

چه با خفته بیدار این راز گفت *** مرا عقل بیدار شد جهل خفت

سوی پیر میخانه ره یافتم *** بسوی خم و باده بشتافتم

مغ میگسارم می ناب داد *** زهی عقد ها از زبانم گشاد

ز سوی سخن کوشش آموختم *** ز می راز پنهانی آموختم

چه مینا مرا غلغل اندر گلوست *** چو خم در دلم نشئه های نکوست

چو ساغر لبم بر لب دلبر است *** دهانم پر از خنده چون ساغر است

مغنی کجائی بطرف چمن *** چمن را طراوت ده از نظم من

هوای چمن در بهاران خوش است *** در آن صوت سیمین عذاران خوش است

چمن عنبر افشان ز کلک من است *** چمن در چمن انر تر دامن است

به پیرای من دامن آب گیر *** فکن در ریا حین بساط حریر

گل لاله را پر می از ژاله کن *** ز ژاله می ناب در لاله کن

ز سنبل چمن را پر آشوب کن *** ز گل خار و خس را لگد کوب کن

ز غنچه چمن را زر اندود کن *** ز گل برگ گل را می آلود کن

مغنی ز من بر بمفتی پیام *** که از تست ارکان دین را نظام

مئی را که تعمیر نه جام از اوست *** در این هفت خم بادهٔ ناب از اوست

نوای حجاز و سرود عراق *** مغ ساده و ساقی سیم ساق

در قدرت حقتعالی و توصیف امیر زاده ابراهیم خان

نشاید بخاسی نمودن حرام *** سخن پخته گفتم ترا والسلام
مغنی سرودی از اشعار من *** بخوان نظمی از طبع سرشار من
از ین خم بدردی کشان ده شراب *** بلب تشنگان نوش از این جام آب
بدریا از این بحر در کن نثار *** بهامون از این لجه گوهر ببار
می و ساقی و ساغرم آر پیش *** که گویم بمستی همه راز خویش
که این پایه را از کجا یافتم *** چنین تار و پودی بهم بافتم
سخن گستری داشتم در نهان *** ولیکن نبودم سر داستان
از این داستانم گمانی نبود *** سر نظمی و داستانی نبود
چه لطف خداوندی امن یار شد *** خداوند گاری مدد کار شد
امیری در این نامه امری نمود *** که در ملک دانش اولوالعزم بود
ملوک و ملایک ز ایوان او *** نگهبان اویست و دربان او
مرا رای او دانش آموز شد *** که دانش ز من دانش اندوز شد
ارسطو نه از خویش دانشور است *** که دانشور از لطف اسکندر است
از آن انوری در سخن پایه داشت *** که از پایه سنجر همی سایه داشت
مرا سایه از پایه اش برتر است *** که سنجر در آن پایه چون چاکر است
فلک را بسر پایه زان سایه است *** جهانی بر آسوده زان سایه است
از آن در سخن آسمان پایه ام *** که آسوده در زیر آن سایه ام
خدایا بآن پنج نام گرام *** که شد عرش بر پا از آن پنج نام
که این سایه بر خلق ارزنده دار *** بآفاق این پایه پاینده دار
ز عدلش چه گنجشک با باز جفت *** بخندید گنجشک و با باز گفت
بود در جهان تا عباد و بلاد *** خدیو جهان باد زین العباد
مرا لطف او یار شد در جهان *** که بر پای بنمودم این داستان
به اقبال دارای کیوان شکوه *** جهاندار با رای دانش پژوه
نهان سخن را ببار آورم *** ز هر گونه در وی شمار آورم
چو مستان به بستان حکایت کنم *** چو بلبل بدستان روایت کنم
بصوت حجازی سخن گسترم *** بلحن عراقی بیان آورم

آغاز داستان خیبر و فتح نمودن حیدر

ز خیبر یکی داستان آورم *** بگفتار راوی بیان آورم
که چون یکه تاز صف کبریا *** صف آرای جولانگه لا فتی
کمند افکن کنگر مار ای *** سمند افکن عرصهٔ مار آی
امینی که از نزد خود کردگار *** فرستد برش مرکب برق وار

نهد چون ز ناسوت بر خنگ زین *** کشد ملک لاهوت زیر نگین

چنان رخش همت برانگیخته *** که در سدره جبریل پر ریخته

مسخر کن لشگر مار آی *** نشیمن کن قلعهٔ ما سوای

پی دین بسی کین ز کفار خاست *** ز کین خواهی اش کین کفار کاست

سران را بخاک اندر آرد سران*** نهادند سر بر خطش سروران

هراسان ز جنگش سران حجاز *** در صلح کردن ناچار باز

بر آسوده گشتند قوم عرب *** یهودان فتادند در تاب و تب

که بشکسته بودند پیمان او *** گذشتند از عهد و پیمان او

بآن قدوهٔ راستی ساختند *** ولی آخر از حیله کج باختند

گروهی همه پر ز مکر و حیل *** همه ساحر و کاهن و پر دغل

همه سخت در کینه و عهد سست *** همه کج نهاد و همه نادرست

بلان قوی بازوی زورمند *** دلیران گردنکش و خود پسند

بر آن ملک بد نامداری خدیو *** بقوت چو پیل و بهیبت چو دیو

پر از حیله و مکر مرحب بنام *** بگیتی به افسون بسی جسته کام

ز بطحا و یثرب گرفتی خراج *** فرستاده اش خسرو شام یاج

صفحه(۱۶۶)

هراسان ز بطشش همه مرز و بوم *** پر از بیم از او بود سلطان روم

مر او را بگیتی نظیری نبود *** چو او در زمانه دلیری نبود

نازل شدن جبرئیل بفرمودهٔ رب جلیل بر حضرت خیر البشر و مامور شدن حضرت برفتن خیبر

دیگر باره از نزد رب جلیل *** بیامد بسوی نبی جبرئیل

که اکنون سوی حسن خیبر بتاز *** بزیر نگین آر ملک حجاز

بفرمود تا کردگار مجید *** پیمبر سپه را بدانسو کشید

به خیبر چه از کار خیر البشر *** سوی خسرو خیبر آمد خبر

که آمد نبی با سپاه گران *** که آن را زمانه ندارد گران

بلرزید از آن گفته بر خود چنان *** که لرزید زبان خزانی رزان

پراکنده لشگر شسد آراسته *** بیاراست کار سپاه و نبرد

در گنج بگشاد و زر بر فشاند *** بلشگر همه گنج گوهر فشاند

همه کار لشگر همه گرد کرد *** جهان شد پر از زیور و خواسته

ز کوه و ز هامون بر آمد خروش *** زمین و زمان گشت پولاد پوش

بدانسان سپاهی که در روزگار *** شمارش ندانسته لشگر شمار

چه مرحب بروی سپه بنگرید *** سپه را گران و شماره ندید

بخندید و شادان بآواز گفت *** که بر جان دشمن بلا باد هفت

امیر عرب سوی ما تاخته *** بدین بوم و بر رایت افراخته

همایون همائی بدام آمده *** گرانمایه صیدی بدام آمده

چه خوش گفت دانای آموزگار *** سر آمد چه شهباز را روزگار

ز کینه چه پو غراب از شتاب *** به پیرامن آشیان عقاب

کنون چونکه خورشید فردا بکاه *** بر آید برانیم از اینجا سپاه

سپه چون شنیدند گفتار او *** به پیشش نهادند بر خاک رو

سران سپه بر گشادند لب *** دل و لب پر از کینه و تاب و تب

که ز آسیب دهرت مبادا گزند *** ز نصرت ترا با درایت بلند

چه خورشید شد در نشیب از فراز *** شب اندر شبستان شب گفت راز

چه هر کس سوی منزل خویش رفت *** بقصر و خیم شاه و درویش رفت

سوی قصر شد مرحب جنگجو *** سوی خان آسایش آورد رو

رفتن مرحب بنزد مادر و سخن گفتن در باب پیغمبر

از آنجا روان شد بسوی حرم *** بدش در حرم مادری محترم

که زان فلک نزد ان پر فسوس *** نمودی چو دوشیزهٔ نوعروس

ز پس مکر افسون که بودش بمشت *** شده مادر دهر از آن گوز پشت

که بیعار و بیکشته در دسته بود *** ز طوفان آن فتنه قوم یهود

عجوزیکه از مکر افسون گری *** کند مادر دهر را مادری

ندانستی از سال عمرش شمار *** گذشته ورا مر بسی روزگار

ببالای آزاده تخت زر *** نهاده مکلل بدر و گهر

نشسته بر آن تخت زرین عجوز *** کلف واز بر ماه عالم فروز

چه مشاطه کان شانه هر یک بچنگ *** بیاراسته زیور هفت رنگ

بگردش بسی کودک نوش لب *** چه انجم پراکنده مه کرد شب

ستردی غبار از سر و روی او *** زدی دمبدم شانه بر موی او

سوی او راوان گشت مرحب چه باد *** چه نزدیک شد تخت را بوسه داد

باستاد نزدش بکش کرده دست *** چو در دیر نزدیک بت بتپرست

پر از مهر مادر باو بنگرید *** بخندید شادان و او را بدید

که من دوش بشنیدم از یاوران *** که آمد نبی با سپاه گران

که بر ما و این قلعه آرد شکست *** همه گنج این قلعه آرد بدست

ستاره شناسان چنین دیده اند *** در آن دیدنی سخت رنجیده اند

که آید سپاهی ز یثرب زمین *** بدین بوم بر بر کند تخم کین

یکی کار دشوار پیش آمده *** کز و نوش ما جمله نیش آمده

ندانم کز این جام بیچاره رنگ *** که نوشد شراب که نوشد شرنگ

جواب دادن مرحب بمادر خود بکبر و غرور

چه بشنید مرحب ز مادر سخن *** بپاسخ بگفتا به پیر کهن
در اینکار آخر چه داری نژند *** چو جوئی ز راز سپهر بلند
ز راز محمد مرا باک نیست *** ز سحرش دل من چنین چاک نیست
چه فردا از این گنبد نیلگون *** فروزنده خورشید آید برون
سپه را بهامون برم بهر جنگ *** کنم بر امیر عرب کار تنگ
ز اصحاب یثرب نمایم نشان *** بخاک اندر آرم سر سرکشان
ز خون دشت را رود جیحون کنم *** سر خصم را افسر از خون کنم
کنم گیتی از کفر صدیق پاک *** ندارم ز فاروق بی باک باک
نمانم نشانی ز قوم عرب *** برایشان کنم روز روشن چه شب
نبی را ربایم ز قرپوس زین *** ز سحرش کنم پاک روی زمین
علی راز کین دست گیر آورم *** ز اولاد هاشم اسیر آورم
چه بشنید مادر سخن های او *** بپاسخ برویش ترش کرد رو
که زینگونه گفتار بی مغز سست *** نگوید دل نغز و رای درست
همانا که از عقل بیگانهٔ *** نهٔ مرد هشیار دیوانهٔ
محمد سپهدار این لشگر است *** که چرخش بافسونگری چاکرست
ز سحرش قمر شق شده در سپهر *** ز مغرب بافسونش بر گشته مهر
فقیری که بود است بی آستین *** کشد ملک گیتی بزیر نگین
یتیمی که تابست بر کین کمر *** پدر بی پسر شد پسر بی پدر
نه اش گنج و گنجینه و نه درم *** گدائیش حاتم بگاه کرم
تو گوئی ز زین زنده بردار مش *** ز هامون بسوی قموص آرمش
نگوید چنین مرد هوشیار *** تو این مرد را خوار هرگز مدار
بمدران نزیبد از این گونه لاف *** کند مرد را خوار لاف گراف
ز بوحفض و بوبکر اگر اینسخن *** بگویم همانا نیاید به بن
ز اوصاف ایشان زبان چاک باد *** جهان پاک از این هر دو ناپاکباد
دیگر نوجوانیکه داماد اوست *** که با او بیاری چو مغزند و پوست
همانا شنیدی کو عمرو دلیر *** بیک ضرب او گشت از عمر سیر
به گیتی چو او نوجوانی نبود *** بمانند او پهلوانی نبود
بمیدان پیاده ز چنگش نرست *** بیک ضرب او گشت با خاک پست

صفحه (۱۶۷)

ز تیغ وز بازوی او در جهان *** بود شهره اندر جهان داستان
که از تیر و شمشیر او سوی دشت *** نیارند از بیم شیران گذشت

بمیدان چه اوست یا زد بتیغ *** زند خصم بر سر دو دست دریغ
گه کین چه گردد در کابش گران *** ز گردان نه بینی بگیتی نشان
چنین نامداری بهمراه اوست *** که از جان از دل هوا خواه اوست
خرد ورز و در کار فرزانه باش *** ز دیو بد اندیش بیگانه باش
در این رزم گفتار من گوش کن *** از این مهربان مام بشنو سخن
چه فردا فروزد ز آفاق مهر *** شود سیم گون لاجوردی سپهر
سپه را کن از خواسته بی نیاز *** ز هر گونهٔ کار لشگر بساز
ز تیغ و کمند و ز گرز گران *** بیارای آئین روشن وران
ز هر سو دلیران جنگی بخواه *** بخفتان رومی بپوشان سپاه
ولیکن سپه را بهامون مبر *** از این کوی لشگر تو بیرون مبر
که دشوار باشد باین کار جنگ *** در این کار مشتاب بگزین درنگ
همه کار این حصن محکم نما *** وزان پس شود آنچه خواهد خدا
چه بشنید مرحب ز مادر سخن *** نیوشید اندرز پیر کهن
ز نوک مژه از رهش خاک رفت *** وزان پس زمین را ببوسید و گفت
که از امر و فرمان تو نگذرم *** اگر بگذرد تیغ کین بر سرم
چه از طارم نیلگون صبحگاه *** فرا رفت مهر و فرو رفت ماه

در توصیف قلعه خیبر و استحکام آن و پناه بردن یهودان به آن قلعه و گذارش

کمر بر میان بست مرحب دلیر *** سوی لشگر از قلعه آمد بزیر
سپه را زر و سیم بسیار داد *** دیگر ره در گنج گوهر گشاد
چه شد کار لشگر همه استوار *** بپرداخت در کار حصن و حصار
در آن ملک بد هفت در استوار *** ندیده چو آن هفت در روزگار
یکی در از آن هفت در زان میان *** گذشته برفعت ز نه آسمان
به برجش نه بر جیس را راه بود *** از آن دست بهرام کوتاه بود
ز بالا چه بیننده کردی نگاه *** بدی دلو وحوت اوفتاده بچاه
چه بر کنگرش دیو جستی مکان *** ز تیر شهاب آمدی در امان
بپیرامنش بد پر افشان عقاب *** بدامانش دامن کشان آفتاب
دری بر در حصن بد آهنین *** زوزنش گران بود روی زمین
همه روی آهن گرفته بزر *** همه زر مکلل بدر و گهر
که صد مرد چون بال افراختی *** مر آن باب را پیش و پس ساختی
طلسمات نیرنج برده بکار *** بهر کنگری کاهن روزگار
نشسته بهر کنگری پر خروش *** کمانداری از روی از هفت جوش
چه از دور دستش پدید آمدی *** پیاپی ز بالا خدنگش زدی

بهر برج صد مرد را بر گماشت *** که هر یک دو صد قوت مرد داشت

بسی زر در آن حصن اندوخته *** تو گفتی که خود را در آن دوخته

در آن قلعهٔ آهنین مشرکین *** چو در حصن وحدت رسول امین

همه اندر آن قلعه جستند راه *** چه سالار و چه لشگر و کد خدا

در خواب دیدن مرحب و هراسان شدن و بمادر خود گفتن و تعبیر نمودن مادرش

ز خاور چه خورشید بر بست رخت *** شد زنگ بنهاد بر شام تخت

پر از درد مرحب بنزدیک جفت *** دلی پر ز اندیشه و بیم خفت

چه بگذشت از تیره شب چند پاس *** بلرزید در تخت دل در هراس

بترسید در خواب آن تیره جفت *** بخاک اندر آمد ز بالای تخت

خروشید و نالید پس شد ز هوش *** بر آمد برون از شبستان خواش

تو گفتی روان از تنش شد روان *** تن تیره اش گشت خالی ز جان

شبستان همه ناله بر داشتند *** سراسر ورا مرده پنداشتند

چه آگه شد از کار او مادرش *** بفرمود کاید بزودی برش

ببردند او را بنزدیک او *** بتن بود لرزان برخ زرد رو

مر او را در آغوش خود جای داد *** بنالید و رخ بر رخش بر نهاد

بپرسید و گفتا چه دیدی بخواب *** چنین داد بیننده او را جواب

نه پیند کسی آنچه من دیده ام *** ز دانش وران نیز نشنیده ام

که ناگه هژیری نمودار شد *** گرانمایه شیری پدیدار شد

جهان تنگ بد بر برو یال او *** زمین همچو گوئی بچنگال او

خروشان و جوشان جولان کنان *** زمین و زمان را بد ندان گزان

جهان تا جهان پر ز بال و پرش *** بگردون گردان رسیده سرش

هزاران چو ثعبان موسی عیان *** ز هر سوی او بد گشوده زبان

پر از خشم جوشان بر من دوید *** بچنگال و دندان مرا بر درید

مرا شد بگیتی نگونسار بخت *** فتاده بدین سان که بینی ز تخت

چه آگاه از خواب او شد عجوز *** شد از غم ورا چون شب داج روز

زمانی بفکرت فرو برد سر *** بدل گفت شد ملک زیر و بر

مر او را بدانست تعبیر خواب *** ولیکن چنین داد او را جواب

که فردا ز هر گونه مردان کار *** که باشند بس زیرک هوشیار

روان کن میان سپاه عرب *** همه راز داران سر بسته لب

به بینند آغاز و انجام چیست *** سران سپه را همه نام چیست

زنام آوران و ز گردن کشان *** ز حیدر بپرسند نام و نشان

گر او نیست در جنگ تشویش نیست *** ز صدیق و فاروق دلریش نیست

اگر آنکه او هست در کار زار *** سر آید بما گردش روزگار
گریزیم سوئی و جوئیم راه *** بدشمن سپاریم ملک و سپاه

ذکر مستفسر شدن مرحب از احوال شیر خدا

مگر جان از این ورطه بیرون بریم *** بمکر و به نیرنگ و افسون بریم
چه بشنید گفتار ما در پسر *** پذیرفت اندرز او سر بسر
برفتند هر سوی کار آگهان *** که جویند از کار حیدر نشان
چه از طارم لاجوردی سپهر *** فرا رفت ماه و فرو رفت مهر
سوی لشگر شاه دین آمدند *** نهانی پر از خشم و کین آمدند
بجستند بسیار و کم یافتند *** پر از درد و غم روی بر تافتند
بر اندیشه دل چاره ساز آمدند *** سوی لشگر خویش باز آمدند
بمرحب بگفتند کی شهریار *** ندانیم این گردش روزگار
صفحه (۱۶۸)
دو چشم جهان دیده لشگر بسی *** بدینسان سپاهی ندیده کسی
سپاه و سپهبد پر از خشم و کین *** خروشان و جوشان گره بر جبین
چنین است در جنگ آئین شان *** چنین فرض گردید در دینشان
که از رزمگه بر نتابند رو *** کند حمله گر خصم از چار سو
همه کشته گردند در کار زار *** سر آرند تا خصم را روزگار
سپاهی همه چنگ در چنگ تیز *** گزیده همه قتل را بر ستیز
شمردیم گردان گردنکشان *** بدیدیم از نام حیدر نشان
ولیکن بپرهیز از این نامدار *** ببین ساز و آئین این کار زار
چه بشنید مرحب سخن از سپاه *** رخش گشت از بیم مانند کاه
یکی راه بد در میان دو کوه *** جز آن ره نبد راهی از چار سو
جز آن ره سوی ملک راهی نبد *** بجائی جز آن راه راهی نبد
مران راه را ذرهٔ مسدود کرد *** ز سنگ ز گچ چاره اش زود کرد
سه روز اندر این کار شد روزگار *** که سد شد ز سنگ و زکچ رهگذار
دل خود از آنراه خورسند کرد *** ز سنگ وز گچ راه را بند کرد

در بیان رسیدن حضرت بپای قلعهٔ خیبر و مسدود بودن راه و ظهور معجزه از آن سرور

پیمبر چه نزدیک آنجا رسید *** سوی کشور و ملک راهی ندید
سواران زهر سو بر او تاختند *** پی راه جستن کمین ساختند
بسوی شهنشاه دین آمدند *** مه زار و اندوه گین آمدند
که ای ره نمایندهٔ راه راست *** که لطف تو بر گمرهان رهنماست

اگر همچو تو رهنمائی نبود *** بسوی خداوند راهی نبود
ز نور تو یک رزخ تافته *** بخورشید و مه چرخ ره یافته
پیمبر چه گفتار ایشان شنید *** بگفت و عنان را زره بر کشید
خداوند من رهنمای منست *** که از وی روان روح اندر تنست
دهد خاک را سوی قوسین راه *** نماید بنزدیک خود جایگاه
گشاید بسی بابها بی کلید *** به بیره بسی راه آرد پدید
نماید ره آسمان خاک را *** ز ناپاک پیدا کند پاک را
در این ره مرا رهنما او بسست *** چه حاجت مرا بر ره بی رهست
بفرمود تا نامداران دین *** بر آیند یک سر برافراز زین
بپوشند خفتان و خود و زره *** گشایند از ابروی ایشان گره
همه دست ها را ببالا زنند *** سر نیزه را بر ثریا زنند
دهند از لوا پرنیان را بباد *** بنام خداوند آرند یاد
کنانها بر آرند یکسر بزه *** ملایک در افلاک گوینده زه
بر آرند شمشیر ها از نیام *** ز شمشیر و از نیزه جویند کام
سواران سراسر بائین روند *** بائین پیاپی چه پروین روند
سپه چون شنیدند از وی سخن *** نهادند در زیر جوشن کفن
همه پر زده دست و در دست تیغ *** نکرده برای نبی جان دریغ
کشیده همه خنجر جان گرا *** نهاده همه جان خود زیر پا
سنانها بابر اندر افراشتند *** کمان گوشها را همه داشتند
خروشان و جوشان و تکبیر گو *** در افکنده غلغل بهامون و کوه
لوا سر بچرخ نهم بر فراشت *** بن نیزه ها کوی خورشید داشت
تزلزل در افتاد در کوه و دشت *** دو چشم ملک زان سپه خیره گشت
تو گفتی زمین کوه آهن شده *** و یا آسمان غرق جوشن شده
زره در برش بود ختم رسل *** چه شبنم که بنشسته بر روی گل
کمانها بدوش اندر انداخته *** فرح را تن از رشک بگداخته
ز چرخش عیان قرب پروردگار *** ز هر گوشه قوسین بد آشکار
کمندی فکنده بقرپوس زین *** ز هر رشته بنمود حبل المتین
بزیر عمامه نهان ترک و خود *** تو گفتی که عمامه بر عرش بود
سر فخر عرش خدای ودود *** دمادم بر آن ترک آن خود بود
زده بر کمر آبگون خنجری *** غرض بود جوهر ز هر جوهری
گرفته بکف نیزهٔ بس بلند *** ز نوکش شده آسمان مستمند
نه در خود و خفتان نهان بود تن *** عجب بود پر نور از ذوالمنن
پیمبر سوی لشگر از مهر دید *** بروی منیر علی (ع) بنگرید

بروی علی دیده را بر گشاد *** بسی کرد نام خداوند یاد

بخندید رو سوی او کرد و گفت *** که بر دشمنت باد تیمار جفت

ترا در دل از هیچ رو غم مباد *** ترا سایه بر ملک دین کم مباد

که امروز از لطف پروردگار *** ز من معجزی میشود آشکار

ولی چند روز دیگر در جهان *** بسی از تو اعجاز گردد عیان

بسی معجز آید ز دستت پدید *** در بسته از دستت آید کلید

بلند آید از بازویت دست من *** ز دستت گراید همه شست من

بد آمد ابوبکر را زان نوید *** نهانی بسوی عمر بنگرید

که این مرد هر چند سازد فسون *** فزون گردد او را دماد جنون

بصحرا چه دیوانگان تاخته *** سوی کوه شمشیر و تیغ آخته

ولی گر چه دارد فسونش اثر *** نباشد بکوه گران کارگر

ز خجلت بماند دو پایش بگل *** بخندیم ما و وی آید خجل

پس آنگاه پیغمبر کردگار *** روان شد سوی کوه از آنرهگذار

ز خجلت کمر کرد خم بیستون *** ز حسرت بباريد از دیده خون

بایران دماوند آمد ستوه *** فرو ریخت اعضای البرز کوه

کمر گاه الوند بر خاک خورد *** دماوند را در جهان باد برد

سر نیزه بر کوه خارا نهاد *** سر کوه بر پای او اوفتاد

سر نیزه اش چون دل کوه سفت *** دل کوه خارا چو گل بر شکفت

ز نوک نی و نیزه پوشید بند *** که آوازش آمد ز هر بند بند

ز شادی بخا را تزلزل فتاد *** بجان و تن خویش صد راه داد

فروشد بخاک و بر آمد ز جا *** ز شادی ندانست سر را ز پا

بر آمد دمادم ز خارا خروش *** بصوت حزین گفت دل پر ز جوش

که من سالها آرزو داشتم *** ز عشقش بدل عقد ها داشتم

که نوک سنانش خراشد دلم *** گشاید ز دل عقدهٔ مشکلم

که یکبارگی در رهش جان دهم *** ز نوک سنان جان بجانان دهم

بغلطد تنم پیش پایش بخاک *** ز سم ستورش شود چاک چاک

کنون آرزو آمدم در کنار *** ز خارا و خارم گل آمد ببار

صفحه(۱۶۹)

بر آن کوه خارا دهی باز شد *** کز آن ره جهان پر ز آواز شد

تو گفتی که بنای عهد ازل *** بیاراست دروازهٔ بی بدل

سوی کشور خیبر آمد سپاه *** نهان گشت از گرد خورشید و ماه

همی رفت پیش اندران جبرئیل *** بهر جای بد او نبی را دلیل

ز خون دلیران و از برق تیغ *** عیان گشت اندر زمین تیره میغ

ز پیکان تیر و ز نوک سنان *** شهاب از زمین رفته تا آسمان
یهودان بی مایه ترسان شدند *** بهر سو ز هیبت گریزان شدند
بسوی قموش اندر آمد سپاه *** سوی قلعه بستند هر سوی راه
یکی قلعه دیدند سر بر سپهر *** گذشته بلندیش از ماه و مهر
پیمبر بفرمود تا خیمه گاه *** سراسر زدند اندر آن جایگاه
بزرگان و لشگر فرود آمدند *** ببودند شادان و دم در زدند
پیمبر سوی یک بیک بنگرید *** علی را چو خورشید تابان بدید
که بد دیده اش ار رمد ناتوان *** ز چشم نبی اشک غم شد روان
پیمبر بدو گفت از روی مهر *** که ای قبهٔ بارگاهت سپهر
تو اکنون سوی خیمهٔ خود خرام *** که کارم ز کار تو گردد بکام
بفرمان پیغمبر انس و جان *** علی سوی آرامگه شد روان

رفتن ابوبکر بمیدان کار زار و هزیمت یافتن ابوبکر از خوف حارث یهود و گذارش

سحر گه که خورشید بیجاده رنگ *** بر آورد از چنگ خرچنگ چنگ
فلک شیوه کج روی ساز کرد *** چو خرچنگ کج رفتن آغاز کرد
سوی بارگاه رسول امین *** دلیران برفتند دل پر ز کین
بر آمد نبی از وراء حجاب *** چو اندر ورای حجاب آفتاب
فروغ رخش مهر را تیره کرد *** مه روی او راه را خیره کرد
کسی را نبد تاب رخسار او *** دلی را نبد تاب دیدار او
بزرگان سراسر شدند انجمن *** زبانها شده خشک اندر دهن
زبانها نه یاری گفتار داشت *** نه آرایشان رای پیکار داشت
بپرسید از ایشان رسول خدا *** که ای نامداران با روی و رای
هر آنکس که تازد بآوردگاه *** کشد یا شود کشته در رزمگاه
شود سوی آورد ناورد خواه *** چه لشگر چه از سروران سپاه
مر او را بود جایگه در بهشت *** اگر چند باشد گنهکار و زشت
کسی ز انجمن هیچ پاسخ نداد *** زبان آوران را سخن شد زیاد
که ای نامداران با داد و دین *** بجان نبی و بجان آفرین
که از ما بر این لشگر آید شکست *** بآسانی این قلعه آید بدست
گشائیدن قلعه در دست ماست *** چه دست گشاینده مشگل گشاست
پیمبر بهر سو بسی بنگرید *** بسوی ابوبکر صدیق دید
خدیوی که بعد از نبی در سخن *** بجای سلیمان شود تکیه زن
فرازندهٔ رایت اولین *** بنزد پیمبر بروز پسین
عبائی ز برد یمانی ببر *** عصائی بدست و عمامه بسر

زبان پر ز لاحول و دل هولناک *** ز حول و ز قوت دلش بود پاک

یکی سبحه در گردن آویخته *** ز هر دانه دامی در آویخته

پس آنگه رسول خدای مجید *** لوا را باو داد و گفت ای عمید

برو سوی ابنرزم هشیار باش *** لوا را ز دشمن نگهدار باش

بهمراه خود بر سران سپاه *** برو با سپه سوی آوردگاه

هر آنکسکه بگریزد از رزمگاه *** برون کن ورا از میان سپاه

که فرمودهٔ دادگر داور است *** گریزنده در جنگ خود کافرست

ز اسلام و از دین اسلام نیست *** بجز کفر او را سرانجام نیست

چه بشنید صدیق لب بر گشاد *** ثنای نبی را بسی کرد یاد

بدستی عصا و بدستی ردا *** ابوبکر در رزمگه کرد جای

بدنبال او بد فراوان سپاه *** همه جنگجوی و همه کینه خواه

درخشای لوای نبی بر سرش *** بپوشیده برد یمانی برش

خروش سپه تا بکیوان رسید *** مه و مهر از گرد شد نا پدید

چه درمان ز بالای در بنگرید *** لوا را بدست ابوبکر دید

بپرسید کین جادوی پیر کیست *** که ز کار زشتش عیان جادوئیست

ندیده است چشم سپهر برین *** لوائی چنان و دلیری چنین

تو گوئی که ابلیس دارد شهاب *** بخفاش گشته قرین آفتاب

ندیده چو آن پیر ناپاک کیش *** بدیر و ببتخانه پیر و کشیش

همانا ز ابلیس دارد نژاد *** و یا مادر دهر ابلیس زاد

چنین داد پاسخ یکی زان سپاه *** که بوبکر را دیده بیگاه گاه

بدو گفت کین نیست مرد نبرد *** بجنگ دلیران شود روی زرد

ندارد بدین نبی اعتقاد *** پرستار عزاست این دیو زاد

بسوی کسی گر رود بهر جنگ *** گریزد ز جنگ و نیارد درنگ

بافسون گری با عمر هست یار *** بسحر و بافسون شده یار غار

اگر کار بارش همه ساحریست *** ولی او چو گوسالهٔ سامریست

چنین گفت در شأن او یار او *** از آن گرم گردید بازار او

نه معراج جنت نشست و بست *** بر او رنگ جنت نشست و بست

چه بشنید مرحب بخندید و گفت *** که با یار او باد تیمار جفت

که هرگز خدای جهان آفرین *** بر آرندهٔ آسمان و زمین

دهد خاتم اندر کف دیو زشت *** بدوزخ سپارد کلید بهشت

بهشتی که او باشدش پایه دار *** خردمند دوزخ کند اختیار

پر از درد بادار دل یار او *** در وعست انجام گفتار او

برادر یکی بود او را چو شیر *** بهنگام کینه چو پیر دلیر

دلیر و هنرمند و حارث بنام *** بسی خورده از خون دشمن مدام
طلب کرد او را بنزدیک خویش *** سخن گفت بسیار و بنشاند پیش
که پیری از آن سو بجنگ آمده *** پر از مکر و ریو شرنگ آمده
برو سوی این دیو جادو پرست *** بمیدان ورا زنده بر بند دست

آمدن حارث بمیدان حرب با سپاه یهودان

ز سالار لشگر بر آور دمار *** نبی را دل آسان کن از یار مار
بپوشید حارث سلاح نبرد *** بسوی هم آورد آهنگ کرد
صفحه (۱۷۰)
پس و پشت او بد سپاهی گران *** همه نامداران جوشن روان
چه لشگر ز بالا بزیر آمدند *** خروشان بمیدان دلیر آمدند
بآوا در آمد غو نای و کوس *** نبد هیچ راه فسون و فسوس
در آن دشت شد روز روشن چه شب *** در افتاد بوبکر در تاب و تب
بسوی ابوبکر آمد بجنگ *** چه کردید با او هم آورد تنگ
خروشید کای پیر بر گشته روز *** لوا را کفن بر تن خویش دوز
چه رو به ز افسون بچنگال شیر *** فتادی در این رزمگه ناگزیر
نبیند چنین سوی بت بت پرست *** ویا بر همن بر سوی دیر مست
نه موبد چنین آید اندر کنشت *** که آئی تو در رزم ای دیو زشت
ببندم بخواری تو را هر دو دست *** برم سوی مرحب یکی بت پرست
ترا سبحه آلوده در خون کنم *** ز خون بند ز نار گلگون کنم
بگفت این و سوی ابوبکر تاخت *** ابوبکر از تاختن زهر باخت
بر آمد خروشان سپه از دو رو *** از او گشت میدان پراز های و هو
دلیران اسلام یکسر چه شیر *** بمیدان کفار در دار و گیر
دل هر دو لشگر بر آمد بجوش *** همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
دلیران اسلام در رزم چیر *** ابوبکر را شد دل از رزم سیر
شد از بیم حارث بتن مستند *** بلرزید و مهمیز زد بر سمند
بمیدان نبودش زمانی درنگ *** برون رفت از جنگ ناکرده جنگ
بخود گف این راز دل پر ز جوش *** من این نکته را و هم گفتش بگو
که دانای طوسی چنین گفته است *** که رحمت بر او باد در سفته است
گریز بهنگام و سر پا بجا *** به از پلهوانی و سر زیر پا
سواران اسلام جولان کنان *** همه دست حیرت بدندان گزان
که ابله سپهدار لشگر مباد *** چه باشد دهد ملک و لشگر بباد
چرا جنگ ناکرده بگریختی *** بسر خاک نامردمی ریختی

چگونه بروی نبی بنگریم *** بدرگاه یزدان چه پوزش بریم
چنین داد فرمان پیمبر بما *** که در جنگ اگر ناکسی از شما
گریزد ورا بهره ز اسلام نیست *** جز از شرک کفرش سرانجام نیست
کجا سر بر آریم از این عار و ننگ *** که چون تو بزرگی گریزد ز جنگ
نشیند بداماں ما از تو ننگ *** که زینسان گریزی تو نا کرده جنگ
تو بر گرد بر قلبگه جای دار *** بما رزم و پیکار را واگذار
یکی سبحه بر جای زنار داشت *** که زان دانه ها گرم بازار داشت
نه هر دانه ئی پر ز افسانه بود *** که صد دام در زیر صد دانه بود
بر آورد لاحول گویان بدست *** چو زنار در پنجهٔ بت پرست
سواران بدو اندر آویختند *** ز هر پنجه اش سبحه بگسیختند
که فرمان پیغمبر ذوالجلال *** خردمند باطل نسازد بفال
بدارای یزدان و جان رسول *** بقول مجید و بحق بتول
که از جنگ ناکرده خردی شکست *** ببالا نرفتی فتادی به پست
دگر گفتگو بود با او سپاه *** که ناگاه از دشت آوردگاه
خروشی بر آورد حارث بلند *** که زان لرزه بر چرخ هفتم فکند
خروشش چه بر گوش لشگر رسید *** ابوبکر چون گور وحشی رمید
بزرگان لشگر پی نام و ننگ *** لجام سمندش گرفتند تنگ
ولی اسب او کرده در دشت رم *** دمش شد بفرق سپهبد علم
لجام از دهان فرس بر گسیخت *** دگر باره سالار لشگر گریخت
ز دوشش عبا و ردا گشت دور *** شد عمامه اش پایمال ستور

هزیمت یافتن ابوبکر از میدان و آمدن او بخدمت حضرت رسول با احوال پریشان

ز وحشت لوا و عصارا گذاشت *** بجام فرسم را نه بر دست داشت
خروشان و لرزان از آن رزمگاه *** بیامد به سوی نبی با سپاه
گسسته عنان و شکسته رکیب *** بتن لرز لرزان و دل پر نهیب
چه نزد نبی شد ز پشت سمند *** تن خود بپای پیمبر فکند
بغلطید پر درد بر روی خاک *** چو غرق گنه نزد یزدان پاک
تو گفتی روانش بر آمد ز تن *** روان بر تنش بود گفتی کفن
زبان خشک و دو دیده از اشک تر *** دو پا خالی از کفش و پر خاک سر
زمانی چه بیهوش ز خاک خفت *** بسوی نبی سر برآورد و گفت
که زین رزمگه آنچه من دیده ام *** نه هرگز بدیدم نه بشنیده ام
از این دؤ سواری بر آمد بجنگ *** که لرزیدز آواز او کوه و سنگ
بر آمد یکی اژدهای دژم *** که گفتی جهان را بسوزد بهم

از این دژ سواری بر آمد بجنگ *** که لرزید ز آواز او کوه و سنگ

بر آمد یکی اژهای دژم *** که گفتی جهان را بسوزد بهم

پس پشت او لشگری همچو دیو *** همه بر کشیده بکیوان غریو

چو با او سپه اندر آمد بدشت *** همه دشت در گرز و فولاد گشت

بجولان سواران فولاد سم *** همه غرق آهن ز سر تا بدم

درخشان سنان های زهر آبدار *** فروزنده شمشیر آتش شرار

ز گرد سپه تار شد روزگار *** بهم بر به پیوست لیل و نهار

من و لشگر از بیم ترسان شدیم *** ز دهشت ز هر سو گریزان شدیم

چه دیدم در آنجا مرا تاب نیست *** ره جنگ جستن از این باب نیست

بخیره نکردم در آنجا درنگ *** ندادم در آن رزمگه اذن جنگ

سوی خاک پاک نبی تاختم *** عصا و لوا را نینداختم

نباید باین قوم پیکار و جنگ *** نشاید نمودن در آنجا درنگ

در این گفتگو بود او با رسول *** که ناگاه گردان لشگر ملول

ز کار ابوبکر فریاد خواه *** رسیدند تاژان سوی بارگاه

همه بر نهادند بر خاک سر *** خروشان بنزدیک خیر البشر

که از تست بر پا سپهر بلند *** شده از تو روح الامین ارجمند

زده تا سمند تو بر خاک سم *** شیاطین در افلاک ره کرده گم

ستور تو تا بر ملک تاخته *** ملک بر فلک شهپر انداخته

ز مهر تو میکال جوید دلیل *** دود در رکاب ظفر جبرئیل

رسیدیم ما چون سوی رزمگاه *** چه از دژ بجنگ اندر آمد سپاه

سواران ابا نیزه تیغ آختند *** بمیدان بهر سو برون تاختند

ولی هم نبردی نیامد بجنگ *** نشد بر دلیری ز مار کار تنگ

سواری نتازید در رزمگاه *** بمیدان دلیری نشد کینه خواه

نه کسرا سمندی ز زین بر گرفت *** نه شمشیر از پیکری سر گرفت

نه دستی سوی خنجری شد دراز *** نه با خنجری خنجری گفت راز

نه تیغی درخشید در کار زار *** نه نوک سنانی سر آورد بار صفحه (۱۷۱)

نه در دشت کین جوی خون شد روان *** نیفتاد بی تن سری از سنان

بآورد گه کس نشد هم نبرد *** سر هم نبردی نیامد بگرد

سنانی نه بر سینه ای آرمید *** خدنگی کجا پهلوئی را درید

که ناگه ابوبکر از آنجا گریخت *** چنین بر سر و پای خود خاک ریخت

بزاری باو اندر آویختم *** ز تنها جوی خوی فرو ریختم

که بر گردو بر گرد لشگر بایست *** ببینیم تا کار پیکار چیست

بگفتیم ما جمله جنگ آوریم *** همه بر عدو کار تنگ آوریم

زما هیچ نشنید و شد بر ستیز *** دیگر باره پیمود راه گریز
سپهدار لشگر چه ترسان بود *** سپه را از او دل هراسان بود
نمایند لشگر کجا کار زار *** چو جوید سپهدار راه فرار
دریغا که اسلام را مرد نیست *** کسی راز مردی بدل درد نیست
کنون ما بنزدیک پروردگار *** چه خواهیم گفتن بروز شمار
مگر جرم ما داور دادگر *** ببخشد سراسر بخیر البشر
چه بشنید گفتار راوی وفا *** بلشگر نیوشنده قل کفی
دل من ز کار شما ریش نیست *** شما را در این جنگ تشویش نیست
نه من راز لشگر بد آمد گمان *** نه زین جنگ آید بلشگر زیان
در اینکار دادار یار منست *** ثنای جهاندار کار منست
شما را در این کار تشویش نیست *** عیانست بر من که تقصیر کیست
خرامید هر یک سوی جای خویش *** چنان چون سپه راست آئین و کیش
مخوابید بسیار و دارید پاس *** میارید زین رزم بر دل هراس
که از من بدین قلعه آید شکست *** بآسانی این قلعه آید بدست
شما دل ندارید پر درد و غم *** مباشید از کار لشگر دژم
چه لشگر شنیدند از او سر بسر *** بپای ستورش نهادند سر
برفتند هر یک سوی جایگاه *** سوی خیمه رفتند شاه و سپاه
وزانسو چه فیروز حارث بجنگ *** سوی مرحب آمد برون بسته تنگ
بفرمود مرحب هر آنکس که بود *** بزرگان و خویشان قوم یهود

برگشت حارث از میدان کار زار و مشایعت یهودان

پذیره شدن را مهیا شدند *** بآئین همه دشت پیما شدند
خروشیدن نای روئینه کوس *** ز ملک حبش رفت تا شهر طوس
ز بس چنگ و طنبور و نای و سرود *** عیان از فلک زهره آمد فرود
چه حارث بنزدیک مرحب رسید *** مر او را ببر تنگ مرحب کشید
بپرسید از لشگر و رزمگاه *** ز کار سپهدار و یکسر سپاه
چه اندر عرب نیست مردانگی *** همه جسته آئین دیوانگی
یکی پیر جادوگری کار زار *** بتازید کارد ز لشگر دمار
ز مکر و ز افسون که آن پیر داشت *** ز تسبیح و تهلیل و تذویر داشت
بسجاده و سبحه و مکر و رنگ *** همی خواست کاسان کند کار جنگ
که من سوی میدان فرو تاختم *** سوی قوم اسلام تیغ آختم
سپاهی از آنسو بجنگ آمده *** بمیدان همه تیز چنگ آمده
نشد کشته در پهن میدان بسی *** نیامد ز گردان بمیدان کسی

که ناگاه پیر پر افسون گریخت *** بفرق خود و لشگرش خاك ریخت
بدنبال او جمله جوشان شدیم *** سوی رزم جستن خروشان شدیم
جهان شد بر اسلامیان تار و تنگ *** گریزان برفتند تا کرده جنگ
کنون روز فردا باقبان تو *** بهر جای فرخ بود فال تو
ز اسلام خون اندر آرم بجو *** کنم حمله بر لشگر از چار سو
نمانم نشانی ز قوم عرب *** بر ایشان کنم روز روشن چه شب
بن و بیخ ایشان ز جا بر کنم *** سپه را سراسر ز خیبر کنم
چه مرحب سخنهای او را شنود *** بر او مر بسی آفرین بر فزود
بفرود گنجورش آمد بپیش *** سخن گفت با او ز کم و ز بیش
بفرمود صد اسب زرین لگام *** همه داغ مرحب بر او کرده نام
کنیزان هزاران همه نوش لب *** که کم بود مانندشان در عرب
یکی تاج زرین مکلل بزر *** نشانده بر او چند گونه گهر
دو صد برده سیم و دو صد بدره زر *** ببخشید بر حارث نامور
سوی مرحب آورد گنجور زود *** بحارث ببخشید او هر چه بود
بپوشید آن خلعت شاهوار *** که فیروز گردید در کار زار

ذکر رفتن عمر خطاب بالشگر اسلام بمیدان ستیز با یهودیان خبیری

چو خورد دامن خویش چید از میان *** شب تیره گردید دامن کشان
پر از کینه سلطان بیدا و شام *** پر از کین بر آمد بتخت ظلام
چنان آتش قیرگون برفروخت *** که انجم از آن خیره گی تیره سوخت
چراغ کوکب در او سوخته *** زمین آسمان را بخود دوخته
فرو رفت اکنون بدریای قیر *** در آن راه گم کرده بر جیس و تیر
شب ظلمت اندوز وحشت قرین *** پر از هول و وحشت چه روز پسین
تو گفتی نه از نور بنیاد بود *** جهان از ازل ظلمت آباد بود
شده از سیاهی در آن مهر و ماه *** چو یونس بزندان و یوسف بچاه
در آن شب یکایک سران عرب *** چه آنشب بیفتاد در تاب و تب
بکف تیره منشور عیوق بود *** جهان پر ز اوصاف فارق بود
همه یک بدیگر نهادند رو *** بد از کار پیکارشان گفتگو
روان شد بتن پر غم و سوگوار *** سوی خیمه یار خود یار غار
نشست و سخن گفتن آغاز کرد *** سر رازهای نهان باز کرد
که لشگر نیارند در جنگ تاب *** چه گویند فردا مر او را جواب
در آن شب بسی راز گفت و شنود *** میان ابوبکر و بوحفض بود
سحرگه چه زین طارم نیلگون *** عیان گشت خورشید چون طشتخون

پیمبر بر آمد ز پرده سرا *** بزرگان جمله به پیشش بپا
سراسر همه بر کشیدند صف *** گرفته همه تیغ و خنجر بکف
پیمبر سوی یکدیگر بنگرید *** سران سپه را سراسر بدید
بسی رخش فکرت زهر سو دواند *** سر سرکشان را بر خویش خواند
خدیو خردمند فرخاش خر *** سر افراز و فرزند بطحا عمر
ز گردنکشان و ز نام آوران *** بگیتی ندارد چو او کس نشان
ز اصحاب بطحا چو او کینه ور *** پی کینه جستن نه بسته کمر
شده تا عیان ذات او در جهان *** عزازیل گشته بدوزخ نهان
صفحه (۱۷۲)
ز کردار او در جهان کفر پست *** ز کارش بر آئین کسری شکست
امیری که ز اعجاز در کار جنگ *** چه میگشت بر لشکرش کار تنگ
نشستی بدانسو کمر کرده پشت *** گرفتی کمانها و تیری بمشت
ز رهگیرش چون تیر کشتی رها *** نشستی چه تا پر بر آماجگاه
ز اعجاز آن مقتدای جهان *** ز آماجگه آب کشتی روان
بر آسوده از حلم او لشگری *** شده شاد از علم او کشوری
لوا را باو داد خیر البشر *** که آگاه بود او زخیر و ز شر
که امروز سالار میدان توئی *** سپهدار این نامداران توئی
چه بشنید فاروق سر بر زمین *** بسائید بسیار و کرد آفرین
چنین گفت کی سرور دین پناه *** مرا بر گزیدی در این رزمگاه
کنون من بتازم بدشت نبرد *** بر آرم از این قوم ناپاک گرد
در و دشت خیبر پر از خون کنم *** ز خون دشت را رود جیحون کنم
بیک ضرب مرحب بر آرم ز پا *** نمانم بر این بوم و بر کد خدا
پیمبر چه گفتار او را شنفت *** ز گفتار او گشت خندان و فت
ببینیم امروز در رزمگاه *** دو رویه چه آید بمیدان سپاه
شود زیر این طاق سبز سپهر *** کرا سرخ روی و کرا زرد چهر
بدشمن بتازد که روز نبرد *** که بر گردد از رزمگه روی زرد
که فیروز و بهر که آید شکست *** بمیدان که گردد بلند و که پست
که در رزمگه بر فرازد علم *** لوای که گردد باورد خم
که رو سوی دشمن کند پر ستیز *** ز دشمن که رو آورد در گریز
که جان را کند در ره دین فدا *** که دین را نهد بهر جان زیر پا
چه بشنید فاروق گفت این سخن *** که فیروز بر گردم از رزم من
بخود گشت تا زان چه در رزمخواه *** روان گشت تا زانسوی رزمگاه
سپاه فراوان پس و پشت او *** لوای نبی بود در مشت او

ز رخسار و دیدار آن پیل تن *** بلرزید بر خویشتن اهرمن
چه آن آتشین پیکر آمد بدشت *** پر آتش ز آسیب او گشت دشت
ز نوک سنانش هوا چاک چاک *** ز سم ستورش زمین زیر خاک
چه از باره مرحب بر او بنگرید *** ز آهن یکی آهنین پاره دید

جویا شدن مرحب خیبری از حال عمر و جواب یهودان

نشسته چه کوهی ببالای کوه *** شده بارکش از کشیدن ستوه
شده غرق آهن بیکبارگی *** تن رزم جو و بر بارکی
ز لشکر بپرسید کین مرد کیست *** که دور انبر او زار خواهد گریست
لوائیست در دست این تیره روز *** چه با تیره شب مهر گیتی فروز
سوی مرحب آمد یکی از یهود *** که از حال فاروق آگاه بود
زمین را ببوسید لب بر گشاد *** بسی کرد از کار فاروق یاد
که نادیده این گنبد آبنوس *** یکی همچو او بر فرس پر فسوس
بمکرو حیل همچو او در جهان *** ندیده است چشم زمین و زمان
ولیکن کنون با نبی ساخته *** ولی قدر آن پایه نشناخته
که از بت پرستی کشیده است دست *** ازو ننگ دارد بت و بت پرست
لوای نبی دارد این پیل تن *** فتاده نگین در کف اهرمن
ولی نیست در رزم مرد نبرد *** بهنگام کینه شود روی زرد
بمیدان جنگ و بگاه ستیز *** نسازد ستیز و گزیند و گریز
چه بشنید مرحب دلش شاد گشت *** ز اندیشه و بیم آزاد گشت
بفرمود تا حارث جنگجو *** دیگر ره نهد سوی پیکار رو
که بگزین ز گردان سران سپاه *** برو سوی این مرد ناورد خواه
لوای نبی را ز دستش بگیر *** مر او را بکش یا بیاور اسیر
اگر زنده آری تو او را برم *** فرازی بکیوان سر و افسرم
و گر نه سرش را ز تن دور کن *** نبی راز مرگش یکی سور کن
چه بشنید حارث ز مرحب نوید *** بشادی خروشی ز دل بر کشید
خروشید و خندید و بوسید تخت *** که اکنون به بخت تو آنشور بخت
کشم خوار یا زنده آرم برت *** سرش را نمایم فدای سرت
بپوشید تن را بخفتان جنگ *** پی جنگ جستن کمر بست تنگ
ز روی زمین جست بر پشت زین *** ز بیمش بلرزید روی زمین
بر آمد خروشیدن کرنا *** دل نامداران بر آمد و جا
دو لشکر بروی اندر آورد رو *** بر آمد ز آورد گه های و هو
بخود گشت نازان چو آوردگاه *** روان گشت فاروق در رزمگاه

سپاه فراوان پس و پشت او *** لوای نبی بود در مشت او
خروش سواران اسبان ز دشت *** ز بهرام و بر جیس و کیوان گذاشت
چه حارث بسوی عمر گشت تنگ *** ز بیم از رخ مهر و مه رفته رنگ
قرین گشت با شیر گرگ دژم *** قران کرد بهرام و کیوان بهم
بدشنام بگشاد حارث زبان *** چنین گفت آن مشرك بد گمان
بدو گفت ای مشرك بت پرست *** که بت راز اسلام تو ننگ هست
ز بهر چه در رزمگاه آمدی *** چرا سوی ما کینه خواه آمدی
زنامرد آید کجا کار مرد *** گه رزم هنگام جنگ و نبرد
نگه کن چه جوئی کنون زینهار *** اگر رزمجوئی دمی پای دار
چنانت بکوبم بکوپال سر *** که بوبکر گردد و بتو مویه گر
عمر چونکه بشنید گفتار او *** ز گفتار او زد گره را برو
پر از غم سوی لشگر آواز داد *** که تازد بآورد این بد نهاد
ز اصحاب فاروق یک مرد بود *** که رایش بپیکار و ناورد بود

در بیان آمدن یک نفر از اهل دین بمیدان و محاربه آن مؤمن با حارث و شهید شدن او

بفرمود تا سوی حارث رود *** ز جنگ و ز کینه دمی نغنمود
چه او سوی حارث بمیدان شتافت *** چه حارث بمیدان هم آورد یافت
سر نیزه را سوی او راست کرد *** سر نیزه اش آنچه میخواست کرد
ز زین بر گرفتش بمانند گو *** پر از خون برویال رخسار و مو
بیفکند و تازید بروی ستور *** ز سم ستورش به پرداخت گور
بابر اندر آمد غوغای و کوس *** ابوحفض را روی چون سندروس
شد و رو بسوی سپه کرد و گفت *** که او را بآورد گه کیست جفت
بر آمد دلیری ز مردان دین *** بسوی عمر شد گره بر جبین
چه آمد بمیدان آن کینه ور *** بر آمد ز جانش غو الحذر
صفحه(۱۷۳)
چه حارث بمیدان جنگش بدید *** چو باد خزانی سوی او وزید
بیکضرب او را بهم بر شکست *** ورا کرد زانضرب با خاك پست
یهود دلاور بسوی عمر *** دیگر باره تازید کی بی هنر
چرا خود بمیدان نیائی بجنگ *** بجنگ دلیران چه داری درنگ
هم اکنون ترا زنده ای بتپرست *** برم سوی مرحب ترا بسته دست
اگر چند باشد مرا عار و ننگ ر که سازم بآورد گه با تو جنگ
عمر چونکه بشنید این گفتگو *** شدش تیره رای و ترش کرد رو
چنین داد پاسخ که ای بد نهاد *** که نام تو در پهن گیتی مباد

نه کفو منی گاه جنگ و نبرد *** و گر نه بر آرم ز جان تو گرد
بمیدان بتازید مانند دیو *** بسوی عمر تاخت دل پر غریو
بسی عارشان بود از یکدیگر *** عمر از یهود و یهود از عمر
یکی با درنگ و یکی باشتاب *** یک اهل کتاب و یکی بی کتاب
یکی کرده در جنگ گردنده رنگ *** یکی سخت کوشیده در کار جنگ
یکی تاخته شادمان در نبرد *** یکی را ز غم گشته رخسار زرد

آمدن حارث بجانب عمر و هزیمت نمودن عمر

یکی کرده در پهن میدان قرار *** ز میدان یکی جسته راه فرار
یکی سوی میدان همی تاخته *** ز بیمش یکی دین و دل باخته
که ناگاه حارث ببازید دست *** خروشید مانند پیلان مست
بسوی عمر شد عمودی بمشت *** عمر چون چنان دید بنمود پشت
لوا را گرفته بمردی بچنگ *** برون رفت تازان ز میدان جنگ
خروشان پس پشت او لشگری *** که کسرا مبادا چو او سروری
زبان پر ز گفتارهای درشت *** که داری بلشگر همیشه تو پشت
نداری تو در رزمگه پای جنگ *** بهر جنگ بر لشگر آری تو ننگ
سپه کی ز دشمن بجوید ستیز *** چه جوید سپهدار راه گریز
سپه کی نماید بمیدان قرار *** چه جوید سپهدار راه فرار
ترا هیچ از کار خود ننگ نیست *** بمردان چنین شیوهٔ جنگ نیست
خدیو هنرمند فیروز گر *** بیامد بنزدیک خیر البشر
بتن لرز لرزان برخ سندروس *** پیاده شد و خاک را داد بوس
بسوی پیمبر زبان بر گشاد *** بسی کرد از کار پیار یاد
که آم ابر لشگر ما شکست *** ولی من لوا را ندادم ز دست
کنون بهتر آید که فردا بگاه *** بر آیم از این جایگه با سپاه
که با این سپه بر نیائیم ما *** سپاه جهان گر بخواهیم ما
که این قلعه هرگز نیاید بدست *** نه هرگز بدین لشگر آید شکست
یکی تن ز حصن اندر آمد بچنگ *** که زو شد با سلامیان کار تنگ
بتازید سوی من آن پیل تن *** که گیرد لوای تو از دست من
بمردی باو در نیاویختم *** بسوی تو از ترس بگریختم
چه بشنید پیغمبر از وی سخن *** بخندید و رو را سوی انجمن
نمودی ز شادی ببانگ بلند *** چنین گفت با لشگر آن ارجمند
که فردا چه این چرخ فیروز نام *** زند بر فرس مهر رخشان لگام
دلیران این دژ اسیر منند *** بزرگان آن دست گیر منند

بر این بارهٔ دژ نشست منست *** کلید در دژ بدست من است

رود داوری سوی این کار زار *** که او هست قسمت گر خلد و نار

علم بر فرازد بمیدان کسی *** که نزد خدا پایه دارد بسی

زند جنگجوئی بمیدان قدم *** بآوردگه بر فراز علم

که سایند از آسمان و زمین *** ملوک و ملک بر قدومش جبین

ز دستی بخصم اندر آید شکست *** کز آن دست شد بسته عهد الست

در این جنگ تیغی شود آخته *** که آنرا جهان آفرین ساخته

شود بر سر خصم دستی بلند *** که باشد چه دست خدا راجمند

جوانی در این جنگ جولان گریست *** که در عرش هم راز پیغمبر است

خدا و رسول خدا راست دوست *** رسول خدا و خدا یار اوست

بفرمود کامروز باید درنگ *** که فردا بود با جهاندار جنگ

در توصیف سخن و آرایش کتاب و مدح جناب امیر مؤمنان و شیر یزدان

دو لشگر بفرمان او بازگشت *** یکی سوی کوه و یکی سوی دشت

بپوشید چون دیو در پرده چهر *** نمودار شد ماه بر جای مهر

پر از نقش زد خسرو شب برون *** سرا پردهٔ سبز زنگار گون

رخ روز پیشین چه پوشید شب *** ز روز پسین بر خروشید شب

شب و روز بد مر مرا آرزو *** که سازم از آن روز و شب گفتگو

در اوصاف آن روز و وصف شبم *** شب و روز گردید گویا لبم

قضا را شبی همچو روز وصال *** بدم آنچه روز و شب اندر خیال

چه شد کامد از چرخ نیلی نقاب *** بجای کواکب برون آفتاب

چه شب آنکه روشنتر از روز بود *** بسی بهتر از روز نوروز بود

چه شب مجلس آرای بیگانگان *** چه شد گشته عالم باو رایکان

چه شب سرمه سای دو چشم جهان *** چه شب آشکارا شده زو نهان

ظفر یافت از ظلمتش زنده گی *** از او یافته عمر پاینده گی

در آن شب به بیداریم بدشتاب *** دو چشمم ز شادی نمیبرد خواب

مرا در سر آمد پرستندهٔ *** که بد آفتابش کمین بندهٔ

به گفتم ورا ای بت دل با *** در این شب ره روشنائی نما

چه بشنید برجست از جای خواب *** تو گفتی بر آمد ز شب آفتاب

بیاورد دلدار فرخنده پی *** ببزمم می و مطرب و نقل و می

چه آن آتشین چهره آتش فروخت *** ز تاب رخش آتش و آب سوخت

پر آتش رخش را از آن نور بود *** که آتش بدو خالی از نور بود

هنوز از دهن آیدش بوی شیر *** ولی زان دهن بد سخن دل پذیر

سخن گوی خوش گوی شیرین زبان *** دلارای و دلجوی طیب اللسان
نه کسرا بداماں او دسترس *** نه آلوده دامانش از دست کس
نه بر گلشنش زاغ پر ریخته *** نه مشگش بگلبرگ تر بیخته
ز آئینه اش یافته زنگ آه *** نه مورش بتنگ شکر کرده جا
هنوزش نیفتاده بر لاله داغ *** هنوزش چمن خالی از پر زاغ
نوائی بر آهنگ عشاق تاخت *** چه عشاق بر این نوائی نواخت
که ای از هوا و هوس خود پرست *** شده کارت از خود پرستی ز دست
صفحه (۱۷۴)
تو را لاف ما و منی تا بگی *** بیک جرعهٔ می هر دو را ساز طی
از این دلبر گسل دل گسل *** بدلبند دو نان چه بندی تو دل
ز خود بگذر و نیستی پیشه کن *** از این خود پرستیدن اندیشه کن
چه بازی ببازی هوس *** که با او هوس باخت بسیار کس
رها کن دل از مهر این بد کنشت *** بافسون مشورام این دیو زشت
نخواهی تو بر خورد از خار خس *** که زین خار خس بر نخورد است کس
ز نام و نشان بگذر و نامجو *** بکن ترک کام خود و کام جو
چرا چیزه بر تست دیو نژند *** سلیمان شو و دیو را کن ببند
اگر همچو مستان شوی میپرست *** شوی محرم بزم مستان مست
بده ساقی آن بادهٔ مشگ بو *** که شاخ گل آورد گلگون سبو
بهارست و طرف چمن می کشست *** هوای چمن در بهاران خوشست
بباغ آی و دل فارغ از راغ کن *** زمانی تماشای این باغ کن
ز چنگم بیان صف جنگ کن *** مغنی سوی چنگ آهنگ کن
نوائی بر آور آواز راست *** که زین داستان نه فلک پر نواست
بیا ناز بر صوت شهناز کن *** سرودی بخوان و بشه ناز کن
بزابل بدستان از این داستان *** فکن لرزه بر بام زابلستان
چه زین پلهوانی بیانی کنی *** خجل رستم از پهلوانی کنی
در این جنگ بند کمر تنگ کن *** بمیدان صف آرائی جنگ کن
بآن چشم مرد افکن نیم مست *** بگو تیغ هندی بگیرد بدست
که بنشست از لشگر بی شمار *** برخسار سیمین عذاران غبار
از آن تیغ کار مرا چاره کن *** از این صفحه آن لشگر آواره کن
ببارای از خیل مژگان دو صف *** کمند افکن و تیر خنجر بکف
بده ساقی آن باده سال خورد *** که دارم سر رزم و عزم نبرد
از آن باده جام مئی نوش کن *** غم ما سوایم فراموش کن
ز آن می گرم دل بجوش آوری *** از آن نوش دارو بهوش آوری

سخن گویم از رزم و از داوری *** که دوران ندیده چو او داوری

کسیرا در این نامه خواهم ستود *** که ملک خدا را خداوند بود

امیری که بی رفرف و بی براق *** رود با نبی تا بآخر رواق

خداوند کاری که در امر کن *** ز قول خداوند گویه سخن

سمندش بمیدان چه تازد همی *** جهان آفرین زو بتازد همی

سواریکه گردیده در روزگار *** ز تیغش ره ایزدی آشکار

ز دست و ز تیغی نمایم بیان *** که بوده ست تیغ خدای جهان

نبی پشت گرمی از آندست داشت *** از آن دست سوی نبوت شتافت

چه تیغی که از برق او بیگزاف *** نهان شد بهفتم زمین کوه قاف

بعالم چه یک برق از او تافته *** دو عالم سوی قرب ره یافته

پر آتش زهر جوهرش آسمان *** گه رزم سوزد زمین و زمان

دریغا که یارا ندارد زبان *** که گوید از آن تیغ شرح و بیان

چه خورشید تابنده صبحدم *** ابر بام گردون گردان علم

دعا نمودن رسول امین در حق امیر المؤمنین و خواهش نمودن سعد وقاص لوارا

ز خرگاه خاور بر آورد سر *** ز خاور بیاد است تا باختر

پیمبر بنزد جهان آفرین *** بلا به نهادند رخ بر زمین

بزرگان دین جمله در اضطراب *** همه مانده از بیم در پیچ و تاب

همه گشته زان درد دل پر ز درد *** شده رو بگردنکشان جمله زرد

که در جنگ امروز سالال کیست *** بمیدان کین نام بردار کیست

دمادم ز شادی بقوم یهود *** خروش آمدی تا بچرخ کبود

محمد اگر کرد با ما ستیز *** سپاهش نهادند رو در گریز

گر او خواست بر لات عزا شکست *** ابوبکر و بوحفض گشتند پست

بزرگان دین زین سخنها ملول *** برفتند یکسر بنزد رسول

همه صف کشیدند نزد رسول *** در آن رزمگه تا که گردد قبول

همه گشته آن جنگ را خواستار *** همه خواسته کار جنگ استوار

بیامد دلبری که بد سعد نام *** بناورد دشمن بسی دیده کام

بخفتان رومی بپوشیده تن *** تو گفتی مسلح شده اهرمن

بسوی رسول خدا ایستاد *** بگفت این کلام و زمین بوسه داد

که من رزم امروز را شایقم *** لوا را بمن ده که من لایقم

پیمبر چه گفتار او را شنید *** سرشگش ز مژگان برخ بر چکید

بسیم اندر اندود در و گهر *** بر افکند بر روی یاقوت زر

دلش همچو دریا بر آمد بجوش *** زهر مویش از غم بر آمد خروش

تو گفتی عیان دید در نینوا *** شه کم سپاه صف کربلا

گریز از خیبر بکربلا و شمهٔ از احوالات ابی عبدالله

ز فرزند ناپاک آن شوم پی *** چه آید در آنجا بفرزندان وی
چه شد نینوا زینت نامه ام *** عیان گشت خون از نی خامه ام
چنان گریه ام شد گره در گلو *** چنان زد دلم شعله از چار سو
که از اشکم هفتم زمین گشت تر *** ز آهم بنه آسمان زد شرر
فغانم ز چرخ و فلک در گذشت *** خروشم ز ملک و ملک در گذشت
که فرزند ناپاک آن بد نشان *** بسبط نبی راست کرده سنان
بسوی امام زمان تاخته *** برویش خدنگ اندر انداخته
صف لشگری را بهم بر زده *** کز آن غم ملک دست بر سر زده
که تا آفرینش بپا خواسته *** چو آن صف صفی را نیاراسته
مقیمان و سکان عرش جلیل *** کلیم و مسیحا و روح و خلیل
بهم سوده تا حشر دست اسف *** که بودیم کاش از مقیمان صف
ز هفت آسمان و زمین و فلک *** ز جن و انس و ملوک و ملک
همه هر چه هستند اهل تمیز *** ز روز ازل تا دم رستخیز
بیایند گریان و دل پر اسف *** بمالند رخساره بر جای صف
بر آن خاک سایند روی و جبین *** همه زار و گریان و اندوهگین
کنون باز گردم بآغاز کار *** چه بشنید پیغمبر کردگار

در جواب دادن حضرت وقاص را و بیاد آوردن جنگ روز گذشته و جواب دادن

سخن های سعد وقاص پلید *** دو ابرو از آن گفته در هم کشید
پر از خشم پاسخ چنین داد باز *** که رزم شما را ندارم نیاز صفحه (۱۷۵)
دمی روز پیش وی از کار جنگ *** بقوم عرب هست تا حشر ننگ
بگیتی چرا با بدش زنده بود *** کسی کو بترسد ز قوم یهود
بگیتی مرا جنگ آن جنگ بس *** بداما جنگ آوران ننگ بس
نبنند بر خود چه مردانگی *** بخانه نشینند چون خانگی
زنامرد آید کجا کار مرد *** بهنگام مردی و گاه نبرد
خردمند جائی نسازد ستیز *** که ناچار رو آورد در گریز
اگر پر زمکر است روباه پیر *** چگونه بمیدان کند کار شیر
سپهداری و جنگ کار تو نیست *** بمیدان شیران شکار تو نیست
که امروز سالار لشگر کسیست *** که زو داستانها بگیتی بسیست
علم بر فرازد کسی سوی جنگ *** که بزداید از چهر اسلام زنگ

بر ابرو چه افکند از کینه چین *** ز بیم و نهیبش گه خشم و کین
فرو رفته فرعون در رود نیل *** فتاده تزلزل در اصحاب فیل
در این رزم شاهی شود جنگجو *** که عرش برین است او رنگ او
که دادار جان آفرین پشت اوست *** کلید در فتح در مشت اوست
دلیری که هنگام جنگ و ستیز *** ندیده کسی پشت او در گریز
در آن خیمه بال ملک فرش بود *** کمین قبه اش برتر از عرش بود
ندانم چه او را سرا پرده بود *** که هفت آسمانش یکی برده بود
بدامان آن خیمه بد چون حباب *** همین هفتگون خیمه بی طناب
درون سرا پرده بد بوالحسن *** که آمد زره شهریار ز ن
بشادی روان شد علی سوی او *** ببوسید دست و سر و روی او
پیمبر بر آمد جای نشست *** ز راه شرف داشت دستش بدست
سخن راند بسیار از کار جنگ *** که آمد از این جنگ بر دوده ننگ
ز دودن ز ما ننگ این کار تست *** که امروز مردی سزاوار تست
چه خیر البشر گفت اینگونه راز *** غضنفر چنین پاسخ آورد باز
چنین گفت کی شهریار جهان *** ز درد رمد شد تنم ناتوان
نه تن پروری شیوه من بود *** مرا آرزو جنگ دشمن بود
کجا می تواند که بیند علی *** تو در رزم و تنها نشیند علی
که ناگه بلشگر در افتاد جوش *** بزرگان دین پر ز جوش و خروش
سراسر همه نعره برداشتند *** سرا پرده و خیمه بگذاشتند
بزاری همه بر گشادند لب *** بگفتند کی شهریار عرب
چو مرغیم بی تو بچنگال باز *** شود دست دشمن بما بر دراز
شبان گر نباشد بنزد رمه *** رمه بی شبان تیره گردد همه
گر امروز از خیمه نائی برون *** شود بخت اسلامیان سر نگون
نماند دگر زنده یک تن بجای *** برون گر نیائی ز پرده سرای
چه بشنید سالار دین این سخن *** بپاسخ چنین گفت با انجمن
که شیران جنگی گه کار زار *** ببینند و سازند آنگه شکار
که من کی ز دشمن کناره کنم *** چه چشمم نباشد چه چاره کنم
گرازان بدندان و شیران بچنگ *** توانند کردن بهر جای جنگ
نه بیند اگر شیر در روز جنگ *** چگونه درد چنگ چرم پلنگ

کشیدن آب دهن جناب پیغمبر در چشم حیدر صفدر بجهت رمد چشم آن برگزیده حضرت داور

چه لشگر شنیدند جوشان شدند *** سوی پاک یزدان خروشان شدند
پیمبر سوی درگه بی نیاز *** بر آورد دست و بسی کرد راز

پس آنگاه چندان رسول مجید *** زبانرا بچشم علی در کشید
باعجاز پیغمبر انس و جان *** مداوای آن چشم شد در زمان
شفا یافت چون چشم آن ارجمند *** بتکبیر صوت نبی شد بلند
یلان را همه روز فرخنده شد *** دل نامداران دین زنده شد
بزرگان دین نعره برداشتند *** علمها بچرخ اندر افراشتند
زمین و زمان اندر آمد بجوش *** ز درگاه یزدان بر آمد خروش
ز شادی خروش بزرگان دین *** گذشته ز سکان عرش برین
غضنفر بخفتان بپوشید تن *** بر افکند بر روی خفتان کفن
بزرگان چه دیدند گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آمد چه از آفتاب از حجاب *** ز خجلت شد اندو حجاب آفتاب
بمیدان چه تابید نور رخش *** چو دیدند لشگر رخ فرخش
گرازان بمیدان چه شیران شدند *** گریزندگان چون دلیران شدند
خروش دلیران در آن رزمگاه *** همی بر گذشتی ز خورشید و ماه
تو گفتی جهان بر خروشد همی *** زمین همچو دریا بجوشد همی
ز سم ستوران فرسوده سم *** رخ مهر و مه گشت در چرخ گم
ز لشگر بر آمد غودار و گیر *** سراسیمه شد مهر و بهرام پیر
ز گرد سواران در آن دشت جنگ *** شده تیره خورشید تابنده چنگ
ز بیم سر نیزه و گرز و تیر *** سپر بر سر آورد بهرام پیر
ز سم ستوران زبان چاک شد *** ز بس خاک از ایشان بر افلاک شد
شده پشت کاو زمین چاک چاک *** عیان شد سا و سمک در سماک
خروش دلیران و بانگ بلان *** همی بر گذشتی ز هفت آسمان
زمین و زمان پر ز آشوب شد *** سم باد پایان لگد کوب شد
تزلزل در آمد بقوم یهود *** همه کارشان گشت بی تارو پود
چه مرحب چنین کار پیکار دید *** سپه را سپهدار و سالار دید
بپرسید از سر کشان سپاه *** از آن لشگر و کار آورد گاه
که اسلامیان را که یار آمده است *** که دیگر پی کار زار آمده است
چنان بر خروشند از آن رزمگاه *** دلیران اسلام و یکسر سپاه
ببینید تدبیر این کار چیست *** برایشان بدینسان سپهدار کیست
که تکبیر ایشان بلند آمده است *** محمد دیگر ارجمند آمده است
در اینجا نبد یار او هیچکس *** ابوبکر و بوحفض بودند و بس
بیک حمله فاروق او گشت خار *** ابوبکر صدیق شد شرمسار
در این رزمگه پایشان شد بگل *** گریزان برفتند خار و خجل
ز ننگ اندر آمد روانشان بخاک *** جهان شد از آن هر دو ناپاک پاک

شکست اندر آمد باصحاب او *** ندانم که دارد سوی جنگ رو
دیگر باره او را که یار آمده است *** که دیگر پی کار زار آمده است
همانا که بخت اندر آمد بشیب *** که بر ما از آن لشگر آمد نهیب
ندانم که آمد بامداد او *** که باشد در این دشت کین جنگجو
صفحه (۱۷۶)

پرسیدن مرحب سبب ازدحام لشگر اسلام را از لشگر و جواب یهودان

یک نامداری ز قوم یهود *** که او پهلوان جهان دیده بود
بپاسخ چنین گفت کی شهریار *** ندانم من این گردش روزگار
نبی را بیثرب بسی دیده ام *** ز دینش بسی راز پرسیده ام
بغیر از ابوحفض و جز یار غار *** کسی نیست شایسته کار زار
ولیکن یکی مرد نام آور است *** که او بر سر سروران سروی است
جوان و دلیر است داماد اوست *** نبی را بجان و بدل هست دوست
به پیکار دشمن مظفر بود *** بهر جنگ سالار لشگر بود
ز مردان جنگی و گردنکشان *** نداده بگیتی چه او کس نشان
نبی را بجان یار و هم یاور است *** بجان و بدل یار پیغمبر است
ز شمشیر او در جهان کفر کاست *** ازو پشت و دین نبی گشت راست
بسی رزمگاهان که سفیان پیر *** گریزان از او شد بکین ناگزیر
گریزند از پیش او در نبرد *** دلیران جنگی و مردان مرد
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ *** اگر بفکند بر زمین روز جنگ
پیاده چو آید سوی کار زار *** سواران نیارند گردش گذار
دل آسوده شاهان بنزدیک جفت *** ز آسیب تیغش نیارند خفت
برهنه کند تیغ چون روز کین *** ز بیمش بلرزد زمان و زمین
چه آید خروشان بمیدان جنگ *** ندارد کسی پیش تیغش درنگ
ولیکن شنیدم در این جنگ نیست *** اگر نیست کار اینچنین تنگ نیست
دیگر نیست زین نامداران کسی *** که در رزمگه جنگ جوید بسی
چو بشنید مرحب رخش زرد گشت *** دلش زین سخنها پر از درد گشت
چنین گفت کی مرد نیکو سیر *** بمن باز گو نام آن پر هنر
سخن گو ز انجام و آغاز او *** ز دین و ز آئین و از نام او
که شاید نبی را بیاری رسید *** ز یثرب پی دین بدینسان رسید
که بر او سپاه نبی سرور است *** دلیرست و گرد است و نام آورست
همانا بیامد در این رزمگاه *** که اینسان چنان بر خروشید سپاه
ز بازو و زورش چه داری نشان *** چگونه به آورد با سر کشان

چنان داد پاسخ که بد روزگار *** گر او اندر آید در این کار زار

لشگر بماند نه لشگر کشان *** نه بینی ز یاران بگیتی نشان

نیارد در این رزمگه کس غنود *** بسوزد بن و بیخ قوم یهود

مبادا که او اندر آید بجنگ *** گر آید بگردون شود کار تنگ

دیگر آنکه پرسیدی از نام او *** ز دین و ز آئین و انجام او

که هرگز نبود است او بت پرست *** بلات و بعزی نیالوده دست

پیمبر ز شفقت علی خواندش *** ز یزدان پرستان فزون داندش

نبیند بگیتی چو او کس کسی *** اگر چند ماند بگیتی بسی

جوانیست مانند بدر منیر *** نه مانند بوبکر و بوحفض پیر

که تا مهر بر چرخ ننمود چهر *** ندیده جوانی چو او ماه و مهر

تو گوئی مگر نقش بند ازل *** کشیده است نقشی چه خود بی بدل

بمیدان بهر سو که تازد ز کین *** ز تیغش روان خون شود بر زمین

بسا پهلوانان با زور و دست *** که از دست او گشته با خاک پست

چو او بر خروشد بگاه نبرد *** رخ نامداران شود سرخ و زرد

بسا نامداران روئینه تن *** که در رزم او شد زره شان کفن

بمیدان چو او بر خورشد ز کین *** ز بیمش بلرزد زمان و زمین

اگر صد هزارند گاه ستیز *** نبیند کسی پشت او در گریز

گه رزم چون پا بمیدان نهد *** فلک دست حیرت بدندان گزد

ز بیم نهیبش شده شو زه شیر *** بسوراخ مانند روباه پیر

بگیتی کسی نیست همتای او *** نه در رزم دارد کسی پای او

چه بشنید مرحب ز غم شد دژم *** زمانی ز غم بر نیاورد دم

گفتن مرحب خیبری طریقه جنگ را بحارث برادر خود

بفرمود تا حارث نامدار *** بمیدان کند کار جنگ استوار

بدو گفت در کار هشیار باش *** نه هنگام خواب است بیدار باش

بر آنم که امروز در کار زار *** سر آید بمردان بسی روزگار

بفولاد و آهن بیارای تن *** در این رزم بنیوش از من سخن

گرانمایه مردی بمیدان در است *** ز موری برش شیر نر کمتر است

ز دستش نبی راست بازو و دست *** ز سر پنجه اش پنجه شیر سست

نکردی تو پیکار شیر دلیر *** چو روباه افسونگر گرگ پیر

اگر چرخ گردد ورا هم نبرد *** سر چرخ گردون در آرد بگرد

بر آرد چو شمشیر کین از غلاف *** فتد لرزه از بیم در کوه قاف

چه سوی نبرد آید آن جنگجو *** ز هر سوی خون اندر آرد بجوی

بمیدان نبینی تنی را بجا *** زنام آوران جز سرو دست و پا

نیاری ببازی سوی شیر دست *** ببازی نتازی که سازیش پست

که بس نامداران و جنگ آوران *** ز تیغش روان شد ز تنشان روان

اگر چند تیز است جنگ پلنگ *** نیارد ببازی سوی شیر چنگ

چنین پاسخ آورد حارث بدو *** که اکنون بمیدان شوم جنگجو

چه بوبکر و بوحفض آن نامدار *** گریزد ز چنگم که در کار زار

و یا آنکه او را اسیر آورم *** بسوی تواش دست گیر آورم

نبی را ز خواریش گریان کنم *** دلش را ز تیمار بریان کنم

همه سحر و افسونش باطل کنم *** تو را فارغ از رزم او دل کنم

چه بشنید مرحب ز حارث سخن *** بدو گفت در کار سستی مکن

بیاندیش از این گفته ناپسند *** نگوید چنین مردم هوشمند

جوانی که هنگام جنگ اندران *** فشاند ز شمشیر از دیده خون

شنیدی که سفیان ناپاک دین *** ز تیغش چها دید هنگام کین

چه رو سوی میدان نهد روز جنگ *** برش شیر جنگی نیارد درنگ

برو زود در جنگ هشیار باش *** از این مرد خود را نگهدار باش

بفرمود لشگر بهامون روند *** سواران ز دژ سوی هامون شوند

سواران جنگی برون تاختند *** به آورد گه رایت افراختند

یکی لشگر آمد ز دژ سوی دشت *** که کیوان و بهرام از او خیره گشت

چه آتش سواران فولاد سم *** همه غرق آهن ز سر تا بدم

غبار زمین بر هوا بست راه *** که گم شد از آن راه خورشید و ماه

صفحه (۱۷۷)

بهر پیکری تیغ خونریز شد *** بهر خنجری خنجری تیز شد

بمردان جنگی اجل گشت چیر *** جوان گشت از بیم مانند پیر

سر سروران شد بتیغ آشنا *** تن سر کشان کرد در خاک جا

دلیران بمیدان کین کرده رو *** شده رو بمیدان پر از های و هوی

پی دین همه جان نهاده بکف *** بجز چند تن ناکس از هر طرف

تو گفتی عیان شد یکی دارو گیر *** که بارد از او خنجر و گرز و تیر

سنانها ز هر سو سر آورد باز *** سواران بهر جا سر اندر کنار

بپوشند سم ستوران زمین *** سواران خروشند بر پشت زین

پیمبر سوی دشت کین بنگرید *** پر آتش همه دشت پیکار دید

رسول خدا سوی هامون شتافت *** همه روی هامون از او نور یافت

سواران اسلام گرد اندرش *** بپوشید خفتان و جوشن برش

بپیش اندران بود با زیب و فر *** ید قدرت ایزد دادگر

علی (ع) آنکه در رزم بد بیمثال *** که در رزمگه بود آن بیهمال
پیمبر برویش بسی بنگرید *** سر شکش بروی همایون چکید
بروی علی (ع) دیده را نور داد *** بسوی جهان آفرین بر گباد
که ای داور آشکار و نهان *** بتو رازهای نهانی عیان

ذکر دعا فرمودن حضرت خیر البشر در حق فاتح خیبر

چنان حصن ششدر بدید آوری *** بهر در خرد را کلید آوری
بهر سو دوان چارلشگر کنی *** بیک دم دو گیتی مسخر کنی
بهر لشگری ملکت ری بدست *** بهر حمله آری بملکی شکست
زمین یگه تازی بمیدان تست *** بهر سو که تازد بفرمان تست
فرمان تو ناگرفته عنان *** نیاساید از تاختن یک زمان
بسا سر که از تن فرو ریخته *** بسی تن بخاک و گل آمیخته
بگردن کشی هر که گردون فراخت *** سرانجام نرو تواش خار ساخت
به گیتی نگرد نگردد عزیز تو خار *** نه خارت عزیز است در روزگار
نسازی مرا اندرین جنگ خوار *** علی را دهی فتح در کار زار
مرا یار و من را بجان یاورست *** بملک تو او دادگر داور است
مرا گر علی یار و یاور نبود *** ترا کس نکردی بگیتی سجود
نگشتی اگر ذات او آشکار *** نهان بد صفات تو در روزگار
تن و جان اریم چه جانست و تن *** چو هارون موسیست نسبت بمن
مرا یا و یاور جز او نیست کس *** تو دانی و من دانم این راز و بس
پیمبر بداور بسی راز گفت *** نهفته همه رازها باز گفت
بدانای راز آنچه بودش نیاز *** نیازش پذیرفت دانای راز
نبی سوی هفت آسمان بنگرید *** ز هفتم سموات بر عرش دید
زره پوش گردیده کروبیان *** گرفته سنان و سپر قدسیان
ستاده بهر آسمان فوج فوج *** خروشان جوشان چه دریای موج
همه صف بصف بر کشیده خروش *** ز تکبیر و تهلیل دل پر ز جوش
علمها زهر سو برافراخته *** همه کار پیکار را ساخته
ز نزد خداوند روح الامین *** روان شد بسوی رسول امین
مر او را دیگر باره این مژده داد *** ز شادی برویش دری بر گشاد
که بار دگر سوی بالا نگر *** سوی خسرو لشگر ما نگر
جهان بنگریدی جهاندار بین *** سپه را چه دیدی سپهدار بین
نبی چون بعرش برین بنگرید *** علی (ع)را بچشم خدا بین بدید
مکلل نشسته به پشت ستور *** از او یافته هفت افلاک نور

کمانی ببار و کمندی بزین *** فکنده بقوسین حبل المتین
بدرعی فروزان تن بوتراب *** چه نور خداوند اندر حجاب
چه درعی کش از دامن آستین *** عیان گشت دست جهان آفرین
ز قوسین هر حلقه دید آشکار *** رسول خدا رایت کردگار
نه افلاک بر نقش پیراهنش *** چه پیرایه در عرش بر دامنش
پیمبر زبان ستایش گشود *** خدا و خداوند خود را ستود
پیمبر ز خیبر شگفتی نمود *** علی ع را بدید و علی ع را ستود
چه پرداخت از کار راز و نیاز *** بمیدان صف جنگ را کرد ساز
صف آرای شد شهریار عرب *** رسول سخن گوی امی لق
پیمبر چه پوشید خفتان کین *** ز خجلت چه سیماب گشته زمین
بدستی عنان و بدستی سنان *** عنان و سنان رفته تا لا مکان

گفتار در بیان صف آرائی نمودن رسول خدا

ملایک ز خجلت زده بال و پر *** فکنده ز تشویش در پیش سر
پیمبر صف آراست از بهر جنگ *** مکان و زمان بر صفش بود تنگ
مغنی نوائی نوا ساز کن *** ز اوصاف این نغمه آغاز کن
بر آورد وصف از دو طرف کلاه *** که از نیمهٔ خور نمائی دو ماه
ازین صف بدلها تو شور افکنی *** وزان صف بدلها نشور افکنی
مغنی کجائی مرا راز گو *** ز اوصاف این رزمگه باز گو
ز سیمین عذاران یکی بزم کن *** تو بزمی بترتیب این نظم کن
بسیمین تنان ده یمین و یسار *** مرا عرصه رزم کن پر شرار
ز چابک سواران چالاک کن *** ز چاک قبا سینه ام چاک کن
ز ترکان تازی بیاورد سپاه *** بیارا ز سیمین تنان قلبگاه
صف از گلعذاران رو ساده کن *** ازین صف صف بزم آماده کن
ز نازک عذاران بیارا صفی *** ده از پای کوبان بدستم کفی
صف آرای بزم صف کربلا *** صفی کرد از کبریائی بپا
چو کروبیان سپهر برین *** بدامان آن صف شه صف گزین
صفی بست از صفوف ذوالجلال *** نمایان از او سطوت ذوالجلال
صفی بست آن شاه در دشت کین *** شگفت آمدش جبرئیل امین
علی (ع) را سوی میمنه داد جا *** بر ایمن بتابید نور خدا
خداوند چون جای در قلب داشت *** علی (ع) را بقلب سپه بر گماشت
پس آنگاه خود بر یمین جا گرفت *** یمین جای در عرش اعلا گرفت
از آن روی خود را یمین کرد جا *** که بد نور او از جبین خدا

در بیان لوا دادن حضرت پیغمبر بحضرت امیر

پس آنگه بزرگان دین یکسره *** همه صف کشیدند در میسره
پیمبر لوا را گرفته بکف *** سوی قلب گه رفت در پیش صف
صفحه (۱۷۸)
چه نزدیک شد بر فرس بوتراب *** فرود آمد و بوسه دادش رکاب
پیمبر لوا را باو داد و گفت *** نهفته بسی رازهای نهفت
لوا را چه بگرفت آن ارجمند *** لوا سایه بر عرش اعلا فکند
پس آنگه سلاحش نمود استوار *** گرفتش دو بازو و کردش سوار
علی چون بر آمد بر افراز زین *** عیان شد جلال جهان آفرین
جلال خداوند شد آشکار *** عیان شد توانائی کردگار
تکاور ز شادی بر آمد ز جا *** بلند اندر آمد چنان زیر پا
تو گفتی که بگذشت از نه رواق *** دگر باره بر آسمان شد براق
سم اسب او چون زمین سای شد *** حضیض زمین عرش فرسای شد
چه رخ سود بر نعل اسبش زمین *** جبین بر زمین سود عرش برین
ز گردی که از سم برانگیختی *** ز خاکی زدم بر زمین ریختی
زمین پر ز اعجاز موسی شدی *** فلک پر ز سحر مسیحا شدی
چنان قدر بر آفرینش فزود *** که گفتی جز او آفرینش نبود
روان شد چه او سوی میدان کین *** ببالید بر سوی بالا زمین
در آن عرش عرش برین فرش شد *** سم اسب او زینت عرش شد
ز نوری که از مغفرش تافتی *** سپهر برین نور از او یافتی
عیان بد ز جوشن تن روشنش *** نه افلاک شد روشن از جوشنش
ملایک همه آفرین خوان شدند *** بر آن یال و بازو ثنا خوان شدند
مکائیل و جبریل جولان کنان *** گرفته بکف تیغ و گرز و سنان
لوائی ببالا برافراشته *** بعرش برین سایه افراشته
بمیدان چو آن شاه جولان نمود *** بر او لا مکان و مکان تنگ بود
مغی کجائی ببالا در آی *** به یک ره سراسیمه از جا در آی

روانه شدن حضرت امیر بمیدان و دیدن دیدبان او را

بیا رخت عنبر بدریا فکن *** سر دلق مینائی از پا فکن
چو رندان و مستان ساقی پرست *** برقص آی مستانه زن پا و دست
که آمد سوارای بمیدان جنگ *** که بر وی زمان و مکان است تنگ
بطراح این هفت پرگار گو *** بمعمار این چرخ دوار گو

زمین را بیفراش فرشی دگر *** بنا کن در این عرش عرش دگر
روان شد چه او سوی میدان کین *** ببالید از آنسو زمان و زمین
که در زیر او عرش گردید فرش *** چه گوئی بمیدان او عرش و فرش
همه قدرت کردگار جلیل *** عیان دید از قدرتش جبرئیل
پیمبر بدنبال او بنگرید *** زبانی ندارم که گویم چه دید
وجودش چه شد زیب ملک وجود *** بغیر از وجودش وجودی نبود
جهان محو بالای والای او *** جهان آفرین در تماشای او
چه در دشت پیکار رایت فراشت *** خداوند از رایتش فرش داشت
تو گفتی که ظل خدای جهان *** فکند از زمین سایه بر آسمان
علی (ع) و علم نزد اهل شهود *** خداوند ظل و خداوند بود
از آن پایه بر آسمان سایه داشت *** که بر دست دست خدا مایه داشت
به نه آسمان شد چه او سایبان *** چه یک سایبان بود نه آسمان
وز آن سرزمین بود یکپاره کوه *** که بود آسمان از شکوهش ستوه
که دانشوری از نژاد یهود *** بسحر و کهانت چنین دیده بود
که آید سورای چه شیر دژم *** بر آن کوه سر برفرازد علم
کند ملک خیبر سراسر خراب *** رساند بن و بیخ او اندر آب
علی چون بر آن کوه خارا رسید *** بچشم محبت بر آن کوه دید
چه پای لوایش سر کوه سفت *** از آن سربلندی بدل کوه گفت
چه از خاک پایش بسر نقش بست *** از ان قدر او قدر سینا شکست
علی چون در آن کوه بنمود جا *** ز رفعت شد آن کوه عرش خدا
ز شوقش همه کوه پر نور شد *** خروشان چو نار شب طور شد
رسیدی از آن دمبدم پر خروش *** دو صد بانک انی انا الله بگوش
ز هر شعله ئی کز دل افروختی *** چراغ شب طور از او سوختی
از آن کوه طور آتش افروز بود *** از آن آتشین پند آموز بود
جهان پیش پیرایه دامنش *** مکان نزد پیرای پیرامنش
چو در خانۀ عنکبوتی عقاب *** چو خفاش و نور رخ آفتاب
چه مرحب نگه کرد از بام دژ *** تبه یافت آغاز و انجام دژ
به تیزی سوی دشت کین بنگرید *** بسی دید هر سو و چیزی ندید
پی دیدنش دیده را بر گماشت *** شکوهش بآن راه دیدن نداد
بتیزی بسویش نگه کرد تند *** نگه کردنش را همی بود کند
سوی دیدنش دیده را بر گماشت *** ولی دیده یارای دیدن نداشت
جلال علی (ع) و نگاه یهود *** چو چشم و دل روی دلدار بود
ز وحشت دل مرحب از هوش شد *** بیفتاد از تخت و خاموش شد

از آن غم ز لشگر بر آمد خروش *** دل حارث از غم بر آمد بجوش
ببالین او حارث آمد بپای *** چنین گفت کای مهتر پاک رای
تو دل را از این کار غمگین مدار *** منم تا کمر بستهٔ کار زار
چه بشنید مرحب بر آشفت و گفت *** که گفتار تو با خرد نیست جفت
تو گوئی مر او را نبینی همی *** که جهل از خرد بر گزینی همی
یکی نامداری بجنگ آمده است *** که از هر دو گیتیش ننگ آمده است
تو گوئی همه دشت و پهنای دشت *** جهان تنگ بر قد و بالاش گشت
زمین از نهیبش بلرزد همی *** دو عالم به یک جو نیرزد همی
ز سیماش نقش جهان جمله پاک *** دو کونش نیرزد بیک مشت خاک
مرو سوی او جز شایستگی *** مگردان زبان جز بآهستگی
مگرد هیچگونه بدشت نبرد *** بپیرامن کار زارش مگرد
بنزدش خردمند و باهوش باش *** سخن هر چه گوید همه گوش باش
نیوشنده چون پند گوینده دید *** نیوشید رازی که از وی شنید
نیوشنده چون گفت او را شنفت *** نیوشید رازی که گوینده گفت
خوش آمد ز پندش نیوشنده را *** پذیرفت آن در گراینده را

در بیان سخن گفتن حارث با جناب امیر و جواب دادن آن سرور بآن کافر

چه او را بمدحت زبانی نبود *** بپایش سر عجز بر خاک سود
رخ خود بخاک مذلت گذاشت *** ولی نطق یارای گفتن نداشت
بآهستگی گفت کای نامدار *** سزد گر بخوانم ترا کردگار صفحه (۱۷۹)
ز اوصاف تو چند بشنیده ام *** شده هیچ بشنیده تا دیده ام
نه وصف تو را میتواند کسی *** اگر پایه دارد ز دانش بسی
گر آئی بشادی سوی خان ما *** شوی شاد یکچند مهمان ما
نخوانیم جز تو کسی را خدای *** نخوانیم غیر از تو کسی کدخدای
نیایش نسازیم جز تو بچیز *** نخوانیم جز تو کسی را عزیز
بدرگاه تو جملگی بنده وار *** نمائیم ما بندگی اختیار
بکامت بود آنچه خواهش کنی *** که قوم دغل را فرامش کنی
گشائیم مهر گنجهای نهان *** شویم از دل و جان تو را رایگان
ترا در جهان مثل و مانند نیست *** کسی را بمثل تو فرزند نیست
چه با شاه حارث چنین گفت راز *** شهنشه بپاسخ چنین گفت باز
که گفتار خود سودمند آیدت *** اگر گفتهٔ من پسند آیدت
که بگزینی آئین دین نبی *** در آئی بدین گزین نبی
بوحدت ستائی خداوند را *** نه شرکست زیبا خردمند را

وزین پس ز من هر چه خواهی بجو *** جز این نیست از تو مرا آرزو
چه بشنید حارث بر آشفت سخت *** بپاسخ چنین گفت کای شور بخت
جز این هر چه گوئی تو فرمان کنم *** دل و دین بمهرت گروگان کنم
بدینی مکن دعوتم زینهار *** که باشد ابوبکرش آموزگار
براهی مخوانم ایا نامور *** که رهبر بر آن راه باشد عمر
گر این پیر اسلام را رهبر است *** ز اسلام او کفر من بهتر است
مرا سوی پیغمبری نیست کار *** که خواند ابوبکر را یار غار
که بپسندی کی پسندد خدا *** ابوبکر باشد مرا رهنما
چنین دل چه داری پر از کین من*** که خواهی ابوبکر همدین من
بگفت این و بر جست بر پشت زین *** ز غم روی زرد و بدل خشمگین
از آن پس چنین گفت کای نوجوان *** که از دست و تیغ تو لرزد جهان
بموسی و طور و بتورات و نور *** بیکتائی ذات رب غفور
در این پهن میدان که دیدم تو را *** ز اهل جهان بر گزیدم تو را
براهت سر بندگی داشتم *** بپایت سرافکندگی داشتم
که بر درگهت جانسپاری کنم *** بخاک درت جان سپاری کنم
ولی زین سخن آتش افروختی *** از این حرف جان و تنم سوختی
بدارندهٔ آسمان و زمین *** که در دین او هر دو ناپاک دین
خداوند اگر گرددم رهنما *** کنم تیغ پر خون ز خون خدا
بگفت این و سوی علی تیغ آخت *** ولی خود از آن آختن زهره باخت
بلرزید و از کار خود شد خجل *** ز کردار خود ماند چون خر بگل
بسوی علی ع تیغ آن بد سگال *** چو بار غم او دامن ذوالجلال
شهنشاه خندان بر آورد تیغ *** چه بر فرق او سایه گسترد میغ
عیان شد ز سر پنجهٔ حیدری *** علامات انگشت پیغمبری
چه غلطید بر خاک حارث نژند *** بتکبیر صوت علی «ع» شد بلند
پیمبر چه آواز او را شنید *** دگر باره خود را بمعراج دید
پیمبر بتکبیر بگشاد لب *** خروشیدن آمد ز ملک عرب
خروش دلیران و یاران دین *** ز تکبیر شد آسمان بر زمین
سواران اسلام شادی کنان *** بمدح عل (ع) بر گشاده زبان
خروشان همه تیغ کین آختند *** سوی دشت کین تیز بشتافتند

در بیان کشته شدن حارث بد کردار از ضرب دست حیدر کرار و شنیدن مرحب خیبری

تن حارث نامور زان میان *** شد از سم اسبان ز گیتی نهان
چه مرحب برادرش را کشته دید *** سپه را همه روز برگشته دید

ز سم ستوران تنش سوده شده *** ز خونش رخ خاک آلوده شد

ز لشگر بر آمد از آن غم فغان *** شده از دود ماتم سیه آسمان

چه مرحب بر آمد ز جای نشست *** پی کینه جستن کمر تنگ بست

بفرمود تا گرز و تیغ آورند *** سلاحش همه بیدریغ آورند

بپوشید خفتان و رومی قبا *** وجودش بزیر قبا داد جا

بفولاد و آهن چه آراست تن *** فلک بر تنش دوخت گفتی کفن

روان شد پر از غم سوی مادرش *** که او بود در هر غمی یاورش

بدیدش چنین خوار و زار و نژند *** که از زاری اش شد دلش مستمند

چه مادر برخسار او بنگرید *** ز چشمش برخ اشک خونین چکید

بگفتا مرو سوی این نامدار *** که جهل است با این جوان کار زار

خردمند کی در دم اژدها *** رود گر بداند نیابد رها

تو هم نیز چون حارث نامجو *** بزاری شوی کشته در دست او

چه فرزند بشنید گفتار او *** بپاسخ سوی مادر آورد رو

که جز جنگ جستن مرا چاره نیست *** که من را دل از سنگ ازخاره نیست

چه حارث اگر کشته در کار زار *** شوم بهتر از تا ابد ننگ و عار

که خون برادر ز دشمن نخاست *** نیاید بدامانم این ننگ راست

چنین داد پاسخ مر او را عجوز *** که بر دشمنت تیره گون باد روز

شنیدم ز مردی که این نوجوان *** یکی تیغ دارد چه با وزان

بیک ضرب در کینه گاه نبرد *** کند چارهٔ هر دو تن اسب و مرد

تو گر رفت خواهی سوی رزم او *** بپرهیز از آن مرد فرخاشجو

مکن رزم را نزد او پیشدست *** بقوم یهودان میاور شکست

شنیدم که تیغش بهنگام جنگ *** بر آرد دمار از دل خاره سنگ

مرا هست یک جوشن کار زار *** که ماند از نیاکان بمن یادگار

بسی سحر و افسون باو خوانده اند *** ز هر در حکیمان سخن رانده اند

نباشد سنانی بر او کارگر *** بر او تیغ تیزی نیارد گذر

در این رزم آنخو دو جوشن بپوش *** مترس و بگفتار من دار گوش

بگنجور فرمود کارد بپیش *** بپوشید مرحب بر اندام خویش

چو پوشید آن آلت کار زار *** بشد خیره زو دیدهٔ روزگار

زره بود و خفتان و خود و سپر *** بپوشید بر خود همه سر بسر

یکی خود زرین بد از خاره سنگ *** که زو هیچ نگذشتی آلات جنگ

بر او خوانده هر گونهٔ کاهنان *** بسحر و به افسون گشاده زبان

چه از کوه شد سوی میدان روان *** تو گفتی که شد آهنین که روان

بزرگان لشگر بگرد اندرش *** شده غرق فولاد و آهن برش

آمدن مرحب بمیدان کار زار و رجز خواندن

بمیدان در آمد بمانند دیو *** بشد روی میدان از او پر غریو صفحه (۱۸۰)

ز بس بر هوا رفت بانگ خروش *** زمین چون اندر آمد بجوش

بغرید کوس و بنالید نای *** دل پر دلان اندر آمد ز جای

چه آمد بنزدیک شاه زمین *** بنزدیک یزدان رسید اهرمن

بسوی شهنشاه چون بنگرید *** رواش ز جسم پلیدش پرید

تو گفتی که در تن نبودش روان *** تنش از ازل بود خالی ز جان

نه در تن روان و نه در مغز هوش *** بر آورد سوی شهنشه خروش

چنین گفت کی کودک خردسال *** که گوئی ندارم بگیتی همال

به هنگام خوردی جوانی کنی *** برزم یلان پهلوانی کنی

هنوز از دهن آیدت بوی شیر *** به پیکار شیران شوی شیر گیر

بیک ضرب عمر و اندری آرزپای *** ز کینه کشی حارث پاک رای

بمردی مرا سال بسیار گشت *** بلرزید از آسیب من کوه و دشت

همه پهلوان جهان بوده اند *** جز این راه راهی نه پیموده اند

نهنگ از نهیبم هراسان شود *** زمن شیر در شیر پنهان شود

فرستنده از هندو از روم باج *** ستانم ز ایران ز طوران خراج

گشایم چه اندر گه کینه دست *** بچرخ برین اندر آرم شکست

چه گردم بآورد تیغ و سنان *** زمین لرزد از بیم چون آسمان

چه شمشیر گیرم بکف روز جنگ *** ز دریا بخشگی گریزد نهنگ

ز قولش بخندید سالار دین *** که چندین چه نازی بخود اینچنین

دمادم به بیهوده رانی سخن *** ز نیرو و از بازوی خویشتن

ندانی که در رزمگه نره شیر *** نیندیشد از همهه گرگ پیر

ببینی کز این طفل ناخورده شیر *** نه بینی دیگر تاج و تخت سریر

ترا لاف بیهوده از بهر چیست *** که مردی و مردانگی لاف نیست

چو خواهی که یابی رهائی ز من *** بپوشی از این رزم بر تن کفن

برزم توام گردد آسوده تیغ *** ز خونت نسازم من آلوده تیغ

بسوی نبی رو براه آوری *** ره بندگی را بجا آوری

کسی با تواش رزم و پیکار نیست *** بحصن و حصار تواش کار نیست

همه قوم خود را بدین آوری *** کنی بهر این قوم خود داوری

چه بشنید سالار برگشته بخت *** خروشید تند و بغرید سخت

چنین گفت کی کودک خردسال *** فریبندهٔ لشگر بد سگال

ز بوبکر و بوحفض خوردی فریب *** که از راستی شد دلش بر نهیب

خردمند دینی کند اختیار *** که دارنده دین من یار غار
قبولش کی افتد بگیتی خرد *** که بوحفض سوی خدا ره برد
ز سحر محمد دلش گشت چاک *** که بر دین موسی پراکنده خاک
کنم در جهان پاک آئین او *** بخاک آورم مذهب و دین او
نمانم نشانی ز قوم دغل *** ببطحا کنی خوار لات و هبل
جهان پر ز آئین موسی کنم *** زمین پر ز دیر و کلیسا کنم
کنم زمزم و کعبه را منهدم *** کنم خوار حل و بسوزم حرم
اسیر آورم از عرب بی گزاف *** بسوزم بن و بیخ عبدالمناف
جهانرا پر از کار یزدان کنم *** همه ذکر یزدان پرستان کنم
بگیتی دهم دین موسی رواج *** ندارم بدیگر کسی احتیاج
که چون بر کشد تیغ کین دست من *** شود زیب خورشید بر شصت من
سواران گیتی ندارند پا *** پیاده چه در رزم آیم ز جا
بنزدیک من یاد کن نام خود *** بمن باز گو نام و انجام خود

پرسیدین مرحب از حضرت نام او را و جواب دادن به آن کافر بدسیر

بگو نام خود تا بدانم درست *** که شمشیر من رخ بنام که شست
چه بشنید شاهنشه انس و جان *** بپاسخ چنین گفت ای بدگمان
که نامت شود گم ز گردنکشان *** اگر گویم از خویش نام و نشان
بنامم چه مامم زبان بر گشود *** مرا ما من نام حیدر نمود
جهاندار دارندهٔ انس و جان *** بنام من آراست کار جهان
شد از نام من آفرینش پدید *** بر آن باب شد نام نیکم کلید
چه مرحب از او نام حیدر شنید *** شد از جان شیرین خود نا امید
بدل گفت از جان شدم نا امید *** همانا که روزم بآخر رسید
بشد راست گفتار کار آگهان *** جدا ماندم از کشور و خانمان
ولیکن ندانم چه درمان کنم *** چنین مشگلی را کی آسان کنم
زمانی همی بود و بگشاد لب *** سرش گشت پر درد و تن کرد تب
بپاسخ بپوزش زبان بر گشاد *** بسی کرد گفتار بیهوده یاد
که گر تخت خواهی و شاهنشهی *** نهاده بزرگی و گاه مهی
سپارم بتو دختر و کشورم *** نهم بر سرت باره و افسرم
مرا همچو فرزانه خویش باش *** تو خواهی بهر ملت و کیش باش
شهنشه چه گفتار او را شنید *** بسویش پر از کینه و خشم دید
که گر بر نگردی ز آئین خود *** نگردی تو از مذهب و دین خود
سر نیزه و تیغ من مرگ تست *** کفن بر تنت جوشن و ترک تست

بپرهیز ازین تیغ خونریز من *** حذر کن از این خنجر تیز من
ز خون یلان خون خورد خنجرم *** بجز ترک و مغفر نه بیند سرم
بسی کشته ام نامداران بجنگ *** که بدشان ز پیکار جنگ تو ننگ
چه بشنید گفتار آن شه پلید *** بچشمش سیه گشت روز سفید
بر آورد شمشیر زهر آبدار *** بسوی علی رفت با گیر و دار
سوی سرور دین ببازید دست *** بزد بر سپر خود بر هم شکست
بیک ضرب شمشیر آن بد سیر *** بدو نیمه شد خود و گلی سپر
نیامد شهنشاه را زان گزند *** ز دو رویه شد بانک لشگر بلند
شهنشاه از کار او شد بخشم *** بسویش نگه کرد پر خشم چش
چه یازید و چه افشرد پا *** ز غیرت عیان گشت دست خدا
جهان آفرین چونکه نیروش دید *** خط نسخ بر آفرینش کشید
بر افراشت آنشاه چون ذوالفقار *** بکونین شد رستخیز آشکار
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود *** سراسر همه تیغ فولاد بود
نه افلاک نقش یکی پیکرش *** دو گیتی عرض بدزیک جوهرش
ز برقی که بر تیغش افروختی *** دم نار سینا از او سوختی
زبان فلک سرد شد ماه و مهر *** شکست اندر آمد بطاق سپهر
چه آندست با تیغ شد جلوه گر*** شد از کار دست قضا و قدر
صفحه (۱۸۱)
ز برقی که از آتش تیغ جست *** هزاران خلیلش شد آتش پرست
بر افراشت چون دست و بازو گشود *** ببودند نابود بود و نبود
بهم ریخت نقش وجود و عدم *** تو گفتی حوادث نبد جز قدم
ز هستی ز دود این کف تیره خاک *** ز سیمای وحدت شد این زنگ پاک
تو گفتی ز هستی نشانی نبود *** نشان از زمان و مکانی نبود
جهان ماند حیران ز قهاریش *** جهاندار شد از هواداریش
رسید از خداوند رب جلیل *** ندائی بمیکال و بر جبرئیل
که گردید امروز در روز گار *** ید قدرتم در جهان آشکار
نمیماند از آفرینش نشان *** شکست اندر آمد بنه آسمان
کنون سوی شاهنشه دین روید *** ز بالا در این دم پائین روید
سوی تیغ تیزش گشائید بال *** ستون دو گیتی نمائید بال
بفرمان دارای جان آفرین *** رسیدند سوی شهنشاه دین

رسیدن جبرئیل و میکائل بامر رب جلیل در نزد حضرت امیر(ع) و فرش نمودن بال خود را

چه میکال سوی شه دین رسید *** بشد خیره چون سوی او بنگرید

ز سیماش سیمای جان آفرین *** عیان گشت بر جبرئیل امین

تو گفتی عیان دید در رود نیل *** بفرعونیان خشم رب جلیل

بلرزید بسیار و حیران بماند *** خداوند دید و خدا را بخواند

در آن رزمگه بال فرمان فراشت *** ببرندگی زیر آن تیغ داشت

چه آورد شمشیر و بازو فرود *** جهان آفرین داد او را درود

زمین آب گردید از اضطراب *** زمان را شد از بیم او زهر آب

فلک را درید و زمین را برید *** چنین تا ببال ملایک رسید

بضرب ید قدرت کردگار *** که بال ملک شد بیکره ز کار

زمین گشت ذرات اوج سما *** فلک گشت همراز تحت الثری

پر آتش چه شمشیر سالار دین *** فرود آمد از آسمان بر زمین

تن باره و مرحب از کار شد *** بیک ضرب آنشه دو تن چار شد

چنان برق او شعله انگیز شد *** چنان آتشش سوی او تیز شد

که از آتشش خاک آن بد نژاد *** بگرداب آتش چنان برد باد

چه برقش بسوی عدو کرد رو *** بشمشیر از برق شمشیر او صفحه (۱۸۲)

تن پاره و مرحب پیلتن *** چو یک پشه ئی سوخت بر با بزن

چه تیغ دو سر بر سرش سود سر *** سر بی تیغش کرد جا در سقر

بتکبیر صوت شهنشاه دین *** بلند اندر آمد بعرش برین

تو گفتی که صوت جهان آفرین *** فرود آمد از آسمان بر زمین

شنیدند صوتش چه کروبیان *** به تکبیر بگشود یکسر زبان

تو گفتی که صوت جهان آفرین *** فرود آمد از آسمان بر زمین

پیمبر ز شادی بر آورد دست *** ز تکبیر پیرایهٔ عرش بست

بزرگان دین جمله تکبیر گو *** فکنده تزلزل بهامون و کوه

خروش دلیران و بانگ یلان *** گذشتی ز سکان نه آسمان

بنزدیک پیغمبر پاک دین *** رسیدند میکال و روح الامین

رسیدند چون مرغ پر کنده بال *** بتن دردناک و بجان در و بال

پیمبر برایشان نگه کرد و گفت *** که دارم ز کار شما بس شگفت

پرسیدن حضرت پیغمبر از سبب فروهشتگی بال او و جواب دادن جبرئیل حضرت را

چنین پاسخ آورد روح الامین *** چه بشنید گفتار دارای دین

که ای از تو شد گیتی آراسته *** ز ذات تو شد عرش پیراسته

بیک پر بفرمان کیها خدا *** دو صد قریهٔ لوط کندم ز جا

ز پائین ببالا بر افراشتم *** ز شب تا سحر گه نگه داشتم

نه آزرده شد موئی از بال من *** نه سنگین از او شد پر و بال من

ولیکن در امروز از این ضرب دست *** شد آزرده ام بال و مالم شکست
چه آمد بنزدیک من ذوالفقار *** بر آورد از آفرینش دمار
من از بیم یکباره لرزان شدم *** از آن دست و بازو هراسان شدم
ز بس بیم بازو بر افراشتم *** سوی تیغ او بال خود داشتم
چه آمد بنزد من آن تیغ و دست *** بدینسال که بینی بالم شکست
پیمبر چه بشنید خندید و گفت *** که از ابن عمم نباشد شگفت
ندانی که این زور و دست علیست *** ید قدرت کردگار جلی است
نگارندهٔ نقش عهد الست *** نگار دو گیتی باین دست بست
باین دست دارندهٔ خوب و زشت *** ز قدرت گل و خاک آدم سرشت
بنای دو عالم باین دست کرد *** جهان را باین دست پابست کرد
ستایش سزاوار این دست بود *** که دست آفرینش ستایش نمود
باین دست مشگل گشائی کند *** باین دست کار خدائی کند
چه در منزل قرب رفتم ز هوش *** مر این دست شد مرمر از یب دوش
نکردی بدوشم گر این دست جای *** مرا نخل قامت فتادی ز پای
چه این دست جا کرد در دوش من *** نبوت در آمد در آغوش من
بدوشم ز مهر نبوت نگار *** از این دست شد در زمان آشکار
چه جبریل گفت و پیمبر شنفت*** ز گفتار او گشت خندان و گفت
که از سر و از آشکارا علی *** تو میدانی و کردگار جلی
خدای جهان است یا کد خدای *** خداوند دین یا یگانه خدای
پیمبر چه بشنید دادش جواب *** که ای از تو خلق جهان کامیاب

در بیان یهودیان که از میدان گریختند و پناه بردن ایشان یحصار و کشیدن پل را و جستن شیر خدا

علی ذات یکتا خداوند نیست *** ولی با خداوند یکتا یکیست
چه افتاد آن دیو در دشت کین *** بر آمد خروش از زمان و زمین
زمین از شرف گشت تاج سپهر *** سپهر از شرف بر زمین سود چهر
ز نور شکوه شه لافتی *** نمایان شده قدرت کبریا
ملایک همه نقد جانها بکف *** که ریزند در مقدمش از شعف
پر از احسن احسن زمین و زمان *** پر از بارک الله مکین و مکان
جهان تیره شد بر سپاه یهود *** بر آمد ز گردنکشان جمله دود
سواران اسلام یکسر چو شیر *** بمیدان کفار گردیده چیر
بر انگیخت سالار دین بارگی *** زمین شد چو سیماب یکبارگی
چه سم ستورش زمین سای گشت *** مه از ماهی و ماهی از مه گذشت
چه بر پشت ماهی سمش یافت راه *** نگارید بر پشت او روی ماه

جهان گشت ز آلایش خاك پاك *** بباد اندر آورد این مشت خاك

شهنشه سوی قلعه آهنگ کرد *** فضای زمین و زمان تنگ کرد

چه شب تار گردید روی زمین *** بگیتی عیان گشت روز پسین

بهر سو که او باره انگیختی *** سر نامداران ز تن ریختی

سنانها سر بی تن آورد بار *** سپرها بتن بی سر اندر کنار

بضرب سر خنجر و تیغ تیز *** سر سرکشان شد تهی از ستیز

بروی اندر افتاد از روی زین *** پیاپی سر بی تنی بر زمین

ز بالا بزیر آمدی هر زمان *** سر بی تنی بر فراز سنان

سر نامداران بسوی سمند *** تن پهلوانان بخم کمند

بفتراك زین اندر آویخته *** بمیدان کین بر زمین ریخته

ز بس جوشن افتاده بالای دوش *** شده دشت و بازار جوهر فروش

سر کینه پرداخت دل از ستیز *** ستیزنده بنهاد رو در گریز

بهر سوی میدان روان جوی خون *** بهر جا تنی اوفتاده نگون

سوی قلعه تازید شیر خدا *** زمین کرد در قلعه چرخ جا

ستورش چه گردید هامون نورد *** نوردیده شد گنبد لاجورد

در افتاد و افتاد اندر جهان *** بگردش زمین و ز گردش زمان

شهنشه سوی حصن نزدیک شد *** جهان بر بد اندیش تاریک شد

ز قوم یهودان سواری نماند *** در آن دشت کین نامداری نماد

ز بیمش سراسر گریزان شدند *** سوی دژ همه اشک ریزان شدند

دل از جنگ و از فتنه پرداختند *** درون دژ آرامگه ساختند

کشیدند پل را و بستند راه *** ز بیم اندر آن قلعه جستند راه

چه از نامداران سواری نماند *** غضنفر پر از کین سوی حصن راند

چنین تا بنزدیک خندق رسید *** سوی خندق از کینه و خشم دید

سمندش ز خندق نیارست جست *** فرود آمد از بارگاه نشست

فرود آمد از باره آن نامور *** زره دامنش را بزد بر کمر

از آن کنده بی بیم و اندیشه جست *** که از جستنش پشت اعدا شکست

خروش آمد از بارهٔ آهنین *** زن و مرد آن باره پر خشم و کین

ز بام دژ آتش برانگیختند *** بفرق شهنشاه دین ریختند صفحه (۱۸۳)

بسی تیر و شمشیر زهر آبدار *** ببارید بر وی ز بام حصار

چنان آتش از بامش افروختی *** که بهرام و برجیس از او سوختی

فرو ریخت بس خنجر و گرز و تیغ *** جهان گشت یکسر چو دریای قیر

دلیری که نامش جفاهیده بود *** بگردی و مردی پسندیده بود

بسحر و کهانت جگر سوخته *** بسی مکر و افسون بیاموخته

ربودی ز بس حیله آن ناتمام *** سفیدی ز صبح و سیاهی ز شام

بدزدیدی اسباب ناهید را *** ربودی ز کف تیغ خورشید را

سوی شاه دین آمد آن بد نژاد *** سپر را بود از کفش همچو باد

دزدیدن یهودیان سپر را از امیر و کندن در خیبر

شهنشه چه آگه شد از کار او *** سوی او پر از خشم و کین کرد رو

بترسید و بگریخت ز آنجا چو باد *** نهان گشت از بیم ن بد نژاد

غضنفر از آن کار شد خشمگین *** روان شد بسوی در آهنین

خروشید و گفتا که ای بد گهر *** من اکنون در حصن سازم سپر

بگفت این کلام و بیازید دست *** به نه چرخ گردون در آمد شکست

بر آندر یکی حلقه بد استوار *** چو در گوش عرش برین گوشوار

چنان با دو انگشت او را فشرد *** که یکباره خاک زمین باد برد

بر آن حلقه چون دست کرد آشنا *** نه افلاک گردان در آن حلقه جا

چو انگشت او زیب آن حلقه گشت *** ز نه حلقهٔ چرخ گردون گذشت

چو در حلقهٔ در بر آورد دست *** در افتاد در حلقهٔ مه شکست

بر آن حلقه چون دست آن شه رسید *** شد از حلقهٔ کفر ایمان پذیر

بلرزید بر خود زمان و زمین *** فرو ریخت سوی یمن خاک چین

بگردش در آمد زمین و سپهر *** بهفتم زمین ساخت بنگاه مهر

قرین گشت در چرخ ماهی بماه *** بسوی ثریا ثری جست راه

از او در دو عالم تزلزل فتاد *** به نه بام افلاک غلغل فتاد

چو زلف بتان ختن شد زمین *** پریشان و آشفته و پر ز چین

ز بس آب از ساوه بر فارس ریخت *** همه باد از آتشکده خاک ریخت

ز بام حرم سرنگون شد منات *** ببابل فتادند عزی و لات

بطاق مداین در آمد شکست *** به یکباره شد زند و پازند پست

شد این نه خم چرخ چون یک سبو *** حوادث بچوگان زد این هفت گو

بیک ذره گردید هر نه فلک *** یکی گشت جای سما و سمک

در علم دراز کف کفر کند *** پس آنگه سوی آسمانش فکند

چنان شد ببالا در آهنین *** که شد حلقهٔ گوش عرش برین

عیان گشت بر چرخ ماه دگر *** بشد رشک خورشید زرینه در

ز بالا در آمد دگر سوی پست *** بر آورد دست خدا باز دست

گرفت آن در آهنین در زمان *** فکندش دگر باره بر آسمان

ز پستی بسوی بلندی فکند *** پسندید دارای پست و بلند

چنان شد بلند آن در آهنین *** که شد از شرف فرش عرش برین

در آهنین را شه نامدار *** ببالا فکند و گرفتش سه بار

بیفکند و شد آن در از جا روان *** بر آم ز کون و مکان الامان

بزرگان آن دژ اسیر آمدند *** بدستش همه دستگیر آمدند

همه سر نهادند بر خاک پست *** همه گشته از کفر یزدان پرست

رسید از جهان داور دادگر *** ندائی ز شادی بخیر البشر

که فیروز در رزم شد بوتراب *** در مشرکین شد ز دستش خراب

ندا رسیدن بحضرت رسول در وصف حضرت امیر و آمدن حضرت رسول و درود الهی بحضرت امیر

چنان آن در از درگه کفر کند *** که گردید بر درگه من پسند

زمن مژده بر سوی او در زمان *** که گوید سلامت خدای جهان

زمین و زمان مر ترا بنده باد *** ثنا گوی تو آفریننده باد

پیمبر روان شد سوی بوتراب *** بنزدیکی ماه شد آفتاب

بدنبال او جملگی اهل دین *** به نام علی لب پر از آفرین

پیاده پذیره شدش بوتراب *** در مشرکین شد ز دستش خراب

پیمبر فرود آمد از باد پا *** فرود آمد از عرش نور خدا

پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ *** وز آن پس بپرسیدش از کار جنگ

که فیروزی و جنگ کار تو بود *** در این کار دادار یار تو بود

خداوند نام ترا کرد یاد *** وز آن پس بنصرت ترا مژده داد

کز این دست شد نام من آشکار *** از این دست شد نام تو پایدار

از این دست بر کام شد کار من *** از این دست شد گرم بازار من

از این دست آمد مرا یاوری *** که شد مرمرا راست پیغمبری

باین دست شد هر دو عالم بپا *** عیان شد از این دست دست خدا

چو این دست بندد بگیتی نگار *** کند قطره را گوره شاهوار

گهی قطره را بحر عمان کند *** گهی بحر در قطره پنهان کند

چو این دست پی شبه دست خداست *** پیمبر گر او را ببوسد رواست

چو بشنید از او این سخن بوتراب *** ز خجلت برویش فرو ریخت آب

ببازید دست پیمبر بدست *** ز دست پیمبر ز لب نقش بست

پیمبر گرفت آن زمان دست او *** بر آن دست بنهاد از مهر رو

ز شکر حلاوت بعناب داد *** ز یاقوت عناب را آب داد

به انگشت او چونکه بنهاد رو *** دو صد عرش بد زیب انگشت او

بلعل اندر آن عقد مرجان نهفت *** ز یاقوت رخشنده عناب سفت

بمعراج هر چیز دید و شنید *** در انگشت آن شه بیک عقده دید

دو گیتی به یک عقد آن میگشود *** ولی کم ز یک عقد انگشت بود

پیمبر ز کارش شگفتی بماند *** به انگشت او نام یزدان بخواند
که ناگه ز سوی خدای مجید *** ندائی بسوی پیمبر رسید
چه داری شگفتی تو از دست من *** از این دست گشتی تو پا بست من
کز این دست روز نخستین عقود *** بیک عقد عقد دو گیتی نمود
پیمبر زبان ستایش گشاد *** روان گشت و نام علی کرد یاد
گرفتی بدست اندر ان دست او *** پیاده سوی خیبر آورد رو
که تا بنگرد کار سالار دین *** بر آن دست و بازو کند آفرین
برفتند یاران دین سر بسر *** پیاده بدنبال خیر البشر
همی رفت و میزد پر از خشم و کین *** ابوبکر کعب عصا بر زمین صفحه (۱۸۴)
ابوحفض را دل پر از کین شده *** ز کینه دو ابروش پر چین شده
که یازد بر آن حصن بگشاده دست *** در آرد بقوم شکسته شکست
خروش بزرگان از آن رزمگاه *** گذشتی ز کیوان و بهرام و ماه
ز بس کشته بود اوفتاده براه *** کسی را نبد سوی آن قلعه راه
پیمبر چو نزدیک خندق رسید *** نگه کرد پهنای آن کنده دید
چنان بود خندق عریض و عمیق *** که بد قعرش با گاو ماهی رفیق
نیارست لشگر از آنجا گذشت *** پیمبر نگه کرد بر سوی دشت
بهر سوی خندق بسی بنگرید *** سوی رفتن حصن راهی ندید
بفرمود از این کنده یا بوتراب *** گرم بگذرانی تو باشد ثواب
چو بشنید شاهنشه لافتی *** بر آورد بازوی خیبر گشا
در آهنین را ز جا در ربود *** بدانسوی خندق روان گشت زود
بخندق ز بهر نبی پل نمود *** ولی در بر آن کنده کوتاه بود
بخندق باستاد پس بوتراب *** بیک صفحه خندق بر آورد آب
رسول امین و بزرگان دین *** برفتند سوی در آهنین
چه در بر کف دست اوجا گرفت *** بعرش برین دست بالا گرفت
پیمبر بر آن در چو بنهاد پا *** کف پای آن شد در آن عرش سا
چنان شد ببالا رسول خدا *** که معراج را دید در زیر پا
در آن جای از ما سوا در گذشت *** ز خلوتگه مار آی در گذشت
پیمبر ز کارش شگفتی بماند *** در آنجایگه نام یزدان بخواند
که ناگه ندائی ز رب جلیل *** بگوش آمدش زود پی جبرئیل
چه داری شگفتی در آن جایگاه *** که بگذشته امروز از ما سواه
نگه کن ترا در کجا مسکن است *** ترا پا ببالای دست منست

گرفتن شیر خدا در خیبر را در روی دست و گذشتن لشگر اسلام و اظهار معجزه بظهور رسیدن

گذشته است معراج از ما سلف *** که دارد ترا دست من در کتف

کسیرا که دست من آرد بلند *** بلندیش بگذشته در چون و چند

پیمبر چه آمد ابر سوی در *** بر آمد ابوبکر بر روی در

که ناگاه آن راه باریک شد *** ابوبکر را روز تاریک شد

شد آن راه از موی باریک تر *** ز شب روز او گشت تاریکتر

بخندق بشد دوزخی آشکار *** که خندق از او بود در زینهار

چنان آتشش تیز افروخته *** که نار جهیم از تفش سوخته

در افتاد از آنجا ابوبکر زار *** بر آن آتش تیز بیچاره وار

بر آورد از سوز آتش نفیر *** که ای دست گیرنده دستم بگیر

غضنفر ز قدرت بر آورد دست *** ببالای آوردش از جای پست

چو بگذشت ابوبکر آمد عمر *** بدید آنچه او دیده بد سر بسر

ابوحفض از کار او شد ز هوش *** که ناگاه این صوتش آمد بگوش

که گر بگذری بر بساط علی *** بجز حق نبینی صراط علی

دهد خوبرا خوب و بر زشت زشت *** بو او قسیم جحیم و بهشت

سزاوار هر کس هر آن چیز بود *** نخستین بدین گونه قسمت نمود

رسیدند بوبکر و بوحفض زار *** برایشان شده رستخیز آشکار

بدانسوی خندق بنزد رسول *** ستادند اندر محل قبول

بتن ناتوان و بدل بی قرار *** نه دیوانه بودند و نه هوشیار

دل و دست لرزنده و روی زرد *** ز کار علی گشته دل پر ز درد

نهانی ببوبکر و بوحفض گفت *** که دارم من از کار حیدر شگفت

چنین گفت بوبکر چون او کم است *** که چون او نبی از بنی هاشمست

که این قوم را مکر اندازه نیست *** چرا در شگفتی که این تازه نیست

وزان پس سپاه نبی سر بسر *** همه جمع گشتند بالای در

علی در بدانسوی بردی فراز *** بسوی دیگر آوریدیش باز

که بر کنده کمبود بالای در *** بدین گونه لشگر همه سر بسر

گذشته از آن کنده آسان همه *** ز کار علی در هراسان همه

چو بوبکر سوی علی بنگرید *** ببالای در آن سپه را بدید

در آندر سر پنجه بوتراب *** گذشته ز رفعت دراز آفتاب

دیگر باره سوی نبی کرد رو *** که از کار حیدر تو با من بگو

مشاهده نمودن ابوبکر معجزه را از جناب امیر (ع) و حکم فرمودن حضرت درباره یهودان خیبری

نگه کن که این لشگر بیکران *** ببالای در بگذرد هر زمان

علی عقد انگشت بر داشته *** ز خندق بابر اندر افراشته

پیمبر چه بشنید خندید و گفت *** بسوی علی بین که بینی شگفت
تو دیدیش دست و ندیدیش پا *** نگه کن که پایش نبینی جا
نگه کرد بوبکر بار دگر *** بسوی علی و شد آسیمه سر
علی ایستاده بروی هوا *** نه اندر زمین استوارش دو پا
شگفتیش اندر شگفتی فزود *** ز مغزش بنه آسمان رفت دود
گشادند یکسر تاراج دست *** درو بوم دژ گشت یک باره بست
زن و کودک و خرد و برنا و پیر *** نه فریاد رس بود و نه دستگیر
بکشتند از ایشان بسی سر کشان *** زمین گل شد از خون گردنکشان
یهودان چه دیدند شمشیر تیز *** بجستند سوی پیمبر گریز
نمودند دست تضرع بلند *** بسوی پیمبر که ای ارجمند
بخون ریختن مان میالای دست *** وزان پس بتاراج ده هر چه هست
پیمبر بر ایشان ترحم نمود *** ز خون ریختن شان امان داد و زود
گذشت از سر خون آن انجمن *** سزا بودشان گر چه خون ریختن
بفرمود کز قلعه بیرون روید *** سراسر همه سوی هامون روید
نگیرید از خانه و مال خویش *** زنان و خورش یک شتر یار بیش
جلای وطن را کنند اختیار *** بلشگر گذارند سلک و دیار
در آن دژ یهودی بودی کد خدا *** بنزدیک مرحب بدش آب و جاه
همه گنج او بود نزدیک او *** گنایه بدش نام فرخاشجو
ببردند او را اسیر و نژند *** بسوی پیمبر بتن مستمند
پیمبر بر او گفت گنجت کجاست *** بکن آشکارا بمن گو براست
چنین گفت کان گنج بر باد رفت *** بتاراج ایرانیان داد رفت
بدین یهودان قسم یاد کرد *** از آن رنج گوی خود آزاد کرد
که ناگاه از نزد رب جلیل *** بیامد بسوی نبی جبرئیل صفحه (۱۸۵)
خبر داد او را ز گنج نهان *** بویرانه دژ بدی جای آن
پیمبر بفرمود تا بوتراب *** پی جستن او نماید شتاب
علی رفت آنجایکه در زمان *** بسوی نبی گنج نهان
بسوی کنانه نبی بنگرید *** که از کار خود مر ترا بدرسید
بگفتا که برند از تن سرش *** بریدند و در خاک شد پیکرش
پس آنگه بفرمود تا اهل دین *** بتاراج دژ بر زنند آستین
از آنجا غنیمت برون آورند *** همه مال پیچند و چون آورند
سپه سوی آن قلعه بشتافتند *** بسی گنج سیم و نهان یافتند
ببردند سیم و زر بی شمار *** به نزد فرستاده کردگار
پیمبر بر اصحاب قسمت نمود *** ببردند هر یک همه هر چه بود

بفرمود آنگه رسول امین *** دگر ره علی آن در آهنین

مر او را بر اصحاب قسمت کند *** سپه را همه قسمتی زان دهد

بخندید صدیق کز هر کران *** بیایند گر جمله آهن گران

نیارند یک قبضه او را شکست *** شود هر دو گیتی اگر پا و دست

پیمبر چو بشنید از او این جواب *** تبسم کنان شد سوی بوتراب

که ای آنکه در عرصه داوری *** تو بر زیر دستان همه یاوری

کنون دست قسمت گری بر گنا*** بلشگر تو این باب قسمت نما

غضنفر چو بشنید بر جست زود *** دگر باره در راز جادر ربود

گرفتش بدست و بدست دگر *** چو طومار پیچید سرتا بسر

پس آنگه نمودش دگر ره خمیر *** در انگشت خندان بشیر و نذیر

چنان قسمت هر کسیرا بداد *** که یکذره نه کم بدو نه زیاد

پیمبر بخندید و شد شادمان *** از آن خیره شد دیده بد گمان

در قسمت نمودن اسرار و غنیمت از یهودان باصحاب دین و خریدن صفیه را از اهل دین و گذارش

پس آنگه بفرمود تا هر چه بود *** همه دستگیران قوم یهود

بیارند اصحاب و قسمت کنند *** همه هر یکی قسمت خود برند

میان اسیران یکی دختری *** که بد ماه از روی او مشتری

یکی دختری همچو سرو روان *** که از دیدن او مه آسمان

ز خجلت نهان گشته اندر حجاب *** ز رویش شده زهره در احتراق

شده دستگیر یکی مرد دین *** خریدش از او سید المرسلین

پیمبر بآزادی او را نواخت *** همان نقد آزادیش مهر ساخت

پیمبر برخسار او بنگرید *** بپیشانی او یکی زخم دید

بپرسید از آن زخم دارای دین *** چنین در جواب رسول امین

گشادش بمدحت سرائی زبان *** که ای کمترین بنده ات آسمان

در آندم که بازوی خیبر گشا *** گشاد ابن عم تو شیر خدا

بلرزید بر هم زمین و زمان *** که هم عرش و هم فرش هم آسمان

در دژ بیکباره از جای کند *** زمین بر گذشت از سپهر بلند

مرا بر سر تخت زر بود جا *** از آن دست و بازو فتادم ز پا

بدین سان که بینی جبینم شکست *** ز خون زخم خاک ره نقش بست

چه بشنید از او سید المرسلین *** بر آن دست و بازو نمود آفرین

خوش آمد نبی را و کردش قبول *** شد از بانوی سرای رسول

ز کار اسیران چه پرداخت شاه *** بر افروخت روی و بر افراخت کاه

یهودان ملعون همه خوار و زار *** بماندند بر جای بیچاره وار

چو فریاد رسشان نبد هیچکس *** سراسر سوی داور دادرس
برفتند گریان و زار و نزار *** بر شیر یزدان که ای شهریار
گنهکار سوی تو جوید پناه *** تو ئی بر گناه همه عذر خواه
اگر رو سیاه و اگر رو سفید *** ز درگاه تو کس نشد نا امید
دل این دشت از دست و بازوی تو *** در این پهن میدان ز نیروی تو
سر بی تن است و تن بیسر است *** ولی رفتن از شهر خود برتر است
از این کار داریم دل در هراس *** نمائی سوی شهریار التماس
چو بشنید خندید زوج بطول *** پیمبر گرایشان نماید قبول
بشرطیکه اولاد و اموال خویش *** ندانید این جمله از مال خویش
که آن باشد از مال اسلامیان *** شما را از این سود آید زیان
بر سم کشاورز در این دیار *** نشیمن کنید و کنید اختیار
که هر سال هم جز یه بهر رسول *** نمائی از جان و از دل قبول
نهادند بر دیده دست رضا *** علی شد به نزدیک خیر الوری
همه راز بگذشته را باز گفت *** نبی چون ز دانای راز این شنفت
نیوشنده خندید کی رهنما *** پسند تو باشد پسند خدا
همه هر چه داده بمن ذوالمنن *** نخستین ز سوی تو آید بمن

زهر در طعام کردن زن یهودی که بپیغمبر بخوراند

زنی بد ز اشراف آنقوم زشت *** که گویا سپهرش بزشتی سرشت
از و اهرمن حیله آموختی *** جهانی ز مکر و حیل سوختی
همی خواست تا کینه خواهی کند *** که در قوم خود خود نمائی کند
ز جفت و براد ز پور و پدر *** کند کینه خواهی خیر البشر
ز هر در بسی مکر و بس حیله جست *** سرا نجام رایش باین شد درست
بیاورد بریان یکی گوسفند *** بزهرش بیالود دیو نژند
پی هدیه آورد بهر رسول *** که شاید شود هدیه او قبول
چو خوانی که آنزشت خو گسترید *** نبی چون خورشها بخوان بدید
زمانی بر آن خوان بسی بنگرید *** تبسم کنان سوی آنقوم دید
بگفتا که میگوید این گوسفند *** که زهرم بیالوده بر بند بند
شد آنقوم رازین سخن روی زرد *** از انکار گشتند دل پر ز درد
همه گشته از کید خود دل غمین *** بماندند حیران نگه بر زمین
پیمبر دگر باره بگشاد لب *** که ای کفر کیشان هودی لقب
ز اجداد قوم شما آن فلان *** چو بودش نژاد و چه بودش نشان
بگفتند نام و نشانی دروغ *** دروغی که او را نباشد فروغ

پیمبر بگفتا که از راستی *** گذشتید بر کنجی و کاستی
چو دیدند آن نیکخور است گفت *** روا نیست پوشیده راز نهفت
بیفتاد گریان زمین داد بوس *** که ای ز تو این گنبد آب نوس
بگیتی همیشه بگردش در است *** مر از ره راستی یاور است
بخلق جهان جمله پیغمبری *** اولوالعزم را سر بسر سروری
صفحه (۱۸۶) من این را بزهر اندر آلوده ام *** بدینگونه این راه پیموده ام
ز جفت و پدر داشتم دل غمین *** ز پور و برادر بدم پر ز کین
که افتاده در دشت کین واژگون *** سر از تن بهامون و تن غرق خون
بدل گفتم این گر تو پیغمبری *** بسوی خدا خلق را رهبری
شوی در زمان آگه از کار من *** بنزدت کساد است بازار من
و گر نیستی از فرستادگان *** خوری دردم اینزهر را بیگمان
دل آسوده از کار ایشان کنم *** بدینگونه امداد خویشان کنم
پیمبر چه بشنید از و این سخن *** بگفتا بکجی میفکن سخن
ولی بود رسم پیمبر چنین *** که از دشمن خود نمیخواست کین
گذشت از سر خواندن انجمن *** برحمت ببخشید بر مرد و زن
چو چندی پیمبر در آنجا بماند *** از آنجا فرس سوی یثرب دواند
بپایان رسانیدم این داستان *** بیاری یاری ده راستان

گفتار در بیان اسـلام آورد حجاج تاجر و آمدن بخدمت رسول انام و رخصت گرفتن و رفتن او بجانب مکه و خبر بردن او از برای قریش بر عکس آنچه وقوع یافته بود بجهت گرفتن مال خود از اهل مکه

یکی مایه ور بود بازرگان *** ببازار گانی شده رایگان
ورا نام حجاج پر مایه بود *** ببازارگانی گرانپایه بود
زر و سیم او را شماری نبود *** ز دریای آبش کناری نبود
دل و جان بکفر و بزر سوخته *** بدل کفر و از جان زر اندوخته
ورا نزد خوان خدا خانه بود *** ولی با خداوند بیگانه بود
سوی خیبر آن حال از بهر سو *** بسوداگری راه پیموده بود
ببازارگانی در آن روزگار *** که آمد پیمبر پی کار زار
بخیبر چه بار تجارت گشاد *** شدش نقد و جنس متاعش کساد
زر قلب او گشت کامل عیار *** خزف مهره اش شد در شاهوار
گرانمایه نقدیش آمد بکف *** شدش نقد و جنس کساد و تلف
ز شام سیاهش صباح امید *** دمیدو شبش شد چو روز سفید
بسوی سپاه نبی بنگرید *** جلال خدای نبی را بدید
از آن نیروی یال و کوپال جنگ *** از آن دست و تیغ و شتاب و درنگ

در آهن از خیبر انداختن *** سر مرحب از پیکر انداختن
گشایندهٔ بازوی حیدری *** نمایندهٔ نیروی داوری
بر او ذات جان آفرین جلوه گر *** جلال جهان آفرین جلوه گر
علی چون سوی تیغ بازید دست *** شد از کفر حجاج یزدانپرست
ز عزی و از لات بیزار شد *** پرستندهٔ پاک دادار شد

اسلام آوردن حجاج و رفتن او بخیبر

چه از نور ایمان دلش نور یافت *** سوی بارگاه پیمبر شتافت
که بیزارم از ود و عزت و لات *** سوی بارگاه پیمبر شتافت
بدین تو دل را بیاراستم *** خدای تو را و ترا خواستم
چو نزد رسولش شد ایمان قبول *** جبین سود بر خاک پای رسول
که ای آنکه دارای رب و دود *** ز سودای نقد تواش گشت سود
نخستین بجنس تو شد مشتری *** شدش ماسوا سود سود گری
چه نقد ترا سود سرمایه کرد *** از آن نقد سود گرانمایه کرد
نگشتی گرش نقد تو رایگان *** ز سود دو گیتیش بودی زیان
گرانمایه نقدیش آمد بدست *** که عقد دو گیتی بآن نقد بست
ز جنس تو نقدیش آمد پدید *** که یکره متاع دو گیتی خرید
ببطحا مرا نسیهٔ بی شمار *** بود نزد گردان بطحا دیار
چه آگاه گردند از کار من *** بسوزند یکسر زر و مال من
ز شفقت شوی گر دمی یار من *** ز لطفت شود گرم بازار من
کنم نقد آن نسیهٔ ما سلف *** تلافی کنم آنچه کرد تلف
بگفت این و پای علی بوسه داد *** زبان ستایش بر او بر گشاد
بمردی روم سوی بطحا زمین *** کنم بر بزرگانشان آفرین
از این فتح خیبر حکایت کنم *** ز کار پیمبر روایت کنم
همه راستگویم مگر یک دروغ *** دهم نسیهٔ خویش را زان فروغ
زر و سیم خود را بچنگ آورم *** نشاید که آنجا درنگ آورم
علی چون بیاید بسوی تو باز *** از آن آمدن تا شوم سر فراز

رسیدن حجاج به بطحا دیار و آمدن اهل مکه باستقبال و گفتن وقایع خیبر را بعکس

پیمبر بخندید از گفت او *** باو گفت رو هر چه خواهی بگو
دل مرد بازارگان شاد گشت *** سوی ره بهمراهی باد گشت
پسند آمدش نغز گفتار شاه *** ببطحا سوی خانه پیمود راه
نیاسود یکدم براه اندکی *** نمودی همه پنج منزل یکی

چنین تا سوی خانه آمد فراز *** ز احوال ایشان بپرسید راز

بزرگان بطحا خبر یافتند *** بسویش پر از درد بشتافتند

که بر گو ز خیبر چه داری خبر *** ز رزم پیمبر بر آن بوم و بر

بخندید حجاج و لب بر گشاد *** ز رزم پیمبر بسی کرد یاد

که از وی بخیبر چه بیداد رفت *** بویرانی آن بود آباد رفت

نخستین بخیبر چه لشگر کشید *** سران را همه سر بچنبر کشید

چه زان داستان چند روزی گذشت *** بدژ خوردنی بر سپه تنگ گشت

بدژ آن چنان خوردنی تنگ شد *** که از چهر پیر و جوان رنگ شد

بر آمد ز دژ حارث نامدار *** بهامون خرامید در کار زار

هم آورد او شد ابوبکر پیر *** چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر

ابوبکر پیر و یهود دلیر *** بمیدان چو گرگ و چو روباه پیر

صفحه (۱۸۷)

دل این ز افسون آن پر نهیب *** تن آن ز آسیب آن بی شکیب

بمیدان جوان چون در آمد دلیر *** عنان را ز میدان بپیچید پیر

چو بگریخت بوبکر فرخاشخر *** بفرخاش جوئی در آمد عمر

گرفت از نبی رایت از مکر و ریو *** سلیمان نگین داد بر دست دیو

خروشان در آمد بمیدان کین *** ز رویش سیه گشت روی زمین

تو گفتی جهان اهرمن زای شد *** زمین و زمان دیو فرسای شد

چه آمد سوی جنگ و پیکار تنگ *** نبودش بتن تاب پیکار و جنگ

چو نیروی جنگ آوری را نداشت *** بجنگ آوران جنگ را وا گذاشت

در توصیف نمودن حجاج طریقهٔ جهاد کردن لشگر اسلام را با یهودان باهل بطحا

سرانجام عهد نبی را گسیخت *** بپیکار جنگی نکرده گریخت

بسوی نبی شد چه باد تموز *** سیه کرد بر لشگر خویش روز

وز ان سوغو کوس پر شد بماه *** که فیروز شد حارث از رزمگاه

بروز سوم رایت کین و مهر *** چو بر چرخ چارم برافراشت چهر

بر آمد ز خرگاه پیغمبری *** شهی کو شکستی بت آذری

چو او با لوا سوی پیکار تاخت *** خداوند کوس خدائی نواخت

لوای نبی را چو سر برفراشت *** لوای خدا بر جهان سایه داشت

جوانی در آمد بمیدان جنگ *** که لرزید از آسیب او کوه سنگ

چو او سوی شمشیر یا زید دست *** جهان شد خدای محمد پرست

بیک ضرب حارث بدو نیم کرد *** دل نامداران پر از بیم کرد

چو آن دید مرحب بر آمد زجا *** بسر زد دو دست و بیفشرد پا

ابر بارهٔ تیز و تک بر نشست *** بخون برادر میان را ببست

چو امد بمیدان آن نوجوان *** وداع تنش کرد در دم روان

علی سوی شمشیر یازید دست *** سوی اهرمن تاخت یزدان پرست

چه آمد بمیدان جهان آفرین *** عیان گشت نیروی جان آفرین

در آمد بگردون گردان غریو *** سلیمان روان شد ز کین سوی دیو

یکی دست و تیغی بر آمد بلند *** که نه گنبد چرخ از جای کند

چو بر فرق او تیغ کین برفراشت *** سر تیغ او بر زمین سایه داشت

شد از ضرب تیغش بیکبارگی *** دو نیمه تن مرحب و بارکی

بیک ضرب شمشیر آن نام دار *** تن آن دو تن شد بمیدان چهار

چه شد کشته مرحب بمیدان او *** خداوند شد آفرین خوان او

ز بس بانک تکبیر بر شد بماه *** مه از بیم بر چرخ گم کرد راه

گریزان بهر سو سپاه یهود *** سوی قلعه رفتند مانند دود

غضنفر خروشان بکف ذوالفقار *** چه شیری ز آشفت در کار زار

ز تیغش در و دشت خونبار شد *** ز خون دامن کوه گلنار شد

بدژ در خزیدند قوم یهود *** در دژ ببستند آن قوم زود

غضنفر ز پی چون هژ بر ژیان *** سوی قلعه آمد پر از کین دوان

گرازان چو نزدیک خندق رسید *** یکی ژرف دریای بی ین بدید

سمندش در آن تاب جستن نداشت *** پیاده شد و تیغ کین برفراشت

چو برق و زنده ز خندق بجست *** بارکان کفر اندر آمد شکست

سوی دژ روان شد چو آشفته شیر *** بر آمد خروشیدن دار و گیر

عیان شد یکی رستخیز عظیم *** بنه گنبد چرخ افتاد بیم

فرو ریخت پس آتش از بام دژ*** ز آتش شد آغاز و انجام دژ

تو گفتی ببارید از چرخ پیر *** چو باران بر آن خنجر و گرز تیر

گزندی از ان بر تن بوتراب *** نیامد چو بر کوه فولاد آب

غضنفر پر از کین سوی حصن تاخت *** پر از کین سوی حصن خیبر شتافت

دری کو بنه آسمان بد قرین *** زمین از گران سنگیش پر ز چین

به نیروی یکضربش از جای کند *** پر از خشم بر چرخ هفتم فکند

چو با روی خیبر گشائی گشاد *** خدا دست زور آزمائی گشاد

ز نیروی بازوی آن نوجوان *** زمین بر گذشت از سر آسمان

همه رشتهٔ آفرینش گسیخت *** زمین بر سر آسمان خاك ریخت

چه افشرد پا را و یازید دست *** بارکان گیتی در آمد شکست

تو گفتی شد از آفرینش قرار *** گسست از قوام جهان پود و تار

ببرجی که بهرام و برجیس و ماه *** نبدشان بر آن باره آرامگاه

بیکباره آن باره عرش سا *** ز دست پیمبر بر آمد ز جا

در بیان خبر دادن حجاج بروسای بطحا از کشته شدن حضرت امیر(ع) و گرفتا شدن پیغمبر (ص) بدروغ

چو بر دست او فتح شد آشکار *** که ناگه بیکباره بر گشت کار
سزد گر بگردون بر آرم فغان *** بنالم از این گردش آسمان
ز بیداد این گنبد کج نهاد *** ز ناراستی های این دار داد
که با شیر روباه بازی کند *** بپای شهان دست بازی کند
دریغا از آن یال و کوپال و برز *** دریغا از ان دست و بازو و گرز
دریغا از آن شوکت هاشمی *** دریغا از آن سطوت رستمی
دریغا از آن کوه آهن شکن *** دریغا از آن گرد روئینه تن
تفو باد بر گردش روزگار *** دو صد اف بر این دهر ناپایدار
نماید چه نیرنگ و افسون ریو *** بجای سلیمان کند تکیه دیو
چه گویم که یارا ندارد زبان *** چگویم چه آمد بر آن دودمان
اگر چند بد دشمن دین مان *** پراکنده زو گشت آئین ما
ولیکن چه خوش پیر داننده گفت *** که مردی ز مردان نشاید نهفت
شود کشته مردی چه در روزگار *** بگرید بر او دیدهٔ روزگار
همانا ندیدند آهنگ او *** برو بازوی و نیروی چنگ او
دو گیتی ببالای او تنگ بود *** زمان و مکان نقش ارژنگ بود
چه در رزم گه خود نمائی نمود *** غبار حوادث ز هستی زدود
تو گفتی که در دهر شد آشکار *** خدای محمد بکف ذوالفقار
ز بس مهر او بر دل من فزود *** ز دل هر چه جز مهر او بد زدود
بدارای دارندهٔ لم یزل *** بعزی و لات و به ود وهبل
دگر باره گشتی اگر آشکار *** چو آنروز از گردش روزگار
علی را بمیدان اگر دیدمی *** خدای نبی را پرستیدنی
ولیکن از این رنج خوردن چه بود *** نوشته چنین بود بود آنچه بود
چو از نیروی و بازوی بوترا *** شد آن بارهٔ دژ سراسر خراب صفحه (۱۸۸)
فرو ریخت برفرق آن نامدار *** ز بیداد چرخ دغا زینهار
غبار زمین ز آسمان در گذشت *** مکان از سر لامکان در گذشت
یهودان چه دیدند شمشیر تیز *** کشیدند و بر شد یکی رستخیز
همه از کمینکه برون تاختند *** سوی شهریار جهان تاختند
کشیدند شمشیر ها از نیام *** بیکباره جستند از دهر کام
شکافید فرق علی تیغ تیز *** بر آمد بگیتی یکی رستخیز

گفتار در شرح احوال حجاج و خبر های بعکس بمشرکین

بفرق علی تیغ چون راه یافت *** تو گفتی که عرش برین را شکافت

بخون چون تن شاه آغشته شد *** ز اسلامیان کشته ها پشته شد

بزرگان اسلام گشتند اسیر *** سراسر سپاه نبی دستگیر

در آمد پیمبر ببند گران *** گرفتار در دست جادوگران

ابوبکر را پای در بند بود *** عمر را بچال سیه جای بود

غرض نامداران قوم یهود *** بکار نبی شان چنین رای بود

که آرندشان نزد بیت الحرام *** که زیشان بخواری کشند انتقام

ولی این نبد جز بلطف هبل *** که آمد بکار پیمبر خلل

که شد کار اسلامیان واژگون *** بیکباره شد بختشان سرنگون

هبل را همیشه ستایش کنید *** بلات و بعزی نیایش کنید

که این کار بد کار ایشان و بس *** جز ایشان نبودند فریاد رس

بزرگان بطحا ز گفتار او *** شده شاد دل هر زهان کامجو

بفرمود سفیان تیره روان *** که شادی گزینند پیر و جوان

بکیوان بر آمد غوغای و کوس *** پر آواز شد گنبد آبنوس

ز آواز شیپور و بانک درا *** در و دشت را دل بر آمد زجا

در بیان خوش وقت گردیدن قریش از خبر حجاج دادن و جه او را

ز شادی بهر بر زنی مرد و زن *** نوا خوان خنده سر بسر انجمن

بپای هبل گوهر افشان شدند *** بعزی وود آفرین خوان شدند

ستودند بسیار حجاج را *** که روشن نمودی شب داج را

گذاریم از آن نسیه نقدت بکف *** تلافی شود نسیه ما سلف

بخندید حجاج و لب بر گشاد *** همی کرد از آن نسیه و نقد یاد

چو آمد بجیش پیمبر شکست *** یهودان بغارت گشادند دست

بسی نقد و جنس گرانمایه بود *** بدست یهودان پیمانه بود

از آن مال ارزان مرا سود بود *** نبد چون زر و سیم در کف چه سود

به نقدم اگر دستیاری کنید *** به سیم و زر پایداری کنید

درخت امید من آید ببر *** خرم پیکران چارپا با گهر

اگر خویشتن را برنج آورم *** ز بهر شما تازه گنج آورم

شنیدند چون گفت او را گوان *** بپوزش گشادند یکسر زبان

که اینک دهیم آنچه دارای طلب *** روان شو سوی راه در نیم شب

سراسر همه مال او هر چه بود *** همه جمع کردند دادند زود

دگر هر کس در خور خویشتن *** بنزدیک تاجر شدند انجمن
ببردند او را بسی سیم و زر *** که از بهر ما مال ارزان بخر
زر و سیم را سر بسر بر گرفت *** وزان نیم شب راه خیبر گرفت

ذکر طلبیدن عباس حجاج را و سؤال نمودن از احوال حضرت و جواب صدق آنمرد

ولی بود عباس عم رسول ص *** ببطحا بنزدیک قوم جهول
چه آن شورش و بانک شاهی بدید *** چه آن وحشت آمیز و غوغا شنید
طلب کرد حجاج را نیم شب *** که از سر این قصه بگشای لب
چه بشنید حجاج لب بر گشاد *** که حجاج تاجر فدای تو باد
یکی راز دارم بدل در نهان *** ولیکن نگویم بجز راز دان
گرت هست در خلوتی دسترس *** که غیر از من تو در آنجای کس
نباشد بگویم من آن راز باز *** شوی همچو من آگه از سر راز
چه بشنید عباس خلوت نمود *** در آنجا طلب کرد عباس زود
بعباس آن راز را باز گفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت
که ای بر گزیده ترا ذوالمنن *** بعم ابوالقاس و بوالحسن
سزد گر کنی فخر بر بوالبشر *** که داری چو ایشان برادر پسر
علی چون شود کشته و دستگیر *** چگونه پیمبر شود دستگیر
عمودی سزاوار این ترک نیست *** بدادار داور ورا مرگ نیست
مرا نسه و نقد بسیار بود *** در این شهر در دست کفار بود
دروغی بدین گونه آراستم *** همه نسیه و نقد خود خواستم
گرفتم همه نسیه خویشتن *** نرنجی ز بیهوده گفتار من
نگو تا سه روز این سخن را بکس *** که رانم سوی ملک خیبر فرس
چه بشنید عباس شادی نمود *** در آنروز خود پایگه برفزود
باو گفت رو نزد خیر الانام *** ز من گو مر او را درود و سلام

شادی نمودن عباس از فتح حضرت رسول صلی الله علیه و آله

روان گشت حجاج مانند باد *** سوی ملک خیبر خرامید شاد
شدش شاد از آن کار عم رسول *** سخنهای حجاج کردش قبول
نیامد ز خلوت برون تا سه روز *** چهارم چه شد مهر گیتی فروز
ببرد یمانی تن آراسته *** بتن جامهٔ نغز پیراسته
ز عنبر بخورشید داده بخور *** عبیر اندر آگنده بر روی حور
فروزان از ان فرهٔ هاشمی *** بخورشید رخشنده شد همدمی
تو گفتی که شد زنده عبدالمناف *** روان شد بدنیسان بسوی مطاف

چنان شاد شد هر که عباس دید *** که از شادمانیش شادی گزید

بزرگان بطحا همه شادمان *** سوی خوان عباس پیر وجوان

بشادی ز هر سو روان آمدند *** بپرسش سپاه سران آمدند

بدیدند شادان مر او را ز راه *** زده بر فلک خنده اش قاه قاه

زده طعنه بر مشتری زیورش *** کواژه بخورشید زد افسرش

سرش بر گذشته ز چارم سپهر *** شده خیره از دیدنش ماه و مهر صفحه (۱۸۹)

ز شادیش حجر و حجر گشته شاد *** بحل و حرم داده نیل مراد

ز پایش زمین مشک فرسا شده *** همه آسمان مشک سارا شده

ز بویش معطر زمین و زمان *** ز نورش منور مه آسمان

ز سهمش سراسیمه چرخ کبود *** ز بیمش سپهر برین پر ز دود

ز هیبت کسی را نبد سوی او *** ز هر سو ره دیدن روی او

چه دیدند او را بزرگان چنین *** ز شادیش گشتند یکسر غمین

از آن درد رخسارشان گشت زرد *** بگفتند با یکدیگر پر ز درد

که عباس از کار خیر البشر *** همان ندارد ز خیبر خبر

سراسر همه پیش او آمدند *** بنزدیک او یک بیک صف زدند

ز دست ادب دست کرده بکش *** که بادا همه ماه و سال تو خوش

همه روز تو روز نوروز باد *** همه روزگار تو فیروز باد

بگیتی ترا جز بلندی مباد *** بلند افسرت را گزندی مباد

تن و جان تو پاک ز آلایش است *** ولیکن نه هنگام آرایش است

همانا ز پیکار خیر البشر *** نیامد شما را ز خیبر خبر

سخن در دهان سخن گوی بود *** بپاسخ نیوشنده لب بر گشود

کزین کار من آگهم سر بسر *** ز خیبر بپرسید از من خبر

که دیشب ز فتح پیمبر نوید *** شنیدم که بنمود امروز عید

از این مژده ام جان دل تازه شد *** مرا شادمانی ز اندازه شد

که شد کشته در دست دارای دین *** دلیران و گردان خیبر زمین

در آمد بچنگال شیر خدا *** پلنگان و گرگان آن دژ ز جا

سر بخت ما گیتی افروز گشت *** پیمبر در این رزم فیروز گشت

دری کو ببام فلک داشت جا ر ز دست خدا اندر آمد ز پا

همه کشته گشتند قوم یهود *** بر آورد از کفر و از شرک دود

دروغست رازی که بشنیده اید *** اگر صرفهٔ خود در آن دیده اید

شنیدند چون نامداران از او *** بپژمرد از آنمژدشان رنگ و رو

به بن شد چه این داستان کهن *** من از داستان نو آرم سخن

گفتار در فرستادن حضرت پیغمبر یکنفر از اصحاب دین را بفدک و تکلیل نمودن ایشان را بدین

که شاهنشه کشور انس و جان *** نخستین چو شد سوی خیبر روان
سوی نامداران دین بنگرید *** یکی مرد از آن میان بر گزید
ز لشگر تنی چندش همراه کرد *** ز آگاهی کارش آگاه کرد
که زین در برو تا بملک فدك *** پیامی که گویم بگو یک بیک
ز من گو بگردان آن سرزمین *** که گوید چنین سید المرسلین
پذیرید گر دین من را بجان *** در آئید در شهر بند امان
و گر نه از امروز تا رستخیز *** نبینید جز خنجر و تیغ تیز
سراتان سراسر ز تن بر کنم *** ز شمشیر و خنجر ز تن سر کنم
بسوی فدك شد چه آن نامور *** بخیبر روان گشت خیر البشر

در بیان فرستادهٔ حضرت رسول (ص)

چه آگاهی آمد بملك فدك *** که آمد فرستادهٔ تیز تک
بزرگان کشور شدند انجمن *** همه گشته با یکدگر رای زن
رسول رسول خدا لب گشاد *** پیام رسول خدا را بداد
که من از پیمبر پیام آورم *** فرستادهٔ دادگر داورم
رسولم ز درگاه پیغمبری *** که دادش خدا بر رسل سروری
بپیغمبران جمله پیغمبر است *** اولوالعزم را بهتر و مهتر است
شده حکم از داور دادگر *** بروح و ملایک بجن و بشر
ز ماهی بخلق جهان تا بماه *** دهندش همه بر نبوت گواه
کسی کو بآئین او نگروید *** جز آتش سزاوار گیتی ندید
در این گیتیش شور بختی بود *** وگر بگذرد رنج و سختی بود
بگیتی سزاوار او خنجر است *** بمینور روانش در آتش در است
کسی کو بدل عقد مهرش نبست *** بیزدان که او نیست یزدان پرست
مسیحا نگشتی ز تهمت بری *** نخواندی گر او را به پیغمبری
کلیم از کلامش نیاموختی *** بسینا ز آتش تنش سوختی
نبودی اگر رهنما بر خلیل *** ببتخانه و بت چه آذر خلیل
از او کشتی نوح آرام یافت *** ز طوفان بساحل سرانجام یافت
چه آدم بجان خواند او را رسول *** بدرگاه حق توبه اش شد قبول
نبودی گر او آسمانی نبود *** زمین و زمان و مکانی نبود
همه آفرینش از او شد پدید *** جهان آفرین بهر او آفرید

در بیان پرخاش نمودن اهل فدک با فرستادهٔ حضرت رسول (ص)

شنیدند گردان چه از وی چنین *** بر ابرو فکندند از کینه چین

شد از بت پرستان یتیمی پدید *** که از مکر یزدان پرستی گزید

ز دل بر کشیدند پر کین خروش *** که از گردش چرخ بیداد کوش

که از سحر سازد رخ ماه عشق *** بدزدد ز تورات گاهی ورق

گهی گوید از کید پیغمبرم *** ز پیغمبران جهان بهترم

گهی گوید امشب سوی آسمان *** گذشتم ز امکان از لا مکان

گهی دعوی پادشاهی کند *** شهی در لباس گدائی کند

بشمشیر گه ملک گیری کند *** بمیدان گردان دلیری کند

عمر بهر رزمش گرازی کند *** ابوبکر روباه بازی کند

علی را بمیدان دلیر آورم *** بافسون و نیرنگ شیر آورم

کسی که را او خواندنش یار غار *** سگ هار ما را از او هست عار

اگر بر شمارم ز اصل عمر *** یکی هست او را نیا و پدر

چنین نابکاران امین ویند *** بزرگان آئین دین و پند

ولیکن چه در ملک خیبر رسید *** بخیبر زمانش بآخر رسید

بمیدان به بیند که کار زار *** سنان و عنان دلیران کار

شود کشته ناچار یا دست گیر *** گریزد و یا گردد از کین اسیر

دلیران آن دژ چه اهریمنند *** تو گوئی ز فولاد و از آهنند

چه حارث که از بیم او روز جنگ *** بتن چرم روباه پوشد پلنگ

گر از رزم مرحب سرایم سخن *** بلرزد پر از بیم چرخ کهن صفحه (۱۹۰)

از جا بر آمدن فرستادهٔ رسول و جواب گفتن ایشان را

همانا سر آمد باو روزگار *** که شد سوی خیبر پی کار زار

ز نیرنگ و سحرش جهان پاک شد *** بنوشش بیالوده تریاک شد

سخن شان فرستاده چون کرد گوش *** دلش زان سخن ها بر آمد بجوش

خروشید از کینه آن پر هنر *** چنین گفت کی مردم خیره سر

مگر مغزتان از خرد شد تهی *** شما را نیامد مگر آگهی

که از نیروی و بازوی بوالحسن *** چه آمد بگردان روئینه تن

پلنگان و شیران بطحا زمین *** بر زمش شده کشته در روز کین

دلیران و نام آوران حجاز *** ز تیغن سرانشان ز تن مانده باز

بمیدان چو او بر کشد ذوالفقار *** ز هفت آسمان بگسلد پود و تار

چو او بر زمین عزم جنگ آورد *** زمان از نهیبش درنگ آورد

گشاید چو بازوی جنگ آوری *** نماید عیان نیروی داوری

چه یازد پر از کین بشمشیر چنگ *** گریزد ز چنگش دو گیتی بجنگ

فتد بر زمین گر زدستش سپر *** شود آسمان بر زمین مویه گر
گه رزم چون بر گشاید عنان *** گریزد زمین در پس آسمان
بمیدان چو رزم آزمائی کند *** ز رزمش پیمبر خدائی کند
خدای جهان یار خود خواندش *** پیمبر یکی با خدا داندش
کسی گر مر او را بود در جهان *** بدرگاه همچو خود او قهرمان

در خبر نادم شدن آن قوم از گفتار زشت و خبر دادن پیر از آئین حضرت رسول

سزد گر بگیتی خدائی کند *** چو او دعوی پادشاهی کند
شنیدند گردان چو گفتار او *** بگشتند از آن گفتگو زرد رو
ز دلها همه بر کشیدند آه *** که از آهشان آسمان شد سیاه
ز گفتار او بند دلشان گسیخت *** برخشان ز غم آسمان خاک بیخت
همه سوی یکدیگر آورده رو *** زبانها نهانی پر از گفتگو
یکی پیر دانا در ان انجمن *** که بد پیر سخر و کهانت سخن
بزرگان آن انجمن را بخواند *** سزاوار خود هر یکی را نشاند
سر رازهای کهن باز کرد *** همه راز پنهانی آغاز کرد
که من آنچه از کهنه بشنیده ام *** کهن دفتر کهنه خود دیده ام
که از قوم تازی رسول امین *** بیارد یکی نغز آئین و دین
شود دین و آئین ما جمله خوار *** بدینگونه بازی کند روزگار
کسی گر نیاید سوی دین او *** چو مردان و گردان فرخاشجو
پی دین گره بر جبین آورد *** پر از کینه فرخاش و کین آورد
بضرب سر نیزه و تیغ تیز *** برانگیزد اندر جهان رستخیز
بسی مکر و اندرز و پند آورد *** باین پند گیتی به بند آورد
جهان را بزیر نگین آورد *** ز نو کین و آئین و دین آورد
مرادش بجز جنگ پیکار نیست *** ز پیکار خونریزیش عار نیست
یکی نوجوانیست او را همال *** ز خویشان او پهلوی خورد سال
جهانرا بگیرد ز نیروی او *** ز دستش بود راست بازوی او
به نیروی او از وی افزون بود *** به نسبت چو موسی و هرون بود
فرستاده گر باز گردد ز راه *** بتدبیر دارید او را نگاه
بسویش زمانی بپوزش روید *** یکی پند و اندرز من بشنوید
که مانی سوی مرز ما چند گاه *** بدینسان که آید ز خیبر سپاه
به بینیم کین پر ز افسون یتیم *** که گردید دلها از او پر ز بیم
بخیبر چگونه کند کار زار *** چگونه شود گردش روزگار
گر آید ز دستش بخیبر شکست *** اگر قلعهٔ خیبر آرد بدست

بناچار باید باو ساختن *** دل از دین و از کیش پرداختن

قبول نمودن اهل فدک سخنان آن مرد پیر را

چو گفت این سخن را پیر کهن *** ز گفتارش خندان شدند انجمن

بگفتند این رای باشد درست *** همه پند اندرز تو نیست سست

پذیریم ما از تو اندرز و پند *** بود پند پیر کهن سودمند

ولیکن بخیبر ظفر یافتن *** که سر پنجهٔ مرحبی تافتن

نه کار دلیران نام آور است *** بگیتی کسی را نه این باورست

گرفتن بگیتی دژی کز شکوه *** شد از رفعتش آسمانها ستوه

ولی این سپهدار امی لقب *** که دارد ز قوم قریشی نسب

اگر ساحر ست و گر افسونگر ست *** گر از نزد دادار پیغمبر است

ز سحرش نیاید بخیبر گزند *** کجا باشد اعجاز او سودمند

جهان گر پر از لشگر کین بود *** زمین و زمان آهن آگین بود

اگر ز آسمان تیغ کین باردی *** زمین گرزه آتشین باردی

زمین را بدندان گزد آسمان *** پی کندن دژ گشاید دهان

همه آفرینش بر آرند سر *** نه بینند بر بوم خیبر ظفر

کسی از بندگانش نیارد ز پا *** نیارد گشادش کسی جز خدا

بگیتی کسی کاین کند بنده نیست *** بغیر از خداوند پاینده نیست

ولیکن بفرمان پیر کهن *** بسوی فرستاده زان انجمن

سراسر بپوزش برو آوریم *** ز فرخاش و کینه بیکسو رویم

سخنهای چرب و دراز آوریم *** مر او را از این راه باز آوریم

بگفتند و از جای برخواستند *** بنزدش بپوزش تن آراستند

بلا به سراسر گشادند لب *** بگفتند دل پر ز تاب و ز تب

باوکی پرستار جان آفرین *** فرستادهٔ سید المرسلین

ز پای تو فرخ بود فال ما *** برنجی ز گفتار جهال ما

در این ملك ما چند روز بمان *** که آخر بکام تو گردد جهان

نشینیم و هر گونه رای آوریم *** ره بندگی را بجای آوریم

بر این درد هر گونه درمان کنیم *** ترا هر چه خواهش بود آن کنیم

به بینیم اگر پاك پیغمبر است *** ز نزد جهاندار جان پرور است

پذیریم ما رای و آئین او *** در آئیم از جان سوی دین او

اگر دعوی پادشاهی کند *** ز شاهنشهان باج خواهی کند

اگر ما برزمش نداریم تاو *** پذیریم هر گونهٔ تاج و ساو

ذکر مراجعه نمودن فرستادهٔ حضرت

شما باز گردید فرزو و شاد *** ز کار گذشته میارید باد صفحه (۱۹۱)

فرستاده چون گفت ایشان شنید *** سخن را ز نا راستی پروید

بخندید شادان زره باز گشت *** ز گفتارشان زود همراز گشت

چه بگذشت زین داستان چند روز *** ششم شد چو خورشید گیتی فروز

زمانه سراسر پر از نور شد *** زمین پر ز آواز شیپور شد

ز شادی بر آمد ز مردم خروش *** زمین آمد از شادمانی بجوش

ز آواز نای و غو کره نای *** خم چرخ را در بر آمد ز جای

جهانرا ز شادی دل آکنده بود *** لب پیر و برنا پر از خنده بود

که آمد بجیش پیمبر شکست *** عمر گشت خوار و ابوبکر پست

همه سحر افسونشان گشت خوار *** به بیننده شان شد سیه روزگار

همه شاد گشتند قوم بهود *** زیانشان از آن آگهی گشت سود

همه دیده بر راه کاید خبر *** ز خیبر که بگریخت خیر البشر

در آمدن فرستاده از فدک و وا نمودن پیغام اهل آن دیار و خبر فتح خیبر باهل آن دیار

سه روز دیگر زین خبر چون گذشت *** چو روز چهارم پدیدار گشت

چو خورشید از این پرده زرنگار *** کشید از میان تیغ زهر آبدار

زمین و زمان در کشاکش فتاد *** تو گفتی در آن کشور آتش فتاد

بهر بر زنی مویهٔ شد بلند *** بهر خاندانی زنی موی کند

همه دیده های گوان پر زنم *** یلانرا شده بازو و پشت خم

رخ نامداران شده سرخ و زرد *** درون دلیران شده پر ز درد

همه چشمشان تیره و خیره رو *** بجان پر ز درد و بدل چاره جو

بسوی فرستاده شاه دین *** برفتند پر درد و اندوهگین

سراسر ستادند پیشش بپا *** چه سالار و چه لشگر و کد خدا

بیک تیر پرتابش از دورتر *** ستادند گردان فرخاش خر

همه دل پر از خون و سرها بپیش *** رخ از بیم لرزان دل از درد ریش

فرستاده شادان زبان بر گشاد *** بخندید وزان فتحشان مژده داد

که ناگه ز گردان خیبر سه تن *** برهنه رسیدند زان انجمن

نه بر تن قبا و نه بر سر کلاه *** خوی و خون قبا و کله خاک راه

دلیران چه دیدند دل باختند *** بسوی فرستاده شان تاختند

بدانسان فرستاده چون دیدشان *** ز کار پیمبر بپرسید شان

بگفتن یکی زان سه لب باز کرد *** از آن رزم و پیکار آغاز کرد

بخیبر چه جیش نبی گشت تنگ *** بجستند در جنگ جستن درنگ

چه پیر تنگ مایهٔ دیو زاد *** که از قوم اعرابشان بد نژاد

لوای نبی را بر افراشتند *** چو آتش به پیکار و کین تاختند

بافسونگری سخت در جنگ سست *** چو ایشان ندیده جهان نادرست

نبدشان بمیدان درنگ اندکی *** گریزان یکی اشک ریزان یکی

گریزان نهادند رو در گریز *** گزیدند هر دو گریز از ستیز

چو مرحب ز خود چیر دستی بدید *** سپه را ز دژ سوی هامون کشید

خروش گواژه بر آمد بماه *** که شد کار قوم قریشی تباه

ز نالیدن نای و آواز کوس *** شده چرخ نیلوفری سند روس

در افتاد ما را بدل این گمان *** که خواهد محمد ز مرحب امان

و یا آنگه در بامدادان بگاه *** سوی کشور خویش آید سپاه

در آنشب دلیران فرخاش خر *** غنودند در کار روز دگر

در آمدن فرستادن اهل فدک و خبر آوردن

چه دیگر از این ماه نیلی حصار *** ز دامان این خر گه زرنگار

بر آمد چو خورشید با تیغ تیز *** بر آورده از تیره شب رستخیز

ز دامان خرگاه پیغمبری *** نمودار شد رایت داوری

لوای خداوند آمد بدید *** جهان آفرین سایه بر گسترید

لوائی پدیدار شد عرش سا *** که خواندی رسولش لوای خدا

چو او با لوا سوی میدان رسید *** لوا سر بگردون گردان کشید

تو گفتی که شد با لوای نبی *** نبی را بیاری خدای نبی

شکوهش چو تابید بر دشت کوه *** بکوه عدم گشت پنهان شکوه

هژبری برون آمد اندر کنام *** دلیری به پیکار بگذاشت کام

که از هیبتش آسمان آب شد *** زمین از نهیبش چو سیماب شد

نگه را باو راه بینش نبود *** تو گفتی جز او آفرینش نبود

سر تیغ او ز آسمان در گذشت *** شتاب از زمین و زمان در گذشت

ز سم ستورش زمین آب شد *** ز بیم از دل آسمان تاب شد

جوانی بمیدان بدیدار شد *** که از دیدنش دیده از کار شد

چگویم که تیغش بحارث چه کرد *** چگونه ز مرحب بر آورد گرد

چنان قلعه خیبر از جای کند *** در آهنین در هوا چون فکند

چو مرحب باو گشت رزم آزما *** ستیزنده شد بندهٔ با خدا

ز اوصاف رزمش زبانست سست *** همه هر چه گویم نباشد درست

در بیان آمدن فرستاده حضرت رسول و پیغام آوردن از برای اهل فدک گوید

در این گفتگو با فرستاده بود *** فرستاده را دل ز کف داده بود
که ناگاه از راه خیبر عیان *** بر آمد بگردون گردان فغان
یکی گرد از ره بر آمد بلند *** که زو خیره شد دیده هوشمند
سوارای پدید آمد از تیره گرد *** چو آتش پس پرده لاجورد
ز سم سمندش زمین مستمند *** ز خم کمندش بگردون کمند
از او خیره چشم زمین و زمان *** از او تیره مهر و مه و آسمان
چو آتش پر از تاب چون باد تیز *** بخاك از خوی روی خوناب ریز
ز تیزیش آتش پر از تاب بود *** ز باد دمش خاك چون آب بود
نهان کرده خفتان بزیر زره *** جبین زد برابر و پر از چین گره
دل از دیده نشکسته لرزان چو بید *** ز بیمش بریده تن از جان امید
بسوی فرستاده آمد فراز *** ز قربوس زین نامهٔ کرد باز
پر از کین بدست فرستاده داد *** وزان پس زبانرا بتندی گشاد
چرا دور ماندی در اینجا چنین *** نه اینست کار رسول امین

در بیان خواندن نامه پیغمبر را و شنیدن ایشان

چو خواننده آغاز خواندن نمود *** بنوشندگان را ز تن جان ربود صفحه (۱۹۲)

در بیان خواندن نامه پیغمبر را و شنیدن ایشان

که او را کسی یار و انباز نیست *** ز رازش کسی محرم راز نیست
ز بهر نبوت مرا بر گزید *** که آنجامه بالای من را سزید
ز روز نخستن و عهد الست *** نگین نبوت ز من نقش بست
دو گیتی همه بهر من آفرید *** جهان گشت از نور پاکم پدید
مر او را ابر خلق فرماندهی *** بحکمش خرد گشت منرار رهی
بپیغمبران جمله فرمان دهم *** ز کار همه ما سوا آگهم
کسی کو نیاید بفرمان او *** ز تن بگسلد بی گمان جان او
جز از تیغ تیزم باو یار نیست *** خدا را چنین بنده در کار نیست
کسی کو نپسندد آئین من *** نیاید بنیکی سوی دین من
یهودان بیمایه دل پر هراس *** بسوی پرستنده با التماس
ز خونش سر تیغ رنگین کنم *** بدین گونه آرایش دین کنم
چه آن نامه نامور شد بین *** بلرزید از بیم چرخ کهن
بنزدش بپوزش فراز آمدند *** بسویش ز روی نیاز آمدند

که هر گوهری بد خراج یمن *** شده خیره زو دیده انجمن
یکی نامه با لابه و با نیاز *** که ای نامور شاه گردن فراز
پی تو بر این بوم فرخنده باد *** زمین و زمان مر ترا بنده باد
بدشمن سر خنجرت تیز باد *** پی دین سنان تو خونریز باد
دو گیتی بزیر نگین تو باد *** جهان پر ز آئین و دین تو باد
همه هر چه گفتی پذیرفته ایم *** نهانی فرستاده را گفته ایم
همه بندگانیم شه را رهی *** بره دیده ها تا چه فرامان دهی
پذیریم یکسر همه دین تو *** خجسته بود رای و آئین تو
چه آن نامه نامور شد تمام *** فرستاده بر زد بتوسن بگام
بسوی نبی دیده را بر گرفت *** از آنره ره پاک داور گرفت
چو بر خاک پای پیمبر رسید *** بگفت آنچه گفت و شنفت و بدید
پیمبر شنید و تبسم نمود *** خدا و خداوند خود را ستود
علی را طلبکرد نزدیک خویش *** که ای از توام راست آئین کیش
دگر ره لوای مرا بر فراز *** بسوی فدک کار رفتن بساز
سراسر بدین آر قوم یهود *** که لطف توام از ازل یار بود
که دارنده دین و آئین توئی *** نگارنده ماه و پروین توئی
بداننده حکم و دانای راز *** نمایندهٔ قدرت کار ساز
نگاریده نقش کون و مکان *** بر آرندهٔ طاق نه آسمان

روانه شدن حضرت امیر ع بسوی فدک

روان شد بفرمان دارای دین *** بشد یار مردم خدای زمین
چو آمد غضنفر بآن سرزمین *** شد آنسر زمین رشک عرش برین
شنیدند چون مردم آن دیار *** که آمد ز ره نامور شهریار
سراسر مر او را پذیره شدند *** همه با درفش و تبیره شدند
غو کوس و شیپور بر شد بماه *** دم نای هندی بخور بست راه
ز بس عشرت و شادی و نای و نوش *** زمین پر نوا آسمان پر خروش
چو بانگ نوا شد از ایشان بلند *** از ایشان بگفتا یکی هوشمند
که صوت نوا نیست آئین او *** سراسر حرام است در دین او
نباشد پسندیده هوشمند *** که کاری کند کو نباشد پسند
شنیدند مردم چه گفتار او *** پذیرفشان نغز گفتار او
فکندند از بیم یکسر ز کف *** همه هر چه بد نای و طنبور و دف
ز کار بد خود پشیمان شدند *** بپوزش بنزدیک یزدان شدند
برایشان چه تابید سیمای شاه *** ز سیمای شه گشت خیره نگاه

همه هر کسی سوی او بنگرید *** در و دشت یکسر پر از نور دید
برخسار او هر که کردی نگاه *** فروغ رخش بر نگه بست راه
چه از دور تابید آن نور پاک *** خلایق فتادند یکسر بخاک
چه سودند بر خاک بسیار سر *** بنزدیکی داور دادگر
بپوزش بگفتند بسیار کس*** پذیرفتشان داور دادرس
ز کیش نیاکان پشیمان شدند *** بری از نهاد بزرگان شدند
سر عجز از خاک برداشتند *** سوی شاه دین دیده بگماشتند
درونشان چو از تیرگی پاک شد *** برونشان همه نور ادراک شد
چو زنگ دوئی از روانشان زدود *** ببیننده شان روی یکتا نمود

در بیان غزوهٔ فتح حرم و منهدم شدن بت های قریش و قوت یافتن دین مبین حضـرت سید المرسلین ص و ذلیل شدن مشرکین و اسلام آوردن ایشان

همان سخن باز پرواز کرد *** ببال و حرم بال و پر باز کرد
زمین و زمان از سخن تازه کرد *** جهان از سخن پر ز آواز کرد
ندانم سخن از چه منوال داشت *** چه از کلک منقار خواهد نگاشت
که قرطاس شد طاق هفتم سپهر *** کشید ز مه نو بر او ماه و مهر
نوا از حجاز عرب ساز کرد *** عراق عجم پر ز آواز کرد
زبانرا بنام کسی بو گشاد*** نخستین بنامی سخن کرد یاد
که ز آغاز او عقل را راه نیست *** ز انجام او وهم آگاه نیست
منزه ز جانست و جان آفرین *** بری از مکان و مکان آفرین
ز خاک آورد نور و از نور خاک *** زناخوب خوب و ز نا پاک پاک
نه اندر مکانست و نه در زمان *** مکان آفریننده و لا مکان
ز شب کرد تابنده روز آشکار *** ز قدرت بر آورد لیل و نهار
نگارنده نقش این هفت طاق *** بر آرندهٔ طاق این نه رواق صفحه (۱۹۳)
بر آرد ز گل خار و از خار گل *** کند خاک را مهبط عقل کل
بد از نیک و نیک از بد آرد پدید *** سفید از سیاه و سیاه از سفید
شد از بحر جودش عیان یک حباب *** که پیدا شد این هفتگونه حجاب
شده عقل حیران ز کردار او *** نه اندیشه را راه در کار او
نه در مسجد و کعبه اش جایگاه *** بری ذاتش از خانه و خانقاه
بر او جایگاهی سزاوار نیست *** خدا خانه را خانه در کار نیست
خنک آنکه از خانه بیگانه شد *** بجان با خدا خانه همخانه شد
خدا خانه در خانهٔ خویش یافت *** وز آن پس سوی خانهٔ او شتافت

حکایت در باب رفتن زاهدی به مکه

کسی گو بقصد نخواهد رسید *** خدا خانه نادیده و خانه دید
شنیدم یکی زاهد خود پرست *** ز مسجد بسوی حرم نقش بست
برفتن نیاسود روزی ز راه *** شب و روز میرفت بیگاه و گاه
بخواندی بهر منزلی صد نماز *** باو راد بس داشت راز و نیاز
همه آلت ز مه آماده داشت *** گرانمایه تسبیح و سجاده داشت
ره دور را کرد زینگونه طی *** چنین تا بسوی حرم برد پی
در آمد سوی خانه چون بیهشان *** که تا از خدا خانه یابد نشان
ز وحشت بهر سو بسی بنگرید *** درون و برون حرم را بدید
بسی گشت هر جا و هر سوی جست *** همی دید حل و حرم را درست
سوی خانه هر باو هر سو شتافت *** خدا خانه را در مکانی نیافت
سوی مسجد ور کن زمزم دوید *** همه خانه دید و خدا را ندید
در آمد هراسان بسوی صفا *** که شاید بیابد نشان از خدا
نشان جست از او سوی این و آن *** نشانی ندیده جهان پر نشان
بر آورد از دل یکی آه سرد *** بدین گونه با خویش گفتار کرد
همی گفت نالان از این گونه راز *** دریغا ره دور و رنج دراز
همه سود و سرمایه را باختم *** بسوی دیار عرب تاختم
ز بوم و بر خویش گشتم جدا *** که شاید ببینم نشان از خدا
نبینم در این منزل سنکلاخ *** بجز کاخ تنگ و سرای فراخ
همه آنچه در خانهٔ خویشتن *** بدیدم بدیدم در این خانه من
نباشد در این خانه جز سنگ و گل *** ندیدم خدا را و گشتم خجل
هر آنگه خدا خانه در خانه نیست *** سوی خانه تازیدن از بهر چیست
چگویم ندانم ولیکن خدا *** چرا گشت از خانهٔ خود جدا
چو آید گرانمایه مهمان بپیش *** نباید برون رفتن از خوان خویش
ندارند خدا شیوهٔ مردمی *** ندیده بدینگونه کس آدمی
کسی را که باشد ز مهمان گریز *** نشاید که خوانند او را عزیز

حکایت نمودن شخص مفتی بسفر بیت الله

همی گفت از کار خود تنگدل *** که زین کار پایم فروشد بگل
چه خوش گفت دانای پاکیزه مغز *** که جانش خرد بود و گفتار نغز
ز زهاد بی دل چه داری عجب *** عجب تر از اینگونه بگشاد لب
بر آمد یکی مفتی از ملک خویش *** که از خوی زشتش خجل شد کشیش

روان شد چو حجاج سوی حرم ***بتسبیح و سجاده بد محترم

از او حل بیکدم زهر مرحله *** ز هر چار مذهب دو صد مسئله

از او گرم هنگامه اجتهاد *** ز فتوای او دهر شد پر فساد

بسجاده و سبحه و مکر و فن *** بگردش جهانی شده انجمن

نصاری یکی مرد از اقصای روم *** بپیمود ویران و آباد و بوم

زهر در بسی گرد کرده درم *** ز دینار سیم و زر از بیش و کم

بگرما و سرما جگر سوخته *** بدریا و صحرا روان توخته

در آنکار و آنگاه همراه بود *** بقاضی مرید و هوا خواه بود

قضا را در آن راه بیمار شد *** ز بیماریش جانش از کار شد

طلب کرد قاضی بنزدیک خویش *** دو دستش ببوسید بنشاد پیش

ستایش نمود و مر او را ستود *** بدینگونه او را وصیت نمود

که هست از کمین بنده در مرز روم *** بسی ملک آباد و بس مرز و بوم

مرا هست سیم و زر بی شمار *** ز الماس و از گوهر شاهوار

همه ملک و مالم سپارم بتو *** جز این آرزوئی ندارم بتو

مرا چار کودک بخیل اندر است *** گرامی سه پور و یکی دختر است

برایشان پس از من پدر وار باش *** بیاموزشان پند و هشیار باش

پس آنگاه یک یک از آنچار خورد *** گرفتش بدست و بدستش سپرد

چه بشنید از خواجه آن بوالفضول *** بدو دیده بنهاد دست قبول

وصیت نمود او و جانرا سپرد *** بشد زنده مفتی چو آن خواجه مرد

چه آن خواجه جانش برون شد ز تن *** بپوشید قاضیش بر تن کفن

بفرمود تا زود برداشتند *** بزیر گل و خاکش انباشتند

چه او با گل و خاک همراز گشت *** باموال او قاضی انباز گشت

بفرمود تا مال او هرچه بود *** سراسر سوی او ببردند زود

ز دیبا و زر بفت از سیم و زر *** ز یاقوت و از بدرهای گهر

ببردند چندان که اندازه شد *** دل قاضی از دیدنش تازه شد

بفرمود تا جفت و فرزند او *** که بودند همواره دلبند او

غلامان سیم و زر بیشمار *** بسی یاره و طوق و هم گوشوار

ببردند یکسر بخرگاه او *** چه آن دید قاضی برافروخت رو

زن خواجه را برد سوی حرم *** بفرمود دارید شان محترم

ولی گشت قاضی دگر گونه حال *** ز بهر زن و ملک و فرزند و مال

چه از مردن خواجه یکشب گذشت *** دوم روز قاضی پر اندیشه گشت

که با جفت و فرزند او چون کنم *** باموال و مالش چه افسون کنم

بروز سوم بود در تاب و تب *** بشام چهارم که شد نیم شب

ببالین زن رفت قاضی فراز *** نقا از رخ آن صنم کرد باز
بترسید بیدار گردد چه جفت *** نهانی بنزد زن خواجه خفت
شد آنماه بیدار و لرزان چو بید *** بنزدیکی خود یک خفته دید
بمالید چشم و بر او بر گشاد *** نگاهش برخسار قاضی فتاد
بخندید قاضی و سویش دوید *** بر او مر بسی مکر و افسون دمید
ز پرده بر آورد راز نهفت *** بگریید بانو و پی پرده گفت
مگر غیر شرع نبی دین تست *** دگر گونه آراء و آئین تست
صفحه (۱۹۴)
که در عده ام شرع پیمود راه *** پس از مرگ ده روز ناچار ماه
چنین داد پاسخ که در اجتهاد *** گهی کم نمایند و گاهی زیاد
ز تو رای من بس بود چار روز *** یک امشب بر آیم بساز و بسوز
دگر باره گفتش که در غیر طهر *** نشاید از این کار برداشت مهر
بپاسخ چنین گفت بهر فقیر *** مر او را بدرهم شوی دستگیر
از آن بیم بیچاره در داد تن *** بشد قاضیش سوی او گشت زن
ولی باز قاضی پر اندیشه بود *** از آن کار اندیشه اش پیشه بود
که با دختر و پور او چون کنم *** بر آن چار کودک چه افسون کنم
از آن چار گفتا یکی دختر است *** که آن دخت پور مرا در خور است
ندانم چه سازم باین هر سه خورد *** که از جا بمن فکر شان خواب برد
سرانجام ورایش باین شد درست *** که از جانشان دست بایست شست
چنان دید آن قاضی هوشمند *** که سوی پدر آن سه کودک روند
غرض آن سه تن کودک نارسید *** بهر شب یکی میشدی ناپدید
چه قاضی از انکار شد در امان *** سوی کعبه با کاروان شد روان
معمم شد آن قاضی خود پرست *** ردائی بدوش و عصائی بدست
بسوی حرم رفت و لبیک گفت *** ولیکن ندانم چه پاسخ بگفت
الا ای شده غرق دریای راز *** چه طول زمان آرزویت دراز
یکی نکتهٔ نغز دیگر شنو *** باین حج و این عمره راضی مشو
یکی کد خدای کهن سال بود *** که بسیار او را زر و مال بود
شب و روز درنار همواره بود *** گرفتار نفس ستمکاره بود

در بیان کد خدای کهن سال جفا پیشه

جفا پیشه و مردم آزار بود *** همه مردم آزاری اش کار بود
قضا را همه مال او شد تلف *** نماندش از آن مال چیزی بکف
نماندش زر و سیم و شد تنگدست *** بمقصورهٔ تنگ دستان گذشت

بپرسید روزی فقیهی از او *** کجا رفت مال تو با من بگو

بگریید و گفتا که بر باد شد *** همه کار من سست بنیاد شد

چو بشنید از او این سخن هوشمند *** چنین داد پاسخ که ای ارجمند

دریغا که از عمر دریافتی *** در آخر بدوزخ مکان ساختی

بتو گشت واجب طواف حرم *** نکردی و از دست رفتت درم

نکردی ز اسباب ره ساز برگ *** چنین با تو گویند در وقت مرگ

که خواهی بدین یهودان بمیر *** و یا با نصارائی آرام گیر

ترا بهره از دین اسلام نیست *** بجر کفر و شرکت سرانجام نیست

نیوشنده چون گفت او را شنید *** بگوینده بار دگر بنگرید

چنین گفت او با رخ بر سرشک *** که ای دردهای نهان را پزشک

گر این درد را چاره ئی هست باز *** بزودی مدارای آنرا بساز

که زین کار آتش بجانم فروخت *** تن و جان من را بیکباره سوخت

برای از این کار رائی بجو *** از این ره یکی نغز فتوا بگو

که من را ز دوزخ رهائی بود *** مرا با خدا آشنائی بود

بپاسخ بخندید مفتی و گفت *** که من هر چه گویم نخواهی شنفت

از این ورطه بیرون بری رخت خویش *** بساز آوری پایهٔ تخت خویش

کنی در یکی بیشه اندیشه ئی *** بدست آوری کاری و پیشه ئی

دگر باره نقدی که آری بکف *** تلافی کنی قصهٔ ما سلف

و گر نه برسم گدایان روان *** روان شو بهر سو گدائی کنان

جز این نیست این کار را چاره ئی *** نکردی گر این راست مکاره ئی

چه بشنید از او قصه را سر بسر *** زمانی بفکرت فرو برد سر

بر آورد آه و فرو برد سر *** که رایم بود سست و سخت این سفر

در آن کار بسیار اندیشه کرد *** شب و روز اندیشه را پیشه کرد

مر او را یکی نیک همسایه بود *** که در ملک دولت گرانمایه بود

فراوان مر او را زر و مال بود *** باو آشنائی مه و سال بود

بخوانش شب و روز مهمان شده *** همیشه بیک سفره همخوان شده

بدانستی از نقد و از سیم و زر *** همه هر کجا بود بودش خبر

بهر سو چه اندیشه را راه کرد *** از آن راه اندیشه کوتاه کرد

شبی چونکه بگذشت پاسی ز شب *** بدلش اندر آمد هراسی ز شب

سوی بام همسایه آمد فراز *** در آنجا حجاز حرم کرد ساز

برافکند بر بام آن گه کمند *** بزیر اندر آمد ز بام بلند

سوی مال همسایه آورد دست *** که باید بعزم حرم بار بست

قضا را چه همسایه بیدار شد *** ز کار بد او خبر دار شد

بپرسید و گفتار که گو کیستی *** پی مال ما از پی چیستی
دوید و گلویش چنان برفشرد *** که ز افشردنش خواجه جانرا سپرد
وز آن پس بپیچید اندر دواج *** از آن یافت اسباب راهش رواج
برون برد سیم و زر بی شمار *** ز یاقوت و از گوهر شاهوار
بشب مال و اموال او را ببرد *** بگریید روزش که همسایه مرد
عزادار در مرگ همسایه شد *** طلبکار خون گرانمایه شد
همی گفت گریان بهر جایگاه *** سوی میر شب رفت بیگاه و گاه
نخستین طلبکار آن خون منم *** ز خون جگر چهره گلگون منم
همی گشت هر جای و هر سو ببست *** که خونخواه خود را بداند درست
نه آگاه از کار او میرشب *** که او کرده اسباب او را طلب
یکی نوجوانی در آن کوی بود *** که خود ناپسند و خدا جوی بود
خردمند و دانا و پرهیز گار *** ورع پیشه و زیرک و هوشیار
گرفتش که کشتی تو همسایه را *** پس آنگاه برگ سفر کرد راست
چه حجاج بنمود عزم طواف *** بعزم حرم داشت بس کبر و لاف
بسی اسب و اسبان نیکو خرید *** اساس سفر را ملوکانه چید
بشد خوش دل و خرم از کار خویش *** طلب کرد آنجا و بنشاند پیش
خصوص آن فقیهی که در مسئله *** بیاموختش راه آن مرحله
مر او را از آن جشن آگاه کرد *** مر او را خبر دار زان راه کرد
بیاران چنین گفت کز یک نفس *** مراره نمود این در این راه و بس
زهی دم که سازد به یک دم زدن *** بسی مرده را زنده مانند من
چه بشنید مفتی زبان بر گشاد *** دعا و ثنایش بسی کرد یاد صفحه (۱۹۵)
که از گوهر پاک این نامدار *** منه پای بیرون ز ره زینهار
ز مفتی چه بشنید آن کد خدا *** بدل خرم از کار خود نیکرا
در آن باره با تاجری شد رفیق *** که اول رفیق است و دوم طریق
بکوبید با او در دوستی *** بپایش نهاد از سر دوستی
در آن راه همراز و همخوان شدند *** بیکدیگر از مهر مهمان شدند
سرانجام آگه شد از کار و بار *** که دارد زر و گوهر بی شمار
ز بیش و کم کار آگاه شد *** بسیم و زر او هوا خواه شد
ز هر جا خیالی بدل نقش بست *** که آلاید از خون آن خواجه دست
قضا کار و بار گرانمایه بود *** باو در شبی کار همسایه کرد
بخوابش بحلقوم دستی نهاد *** که بیداری اش در قیامت فتاد
چو شب روز شد روی خود را سترد *** دریغا که یار وفادار مرد
همه مال و اموال او بر گرفت *** ره خانۀ پاک داور گرفت

در اشاره نمودن حدیث حضرت رسول

به احرامگه رفت و احرام بست *** بلبیك گفتن بر آورد دست

ز آواز او گشت جنبان جهان *** بلرزید از صوت او آسمان

اگر باورت نیست ای نیکرای *** بسوی حدیث پیمبر گرای

از آن داستان جوی آنجا دلیل *** ره راستی تازه کن زان سبیل

بسوی امامی کش از آستین *** رسد وحی بر گوش روح الامین

نیاورده در عرصهٔ خاك کام *** بسویش فرستد پیمبر پیام

یگانه در لجهٔ پنج تن *** که بد پنجمین حجت ذوالمنن

بدو نام خود باقر علم دین *** نهاده لق سید المرسلین

منور از او دیدهٔ احمدی *** مشرف از او مسند سرمدی

از آرای او رای یزدان عیان *** چو یزدان خبر دار راز نان

ز طوف حرم شد چو فارغ امام *** بمسند شد از سوی بیت الحرام

ز آواز لبیك و غوغای ناس *** در و دشت و کوه و زمین پر هراس

در گفتگوی جابر با امام و جواب شنیدن جابر

شده انجمن مردم بی شمار *** شمارش فزون از ده و صد هزار

از آن انجمن داشت جابر شگفت *** بسوی امام مبین رفت و گفت

که بنگر در این بیکران انجمن *** که جوشد از ایشان زمین و زمن

چه بشنید گفتار گوینده شاه *** بحیرت بگوینده کرد او نگاه

چنین داد پاسخ که چشم خرد *** بچشم خدا بین اگر بنگرد

اگر ده هزارند و گر صد هزار *** نبیند در آن آدمی جز سه چار

بمالید بر چشم او دست شاه *** که اکنون سزد گر نمائی نگاه

چو آن دست بر دیدهٔ آن رسید *** نخستین در او روی دلدار دید

چه بر چشم او دست کرد آشنا *** بخود آشنا دید جابر خدا

ز بیش و کم دهر آگاه شد *** دو عالم بچشمش کم از کاه شد

ز هر پرده ئی نه فلك چیده بود *** که طومار نه چرخ پیچیده بود

نشانی ندید از زمان و زمین *** جهانی نبد جز جهان آفرین

نمودن امام به جابر باطن اهل حاج را

همه راز پوشیده دید آشکار *** ز روز نخستین و روز شمار

پس آنگاه جابر سوی ماس دید *** بگرد حرم جمله نسناس دید

گرازان بهر سو سوی گر گراز *** غریوان پلنگ و دهن کرد باز

دونده ز هر گونه ئی جانور *** دمنده بهر گوشه ئ گرگ نر
ببینی بگیتی اگر هر چه هست *** بگرد حرم نیست جز بت پرست
بآن چشم اگر چشم را واکنی *** بشچم خدا بین تماشا کنی
بنوجهل باشد حنیفه بلی *** بود پیرو بولهب حنبلی
نه در شافعی راه یزدان بود *** ره مالکی راه شیطان بود
بپرهیز از پارسایان دهر *** که از پارسائی ندارند بهر
ز پرهیز گارا دل پر ستیز *** که پرهیز از ایشان بود در گریز
از این شد و این زرق اندیشه کن *** ز کج بگذر و راستی پیشه کن
خوشا وقت رندان سرشار مست *** حریفان دردی کش می پرست
چه خم نشئه بخش جهان خموش *** زده دست در دامن می فروش
ندیده ز کس مردمی در جهان *** پریوار گشته ز مردم نهان
نه تنها گذشته ز تاج و کمر *** نموده بجای کله ترک سر
ز خرم خراباتیان خراب *** گذشته ز آرام و از خورد و خواب

در بیام ملامت نمودن نفس شوم و دنیای غدار

ولیکن در این ره در این کاروان *** بسی رهروانند روشن روان
بر آمد جوانی ز اقصای هند *** که بختش جوان بود و رایش بلند
که از ساز و آئین و از دستگاه *** بسی بود افزونتر از پادشاه
سفر را بعزم حرم کرد ساز *** جهان را سفر بست سوی حجاز
همه پشت بر قبله و کعبه جو *** همه کعبه گوی و تبه خانه رو
بتنها نشانی ز مردم ندید *** که چیزی ز دیو و ز دد کم ندید
بر آورد از حول و وحشت خروش *** ز وحشت بنالید و پس شد ز هوش
بمالید بار دگر دست شاه *** بچشم وی و گفت اکنون نگاه
بسوی حرم کن چو بینی همان *** ز مردم جهان پر زشور و فغان
نگه کرد جابر بسوی حرم *** بسی دید مردم همه بیش و کم

حکایت نوجوانی از اهل هند و رفتن او به بیت الله

الا ای شده راضی از کار خویش *** ترا شرم آید ز کردار خویش
جوانی که گفتیم ز اقصای هند *** که بختش جوان بود و رایش بلند
که از ساز و آئین و از دستگاه ***بسی بود افزونتر از پادشاه
سفر از بعزم حرم کرد ساز *** جهان را سفر بست سوی حجاز
بجائی که خرگاه کردی بپای *** زمین را نبد سوی خرگاه جای
و شاقانش در بزم خورشیدون *** غلامانش در رزم لشگر شکن

مر او را بگیتی نظیری نبود ***چو او در زمانه امیری نبود

نهان بد پر از خوان احسان او *** جهان جمله نعمت خور خوان او

بسوی طواف حرم شد روان *** شده پر ز آوازهٔ او جهان

بریده همه راه را روز و شب *** چنین تا بیامد بملک عرب

صفحه (۱۹۶)

بیابان پی آب و راه دراز *** گدازان تن پروریده بناز

شده پایش از تابش آفتاب *** همه آتشین برق و خاکش پر آب

هوایش ز بس آتش افروخته *** بسر مغز گاو زمین سوخته

بخوان خوردنی نغز بد سوسمار *** خورش موش خالی خورش موشدار

کس از آب هرگز ندیده نشان *** ندیده بجز قرص مه روی نان

یکی از غلامان نزدیک او *** پی آب بنهاد دو دشت رو

چو باد وزنده بهر سو شتافت *** جز از آتشین خاک آبی نیافت

ز تاب عطش شد تنش تابناک *** زبانش شد از تشنگی چاک چاک

بد نا امید و بتن ناتوان *** سراسیمه آمد سوی کاروان

نه روئیکه سوی خداوند خویش *** دل افسرده بی آب آید بپیش

نه آبی بجز باد سردش بکف *** بجز آتشین خاک در نه کنف

چو رویش نبد سوی درگاه او *** بدرگاهی از عجز آورده رو

که هستند وارستگان رستگار *** کنه کارگانند امیدوار

بود از تهی دست پوزش پذیر *** بدی دست بی دست با دستگیر

در بیان دعا نمودن غلام و خواهش نمودن آب از ملک علام و معجزه امام گوید

چه با او چنین گفت راز و نیاز *** سوی کاروان گشت ناچار باز

نگه کرد در گوشه غافله *** تنی دید بی ذاد و بی راحله

بماهی همه اشک او برده راه *** ز آهش بر افروخته روی ماه

تن از پرنیان عور و پشمینه پوش *** بدل پر فغان و خروش و خموش

تهی دستش و دست قدرت نما *** نمایان ز دست و جهان زیر پا

چه دیدش در آن جایگه آب جو *** روان شد پی آب نزدیک او

سوی روئی از هر روئی روی تافت *** که از خاک پایش خضر آب یافت

چو آتش بر او تیز بنهاد رو *** از آن خفته در آب شد آب جو

پیاده شد از اسب دادش سلام *** وزان پس باو گفت ای نیکنام

در اینجا بگو آمدی از کجا *** بپاسخ بخندید و گفت از خدا

دگر باره گفتا کجا میروی *** ببیگانه با آشنا میروی

بگفتا رهی نیست جز سوی دوست *** مرا روی در هر سوئی سوی اوست

در این ره کسیرا که یارش خداست *** دگر تکیه بر آشنایان خطاست
نیوشنده چون گفت او را شنید *** بهای دو گیتی یکی گفته دید
درودش بگفت و زبان بر گشاد *** دگر ره سخن را چنین کرد یاد
که بی توشه راه و بنیان و آب *** چگونه کنی سوی رفتن شتاب
بگفتا اگر آب خواهی بگو *** که بیفزایدن نزد ما آب رو
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** دلم گشت از تشنگی بی قرار
بخندید شاه و بر آورد دست *** ببالا سوی شاه بالا و پست
بیاورد بهرش یکی آب جام *** هزاران جمش گشت کمتر غلام
چو از دست او جرعهٔ در کشید *** دو صد خواجه را بنده خویش دید
بشادی روان شد سوی کاروان *** حیاتش ز نو در تن آورد جان
ز دیدار او خواجه عریان بماند *** بر او نام یزدان نهانی بخواند
بپرسید و گفتا کجا تاختی *** مگر آب در این مکان یافتی
چنین پاسخ خواجه آورد باز *** نه گفت ای خواجه آگه ز راز
پی آب اگر چند بشتافتم *** در این دشت آب آفرین یافتم
یکی سوی آن بر شگفتی ببین *** همه کبریای جهان آفرین

ذکر آمدن خواجه با غلام بنزد امام و بسر انگشت مبارک آب جاری نمودن

همه در برهنه تنی کرده جا *** نمایان شده در ردای خدا
چه بشنید آن نکته آن نیک نام *** سوی شاه شد خواجه با آن غلام
چو آن خواجه نزد شهنشه رسید *** چه گویم ز اعجاز آنشه چه دید
طیان آسمانی بروی زمین *** زمین زان شرف گشته عرش برین
سرش از کله عاری و تاجبخش *** تهی پایش از کفش معراج بخش
ز خار و ز خاشا کش اورنگ زر *** ز خاشاك و خاکش کلاه و کمر
شد آن خواجه از بیم آن شاه لال *** بدانست کوهست آگه ز حال
چو از بندگی باز پرداخت شاه *** سوی خواجه از مهر کرد او نگاه
تبسم کنان گفت ای نوجوان *** چرا بهر آبی چنین ناتوان
نه نزدیک ما ای جوان آمدی *** که جویای آب روان آمدی
بگفت این و در دم بر آمد زجا *** بسوی زمین با سر انگشت پا
بر آن آتشین خاك خطی کشید *** چو باد سحر گشت آبی پدید
از او رشحهٔ چشمه سلسبیل *** از او قطرهٔ ژرف دریای نیل
تن مرده را در تن آمد روان *** توان باشد اندر زمان ناتوان
تو گفتی که ایام اردیبهشت *** در آنجا هزاران گل و لاله کشت
گواراتر از چشمه زندگی *** خضر را از آن چشمه پایندگی

در آنسهم کین دشت بی آب زشت *** جهان گشت یکسر چو خرم بهشت
دل عالمی در تن آمد روان *** توانا شد اندر زمان ناتوان
دل عالمی در تن آرام یافت *** جهانی از ان جایگه کام یافت
سه روز اندر آن جایگه ماندند *** ز شادی همه جان بر افشاندند
ولی خواجه از ان میان در کنار *** بهر جایگه بود جویای یار
بهر ره خیال وی همراه داشت *** بهر رهگذر چشم بر راه داشت
زنادیدنش خواجه شد در صبور *** بدل بود نزدیک و از دیده دور
چو زان سرزمین هفت منزل گذشت *** چو بنگاه هشتم پدیدار گشت
دگر تنگ شد آب بر قافله *** فرو ماند بر جایگه راحله
ز تاب عطش کاروان شد ز تاب *** چو آتش شده تابش آفتاب
سوی مهتر کاروان آمدند *** ز رنج عطش ناتوان آمدند
سوی کاروان خواجه چون بنگرید *** ز چشمش برخ اشک خونین چکند
پی آب جستن بسی چاره جست *** سرانجام رایش باین شد درست
که یازد سوی دوست دست دعا *** سوی دادگر داور رهنما
چه تیر دعا بر هدف بر نشاند *** خدا را بحق خداوند خواند
باشکی که از دیده او چکید *** بآهی که از پرده دل بر کشید
بسوئی که او داشت راز نیاز *** بروئی که او دیده را کرد باز
بخاکیکه رخ را بر آن خاک سود *** بخشتی که او خشت بالین نمود
بآهی که از آتش دل بریخت *** بخاکی که بادش برخسار بیخت صفحه (۱۹۷)
بنای که او داشت و درد زبان *** بچشمی که دید او سوی کاروان
که بر ما دل افسردگاه آب بخش *** رهائی از این آتش تاب بخش

تضرع نمودن کاروان سالار بدرگاه خداوند ستار و طلب آب نمودن بدر بار خدا

هوای مه بهمن آمد پدید *** ز هر گوشه ابری بیاری رسید
روان شد در آن دشت هر جا بجو *** که زانجوی بد خضر را آرزوی
ز ابر بهاری مطر ریز تر *** ز دریای عمان گهر ریز تر
ز خاک سیه گشت سنبل پدید *** در و دشت شد پر گل و شنبلید
دو روز اندر آن جای کردند جا *** بروز سیم خاست بانگ درا
چو نه روز دیگر بریدند راه *** دهم جایشان گشت احرامگاه
جهانی ستاده در آن رهگذر *** برهنه ستاده ز پا تا بسر
تن از جامه نغز پرداخته *** کفن جامهٔ عاریت ساخته
ز لبیک گفتی جهانی بجوش *** ز لبیک گو آسمان در خروش
برهنه سر و پای زار و نزاد *** عیان بد در آن روز روز شمار

ولی خواجه از آن میان در کنار *** بجان و بدل بود جویای یار

بهر سوی جویای دیدار بود *** بهر جای جویندهٔ یار بود

همی گشت بر گرد احرامگاه *** بنا گه تنی دید لرزان چو کاه

چو احرام بندان بپوشیده تن *** قبا کرده عرش برین پیرهن

تنش همچو سیماب لرزان ز بیم *** گذاریده از آتش آه سیم

حرم از ازل محترم کوی او *** باو تا ابد کعبه لبیک گو

بطوف درش کعبه پا کرده سر *** بپایش سرافکنده حجر و حجر

بخاک رهش مرده در هر وله *** صفا سعی کرده از آن مرحله

چو آن خواجه سیمای دلدار دید *** ز سیمای او چهره یار دید

شتابان بیامد بسویش چو باد *** همی خاست بر خاک ره اوفتاد

بسویش شتابان چه آتش شتافت *** ولیکن زبانش نه یارای داشت

سخن از دلش آمد بر زبان *** بتکبیر گفتی گشادی دهان

بگفتی و از بیم لرزان شدی *** ز لبیک گفتن هراسان شدی

رخش زرد گشتی بمانند کاه *** چو در داور داوران پر گناه

زمانی همی بود پر بیم و گفت *** بدانای اسرار راز نهفت

برآورد صد آه سرد از نهاد *** بدل سوی دلدار آواز داد

چگونه بگفتن گشایم دهن *** ندانم پذیری تو لبیک من

به لبیک برداشت از دل خروش *** دو گیتی ز آوازش آمد بجوش

همه آفرینش هراسان شدند *** ز ترسیدنش جمله ترسانشدند

پس آنگه پر اندیشه لبیک گفت *** بیفتاد بیهوش و بر خاک خفت

بخاک اندر آمد چنان ناتوان *** تو گفتی روان از تنش شد روان

پس آنگه پر اندیشه گشت انجمن *** ستادند گریان همه مرد و زن

یکی گفت دلخسته از درد مرد *** یکی گفت جانرا بجانان سپرد

یکی گفت مانا که رنجور بود *** یکی گفت از آرزو دور بود

یکی مویه گر شد یکی سنه چاک *** یکی از غم او بسر کرد خاک

که ناگه دیگر باره آمد بهوش *** بپرسید از کودکی با خروش

ترا اینهمه سوگواری ز چیست *** بتکبیر گفتن ترا بیم کیست

بپاسخ بزاری زبان بر گشاد *** چنین سوی گوینده آواز داد

که چون میتوان گفت لبیک چون *** نیوشنده داند درون و برون

که گوینده داند نیوشنده کیست *** بداند که لبیک گوینده کیست

بدرگاه او چون سرایم سخن *** که آگاهم از کرده خویشتن

بگفت و دگر باره از هوش شد *** بگفتن چو لب بست و خاموش شد

ز گفتار او خلق گریان شدند *** ز کردار خودشان هراسان شدند

ز حیرت شده خلق را ازدهام *** سرانگشت خود در دهن خاص عام

گراینست لبیک کاین مرد گفت *** نخواهند لبیک ما را شنفت

بطرف حرم خواجه آمد فراز *** پی دیدنش دیده را کرد باز

سوی جامه و پرده ها بنگرید *** بنا گه رخ یار بی برده دید

برآورد بر پردهٔ کعبه دست *** شده کعبه بی پرده یزدان پرست

چنان بر یکی پرده آویخته *** که نه پرده چرخ بگسیخته

فتاده زده چون بر آن پرده چنگ *** زمین و زمان از شتاب و درنگ

بپوزش گشاده زبان عذر خواه *** که قهر توام گر شمارد گناه

بیکره ورق کرد این نه ورق *** شود پردهٔ هفت افلاک شق

دو کون از گنه کاری من دژم *** ز عصیان من پشت نه چرخ خم

ز برق گناهم بدوزخ شرر *** سقر ز آتش جرم من شعله ور

نبودم بفرمانت هرگز رهی *** مرا رای خود کرد فرماندهی

ترا بود با من سر همدمی *** بسوی تو همدم نبودم همی

تو آوردی از مهر رو سوی من *** مرا روی بد بر سوی اهرمن

بگفت این و دیگر بر آمد ز پا *** تو گفتی روان شد بدیگر سرا

ملایک بیکباره گریان شدند *** خلایق ز کارش پریشان شدند

که ناگه یکی هاتف از غیب گفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت

خدا را گر این شیوهٔ بند گیست*** بگیتی خدا را جز او بنده نیست

ز کردار او خواجه بیهوش شد *** بیفتاد بر خاک و خاموش شد

بهوش آمد و هر سوئی بنگرید *** ز گم گشته خود نشانی ندید

در بیان دیدن آن شخص کهن سال امام را و مدهوش شدن و جویا شدن احوال امام (ع)

ز خود خواجه گردید بیگانه تر *** ز درویش گردید بتخانه تر

ز نا دیدنش طاقتش طاق شد *** سوی دیدنش یار مشتاق شد

که ناگه ز درگاه باب السلام *** نمودار شد روی خیرالانام

جوانی در آمد چو سرو روان *** که از دیدنش پیر گشتی جوان

ببرد یمانی بپوشیده تن *** کمین بنده اش شاه روم و یمن

فرازان از آن فر پیغمبری *** ز رایش بپیغمبران رهبری

ز کامش تراب زمین کامیاب *** فروزان ز یکذره صد آفتاب

چو آمد خرامان بسوی حرم *** همه چار رکن حرم گشت خم

چو دیدند مردم مر او را همه *** ستادند یکسوی ره چون رمه

چه افکند بر سوی مردم نگاه *** دل و دیده ها گشت پر اشک و آه

بخورشید آه حزین بر گذشت *** خروش از سپهر برین بر گذشت صفحه (۱۹۸)

بنالید حل و حرم خون گریست *** چگویم که حجر حجر چون گریست
فغان از زمین رفت تا آسمان *** بامکان خروش آمد از لامکان
جهان گشت یکسر همه گریه خیز *** نمودار شد آتش آه تیز
بگرئید آن خواجه و بنگرید *** بپرسید از هر کسی آنچه دید
که اینکیست اینشور و افغان چراست *** بر او چرخ گردنده گریانچراست
در آنجا ندادش کس او را جواب *** دل و دیده ها بود پر آه و آب
بنا گه یکی مرد گریان بدید *** هم از بهر پرسش سوی او دوید
نگه کرد بر روی آن نیکمرد *** هزار آفرین خواند تعظیم کرد
ز مردم نبد روی و موئی چنین *** شنیدم که او بود روح الامین
ز بویش معطر زمین و سپهر *** ز رویش منور رخ ماه و مهر
هر آنکس سوی شاه کرد اینکاه *** ز دل آه او سر کشیدی بماه
باو خواجه از مهر گردش سلام *** وزان پس باو گفت ای نیکنام
خدا را بگو کیست این نوجوان *** که جانها شده در رهش رایگان
نیوشنده چون گفت او را شنید *** خروشید و آهی ز دل بر کشید
که حیف است عمری تبه ساختن *** خداوند خود را نه بشناختن
سوی ناس اگر هست او ناشناس *** بعرش برینش پذیرند پاس
شناسند او را زمان و مکان *** بود نام او ورد کروبیان
نخواند اگر نام او جبرئیل *** متد بی پر و بال در رود نیل
چه در بندگی تیز بشتافته *** خداوندی از بندگی یافته
پذیرند او را ملایک سپاس *** بود ناشناس خدا ناشناس
خدا را بود رو سوی روی او *** نه در کعبه دارد نه بتخانه رو
هر آنکس که گردد باو آشنا *** ابا او کند آشنائی خدا
بگیتی هر آنکس شناسای اوست *** بنزدیک جان آفرین جای اوست
خجسته کسی گو باو آشنا است *** بکون و مکان آشنا با خداست
گل کلبن گلستان نبی است *** همای بلند آشیان نبی است
بملک دو گیتی گر او رهنما *** نباشد نباشد دو گیتی بپا
چگویم که او را ندانیکه کیست *** ثمین در درج نبی و ولیست
جگر گوشه سید انبیا است *** فروغ دل شبل شیر خداست
ولی حقشان خلق نشناختند *** پراز خشم کین سویشان تاختند
نمودند بیداد را دست پیش *** که ریزند خون خداوند خویش
بشمشیر کین رهبری کشته شد *** بخون سروری را تن آغشته شد
که رهبر شد او بر فرستادگان *** از او سروری جسته آزادگان
گلوئی که بوسید خیر البشر *** بخاک و بخون گشت بی آب تر

بر آمد سوی بر فراز سنان *** که زانسر بپا گشت نه آسمان
بخاک و بخون کاکلی شد قرین *** که روئید زان بال روح الامین
دم خنجر کفر و تیر شقاق *** سر نیزه و تیر اهل نفاق
دریده حجاب جهان آفرین *** بریده بهر گوشه حبل المتین
حجابی که بد زینت نه حجاب *** در آنجا شده واژگون چون حباب
تنی گشت غلطان بخاک و بخون *** که بد خلق را سر بسر رهنمون
سر خنجر و تیغ دستی برید *** که ز آن دست شد آفرینش پدید
از این غصه عرش برین خونگریست *** چگویم که روح الامین چونگریست
بگفت این آهش ز کیوان گذشت *** از آن غم سرشگش ز دامان گذشت

تقریر نمودن یک نفر از اهل دین امام را و رفتن آن بمدینه و گفتگوی آن گوید

ز گفتار او خواجه بی تاب شد *** ز چشمش روان جوی خوناب شد
شد از هوش و آورد از دلخروش *** کسیرا ندید او چه آمد بهوش
بسوی دیار پیمبر شتافت *** که آن جای منزلگه یار یافت
در آن شهر چون راز خود باز کرد *** بهر کس که افشای آن راز کرد
نهادند چون جستجویش ز ناس *** ببینی سر انگشت خود پر هراس
بگفتند مانا که دیوانهٔ *** از این شهر و این ملک بیگانهٔ
بزنهار بگذر از این رهگذر *** اگر نگذری بگذر از جان و سر
کسی جوید از خانهٔ او نشان *** که بر باد حسرت دهد خانمان
اگر بگذری از سر خویشتن *** نخواهی دگر ملک و فرزند زن
سوی خانه و منزل او شتاب *** پس آنگاه پاداش خود را بیاب
نیوشنده چون گفت او را شنید *** زمانی بپژمرد و دم در کشید
روان شد سوی کلبه خویشتن *** روان گشت از دوریش جان ز تن
بیفتاد نالان چون عشاق زار *** بگرئید چون ابر اندر بهار
که درمان این دردا چون کنم *** مداوای او را چه افسون کنم
چو یاری که باشد بامید یار *** فرو ریخت خوناب دل در کنار
بهر گوشهٔ چشم در راه داشت *** دل و دیده پر اشک و پر آه داشت
گهی زار نالید بر یاد یار *** گهی شد سرشکش بغم غمگسار
گهی سوی هر راه کردی نظر *** که شاید که از یار یا بد خبر
ز دل رفت آرامش و دل ز دست *** چو دلدارگان گشت دلبر پرست
دمی از خیالش نپرداختی *** بجان و بدل جای او ساختی
هر آنکس خروشید از دل نزار *** شنیدی ز آواز او صوت یار
همه ما سوا را سراسر فروخت *** جز از عشق او هر چه بودش بسوخت

بهر سوی و هر جایگه بنگرید *** همه عکس رخساره یار دید

ز هر کس که بشنید آواز پا *** دلی پر ز امید جستی ز جا

در آنشب چنان ز آتش هجر سوخت *** ندانست پیراهن صبر دوخت

بدل گفت نزدیک شد یار من *** ز دوری تبه شد چرا کار من

بگرئید از شامگه تا سحر *** گذشت از سر و جان و از سیم و زر

نه پیمود راهی بجز سوی او *** نیامد بکوئی بجز کوی او

سحر گه که آن خواجه آمد برون *** بیاد دلارام دل پر زخون

ذکر خبر یافتن آن خواجه از مطلوب خود

همه روی و رای صوابش دهند *** در آنره بآخر جوابش دهند

مریدی رسید از سر کوی دوست *** که اینکه سوی دوست میروندوست

چه از حال جوینده دانای راز *** بدانست جوینده را جست باز

نشان داد بر خادم از سوی دوست *** که تازد بزودی بسوئیکه اوست

صفحه (۱۹۹)

باو گفت از منزل و جای او *** یکایک نشانهای ماوای او

مرو سوی کار دیگر ز ینهار *** تو او را بزودی بنزد من آر

بزودی بآنسو روان شد غلام *** بجائی که فرمود خیرالانام

چو نزدیک آن خواجه خادم رسید *** نشانها که بد گفته مولاش دید

ز منزلگه و کوی و جمله و مکان *** ز باب و زمام و زنام و نشان

فرستاده چون سویش آمد فراز *** برویش در خلد گردید باز

از او خواجه بشنید بوی نکار *** بخندید خادم که ای هوشیار

ندانم چه بخشی بمن رایگان *** که گویم زنام و نشانت نشان

بگویم ترا مسکن و بوم و بر *** ترا نام ناید ز نام پدر

بگفت و یکایک همه بر شمرد ***ز فرزند از خویش او نام برد

چه خادم نشانهای او را بگفت *** از آن گفتها خواجه شد در شگفت

پس آنگاه خادم زبان بر گشاد *** بگرئید و پس خواجه را مژده داد

که از رنج و اندوه آزاد زی *** ز کار دو گیتی تو دلشاد زی

ترا بخت فرخنده گردید یار *** بکام تو شد گردش روزگار

خجسته کسی گو بدی یار تو *** روا جست هر جای بازار تو

خنک آنکه در دهر یار تو شد *** خوشا آنکه او غمگسار تو شد

ترا از نخستین خدا خواسته *** که نزدیک خود شاه ما خواسته

چه بشنید آن خواجه گفتار او *** بگرئید و بر خاک بنهاد رو

بسی با جهان آفرین گفت راز *** بمالید بر خاک روی نیاز

همی جست هر دم ز خواجه خبر *** بهمراه خود پای او کرد سر
چنین تا بدرگاهی آمد فراز *** که باب خدا بود از آن باب باز
بآن باب سائیده رخ جبرئیل *** در آن باب میکال جسته دلیل

ذکر آمدن خواجه بدرگاه ملایک پناه برگزیده خدا

چو دربان او گشت عرش برین *** بدرگاه حق گشت کرسی نشین
شده نطق روح القدس وحی گو *** که مالید رخ را بدرگاه او
چه شد خواجه نزدیک درگاه او *** بمالید بر خاک ره روی و مو
حجاب درش را چو حجاب چید *** رخ یار را خواجه پی برده دید
چو بی پرده روی دلارام دید *** همه صبر و آرامش از دل برید
بپایش ز شادی بر افشاند جان *** مر او را زنو در تن آمد روان
بدل او سر پرسش شاه داشت *** زبانش سر از شرم کوتاه داشت
بخندید شاه و زبان بر گشاد *** ز نا و نژادش بسی کرد یاد
ز شهر و ز اولاد و خویش و تبار *** همه یک بیک یاد کرد آشکار
چه آواز دلدارش آمد بگوش *** ز آواز او باز آمد بهوش
سوی شاه چشم خرد بر گشاد *** نکاهش بدادار داور فتاد
شهی دید زیبنده فرو تخت *** که بد تاجش از خاک از خشت تخت
شهی دید کز شوکت و فرهی *** همی فرهی گشت او را رهی
سهی دید بر آسمان شهی *** شهی دید زیبای فرماندهی
نشسته بروی حصیری نزار *** لبی پر ز سیم و رخی اشک بار
نهان کرده در زیر پشمینه تن *** قبا پشم و پشمینه اش پیرهن
دل خواب زان درد بروی بسوخت *** نهانی از آن غم رخش برفروخت
اگر دیده یارای دیدن نداشت *** نهانی برویش نهان می گماشت
همان را بدیدش که در راه دید *** همانرا که در راه آب آفرید
دلی پر زخون و رخی پر ز شرم *** همی بنگریدی بشه نرم نرم
ز دیدار او دیده اش شد زتاب *** کجا ذره بیند رخ آفتاب
شهنشه بسوی وی از روی مهر *** بسی کرد گفتار بگشاد چهر
ولی رفته بد خواجه را دل ز دست *** ز دیدار دلدار گردیده مست
نمیدید سوئی بجر سوی او *** که روی خدا دید در روی او
خوشا آنکه خاک رهش یار شد *** بیک دیدن او دل از کار شد
خنک آنکه تایار خود را شناخت *** جز آن یار با یار دیگر نساخت
بفرمود شه تا کشیدند خوان *** طلب کرد نزدیک خود میهمان
شهنشه بخندید نامش بخواند *** گرامیش کرد و بر خود نشاند

نهادش بنزدیک اونان خویش *** وزان خوان روا کرد مهمان خویش

چه از هجر وصل شهنشاه یافت *** بیکره ز خان خورش روی تافت

ز بس در طلب محو دیدار شد *** در آنجای چون نقش دیوار شد

کجا خوردنی میتوانست خورد *** بناچار دستی بیاورد و برد

چو خوردند نان و ببردند خوان *** بر آمد ز جا در زمان میهمان

شهنشه همی کرد سویش نگاه *** بخاکش شد از آن نگه کیمیا

بیاران بفرمود کان زان ماست *** گرامی بر ما چو یاران ماست

گهی کو در آن بزم راهش دهند *** در آن بزم راه نگاهش دهند

سزد گرد کند فخر بر نه سپهر *** کند مالش خویشتن ماه و مهر

سؤال نمودن خواجه و خبر دادن امام باو از جمع احوال و کمان نمودن خواجه بخدائی او

نجوید دگر کشور و بوم و بر *** کند ترک تاج و کند ترک سر

چو آن خواجه شد ایستاده بپا *** شهنشاه خندان بر آمد ز جا

بدل خواجه بس داشت راز نهفت *** شهنشه بر آورد راز نهفت

بسی داشت راز و نیاز و سؤال *** همه فاض گفتش زماضی و حال

چنان خواجه را در دل آمد خیال *** که نبود جز او قادر ذوالجلال

شد آگاه در دم باو گفت شاه *** بزنهار ازین ره مپیمای راه

که گردی در این راه بیره هلاک *** فتد تا قیامت تنت در مغاک

بدرگاه او من کمین بنده ام *** ز کار بد خویش شرمنده ام

دل خواجه زان راه بیراه گشت *** شه ز توبهٔ خواجه آگاه گشت

مر او را فراوان نمود آفرین *** که از دوستانی تو ای پاکدین

چه خواهی کنون سوی کاشانه رو *** سوی منزل و مسکن و خانه رو

چه فردا شود دیگر اینجا بیا *** از آنجا سوی خانهٔ ما بیا

سوی خانه شد خواجه و جان نداشت *** تن ناتوان برد و جانرا گذاشت

ز خوان خورش خود خوابش نبرد *** که دلداده را از کجا خواب برد

همیداشت شب تا بروز این خیال *** که دارد شب هجر روز وصال

ز بس گفت ای شب کجائی بروز *** شبش گشت افزو عالم فروز

در آنشب ز بس فکرت روز بود *** شبش زمان شرف روز نوروز بود صفحه (۲۰۰)

بدل بس بشب نقش آنروز بست *** دو روز آمدش هم در آنشب بدست

پی روز آهش شب افروز شد *** زغیرت شب آبستن روز شد

در آنشب پی روز بگریست زار *** که شد بهر روز و شبش غمگسار

بشب گشت گریان که روزت کجاست *** که روز تو فردا شب قدر ماست

چرا می نیائی تو ایشب بروز *** یک امشب بروز آی من را مسوز

که ناگه شبش روز امید سوخت *** ز روز وصالش شب قدر سوخت
ز آفاق شب روز روشن دمید *** شب هجر او گشت روز سفید
پی روز بس شه در آنشب غمین *** شبانگاه او گشت روز آفرین
شب از روز هجران او روز شد *** شب قدر او روز نوروز شد
چه شب روز شد خواجه امیدوار *** روان شد سوی درگه شهریار
بیاورد همراه خود ده غلام *** بکف هر یکی داشت زرینه جام
همه جام پر گوهر شاهوار *** که سازد بپای شهنشه نثار
بیاورد همراه با ده غلام *** دو دراعه زیبنده آن نیک نام
یکی نغز عمامهٔ برگزید *** که دو دیده دهر چون او ندید
ردای زرد اندود و ده بار زر *** ده و دو سپر پر ز در و گهر
روان شد ابا هدیه و با نثار *** پر امید سوی در شهریار

آمدن خواجه با چند نفر غلام پریچهر و هدیه بدربار پادشاه و مشاهده نمودن شوکت

گرازان و تازان چو آنجا رسید *** مکان و زان را دگرگونه دید
یکی بارگه دید سر بر سپهر *** شده نقش پیرامنش ماه و مهر
جهان تا جهان عرصه پر ز نور *** ستاده یتیمان درکاه دور
که بد نزد آن بارگه در جهان *** کهن طاق ایوان نوشیروان
نهاده در آن بارگه تخت زر *** مکلل بیاقوت و در و گهر
غلامان رومی هزاران هزار *** کمین بنده شان شاه روم و تتار
ستاده بکف هر یکی جام زر *** همه جام پر لعل و در و گهر
که مانند ایشان زمین و زمان *** نه دیده نه بشنیده گوش جهان
ستاده بنزدیک فیروز تخت *** جهان گشته زان تخت فیروز بخت
شده کوی زرین آن پایه ماه *** شده عرش کرسی بر آن تختگاه
نمودی در آنجا جم و جام جم *** سفالینه جامی و کمتر خدم
بدر بار او بنده آزادگان *** پرستار تختش فرستادگان
شه روم دربان دربار بود *** شه مصر چون نقش دیوار بود
بطوف درش جسته از جان سبیل *** دو صد کعبه و حجر ور کن خلیل
ز نار شب افرزو او گاه بیم *** بسوی خدا راه جسته کلیم
ولی خواجه بیهوش استاد بود *** دل و دین در آنجا ز کف داده بود
چه دید آنچنان مجلس شاهوار *** خجل شد از ان هدیه و آن نثار
که ناگه بر آمد ز گردان فغان *** که آمد برو سرور انس و جان

در رسیدن خواجه بدربار برگزیده حضرت اله العالمین و گزارش آنرا گوید

ز پایش چو بگشاد حجاب باب *** بیکره بر افکنده شد نه حجاب

به بی پرده شد راز بنهفته باز *** شد از چهرهٔ پردگی پرده باز

ز سیماش شد چرخ سیماب گون *** بهم ریخت مقصوره کاف و نون

همه پردهٔ چرخ دست قدر *** چو طومار پیچید سر تا بسر

که بر آستانش جهان تنگ بود *** زمین و زمان نقش ارژنگ بود

بیکره شد از آفرینش شکیب *** بملک و ملایک در آمد نهیب

سراسیمه گشتند کروبیان *** هراسان بهر گوشهٔ قدسیان

شهنشاه از خانه شد سوی تخت *** جهان گشت از تخت او نیکبخت

چو شد پای او زیب تخت و نگین *** نمودش جهان آفرین آفرین

ستادند یکسوی کروبیان *** بسوی دگر صف زده قدسیان

همه آفرینش در آن بارگاه *** نمودی سراسر کم از پر کاه

در بیان سؤال خواجه از امام گوید

بهر سو بکش کرده دست ادب *** ملوك و ملایک پر از تاب و تب

نه کس داشت راه نگه سوی او *** نگه خیره از دیدن روی او

ستاده در آنعرصگه انس و جان *** ز هیبت همه بیدل و بی زمان

شهنشه در آن عرصه گه بنگرید *** مهان و شهانرا سراسر دید

ز دلخسته خود نشانی ندید *** کسیرا بآوردنش بر گزید

فرستاده سویش به پیمود راه *** که آرد مر او را بنزدیک شاه

همیرفت و او را بجائی نیافت *** چنین تا ببیرون درگه شتافت

بدیدش بکنجی نشسته نزار *** ز حسرت دل و دیده اش اشکبار

مر او را از انجا بهمراه برد *** از آنجا بنزدیکی شاه برد

چه نزدیکی تخت شه ایستاد *** بیکباره دین و دل از دست داد

برویش نگه کرد و خندید شاه *** چرا هدیه ناوردیم پیشگاه

چنین داد پاسخ که گشتم خجل *** از آنهدیه در پرده ماندم بگل

شهنشه بفرمود کارند زود *** پذیرفت و پوشید و شادی نمود

غلامان آنمرد نیکو نهاد *** همه در صف قدسیان جای داد

پر از مهر گفتا که ای نوجوان *** پذیریم ما هدیه از دوستان

هر آنکسکه او مهر او را شناخت *** شب و روز با وصل او عشق باخت

نه تنها ره بز خواصش دهند *** که جا در کنار خواصش دهند

از او خواجه را در دل آمد خیال *** که شاه جهان از که دارد ملال

شهی کو بکونین فرمانرواست *** چنین زار و گریان بگیتی چراست

در توصیف نمودن از شوکت و اقتدار حضرت

همیخواست ز آنراز پرسد ز شاه *** ولی شرم او را نمیداد راه

چه اینراز از خواجه بر دل گذشت *** شه از راز ناگفته آگاه گشت

شهنشاه از دل بر آورد آه *** که از آه او سوخت ماهی و ماه

ز دیده بدل جوی خوناب راند *** ز دیده برخ اشک خونین فشاند

حکایت بر مهربان یار کرد *** شکایت ز کار ستمکار کرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد *** چنین گفت کی مرد نیکو نهاد

هنوزم بشمشیر دست آشناست *** هنوزم ز خون دست و بازو حناست

صفحه (۲۰۱)

هنوزم بود چشم حست براه *** که آید بدر باز از رزمگاه

هنوزم بخون دیده و دل تر است *** که از خون ما ترسر خنجر است

ستم رفته بر نیکنامان بسی *** بدینسان ستمگر ندیده کسی

بخون پدر بسکه رخ سوده ام *** بخون تا قیامت رخ آلوده ام

چه اسب اجل سوی ما تاختند *** بما خنجر و تیغ تیز آختند

بایشان کس از ما گرامی نبود *** بجز تیغ و خنجر سلامی نبود

نکردند یاران سوی ما نگاه *** شکستند عهد و گرفتند راه

بما نیلگون آسمان خون گریست *** چه گویم که گردون وارون گریست

ز آل نبی خلق را شد زیاد *** گزیدند فرمان آل زیاد

چنان بندگان فتنه انگیختند *** که خون خداوند خود ریختند

سری کو بجبریل پنموده راه *** نه با تن سوی شاه پیمود راه

چراغی که زان نارسینا فروخت *** در آن وادی از آتش ظلم سوخت

بسی تشنه بی آب شد پر ز خون *** که بر آب شد خضر را رهنمون

دم تیغ حبل المتین را برید *** سر نیزه عرش برین را برید

نوان سینه شان شد ز سم ستور *** که بر نار سینا از آن تافت نور

تنی ماند بر خاک و خون بی کفن *** که بخشد مه و مهر را پیرهن

چه تیر از کمان سوی او شد روان *** چو پیکان نمرود بگریست خون

چو پر خون شد از سینهٔ نوک تیر *** جهانرا شد از تیر نمرود سیر

سری کو فراتر ز معراج بود *** سری کو بعرش برین تاج بود

بسر کاکل خون چکان تاج داشت *** ز نوک نی و نیزه معراج داشت

چه کلک قدر این قضا را نوشت *** بنای جهان هشت بر خاک خشت

چه از ناخن مه خراشید چین *** چکد خون دمادم ز عرش برین

مکائیل را روی خونین بود *** بخون بال جبریل رنگین بود

بپیرامن راغ در سبزه زار *** نروید بجز لالهٔ داغ دار

از این غم بخندد لب روزگار *** جهان گرید از غم چو ابر بهار
کند ناله زین در در بحر آب *** نپوشد از این قصه سر آفتاب
نجوشد دگر چشمهٔ زندگی *** ننوشد خضر زان ز شرمندگی
ز خجلت نیاید دگر بر زمین *** نیارد دگر وحی روح الامین
نیاید بگیتی دگر رهبری *** نیاید سوی خلق پیغمبری
خراشیده بینی رخ قدسیان *** خروشنده بینی زمین و زمان
ز مردم نیاید کسی را بجای *** شود مادر دهر دون دیو زای
ز سوئی نیابد کسی راه راست *** نیاید ز گردون بجز کج کاست
بجوشد از این غم زمین و زمان *** بپوشد سیه تا ابد آسمان
بگفت این و آهش بر افلاک شد *** ز اشکش کل این توده خاک شد
چنان از دو دیده ببارید خون *** که خونبار شد گنبد نیلگون
بر آورد از دل یکی آه سرد *** دگر باره او با دل پر ز درد

در اظهار نمودن حضرت امام گزارش دشت کربلا را و ملامت کفار گوید

بگفتا ندانند روی زمین *** که سوی که جستند پرخاش کین
خدا گوی سوی خدا تاختند *** بخون خدا دست کین آختند
دو صد بار نفرین بر آن کور باد *** ز بینائی و آفرین دور باد
که فرخاش و کین با خدا ساخته *** بکشته خداوند و نشناخته
نمودند جمعی بیک رشته بند *** که بودند در ملک جان رشته بند
به بستند دستی که روز الست *** نگار نه افلاک بی پرده بست
فلک محمل بانوئی را شکست *** که او محمل بختی چرخ بست
مخالف در انپرده آواز کرد *** که آن پرده نه پرده را ساز کرد
بگفت این و از دیده ها خون گریست *** ز گرییدنش ما سوا خون گریست
ز سوز جگر خرمن ماه سوخت *** ز برق شرر هفت خرگاه سوخت
ز دل آسمان گشت خونابه ریز *** ز خون شد کنار زمین گریه خیز

در مهموم شدن کروبیان و جنیان و آدمیان از مکالمات حضرت امام

همه آفرینش بجوش آمدند *** ملایک همه در خروش آمدند
تو ای هوش یکباره بیگانه شو *** تو ای عقل یکباره دیوانه شو
تو ای رند از این تنگ کاشانه خیز *** تو ای عقل یکباره دیوانه شو
بر آور ز بیداد گردون خروش *** چنین گو بمیخواره و می فروش
که رنگین رخ از اشک خونین کند *** مبادا رخ از باده رنگین کند
چو بشکست در بزم زرینه جام *** برندان حرام است شرب مدام

چو خون خم و باده بر خاک ریخت *** چو پیمانه بشکست پیمان گسیخت
اگر جام نوشین بکف روزگار *** ببارد بلب بهر دفع خمار
ز چشمش بریزد چنان خون ناب *** که خیزد از آن جام خونین حباب
خدا را برندان میخانه گوی *** به پیمانه پیمای پیمانه گوی
مگویش بخود دلق ماتم بپوش *** سیه ساز چشم مغ و میفروش
بخم گود گرمی بمستان مبخش *** دگر نشأه برمی پرستان مبخش
گره در گلو شیشه را گو ببند *** به می گو که در جام دیگر مخند
صراحی تو از دیده خوناب ریز *** بکن در گلو غلغل گریه خیز
چگونه توان بادهٔ ناب خورد *** که صاف دل خم شد از درد درد
خم و باده دیگر نیاید بجوش *** چو در خون زند دست و پا میفروش
چو خونین شود چهرهٔ می گسار *** کجا نشأه یابد زمی باده خوار
مغنی در این پرده آواز کن *** چه نی نالهٔ بیخودی ساز کن
نوائی بآهنگ عشاق کن *** کتب خانهٔ عشق اوراق کن
ز سوز جگر سینه سوراخ کن *** بدل نالهٔ زار گستاخ کن
در این بزمگه بزم ماتم بچین *** که شد بزم آرای ماتم نشین

در بیان شکایت نمودن ناظم از بی اعتباری دنیای دون و طلب آمرزش از قادر بیچون گوید

بناخن دل زخمه خونین خراش *** ز دل زن خروش و بکن راز فاش
ز ناراستی های این چرخ دون *** ز کج عهدی گنبد نیلگون
ز مهمان کشیهای این میزبان *** ز گردن کشیهای این بد گمان
نه با بخردان خیره کج باخته *** که با بی خرد بی خرد ساخته
صفحه (۲۰۲)
هنر در پی گنج او برده رنج *** از او بی هنر برده بیرنج گنج
ز دون پروریهای این دون نژاد *** که از کار او کرده بیداد داد
خدایا ز مکرش مرا دور کن *** دلم را ز دوریش پر نور کن
بآن تن که تن ها توانا از اوست *** بآن دل که آرام دلها از اوست
بآرایش شاهد می فروش *** بالایش خرقهٔ درد نوش
بخاکی که شد خشت بالای خم *** بخشتی که شد خاک در پای خم
بآن بت که رشک بت آذر است *** به بتخانه ئی کز حرم برتر است
بترکی که در گاه یغما گری *** برد ملک دلها به یغما گری
بروئی که زو شد بتاب آفتاب *** بموئی که شد غیرت مشک ناب
بطنازی قامت دلستان *** بخود نازی قد سرو جمان
به بیماری نرگس می پرست *** بخونخواری چشم میگون مست

بجان بخشی آن لب نوشخند *** بشیرینی ان شکر ریز قند

بطراری طرهٔ پر ز تاب *** بغمازی نرگس نیمخواب

برندی که در دیر افتاده مست *** بمستی که پارا نداند ز دست

به گم گشتگان سر کوی یار *** که راهی ندانند جز سوی یار

که از خود پرستی رهائیم ده *** برندان دیر آشنائیم ده

گرایم به میخانه از خانقاه *** بآب خرابات شویم گناه

بآب خمم خرقهٔ زهد شوی *** مرا از خم باده پر کن سبوی

که بودم بسی سالهای دراز *** گرفتار حرص و گرفتار آز

گهی همچو مفتی بفتوی دلیر *** گهی همچو قاضی به احکام شیر

گهی همچو سالوس از کبر مست *** گهی همچو زاهد بتکبیر مست

گهی رهبر و پیشوای انام *** ندانسته ره مقتدا و انام

دهد ساغرم ساقی سیمتن *** مداوای دردم کند دردون

دهندم از آن آب آتش نهاد *** که زهد و ریا داده خاکم بباد

در بیان توصیف شاهزادهٔ بی همال ابراهیم خان

بده ساقی آن لعلگون ساغرم *** از آن باده پر شور گردان سرم

به بتخانه و کعبه اندر جهان *** شده شیخ و ترسا ابراهیم خان

به یاران و احبابش امیدوار *** که گردیده بر کام ما روزگار

سزد گر بپیری جوانی کنی *** بعیش و طرب کامرانی کنی

در این کشور امروز شهزاده ایست *** که در کشور عدل آزاده ایست

جهانداری آمد جهان را بنام *** که نازد باد تاج و دیهیم و گاه

چه روشن شد از نور رویش زمین *** همه خاک او گشت نور آفرین

جهان را چه شد رایش آموزگار *** شده دانش آموز در روزگار

بملکی که او کشور آرای گشت *** ز چرخ برین ملک کشور گذشت

جهان را جهان آفرین خواسته *** که از ذات اویش بیاراسته

همه کرده در بوم و ویرانه جا *** شده مسکن بوم جای هما

ببال ای بر و بوم کرمان زمین *** ز عز و شرف تا بچرخ برین

زمین تو بالاتر از آسمان *** مکان تو بالاتر از لامکان

گوزنان راغ تو ضیغم شکار *** تذروان باغ تو سیمرغ وار

شب افروز بام تو خورشید وش *** می اندرز جام تو جمشید وش

ترا کاخ و ایوان که آراسته *** که از کاخ تو نه فلک خاسته

فضای هوای تو عیسی دم است *** مگر با تو عیسی دمی همدم است

بگور کنام تو شیران اسیر *** بمور مسام تو چون مور شیر

بسویت دل اهل دین مایل است *** مگر در دهت جای اهل دل است

ترا پایه سربلندی ز چیست *** ترا مایه ارجمندی ز کیست

مگر کشورت با خدا ساخته *** که بر وی خدا سایه انداخته

بجای گیا رسته در مرغزار *** ز خاکش سهی سرو سیمین عذار

که شد بر زمین تو دامن کشان *** که سر سوده بر دامنش آسمان

بملک تو چون عدل دارد مدار *** که ملک تو دارد بفرش افتخار

که رویت بجای سمن چشم مست *** بجای گیا نرگس می پرست

خدا و خداوند کاخ تو کیست *** که دارای ملکش بزیبند کیست

زمینت شده رشک عرش عری *** شده کعبه بتخانهٔ آذری

مگر با خلیل از شرف همدمی *** که بر عالمی قبلهٔ عالمی

براهیم دارد بکویت مقام *** که شد سجده ات فرض بر خاص و عام

و یا خسروی ملک آراسته *** که از دورهٔ خسروی خواسته

جهانگیر شهزادهٔ کامران *** مه برج شاهی ابراهیم خان

که از تخت او یافت تمکین زمین *** ز تاجش فروزان سپهر برین

جهانی شده زنده از زندگیش *** جهان را خداوندی از بندگیش

گشاید چو بازوی گیتی گشا *** سر سر کشانش فتد زیر پا

چو پا بر زمین برفشارد ز کین *** بر آرد ز سر مغز گاو زمین

زمین را گران سنگی از کام اوست *** سبک نه فلک در خم جام اوست

بساطش چو شد بر بسیط زمین *** زمین گشته برتر ز عرش برین

جهان را تو اندر تن از جان اوست *** همه ما سوی زیر فرمان اوست

بیاموز ای بحر از این دل کرم *** بینداز ای کای از این کف درم

بیاسای از فتنه ای روزگار *** بیارای ای عل ملک مدار

بگیر ای قدر حکم از این بارگاه *** بدار ای قضا عهد او را نگاه

تو ای مه بر این خاک ره رخ بمال *** که خورشید را بنگری چون هلال

دبیری تو ای تیر اینجا پذیر *** که برجیس گردد ببزمت

در این بزم کن زهره رامشگری *** که رامشگر آمد تو را مشتری

بر آرای خور از بام این بارگاه *** که تا بنگری چرخ چارم بچاه

در این بار بهرام شو قهرمان *** که کیوان کنی بندهٔ آستان

در این بزم دستور شو مشتری *** که گیری تو فرمان سعد اختری

در این بام ای میر کیوان در آ *** بنه خرگه نه فلک زیر پا

خدیوا ز تاجت فلک گوهر است *** در ایوان تو چرخ بازیگر است

فلک سربلندیش از تخت تست *** ملک ارجمندیش از بخت تست

نمایان ز تو در گه مهر و کین *** مه و مهر کین جهان آفرین

جهان آفرین آفرین خوان تست *** جهانی پر از خون احسان تست

چه در گاه بخشش گشائید و کف *** به یک ره شود پر در این نه صدف صفحه (۲۰۳)

بر آمد ز جیب تو دست لوال *** که در جیب شد دستهای سؤال

تن تست پاکیزه چون جان پاک *** ز آلایش آتش و باد و خاک

ز تیغ تو خندد ز عرش جهان *** ز غم خون بگرید دل آسمان

فلک تا بود تختگاه تو باد *** ملک تا بود در پناه تو باد

ساقی نامه در آرایش کتاب و استمداد از جناب رب الارباب

ز تو چشم بد در جهان دور باد *** ز تو کشور عدل معمور باد

مغنی در ابن مدحت آغاز کن *** بعالم در خرمی باز کن

که آمد جهان را یکی کدخدا *** چو بر بندگان دادگسر خدا

خدای جهان بندگان را نواخت *** که بر بندگانش خداوند ساخت

مغنی از این مدحتم داستان *** بآهنگ زابل بدستان ستان

که شد تاجداری سزاوار تاج *** که از تاجداران گرفته خراج

غضنفر فری تاج و افسر گرفت *** تهمتن تنی گرز و خنجر گرفت

سری شد سزاوار تاج و کلاه *** که در پایش از مهر سر سوده ماه

شهی در جهان دادگستر شده *** که کسری ز عدلش ستمگر شده

مغنی سرودی ز مدحش بخوان *** مرا از غم ما سوا وارهان

خدیوی بیاراست تاج و سریر *** که دانش از او گشت دانش پذیر

بدور آر ساقی در این دور جام *** که دوران در این دور آمد بکام

بدور آر و دور خط یار بین *** در آن دور من را چون پرگار بین

که شد در چمن ابر دامن کشان *** مرا از غم ما سوا وارهان

روان شو نواخوان بطرف چمن *** چمن را طراوت ده از نظم من

مبر نام چیزی بجز نام وی *** که شد نامهٔ زرق و سالوس طی

برخسار خوبان فرخ سرشت *** دبیر قضا خط عنبر نوشت

ز لعل لب یار پر ساز جام *** که نوشم از این جام شرب مدام

از آن آب چون آتشم ساز مست *** بآن آتشم ساز آتش پرست

قدح از عقیق لب یار کن *** می از عکس رخسار دلدار کن

که مخمورم از نرگس می پرست *** خمارم ز چشم خمارین مست

حریفی که می خورده از لعل یار *** می جام مبناش ناید بکار

ز عکس رخ شاهد می فروش *** خم و باده آید بجوش و خروش

ز سرو چمانی که سرو چمن *** قبا کرده از رشک او پیرهن

چه بنشست طرف کله بر شکست *** مرا سبحه بگسست و زنار بست

چه شد زلف در گوش او گوشوار *** چنین گفت در گوش او گوشوار
که یکباره ترک دل و هوش کن *** ز کار دو گیتی فراموش کن
مغ ساده و ساقی سیمتن *** می ناب و بیتی ز اشعار من
توان آورد در تن ناتوان *** بدلهای پژمرده بخشد روان
مغنی ز شعرم بیارای رود *** که آرد ز شعرای چرخت درود
از این داستان نغمه ئی ساز کن *** جهان زین نوا پر ز آواز کن
بصاحبدلان و بدلدادگان *** بآواز جویان و آزادگان
نوائی بیارا بصوت حجاز *** ز ترکان تازی سخن ساز ساز
مغنی از این پرده ام راز گو *** ز خال و خط برده گی باز گو
که آرم برون از پس پرده باز *** سرایم نوائی بصوت حجاز

در بیان آغاز داستان فتح حرم و خبر دادن حضرت رسول از احوال فرقهٔ اشرار

بدستان یکی داستان آورم *** به تن های پژمرده جان آورم
که چون گشت پیغمبر کردگار *** به پیکار فیروز در کار زار
در آورد کشور بزیر نگین *** برافراشت رایات و آیات دین
بت بت پرستان ز چنگش نژند *** دل کفر کیشان ز غم مستمند
نه سفیان دگر تاب پیکار داشت *** نه لشگر بپیکار و کین کار داشت
تهی شد ز گردان ز گردش گروه *** نبردش پناهی بجز سنگ و کوه
دگر تاب لشگر کشیدن نداشت *** بدشمن بر و بوم کشور گذاشت
فرو ماند بازوی گردان ز کار *** نبدشان دگر طاقت کار زار
دلیران و گردان بطحا زمین *** ببطها پر از کین و اندوهگین
همیشه بدند از نبی در هراس *** همی داشتندی شب و روز پاس
که ناگه بیاید نبی بی گمان *** سر آرد بلات و بعزی زمان
کز آن بودنی کاهنان کهن *** خبر داده بودند زی انجمن
که از دستش آید بعزی شکست *** کند لات و ود و هبل خوار و پست

در بیان مژده دادن حضرت سید المرسلین به اصحاب دین و مأمور نمودن ایشان را بجهاد و صلح حدیبیه

ره و رسم کفار باطل کند *** ز خونشان سراسر زمین گل کند
دگر گونه دینی پدید آورد *** سیاه زمانه سفید آورد
بدین نیاکان شکست آورد *** دگر گونه دینی بدست آورد
بدستان شخن گستر راستان *** بیاراست زینگونه این داستان
نوائی بصوت دری کرد ساز *** جهان شد پر از نغمه های حجاز
که روزی شهنشاه یثرب زمین *** رسول خدا سید المرسلین

نشسته بر اورنگ شاهنشهی *** بجان گشته او را دو گیتی رهی
گرفته ز ملک تدلی خراج *** فرستاده اش شاه ما زاغ باج
ستاده بنزدش بزرگان دین *** بدان تا چه گوید رسول امین
بگفتن رسول امین لب گشاد *** فلک را ز آوازها شد زیاد
جهان را حلاوت بگفتار داد *** بگفتار اصحاب را یاد داد
که دارم بگیتی یکی آرزو *** کنون گشت هنگا نزدیک او
که رخ سوی خان خدا آورم *** طواف حرم را بجا آورم
بسوی حدیبیه خواهم شدن *** در آنجا بهر جا رائی زدن
شوم آگه از کار اهل حرم *** چو کار آگهان آگه از بیش و کم
که از لطف یزدان شده عنقریب *** که گردد مرا فتح بطحا نصیب
بیابم بقوم بد اندیش دست *** در آرم بلات و بعزی شکست
همه ملک بطحا بچنگ آورم *** اگر چند چندی درنگ آورم
بت و بت پرستان کنم خوار و پست *** نماند بر آن بوم و بر بت پرست
شنیدند یاران چه گفتار او *** یکی سرخ رو شد یکی زرد رو
یکی از سخنهاش دلشاد شد *** یکی را ز دلشادی از یاد شد صفحه (۲۰۴)
یکی داد دل راز گفتش فروغ *** یکی شاد گشت او که گوید دروغ
یکی شاد گشت و یکی پر ز غم *** یکی شکر کرد و یکی شد دژم

گفتگو نمودن عمر خطاب با حضرت رسول و جواب دادن حضرت او را و فرستادن خالد بحدیبه

عمر چونکه اصغای آن راز کرد *** بمدحت سرائی زبان باز کرد
که جان و سر ما فدای تو باد *** تن و جان ما خاک پای تو باد
ترا آسمان و زمین بنده باد *** بپاید سر دشمن افکنده باد
نثار رهت فرق فاروق باد *** کمین پایه ات جان عیوق باد
گرفتار بخت تو ود و منات *** پرستار تخت تو عزی و لات
هبل کمترین بنده گاه تست *** سواع از دل و جان هوا خواه تست
بهر سو که گوئی تو لشگر کشم *** تن و جان دشمن آذر کشم
بسفیان و لشگر شکست آورم *** ببخت تو بطحا بدست آورم
ز گرگان شبان را نیاید زیان *** که دارد سگی چون عمر پاسبان
بضرب سر و خنجر و تیغ تیز *** برانگیزم اندر جهان رستخیز
چه بوحفش را گفته آمد ببن *** چه معنی نباشد چه سود از سخن
پیمبر شنید و تبسم نمود *** وز آن پس بخالد بفرمود زود
که بر سوی حدبیه راند سپاه *** در آن جایگه جوید آرامگاه

مخبر شدن اهل بطحا از رسیدن حضرت خیر الوری بحدیبه و گذاری آن قصه

پیمبر در آنجا چو منزل نمود *** ز دادار بطحا رسیدش درود
چو آگاهی امد ببطحا زمین *** که آمد در آنجا رسول امین
همه اهل بطحا بجوش آمدند *** بیکباره اندر خروش آمدند
سراسر سوی خوان سفیان شدند *** سراسیمه نومید از جان شدند
همه ناتوان و همه بی قرار *** همه کشته بر یکدیگر غمگسار
که گر دست یابد بما این یتیم *** نخستین کند لات و عزی دو نیم
تنی زنده از ما نماند بجا *** چه دهقان و چه لشگر و کد خدا
چه بشنید سفیان از ایشان سخن *** بر اندیشه شد مغز پیر کهن
پر اندیشه آورد پاسخ چنین *** که هستم بهر چاره پیش بین
سکالم یکی چاره بد سکال *** نیاید سوی رزم ما چند سال
بجز چاره جستن مرا چاره نیست *** که درمان این درد را چاره نیست
بدین چاره جستن سوی راستی *** گرائیم از کجی و کاستی
نویسیم بر جان عهدی درست *** در آشتی را بکوبیم چیست

نامه نوشتن ابوسفیان بحضرت خیر البشر و خواهش نمودن صلح از آن سرور

گزیدند گردان رای رای او *** بپیمان شدند عهد پیمای او
یکی نامه سوی پیمبر نوشت *** ابر جای کین اندر آن مهر گشت
که ای فخر اولاد عبدالمناف *** سر آمد بما روزگار مصاف
سزد سرفرازیم بر آسمان *** که روشن شد از تو مرا دودمان
که از دودهٔ ما یکی شهریار *** بیاید که گیتی کند خواستار
سر ناسزایان ببند آورد *** بتان را بخم کمند آورد
کنون از تو داریم ما افتخار *** گذشتیم از رزم و از کار زار
همه با تومان رزم بیهوده نیست *** دل از کار پیکار فرسوده نیست
همه بندگانند خویش و تبار *** نجوید دگر با تو کس کار زار
من اینک بدرگاه تو بنده ام *** ز کار بد خویش شرمنده ام
پشیمانم از کار و کردار خویش *** از آن کینه جستن که بگذشته پیش
دل نامداران از این پر هراس *** بسوی تو دارند این التماس
که از لات و عزی فراموش کنی *** دل جمله خویشان خود خوش کنی
ببخشی بمن جرم ود و منات *** نخوانی دگر زشت عزی و لات
بدینی که خواهی در آئیم ما *** بآئین و دینت گرائیم ما
تو شاهی و ما جملگی بنده ام *** بفرمان و رایت سر افکنده ایم

در آئیم یکباره در دین تو *** پذیریم ما جمله آئین تو
اگر چه علی مان نیامد بدست *** ولی مان چه صدیق و فاروق هست
اگر لات و عزوی نخواهی شکست *** همه بندگانیم یزدان پرست
اگر مر ترا غیر این است رای *** ز طوف حرم باز گردی بجا
کسی با تواش رزم و پیکار نیست *** بآئین و دین تواش کار نیست
چو خواهی که آئی ز بهر طواف *** نسازد کسی با تو رزم و مصاف
ولیکن ترا گر جزا نیست رای *** که لات و هبل را در آری ز پا
نیارند خویشان از این رای تاب *** که این رای رایی بود ناصواب
ولیکن کسی با تواش جنگیست *** ز دین وز آئین و از ننگ و نام
نگارنده پیچید و بر زد نگین *** فرستاده سوی رسول امین

خبر دادن حضرت خیر الانام از احوال ابوسفیان و سایر طایفهٔ قریش و راضی شدن بصلح و بخشم شدن عمر خطاب

پیمبر چه مضمون آن نامه دید *** بسوی بزرگان دین بنگرید
که سفیان ز کارش بتنگ آمده *** پس صبح از کین و جنگ آمدند
پذیریم از اینگونه پیمانکه بست *** بیاید زمانی که شد شکست
گزیدند آن رای اصحاب دین *** که بادا برأی رسول آفرین
بجز قدوه بطش وطیش شدید *** که او از ره راستی سر کشید
چه آن صلح و آن نامهٔ عهد دید *** چو جوشنده آتش ز جا بر دمید
در آمد بخشم و در آمد بجوش *** بر آورد پر کینه از دل خروش
بیامد بسوی پیمبر روان *** ز کار پیمبر شده بد گمان
پر از خشم گفتا بخیر البشر *** که در صلح راضی نباشد عمر
همه گفتهٔ خویشت از یاد شد *** همه عهد تو سست بنیاد شد
نگفتی کنم فتح بیت الحرام *** نماند ز عزی و از لات نام
کشم ملک بطحا بزیر نگین *** فرازم من آن ملکرا باب دین
کنم ود و لات و هبل خورد خورد *** کنون مهر خویشیت از یاد برد
صفحه (۲۰۵)
همانا ز خویشیت یاد آمده *** که آئین و دینت بباد آمده
پیمبر ز کذب و خیانت بریست *** خیانت نه زیبای پیغمبر یست

ذکر از جابر آمدن عباس و خشم نمودن او بر عمر خطاب و سیلی عباس بر او و گزارش

چه خوش گفت دانا که جز کبر و لاف *** نیاید ز اولاد عبدالمناف
چه بشنید عباس گفتار او *** برویش پر از کین ترش کرد رو
بسیلی چنان روی او سرخ کرد *** که تا حشر شد رویش از درد زرد

چنان بر بنا گوش او نقش بست *** که گفت آسمانش مریزاد دست
چنان بر بنا گوش او کوفت کوس *** تو گفتی که برپیل زد کوس طوس
بیفتاد بوحفض زار و نژند *** بجان ناتوان و بتن مستمند
ز بالا بپائین نگونسار گشت *** پر از خشم عباس از او بر گذشت
خروشید کای بدرگ نابکار *** نداری ز کردار خود هیچ عار
که از دودهٔ ما بری زشت نام *** هم اکنون زبانت بر آرم ز کام
نه مادر شناسی نه باب خودت *** در این انجمن کن حساب خودت
ز گردان و گردنکشان قریش *** نبد کس چو عباس بازور و طیش
که از خشم چون در خروش آمدی *** زمین و زمان زو بجوش آمدی
دد و دام را روز گشتی تباه *** ز آواز او تا دو فرسنگ راه
چه عباس پر خشم لب بر گشاد *** سوی او پر از کینه آواز داد
بلرزید یثرب ز اواز او *** سیه شد از آن روی فرخاشجو
چه از خشم او را لگد کوب کرد *** بخندید دوران که بس خوب کرد
پیمبر چه آن شور و آشوب دید *** ابوحفض دین را لگد کوب دید
سوی عم خود کرد از مهر رو *** که ای عم ببوحفض چیزی مگو
بگفت این سخن را ز روی خرد *** خردمند از این گفته کی بر خورد
ببوحفض فرمود کای نامدار *** نگوید چنین مردم هوشیار
که عمم از این گفتهٔ ناصواب *** نیارد از این حرف بی مغز تاب
سخن را ندانی همی پیش و پس *** همی باد پیمائی اندر نفس
نیوشنده هنگام گفت و شنید *** چه گفتار گوینده سنجیده دید
نباشد مر او را چه گوینده هوش *** بگفتار بهتر که باشی خموش
کجا عیب گفتار دانا بود *** نیوشنده گر ناتوانا بود
سخن سنج سنجیده گنج آورد *** نسنجیده گفتار رنج اورد
بگفتن بود بیخرد سختگوش *** خردمند باشد همیشه خموش
خردمند را نیست گفتار سست *** اگر بشنود بیخرد نادرست

در جواب دادن حضرت رسول بعمر و نوشتن جواب نامهٔ ابوسفیان

چو در فتح بطحا سرودم سخن *** بگفتم کنم فتح امسال من
بگفت این و فرمود کاید دبیر *** نویسد یکی نامهٔ دلپذیر
نگارندهٔ نامه پاسخ نوشت *** بنام نگارندهٔ خوب و زشت
که نقش دو گیتی توانا از اوست *** همه هر چه هستند پیدا از اوست
نگار دو گیتی بدیدار کرد *** پر از نقش هر هفت پرگار کرد
ز قدرت بتن جان پاک آفرید *** مر آب آتش و باد و خاک آفرید

ستایش بجز او سزاوار نیست *** جز او کسی سزاوار این کار نیست

پیامی است از دست دانای دین *** بسوی بزرگان بطحا زمین

که من را چنین است امسال رای *** که سوی حرم عمره آرم بجای

نخواهید اگر کینه و کار زار *** دگرگونه گردید تدبیر کار

نویسنده بنوشت و بر زد نگین *** فرستاده شد سوی بطحا زمین

همی رفت تا نزد سفیان رسید *** چه سفیان فرستاده و نامه دید

از آن نامهٔ صلح دلشاد شد *** ز اندیشهٔ جنگ آزاد شد

یکی جمله ور بود نامش سهیل *** از او یافته حیله و مکر و نیل

بگفتار چرب و برفتار نرم *** چشیده بگیتی بسی سرد و گرم

ببردی بغار از فسون یار غار *** ربودی ز نرمی ز سوراخ مار

بهاروت آموخته ساحری *** ز استادی اش بندهٔ سامری

سپهدار سفیان ورا پیش خواند *** بسی پند و اندرز آن صلح راند

که بر سوی دیوانه فرزانه رو *** چه فرزانگان سوی دیوانه رو

که شو سوی این پر فسون یتیم *** که گردیده دلها از او پر ز بیم

تو او را بعهد و بپیمان چند *** به افسون و نیرنگ پیمان چند

بسی رنگ و بیرنگ پند آوری *** بپیمان تو او را ببند آوری

بده ساله در صلح پیمان کنی *** بپیمان نگهداری جان کنی

بپیمان چه او را ببند آوری *** به نیرنگ کوته کنی داوری

سخنگوی بسیار از بیش و کم *** که باید در این سال سوی حرم

کنی تازه پیمان که سال دگر *** پی عمره امد برین بوم و بر

نیارد بهمره سپاه گران *** تنی چند آرد ز نام آوران

نپوشد کسی آلت کار زار *** نگردند با گرز و شمشیر یار

نماند در این بوم و بر جز سه روز *** چهارم چو خورشید گیتی فروز

بیاید سوی کشور خود رور *** بر این بوم و بر ساعیت نغنود

دگر آنکه هر کس زما سوی او *** پی کین کند یا به امداد رو

بنزدیکی خویش نگذاریش *** نه در کشور خود نگه داردش

ز او گر گریزد کسی سوی ما *** نماند سوی کشور و کوی ما

بگیریم او را و تازیم باز *** سوی کشور خود فرازیم باز

چه شد گفت سفیان سراسر تمام *** باو گفت رو سوی خیر الانام

در بیان آمدن سهیل از جانب ابوسفیان بخدمت حضرت رسول و گفتگوی آن

سخنهای آن نابکار جهول *** قبولش چه افتاد آن ناقبول

بسوی پیمبر روان شد سهیل *** ز باطل بدرگاه حق کرد میل

چه آمد بنزد رسول خدا *** رسولش سزاوار بنمود جا

چه آمد سهیل اندر آن بارگاه *** نهانی همی کرد هر سو نگاه

یلان و سران سپه را بدید *** همی زیر لب بدندان گزید

زمانی بحیرت فرو برد سر *** فرو ماند از کار خیر البشر

زبانش بگفتن فرو شد بکام *** که اندیشهٔ پخته اش گشت خام

صفحه (۲۰۶)

ز وحشت بپهلو دلش بر طپید *** ز حیرت بسر عقل و هوشش پرید

نه یارای گفتن بدش بر زبان *** پر اندیشه تا چون گشاید دهان

همه پند و افسون او گشت باد *** شد افسونگریهاش یکسر زیاد

مر او را ز دل پاک ادراک شد *** ز دل سحر و جادوئیش پاک شد

سرش بی خرد گشت و تن پیروان *** دل از هوش رفت و دهان بیزبان

در اندام او لرزه آمد پدید *** بچشمش سیه گشت روز سفید

دلش شد ز لیم آنچنان پر هراس *** شد از لات و عزی وود ناسپاس

پیمبر چو او را پر از بیم دید *** تبسم نمود و باو بنگرید

باو گفت کی مرد صلح آزما *** چرا دل نداری به گفتن بجا

سخنگوی از عهد و پیمان خویش *** چه داری هراسان ز غم جان خویش

ز پیمان سفیان سخن گوی باز *** ز عهد ویم داستانی بساز

چه داری پیام و چه گوئی سخن *** بیان کن سراسر بنزدیک من

چه بشنید گفت رسول خدا *** مر او را دل آمد ز وحشت بجا

ولی باز یارای گفتن نداشت *** زبانش در راز سفتن نداشت

بنرمی دگر پاره خیر البشر *** سخن راند از کشور و بوم بر

که آیم بفرمان جان آفرین *** پی عمره در ملک بطحا زمین

ولی با کسم جنگ و پیکار نیست *** در آنجا بجز عمره ام کار نیست

چه بشنید گفت نبی را سهیل *** ز گفتار آواز او یافت میل

هراسان و لرزان در آمد ز جا *** زمانی همی بود و بفشرد پا

پس آنگه لب خود بگفتن گشود *** رسول خدا را بگفتن ستود

که این آنکه بیننده روزگار *** ندیده چو رای تو آموزگار

همیشه ترا باد فیروز بخت *** خجسته بتو افسر و تاج و تخت

تن سروران خاک پای تو باد *** سر نامداران فدای تو باد

تو جوئی اگر ملک و شهر و دیار *** همه ملک و کشور شود روزگار

سزد گر ببطحا حرم بی گزاف *** بسوی تو آید ز بهر طواف

ستاینده ات لات و ودو منات *** پرستنده ات باد عزی و لات

چو دل باده وصل تو نوش کرد *** ز لات و ز عزی فراموش کرد

خجسته کسی کو بمهر تو ساخت *** خوشا آنکه مهر تو او را نواخت

سخنهای من را کنون سود نیست *** چه گویم بیهوده نابود نیست

پیمبر دگر ره تبسم نمود *** که گفتار سفیان بمن کوی زود

ز صلح و ز پیمان او باز گو *** هراسان مباش و بمن راز گو

سهیل از نبی اذن گفتار یافت *** پر آزوم در گفتن او شتافت

ز صلح و ز پیمان سخن گسترید *** همه راز او از سخن شد پدید

ز هر گونهٔ کرد و گفت و شنفت *** پیمبر پذیرفت او هر چه گفت

چه شد عهد و پیمان سراسر تمام *** نویسندهٔ خواست خیر الانام

سهیل اندر آمد در آنجا ز جای *** چنین گفت کی سرور نیک رای

بنزد تو پیمان ما چون سراب *** همه گفته ما چو نقشی بر آب

ولیکن چنین گفت سفیان سخن *** که از نامداران آن انجمن

در بیان قرار شدن صلح و نوشتن عهد نامه و خواهش سهیل که بخط حضرت امیر(ع) نوشته شود

که بنویسد این را کس از راستان *** علی هست زیبای این داستان

کز اصحاب خاص رسول امین *** ندانیم جز او کسی را امین

پذیرفت پیغمبر ذوالمنین *** طلب کرد علی را بر خویشتن

نویسنده خط ما یسطرون *** برازنده خامه کاف و نون

گشاینده دفتر کن فکان *** نگارنده نقش کون و مکان

سراینده عهد روز نخست *** نماینده عهد و پیمان درست

از او گشته ممکن پدید از عدم *** ز نقشش هوایدا نکار قدم

بفرمان داور قلم در گرفت *** قلم دست دادار داور گرفت

نگارندهٔ کرد فرمان رقم *** کزین خامه بنگاشت لوح و قلم

بدستی شد آن عهد و پیمان درست *** که او بست پیمان روز نخست

چه شد ختم بنهاد دارای دین *** بر آن خاتم سید المرسلین

پس آن نامه نزد پیمبر نهاد *** پیمبر بر او دیده را بر گشاد

نبی نامه را از کف خویشتن *** گرفت و فرو ریخت بر رخ پرن

غبار حوادث گرفت آفتاب *** رخ ماه از درد شد پر ز آب

ز غم یافت رنگ شفق یاسمن *** شد از بار غم ارغوانی سمن

بروی منبر علی (ع) بنگرید *** همه راز های نهانی بدید

در بیان آمدن عمر بنزد ابوبکر و آمدن بخدمت آن حضرت و گفتگو و گزارش

سخن را نداز آن رازهای نهان *** که گردد پس از من چگونه جهان

ز جفت بداندیش آن نابکار *** نژادی پدید آورد روزگار

بافسون گر آید سوی دین من *** پذیرد ز نیرنگ آئین من
پی دین بسوی تو لشگر کشد *** ز دین و ز دارای دین سر کشد
بدارای دین دعوی دین کنند *** مرا تیره روشن جهانبین کنند
نگردد بسوی تو رزم آزما *** که رزم آزمائی کند با خدا
ز سفیان هر آنچه بمن داد رو *** پس از من کند با تو فرزند او
بسی لشگر آرد پی کار زار *** برزمت بود لشگر بی شمار
ز جنگ تو گردد باو کار تنگ *** گراید سوی صلح از کین و جنگ
چو این عهد عهدی نویسند چیست *** نماند مگر چند روزی درست
سرانجام آن را چه این بشکند *** چو این عهد در صلح پیمان کند
سرانجام آنرا نمایند سست *** ندانند پیمان و عهد درست
چو این عهد را دیدم آمد بیاد *** از آن عهد و از دیده ام خون گشاد

گفتن سهیل که نام رسول الله را از نامه بتراشد

سهیل اندر آن نامه چون بنگرید *** ز رخسار از بیم رنگش پرید
فرو ماند بر جا و چیزی نگفت *** خموشی گزید او ز گفت و شنود
همی خیره میکرد هر سو نگاه *** تنش گشت لرزان رخ همچو کاه
غضنفر باو گفت کی نامجو *** درین عهد و پیمان چگوئی بگو صفحه (۲۰۷)
در این عهد نامه ز سر تا بین *** بکام تو گردید و سفیان سخن
تو گفتی هر آنچیز او هر چه خواست *** دروغ تو و کج او گشت راست
نهانی گرت هست چیزی بگوی *** چه باشی ببیهوده پژمرده روی
فرستاده بشنید و دادش جواب *** که نطقم ندارد بگفتار تاب
نگردد زبانم همی در دهن *** که زان داستان بر گشایم بخن
بمن گفت سفیان که گویم چنین *** که هرگز مر او را مباد آفرین
که ننویسد او نام خود را رسول *** نویسد اگر نام سازد قبول
چه گفت این سهیل و پیمبر شنفت *** پیمبر بشادی و غم گشت جفت
تبسم نمود و بر افروخت رو *** نگه کرد شادی کنان سوی او
رخی پر ز اشک و دلی پر راز *** بخندید و پاسخ چنین داد باز
که من را از ین بندگی عار نیست *** که کسرا جز از من سزاوار نیست
من این پایه را جستم از بندگی *** سرم شد بلند از سرافکندگی
خدا چون مرا بنده خویش خواند *** دیگر با کسم آشنائی نماند
چو در بندگی تیز بشتافتم *** از آن پایه پیغمبری یافتم
ره بندگی را پذیرفته ام *** که ترک خدائی خود گفته ام
نخستین مرا بنده خویش خواند *** پس آنگه بتخت رسالت نشاند

در بیان سخن گفتن عمر بن خطاب با ابوبکر و گزارش و کیفیت آن گوید

بهستی از ان دامن افشانده ام *** که او بنده خویشتن خوانده ام
بگفت این و آن نامه را بر گرفت *** ز کارش فرستاده شد در شگفت
تراشید از آن نامه لفظ رسول *** خط بندگی گشت او را قبول
نگارندهٔ خط زیبا و زشت *** خط بندگی را بنامش نوشت
دگر باده دادش بدست سهیل *** سهیل آنزمان سوی حق کرد میل
بدل گفت همانا که پیغمبرست *** بپیغمبری گفت او در خور است
ز گفتار و کردار او خیره شد *** زروشان مر او را و دل تیره شد
ز بس هول وحشت در آمد زجا *** نگه کرد سوی رسول خدا
بسوی نبی و علی بنگرید *** جلال خدا و نبی را بدید
بترسید از آن جایگه شد روان *** که ناگه بر آمد ز لشگر فغان
بزرگان لشگر پر از بیم و خشم *** گشادند سوی فرستاده چشم
خصوص آنسپهدار فرخاشجو *** بفرخاش جوئی در آورد رو
دلیریکه چون بر کشیدی خروش *** شدی از خروشش جهان پرز جوش
خدیویکه چون گرز برداشتی *** گریزان شدی جنگ در آشتی
ز گردان گه رزم و جنگ آوران *** سوی نیزه و تیر و گرز گران
چه گیرد کمان و گشاید کمند *** سر سر کشان اندر آید ببند
خدیویکه آورده در گاه کین *** سر سر فرازان بزیر نگین
دلیریکه چون بر گرفته سپر *** سر نیزه ها گشته زیر و زبر
پر از خشم کین گشت گردانگرا *** بر آورد بانگ و بر آمد ز جا
بپوشید خفتان و خود و زره *** بر افکند بر روی و ابرو گره
نمود از پس پشت تر کش گرش *** پر از تیر و آهن شکن پیکرش
فکند از بر زین کمند و کمان *** خروشید مانند پیل دمان
بسوی فرستاده شد پر ز جوش *** بر آورد بر کینه از دل خروش
بسوی فرستاده آواز داد *** خروشیدگی بد دل و بد نژاد
هم اکنون در آئی بخواری ز پا *** بدست من ای شوم ناپاک رای
ندانی که نیرنگ افسون گری *** نیاید بکارم در این داوری
بنزد من این صلح نبود پسند *** در مکر و افسونگری را ببند
بگفت این و سوی فرستاده تاخت *** فرستاده چون دید او را شناخت
ز گفتار او گشت خندان و گفت *** که پیوسته باشی تو با جهل جفت
دلت از ره راستی دور باد *** از آن ره دو بیننده ات کور باد
بگفت و بخندید و دامن فشاند *** سوی ملک بطحا زمین باره راند

برفت و سپهبد ز پی باز گشت *** بهر پرده و خیمه ای بر گذشت

سخن راند بسیار از صلح و جنگ*** که نامم از این صلح آمد بتنگ

پی کینه جستن سخن ساز کرد *** سپه سر بسر پر ز آواز کرد

سخن راند بسیار نزدیک و دور *** بلشگر ز کارش در افتاد شور

پی چاره هر سوی شد ناگزیر *** روان شد بنگاه بوبکر پیر

در بیان گفتگوی ابوبکر با حضرت رسول (ص)

ببوبکر بنموده هر گونه رای *** ابوبکر با او بر آمد ز جای

سوی خیمه شاه دین آمدند *** پر از خشم و اندوهگین آمدند

نخستین ابوبکر بگشاد لب *** که ای شاه بطحا و فخر عرب

ز خم کمندت ببند آسمان *** بمجمر ترا چون سپند آسمان

سر دشمنانت بخم کمند *** بدست قضا و قدر پای بند

ستور تو گردیده خنگ سپهر *** پدید آمده صورت ماه و مهر

ز سم سمندش ببام سپهر *** شده چاکر در گهت ماه و مهر

بدرگاه تو کمترین بنده ایم *** ابوحفض و من هر دو تازنده ایم

ترا ما بهر جنگ یاری کنیم *** بهر رزمگه جان سپاری کنیم

نه بوبکر را جان ز تن شد تهی *** نه بوحفض با مرگ شد همرهی

بدشمن ابوحفض اگر داد پشت *** ز گرز و ز کوپال نرم و درشت

برزم احد رزم ما دیدهٔ *** همانا که ما را پسندیدهٔ

مپندار بر ما تو این زشت ننگ *** مکن خیره صلح و بیارای جنگ

که ما زنده باشیم و دشمن چنین *** شود چیره دست و شود پیش بین

بود ننگ ما را از این داستان *** چو گویند ازین داستان راستان

که بوبکر بد زنده و یار او *** که زینگونه در صلح شد گفتگو

کنون گر تو آئی بگفتار ما *** در اینکار گردی اگر یار ما

به پیچی ز پیمان و از صلح رو *** بدشمن شوی زین سپس چاره جو

بگردان بطحا شکست آوریم *** همه ملک بطحا بدست آوریم

ترا بخت فرخ فروزان کنیم *** دل دشمنان تو سوزان کنیم

بر آریمت از تهمت ساحری *** ستائیمت از نور پیغمبری

چو من با ابوحفض آیم ز جا *** دلیران بطحا ندارند پا

سر خصم را افسر از خون کنیم *** ز خون زینت کوه و هامون کنیم

صفحه (۲۰۸)

در بیان گفتگوی حضرت رسول ص با ابوبکر

پیمبر چو گفتار او را شنید *** شد آثار غم از جبینش پدید
ببوبکر فرمود ای هوشیار *** اگر هوشیاری بمن گوش دار
نگه کن بنرمی درین داستان *** کجا باشد این شیوه راستان
که من با بد اندیش پیمان کنم *** پس آنگه به بیهوده اش بشکنم
کنی گر بدینگونه ام یاوری *** مرا شرم بادا در این داوری
که بر عهد و پیمان شکست آورم *** دل نادرستان بدست آورم
نه این کار زیبای پیغمبریست *** پیمبر ز نقص خیانت بریست
نه از من شود نادرستی عیان *** نیارند ناراستی راستان
اگر کفر کیش است و گر بت پرست *** نشیب و فراز جهان هر چه هست
ز من باید آموختشان راستی *** نزیبد مرا کجی و کاستی
چه سازی بدینگونه دلسوزیم *** ره و رسم کسری بیاموزیم
بنا راستی خیره پندم دهی *** به پند اختر سودمندم دهی
ز خویشان بطحا بترسانیم *** در اینکار چون خویشتن دانیم
علی مرمرا خویش و پیوند بس *** مرا یار و یاور خداوند بس
ولیکن ز بوبکر دارم شگفت *** که او راه ناراستی چون گرفت
که بر من پسندد خطائی چنین *** که برنقض پیمان شوم پیشبین
نزیبد ادیب خردمند را *** گشاید چنین از سخن بند را

نادم شدن عمر و ابوبکر از گفتهٔ خویش

نبی را چو آمد به بن گفتگو *** ابوحفض سوی نبی کرد رو
خورشیدگی سرور دین پناه *** سر سرورانت بود خاک راه
ابوحفض را سر فدای تو باد *** تن و جان او خاک راه تو باد
کمین پردهٔ در گهت آسمان *** در بارگاهت پناه جهان
بلند از تو گردیده چرخ بلند *** هنر از تو شد در جهان ارجمند
بمهر تو دادم دل و جان و دست *** رساندم بدین نیاکان شکست
خدای ترا دست کرده بکش *** پرستنده گشتم پرستار وش
ز مهر تو ای سروی پاک کیش *** گذشتم ز مهر نیاکان خویش
ببطحا همه خوار بگذاشتم *** دل و دین بمهر تو بگماشتم
پرستش نمودم خدای تو را *** گزیدم همه کیش و رای ترا
خدائیکه نادیده و دیده ام *** مگر وصف او از تو نشنیده ام
خدای آنکه دیدی همه دیده ام *** شد از گفت تو ناپسندیده ام
بسحر یتیمی برفتم ز راه *** براه نیاکان نکردم نگاه
ابوبکر کاورد اسلام پیش *** بمن گفت کی مرمرا یارو خویش

ببیهوده خوردی فسون و فریب *** دلت گشت از راستی ناشکیب
نکردم بگفتار شان اعتبار *** بدین داشتم جان و دل استوار
چو خویشان بکین تو برخاستند *** ره و رسم خویشی ز من خواستند
که بندم پر از کین بخونت کمر *** چو ایشان شوم سرور بوم و بر
نخوردم ز گفتار ایشان فریب *** بمهر تو دادم دل خود شکیب
ز بطحا نمودم به یثرب فرار *** دگرگونه شد حال بر گشت کار
ترا جز ابوبکر همره نبود *** دگر روی بر کوی آن ره نبود
چه گشتی بسوی تو گشتم روان *** که هجرت نمودم ز شهر و مکان
همه دودمان خوار بگذاشتم *** پی یاریت پای برداشتم
همه خوار شد خویش و فرزند من *** بدست بزرگان این انجمن
ز هجرت شدم با تو همداستان *** از آن داستان شد تبه خانمان

مکالمهٔ عمر با پیغمبر ص بتندی و ابرام بجه اینکه حضرت با قریش صلح ننماید

بدام آوریدم سر سرکشان *** نماندم ز دین نیاکان نشان
بپیکار و کینه شد با تو یار *** بر افروختم آتش کار زار
براهت نکردم سرو جان دریغ *** خریدم بتن نیزه و گرز و تیغ
بروز احد آتش انگیختم *** بتنها به تنها بر آویختم
بفرسودمی گر براه گریز *** دگر باره گردیدمی پر ستیز
چه بیرون خرامیدم از رزمگاه *** خروش دلیران بر آمد بماه
عمود گران را بر افراشتند *** بدنبال من راه برداشتند
بضرب سنان و عمود گران *** ز کوپال من جوی خون شد روان
همه غرق خون شد برویال من *** سراسر ز تن تا بدنبال من
بجز من کسیرا در آن رزمگاه *** نبد تاب گرز و سنان سپاه
چو غربال گردید پیراهنم *** ز نوک سنان شد پر از خون تنم
بروی و بدل شد بسی کار زار *** سرانجام گشتیم فیروز کار
زهی قوت و زور و نیروی من *** که آورد تاب چنین انجمن
که دیده بگیتی چنین داوری *** که تاب آورد یکتن از لشگری
کنون خوار داری تو کار مرا *** به تنگ آوری روزگار مرا
شماری تو تدبیر کارم سبک *** همه عقل و هوشم بدانی سبک
یکی مرد جادوئی آمد ز راه *** ز مکرش همه کار ما شد تباه
دلت را بنیرنگ و افسون ز دست *** ترا دین و آئین خود شد ز دست
نداری تو گفتار ما را قبول *** چنین است کار خدا و رسول
همه تازه عهدند قوم عرب *** در افتد از ین کار در تاب و تب

ره و رسم و آئین نورزند باز *** بسوی ود ولات گردند باز

نمایند همواره در دین تو *** شود در جهان خوار آئین تو

نماند ز لشگر بگردت کسی *** نماند ز گردان بنزدت بسی

شویم اندرین کار بوبکر و من *** بهر گوشه افسانه مرد و زن

بگویند گردان که بوحفض مرد *** ابوبکر دوران مگر جان سپرد

و یا شد خردشان ز سرشان تهی *** و یا گشت دیوانشان همرهی

و یا باز گشتند در دین خود *** گزیدند از این گونه آئین خود

بگفتیم ما آنچه بد راز ما *** همین است آغاز و انجام ما

سخن را در این باره گوئیم راست *** ندانیم جز راستی کج و کاست

اگر برنگردی از این داستان *** بدینت نکردیم هم داستان

بدین نیاکان گرائیم باز *** بپیغمبری نیست ما را نیاز صفحه (۲۰۹)

بدارای دارنده رهنما *** بخورشید و ماه و بداور خدا

همه اهل دین را پریشان کنم *** ز دین و ز آئین پشیمان کنم

کنم مردم از دین و آئین بشک *** سماک اندر آرم بجای سمک

گشایم سر کینه و داوری *** نگیری تو کار مرا سر سری

ذکر آمدن بوجندل بخدمت حضرت رسول (ص) و گزارش

در این گفتگو بود ابوحفض دین *** پر از کینه با سید المرسلین

پیمبر شنید و ندادش جواب *** ندید از جوابش طریق ثواب

که ناگه جوانی زره در رسید *** پر از خون رخ رنگ چون شنبلید

بفولاد و آهن تنش استوار *** بزنجیر و مسمار بر بسته خوار

بخورشید از آهن رسیده گزند *** فرو بسته فولاد بر ماه بند

شده شاخ شمشاد فولاد سا *** شده سرو آزاد آهن زدا

بزنجیر بر بسته سیمین ستون *** بمسمار دو ساعد سیمگون

جوانی قدش رشک سرو سهی *** پدیدار با زیب و با فرهی

ز آئینه اش پاک زنگار بود *** نه خارش تهی کرد گلزار بود

نه برگرد ماهش ز زنجیر زنگ *** نه خورشید او گشته فولاد رنگ

ز خورشید فولاد بزدوده ضوء *** مه چارده گشته چون ماه نو

تهی گلشنش از پر زاغ بود *** هنوزش رخ از لاله بی داغ بود

نه بر برگ گل ارغوان داشته *** نه بر مشک گل برگ برداشته

ابوجندلش نام و فرخنده بود*** رسول خدا را بجان بنده بود

هنرمند و دانا و زیور سهیل *** ز کفر پدر سوی دین کرد میل

ز لات و هبل روی بر کاشته *** دل و جان بمهر نبی داشته

بد امد پدر را ز کردار او *** به پیچید از مهر فرزند رو
براهیم و آزر بدند آن دو تن *** پدر بت پرست و پسر بت شکن
گرفته پسر راه پیغمبری *** پدر سجده سازد بث آذری
پسر مه پیغمبری را گزید *** پدر مهر فرزند از وی برید
پدر حیله و مکر آغاز کرد *** پس را کزین راه کج باز کرد
پسر چونکه ان ملک و دینار دید *** بحسرت بروی پدی بنگرید
که دینار و گنجم نیاید بکار *** مرا هست تا یار پروردگار

جواب دادن ابن جندل بپدر خود سهیل

تو و هر چه داری ببطحا زمین *** نیرزد بموی رسول امین
دو گیتی نیرزد بیک کام او *** بود حاصل عمر من نام او
مباش ای پدر خیره ناهوشمند *** وزین پور دلخسته بپذیر پند
مئی را که نوشیده ام نوش کن *** ز کازار دو عالم فراموش کن
براهی که من رفته ام شو رهی *** شو آگه که آمد مرا آگهی
کجا مرد دانا و باهوش و هنگ *** ستایشگر آمد بیکباره سنگ
خدائیکه او ناتوانا بود *** نه اش بندگی کار دانا بود
چه سازی بابلیس فرمان بری *** که ترسم خدا را بچشم آوری
خدای نبی را پرستار باش *** ز عزی و از لات بیزار باش
پدر چونکه بشنید آمد بخشم *** چو آذر بفرزند بگشاد چشم
پر از کین زدش چند سیلی برو *** که ای خیره سر پور فرخاشجو
از تو دین ما روی بر کاشتی *** مگر با نبی کردهٔ آشتی
که چندین بی آزرم گوئی سخن *** به بیهوده گوئی سخنها بمن
ز دین نیاکان بگردانیم *** بدین خودای خیره سر خوانیم
بسازم کنون چارهٔ کار تو *** کنم گرم از اینکار بازار تو
بفرمود کارند آهنگران *** ببندند او را به بند گران
مر او را یکی چند زندان کنند *** بود آنچه پاداش او آن کنند
بفرمانش یاران برون تاختند *** بآن تیره چاهش در انداختند
تنش را بفولاد خستند سخت *** ز زنجیر بر پای مستند سخت
فروشد بزندان بیداد ماه *** دگر باره افتاد یوسف بچاه
بزندان بسر بردیش روزگار *** رهائیش بخشید پروردگار
بپیمان چو سوی نبی شد سهیل *** ابوجندل از رفتنش داشت میل
پدر چونکه پیمان او را به بست *** پسر عهد و پیمان او را شکست
ز تن بند و زنجیر او را گسیخت *** ز بطحا بسوی پیمبر گریخت

چه آمد بدربار عرش آستان *** بر آمد بعرش از نهادش فغان

پیمبر نگه کرد سویش بمهر *** نهانی بسویش برافروخت چهر

بآهن نهان سرو آزاد دید *** مه چارده زیر فولاد دید

بزنجیر خورشید در احتراق *** بفولاد آهن مه اندر محاق

خضر از لبش خورد آب حیات *** نیالوده قندش هنوز از نباد

پیمبر چو رخسار او را بدید *** بدل شاد گردید و شادی گزید

ز دیدار و گفتار او شاد گشت *** ز گفتار فاروق آزاد گشت

چو او کرد سوی پیمبر نگاه *** بماه و بماهی شدش اشک و اه

خروشید و نالید و بوسید خاک *** ستایش کنان شد بیزدان پاک

ز شادی فرو ریخت از دیده آب *** گهر ریز شد صفحه آفتاب

باستاد در نزد بوحفض دین *** مه چارده شد بکیوان قرین

بدیدار شد نقش زیبا و زشت *** عیان شد نگار جحیم و بهشت

آمدن ابو جندل بخدمت پیغمبر و شکایت نمودن از جور کفار و اظهار اسلام نمودن

زمانی همی بود و هوشی نداشت *** ز بس مهر و دل چشم و گوشی نداشت

پس آنگه بگفتن زبان بر گشاد *** چونی از دل زار آواز داد

ز جور مخالف نوا ساز کرد *** بآهنگ عشاق آواز کرد

لب شکرین را گهر ریز کرد *** حجاز عرب را شکر ریز کرد

بصوت حجاز او زبان کرد باز *** فرو ریخت شکر بملک حجاز

که ای مهر کیشت جهان آفرین *** هواه خواه کوی تو جان آفرین

کمین مایه مهر تو جان بود *** بجان مهر ورز تو جانان بود

شراری ز مهر تو بر خاک و گل *** فرو ریخت شد خان گل جان و دل

ز مهرت هویدا وجود از عدم *** ز نقش تو پیدا نگارا قدم

صفحه (۲۱۰)

ز عکس تو یکذره نور آفتاب *** بیک ره دو عالم بشور آفتاب

زبند و ز مضمار تن را چه باک *** که دارد گریبان ز مهر تو چاک

ز زنجیر او را نیاید گزند *** که دارد بمهر تو دل پای بند

چو دل را بمهر تو دادم نوید *** بغیر از تو دل هیچ دو خور ندید

دلی کو بمهرت در آرامشست *** گرش پر زخونست در رامشست

سری کان ز عشق تو شد پر ز شور *** چه باکست اگر گردد از تن بدور

تنی کو بمهر تو شد پای بست *** چه غم گر چه دارد بزنجیر دست

چو دیبای مهر تو پوشید تن *** تهی کرد از خویشتن خویشتن

بدل شمع مهر تو افروختم *** در او هر چه بد غیر او سوختم

چه شد در ره عاشقی سختگوش *** یکی هاتف از عیب گفتش بگوش

چنین گفت کی در ره عشق چیست *** هنوزت نشد عشق بازی درست

کسیرا که سودای جانان بود *** شب قدر او شام هجران بود

کجا بر گزیند خیال از وصال *** شب هجر او هست روز وصال

هنوزت بیننده تارکی است *** که در بند دوری و نزدیکی است

همانا شنیدی ز راز نهفت *** که در پرده فانوس با شمع گفت

چه فانوس با شمع از راز عشق *** شد از راز او قصه پر داز عشق

که اندر حریم حرم محرمم *** ترا من بهر جایگه همدمم

اگر بر دلم پرده چیند کسی *** بغیر از نو چیزی نه بیند کسی

بدل شمع مهر تر افروختم *** در او هر چه بدغیر او سوختم

کسیرا که سودای جانان بود *** شب قدر او شام هجران بود

دل آنشینم ترا منزل است *** ز عش که آتش ترا در دلست

چه بشنید از او شمع را سر بسر *** بپاسخ دلش شد ز غم شعله ور

که تو در ره عشق نا قابلی *** عبث بر من و یار من حایلی

ره عشق من را نیاموختی *** و گر نه چو پروانه می سوختی

تو این پند و افسانه بر باد گیر *** برو عشقبازی از او یاد گیر

کسی عشق من را گزیند همی *** که در پرده من را نبیند همی

چه گوئی که من غیرت افروختم *** تو استاده بر پا و من سوختم

پس از مرگ من زندگانی کنی *** بیار دگر مهربانی کنی

ز عشق تو چون دل فروزم همی *** تو بر باد بینی که سوزم همی

اگر دل بعشق من اندوختی *** چه دیدی که در آتشم سوختی

در بیان پاسخ دادن حضرت رسول (ص) بابوجندل و روانه نمودن او ببطحا و گزارش

من از عشق دلدادهٔ سر خوشم *** که خاکسترش ریخت در آتشم

چو بوجندل از راز خود باز گفت *** پیمبر بپاسخ به آواز گفت

که باید از اینجا ترا بر گذشت *** بسوی برو بوم خود باز گشت

که در صلح گردان بطحا زمین *** شده عهد و پیمان ما اینچنین

چنین است پیمان آن انجمن *** پسندی تو پیمان شکستن بمن

سوی بوم خود رو بدینسانکه هست *** بزنجیر پا و بمسمار دست

اگر با خدا کردهٔ آشتی *** بدل تخم مهر مرا کاشتی

خدا از گزندت رهائی دهد *** ز زنجیر و بندت جدائی دهد

چه بشنید بوجندل این راز را *** بشادی بر آورد آواز را

نیندیشم از رنج زنجیر و بند *** پسند منست آنچه سازی پسند

بمهر توام تن ببند آرزو است *** ز زنجیر و بندم گزند آرزوست
چه دل را بمهر تو دادم ببند *** ز زنجیر و بندم نیاید گزند
بگفت و بفرمان خیر البشر *** روان شد سوی کشور بوم و بر

در بیرون آمدن حضرت از احرام و سر تراشیدن و گفتگوی عمر با اهل دین

چه زینگونه فرمود خیر الانام *** جواب کلام عمر شد تمام
چه بشنید بوحفض راز نهفت *** فرو ماند در جاو چیزی نگفت
چنین گفت راوی که دارای دین *** نخستین چه آمد بآن سرزمین
پی عمر انجام احرام بست *** همه هر چه بودند یزدان پرست
سراسر سپاه و سران سپاه *** همه بسته احرام آن جایگاه
چه شد صلح فرمود خیر الانام *** که ز احرام آیند بیرون تمام
نمایند هدی و تراشند سر *** که شد عمرهٔ ما بسال دگر
بر آمد ز احرام خیر البشر *** فدی کرد هدی و تراشید سر
علی کرد در دم باو اقتدا *** نمود آنچه بنمود خیر الوی
ولی سر کشان و سران سپاه *** باحرام بودند زنهار خواه
ابوحفض و بوبکر گردنکشان *** پر از درد گردیده چون بیهشان
ز کار پیمبر بتن مستمند *** بگفتند هر یک ببانگ بلند
که مارا در اینرای کج کار نیست *** که ابن کار فرمان دادار نیست
نه انست آئین فرزانگان *** باین در گزیدند دیوانگاه
پیمبر چو بشنید این گفتگو *** بسوی سران سپه کرد رو
که هر کس نه بر عهد و رای منست*** بدارنده دادگر دشمن است
بگفت این و شد سوی یثرب روان *** علی از پیش شد روان در زمان
چو تنها نبی سوی ره کرد رای *** در آن راه همراه او شد خدای
نه کسرا دگر رو سوی راه کرد *** خدا با خداوند همراه کرد
نبی شد از آن ها چه تنها روان *** ز تنها بر آمد به گردون فغان
ابوحفض دین بسته احترام داشت *** سران را باحرام در دام داشت
همی کرد هر گونهٔ گفتگوی *** بلشگر در افتاد ازو های و هوی
که زینکار ما را نباید غنود *** سوی ملک بطحا بتازیم زود
سر سرکشان را بدام آوریم *** بپاداش این ننگ و نام آوریم
من و سرکشان فتح بطحا کنیم *** عزی و منات و هبل بشکنیم
نبی را از آن فتح آسان کنیم *** ورا بخت فیروز خندان کنیم
که زین بودنی کاهنان دیده اند *** وزان دیدنی سخن رنجیده اند
که از مادر آید ببطحا شکست *** عزی وود و لات گردند پست

بلشگر چو بوحفض گفت اینسخن *** ز گفتش خروشان شدند انجمن

ز گفتار او خنده بر داشتند *** همه گفتش افسانه پنداشتند

بگفتند کاین کار کار تو نیست *** شکار هزبران شکار تو نیست

یکی کفر کیشی در اسلام بود *** که کفرش ز اسلام بد نام بود

صفحه (۲۱۱)

ابوحفض را و نادم شدن از سخنان بیمغز خود

ره کفر کیشی ز کف داده بود *** که کفرش ز اسلام بدنام بود

هبل را گرامی بجان داشتی *** بلات و بعزی بدش آشتی

ابوحفض را یارو هم خویش بود *** باو در گه کفر هم کیش بود

چه بشنید آن داستان عمر *** خروشید گن مرد فرخاش خر

بافسانه تا چند گوئی سخن *** نه عزی پرستست عزی شکن

ز هشیار آید کجا کار مست *** ندیده کی بت شکن بت پرست

بکینه دلیران ملک حجاز ***چو شیران شرزه دهن کرده باز

بمردند گردان بطحا زمین *** که تو سوی بطحا درائی بکین

بچنگال شیران ملک حجاز *** کجا کارگر هست چنگ گراز

نه رو به تو اند بنیرنگ و رنگ *** به پنگاه شیران نماند درنگ

تو این پند و اندیشه کوتاه کن *** بسوی نبی رو سوی راه کن

بمکرو بافسون میلای دست *** میاور بجنگ پیمبر شکست

شنیدند لشگر چه گفتار او *** بسوی پیمبر نهادند رو

بگفت ابوحفض کس نگروید *** ابوحفض با خود چو مردی ندید

بر آمد ز احرام پر خون جگر *** روان شد بنزدیک خیر البشر

سپه سوی دارای دین آمدند *** ز کردار خود شرمگین آمدند

سوی شاه بوحفض بگشاد لب *** که بی تو مرا روز روشن چو شب

توئی بر گنهکار گان دستگیر *** گنهکاره ام پوزشم را پذیر

هر آن کس زرای تو پیچید سر *** ز خیرش نبد چهرل غیر شر

گنهکار سوی تو شد عذر خواه *** سزد گر تو او را ببخشی گناه

سپاهی ابامن گنهکاره اند *** گرفتار دیو ستمکاره اند

نیامد کسی با تو غیر از علی *** ترا یار شد کردگار جلی

در پاسخ دادن حضرت رسول بوحفض را و آمدن ابوبصیر بخدمت حضرت رسول (ص)

نداند جز او رایت ای شهریار *** تو دانای رازی و پروردگار

بگفت و مر او را فراوان ستود *** پیمبر بپاسخ تبسم نمود

از آنجا روان شد بیثرب زمین *** بر او آفرین خواند عرش برین
یکی نامداران ز بطحا زمین *** ز خویشان سفیان نا پاکدین
بطحا دلیر و سپهدار بود *** هشی وار و در کیش کفار بود
دلیر و هنر پیشه و نامور *** فزون تر ز گردان آن بوم و بر
ز نام آوران نام او بوبصیر *** در آمد بدین بشیر و نذیر
قضا را سر آمد باو کاستی *** ز کج شد بسوی ره راستی
بکیش نبی گشت او مهر کیش *** برون شد ز کیش نیاکان خویش
بکیش پیمبر چنان دل نهاد *** که یکباره شد کیش خویشش زیاد
نه تنها ز اعلام او نام برد *** که اسلامش آغاز و انجام برد
ازو گشت سفیان بدل پر ز کین *** ز اسلام او گشت اندوهگین
همیخواست او را رساند گزند *** سپهبد شنید و روان شد زبند
گریزان بسوی پیمبر شتافت *** چه سفیان از آن کار آگاه یافت
سواری فرستاد دنبال او *** که از من چنین با پیمبر بگو
که این بود در عهد و پیمان ما *** که سویت چه آید گروگان ما
سوی ما فرستیش اندر زمان *** کمانم بپیمان بدی رایگان

رسیدن ابوبصیر بمدینه و فرستادن ابوسفیان عامری را بمدینه و خواستن اوبصیر از پیغمبر ص

سپهبد چه سوی پیمبر رسید *** تنی پر ز بیم و دلی پر امید
پیمبر چه دیدش مر او را شناخت *** ز کارش بپرسید او را نواخت
سپهبد ز آغاز و انجام خویش *** سخن گفت از کفر و اسلام خویش
بسی راز گفت و پیمبر شنید *** که ناگاه پیغام سفیان رسید
یکی عامری مرد فرخاشجو *** فرستاد سفیان بدنبال او
پیمبر چه بشنید گفتار او *** بسوی فرستاده آورد رو
که هستم بپیمان عهد نخست *** مرا نیست پیمان شکستن درست
چه بشنید از او این سخن بوبصیر *** بگفت ای ولای تو ام دستگیر
کسی گو بسوی تو از جان گریخت *** ز فرزند و مال و دل و دین گسیخت
بحبل المتین تو آویخت دست *** نگردد ببند عدو پای بست
ترا یار و یاور خداوند و بس *** درون تو ز اسلام خورسند و بس
چه بشنید از او سید المرسلین *** بپاسخ باو گفت کی مرد دین
بر زود دبی بیم و دل شاد دار *** دل از درد و اندیشه آزاد دار
بهمراه او باش از این انجمن *** که آخر بکام تو گردد سخن
گر اسلام و دین تو بهر خداست *** خدا و ره راستت رهنماست
چه بشنید گفت نبی بوبصیر *** بهمراه او شد برفتن دلیر

دلش گشت از بیم و اندوه بری *** روان شد سوی راه با عامری

روانه شدن عامری با ابوبصیر بجانب بطحا و تدبیر نمودن ابوبصیر در کشتن عامری

ولی از هوای کلام نبی *** همه کام خود دید کام نبی
بهمره دو منزل بریدند ز راه *** سیم روز جستند آرامگاه
نشستند و خوان خوردن آراستند *** جداگانه هر گونهٔ خان خواستند
چنین گفت با عامری بوبصیر *** که در دست تو صد چو من دستگیر
از آن پیش گو پیش سفیان بری *** مرا تا چگونه بود داوری
بیا تا بشادی دهیم و خوریم *** در این چند روزی که با هم رهیم
مرا با شما کینه جوئی نبود *** بجز نیکی و نیک جوئی نبود
چه بشنید از او داستان عامری *** از آن داستان گشت از غمبری
نهادند نزدیک هم سفره خوان *** یکی میهمان شد یکی میزبان
بخوردند شادان و دل تازه رو *** دل هر دو هر گونهٔ آرزو
نهانی همی داشت اندر نهان *** نه آن را بیان و نه این رازبان
ز خوان خورش چونکه پرداختند *** ز هر گونه هر جا سخن ساختند
در دوستی را نمودند باز *** بگفتار شیرین و چرب و راز
ز رزم و ز بزم و ز کین گستری *** ز کوپال و شمشیر رزم آوری
سخن راند هر یک ز پیکار خود *** بمیدان هنرمندی و کار خود
صفحه (۲۱۲)
ولی عامری با سری پر غرور *** همی گفت از تیغ و بازو و زور
یکی تیغ اندر کمر بند داشت *** که دلرا بآن تیغ خورسند داشت

در بیان کشتن ابوبصیر عامری را و رفتن او بجانب یثرب و گزارش او گوید

بپرسید از آن تیغ از بوبصیر *** که اینست اندر جهان بی نظیر
چه بشنید از او عامری گشت شاد *** گشود و بدست هم آورد داد
سپهبد چو بستد بزانو نشست *** سوی عامری تیز یازید دست
چه پر کین سوی عامری برفراشت *** تو گفتی بتن عامری سر نداشت
سر عامری را ز تن بر فکند *** خروشی بر آورد در دم بلند
وز آن پس روان شد سوی ترجمان *** همیخواست کورا سر آرد زمان
از اندیشه شد ترجمان پر هراس *** بزد دست در دامن التماس
بترسید و سوی پیمبر گریخت *** ز هم بند و پیوند را بر گسیخت
چه او رفت از آنجایگه بوبصیر *** سوی عامری اندر آمد دلیر
سلاح و زر و اسب او بر گرفت *** دگر ره بسوی پیمبر گرفت

ستایش نمود و زمین بوسه داد *** ز کار خود و عامری کرد یاد
پیمبر بگفتش که ای بد گمان *** سوی ملک خود شو بزودی روان
روان شو سوی ملک شهر حجاز *** که سازد ترا کارها کار ساز
بفرمان و رای بشیر و نذیر *** روان شد سوی ملک خود بوبصیر
روان گشت بی بیم و اندیشه شاد *** خدای جهان را همیکرد یاد
چنین تا سوی شهر بطحا زمین *** بشد سوی سفیان ناپاک دین
بنزدیکی مکه ماوا گرفت *** در آن سرزمین جای آنجا گرفت
ز هر جای یاران خبر یافتند *** بدان جایگه تیز بشتافتند
هوا خواه خویشان او هر که بود *** همه نزد او جمع گشتند زود
...

در بیان آمدن ابوجندل با چند نفر دیگر از اهل دین و گزارش

دیگر هر که را تازه اسلام بود *** همه رای پیغمبرش کام بود
چه بوجندل از کارش آگاه شد *** ابا دوستان سوی آن راه شد
بنزدیکی او فراز آمدند *** همه هر یکی چاره ساز آمدند
بنزدیک او گرد شد لشگری *** که ره یک بدی مر سرانرا سری
چه بشنید سفیان بترسید سخت *** بدل گفت کامروز بر گشت بخت
صفحه (۲۱۳)
بفرمود تا لشگری کینه جو *** سوی نامداران نهادند رو
که سازند هر گونه پند و فریب *** برند از دل نامداران شکیب
اگر جنگ اگر صلح پند آورند *** بافسون سران را ببند آورند
برفتند و ناکام گشتند باز *** چه سازد بحیله در حیله ساز
چه زان داستان چند روزی گذشت *** بسفیان از ایشان جهان تنگ گشت
چه سفیان از انکار بیچاره ماند *** ز هر گونهٔ رخش اندیشه راند
سرانجام رایش باین شد درست *** که باید ز پیغمبر امداد جست
بسوی پیمبر یکی نامه کرد *** پر از اشک چنین نامه و خامه کرد
در بیان نامه نوشتن ابوسفیان بخدمت رسول در باب ابوبصیر و یاران او
سرنامه بنوشت کی پاک کیش *** خنک آنکه دارد کسی چونتو خویش
روا گر بدارا پیوند بود *** بپیوند و خویشیت خورسند بود
خجسته کسی کو بود خویش تو *** اگر چند دور است از پیش تو
مبادا بر آن بی خرد آفرین *** که غیر از تو خواند کسیر الامین
کسی گو بتو آشنائی کند *** مر اور ا سزد گر خدائی کند
ندیده چو تو راستی روزگار *** بود راستی از تو آموزگار

بعهد تو هرگز مبادا گزند *** شده عهد و پیمان ز تو سودمند

خوشا آنکه رای تواش شد پسند *** بپیمان و عهد تو شد پای بند

چه آمد بنزد تو چندین هیول *** پی عهد و پیمان نکردی قبول

همه بز گشتند دل پر زکین *** ز کردار ما و تو اندوهگین

نمودند ایمان ما و تو سست *** گروهی همه ناکس و نادرست

بدزدی و غارت گشادند دست *** نه یزدان پرستند و نه بت پرست

ستم رفت از آن قوم بر کاروان *** فرو مانده در راه بازارگان

ز کردارشان شد بما کار تنگ *** نباشد پسند تو این زشت ننگ

روان نیست این ننگ در دبن تو *** بدین گونه کی باشد آئین تو

نگردی تو هرگز باین رایگان *** که بر کاروانی رساند زیان

نه این کار را از تو آموختند *** ابوبکر و بوحفض اندوختند

نباشد بکیش تو در وی پسند *** همانا ابوحفض شان داده پند

دو پیر بداندیش ناپاک زاد *** که دوران چو ایشان ز مادر نزاد

ز بس حیله و کجی و کاستی *** ز بس کج نهادی و ناراستی

بدوزخ در آیندگر آن دو تن *** گریزان ز دوزخ شود اهرمن

بدادار دارای جان آفرین *** بدارنده آسمان و زمین

که ایشان نهانی ترا دشمنند *** همه در نها دوستان منند

پرستند عزی و لات و هبل *** ندانند کار ترا جز دغل

ندانند آئین و رای ترا *** نباشند بنده خدای ترا

نه تنها بود در جهان هر زمان *** خدای تو بیزار از این بندگان

که بیزار باشند در کاینات *** خدای تو و ود عزی و لات

بشب ود پرستند در انجمن *** چه شد روز گردند عزی شکن

کسی کش چنین رای و آئین بود *** سزاوار دشنام و نفرین بود

ز روز نخستین گشوده دهان *** بنفرین ایشان زمین و زمان

ز روز ازل تا بروز شمار *** بر این هر دو نفرین کند روزگار

ز کار تو دارم شگفتی بسی *** که باشد تر یاور یاور کسی

که نگذشته بر گرد او راستی *** بکجی گراینده و کاستی

ز پیوند ایشان سر افراشتی *** ابا دیو و دد کردهٔ راستی

چه خوش گفت دانای یونان زمین *** که بادا بگفتار او آفرین

چه با نادرستان نشیند درست *** سرانجام او را شود عهد سست

دگر پور عمران که داماد تست *** هوا خواه جان و دل آزاد تست

در بیان توصیف حضرت امیر (ع)

ز خویشان مر او را پسندیدهٔ *** بیگتای همتای خود دیده ای

ز خویشان مر او را نمودی قبول *** باو دادی از لطف طهر بتول

از ان مرد دارد زمانه شگفت *** که گردد بزهرای فرخنده جفت

که مانند او چشم چرخ کبود *** ندیده بگیتی زنا بود و بود

شنیدم که دانای داننده گفت *** که او را بگیتی کسی نیست جفت

بزرگان کشور ورا خواستند *** بسویت بسی خواهش آراستند

نکرید بگفتار ایشان نگاه *** بیهوده پیموده زینگونه راه

گزیده علی را در این داستان *** بدامادیش گشتی هم داستان

اگر چه همه راستی جفت اوست *** در این ره همه گفت تو گفت اوست

ندیده گسی مکر و کژی ازو *** بود او بگیتی چو تو راستگو

بدین تو از دل بپا داشت بس *** نبینم ترا غیر او یار کس

ز بهر تو در رزم رزم آور است *** پی دین بهر جای کین گستر است

براهت ندارد تن و جان دریغ *** نترسد ز کوپال و از گرز و تیغ

ترا دین ز بازوی او شد بپا *** چو با دست و تیغ اندر آید ز جا

ولی با همه مردی و این هنر *** پسندد ورا داور دادگر

که او در جهان جفت زهرا بود *** سزاوار و همتای و یکتا بود

چو او از تو زهرای اطهر نخواست *** تو خود خواستی کار او گشت راست

ز بازو و تیغش دلیری کنی *** ز سر پنجه اش شیر گیری کنی

بجز خون و خونریزیش کار نیست *** بغیر از سنان و سپر بار نیست

نداند بجز کین و خون ریختن *** بخویشان خویش اندر آویختن

که از خون ایشان کند گل زمین *** مر او را چنین است آئین و دین

بهامون ره دین و آئین کند *** سر پیر و برنا ز تن بر کند

ز گرز گرانش بگردان گزند *** ز تیغ و سنانش یلان مستمند

بمردان برو پر ز چین آورد *** پی دین بسی رزم و کین آورد

نپیچد ز بیداد و از کینه سر *** بدین نیاکان شود کینه ور

ز تیغش جوانی ببطحا نماند *** کسی خط نو راه دیگر نخواند

ز گرز گرانش ز گردان نشان *** نبینی نژادی بگرد جهان

پی کینه هر سو که او باره راند *** همه مرز آن بوم بی باره ماند

شد از دست او کشته اندر مصاف *** جهانی ز اولاد عبدالمناف

ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن *** دلیران ندیدند گرز و کفن

سوی خویش و بیگانه تیغ آخته *** بهر جا بسی کور سان ساخته

ندانم تو آگاهی از کار او *** که زینگونه شد گرم بازار او

گه کینه خویشی ندارد بویر *** کشد خال و بس خاله سازد اسیر صفحه (۲۱۴)

بین شد چه او نامه نامور *** فرستاده شد سوی خیرالبشر
پیمبر از آن گفته شد در شگفت *** بخندید راز نهانی نهفت
بفرمود پس تا فرستاده ای *** جهاندیده مرد آزاده ای
رود سوی بوجندل و بوبصیر *** رساند پیام بشیر و نذیر
که از کاروانها بدارند دست *** نیارند بر دین یزدان شکست
چنین است آئین من در جهان *** که از من بود کاروان در امان
شما دست از اینکار دارید باز *** نگردید با کاروان رزم ساز
فرستاده چون نزد ایشان رسید *** همه رازش از پرده آمد پدید
دلیران بفرمان سر افراشتند *** ز بازرگانان دست برداشتند
دلیران در آن سرزمین کینه ور *** ابر کین کفار بسته کمر
غنو دید بر گرد ایشان سپاه *** رسیدی بهر سوی بیگاه و گاه
بسی سوی اسلام و دین آمدند *** بدین رسول امین آمدند
بنزدیکشان گرد شد لشگری *** بهر جا که بد مهر و سروری
بجستند اسلام و آئین و کیش *** گذشتد از آئین و از کیش خویش

در بیان بالا گرفتن دین مبین حضرت سید المرسلین گوید

بجستند آنجا بکفار جنگ *** ولی بود سفیان از ایشان بتنگ
در اینجا بجا ماند این داستان *** چه جایش بیاید نمایم بیان
چنین گفت خیبر روانشد بکین *** که آن سال پیغمبر کردگار
سوی ملک خیبر روان شد بکین *** بجنگ آمدش ملک خیبر زمین
بر آورد از آن کشور و مرز دود *** زد آتش به بنگاه قوم یهود
دگر هر که از راه کین سر کشید *** بره گر نیامد سرش را برید
بزرگان کشور پر از خوف و بیم *** شده روی ها زرد و دلها دو نیم
درون دلیران و گردان دژم *** ز غم پشت پیر و جوان گشت خم
زهر دودهٔ نامداری روان *** بهر شهر و ده شهریاری توان
بهر بوم بر مرد و زن زان خبر *** نشسته بهر بر زنی مویه گر
دل ا زبیم بیهوش و تن بیروان *** سر انگشت عبرت همه بر دهان
که این کار بگذشته از ساحری *** کجا این چنین است افسونگری
ندیده بگیتی کسی رهبری *** بدینگونه آید به پیغمبری
که در راه دین تیغ و خنجر کشد *** سر سر کشان را بچنبر کشد
دیگر نوجوانیکه یکرنگ اوست *** که چنگال او شیر از چنگ اوست
که چون او ندادست در او ورود *** نکرده بلات و بعزی درود
ز بس مهر با خود یکی داندش *** خداوند شیر خدا خواندش

بمیدان خورا اندر آید ز جا *** یلان را همه نیست شد دست و پا
چه تیغ دو سر از میان بر کشید *** خط نسخ بر چار دفتر کشید
ز تورات و انجیل نامی نماند *** کتب خانه دین گرامی نماند
بتورات از برق تیغش گزند ر زرند سنان سوخت پازند و زند
ز کردار او مذهب چار سست *** همه هفت ملت شده نادرست
عربرا کتب خانه اوراق کرد *** عجم را دو صد رخنه در طاق کرد
به تیغ و سنان دعوی دین کند *** ز خون رونق دین و آئین کند
سزد گر فلک را در آرد ز پای *** کسی کو شود حارث پاک رای
سراسیمه هر یک پی خون خویش *** شده پر ز بیم از پی دین و کیش
تهی سر ز تن دیدن و تن ز جان *** بود به که در دین بینی زیان
بهر سو خروشان یکی انجمن *** همی گفت هر گونه هر کس سخن
بسی بهر اموال و اولاد خویش *** گذشتند از دین و آئین و کیش
زهر کشوری سروری بهر دین *** روان شد بنزد رسول امین

در بیان بلند شدن صیت اسلام در بلاد ای متفرقه و اسلام آوردن خالد ولید

گروهی بسی نامه دلپذیر *** نوشتند کی تو بشیر و نذیر
رسولی ز نزد جهان آفرین *** ندانیم جز تو کسی را امین
بآئین و دینت گواهیم ما *** پرستنده یک خدائیم ما
نمودند هر گونه از چار سو *** بسی کفر کیشان باسلام رو
در افتاد در کفر کیشان شکست *** بدل هر کسی عقد اسلام بست
بزرگان پر مایهٔ پر منش *** همه راه اسلامشان شد منش
بسی نامداران بدین آمدند *** بنزد نبی پیش بین آمدند
یکی نامدران ز قوم قریش *** دلیر و سپهدار با زور و جیش
که بد نام او خالدبن ولید *** بخالد ولیدش سزاوار دید
در افتاد از آن کار در تاب و تب *** شدش روز روشن چو تاریک شب
بترسید و هر سوی اندیشه کرد *** از آنکار اندیشه را پیشه کرد
که گر سوی شاهان هر بوم و بر *** گریزم سر انجام یابم خطر
اگر سوی روم و اگر سوی هند *** گرایم سوی کار ناسودمند
سوی شاه ایران و دارای چین *** رهی گر گزینم نباشد کزین
ز هر در بسی رخش اندیشه *** سرانجام رخشش زپی باز ماند
بآخر مر او را نیامد کزین *** رمی غیر سوی رسول امین
جز آن ره دگر چاره ره نیافت *** بناچار بیچاره آنجا شتافت
شد از کفر بیزا ر و کردش قبول *** همه دین و آئین ورای رسول

ز عزی وود گشت گردون گرای *** پذیرفت دین رسول خدا

باسلام ناچار چون او شتافت *** ز اسلام او قوت اسلام یافت

گر اسلام او از دل و جان نبود *** ولی گشت از کفر و بیتار بود

که بد مهتر فخر قوم عرب *** بجاه و همال و سپاه و نسب

چو او سوی اسلامیان راه جست *** بکفر اندر آمد شکستی درست

چه آمد سوی دین رسول خدای *** مر او را نوازید و افزود جای

دو راعه با یاره و گوشواره *** یکی تاج زرین گوهر نگار

ببخشیدش و پایگاهش فزود *** مر او را سپهدار لشگر نمود

پس از وی بسی گرد روئینه تن *** بتن بود اسلامشان پیرهن

بسی نامداران با باد و دم *** که از اسمشان ننگ دارد قلم

سراسر سوی دین چو او آمدند *** بنزد رسول امین آمدند

هم از بیم بال و هم از بیم جان *** برفتند سوی امین در امان

بهر جایگه بد سر و سروری *** بگرد نبی گرد شد لشگری

صفحه (۲۱۵)

در بیان آگاه شدن ابوسفیان از بلندی کار حضرت رسول و امداد خواستن و ناامید شدن

که از گردشان آسمان تیره شد *** دل و دیده دشمنان خیره شد

چه سفیان از آنکار آگاه شد *** که از کشورش دست کوتاه شد

شدش خیره رای و شدش تیره روز *** که شد اختر خصم گیتی فروز

همی جست هر سوی فریاد رس *** نمی دید با خویشتن یار کس

کشیدی ز دل آه سردی دژم *** باندیشه جفت و هم آغوش غم

بسی کرد هر سوی تدبیر کار *** سیه گشت بر چشم او روزگار

ز هر کس بهر سو بامداد جست *** باو رای گردنکشان بود سست

ز سوئی نیامد کسی سوی او *** همه گشته پی زار از روی او

در افتاد در کفر هر کس بشک *** بد اسلام رای ملوک و ملک

رسیدی بهر گونه هر دم شکست *** کسی دل بگفتار سفیان نبست

ستاده بهر بر زن و کوی کس *** همه گفتگوی نبی بود و بس

شد از کفر کفار را دل بتنگ *** پرستیدن لات وود گشت بنگ

همه پر ز بیم و هم پر هراس *** که سوی پیمبر کنند التماس

که شاید ز تقصیر شان بگذرد *** بایشان بچشم بدی ننگرد

بسی هتر و کهتر و مرد و زن *** بهر جا پی دین شدند انجمن

که جویند آئین وی را نبی *** پرستند از جای خدای نبی

بسی سوی دین پیمبر شدند *** ندیده باو یار و یاور شدند

یکی داشت از ودو از لات ننگ *** یکی گفت هستند یکباره سنگ
یکی داد دل را سوی دین نوید *** یکی رشته کفر از دل برید
یکی دیده سوی نبی داشتی *** نماندش بلات و بود آشتی
چنین گفت داوی که دارای دین *** ز خیبر چه گردید نصرت قرین
بر آورد از کفر کیشان دمار *** ازو مشرکین خواسته زینهار
در کفر کیشان رسانده بآب ***از او باره شرک گشته خراب
ابر کفر کیشان چو فیروز گشت *** جهان از سر کفر کیشی گذشت
از آن مرز بی باره دامن فشاند *** بپیرامن مرز خود باز راند
قضا بست بر گنبد آبنوس *** بفیروزیش از خم چرخ کوس
ملایک پذیره شدندش براه *** چو لشگر معین شد ملک کرد شاه
زنه گنبد چرخ آواز خواست *** ز منزلگه قدسیان راز خواست
ز کروبیان اندر آمد خروش *** بفوج ملایک در افتاد جوش
قدر شادمانی ز رایش گزید *** قضا بر زمین عرش را گسترید
جهانرا در و دود و غم شد بویر *** ز شادی جوان گشت بهرام پیر
همه کفر شد خوار و دین ارجمند *** بهر جای شد نام یزدان بلند
چه آمد سوی ملک یثرب زمین *** فرا رفت یثرب ز چرخ برین
بر و بوم او گشت جای ملک *** همه خاک او توتیای فلک
ستودش فراوان خدای جلیل *** ثنا خوان آن شد بجای بجرئیل
ز شادی بر افراشت میکال پر *** جنیبت کش آمد قضا و قدر
برای نثار رهش هر زمان *** گهر ریخت از اختران آسمان
جهان گشت پر شادی و آفرین *** ز جا اندر آمد زمان و زمین
پرا کنده شد در جهان آن خبر *** که بر خیبر آمد ز خیر البشر
همه کفر کیشان هراسان شدند *** ز بسم بیم و اندیشه ترسان شدند
ز بس خوف کفار هر جا خموش *** ز بیم از سر مشرکین رفت هوش
ز وحشت شده کفر هر جانهان *** ز شرک و ستم مانده خالی جهان
بزرگان ملک عراق و حجاز *** ز ملک وز کشور همه مانده باز
همه دیده پر آب و دل پر ز خون *** که یک باره شد بخت ما واژگون
پر اندیشه گردان هر کشوری *** ز غم گشته هر جا توان سروری
دلیران از آن درد گشته دژم *** بزرگان بدم در کشیدند د
یلان گشته با مرگ هم داستان *** ز بیم از تن سروران رفته جان
ز وحشت فتاده دلیران ز پا *** شده چون زمان مرد زور از ما
گشاده گوان از کمر بند بند *** دل نامداران شده مستمند
نمانده بگردان گیتی قرار *** شده دیده سروران اشکبار

تهمتن تنان رفته زیر قفس *** گره در گلوی دلیران نفس

فرو رفته پای دلیران بگل *** خجل گشته هر جا یل شیر دل

به یثرب پیمبر چه آمد فرود *** ز دادار یثرب به یثرب درود

بیامد گه بادات عزو و قار *** که فرش تو دارد بعرش افتخار

ترا ساحت کبریا آسمان *** جنود ملایک ترا پاسبان

ز خاک تو چشم ملک سرمه سای *** ترا بام عرش برین زیر پای

نخستین غباری ز خاک تو خواست *** که شد عرش و کرسی از آندستر است

ز خاکت نسیمی بگیتی وزید *** که شد زان وزیدن دو گیتی پدید

کجا عرش گردد بخاکت قرین *** که روز ازل بود عرش آفرین

خداوند گیتی ترا در بر است *** که عرش آفرینی ترا در خور است

سزد گر برد هر زمان جبرئیل *** ز تو حی سوی خدای جلیل

مرا عرش پیدا ز خاک تو گشت *** دو گیتی هویدا ز خاک تو گشت

بآن خاک کی هم سبیلی کند *** که هر ذرهٔ جبرئیلی کند

کسی در سرای تواش منزلست *** که جای منش در سرای دلست

تنی آمد از خاک پاکت پدید *** که زو آفرینندهٔ جان آفرید

یکی نغز گوهر ز خاک تورست *** که زو گشت مینای گردون درست

بود تا بود عرش و فرش و ملک *** درت سجده گاه ملوک و ملک

در بیان لشگر آراستن حضرت خیر البشر بعزم مکه معظمه و گزارش آن

شود تا فلک روشن از ماه و مهر *** ز خاک تو باداد رخشان سپهر

پس از حمد و نعمت درود و ثنا *** سوی داستان باز گردم بجا

بر آن داستانیم هم داستان *** که در ملک یثرب شه انس و جان

بر آسود یک چند با ناز و کام *** ز عرش برین بگذرانید نام

ز نیروش اسلام قوت گرفت *** جهان را شعاع نبوت گرفت

یکی روز نزدیک با سروران *** رده بر کشیده گران تا گران

مهان عراق و سران حجاز*** بزرگان و شاهان بارای و ساز

پیمبر لب درفشان باز کرد *** همه عهد بگذشته آغاز کرد

که شد عهد و پیمان چنانسال و مار *** که امسال با عمره گردیم ز با صفحه (۲۱۶)

کنون گشت هنگام آن تاختن *** بگرد حرم کار خود ساختن

بفرمود او پس دلیران دین *** بسوی حرم بر زنند آستین

سپه یکسره سوی هامون روند *** از آن شهر یکباره بیرون روند

دلیران همه گردن افراختند *** بفرمان و رایش برون تاختند

سپاهی که ز او چشم پیر و جوان *** بشد خیره چون دیده بد گمان

ز بس جوشن و تیغ و آلات جنگ *** نهاد زمان چون زمین گشت تنگ
زمین چون زمان گشت گردونگرا *** سپهر ستاره بر آمد ز جا
سم باد پایان گردون نورد *** ز گردون گردان بر آورد گرد

ذکر توصیف نمودن لشگر اسلام

خروش ستوران وبانگ سپاه *** گذشته ز بهرام و برجیس ماه
ز بیم سر تیغ و پیکان و تیر *** سپهر برین شد زبالا بزیر
ز سم ز سر گرز و نوک سنان *** نهان شد بپشت زمین آسمان
سر تیغ ها روی خارا ز دود *** بن نیزه ها گوی مه را ربود
زمین را سم بارها چاک کرد *** زنو آسمان طرح افلاک کرد
زمین شد گریزان بپشت فلک *** سماک اندر آمد بروی سمک
چه او شد روان سوی بطحا زمین *** بروی زمین اندر افتاد چین
ز بس بر سما رفت بانک نفیر *** بنالید بهرام و کیوان و تیر
بقیر اندر اندود برجیس چهر *** فرو رفت در خاک ره ماه و مهر
ز بس هایهوی و شتاب و درنگ *** بیفتاد از چنگ ناهید چنگ
نهان گشت چون آن سپه شد روان *** ز فغفور نام و ز قیصر نشان
ز سم ستوران زمین شد بتاب *** ز تابش شد ایوان کسرا خرا
چه آگاهی آمد ببیت الحرام *** که آمد پی عمره خیر الانام
سپهای نگرداندرش ره نورد *** که از گردشان گنبد تیره گرد
پر از خاک گشت وز گردش فتاد *** ز راه و ز رفتار باز ایستاد
روان گشت بالشگری کوه کوه *** ز هر بوم و هر بر گروها گروه
که آن را نداند گران و شمار *** شمارد اگر تا ابد روزگار
ز گردان لشگری دلیری نماند *** که سویش نرفت و خدایش نخواند
بامداد او سر بسر پر ستیز *** کشیده همه خنجر و تیغ تیز
همه آهن آگین و فولادون *** همه دل چو سندان و روئینه تن
رسیدند اینک چو برق وزان *** چو برق وزان و چو تیر از کمان
چه بشنید سفیان رخش زرد گشت *** پر اندیشه و دل پر از درد گشت
چه با این سپه دشت پیمای گشت *** همانا که از عهد و پیمان گذشت
بترسید و گفتا نه این بود رای *** که با لشگری عمره آرد بجای
ببطحا در افتاد بیم و هراس *** خروشیدن آمد ز نسناس و ناس
سراسیمه هر جایگه مردو زن *** بهر کوی و بر زن شده انجمن
نه در تن شکیب و نه در دل قرار *** ز خون دیده و دل چو ابر بهار
سرانجام گشتند از غم ستوه *** همه جای جستند در غار و کوه

کسی از بیم در خانه خود نماند *** سوی غار و هامون بهر گوشه راند

بدل گفت سفیان بر گشته بخت *** که گردید بر ما کنون کار سخت

بزرگان بطحا شدند انجمن *** بسی گشته با هر کسی رایزن

چنین گفت با دیده خون فشان *** که هرگز نباشد مرا این گمان

که او عهد و پیمان خود خوار و سست *** شکستن مر او را نباشد درست

بسی هر کسی گفت هر گونه راز *** سرانجام گفتند گوئیم باز

فرستم بنزدش فرستاده ای*** دلیر و سخن سنج و آزاده

شود آگه از کار او سر بسر *** وزان پس فرستد سوی ما خبر

چه آن رایشان گشت گردان پسند *** که باید فرستادهٔ هوشمند

فرستادهٔ از کار آگه شود *** ز دل و رنج و اندوه کوته شود

ز گردان یکی مرد پرهیز کار *** خردمند و دانا و پرهیز گار

دلیر و گرانمایه و تیز مغز *** سخنگوی خوشخوی گفتار نغز

فرستادن ابوسفیان عبدالعزی را بخدمت پیغمبر

دلیر و هشیوار و دانا وراد *** هنرمند و بینا و نیکو نهاد

ارسطو خیال و ابوذر خصال *** فلاطون مثال و مسیحا مثال

خردمند عبدالعزی نام داشت *** بدانشوری کام از ایام داشت

گزیدند او را مهان در زمان *** روان شد سوی داور انس و جان

چه آمد بنزدیک شاه و سپاه *** جهان شد بچشمش چو شام سیاه

ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین *** زمین اهنین و هوا آتشین

نگه زان سپه تاب دیدن نداشت *** دل از بیمشان آرمیدن نداشت

از آن جیش و لشگر دلشگشت سست *** از آنجا بسوی نبی راه جست

یکی بار گه دید سر بر سپهر *** درخشان از او گشته ناهید و مهر

مر او را شده ماه و پروین طناب *** به پیرامنش آسمان چون حباب

مقیم درش گشته روح و ملک *** ز کرباس او پرده نه فلک

پی دور باش درش چون خلیل *** گرفته عصائی بکف جبرئیل

بدامان سکان آنبار گاه *** نگه را کجا بود راه نگاه

برافراشته خسروانی لوا *** شده پایه اش از شرف عرش سا

بدربار او چرخ را بندگی *** سرانرا بدانار سر افکندگی

فرو ریخته دمبدم از سرود *** ملایک در اندر طبقهای نور

نشسته پیمبر بر او رنگ زر *** ز خفتان و خودش کلاه و کمر

ستاده مکلل علی پیش او *** نموده خداوند دادار رو

ز بس شاه و جان و شکوه و جلال *** نمایان شده شوکت ذوالجلال

چه دید او علی با رسول امین *** جهان آفرین دید و جان آفرین
نگه با بایشان کجا بود راه *** گسستی ز بس نور تار نگاه
فرستاده را دین و دل شد ز دست *** بجان و بدل گشت یزدان پرست
بدین نبی گشت هم داستان *** بخوانند با راستان داستان
یقین گشت او را که پیغمبر است *** که دانش بپیغمبری در خور است

رسیدن عبدالعزی بخدمت حضرت پیغمبر و ایمان آوردن

چه او را بدل شک و ریبی نماند *** پیمبر مر او را بر خویش خواند
فرستاده آمد پرستا روش *** نیایش کنان دست کرده بکش
زمین را ببوسید و بردش نماز *** بمدحت سرائی زبان کرده باز
که عهد خدا و پیمان تست *** خداوندی خلق درشان تست
صفحه (۲۱۷)
خدا را خمائی اگر بود کس *** همایش بگیتی تو بودی و بس
ز دست تو بر پای شد روزگار *** ملک شد ز رای تو آموزگار
لوای ترا گرنه بر می فراشت *** جهان آفرین آفرینی نداشت
مرا از ره راستی باور است *** که شأنت ز پیغمبری برتر است
به پیغمبران جمله فرماندهی *** کلیم و مسیحا ترا چون رهی
کسی کو بهمر تو جوید دلیل *** سزد گر کند ناز بر جبرئیل
هویدا چه ذات تو گردد نخست *** نشد آفریننده را کار سست
جهان تا بود خاک پای تو باد *** فلک تا بود فرش راه تو باد
فرستاده چون گشت مدحت سرا *** پیمبر مر او را بیفزود جا
ز پرده بر آورد راز نهفت *** ز کفر و ز اسلام او باز گفت
فرستاده چون راز او گوش کرد *** ز راز دو گیتی فراموش کرد
پیمبر بپرسید نام تو چیست *** که میل تو سوی ره ایزدیست
بگفتا مرا نام عبد العزی است *** ولیکن تو هر نام خوانی سزاست
پیمبر بفرمود کای با تمیز *** نهادم تو را نام عبدالعزیز
وز آن پس بفرمود خیر الانام *** بگو تا ز سفیان چه داری پیام
فرستاده چون از پیمبر شنید *** بپاسخ ز خجلت سخن گسترید
نگردی ز عهد و ز پیمای بری *** نباشد سزاوار پیغمبری
اگر من ز پیمان بگردم نخست *** بود عهد و پیمان داور درست
ز پیمان ما تا کسی در جهان *** نیارد زیانی نبیند زیان
ببطحا بجز عمره ام کار نیست *** دیگر با کسم رزم و پیکار نیست
ندارم سر جنگ و فرخاش و کین *** شما دل ندارید اندوهگین

فرستاده بشنید چون گفت او *** بمالید از مهر بر خاک رو

در بیان جواب دادن پیغمبر (ص) فرستاده سفیان را

چه دلشاد از آن جایگه باز گشت *** بنزد سپاه و سپهبد گذشت
سوار است چندانکه روی زمین *** از ایشان نمودی چو دریای چین
که در یاهامون از ایشان بموج *** رسیده زهر کشوری فوج فوج
بدل گفت مانا که باشد رسول *** سزد گر نمایم بجانش قبول
که با این چنین لشگر بی شمار *** دلیران جنگی و مردان کار
شود گر بسفیانیان جنگجو *** ببطحا نماند بجز سنگ و کوه
چه برنقض پیمان نشد پیش بین *** همان که باشد رسول امین
بگفت و بدل عقد اسلام بست *** وز آن پس ابر بارکی بر نشست
همی رفت تا نزد سفیان رسید *** بپرسید سفیان ز گفت و شنید
ز سفیان چه بشنید آن پاک مغز *** بپاسخ دو لب را بگفتار نغز
گشاد و پیام پیمبر بداد *** از آن جیش و لشگر بسی کرد یاد
که در زیر این گنبد آبنوس *** نه در شهر روم نه در ملک روس
ندیده اگر چند ماند بسی *** سپاهی بدینگونه هرگز کسی
بدرند هر یک بهنگام جنگ *** دل شیر جنگی و چرم پلنگ
ز نوک سنان و ز پیکار تیر *** بدوزند بینندهٔ چرخ پیر
غریوان چو رعد خروشان چو برق *** برو یالشان زیر فولاد غرق
ولی با چنین لشگر بی شمار *** ببطحا ندارند جز عمره کار
نیارد بعهد و به پیمان گزند *** بپیمان درستی شده ارجمند
ز ظلم و جفا ذات پا کش بریست *** سزاوار شاهی و پیغمبریست

بیان نمودن عبدالعزی حضرت پیغمبر را و شنیدن قوم و ایمان آوردن ایشان

ز دیدار او برده خورشید نور *** شده روشن از پر توش نارطور
چه شد صیت اسلام نغزش بلند *** ز تورات و انجیل بگسست بند
گذشته است جایش از آن جایگاه *** نه اندیشه یابد بدانجای راه
ز وصفش زبان و قلم هست سست *** کجا بر زبان اندر آید درست
پرد تا ابد گر عقاب خرد *** کجا ره سوی پایگاهش برد
هزاران چو موسی در آن پایگاه *** ببید آشیانیست گم کرده راه
فروغی ز طورش چو بروی وزید *** بپیغمبری از شبانی ریسد
چو نوری ز رویش دلیلی کند *** دو صد پور آذر خلیلی کند
یم قدرتش هر کجا نم کند *** یم نیل فرعون را گم کند

چه مهر آورد آورد نور نار *** ز قهرش شود آب مردم شکار
یم نیل از بیم قهرش بجوش *** بمینا ز مهرش در آتش خروش
هزارش چو کسری گدای درست *** کمین چاکرش صد چو اسکندر است
شنیدند چون مردم تیز مغز *** ز عبد العزیز آن سخنهای نغز
چه او بود از کذب و علت بری *** شده شهره در علم و دانشوری
همه اهل بطحا ز گفتار او *** بکیش پیمبر نهادند رو
بدین نبی هر کسی یار گشت *** پرستیدن لات وود خوار گشت
ز یاران و خویشان آن نامدار *** دو سیصد با سلام گشتند یار
چه بشنید سفیان از او سر بسر *** تن و جان او خیره شد زان خبر
همه قوم کفار ترسان شدند *** همه کفر کیشان هراسان شدند
زیکسو از آن داستان شد دژم *** ز سوی دگر گشت فارغ ز غم
که او هست در عهد خود استوار *** ندارد سر کینه و کار زار
ولی خلق بطحا گروها گروه *** پراکنده گشتند در دشت و کوه
شده جمله از مال و دین ناامید *** که اینک سپاه پیمبر رسید

در بیان داخل شدن حضرت رسول (ص) بمکه و طواف حرم و گزارش

پیمبر چو نزدیک بطحا رسید *** بیک منزلی منزلی را گزید
سپه را سراسر بانجا گذاشت *** سلاحی بجز تیغ کین بر نداشت
تنی چند برد از سران سپاه *** بآن عهد و پیمان به پیمود راه
سواره در آمد بطوف حرم *** حرم سر نهادش بخاک قدم
سواره همی گشت دور طواف *** ز عرش برین شد فراتر مطاف
بسنگی که اسبش سم لعل سود *** بروحانیان بیت معمور بود
برآورد چون دست سوی حجر *** بپایش حجر سود از شوق سر
بروی حجر چونکه رویش رسید *** حجر روی دادار دادار دید
فرستادهٔ قادر ذوالجلال *** پس از طوف فرمود آید بلال صفحه (۲۱۸)

در بیان فرستادن حضرت رسول (ص) بلال را ببام مکه و بصوت بلند گفتن اذان

چو آمد بفرمود خیرا لانام *** ببام حرم زود بالا خرام
بصوت حجازی جهان تازه کن *** فلک زین نوا پر ز آوازه کن
چه بشنید جوینده شد همچو باد *** باین صوت بی پرده آواز داد
چنان زد ببانک حجازی نوا *** که صوت عراق اندر آمد ز جا
بآواز بی پرده خواند این سرود *** که شد پردهٔ کفر بی تار و پود
نخستین نوا را چو بنیاد کرد *** ز صوت نوا آفرین یاد کرد

که خواندن کسی را نباشد گزین *** بغیر از کسی کوست صوت آفرین

در اذان گفتن بلال و گزارش آن

بآواز یک نغمه را خواند راست *** که آواز او در جهان نغمه خواست
یکی بانگ زد بر دو گیتی بلند *** که زان بانگ طرح دو گیتی فکند
پرستش سراینده ئی را سزاست *** که از صوت او در دو گیتی نواست
سراینده ئی کو سراید سرود *** شود بود نابود و نابود بود
بآواز بی پرده خواند این سرود *** که شد پردهٔ کفر بی تار و پود
از آن پرده ها پر ز آواز شد *** ز دلها همه پرده ها باز شد
شنیدند کفار چون بانگ او *** سراسیمه کردند در غار رو
ز غم شد دل کفر کیشان دو نیم *** در افتاد در کفر از ان بانگ بیم
دل هر یکی زان سرود و نوا *** پر از خون شد و سست شد دست و پا
چنان رعب و وحشت بدلها فزود *** که ژنگ حوادث ز گیتی زدود
قوی گشت اسلام و شد کفر سست *** پرستیدن لات شد نادرست
به بی جنگ و پیکار و شمشیر و تیر *** شد اسلام یکباره بر کفر چیر
ز ارکان گیتی بر آمد خروش *** بر آمد ز هر گونه بانگ سروش
ز کفار کس را بتن جان نماند *** کسی دل سوی کفر کیشان نراند
همه قوم کفار در دشت و کوه *** همه گشته زان غم سراسر ستوه
همه گریه هاشان گره در گلو *** گریزان بدشت و بهامون کوه
پیمبر فرستاد نزدیکشان *** که تا بنگرد رای تاریکشان
که خواهد از ایشان کلید حرم *** ندادند آن قوم نامحترم

در بیان فرستادن حضرت رسول یک نفر را بنزد قریش و کلید در حرم خواستن

خدا خانه از دست بیگانه خواست *** کلیدی که بر دست او بود راست
ندادند و گفتند او را جواب *** که این کار کاری بود ناصواب
هم این در سر عهد و پیمان نمود *** نخواهیم این داستان را شنود
شد از عمره فارغ رسول خدا *** سوی خانهٔ عم خود کرد رای
نبی را چو عباس در خانه دید *** خدای خود و یار هم خوانه دید
رسیدش ز دادار یزدان درود *** که دادار دادرارت آمد فرود
فدا کرد بهر نبی جان و تن *** تنش می نگنجید در پیرهن
ر بس شادمانیکه اش در سرا *** رسول خدا کرده از مهر جا
زمانی ز خدمت نپرداختی *** ز هر گونه ئی خوردی ساختی
بخدمت خود و اهل بیتش تمام *** کمر بسته در بزم خیر الانام

ولی بود عباس را در حرم*** ز اشراف آنجا زنی محترم

در بیان خواستگاری نمودن حضرت رسول (ص) میمونه خواتون را و گزارش

ورا خواهری بود میمونه نام *** در افتاد کوی سپهرش بدام

پیمبر بمیمونه شد خواستگار *** چه بشنید عباس شد کامکار

ز شادی بر بانوی خویش گفت *** که میمونه با میمنت باد جفت

ز شادی بر آمد ز بانو خروش *** که هم جفت میمونه آمد سروش

بزودی همه کارش آراستند *** که آمد بکام آنچه میخواستند

چو شد ساز گرش سراسر تمام *** در آمد بتزویج خیر الانام

نبی تا سه روز اندر آن جایگاه *** همی بود با کام دل مهر خواه

چهارم چه بر چرخ نیلوفری *** سرا پرده زد خسرو خاوری

بر آمد ز کفار بانگ نفیر *** که چون گشت عهد بشیر و نذیر

که در وقت پیمان چنین کرد عهد *** که روز چهارم از آن جای مهد

براند سوی کشور خویشتن *** فراموش او شد مگر این سخن

پیمبر چه گفتار ایشان شنید *** بگفتا چنین است ره را گزید

سپه را بفرمود تا در زمان *** همه سوی یثرب سراسر روان

شود زود و آنجا دمی نغنود *** بسوی بر و بوم و کشور رود

ز بطحا بر آمد چو خیر الانام *** روان شد سوی مرز خود شادکام

ولی قوم کفار از کار او *** ز حیرت شده هر یکی زرد رو

سر انگشت حیرت همه در دهان *** که هرگز نبیند بگرد جهان

دو بینندهٔ روشن روزگار *** ز روز ازل تا برزو شمار

کسی را بدین خوبی و راستی *** ندیده است ذاتش ره کاستی

پیمبر چو زان جایگه بست بار *** بکفار بر تیره شد روزگار

همه دیده و دل پر از اشک و آه *** برفتند سوی هبل دادخواه

بگردان در آمد ز گردان فغان *** شد از دود دلشان سیه آسمان

نیایش نمودند دل سوگوار *** کز این کار شد تیره مان روزگار

همه سوی تو داد خواه آمدیم *** بسوی تو اندر پناه آمدیم

بکن رحم ما را و فریاد رس *** بجز تو خدائی نخواهیم کس

در این کار ما را اگر یاوری *** کنی زود کوته مر این داوری

ز کار نیایش چه پرداختند *** ز هر سو بسی حیله ها ساختند

...

در بیان جمع شدن در خانهٔ عباس و سخن گفتن ایشان و جواب دادن عباس

سرانجام رفتند با درد و آه *** سوی خان عباس جستند راه

بخان بزرگ قریش آمدند *** پر اندیشه و درد و طیش آمدند

رخ از بیم زرد و دل از غم دو نیم *** درون پر ز درد و برون پر ز بیم

نشستند و گفتند هر جا سخن *** ز آینده و رازهای کهن

گشودند هر یک پر از غم زبان *** که بادا مبارک ترا میهمان

صفحه (۲۱۹)

ز پور برادر دلت شاد باد *** ز روز وصالش تو را یاد باد

ز کار بزرگان بطحا چه گفت *** چو اندر زبان داشت راز نهفت

چه بشنید عباس شد پر ز خشم *** بگردان پر از خشم بگشاد چشم

که ای مردم بد دل خیره سر *** ز کردار و کار شما الحذر

چو خوش گفت دانشور پیش بین *** که گفتار او بد بدانش قرین

کسی را که بر گردش روزگار *** کند کارها کش نیاید بکار

ندانم شما را چه شد آدمی *** که دیده بگیتی چنین مردمی

اگر کفر کیش است و گر بت پرست *** که از مردمی بر ندارند دست

بچشم خردمند زیبا بود *** پسندیده نزدیک دانا بود

شما هر زمان لاف خویشی زنید *** بخویشی دمادم باو بگروید

نخستین کلید حرم را چه خواست *** ندادید در مردمی کی رواست

بدادن برای شما خیر و شر *** در آن بود یکسان ز نفع و ضرر

دگر آنکه گفتید آنجا ممان *** که بد عهد تو اینچنین آنزمان

دگر آنکه رفتید از پیش او *** گریزان سوی دشت و هامون و کوه

نه زینگونه زیباست نزد خرد *** نه بینند این کار را دیو و دد

همانا سر آمد شما را زمان *** که زینگونه رفتار با میهمان

نمائید از کجی و کاستی *** در ظلم کوبید و ناراستی

همانا که آید در این چند گاه *** در این جایگه با فراوان سپاه

در این بوم بسیار مرد آورد *** سر نامداران بگرد آورد

سر تیغ تیز خدای گرام *** همانا نیاسوده اندر نیام

که از خون کفار بطحا زمین *** جهان سرخ بینی چو بازار چین

زد آتش بدامان هر بوم و بر *** بزیر گل اندوده شد پا و سر

بهر دشت و کوه برق تیغش وزید *** در آنجا تنی زندگانی ندید

بهر مرز و هر بوم کو باره راند *** همه کشور و بوم بی یاره ماند

ز کوپال و بالش جهان گشت تنگ *** نیرزد جهانش ببازو و چنگ

چو پر کینه تیغ دو سر بر کشید *** سپر چرخ گردنده بر سر کشید

ز تیغش فرو مانده هنگام جنگ *** زمین و زمان را شتاب و درنگ

همانا شما را شده تیره بخت *** که سستی گزیدید زینکار سخت

شما را بزرگی بآخر رسید *** ز سوی شما ملک و دولت دمید

چه بشنید سفیان بغم جفت گشت *** از آن غم سر شکش بدامن گذشت

بزرگان بطحا گشادند لب *** بعباس کای شهریار عرب

بود رای تو جمله نغز و درست *** همه رای ما اندر این کار سست

شده بخت بیدار ما واژگون *** بدینگونه گردید گردون دون

نیاید ز ما مردمان مردمی *** نه از دیو و دد شیوهٔ آدمی

پشیمان شده جمله از کار خویش *** دل از درد خون گشته و سینه ریش

ز نزدیک عم رسول خدا *** برفتند پر خون دل و تیره راس

همه گشته غمخوار بر یکدیگر *** کز این کار ما را بد آمد بسر

بترسیم ما را شود کار سست *** شود گفتهٔ او سراسر درست

در بیان بالا گرفتن دین مبین حضرت سید المرسلین و ایمان آوردن طلحه و زبیر

چنین گفت راوی که خیرالانام *** چو آمد به یثرب ز طوف حرام

همه هفت کشور بر آواز شد *** دو گیتی همه قصه پرداز شد

چنان صیت اسلام بر شد بلند *** که در کفر کفار آتش فکند

ز بیمش بلرزید دارای چین *** شه روم از او گشت اندوهگین

از آن غم دل خسرو از بیم مرد *** به پروین فلک خاک پرویز برد

بهندوستان اندر آمد هراس *** جهان جمله از کفر شد ناسپاس

به بتخانه بت را دل از درد خست *** بآتش نهان گشت آتش پرست

برافروخت رخساره خورشید و ماه *** عیان شد سفید و نهان شد سیاه

جهان را ره کفر و کین شد زیاد *** زمین و زمان بانگ اسلام داد

بزرگان هر جا سوی دین او *** نهادند بی بیم و اندیشه رو

بکفار شد کیش اسلام خیر *** ابا طلحه آمد سوی دین زبیر

دگر نامداران آن انجمن *** که از نامشان طول یابد سخن

ز خویش و ز بیگانه هر کس که بود *** ز بیمش بدینش گرائید زود

نمودند دین نبی اختیار *** بدینگونه کردند تدبیر کار

پیمبر به نیروی جان آفرین *** بهر سو بر افراخت رایات دین

بزیر نگین آمدش بوم و بر *** بهر مرز شد عدل او دادگر

بفرماندهٔ بصره دارای دین *** یکی نامه بنوشت با مهر و کین

در بیان نامه نوشتن حضرت رسول (ص) بفرمانفرمای بصره و فرستادن حارث و شهید نمودن او را

مر او را ز اسلام آگاه کرد *** به بیراه آگاه از راه کرد

نویسنده بنوشت و خاتم نهاد *** وز آن پس بدست فرستاده داد

فرستاده ئی بود حارث بنام *** ز اصحاب خاص رسول انام

فرستاده بکچند ببرید راه *** چه آمد سوی موته و دستگاه

که آن کشور از کشور روم بود *** جوانی نگهبان آن بوم بود

بد اندیش پر کینه و نابکار *** دژم خوی و بد خواه و ناهوشیار

چو بشنید کامد بدان سرزمین *** رسول ز نزد رسول امین

طلب کرد او را سوی خویشتن *** که بر گو پیام نبی را بمن

فرستاده گفتش که خیر الانام *** نکرده است سوی تو چیزی پیام

چه بشنید آن بدرک تیره رای *** پر از خشم و کین اندر آمد ز جای

سوی نامداران خود کرد رو *** که ریزند آنجا کنون سوی او

بفرمان آن بدرک بد گمان *** بکشتند او را هم اندر زمان

چه زینگونه گشتند آن نامور *** بیامد بسوی پیمبر خبر

در بیان آگاه شدن پیغمبر از قتل فرستاده و امر نمودن لشگر برفتن موته

فرستادهٔ کردگار جلیل *** چو آگه شد از کرده شر جلیل

ز کردار آن ناکس تیره رای *** برافروخت روی رسول خدای

سپه را بفرمود تا بهر جنگ *** ببندند بند کمر بند تنگ

ستوران همه زیر زین آورند *** همه روی پرخاش و کین آورند

چه فرمان چنین داد خیر البشر *** نهادند انگشت بر چشم و سر صفحه (۲۲۰)

رسول جهان داور کار ساز *** بر آمد ز مسجد چو بعد از نماز

نبی چون سپه را سراسر بدید *** بسالاریش زید را بر گزید

بفرمود تا جعفر نامور *** در آن رزم بندد بهمره کمر

نبی زید را چونکه سالار دید *** بآن جعفر و دیگران یار دید

بفرمود اگر کشته گردید او *** دگر جعفر آرد سوی جنگ رو

اگر او براه خدا جان دهد *** سواری دیگر رو بمیدان نهد

گر او نیز غلطت بخاک و بخون *** یکی دیگر آید ز لشگر برون

بترتیب باید سران سپاه *** گرایند در دشت آوردگاه

نبی چونکه فرمود زینگونه راز *** ز راز نهان پرده ها گشت باز

ز دانشوران نژاد یهود *** یکی دانش آندوز آنجای بود

چه بشنید گفت نبی سر بسر *** از ان راز دادش بگردان خبر

ز پرده بر آورد راز نهفت *** بیاران از ان داستان باز گفت

که در رزم او و دو فرزند او *** چنین با سران سپه گفت گو

نموده بجنگ عدو بی درنگ *** همه کشته گردند هنگام جنگ

همانا که این مرد پیغمبر است *** ز پیغمبر ان گفتگو در خور است

اگر او فرستاده باشد یقین *** شما کشته گردید هنگام کین

شنیدند گردان چه از وی سخن *** پر از خنده گفتند کی بر همن

نداریم ما غیر از این آرزو *** که ما کشته گردین از گفت او

در بیان رفتن لشگر بجانب موته و آگاه شدن اهل موته از آمدن لشگر

برایش نمائیم جانها نثار *** از این کشته گردیم از گفت او

بگفتند و گشتند از آنجا روان *** شد از گردشان تار روی جهان

چه آگاهی آمد بآن بد سیر *** که لشگر فرستاده خیر البشر

ز یثرب بر آمد سپاه کران *** همه رزم جویان و نام آوران

همه تیغها را بخون داده رنگ *** همه پر ز خون یال چنگال و چنگ

شد آگه چه ز آنکار آن بد نهاد *** ز بیم از دل و دیده اش خون گشاد

بفرمود تا لشگر از هر کران *** بیایند گردان و نام آوران

ز هر سو و شهری سپاهی بخواند *** در آن بوم و آن مرز مردی نماند

همه گرد او آمدند انجمن *** همه شیر چنگ و همه پیل تن

ولی باز تن را پر از بیم داشت *** ز اندیشه دل را بدو نیم داشت

یکی نامه بر سوی قیصر نوشت *** نیایش نمود و ستایش سرشت

ز کار پیمبر نمودش خبر *** که آمد ز کارش بکشور خطر

بهانه نماید بپیغمبری *** ز پیغمبری هست دانش بری

مر او را نه برهان و اعجاز هست *** بجز تیغ چیزی ندارد بدست

بهر مرز هر بوم کین گسترید *** بسی ملک زیر نگین آورید

ابر شهر و ملک عراق و حجاز *** بشمشیر کین گشت گردون فراز

او را هوای شهنشاهی مر است *** ز کار نبوت کی آگاهی است

بهر مرز و هر بوم گردد دلیر *** کشد مرد و زن را نماید اسیر

شده لشگری گرد بر گرد او *** همه تیز چنگ و همه جنگجو

سراسر بپرداخت آنمرز و بوم *** کنون دست یازید بر ملک روم

سوی کشور ما کنون لشگری *** بفرمان او آمد از هر دری

بامداد ما گرد نماید سپاه *** شود ملک و کشور سراسر تباه

رسیدن نامه بنزد قیصر و آگاه شدن از کار رسول الله و فرستادن لشگر بموته

بدست وی آمد کنون مرز و بوم *** شکست اندر آید بسلطان روم

چه آن نامه نزدیک قیصر رسید *** زخش گشت از بیم چون شنبلید

همه بخردان و سران را بخواند *** بنزدیک خود هر یکی را نشاند

چنین گفت کورا ندانم که کیست *** شهی مینماید طلب یا نبی است
نخستن سخن را چه بنیاد کرد *** ز کار پیمبر بسی یاد کرد
بآواز گفتند کی شهریار *** نبی را سوی ملك و کشور چکار
کجا دعوی پادشاهی کند *** کشد لشکر و کینه خواهی کند
نبی باشد آنکس که در انجمن *** ببرهان و اعجاز راند سخن
نه آنکسکه کین باشد آئین او *** کشد هر که ناید سوی دین او
چه بشنید قیصر بخندید و گفت *** که ای رای تو با خرد باد جفت
بفرمود پس تا سران بی شمار *** همه شیر مردان دشمن شکار

روانه شدن لشگر روم به سپهداری سدوس بموته بجنگ لشگر اسلام و گزارش

سوی موته رانند ز انجای زود *** نسازند جائی قیام و قعود
سپاهی برون امد از ملك روم *** گران شد تبه کشور و مرز و بوم
چه لشگر سوی موته پیمود راه *** بشد موته بر باد مانند کاه
وز آن سو سپاه رسول امین *** رسیدند نزدیك آن سرزمین
چه شد شر جلیل آگه از آن سپاه *** برادر فرستاد جاسوس راه
جوان پیر از مکر و افسون و پند *** دلیر و هنر پیشه و هوشمند

در بیان رسیدن سدوس بموته و خبر یافتن لشگر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سدوس

ابا چند گرد و سوار گزین *** روان شد سوی لشگر شاه دین
پر از حیله و مکر سدوس نام *** همه حیله پردازش بود کام
چو گردان لشگر خبر یافتند *** بسویش پر از کینه بشتافتند
نمودند او را بزودی هلاك *** ز خون همه لعلگون گشت خاك
نمودند بس لشگرش دستگیر *** همه کشته گشتند و بعضی اسیر
چه آمد سوی شر جلیل این خبر *** بچرخ برین رفت هوشش ز سر
کمر بست پر کینه در کار زاد *** برون رفت با لشگر بی شمار
چه جیش نبی آگهی یافتند *** که لشگر بدینگونه بشتافتند
پر از درد گفتند با یکدیگر *** که باید کسی سوی خیر البشر
فرستیم و زین لشگر آگه کنیم *** همه چارهٔ کار از این ره کنیم
کجا این بود شیوه کار زار *** که با صد هزار اندر آید هزار صفحه (۲۲۱)
اگر چه بود جنگی و پهلوان *** بآخر بر آید ز جانشان زیان
همه رایشان شد بدینسان درست *** که باید ز پیغمبر امداد جست

در بیان نامه نوشتن لشگر اسلام بنزد پیغمبر (ص) و طلب یاری نمودن از آنحضرت

بهر مشگلی او بود رهنما *** بهر کار او هست مشگل گشا
بسوی نبی نامهٔ دلپذیر *** نوشتند کی لطف تو دستگیر
ترا داور دادگر یاور است *** ز جیش ملایک ترا لشگر است
اگر رای تو کینه گستر شود *** دو گیتی همه جیش و لشگر شود
ز بهر تو داور گه داوری *** فرستد ز کروبیان لشگری
ز روحانیان و ز کروبیان *** ز فوج ملایک کران تا کران
بامداد تو آورد جبرئیل *** سپاهی ز نزد خدای جلیل
نداند سپه گستر روزگار *** مرآنرا حساب و کران و شمار
ز خفتان و ز خود و شمشیر کین *** زمین بر خروشد چو دریای چین
کسی کش سپه کش جهان آفرین *** بود باشدش مهر نقش و نگین
یکی لشگر آمد ز سلطان روم *** که پوشیده شد کشور مرز بوم
چه آن نامه آمد بسوی نبی *** بر افروخت زان نامه روی نبی
بفرمود تا خالد جنگجو *** نهد سوی ایشان بامداد رو

در بیان فرستادن حضرت رسول خالدبن ولید را بامداد اهل دین

گزین کرد خالد سواری گزین *** دلیران شایسته هنگام کین
روان گشت با لشگر نامور *** به لشگر گه جیش خیر البشر
در اینجای این داستان ماند باز *** کنون باز گردیم از این رزم ساز
کزان پیش کو خالد نامدار *** بامداد کردن پی کار زار
رسد بیکران لشگر جنگجو *** سوی نامداران نهادند رو
بدلهای گردان در آمد نهیب *** یلانرا ز دل رفت صبر و شکیب
نهیب سواران ز کیهان گذشت *** خروش دلیران ز کیوان گذشت
ز بس گرد کین کز زمین بر دمید *** زمین دیگر ز آسمان شد پدید
ز بانگ سواران و آواز نای *** درون خم چرخ شد پر نوای
بزرگان اسلام از آن داستان *** همه گشته با مرگ همداستان
بناچار از انکار بیچاره وار *** نمودند پیکار را اختیار
بگفتند و پر خنده با یکدیگر *** که شد راست گفتار خیر البشر
در این رزم ما را سر آمد زمان *** همانا بود بودنی بی گمان
ندیده دو بیننده روزگار *** که با صد هزار اندر آید هزار
بگفتند و پر کین برون تاختند *** بآورد گه گردن افراختند
همه جیش اسلام با آن سپاه *** چو موی سفیدی بگاو سیاه
ز هر سو دلیران بجنگ آمدند *** همه جنگ را تیز چنگ آمدند
کشیدند بر یکدیگر تیغ کین *** بر آمد غریو از زمان و زمین

سر نیزه و تیغ شد سر گرای *** تن سرکشان کرد در خاک جای
ستوران شناور بدریای خون *** بسی تن که گشتی در آن واژگون
ولی زید در رزم با تیغ کین *** بغرید مانند شیر عرین
بسی سر زشمشیر از تن فکند *** بسی تن شد از گرز او مستمند
بخنجر سر سرکشان چاک کرد *** سر سروران زیب فتراک کرد
ز گرزش بر آمد ز لشگر نفیر *** ز گردان بر آمد ره دارو گیر
چه سالارشان آن دلیری بدید *** بتندی بسوی سپه بنگری
که گردید یکسر باو حمله ور *** ز تیغ از تنش دور سازید سر
بیکباره لشگر ز کردار او *** سوی زید پر کینه کردند رو
تنش را بشمشیر کردند چاک *** بیفتاد زید از بر زین بخاک
بخنجر جدا کرد از تن سرش *** بیفتاد در خاک ره پیکرش

ذکر شهید شدن زید در دشت کین و خبر دادن پیغمبر باصحاب دین مبین

از این تگنا خاکدان گشت دور *** شد از دشت کین سوی حور قصور
چنین گفت دانای راز نهفت *** چه بنهفته راز نهانی بگفت
که آندم که افتاد در دشت کین *** بروی زمین زید از پشت زین
بیثرب نشسته رسول امین *** بگردش ستاده بزرگان دین
فرو ریخت ناگاه خیر البشر *** برخسار از دیده در و گهر
ز خونین سر شکش بیالود چهر *** ستاره فرو ریخت بر روی مهر
پر از درد گردید و غمناک شد *** دل اهل دین از غمش چاکشد
ولی کس نپرسید از داستان *** رسول خدا باز کرده دهان
که زید گزین گشت ایندم شهید *** در این دم شراب شهادت چشید
بسی گشت و شد کشتهٔ کار زار *** بمیدان سر آمد باو روزگار
خبر داد از آن ماجرا آن رسول *** از آن غم رسول و دلیران ملول
شدند و نوای حزین شد بلند *** بدلها از آن غصه آتش فکند
چه گشتند در ماتمش نوحه گر *** دگر باره فرمود خیر البشر
که شد زید اگر کشته در دشت کین *** کنون با جهان آفرین شد قرین
ز میدان روان شد بسوی جنان *** بروحانیان زان شرف همعنان
شد و جای او شد بخلد برین *** بروح القدس در جنان همنشین
اگر ش بزید اندر آن انجمن *** ز خون و زخفتانش غسل و کفن
ولیکن کنون در جنان جبرئیل *** دهد غسلش از چشمه سلسبیل
کند حور از چهره اش گرد پاک *** فشانند غلمان ز گیسوش خاک
بملک جنان شهریاری کند *** بخلد برین کامکاری کند

مر او را کند مدح روح الامین *** کمر بسته در خدمتش حور عین

در بیان رفتن جعفر طیار بمیدان کار زار و توصیف آن بزرگوار گوید

چو خیر البشر کرد این گفتگو*** نمودن یاران دین آرزو
کنون داستان را در آنجا گذار *** که تا باز گوئیم از کار زار
که چو کشته گردید زید گزین *** تنش گشت پیرایه دشت کین
دوم باره نوبت بجعفر رسید *** ولی چون تن زید در خون طپید
بپوشید خفتان و خود و زره *** کمان را بر آورد پر کین زره

صفحه (۲۲۲)

کمندی پر از کین بفتراک زین *** نهاد و روان شد جبین پر ز چین
چو او شد روان سوی رزم مصاف *** تو گفتی روان ژنده عبدالمناف
بجوشن بپوشید یال و برش *** بگردون گردان رسیده سرش
تو گفتی عیان گشته در کار زار *** علی از پی کین بکفت ذوالفقار
ز رخسار او دشت پر نور شد *** همه روی میدان پر از نور شد
سپهدار رومی از او خیره شد *** دو چشمش برخسار او تیره شد
تو گفتی فرود آمد از نه سپهر *** پی رزمجوئی در آن دشت مهر
در افتاد در جیش رومی هراس *** همه هر کسی خویش را دانست پاس
چو جعفر روان شد بآوردگاه *** خروش دو لشگر بر آمد بماه
کمانی ببازو و تیغی بدست *** خروشید مانند پیلان مست
بفولاد و آهن نهان کرده تن *** تو گفتی که او هست فولاد ون
ز نوک سنانش یلان مستمند *** ز گرز گرانش بگردون گزند
چو آمد بمیدان گردان روم *** رمیدند از وی دلیران روم
ز نیروی آن کرد روئینه تن *** یلان را همه زیب تن شد کفن
ز بازو و زورش در آن سر زمین *** پر از دست و پا گشت میدان کین
درود دلیران و مردان مرد *** شد از دور یکسر پر از اه و درد
پی رزم جستن چو دامن فشاند *** به پیرامن آسمان خون چکاند
چو افکند گردان بمیدان بسی *** دگر سوی رزمش نیامد کسی
تهی از سپه شد چو آوردگاه *** سپهبد یکی بانک زد بر سپاه
که تازید بر سویش از چار سو *** بسازید یکبارگی کار او
سواران ز هر سو برون تاختند *** پی کشتن گردن افراختند
همی گشت جعفر بآوردگاه *** ز هر سو همی کشت شاه و سپاه
سر تیغ تیزش چو خونریز شد *** ز هر سو بسی مرد ناچیز شد

ز بس کشته افکند در رهگذار *** سمندش نیارست کردن گذار
سپه گشت از کار او خوفناک *** ز کارش بدلها در افتاد چاک
سر انجام از بیم بگریختند *** بدام بلا در نیاویختند

ذکر جهاد نمودن جعفر با گروه اشرار و آمدن جوان رومی بمیدان و کشتن جعفر او را

سپهدار رومی دلش گشت تنگ *** که ز اعراب مردی در آمد بجنگ
سپاهی ز جنگش گریزان شدند *** ز شمشیر او اشک ریزان شدند
جوانی ز خویشان سلطان روم *** که بودی سپهدار آن مرز و بوم
صفحه (۲۲۳)
بباز و قوی و به نیرو دلیر *** پلنگینه چنگ و بچنگال شیر
پر از کینه آمد بمیدان جنگ *** چو گردید پیش هم آورد تنگ
نخستین بپرسید نام تو چیست *** ترا خویش پیوند ز اعراب کیست
چنین داد پاسخ که نام و نشان *** چه پرسی که بر تو سر آمد زمان
چه بشنید رومی بر آورد تیغ *** سوی جعفر آمد چو غرنده میغ
چه نزدیک شد سوی او تیغ آخت *** کله خود او را بدونیم ساخت
چه جعفر نگه کر آن دو دست برد *** برافراشت دست و دو پا را فشرد
خروشید کای مرد با هوش و هنگ *** نیاموختی رای و آئین جنگ
کنون من بیاموزنت این زمان *** که گرید بتو مادر مهربان
بگفت این و شد با هم آورد تنگ *** گرفته یکی تیغ بران بچنگ
چو بر سوی او تیغ او شد بلند *** گذر کرد تا پشت تنگ سمند
بیک ضرب دست آن یل نامدار *** بدو نیمه کردش سمند و سوار
پر از کین بفرق هم آورد تاخت *** هم آورد اسبش بدو نیم ساخت
گذر کرد تیغش چو آذر کشسب *** ز فرق هم آورد تا پشت اسب
چه شد کشته در دست آن نوجوان *** بر آمد ز گردان رومی فغان
همه یکسره از پی نام و ننگ *** نمودند بند کمربند تنگ
نهادند یکسر بکف نقد جان *** گرفتند تیغ و کمند و کمان
برفتند گردان هزاران هزار *** بآود یک مرد در کار زار

در بیان حمله کردن لشگر روم بر لشگر اسلام و بلند شدن های و هوی دلیران

خروشید سالار رومی سپاه *** که از تیر سازید کارش تباه
چه چرخ کمان گشت همراز تیر *** شد از بیم چرخ برین گوشه گیر
ز بس بر هوا رفت رومی خدنگ *** فضای زمان و زمین گشت تنگ بر آمد بگردون بناوک شهاب *** ز سوفار پیکان گرفت آفتاب

ز بس از زمین بر هوا رفت تیر *** سراسیمه شد چرخ و بهرام و تیر
چنان تیر باران نمودند سخت *** که جعفر بدل گفت بر گشت بخت
بهر سو بهر فوج شد حمله ور *** سمندش بمیدان بر آورد پر
ز شمشیر او بر زمین هر زمان *** فتادی سر و دست و تیر و کمان
در آن پهن میدان گه دار و گیر *** ز چرخ کمانها چه بر چرخ سیر
ز شصت عدو چ ون برون آمدی *** عدو از سر زین نگون آمدی
شد از دست آن لشگر و آن دلیر *** زمین پر کمان آسمان پر ز تیر
فتاده در آن دشت از هر کران *** تن بیسری داشت برزه کمان
ز شصتش ببالا چو تیر آمدی *** زننده ز بالا بزیر آمدی
از او بر سپه شد دگر ره شکست *** سپهدار را دل از آن درد خست
ز لشگر بپرسید کاین نوجوان *** چه باشد بنام و چه باشد نشان
بگفتند کاین خویش پیغمبر است *** هنرمند و بر سروران سرور است
سپهبد چه بشنید شد در شگفت *** بلرزید پر درد و اندیشه گفت
چنین است گر رزم این مرز و بوم *** نه رومی بماند نه سلطان روم
بگفت این و فرمود بار دگر *** سراسر بسویش شده حمله ور
چه بشنید مردی ز گردان روم *** باو گفت ای مرد بدبخت شوم
ز کار تو بر رومیان ماند ننگ *** ترا ننگ بادا از ین رزم و هنگ
من اکنون بتازم بآوردگان *** کنم کار او را بمیدان تباه
چه نیکو بود تن سپردن بخاک *** بود دامن از زنگ این ننگ پاک
بگفت این و تازید در کار زار *** خروشید کای پهلو کامکار
برزمم اگر پایداری کنی *** ز دستم کنون جانسپاری کنی

ذکر جهاد کردن جعفر طیار با آن گروه نابکار بدو نیم کردن یکی از ایشان را و از کار ماندن اسب

چه بشنید جعفر از آن بد سگال *** خروشید کای مرد با زور و یال
هم اکنون سر خنجر تیغ تیز *** شود با پر و بال تو رستخیز
چه بشنید رومی بغرید و گفت *** که زین نامداران مرا نیست جفت
ز نوک سنانم بگرید سپهر *** ز تیغم پر از خون رخ ماه و مهر
ندیده دلیری چو من روزگار *** بهنگام جنگ و گه کار زار
ز گرز و ز تیغم رهائی مجوی *** چه دارای چنین بیهده گفتگوی
بگفت و بر آورد تیغ از کمر *** بسوی عدو رفت آسیمه سر
چو آن دید جعفر بر آمد ز جا *** بر افراشت دست و بیفشرد پا
چه شد تنگ با او بمیدان کین *** ربودش بیک مشت از پشت زین
بتازید او را گرفته بچنگ *** سوی لشگر رومیان بیدرنگ

گرفتش بدست و بدست دگر *** بدو نیمه کردش ز پا تا بسر
بیفکند بر لشگر و باز گشت *** دو لشگر از او پر ز آواز گشت
خروش دلیران بر آمد بماه *** که فیروز گردید در رزم شاه
برومی سپه اندر آمد شکست *** سپه را سراسر دل از درد خست
بماندند بر جای نام آوران *** سراسیمه گشتند یکسر سران
ولی اسب جعفر ز بس نوک تیر *** شده بر پر و بال او جای گیر
برفتن نبودش دگر تاب راه *** تکاور چه شد از سواره جدا
بیفتاد در دم در آن دشت و مرد *** بپای خداوند خود جان سپرد
بر اندام جعفر بدی خون روان *** ز بس ز خم گشته تنش ناتوان
ز میدان برون رفتنش بود ننگ *** چو شیر اندر آمد پیاده بجنگ
پیاده بیفکند چندین سوار *** بر آورد از نامداران دمار

ذکر پیاده ماند جعفر طیار بمیدان کار زار و جدا شدن دست آن بزرگوار

سپهدار رومی چو آنرا بدید *** ز کارش دو لب را بدندان گزید
بزد بانک بر نامداران روم *** که ای بی هنر قوم ناپاک شوم
شکاری چنین اندر امد بدام *** بر او دست بازید و جوئید کام
بفرمان ان بدرک بد سیر *** سواران با گرز و تیغ و سپر
بسویش ز هر سو روان تاختند *** بر او خنجر و ناوک انداختند
یکی بد سیر با دل پر ستیز *** بسویش بتازید با تیغ تیز
پر از کین چو او گشت تیغش بلند *** یکی دست او را بمیدان فکند
چه بگذشت او اندر آمد ز پا *** بدست دگر گشت رزم آزما
به یک دست بگرفت تیغ و دوید *** چنین یا بنزدیک دشمن رسید
صفحه (۲۲۴)
نزد تیغ و افکندش از پشت بور *** بخنجر سرش را ز تن کرد دور
سپهبد چو زینگونه گشتار دید *** سر انگشت حیرت بدندان گزید
دگر باره فرمود تا در زمان *** سواران گرفتند تیغ و سنان
دل از خویش و پیوند پر دخت کرد *** بمردن دوال کمر سخت کرد
مر او را چه دیدند رومی سپاه *** که شد کار بیکار روزش تباه
ز هر سو بگردش رسیدند تنگ *** همه هر یکی تیغ و خنجر بچنگ
سواری گرائید سویش عنان *** پر از کین به پهلوی او ز دستان
سواری دگر سوی او چو نرسید *** بخنجر تهیگاه او را درید
سواری دگر راند سویش سمند *** بشمشیر یک پای او را فکند
سرانجام جان را بجان آفرین *** سپرد ان سپهدار گرد گزین

ز تن در زمان مرغ روحش پرید *** بصدر جنان آشیان گسترید
بقرب جهان آفرین شد قرین *** قرین شد بدارای جان آفرین

در بیان شهید شدن جعفر در میدان و خبر دادن حضرت رسول بمهاجر و انصار از شهادت او

نشسته به مجلس رسول خدا *** که ناگاه گریان بر آمد ز جا
خروشید و نالید شد سوگوار *** ببارید از دیده خون در کنار
بگرئید و از گریه اش آسمان *** همه اهل دین در خروش او فغان
شدند انجمن نزد دانای راز *** که پرسند از انسروران راز باز
ولیکن کسی را نه یارای آن *** که از سر آن بر گشاید زبان
زبان بر گشودش رسول خدا *** خبر داد از آن قصه جانگزا
که جعفر در آنعرصه در خون طپید *** در این دم ز تن مرغ روحش پرید
چو دستش بیفتاد در دشت کین *** دو بالش عوض داد جان آفرین
نمودش بخلد برین بال باز *** ز پروراز دارد بجبریل ناز
بطیار از فضل جان آفرین *** بود شهره اندر بهشت برین
شده قدسیان چاکر اندر برش *** شده فوج کروبیان چاکرش
ولیکن چه گویم ز پیکار او *** که چون گردد در دشت پیکار رو
بیفکند چندان سران سپاه *** که پریا و سر گشت آوردگاه
بتنها بر آمد ابر صد هزار *** شکسته شد آن لشگر بیشمار
ز گرزش رمیدند گردان ز بیم *** دل و دینشان شد از آن غم دو نیم
چو افکند از رومیان بیشمار *** سرانجام شد کشته در کار زار
شنیدند چون این خبر انجمن *** خروشیدن آمد ز مرد و ز زن
همه ملک یثرب پر از ناله گشت *** ز خون دیده مرد و زن لاله گشت
تو گفتی که گردید آن پاک چهر *** بگردون دون تیر و ناهید مهر
زمین و زمان شد پر از نوحه گر *** بر آمد ز هر شش جه شور و شر
فلک را دل از درد و اندوه خست *** مه و مهر و کیوان بماتم نشست
غضنفر بنزد رسول خدا *** ستاده غریوان و گریان بپا
پیمبر ز شفقت بر او بنگریست *** مر او را تسلی نمود و گریست
که زین غم شگیبائیت باد کار *** که یار شکیبا است پروردگار
بماتم ترا باد صبر و شکیب *** رسد هر که را هر چه دارد نصیب
اگر آشکارای بر من نبود *** که نامت ز دشمن بر آورد دود
ترا من سلاح و سپه دادمی *** برزم عدویت فرستادمی
که از رومیان بر سر ذوالفقار *** ز خون برادر بر آری دمار
ولیکن شود کار بر کام تو *** که خونخواهی او کند نام تو

چو بر لشگر ما شود کار تنگ *** بنام تو شویند از نام ننگ
یکی نامه دلپذیر آورند *** بنامت همه نام شیر آورند
فرازند بر سر لوای ترا *** نمایند آئین و رای ترا
که آمد خروشان غضنفر بجنگ *** بخون برادر میان بسته تنگ
گریزند از دشت آوردگاه *** در افتد غریوی میان سپاه
ز نام تو آید برایشان شکست *** بر ایشان شود جیش ما چیر دست
چه گفت این سخن را رسول خدا *** دل نامداران بر آمد زجا
شود جیش و لشگر سراسر تباه *** همه کشته گردند در رزمگاه
کنون باز گردم به آغاز کار *** سر آیم از آن جنگ و آن کار زار

در بیان آمدن ابن رواحه بمیدان کار زار و شهید شدن آن مرد دین دار

که چون جعفر نامور شد شهید *** بابن رواجه دلیری رسید
علم بر گرفت و بمیدان شتافت *** چه یاران بخلد برین راه یافت
ز گردان و مردان رومی زمین *** بسی کشت و شد کشته در دشت کین
بیاران خبر داد خیر البشر *** که چون کشته گردید آن نامور
چه شد کشته او اندر ران رزمگاه *** ز پی باز ماندند هر دو سپاه
بهر دو سپه اندر آمد شکست *** گسسته دل هر دو لشگر ز دست
بر رومیان زان صف کار زار *** بر آورد شمشیر جعفر دمار
کسیرا نبد رای و پیکار جنگ *** جهانگشت بر لشگر روم تنگ
نه پای گریز و نه راه ستیز *** بدیده ز دل هر یکی اشک ریز
ز گردان آن لشگر و آن سپاه *** دو مهره بد از تیغ جعفر تباه
جگر خسته بودند و دل پر ز درد *** کسی را نبد رای و پای نبرد
نه از کار و پیکارشان دل دو نیم *** گسسته دل و رنگ از ترس و بیم
یکی بهر فرزند بودی بتاب *** ز بهر برادر یکی دل کباب
یکی ماتم خویش و فرزند داشت *** یکی دل بخون بهر پیوند داشت
شب آمد دو لشگر بهم باز گشت *** بدرد و بغم هر دو دمساز گشت
بداماِن این خیمه بی طناب *** فرو ریخت پر خشم و کین آفتاب
ز هر دو سپه بانگ ماتم بلند *** بهر گوشل سروری مستمند

در بیان مهموم شدن لشگر اسلام از نبرد آنفرقه گمراه و گزارش او گوید

ز رومی سپه نالهای حزین *** رسیدی بداماِن چرخ برین
همه جیش اسلام با سوگ و غم *** ز بس نوحه بد آسمانها دژم
نبد سروری راهل اسلام کس *** که فردا سوی رزم راند فرس

همه مانده زانکار دل پر ز درد *** که فردا بمیدان چه خواهند کرد

بریده همه از دل و جان امید *** دل از غصه پر درد و رخ شنبلید

صفحه (۲۲۵)

همه یک بدیگر نمودند رو *** ز دو دیده اش چشم خونین بدو

که امروز زینگونه نیرنگ و رنگ *** نمودم رومی سپه کار تنگ

ندانم که فردا چه افسون کنیم *** در این رزمگه با سپه کنیم

چه جعفر بنا کام گردد هلاک *** بمیدان کفن گرد دم خون و خاک

همی گفت جوینده هر گونه را *** که فردا شود کار بر ما تباه

بزرگان لشگر زهر در سخن *** فکندند هر گونه در کار بن

ولی خالد از بیم آنشب نخفت *** باندیشه با درد و غم بود جفت

همی گفت با خود ولی سوگوار *** که بودی بما گر کنون بخت یار

رسیدی بیاری در این انجمن *** پی کین در این رزمگه بوالحسن

شدی مان خداوند دادار یار *** بر آورد از فوج رومی دمار

ز ما تا بآنجاست شش ماه راه *** چگونه فرستم کس آن جایگاه

همی گفت و دلرا پر از تاب داشت *** دو دیده از آن درد پر آب داشت

که در رزم جستن چه افسون کنم *** چه افسون بگردان گردون کنم

سخن گوی تازی در این داستان *** چنین گفت از گفته راستان

در بیان تدبیر نمودن خالدبن ولید در جنگ نمودن با آن گروه عنید

بدستان بلفظ دری باز گفت *** از این داستان ایندر راز سفت

کز آن جنگ چون خالد بن ولید *** بجز کشته گشتن علاجی ندید

که ناگاه شد بهر او کشف راز *** چنین کرد آئین رزم دراز

که آوازه اندازد اندر سپاه *** که آمد غضنفر در این رزمگاه

سپاهی فراوان بدینسان کشید *** بیاری علی سوی لشگر رسید

چه اینگونه اش گشت آئین ساز *** بسوی سران سپه گشت باز

سراسر همه رای او را پسند *** نمودند و گفتند کی هوشمند

در این کار تدبیر تو نیست سست *** نه بتوان جز او چاره کار جست

بفرمود تا آتش افروختند *** تو گفتی جهانرا همه سوختند

خروش گواژه بر آمد بماه *** که آمد علی رزم را کینه خواه

ز جوش دلیران و بانک گوان *** تزلزل در افتاد در آسمان

ز بس بانک تکبیر و جوش سپاه *** بترسید از بیم پروین و ماه

سپهدار رومی در آن نیم شب *** از آن بیم افتاد در تاب و تب

چه بشنید کامد غضنفر بجنگ *** چو آنشب دلش گشت تاریک و تنگ

در اندام او لرزه آمد پدید *** شد از جان شیرین خود ناامید

برون آمد از خیمه باورد آه *** سوی جیش اسلام کردش نگاه

بچشم آمدش اندر آن سرزمین *** دلیران و گردان یزدان دین

سپاهی برون از حساب و شمار *** همه گرد و شایشه کار زار

ز بس آتش و بانگ گردان دین *** زمین بر خروش آسمان آتشین

چه دیدند یکباره بروی سپاه *** ز دلها همه بر کشیدند آه

که بر ما از این لشگر آید شکست *** نخواهیم ما زنده زینجای جست

سپهبد سوی خیمه تازید زود *** ز دود دلش سوخت چرخ کبود

بفرمود تا مشعل آرند پیش *** سخن راند هر گونه از کم و بیش

بپرسید از قوم آن بوم و بر *** ز نام و نشان غضنفر خبر

دلیری بر آمد ز گردان ز جا *** بسوی سپهبد ستاد او بپا

زبانرا برزم علی باز کرد *** ز رزمش سخن گفتن آغاز کرد

که آید اگر اندر این رزمگاه *** نه سالار ماند نه لشگر نه شاه

دو گیتی اگر لشگر آگین شود *** جهان سر بسر تیغ و ژوبین شود

چه شمشیر کین بر کشد روز جنگ *** بجنگش ندارد دو گیتی درنگ

گه کین چو یازد سوی گرز دست *** بگردون گردان در آید شکست

بشیران اگر چنگ یازد دلیر *** در افتند شیران بچنگال شیر

پیاده چو آید سوی رزمگاه *** شود روزگار سواران سیاه

نبی خرم از زور و بازوی اوست *** جهان زیر پایش ز نیروی اوست

چه او نشمرد این سپه را بکس *** براند سوی جیش رومی فرس

چه او را برادر در این دشت جنگ *** شده کشته آید کنون بی درنگ

سپهبد چه گفتار او را شنود *** به پرسید او را برادر که بود

بگفت آن جوانی که در کار زار *** سر آمد بمیدان بر او روزگار

ذکر از جا بر آمدن هر دو لشگر بعزم ستیز با یکدیگر

سپهبد بگفتش چه بگشاد کوش *** بیک بارگی از سرش رفت هوش

سحر گه چه دارای خاور زمین *** پر از کینه بنهاد بر رخش زین

بتازید بر لشگر زنگبار *** از او گشت جیش حبش تار و مار

دو لشکر بیک باره آمد زجا *** غوکوس گردید گردون گرا

بفرمود خالد که مردان دین *** بآئین گرایند در دشت کین

ز هر سو یکی خسروانی لوا *** نمودند هر گونه هر جا به پا

درخشان لوای علی در میان *** چو خورشید رخشنده بر آسمان

خروش بزرگان و مردان دین *** رسیدی بهفت آسمان و زمین

که ما را در این رزم گردید یار *** خدای جهان داور کردگار
که آمد بیاری علی سوی ما *** خداوند ما گشت دلجوی ما
بتازید خالد سوی دشت کین *** خروشیدگی قوم ناپاک دین
کنون اندر این دشت کین بیگمان *** شما را سراسر سر آمد زمان
چه آمد خروشی ز دل بر کشید *** که آمد ز ره خالد بن ولید
چه خالد بنزدیک لشگر رسید *** سپه را پر از زاری و ناله دید

توصیف نمودن لشگر اسلام اوضاع نبرد را جهه خالد

چه از کار بیکار آگاه شد *** ز پیکارش اندیشه کوتاه شد
بزرگان لشگر گشادند لب *** که ای نامدار قریشی نسب
سپاهی برون آمد از ملک روم *** که زان شد سیه کشور مرز و بوم
ز سم ستوران و نوک سنان *** نه پیدا زمین است و نه آسمان
فتاده در این دشت کین چاکچاک *** تن نامداران پراز خون و خاک
در این رزمگه از گران تا کران *** فتاده سر و دشت نام آوران
گراز رزم جعفر بگوئیم باز *** نیاید به بن روزگار دراز
چه گوئیم از زید و دیگر سران *** که زین رزمگه شد ز تنشان روان
چه خالد سخنهای او را شنید *** جز از مرگ دیگر راهی ندید
بدل گفت اگر من گریزم ز جنگ *** بماند بداما‌ن این زشت ننگ صفحه (۲۲۶)
اگر باز گردم بکشور بجا *** بود زشت نزد رسول خدا
بیکبارگی خواندم کفر کیش *** چگونه کنم کینه را دست پیش
ندانم در این رزمگه چون کنم *** در این رزم جستن چه افسون کنم
اگر کشته گردم بآوردگاه *** شود کار فرزند و خویشم تباه
و گر صلح جویم ز سلطان روم *** بنزد نبی گرددم کار شوم
در آن شب همی بود در تاب و تب *** چنین تا که روز آمد و رفت شب

در بیان مشورت نمودن خالد با اهل دین در باب نبرد با گروه مشرکین گوید

بر آمد چه زین پرده لاجورد *** پر از درد خورشید باروی زرد
سپهدار خالد سران را بخواند *** بسی پند و اندرز از آن رزم راند
که ناچار باید به پیکار تاخت *** بمکر و فسون کار و پیکار ساخت
که هنگام جنگست و رزم آوری *** بافسون و نیرنگ در داوری
گرائیم و سازیم تدبیر کار *** نکوبیم دیگر در کار زار
سپاه و سپهبد بفرمان او *** سوی دشت پیکار کردن رو
خروشان و جوشان و تکبیر گو *** در افکند غلغل بهامون و کوه

بدینسان سوی دشت کین آمدند *** پر از کین گره بر جبین آمدند
چه دید آن دلیری سپهدار روم *** بگفتا کنون خام شد کار روم
ندیده دو بیننده سرکشان *** نه بشنید زینگونه لشگر کشان
که اندک سپاهی پی کار زار *** بر آید ابر لشگر بی شمار
بجنگ اندر آیند زینسان دلیر *** نگشتند از جنگ و پیکار سیر
پر اندیشه فرمود کاید سپاه *** سوی فوج اسلام در رزمگاه
که هر یک سپهدار لشگر بدند *** همه سرور مرز و کشور بدند
همه خویش و پیوندشان خسته دل *** بماتم بروی اندر آورده گل
گروه دگر پر ز درد و بتاب *** ز درد و ز غم گشته دلها کباب
گروهی دگر باز مانده ز کار *** نبدشان دگر تاب در روزگاه
که از بهر جعفر دو بهره سپاه *** همه خسته بودند از آن رزمگاه
بگفتند کامروز باید درنگ *** گرائیم فردا به پیکار و جنگ
که بر کشتگان سوگواری کنیم *** بخویش و بیگانه زاری کنیم
سپهبد چه بشنید اندیشه مند *** شد و بانک بر زد بلشگر بلند
که بر ما از این کار زار است ننگ *** که این لشگر آید بدینسان بجنگ
بما جنگ را ساختن پیش دست *** گزینیم ما جایگاه نشست
بناچار لشگر برون آمدند *** دل و دیده بر اشک و خون آمدند
دو لشگر دگر صف کشیدند سخت *** ولی هر دو را گشته بد سست بخت
برفتند سوی هم از بیم هم *** دل هر دو از یکدیگر بد دژم
همی تاخت خالد در آن پهن دشت *** ز سوئی سوی رزم و پیکار گشت
نبودش سر رزم و کین و ستیز *** نه هم داشت در دل خیال گریز
گهی سوی رزم آمده چون گراز *** چو شیران گه و گاه روباه باز
پی کینه گاهی برون تاختند *** گهی تیر و گه ناوک انداختند
بلشگر گهی داشتی رای جنگ *** گهی داشت در جنگ جستن درنگ

ذکر برگشتن هر دو لشگر از میدان و سخن گفتن شاه روم

چنین تا شهنشاه گردون نورد *** ز گردون گردان بر اورد گرد
چو شاهنشه زنگ لشگر کشید *** ازو جیش تازی رومی رمید
چه لشگر به بنگاه خود باز گشت *** به پیکار هر یک سخن ساز گشت
سپهدار رومی چو آواز کرد *** از آن کینه ورزم آغاز کرد
که زین جنگ شد نام ما زیر ننگ *** ندانم چه جویم به پیکار جنگ
گر از تازیان اندر این کار زار *** گریزیم خندد بما روزگار
اگر رزم جوئیم در انجمن *** برون جان ز تن گردد و جان ز تن

همی گفت وزان کار اندیشه کرد *** ز رزم و ز پیکار اندیشه کرد

وزانسوی چون خالدبن ولید *** پر از غم بلشگر گه خود رسید

بزرگان اسلام پش آمدید *** دل از درد و اندیشه ریش آمدند

در بیان محاربه نمودن خالد با اهل روم و تدبیر نمودن و توصیف نمودن امیر مؤمنان

بنام علی رزم را ساز کرد *** نخستین رجز خواندن آغاز کرد

ز صوت حجازی زبان بر گشاد *** ز بازو و زور علی کرد یاد

که آمد سواری بمیدان جنگ *** که باشد ز جیش دو گیتیش ننگ

سپهر برین است تر کش کشش *** بود مهر و مه تیری از تر کشش

سپه کش شود چون بارده گاه *** ز کروبیان اندر آید سپاه

فلک عکسی از پرتو تیغ اوست *** دو گیتی یکی برقی از میغ اوست

ز نیروی او چنبری چرخ پیر *** ز بازوی او خسته بهرام و تیر

ز تیغش اگر پرتوی سوی یم *** بیفتد نماند در آن جای نم

پی یاریش چرخ لشگر کشیست *** در او مهر و بهرام خنجر کشیست

چه تازد سمندش بروی زمین *** بر آید زمین تا بچرخ برین

ز سم سمندش زمین پرورد *** بروی مه از پشت ماهی برد

فتد عکس تیغش چو بر نه فلک *** بیکباره سوزد سما و سمک

فلک برقی از خنجر تیز اوست *** شفق عکسی از تیغ خونریز اوست

چه با دست و تیغ اندر آید ز جا *** هویدا شود دست و تیغ خدا

دو گیتی کم از نش پای ویست *** مکین و مکان را نه جای ویست

چو با دست و تیغ آورد رو بجنگ *** ز دست و ز تیغش دو گیتی بتنگ

همه هر چه هستند اهل جهان *** ملوک و ملایک کهان و مهان

بسی در شکند و بسی در یقین *** که او هست دارای جان آفرین

کنون شد در این رزم رزم آزما *** بر آیندگی بندگان با خدا

ذکر آمدن دلیران دین بمیدان کین با لوای امیر المؤمنین و هزیمت مشرکین

سنانش چو گردد بکین سر گرای *** سر نامدارن فتد زیر پای

چو خواند این رزج خالد نامدار *** ز گردان رومی بر آمد دمار

کسی را نکشت و تنی را نخست *** ز گفتارش آمد برومی شکست

صفحه (۲۲۷)

وزان پس بفرمود تا انجمن *** بیایند با رایت بوالحسن

بر آمد چه زانجایگه آن لوا *** تو گفتی که آمد لوای خدا

مهان آن لوا را بر افراختند *** پر از کین سوی دشت کین تاختند

خروش یلان از فلک در گذشت *** غریو از ملوک و ملک در گذشت

بلرزید هامون و دریا و کوه *** بلند آسمان شد ز هیبت ستوه

تو گفتی ببارید گردون پیر *** برومی سپه خنجر و گرز و تیر

ز گردون گردان بیاوید مرگ *** که تنها ز جان گشت بی بارو برگ

برومی سپه اندر افتاد شور *** دمادم سرو تن ز هم گشت دور

دلیران اسلام جولان کنان *** گرفته بکف تیغ و گرز و سنان

بنام علی تیغ کین آختند *** سوی جیش رومی سپه تاختند

تو گفتی که ابری بر آمد شگرف *** پر از تیغ و ژوبین چه دریای ژرف

ببارید از او تیغ و گرز و سنان *** ز خون گشت هر سوی رودی روان

بمیدان همی سر ز تن ریختی *** همه تن بخاك اندر آمیختی

کشنده در آن دشت پیدا نبود *** در آن عرصه از کشتگان جا نبود

یک باد با تیره گرد سیاه *** بزد بر سر و چشم رومی سپاه

برومی سپه اندر آمد شکست *** بلند اختر رومیان گشت پست

بدنبالشان خالد نامجو *** بفرخاش جوئی بر آورد رو

بسی کشت افکند و بگرفت و بست *** به بند وی آمد بسی پا و دست

ز رومی بیاورد بسیار اسیر *** بسی گشت از رومیان دستگیر

بر آمد ز نام علی (ع) کام او *** از آن نام شد نامور نام او

گفتار در شکست رومی از شنیدن اسم اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

بنازم بنامی که روز الست *** بنامش نگار آفرین نقش بست

که خواننده او گرامی شود *** اگر بی نشانست نامی شود

چه نام گرامیش خواندی خدا *** زنامش نماید دو گیتی بپا

چه بر عرش نقشش کشد نقشبند *** شود عرش از آن نقش نامش بلند

بنامش چو بر آفرینش دمید *** ز خاك سیه گشت آدم پدید

هویدا از آن نام نام خداست *** از آن ذات پیدا صفات خداست

خدا را از آن نام پیدا شده *** از آن نام ذاتش هویدا شده صفحه (۲۲۸)

اگر نام او نقش بیشش نبود *** خداوند را آفرینش نبود

جهان جمله بر پای از نام اوست *** عیان گشته ز آغاز و انجام اوست

از آن نام شد چرخ افراشته *** نگار جهان گشت بنگاشته

خدایا باعجاز آن پنج تن *** که هستند فخر زمین و زمن

کنی ورد ما هر زمان نام او *** نداریم ما غیر او آرزو

ز نامش بسویت شوم عذر خواه *** سزد گر تو ما را ببخشی گناه

زما و منی مان رهائی دهی *** بدرگاه خود آشنائی دهدی

ز کبر و ریا دامن آلوده ایم *** هم از خود پرستی نیاسوده ایم
گر آن نام ما را شود دستگیر *** تو کردی به آن نام پوزش پذیر
سوی پیر میخانه پوئیم راه *** بشوئیم از باده زنگ گناه
خط نسخ بر دفتر رزق و شید *** کشیم و شویم از ورع نا امید
بدیر مغان کامرانی کنیم *** به پیری هوای جوانی کنیم

ذکر کشتن و اسیر نمودن اهل دین گروه مشرکین و غارت نمودن اموالشان را

بدیر خرابات می در کشیم *** خط نسخ بر چار دفتر کشیم
بدستان سخن ساز این داستان *** یکی داستان خواند از راستان
که خالد بدستان چه بگشاد دست *** ز دستان او جیش رومی شکست
بچنگ آمدش شر جلیل پلید *** شرش را بزاری ز پیکر برید
زن و کودکش را اسیر سپاه *** نمود و سوی موته پیمود راه
یکی مرز خرم چو خرم بهشت *** پر از میوه و باغ و اشجار و کشت
سپاهی و دهقانیان را بکشت *** خروشان زن و مرد خرد و درشت
سراسر بدست سپ دستگیر *** شده مرد زیر گل و زن اسیر
پس پرده پوشیده رویان بسی *** گرفتار شد در کف هر کسی
بسی دخت دوشیزه ماه رو *** پراکنده در دشت هامون و کوه
برهنه تن و خوار و زار و نژند *** سراسر بدست سپه مستمند
چه پرداخت از کار غارتگری *** دیگر گونه کردش جفا گستری
همه سر بسر دستگیر آنکه داشت *** ز هر بوم هر بر اسیران که داشت
بفرمود تا جمله را سر بسر *** ببرند بی بیم و اندیشه سر
بفرمود تا بر فراز سنان *** در آرند یکسر سر بد گمان
در آن دشت بسیار تیغ و سنان *** بد افکنده از لشگر رومیان
بفرمان او جمله برداشتند *** بر آنها سراسر سر افراشتند
که آمد ز سرهای گردان سنان *** سپهبد دگرگونه کردش گمان
بلشگر بفرمود تا سر بسر *** بر آرند بر هر سنانی دو سر
دگر هر که بد در سپه دستگیر *** ز دهقان و نساج و برنا و پیر
بفرمود هر یک سنانی بدست *** بگیرند سازند بر زین نشست
بسی اسب تازی برون از شمار *** در آن دشت شد بی لجام و فسار
هیونان رومی هزاران هزار *** بسی استر و ناقه راهوار
ز دیبای رومی و از سیم و زر *** ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
غنیمت از اینگونه بسیار برد *** که او را نه زینگونه بتوان شمرد
بهر مرز و هر بوم و کشور رسید *** بآن مرز و آن بوم آتش کشید

چه گردید در رزم فیروز گر *** روان شد بدرگاه خیر البشر

ذکر خبر دادن حضرت رسول از فتح لشگر اسلام

سراینده نامه راستان *** ز راز نهانم یکی داستان
ز صوت حجازی بگوشم سرود *** که گوش دل عقل هوشم ربود
که زان جنگ و پیکار خیر البشر *** بیثرب خبر دادش از خیر و شر
پس آنگه روان گشت با چشم تر *** سوی خانه جعفر نامور
پی تعزیت سرور انس و جان *** بآن خانه با سوگ و غم شد روان
همه خانه پر آه و پر ناله کرد *** زخون دیده مرد و زن ژاله کرد
نبی را دل از درد شد پر ز تاب *** نشست و فرو ریخت از دیده آب
بر اولاد جعفر تسلی نمود *** که اکنون ندارد غم و گریه سود
که اکنون بخلد برین جای اوست *** نشیمنگه حور ماوای اوست
همه قدسیانند او را رهی *** ز کروبیان زوست فرماندهی
همی گفت و بیننده پر آب داشت *** ز نرگس بگل ارغوان مینگاشت
ولی بد در آن خانه طهر بتول *** بیامد پر از غم بنزد رسول
بهمراه او بد شبیر و شبر *** دل و دیده از خون و از اشک تر
پیمبر چو رخسار او را بدید *** بگریید و بر آسمان بنگرید
مر او را دل از تاب از درد رفت *** ز رخساره اش جوی خوناب رفت
مر او را بدل سوگواری فزود *** ز سوگش فلک سوگواری نمود
ز نو گشت در ماتمی نوحه گر *** که شد ماتم جعفرش از نظر
بماتم چنان نوحه اش زد شرر *** که شد نوحه از نوحه اش نوحه گر
ز آهش دل آسمان چاک شد *** شرر بار از آن هفت افلاک شد

در بیان خبر دادن حضرت رسول بامیر المؤمنین گزارش کربلا و مصیبت جناب سید الشهداء (ع)

بنالید از ناله اش جبرئیل *** بلرزید عرش خدای جلیل
بماتم گشودند سر قدسیان *** خروشی بر آمد ز کروبیان
پیمبر بهر سو بسی بنگرید *** بهر سوی روی علی را بدید
که آن حزینش شرر بار بود *** سرشک برش یار و غمخوار بود
پیمبر چه دیدش چنان مستمند *** از آن راز سر بسته بگشاد بند
ز راز نهانی باو باز گفت *** نهانی بداننده راز گفت
ز بیداد امت بسی یاد کرد *** زمین و زمان پر ز فریاد کرد
کز ایشان چه آید بفرزند من *** زهم بگسلانند پیوند من
بروی خداوند لشگر کشند *** ز کین انتقام پیمبر کشند

بر آید یکی لشگر بی شمار *** بسوی شبیر از پی کار زار
چو در رزم گردد باو کار تنگ *** پی یاری او در آید بجنگ
بمیدان کین پاک فرزند تو *** که باشد بخوبی بمانند تو
پی یاری من کمربند تنگ *** نماید برزم عدو بی درنگ
در آید بجنگ عدو صد هزار *** بمیدان چو جعفر کند کار زار
چون این لشگر آن لشگر بیکران *** چو جعفر مر او را ز تیغ و سنان صفحه (۲۲۹)
دو دستش نمایند از تن جدا *** نماید ز میدان بفردوس جا
از او پشت فرزند من بشکند *** ز سر تاج شاهی بخاک افکند
بجعفر چو گشتیم ما نوحه گر *** از آن نوحه ام آمد اندر نظر
که چون او بغلطد بخاک بخون *** نثار برادر کند نقد جان
مر او را نخواهد بدن نوحه گر *** ز خویش و ز پیوند پور و پدر
بمیدان کین غرقه یکسر بخون *** فتاده سر کشتگان سر نگون
برادر بزنجیر و خواهر اسیر *** پدر کشته و مادرش دستگیر
در این نوحه من گردم او را شریک *** که از بهر نیکان بود نوحه نیک
چو داد این خبر را رسول خدا *** ز غم عرش یزدان در آمد ز پا
بر آمد خروش از زمین و زمان *** مکان نوحه گر گشت بر آسمان

در بیان مشورت نمودن قیصر در باب امورات حضرت پیغمبر

چو این داستان شد اسر اسر بسر *** سرائیم با داستان دگر
چه آگاهی آمد بسلطان روم *** که چون گشت کار دلیران روم
بلغزید از تخت شد سر نگون *** چو بختش سر تخت شد سر نگون
زبانش بگفتن فرو بست دم *** دلش گشت از آن غم نژند و دژم
طلب کرد نزدش یکی انجمن *** ز دانشوران و کهان مهن
بفرمود بینند راز نهان *** که گردد بکامش چگونه جهان
بسی گفت زین کار هر کس سخن *** فکندند هر گونه رازی بین
سرانجام گفتند کی ارجمند *** از او بر همه کشور آید گزند
بسی ملک زیر نگین آورد *** دگر گونه آئین و دین آورد
بگیرد از ایران و توران خراج *** ستاند ز دارا و فغفور باج
دهندش بزرگان خط بندگی *** سراسر بپایش سر افکندگی
زمین بوس او شاه ایران زمین *** کمین بنده اش رای فغفور چین
بهر سو که لشگر بجنگ آورد *** بسی ملک و کشور بچنگ آورد
شود هفت کشور پر از دین او *** دو گیتی پذیرند آئین او
کند خوار انجیل و توراه سست *** زبور و صحف را نداند درست

فرازد بکیوان سر برتری *** ببهرام و کیوان کند سروری
کند مهد او را بلند آسمان *** بدینش گرایند کون و مکان
ز روز ازل تا بروز شمار *** بود نام او شهرهٔ روزگار
بر آرد سپهر برین کام او *** بگردون گردان رسد نام او
چه بشنید قیصر از ایشان سخن *** پر اندیشه شد مغز پیر کهن
زمانی همی بود و چیزی نگفت *** باندیشه و درد و غم بود جفت
که ما گر پذیریم آئین او *** برآئیم زینگونه در دین او
نباشد بنزدیک دانا پسند *** نه بینند اینکار را هوشمند
پس آنگاه سازیم او را نهان *** نه بینیم گردد چگونه جهان
سخن را از این داستان کهن *** چنین زد بدستان نوا در سخن

ذکر آگاه شدن ابوسفیان از آمدن لشگر رومی و شکستن عهد خود را و فتح اسلام

که سفیان چه بشنید کامد ز روم *** سپاهی پر از کین آن مرز بوم
که از ملک یثرب بر آرد دمار *** سر آرد بخیر البشر روزگار
چنان شد از ان داستان شاد دل *** که گشتش ز اندیشه آزاد دل
بزرگان کفار خندان شدند *** بشادی ز اندوه همدم شدند
که یثرب زمین گشت زیر و زبر *** نبی را ز قیصر بد آمد بسر
که آمد بسویش سپه صد هزار *** که آنرا نباشد کران و شمار
نه یثرب بماند نه گردان دین *** بدام اندر آید رسول امین
نمودند پیمان خود را زیاد *** همه عهد و پیمانشان شد بباد
شکستند یکباره پیمانشان *** گذشتند از عهد و ایمانشان
کشیدند لشگر بهر جایگاه *** بهر سویی کین در آمد سپاه
بسی مرد ز اسلامیان کشته شد *** بسی تن بخون اندر آغشته شد
چه گشتند زان کار فارغ ز غم *** برفتند شادان بسری حرم
نیایش کنان نزد لات و هبل *** که آمد بکار پیمبر خلل
بسی هدیه و گوهر شاهوار *** نمودند بر لات و عزی نثار
شده هر یکی اندران داوری *** بعزی و ود در ستایش گری
که این کار کار شما بود و بس *** در اینکار گشتید فریاد رس
چه ده روز بگذشت آمد خبر *** که خیر البشر گشت فیروز گر
بگردان بطحا در آمد هراس *** همه گشته از کار خود ناسپاس
پشیمان همه گشته از کار خویش *** سراسیمه از زشت کردار خویش

در بیان عازم گردیدن حضرت رسول بجانب مکه و ترتیب نمودن لشگر اسلام گوید

سخن گستر دفتر سروری *** چنین کرد طرح سخن گستری

که سفیان چو پیمان خود را شکست *** بباغ سخن تخم بیداد بست

ز کارش چه آمد به یثرب خبر *** پر از شم تخم بیداد بست

بفرمود لشگر پی کار زار *** نمایند بند کمر استوار

همه رای پیکار و کین آورند *** بپیکار چین بر جبین آورند

بفرمودهٔ خسرو انس و جان *** زمین درع پوشید چون آسمان

بر آمد ز گردان یثرب خروش *** همه بوم و برگشت پولاد پوش

زمانه پر از گرز و شمشیر شد *** جهان سر بسر خنجر و تیر شد

بجوشن نهان شد زمین و زمان *** بپوشید خفتان کین آسمان

ز نوک سنان سود روی سپهر *** سر تیغ بگذشت از روی مهر

ستاره بگردون بر آمد بکین *** زره پوش گردید عرش برین

تن او چه اندر زره کرد جای *** ز هرحلقه تابید نور خدای

یکی ترک پولاد بر سر نهاد *** ز آهن کله زیور عرش داد

بفرمود کارند بهرش براق *** تزلزل در افتاد در نه رواق

خروشیدن آمد ز کروبیان *** مکان گشت چون ذروه لامکان

مکائیل بگرفت او را عنان *** بره گشت روح الامین ترجمان

علی در رکابش بکف ذوالفقار *** شده یار او داور کردگار

بهمراه او گشت جان آفرین *** قرین گشت با او جهان آفرین

بهمراهی او در این داوری *** نموده خدای جهان یاوری صفحه (۲۳۰)

ز یثرب پیمبر چو شد سوی دشت *** ز نورش همه دشت پر نور گشت

ز بس خیمهٔ و خسروانی لوا *** بروی زمین تنگ کرده است جا

بهر سو بسی خیمه افراشتند *** همه بر زمین آسمان ساختند

که این خیمهٔ خسروانی نکو *** نمودی بداماں هر یک چو کو

لوا سر بهفتم فک بر فراشت *** زمین چون سپهر برین تیغ اخت

فضای زمین تا بچرخ اسیر *** همه پر شد از خنجر و گرز و تیر

ز سوفار پیکار و نوک سنان *** زمین بست پیرایه بر آسمان

ز بس گونه کوته درفش و سیاه *** شده روی هامون کبود و سیاه

ز تیغ و ز کوپال و خفتان و خود *** شده آهن اندود چرخ کبود

بهر کشور و مرز آمد خبر *** که آد پی رزم خیر البشر

در بیان خبر رسیدن باهل حی و آمدن ابوجندل و ابوبصیر بخدمت حضرت گوید

شنیدند بوجندل و بوبصیر *** که آمد بدان سو بشیر و نذیر

ز شادی همه گردن افراختند *** بسوی نبی شادمان تاختند

بهمراه هر یک سپاه گران *** دلیران و شیران کند آوران

همه کشته اسلامشان دین کیش *** پشیمان ز دین نیاکان خویش

ز بهر نبی نقد جان ها بکف *** سوی او بر فتند از هر طرف

بدشمن همه چنگها کرده تیز *** بکفار گشته همه پر ستیز

نموده براه نبی جان فدا *** سر خویش دیدند در زیر پا

پی رزم بند کمر استوار *** خریده بجان کینهٔ کار زار

پیمبر سران را گرامی نواخت *** بنزدیک خود از شرف جای ساخت

بهر یک سزاوار خیر البشر *** ببخشیدشان خلعت سیم و زر

بهر یک بسی پایگه بر فزود *** گرامی نمود و فراوان ستود

همه هر یکی را سپهدار کرد *** بهر کشور و مرز سالار کرد

سران سپه را بیفزود جا *** بقلب چپ و راست بنمود جا

در بیان مفوض نمودن حضرت رسول (ص) در بیرون شهر ترتیب لشگر بجانب امیر

وزان پس بفرمود تا بوالحسن *** دهد ساز آن لشگر و انجمن

چو بر لشگر آرایش آرای گشت *** جهان آفرین لشگر آرای گشت

بفرمان او داد شیر خدا *** سران سپه را سزاوار جا

تو گفتیکه یزدان در آندشت کشت *** همه هر چه در باغ مینو سرشت

درخشان بهر جا بدی کان لوا *** شده عرش فرسا و خورشید سا

سپه را چه شد جا در آن سرزمین *** شد آن سرزمین رشک خلد برین

زمین زان شرف آسمانسای شد *** همه خاک او عرش فرسای شد

نمودند کر و بیان آرزو *** که ای کاش بودیم در جیش او

در آندشت هر ذره خاکی که بود *** دو صد آفتاب از رخش برفزود

ز بهر تماشا ز خلد جنان *** برون کرده سر هر طرف قدسیان

فتاده بجنت از آن دشت شور *** از آن دشت بر عرش تابید نور

شهاب سنان رفت تا آسمان *** ببرجیس و ناهید و مه توامان

تو گفتی که دادار فرد آفرید *** در آن دشت عرش برین گسترید

ملایک بکف بر طبقهای نور *** فرو ریختندش ز شوق سرور

تو گفتی جهان اندر آمد ز پا *** زمین زانشرف کرد در عرش جا

چو لاهوت گردید دامان خاک *** جهان گشت از زنگ ناسوت پاک

ملایک بهر سو پر افشان شدند *** از آن نور یکباره حیران شدند

شده جبرئیل امین پاسبان *** بدامان آن دشت شادی کنان

از آن نور یکباره حیران شدند *** ملایک مر او را ثنا خوان شدند

گفتار در منزل نمودن حضرت رسول (ص) در بیرون شهر یثرب و خبر شدن اهل بطحا گوید

بگردان سزاوار بنمود جا *** بلشگر خداوند بنمود جا
سخن سنج این نام بردار گنج *** چنین گفت این گنج گفتار سنج
که چون شد نبی را در آنجا مکان *** مکان گشته از مقدمش لامکان
به پیرای یثرب چو منزل نمود *** بجان کرد بطحا به یثرب سجود
چو سوی حرم کرد عزم مطاف *** حرم شد بلشگر گهش در طواف
ز یثرب چو رو سوی بطحا نمود *** ز بطحا سوی یثرب آمد درود
ز هجرت چه دریافت یثرب فراق *** ز وصلش ببطحا فزود اشتیاق
ز یثرب چو آمد ببطحا خبر *** که آمد پر از خشم خیر البشر
ابا لشگر بی حد و بی شمار *** دلیران و شیران خنجر گذار
که از بت پرستان بر آرد دمار *** کند خویش بیگانه را خوار زار
ز بام حرم خرود سازد منات *** نماند نشانی ز عزی و لات
بخاک اندر آرد سر سر کشان *** نماند ز دین نیاکان نشان
کسی کو نیاید سوی کیش او *** اگر هست بیگانه با خویش او
بخنجر جدا سازدش سر ز تن *** تنش را بخاک افکند بی کفن
زن و کود کش را اسیر آورند *** ابر لشگرش دست گیر آورند
ببطحا جهاندار آمد بجوش *** بر آمد ز قوم قریشی خروش
خروشان بهر بر زنی مرد و زن *** غریوان بهر گوشه مرد و زن
ز بهر زن و مال فرزند خویش *** ز خون جگر سینه ها گشته ریش
سران تن نهاده سراسر بخاک *** تن نوجوانان شده چاک چاک
زن و کودک و مرد گریان شدند *** پی چاره نزدیک سفیان شدند
چه سفیان بر آن انجمن بنگرید *** ز چشمش برخ اشک خونین چکید
زمانی همی بود و پاسخ نداد *** پس آنگاه گریان زبان بر گشاد
که اینچاره را چاره بیچاره کیست *** ز بوم و بر خویش آوازه کیست
بسوی نبی رفت خواهان امان *** حجر گردد از بهر یاران امان
بگفت و همی چاره میجست راه *** ز اندیشه نغنود تا شامگاه

در بیان سخن گفتن هنده با ابوسفیان و خبر دادن از نامه اهل یثرب گوید

شب آمد پر از غم سوی خانه شد *** چنان شد که از خویش بیگانه شد
ولی پر ز خشم آمدش هند پیش *** که ای بی هنر مرد بیدین کیش
همانا ترا تیره شد روزگار *** نباید ترا زنده بودن بکار صفحه (۲۳۱)
ترا نام مردی نشاید همی *** ترا چون زنان مرد باید همی
ندانی تو آئین لشگر کشی *** دگر نه توانی کنی سر کشی
همه برنگشتند از دین و کیش *** هم همشان هست آئین و کیش

یکی نامه آمد ز سوی عمر *** که بنوشته گردان فرخاشخر
که در کار باشید مردانه وار *** از این مرد دل را مدارید زار
چه آید بنزدیک بیت الحرم *** کشیمش در آن جایگه لاجرم
بگفت این و آن نامه آورد پیش *** بسفیان سخن گفت از کم و بیش
چه سفیان بنزدیک آن نامه دید *** ز هند ان سخنهای وارون شنید

در بیان جواب دادن ابوسفیان هنده را

بر آورد از دل یکی آن سرد *** دلش پر ز غم رخ ز گفتار زرد
که این هند بودی بروز احد *** بجای کجا کار پیکار برد
سپاه نبی سر بسر کشته شد *** از آن کشته ها دشت چون پشته شد
همه سروران و سران شد نگون *** سر نامداران نهان شد بخون
ز خویشان احمد سپاهی نماند *** ز یاران او پهلوانی نماند
جوانی که بودش برادر پدر *** مکیدی تو از کینه او را جگر
بجیش نبی اندر آمد شکست *** شکستی که هرگز نشاید بدست
بغیر از علی کو در آن دشت ماند *** کسی نامهٔ زندگانی نخواند
در آن دشت چون پا بمیدان نهاد *** یلان را سر از تن بمیدان فتاد
چه تیغ دو سر از میان بر کشید *** کس از لشگر ما بتن سر ندید
بمیدان پر از کین چو او اسب تاخت *** ز خون دلیران روان جوی ساخت
بارید از هر سوئی بیکران *** چه باران بر آن گرز و تیغ و سنان
تو گوئی ز فولاد و از آهن است *** و یا کوه البرز در جوشن است
نباشد بر او کارگر تیغ تیز *** نیندیشد از دیو از پیل و شیر
ستورش بمیدان چو شد یکه تاز *** زمین چون زمان از تنش ماند باز
زمین از زمین خاک بر سر فشاند *** که بر پشت ماهی زمینی نماند
نه از دست تیغش زمین رستگار *** نه در رزمگانش زمین پایدار
بناچار ز آنجا گریزان شدم *** به بیچارگی اشکریزان شدم
کسی را باو تاب پیکار نیست *** در این کینه برتر مرا کار نیست
چو او کینه کش باشد و جنگجو *** نباشد مرا چاره از هیچ رو
در این کار جز با نبی جز با نبی ساختن *** دل از مرز و از بوم پرداختن
باو یار گردم ابوحفض وار *** چه بوبکر با او شوم یار غار
دگر آنکه گفتی سران سپاه *** بهر جای باشند ما را پاه
چو بوحفض و بوبکر و عثمان پیر *** دگر نامداران و گرد دلیر
ابوبکر را زو پر از خون دل است *** از این غصه عمر در گل است
ز بازوی او دست بوبکر سست *** ز نیروی او کار عمران درست

در این کار بوبکر را کار نیست *** کسی را در این رای گفتار نیست
نیاید ز دست ابوبکر کار *** بناچار گوید منم یار غار
ابوحفض را چاره ناید ز دست *** بناچار گردید او پای بست
بر آمد چو از بیشهٔ پر خشم شیر *** سکالد کجا جای روباه پیر
پر از کین گشاید چو شمشیر چنگ *** کسی را نه جای شتاب و درنگ
اگر کینه کش پور عمران بود *** از او کین کشیدن نه آسان بود

در بیان روانه شدن ابوسفیان به یثرب زمین و گزارش

بگفت این و نالید و بگریست زار *** ز خواری ببارید خون در کنار
بر آمد چو دارای خاور بتخت *** شه زنگ از تخ بر بست رخت
در آن شب همه چاره اش کار بود *** سرشک برش یار غمخوار بود
بناچار سفیان بر گشته بخت *** برون رفت بگریست بر تاج و تخت
چنین گفت دانشور انجمن *** چو افکند در بزم طرح سخن
که سفیان چه آمد ز بطحا برون *** روان گشت با دیدهٔ پر ز خون
بسوی جهاندار جن و بشر *** چو سیماب از آن درد و آسیمه سر
شب و روز ره راه برفتن برید *** چنین تا بنزدیک یثرب رسید
بنزدیک لشگر گه شاه دین *** پیاده شد از بیم و اندوهگین
همه دشت بد سرخ و زرد و کبود *** ز بس خیمه و تخت و خرگاه بود
از آن ساز و آئین سرش خیره شد *** بچشمش زمین و زمان تیره شد
زمانی همی بود و شد در شگفت *** به برگشتن اندیشه اندر گرفت
که ناگه سواری ز ره در رسید *** خروشید چون روی سفیان بدید
که ای بی هنر جادوی خیره سر *** چه جوئی در این کشور و بوم و بر
شبان زاده ئی یا که سفیان نژاد *** بکن نزد من گوهر خویش یاد

در بیان آمدن ابوسفیان به یثرب و گفتگو نمودن آن نابکار با عمر خطاب و ابوبکر و نوازش نمودن ایشان بوسفیان را

که من از بزرگان این کشورم *** نبی را بجان و بدل چاکرم
گرم رهنمائی بسوی عمر *** ابوبکر باشد مرا راهبر
بهر کار بوبکر یار من است *** بهر غم عمر غمگسار من است
یکی از دلیران آزاده ام *** نه دهقانم و نه شبان زاده ام
سپهبد چه بشنید از او این سخن *** روان شد بهمراه پیر کهن
چنین تا بخرگاه بوبکر پیر *** رسیدند سفیان و مرد دلیر
قضا را ز نزدیک چرخ کبود *** ابوحفض نزدیک بوبکر بود
که ناگاه سفیان ز ره در رسید *** پر از خون دل و روی چون شنبلید

ابوبکر تنگش به بر در گرفت *** عمر از غمش دست بر سر گرفت

که بهر چه زینسان روان آمدی *** چنین خسته و ناتوان آمدی

چه سفیان ز صدیق بشنید راز *** بگریید و پاسخ چنین داد باز

که گردون گردون دیگر گونه شد *** بدوران من دور وارونه شد

بجام شرابم شبانگه شرنگ *** فرو ریخت این چرخ فیروز رنگ

چنانم ز اختر بد آمد بسر *** که بگذشتم از کشور و بوم و بر

بنی هاشم اکنون ز ما بگذرند *** که گوئی بگیتی ز ما برترند صفحه (۲۳۲)

بزرگان ما جمله در خاک و خون *** ز تیغ غضنفر فتاده نگون

بسی نامداران قوم عرب *** بسی سروران قریشی نسب

که در رزم از تیغ او کشته شد *** از انگشتها دشت چون پشته شد

جهان گشت خالی ز خویشان ما *** تهی گشت از پاک کیشان ما

زهر سو بسی گرد کردم سران *** بجنگ آوریدم سر سروران

همه نامداران تازی نژاد *** همه سروران گرامی نهاد

ز بطحا به یثرب کردم سران *** بسی از پی کین شدم کینه خواه

ز تنها کشیدم بسی درد و رنج *** ز گنجم تهی کرد گنجور گنج

زمانه هراسان ز کین خواهیم *** زمین تنگ از لشگر آرائیم

جوانی که فرزند بوطالبست *** بمردان ز مردانگی غالب است

بمیدان چو تیغ دو پیکر فراشت *** چو تیغش بسوی سپه سر فراشت

سر نامداران به پیکر نماند *** تنی را ز گردان بتن سر نماند

ز گردان ببطحا دلیری نماند *** ز شیران آن بیشه شیری نماند

همه کشته گشتند یا دست گیر *** که در جنگ او همچو روباه پیر

جهان گشت خالی از و در مصاف *** ز گردان اولاد عبدالمناف

چه تازد بدشت و چه یازد سنان *** چه سازد سر تیغ را سر فشان

سپهر از سنانش پر از خون شود *** ز تیغش همه رود جیحون شود

از و رنج من جمله بر باد شد *** دل دشمن از کار او شاد شد

در بیان مکالمات نمودن ابوبکر و عمر در باب کار ابوسفیان و رفتن بخدمت حضرت پیغمبر (ص)

ببینی تو جائی بیثرب زمین *** که آنجا نشد جای فرخاش کین

نه گنجم بجا ماند و نه کشورم *** ز جنگ آوران شد تهی کشورم

چه بشنید فاروق گفتار او *** پر از غم سوی یار خود کرد رو

که شو زود نزد پیمبر روان *** ز بهرش بگیر از پیمبر امان

ابوبکر گفتا مرا کار نیست *** در اینکار یارای گفتار نیست

نبی راز کارش پر از کین دلست *** مر او را امان خواستن مشکلست

ابوحفض چون گفت او را شنید *** برویش بر آشفت و پر خشم دید
که بر جان بد خواه بادا ستم *** ترا مال بسیار شد عقل کم
هم اکنون ز بهر نبی بی هراس *** ز بهر امانش کنم التماس
بگفت این و از جا بر آمد عمر *** روان شد بدرگاه خیر البشر
بنزد پیمبر زمین بوسه داد *** وزان پس بپوزش زبان بر گشاد
که ای آنکه در عرصه داوری *** شفاعت گرانرا شفاعت گری
کنه گرد بسوی تو جوید پناه *** گنهکار باشد به از بی گناه
ز روز ازل تا بروز شمار *** گنه کارگان از تو امیدوار
یکی مژده دارم بسوی نبی *** که آن مژده هست آرزوی نبی
که سفیان ز راه دراز آمده است *** بسویت ز راه نیاز آمده است
چه ما گشت از لات و عزی بری *** شناسد نبی را به پیغمبری
بپوزش بسوی تو آمد دلیر *** تو از لطف خود باش پوزش پذیر
پیمبر شنید آنچه فاروق گفت *** نگفت هیچ و شد گفته او شنفت
نیامد کسیرا خوش آن گفتگو *** بسوی بزرگان دین کرد رو
بگفتا چه گوئید او را جواب *** صواب است اینگفته یا ناصواب
خروشیدن آمد ز اصحاب دین *** که ای تختگاه تو عرش برین
نباید شنید آنچه فاروق گفت *** که گفتار او با خرد نیست جفت
ببطحا و یثرب نشانی نماند *** ز قوم عرب پهلوانی نماند
که در جنگ شد کشته از کار او *** که نفرین بر او باد و بر یار او
هنوز است دشت احد پر ز خون *** تن نوجوانان فتاده نگون
در آن جنگ بر جا نماند هیچکس *** در آنجا نبی و علی بود و بس
اگر تیغ و بازوی حیدر نبود *** نشانی ز دین پیمبر نبود
نگشتی بگیتی اگر خود نمای *** بگیتی نهان بود نام خدای
پیمبر چه گفتار آنان شنید *** جز از صدق گفتار چیزی ندید
بگفتا چنین است از راستی *** اگر نگذری از ره کاستی
ولیکن اگر دشمن آرد پناه *** گر از خون او نگذرد پادشاه
بنزدیک دانا پسندیده نیست *** پسندیده نزد جهان دیده نیست
پس آنگه بسوی عمر کرد رو *** چنین گفت کی بندهٔ چاره جو
اگر او ببخشش سزاوار نیست *** پسندیده نزد جهان دار نیست
ولیکن بر ما در این داوری *** کسی چون تو آید بخواهش گری
بناچار باید اجابت کنم *** ولیکن چو جنب رعایت کنم
ولیکن در این گاه و بیگاه گشت *** عیان شد شب و روز کوتاه گشت
چو فردا از این خرگه زرنگار *** کشد مهر شمشیر زهر آبدار

تو او را نهانی بنزد من آر *** ببینم تا چون شود روزگار

چه بشنید فاروق گفتار او *** به پیشش بمالید بر خاک رو

که کون و مکان مر تو را بنده باد *** ثنا گوی تو آفریننده باد

جهان تا بود تختگاه تو باد *** فلک تا بود در پناه تو باد

بگفت و سوی خرگه خویشتن *** روان گشت پر درد با انجمن

ز خرگه چو خالی شد از غیر جا *** پیمبر روان شد بخلت سرا

در بیان رفتن عمر و ابوبکر و عثمان بخدمت حضرت رسول و گزارش آن

ز شب قیر گون گشت روی فلک *** بر آسوده گشتند دیو و ملک

سحر گه چو خورشید پوشید چهر *** پر از نقش شد لاجوردی سپهر

ابوبکر و بوحفض و سفیان بهم *** نشستند و گفتند بی بیش و کم

ز خر گه چو خورشید شد آشکار *** شه شب نهان گشت خفاش وار

فتاد از سر هند وی شب کلاه *** سراسیمه شد زنگی با سپاه

شد از پر توش آسمان و زمین *** چو بزم شه روم بازار چین

بناگاه از خرگه احمدی *** نمودار شد رایت سرمدی

بر آن شهنشاه جن و بشر *** بخرگاه و بنشست بر تخت زر

خروش سپه بر گذشت از فلک *** رده بر کشیدند روح و ملک

زمین گشت روشن ز دیدار او *** بجان آسمان شد هوادار او

ثنا خوان آن شد مسیح و خلیل *** بکش کرد دست ادب جبرئیل

ز شادی که رخ سود بر پای او *** ز بهجت که شد فرش بر جای او

ز مین از نهم آسمان در گذشت *** زمان از سر لامکان در گذشت صفحه (۲۳۳)

ستادند گردان همه سر بسر *** بیک تیر پرتابش از دور تر

کسیرا نه یارای گفتار بود *** جهان سر بسر نقش دیوار بود

خبر شد بگردان که آمد روان *** ز خلوت به خرگه شه انس و جان

طلب کرد بوحفض یاران خویش *** بدنبال خویشش همی رفت پیش

بجان گشت عثمان بسفیان قرین *** ابوبکر یار و عمر پیش بین

برفتند سوی نبی چار تن *** که ترسید از کارشان اهرمن

بدیدند لشگر گه شاه دین *** ز لشگر ندیدند خالی زمین

گرفته سواران سنانها بکف *** پیاده مهان بسته پر خشم صف

بهر جا کشیده یلی خنجری *** ستاده بهر سو یکی سروری

دلیران و گردان و آهن شکن *** نهان کرده در زیر فولاد تن

پلنگان و شیران فولاد چنگ *** دریده دل شیر و چرم و پلنگ

بکف هر یکی گرزهٔ گاو سر *** حمایل همه تیغها بر کمر

بفتراک هر یک کمندی بلند *** که بد کهکشان حلقهٔ ز آن کمند

همه بر لب آورده از کینه کف *** ستاده پر از خشم کین صف بصف

همه شیر چنگ و همه پیل تن *** همه لشگر آرا و لشگر شکن

زمین از نهیب سواران بجوش *** ز بانگ یلان آسمان در خروش

ز آسیب گردان سواران ستوه *** ستوه از نهیب گوان دشت و کوه

پلنگینه پوشان روئینه تن *** بپوشیده بر روی خفتان کفن

چه سفیان بر آن انجمن بنگرید *** بترسید و بر روی فاروق دید

که بنگر در این لشگر بیکران *** بآرا و آئین کند آوران

فقیری که گنجی نیندوخته *** سپه ساتن از که آموخته

ندیده پدر کودک در بدر *** کنون گشته بر خلق گیتی پدر

بگفتار فاروق بگشاد لب *** که ز اولاد هاشم نباشد عجب

چو خواهند آرند از خشم و کین *** زمین بآسمان آسمان بر زمین

سراسر سپاه نبی پر ز خشم *** پر از کین برایشان نهادند چشم

یکی گفت کین چار جادو گرند *** ولی ز آن یکی آن سه برتر ترند

یکی گفت گر داشتم تیغ و طشت *** بیک ضرب میکردم این چار هشت

یکی گشت خندان یکی لب گزید *** یکی سوی ایشان دژم بنگرید

یکی بانگ بر زد پر از خشم کین *** که اینک بگردان بطحا زمین

بگیتی ز خلق جهان برترند *** پر افسون پر مکر و جادو گرند

شنیدند و دیدند چون آن چهار ***سخنهای آن لشگر و کار زار

ز غم در بدنشان روانی نماند *** به تنشان ز بس بیم جانی نماند

مر او را در آنجا بهمراه برد *** سحرگه ورا سوی خرگاه برد

نشست و سخن گفتن آغاز کرد *** سخن را سرو بن همه ساز کرد

چنین گفت کی مرد فرخاشجو *** بسوی نبی آر از مهر رو

بدین آی و از کفر دل پاک کن *** منور دل از نور ادراک کن

بآئین و دین محمد گرای *** بجان شو پرستار یکتا خدای

پرستیدن بت پسندیده نیست *** بتی کو پرستد پرستنده نیست

چه در شهر ایمان شوی رایگان *** در آنجا در آئی بحصن امان

چه بشنید سفیان ز عم رسول *** عیان کرد گفتار او را قبول

در بیان رفتن عباس بخدمت حضرت پیغمبر (ص) بجهت مه ابوسفیان بنا بر روایت دیگر

چه خورشید از آن خور گه بیطاب *** برون آمد از لاجوردی حجاب

ز خورگه بشمشیر روی زمین *** بر آورد خنک فلک زیر زین

نبی از سرا پرده آمد برون *** مهانرا جهاندار شد رهنمون

بزرگان لشگر ستاده بپا *** دلیران ستاده همه جا بجا

یلان جملگی تیغ و خنجر بکف *** کشیده سواران سر از هر طرف

برون آمد از خیمه عباس زود *** بخرگاه رفت و نبی را ستود

که این بارگه بر تو فرخنده باد *** جهان تا بود مر ترا بنده باد

خوشا آنکه دارد پنهای چو تو *** خنک آنکه سازد بشاهی چو تو

خوشا آنکه بگزید آئین تو *** خنک آنکه آید سوی دین تو

خجسته کسی کو بتو بگروید *** ز هر چیز بگذشت سوی تو دید

ببالد بنام تو نام آوری *** ببالد بنام تو پیغمبری

ندانم چه گویم ثنای تو را *** چگونه ستایش نمایم تو را

چو شد خاک پایت پناه جهان *** جهانی جهان هم شد اندر امان

بکاخ تو جبریل جسته امان *** بدهلیزت میکال را رهنمان

یکی زان شرف گشته روح الامین *** یکی گشته بر عرش کرسی نشین

گر ابلیس را رو بسوی تو بود *** ملایک نمودند او را سجود

پیمبر بخندید و او را نواخت *** بنزدیک خود از شرف جا بساخت

چه بشنید عباس لب بر گشاد *** ز کردار سفیان بسی کرد یاد

که از راه بی ره براه آمده است *** ز لطف تو زنهار خواه آمدست

که گیرد امان و در آید بدین *** سزد گر پذیرد رسول امین

ولی پر امید و هراس آمدست *** بسویت پی التماس آمدست

در بیان بردن عباس ابوسفیان را بخدمت حضرت رسول و مکالمان عباس با عمر

پیمبر چه گفار او را شنید *** پسندید و در دم اجابت رسید

روان شد غلامی ز عباس زود *** بیاورد او را بمانند دود

طلایه ابوحفض در راه بود *** ز کردار سفیان نه آگاه بود

که دیدش روان آنچنان بانوان *** سوی او پر از خشم کان شد روان

یکی تیغ تیز از میان بر کشید *** همی خواست از تن سرش را برید

ز وحشت فرو ماند سفیان ز تک *** چو کوریکه آرد بر او حمه سگ

درون سر پرده عباس دید *** پر از کین چو آتش ز جا بر دمید

بسوی ابوحفض شد در زمان *** چنین گفت کی بد دل و بد گمان

کسی کو که آرد سوی من پناه *** بسوی پیمبر شود عذر خواه

چه خواهی که او را رسانی گزند *** نباشد بنزدیک یزدان پسند

چه بشنید بوحفض شد پر ز خشم *** پر از کینه و خشم بگشاد چشم

که نزد خردمند بیننده هست *** بنی هاشمی از خرد تنگدست

چنین گفت پر خشم کین دیو زاد *** ندارد بکیش نبی اعتقاد صفحه (۲۳۴)

بپاسخ پر از خشم عباس گفت *** که کردار زشتت نشاید نهفت
نبی هر دو تن را بر خویش خواند *** سزاوار خود هر کسیرا نشاند
پس آنگه نبی سوی عباس دید *** ز سفیان و کارش سخن گسترید
که دانم که او را بود عهد سست *** نیاید سوی دین و پیمان درست
ولیکن تو هستی بجای پدر *** نباید ز رای تو پیچید سر
نبی سوی سفیان نگه کرد و گفت *** بسفیان بسی در اسرار سفت
ثنا و ستایش کسیرا سریست *** که از جاه و از جسم و از جان بریست
کسی کو ترا ساخت نشناختی *** پرستی خدائی که خود ساختی
ترا باید از جان خدائی شناخت *** که او صد هزاران بمثل تو ساخت
بیکدم زمین و زمان آفرید *** شب و روز و نه آسمان آفرید
پیمبر بسفیان چه گفت این کلام *** بر آمد خروش از دل خاص و عام
دل اهل دین زین سخن زنده شد *** خدایش ستود و ملك بنده شد
بعباس فرمود آنگه رسول *** که سازید ایمان او را قبول
ز دین گفت عباس سفیان شنفت *** پذیرفت سفیان چو عباس گفت
ز بیزاری از ود و عزی و لا ت *** ز دین آئی اشرف کائنات
پرستیدن ذات یکتا خدا *** که او هست بر نیك و بد رهنما
همه کرد اقرار نزد رسول *** بدو دیده بنهاد دست قبول
اگر از زبان عهد عزی گسیخت *** دلش زان غم و غصه خوناب ریخت

در بیان اسلام آوردن ابوسفیان و خلعت دادن حضرت رسول ابوسفیان را

پیمبر یکی خلعت شاهوار *** باو داد با تاج گوهر نگار
بر او گشت چون رخت اسلام راست *** ز جیش نبی بانك تکبیر خواست
که ناپاکی از مشرکین پاك گشت *** دل کفر از دین او چاك گشت
دگر باره عباس بگشاد لب *** چنین گفت کی فخر قوم عرب
بسفیان کرم ورز از لطف باز *** که گردد ز الطاف تو سر فراز
تبسم کنان گفت خیر الانام *** که هر کس رود سوی بیت الحرام
نگردد بدست کسی دستگیر *** بود در امان و نباشد اسیر
پر از خنده عباس لب بر گشاد *** که از جان فدای تو عباس باد
بر او باز از لطف خود برفزای *** که او شاد دل باز گردد بجای
نبی کرد رو سوی سفیان و گفت *** که گفتار عمم نشاید نهفت
هر آنکس بخوان تو جوید پناه *** بود در امان گر چه دارد گناه
دگر آنکه اندازه از کف کلاه *** بود در امان و بیابد فلاح
ببوسید سفیان ز شادی زمین *** ثنای نبی کرد و گفت آفرین

که ناگه بلرزید هامون و دشت *** جهان پر ز آواز تکبیر گشت
چو سیماب گردید کون و مکان *** تزلزل در افتاد در آسمان
بیکباره لشگر بر آمد ز جا *** کشیدند در زیر زین باد پا
جهان گشت یکسر چو دریای قیر *** بلرزید از بیم گردون پیر
زمین و زمان بر سپه تنگ بود *** جهان جمله با خصم در جنگ بود
بترسید سفیان تیره روان *** ز وحشت رخش گشت چون زعفران

در بیان نمودن عباس لشگر اسلام را با بوسفیان و متحیر شدن ابوسفیان

چه عباس آنرا بدانگونه دید *** مر آنرا از آنسو بیکسو کشید
که دیگر بر آمد ز لشگر خروش *** بچارم فلک مهر بگرفت گوش
جهان پر ز آواز تکبیر شد *** سراسیمه مهر و مه و تیر شد
بدو گفت عباس کی نامدار *** همانا نبی گشت امیدوار
همی رفت جیش نبی فوج فوج *** بر آمد زمین همچو دریا بموج
ز سم ستوران دریا نورد *** ز بانک سواران دشت نبرد
پر از گرد شد گنبد آبنوس *** زخ مهر و مه گشت چون سندروس
زمین سرخ و زرد و کبود و سیاه *** ز خفتان و خود و درفش سیاه
دلیران کمربند بر بسته تنگ *** گشاده گوان از پی رزم چنگ
سواران پر از خشم و تکبیر گو *** مهان کینه ورز و یلان کینه جو
سپرها برافکنده گردان بدوش *** پر از خشم جنگ آور اندر خروش
دل پیر سفیان ز غم بر طپید *** چه آن لشگر و ساز و آن رزم دید
غریوان و گریان بعباس گفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت
که ای فخر اولاد عبدالمناف *** نبی از که آموخت رزم مصاف
که هرگز ندیدست چشم جهان *** چنین لشگری از کیان و مهان
در این بود سفیان که از روی دشت *** سپاه و سپهبد پدیدار گشت
به پیش اندر آن ماه پیکر لوا *** سواری بگرد اندرش کرد جا
دمنده چه باد و جهنده چه برق *** بفولاد و آهن پر و بال غرق
بپرسید سفیان که این زان کیست *** سپهدار این فرقه را نام چیست
بدو گفت کاین سعد کند آورست *** نبی را بدر گه چنین چاکر است
هنوز از سپه تار بد روی دشت *** که دیگر گروهی پدیدار گشت
ز آهن قبا و ز فولاد تن *** بپوشیده بر روی خفتان کفن
نهاده سر و جان براه رسول *** تن و دل نموده فدای رسول
دلیران خنجر کش شیر گیر *** همه شیر مردان و گرد و دلیر
لوائی بر افراشته بر سپهر *** شده کوی او از شرف ماه و مهر

چه سفیان نگه کرد آن ساز جنگ *** ز بیم از رخش رفت یکباره رنگ
بعباس گفت ای جهانت بکام *** خداوند این فرقه را چیست نام
بدو گفت عباس این بوذر است *** ز خاصان اصحاب پیمبر است
همه کار او در ره دین بود *** ز بطحا دل او پر از کین بود
بسفیان بد عباس در گفتگو *** که ناگه بر آمد دگرهای و هوی
درفشی پدید آمد از تیره گرد *** نمودار شد پرده لاجورد
بگرد اندرش بد سواری هزار *** همه گرد و شایسته کار زار
سپهبد بر ابرو بر افکنده چین *** ترش کرده چون کینه خواهان جبین
چه گردی که از بند گردد رها *** بر آند پر از خشم چون اژدها
پی نام او سوی عباس دید *** بگفتا بود خالدبن ولید

در بیان پرسیدن عباس و آمدن عمار با فوج گران و خبر دادن عباس ابوسفیان را از حال ایشان

دگر باره بر شد بگردون خروش *** که شد مر نبوشنده را دل ز هوش
سواران همه تیغ کین آختند *** دلیران همه گردن افراختند
صفحه (۲۳۵)
یلان گرز گام پیکر بدوش *** زمین در فغان آسمان در خروش
امیران گردنکش نامور *** پی کینه بسته سراسر کمر
چه آن پایگه زاده حرب دید *** بعم رسول خدا بنگرید
که بر گو بمن نام این نیکو خو *** بهر جا کوی کرده در جنگ رو
همی رفت لشگر گروهها گروه *** برایشان شده تنگ هامون و کوه
بگفتا که عمار رزم آزما است *** که یک رنگ یار رسول خداست
بگشتند یکسر سران سپاه *** همه نامداران با تاج و گاه
بزرگان هر بوم و بر با چشم *** دلیران هر مرز با باد و دم
زهر سو اسیری شده کینه جو *** بهر جا کیو کرده در جنگ رو
قبایل همه جان نهاده بکف *** دلیران خروشنده از هر طرف
اگر بر شمارم از ان انجمن *** هم از نامشان طول باید سخن

در بیان رسیدن عمر با فوج گران و سؤال نمودن ابوسفیان از عباس و گزارش

گذشتند گردان سراسر ز راه *** شد از گردش آن تار خورشید ماه
پدیدار شد رایتی رهنورد *** چو آتش پس پرده لاجورد
باسبان بپوشیده بر گستوان *** شده زیر آهن دلیران نهان
سپهبد بفولاد پوشیده تن *** ز آهن بتن دوخته پیرهن
جهانی از او بود اندر غریو *** غریوان ز کارش دد و دام و دیو

پر از کین چو آتش برافروخته *** نهانی بدل کینه اندوخته

بآئین موانیان ژاژ خواه *** لباس سپاه و سپهبد سیاه

بپرسید سفیان که او از کجاست *** که ذاتش نیاید باسلام راست

همانا ز دوزخ یکی اهرمن *** بر آمد پر از کین گشاده دهن

تو گوئی ز اسلام رنجیده است *** بتن جامه کفر پوشیده است

بخندید عباس ز گفت او *** پر از خنده دل سوی او کرد رو

چنین گفت کی مهتر انجمن *** نگفتی بدین گونه هرگز سخن

در این جا نگفتی بجز راستی *** نجستی بکار اندرون کاستی

سپهدار بوحفض کند آور است *** که این فرقه زان بهتر مهتر است

چو زانجا سپاه و سپهبد گذشت *** دیگر گون درفشی پدیدار گشت

درفشی که هنگام روز شمار *** نخستین شود بر نبی آشکار

نبینی چه آید در آن عرصه پیش *** کند نام از نام و از دین خویش

گرازان سپاهی بهمراه او *** سپهبد دل پر ز کین چاره جو

نشسته ابر ناقه راهوار *** از او سختی کار در زینهار

در بیان رسیدن ابوبکر صدیق با فوج گران و سؤال نمودن ابوسفیان از عباس و گزارش

سپهبد بآئین فرزانگاه *** دل از ورود پاک زبان ورد خوان

ردائی بدوش و عصائی بدست *** از او جیش ابلیس خورده شکست

بهر گام راهی ز حق کرد طی *** شده ناق نه از آن راه پی

بپیچیده عمامه بر روی خود *** خجل گشت از آن پیچ چرخ کبود

زبانش پر از ورد دادار بود *** بخواندی دعا و دمیدی بخود

کشیدی همی دست بر روی ریش *** چو در بتکدگاه خواندن کشیش

دل از کیش دین نبی ساده داشت *** ز لات و هبل دل چو سجاده داشت

بنوک عصا پنجه آراسته *** بهر دانهٔ دامی انداخته

چه سفیان سپاه و سپهبد بدید *** پر از خنده شب لب بدندان گزید

ز عباس پرسید کین پیر کنست *** که کارش همه مکرو جادو گریست

ز بس حیله و جادوئی ساخته *** بمکر و بافسون سر انداخته

کنشتی برون آمده از کنشت *** بپوشنده دوزخ لباس بهشت

چه بشنید عباس خندید و گفت *** که از تو چه دار سخن در نهفت

که این پیر بد گوهر دیو زاد *** ندارد بدین نبی اعتقاد

سوی بت پرستان گراید همی *** عزی و هبل را ستاید همی

ز بس جادوئی با نبی ساخته *** میان بزرگان سر افراخته

که آگاهم از کار او سر بسر *** ز خویش و تبار و نیا و پدر

از او باشد از راستی با فروغ *** بگیتی به از راست باشد دروغ
باو صدق اگر آشنائی کند *** سزد کذب را کدخدائی کند
بخندید عباس از گفت او *** بدو گفت کی پیر فرخاش جو
پر از مکر بازد بیزدان دغل *** پرستد بجان لات وود و هبل
بظاهر اگر یار پیغمبر است *** بدل دشمن دادگر داور است
دلش از ره راستی دور باد *** از آن ره دو بیننده اش کور باد
بجائی که او با نبی همدمست *** همیشه بخلوتگه محرم است
بدل مهر او را نیندوخته *** ره کفر و بیداد آموخته
چه زانجا ابوبکر لشگر گذشت *** سراسر همه دشت پر نور گشت
جهان ساز و آئین دیگر گرفت *** جوانی کهن پیر از سر گرفت
در رحمت ایزدی باز شد *** زمین و زمان پر ز آواز شد
در بیان توصیف نمودن حضرت امیر و رسیدن آن حضرت بالوای نصرت
پر از بانک تکبیر شد چار سو *** جهان آفرین شد چه تکبیر گو
زمین و زمان در نوردیده شد *** همه پرده آسمان چیده شد
قدر سطح این تودهٔ خاک چید *** قضا عرش و فرش زمین گسترید
عیان گشت سیمای پروردگار *** نمودار شد قدرت کردگار
سپهداری آمد بهامون پدید *** که هامون و کوه و زمین آفرید
ز سم ستورش ابر گوش هوش *** رسیدی دمادم ندای سروش
بسی وصف از رزم او در دلست *** که آوردنش بر زبان مشگلست
نداری در آن راز طاقت زبان *** کجا تاب این معنی آرد بیان
اگر پیر رندان بخود خواندی *** بپای خم و باده بنشاندم
مرا با مغان آشنائی دهد *** جدائی ز زهد ریائی دهد
دهد ساقی سیمتن ساغرم *** پر از شور سازد ز مینا سرم
کند خاکم از بادهٔ ناب گل *** از آن آب آتش فروزد بدل
از آن آتشم دل فروزان کند *** چو نار شب طور سوزان کند صفحه (۲۳۶)
تن و جان من را بشور آورم *** پر از ناله ام نار طور آورد
نشانی ز راز نهانم دهد *** ز مدحش سخن بر زبانم دهد
شبانان شوند از کلامم کلیم *** شود از دمم زنده عزم رمیم
بگفتار کار مسیحا کنم *** بیکدم دو صد مرده احیا کنم
مغنی از این پرده بنواز رود *** که بی پرده شد آشکار آنچه بود
بزن چنگ و بر چنگ و بنواز نی *** که آئین زهد و ریا گشت طی

ساقی نامه گوید

که از زلف و ابرو و تیغ و سنان *** بآئین دارای جنگ آوران
خوش آن تن که از نوک آن تیر خست *** خوش آن سر که آن تن بفتراک بست
مغنی بگردون رسان بانک نای *** که شد ساقی بزم رزم آزمای
کمان از خم ابروی یار کن *** کمند از سر زلف دلدار کن
ببندی اگر پر ز کین بی درنگ *** تنم را بفتراک آن رشته تنگ
بر آمد ز میخانه پیر مغان *** شد از زهد سالوس نام و نشان
مغنی ز رامشگران لشگرم *** شبیخون زند ناگهان بر سرم
تنم روشن از این شبیخون کنید *** بآن خنجرم سینه گلگون کند
بآن لشگر آیم اگر دستگیر *** مدام اندر انجام باشم اسیر
در این قتلگه ترک تازی کنم *** بخورشید و مه دستبازی کنم
ز چرخ چهارم نهم پای پیش *** سر ماه بندم بفتراک جویش
در آن بند مدحت سرا ئی کنم *** بخورشید و مه دستیاری کنم
هم آغوش خورشید خاور شوم *** بماه دو هفته برابر شوم
در آنجا بمدحت گشایم دهان *** سخن بیخود آید مرا بر زبان
مغنی از این پرده بنواز نای *** که پی پرده آری دلم را زجای
بسی دل بزلف بتان بسته ام *** ببستند دلرا و دل خسته ام
اگر دلربا دل رباید دلم *** کزان دل ربودن گشاید دلم
نگاری اگر در کنار آورم *** کنار جهان پر نگار آورم
نگارم ز اوصاف او مدح چند *** که گردد پسندیده نقشبند
مغنی بدستان برارای رود *** از این داستان ده بر بربط درود
که شد غمزهٔ مست دلدار باز *** بمعموره ملک دل یکه تاز
چنان جلوه در ملک هستی نمود *** که رنگ حوادث ز هستی زدود
که در کشور حسن شد دلربا *** رخش از سنان شان تهی کرد جا
چنان طرح بنمود در انجمن *** که شد به ز شیخ حرم برهمن

در تعریف شیر بیشهٔ شجاعت ابن عم رسول (ص) رب العالمین علی ابن ابیطالب (ع)

مغنی کجائی نوائی نواز *** بآهنگ تازی و صوت حجاز
بساز ارغنون رود بنواز نی *** فراموش کن عهد کسری و کی
بترکان تازی سخن تازه کن *** جهانرا ز تازی پر آوازه کن
روایت ز یاران دلساده کن *** حکایت ز عشاق دلداده کن
ز چابک سواران دلدار مست *** ز رندان چالاک و چابک پرست
ز غارت گران دل و دین و هوش *** کز ایشان دل و جان بود در خروش
ز آواز بر بط دلم شاد کن *** خرابست از آن نغمه آباد کن

کزان نغمه از دل منور شوم *** بصوت نوا راز گستر شوم

ز رزم امیری سرایم سخن *** نوازم یکی داستان کهن

که چون با نبی رایت افراخته *** بمیدان زاغ البصر تاخته

در آنجا نبی را کند رهبری *** ستاند از او تاج و انگشتری

بسوی نبی آمده با لوای *** پذیره بمنزل گه ما رای

که ناگه نمودار شد رایتی *** که بد رایت نور از او آیتی

ذکر نمودار شدن رایات نصرت قرین و دیدن ابوسفیان او را و توصیف آن لوا

بعرش برین سایه بر سایه اش *** که بد عرش و کرسی کمین پایه اش

از آن پایه نه چرخ را پایه بود *** دو گیتی همه زیر آن سایه بود

دو گیتی از آن سایه در تاب بود *** نبودی گر او دهر نایاب بود

سواران بگرد اندرش بیشمار *** همه شیر مردان خنجر گذار

هژبران میدان نام آوری *** نهنگام دریای کین گستری

جهان گشته لرزان و تار آفتاب *** شده چرخ را زان سپه زهره آب

شده باد از آتش تیغ برق *** شده خاك از آه شمشیر عرق

ز سم فرس سوده پشت سمک *** ز نوك سنان سفته روی فلك

ستورش بگردون سر افراشته *** ز سم از زمین آسمان ساخته

بدم کوی سیم از زر آویخته *** ز سم خاك بر چشم مه ریخته

زمین و زمان از نهیبش ستوه *** ز آسیب او لرزه در دشت و کوه

سپهبد نشسته ابر بارکی *** جهان گشته لرزان بیکبارگی

ز قهرش تزلزل در اصحاب فیل *** ز بطش طلاطم بدریای نیل

ز نیروی او پشت نه چرخ خم *** ز بازوی او قدرت دهر کم

ز بالای او گشته والا جهان *** ز سم ستورش مکان لا مکان

تنش گشته در زیر خفتان نهان *** چو نام جهان آفرین در جهان

گرفته بکف تیغ زهر آبدار *** از او خاسته ما سوا زینهار

بگیتی چو او تیغ و تیر آخته *** دو عالم بیك تاختن تاخته

پر آتش جهان ز آب شمشیر او *** شده خاك چون باد از تیر او

زهر موج شمشیر او بد عیان *** بهم نوح و طوفان فرعونیان

ز سیمای او دهر سیماب گون *** زمین همچو دریای نیل آب گون

هراسان شدن ابوسفیان از دیدن فوج لشگر و سیمای حضرت امیر علیه السلام

از او زادهٔ حرب را دل گسیخت *** ز نیروی حق بند باطل گسیخت

ز وحشت بر آورد از دل خروش *** بیفتاد بر خاك و رفت او ز هوش

بفرمود عباس تا ترجمان *** شود سوی سفیان بپرده روان

صفحه (۲۳۷)

ز یاری چه شد ترجمان سوی او *** بدیدش بخاک سپه روی او

سرش را ز خاک سپه بر گرفت *** بهوش آمد و زاری از سر گرفت

بپرسید عباس کای مرزبان *** چه بودت که گشتی چنان ناتوان

خروشید کای فخر قوم قریش *** از این نامور مرد با هوش و طیش

زمین و زمانرا کجا جای اوست *** جهان عکسی از نور سیمای اوست

همانا خدای محمد عیان *** در ایندشت گردید با چشم و جان

بامداد او این چنین کینه جو *** بسوی خدایان ما کرده رو

پی کین بامداد آمده است *** باصنام او کینه جو آمده است

ولیکن سزای پرستیدن است *** خدای محمد اگر این تن است

ندیده دو چشم زمانه بشر *** بمانندهٔ ایزد دادگر

چه عباس گفتار او را شنید *** دو ابرو از آن گفته در هم کشید

بدو گفت او را ندانی که کیست *** ز جان و دلش شاد جان نبی است

درخشنده از تیغ او آفتاب *** از او خانه کفر گشته خراب

کمین بندهٔ درگه او قضاست*** ز فرمان او چرخ فرمانرواست

که نام نبی نامی از نام اوست *** همه حاصل ما سوا کام اوست

بنازد ز نامش خدای جهان *** نبی راست از نام او تازه جان

نبی چون بمعراج اعلا رسید *** بعرش برین نام او نقش دید

چو برقی ز شمشیر او بر فروخت *** بگیتی همه خانه کفر سوخت

پی کینه چون گرز گیرد بچنگ *** بگردون نهد چرخ را پالهنگ

چو در بام گردون کمند افکند *** سر مهر گردون ببند افکند

چو در رزم بازو گشاید همی *** خدای جهانش ستاید همی

ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن *** شده واژگون خانه اهرمن

در آندم که از مادر پاکزاد *** علی مادر دهر نامش نهاد

چه بشنید سفیان سخنها از او *** بیکباره از بیم شد زرد رو

چنین گفت لرزان که این نامدار *** بگیتی ندیده چو او روزگار

علی را بخوردی بسی دیده ام ***ز اوصاف او چند بشنیده ام

ولکین چه او را چنین دیده ام *** شده هیچ از این دیده نشنیده ام

گر این کینه ور باشد و کینه کش *** بگیتی نبینیم ما روز خوش

وزان پس چنین گفت کای پر هنر *** بسوی علی بار دیگر نگر

چه سفیان بسوی علی بنگرید *** شد از بیم رنگ از رخش ناپدید

بیفتاد بر خاک از پشت زین *** از آن گشت لرزان زمان و زمین

خروشی بر آورد بس هولناک *** بگردان از آن نعره افتاد چاک

در و دشت زو شد همه پر خروش *** بپرسید از آن چونکه آمد بهوش

بسفیان که ای پیر بر گشته بخت *** چه جوئی دگر کشور و تاج و تخت

تو گر کینه ورزی سپه بد بود *** تو گر کینه ورزی کنی بد بود

در این کار پند مرا کار بند *** چه باشد چنین خیره ناهوشمند

در آور باسلام خویش و تبار *** که شد از ابد تا کنون کفر خوار

نیاری بعهد پیمبر زیان *** برانی یکی جوی خوی در جهان

در بیان رسیدن ابوسفیان ببطحا و آمدن اهل بطحا بنزد او و خبر دادن از اسلام خود

سخنشان نیامد به بن آن دو تن *** از آن کارشان در میان بد سخن

که دیگر فلک پر ز آواز گشت *** بعرش برین خاک آن باز گشت

ملایک ز شادی سر افراختند *** بهر سو لوائی برافراختند

زمین و زمان گشت تکبیر گو *** پر از بانگ تهلیل شد چار سو

سراسیمه گشتند روح و ملک *** پر از ذکر تهلیل شد نه فلک

دگر رایتی دشت پیمای گشت *** کز و گشت افراشته کوه و دشت

بگیتی چو او سایه اندوختی *** دو گیتی بیکره شده سوخته

از آن سایه شد ما سوا سایه رو *** از آن شد جهان آفرین مایه رو

از آن سایه شد آفرینش پدید *** از آن سایه عرش برین آفرید

گذشتند یکسر چه شاه و سپاه *** ز دل پیر سفیان بر آورد آه

گرازان از آن جایگه بر گذشت *** بسوی حرم راه پیمای گشت

پر از درد و گریان سوی خانه شد *** ز دین و دل خویش بیگانه شد

بزرگان بطحا خبر یافتند *** بسویش پر از درد بشتافتند

بنالید سفیان و لب بر گشاد *** ز کار پیمبر همی کرد یاد

که از چاره ام گشت کوتاه دست *** بلات و بعزی در آمد شکست

بدین نبی تن بیاراستم *** بدین چاره از وی امان خواستم

پس آن راز گفت و همی داد پند *** نبد پند او نزد او سودمند

بآئین خود مر مرا پند کرد *** ز بیزاری لات خورسند کرد

یتیمی چو بوطالبش پرورید *** سر سرکشان را بخنجر برید

سپا و سپهبد همه کینه ور *** بکین ود و لات بسته کمر

همه دشت بینی پر از گرز خود *** جهان تا جهان سرخ و سبز و کبود

زمین تا زمان تنگ بر لشگرش *** گذشته ز نه آسمان افسرش

شما خود و خفتان خود بنگرید *** بگرز و بتیغ و سنان بنگرید

سوی کعبه جوئید یکسر پناه *** بپوزش ز کردار خود عذر خواه

که زینگونه از وی امان خواستم *** بدین عهد پیوند جان خواستم

شنیدند چو گفت او سر کشان *** شدند از دو دیده برخ خونفشان

لبی پر ز آه و دلی پر ز درد *** دو دیده پر آب و رخ از بیم زرد

سوی کعبه افتاد از آن جایگاه *** پی چاره هرکس که میجست راه

پی چاره هر تن بسوئی روان *** پدر از پسر گشته نامهربان

نه مادر بفرزند غمخوار بود *** پسر پیش چشم پدر خوار بود

تنی چند از سر کشان قریش *** بجوشید دلشان پر از کین و طیش

نهانی یکی لشگر آراستند *** پی کینه و جنگ برخاستند

ز بطحا پی کین برون آمدند *** خروشان ز درد درون آمدند

بهامون درفشی برافراختند *** برزم پیمبر برون تاختند

سپاه پیمبر چو نزدیک شد *** بکردار شب روز تاریک شد

ببطحا چو نزدیک شد آن سپاه *** ز رفتار بر شد بر افلاک ماه

که بد پیش روخالد بن ولید *** چه از دور آن لشگر و ساز دید

بترسید عهد نبی بشکند *** نبی را از آن دل پر از کین کند

نماند کسی زنده ز اهل حرم *** بفرمود تا بر نیارند دم

ز گردان تنی چند را بر گزید *** همی رفت تا نزد لشگر رسید

بنزد نبی کینه جستن ز کیست *** شکستن امان نبی بهر چیست صفحه (۲۳۸)

اگر او از این کار آگه شود *** ز جانها همه دست کوته شود

نماند ز اهل حرم زنده کس *** دگر بر نیاید صدای جرس

شما دست از این رزم کوته کنید *** در این رزم اندرز من بشنوید

ببخشید بر جان و بر مال خویش *** مسازید این کینه را دست پیش

بگفتند ما را بود ننگ و عار *** که گردیم سوی نبی پس سپار

چه بشنید خالد خروشید سخت *** که بر گشت از این قوم ناپاک بخت

بگفت این و شمشیر کین بر کشید *** بسوی دو لشگر پر از خشم دید

بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار *** در آن دشت شد رستخیز آشکار

غریو یلان از فلک بر گذشت *** خروش سپه از ملک در گذشت

یکی گفت گیر و یکی گفت دار *** یکی خواست از بیم جان زینهار

بسی سر ز خنجر جدا شد ز تن *** بسی تن بپوشید از خون کفن

سرانجام خالد بشد چیره دست *** در آمد بقوم قریشی شکست

همه کشته گشتند زار و اسیر *** بدست سپاه نبی دستگیر

خروش دلیران بر آمد به ابر *** بپوشید خورشید و مه خود و کبر

تو گفتی ستاره بکین آمده *** بلند آسمان بر زمین آمده

همی بانک تکبیر بر شد بماه *** ز گرد سپه گشت گیتی سپاه

در بیان داخل شدن لشگر اسلام بمکه و رفتن ایشان بمسجد الحرام و گزارش

زمین و زمان همچو سیماب شد *** بلند آسمان را ز دل تاب شد

بسوی حرم اندر آمد سپاه *** رخ از بیم پوشید خورشید و ماه

پیمبر بفرمود با سروران *** سراسر همه سوی مسجد روان

ابا خود و خفتان و جوشن شوند *** زمانی بگرد حرم نغنوند

بمان تا که اینک خود از پی رسم *** وز آن پس کنند آنچه فرمان دهم

شنیدند چون سر کشان این ندا *** بیکباره لشگر بر آمد ز جا

خروش دلیران ز کیوان گذشت *** غبار سواران ز کیهان گذشت

همه کوه پر جوشن و خود شد *** حریم حرم آهن آلود شد

خروش ستوران گذشت از سپهر *** هراسان شد از بیم ناهید و مهر

همه قوم کفار ترسان شدند *** همه کفر کیشان هراسان شدند

ز بیم دلیران دین مرد و زن *** سوی خوان سفیان شدند انجمن

خزیده به بیغوله ها سر کشان *** نهان گشته از بیم خنجر کشان

زن و مرد در خانه ها دل غمین *** نهان گشته هر جا بزیر زمین

ز بیم پیمبر هراسان شدند *** بهر گوشه کفار پنهان شدند

گرفته زمین و زمان را نفس *** دو گیتی نهان گشته زیر قفس

سپاه نبی سوی شهر آمدند *** بهر سو خروش گواژه زدند

کسی را ندیدند جز سنگ و کوه *** تهی کوچه ها مانده بود از گروه

شده خالی از خلق بازار و کوه *** تهی از زن و مرد بازار و کوه

بننگ آمده ننگ ننگ آوران *** نشانی نمانده زکند آوران

سپاه نبی دست و تیغ آختند *** خروشان بسوی حرم تاختند

گرفته بکف نیزل جانگزای *** برهنه تنان خنجر سر کرای

خروشان و جوشان چو دریای موج *** بسوی حرم تاخته فوج فوج

نواشان بچرخ برین برده راه *** شده کوه را با نشان مهر و ماه

همه بانک تکبیر برداشتند *** همه خاک بر کفر انگاشتند

بفرمودهٔ سرور انبیا *** ستادند گرد حرم جابجا

همه نیزه بر دست و دل پر زجوش *** بفرمان درای نبی داده گوش

نموده برهنه همه تیغ تیز *** بگرد حرم خاسته رستخیز

بر آئین گردان همه سروران *** رسیدند یک یک ز نام آوران

بگرد حرم از کران تا کران *** سپه بود و خفتان کند آوران

چنین تا ابوحفض آمد ز راه *** جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بنزدیک رکن حطیم *** دلش گشت از درد و اندوه دو نیم

در بیان آمدن عمر و ابوبکر به مسجد الحرام و گزارش احوالات ایشان گوید

گرفته بکف نیزهٔ آهنین *** سری پر ز خشم و دلی پر ز کین

بچشمی بسوی هبل بنگریست *** بچشمی سوی لات و ودو گریست

زمان پرستش بیاد آمدش *** بسی آه سرد ز نهاد آمدش

پشیمان ز کار و ز کردار خویش *** چنان گفت گشته دل از درد ریش

دریغا که عمری تبه کرده ایم *** سجود ترا روز و شب برده ام

کنون دست من از تو کوتاه گشت *** دل من از این درد پر آه گشت

سر آمد ترا و مرا زندگی *** خدائی تو را و مرا بندگی

بر آن بنده برتر بباید شمرد *** که روشن خدایش شود خورد خورد

بگفت این و خود را بیکسو کشید *** ابوبکر صدیق از ره رسید

ردائی چو یزدان پرستان بدوش *** ز تسبیح و تهلیل دل پر خروش

یکی سبحه در دست او آشکار *** ز هر دانه زنار در زینهار

چو تکبیر گویان گشاده دو لب *** ولی دل ز تکبیر در تاب و تب

گسسته عنان و رها کرده چنگ *** چو هنگام بگریختن روز جنگ

سر و روی پر گرد و پر خاک ریش *** خروشان شده از پی دین و کیش

چه نزدیک رکن یمانی رسید *** خروشان ببالا سوی لات دید

بر آورد از سینه بیخود خروش *** بیفتاد یکبارگی شد ز هوش

رسیدند لشگر بگردش ز راه *** مر او را ببردند از آن جایگاه

پس آنگه سپاه نبی سر بسر *** گرفتند پیرامن کوه و بر

هراسان شد از بیم تابنده مهر *** بلرزید ارکان هفتم سپهر

هوا سر بسر آهن آلود شد *** پر از خنجر و جوشن و خود شد

سر تیر و خنجر سر مهر سود *** کمند یلان چنبر ماه بود

در آمد بچشم ستاره سنان *** سپر کرده خورشید در آسمان

تو گفتی که گردون شده پر ستیز *** ببارید زو خنجر و تیغ تیز

سواران همه تیغ تیز آختند *** بچرخ برین ناوک انداختند

دلیران همه دست بالا زده *** سنان بر مه و مهر و خارا زده

بشادی گوان بر کشیده خروش *** زمین و زمان گشته پولاد پوش

گریزان بهر گوشه قوم قریش *** ز تن رفته از خوفشان توش و طیش

جوانان ترکش کش تیر زن *** نهان گشته در خانهٔ پیر زن

یلان قوی پنجه و زورمند *** سوی لات و عزی و ود تاختند صفحه (۲۳۹)

گفتار در بیان مشورت نمودن اصحاب در باب اصنام و مکالمات ابوبکر و عمر و جواب دادن ابی ذر

چه از کار اصنام پرداختند *** سوی لات و عزی و ود تاختند
رخ آورد آنگه رسول امین *** تبسم کنان سوی اصحاب دین
بفرمود پس اشرف کاینات *** که در کندن لات و ود و منات
که آرد ز بام حرمشان بزیر *** که گردد در این ره مرا دستگیر
که سازد در اینجا مرا یاوری *** شود یار یزدان در این داور
بپاسخ کسی بر نیاورد دم *** نه از اهل یثرب نه ز اهل حرم
ابوبکر سوی نبی کرد رو *** شده گریه او را گره در گلو
چنین گفت نالان بصوت حزین *** که ای رای تو عقل را پیش بین
مرا رای کروبیان رای نیست *** کسی را بدین رای آرای نیست
عرب سالهاشان پرستیده اند *** بجای خداوند بگزیده اند
بسی سالها قبلهٔ ما بدند *** بما کردگار توانا بدند
همه تازه عهدند قوم عرب *** در افتند یکباره در تاب و تب
نیامد کسی سوی ایمان درست *** شود قوم جهال را عهد سست
بمان تا زمانی بر آن بگذرد *** از آن پس چنین کن که اندر خورد
بمان تا بیاریم آهنگران *** بسوهان و زنجیرهای گران
بسی چارهٔ دلپذیر آوریم *** ز بام حرمشان بزیر آوریم
ز بالا چه بر زیر آریمشان *** سوی بت پرستی سپاریمشان
که بت هست در مسجد کعبه زشت *** مکان بتان است دیر کنشت
بر آشفت بوذر از ان گفتگو *** بسوی ابوبکر شد سرخ رو
ابوبکر را در دهن بد سخن *** بگفتار بگشاد بوذر دهن
که این پیر فرسودهٔ روزگار *** چه گوئی همین گفتهٔ نابکار
یکی از سخن های تو نغز نیست *** همانا که در سر ترا مغز نیست
کنون گر امان پیمبر نبود *** ز کفار کس را بتن سر نبود
روان بد بگرد حرم جوی خون *** ز خون بود حل و حرم لاله گون
چه بوحفض گفتار بوذر شنید *** پر از خشم و کین سوی او بنگرید
بر آشفت و استاد در پیش صف *** ز خون جگر بر لب آورد کف
پر از کین بسوی نبی کرد رو *** که بیهوده بابت چرا گفتگو
بر ایشان بسی سالهای دراز *** نمودیم ما و نیاکان نماز
پرستنده بودند پاکان ما *** نیایش نمودند نیاکان ما
نه بینی کسی را ز قوم قریش *** بزرگان و گردان با زور طیش
که تا سوده بر پای ایشان جبین *** جز ایشان نخوانده جهان آفرین
که یارد ز بام حرمشان فکند *** که شان میتواند که از جای کند
کجا دستی اندر عراق و حجاز *** پر از کین شود سوی ایشان دراز

اگر هر دو گیتی بر آرند دست *** نیارند بر سوی ایشان شکست

بپاشان که یارد که دست آورد *** ز بالایشان سوی پست آورد

ترا با ود و لات و عزی چکار *** ببام حرمشان چنین واگذار

که سودیم ما سالهای دراز *** ابر پای ایشان جبین نیاز

پرستشگر پیر و برنا بدند *** بقوم عرب رب اعلا بدند

تو گر غیر این گفتهٔ من کنی *** بخود خویش و بیگانه دشمن کنی

نه فاروق ماند بدرگاه تو *** نه صدیق باشد هوا خواه تو

چه گفتار فاروق آمد به بن *** نیامد پسند نبی آن سخن

بپاسخ چنین گفت کای نامدار *** چه خواهی ز بهر بتان زینهار

چرا بد مرا لشگر آراستن *** بمیدان کین خوار و خون خواستن

بپاسخ چنین گفت کای نامدار *** چه خواهی ز بهر بتان زینهار

چرا بد مرا لشگر آراستن *** بمیدان کین خوار و خون خواستن

که از بت پرستان بر آریم گرد *** مرا بد ز بهر چه جنگ و نبرد

جهان پاک از لات و عزی کنم *** نه با لات و عزی مدارا کنم

اگر لات و ود را نسازیم پست *** نه عزی پرست و نه یزدان پرست

اگر نیست دستی ز گیتی برون *** که لات و هبل را کنم سر نگون

ز غیرت برون آرد از آستین *** ید قدرت خود جهان آفرین

ز دستی در افتد در ایشان شکست *** که دستیش نبود ببالای دست

هم اکنون یکی دست آید پدید *** که فرق نه افلاک را گسترید

نگار جهان را سراسر نگاشت *** پیام فلک مهر را بر فراشت

در بیان خواستن حضرت رسول جناب امیر را و شکستن اصنام و توصیف آن حضرت

اگر بنده دستی ندارد رواست *** که گاهی چنین کار دست خداست

که دستی که در را ز خیبر کند *** ز بام حرم لات را بر کند

پس آنگه علی را نبی پیش خواند *** نبی خویشتن را بر خویش خواند

پی مدحت او زبان بر گشاد *** ز کردار و کارش بی کرد یاد

که از دست تو کار من شد درست *** ز بازوی تو کفر گردید سست

پی دین گهی در ز خیبر کنی *** گهی عمر را سر ز تن بر کنی

بجایم گهی جویم آرامگاه *** کنی جان فدایم در این جایگاه

نباشد بغیر از تو ام یاوری *** مرا یاوری کن در این داوری

یکی کار پیش است آن کار تست *** ز دست او این کار گردد درست

نباشد کسی را بآن دسترس *** بر آید ز دست تو این کار و بس

بدوش من از مهر بگذار پای *** بکن دوش من از شرف عرش سای

بگردون گرائیده کن شصت من *** بنه پای بر بازوی و دست من
بر افراز بازوی کشور گشا *** عزی و هبل را در آور زپا
چه بشنید گفت نبی بوتراب *** ز خون ریخت بر صحفهٔ گل گلاب
بگفتا چنین با رخ پر ز شرم *** که ای بزم گیتی ز رای تو گرم
بدرگاه تو آن کمین بنده ام *** که بر خاك پایت سر افکنده ام
تن و جان من زیر فرمان تست *** بهر جا نثار تن و جان تست
بود دست تو جای دست خدا *** کجا بنده بگذارد آن جای پا
فراتر ز عرش برین دوش تست *** دو صد عرش و کرسی در آغوش تست
بپاسخ چنین گفت دانای راز *** چنین گفت دانندهٔ راز باز
که ای پای تو زیب عرش خدا *** بدوش من از مهر بگذار پای
که فرمان یزدان چنین آمده *** خداوند را این گزین آمده
که پایت بود زینت دوش من *** فزاید ز نیروی تو هوش من
دگر شاه دین تاب گفتن نداشت *** بناچار پا را بآنجا گذاشت
علی چون در آنجای بنهاد پا *** همه آفرینش در آمد ز جا صفحه (۲۴۰)
تزلزل بعرش برین اوفتاد *** ملك از فلك بر زمین اوفتاد
نبی چون بقوسین اعلا رسید *** ز لا بر گشت و به الا رسید
علی چون بدوش نبی پا نهاد *** ز الا قدم سوی بالا نهاد
پس آنگه بلند اندر آورد دست *** که شد زار بلندی نه افلاك پست
چو ان دست و بازو نمودار شد *** همه ما سوا ناپدیدار شد
جهان آستینی در آن دست بود *** دو گیتی یکی هر آندست بود
بپچید طومار نه آسمان *** نشانی نماند از زمان و مکان
ز هم ریخت نه آسمان تار و پود *** از آن دست چون پردهٔ عنکبوت
بدر زد دو انگشت هر چار کند *** پس آنگه سوی آسمانش فکند
بیك ضرب دست خدای جهان *** خدایان برفتند تا آسمان
همه خورد و خوار و زبون آمدند *** بسوی زمین سرنگون آمدند
ز تکبیر پر شد بگردون خروش *** بکون و مکان اندر افتاد جوش

در بیان انداختن جناب امیر (ع) بتان را از دیوار کعبه و پائین انداختن آن سرور خود را از دوش پیغمبر و توصیف نمودن حضرت رسول(ص) او را

چه شد خورد عزی و لات و هبل *** شکست اندر آمد بقول دغل
پس آنگه ز دوش رسول امین *** علی جست آسان بروی زمین
پیمبر ز مهرش ببر در گرفت *** ز بازو نیروش اندر شگفت
بخندید و شادان زبان بر گشاد *** ز یزدان و از خود درودش بداد

توئی آنکه نقاش عهد الست *** ز دست تو دوش مرا نقش بست

بدوشم بهنگام خوف رجا *** گهی دست بگذاری و گاه پا

نهادی چه پا بر سر دوش من *** گذشت از سر عرش آغوش من

تو بر دوش من پا چو بگذاشتی *** ببالا چگونه سر افراشتی

چه گفت این سخن را رسول خدا *** بپاسخ گذارندهٔ دست و پا

ز پایش بمژگان تر خاک رفت *** پس آنگه دو دستش ببوسید گفت

فروزد سر برتری تا کجا *** چه مهر نبوت نهد زیر پا

ببام دنی سر فرازی کند *** بکار خدا دست بازی کند

چه دوش تو شد جای بر پای ن *** فراتر ز معراج شد جای من

من از آن شرف عرش پیما شدم *** تو گفتی که همتای یکتا شدم

در آنجا سراسر همه ما سوا *** نمودی بچشمم کم از پر کاه

بمن داد گفتی ز روی یقین *** جهان آفرینی جهان آفرین

ز روز ازل تا بروز پسین *** گرفتی ز من وحی روح الامین

ز هست دو عالم از ان جای من *** ندیده نشانی بجز خویشتن

گذشتم در آن جایگه بر زمین *** تو گفتی فتادم ز عرش برین

نبی چونکه بشنید راز نهان *** نمودش بسی راز پنهان عیان

مر او را نهفته کسی راز گفت *** نداریم ما تاب گفت و شنفت

از این راز بسته زبان آوریم *** سخنهای دیگر بیان آوریم

که چون لات و دو و هبل گشت خرد *** جهان زنگ کفر از دل خود سترد

بیک دم از آن سنگهای گران *** ز اعجاز آنشه نماندی نشان

خروش دلیران بر آمد بماه *** فغان یلان بر فلک بست راه

همه کیش و آئین کفار سوخت *** بتن هر یکی رخت اسلام دوخت

ز خویش و تبار رسول امین *** گزیدند از بیم بر کفر دین

بریدند دل را ز لات و هبل *** گذشتند از کفر و مکر و دغل

بسویش ز روی نیاز آمدند *** بپیشش همه در نماز آمدند

سراسر به لابه گشادند لب *** بگفتند کای فخر قوم عرب

بما دین آئین خود عرضه دار *** کز این دین و آئین نداریم عار

بگفتند و سودند بر خاک سر *** سراسر بر پای خیر البشر

رسول خدا شاد بنواخت شان *** بنزدیک خود جایگه ساختشان

گفتار در خبر شدن قبایل عرب از فتح نمودن حضرت رسول (ص) و لشگر فراهم آوردن ایشان

بیاموخت شان سر بسر دین خود *** پذیرفتشان دین و آئین خود

چه همداستان گشت با راستان *** چنین گفت دانای این داستان

که آورد چون ملک بطحا زمین *** بزیر نگین سید المرسلین

ره و رسم کفار را خوار کرد *** ود و لات و عزی نگونسار کرد

ز بیگانگان و ز خویشان اوی *** نموده همه مرگرا آرزوی

ز بس بیم گشتند اسلام کیش *** ولی بر نگشتند از کیش خویش

نهانی بدل مهر لات و هبل *** همی داشتند آن گروه دغل

بجائی که جای ود و لات بود *** نمودند آن جایگه را سجود

بتعظیم عزی ز بام حرم *** نهانی سر سرکشان بود خم

همه جایگه بد سری در سجود *** پرستار عزی و عزی نبود

سرانجام دلها نیاورد تاب *** کجا ذره و طاقت آفتاب

باهل قبایل در افتاد شور *** ببطحا در افتاد شور و نشور

بزرگان هر قریه برخاستند *** بامداد ود لشگر آراستند

بخون خواهی لات از نام و ننگ *** نمودند بند کمربند تنگ

ز دشت و زهامون بر آمد خروش *** باسلامیان کفر شد کینه کوش

بهر بوم و هر لشگری شد پدید *** تو گفتی بهر بوم لشگر کشید

سپاهی بر آمد ز هر سو گران *** شمارش فزون از گران تا گران

ز کعب و زمردان اهل کلاب *** بر آمد سپاهی چو دریای آب

سپاهی که زو لشگر روم کم *** بروی زمین جهان بود کم

بزرگ هوازان در آن روزگار *** یک نامور بود گرد و سوار

جوان تهی مغز و جویای کام *** دلیر و سپهدار و مالک بنام

بر آن نامداران سپهدار بود *** بهر کار دانا و هشیار بود

ز گردان چو او سرفراز نبود *** ز رزم آوران رزم سازی نبود

دگر نامداران جوشن وران *** که از نامشان ننگ دارد زبان

فزون از کران و برون از شمار *** کمر تنگ بستند در کار زار

کمانها ببازو سنانها بدست *** بتیر و ببهرام بگشاده شصت

ستوران بزیر و زبر گستوان *** سواران زره پوش و گردان نوان

ز هر سو بر آمد دو صد اهرمن *** بجنگ خدای نبی انجمن

دلیری که بوجندلش بود نام *** سر چرخ گردون کشیدی بدام

صفحه (۲۴۱)

ز نیروی او ناتوان ژنده پیل *** پلنگ از نهیبش گریزان بنیل

ز صد اژدها ژنده پیر دژم *** بابرو نیاورده در رزم خم

نبودش ز اندیشهٔ رزم پاک *** ز بی باکیش چرخ اندیشه ناک

جهان پهلوان بود بر آن سپاه *** دلیر و یل و پر دل و کینه خواه

سپهبد دگر گونه کردش خیال *** که همراه آرند مال و عیال

بمان تا دلیران بی نام و ننگ *** نسازند در جنگ جستن درنگ

بکوشند در رزم با مال و زن *** بپوشند تا بر تن خود کفن

گرازان و تازان پر از خشم کین *** نهادند رو سوی بطحا زمین

ز بهر خدایان بزین آمدند *** بسوی خدا پر ز کین آمدند

همه بهر عزی و ود اشک ریز *** ستیزنده با کردگار عزیز

در بیان خبر رسیدن بحضرت رسول (ص) از آمدن لشگر هوازن با مالک و گزارش

چه آن لشگر آمد بهامون ز جا *** تو گفتی سپهر اندر آمد زپا

چو آگاه شد سید المرسلین *** ز کار بزرگان بطحا زمین

بخون خدایا خود خاستند *** بخشم از خدا خون ود خواستند

نمودن در کینه را دست پیش *** شدند از پی کیش و دین کینه کیش

ز سوگند هاشان بعزی و لات *** بخون خواهی اشرف کاینات

ز هر سو بر آمد دو صد اهرمن *** بجنگ علی و نبی انجمن

بدل هال دین زان خبر شد بجوش *** بر آمد ز یزدان پرستان خروش

پی داوری گردن افراختند *** سوی داور داوران تاختند

بدرگاه خیر الانام آمدند *** بسوی رسول گرام آمدند

همه لب پر آواز و دل پر ز درد *** همه بر کشیده ز دل آه سرد

چه بوبکر صدیق و بوحفض دین *** چه عثمان و سعد و ولید گزین

چه سلمان و بوذر که درگاه جنگ *** بر افراشتی آتش از خاره سنگ

همه دل پر از کین و سر پر ستیز *** بخون عدو کرده شمشیر تیز

ابوبگر بگشاد لب در سخن *** که بد مهتر و بهتر انجمن

ببوسید خاک و بکش کرد دست *** که ای هر دو گیتی بتو پایبست

بد اندیش بخت تو بادا هلاک *** بخنجر دل دشمنان کرده چاک

میندیش از لشگر بی شمار *** بود زنده تا در جهان یار غار

ابوبکر را تا بود جان بتن *** چه اندیشه از یک جهان آختن

ز چشم بد اندیش اندیشه نیست *** چه ما را بجز جنگ و کین پیشه نیست

گرت هیچ یاد است گفتار من *** بشرطی نگه کن تو در کار من

بگفتم میاور بعزی زیان *** که پر فتنه گردد زمین و زمان

سخن هر چه گفتم نبخشید سود *** برت هست گفتار من ناشنود

یکی لشگر آمد هوازن بجنگ *** که شد بر زمین و زمان کار تنگ

بر آمد ز هر سو یکی رستخیز *** جهان شد پر از گرز شمشیر تیز

همه بهر عزی و ود کینه جو *** بسوی پیمبر نهادند رو

ز بهر خدایان خود جان نثار *** ز هر شهر و هر قریه و هر دیار

دلیران شیران ز جان شسته دست *** بخونخواهی لات و ود پایبست
ز بهر خدایان خود پر ستیز *** کشیده بسوی خدا تیغ تیز
ندانم سر انجام این کار چیست *** که بر کردهٔ خویش باید گریست
تو دلرا از این رزم غمگین مدار *** که فیروز گردی تو در کار زار
چه فردا بجنگ اندر اید سپاه *** منم رزمجوی و منم رزمخواه
که جائی که بوبکر سازد ستیز *** ندارد عدو چارهٔ جز گریز
که در رزمگه پایداری کند *** چه بوبکر خنجر گذاری کند
بکفر و باسلام در کار زار *** بود رزم من شهره روزگار

در بیان مکالمات نمودن ابوبکر با حضرت رسول (ص) و تبسم نمودن حضرت از گفته او

از آن بر سر سروران سرورم *** که من ثانی اثنین پیغمبرم
اگر چرخ با من شود هم عنان *** ز بالا بپستی فتد بی گمان
نبی را ز گفتش بر افروخت روی *** تبسم کنان گشت از گفت اوی
چنین گفت پس با لب نوشخند *** که ای پیر فرزانه هوشمند
کسی را که باشد خداوند یار *** نیندیشد از لشگر بی شمار
چگونه کسی کوست یزدانشناس *** بگوید ز لات و ز عزی سپاس
تو فرخنده باش ای خردمند مرد *** نیندیش از رزم و دشت نبرد
ز آهن کلاهان فولاد چنگ *** ز بسیاری لشگر و کار جنگ
پلنگان و گردان عزی ستا *** چو گورند در چنگ شیر خدا
اگر اهرمن بهره در رزم خاست *** مرا راست بازو ز دست خداست
نمودند گر بهر عزی ستیز *** ستیزد بایشان خدای عزیز
که دستی که یزدان در آرد ز پا *** ز عزی پرستان کند پاک جا
بیزدان که گردد در اینکار زار *** ز دست خدا بنده لات خوار
چه دستی که بالاتر از دست ماست *** در این رزمگه بازو دست ماست
ندارد کسی دست پیکار ما *** بر آید ز دست خدا کار ما
بیزدان نگردد کسی ناشناس *** که یزدان پرستد که یزدان شناس
نخستین خداوند بشناختم *** وز آن پس ببطحا بکین تاختم
نه من لات و ود را فکندم ز پا *** که افکندشان دست داور خدا
کنون او بهر جایگه یار ماست *** بما یار در کار پیکار ما است

در بیان مکالمه نمودن پیغمبر () با اهل دین در باب جهاد نمودن با مشرکین

چه گردد کسی با خداوند یار *** نیندیشد از گردش روزگار
چه گفت این سخن سید المرسلین *** ثنا گوی او شد جهان آفرین

بر آمد ز ملک و ملایک خروش *** دل اهل دین اندر آمد بجوش

ز شادی همه نعره برداشتن *** بچرخ برین رایت افراشتند

یکایک بمدحت گشادند لب *** که ای مفخر خسروان عرب

کسی چون تو گر سرور لشگر است *** خداوند در جنگ جنگ آور است

همه بر بپای تو افکنده ایم *** خدای ترا و ترا بنده ایم

پیمبر بر ایشان نمود آفرین *** بفرمود تا نامداران دین

صفحه (۲۴۲)

ستوران همه زیر زین آورند *** همه رای پیکار و کین آورند

قریشی نژادان هاشم شیم *** فرازند بر کوه و هامون علم

بزرگان و گردان آل لوی *** پی کینه بیرون گذارند پی

دلیران اولاد عبدالمناف *** بهامون گرایند بهر مصاف

فرمود پس تا منادیگران *** در آیند در شهر از پیروان

به پیر و به برنا دهند این خبر *** که دارد سر رزم خیر البشر

در آن کار عم رسول خدا *** بر افروخت روی و بر آمد ز جا

ندانم که در رزم رزم آور است *** که علم پیمبر باو یاور است

که دارد سوی رزم و پیکار رو *** که دارای یزدان شود جنگجو

چه عباس از دل کشیدی خروش *** زبانگش شده چرخ گردون ز هوش

منادی گر آمد چو در انجمن *** که گردان بخفتان بپوشیده تن

بلزید کوه و جنبید دشت *** ز رفتن سپهر برین باز گشت

بجوشن بپوشید بهرام تن *** پی رزم برجیس شد رایزن

پر از کینه خورشید بر بست تیز *** نشست و بر آمیخت شمشیر تیز

بر آمد پر از خشم کیوان ز جا *** ابر مهر گشتند رزم آزما

زمانه ز گردان بر آمد بجوش *** زمین شد ز نام آوران در خروش

ز هر جا بر آمد تهمتن تنی *** ز هر سو روان گشت پیل افکنی

رخ مهر و مه گشت فولاد سا *** ز تن تیر و کیوان شد آهن زدا

ز آهن قبایان آهن کلاه *** شده تنگ بر ماه و خورشید راه

بهر گوشه ئی خسروی شیر گیر *** که شد خسرو چرخ از او گوشه گیر

بهر جایگه رایتی سر گرای *** بهر جا درخشان درفشی بپای

ز یزدان دلیران شیران نشان *** کمان گوان زینت کهکشان

همه سرفرازان بر افراز مهر *** ز فر دلیران فروزان سپهر

به بطحا تو گفتی همه ریگ و سنگ *** زره پوش گردید از بهر جنگ

در بیان توصیف نمودن لشگر نصرت اثر حضرت خیر البشر و توصیف آن

بپوشید گفتی که رزم و کین *** حرم جامه از پوشش آهنین
ز رکن و مقام اندر آمد خروش *** چو نیل اندر افتاده زمزم بجوش
تو گفتی که شد هول روز شمار *** در آنروز و آن روزگار آشکار
شد از باد پیکار فرعون و نیل *** فراموش شد رزم اصحاب فیل
سر نیزه و تیغ شد سرفشان *** به ابر اندر آمد سر سرکشان
سپاهی ز شه اندر آمد بدشت *** شمارش ز چند و زچون در گذشت
همه پهلوانان پهلو نژاد *** سپهبد نژاد و سپهبد نهاد
همه تیر گیر و همه شیر خو *** همه رزمساز و همه رزمجو
گذشته ز جان و گذشته ز تن *** بریده همه بر تن خود کفن
ز لشگر شماران و لشگر کشان *** چنین لشگری کس نداده نشان
چنین لشگری از پی کار زار *** نه رستم کشیده نه اسفندیار
سواران همه چنگ شسته بخون *** دلیران بکف خنجر آبگون
ز بس زیور و زینت و خواسته *** در و دشت و هامون شد آراسته

در بیان آمدن عباس بنزد جناب امیر و مشاهده نمودن آن سرور و رفتن بنزد حضرت رسول(ص)

نهان قبضهٔ تیغ در زیر رن *** ز زین ستوران فروزان کفن
چه عباس از رای فرمان شاه *** ز بطحا روان کرد شاه سپاه
سوی خانه و دخت خیرالانام *** پی دیدن شاه بگذارد گام
چه آمد در آن خانه عباس شاد *** چه سوی خدا خانه چشمش فتاد
خداخانه را دید و حیران بماند *** خداوند دید و خدا را بخواند
ز بس کبریائی و بس زیب و فر *** نبد دیدهٔ او بر او کارگر
چه از خشم بین خود مر او را ندید *** بچشم خدا بین بر او بنگرید
علی دید در درع کین خود نما *** تو گفتی که پوشیده جوشن خدا
ز ذاتش نمودار رب جلی *** نمایان شکوه جلی از علی
نگنجیدی اندر جهان جای او *** جهانرا نبد جای والای او
نبد آسمان نقلی از دامنش *** دو گیتی چه گوئی به پیرامنش
ز رزمش بکیوان و بهرام تاب *** ز شمشیر او پرتوی آفتاب
زمین و زمان را نبد جای او *** چو سیماب گیتی ز سیمای او
چه شد چشم عباس از او نوریاب *** ز دیدار او دیده اش شد ز تاب
جهان بر جهان آفرین تنگ دید *** بسوی جهان آفرین بنگرید
که ای داور بی نظیر و مثال *** نظیر تو غیر تو باشد محال
چو نقش تو نقشی نیامد بدست *** ولیکن ندانم که این نقش بست
در این نقش شد پای دلها ببند *** که این نقش نقش است یا نقشبند

بسی با خدا گفت از اینگونه راز *** بسوی رسول خدا گشت باز

بپژمرده روی و ز رخ رفته رنگ *** دل آسان شده از شتاب و درنگ

تنی بی روان و دلی بی توان *** بیامد سوی سید انس و جان

پیمبر چه او را بدانگونه دید *** تبسم کنان لب بدندان گزید

که ای عم ترا روز فرخنده باد *** لب دوستان تو پر خنده باد

چه بودت که آشفته شد کار تو *** ز روی که افروخت رخسار تو

چنین پاسخ آورد عباز باز *** که ای آشکارا ز روی تو راز

چو چشمم بروی علی بنگرید *** نهان آنچه در دیده بد دیده دید

شنیدم همه هر چه وصف خدا *** ز ذات علی شد همه خود نما

ز دانش جهان ناپدیدار بود*** جهان محو ذات جهاندار بود

چه گویم که ناید بگفتن درست *** سخن هر چه گویم بود سخت سست

نه بینا است بیننده از دیدنش *** خرد را نه یارای پرسیدنش

نیارم ز راز خدا زد نفس *** خدا و خداوند دانند و بس

چنین داد پاسخ رسول کبار *** که ای عم از این راز معذور دار

ز راز علی عقل را یار نیست *** بر اسرار او جای اسرار نیست

ز سر علی دیده ئی اندکی *** ندیدی تو از صد هزاران یکی

چو من از ثری بر ثریا شدم *** ز بالا ببالای والا شدم

فرو مانده روح و روان شد براق *** بجائیکه شد طاقت صبر طاق

کسی را در آن جایگه جا نبود *** خرد را از آنجای آگه نبود

نه حیرت از آن راه ره کرده طی *** شده ناقهٔ عقل از آن راه پی

ز وحشت تنم ماند بیتاب و توش *** فرو ماندم آنجا و رفتم ز هوش صفحه (۲۴۳)

که ناگه ندائی بگوش آمدم *** که از صوت او دل بجوش آمدم

یکی تخت دیدم چو عرش خدا *** علی اندر آن تختگه کرده جا

نشانی نبود از زمان و مکان *** مکانش گرو برده از لامکان

رسید از جهان آفرینم درود *** وز آن پس ز تخت اندر آمد فرود

مرا دید و بوسید و در بر گرفت *** ز رای و ز رویش شدم در شگفت

ز راز نهان هر چه او راز گفت *** به یزدان که یزدان همان باز گفت

مکان لا مکان بد بپیرامنش *** نبد لا مکان عطفی از دامنش

ز تختش کمین پای معراج بود *** که معراج یک تر کش از تاج بود

نخستین خداوند بشناختم *** وز آن پس بسوی خدا تاختم

ز یکتائی اش ناشکیبا شدم *** بنزدیک دانای یکتا شدم

بسی راز گفتم که ناگفتنی است *** که در گرانمایه ناسفتنی است

تو ای عم ز راز علی دم ببند *** که این راز بگذشته از چون و چند

شنیدن عباس اوصاف حضرت امیر را و رفتن لشگر به نبرد

چه بشنید عباس شد در سجود *** خداوند خواند و خدا را ستود
بفرمود پس سید المرسلین *** که لشگر گرایند در دشت کین
ستون سپاهی و زیبای تخت *** ز بخت تو گیتیست فیروز بخت
ز پور برادر برادر پدر *** شنید و بعرش آندر آورد سر
سپه را چنین داد آئین و ساز *** که زو خیره شد دیدهٔ رزمساز
عنان یلان تهمتن نشان *** بکیوان و بهرام شد همعنان
سپاهی بر آمد ز بیت الحرام *** که از بیم پشت فلک گشت خم
پیمبر بجوشن بپوشید تن *** زره پوش شد قادر ذوالمنن
خروش ملایک در آمد بعرش *** بخاک رهش عرش گردیده فرش
چو پوشید در جوشن آسوده شد *** سر عرش بر دامنش سوده شد
ببازوش قوس کمان شد چور است *** ز غیرت ز قوسین صد ناله خاست
فرا شد بدوشش چو زرین سپهر *** فرو ریخت خورشید از باختر
چو از دوش او شد سپر بهره مند *** بر آمد به بالای عرش بلند
چو آویخت تیغ مهی بر کمر *** سر تیغ بر لامکان سود سر
زره چون تنش را به بر در کشید *** زهر حلقه اش عرش آمد بدید
وز آن پس نشستی بپشت براق *** براقش برفت از سر هفت طاق
مکان شد از او زینت لامکان *** زمین شد از او مفخر آسمان
ببام ثریسا بر آمد ثری *** گذر کرد حوت از مه و مشتری
شکوهش گرو برده از نه سپهر *** جلالش گذر کرد از ماه و مهر
همه هر چه راز آورد روزگار *** بدانروز شد در جهان آشکار
عیان شد بکردار تابنده شید *** فلک شد از او پر ز بیم و امید
چه افشرد پا و بزین بر نشست *** مکائیل بر عرش افراشت دست
فرمان داور خدای جلیل *** بر او شد ابر ترجمان جبرئیل
بعالم چو او را علم شد بلند *** علم سایه بر هر دو عالم فکند
شد از شوکتش شوکت عرش پست *** ز قدرش بقد فلک شد شکست
ز نورش در آن دشت نوری فروخت *** که از آتشش آتش طور سوخت
همه جیش اسلام از آن نور پاک *** نموده ید موسوی آشکار
دلیران و گردن فرازان دین *** ید موسویشان عیان ز آستین
زهر گوشه کردی بر آورد دست *** ز بهر دلیری بکین پای بست
بهر جا کوی رایت افراز شد *** بهر سو دلیری سپهدار شد
بهر جا نبی رایتی شد بپا *** بهر جا بر آمد بگردون صدا

ز سم ستوران و بانگ کوان *** زمین برتری جست از آسمان

سنان و فلک بر علم سایه داشت *** زمین بر سر چرخ پیرایه داشت

در آن دشت بنمود هر جای چهر *** مه و مهر از نام گردون سپهر

ز تکبیر گردان بیدار دل *** ملک را ز تسبیح کرده خجل

زمین سر بگردون بر افراشته *** بدل تخم مهر نبی کاشته

بحیرت گشوده نگه بر سپاه *** فروزنده خورشید و تابنده ماه

که ایکاش بودیم در جیش او *** بمیدان کین بهر او کینه جو

در آن جیش عباس شد پیش رو *** که عم نبی بود سالار نو

لوای سپهداری افراشته *** بام ثریا سر افراشته

میان را چو جنگ آوران بسته تنگ *** گشاده دو بازوی بر رزم جنگ

سراسر سران سپه رزمجو *** خروشان بپیکار بنهاد رو

ز بس گونه گون پرنیانی درفش *** هوا گشت سرخ و کبود و بنفش

بر ابر اندر آمد سر سرکشان *** بر آمد غریو از کران تا کران

در بیان روانه شدن لشگر فیروز اثر بجانب دشت کین و تعجب نمودن ابوبکر و عمر

سپاهی روان شد چو دریای آب *** که از گردشان تار شد آفتاب

چه صدیق آن لشگر و ساز دید *** شگفت آمدش لب بدندان گزید

بدل گفت هرگز سپاهی چنین *** ندیده است چشم جهان آفرین

ابا این سپه بر نیاید بجنگ *** چه دارای روم و چه سلطان زنگ

ثقیف و هوازن کجا در خورند *** که بر دامن این پسه بگذرند

بسوی نبی شد بآواز گفت *** که با ما بود بخت فرخنده جفت

دلیران بگیتی بسی بوده اند *** بسی راه پیکار پیموده اند

سپاه و سپهدار دیدم بسی *** بدینسان سپاهی ندیده کسی

زمین و زمان بر خروشد همی *** تو گفتی که دریا بجوشد همی

بفر و به بخت تو نام آوران *** در این پهن دشت از کران تا کران

همه آهن اندام و روئینه تن *** همه شیر خوی و همه پیلتن

گر آید بکین بر زمین بیکران *** نیاید ابا این سپه آسمان

ز کوی لوای بزرگان دین *** شده آسمان رشک بازار چین

فرو برده بهرام از بیم دم *** شده پشت گردون گردنده خم

زهی فر و بخت تو ای رهنما *** بفر و ببخت تو نازد خدا

بعزی ستایشگری نا رواست *** خدائی که خوانی تو او را رواست

یتیمی بر آید به این دستگاه *** سرش بر فرازد بخورشید و ماه

ستاید مر او را بپیغمبری *** نماید بخلق جهان رهبری

به نیروی بخت تو چرخ کبود *** بکام و بنام تو بازی نمود
نکردند یاران در آن ره گذار *** بیاری نیامد بجز یار غار
چه گویم همانا که داری بیاد *** شب غار بوبکر ای نیکزاد
صفحه (۲۴۴)
پلنگان و گرگان بطحا ز پا *** فتادند از دست شیر خدا
بعزی چه بطش تو شد پر ستیز *** ز بام حرم شد عزی ریز ریز
چنین با چنین لشگری با شکوه *** که پر شد از او دشت و هامون و کوه
که راهست پایان این دستگاه *** که تازد سوی این سپه کینه خواه

صفوف آراستن لشگر اسلام

پی نعل اسب تو ای بی همال *** نماید بما کبریا و جلال
چه بازوی تو دست بیضا گشاد *** شد از دست بیضا جهان را زیاد
بر آری چه از جیب دست ستیز *** شود لات و عزی و ود ریز ریز
علی چون بکین کینه خواهی کند *** تو گوئی خدا کینه خواهی کند
سوی رزم هر سو که تازد همی *** ز نیروی او سرفرازد همی
گشاید چو بازوی رزم آوری *** کند داور داوران داوری
بمیدان چه سازی صف جنگ راست *** هم آورد خصمت بمیدان خداست
ندانم ز راز رسول خدا *** ندانم چه گویم بغیر از خدا
چه گفتار او را نبی کرد گوش *** ز گردان لشگر بر آمد خروش
همه شاد گشتند از گفت او *** بسوی پیمبر نهادند رو
که صدیق یار است با راستی *** بود دور از کجی و کاستی
وز آنسو سوی مالک آمد خبر *** که آمد سوی رزم خیر البشر
بگرد اندرش لشگر بیکران *** شمارش فزون از شمار گران
چه کفار از آن لشگر آگه شدند *** ز جان و ز تن دست کوته شدند
دل از مال و از جیش پرداختند *** همه کار لشگر همی ساختند
وز آن پس چه شاهنشه خافقین *** ابا لشگر آمد بدشت حنین
بفرمود تا پس پی کار زار *** نمایند آن دشت را اختیار
سپاه و سپهبد بفرمان شاه *** فرود آمدند اندر آن جایگاه
وز آن سوی کفار دل پر ستیز *** فرود آمدند اندر آن دشت نیز
دو لشگر بهر سو چو شد روبرو *** بر آمد خروشیدن از چار سو

در بیان ترتیب دادن صفوف لشگر را حضرت و میمنه و میسره و بهر کس واگذاردن

دو لشگر پی رزم در تاب و تب *** چنین تا رخ روز پوشید شب

میان دو لشگر بهر جایگاه *** سخن بود از کار آوردگاه

ز خاور چو خورشید بر بست کوس *** بهامون شد از خرگه آبنوس

چه شمشیر از بام گردون کشید *** ز خون دامن چرخ در خون کشید

دو لشگر بر آمد بهم سوی کین *** پر از تیغ شد آسمان و زمین

پر از گرد شد روی خورشید و مه *** زمین اندر آمد بپشت سپهر

فرا شد بگردون گردون نفیر *** فرو رفت در خاک بهرام پیر

ز خورشید و مه تیغ زوبین گذشت *** خروش دلیران ز پروین گذشت

دو لشگر بر آمد بهامون شگرف *** چه کوه بلند و چو دریای ژرف

بجز برگ ره رهنمائی نماند *** کسان را بهم آشنائی نماند

ز بس نیزه و تیر بر شد بماه *** ز بام فلک مهر گم کرده راه

سنانها گره زد بگردون سپهر *** کمانها بگردن همی سود چهر

فرا شد ز بس کوی زیر سپهر *** فرو رفت کوی زر اندود مهر

ز بس گشت تیر علم سر فشان *** پر از تیر شد پیشهٔ کهکشان

بجنبش زمین همچو دریای آب *** درخشان ز هر موج چون آفتاب

سر نیزه آورد مه را ز پای *** پر از تیر گردید گردون گرای

ز کفر و ز اسلام بر شد خروش *** همه کفر و اسلام شد کینه کوش

بفرمود پس خسرو من عرف *** بیاراست عباس در دشت صف

سوی راست صدیق را داد جا *** بچپ گشت فاروق رزم آزما

چه با میمنه میسره گشت راست *** خروش و فغان از چپ و راست خاست

بزرگان اسلام را جا بجا *** سزاوار بنمود عباس جا

چه سفیان و سعد و قاص و ولید *** که گردون گردان چو ایشان ندید

دگر نامداران و گردان دین *** همه رزم را بر زدند آستین

پیمبر بپوشید رومی قبای *** روان شد بقلب سپه صف گرای

بفرمودهٔ کردگار جلی *** بقلب سپه داد جای علی

در مشایعت نمودن حضرت رسول (ص) جناب امیر را و توصیف او و ندا رسیدن پیغمبر در این باب

چه در قلب شد رایتش آشکار *** نمودار شد رایت کردگار

چه در قلبگه شاه را جای گشت *** ز عرش برین قلبگه بر گذشت

بقلب سپه چون علم بر فراشت *** علم بر سر مارای سایه داشت

چه او با نبی یار پیکار شد *** خدا با رسول خدا یار شد

چه در قلبگه رایت افراشت شاه *** فرا رفت از مارآی قلبگاه

پیمبر سوی قلبگه بنگرید *** سوی قلب دید انچه در عرش دید

بدستش سر عرش فرسای شد *** بهر قبه معراج را جای شد

بپای سمندش فلک پایمال *** بخم کمندش ز حل چون حلال
کمان گوشه اش بر فلک عرشوار *** بهر گوشه اش عرش بد گوشوار
بهر گوشه عرشی شده گوشه گیر *** کز آن چرخ بد گوشهٔ چرخ پیر
بپای سمندش رخ چرخ پست *** فلک زیر نعلش زده پا و دست
چه قوس کمندش بعرش استوار *** بر قوس قوسین شده آشکار
زمین عرش سا از سم اسب او *** بخاک رهش خاک سائید رو
که شد هستی اش در جهان آشکار *** ز هستی و از نیستی شد قرار
از او هستی کردگار آشکار *** از او نیستی هستی روزگار
زره در بر عرش پیمای بود *** بهر حلقه معراج را جای بود
جهان در پناه جهاندار بود *** ز رویش نمودار دیدار بود
جهان محو ذات جهاندار بود *** هویدا همه هر چه پندار بود
دو گیتی نبد عکس سیمای او *** مکان لامکان بود از جای او
خرد شد ز سیمای او در شگفت *** شک و عقل با وهم گردید جفت
یقین شد شک و وهم شد در گمان *** شک و وهم با عقل شد توأمان
سرانجام بر وهم و شک شد شکست *** یقین ره بگمان و پندار بست
پیمبر دگر دیده را بر گشاد *** از او راز معراج آمد بیاد
ملک را که در مارآی دیده بود *** بدیدی سوی قلبگه در سجود
از او آفرینش شگفتی نماند *** بر او بر جهان آفرین را بخواند
صفحه (۲۴۵)
بدرگاه جان آفرین باز جست *** که تا راز جانان بداند درست
خطاب آمد از نزد جان آفرین *** که ای محو ذاتت جهان آفرین
نشد آنچه سوی تو شد بر ظهور *** نه از نار سینا نه از نار طور
نبد آنکه دیدی ز دین کلیم *** تو دیدی در این دشت بی ترس و بیم
ندید آنچه دیدی و رب جلیل *** نه موسی ز آب و نه ز آتش خلیل
ندیده بدیده خداوند کس *** بچشم خدا بین تو دیدی و بس
علی بازوی دین و دستت من است *** ترا جان ز دست من اندر تن است
نگردی از این رزم اندیشه ناک *** چو دست منت یار باشد چه باک
نخستین به اسلام آید شکست *** شود لشگر کفر کین چیره دست
چه دستم برون آید از آستین *** ببین ضرب دست جهان آفرین

در بیان شنیدن حضرت رسول (ص)راز حضرت باریتعالی و توصیف هر دو لشگر

خداوند دین خودنمائی کند *** در این دشت کار خدائی کند
هم اکنون ز دست خداوند پاک *** شود دیدهٔ دشمنان چاک چاک

پیمبر چه راز خدا را شنید *** ز کار خداوند شادی گزید
ز اندیشهٔ رزم آزاد شد *** ز نیروی دست خدا شاد شد
سواران بمیدان سرافراختند *** پی رزم جستین برون تاختند
ز اسلام از کفر بر شد قرار *** بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار
ز بس گرز بر مغفر خود خورد *** سر خود و مغفر بهم گشت خورد
سنان شد چه بر سر کشان سر کشان *** بنوک سنان شد سر سرکشان
ز بس آتش افروخت از گرز و تیغ *** فرو ریخت از آسمان زنده میغ
ز بس خون که از خنجر و تیغ ریخت *** زمین از سر چرخ خوناب ریخت
فرا رفت گردان گردون ز کار *** ز خون گشت افلاک خوناب یار
ز خون جامهٔ سرخ پوشید مهر *** ستاره بخون اندر آورد چهر
بهر سو فتاده بخون پیکری *** بهر جای بر خاک غلطان سری
همه کفر و اسلام جانها بکف *** فتاده بخونریزی از هر طرف
چو آتش یکایک رخ افراخته *** پر از کینه هر یک بهم تاختند
بکفار و لشگر گه کفر گفت *** که گفتار من را بباید شنفت
بهمراه داریم مال و عیال *** نباید که سازیمشان پایمال
بدست بزرگان اسلام اسیر *** به بینیم یکسر همه دستگیر
بود مرگ بهر از این زندگی *** که در دست دشمن کنم بندگی صفحه (۲۴۶)
سر خویش دیدن به نوک سنان *** بسی به که بینی عدو را عنان
چه گفت اینسخن را سر سرکشان *** تو گفتی جهان گشت آتش فشان
همه تن نهادند یکسر بمرگ *** کفن کرده زیب تن خود و برگ
ز جان و تن جمله بشنید دست *** همه لات خوانات و عزی پرست
دو بهره شدند اندر آن انجمن *** یکایک بکشتن نهادند تن
سوی جیش اسلام در تاختند *** بسوی چپ و راست انداختند
تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ *** ببارید از او خنجر و گرز و تیغ
زمین و زمان تیره و تار شد *** سپهر برین ناپدیدار شد
زدود ز رخ کفر اسلام زنگ *** باسلام شد کار پیکار تنگ
چه شد لشگر کفر دور از بنه *** گروهی رسیدند بر میمنه

در بیان هزیمت یافتن لشگر اسلام از گروه کفار و گزارش احوال دلیران دین

بسوی ابوبکر دل پر ستیز *** کشیدند بر کینه شمشیر تیز
گروهی سوی میسره تاختند *** بقتل عمر کار پرداختند
خروش یلان آمد از میمنه *** بتاراج بر شد سپاه و بنه
لوای ابوبکر گردیده پست *** عمر را از آن غم دل از درد خست

بر آمد پر از خشم از میسره *** دل از کار و پیکار کین یکسره
بیارای بسوی ابوبکر تاخت *** سواری ز کفار او را شناخت
سوی او روان گشت چون تیره میغ *** خروشان بر آورد رخشنده تیغ
که هان ای سپرده دلیران دین *** چه تازی بیهوده در دشت کین
همانا کت آمد بسر روزگار *** چه عزی پرستنده گردید خوار
براهی که باشی تواش راه بر *** از آن راه و آن رهنما الحذر
کجا رفت یاری اسلام تو *** همانا که بر کام شد کار تو
بدینی که هستی تواش دین پناه *** بجز کفر از دین نروید گیاه
نبی را عیان گشت بدروزگار *** که بود شکسی چون تو آموزگار
بگفت این شد سوی او کینه کوش *** ز گردان لشگر بر آمد خروش
لوای عمر شد چو بوبکر پست *** چه شد پست بر لشگر آمد شکست
خروش یلان بر گذشت از سپهر *** بلرزید ماه و بترسید مهر
در افتاد در جیش بیضا شکست *** بغارت گشادند کفار دست
دلیران اسلام جا کرده طی *** گریزان و لشگر کرازان ز پی
چه سفیان و خالد چه سعدولی *** گریزان و از جان بریده امید
سنانها شکست و علمها نگون *** فرو رفت رایت بدریای خون
بر اسلام شد کفر یکباره چیر *** بنالید مهر و خورشید تیر
چه سفیان باسلامیان بنگرید *** بخندید و بر سوی بوحفض دید
کنون جیش و اسلام را یار پشت *** چه دیدی تو از روزگار درشت
ترا از چه اینگونه شد زرد چهر *** چرا کردهٔ خود و خفتان ستر
کجا رفت خواهی چنین تیز تند *** چرا شد ترا بخت فیروز کند
کنون مر ترا لشگر ای بی هنر *** بخون ود و لات بسته کمر
توئی آنکه گفتی چو من مرد دین *** نباشد بنزد رسول امین
چرا گشت آئین و دین تو سست *** ندیده چو تو کفر دین نادرست
اگر باز گردی تو عزی پرست *** ز عزی پرستی که شد کفر پست
که ننگ آیدش با تو همدین شود *** از آن ننگ از دین و آئین شود
چرا صدق صدیق شد آشکار *** نه این بود رسم و ره یار غار

در بیان سرزنش نمودن ابوسفیان ابوبکر و عمر را و گزارش احوالات آنها

نبی را ندائی چه آمد به پیش *** گرفتی چو بیگانگان راه خویش
سخنهای خام تو شد بی فروغ *** نبی را نگفتی بغیر از دروغ
ز گفتش بغم گشت فاروق جفت *** گذشت از برش تند پاسخ نگفت
عنان را چو فاروق از آنجا کشید *** بناگاه صدیق آنجا رسید

بر آشفت مانند شیر دژم *** فرا کرده دست و فرو برده دم

گرازان تازان سوی کیش دین *** پر از خشم و کین بر زده آستین

سپر در پس پشت تیغی بدست *** کف آورده بر لب چه بیلان مست

بخندید سفیان که ای زشت کین *** همانا که بر گشتی از دین خویش

چرا شد جدا از نبی یار غار *** همانا که اسلامت نامد بکار

نبی را کجا راز بگذاشتی *** بسوی که داری سر آشتی

سوی او اگر باز رو آوری *** ز کفروز اسلام گردی بری

ترا لات و عزی ندارد قبول *** پذیرد ترا کی خدا و رسول

نه در کفر کیشی تو هم داستان *** نه در دین شد از ره راستان

نه یار رسول و نه یار خدا *** نه عزی پرست و نه عزی ستا

در این رسم صدق تو شد آشکار *** ز صدق تو کذبست در زینهار

بود در نهاد تو گر راستی *** بود بهتر از راستی کاستی

که دینی که گردد ز کار تو راست *** در این ره نباشد بجر کج و کاست

چه بشنید صدیق گفتار او *** پر از خشم از آن سوی پیچید روی

در آن دشت بر پای شد رستخیز *** باسلامیان کفر شد پر ستیز

باسلام از کفر آمد شکست *** شکستی که نتوان ورا باز بست

بر ابر اندر آمد غو کرنای *** گذشت از سر چرخ بانگ درای

فلك دامن خویش در خون کشید *** سنان و سپر سر بگردون کشید

ستاره فرو ریخت از آسمان *** که اسلام را کار شد آن چنان

بجز تیغ کین آشنائی نماند *** ز گرد و سپه جز سیاهی نماند

همه جیش اسلام بگریختند *** بهر جای گرز و سپر ریختند

ز گردان و لشگر سواری نماند *** در آن دشت کین نامداری نماند

ولید دلاور در آن رزمگاه *** همی بود لختی میان سپاه

که ناگه بر او شد چنان کار تنگ *** که افکند گرز برون شد ز جنگ

پر از خشم فرمود سالار دین *** الا این به پیغمبر المرسلین

ولی گفت او را نه بشنید کس *** روان از پی یکدیگر چون جرس

بنزد نبی زان همه انجمن *** ولی خدا ماند با هشت تن

که بودند از اهل هاشم تمام *** همه خویش و نزدیك خیر الانام

در آن دشت عباس پر خشم و کین *** خروشان جوشان گره بر جبن

بهر سو بسوی سپه دل گرای *** که هی هی بسازید در دشت جای

که اینک ستاده در اینجا رسول *** نگردیده از رزم جستن ملول صفحه (۲۴۷)

چه شد بانگ عباس از آنجایگاه *** پر از خشم و کین تا دو فرسنگ راه

ولی یکتن از آن سپاه گران *** از آن نامداران کند آوران

پی رزمگه بر نگشتند کس *** سواری نتازید زان سو فرس
شد عباس را دل از آن جنگ تنگ *** که آمد با سلام از آن جنگ ننگ
بسوی رسول خدا کرده رای *** پر از غم ز رزم رسول خدای
پیمبر چه عباس را یار دید *** پی رزم جستن ز جا بر دمید
خروشید گی عم نیکو نهاد *** ترا مژده زین رزم و پیکار باد
که فیروز گردیم ما زین نبرد *** سر دشمنان اندر آید بگرد
خداوند فیروز گر یار ماست *** در این رزم یزدان هوادار ماست
تو ز اندیشه رزم دلشاد دار *** تن و جان از این غصه آزاد دار
بجائیکه یزدان کند کار زار *** میندیش از لشگر بی شمار
سپه گر نگشتند رزم آزمای *** برزم آزمائی در آید خدای
در آید در این رزم دست خدا *** ز دست خدا دشمن آید ز پا
اگر بندگان خوار گشتند پست *** بر آرد خداوند دادار دست
تو اکنون کمک کن در اینکار زار *** ندانم چه بازی کند روزگار
دو لشگر ندیده زمان و زمن *** یکی سی هزار و یکی شصت تن
پی کینه جستن شود روبرو *** چگویم ندانم چه آمد بر او
بناچار اندیشه پرداخت دل *** بر آورد پای خرد را ز گل

گفتار در باقی ماندن نه نفر از بنی هاشم در میدان و آمدن ابوجردل از لشگر کفار و مبارز خواستن

که گفت پیمبر نباشد دروغ *** ز گفتار او داد در دل فروغ
که ناگه بجوشید کوه و زمین *** خروش آمد از لشگر کفر کین
گواژه ز چرخ و فلک در گذشت *** خروش دلیران ز اختر گذشت
سواران کفار تازان بدشت *** که دوران بکام و دولات گشت
بخندید دشت و بلرزید کوه *** زمین شد بدست سواران ستوه
بر آمد ز جا لشگر بی شمار *** گرفتند پیرای نه نامدار
پر از گرد شد دامن کبریا *** زمین شد کبود و هوا شد سیاه
بدریای ظلمت نهان گشت نور *** بملک و ملایک در افتاد شود
فرو رفت خورشید رخشان بخاک *** در افتاد پروین و مه در مغاک
ز نمرودیان چرخ پر تیره شد *** به یزدانیان اهرمن چیره شد
کمانها بگردون گردان رسید *** سنانها به پیرای یزدان رسید
گرفتند گرد رسول امین *** عیان گشت در حلقه کفر دین
بهر سوی اهریمنی دل فکار *** که از پاک یزدان بر آرد دمار
دلیری که بوجردلش بود نام *** بافسون سر چرخ بودش مدام
ز جنگ آوران و ز کند آوران *** چو او کس نداده زمانه نشان

دلیران جنگی و مردان کار *** ز نیرو و بازوش در زینهار
سر نیزه اش ز آسمان برد تاب *** ز تیغش زمین همچو دریای آب
ز کند آورانش نظیری نبود *** ز کفار چون او دلیری نبود
بلرزید ز آسیب او کوه و خاک *** دل نامداران دین گشت چاک
بافسون بخندید آن اهرمن *** ز پیکار ترسید زان هشت تن
از آن رزم و آن لشگر بی شمار *** که نه تن کند رزم باسی هزار
برنگ و بنیرنگ لب بر گشاد *** بسی کرد از لشگر کفر یاد
بداند نبی شیوهٔ کار زار *** که او سحر و افسون ندارد بکار
همه سحر و افسون او خوار شد *** و دولات را گرم بازار شد
ز کردار خود گر پشیمان نبود *** بدردش از اینگونه درمان نبود
نگردد ز افسون و آئین دین *** اگر نه شود کشته در دشت کین
اگر بشنود آنچه گویم سخن *** به تنها گر آید بمیدان من
که با او در این دشت کاری کنیم *** که اندر جهان یادگاری کنم
ربایم ورزنده از پشت زین *** بلند آسمان را زنم بر زمین
سراسر کنم خوار آئین او *** بخاک آورم مذهب و دین او
پیمبر چه بشنید آواز او *** سوی او پر از خشم بنهاد رو
خروشان بر آورد عباس چنگ *** عنان شهنشاه بگرفت تنگ
که ای خاک پای تو عرش برین *** ز کار تو باز آن جهان آفرین
هنوز ای گرامی فدای تو من *** بجا مانده عباس با هفت تن
یکایک چو این هشت در رزمگاه *** شود کشته آندم تو شور زمخواه
بود مرگ بهتر از این داوری *** که تازی تو بر زم و رزم آوری
پیمبر به عباس بد دلگرای *** که ناگاه شد راست دست خدای
ز اسلام از کفر بر شد شرار *** بر آمد زهر در سپه گیر و دار
ز بس گرز بر مغفر خود خورد *** سر خود و مغفر بهم گشت خود

در بیان اذن جهان خواستن جناب امیر (ع) از حضرت رسول و گزارش

دگر جلوهٔ کبریائی نمود *** خدا باز دست خدائی گشود
علی شد چه سوی نبی راز گو *** خداوند سوی نبی کرد رو
باستاد بر پای دست خدا *** نمودار شد دست مشکل گشا
ز نورش نبی دیده پر نور کرد *** ز دل اندوه رزم را دور کرد
ز دیدار او چهره اش پر شگفت *** بدینگونه با او در راز سفت
که این رزم اگر رزم اهریمنست *** بیزدان که گردون بکام منست
بر آرد چه یزدان در ایندشت دست *** باهریمنان اندر آید شکست

علی چونکه گفت نبی را شنود *** فرود آمد و چهره بر خاک سود

زبان ستایشگری بر گشاد *** پیاده شد و خاک را بوسه داد

که ای یکه تاز صف کبریا *** کمین پایه ات عرصه لا فتی

سم اسب تو زینت نه سپهر *** بمیدان تو ذرهٔ ماه و مهر

سمند تو چون یکه تازی کند *** بمیدان لاهوت بازی کند

سبک در میان چون نمائی عنان *** نمائی گر اندر صف لا مکان

جهان تا جهان نیم میدان تست *** جهان آفرین آفرین خوان تست

ز گرد سم اسب تو بر سپهر *** پدیدار شد صورت ماه و مهر

چه در زیر زین اندر آری یراق *** بزیر نگین آوری نه رواق

کمند افکنی چون بعرش برین *** نمائی جبرئیل حبل المتین

پیمبر چه بشنید گفتار او *** بدارای دارنده شد راز گو

بچشمی بسوی خدا بنگرید *** بچشمی بروی خداوند دید صفحه (۲۴۸)

فرو ریخت در خور در شاهوار *** همه کرد از عقد پروین نگار

نه روئی که او را دهد اذن جنگ *** نه رائی که از جنگ سازد درنگ

چه مه را بعقد پری آب داد *** پس آنگه لب درفشانرا گشاد

که ای آنکه هستی تو تنها بجان *** بتنهائیم یار در هر زمان

بهر جا چه در آسمان و زمین *** بعرش برین و بمیدان کین

تو بودی بتنها مرا یار و بس *** نبد مرمرا یار غیر از تو کس

چه در یاریت سرفراز آمدیم *** بهر راز دانای راز آمدیم

چگونه ترا اذن این رزمگاه *** دهم سوی این لشگر کینه خواه

ترا چون فرستم سوی کار زار *** به تنها ابر لشگر سی هزار

بناچار گر جان بر آید ز تن *** به از بی تو اندر جهان زیستن

خریدن بتن تیغ کین بیدریغ *** بسی به که بینم ترا زیر تیغ

ز گفت رسول خدا دلگرای *** تو آخر بسوی رسول خدا آی

نمود و ز نرگس بگل داد نم *** بسرو روان اندر آورد خم

زمین را ببوسید و بر پای خواست *** که ای بازوی من ز دست تو راست

چه دست تو بر بازویم یاور است *** چه غم گرد و گیتی همه لشگر است

کسی کو بنام تو شد رزم ساز *** شود بر سر سر کشان رزم ساز

چنان در جهان خود نمائی کند *** که هر لحظه کار خدائی کند

مرا کار و پیکار و بخشش ببین *** بزرگی و رای جهان آفرین

در بیان اذن جهاد دادن حضرت رسول (ص) جناب امیر را و مکالمات کردن آن سرور با ابوجردل

پیمبر چه گفتار او را شنید *** دگر باره بر سوی او بنگرید

بد از رای از روی او آشکار *** نهان آنچه در مارای دیده بود
بکون و مکان تنگ بد جای او *** تو گفتی نبد کشفی از پای او
بسوی خدا دیده را بر گشاد *** خداوند را اذن پیکار داد
بر او گشت چون کار پیکار راست *** ز ملک و ملک بانک تکبیر خاست
چه دیدند او را ملوک و ملک *** پر از بانک تکبیر شد نه فلک
برون از شک و ظن و وهم و عجب *** بالله اکبر گشادند لب
روان گشت او چون سوی رزمگاه *** فتادند بر خاک خورشید و ماه
چه دیدش بآوردگه هم نبرد *** رخش گشت از بیم و اندیشه زرد
زمانی سوی او نگه کرد تند *** نگاهش ز دیدار او بود کند
بدل گفت از این داوری الحذر *** دریغا که شد زندگانی بسر
سوی شاه پر بیم کردش نگاه *** نگاهش سوی او نمییافت راه
ز دیدار یزدان چه یزدان پرست *** نشد شاد زان روز گردید مست
بلرزید و پس پای بر جا فشرد *** تو گفتی که از بیم و اندیشه مرد
خورشید کای نوجوان دلیر *** که آئی بدینسان بآورد شیر
نترسی تو ای کودک خورد سال *** که آئی بپیکار این بی همال
همانا ندانی که من کیستم *** در این رزمگه از پی چیستم
همانا تو در دهر ای تیز هوش *** ز بوجردل ات نام نامد بگوش
بدریا نهنگ و بخشگی پلنگ *** گریزند هنگام رزمم ز چنگ
بسا نامداران و جنگ آوران *** که از تیغ من شد ز تنشان روان
بسا پهلوانان با زور و دست *** که آمد ز دستم بایشان شکست
پی کینه بهر خدایان خویش *** منم با خدای نبی کینه کیش
بساط نبی را بر آرم بباد *** ز لا ت و ز عزی کنم نام یاد
ابوبکر را دل پر از خون کنم *** نگون افسر دیو وارون کنم
عدو را بخواری ز پا آورم *** دل اهرمن را بجا آورم
تو ای خورد سال ندیده جهان *** که هستی ز نیروی خود در گمان
بآورد من ژاژ خواهی کنی *** در این رزمگه خود نمائی کنی
چه شیران بمیدان دلیر آمدی *** بمیدان بآورد شیر آمدی
هنوزت لب از شیر ناگشته سیر *** که تازی گرازان بمیدان شیر
بسحر نبی شد ترا دل ز راه *** بدین نیاکان نکردی نگاه
کجا رفت فاروق کو یار غار *** چرا صدق صدیق شد آشکار
نمانده بمیدان کس از اهل دین *** بغیر از تو و سید المرسلین
چه بشنید گفت هم آورد شاه *** بپاسخ چنین گفت کای رزمخواه
سرت را بخواهی گر از جا بری *** بسوی نبی ساز فرمان بری

و گر نه بر آید ز شمشیر من *** هم اکنون روانت ز تاریک تن
زن و کودک تو اسیر منند *** در این رزمگه دستگیر منند
مگر سوی اسلام جوئی تو راه *** ز کفر اندر آئی سوی دین شاه
چه من تیغ را بر کشم روز جنگ *** بتن چرم روباه پوشد پلنگ
نه تنها ز تنها بر آرم دمار *** نیندیشم از لشگر بی شمار
همه گفتهٔ شد بر آن پیل تن *** چه گفتار یزدان بر اهرمن
نیامد بر او پند شه سودمند *** بپاسخ چنین گفت کای ارجمند
بدین محمد مرا کار نیست *** بسوی ویم روی دیدار نیست
ابوبکر اگر نانی اثنین اوست *** پرستاری لات و عزی نکوست
نه بتوان ابوبکر بر او گزید *** ز عزی گذشت و ابوحفض دید
بگفت این و شمشیر از بیم آخت *** سوی شاه پر بیم و اندیشه تاخت
سوی شاه لرزان چه رخ بر فروخت *** یکی ذره از پر تو مهر سوخت
سوی شاه شمشیر آن بد نژاد *** چو بر دامن کوه الوند باد
نشد تیغ بر فرق شه کار گر *** بترسید از آنکار آن بد سیر

ذکردو نیم شدن ابوجردل از ضرب ذوالفقار

بدانست کش شد بنن روزگار *** همی خواست خواهد زشه زینهار
کشید از کمر شاه دین ذوالفقار *** ملک گفت گیر و فلک گفت دار
چه شد سوی او راست شمشیر شاه *** فرا رفت ماهی فرو رفت ماه
ز هر موج او قطره دریای آب *** ز هر جوهرش ذرهٔ آفتاب
ز برقش دو گیتی پر از بیم شد *** هم آورد را تن بدو نیم شد
چه دست خدا سوی او تیغ آخت *** هم آورد آندم خدا را شناخت
ز تیغ شهنشاه بشنید و دید *** زنیل آنچه فرعون دید و شنید
چه بوجردل افتاد بر خاک خوار *** سر آمد باو گردش روزگار
ز تیغش عدو چونکه بر خاک خفت *** خداوند در عرش تکبیر گفت
پیمبر چه تکبیر یزدا شنید *** به تکبیر از دل خروشی کشید صفحه (۲۴۹)
که از صوت او شد ز دلها قرار *** پر آواز تکبیر شد روزگار
ملایک بتکبیر بگشاد لب *** شده روز کفار چون تیره شب
ز کار سپهبد چه پرداخت شاه *** پر از خشم تازید سوی سپاه
سر تیغ او گشت چون سرفشان *** بخاک اندر آمد سر سرکشان
چو تیغ خدا آخت دست خدا *** بیک ره دو گیتی در آمد زپا
چه دست خدا تیغ کین بر کشید *** خدا خط بکون و مکان در کشید
بیک حمله آن لشگر بی شمار *** پراکنده گردید از آن دشت خوار

بهر سو که آن بارگی تاختی *** ز دشمن زمین را تهی ساختی

بهر جا که شد تیغ او سر گرای *** فتادی سر سرکشان زیر پای

چه شد آتش تیغ او شعله ور *** بهم سوخت از برق او خشک و تر

شد از مغز گردان کفار هوش *** ز عزی پرستان بر آمد خروش

بهر سو گرازان گریزان شدند *** ز شمشیر او اشک ریزان شدند

ز دستش سپه اندر آمد ز جا *** ز گردان لشگر تهی ماند جا

زمین سر بسر شد چو دریای خون *** تن نامداران چو کشتی روان

در بیان هزیمت نمودن لشگر شقاوت اثر ازضرب ذوالفقار حیدر صفدر و رفتن مالک و گذاشتن زنان و اموال خود را

ز تیغش بهامون ز بس ریخت سر *** تو گفتی که هامون سر آورده بر

ز بس کشته افکنده در دشت خوار *** نیاراست گردن کس آنجا گذار

چنین گفت راوی که چون شاهدین *** تهی کرد از کفر روی زمین

چه مالک چنین دید رزم و ستیز *** گزید از ستیزه زمیدان گریز

برون رفت لشگر بتاراج داد *** برون برد سر را ولی تاج داد

زنانی که همراه ایشان بدند *** بماندند ایشان گریزان شدند

چنین گفت راوی که اسلامیان *** چه بگریختند از کنار و میان

چه دیدند نیروی سالار دین *** ز هر سو برون آمدند از کمین

همه باز گشتند از راه تیز *** نمودندپس با غنیمت ستیز

نمودند پس مرد و زن دستگیر *** غنیمت ببردند برنا و پیر

بکفار و کفر اندر آمد ز جان *** همه زنده گشتند اسلامیان

گریزندگان پهلوان آمدند *** ز بهر غنیمت روان آمدند

چه فیروز شد شاه در کار زار *** پر و بال او پر ز خون آشکار

چو آمد بنزد رسول امین *** پیمبر بر او بس نمود آفرین

پیمبر مر او را فراوان ستود *** جهان آفرین را ستایش نمود

شد از کار او کار بر کام من *** مپندار از نام او نام من

ز دست تو بازوی من گشت راست *** ز بازوی و نیروی تو کفر کاست

جهان آفریننده شد یار من *** ز کار تو شد گرم بازار من

کسی را که دست تو یاری کند *** بعرش برین کامکاری کند

بسوی تو جوید کسی را پناه *** بنامش شود داور دادخواه

چه مهر تو گردید با من قرین *** جهان شد بکام جهان آفرین

چگونه بمدحت گشایم زبان *** که یارای مدحت ندارد بیان

ز مدحت نیارند مدحی نوشت *** از آن وصف بر پای شد خوب زشت

نگار قلم شد ز دست تو راست *** قلم بی تو گر نقش بندد خطاست

که نگرفت گر دست تو دست کن *** بآن دست دستی نشد دست رس
ز دست تو بر شد دو گیتی بپا *** ز بازو و سیمای دست خدا
عدو گر نیاید ندارد زیان *** که یزدان شناسند یزدانیان
نبی با خداوند چون گفت راز *** بسوی خدا دیده را کرد باز
که ای آفرینندهٔ هر چه هست *** بر آرنده نقش بالا و پست
نگارندهٔ مهر و پروین و ماه *** نمایندهٔ کوه الوند گاه
مرا کرد لطف تو با خود قرین *** مرا یار گردید جان آفرین
بگفت این و با راز دان شد براز *** بمالید بر خاك روی نیاز
چنین تا بر آمد زمانی دراز *** همی گفت با داور پاك راز
که آن خلق را داد از آنرزم سخت *** از آن رزم گردید فیروز بخت
که فاروغ شد از کار راز و نیاز *** بسوی علی دیده را کرد باز
که ای آنکه در عهد روز الست *** همی نقش گیتی ز دست تو بست
بلشگر تو این مال قسمت نما *** که هستی تو در عرش قسمت نما
غضنفر چه گفت پیمبر شنفت *** بفرمان و رایش نمود آنچه گفت
چه او دست قسمت گری بر گشاد *** بهر قسم قسمت باندازه داد
چنین گفت راویکه زان سرزمین *** گریزان چه شد لشگر رزم و کین

در بیان اسرا و طایفهٔ کفار و پیدار شدن خواهر رضاع از برای رسول (ص) و مرخص کردن

بسی ماه رویان مشکین کمند *** بدست سپاه نبی پای بند
گرفتار با ناله هر یك براز *** بصوت عراق و نوای حجاز
بسی از برو بوم خود کرده یاد *** یکی گفت ای کاش مامم نزاد
یکی جست شوی یك باب خاست *** یکی گفت پور برادر کجاست
یکی جست از کشتهٔ خود خبر *** یکی نوحه کردی بپور و پدر
میان اسیران زنی داد خواه *** که من را سوی شه نمائید راه
چه سوی رسول خدا یافت راه *** رخی پر ز اشك و دلی پر ز آه
خروشید کای سرور سروران *** نباشد ترا بر دل آیا گران
که همشیره ات گردد از کین اسیر *** بود خواهرت در سپه دستگیر
ترا مهربان دایه بد مادرم *** ترا من بهمشیرگی خواهرم
سزد گر هم اکنون ببخشی بمن *** رهائی دهی خواهر خویشتن
چه او را پیمبر بدانسان شناخت *** خرید و پسندید و آزاد ساخت
که بد مادرش دایهٔ آن جناب *** ز یکجوی او با نبی خورده آب
سوی دین خود خواند او را رسول *** نمود آنزمان دین او را قبول
زنان را همه سوی اسلام خواند *** ز کفار و از کفر نامی نماند

بسی نامداران بدین آمدند *** بدین رسول امین آمدند

فراوان زر و سیم و آلات جنگ *** که در دشت در شد همی کار تنگ

همه جیش اسلام شد بی نیاز *** ز بس مال و سیم و زر و رخت ساز

بسی کشته افتاده در دشت کین *** بپوشید از کشته روی زمین

بزرگان و شاهان ملک حجاز *** فتاده همه سر ز تن مانده باز

بسی نامداران قوم قریش *** ز سر رفته کین و ز دل رفته طیش صفحه (۲۵۰)

سر بی تن افتاده در خون و خاک *** تن از نوک تیغ و سنان چاک چاک

اسیران بیالینشان مویه گر *** خروشان و گریان پدر بر پسر

بخون پسر مادر آلوده دست *** بروی پدر دختر افتاده مست

پدر جستی از جسم فرزند سر *** ز مادر پدر خواسته نوحه گر

در بیان رفتن مالک از دشت بنزد حصن طایف و گزارش آن حکایت

ز بس کشته افتاده در رزمگاه *** شده بسته بر دشت و بر کوه راه

ز بس جوی خون جاری از هر طرف *** تو گفتی که دریا بر آورده کف

چه مالک ز نزد پیمبر گریخت *** زمال و ز فرزند و از زن گسیخت

هراسان سوی حصن طایف رسید *** تن خسته و بسته در بر کشید

پیمبر بر آمد از آنجا ز جای *** بطایف پی خسم بنهاد پای

علمها همه پرچم افراز شد *** ثریا بخورشید همراز شد

بلرزید بر هم زمین و زمان *** زمین بر گذشت از سر لامکان

ز بس شوکت و بس جلال و شکوه *** ملک گشت حیران فلک شد ستوه

تزلزل در افتاد در کوه و دشت *** زمین خیره و آسمان تیره گشت

ز یزدان به اهریمن آمد هراس *** زمین و زمان گشت یزدان شناس

ملایک بعرش برین پر فشان *** شده خاک ره زیور کهکشان

بهر قریه و کوه پیمبر گذشت *** همه دین آن قریه اسلام گشت

ز بس بیم کفتار آن سرزمین *** گزیدند آئین دین مبین

ز کفار بطحا چه پرداخت جا *** سوی طایف آمد رسول خدا

جهان شد همه زیر فرمان او *** جهان شدند آفرین خوان او

ز هر بوم و بر مردم از چار سو *** گزیدند یکباره آئین او

جهان و جهانی بدین آمدند *** بنزد رسول امین آمدند

بدادند مهر خداین بباد *** خدای نبی را نمودند یاد

بدلها همه نقش شد نام او *** بر آمد ز کفر و ز دین نام او

همه کفر کیشان شده رستگاه *** بنزدش ابا هدیه و با نثار

رسیدند ناگاه از چار سو *** ابا باره و هدیه و چاره جو

همه مدح خوانان و یزدان ستای *** همه مهر او را بدل گشته جای
یکی مرد دانای عباس نام *** بدانشوری کوی حرفش بدام
سخن را بگیتی از او پایه نو *** از او داستان کهن کرده نو
سخنگوی و دانای بارای و هوش *** سخنهای نغزش چو وحی سروش
دل دشمن از گفت او چاک شد *** ز گفتش ز دشمن همه خاک شد
بآهنگ تازی چنان خواند راست *** که از راستان بانگ تکبیر خاست
بمدح نبی داستانی بخواند *** که برجیس و تیر اندر آن خیره ماند
بمدحت سرائی چه بگشاد لب *** بر آمد نوا از حجاز عرب
دل دوستان اندر آمد ز جا *** از او شد دل دشمنان دل گرای
چه آن داستان خواند درشأن شاه *** بر او آفرین خواند خورشید و ماه
بر او آفرین خواند بنواختش *** بنزدیک خود جایگه ساختش
بزرگان دین آفرین خوان شدند *** بر او آفرین خوان بزرگان شدند
پیمبر بفرمود بهر صله *** که آرد شتربان ز اشتر گله
شتربان چه گفت پیمبر شنفت *** بیاورد بهرش همه آنچه گفت
بفرمود صد اشتر سرخ مو *** که چشم شتربان ندیده چو او
دهندش ابا هدیه های درم *** ز دیبا و سیم و زر از بیش و کم
بدادند و گوینده دلشاد شد *** ز درد و غم و رنج آزاد شد
گرفت و ز شادی ز دل زد خروش *** وز او دیگ شادیش آمد بجوش
ز شادی دلش همچو گل بر شگفت *** زمین ادب را ببوسید و گفت
که ای عکسی از روی تو ما سواه *** خداوند بر بخشش تو گواه
ز بود تو پیدا بود هر چه هست *** ز بود تو این نقش بر آب بست
گرفته ز بود تو خورشید جان *** ز بخشایشت بر تن مه توان
سزد گر ببخشی ز روی کرم *** بمن مهر و مه را بجای درم
چو دست تو بگشاد کون و مکان *** پر از در و زر گشت دریای کان
هزاران ترا هست دریای در *** نبد لایق بنده غیر شتر
پیمبر بخندید از گفت او *** بسوی علی کرد پر خنده رو
که او را ز کار من آگاه کن *** زبانش دراز است کوتاه کن
غضنفر گرفتش سر آستین *** برون بردش از مجلس شاه دین
بترسید عباس از آن داستان *** چنین گفت با سرور راستان
ز گفت پیمبر ز راز نهفت *** علی گفت اینک کنم آنچه گفت
ببردش بهمراه سرو روان *** بجائی که بد مجمع اشتران
پس آنگه چنین گفت دارای دین *** که ای مدح گستر رسول امین
ترا داده تا هفتصد اختیار *** ببر آنچه خواهی گرفته مهار

چه عباس بشنید از او این نوید *** دل تنگش از خرمی بر دمید

بیفتاد از پای و بوسید خاک *** که بادا فدای تنت جان پاک

شمائی اهل سخا و کرم *** بنزد شما خاک سیم و درم

چه شد کار عباس از آن هدیه راست *** بهمراه برد اشتران آنچه خواست

همه اشتران را فکنده بپیش *** روان شد ثنا خوان بایوان خویش

چه از کار عباس پرداختم *** سوی مالک میثمی تاختم

که مالک چه بگریخت از رزمگاه *** سوی قلعهٔ طایف آمد ز راه

رفتن مالک بحصار طایف و روانه شدن پیغمبر با لشگر

ورا بخت بیدار یکباره خفت *** جدا ماند از باب و از مام و جفت

بطایف یکی قلعه بد استوار *** که بر کنگرش داشت گردون مدار

بپیراش بهرام بد اسپری *** به پیرامنش بدره و مشتری

بر او کهکشان صد کمند آخته *** به پیرامن او نینداخته

ز برجش نه برجیس دیدی نشان *** که آن در مکان بود و آن لا مکان

ثریا نبودش باو همسری *** به پیرامنش بد ثریا ثری

چه مالک بپیکار کین گشت سست *** تن آسائی خود در آن قلعه جست

بسی گرز و شمشیر و آلات جنگ *** کشیدند زان جایگه بیدرنگ

در آن حصن آن با تن مشرکین *** برفتند از بیم حصن حصین

چه آگاهی آمد بخیر البشر *** به مالک در آن حصن شد کینه ور

بفرمود پس تا دلیران کار *** سوی حصن مالک ببندند بار

به نیروی بخشندهٔ دادگر *** بطایف ببندند بار سفر

صفحه (۲۵۱) به بختند گردان بدان سوی بار *** گرفتند در خانهٔ زین قرار

سراسر بدرگاه شاه آمدند *** کر بسته و رزم خواه آمدند

پیمبر روان گشت با آن سپاه *** سوی مالک خیشمی رزمخواه

چه شد سوی طایف پیمبر روان *** بهمراه او لشگر بیکران

سوی مالک خیشمی کرد رو*** زمین و زمان شد پر از های و هو

بهر جایگه کان سپه بر گذشت *** همه اهل آنجای پامال گشت

بکفر آنچنان آتشی برفروخت *** که از تاب او کفر و کفار سوخت

ز دینش نمودند یکسر قبول *** خدا خوان شدندی ز بیم رسول

اگر سر کشیدی ز دین سر کشی *** در آن قریه افروختی آتشی

که از برق او آسمان سوختی *** زمین دین اسلام اندوختی

همه کفر شد خوار و کفار پست *** بعزی پرستان در آمد شکست

در آن سرزمین شد نهان نام کفر *** شد اسلام آغاز و انجام کفر

همه سرکشان دست گیر آمدند *** دلیران و گردان اسیر آمدند

پیمبر بطایف چه آمد فرود *** جهان آفرین داد او را درود

در بیان رسیدن دلیران دین بپای قلعه و توصیف آنحصار گوید

بفرمود پس تا دلیران جنگ *** همه گرد آن قلعه گیرند تنگ

دلیران سراسر بکین تاختند *** یلان گرد آندر کمین ساختند

در آن قلعه شد چرخ بیداد کوش *** ز کیوان و برجیس بر شد خروش

ز بس دارو گیر شتاب و درنگ *** شد از زوی بهرام برجیس رنگ

ز بس آتش از برج او برفروخت *** بر افلاک بهرام و برجیس سوخت

ز بالای آن قلعه سنگی که جست *** سر چرخ گردنده را کرد پست

ز بالای چه سنگی بزیر آمدی *** بفرق سر چرخ پیر آمدی

بهر باره تیری که کرد نشست *** فتاده در انباره مردی به پست

ز بس خون که از بام آن قلعه ریخت *** تو گفتی بر آن چرخ خوناب ریخت

شب تیره بگذشت پر چرخ و تاب *** همه قلعه و دشت در اضطراب

که از قلعه چرخ نیلوفری *** بر آورد سر خسرو خاوری

چه هامون پر از نور شد آفتاب *** ز نور نبی شد جهان نوریاب

پیمبر بر اسلامیان بنگرید *** در و دشت هامون پر از کشته دید

چه دید آنچنان سید المرسلین *** بفرمود تا نامداران دین

بگیرند بر گرد آن قلعه جا *** فشارند چون کوه بر جای پا

دلیران و مردان رزم آزما *** ببالای آندژ گرفتند جای

ز جنگ و ز پیکار شستند چنگ *** که این قلعه آید ز تنگی بتنگ

نمودند هر جای پا استوار *** گرفتند هر سوی گرد حصار

بدژ آنچنان خوردنی تنگ شد *** که از چهر پیر و جوان رنگ شد

گشایندهٔ قلعهٔ مار آی *** چه بر گرد آن قلعه بنمود جا

بفرمود پس تا دلیران دین *** به پیکار دین بر زنند آستین

بتازند هر سو به بیراه و راه *** پی قتل کفار هر جای گاه

سواران ز هر سو برون تاختند *** پی قتل کفار تیغ آختند

ز بس تیغ اسلامیان خون فشاند *** ز کفار طایف نشانی نماند

یکی قصر بر زینت و بر نگار *** که بد نقش او زینت روزگار

که مالک بطایف بنا کرده بود *** بر افلاک طاقش بر آورده بود

یکی آتش تیز افروختند *** بر آتش مر آن قصر را سوختند

نمودند تنشان بخاک سیاه *** بابر اندر آمد غو داد خواه

ز کفار بس مردو گرد و سوار *** فتادند در دشت پیکار خوار

زهر بوم و کشور اسیران بسی *** گرفتار در دست هر ناکسی

کسی کو نیامد بدین خدا *** نبودش سرش را بتن آشنا

شدی دختر و خواهر او اسیر *** بدست سپاه نبی دستگیر

بتاراج شد مال و فرزند و زن *** شده نوحه گر کفر بر خویشتن

سر تیغ اسلام شد سر فشان *** هدر شد ز کفار نام و نشان

چه شد کفر رایت پرستی زیاد *** جهان لب بیزدان پرستی گشاد

ز اسلام بر کفر آمد شکست *** زمین و زمان گشت یزدان پرست

پیمبر از آن کار شد دل گرای *** در آمد دمادم ز شادی بجای

فرستادن حضرت رسول (ص) جناب امیر را بجناب آن ولایت بجهت قمع کفار

از ان شد چه او با خدا راز گو *** سوی داور داوران کرد رو

طلب کرد نزدیک خود بوالحسن *** سخن گفت با خویش از خویشتن

که این مجلس آرای بزم نخست *** ز روی تو بزم دو گیتی درست

نگردد ز نور تو گر نور نوریاب *** نیاید ز مشرق برون آفتاب

ز بازوی تو دست یزدان بلند *** ز دست تو بازوی من ارجمند

چو او دست و شمشیر کین بر کشید *** خط کفر کفار بر سر کشید

بهر سو گرائی پی دین کمین *** کنی پاک از کفر روی زمین

ندیدم سزاوار پیکار کس *** تو باشی سزاوار پیکار و بس

چه بشنید راز نبی بوالحسن *** بخندید و بگشاد لب بر سخن

که اینک تن و جان من آن تست *** بهر جایگه زیر فرمان تست

همه هر چه فرمائیم آن کنم *** دل و جان ز مهرت گروگان کنم

همه دشت را زیر پا آورم *** سخن هر چه گوئی بجا آورم

بگفت این و زانجا بر آمد ز جا *** سوی طایف و ملک او کرد رای

بهر کشور بوم و بر بر گذشت *** بکشور چه او کشور آرای گشت

چه فرمان کشور گشائی گرفت *** بیکدم زمهٔ تا بماهی گرفت

بسی بت پرستان چه بگشاد دست *** بسی سر کشان را سر از تن برید

بهر بوم و بر آتشی بر فروخت *** بت و بت پرستان بیکباره سوخت

خوی بت پرستان چه بگشاد دست *** بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست

بسی کشور آورد زیر نگین *** بر افراشت نام رسول امین

چو بر گرد آن کشور و ملک گشت *** جهان از سر بت اسیر آورید

ز بس مال و بس زیور و خواسته *** دلیران و اسبان آراسته

زمین شد سراسر چو خرم بهار *** گل و لاله روئید بر گرد خار

بهر شهر شد نام یزدان بلند *** دل کفر از آن درد شد مستمند

غنیمت کز آن ملک آورده بود *** اسیران سیم و زر و بدره بود
دگر دست قسمت گشائی گشاد *** بهر کس از آن مال قسمت بداد
صفحه (۲۵۲)
از آنمال لشگر توانگر شدند *** همه بازو و سیم و افسر شدند
بلشگر چه او گشت قسمت کرا *** تو گفتی که قسمت کرا بد خدا
از آن گشت نازان رسول امین *** جهان آفرینش نمود آفرین
چه مالک ز کار علی شد خبر *** شد از بیم و اندیشه هوشش ز سر
که آورد بهر رسول امین *** همه ملک طایف بزیر نگین
بر او بسته شد ره چه از چار سو *** بناچار سوی نبی کرد رو

در بیان بیرون آمدن مالک از قلعه و اسلام قبول نمودن و حاکم کردن حضرت او را

بر او شد در آن قلعه چون جان تنگ *** سوی صلح دین آمد از کار جنگ
یکی نامه سوی پیغمبر نوشت *** نیایش نمود و ستایش نوشت
که ای از تو دنیا و دین را فروغ *** نباشد ترا دین و آئین دروغ
ز رای تو بس راستی دیده ام *** خدای تر او تو بگزیده ام
بمن گر ببخشد برحمت رسول *** بنزد رسولش شد ایمان قبول
پیمبر چو از جرم او در گذشت *** دل او از آن بیم آزاد گشت
برون آمد از قلعه آن نامدار *** بنزد رسول خدا یافت بار
ببخشید او را و رحمت فزود *** پس آنگه بر آنملک حاکم نمود
چه اسلام او شد پسند رسول *** چه بنمود اسلام او را قبول
یکی خلعتی داد با سیم و زر *** نشانده بر آن چند گونه گهر
چه مالک دگر باره شد شهریار *** دلش شاد شد از رسول کبار
همه اهل خود را بدین آورید *** ثنای رسول خدا گسترید
پیمبر از آنجا در آمد ز جای *** از انجا بسوی حرم کرد رای
بر افشاند مالک بسی سیم و زر *** یکی تاج زر پر ز سیم و گهر
که بود از نیاکان او یادگار *** ز بهر پیمبر نمودش نثار
دگر هر چه از گوهر نغز داشت *** ز بهر نثارش بکف بر گذاشت
ز گنج و ز گنجینه پرداخت گنج *** بر افشاند بدره پی پای رنج
چنان با رسول خدا گشت یار *** که شد یادش از یاری یار غار
یکی هدیه و بدره خواسته *** بیاورد و شد کارش آراسته
پیمبر ورا پایگه بر فزود *** بر آن کشور از لطف حاکم نمود
از آنجا بجغرانه بر بست بار *** سر اختر و بخت اندر کنار
همه ملک و کشور بزیر نگین *** نهان گشته کفر عیان گشته دین

جهان راسد از کفر کفار یاد *** زمین مدح خوان آسمان پر ز داد

رسول خدا شاد و راشی خدا *** دو گیتی از آن فتح شد دلگرای

ز کارش زمین و زمان در خروش *** زمین مدح خوان آسمان پر ز جوش

زمانه در دیگر آراسته *** ز کجی و از کاستی خواسته

مظفر همه ملك او را بکام *** معطر ز بویش جهانرا مشام

ز طایف بجغرانه بنهاد رود *** روانگشت مالك بهمراه او

سپاهی روان شد چو دریای آب *** که از گردشان تار شد آفتاب

در بیان رفتن حضرت رسول بجانب جغرانه با سپاه دین و گزارش آنداستان

ز بس بانك تکبیر شد بر فلك *** ز تکبیر شد پست پشت فلك

سپاهی پر از زینت و خاسته *** جهان از سپه گشته آراسته

چه شد بیت اسلام گردون کرا *** بهر کشوری کفر پرداخت جا

بکام نبی شد زمین و زمان *** بدینگونه شد گردش آسمان

چه در ملك جغرانه آمد فرود *** بجغرانه از عرش آمد درود

ز بس خیمه و پرده ها شد بپا *** که گفتیکه شد عرش پرده سرا

بهر سو زمین آسمان زای شد *** بیکدم دو صد عرش بر پای شد

جهانگشت از سیم و زر بی نیاز *** شده بر سر آسمان خاك باز

جهانپاك گشته ز جور و ستم *** شده یادش از عدل کسری جم

بنام پیمبر ز نه آسمان *** زده نوبت پنج کروبیان

بر این بام نه گنبد آبنوس *** بچارم فلك خسرو پر زکوس

بزعم مخالف بهر پنج گاه *** نوازیده شد آن زمان ما سوا

همه کفر و کفار خوار و نژند *** گریزان بهر گوشهٔ مستمند

جهان از شکوهش چو نقشی بر آب *** کم از زنده بد صد هزار آفتاب

زمانه ز بیمش فرو بسته دم *** ز قدرش بود عرش را قدر کم

چو جغرانه شد جای خیر الانام *** ابر عرش جغرانه بگذاشت کام

چه خورشید از گنبد آبنوس *** سحرگه مر اینخاك را داد بوس

پیمبر در بارگه بر گشاد *** سرانه را در انبار گه بار داد

بیاراست پس مجلس شاهوار *** که زو خیره شد دیده روزگار

ز کفار هر کسکه بد دست گیر *** ز بیگانه و خویش و برنام و پیر

سراسر بمجلس بر خویش خواند *** سزاوار خود هر کسی را نشاند

بایشان همه عرض اسلام کرد *** حکایت ز آغاز و انجام کرد

که آئید گر سوی دین خدا *** شوی سوی ایشان خدا رهنما

شنیدند چون گفتهای رسول *** نمودند گفتار او را قبول

ز کفار هر کس که آمد بدین *** ببخشید بر وی رسول امین

اسیران او را بر او باز داد *** وزانپس بر او دست بخشش گشاد

زمانه زه ظلم از یاد برد *** زمین و زمان راه گیتی سپرد

بگیتی در دادگر دید باز *** بکون و مکان عدل شد سر فراز

در آرامش آمد زمین و زمان *** براهش نشستند پیر و جوان

در بیان خبر دادن حضرت رسول ص باصحاب دین احوالات سیدالشهداء ع

مدار فلک از ره راست خواست *** از آن چرخ کج دور شد کج کاست

از اینرزم چون گشت اسلام شاد *** پیمبر یکی رزمش آمد بیاد

که بیخود فرو ریخت از دیده آب *** پر از آب شد چشمه آفتاب

جهان را چه بر کام اسلام دید *** یکی ز اه سرد از جگر بر کشید

بر افروخت از درد و غم روی او *** سوی اهل دین کرد با آه رو

که از دست گردون گردنده داد *** دو صداف ز بیداد ابن کج نهاد

پی دین اگر چند که خواسته *** بدینگونه دین را بیاراسته

زمن پست شد کجی و کاستی *** پدید آمد از کار من راستی

زمانه ره خویش از کفر شست *** جهانرا بشد دین و آئین درست صفحه (۲۵۳)

چه من بگذرم زین سرای سپنج *** همه گنج من باز گردد برنج

پدید آید از راستان کاستی *** بکجی گرایان شود راستی

در افتد باصحاب من گفتگو *** یکایک ز دینم به پیچند رو

باسلام کس را نباشد نیاز *** یکایک سوی کفر گردند باز

ببیگانگان آشنائی کنند *** باولاد من کینه خواهی کنند

نه از دین و آئین من بگذرند *** بسوی همه تیغ کین بر کشند

بتدبیر و تزویر جویند کام *** که از اهل بیتم کشند انتقام

بهانه ره دین و آئین کنند *** بفرزند من دل پر از کین کنند

سوی پاک فرزند من کین گرای *** بتازند و ریزند خون خدای

بکین اهل بیتم اسیر آورند *** بکین دخترم دست گیر آورند

نمایند آئین من را زیاد *** رود دین ایشان یکایک بباد

بسویم همه تیغ کین بر کشند *** همه انتقام از پیمبر کشند

پسر کشته و مادرش دستگیر *** سراسر همه اهل بیتش اسیر

بریزند خونی در ان تیره خاک *** که آن خون بود خون یزدانپاک

چو زان خون شود سرخ روی زمین *** پر از خون شود روی عرش برین

از آن خون کند سرخ پر جبرئیل *** رود تا به پیرای عرش جلیل

ملایک نگارند بر رخ نگار *** از آن خون پی قرب پروردگار

بگرید بر آن کشتگان روزگار *** ستمگر چو آن فرقه نابکار
بمن بر گشایند دست ستم *** شود عرش یزدان پر از درد و غم
بغارت رود سر بسر مال من *** پراکنده سازند اطفال من
ندیده دو بینندهٔ روزگار *** ستمکار چون فرقه نابکار
تنی را که پرورده ام در کنار *** کنارش پر از خون کند روزگار
سری کو بود زیب آغوش من *** ز تیغ عدو دور گردد ز تن
چو خیر الامم زد بر آن را زدم *** خروشیدن آمد ز خیل امم

ذکر خبر دادن رسول مختار باصحاب از ثواب گریه بر سید الشهداء و بر گشتن حضرت رسول (ص)

بر آمد ز اصحاب بانگ خروش *** دل پر دلان اندر آمد بجوش
دل پر دلان شد از آن غم بتاب *** گشاده از دیدگاه آه و آب
بلشگر چنان زاری اندر گرفت *** که گردون دون دست بر سر گرفت
بزرگان لشگر گشادند لب *** خروشان که ای شهریار عرب
سر آید بزودی بما روزگار *** نبینیم آن روز را آشکار
دل ما از این درد یکباره سوخت *** ز اینفتح از این غم بر آمد شکست
فرو ریخت پیغمبر از دیده آب *** چنان داد پس اشک ریزان جواب
که امروز ما را از این سوگ غم *** فرو ریخت از دیده خون زانستم
ملک جمله در عرش گریان شدند *** بمیزان نوا آفرین خوان شدند
بر این سوگ غم عرش یزدان گریست *** همه هر چه بیداد و پنهان گریست
گر این گریه نزد جهاندار فرد *** ثوابش برون تر بود زین نبرد
جهان تا ابد زین نوا پر غم است *** بهر کشور و بوم و بر ماتم است
چه بسیار مردان بیدار دل *** کز این گونه گردید هشیار دل
از این گریه عصیان وران رستگار *** ز بحر گنه مجرمان بر کنار
چه راز پیمبر بپایان رسید *** ز اسلام افغان بگردان رسید
بزرگان دین با دل پر ز آه *** کشیده ز دل آه بر مهر و ماه
نموده همه جان فدای رسول *** ز افغان آن راز دلها ملول
که بادا دل دشمنت چاک چاک *** عدوی تو بادا نهان زیر خاک
چه روز دیگر خسرو باختر *** ز خر گاه خاور بر آورد سر
پیمبر بفرمود تا سروران *** بآئین دارای کند آوران
سراسر بر آیند بر پشت زین *** بسوی حرم بر زنند آستین
چه لشگر شنیدند در تاختند *** بسوی حرم برگ ره ساختند
سر نیزه رنگ رخ مه سترد *** علم گوی زرین ز خورشید برد
پر از بانگ تکبیر شد کوه دشت *** غو نامداران ز پروین گذشت

چه لشگر در آن ره مهیا شدند *** بسوی حرم راه پیما شدند

دلیران چه سیم و زر بی شمار *** شمارش فزون بود از صد هزار

بدست سران و سران سپاه *** سوی مکه کردن رو سوی راه

سپاهی برون از حسا و شمار *** مه و مهر از ان سپه دل بتاب

زمین و زمان پر سیاه و درفش *** سپهر و هوا سرخ و زرد و بنفش

بر آمد خروش از دلیران دین *** از آن شادمانی بچرخ برین

زمانه پر از خنجر و گرز خود *** ز گرد سپه تار چرخ کبود

در بیان آمدن حضرت رسول ببطحا و آمدن ملائکه باستقبال حضرت و گزارش

زمانه پر از مهر اسلام چهر *** جهان جمله از کفر ببرید مهر

چه آمد سوی شهر بطها خبر *** که خیر البشر گشت فیروز گر

ز شادی جهان اندر آمد بجوش *** ز بطحا بگردون در آمد خروش

ز شادی حرم جاه بر تن درید *** غو شادمانی بکیوان رسید

ملایک ز شادی پر افشان شدند *** ببام حرم آفرین خوان شدند

بر آمد نوائی زر کن مقام *** که شد راستی مرجهانرا بکام

ز بس از حرم بر فلک نور یافت *** فلک در حرم نور دادار یافت

حرم آنچنان اندر آمد ز جا *** گه شد بیت معمورش در زیر پا

بجوشید زمزم ز شادی چو نیل *** فرا رفت از چشمه سلسبیل

خروشید حل و نوازد حرم *** بخورشید تابید از حجر دم

حرم را نهاد سپه شد سپید *** بر آمد ببالای تابنده شید

بفرمود دارای رب جلیل *** که فوج ملایک ابا جبرئیل

گرایند یکسر بسوی حرم *** پذیره شود سوی خیر الامم

بفرمان دارای جان آفرین *** سرافیل و میکال و روح الامین

ابا هر چه بودند سکان عرش *** ز عرش برین جمله بر سوی فرش

بفرمان یزدان فرود آمدند *** ببام حرم در درود آمدند

ز بس شد فلک پر فشان بر زمین *** زمین گشت برتر ز عرش برین

حرم بر سر عرش بالا نشست *** ز رفعت ثری بر ثریا نشست

بدست ملایک علمهای نور *** بر افراشته هر طرف از سرور

بفرمان دادار جان آفرین *** پذیره بسوی رسول امین

بهر سو علمها بر افراشتند *** بگردون گردان سر افراشتند صفحه (۲۵۴)

خروش ملایک ز سطح زمین *** رسیده بپا پی بعرش برین

ز عرش برین جمله در تاختند *** بسوی نبی بر گک ره ساختند

پیمبر چو نزدیک بطحا رسید *** زهر سو خروش ملایک شنید

بدیده ملایک فزون از شمار *** پذیره بفرمان پروردگار

همه مژده دادند بر یکدیگر *** ز فیروزی فتح خیر البشر

پیمبر سوی آسمان بنگرید *** ملایک بهر سوی انبوه دید

رسیدند از نه فلک فوج فوج *** ز بهر پذیره چو دریا بموج

بناگه یکی موج آمد پدید *** ملایک بدندی چو رخشنده شید

عیان بد از او شوکت بی نیاز *** بدان سو ملایک همه در نماز

علی دید بنشسته در کوه طور *** ملوک و ملایک ز نزدیک و دور

بکردش فزون از شمار گران *** پدیدار شد داور داوران

به پیش اندر آن جبرئیل امین *** خداوند یار و خدا پیش بین

در بیان رسیدن حضرت بمکه و آمدن بجانب حرم گوید

گرفته بکف رایتش جبرئیل *** زبان پر ز ذکر خدای جلی

بسوی پیمبر فرمود آمدند *** ز یزدان همه با درود آمدند

پر از نور شد گردش روزگار *** که شد ظلمت روز و شب در کنار

پیمبر بر آمد به بطحا فرود *** ز عرش برین سوی بطحا درود

رسید از جهاندار جان آفرین *** زمین گشت رشک بهشت برین

پیاده چو سوی حرم زد قدم *** بجودش نمودند حل و حرم

چو نورش بسوی حرم بر فزود *** حرم شد سوی مسجدش در درود

حجر را چه از مهر در بر کشید *** حجر سر بعرش برین بر کشید

جهان ساز و آئین دیگر گرفت *** جهان آفرین عدل از سر گرفت

چو او شد خداوند ملک حجاز *** خداوند در ملک شد سرفراز

ببطحا چو بر تخت شاهی نشست *** ز شاهی فرو شست پرویز دست

چو او تاج شاهی بسر بر نهاد *** کله از سر رای و قیصر فتاد

چه شد دست او سوی کشور دراز *** ز کشور دو دست شهان ماند باز

ببطحا بیاراست چون مرز و بوم *** شد از راستی کار سلطان روم

چه بطحا شد از تخت او نیکبخت *** فتادند شاهان کشور ز تخت

چوصیتش تزلزل بگیتی فکند *** دل خسروان شد بر آتش سپند

جهان را بدیدار شد ایمنی *** زمانه فرو بست ز اهریمنی

تو گفتی جهان آفرین از و داد *** ببطحا در داد و دین بر گشاد

زمین و زمان از وی آسوده شد *** سر عرش بر پای او سوده شد

جهان شد سراسر پر از نام او *** زمین و زمان گشت در کام او

ببطحا چه زد کوس اسکندری *** پر آواز شد صیت پیغمبری

چو از تخت او بر ملک نور تافت *** فلک نور یزدان از آن تخت یافت

چه پرداخت از کار بطحا رسول *** ببطحا زمین دین او شد قبول

همه کفر از آن ملک شد در کنار *** بر آن ملک اسلام شد بر قرار

جهانی ز رویش پر از نور شد *** که تاریکی از روشنی دور شد

جهان از ره و رسم او نور یافت *** جهانی پی دین سوی او شتافت

جهان از بت و بتکده یاد کرد *** زمانه همه راه مسجد سپرد

بر او راست شد کار فرماندهی *** زمین و زمان گشت او را رهی

ز یزدان پرستان زمین شاد گشت *** زمان از سر بت پرستی گذشت

پر از بانک اسلام هامون و شهر *** جهان را نبد هیچ از کفر بهر

همه کفر اولاد آل لوی *** ز اسلام او تا لوی گشت طی

تکلم نمودن حضرت رسول با بزرگان بطحا

طلب کرد گردان آن سرزمین *** سوی خویشتن سید المرسلین

بنزدیک خود از شرف جای ساخت *** یکایک ابر پایهٔ خود نواخت

بر ایشان در راز را باز کرد *** ز آینده و رفته آغاز کرد

ز بی باکی گردش روزگار *** ز نا پاکی چرخ ناپایدار

ز ناراستیهای گردون دون *** ز کج عهدی گنبد نیلگون

ز بیداد این گنبد گوژ پشت *** که گردد بهنگام نرمی درشت

خوشا آنکه بر مهر او دل نبست *** خنک آنکه از وی نپرداخت دست

بغیر از خداوند با کس نساخت *** خداوند دید و خدا را شناخت

خرید آخرت را و دنیا فروخت *** بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت

چه اندرز پیغمبر آمد به بن *** بر او آفرین خواند چرخ کهن

نوازش نمودن حضرت رسول اهل مکه را

بزرگانه نهادند بر خاک سر *** که برما توئی داور دادگر

تن و جان من زیر فرمان تست *** دل و دین یکسر گروگان تست

همه هر چه گوئی تو فرمان بریم *** ز فرمان تو یکنفس نگذریم

پیمبر چه گفتار ایشان شنید *** برحمت سوی یکدیگر بنگرید

بایشان دگر دست بخشش نمود *** بیک یک باندازه قسمت نمود

جوانی ز اصحاب عناب نام *** خردمند و دانا و یارای کام

ببطحا ورا نام بردار کرد *** مر او را در آنرزم سالار کرد

وزان پس ابر قدر سفیان فزود *** بجغرانه از لطفش حاکم نمود

که آن قریه بد از قرای یمن *** نمودش سر افراز آن انجمن

دگر هر که آن نامداران بدند *** ز گردان و خنجر گذاران بدند

ببخشیدشان خلع و سیم و زر *** بسی مرد بی مایه شد مایه ور

چو پرداخت از کار بخشندگی *** بسوی خدا شد پی بنده گی

بمسجد در آن روز بهر نماز *** نیاز آوریدش سوی بی نیاز

خدا را فراوان ستایش نمود *** وزان پس خداوند وی را ستود

علی را بنزدیکی خویش خواند *** بر خویشتن خویش را پیش خواند

که فردا ابر سوی یثرب دیار *** ز بطحا در آن جای بر بند بار

نمود آنچه بشنید دارای دین *** بفرمودهٔ سید المرسلین

همه سروران سپه بر نشاند *** سوی ملک یثرب زمین باره راند

در بیان رفتن رسول ص بعد از فتح مکه بجانب یثرب و گزارش آن گوید

چو آگاهی آمد بیثرب زمین *** که آمد ز ره سید المرسلین

چنان ملک یثرب بر آمد ز جا *** که اندر سر عرش بنهاد پا

صفحه (۲۵۵)

بیثرب از آن ره چو یک میل راند *** پیمبر علی را بر خویش خواند

که رو سوی یثرب بائین و ساز *** بعرش برین از شرف سرفراز

علی شد بفرمان سالار دین *** سوی شهر یثرب زمین پیش بین

بسر رایت سرمدی بر فراشت *** بعرش برین از شرف سایه داشت

چو او شد بجیش نبی پیش رو *** ز سکان عرش برین خواست غو

سپاهی سوی شهر یثرب شتافت *** که چشمم دو گیتی چو ایشان نیافت

ز بس رایت نور شد بر سپهر *** بنور اندر اندود خورشید چهر

در آن دشت طیش رسول امین *** شده رشک سکان عرش برین

چه طیش نبی سوی مسجد رسید *** برو بوم او سر بگردون کشید

چنین دین بی کفر بگذاشت پی *** که بنیاد کفر از زمین گشت طی

بیزدانیان راست شد راستی *** جهان رست از کجی و کاستی

بیثرب چو در عدل شد سخت کوش *** ز کسری بمدین در آمد خروش

زمانرا ره کاستی شد زیاد *** زمانه در راستی بر گشاد

همه ملک یثرب پر آوازه شد *** دو گیتی از آوازه اش تازه شد

بلرزید از آواز او مرز و بوم *** بلرزید بر تخت سلطان روم

بزرگان و شاهان آن بوم و بر *** همه گشته بر خویشتن مویه گر

زنامش بپرویز و کسری هراس *** هراسان ز آوازش نسناس ناس

زمانه چنان راه کج در نوشت *** تو گفتی که بد راستی در سرشت

خبر دار شد هفت کشور زمین *** که در مکه آراست آئین و دین

همه اهل ملت برازش براز *** ز ذکر خدایان خود مانده باز

از او حکم تورات ناخوانده ماند *** کسی خط انجیل دیگر نخواند
چه بنیاد آئین و ملت نهاد *** تزلزل بهر هفت ملت فتاد
مسیحا پرستان نزار آمدند *** ز آئین او سوگوار آمدند
که آمد بیثرب یتیمی پدید *** پی دین و آئین جهان گسترید
از او شد یکی ملت نودرست *** که زو شد همه ملت هفت سست
پی سحر او آنچنان پی سپرد *** که ز اعجاز موسی جهانرا ببرد
گدائی بشاهی چنان کوفت کوس *** که روی شهان چشت چون سندرس
نخوانده خطیب بخواندن گشاد *** شد از دفتر زند و پا زند یاد
چه آگاهی آمد بسلطان رو *** که بگرفت خیر البشر مرز و بوم
بهر مرز و بوم عراق و حجاز *** بشاهنشهی دست او شد دراز
زبام حرم لات و عزی فکند *** بعزی پرسان در آمد گزند
بت بتکده خار و خاشاک کرد *** بخنجر دل کفر را چاک کرد
در آن مرز و آن بوم شاهی نماند *** که منشور او را بشاهی نخواند
خداوند قوم عرب خوار کرد *** خدای ندیده پدیدار کرد
ببطحا روان کرد در پای خون *** در و دشت که شد ز خون لاله گون
بهانه نماید بآئین و دین *** کشد ملک گیتی بزیر نگین
کشد خال و عم را بشمشیر تیر *** کشد عمه و خاله سازد اسیر
بطیشش تزلزل بحل و حرم *** ز نیروش نه گنبد چرخ خم
ز بس گشت از خویش خویشان خویش *** گذشتند خویشان ز آئین کیش
چه بشنید قیصر بترسید سخت *** بدل گفت بر گشت پیروز بخت
ز هر کشوری لشگری را بخواند *** بسی پند و اندرز آن رزم راند
که این نام دار قریشی نسب *** که گوید پیمبر منم در عرب
به پیغمبری کرد پیکار ساز *** بشاهنشهی دست او شد دراز
ز کشور بکشور شهنشاه گشت *** مرا دست از ملک کوتاه گشت
اگر چند روزی درنگ آورد *** جهانرا سراسر بچنگ آورد
بباید کنون چارهٔ ساختن *** پی نامش از ملک پرداختن
پی دین سپه سوی هامون کشد *** کشد خویش بیگانه در خون کشد
بدعوی دین گردن افراخته *** ولی برگ شاهنشهی ساخته
پیمبر که دیده که لشگر کشد *** کهان و مهان را بخون در کشد
بین شد چه گفتار سالار روم *** خروشیدن آمد از آن مرز و بوم
بفرمود قیصر که از هر دری *** بیاید سوی تخت او لشگری
بزرگان فرمانش در تاختند *** زهر کشوری لشگری ساختند
همه از پی دین و آئین و کیش *** نمودند مر کینه را دست پیش

در بیان لشگر کشیدن قیصر روم بعزم ستیز با حضرت پیغمبر و آگاه شدن اصحاب

یکی لشگر از روم آمد برون *** شمارش گذر کرد از چند چون

علمها بپروین و مه در کشید *** سنانها بمهر و بمه سر کشید

سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت *** که چشم فلك زان سپه خیره گشت

چه هامون بجوش و چه دریا بموج *** روان از پی یکدیگر فوج فوج

جهانرا بپوشید دور و کنار *** دلیران و گردان هزاران هزار

روان شد ز روم از پی کار زار *** تو گفتی سپه زای شد روزگار

پی دین همه دست و تیغ آخته *** سوی ملك یثرب زمین تاخته

چه آن آگهی سوی یثرب رسید *** که قیصر بدان سوی لشگر کشید

بخندید پیغمبر از کار او *** بسوی سران سپه کرد رو

که باید دیگر لشگر آراستن *** ز هر بو و هر بر سپه خواستن

کشیدن سپه سوی رومی سپاه *** گرفتن بکفار بی مایه راه

نیاسوده تیغم دمی در نیام *** که دیگر پی رزم شد ازدحام

بگفت این و فرمود شاه زمن *** که لشگر بدر گه شوند انجمن

یکی لشگر آمد بدرگاه شاه *** که زو خیره شد چشم شاه و سپاه

زمین زان سپه گیتی افرزو شد *** زمانه از آن جیش فیروز شد

ملك در فلك رایت افراز شد *** در عیش جان آفرین باز شد

جهان را اسلام از سر گرفت *** زمانه ره و رسم دیگر گرفت

فرود آمد از آسمان جبرئیل *** بسوی نبی از خدای جلیل

نبی را از آن رزم و کین مژده داد *** که کار تو بی رزم خواهد گشاد

پیمبر از ان مژده دلشات شد *** ز رزم و ز پیکار آزاد شد

پیمبر چه پوشید رومی قبا *** زره شد بزیر قبا عرش سا

چه پوشید بر روی جوشن ردا *** شه روم را گشت روشن قبا

بر آمد ز یثرب چه بر پشت زین *** ز زین اندر افتاد ارای چین

بهامون چو او رایت افراز شد *** ز رزم و ز پیکار آزاد شد

به یثرب بر افراشت چون او لوا *** لوای شه روم بر شد ز پا

صفحه (۲۵۶)

چه از شهر شد شهریار جهان *** در و دشت گه گشت رشك جنان

ز بس کوی رایت روان شد براه *** سپهر برین شد پر از مهر و ماه

بهامون ز یثرب چه منزل نمود *** بر آمد ز بوم و بر روم دود

چه یك میل از یثرب آمد بدشت *** سپه را در آن جایگه جای گشت

پیمبر فرود آمد از باد پا *** گرفتند لشگر در آن جای جا

یکی مجلس آراست دارای دین *** که زو خیره شد چشم عرش برین

پر از مهر بر سوی او بنگرید *** خدا را بروی خداوند دید

چه چشمش بروی علی باز شد *** بدارای دارنده هم راز شد

پس آنگه لب درفشان بر گشاد *** علی را ز راز خدا مژده داد

که آمد ز نزد جهان آفرین *** بنزدیک من دوش روح الامین

بدینگونه آمد پیام از خدا *** که سازی بنام خداوند جا

که باشی بنزدیک جان آفرین *** بجایم بود جان خود جانشین

چنین اد فرمان بمن جبرئیل *** که گوید نبی را خدای جلیل

علی را تو بر جای من جانشین *** نما و جلال خدا را ببین

روا نیست چون بر خداوند جا *** بهر جا توئی جانشین خدا

مکانی ندارد مکان آفرین *** مر او را توئی در مکان جانشین

نه بتوان ورا در مکان یافتن *** مکان را نبتوان توان یافتن

بیثرب تو بر جای من جانشین *** بمان و بمان ای سپهر برین

که گیتی سراسر بکام منست *** نگین نبود بنام منست

همه کفر را دل هراسان شود *** دد و دیو از این رزم ترسان شود

در بیان لشگر آراستن حبیب اله العالمین بجانب روم و جانشین نمودن جناب امیر را در مدینه

چه بشنید گوینده راز غیب *** ز داننده راز آواز غیب

بر آورد از دل بزاری نوا *** که ای راز گوی تو راز خدا

جدائی بجانان ز جان مشکلست *** ز جان دور ماندن نه کار دلست

جدائی بجانان بدل نارواست *** چگویم کنون حکم حکم خداست

مرا در رکاب تو گر جان ز تن *** بر آید بسی به که در انجمن

ز تو دور ماندم بهر جایگاه *** چه در بزمگاه و چه در رزمگاه

ولیکن ترا آنچه فرمان بود *** همانا که فرمان یزدان بود

نشاید ز فرمان یزدان گذشت *** اگر چند باید که از جان گذشت

چه لشگر شنیدند گفتار او *** بر آن ره نمودند یکباره رو

بر آمد خروش از سران سپاه *** بسوی پیمبر گرفتند راه

زهر گوشهٔ بانگ فریاد خواست *** زهر جانبی داد و بیداد خواست

بر آمد ز گردان لشگر خروش *** دل سرکشان اندر آمد بجوش

بسوی نبی داد خواه آمدند *** خداوند را در پناه آمدند

که ای ذات تو در جهان رهنما *** بما رهنمائی تو بعد از خدا

بهر جا جلال تو لشگر کشست *** همه جیش کفار در آتش است

بجائی که عزم تو دارد شتاب *** ز رفتن درنگ آورد آفتاب

بسوئی که راه تو پوید همی *** عدو راه پندار جوید همی
سپه را چه باشد سپهدار یار *** نپاید ابا آن سپه روزگار
ولیکن علی گر نیاید بجنگ *** شود کار بر جیش اسلام تنگ
نشاید که بی او نبرد آوریم *** سوی لشگر رومیان بگذریم
ابوبکر بشنید چون اینخبر *** بلرزید و شد سوی خیرالبشر
ز دل زد خروش و بر آورد دست *** که ای چرخ گردون ز پای تو پست
علی گر نیاید بهمراه راه *** شود کار لشگر سراسر تباه
نه آسان بود با هزاران هزار *** سپه بی سپهبد کند کار زار
غضنفر اگر اندر اینرزم نیست *** که شد خیره و تیره زانمرز و بوم
نیاید اگر با تو شیر خدا *** پلنگان در آرند ما را ز پا
بر آمد یکی لشگر از شهر روم *** با رزم خواهان نباید گریست
نیاید علی گر در این رزمگاه *** ز بوبکر بوحفض یاری مخواه
بر آمد یکی لشگر بی گران *** شمارش برون از شمار و گران
نیاید علی گر در این رزمگاه *** ز بوبکر بوحفض یاری مخواه
بر آمد یکی لشگر بی گران *** شمارش برون از شمار و گران
غضنفر برم از نیاید بچنگ *** نسازد کس از نامداران درنگ
چه شمشیر او سرفرازی کند *** سوی کفر دین دست بازی کند
فرو گر رود تیغش اندر نیام *** نماند ز بوبکر و بوحفض نام
ز شمشیر او دست من گشت راست *** مرا راست دستی ز دست خداست
علی گر بند دین و آئین نبود *** ز اسلام روشن جهان بین نبود
علی را بهمراه بر زینهار *** کجا بی علی می توان کار زار
که او مر ترا دست کن داور ست *** خدا را ولی و ترا یاور است
چه گفت ابوبکر آمد ببن *** تبسم کنان شد نبی در سخن
که ای پیر فرزانه دل شاد دار *** که نه داند این راز را کرد کار
چنین داد فرمان جهان آفرین *** برین آمد از عرش روح الامین
تو دل در در اینره نداری نژند *** چه جوئی ز راز سپهر بلند
خداوند دانا بمن یاور است *** چه غم از سپهدار و از لشگر است
بفرمود تا سروران سپاه *** به آئین گرایند بآوردگاه
ز بس بانگ تکبیر شد بر فلک *** فرو ماند بر جای ذکر ملک
ز بس شوکت و بس جلال و شکوه *** فرو رفت دست و فرا رفت کوه
زمین بر فلک تیغ تیز آخته *** زمانه همی ناوک انداخته
گشوده ملک دست یغماگری *** تهی دست کیوان ز یغما بری
نمانده پیمبر براه اندکی *** بتندی نموده دو منزل یکی

سوی روم لشگر چنان تند راند *** که شد نیروی لشگر روم کند

فلک شد ز آسیب او پر خروش *** ملک راز شادی دل آمد بجوش

در بیابان خبر شدن قیصر از آمدن جناب پیغمبر ص بجانب روم و خبر دادن کاهنان از گزارش

چه آمد بدارای روم این خبر *** که آمد سوی رزم خیر البشر

بکشور گشائی برون تاخته *** سوی کشور روم دست آخته

سپاهی بهمراه او پر ز کین *** خروشان و جوشان گره بر جبین

سر تیغشان بر فلک سرفراز *** بخون ریختن دست کرده دراز

دلیران و گردان و فرخاشخر *** پی کینه روم بسته کمر

چو دریا خروشان دل پر ز جوش *** ارایشان بدریا و خشکی خروش

سر نیزه و نیزشان عرش سا *** کمند و کمان ماه پروین گرا صفحه (۲۵۷)

یکایک پر از کین بخون بسته دست *** که یزدان شناسیم و یزدان پرست

پی دین و آئین همه کینه خواه *** پر از کینه و خشم شاه و سپاه

بسحر و بافسون گه کار زار *** بر آمد یکی با هزاران هزار

نهاده بکف سر بسر نقد جان *** سوی ما پی دین پر از کین روان

گذشته ز آزرم از خورد و خواب *** فراموش کرده ز مام و ز باب

گشوده پی غارت روم دست *** دلیران و گردان یزدان پرست

تو گفتی جهان خون گراید همی *** زمانه برخ خون گشاید همی

ندیده دو بینندهٔ روزگار *** سپاهی چنین از پی کار زار

بهانه پی دین و ائین و کیش *** سپاه و سپهبد همه کینه کیش

سپهبد گشاید چو پر خشم دست *** بگردون همه اندر آید شکست

کند چون بخورشید تابان نگاه *** خور از بیم او باز مانده ز راه

کرا تاب رزم و نبرد وی است *** در این لشگر ما که مرد وی است

چه بشنید قیصر ز لشگر سخن *** بلرزید از کار چرخ کهن

همه مؤبدان و سران را بخواند *** از آن داستان داستانها براند

که از کار این نو رسیده یتیم *** که از سحر او قرص مه شد دو نیم

دل من ز سحرش پر از بیم شد *** که زان لشگر ما پر از بیم شد

بسحر و به افسون سپه ساخته *** سوی کشور ما برون تاخته

ز خون شهان دست شوید همی *** شهان را ره کیش گوید همی

ندانیم تدبیر این کار چیست *** ز دیو نژند است یا ایزدیست

شنیدند چون راز ان مؤبدان *** ز دل بر گشادند راز نهان

که در دفتر کهنه ما دیده ایم *** هم از کاهنان راز بشنیده ایم

که آید یکی شهریاری پدید *** که از شهر یاران نبرد امید

پی کیش و دین تیغ کین بر کشد *** کشد هر که از رای او سر کشد

بمردم پی کین شود کینه ور *** بگوید ز راز نهانی خبر

نیاساید از رزم و خون ریختن *** بهر سو سپاهی بر انگیختن

بهر سو که در رزم رو آورند *** اگر چاره از چارسو آورند

نخوانده بگیتی یکی داستان *** بخوانند زان داستان راستان

شود دین او شهرهٔ انجمن *** در آیند در کیش او مرد و زن

بدین و بآئین خود خود پسند *** در آرد بکیش مسیحا گزند

کند دین و آئین پیشینه خوار *** بکامش شود گردش روزگار

دو گیتی شود پر ز آواز او *** مه و مهر گردند دمساز او

بسی خون شود بر زمین ریخته *** بسی فتنه ها گردد انگیخته

چه از کاهنان راز بشنید شاه *** بر آورد از دل یکی سرد آه

که بر دین و آئین ما شد شکست *** همه ملت و کیش ما شد ز دست

یکی ملت از نو پدیدار شد *** که زو هفت ملت همه خوار شد

چنین است رفتار این چرخ پیر *** که گه بر فراز است و گاهی بزیر

بگفت این و فرود پس با سپاه *** همه باز گردند یکسر ز راه

نوردند آئین و پیکار جنگ *** شتاب سران شد سراسر درنگ

در بیان نادم شدن قیصر از کردار خود و نامه نوشتن بخدمت حضرت رسول (ص)

همه بازگشتند از رزم شاد *** نکردند زان کینه و رزم یاد

گرفتند یکسر بقیصر سپاس *** که دلشاد از آن جنگ بد پر هراس

چه قیصر بخود کار آسان نمود *** بآن درد از اینگونه درمان نمود

یکی نامه سوی پیمبر نوشت *** ابر جای کین اندر آن مهر کشت

که ای مر ترا برگزیده خدا *** نموده بخلق جهان رهنما

نموده ز منهاج تو راه راست *** چو دین تو دینی بعالم کجاست

کسی از تو ندیده بجز راستی *** جهان را همه راستی خواستی

زمان راستی از تو آموخته *** درستی جهان از تو اندوخته

ترا یار گردید پروردگار *** ز دین و ز آئین تو نیست عار

نخستین من آیم بدین رسول *** نماین بجان دین او را قبول

چه شد ختم گفتار آن شهریار *** فرستاده شد سوی یثرب دیار

بر افشاند قیصر بگنجور گنج *** که گنجور شد از کشیدن برنج

بسی هدیه و بدره و سیم و زر *** بسی فرش دیبا و گنج گهر

یکی تخت زرین و فیروزه تاج *** که از روم بد هفت ساله خراج

فرستاد کاین پای رنج تو باد *** بهر کشور آکنده گنج تو باد

چه آن نامه سوی پیمبر رسید *** پیمبر از آن نامه شادی گزید

چه فیروزی خود در آن ملک دید *** از آنجا عنان سوی یثرب کشید

پیمبر بیثرب علم برفراشت *** علم بر سر مار آی سایه داشت

از او رسم پیغمبری تازه شد *** همه هفت کشور پر آوازه شد

چه فرجام این داستان ساختم *** سخن را بدینگونه پرداختم

که چون کشور آرای ملک خدا *** بملک خدا گشت کشور گشا

جهان را چه شد نام او بر نگین *** جهان شد پر از نام جان آفرین

چه در کشور ملک شد سرفراز *** سر سر فرازان ز تن مانده باز

زمانه پذیرفت او را سپاس *** زمین و زمان گشت یزدان شناس

چه کشور ز دادش بر آسوده شد *** ستم را ز سر مغز پالوده شد

فلک شادمان گشت از بخت او *** ملک سر برافراشت از تخت او

بفرمان روان گشت فرمان روا *** جهان خواندندش رسول خدا

زمانه فرو بست دم از بدی *** نمود آشکارا ره ایزدی

چو از داد او ملک شد پر ز نور *** بقوم مسیحا در افتاد شور

که او در جهان دینی آراسته *** که دین مسیحا از او کاسته

چه بشنید آن داستان شاه روس *** رخش گشت مانندهٔ سندروس

یکی انجمن کرد و بگشاد لب *** که شد روز روشن بما تیره شب

شد از ملک یثرب رسولی بدید *** که از مذهب عیسوی سر کشید

که من بر همه سروران سرورم *** بپیغمبران جمله فرمان برم

اولوالعزم و ذوالعزم عزم منند *** همه صف نشینان بزم منند

بمن گر نگشتی نبود درست *** شدی انبیا را همه عهد سست

شریک و مثل بر خدا نارواست *** بدستان که گوید مسیحا خداست

خدا جز خداوند پاینده نیست *** مسیحا بغیر از یکی بنده نیست

خداوند را یاور انباز نیست *** ز رازش کسی محرم راز نیست

بشمشیر کین سرفرازی کند *** بدعوای دین رزمسازی کند

کشد هر که ناید سوی دین او *** ز خون بزرگان کند خون بجو صفحه (۲۵۸)

بهر بوم و بر دست او شد دراز *** ز آئین خود جمله گشتند باز

بکشور گشائی چه افشرد دست *** در آمد بکشور گشایان شکست

ز شمشیر او دین او را قبول *** نمودند و خواندند او را رسول

بدینگونه سازد اگر چند زیست *** بدین مسیحا بباید گریست

بر اندازد آئین پاکان ما *** کند خوار دین نیاکان ما

یکی چاره باید کنون ساختن *** از او کشور و ملک پرداختن

ندانیم دران او چون کنیم *** برین پر ز افسون چه افسون کنیم

شنیدند گردان چه گفتار او *** بپاسخ سوی او نمودند رو

که ای مهتر قوم و فخر زمان *** کی از رای تو سر کشد آسمان

بفرمان تو جمله فرمان بریم *** جز آن ره بگیتی رهی نسپریم

ز گفتارشان شاد گردید شاه *** چنین گفت باید باو ژاژ خواه

فرستاده دانش وران کهن *** که گویند هر گونه با او سخن

ببینند او را و آئین او *** بپرسند از مذهب و دین او

اگر دین عیسی ندارد درست *** بباید بخونش ز کین دست شست

یکی لشگر آریم هر سو گران *** که او را نباشد کنار و کران

بسوزیم بنگاه قوم عرب *** بقوم عرب روز سازیم شب

ره بت پرستی نمائیم طی *** جهان پاك سازیم زال لوی

ببطحا زمین آتش اندر ز نیم *** حرم راز بیخ و ز بن بر کنیم

بگفت این و فرمود دانشوران *** بیابند هر گونه از هر کران

ز هر کشوری مهتری را بخواند *** ز هر شهر دانشوری را بخواند

زهر بوم و بر آمدند انجمن *** بزرگان و دانشور و رای زن

بزرگان دانشور هوشمند *** دلیران گردن کش خود پسند

بدانشوری شهره روزگار *** گزین بزرگان رومی دیار

که کم دیده بد چرخ نیلوفری *** بمانند ایشان بدانش وری

سخن نغز گویان پاکیزه کار *** جهان دیده و زیرك و هوشیار

پسندیده رای و پسندیده خو *** سخن نغز گوی سخن چرب گو

همه مهتر قوم و فخر دیار *** همه نامجوی و همه نامدار

همه صاحب تاج و تخت و سریر *** خردمند و دانا و روشن ضمیر

چه شد کار دانش وران ساخته *** همه کارشان گشت پرداخته

زر و سیم از گوهر شاهوار *** بسی دادشان شاه بهر نثار

یکی تاج زرین مکلل بزر *** نشانده بر او چند گونه گهر

یکی تخت دو پارهٔ گوشوار *** فرستاده بهر پیمبر نثار

در بیان رسیدن فرستادگان قیصر روم بجانب یثرب و مشرف شدن آنها با هدایا بخدمت پیغمبر ص

دو ده بدره یاقوت و صد برده بر *** بسی بدرها پر ز در و گهر

فرستاد قیصر از آن سرزمین *** فرستاده گان سوی دارای دین

فرستادگان تیز گام آمدند *** بدرگاه خیر الانام آمدند

تن خود بسیم و زر آراسته *** سر تاج و عمامه پیراسته

بزر کرده زیب کلاه و قبا *** بخلخال زر زینت دست و پا

بیاراسته تن بدر و گهر *** کمر سیم و بند کمر بند زر

ردا و قبا را بزر داده آب *** بر آزموده بر طیلسان زر ناب

بسی پر ز راز و نیاز آمدند *** بنزدیك دانای راز آمدند

بدین مسیحا دلی پر ز راز *** برفتند سوی رسول حجاز

چنین داد راوی بدینسان خبر *** که گاه سحرگاه خیر البشر

سوی مسجد آمد ز بیت الشرف *** ملایک پی ذکر بستند صف

چه با داور داوران گفت راز *** چو پرداخت از کار راز و نیاز

مسیحا پرستان فراز آمدند *** به آئین خود در نماز آمدند

چلیپا و ناقوس بنواختند *** به آئین خود کار پرداختند

پی منع ایشان بزرگان دین *** بگفتند با سید المرسلین

در آن کار بوبکر بر پا ستاد *** رسول خدا اذن رفتن نداد

باصحاب فرمود خیر الامم *** بآن دشمنان در نیارند دم

بر آمد چه خورشید گیتی فروز *** بیاراست بر بزم شب کاخ روز

پیمبر بمعراج خود داشت جا *** چو بر ذروهٔ عرش نور خدا

مسیحا پرستان به آئین خویش *** بدانسان که شان بود آئین و کیش

بسوی رسول امین آمدند *** سوی سید المرسلین آمدند

همه صف کشیدند دل پر خروش *** ولی لب ز هیبت خمول و خموش

یکی شاه دیدند با فر و بخت *** ز پشمینه اش تاج و از خاک تخت

نه اش دور باشی بنزدیک او *** نبد آفتاب و فلک راه جو

فلک را بدرگاه او قدر کم *** هزاران مسیحا فرو بسته دم

ثنا خوان او کردگار جلیل *** کمین چاکر او کلیم و خلیل

بدربارش عیسی کمین بندهٔ *** دو صد همچو عیسی پرستنده

شکوهش گرو برده از آسمان *** ز جاهش مکان برتر از لا مکان

مسیحا پرستان از آن فرو جاه *** بماندند بر جای دل پر ز آه

ستادند در جای بیهوش و تاب *** چو ذرات در پرتو آفتاب

خرد را در انبارگه بار بود *** مسیحا در آن نقش دیوار بود

نه بر سوی او داشت گفتار راه *** نه بر راه او راه کردی نگاه

زبانها شده خشک اندر دهان *** دهانها شده از زبان بی گمان

از ایشان هر آن کسکه با او سخن *** همیخواست گوید از آن انجمن

ز بس بیم یارای گفتن نداشت *** زبانش در راز سفتن نداشت

فرو ماندی آنجا تن پیروان *** توانائی او شده ناتوان

زبان بسته و دیده بگشاد باز *** فرو ماند از کار راز و نیاز

نه گوینده را نزد او بار بود *** نه گفتار او قدر و مقدار بود

نه چشمی سوی دیدنش راه داشت *** نه از روی او دیده آگاه داشت

مسیحا بدر بار او بنده بود *** هزاران چو مریم پرستنده بود

چه دیدند قوم نصاری چنان *** ز وحشت روان شد ز تنشان روان

همه دل پر از درد رخساره زرد *** وزان حشمت و جاه دل پر ز درد

نمودند هر دم بآئین خویش *** تحیت بدانسانکه بدشان و کیش

دمادم نمودند او را درود *** گهی در رکوع گهی در سجود

ستادند بسیار آنجا بپا *** گشوده نظر بر رسول خدا

همه دل پر از درد رخساره زرد *** ز کار فلک سینها پر ز درد

نگشتند مقبول خیر البشر *** نیفکند بر سوی ایشان نظر صفحه (۲۵۹)

در بیان رسیدن رسولان قیصر بخدمت رسول ص و مشاهده نمودن ایشان جلال خدا را

زمانی ستادند حیران بپا *** دو دیده بسوی رسول خدا

که ناگه پیمبر بر آمد ز جا *** همه جای شد پر ز نور خدا

خم آورد از شوکتش آسمان *** بخاک رهش لامکان شد مکان

زمین گشت تا آسمان پر ز نور *** مسیحا پرستان ستادند دور

روان شد پیمبر سوی بارگاه *** براهش نشستند خورشید و ماه

همه سوی یکدیگر آورده رو *** شگفتی بماندند از کار او

سوی منزل خود فراز آمدند *** ز اندیشه دل پر ز راز آمدند

باین شان شوکت باین زیب و فر *** کسی نیست جز او در دادگر

برازنده مسند داوریست *** طرازنده تاج پیغمبریست

بدینگونه گر خود نمائی کند *** مسیحا چگونه خدائی کند

ندانیم فرجام این کار چیست *** در اینکار بر ما بباید گریست

همین دین و آئین ما را بکشت *** بباید یکی چاره سخت جست

چه روز دیدار بر فرار رفت شید *** دمید از شب تیره روز سفید

مسیحا پرستان به آئین خویش*** پر از غم دگر باره رفتند پیش

دلی با نیاز و دلی پر ز راز *** نمودند نعت رسول حجاز

رسول امین سوی ایشان نگاه *** نکرد و نیفزودشان قدر و جاه

چو بر پای ماندند آنجا بسی *** بایشان نگردید گویا کسی

ز وحشت زبان ها همه گشته لال *** ز هیبت فرو مانده از بیم کال

بماندند بر جای بیتوش و تاب *** ز کار نبی دیده ها پر ز آب

گفتار در آمدن رسولان قیصر در رزم سیم خدمت حضرت رسول ص و گزارش

بر آمد چه از جا رسول امم *** ز بیمش دو گیتی فرو بست دم

روان شد چه او سوی بیت الشرف *** بهم کفر میسود دست اسف

سوی منزل خویش جستند راه *** رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه

چه روز دگر خسرو خاوری *** ببوسید درگاه پیغمبری

برفتند روز سیم نیم روز *** نمود آنچه بنمودشان آن دو روز

قضا را چه زینگونه گشتند خوار *** سیه شد بدیدارشان روزگار

ز کردار او جمله گشتند پست *** بعیسی پرستان در آمد شکست

همه سوی اصحاب دین آمدند *** یکایک پی پیش بین آمدند

زبان پر شکایت ز کار رسول *** که بهر چه ما را ندارد قبول

چرا سوی ما یک زمان ننگرید *** بما روی ننمود ما را ندید

نه ما با دل پر نیاز آمدیم *** پی دین ز راه دراز آمدیم

چه بشنید سلمان بر آمد ز جا *** بر آن قوم گمراه شد رهنما

سوی خانه داور دادگر *** بهمراهشان برد از آن رهگذر

بسوی علی شان در آن داوری *** سوی داور داوران رهبری

نمود و بر ایشان در راز سفت *** ز کار علی و نبی باز گفت

که او هست در عرش همراز او *** ز راز نهانی هم آواز او

ز راز خدا آنچه در روزگار *** نهانست بر وی بود آشکار

جز او کس بیزدان هم اواز نیست *** ز راز خدا محرم راز نیست

شنیدند چون قوم عیسی از او *** سوی درگه او نهادند رو

چه بر درگه او فراز آمدند *** سوی درگه چاره ساز آمدند

در آن داوری تر زبان آمدند *** سوی داور داوران آمدند

بنزدیک او چونکه جستند جا *** در آن جای جستند قرب خدا

ستادند در جای بیتوش و تاب *** چو ذرات در خرگه آفتاب

ز سیمای او رفت دلشان ز دست *** همه گشته زان روی یزدان پرست

ز نوری که از روی او تافته *** رخ مهر و مه روشنی یافته

بر آورده و بر نیاورده دم *** هزاران مسیحا ز کتم عدم

مسیحا پرستان ز آواز او *** نهانی فتادند در گفتگو

که مانا مسیحا دگر در جهان *** در اینجا فرود آمد از آسمان

چو چشم خدا بین نبدشان بسر *** از آن روی گشتند عیسی نگر

کجا چشم کور است یزدان گری *** بچشم خدا بین نماید خدای

مسیحا پرستان همه را ز جود *** بدیدار و گفتارشان رای بود

ز نوری که از روی او تافته *** رخ مهر و مه روشنی یافته

گروه نصاری چو قوم یهود *** بدیدند پر نور رخسار او

ستاده دلی پر ز امید و بیم *** چه در طور سینا یهود و کلیم

که ناگه بر آن قوم دانش پژوه *** نمود آنچه بنمود بر آن گروه

در بیان تکلم نمودن حضرت رسول ص به الفاظ دربار با رسولان قیصر روم

ز یزدان گر آن فرقه گشتند دور *** ز یزدان بر این قوم تابید نور
بر ایشان رخ آورد پر مهر شاه *** بخندید و پرسید از رنج راه
سوی ما از این راه چون آمدید *** در این ره پی رهنمون آمدید
بود بر شما چونکه پوشیده راز *** همان به که گویم از اینراز باز
حرامست در دین خیر البشر *** بمردان دین پوشش سیم و زر
دگر آنکه تعظیم باشد حرام *** به آئین او جز درود و سلام
مسیحا پرستان ز آواز او *** یکایک نهادند بر خاک رو
چو بر داشتند از رخ خاک سر *** بر آواز گفتند با یک دگر
خداوندی خلق او را سزاست *** بیزدان نه عیسی نه مریم خداست
گر او بنده باشد خداوند کیست *** به عیسی و مریم بباید گریست
خداوند گیتی جز او نیست کس *** بیزدان که یزدان همین است بس
برفتند دلشاد از آن جایگاه *** سوی خانه خویش جستند راه
چو خورشید رخشنده روز دگر *** ز خرگاه خاور بر آورد سر
مسیحا پرستان فراز آمدند *** پرستار دانای راز آمدند
چو نزدیک خیر الانام آمدند *** به آئین او در نیاز آمدند
صفحه (۲۶۰)
بآئین اسلام اندر سلام *** نمودند تعظیم خیر الانام
تن از جامهٔ سیم پرداخته *** ز پشمین قبا برگ خود ساخته
پیمبر چو آواز ایشان شنید *** بر ایشان تبسم کنان بنگرید
نوازید و پرسید و بنشاند پیش *** ز اکرام جا داد نزدیک خویش
شنیدند چون مشرکین راز او *** بر افروخت رخشان ز آواز او
همه آنچه شان هدیه بود و نثار *** نمودند بر شاه یثرب نثار
نثار نصارا سراسر رسول *** تبسم نمود و نمودش قبول
چو از کار آن هدیه پرداختند *** ز بهر سخن بر بپا خواستند
که فردا چو رخشان شود آفتاب *** نیوشیم و گوئیم راز و جواب
سوی منزل خویش رفتند باز *** ز کار نبی جان و دل پر ز راز

در بیان آمدن رسولان نصاری روز چهارم بخدمت و موعظه نمودن آن جناب ایشان را

که با او سخن ساختن مشگل است *** سخنهای ما نزد او باطل است
چو روز چهارم شه باختر *** ز خرگاه خاور بر آورد سر
رسولان روسی بآئین و رای *** رسیدند نزد رسول خدای
سخن رفت هر گونه از هر کران *** ز دین و ز آئین پیشینیان
ز دین و ز آئین پیغمبری *** بدین جایگه ختم شد داوری

که در دین ما اینچنین است رای *** که باشند عیسی و مریم خدای
پیمبر چو بشنید شد پر ز خشم *** بر ایشان پر از خشم بگشاد چشم
که در هیچ مذهب نباشد روای *** که خواند کسی بنده ئی را خدای
همه بندگانیم و ایزد خداست *** بهر کار بر بندگان رهنماست
نباشد بنزدیک پروردگار *** مسیحا بجز بندهٔ خاکسار
بسی آیت آورد و برهان رسول *** نکردند قوم نصارا قبول
بر آن رازها قوم بیداد کیش *** نگشتند از راه و آئین خویش
که ما را خداوند و دانا ستاست *** خدای مسیحا و مریم خداست
پیمبر بسی راز یزدان گشود *** بر آن قوم نادان کجا داشت سود
سخنهای دانندهٔ هوشمند *** بنادان بیهش نباشد پسند
چو نادان بدانشوری سر فراشت *** بباید ز دانشوری دست داشت
بر آن دانش اندوز باید گریست *** کش از نور دانش دل آگاه نیست
کسی کو ز نادانی آگاه نیست *** چه داند که دانا و داننده کیست
بر آن دل که دانش نکرده گذر *** بدانشگری گر شود شهره ور
نگه کن که باشد چگونه گران *** بنزدیک پر مایه دانشوران
سخنهای نادان دانامنش *** گدازد ز تن دانش از پرورش
چو دانا بنادان نماید ستیز *** جوابی نگوید بجز تیغ تیز
بپاسخ مر او را جز او چاره نیست *** که گفتار او غیر بیچاره نیست
نگوید بگفتار جز کج و کاست *** بد آید مر او را ز گفتار راست
بر هوشیاران پرهیز گار *** خجسته بود گفتهٔ هوشیار
کسانیکه سر را ز جان محرمند *** دریغا که در عالم تن کمند
چو نادان ز گفتار بگشاد بند *** اگر هوشیاری تو لب را ببند
نگه کن بشوقی در این داستان *** که با کج نهادان سر راستان
بگفتار بنمود گوهر نثار *** چو خر مهره داران نیاید بکار
بخیره ز رأی کج خویشتن *** یکایک بکشتن نهادند تن
چنان کرده در دین خود یاوری *** که با شاه یثرب در آن داوری
بیکدیگر آنجای نفرین کنند *** به این داستان یاری دین کنند
خدا را بخوانند بر یکدگر *** که روز ستم پیشه آید بسر
سوی راستی هر که ناجست راه *** بآتش بسوزد در آن جایگاه
نیاید ز نابخردان بخردی *** چنان کز گرانمایه نیکان بدی
چو نخل جهالت شود بار ور *** ندارد بجز جهل بار دگر
مبادا بر آن بیخرد آفرین *** که گردد بسوی خزد پیش بین
گلین کوزه اش هست خالی ز آب *** گمانش بمینا که دارد شراب

چنین پایهٔ خویش بیند بلند *** که در ملک دانش منم هوشمند

آمدن جبرئیل از نزد پروردگار بر رسول الله در باب مباهله نمودن با نصارا

ولی نزد دانا خردمند نیست ***خرد را باو هیچ پیوند نیست
بنزدیک بیمایهٔ کج منش *** کجا راستی را بود پرورش
که ناگه ز درگاه رب جلیل *** بدرگاه پیغمبری جبرئیل
چنین گفت دانای راز کهن *** که بد بر زبان هر زمان این سخن
میان نصارا و خیر البشر *** که نفرین نمایند بر یکدیگر
فرود آمد از آسمان بر زمین *** بسوی نبی جبرئیل امین
ببوسید درگاه خیرالانام *** ادا کرد تعظیم و دادش سلام
که ای بر همه آفرینش رسول *** نما دعوت این نصارا قبول
که یابند این داستان راستان *** ره راستی را از این داستان
بود تا ابد شهرهٔ روزگار *** شود راز پنهان من آشکار
بجز من میاور در این راه یار *** بهمراه جز خویشتن را میار
که این دعوت پاک یزدان بود*** دلارای یزدان پرستان بود
مرا یار خود کن در این داوری *** که از من رسد مر ترا یاوری
کسانیکه پیوستگان منند *** ترا همچو روشن روان در تنند
تو و چون خودت از زنان و پسر *** هر آنکس که خواهی بهمراه بر
کسانی که از راز من آگهند *** بمن در ره راستی همرهند
بهمراه خود غیر ایشان مبر *** در این ره نشاید بجز راهبر
بخود مر خداوند را یار کن *** بسوی خدا روی گفتار کن
خدا و خداوند را یار گیر *** جهان را همه نقش دیوار گیر
بجان و تن خویش بیرون خرام *** که گردد ترا آفرینش بکام
بیارای جان و بپیرای تن *** میاور بهمراه جز خویشتن
بهمراه من راه را ساز کن *** در آز بر روی خود باز کن
پیمبر چو پیغام یزدان شنید *** ز پیغام او راحت جان شنید

در بیان گفتگو نمودن اصحاب دین با یکدیگر مباهله نمودن با گروه نصاری

ادا کرد چون خواندن بامداد *** ز پیغام جان آفرین کرد یاد
ثنا خوان چو بر عرش منبر نشست *** ز عرش برین عرشه برتر نشست صفحه (۲۶۱)
ز گفتار او گشت حیران سروش *** دو گیتی ز گفتار او رفت هوش
نخستین ز راز رسول امین *** نیوشید دارای جان آفرین
خلایق از آن گفته حیران شدند *** ملایک همه آفرین خوان شدند

فتادند اصحاب در گفتگو *** همه روی یکدیگر آورده رو
که آیا ز خویشان اصحاب کیست *** که در رتبه او با پیمبری کیست
همال پیمبر نه آسان بود *** چو او گر کسی هست یزدان بود
دگر آنکه در دهر خیر البشر *** بغیر از سه دختر ندارد پسر
دگر بانوئی را که او کرد یاد *** چو او مادر دهر هرگز نزاد
بدستان چه خوش گفت پیر کهن *** نه سر بینم این داستان را نه بن
بهم در فتادند اصحاب دین *** از آن آیت و از رسول امین
که کس نیست بر این نشان غیر او *** همانا بتنها شود راز گو
سراسیمه شد هر کسی را خیال *** که اینکار را حال باشد محال
چو از بهر تعظیم شاه حجاز *** فرا شد شه خاوری از فراز
در آن شب در اندیشه اصحاب دین *** که آیا کرا سید المرسلین
که فردا نماید بخود هم ردا *** که گردد قرین رسول خدا

در بیان منادی نمودن بلال در کوچه های مدینه و آمدن مردم بجهت مباهله

شبانگه پیمبر ز روی نیاز *** بسی با جهان آفرین گفت راز
خدا را پیمبر ز روی نیاز *** جهان آفرین از جهاندار خواست
بر آمد چو خورشید بر تخت شیر *** جوان گشت از نور او چرخ پیر
پر از نور شد آسمان تا سمک *** خجل شد مسیحا بچارم فلک
پیمبر سوی مسجد آورد رو *** زمین و زمان شد پر از های و هوی
سوی مسجد آورد روی نیاز *** بسی گفت از آن راز با کار ساز
چو دانست راز خداوند خویش *** بفرمود کاید مؤذن بپیش
بفرمود تا پس نماید ندا *** که بیرون نیاید کسی از سرا
هر آنکسکه بیرون رود از سرا *** بود ناشناس رسول خدا
بنزدیک یزدان پسندیده نیست *** خدا و خداوند را بنده نیست
بفرمان پیغمبر ذوالجلال *** ببازار و بر زن بر آمد بلال
که بیرون نیاید کس از اهل دین *** چنین است فرمان جان آفرین
از انصار و هم از مهاجر کسی *** بیاید اگر پایه دارد بسی
نیاید ز یثرب برون هیچکس *** در این ره کسی بر نیارد نفس
در این ره دعائی نگردد قبول *** بغیر از دعای خدا و رسول
شنیدند چون اهل دین این ندا *** در آن جایشان سست شد دست و پا
در آمد ز مسجد شه انس و جان *** سوی خانهٔ فاطمه شد روان
علی را بنزدیک خود داد جا *** ستایشگر آمد بداور خدا
بروی علی چشم حقبین گشود*** علی را بدید و علی را ستود

پس از حمد دارای جان آفرین *** باو گفت راز جهان آفرین

که ای از وجود تو پیدا وجود *** وجود دو گیتی ز بود تو بو

ز جان تو جانها روان بدن *** مرا تازه از جان تو جان و تن

ز کار تو کار خدا گشت راست *** بیزدان که کار تو کار خداست

ز دست تو شد راست بازوی من *** ز سنگ تو سنگین تر از وی من

چه جان آفرین آفرینش نمود *** جهان آفرین دست زاد تو بود

چه در امر کن در اسرار سفت *** زبان و بیان تو آنراز گفت

ز یک بانک تو هستی آمد بدید *** ندای تو کون و مکان آفرید

چه یزدان بمن مر ترا یار خواست *** امور نبوت بمن گشت راست

در این آیه دارای جان آفرین *** ز مردان ترا کرد با من قرین

مرا و ترا خواست یزدان و بس *** بمانند من نیست غیر از تو کس

بدراعهٔ من بیاری بر *** نهال وجودم بر آورده بر

ز پوش تنم زینت جان نما *** بروحانیان روی یزدان نما

که امروز رازیست زین داستان *** که گویند از آن تا ابد راستان

ملایک ببالا تماشا گرند *** زمین و زمان آفرین گسترند

ز هر سو بنظاره بهر نگاه *** شده دیدهٔ قدسیان فرش راه

ز فردوس باشیم یزدان نگر *** ز هر غرفه حوری بر آورد سر

جهان تا جهان جمله در انتظار *** همه ذره ها گشته خورشید وار

که تا سوی جان آفرین بنگرید *** بروی جهان آفرین بنگرید

همه قدرت قادر کار ساز *** به بینند و بینند دانای راز

ترا خواست یزدان بمانند من *** دلارای جان و دو فرزند من

که تا حشر زین راز بر جن و ناس *** بود حجت ناس یزدان شناس

بدارای یزدان که فرزند من *** کسی نیست غیر از حسین و حسن

سوی داور داوران رهبرند *** جهاندار فرزند پیغمبرند

در بیان آمدن آل عبا بفرمودهٔ رسول بمسجد بجهت مباهله نمودن با گروه نصاری

مرا در تن از جان ایشان روان *** ز تنشان توانا تن ناتوان

دگر بانوئی را که در آید خواست *** ببالای زهر است اینجامه راست

که بانوی چون او بگیتی کمست *** کمین خادم و در گهش مریمست

گرفت از رخش روشنی آفتاب *** بود دعوتش نزد حق مستجاب

بگفت این و زهرا بر خویش خواند *** ز دیده برخسار او در فشاند

ز دیده بر او کرد گوهر نثار *** ز دل هدیه دادش در شاهوار

مر او را بنزدیک خود داد جا *** بپوشید بر وی یمانی ردا

یکی تاج زرینش بر سر نهاد *** ز زر بر سر عرش افسر نهاد

چو او را بیاراست خیر البشر *** بسیمای او اوفتادش نظر

چو چشم خدا بین بر او بر گماشت *** ندانم چرا چشم از او بر نداشت

پیمبر چو اسرار معراج دید *** نهان زیر او افسر و تاج دید

شگفتی فرو ماند از آنروی و مو *** بسوی جهان آفرین کرد رو

بیزدان زبان ستایش گشاد *** ز اوصاف زهرا بسی یاد کرد

که او را بفرزند یاری نمود *** ز دیدار زهرا جهانرا گشود

چه شد کار زهرا بدینگونه راست *** در آن پس دو فرزند را پیش خواست

رسیدند چون نزد خیر البشر *** بدلشان دو خندان شبیر و شبر

پیمبر چو رخسار ایشان بدید *** ز دیده سر شکش برخ بر چکید

صفحه (۲۶۲)

بر ایشان ثنا خواندن آغاز کرد *** در راز جان آفرین باز کرد

دو خلعت بیاورد خیر البشر *** بپوشید سر هریکیرا ببر

که آنروز نزد خدای جلیل *** بر ایشان بر آورده بد جبریل

ز عمامه خویش خیر البشر *** دو فرزند دلبند را زیب و فر

نمو و ز شادی بر آمد زجا *** زبانی پر از شکر داور خدا

که او را گرامید و فرزند داشت *** که دلرا بدلبند خرسند داشت

قرین کرده با او خدای جلیل *** دو فرزند را چون ذبیح و خلیل

ببرد یمانی بپوشیده تن *** بگردش همه آل او انجمن

پیمبر بروی علی بنگرید *** چو روی دلارای او را بدید

نهان آنچه بقدرت کردگار *** همه دید در روی او آشکار

ز ذاتش عیان قدرت لم یزل *** چو ذات خداوند او بی بدل

ردای یمانی شه ذوالمنن *** بپوشید و بگرفت دست حسن

حسین اندر آغوش او کرد جا *** نهان هر دو گشتند زیر ردا

بر آمد چه با این شکوه و جلال *** عیان شد از او شوکت ذوالجلال

علی شد بهمراهی او روان *** شده یار او داور داوران

چو شد با رسول خدا همردا *** عیان شد جلال رسول خدا

مباهات نمودن جناب اقدس الهی و ندا نمودن بجن و انس و ملک در باب خمسه النجبا

چو زهرا بهمراه او گشت یار *** ندا آمد از درگه کردگار

بجن و بانس و ملوک و ملک *** ز هفتم زمین تا سر نه فلک

که چشم خدا بین نمائید باز *** سوی قدرت قادر کار ساز

سوی آیت داور دادگر *** ببینید با چشم یزدان نگر

دو گیتی ز آواز او گشت گوش *** ز درگاه یزدان بر آمد خروش

ز هر آسمانی دری باز گشت *** همه نه فلک پر ز آواز گشت

ز رضوان گشادند هر هشت باب *** ببالا بر افکنده شد نه حجاب

خرد چشم یزدان گرا کرده باز *** که از راز پندار شد پرده باز

نخستین سوی سید المرسلین *** تماشاگر آمد جهان آفرین

ملایک ببالا زده بال و پر *** گشاده همه چشم یزدان نگر

همه گشته کروبیان انجمن *** ز بهر تماشای آن پنج تن

از آن پنج تن آیت کردگار *** بدیدند سیمای پروردگار

یکایک بر آورده دست دعا *** پر امید بر درگه کبریا

که ما را با عزاز این پنج تن *** ببخشا تو ای قادر ذوالمنن

از ایشان ز یزدان ولا خواستند *** ولای خدا از خدا خواستند

ز ساحتگر کردگار مجید *** بایشان ندای اجابت رسید

پیمبر بر آمد چو زان جایگاه *** پر و بال میکال شد فرش راه

چنان هر دو گیتی پر از نور شد *** که تاریکی از روشنی دور شد

بگیتی بجز روشنائی نماند *** شب و روز را آشنائی نماند

همه راز پنهانی روزگار *** در آن روز بی پرده شد آشکار

همه هر چه در پرده پندار بود *** در آن روز بی پرده روشن نمود

بر افکند یکباره از رخ نقاب *** عیان پرده شاهد احتجاب

جمال و جلال خداوند گار *** نگار پس پرده شد آشکار

همه روی یزدان زمان و زمن *** نمودی ز دیدار آن پنج تن

در آن راز جان آفرین گشت باز *** در افتاد از پرده پوشیده راز

دلارای جان پرده از رخ گشود *** ز دیدار جان روی جانان نمود

همیرفت روح الامینش ز پی *** ملایک یکا یک بآئین وی

ذکر منع نمودن حضرت رسول (ص) اصحاب را از بیرون آمدن از شهر و خطاب ناظم بچهار مذهب

همه سوی یزدان بر آورده دست *** خداوند خوانان و یزدان پرست

چو آمد بدروازه خیر البشر *** باصحاب فرمود بار دیگر

که بیرون نیاید کس از اهل دین *** در این ره نگردد کسی پیشبین

گر آید بآتش بسوزد تنش *** بدوزخ همیشه بود مسکنش

خدا را تو ای چشم بینش ببین *** تو ای مقصد آفرینش ببین

تو ای چرخ چشم خرد را بپوش *** از این داستان راز یزدان نیوش

که از کجروی زین سپس بگذری *** ترا شرم بادا از این داوری

که از کج سوی راست رو آوری *** همه راست بینی در این داوری

بمفتی اعظم روایت نمای *** از این اصل او را حکایت نمای
بدانش از این داستان راز گوی *** بدانشوران این خبر باز گوی
اگر بگذری سوی دار السلام *** بدانندهٔ مالکی ده پیام
ز آیات یزدان روایت نگر *** از این در در او درایت نگر
اگر زین روایت کنی اجتهاد *** نیاری ز صدیق و صدیقه یاد
چه دانی که او صدیق صدیقه کیست *** بصدیق و صدیقه باید گریست
تو ای حنبلی این روایت ببین *** خدا را از این آیت آیت ببین
از این اصل اجماع را خوار کن *** خرد را از این ره خبردار کن
چو جوئی ز کار روایت خبر *** باین آیت و این روایت نگر
ز احبار و اجماع بر تاب رو *** ره راستی را از این اصل جو
در این ره بسوی خرد آرزو *** بداننده شافعی باز گو

خطاب نمودن باهل حل و عقد و در توصیف آن برگزیده های خدا

که چون راز یزدان هویدا نمود *** ز فتوای مفتی و مفتی چه سود
اگر اصل دارای در اینره بیاد *** چه سود است از فتوی و اجتهاد
اگر گرددت عقل با مغز جفت *** دو صد شیخ و مفتی نیرزد بمفت
مشو یار با پارسا زینهار *** بپرهیز از یار پرهیز گار
از این پارسایان نا پارسا *** که شد رخت ترسا برایشان رسا
ز گم گشتگان ضلالت قرین *** گرفتار مغضوب و الضالین
بیا ای صبا رو سوی راه کن *** دراز است این قصه کوتاه کن
ز میخانه منهاجی آور بدست *** که آری بهر هفت ملت شکست
ز دردی کشان سالک راه جو *** ره راستی را از ان شاه جو
چو او رهروی سالک راه نیست *** از آنراه گمراهی آگاه نیست
شبی در شبستان دل این نوید *** ز قصر شبستر بگوشم رسید صفحه (۲۶۳)
که ای از خم بیخودی می پرست *** ز صهبای غمخانه عشق مست
بآواز مستان چه آری نوای *** مکن یاد از مفتی و پارسای
که در کیش عشاق زنگی مست *** به از پارسیان دنیا پرست
ز ظاهر پرستان چه داری امید *** مجو از شب تیرهٔ روز سپید
در اینره کسی محرم راز شد *** که چشم خدا بین او باز شد
بسی شیخ را پافرو شد بگل *** بسی مفتی آمد ز فتوای خجل
که فردا بر افتد چو از پرده راز *** شود پرده شک و پندار باز
بس آرند دردی کش و می پرست *** که باید ز مفتی فراتر نشست
بسا پارسا صورت و خود پسند *** که ترسا بایشان کند ریشخند

خنک وقت عشاق سرشار مست *** که ساقی ستایند و ساقی پرست

خوشا عشقبازان کوی حجاز *** ز روی حقیقت شده عشق باز

نخواهند چیزی بجز عشق یار *** ندارند با مست و هشیار کار

بسیمای سیمین بری ساده دل *** بدلداری دلبر داده دل

نه پیوسته با مردم روزگار *** نبسته بدل جز سر زلف یار

چو خم خامش نشأه بخش جهان *** بلب مهر و دل پر خروش و فغان

ز نوش لب مهوشی جرعه نوش *** ز آغوش سیمین تنی خرقه پوش

ندیده سوادی بجز خط یار *** نخوانده خطی جز سواد نکار

ز فتوای و دفتر فرو شسته دست *** فراری ز یاران فتوا پرست

سوی مفتی و قاضیش کار نه *** مرادش بجز دیدن یار نه

نه پیموده راهی بجز سوی عشق *** نیاسوده جائی بجز کوی عشق

الا ای که هستی خریدار عشق *** بگیتی ز تو گرم بازار عشق

به آواز نائی بر آور نوای *** که دلتنگ گردید از این تنگنای

نوائی در اینره حریفانه زن *** در اینراه آواز مستانه زن

که خواهم یکی داستانی سرود *** که از عشق و عشاق آید درود

بیرون آمدن حضرت رسول ص از مدینه بعزم مباهله با پنج تن آل عبا و گزارش آن

بدستان از این داستان زن نوای *** ببزم تو لا نوا خوان بر آی

نوا از ره ما رای ساز کن *** در آنراه با خویشتن راز کن

که چون رهنمای ره رهروان *** در آنراه با خویشتن شد روان

بفرمان یزدان چو آنره سپرد *** بهمراه جز خویشتن را نبرد

شهنشه چو از شهر شد سوی دشت *** در و دشت از مارای بر گذشت

همه دشت و در گشت مینو سرشت *** زمین و زمان گشت رشک بهشت

زهر ذرهٔ نور خورشید خواست *** زهر گوشه بانک ناهید خواست

شد از نه فلک پردهٔ راز باز *** تو گفتی که بی پرده شد پرده ساز

مکائیل و جبریل دست دعا *** بایشان بر آورده سوی خدا

رضا گشت از خویش شد پیشبین *** از آن آفرینش جهان آفرین

ز شادی بهشت برین زد خروش *** شد آتش بدوزخ خمول و خموش

در رحمت ایزدی باز شد *** گشوده سر پرده راز شد

پیمبر چو از شهر آمد برون *** باصحاب فرمود بی چند و چون

که بیرون هر آن کسکه بگذاشت پا *** بود او عدوی رسول خدا

که امروز روز یگانه خداست *** در اینره رود آنکه او رهنماست

چو آنراز بگشود خیر الامم *** از آنراز بستند اصحاب دم

همه قوم عیسی بهامون نزار *** ستاده در آن دشت در انتظار
که بیرون چه آید ز یثرب رسول *** در آنره دعای که گردد قبول
که ناگاه حیران بر آورده دست *** بر اصحاب خود شیخ عیسی پرست
که امروز روزی نه آسان بود *** فلکرا از این دل هراسان بود
اگر این امیر قریشی نسب *** که آمد پدیدار از گرد شب
که گوید منم سرور سروران *** پیمبر به گیتی به پیغمبران
به تنها خرامد بهامون گر او *** که او هست در حق خود راستگو
گر آید باصحاب و جیش گروه *** کز اصحاب بر ما بیاید شکوه
نه صاحبدلست و نه پیغمبر است *** سزاوار نفرین و افسون گرست
شنیدند یاران چه گفتار او *** سوی او بتصدیق کردند رو
در آن دشت در انتظار رسول *** همه دیده بر راه قوم جهول

در بیان خبر دادن شیخ نصاری بقوم از احوالات حضرت رسول ص

که ناگه نمودار شد رهنما *** در آن دشت تابید نور خدا
ز یثرب نمودار شد رایتی *** که عیسی بد از نور او آیتی
ز یثرب بهامون ردی باز شد *** که با عرش یزدان هم آواز شد
همه دشت هامون پر از نور شد *** جهان پر نوای شب طور شد
رسیدی از آن دشت بر هوش گوش *** پسی طرقوا بس صدای سروش
جهانرا ره دیگر آمد پدید *** تو گفتی جهان دار آمد پدید
بجسم جهان رفت جانی دگر *** به تنها روان شد بره کرده تیز
بدعوت نمودار آمد مجیب *** عیان گشت آیات انی قریب
گروه نصاری دل پر ستیز *** همه دیده ها را بره کرده تیز
نه گوشی که نوشند از آن خبر *** نه چشمی که گردندی از ان نگر
جهان پر ز راز نیوشنده گر *** خدا یار و بینندگان بی بصر
گروه نصاری دل پر ز خشم *** براه پیمبر نهادند چشم
یکی نور ناگه برایشان فزود *** که زنگ سه بینی ز دلشان زدود
جلال خداوند یکتا عیان *** در آن دشت آمد بر آن بندگان
نمودار شد داور دادگر *** عیان گشت سیمای خیرالبشر
بخفاض روشن نمود آفتاب *** ز خورشید شده ذره نور یاب
جمال ازل پرده از رخ گشاد *** ز عیسی و مریم نمودند یاد
ز نو گشته آن انجمن دلگرای *** یکایک پرستند سر خدای
به تثلیثشان راه شد استوار *** چو دیدند سر خداوند گار
گشادند با هم لب پر ز راز *** که شد پرده از راز پندار باز

که بر ما در این دشت بیم و امید *** خدای مسیحا و مریم رسید
گروه نصاری بر آن هر سه تن *** یکایک بشادی شده قرعه زن
که عیسی و مریم که باشد بنام *** خداوند عیسی و مریم کدام
بر آن قوم کج قرعه بنشست راست *** که مریم ثنا خوان خیر النسا است
مسیحا به پیغمبر آمد یکی *** علی علا شد یکی با علی صفحه (۲۶۴)
چه نزدیکتر شد رسول خدا *** خدا شد بر آن انجمن خود نما
یکی مرد دیدند بس با شکوه *** بره با مسیحا پیمبر گروه
نهان از شکوهش همه ما سواه *** ز ذاتش عیان داور داد خواه
دو کون از وجودش سراسر سراب *** ز بودش نه افلاک نقشی بر آب
شده محو از شوکتش هر چه هست *** بکون و مکان از شکوهش شکست
زده سطوتش از دو گیتی نهیب *** شد از شوکتش ز آفرینش شکیب

در بیان گفتن بزرگ نصاری از احوال حود بیاران و جواب دادن ایشان گوید

همه آفرینش از او در حجاب *** همه ذره و ذات او آفتاب
سوای وجودش وجود آفرین *** تماشا شهودش شهود آفرین
یگانه چو دارندهٔ لم یزل *** چو دارندهٔ لم یزل بی بدل
برویش نه یارای راه نگاه *** برویش نگاهی نه پیمود راه
ز دیدارش یزدان پرستان شدند *** به یزدان پرستان بیزدان شدند
امیر نصاری از آن روی و رای *** بلرزید بر خود بر آمد ز جای
فراموش او گشت آئین و کیش *** بری شد ز دین و نیاکان خویش
ز اسلام او کفر خود دید پست *** نهانی بدل عقد اسلام بست
سوی همرهان کرد دلشاد رو *** چنین کرد با قوم خود گفتگو
که کوتاه شد داستان دراز *** نهان آشکارا شد و پرده باز
نه فرخاش فرخاشجوئی بماند *** ره داستانی ز سوئی نماند
از این قوم بر ما بچشم شهود *** نمود آنچه یزدان به عیسی نمود
بایشان که یارد نمودن دعا *** ستیزندگی بندگان با خدا
شنیدند چون قوم از وی سخن *** یکایک بگفتش شدند انجمن
که بر ما خجسته بود کار تو *** نپیچیم ما سر ز گفتار تو
پذیره برفتند یکسر ز جا *** یکایک بسوی رسول خدا
سراسر خجل گشته از کار خویش *** پر آزرم از زشت گفتار خویش
مقال نصاری عیان بد ز حال *** بد از حال گویان زبان مقال
همه بر گنهکاری خود گواه *** سوی داور دادگر دادخواه
پر از نور بد از سما تا سمک *** بهم توأمان بد زمین و فلک

جهان در جهاندار بد توأمان *** زمین آسمان بد مکان لا مکان

در بیان نادم شدن شیخ نصاری از مباهله نمودن با حضرت رسول ص و اسلام آوردن نصاری

بر ایشان چو تابید آن نور پاک *** فتادند بی باک یکسر بخاک
بزرگ نصاری ز خود در گذشت *** خدا دید از خواب بیدار گشت
خروشان ز سر تاج زر بر گرفت *** سر بی کله دست بر سر گرف
قبای زر اندود را چاک زد *** ز سر باره و تاج بر خاک زد
ز تن خرقه و طیلسان دور کرد *** دل از دلق پشمینه پر نور کرد
چه زنهار خواهان فتاده کلاه *** فکندند زنار زنهار خواه
چو زنهار خواهان بر آورده دست *** بسوی خداوند بالا و پست
که ای روی و رای تو یزدان نما *** دو گیتی ز روی تو یزدانگرا
اولاالامر را از تو امر ارجمند *** اولوالعزم عزم ترا کار بند صفحه (۲۶۵)
کند از تراب رهت هردمی *** هزاران مسیحا مسیحا دمی
ز ماه تو خورشید گردد خجل *** ز نجم تو ماه و فلک منفعل
ضیای تو بخشد بخورشید نور *** شده شیر گردون ز شیر تو گور
نخستین چو بنیاد و ایجاد خواست *** ببالای والای تو گشت راست
بگفت این و در خاک بنهاد سر *** بپوزش که ای داور دادگر
به دین تو دل را بیاراستم *** خدای ترا و ترا خواستم
بدیری که شد روی تو رهنما *** بسی شیخ و ترسا شود پارسا
گر آید چو دل شد بتو پای بست *** به یزدان پرستی مسیحا پرست
بگفت این و بگسست ز نار خویش *** شد از کفر یکباره اسلام کیش
جلال خداوند یکتا بدید *** ز تثلیب و زنار سستی گزید
دو چشم خداوند بینی گشاد *** خدا دید و از بندگان کرد یاد
به یزدانیان چون هم آواز شد *** چه یزدانیان محرم راز شد
مر او را چه شد چشم حق بین پدید *** بآن چشم سوی نبی بنگرید
باو روی یزدان پدیدار گشت *** ز خویش و ز عیسی مریم گذشت
نگاهش چه از دیده گه ره گشاد *** بزیر عبای نبی اوفتاد
قرین پیمبر دو فرزند دید *** خدا را قرین خداوند دید
بر او گشت تابان بزیر عبا *** ز دوش خداوند نور خدا
قرین اندر آغوش جانان بجان *** مهی آمده زینت آسمان
گرفته یکی دست او را بدست *** شده دوش او بر یکی پای بست
ز نخل نبود نهالی به بر *** نهال نبوت شده بار ور
بدوشش یکی کودک خردسال *** که او را نبد جز نبوت همال

همودی سری با نبی همسری *** که زان سر نبی یافته سروری

نموده چو بر دوش او کرده جا *** ز مهر نبوت بر او فرش سا

هویدا از او رتبهٔ برتری *** از او گشته بر رهبران رهبری

چه دیدار او دید رست از هراس *** ز دیدار او گشت یزدان شناس

بزرگ نصاری چو آن راز دید *** سوی قوم خود دل نگر بنگرید

که گر این دو کودک بر آرند دست *** بسوی خداوند بالا و پست

بخوانند بر قوم عیسی خدا *** مسیحا پرستی نماند بجا

یکی آتش آید بعیسی گروه *** که سوزد همه راغ و هامون و کوه

نه تنها بسوزد فسون و فسوس *** که سوزد برروس سلطان روس

نه بتوان بآن مرد کج باختن *** تن خود در آتش در انداختن

همان به که کوتاه سازیم راز *** نسازیم بر خود سخن را دراز

همه جزیه سازیم بر خود قبول *** نگردیم خصم خدا و رسول

مسیحا پرستان از آن داستان *** بجان جمله گشتند همداستان

همه شرمسار رسول خدا *** که در هر دو گیتی بود رهنما

همه جز یه از عجز و از انکسار *** نموده از اعجاز او اختیار

دگر آنکه هر ساله بدهند باج *** فرستند بر شاه یثرب خراج

همه هر چه شان هدیه بود و نثار *** نمودند بر پای آن شه نثار

یکایک ز شادی ز سر تاج زر *** فکندند بر پای خیر البشر

کشیدند آن جمله از کفر دست *** به دینی نبی سر بسر پای بست

همه راه اسلامشان شد شعار *** ولیکن نهانی نه در آشکار

که از خسرو روسشان بد هراس *** که ناگه برایشان شود ناسپاس

همه راه آئین نهان داشتند *** نهانی بآن پاس جان داشتند

چه خوش گفت دانشور راز دان *** ذهاب و ذهب دار و مذهب نهان

در بیان برگشتن رسولان نصاری از خدمت حضرت بنزد پادشاه خود و گزارش احوال پیغمبر

نهان دار این هر سه در روزگار *** بمردم مکن این سه را آشکار

پس آن فرقه از نزد شاه زمن *** برفتند زی خسرو انجمن

همه بازگشتند بر سوی روس *** لبی پر فسون و دلی پر فسوس

همه باز گفتند با شهریار *** نهانی همه هر چه بد آشکار

بزرگ فرستادگان لب گشاد *** بر او داستان دگر کرد یاد

شهنشاه را کرد آن ارجمند *** یکایک بخشنودی آمد پسند

ز دیبا یکی خلعت زرنگار *** باو داد با تاج گوهر نگار

بسی سال در ملک روس آن جوان *** همی داشت اسلام خود را نهان

بجان بد هوا خواه خیر البشر *** بدل بندهٔ داور دادگر

خردمند و دانا و فرخنده بود *** شه روس را او بجان بنده بود

بشاهان بهر کار بد رای زن *** بدانشوری شهرهٔ انجمن

از او داستانیم آمد بیاد *** که از نامه و خامه ام خونگشاد

قضا را قلم از کف دست جست *** قلم تا نی خامه در خون نشست

شد اوراق نه دفتر کاف و نون *** سیه گشت دستور مایسطرون

ز بس نوک کلک قلم خون فشاند *** بهر نامه جای نوشتن نماند

سرشک غم و خون بهم در سرشت *** بناچار از اشک پر خون نوشت

که آمد دگر باره آن نیکنام *** ز هر رسالت سوی شهر شام

به اسلام و اسلامیان بنگرید *** ز اسلام ایشان نشانی ندید

ز شادی همه شهر پر های و هو *** پر از خنده مردم ببازار و کو

سوی میر اسلامیان راه جست *** چه آمد بنزدیک او گشت سست

بجای سلیمان شده تکیه زن *** پر از خشم و کیه یکی اهرمن

بتخت زر اندود چینی پرند *** یکی دید چون زشت دیو نژند

شده کفر را دست از اسلام پیش *** همه گشته اسلامیان کفر کیش

نه یزدان پدید و نه یزدانیان *** شده آشکار اهرمن راز دان

بر آمد بنزد یزد پلید *** نهانی نگه کرد سویش یزید

مر او را نوازید و بنشاند پیش *** به اکرام جا داد نزدیک خویش

بتخت زر اندود خود بر نشاند *** بسی مکر و افسون و افسانه خواند

بپرسید از روس و از شاه روس *** ز راه فسون و ز راه فسوس

چه گفتار آن بد گهر شد به بن *** رسول شه روس شد در سخن

که از چیست این شادی و شور و شر *** مگر نسخ شد دین خیر البشر

همانا که وارونه شد دین او *** ز گیتی بر افتاد آئین او

چه من سوی او آمدم پیشتر *** نه این بود آئین خیر البشر

کسی هست بر جا ز اولاد او *** بجایش همانا توئی نامجو

چنین داد پاسخ که ای نامجو *** بهر کار رای تو ای نیکخو

که بر ما شد امروز روز نوید *** بر اسلام و بر اهل اسلام عید صفحه (۲۶۶)

یکی خارجی کرد بر ما خروج *** باسلام و اسلامیان شد لجوج

همی خواست کودین پناهی کند *** بجای نبی پادشاهی کند

ز اسلامیان لشگر کینه جو *** پی دین بسوی وی آورد رو

چو او در زمانه دلیری نبود *** از او در دلیری نظیری نبود

بسی کشت از آن لشگر بیشمار *** شد انجام شد کشته در کار زار

بریدند اسلام کیشان سرش *** فکندند در دشت کین پیکرش

همه اهل اولاد او را اسیر *** نمودند اسلامیان دستگیر
سوی مجلس ما برسم نثار *** اسیران او را کشیدند خوان
اسیران او شاهد بزم بین *** سر بی تنش تخت ما را نگین
ببین دور اندیش آزاده باش *** ز شادی ما این زمان شاد باش
فرستاده روس چون زو شنید *** سوی مجلس و تخت او بنگرید
چگویم چه او دیده را باز کرد *** نگاهش بسوئی که پرواز کرد
سری بر سر تخت بی تاج دید *** چو مه بانوئی را بتاراج دید
از آن سر شکوه مسیحا بدید *** از آن بانوان بوی مریم شنید
بدل گفت مانا که در روزگار *** دگر باره عیسی بر آمد بدار
چو اصحاب عیسی شده کینه کیش *** گروهید گر با خداوند خویش
سروشی بهر گوش بر بسته چنگ *** بچنگال اهریمنی پا لهنگ
یکی بانوئی دید زار و نزار *** دو دستش ببند گران استوار
به آهن نهان گشته مصباح طور *** بزنجیر فولاد مشکوه نور
ز جاج هدی گشته آهن زدا *** در او نور روی تو فولاد سا
شده نور و نور السماوات نار *** ز طوبی فرو ریخته برگ و بار
بزهرای اطهر رسیده گزند *** عدو بسته خیر النسا را ببند
رسیده الم بر جلال و جلیل *** شکسته ستم شهپر جبرئیل
بیزدان شده اهرمن چیر دست *** ز دیو آمده بر سلیمان شکست
به آهن نهان گشته نور خدای *** شده بند فولاد آهن زدای
بسنگ ستم خسته عرش برین *** به بند جفا بسته حبل المتین

ورود اهل بیت اطهار بمجلس یزید و نظاره نمودن فرنگی سرهار

فلک بسته بازوی خیر البشر *** بیزدان شده چرخ بیدادگر
ز بس گشت چشم فلک اشکبار *** شد از اشک خون عرش دریا کنار
ز بس دیده آسمان خون گریست *** زمین گشت جیحون از بس گریست
شده مویه گرز آن ستم آفتاب *** شده نوحه گرزان جفا آفتاب
شده چشم بیننده دهر کور *** ز چشم سپهر برین رفته نور
مکائیل از آنراز زار و دژم *** سرافیل از آن قصه بر بسته دم
فلک گشته در خاک خون رهنورد *** خاک و خون چرخ افلاک کرد
فتاده رخ مهر بر طشت خون *** شده چرخ نیلوفری لاله گون
ستاره بخاک اندر آمیخته *** کواکب ز گردان فرو ریخته
ز دست قضا گشته پر کار سست *** همه کار و بار قدر نادر است
شکسته ز غم پشت عرش برین *** گسیخته رهم بند حبل المتین

از این قصه بر راستان رستخیز *** از این داستان رستخیزاش گریز
از آن شعله بر هر دو گیتی شرر *** از این برق کون مکان شعله ور
در اندیشه زینراز دیوان نژند *** از این هول اهریمنان مستمند
همه صفحه لامکان پر شرار *** همه لامکان چون مکان اشکبار
پر از ناله فوج ملک بر فلک *** پر از گریه کروبیان و ملک
الم سوی لاهوتیان برده پی *** ز تن جان کروبیان گشته طی
ز چشم همه اشک خونین روان *** ز جسم همه رفته تاب و توان
همه دامن کبریا پر زجوش *** همه فرض عرش برین پر ز جوش
همه عرش چون خاک خاکستری *** فتاده قلم از سخن گستری
به پیرای ماهی فرو رفته ماه *** ز ماهی بکار فلک رفته آه
شده دفتر آسمان بی ورق *** همه هفت دفتر شد بی ورق
چه گویم که دلرا دگر تاب نیست *** ره راز گفتن از این باب نیست
دل و دست یکباره بی تاب شد *** ز دلها روان جوی خوناب شد
ملک اشک خونیش از سر گذشت *** ز بس اشک خون از زمین گذشت
دل راز راننده افسرده شد *** رخ رخ فروزنده پژمرده شد
پر از اشک شد قرب اشک آفرین *** بقوسین شده اشک خونین قرین
بدریای خون غرق گردید نور *** در افتاد آتش بدریای نور
ترا ای فلک پرده ها چاک باد *** ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
تو ای قامت چرخ شوچنبری *** تو ای آسمان پاش نیلوفری
خزان باد فصل نوا ای نوبهار *** کمان باد سرد تو ای جوی باد
تو ای هر شو تا ابد سر نگون *** تو ای مه ببالای رخ را بخون
بهجران عشاق پایان مباد *** بدل دادگان غیر هجران مباد
تو ای گلشن زندگی بر میار *** تو ای پیر دهقان درختی مکار
تو ای قد دلکش همه خم بر آ *** تو ای سرو سرکش ز پا اندر آ
تو ای نوجوان زندگانی مکن *** ز می چهره را ارغوانی مکن
تو ای نغمه جز ناله راهی مپوی *** تو ای ناله جز نوحه چیزی مگو
جز اینراه بی پرده راهی مزن *** جز این ای نوا گر نوائی مزن
چو بر نقش خاص تو آمد گزند *** چه کردی دگر نقش ای نقش بند
تو ای هوش از دیدگان خون ببار *** تو ای عقل زان راز دم بر میار
نهانی براهب به آواز گو *** نوائی اگر سر این راز گوی
گرت هست آگاهی از پیش و کم *** و گرنه چو راهب فرو بند دم
که زینراز دانشور آگاه نیست *** بدانشوران سوی اینراه نیست
زمن پند این کار را کار بند *** زبان را فر بند از چون و چند

زبان بستن از قصه کوتاه به *** در آنراز بگشودن گوش به

ناله و افغان نمودن فرنگی در مجلس یزید پلید ابن معاویه

کهن راز گوش حقیقت نیوش *** زبان بسته و پهن بگشاده گوش
اگر هوشیاری ز راهب نیوش *** زبان بند و بر پند او دار گوش
از او گوش کن قصه راز دان *** که دوران ندیده چو او قصه خوان
ز گفتار او راز یزدان نیوش *** بگفتار یزدانیان دار گوش
که یزدانیان چون بر آرند دم *** همه راز یزدان نویسد قلم صفحه (۲۶۷)
چو بر راز یزدان گشایند لب *** باهریمنان اوفتد تاب و تب
نگویند جز راستی راستان *** بکجی نکردند هم داستان
کشایند چون راز خوانان زبان *** کنند آشکارای راز نهان
چه خوش گفت نائی چه زودم زنی *** زنی کی هم آواز فرخنده پی
ز گفتارشان راز یزدان پدید ***ز آوازشان نغمه جان بدید
سر آیند چون راستان داستان *** کنند آشکارای راز نهان
دمی بر دمم گردهی جان ودل *** شود مر ترا جان و دل آب و گل
ز آواز من آیدت جان بتن *** ز نائی نی خشک گوید سخن
سر آید ز بهر پرده ات راز من *** بر آید زهر بندت آواز من
نی از نغمه اش کی توانائیست *** که هر نغمهٔ هست از نائیست
که نائی اگر بر نیارد نفس *** کجا این نی خشک دارد نفس
نوا ساز گردند چون راستان *** فرود آید از آسمان داستان
نمایند چون پرده راز ساز *** بر ایشان شود راز بی پرده باز
گشایند چون راز های نهان *** بگیتی چه باشد بغیر از زبان
نوائی که بر راستان رهبر است *** بر راستان صوت دانشور است
سخنهای پر مایه دانشوران *** ندارد کنار و ندارد گران
بدانش چه لب را گشایند باز *** گشایند بر خود در گنج راز
نیوشندگان را فزایند هوش *** حقیقت نیوشد حقیقت نیوش

در بیان احوالات اویس قرن و گزارش او و روانه شدن بسوی رسول الله

چنین گفت گوینده داستان *** که چون رهنماینده راستان
بهر گوشه آواز او گشت راست *** ز هر گوشه از صوتش آواز خواست
نوایش گذشت از عراق و حجاز *** از او زابل و روم شد پر ز راز
زصیتش پر آوازه شد نه رواق *** خروشید ز آواز او هفت طاق
شد از راستی شهره راستان *** از او گشت گیتی پر از داستان

ز دانشوران هر که بد بهره ور *** سوی او روان شد ز هر بوم و بر
نهان هر کجا مرد صاحبدلی *** فرا شد سوی او زهر منزلی
بر آمد خروش از خمول خموش *** خروشید ز آواز او خرقه پوش
فتادند صاحبدلان در گمان *** که شد آشکارای گنج نهان
فقیری بداندر دیار یمن *** که خواندند او را اویس قرن
ربوده ز دانشوران کوی علم *** بگیتی شده سوی او روی علم
از آن بر همه رهروان رهبری *** بدارای دورانش اسکندری
ز سلطانیش رهروان رهنورد *** ز مهرش مه و مهر افلاک کرد
پس آواز او باو چون رسید *** که آمد بیثرب رسول بدید
چه از دین و آئینش آگاه شد *** به آئین و دینش هوا خواه شد
چه ز آئین و دینش حکایت شنید *** بجز دین و آئین یزدان ندید
همه دین و آئین فروغ و اصول *** گزید و پسندید و کردش قبول
در آمد بدین رسول امین *** از آن ره شده سالک راه دین
بدین نبی ره سوی راه جست *** که بدرهروا را از آنره درست
زمنهاج اول عقل رو یافته *** از او راه خورشید و مه تافته
براه خدا سالک راه بود *** ز بیراه و از راه آگاه بود
کشیده سر از تاج و از تخت پا *** برهنه سر و پای یزدان نما
ز خاک و ز خشتش بدی تخت و تاج *** ولی تاج دارانش دادی خراج
بدانشوران دانش اندوخته *** از او آسمان دانش آموخته
بر او کشف اسرار راز نهان *** بر اسرار راز نهان راز دان
نه پیغمبر و رهبر جن و ناس *** نه یزدان و زو دهر یزدان شناس
سرش از کله داری عرش سا *** بدستش نه جز خاک و بر عرش پا
دل از هر دو گیتی بپرداخته *** بیکتای یکتا ولی ساخته
نه جز دلق پشمینه بودش ردا *** از او دلق کسری و قیصر قبا
ز صهبای او مفتی چرخ مست *** زمینای او چرخ میان پرست
حریفان ز غمخانه اش صاف نوش *** ز میناش دردی کشان در خروش
نه او را بگیتی نشان و مکان *** ولی پر ز آواز او لا مکان
دو گیتی ز رویش خداوند بین *** ز کویش وزان بوی جان آفرین
ز وصفش حدیث پیمبر شنو *** کز و آفرینش همه گشته نو
بمن از یمن تازه فیضی رسید *** مشامم از آن بوی رحمن شنید
بمن میوزد از فضای یمن *** شمیم جهان داور ذوالمنن
ز اوصاف او این حدیث است بس *** که آرد ز وصفش بر آرد نفس
کسی را که گوید پیمبر ثنای *** ثنای که باشد باو دلگرای

ز وصفش قلم را زبانست سست *** کجا بر زبانم بر آید درست
ازین وصف بهتر که بندم زبان *** که آگه نباشم ز راز نهان
نبد در جهان همچو او هیچکس *** چو گیتی باو زنده از یکنفس
ز بس گشت مشتاق روی رسول *** از او بوی آمد بسوی رسول
نسیمش چه شد سوی او رهنما *** از آن بوی بشنید بوی خدا
بسوی نبی چونکه مشتاق شد *** پی دیدنش طاقتش طاق شد
بدل کشت مهرش رسول امین *** ز نو شد ز مهرش خداوند بین
ز بس داشت در دل هوای رسول *** ثنا خوان او شد خدای رسول
که از روی زینت تن کند *** ز دیدار او دیده روشن کند

استدعا نمودن مادر اویس بجهت رفتن بخدمت رسول مختار و گزارش

چه بر رای رویش هوا خواه شد *** سوی راهرو سالک راه شد
بدش مادری کز عفاف و وداد *** چه او مادر دهر هرگز مباد
بدی مام عیسی و مریم نبود *** چو او مریمی در دو عالم نبود
بر مادر آمد گرامی پسر *** چه آمد از او خواست اذن سفر
کلام پسر را چه مادر شنید *** خروشان بسوی پسر بنگرید
که ای روزگار از تو امیدوار *** تو بر مادر دهر پروردگار
جهانی بسوی تو دارند رو *** ندانم بسوی کئی راه جوی
بسوی تو ره یافته رهروان *** در اینره بسوی که باشی روان
بیثرب که آمد که شد در زمین *** سوی او چو تو رهروی رهگزین
سوی آنکه پای تو شد بی سپر *** بود بی گمان داور دادگر
چو مادر بدینگونه بگشاد راست *** ره سوی او راه سوی خداست صفحه (۲۶۸) سوی روئی آورده ام روی رای *** که دارد خدا سوی او روی رای
گر این ره نبد رهرو و ره نبود *** کسی از ره راست آگه نبود
بر رهروان غیر این نیست راه *** نخستین خدا شد باین ره گواه
بر آن رهنما راه ناید بکار *** کز آیی او راه بیند کنار
از آن راه رو ره پدیدار شد *** از او راه یزدان پدیدار شد
چه بشنید مادر حدیث پسر *** در آن ره شد چون پسر بی پسر
در آمد نخستین بدین رسول *** از او گشت خشنود و کردش قبول
که ره رو در آنره کند راه ساز *** رود از قرن سوی ملک حجاز
بپیمان که از آمده بود و رفت *** در آن ره شود راه پیما نه هفت
بر آمد چو خورشید گیتی فروز *** رود تا بیثرب زمین هفت روز
نماند بهفت دوم نزد شاه *** بهفت سیم باز گردد ز راه

چه مادر باین عهد بگشاد دست *** پسر شد بمیثاق او پای بست

که غیر از سه هفت ای گرامی نژاد *** دیگر یکدم اینجا نخواهم ستاد

چه شد عهد پیمان مادر درست *** پسر سوی شهر پدر راه جست

نه اسباب و نه زاد و نه راحله *** نه همراهی راه و نه غافله

بغیر از خدا زاد آن ره نداشت *** کسی جز خداوند همره نداشت

در بیان آگاه گردیدن اهل یمن و اهل قرن از عزم اویس و امدن ایشان از عقب او

روان شد چو او سوی ملک حجاز *** همه کشور و ملک شد پر ز راز

چو او سوی آن راه شد چاره جو *** در افتاد غلغل بهامون و کوه

بر آمد ز هر دیر پیری بدشت *** مرید حرم دشت پیمای گشت

شنیدند چون اهل شهر و دیار *** که سلطان بآن راه گردید یار

همه باد پایان نمودند زین *** چو باد خزان از پیش رهگزین

بسی اسب و بس استر باد پا *** کشیدند نام آوران زیر پا

پی او همه راه پیما شدند *** بسوی خداوند یکتا شدند

ز ملک قرن تا بشهر یمن *** همه از پی او شدند انجمن

که او شهرهٔ ملک آفاق بود *** بدانشوری در جهان طاق بود

خدیو زمان بود و سلطان عصر *** گدای درش جمله شاهان عصر

همه حیرت افزای از کار او *** که آیا بسوی که آورد رو

که آمد بگیتی دیگر پادشاه *** که چون او نبد کی بر آید ز راه

همه از پی او فراز آمدند *** در آن ره دلی پر ز راز آمدند

روان شد ز هر گنج گنجی روان *** بآن راه شد آشکار و نهان

بزرگان و شاهان شهر و دیار *** همه نامجوی و همه نامدار

زهر گوشه مردی رهی کرد ساز *** جهان در نوا شد بسوی حجاز

رهی زد ز هر گوشل رهروی *** براه حجاز از ره پهلوی

زهر گوشهٔ نغمهٔ گشت راست *** ز هر بر زنی بانگ آواز خاست

بسی پادشاهان گردن فراز *** گرفتند ره سوی ملک حجاز

در آن ره همه پیر و دانا شدند *** بسوئی که رفت او از آنسو شدند

همه گشته مشتاق روی رسول *** بدلها همه آرزوی رسول

همه از پی او فراز آمدند *** در آن ره دلی پر ز راز آمدند

برفتند یک یک همه تند و تیز *** که خود را رسانند نزد عزیز

بهمراهی او براه حجاز *** نمودند ساز سفر جمله ساز

رفتن اویس بجانب مدینه و رفتن قوم از عقب و نرسیدن آنها بر او

چنین گفت دانشور راز دان *** که چون شد اویسان در آنره روان

ز یاران کسی را بهمره نبرد *** بجز خویشتن را بهمره نبرد

بتنها در آمد ز ملک قرن *** ز تنها کسی نه بجز خویشتن

بتنها روان شد روی کوی دوست *** نهانی از آن راه شد سوی دوست

نه اش اسب و شد اسب او آسمان *** نه اش خدام و چرخ شد ترجمان

نه اش همره و همره او خدا *** نه اش موزه آسمان کفش پا

نه اش دستیار و بره پایدار *** نه اش پای پوش و خدا دستیار

نه اش دانه و توشه اش جز و داد *** نه اش زاد و توشه نه میرو نه زاد

نه اش آب همراه و نه مشک آب *** مهش آب بد مشک آب آفتاب

بدینگونه چون گشت پویان راه *** بشد در تکاپوی خورشید ماه

نهاده بهر خاک و سنگی که پا *** شد آن خاک سنگ از پی شعر شاه

ز کامش چه شد خاک ره کامیاب *** بر آمد ز هر ذرهٔ آفتاب

بر آورد هر ذره بر عرش سر *** شده خاک آن راه یزدان نگر

بزرگان و شاهان روشن روان *** زهر راه و بی ره پی او روان

که با او در این راه گردند یار *** که بد رهرو و رهبر روزگار

ز راه بیابان و از راه کوه *** زهر رو پی او گروها گروه

ز بیراه و از راه جویان بسی *** ندیدند در راه و بی ره کسی

چنین تا بپیرای یثرب زمین *** سوی کشور سید المرسلین

بهامون یثرب فرود آمدند *** در آن جایگه یکدمی دم زدند

رسیدند هر سوی یاران شاه *** ز راه و ز بیره در آن یگاه

نشان خواستی هر یک از یکدیگر *** که او را که دیده در آن رهگذر

کسی کامدی هر زمان از رهی *** نبودش از آن رهروی آگهی

همه حیرت افزای از کار خود *** که آیا بسوی که رو آورد

همانا نیامد بیثرب زمین *** و یا شد سوی سید المرسلین

ندیده کسی او را ز بیاه و راه *** نه هنگام و نه در صبحگاه

همه گشته زان کار حیران و زار *** سر انجام رفتند سوی حصار

چه او را ندیدند حیران شدند *** سوی پاک یزدان ثنا خوان شدند

ز کارش همه خیره در ماندند *** یکایک بر او آفرین خواندند

که چون آمدی اندر این ره روان *** ز راه زمین یا ره آسمان

چنین پاسخ آورد و خندید شاه *** که یکسان بر ما است بیراه راه

ندانی که در نزد جان آفرین *** چه غم از ره آسمان و زمین

که چون رهبری راه گردی کند *** زمین و زمان ره نوردی کند

که چون او ندید است رهبر کسی *** که از رهبری پایه دارد بسی

بگفتند و سودند بر خاک سر *** که بر ما توئی رهبر و راه بر

ز راه تو گمراه آگاه نیست *** چه داند ز راه آنکه در راه نیست صفحه (۲۶۹)

در بیان رسیدن اویس به یثرب و گزارش قصه موافق اخبار

همه در هروند بر این گواه *** که هر گمره آمد ز تو سوی راه

چنین گفت راوی که آنمرد راه *** که آمد ز ره سوی آن بارگاه

برون رفته بد سید مرسلین *** در آن هفته از شهر یثرب زمین

شده خانه خالی ز خانه خدا *** بر او تاخته نور کیهان ضیا

چه سلطان سوی درگه شاه شد *** فراز سر عرش درگاه شد

نه اش رخت افکندی آنجای رخت *** نه اش تخت آراست از خاک تخت

نه خرگاه عرش برین سایه بان *** نه اش در گه و در گهش آسمان

نه اش مفرش و نه فلک رختخواب *** نه اش فرشی و فرش او آفتاب

سرش عاری و عارش از تاج و تخت *** ز خاک رهش خسروان نیکبخت

دلش چون از ان خاک آرام یافت *** از آن خاک بوی دل آرام یافت

در آن خاک چون بینوایان نشست *** دل از هر دو گیتی بر آن خاک بست

نه اش محرم خلوت راز دل *** بخلوتگه دل هم آواز دل

نه اش خیمه و آسمان پرده دار *** نه اش دیده و دیده بر پرده دار

آگاه شدن حضرت زهرا از آمدن اویس به یثرب و فرستادن سلمان را بنزد او

بخیر النسا داد سلمان خبر *** که آمد ز ره یار خیر البشر

چه بشنید دخت رسول خدای *** بر افروخت روی و بر آمد ز جای

طلب کرد سلمان بنزدیک خویش *** باو گفت کی مرد پاکیزه کیش

شنیدم که آمد زره رهروی *** که او راست بر رهروان خسروی

تو او را در این ره گرامی نمای *** باو شو بهر کار خدمت گرای

میاسای از خدمت او دمی *** که باید بمردان ره مردمی

گرامیش داری که این نیکنام *** گرامیست نزد رسول انام

چنین تا چه خواهد ز فرش خرش *** که او جان و تن را دهد پرورش

رسانی سلامش ز خیر الانام *** وزان پس رسانیش از ما سلام

چه مردان ره سوی او آر رو *** ز خیر البشر خیر مقدم بگو

چه بشنید سلمان ز طهر بتول *** پذیرفت فرمان دخت رسول

آمدن سلمان بفرموده حضرت زهرا بنزد اویس

چه فرمان بدان سو زبان و رسید *** بسوی اویس قرن ره گزید

سوی رهروی رهروی جست راه *** قرین گشت در راه شاهی بشاه

سوی بینوا بینوا دست آخت *** شناسا شناسای ره را شناخت

که جان سوی دلدار دل بر گشاد *** ز دیدار دلبر دل از دست داد

چه دلدار روی دل آرام دید *** ز دیدار او در دل آرام دید

چه بر چشم خود بین او بنگرید *** جز او خویشتن را بدیده ندید

نگاهش چه ره یافت بر سوی او *** همه هر چه بد دید از روی او

بدلبر ره راز را بر گشاد *** پیام دل آرا بدلداده داد

چه دلداده بشنید از او راز دل *** ز دل گشت با او هم آواز دل

چه آنجا نبد جای گفت و شنفت *** ز دلبر بدل آنچه بد باز گفت

در بیان فرستادن حضرت زهرا جناب امام حسن و امام حسین را بنزد اویس قرن

چه دلداده بشنید پیغام دوست *** جزایش نبد هیچ جز نام دوست

زبان بسته و دیده و دل گشود *** بدل پرده شاهد و جان ستود

سحر گه که خورشید شد بر فراز *** نمودار شد قدرت کار ساز

چنان روی او گشت گیتی فروز *** که روشن شد از روی روی روز

همه پرده تا چرخ پر نور شد *** عیان شاهد راز مستور شد

بگیتی یکی پردهٔ باز گشت *** که نه پرده زان پرده پر راز گشت

یکی پرده برداشت روح الامین *** که آن پرده بود آسمان آفرین

در آن پرده بد بانوئی از شرف *** ستوده مر او را شه من عرف

طلبکرد زهرا دو فرزند خویش *** نوازید و بوسید و بنشاند پیش

ز دیده نموده بر ایشان نثار *** دمادم در و گوهر شاهوار

ز هبر دو فرزند آن راز گفت *** تبسم نمود و بآواز گفت

که آمد سوی ما اویس قرن *** بدرگاه پیغمبر ذوالمنن

خرامید اکنون شما سوی او *** که رهرو سوی ره نهاده است رو

شنیدم من این راز را از پدر *** که در شأن آنمرد با زیب و فر

همی گفت کاید مرا بر مشام *** ز سوی یمن هر شب و صبح و شام

بمن بوی رحمن فرد مجید *** مشام دل از نکهت او شنید

به یثرب کنون آمدی سوی ما *** جهانبان خرامید در کوی ما

شما سو او شاد و خندان روید *** ز نزدیک ما سوی مهمان روید

بر آن میهمان میزبانی کنید *** بمهمان ما مهربانی کنید

گرامیش دارید و گوئید راز *** بدینگونه گردید مهمان نواز

دو خلعت بیاورد خیر النساء *** که بر یک دو گیتیش بودی بها

که از دست خود هر دو را رشته بود *** یکایک با شک اندر آغشته بود

سر پنجه مریمی بافته *** ز هر تار عیسی روان یافته

بهر پود جبریل بد تار بند *** بهر کار میکا پر کار بند

دو گیتی به پیرامنش توامان *** همه مهر بر دامنش پر فشان

بهر تار بر رهروان ره نما *** فروزان ز هر پود نور خدا

بیاورد آن جمله مادر بمهر *** برایشان بپوشید و بگشاد چهر

شد آن شعله پشمینشان زیب دوش *** بتن هر دو گشتند پشمینه پوش

که شد دلق پشمینشان زیب سر *** بر افراشت پشمینه بر عرش سر

عیان بد ز پشمینه تابان دو نور *** که از هر یک سوخت سینای طور

ز مشرق ولایت نمود آشکار *** مه و مهر از طارم زرنگار

بفرمان مادر حسین و حسن *** برفتند سوی اویس قرن

چه رهرو بر آن رهروان بنگرید *** فرو ماند رهرو بر آن بنگرید

چه پر نور شد دیده اش زان دو نور *** بر او نور دیده شد و راه طور

ز مشرق ولایت نمود آشکار *** مه و مهر از طارم زرنگار

همه آنچه بر سوی او میشتافت *** زره آنچه مقصود او بود یافت صفحه (۲۷۰)

آمدن شبر و شبیر بنزد اویس قرن

بر آمد از آن ره چو مقصود او *** سوی داور داوران کرد رو

بکش کرد دست و بر آمد ز جا *** ندیده در آنره ز سر گرد پا

چه نزدیکتر گشت بر آندو نور *** شد از هوش مانند موسی طور

ببینش بآن نور چون بنگرید *** دو گیتی فروزان بآن نور دید

بتار شب طور همراز شد *** بآواز آن نور دمساز شد

نسیمی که از راهشان میوزید *** از او بوی ره آفرین می شنید

همه آنچه اندر پیش می شتافت *** ز پیرای آموز آن نور یافت

رسیدند چون سوی جای نشست *** بخدمت نشست و دم از راه بست

چه آگاه گردید از بیش و کم *** ز بیش و کم خود فرو بست دم

همه هر چه میجست در روزگار *** در آنروز آمد بدو آشکار

نهانی بدل راز با راز دان *** بسی گفت و بشنید راز نهان

که آنرا ندید و نداند کسی *** اگر پایه دارد ز دانش بسی

از آن راز هم بسته داریم لب *** که خورشید تابان نتابد بشب

در بیان اسلام آوردن بزرگان یمن با اویس از معجزهٔ دو گوشوار در عرش خدا

نسازیم بر خود سخن را دراز *** سخن را بدینگونه سازیم ساز

که از نامداران ملک یمن *** که بودند نزد اویس قرن

که ایشان بهمراه آن راه جو *** نهادند سوی ره راست رو
فزون از گران و برون از شمار *** ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
بسوی دو فرزند خیر البشر *** همه سوده از مهر بر خاک سر
همه جمله از اهل ایمان شدند *** بنزدیکی پاک یزدان شدند
ره و رسم اسلام آموختند *** ز دیدار ایشان رخ افروختند
شد از همت پاک آن مرد راه *** بسی راه گم کرده آگه ز راه
هر آنکسکه آن پیر را رهرواست *** بسوی خداوند خود پیرو است
ز نو دین اسلام قوت گرفت *** یمن را شعاع نبوت گرفت
بسی نامداران فرخنده رای *** گرفتند راه رسول خدای
بسی پادشاهان گردن فراز *** ره و رسم اسلام کردند ساز
قوی گشت اسلام و بالید دین *** پر از آفرین شد زمان و زمین
چنان صیت اسلام آمد بلند *** که آمد جهان آفرین را پسند
اویس اندر آن جای یکهفته ماند *** چه هفت دوم را بآخر رساند
نیامد بیثرب رسول خدا *** ز یثرب اویس اندر آمد ز جا
که پیمان مادر بپایان رسید *** نشاید بشهر پدر آرمید
روان شد سوی بارگاه رسول *** ببوسید خاک سرای رسول
چه آمد بسوی وطن از سفر *** سوی خانهٔ خویش خیر البشر
پیاده شد آنجا که آمد ز راه *** بجای اویس اندر آن جایگاه
نشست از بر خاک و نالید زار *** که بر ما دریغست دیدار یار
ببوسید خاک و بر آمد ز جا *** که آید از این خاک بوی خدا
گهی بود حیران گهی دلگرای *** که شد دوست زانجایگه باز جای
ز هجران او برده از ماه تاب *** همی ریختی آب بر آفتاب
دریغا ز دلدار و از روی او *** که زین خاک می بشنوم بوی او
همی گفت و میکرد آن جایگاه *** که ایدوست دارای کجا جایگاه
ز هجران او گشت اندوهناک *** دلی کوید از رنج و اندوه پاک
چنین گفت راوی که شاه رسل *** سر رهروان رهروان سبل
چنین عادتش بود تا زنده بود *** بتدبیرش از عمر پاینده بود
که هر گه رسیدی در آن جایگاه *** ببوئید او خاک آن جایگاه
که زین خاک بوی اویس آیدی *** مرا نگهت از بوی او آمدی
مر این خاک معراجگاه منست *** مرا گرم بازار از این برزنست
اگر هوشیاری تو ای مرد راه *** بهوش آی و اینراه را کن نگاه
بچشم خدا سوی ان راه بین *** سوی رهروان دل آگاه بین
چه خواهی که بندی بدادار دل *** دل از مهر اینهر دو گیتی گسل

چه داری تو بر مهر این بدعجوز *** عجوز و دل و مهر او را بسوز
تو پیوسته با دشمنی مهر جو *** کجا دوست دارد بسوی تو رو
سوی رهروان رو بدیدار کن *** از آن رهروانرا خبردار کن
ترا دوست پیوسته اندر کنار *** تو پیوسته با دشمن دوست یار
دل از راه بیراه آگاه کن *** ز راه و ز مردان ره یاد کن
ز مردان ره داستانی شنو *** ببین شیوه رهرو رهرو

ذکر توصیف جناب ولایت ماب برگزیدهٔ حضرت وهاب جناب امیر مؤمنان را

شنیدم حدیثی ز مردان راه *** که بر رهروانست رهرو گواه
که چون رهروان ره مار آی *** نمایندهٔ راه بزم دنی
ز رویش چو نوری بره تافته *** از آنرهروان رهروی یافته
خداوند خلق و شهنشاه دین *** پسندیده نزد جهان آفرین
ز مردان چو او رهروی بر نخاست *** نمایان ز سیمای او راه راست
همه خلق گمراه و او رهنمای *** ابر بندگان او چه داور خدای
بهر ره نبی رهرو راه بود *** در آن بارگه او خریدار بود
نبی چون سوی ما رای ره برید *** در آنره ورا رهرو راه دید
در آنراه او با نبی یار بود *** ولی او از انراه آگاه بود
سوی راه حق گر توئی راهرو *** در آنراه رو داستانی شنو
بهوش آی زینراه بگشای گوش *** که نفزاید از این ترا رای هوش
بگوش خرد گر کنی گوشباز *** نمائی اگر پهن گوش دراز
بگوش شنا و آشنا واشوی *** شناور بر این ژرف دریا شوی
شوی گر شناسای مردان راه *** شناسای یزدان شوی مهر خواه
اگر سوی آنان بر آری تو دست *** که یزدان شناسند و یزدانپرست
اگر بنگری بر ره راستی *** نه بینی بخود جز ره کاستی
که از راستان داستان بشنوی *** ترا شرم آید از این کجروی
کسی گو بود او عباد آفرین *** از او داستان عبادت ببین
نگه کن باینراز و هشیار باش *** نه هنگام خوابست بیدار باش
بخویشان بر خویشتن هوشدار *** ز کار علی ولی گوش دار
چه دانی که چونست یزدانشناس *** ز یزدان شناسی شوی پر هراس صفحه (۲۷۱)

در توصیف حضرت امیر و بیهوش شدن آن جناب از خوف خدا و خبر آوردن بجهت حضرت زهرا

یکی داستانش از بندگی *** سرایم که گیری ز سر بندگی
شبی رهرو رهبر بزم راز *** بمسجد در آمد ز بهر نماز

شبانگه بیزدان بسی راز گفت *** ندانم چه بشنید و چه باز گفت
ز گاه سحر گه ز دل زد خروش *** بخود گفت کای مرد بیداد گوش
ستم بر تن خود روا داشتی *** نبودت تو با خویشتن آشتی
ندانم ندانم بروز حساب *** بنزدیک یزدان چه گوئی جواب
بگفت این و از دل چنان آه زد *** که زو شعله بر خرمن ماه زد
خروشید کای داور دادگر *** تو دارای همانا ز کارم خبر
ز پنهانی و آشکار علی *** تو میدانی ای کردگار جلی
بعدل از تو هم سوی من بنگری *** همانا بآتش فتد داوری
خجل گردد آتش ز کردار من *** که باشد ورا سوخت عار من
ز جرمم شود آتشی شعهل خیز *** که سوزد از او آتش رستخیز
چه قهر توام بر شمارد گناه *** نگردد اگر رحمتت عذر خواه
بزشتی گراید سوی کار من *** ندانم چه باشد سزاوار من
بعمری بسر برده ام زندگی *** نکردم سزاوار تو بندگی
ز کار بد من تو دانی و من *** ولی گر شناسم چه تو خویشتن
پی خواهشت دل نیاراسیم *** بخود خواستم آنچه خود خواستم
دریغا که قدر تو نشناختم *** سوی هیچ و بیهوده دل باختم
بگفت این و بار دیگر زد خروش *** شد از بیم دارای یزدان ز هوش
تو گفتی بجان آفرین جان سپرد *** بزد نعره یکباره از هول مرد
بیفتاد بر ره چه نخل بلند *** که از راه آید مر او را گزند
ز تن رفته جان و ز دل رفته هوش *** توان رفته از جسم از هوش گوش
یکی مرد ز اصحاب آنجای بود *** چه آن دید از جای بر جست زود
خروشان خبر داد زان انجمن *** که رفت از جهان کهن بوالحسن
جهان گشت از آنخبر پر ز جوش *** برو بوم و بر زن بر آمد ز جوش
چه آگاه شد دخت خیر البشر *** که گردید در شهر فاش اینخبر
فرو ریخت از دیده بر چهره آب *** پر از ژاله شد صفحه آفتاب
که نگذشته از دهر دارای دین *** نگشته بری جای ز جان آفرین
علی هر شب از بیم یزدان پاک *** فتد زار و بیهوش بر تیره خاک
اگر گشته بیهوش تشویش نیست *** که او را جز این مذهب و کیش نیست
شنیدند از بانو بانوان *** تن مردمان را بر آمد روان
همی سوی مسجد فراز آمدند *** بنزدیک دانای راز امدند
بدیدند او را ز رخ رفته رنگ *** دل و دیده از زندگانی بتنگ
خروشان و گریان و زار و نزار *** دو لب خاک بوس دو رخ اشکبار
چه دیدند او را بزرگان دین *** نهادند بر خاک راهش جبین

برویش نهادند روی نیاز *** چه سود از بود زندگانی دراز
نپرورده گردد تبه روزگار *** که خوشنود از او نیست پروردگار
خداوند کز بنده خوشنود نیست *** بر آن بنده از زندگی سود نیست
شنیدند چون نامداران از او *** بر آمد خروشیدن از چار سو
که اینست کردار یزدان پرست *** پرستش نیاید کسی را بدست
همه جمله گشتند ز اهل یقین *** ز سلطان دین تازه گردید دین
نگه کن تو ای رهرو نیک پی *** چه نازی تو از تخت و از تاج کی
چه گوئی تو از هوشیاران سخن *** اگر هوشیاری سخن کوشکن
ز مردان ره راز یزدان نیوش *** بگفتار مردان ره دار گوش
که فخر رسل رهنمای سبل *** ثنا خوان او زین نوا عقل کل
که چون بوالحسن ره نوری کند *** ابوالقاسم افلاک گردی کند
ز دستش همه دستها گشت پست *** نمایان از او دست بالای دست
که چون دست او بر کشد ذوالفقار *** شود دست بالای دست آشکار
نهاده سر خویش در راه دین *** از آنکشته در راه دین پیش بین
که غیر از علی بر نبی پیرو است *** نبی رهنما و علی رهرو است
نگه کن تو ایمرد باهوش رای *** در این داستان بین و از جاد آی
بسر از غم خویشتن خاک کن *** از این غم گریبان چاک کن
نگه کن بطاعات طاعت گران *** ببین راه و رسم عبادتگران
ز طاعات خود یکدم اندیشه کن *** عبادت وری این چنین پیشه کن
یکی کار طاعت گرانرا ببین *** چه جوئی مغضوب و الضالین
دمی با خرد راز پرداز شو *** ولی با خردمند همراز شو
نگه کن که فرمانده روزگار *** چگونه کند طاعت کردگار
کسی کو نماید بجبریل راه *** چگونه بر آرد از این راه آه
کسی که بمردم خدائی کند *** جهان با خدا آشنائی کند
مکائیل جوید ز راهش دلیل *** قنا خواندنش کردگار جلیل
نگه کن سوی خلق یزدانیش *** دگر سوی یزدان ثنا خوانیش
شناسای یزدان چه دانی که کیست *** بیزدان شناسانت باید گریست
چه دانی که یزدان که طاعتگرست *** عبادات تو جملگی بی بر است
خدایا بحق عبادت گران *** که ما را از این ورطهٔ بیکران
تو از فیض جودت رهائی دهی *** بدرگاه حق آشنائی دهی
نداریم غیر از گنه در کنار *** گنه از عبادات ما آشکار
ولی گرز طاعات خود خسته ایم *** بامید عفو تو دل بسته ایم
اگر طاعت ما بروز شمار *** ولی از تو هستیم امیدوار

فرو شسته از طاعت خویش دست *** بامید لطفت شده پای بست
نداریم در دست روز شمار *** بجز لطف و عفو خداوند گار
اگر دست ما باز ماند ز کار *** چو غم ز آنکه لطف تو ما نهست یار
دل ما از این رو در آسایش است *** که بر بی گناهانت بخشایش است
نگرید بپروردگان روزگار *** که دارید کس چون تو پروردگار
چه لطف تو پروردگاری کند *** گنه کار را غمگساری کند
چگونه بعصیان بماند بجا *** کسی را که او چون تو باشد خدا
که امیدواریم و عصیان وریم *** که آخر بسوی ره بسپریم
بباراجیا باش و امیدوار *** که سازد تو را کارها کردگار

در بیان تب نمودن جناب امام حسن و امام حسین و آمدن حضرت فاطمه بخدمت پیغمبر

شنیدی چه این داستان دلگرا *** از این داستان دل بر آور ز جا صفحه (۲۷۲)
ببین کار یزدانیان نو بنو *** ز نو داستانی از ایشان شنو
که زین داستان هوش بفزایدت *** ره راست زین راه بنمایدت
چنین گفت راوی بدینسان خبر *** که روزی بیثرب شبیر و شبر
فتادند ناگاه در تاب و تب *** ز تاب و تب آن هر دو بستند لب
چه از کارشان مادر آگاه شد *** پر از آه مادر رخ ماه شد
دل مادر از غم بر آمد ز جا *** بسوی دو فرزند شد دلگرا
از آن غم گریبان دل را برید *** خروشان بسوی دو فرزند دید
چو موسی بآتش فکنده رحیل *** فتاده بر آتش ز تب دو خلیل
چو خورشید افتاده در تاب و تب *** دو مه از تب و تاب بر بسته لب
دو گلبن ز گلذار پیغمبری *** دو شمشاد از گلشن حیدری
فتاده به بستر ز تن رفته تاب *** چه بر بستر آسمان آفتاب
ز گرمای تب هر دو افروخته *** ز تاب عطش جان و دل سوخته
که از تاب آن تب فروغی فروخت *** دل دخت خیر البشر را بسوخت
دل بانوی بانوان گشت ریش *** روانگشت چون سوی محراب خویش
بسوی خداوند شد راز جو *** سوی داور داوران کرد رو
بیزدان بسی گفت راز و نیاز *** که ای مهربان داور کار ساز
نسوزی دلم بر دو فرزند من *** نسازی جدا دل ز پیوند من
همی گفت دید پر از آب داشت *** بیزدان سخن زان تب و تاب داشت
که گرایند و اختر شود دلفروز *** ز بهر خدا روزه دارم سه روز
چه بگشاد گریان بیزدان زبان *** زبان بر گشادند کروبیان
در افتاد غلغل بعرش برین *** پر و بال زد جبرئیل امین

ملایک ز بالا فرو ریختند *** بداماں عرش اندر آمیختند

همه بر دعایش بر آورده دست *** بسوی خداوند بالا و پست

چه خیر النسا گفت با دوست راز *** پذیرفت حاجات او بی نیاز

شفا یافتند آن دو بدر منیر *** رخ افروخت دخت بشیر و نذیر

که آرد بیزدان بجا عهد خویش *** به یزدان وفا را کند دست پیش

بگاه سحرگه بر آمد ز جا *** پی روز بعد از نماز و دعا

سحرگه که دیدند هر دو پسر *** که در نیت روزه مادر سحر

ز یزدان جان آفرین عذر خواست *** ز یزدان با رو گشت این راز راست

چه دیدند هر دو شبیر و شبر *** بخاک ره مادر از مهر سر

نهادند کای روزگار تو نیک *** در این رزه بنمای ما را شریک

چه مادر شنید از دو فرزند راز *** پر از گریه پاسخ چنین داد باز

سزد گر ببندید از این روزه لب *** که تن ناتوان شد شما را ز تب

بمن نذر این روزه باشد درست *** نشاید در این روزه انباز جست

بگفت این و از دیدگان در ناب *** فرو ریخت بر صفحهٔ آفتاب

سر هر دو فرزند را در کنار *** گرفت و زمانی بنالید زار

دو فرزند گفتند با یکدیگر *** بمادر که ای از تو خرم پدر

بجان و سر سرور خافقین *** بفیروزی و فتح بدر و حنین

که زین روزه ما را مکن نا امید *** که زی روزه در روز بیم و امید

بسا روزه داران ناسازگار *** از این روزه گردند امیدوار

شود ذکر این روزه در روزگار *** بود تا مه و سال و لیل و نهار

بسا روزه داران گشایند لب *** پی ذکر این روزه در روز و شب

از این روزه از حی رب قدیر *** بشارت رسد بر بشیر و نذیر

از این روزه بر پای شد روزگار *** شب و روز از این روزه شد بر قرار

چه زهرا سخن های ایشان شنید *** ز گفتارشان لب بدندان گزید

که زین رازها کس ندارد خبر *** بغیر از خداوند و خیر البشر

بایشان در این روزه گردید یار *** از این روزه شد عید بر روزگار

پذیرفت مادر چه گفت پسر *** ز مسجد سوی خانه آمد پدر

وصی خدا و وصی رسول *** چه آمد بسوی سرای بتول

ز آن روز داران چه آگاه شد *** پی روزه داری هوا خواه شد

بایشان چه همراز شد روزگار *** همه عید شد روز بر روزگار

از این روزه ام گر نسازی عزیز *** شود روز من چون شب رستخیز

چه با روزه گشتند ایشان قرین *** پی روزه زد بال روح الامین

همه روزهٔ عرش شد پر خروش *** از آن روزه داران در آمد بجوش

روزه گرفتن حسنین وپشم رشتن حضرت فاطمه و گزارش آن

همه هر چه سکان عرش برین *** مقیمان عرش جهان آفرین

ز یزدان همه دل بپا داشتند *** از او اذن ان روزه را خواستند

چه خیر النسا روزه را ساز کرد *** بهمر از جان آفرین را زکرد

در این روزه شد با علی دلگرا *** که ای دست تو راز مشگل گشا

چه دست تو مشگل گشائی کند *** بهر کار کار خدائی کند

بکون و مکان هر چه مشگل نمود *** بغیر از تو مشگل گشائی نبود

بملک خدائی تو مشگل گشا *** خدا را تو این مشگل ما گشا

همی خواهم از نیروی دسترنج *** نهم بهر خویش و شما تازه گنج

از این روزه گردد مرا تازه جان *** که گردی ز شفقت مرا میهمان

گرامی در این ره دو فرزند تو *** که هستند همواره دلبند تو

بفرمان دارای راز نهان *** شما میهمانید و من میزبان

شه دین در آمد ببازار زود *** یهودی وشی پشم اجرت نمود

سوی خانه آمد از آنجا روان *** از آن شاد شد بانوی بانوان

ز راوی چنان است ما را خبر *** که در خانهٔ دخت خیر البشر

نبد هیچ از مال و از خوردنی *** نه از خوردنی و نه پوشیدنی

بر اهل مدینه چنان تنگ بود *** که چهر مه و سال بیرنگ بود

چه آورد آن پشم را شاه دین *** برستن بپرداخت پشم آفرین

چه از دست او چرخ گردش نمود *** ز چرخش فرو ماند چرخ کبود

چه از دوک آن ریسمان خورد تاب *** بر آن دوک شد ریسمان آفتاب

چه از چرخ او رشته آمد درست *** بهر رشته نه چرخ سر رشته جست

شد آن چرخ چون محرم شست او *** ز بانک رهش نه فلک شد چو کو

کی آن چرخ را میتواند ستود *** که بر پره اش بال جبریل بود

ز هر تار کز دستش آمد بلند *** بر این تاج قدرت شدی تار بند صفحه (۲۷۳)

ز تار و ز پودی که آن چرخ بافت *** جهان آفرین رخت نه چرخ یافت

فروزان ز هر رشته کان چرخ رشت *** طراز سپهر و فراز بهشت

نه در هر نخی گیسوی حور بود *** که زان گیسوی حور پر نور بود

ز هر رشته ئی بود حبل المتین *** که هر تارش حبل المتین آفرین

مرا وصف آن ریسمان نیست تاب *** که از دست خیر النسا خورده آب

چه آن ریسمان رشته شد سر بسر *** بر آمد ز جا دخت خیر البشر

بفرمود زهرا که تا فضه زود *** دهد ریسمان را به بیع یهود

بفرمان زهرا چه با ریسمان *** کنیزک سوی سوق آمد روان

چه آن ریسمان سوی بازار شد *** دل اهل بازار از کار شد

ز هر رشته اش رشتهٔ جان برید *** ز هر تار او روی جانان پدید

نمودی پدیدار اهل تمیز *** ز هر رشته ئی صد هزاران عزیز

دو صد یوسف از هر نخی در خروش *** هزاران مسیحا و مریم زهوش

چه در بیع آن ریسمان رخ گشاد *** از آن گشت بازار یوسف کساد

ز هر تار او نوری افروخته *** که زان نار سینا دم آموخته

خدا شد خریدار هر تار آن *** چه گویم که باشد خریدار آن

بعرش و مقیمان عرش برین *** ز هر رشته بنمود حبل المتین

آوردن ریسمان ها را بنزد یهودی بجهت بیع نمودن و گزارش

صرافیل و میکال و روح الامین *** همه اهل نه آسمان و زمین

همه هر چه بد آفرینش بجا *** ز بهر خریداری اش شد ز پا

همه اهل خلد و بهشت و جنان *** پی بیع او آمده ناتوان

چه آن ریسمان سوی بازار شد *** دل اهل بازار از کار شد

ز هر رشته اش رشتهٔ جان پدید *** ز هر تار او روی جانان پدید

دل اهل بازار از آن ریسمان *** در افتاد هر گونه ئی در گمان

چنان نور او گشته عالم فروز *** چو خورشید رخشنده در نیمروز

سوی بیع او هر که دست آختی *** هراسان همه جان و دل باختی

ملک تاجری بد ز قوم یهود *** پی بیع بر ریسمان دست سود

چه آن ریسمان را بکف بر گرفت *** کفش دامن پاک داور گرفت

چه زد چنگ محکم بحبل المتین *** گسست از قوام دو گیتی زمین

ز هر رشته نوری از او بر فروخت *** زهر رشته اش رشتهٔ کفر سوخت

مر او را چه آن رشته آمد بدست *** شدش رشتهٔ جان بر او پای بست

بر او چونکه نوری از آن رشته تافت *** از آن رشته از کار سررشته یافت

همی خواست فضه پرسید که چند *** زبانش شده کند از چون و چند

نهانی مر او را ابر هوش و گوش *** زهر گوشه این راز گفتی سروش

که این بی خریدار هم بی بهاست *** بها و خریدار این نخ خداست

بگیتی نباشد خریدار او *** دو گیتی نیرزد به یک تار او

یهودی چه دل را بر آن رشته بست *** از آن رشته بر کفر آمد شکست

سوی خانهٔ فضه همراز شد *** به اسلام رایش هوا خواه شد

بپرسید از فضه آن مرد راه *** که از جنس نقد آنچه خواهی بخواه

مگو هیچ از قیمت ریسمان *** ببر هر چه بانو همی خواست آن

کنیزک چنان پاسخ آورد راست *** که بانو بغیر از منی چو نخواست

چه بشنید گفتار او را یهود *** ز دل زنگ کفر یهودی زدود
که این گفتهٔ دخت پیغمبر است *** بپیغمبران این سخن در خور است
بجو رشتهٔ جان ز جانان خرید *** بجو رشتهٔ کفر از دل برید
از آن رشته اش گرم بازار شد *** از آن بیع او با خدا یار شد
چه آورد در خانه آن ریسمان *** بر آن ریسمان شد چه جان توان
همه قوم آن جمله جمع آمدند *** بر آن ریسمان داستانها زدند
چه آن ریسمان را سوی خانه برد *** در آن خاندان از بزرگان و خورد
از ایشان هر آنکس که آن رشته دید *** همه رشتهٔ خویش نا رشته دید
همه گرد آن رشته جمع آمدند *** چو پروانه بر گرد شمع آمدند
که نارشته این ریسمان را بشر *** نرشته بجز داور دادگر
از این ریسمان سر پنهان بدید *** از این ریسمان راز یزدان پدید
ز هر تار آن نالهٔ طور خاست *** ز هر رشته اش گشت از نغمه راست
ز هر نخ هزاران چو موسی بهوش *** بدعوی پیغمبری در خروش
یهودان چو دیدند آن راز را *** همه بر کشیدند آواز را
که ما از دل و جان مسلمان شدیم *** از این راه از اهل ایمان شدیم
گذشتند از کیش و آئین خویش *** گرفتند از آن راه آئین و کیش
همه صف زده گرد آن ریسمان *** بذکر پیمبر گشوده زبان
همه گرد آن ریسمان صف گرای *** که رشته است دخت رسول خدای
یکایک بر آن ریسمان سوده رو *** که این ریسمان رشته از دست او
بر آن رشته سودند کسر جبین *** زده چنگ محکم بحبل المتین

در بیان تشریف آوردن حضرت رسول (ص) بخانهٔ جناب خیر النساء و اسلام آوردن یهودان

سحر گه که بر چرخ افتاد تاب *** ز چرخ اندر آمد بچرخ آفتاب
ز هر رشته ئی برده از چرخ تاب *** ز هر تاب او گشته چرخی بتاب
همه قوم موسی شدند انجمن *** بدرگاه پیغمبر ذوالمنن
بزرگانشان با نیاز و نثار *** برفتند سوی رسول کبار
گذشتند از شرک و از دین خویش *** بکیش نبی گشته توحی کیش
نمودند نزد پیمبر بیان *** یکایک ز اعجاز آن ریسمان
یکایک نمودند از جان قبول *** ز اعجاز آن رشته دین رسول
ز نور و ز اعجاز آن ریسمان *** بسی مشرکان گشته توحید خوان
غرض فرقهٔ بی مر و بی شمار *** نمودند یزدان پرستی شعار
پس آنگاه آن ریسمان با نثار *** نهادند نزد رسول کبار
پیمبر چه بر ریسمان بنگرید *** برخساره اش اشک گلگون چکید

بر آن ریسمان سود از مهر چهر *** بآن ریسمان گفت دل پر ز مهر

که این رشتهٔ دست جان آفرین *** ز تار تو تاریست حبل المتین

مرا رشتهٔ جان ز تو تار بند *** ببازار جانان توئی رشته بند

چه این راز دیدند قوم یهود *** که آن رشته را آنقدر قدر بود

بر آن رشته کردند بیحد نثار *** ز دیبا و از گوهر شاهوار

صفحه (۲۷۴)

آمدن حضرت رسول (ص) بخانهٔ جناب فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها

بسی هدیه و بدرهای درم *** ز دیبا و دینار و از بیش و کم

پیمبر ابا هدیه و ریسمان *** سوی خانهٔ دخت آمد روان

از اعجاز آن ریسمان باز گفت *** ز اسلام موسائیان باز گفت

پس آنگاه بنهاد بر خاک سر *** که ای مهربان داور دادگر

بفرزند کردی مرا یاوری *** مرا یا گشتی در این داوری

ندانم چگونه ستایم ترا *** چگونه ستایش نمایم ترا

چه شد سجدهٔ شکر خیرالانام *** بنزدیک دارای یزدان تمام

پیمبر چه برداشت از خاک سر *** بزهرا بر افشاند آن سیم و زر

همه هر چه بد هدیه و سیم و زر *** به خیر النسا داد خیر البشر

فقیران بیکس خبر یافتند *** چه آن جایگه سیم و زر یافتند

سوی درگه او نهادند روی *** خداوند گوی و خداوند جوی

برافشاند زهرا همه هر چه بود *** زر و سیم و بس گوهر ناب بود

بر آن بینوایان از آن زر فشاند *** ببخشید تا بینوائی نماند

از آن سیم و آن زر چه چیزی نماند *** بر او آفرین آفریننده خواد

تهی کرد چونان گرانمایه سیم *** که از در در آمد فقیری یتیم

رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه *** دریغا که من دور ماندم ز راه

فرو مانده ام بی دل از جوع آز *** مرا هست بر نان گندم نیاز

بگفت این و از دیده سیبال زرد *** فرو ریخت از جوع دل پر ز درد

ز کردار و گفتار او شد ملول *** بپیچید از اندیشه طهر بتول

نبد هیچ از نقد و جنس و درم *** که بخشد باو اصل مجد و کرم

سرانجام چادر ز سر بر گرفت *** ز سر زود پشمینه معجر گرفت

باو داد و گفتا که معذور دار *** جز این نیست نزدم در این روزگار

من این پشم از دست خود رشته ام *** شده پاک از این رشته سر رشته ام

بشد مرد مسکین و شد شادمان *** شد از درگه کردگار جهان

ثنا خوان خیر النسا گشت زود *** که او را بدینگونه یاری نمود

زبان پر ز ذکر و ثنای بتول *** روان شد خروشان بنزد رسول
بگفت معجر پشم دل پر ز جوش *** بر آورد سوی پیمبر خروش
که این شمله از نزد خیر النساست *** چه من نیکبختی بعالم کجاست
که شد شملهٔ او سزاوار من *** به یزدان گراینده شد کار من
چه بشنید رازش رسول امین *** بزهرای اطهر نمود آفرین
نگه کن بکردار خاصان راه *** خدا را از این داستان کن نگاه
ببین ای خردمند خاموش باش *** در این ره زبان در کش و گوش باش
بکردار خاصان در گاه بین *** ره ره شناسان این راه بین
در این ره نگردی اگر رهنورد *** نداری نشانی ز مردان مرد
خدایا بان پنج نام گرام *** که شد عرش بر پا از آن پنج نام
که ما را در این راه یاری نما *** در این ره بما بردباری نما

آمدن فضه از بازار و آوردن جو را

ره ره نوردان بما ده نشان *** از این ره بهوش آراین بیهشان
کنون باز گردم سوی داستان *** سخن گویم از گفتهٔ راستان
که چون فضه آمد ز بازار باز *** بیاورد جو با دل پر ز راز
خروشان بنزدیک زهرا نهاد *** ز دل راز بازار را بر گشاد
چه خیر النسا سوی جو بنگرید *** بر او آفرین از خدا گسترید
بفرمود دستاس آرد برش *** از آن دست آمد خدا یاورش
چو دستاس را نزد زهرا نهاد *** بر آورد دستاس بانک از نهاد
چو بر دست او گشت دستاس راست *** دو صد نعره از دست دستاس خاست
که دست که آمد بمن آشنا *** که شد آشنا بامن اینک خدا
ز دستش چه دستاس آمد بگرد *** فرو ماند این گنبد تیز گرد
چو او سوی دستاس آورد دست *** ز دستاس او آسمان گشت پست
خروشید عرش خدای جلیل *** ز خجلت بزد بال و پر جبرئیل
مکائیل از عرش آمد فرود *** بدستاس کش داد از حق درود
چه آن دست با آس شد همعنان *** نهم آسمان سنگ زیرین آن
شد و آس بگذشت بر آسمان *** ز سوی مکان رفت تا لامکان
جهان یافت زان دست قرب خدا *** که بر زروهٔ لامکان کرد جا
ز یک گردش او در آمد بگرد *** همه گردش گنبد لاجورد
چه شد آرد آن جو از آن ضرب دست *** زهی گفت دارای بالا و پست
پس آن آرد را کرد در دم خمیر *** در آنروز دخت بشیر و نذیر
پی پختن نان چو آن نیکخو *** بسوی تنور اندر آورد رو

چه تنور کز شعلهٔ نار او *** شده نار سینا از او راز گو

ز هر شعله نوری که افروخته *** که شمع شب طور از او سوخته

ز سر پنجهٔ سرمدی پخت نان *** پی نان ز هر غرفه روحانیان

همه آرزوی لباس بشر *** نمودند از داور دادگر

که زان نان نمایند خوان خورش *** نمایند تن را از آن پرورش

ز هر غرفه حوریه ئی آرزو *** نمودند از خوردن نان او

چه خیر النسا پخت آن پنج نان *** ز شش ره بر آمد خروش و فغان

در آمد بیثرب چه هنگام شام *** فزو رفت خورشید رخشان ببام

بیکجا نشستند آن پنج تن *** که ز ایشان عیان شد زمین و زمن

بگسترد خیر النسا سفره نان *** ببزم اندر آورد آن پنج نان

بر آن میهمانان چه شد میزبان *** جهان آفرین آمدش میهمان

بنزدیک هر یک از آن پنج نان *** نهاد از کرم بانوی بانوان

چه هنگام افطار آمد فراز *** بخوردن چه آمد مهمان را نیاز

فقیری بر آورد از دل نوا *** که ای اهل بیت رسول خدا

نخوردم دو روز است از خوردنی *** نخوارم گر امشب شوم مردنی

بنزد شما اهل بیت گرام *** زیاده اگر هست چیزی طعام

رسانید او را ز شفقت بمن *** که اینک تهی ماندم از خویشتن

چه بشنید شاه جهان این ندا *** دل او ز آواز او شد ز جا

ببخشید بخشندهٔ رهنما *** بآن بینوا نان خود دلگرا

چه زهرا بکردار آن بنگرید *** همه صرفهٔ خود در آن کار دید

بمسکین ببخشید او نان خویش *** که در بخشش آید چه سلطان خویش

نگه کرد چون سوی مادر حسن *** که چون او پدر شد ورا مؤتمن

صفحه (۲۷۵)

ببخشید او نان خود در زمان *** نمود اقتدا برشه انس و جان

بر آمد ز جا سرور دین حسین *** که کار پدر شد بمن فرض عین

بدر ریش بخشید او نان خویش *** که ما را چنین است آئین و کیش

بر آمد ز جا فضهٔ نیک خو *** بسوی در بارگه کرد رو

مر آن پنج نانرا بهمراه برد *** ابانان خود نزد سائل سپرد

چه بسپرد در دم ز سوراخ در *** سوی سائل افتاد او را نظر

جهانرا ز رویش پر از نور دید *** از او ظلمت خاک را دور دید

چه دیدار او دید حیران بماند *** ز روی و ز رایش خدا را بخواند

سوی بانوی خویش چون باز گشت *** بدارای دارنده دمساز گشت

بسی بروی و خویشتن بنگرید *** زبانی نبودش که گویم چه دید

زمانی بتن بی روان ایستاد *** که بانو ز رایش زبان بر گشاد
بگفتا چه دیدی که آشفتهٔ *** ز دیدار کی این چنین نفته ای
نبودش کنیزک زبان جواب *** ستاده در آنجای بی توش و تاب
چه دیدش بخندید بانو و گفت *** که گوید بتو سر راز نهفت
بکویم باذن خدای ودود *** گدای در خانه ما که بود
ستایشگرا او بود جبرئیل *** بود حامل عرش رب جلیل
نهاده است او را خداوند نام *** مکائیل و صد جبرئیلش غلام
چه او نیست بردر گه لم یزل *** که از آفرینش ندارد بدل

بخشیدن اهلبیت مطهر نان خود را بسائل و افطار نمودن بآب گرم

سرایندهٔ ذکر این داستان *** چنین گفت از گفتهٔ راستان
چه دادند آن پنج نان پنج تن *** نبد هیچ در نزد آن انجمن
نه چیزیکه سازند از او برگ خوان *** نه بر میهمانان و نه بر میزبان
بیثرب نبد هیچ نان و خورش *** نه قوتی که جانرا دهد پرورش
در آندم سرانجام آل رسول *** علی و شبیر و شبر با بتول
نمودند افطار هر یک بآب *** ز تن رفته توش و ز دل رفته تاب
سحرگه که هنگام نیت رسید *** نیامد بر آن قوم قوتی پدید
بجز آب چیزی در آن انجمن *** نیامد خورش بهر آن پنج تن
مه برج نیک اختر سرمدی *** یگانه در لجهٔ احمدی
چه پرداخت از کار زار و نیاز *** چه با داور داوران کرد راز
چه روز نخستین شدش کار راست *** دگر دوک و چرخ از پرستنده خواست
چه با دست او چرخ شد آشنا *** ببام فلک از شرف کرد جا
دیگر بار چون داد بر چرخ تاب *** ز هر تاب او گشت چرخی بتاب
دگر بار چون چرخ آنرشته بافت *** ز هر رشتهٔ چرخ سر رشته یافت
بهفتم فلک داد زان چرخ جوش *** از آن چرخ شد نه فلک در خروش
چه بانو بروز دوم چرخ رشت *** فلک رشتهٔ خویش را در نوشت
فلک را ز چرخش بدل تاب شد *** همه رشتهٔ چرخ بی تاب شد
ببازار روز دیگر ریسمان *** فرستاد چون بانو بانوان
همه کوی بازار شد پر ز جوش *** بر آمد زبازار و بر زن خروش
یهودان ز هر سوی بشتافتند *** از آن ریسمان کام دل یافتند
گسسته ز دل رشتهٔ مهر و کین *** زده دست محکم بحبل المتین
چه روز نخستین گروه دگر *** از آن ریسمان جملگی دل نگر
از آن رشته سر رشتهٔ یافتند *** که از رشتهٔ کفر دل تافتند

یکایک بسوی رسول خدا *** باسلام گشته همه دل گرا

نمودند بس هدیه و بس نثار *** بشکرانه نزد رسول کبار

بزهرا دیگر ره رسول ودود*** ببخشید زهرا ببخشید زود

فقیران غمخانهٔ قحط و آز *** از آن سیم و آن زر شده بی نیاز

گدایان بی مایهٔ شهر و در *** از آن جود بخشش شده مایه ور

همه شهری و روستائی نزار *** سوی خاندان خداوند گار

ذکر گزارش روز دوم و روزه گرفتن اهلبیت و آمدن اسیر بدرب خانه و گزارش

همه روزه از دلستان یافتند *** از آن روزه روزی روان یافتند

چه روز دوم بانو بانوان *** دیگر باره آراست آن پنج نان

در آمد چه هنگام افطار باز *** سوی خوردن آمد مهانرا نیاز

بگسترد خیر النسا خوان خویش *** بر آن خوان نشانید خویشان خویش

چه بر خوان نمودند روی نیاز *** که بار دیگر از در خانه باز

بر آمد زر در گه ندائی قریب *** که از هول او شد ز دلها شکیب

که ای اهل بیت رسول خدا *** که هستید بر ما سوا رهنما

اگر از طعام شما از وداد *** در امشب اگر مانده چیزی زیاد

رسانید از لطف بر این اسیر *** شمائید بر بیکسان دستگیر

کرم آفرین چون ندارا شنید *** جز آن نان بنزدیک چیزی ندید

بر آورد از دل ز غیرت خروش *** چه دریا دل او بر آمد بجوش

کرم آفرینی که گاه کرم *** ز یک بخشش بود کونین کم

ز دل فیض بخشای کون و مکان *** ز بخشش چو بخشندهٔ مهربان

دو گیتیش یک رشحهٔ در قلم *** بر آمد ز جودش کرم از عدم

کرم از وجودش توان یافته *** دو گیتی ز بودش روان یافته

نبد نزد دارای کون و مکان *** در آنجا یکی غیر یک قرص نان

خروشان چنین گفت با آن امیر *** که مائیم بر بیکسان دستگیر

چنین شیوهٔ ماست گاه کرم *** کرم گشت از دست ما محترم

بگفت این و بخشید آن قرص نان *** بآن بنده بخشندهٔ مهربان

بآن اهل بیت رسول خدا *** نمودند یک یک همه اقتدا

همه نان خود را یکایک درست *** رساندند بر دست درویش چست

نخوردند چیزی بجز آب گرم *** دل پر از آرزم و رخ پر ز شرم

بر ایشان هزاران هزار آفرین *** رسید از خداوند جان آفرین

ز این بندگانش خداوند فرد *** ابر آفرینش همه فخر کرد

بسکان قرب جهان آفرین *** رسد از خداوند جان آفرین

ذکر روزه گرفتن اهل بیت روز سوم

از ایشان شده صورتم آشکار *** از ایشان پدیدار صورت نگار
ندارد بادار کشان تاب کس *** بجز آفریننده یزدان و بس
صفحه (۲۷۶)
مرا غیر ایشان پسندیده نیست *** پسندیدهٔ آفریننده نیست
چه روز سوم خسرو خاوری *** بر آمد ز خرگاه نیلوفری
بر آمد چه بر مریم روزگار *** ز پرده که جبریل بد پرده دار
ز پرده چه شد نور او آشکار *** ز نه پردهٔ چرخ شد پرده دار
بخورشید نور رخش تاب داد *** همه روی او رنگ مهتاب داد
درخشنده از روی او آفتاب *** فروغ رخش پرده از ماه تاب
رخش گر چه از روزه بیرنگ بود *** ولی روز و شب را از اورنگ خود
اگر بود او را ز دل رفته هوش *** از او بد دل آسمان در خروش
چه روز سوم گشت عالم فروز *** نمود آنچه بنمود در آن دو روز
ز دستاس و از چرخ و از بیخ نان *** هم از رشته و رشتن ریسمان
هم از معجر و ریسمان یهود *** ز اسلام ایشان ز بود و نبود
نخستین دو روز آنچه شد آشکار *** بروز سوم گشت گیتی مدار
چه از بام این خرگه روزگار *** نهان گشت خورشید مه آشکار
چه آن روز شب شد پی رشک روز *** نهان شد چه خورشید عالم فروز
پر از نور و ظلمت از او دور بود *** سیاهیش آبستن روز بود
چه شد کوکب او همه بدر بود *** چه شب قدرت لیله القدر بود
چه شب چهرهٔ چرخ افروخته *** چه شب زو فلک روشنی توخته
چه شب چهره آرای بزم دنی *** چه شب رهنمای ره مارای
چه شب بر سر لامکان تاج بود *** چه شب پایه اش تاج معراج بود
ز نورش همه عرش پر نور بود *** نوایش نوای شب طور بود
چه شب روز از او روشنی یافته *** از او روشنائی همه تافته
چه شب آتش افروز سینای طور *** چه شب طور سینا از او پر ز نور
چه شب روشن از نور روز پسین *** چه شب روشنائی روز آفرین
چه شب روز پرداز روز نخست *** چه شب روز عهد ازل زو درست
شبی چون شب وصل و روز امید *** شب قدر و روشن از روز عید
بسی داشت در شام آنشب نیاز *** جهان آفرینندهٔ بی نیاز
چه در شامگه بانوی بانوان *** سوم باره در بزم گسترد خوان
پی میزبانی چه دامن فشاند *** نخستین بر آن خوان خدا را بخواند

چه گسترد بر میهمان سفره خوان *** خدا شد بر آن سفره خوان میزبان

چه آن سفره شد زیب آن بزمگاه *** بر آن سفره نان گشت خورشید ماه

گفتار در آمدن صائم درب خانهٔ حضرت امیر مؤمنان و گزارش آن

ملوک و ملایک ز هفت آسمان *** همه در تمنای آن سفره خوان

شهنشاه بر خوان خوردن نشست *** چه بر سوی آن سفره آورد دست

بر آمد ندائی ز درگه بلند *** که ای از شما ما سوا ارجمند

شمائید بر ما خداوند جود *** دو کون از وجود شما در وجود

بدرگاه دارندهٔ بی نیاز *** یتیمی فرا کرد دست نیاز

همه آرزوی و تمنای اوست *** که گیرد لب نانی از دست دوست

کز آن تا ابد زندگانی کنم *** تن و جان از او جاودانی کنم

شود مردهٔ زند از زنده ئی *** ز دست خدا بر خورد بندئی

اگر چیزی ای اهل بیت و داد *** ز خوان شما مانده باشد زیاد

شمائید بر ما گرامی پدر *** یتیمی بدرگاه در یوزه گر

شهنشه بر آورد از دل خروش *** چه گفتار سائل رسیدش بگوش

بر آمد خداوند گیتی ز جا *** ببالا فرا رفت دست خدا

پی جود کردن کسی کف گشود *** که دستش کرم آفریننده بود

بسائل عطا کرد چون نان خویش *** چنین گفت کای سائل پاک کیش

که اکنون نباشد بجان آفرین *** جز این نان بنزد جهان آفرین

چه دیدند از آن یکتن چارتن *** پی بخشش آن شدند انجمن

که او اندر این کار داناتر است *** ببخشیم اگر نان خود بهتر است

در بیان دان اهل بیت نان خود را برسائل در مرتبه سوم و گزارش

باو بار سوم همه اقتدار *** نمودند و کردند یک یک عطا

سوم باره شد فضه سوی گدا *** بآن کرد آن پنج نان را عطا

نگه کن تو ای هوش از جا درآ *** تو ای عقل یکباره از پا در آ

ببین کار یزدان و یزدان سپاس *** کجا کار یزدان بر آید ز ناس

خداوندی بندگان را نگر *** سر و سرور سروران را نگر

امیری که چون دست افراشته *** نگار نه افلاک بنگاشته

خدیوی که چون رزم را ساز کرد *** در بزم را بر جهان باز کرد

چه در رزم دست خدائی گشاد *** چه در بزم بگشاد دست و داد

مسخر نمود از سنان و سه نان *** از آن ملک امکان از این لامکان

چه شام سوم سرور انس و جان *** بسائل ببخشید آن پنج نان

خروش آمد از آسمان و زمین *** بر آمد زهی از جهان آفرین

ز کون و مکان اندر آمد خروش *** ز خلد برین رفت آرام و هوش

خداوند او را فراوان ستود *** بروحانیان کار او را نمود

ستایش باین بنده بر ما رواست *** اگر چه سزای پرستش خداست

چه این راز فرمود رب جلیل *** از این مژده زد بال و پر جبرئیل

خروش آمد از لامکان و مکان *** برو در فتادند کروبیان

که ما بندهٔ دادگر داوریم *** اگر بندگی را نه اندر خوریم

بر آن بنده از ما ستایش رواست *** که اکنون ستایندهٔ او خداست

بفرمود یزدان که روح الامین *** کند تازه آئین چرخ برین

همه قدسیان جشنی آراستند *** همه اهل کرسی بپا خاستند

بر آن روزه داران بیم و امید *** بعرش برین جمله سازند عید

روحانیان گشت جشنی دگر *** همه مژده دادند بر یکدیگر

بکرسی ز نزد علی علا *** بشأنش رسد سورهٔ هل اتی

فرود آمد و عرش زیور گرفت *** سر عرش از آن سوره افسر گرفت

ز قول علی علا قدسیان *** بمدح علی جملگی مدح خوان

از آن سوره گردند ورد زبان *** همه گشته مدحت سرا قدسیان

تو هم وصف آنرا ز قرآن شنو *** بیا وصف یزدان ز یزدان شنو

اگر او بمدحت سخن گستر است *** اگر لب ببندیم ما بهتر است

ز یزدان باوصاف او دار گوش *** ز جام سقی هم شرابی بنوش صفحه (۲۷۷)

ز زهد و ز طاعات زاهد ملاف *** نگه کن بفتوای انا نخاف

بساقی بگو می بمینا کند *** از آن می علاج دل ما کند

زفتوای مفتی فرو بند گوش *** بیا وصف می بشنو از میفروش

ز جام و جم و جم فرو بنددم *** از این باده لبریز کن جام و جم

از این باده بر آتشم آب ریز *** بخاکم از آنمی می ناب ریز

بیا ساقیا جام می ساز کن *** بصاحب دلان نقل این راز کن

چه زد جام می خندهٔ نوشخند *** بفتوای قاضی و مفتی بخند

بیا و بدور آر نوشین شراب *** که زد ساقی بزم نقشی بر آب

که زان نقش شد محو نقش جهان *** نمودار از آن نقش نقش جهان

چنان بست در بزم نقشی بلند *** که زان دید دیدار خود نقش بند

چه ساقی کش از پرتو عکس جام *** دو گیتی همه مست و شیدا مدام

ز صهبای او آفرینش بجوش *** ز مینای او آسمان در خروش

بجائی که جودش مباهی کند *** مکائیل آنجا گدائی کند

به بخشش گشاید چه دست نوال *** بر آرد سرافیل دست سؤال

در بیان وحی نمودن جناب اقدس الهی بجبرئیل و نازل شدن بخانهٔ پیغمبر ص

بمدحش نمائیم مدحت سرا *** نداند کسی مدحتش جز خدا
زبان را ز اوصاف او نیست یار *** از آن وصف لب بند و دم بر میار
دیگر رخ سوی داستان آورم *** بتن داستان را روان آورم
که چون داد فرمان خدای جلیل *** که سوی پیمبر رود جبرئیل
ز فوج ملایک بهمراه یار *** نماید ز هر آسمان بی شمار
پر از مژده سوی رسول امین *** نماید سران ملایک گزین
بحکم خداوند روح الامین *** فرود آمد از آسمان بر زمین
ابا فوج کروبیان فلک *** ز هر آسمانی ملوک و ملک
علم های زرین بر افراشته *** بدل مهر یزدانیان کاشته
همه کرسی و عرش شد پر خروش *** دو کون از ملایک بر آمد بجوش
در لامکان و مکان بازگشت *** جهان تا جهان پر ز آواز گشت
پر از نور شد لامکان و مکان *** جهان و جهاندار شد تو امان
رسیدند چون با شکوه و جلال *** بدرگاه پیغمبر ذوالجلال
نخستین چه جبرئیل دادش درود *** بر او خواند وحی خدای و دود
بر او سوره هل اتی را بخواند *** پیمبر از آن سوره حیران بماند صفحه (۲۷۸)
از آن آیه و سوره دارای دین *** شده آفرین خوان بجان آفرین
ملایک بکف مر طبقهای نور *** فشاندند بر پای او از سرور
بمدح علی گشت مدحت سرا *** بشارت رسان بر رسول خدا
همه از کلام خداوند گار *** نوا خوان شده بر رسول کبار
یکایک بشادی زده بال و پر *** که خشنود شد داور دادگر
همه مدح گستر همه بذله گو *** همه کرده سوی خداوند رو
سوی خان زهرا فرود آمدند *** ابا هدیه و با نیاز آمدند
پیمبر سوی خانه ئی شد روان *** که بود اندر آن خانه جانان جان
پیمبر بر ایشان چه این سوره خواند *** جهاندار داور روان بر فشاند
از آن سوره آیات یزدان همه *** فشاندند بر سوره خوان جان همه
جهان تا جهان شور سر در گرفت *** از آن سوره نه چرخ زیور گرفت
ملایک یکایک همه پر فشان *** بمدح علی گشته توحید خوان
همه گشته از جان ثنا خوان او *** سوی داور داوران کرده رو
که ما را ببخشی بطاعات او *** نه ما را است تاب عبادات او
چه در بندگی همچو او نیست کس *** بمانندهٔ او خدا هست و بس
سوی آفرینش ز جن و بشر *** پدید آمده داور دادگر

در بیان تشریف آوردن حضرت رسول بخانهٔ جناب فاطمه صلوات الله علیها

ز شأن شهنشاه یثرب ز نو *** ز یزدان یکی داستانی شنو

که زان تازه سازی تو جان روان *** ز جانان در او زینت کوی جان

که روزی ز مسجد رسول خدا *** بدیدار خیرالنسا کرد رای

ز مسجد سوی خانه شد سرفراز *** که شد در خدا را از آن خانه باز

خدا را در آن خانه کاشانه بود *** در آن خانه یزدان خداخانه بود

در آن خانه خیر النسا جای داشت *** مر آن خانه را عرش فرسای داشت

پیمبر سوی خانه آمد فراز *** سوی دختر آورد روی نیاز

به زهرا بشفقت بسی راز گفت *** نهانی بسی در اسرار سفت

بدل گفت کای مونس جان و دل *** مرا جان و دل گشته اندم کسل

اگر هست نزد شما رخت خواب *** که پوشد سر مرا ز گرم آفتاب

زمانی بیاسایم از رنج راه *** شود کج این خانه ایم تکیه گاه

که یابم از این گنج گنج نهان *** همه آشکارا شود سر آن

چو بشنید دختر حدیث پدر *** ز خجلت زمانی فرو برد سر

در آنگه نبد نزد آن ارجمند *** بغیر از یکی پوست از گوسفند

بیاورد نزد رسول خدا *** نمودش در آن جایگه فرش راه

جز آن پوست در نزد زهرا نبود *** برای پیمبر متکا نمود

بیاورد بهرش کسای علی *** عیان شد نبی از ردای علی

چه پوشید آنرا خداوند دین *** بشد چشم بینش خداوند بین

چه گویم که در چشم زهرا نمود *** نهان هر چه بود آشکارا نمود

چه زیر کسا گشت با خواب یار *** شد از خواب بیدار لیل و نهار

چه شاه جهان زیر آن جامه خفت *** جهان گشت با بخت بیدار جفت

چه آسود لختی در آنجا رسول *** پر از نور شد خانقاه بتول

که ناگه رسیدند خندان ز در *** سوی مادر خود شبیر و شبر

گشادند لب سوی مادر بمهر *** که ای از شمیمت معطر سپهر

از این خانه بوی رسول انام *** از این جمله ما را بوسد بر مشام

مگر جد ما دارد اینجای جای *** که زین جادور گیتی شده عرشسای

چه بشنید مادر کلام پسر *** ز شادی بگردون بر افراشت سر

برایشان بسوی نبی شد بشیر *** که زد تکیه آنجا بشیر و نذیر

چه از گفت مادر شبیر و شبر *** رسانید هر یک سوی عرش سر

ز شادی شده پایشان عرش سا *** از آنسو روان گشته سر کرده پا

چه مادر دو فرزند را شد دلیل *** برفتند بر سوی عرش جلیل

در بیان خوابیدن حضرت رسول در خانهٔ جناب بتول و آمدن حسنین از در

بسوی رسل امین آمدند *** بنزدیک جان آفرین آمدند

بدیدند عرشی عیان بر زمین *** بخاک اندر افتاده عرش برین

ادیم زمین نوری افروخته *** که زان آسمان روشنی توخته

ستادند نزدش بکش کروه دست *** چه در نزد یزدان به یزدان پرست

ستادند نزد پیمبر بپا *** همه چون پیمبر بنزد خدا

گشادند لب با دلی پر ز راز *** بر او آفرین خوان ز روی نیاز

که ای آفرینش ز تو در وجود *** وجود جهان از وجود تو بود

ز تو خانهٔ ماست عرش برین *** بکاشانهٔ ماست یزدان قرین

خوش آن کلبه ئی کت شود خاکپا *** شود مفتخر خلوت مارآی

زمینی که ساید براهت جبین *** شود بر سر عرش عرش آفرین

بر آن خانه ئی کو تو آری گذار *** خدا خواندش خانهٔ کردگار

بفرشی که پای تو گردد فراز *** بپیرامنش عرش گردد تراز

بزیر کسای تو غیر از تو کس *** کسی هست کو باشدش دسترس

بغیر از تو پیرایه این کسا *** بقد رسای که باشد رسا

کسی کو بتو همردائی کند *** سزد گر بگیتی خدائی کند

نه بیند کسی همکسای تو کس *** همانا کس بیکسان است بس

پیمبر چه آواز ایشان شنید *** بر ایشان بچشم خدا بین بدید

بجان هر یکی را به بر در گرفت *** بایشان سخن گفتن از سر گرفت

بمژگان تر در اسرار سفت *** بر ایشان در راز بگشود و گفت

کسای چنین است پیرای من *** که زیبا نبینم بجز خویشتن

کسائی که زیبای دوش من است *** ندانم که را زیب جان و تن است

ولیکن شما مرمرا چون تنید *** بجان و تن من چه جان و تنید

شمائید چون من بجان و بتن *** بمن مر شمائید چون خویشتن صفحه (۲۷۹)

نبی دست آغوش خود بر گشاد *** در آغوش خود هر دو را جای داد

چه آن هر دو را تنگ در بر گرفت *** سر عرش از هر یک افسر گرفت

چه شد جای ایشان بزیر کسا *** کسا شد ببالای عرش خدا

سوی خانهٔ دخت خیر البشر *** در علم از خانه آمد بدر

تبسم کنان سوی زهرا بدید *** که اینجاست گویا رسول مجید

که از بوی او شد نفس عرش سا *** نفش گشت از آن بوی یزدانگشا

چه بشنید خیر النسا این خبر *** بگفتا که اینجاست خیر البشر

بزیر کسا باد دلبند خویش *** بزد تکیه با هر دو فرزند خویش

چه بشنید دانندهٔ راز دان *** خبر داد او را ز راز نهان

بآن بنده نازید و نازد خدا *** که امروز شد قابل این کسا
خدائی مرا آن بندگان را سز است *** مر آن بندگان را خدا عذر خواست
همه هر چه جان آفرین آفرید *** از آن آفرینش بیامد پدید
کسی کو که در این کسا کرده جا *** خداوند خوانده مر او را خدا
جهان آفرینی سزاوار اوست *** جهان آفرین خود پرستار اوست

ذکر خوابیدن حسنین در پهلوی پیغمبر و آمدن شاه لافتی بخانه و گزارش

شد آن جامه بی کبریائی رسا *** رسا شد ببالای او این کسا
بگفت این و آمد بسوی نبی *** ز رویش بر افروخت روی نبی
باستاد نزد رسول گرام *** که بادت به یزدان درود و سلام
پی مدحتت کردگار جلیل *** سلامت رسانیده بی جبرئیل
تو در خلوت خاص جان آفرین *** چه گشتی بدارای یزدان قرین
مشرف شد از قدرت آن جایگاه *** جهان آفرین از تو شد عذر خواه
ز تو کلبه ام گشت معراجگاه *** شده عرش فرسای آن جایگاه
کنون خانهٔ ما چه جای تو گشت *** ز قوسین و از مار آی در گذشت
ندانم چه کردم ترا عذر خواه *** که بگذشت این کلبه از ما سوا
پیبر چه بشنید آواز او *** بگوش آمدش چون در راز او
ز آواز او وحی رب جلیل *** شنید آشکارا ابا جبرئیل
تو گفتی که وحی خدای ودود *** برون آمد از عرش یزدان درود
بر آورد دست و بر آمد ز جا *** باستاد چون او زمانی بپا
بسیمای و دیدار او بنگرید *** جلال خداوند دادار دید
پس آنگه لب درفشان را گشود *** که ای هر دو گیتی زبود تو بود
ز تو بوی دارای جان آمدی *** ز مهر تو در تن روان آمدی
چه بر گوشم آم ز سویت خروش *** از آنصوت یزدان رسیدی بگوش
چو شد خانقاه تو معراج من *** فراتر ز معراج شد جاه من
چه منزلگهم خانقاه تو گشت *** سرم از سر مار آذر گذشت
چه بنمودم اینجای آرامگاه *** گذشتم از اینجا و از ما سوا
بمن هر چه آنشب در آنجا نمود *** یکی پر تو از عکس امروز بود
در این روز بودش نهان روزگار *** نمود آنکه آن شب بمن آشکار
مرا آنشب از این روز فیروز بود *** همه قدر آن شب از این روز بود
چه شب آفریننده روز آفرید *** از این روز گردید آن شب پدید
از این روز شد کار آن شب درست *** شب قدر من قدر از این روز جست
از این روز روشن شب روزگار *** نمودار از این روز لیل و نهار

چه این روز روزی بعالم کجاست *** که روز وصال و شب قدر ماست
باین روز نازند روح و ملک *** از این روز روشن شب نه فلک
که آنشب کشیدم بمعراج تن *** شد امروز معراج بر سوی من
گر آنجا نزد خدا گشت جا *** در این روز نزد من آمد خدا
مر این روز را پایه زانشب بر است *** که آن شب از این روز پیدار تر است
سزد گر مشرف کنی این کسا *** که سازیم جا جمله نزد خدا
در این کسوت آئی اگر دلگرا *** گرایان سوی کسوت آید خدا
چه جای تو در کسوت ما بود *** قرین کسوت ما به یک تا بود
چه بشنید راز رسول خدا *** در آمد شتابان بزیر کسا
چه شد جای اندر کسای رسول *** قرین کسا شد خدای رسول
رسید از جهاندار جان آفرین *** ندائی بسوی رسول امین
که ای گشته همراز دانای راز *** ترا سازگر آمده کار ساز
اگر کبریائی ردای من است *** کسای تو اینک رسای من است
چو شد زیب بالای تو این کسا *** بدامان اجلال یزدان رسا
بدامان اجلال یزدان رسا *** نباشد کسائی بجز این کسا
رسا شد بدامان اجلال من *** کسائی که شد مر ترا زیب تن
اگر مرمرا کبریائی رساست *** ولیکن عیان از کسای شماست
تو در این ردا هم ردای منهی *** چه در این کسا همکسای منی
دو گیتی شد از این کسا پای بست *** در این کسوت آمد عیان هر چه هست
چه بشنید از وی جهان آفرین *** بر آمد ز جا سید مرسلین
بزیر کسای رسول کبار *** همه راز قوسین شده آشکار

ذکر آمدن حضرت زهرا بمیان کسای پیغمبر

بر او انچه یزدان در آنجا نمود *** در آن کسوت آنجا هویدا نمود
چه زهرا سوی آن کسا بنگرید *** بیکجای یاران خود جمع دید
بر افروخت از آن کسا روی او *** سوی آن کسا دلگرا کرد رو
بر آمد ز جا بانوی بانوان *** سوی آن کسا گشت پویان روان
زمانی باستاد کرد او سلام *** که ای فرش پای تو دارالسلام
شما را چه جای در این کسا *** سزد گر در این کسوتم دلگرا
پیمبر چه آواز او را شنید *** بر خویش خواند او و در بر کشید
که باشد ز تو کسوتم دلگرا *** زمانی تو در کسوت ما در آ
چه او در کسای پدر جا گرفت *** کسا جای در عرش اعلا گرفت
بر آمد خروش از زمان و مکان *** مکان گشت بالاتر از لامکان

ز ملک و ملایک بر آمد فغان *** زمین توأمان گشت بر آسمان

دل آفرینش همه آب شد *** ملوک و ملکرا ز دل تاب شد

بنالید و بالید عرش جلیل *** پر و بال زد بر فلک جبرئیل

پر آواز شد بزم کروبیان *** ز هر غرفه گشتند تسبیح خوان

جمال و جلال جهان آفرین *** عیان شد بسکان عرش برین

از آن آفرینش خدای ودود *** بخود مفتخر گشت و خود را ستود

صفحه (۲۸۰)

همه رو سوی آنکسا دل گرا *** که ایکاش بودیم ز اهل کسا

ستاده مکائیل و روح الامین *** نهاده به پیرامن او جبین

همه عرش روحانیان در نوا *** بپیرامن آن کسا دل گرا

همه آفرینش بر آورده سر *** همه سر بپای کسا دل نگر

باهل کسا آفرین خوان همه *** در آنجا ثنا خوان یزدان همه

همه آفرینش در آمد بشور *** تو گفتی عیان گشت شور نشور

همه اهل سکان عرش برین *** یکایک دو رخ کرد سوی زمین

بر آ قوم از داور دادگر *** شده در ره بندگی پی سپر

در بیان نظاره نمودن ملائکه بر آل عبا و نازل شدن جبرئیل بفرمان خدا

ملایک همه پرده ها کرد باز *** که از پرده بیرون فتاده است راز

نمودار گشته بکون و مکان *** از آن شوکت داور داوران

از ایشان در آسایش از نه فلک *** همه نغمه خوان از سما تا سمک

از ایشان زمین مفتخر آسمان *** از ایشان مکان برتر از لامکان

ملایک ز عرش برین بال و پر *** ز شادی بر آموده بر یکدیگر

زده بال و پر یک بیک دلگرا *** که خود را رسانند نزد کسا

بر آمد ز جا جبرئیل امین *** بزد دست بر پای عرش برین

که یارب تو بر حرمت اینکسا *** که من را سوی این کسا رهنما

که یابم در آنجا بسوی تو راه *** جمال تو بینم در آن جایگاه

بقرب تو من شاد کامی کنم *** ز دیدار تو پر فشانی کنم

شوم شادمانه بدیدار تو *** بمن آشکارا شود کار تو

شود دیده ام روشن از روی تو *** گر آیم ز سوی تو بر سوی تو

از آنجا بتو آشنائی کنم *** خدا بینم و خود نمائی کنم

سزد گر نمائی مرا سر فراز *** که ایندم روم سوی ایشان فراز

فرازم سر رای بر ما رای *** سر خویش سازم به پای کسا

در این کسوت آیم چه امیدوار *** شود کسوتم شهرهٔ روزگار

گشایم در آنگه چه بر عرش سر *** شود از پرم عرش تو پایه ور
بر افشانم از قرب عزت جمال *** شود پایه بر سایهٔ ذوالجلال
چه سایم بر آن خاک روی جبین *** جبین من آید جهان آفرین
چه بنمود این آرزو جبرئیل *** ندا آمد از کردگار جلیل
که بر کار اینکار شد کام تو *** از این کار شد گرم بازار تو
تو اکنون روان شو بفرمان من *** ابا فوج کروبیان در زمن
روان شو بسوی رسول گرام *** مر او را ز من گو درود و سلام
ز من گو مر او را که در اینکسا *** نبینی خداوند غیر از خدا
که در این کسا داور دادرس *** نبیند بغیر خداوند کس
بگفت این و آیات تطهیر خواند *** بر آن قوم از آن آیه گوهر فشاند
فرود آمد از عرش روح الامین *** فرا شد از آنجا بعرش برین
سوی عرش از عرش آمد فراز *** که شد عرش کرسی ز آنعرش ساز
چه روح الامین سوی آنجا رسید *** نیاید بگفتن که گویم چه دید
نیارد که گوید زبان بشر *** نداند بجز داور دادگر
بعمری همه هر چه در عرش دید *** هوایدا ز دامان آن عرش دید
بسی راز پنهانی کردگار *** بر او گشت از آن کسا آشکار
زمان شگفتی در آنجا بماند *** خروشید و آیات تطهیر خواند
پیمبر چه بشنید راز خدا *** بشادی ز آن بیت آمد ز جا
نبی سوی روح الامین بنگرید *** بخندید با او سخن گسترید
باستاد روح الامین نزد او *** بکش کرده دست و بر افروخت رو
یکایک بر اهل کسا از وداد *** پیام جهان آفرین را بداد

در بیان خواهش نمودن جبرئیل از رسول و آمدن بزیر عبای پیغمبر و گزارش

چه فارغ شد از کار راز و نیاز *** در راز را کرد آنگاه باز
دلی پر ز راز و رخی پر ز شرم *** همی کرد سوی رسول امم
که ای در کسای تو یزدان قرین *** قرین کسای تو جان آفرین
که در این کسا چشم یزدان نگر *** نبیند بجز داور دادگر
جهان آفرین را اگر بود جا *** سزاوار بودی بر او این ردا
روا بد بر او گر لباس بشر *** در این کسوت از جان شدی جلوه گر
در اینکسوت از رهروی راه جست *** از این کسوت آمد ره او درست
اگر بنده در این کسا جست جا *** در اینجا شود هم کسای خدا
مرا هست از تو یکی آرزو *** اگر چه مرا نیست یارای او
نه من از مقیمان این در گهم *** سر و جان فدا کرده اینرهم

منم از کمین بندگان درت *** بدرگه یکی از کمین چاکرت
ز تو فر فرمان دهی یافتم *** ز تو از خدا آگهی یافتم
کنونست از تو تمنای من *** که در دامن این کسا جای من
نمائی و سازی مرا سر فراز *** که گویم بیزدان در آن جای راز
در این کسوت آیم اگر دل نگر *** ببینم رخ داور دادگر
ز لطف تو جویم گر اینجای جای *** ز تو جویم این جای قرب خدای
بعرش برین خود نمائی کنم *** بروح و ملایک خدائی کنم
پیمبر چو اسرار او را شنید *** پی حاجت او سوی خویش دید
بروی علی دیده را باز کرد *** ز حاجات روح الامین راز کرد
چه بشنید بخشنده از دادگر *** بحاجات جبریل شد دل نگر
جهاندار داور چنین داد رای *** که جبریل آید بزیر کسای
باو چونکه نور خداوند تافت *** بزیر کسای خدا راه یافت
نبد گر چه او را در آنجای جای *** شدش رهنما لطف داور خدای
چو بر دامن آن کسا راه یافت *** خدا را در آنجا ز دیدار یافت
در آنجای چون یکزمان آرمید *** زبانست کوته که گویم چه دید
زبانرا بآن رازها یار نیست *** در آن داستان جای گفتار نیست
چه او را در آن جایگه جای گشت *** ز منزلگه خویشتن بر گذشت
در اینجا یکی رزمم آمد بیاد *** که زانرزم از دیده ام خون گشاد
که چون اهل اسلام تیغ آختند *** برزم خداوند خود تاختند
جوانیکه در این کسا داشت جا *** که بد پنجمین حجت آن کسا
صفحه (۲۸۱)

ذکر قضیه هایله پر محنت و اندوه شهید دشت کربلا جناب سید الشهدا (ع)

چه تنها در آن دشت بی یار ماند *** بر آن قوم آیات تطهیر خواند
که مائیم ز اهل کسای رسول *** نموده است این آیه بر ما نزول
منم پنجمین حجت آن کسا *** ببالای ما شد امامت رسا
منم پنجمین فرد آن پنج تن *** که گشتند در آن کسا انجمن
از آن پنج تن مر مرا گوهر است *** یکم مادر و یک پدر مادر است
برادر یکی بود و یکباب و من *** در آنجا نبد غیر آن پنج تن
که بد در کسا غیر ما پنج تن *** پدر مادر و مادر و باب من
مران پنج تن کش ششم جبرئیل *** شد از حکم ورای خدای جلیل
ز روح الامین پایه ام برتر است *** کرا در جهان همچو من گوهر ست
بگفت این و پر آب شد چشم او *** سوی ملک یثرب زمین کرد رو

چنین گفت گریان بخیر البشر *** که از خاک برخیز و بر ما نگر

ذکر خواهش نمودن ام سلمه از رسول و آمدن بزیر عبا و جواب دادن حضرت او را

خدا را تو ای چشم بینش ببین *** تو ای مقصد آفرینش ببین

تو ای عرش یزدان ز پا اندر آ *** تو ای آفرینش ز پا اندر آ

چه دل زین نوا مخزن راز گشت *** نمایم سوی داستان باز گشت

که بد ام سلمه زنی محترم *** رسول خدا را بزرگ حرم

ز کبر و ریا دامنش پاک بود *** همه راز او هوش و ادراک بود

نبی را بجان و بدل دوست دار *** هشیوار و دانا و خدمتگذار

خداوند او را پسندیده بود *** پیمبر ورا نور دو دیده بود

بجان نبی بانوی بانوان *** از آن بانوان را بتن تازه جان

ملایک از او دانش آموختی *** سپهر برین نیکی اندوختی

چو بر دامن آن کسا بنگرید *** بزرگان خود را در آن جمع دید

شد امیدوار و بر آمد ز جا *** که شاید که آید بزیر کسا

پر امید سوی کسا ایستاد *** بر او چشم امید را بر گشاد

زبانی نبودش که گوید سخن *** همی دید برو سوی آن انجمن

چه شد سوی آن انجمن دلنگر *** پر آزرم گفتا به خیر البشر

که آیا مرا هست آنجای جا *** که شاید که آیم بزیر کسا

چنین گفت با او رسول امین *** که ای بایگاه تو عرش برین

تو را گر چه این جایگه نیست جا *** بخیری تو در زیر عرش خدا

تو را یاور یاوران یار باد *** همیشه نکو کاریت کار باد

کسی نیست غیر از تو اندر جهان *** مرا در حرم بانو بانوان

ز گفتار او آن زن نیک رای *** بدل گشت خورسند بر شد ز جا

بدارای دارنده همراز گشت *** از آن راز آن جایگه باز گشت

چنین گفت راوی که چون جبرئیل *** از آنجای شد سوی عرش جلیل

بزد صیحهٔ و فرا شد ز جا *** فراتر شد از جای خود دل گرا

بروح و ملک بانک بر زد بلند *** که گشتم بنزدیک یزدان پسند

میان شما جمله چون من کجاست *** که با من رسول خدا هم کساست

منم ز اهل بیت رسول خدا *** بزیر کسا مر مرا هست جای

ملایک بسویش فراز آمدند *** بسویش ز روی نیاز آمدند

بسودند بر بال او بال و پر *** در آنجایگه گشته در یوزه گر

همه سوده بر پای او روی و مو *** یکایک بر آن خاک بنهاد رو

ز غیرت یکایک بر آورده دست *** همه گشته برپای او پای بست

که او گشته فایز بزیر کسا *** شده خاک پای رسول خدا

شرفیاب گشته از این جایگاه *** گذشته از این جای بر ما سواه

زهی رتبه و شان که روح و ملک *** از ایشان فرازنده سر بر فلک

خدایا تو بر عزت این کسا *** که ما را تو بر سوی او رهنما

باین گمرهان رهنمائی کنم *** به بیگانگان آشنائی کنم

اگر بر گناهیم و بد روزگار *** باین بی گناهان بما رحمت آر

اگر بر شماری تو ما را گناه ***نداریم غیر از تو ما عذر خواه

ندانم چه سازی بان مشت خاک *** براریش جز اینکه از خاک پاک

تبه روزگاریم و نا پارسا *** کسی چون تو داریم اما خدا

خدایا ترا روی بر سوی ما است *** ولی روی ما می ندانم کجاست

نیاورده سوی خداوند رو *** بسوی خدایان خداوند جو

ز عصیان خود جمله وارسته ایم *** بامید عفو تو دل بسته ایم

بعفو تو داریم ما بسته دل *** ز جرم گناهان خود خسته دل

ز عصیان ما گشته عصیان خجل *** گنه از گناهان ما منفعل

ببخشای تو ما را بآن پنج تن *** که گشتند زیر کسا انجمن

ببخشی تو ما را اگر در خور است *** ببخشنده بخشندگی در خور است

گنه بر گنه کار نادر زیان *** چه هستی تو بخشنده مهربان

بدوران توئی داور دادرس *** باین پر گناهان تو فریاد رس

تو ای مهربان داور دادگر *** ببخشش بما بی کسان کن نظر

در بیان رفتن رسول خدا (ص) بمهمانی حضرت امیر (ع)

بیا گوش کن داستانی دگر *** خداوندی و بندگان را نگر

که روزی ز مسجد رسول امین *** بسوی علی شد بجان خویش بین

که مائیم امروز مهمان تو *** که آئیم اینک سوی خوان تو

برو سوی خیرالنسا بر خبر *** که آمد بخوان تو خیر البشر

علی چون شنید این بشارت از او *** بشادی سوی خانه بنهاد رو

بانو چه داد این خبر دل گرا *** که آید سوی تو رسول خدا

ز بس لطف امروز مهمان ماست *** ولیکن ندانم چه در خوان ماست

چه بشنید خیر النسا راز او *** مر او را بشادی بر افروخت رو

ذکر خبر شدن حضرت زهرا از آمدن رسول خدا

بسوی علی دیده را بر گشاد *** که زهرای اطهر فدای تو باد

نداریم در خانه از خوردنی *** نپوشیدنی و نه گستردنی

یکی چارهٔ کن که شد وقت تنگ *** مبادا که ما را شود زرد رنگ

ز هنگام دیشب سحر تا کنون *** باهل تو نانی نشد رهنمون صفحه (۲۸۲)

من و فضه و هم شبیر و شبر *** نخوردیم چیزی ز دیشب سحر

در این گفتگو بود علی با بتول *** که ناگه عیان شد جلال رسول

در آمد ز در سید المرسلین *** در آنخانه آمد رسول امین

بزهرا ز نور نبی نور یافت *** جهان نقش نور علی نور یافت

نگه کن که تابد چه بر نور نور *** چگونه فزاید جهان را سرور

چه بر روشنی روشنی آشکار *** شود روشن آید اگر روزگار

نبی اهل خود را به بردر گرفت *** حیات گرانمایه از سر گرفت

علی را فراوان ببوسید رو *** همی داشت با او بسی گفتگو

فراوان بسیمای او بنگرید *** ز سیمای او غیر یزدان ندید

چه او را شناسید یزدان شناس *** نمودش بدارای یزدان سپاس

که او را باو در جهان یار کرد *** باو روی خود را نمودار کرد

بزهرا بسی گفت راز و نیاز *** ببر در گرفتش زمانی دراز

رخش را ز تاب دلش تفته دید *** از آن خواب بر خویش آشفته دید

بدانست کازرم او از کجاست *** تن و جان او از کجا در نواست

به تسکین او خود نمائی نمود *** ردای مبارك ز تن بر گشود

برهنه تن خویش بنمود شاه *** بیانو که بر باب خود کن نگاه

چه دختر بسوی پدر در نوا *** تن از قوت قوت نا آشنا

لب او بگیتی فرو بسته دم *** بهم خشك گردیده پشت و شکم

چه جانان تن خود بر جان نمود *** پس آنگه بتسکین او لب گشود

که ای در برم تو چو جانم عزیز *** نخوردم سه روزست من هیچ چیز

در بیان آمدن حضرت رسول ص به خانه زهرا و خواندن آیه تطهیر بر ایشان و آوردن جبرئیل خرمای بهشت راه

تو نیز از بمن کردهٔ اقتدا *** چه تو از منی چون منی بینوا

اگر تن ز خوردن نمودی تهی *** چه غم از منی و بمن همرهی

چه از خاك و گل بالش بستر است *** تن ناز پرور بسی بهتر است

بدختر پیمبر چه پرداخت راز *** بسوی پسر کرد روز نیاز

گرامید و فرزند را پیش خواند *** نشست و بزانوی خود بر نشاند

چه روی جگر گوشه کانرا بدید *** بروشان ز خون جگر خون چکید

چه از رازشان بود آگه ز راز *** بایشان بسی گفت راز و نیاز

چه مادر بایشان تسلی نمود *** خبر داد از بود و هست و نبود

که ایشان نخوردند یکروز چیز *** ز روز سیم خود خبر داد نیز

گرسنه تنان را بدل بند کرد *** ز نان خوردن خویش خورسند کرد
علی دل نگر اندر آمد ز جای *** همیخواست بیرون رود از سرای
که آب آورد بلکه بر روی کار *** که نانی بر آرد بر شهریار
پیمبر بدانست از روی او *** بخندید بر سوی او کرد رو
مر آنرا بخواند و گرامی نشاند *** چه بنشاند آیات تطهیر خواند
لب درفشانرا سوی او گشاد *** ز مهمان و از میزبان کرد یاد
که بر خود بنالد چرا میزبان *** بیزدان شناسان نه نیکوست نان
بیزدانیان قرب یزدان بسست *** گرفتار نان خورش ناکس است
چه دل گشت از غیر یزدان بری *** بری ماند جانش ز تن پروری
بیزدان کسی آشنائی کند *** که از خواهش تن جدائی کند
بیا تا نشینیم یک دم بهم *** دمی با تو از دل بر آریم دم
قرین تو گردد به یزدان قرین *** ز قرب تو قرب جهان آفرین
دلارای یزدان شناسان بتو *** که نزدیک تو نزد یزدان بتود
چه جان تو دل را دهد پرورش *** کجا تن گراید بخوان خورش
چه جانرا ز جانان زو جانان شنید *** بجان جای دل نزد جانان گزید
بنزد پیمبر چه او کرد جا *** پیمبر فرا شد بنزد خدا
دیگر باره آن روز آن پنج تن *** بیکجا در آنجا شدند انجمن
پیمبر چه بر سوی ایشان بدید *** بسوی جهان آفرین بنگرید
که او را بایشان گرامی نمود *** پس آنگاه اولاد خود را ستود
بپرسید زان چهار تن یک بیک *** که ای از شما روشن این نه فلک
مرا دیده روشن ز روی شما است *** خداوند را رو بسوی شماست
مرا از شما نام آمد بلند *** جهان جمله شد از شما ارجمند
بلند آمد از انبیا حال من *** که آلی نبودند چون آل من
یکایک چه آنچار تن را ستود *** ز شفقت سوی چارمین رخ گشود
بپرسید احوال آن خورد سال *** که ای در طریق وفا بی همال
چرا زرد گشته ترا رنگ رو *** بجد خود احوال خود باز گو
چه گفت این سخن سرور خافقین *** چنین پاسخ آورد خندان حسین
کسیرا که کس چون تو جد گرام *** بود در دو گیتی هم او نیک نام
نجوید جز این لذت از زندگی *** که در خاک پایت کند بندگی
ز راه وفای تو صیدی بخاک *** تن خویشتن را کند چاک چاک
براه تو از جان گذشتن خوشست *** فدا کردن جان بجانان خوشست
ز شفقت گرفتش در آغوش تنگ *** که ای از تو کار مرا بود رنگ
پیمبر چه بشنید گفتار او *** نکارین ز خوناب دل کرد رو

فرو ریخت بر رخ در شاهوار *** بمژگان در اشک کردش نثار

چه داری تو از خوردنی زیب خوان *** که جد تو آید تو را میهمان

چنین گفت خندان بخیر البشر *** که در خان ما بود خرمای تر

اگر بود خرمای تر نیز آن *** نمودیم بهر تو آن زیب خوان

مرا دل بخرمای تر مایلست *** که خرمای تر قوت جان و دلست

چه از جد خود خواست خرمای تر *** فرو ریخت از نخل طوبی ثمر

زهر گوشه زان بانک آواز خواست *** زهر روضه شاخی بر آورد راست

درختان که بد میوه اش بارور *** بدل گشت یکسان خرمای تر

ز نو گشت بر نخل طوبی بهار *** زهر میوه خرمای تر گشت یار

یکایک همه اهل خلد برین *** خروشان ز خرمای تر خوشه چین

بر آمد ز سکان کرسی نوا *** بعرش بین اندر آمد ندا

فرا شد بعرش برین جبرئیل *** بر او گشت نازل ز رب جلیل

ز جائیکه بگرفتی او وحی حق *** ز خرمای تر چند گونه طبق

که مانند آن دیدهٔ ما سوا *** ندید و نبیند به بیگاه و گاه

ز طوبی ید قدرتش چیده بود *** از آن دست در هر طبق چیده بود

بفرمود یزدان بروح الامین *** که آمد بفرمان او بر زمین

بآن هدیه در حجره گاه بتول *** نثار آورد بهر دخت رسول

صفحه (۲۸۳)

چه با هدیه آید در آنجا فرود *** ز یزدان دهد بر پیمبر درود

ز شادی بر افشاند جبریل پر *** دو گیتی شد از تک پرش سایه ور

چنان زد بکرسی ز شادی ندا *** که شد پر ز آواز عرش خدا

ملایک ز آواز او نغمه ساز *** روان گشت با او براه حجاز

زهر فرقهٔ بی مر و بی شمار *** ملایک بهمراه او گشت یار

سوی حجره گاه بتول آمدند *** از آنجا بنزد رسول آمدند

چه جبریل دادش ز یزدان پیام *** بر افروخت رخسار خیر الانام

که ای آشکارا ز رای تو راز *** بروی تو باشد مرا دیده باز

سوی خلوت خویشتن کن گذر *** که فرزند من خواست خرمای تر

سوی ما بیاور در آن هر چه هست *** که دل شد بخرمای تو پای بست

حسین دل نگر شد بخرمای تر *** ز خیر النسا خواست خرمای تر

که دانست در حجره چیزی نبود *** که مادرش آرد در آنجای زود

چه بشنید زهرا ز خیر الانام *** کرایان سوی حجره بگذارد گام

بدل راز گوی و برخ شرمسار *** که خرما ز بهر رسول کبار

در آن خانقه آورد از کجای *** پر آزرم بنهاد آن جای پای

در آن حجره آنروز خرما نبود *** از انکار زهرا تعجب نمود

بر آن حجره هر سوی چون بنگرید *** بگفتن نیاید که گویم چه دید

جهانرا سراسر پر از نور شد *** ز زهرا مر آن حجره پر نور شد

فروزان از آن نور رب جلیل *** نمایان از او صورت جبرئیل

در آن گشته راز نهان آشکار *** پدیدار از او صورت کردگار

زمانی فرو ماند آنجا بتول *** که ناگاه از بارگاه قبول

بگوش آمدش صوت جان آفرین *** چنین گفت با او جهان آفرین

که ای مریمت کمترین بنده *** بنزد تو حرا پرستنده

دمت چهره مریم افروخته *** از آن دم مسیحا دم آموخته

نبد گردمت محیی روزگار *** ز عیسی و مریم که دیده نگار

ندیده ز نور تو گر فایده *** بمریم کجا آمدی مائده

ز بهر تو از نزد رب جلیل *** بیاورد این مائده جبرئیل

بسوی پدر بر که آن را پدر *** خوراند بخویش و شبیر و شبر

پس آن را از آنخانه در دم بتول *** بیاورد و بنهاد نزد رسول

پیمبر بر آن دیده را چون گشود *** بذکر خداوند شد در سجود

که او را نموده عطا مریمی *** که صد مریمش زنده شد از دمی

همه آل خود را بر خویش خواند *** بخندید و شادان بر خود نشاند

نخستین همی دید روی حسین *** بجان دل نگر شد بسوی حسین

نخستین چه او خواست خرمای تر *** که خرما خوراند باو بیشتر

که از پاک یزدانش فرمان رسید *** بدینگونه فرمان بیزدان رسید

بیکدست خرمای تر بر گرفت *** سوی آسمان دست دیگر گرفت

بگرئید از دیدگان خون گشاد *** رطب را طراوت بعناب داد

ز یاقوت عناب را آب داد *** بیاورد خرما بدر خوشاب

زهر غرفهٔ روضه قدسیان *** باین ذکر گریان گشاده زبان

هم آواز ایشان رسول امین *** باین صوت گریان و اندوهگین

خرما دادن حضرت رسول ص بال عبا و گزارش آن قصه موافق اخبار

بفرزند دلبند شد دل گرای *** هنیئا مریئا ز دل زد نوای

دیگر دل نگر سید المرسلین ببالا در این کار زد آستین

بسوی رطب چون فرا کرد دست *** بمهر حسن شد دلش پای بست

چو یکدانه بر داشت بر نام او *** نه افلاک شد دانه دام او

لبی گشت شیرین ز خیر الانام *** که شد از جفا بعد او تلخ کام

چه عناب لب درج گوهر نهفت *** بذکر هنئیا در راز سفت

چه پرداخت خیر البشر از پسر *** سوی دختر افتاد او را نظر
ز دیدار دختر رخ یار دید *** سر اختر از خواب بیدار دید
یکی دانه خرمای دیگر گرفت *** دو گیتی از او لؤلؤ تر گرفت
بشکر ز خرمای تر آب داد *** به عناب یاقوت را تاب داد
چه خرما شرف یافت از آندهان *** شرف یافت خرماستان جهان
لبی کرد شیرین رسول مجید *** که شیرینی دهر از او شد پدید
چه شیرین شد آن لب ز خرمای تر *** جهان شی لبالب ز شهد و شکر
برون کرده از سر جنان قصور *** ز هر روضه غلمان ز هر غرفه حور
بذکر هنیئا گشاده زبان *** سوی دختر سرور انس و جان
پیمبر چه اصغای آن راز کرد *** به آواز آن راز آواز کرد
چه از پاره تن رسول ز من *** بپرداخت کردش سوی خویشتن

گذاشتن دانه خرما را جناب رسول ص بر دهن حضرت امیر ع

بروی منیر علی بنگرید *** سوی روی یزدان دارنده دید
بدستی که مه شد از آندست شق *** از آن دست خرما گرفت از طبق
بهر دانهٔ کو شدش دسترس *** همه دانها را شدی آن هوس
چه شد راست دست رسول خدا *** همه آفرینش در آمد ز جا
چه یک دانه بر داشت بر نام او *** دو گیتی بشد دانهٔ دام او
چه آن دانه را عرض آن لب نمود *** تو گفتی علی علا لب گشود
چه بر درج گوهر بر آورد دست *** بشادی خروشید از جای جست
نهادش چه آن دانه بر آن دهان *** بر آمد ز جا سرور انس و جان
بآواز گفتا بصوت جلی *** هنیئا مرئیا لک یا علی
دو گیتی پر از صوت آواز شد *** همه لا مکان پر از آنراز شد
ز هر گوشهٔ صوت او گشت راست *** از آن نغمه هر سوی آواز خواست
دیگر ره رسول خدا از مکان *** فرا شد بمعراج عزو جلال
بخود یافت زان قول حال دیگر *** فزود از جلالش جلال دیگر
در آن گفته آواز یزدان شنید *** از آن بانک روی خداوند دید
بسوی نبی دید گریان شبیر *** که ای بر همه آفرینش تو خیر
ز کار تو شد حیرت افزای دل *** مرا پای دل شد ز حیرت بگل
چه خرما نهادی مرا بر دهان *** شد از آه حسرت دلش ناتوان
ابا ما درد با برادر چنین *** نمودی تو ای عمل را پیش بین
مرا اشک گرم تو خورسند کرد *** ابا گریه گرم و با آه سرد صفحه (۲۸۴)
چه شد کار تو بر پدر جلوه گر *** بیکره ز جا جست آسیمه سر

زدی بانگ برداشتی هر دو دست *** ز دیدار یزدان چو یزدان پرست

پیمبر چه بشنید از او این خطاب *** بپاسخ چنین داد او را جواب

لب در فشانرا گهر ریز کرد *** زمین و زمان را شکر ریز کرد

که ای روزگار تو یزدان پرست *** مرا از تو خط شفاعت بدست

شده آشکار از تو راز نهان *** ز نام تو من را بگیتی نشان

زمان و مکان از تو امیدوار *** ز کار تو پیرایه بر روزگار

ز کار تو بر پای دین خدای *** بسوی خدا روی تو رهنما

آغاز داستان حجه الوداع مشتمل بر حج آخرین رسول خدا (ص) و نازل شدن جبرئیل و ابتدای سخن بنام خداوند جلیل

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی گشایم نقاب سخن *** که زان نام بگشاد باب سخن

نخستین ز نزد جهان آفرین *** سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین نقاب از سخن بر گرفت *** دو کون از سخن زیب و زیور گرفت

سخن را نخستین سر آغاز کرد *** در آفرینش از او باز کرد

ز یک نغمهٔ کز ازل خواند راست *** دو گیتی از آن تا ابد پر نواست

ز صوتی پر آواز شد هر چه هست *** ز یک نغمه نه پرده را پرده بست

پیمبر بپیغمبری در زمن *** گواهی ندارد بغیر از سخن

چنان زد نوا از حجاز عرب *** کزان شد عراق عجم در طرب

چنان در حجازی نوا کرد ساز *** که دانشوران عراق و حجاز

نمودند بگذشته از کبر و لاف *** همه بر خداوندیش اعتراف

سخن آفرینان با داد و دین *** که دانند راز جهان آفرین

دریغا که در دهر پیدا نیند *** چو گنج نهان آشکارا نیند

سخن گوی فرزانه هوشمند *** چه شد در سخن پایگاهش بلند

بسی در سخن در اسرار سفت *** سر درج اسرار بگشاد و گفت

اگر ژاله هر دانه در شدی *** چه خرمهره بازار از او پر شدی

بر راز داران بگاه نثار *** سخن بهتر از گوهر شاهوار

شود گر سخن آفرین یار من *** سخن آفرینی بود کار او

سخن را بنامی نمایم طراز *** نمایم بنامی در راز باز

که نام و نشان نامی از نام اوست *** جهان سر خوش از بادهٔ جام اوست

پیمبر چه نزد خدا کرد جا *** ز دیدار او دید روی خدا

از او دیدهٔ مارای آشکار *** پیمبر همه قدرت کردگار

ز مدحش سوادیست ام الکتاب *** ز خورشید او ذرهٔ آفتاب

پیمبر بهر جای فیروز اوست *** دم نا سینا دم آموز از اوست

خدا را خداوندیش مدح خوان *** خرد را خدائیش اندر گمان

بخلوت گه خاص جان آفرین *** ز راز خدا با رسول امین

در آنجای از مهر همراز گشت *** در راز یزدان از آن باز گشت

اولوالعلم افتاده در شک و ظن *** همه گشته بر وحدتش انجمن

از او سیرت کردگار آشکار *** نمایان از او صورت کردگار

برازندهٔ مسند سرمدی *** طرازندهٔ رایت احمدی

گسارندهٔ بادهٔ سلسبیل *** بر آرندهٔ گل ز نار خلیل

چه نورش بگردون دلیلی کند *** ملک در فلک جبرئیلی کند

بدستوری آواز عرش برین *** فرود آورد ویح روح الامین

پیمبر چه در نزد یزدان رسید *** در آن جایگه غیر او کس ندید

شکوه خدائی نمودار از اوست *** خدا را خدائی پدیدار از اوست

جهان برقی از عکس شمشیر اوست *** فلک سایه از پرتو روی اوست

بمدحی نمایم سخن گستری *** که یزدان نمودست مدحتگری

ز مدحش گر افتد بسر سایه ام *** ز چرخ برین بگذرد پایه ام

ز کلکم خورد تیر برجیس آب *** زند خامه ام طعنه بر آفتاب

سرایم بلفظی چه لفظ دری *** زند نظم من کوس اسکندری

پی خواندن نظم من بر زمین*** فرود آید از عرش روح الامین

جهان را کند زین نوا پر نوا *** دل راز داران بر آید ز جا

نمایم بمدحش چه مدحتگری *** کند جبرئیلم ثنا گستری

در این دفتر آیم چه مدحت گرش *** شود لوح و سر لوحی از دفترش

فرو ماند برهان حیران دلیل *** که این هاتف آورد یا جبرئیل

برد رشک اعجازم از سامری *** کند سحرم اعجاز پیغمبری

دم روح قدسیست دمساز من *** که شد زنده دلها ز آواز من

دو گیتی ز صوتم پراز غلغل است *** که از عرش یا از چه بابل است

ملک زین نوا آفرین گسترست *** فلک بر ثنایم ستایش گرست

همایون کلامی چنین دلپذیر *** ز عرش برین اندر آمد بزیر

پی خواندن نظمم آمد سروش *** زند این نوا بر دو گیتی خروش

گفتار در بیان خطاب نمودن ناظم بمعنی و استمداد خواستن از عقل و توصیف نمودن حیدر کرار و آرایش کتاب گوید

مغنی بیا نغمه آغاز کن *** نوائی از دستان ساز کن

از این داستانم سرودی سرا *** بدستان دلم را بر آور ز جا

بآهنگ تازی بانک و حجاز *** بصورت دری داستانی بساز

فراموش کن خسروانی عجم *** بیاد آر دیهیم و اورنگ جم

از این نظم گیتی پر آوازه کن *** روان نیوشیده را تازه کن صفحه (۲۸۵)

نه این قصهٔ کیقباد و جم است *** که این مدحت مفخر آدمست

مغنی بآواز بگشای لب *** رهی زن بصوت حجاز عرب

بدستان نوا زن در این راستان *** که گردند دستانسرا راستان

چو زین داستان بانگ مستان کنی *** همه رزم رستم چو دستان کنی

رهی زن که دلرا نماید رهی *** رهی زن که جانرا دهد آگهی

خدا را نوائی حریفانه زن *** نوائی در این بزم مستانه زن

از این نغمهٔ دلرا بر آور بجوش *** چو جان پیمبر ز صوت سروش

که این مدحت ساقی کوثر است *** نه این نقل دارا و اسکندر است

مغنی نوائی ز نو ساز کن *** بیاران میخانه آواز کن

چه مستان در این داستان زن خروش *** بیاد حریفان دو جامی بنوش

بمستان ز مستان نوائی برار *** کجا راه مستان زند هوشیار

بدردی کشان بانگ مستان خوشست *** نوا از لب می پرستان خوشست

نوائی بر آرای پس دلگرا *** که گویم که زین نظم بر زد نوا

مرا آرزو زین سرای سپنج *** همین بد که زین نام بردار گنج

بر آرد کسی گوهر راز من *** کسی دم بر آرد ز آواز من

بدم در تمنای این دلگرا *** که از نظم من کس بر آرد نوا

دو چشمم براه نوا شاه وار *** که آیا که باشد که در روزگار

بهر گوشه گوشم بآواز بود *** دلم در تمنای این راز بود

که یا عقل بیخود نوائی زند *** از این نغمه بی خود صدائی زند

سراید ز نظمم سراینده ای *** نیوشد ز شعرم نیوشنده ئی

در اندیشه بودم بلیل و نهار *** که ناگاه شد مرمرا بخت یار

و یا آمد از بام عرش جلیل *** پی خواندن نظم من جبرئیل

که ناگه ندائی بگوش آمدم *** دل آگه ز صوت سروش آمدم

خجسته شبی همچو روز وصال *** نمودار شد آنچه بد در خیال

ز فرش آی بر سوی عرش بلند *** ببالای تخت آی زین تخت بند

که بخرام بیرون از این تنگ کاخ *** گذر کن ز شادی بکاخ فراخ

ز آواز او جان من تازه شد *** دلم زان نوا پر ز آوازه شد

بدیر مغان محرم راز شو *** بصاحب دلان نغمه پرداز شو

رسیدم بکاخی چو فرخ بلند *** بلندیش بگذشته از چون و چند

چو مستان بدستان برون آمدم *** پی صوت آن نغمه راهی زدم

همه صاحب تاج و ملک سریر *** که صاحب دلانند و روشن ضمیر

ز درگاه او پرده نه فلک *** مقیمان درگه ملوک و ملک

همه واقف از سر راز نهان *** همه راز خوان و همه راز دان

همه تاج گیر و همه تاج بخش *** همه عرش فرسا و معراج بخش

که ناگه درون حرم میفروش *** بر آورد پر خنده از دل خروش

شگفتی فرو ماندم آنجایگاه *** چه دیدم در آن جای آنپایگاه

از آنسوی میخانه شد دلگرا *** که ساقی بد مست ساقی سرا

که از ماست این رند فرخنده پی *** در آید سوی ما بآئین کی

در آ در درون حرم از برون *** که شد بخت فرخنده ات رهنمون

در آم حریفی صراحی بدست *** خروشید کای رند ساقی پرست

سوی کوی میخانه ره یافتیم *** سوی پیر میخانه بشتافتیم

دلم تازه گردید ز آواز او *** دو گوش دلم شد پر از راز او

رواقی ز دهلیزش آن نه روان *** ز ایوان او طاق این هفت طاق

بدیدم سرای چو خرم بهشت *** چه یزدان بهشت از گل آنسرشت

حرم از طواف درش محترم *** حریم درش رشک حل و حرم

بپیرای خمخانه اش بدنوان *** سفالینهٔ نه خم آسمان

بتان سمن عارض ماه رو *** یکی رو دخاون و یکی بذله گو

بهر گوشهٔ رند افتاده مست *** بهر جا حریفی صراحی بدست

یکی از خط دلکشش دلخراب *** یکی دل ز خال خطش خورده تاب

یکی سیم ساق و یکی سیم تن *** یکی پای کوب و یکی دستزن

یکی را سر عجز بر پای خم *** یکی دست نازش ببالای خم

یکی از نوایش فلک در خروش *** ز صوت یکی جان و دل پر زجوش

ساقی نامه در تالیف کتاب و خطاب نمودن اهل عرفان و توصیف اشعار خود گوید

که ناگه مغنی شد مرا دستگیر *** مرا برد از آن جایگه سوی تیر

سوی پیر میخانه گشتم روان *** روانم شد از دیدنش جاودان

مرا دید خندید و نیکو نواخت *** بنزدیک خود از شرف جای اسخت

وزان پس بفرمود تا میگزار *** بدوران در آرد می خوشگوار

یکی مجلس آراست بس شاهوار *** که زو خیره شد دیدهٔ روزگار

چنان جام مینا در آن بزم چید *** که شد دیدهٔ چرخ مینا سفید

فرود آمد از آسمان مشتری *** در این بزم از بهر رامشگری

سوی میپرستی نگه کرد پیر *** که ایو از تو گفتار روشن پذیر

ز گفتار راوی بر آور نوا *** ز نظمش بآواز بنواز نای

چه بر این نوا زد نوا میفروش *** از آن نغمه خمخانه شد پر ز جوش

زهر گوشهٔ نغمهٔ گشت راست *** ز هر پرده زان صوت آواز خاست

بر آمد سمن عارضی می پرست *** که از عارضش بدمه چرخ مست
ز عنبر بخورشید داده بخور *** عبیر اندر آگنده بر روی حور
بآهنگ نظمم نوائی نواخت *** نوائی بآواز عاشق بساخت
که راجی که مدحتگری کار اوست *** ثنا و ستایش سزاوار اوست
ز گنج نهان در اسرار سفت *** سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که مائیم عشاق عهد الست *** که از عشق ما عشق گردیده مست
می ما روان بخش جانپرور است *** ز خمخانهٔ صاحب کوثر است
نه رندان دردی و دردی کشند *** که زین صاف صافی دلان سر خوشند
خضر از ازل دردی آشام اوست *** زلال حضر دردی جام اوست
ز مینای ما جام کی پر می است *** می دلفروزم ز جام کی است
ز ما جلول یار پیدا ور است *** عیان از رخ ما رخ دلبر است
چه بر این نوا زد ز نظمم خروش *** بر و بام میخانه آمد بجوش
زهر گوشه ای شد نوائی بلند *** نوا بر نهم چرخ غلغل فکند
زبانها باین نغمه در راز شد *** باین صوت دلها پر آواز شد
که بادا هزاران هزار آفرین *** براجی ز نزد جهان آفرین
همه بر ثنایم ثنا خوان شدند *** ز نظمم سراسر در افشان شدند صفحه (۲۸۶)
همه بر نوایم گشادند لب *** نوا خوان بصوت حجاز و عرب
که بعد از نوا ساز ملک حجاز *** چو او کس نوائی نکرد دست ساز
دیگر ره بصوت خوش دلپذیر *** نوا خوان شده پیر روشن ضمیر
سوی می گسار آنچنان زد خروش *** نواساز شد با مغ و می فروش
بر آمد چه او از درون حجاب *** که شد از رخش در حجاب آفتاب
نه پیرای روزش ز شب سایه داشت *** نه خورشیدش از خانه پیرایه داشت
فکنده ز سنبل بگل گوشوار *** همه کرده از جغد مشگین نگار
ز طنازیش بر فلک ناز بود *** جهان مست آن شوخ طناز بود
بافسون مژگان و از چشم مست *** ربوده دل می کش و می پرست
خرامان چه آمد سوی میفروش *** دل دیده از دیدنش شد ز هوش
چنین داد آواز فرمان پیر *** که ای دردی آشام صافی ضمیر
بمهمان ما شو ز جان غم گسار *** می کهنه بر میهمان نو آر
از ان خم که خود می در آنریختم *** بر آن نشاء مستی آمیختم
از آن خم که شد عشق آنمیگسار *** از آن خم که هرگز ندارد خمار
نگین من آندر لبش خاتم است *** سفال سرش رشک جام جمست
از آن هم که چون در دل آورد جوش *** دو گیتی شد از جوش او در خروش
براجی از آن باده شود لکرا *** وز آن پس ز نظمش بر آور نوا

نوائی ز نظمش حریفانه زن *** از آن نغمه آواز مستانه زن

نوائی تو از نظم او یاد کن *** دل پیر میخانه را شاد کن

چه بشنید میخانه از میفروش *** ز آواز آواز لب آورد جوش

خرامان روان گشت بر پای خم *** بزد دست خندان ببالای خم

چه بر کند خشت سر خم ز پا *** مرا نخل اقامت در آمد ز پا

چه رخسار خود در می ناب دید *** سوی پیر دردی کشان بنگرید

که راجی شد خوش گفت در شأن من *** که از صوت او تازه شد جان من

مغ مست طناز حوری سرشت *** بدست از سر خم چه برداشت خشت

چو عکس رخش در دل خم فتاد *** بر آورد خم صد خروش از نهاد

که روی تو شد جلوه گر در دلم *** از آن روی دلها شده منزلم

ز تو این همه نشاء ام در تنست *** که کون مکان پر نشاط از منست

بدل عکس روی ترا دیده ام *** که بار غم دهر بر چیده ام

بیک جرعه ام چرخ مستی کند *** قضا و قدر می پرستی کند

چه زین راز بر زد نواخان نوا *** دل می پرستان بر آمد ز جا

همه زان نوامست حیران شدند *** از آن صوت خوش آفرین خوانشدند

بهر پرده در رقص مه پیکری *** ز هر گوشه در نغمه سیمین بری

سمن عارضان جام صهبا بدست *** پری پیکران جام سینا بدست

بران نغمه چون نغمه خان آمدند *** همه سوی پیر مغان آمدند

که ای از تو راز نهان آشکار *** زرای تو پیرایه بر روزگار

خدا را بما گوی راجی کجاست *** که از صوت او جان مادر نواست

ز آواز او دل گراید همی *** ز راز خوشش جان فراید همی

مجلس بزم و توصیف کتاب و گزارش اهل آن با ناظم گوید

بما از برو بام او باز گو *** زنام و نشانش بما راز گو

چنان پاسخ آورد دانای راز *** که گویم اگر سر این راز باز

گر او را در ایندم ببینند رو *** چه دارید پاداش گفتار او

یکی گفت جان هدیه او کنم *** یکی گفت دلرا گروگام کنم

ز گفتار ایشان بخندید پیر *** بسویم تبسم کنان شد بشیر

که راجی همین رند نیک اخترست *** که درج سخن را از او گوهر است

سوی دیر ما آمده کامیاب *** تذروی سوی آشیان عقاب

مغان چون شنیدند گفتار او *** زهر سو بسویم نهادند رو

یکی سر بزانوم بر میگذاشت *** یکی بر رخم چشم تر میگذاشت

یکی دلق سالوسم از سر کشید *** یکی خرقه زهدم از سر کشید

یکی دام تزویر از سر گسیخت *** یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت
یکی دفترم از می ناب شست *** بتدبیر و تذویر من چاره جست
یکی گشت خندان یکی لب گزید *** یکی شاد دل سوی من بنگرید
همی مژده دادند بر یکدیگر *** که راجیست این رند بی پا و سر
همه بر فشاندند بر رقص دست *** ز بالای ایشان جهان گشت پست
همه زان نوا ورد ساز آمدند *** سوی پیر جویان راز آمدند
که از کیست او از که دارد نژاد *** بخندید و پاسخ چنین داد یاد
که این رند نیک اختر نیک پی *** نهالست از باغ جمشید و کی
ولیکن نه جامش از این پر می است *** که از دورهٔ کیقباد و کی است
شده در دو گیتی از آن کامیاب *** که گردید خاک ره بوتراب
ز جام بقا ساقیش داد می *** که روشن ضمیر است فرخنده پی
از آن بر سرش از شرف افسر است *** که مدحت گر ساقی کوثر است
دیگر باره آن پیر فرخنده رای *** سوی می پرستان چنین زد نوای

در بیان حجه الوداع و مشتمل است بر گزارش غدیر خم و وصی نمودن حضرت پیغمبر ص حضرت امیر المؤمنین ع

که از داستانش به آواز نی *** نوائی بر آرید از صوت کی
همه زان نوا شاد کامی کنید *** از آن داستان دل گرامی کنید
بیا داستانی دگر گوش کن *** ز کار دو گیتی فراموش کن
که آورد چون سید المرسلین *** بسی ملک گیتی بزیر نگین
بگیتی پراکنده شد دین او *** بهر جا عیان گشت آئین او
پر از دین او شد همه بوم و در *** گرفتند آئین خیر البشر
بزرگان و شاهان ملک حجاز *** همه گشته از دین او سرفراز
که ناگاه از نزد رب جلیل *** فرود آمد از آسمان جبرئیل
چنین داد سوی پیمبر پیام *** که یزدان ترا میرساند سلام
که نزدیک آن شد که زینجای تنگ *** دگر ذات پاکت نسازد درنگ
کنون بر سوی خانه ما خرام *** بزودی روان شو ببیت الحرا
بود حج تو ای جهانت مطاع *** در امسال بی شبه حج الوداع
از اینخاکدان سوی یزدان روی *** بنزدیک یزدان پرستان روی صفحه (۲۸۷)
بقای ترا خاست جان آفرین *** که آئی بنزد جهان آفرین
همه هر چه هستند از اهل دین *** کسانی که باشند راد و امین
ز خویش ز بیگانه هر کسکه هست *** چه یزدان پرست و چه عزا پرست
چه از کج نهاد و چه از راستان *** در اینراه گردند همداستان
زنان تو و اهل و خویشان تو *** سراسر همه پاک کیشان تو

بخانه نماند نه مرد و نه زن *** بهمره در این ره شوند انجمن

ز تیم عدی و ز قوم قریش *** چه مسکین و بیکس چه بازور طیش

بهمراه تو راه سازند ساز *** که از سر این داور بی نیاز

کند راز پنهان بسی آشکار *** که آنها نهانست در روزگار

پیمبر چه فرمان یزدان شنید *** ز فرمان او یکزمان نارمید

بفرمود پس تا منادی گران *** منادی نمایند از هر کران

که خیر البشر کرده عزم سفر *** سوی خانه داور دادگر

سوی حج روانست خیر البشر *** چنین است فرمان بهر بوم و بر

که یکسر سوی ما گرایند زود *** نباید در این کار سستی نمود

بیایند همراه او اهل دین *** بفرمان دارای جان آفرین

شنیدند چون مردمان این ندا *** بفرمان او گشته فرمان روا

بزرگان و خوردان و برنا و پیر *** شده یار دین بشیر و نذیر

همه سوی او آمدند انجمن *** روان شد در آن ره بسی مرد و زن

که آنرا نداند کران و شمار *** اگر تا ابد بشمرد روزگار

روان شد پیمبر با آن شکوه *** بلرزید دشت و بخندید کوه

ز تکبیر پر شد زمین و زمان *** زمین گشت بالاتر از لامکان

ز گرد سواران فولاد سم *** زمانه ره کجروی کرده گم

ملک شد بر افشان بر اوج فلک *** ترا رفت از ماه گردون سمک

پیمبر همی رفت با انجمن *** جهان تا جهان بدیر از مردو زن

ز هر قریه و شهر و هر جایگاه *** سوی حج فراوان گرفتند راه

ز تیم و عدی هر که بد نامدار *** همه نامداران یثرب دیار

ز یثرب بر آمد چه آن محترم *** بهمراه خود داشت اهل حرم

یکی انجم شد ز نزدیک و دور *** که شد دهر از آن انجم پر ز شور

چه سوی حرم شد رسول خدا *** بیاورد حج مناسک بجا

در آن سال بس معجز آمد پدید *** که دوران از آنها ندید و شنید

چه هنگامهٔ باز گشتن رسید *** دگر وحی شد بر رسول مجید

که باید بیایند مردم تمام *** بهمراهی تو باین ازدحام

باین انجمن سوی ره آر رو *** جز این ره بسوئی مشو چاره جو

پیمبر بفرمان جان آفرین *** بآن ره که فرمود شدره گزین

ابا مردم و فرقه بی شمار *** روان شد بسی خلق از هر کنار

بفرمود پس سید المرسلین *** منادی نمایند اصحاب دین

که مردم بسوئی نیارند رو *** که سوئی جز اینسویشان نیست رو

در این ره نگردید سوئی روان *** گز اینره بمنزل رسد کاروان

در این راه همراه گردند و یار ***بجائی که فرمود پروردگار
در آن راه چون سوی مقصد رسند *** وزان پس از آنسو بهر سو روند
خرامند هر یک سوی شهر خویش *** خدا را چ نین است آئین و کیش
ندا را شنیدند چون مردمان *** همه مانده حیران از این داستان
که آیا چو خواهد شدن آشکار *** چه سازد عیان داور کردگار
یکی منزلی بود بس دل پذیر *** که بد نام آن جای خم قدیر

در بیان نازل شدن جبرئیل امین بر رسول رب العالمین در باب وصایت علی ع

در آن جای مردم فرود آمدند *** بیزدان همه در درود آمدند
بیامد ز نزد خدای جلیل *** سوی سید المرسلین جبرئیل
که ای پایه ات برتر از لامکان *** در امروز مگذر تو از این مکان
تو امروز مگذر از اینجا یگاه *** که امروز بینی مرا پایگاه
همه آیت کرد کاری ببین *** همه کبریای خدائی ببین
یکی جشن خرم در این روز کن *** بمردم در اینروز نوروز کن
نبودی گر اینروز در روزگار *** کجا نقش گیتی شدی آشکار
فرود آی این جایگه ساز جا *** خداوند مردم بمردم نما
یکی خطبه نغز انشاد کن *** خدا و خداوند را یاد کن
که روز آفرین تا که روز آفرید *** چه امروز روزی نیامد بدید
نگشتی گر اینروز روشن ز شب *** جهان تا ابد بود تاریک شب
از اینروز باب دو گیتی گشاد *** در این روز بنیاد هستی نهاد
کلیدی که باب دو گیتی گشود *** یکی نور از نور اینروز بود
از اینروز گیتی پر آوازه کن *** بگیتی خداو ندیم تازه کن
همه هر چه بر نقش هستی بدید *** در این روز روز آفرین آفرید
نگاری که اندر پس پرده بود *** در این روز بی پرده رخ را نمود
ز آسیب مردم چه داری هراس *** خدا و خدا را بمردم شناس
ز روز ازل تا بروز شمار *** از این روز روشن شده روزگار
از این روز عهد مرا تازه کن *** جهان را از این پر ز آوازه کن
همه هر چه بود عهد روز الست *** بیزدان که از بهر این روز بست
بمیثاق این روز گر پای بست *** نبودم نبد عهدم روز الست
در اینروز کن عهد من آشکار *** از این روز آن عهد شد آشکار
ز بهرم دیگر تازه عهدی بگیر *** خبر ده ز عهدم به برنا و پیر
جهان را خبر ساز از هست من *** یکی تازه کن عهد از دست من
از اینروز شد روزگاری بدید *** شب قدر از اینروز شد بر امید

از این روز روز و شب آمد پدید *** شب ما رای قدر از اینروز دید
شب و روز از اینروز شد دلفروز *** شب تیره زینروز گردید روز

در بیان فرود آمدن حضرت رسول ص بفرمان خداوند اکبر در غدیر و گزارش

جهانرا نگشتی گر اینروز یار *** بجز شب نبد روزی روزگار
ز روح الامین سید المرسلین *** چه بشنید وحی جهان آفرین
بر آمد ز جا و بر افروخت رو *** سوی داور پاک بنهاد رو
دل و دیده زان وحی شاداب کرد *** پی سجدهٔ روی محراب کرد
پس از سجده شکر جان آفرین *** چنین گفت با جبرئیل امین صفحه (۲۸۸)
که بادت ز یزدان درود و سلام *** نبد آرزویم بجز این پیام
شدم تا بمردم بشیر و نذیر *** نبد هیچ و حتی چنین دلپذیر
پیمبر چه بشنید از جبرئیل *** ز فرمان پروردگار جلیل
فرود آمد از باره آن جایگاه *** بفرمود تا باز گردد سپاه
بزرگان و شاهان هر بوم و بر *** که بودند همراه خیر البشر
بفرمان یزدان فرود آمدند *** بنزد نبی در درود آمدند
دلی پر ز راز و رخی پر ز شرم *** گشودند لب ها به آواز نرم
که ای بدتر از هر چه در دهر هست *** وجود تو بالاتر از هر چه هست
ندارد بهر آسمان و زمین *** چه تو آفرینش جهان آفرین
چه ره آفرین راه را داد جاه *** تو بودی بهر راه دانای راه
توئی رهنما بندهٔ رهروان *** بتو رهروانند روشن روان
کنی هر چه فرمان خود آنکنی *** بفرمان و حکم جهانبان کنی
در این دشت گرم و بیابان دور *** که ترسند از آن لشگر سلم طور
ز گرما و از تابش آفتاب *** نیاید پریدن به بال عقاب
پر آتش شده از عطش کاروان *** پی آب هر یک بهر سو روان
نه آبی هویدا بجز یگ گرم *** نه بیغوله پیدا و نه خاک نرم
پر آتش نشیب و پر آتش فراز *** ز گرمی سپهر برین در گداز
چرا باید اینجا فرود آمدن *** نبتوان در اینجایگه دم زدند
پیمبر چه گفتار ایشان شنید *** بر ایشان تبسم کنان بنگرید
که ای نامداران و یاران دین *** نمودیم این دشت را ما کزین
چنین داد روح الامینم درود *** که آئیم این دم در اینجا فرود
ستایش نمایم بداور خدا *** در این دشت گردد خدا خود نما
نکردم من این دشت را اختیار *** بود اختیار خداوند کار
کسی را که کرد اینزمین را کزین *** که دشت آفرینست جان آفرین

در این دشت پیدا شود راهبر *** هویدا شود داور دادگر

به بینند مردم خداوند را *** خداوند بی مثل و مانند را

جهان را جهاندار گردد پناه *** هویدا شود داور داد خواه

چنین است فرمان جان آفرین *** که بینند مردم جهان آفرین

در اینجا خداوند آید پدید *** که کون و مکان و زمین آفرید

ندارید زینکار دلها دژم *** که از آفریننده ناید ستم

ز بهر شما جمله ای اهل دین *** بدید آورد آب آب آفرین

بمردم پیمبر چه گفت اینسخن *** زبانها فرو شد همه در دهن

سراسر بفرمان یزادن پاک *** فرود آمدند اندر آن تیره خاک

ز مردم شد آندشت یکسر سپاه *** تو گفتی نبد در زمین جایگاه

چه لختی بر آسوده گشتند شاد *** جهانرا سر خرمی شد نهاد

بفرمان دارای جان آفرین *** شد آنسر زمین رشک خلد برین

در آن دشت بی آب و گرمای زار *** که آتش فشان بود آتش شعار

هوای مه فروردین شد بدید *** زمین گشت پر لاله و شنبلید

همه خار آنجا بر آورد بار *** همه خاک آندشت شد لاله زار

شد آنسر زمین رشک خلد برین *** در آنجا عیان شد مه فروردین

ز هر سو روان شد یکی جوی آب *** زدی آب او طعنه بر آفتاب

همه خاک آن دشت گوهر نگار *** همه ریگ آن گوهر شاهوار

فرود آمد از بس ز عرش برین *** ملایک پیاپی در آن سرزمین

تو گفتی زمان و زمین تنگ بود *** زمین پر ز دیهیم و اورنگ بود

ملایک در آن عرصه گسترده پر *** بفرموده داور دادگر

زمین پر نشاط از کران تا کران *** نه پیدا زمین و نه پیدا مکان

جهانساز آئین دیگر گرفت *** زمانه در خرمی در گرفت

شد آن دشت خرم چو خرم بهشت *** همه خاک آن دشت عنبر سرشت

چه آندشت شد جای دشت آفرین *** شد آنسر زمین رشک هوش برین

بفرمود پس داور انس و جان *** که شادی گزینند پیر و جوان

بدانید کامروز روز منست *** جهانرا از اینروز جان در تنست

در این روز گردد بما آشکار *** جمال و جلال خداوند کار

جهان آفرین خود نمائی کند *** خداوند کار خدائی کند

نخستین نماید بما روی خود *** وزان پس کند رو بما سوی خود

شود از جهان داور کردگار *** بپروردگان کار پروردگار

خداوند پرورد گاری کند *** جهان آفرین کردگاری کند

ز رویش جهان جمله خرم شود *** بعیش و طرب آسمان خم شود

ملایک بهر آسمان از سرور *** گرفته بکف مر طبق های نور
که سازند بر اهل گیتی نثار *** اساس طرب را کنند آشکار
زهر غرفهٔ قدسیان در نوا *** بخلد برین تنگ گردیده جا
جهان در نوا شد از این داستان *** پر آواز شد مجلس راستان
ز هر گوشهٔ بد نوائی بلند *** نوا بر نهم چرخ غلغل فکند

در بیان خطاب نمودن ناظم بمغنی در بزم

پر آواز عرش از کران تا کران *** نوا خوان آن بزم کون و مکان
مغنی کجائی بر آور نوای *** بآواز این بزم بنواز نای
از این بزم گیتی پر آوازه کن *** بصوت حجازی نوا تازه کن
بصوت عراق و نوای حجاز *** همه عرش و کرسی پر آواز ساز
چنان ساز آهنگ از این داوری *** که غلمان جنت برقص آوری
نوای حجاز عرب تازه کن *** عراق عجم را پر آوازه کن
برندان در خوش دلی باز کن *** طربخانه عشق را ساز کن
نوائی بر آور بآواز دل *** بصاحبدلان فاش کن راز دل
ره دل به آواز مستانه زن *** نوائی ز بستان حریفانه زن
بصاحبدلان کشف اینراز کن *** از این نغمه دل ها پر آواز کن
مغنی نوا زن چو مردان راه *** پر آوازه کن محفل مهر و ماه
نوائی چه صوت نوا آفرین *** که آمد نوا ساز روح الامین
نوائی که آرد بتنها روان *** نوائی که زان جان شود جاودان
نوائی چه هنگام عهد الست *** که نقش دو گیتی از آنصوت بست
از این بزمگه داستانی بخوان *** که جان آفرین خواند ایند‌استان
تو از آفرینش بر آور نوا *** که آمد جهان آفرین خود نما
مغنی کجائی در این تنگنای *** که رهبر سوی راه بنمود رای
که کون مکان و زمین آن اوست *** خداوندی خلق در شأن اوست
صفحه (۲۸۹)
شد از جام او مست کون و مکان *** برقص اندر آمد زمین و زمان
اگر جام جمشید را نام بود *** بیزدان که عکسی از آن جام بود
مغنی کجائی بر آور خروش *** جهان تا جهانی بر آور بجوش
سوی آفرینش بر آور نوا *** که گردید جان آفرین خود نما
نوائی بر آور چو مردان راه *** رسان نغمهٔ چنگ بر مهر و ماه
از این داستان نغمه آغاز کن *** از این صوت گیتی پر آواز کن
بدستان ببستان بر افراز دست *** چو رندان دستان ساقی پرست

که با جام می ساقی می پرست *** در آمد ببزم خرابات مست
قدح از مه و نقل از انجم آر *** می لعل گون از قدح برخم آر
بمن ده میی کز غدیر خم است *** ز یک قطره اش هفت دریا کمست
قدیر خمم کرد روشن ضمیر *** سرایم نوائی ز خم قدیر
هویدا شود زان نوا راز من *** بگیتی شود فاش اعجاز من

در بیان خبر دادن حضرت رسول از نزول جبرئیل در باب علی

یکی داستان از حجاز آورم *** بدستان بر اهل راز آورم
بساقی پرستان شراب آورم *** بآتش دلان آب ناب آورم
برافشانم از ما سوا پشت دست *** وز آن پس ببینم عیان هر چه هست
ز یزدان دو چشم خدا بین خرم *** بجز سوی یزدان و بس
بآنسو چه آن چشم را وا کنم *** چه گویم چه آنجا تماشا کنم
جز آن ره بسوئی ندارم هوس *** ببینم همی سوی یزدان و بس
نوا از دل قدسیان آورم *** ز گفتار یزدان بیان آورم
که چون آمد از چرخ روح الامین *** ز یزدان سوی سید المرسلین
که آنجا بفرمان من ساز جا *** شکوه و جلالم بمردم نما
که امروز کامل شود دین من *** شود تازه در کشور آئین من
بمردم هویدا شود دست من *** بآن دست گردند پا بست من
خداوند گیتی هویدا شود *** همه راز پندار پیدا شود
شود نعمتم بر دو عالم تمام *** برد فیض از رحمتم خاص و عام
نه بر ما سوا هست امروز عید *** که عید است بر کردگار مجید
چه نوروز خود خواند او را خدا *** پیمبر در آن روز شد خود نما
یکی جامه از نزد رب جلیل *** بیاورد بهر علی جبرئیل
که در دیدهٔ روشن روزگار *** ندیده چو او جامه زر نگار
یکی تاج زرین گوهر نگار *** که دادش شب مارای کردگار
نبد ز آفرینش سزاوار کس *** سزاوار فرق علی بود و بس
چه آن افسر و تاج بر سر نهاد *** سر چرخ بر پای افسر نهاد
چه شد پایه اش در جهان سایه ور *** جهان شد پر از سایه دادگر
چه تاج بزرگی بسر بر نهاد *** جهان را شد از تاجداران زیاد
بگیتی چه والای بالا نمود *** دو گیتی ببالای او تنگ بود
تو گفتی جهانرا دیگر جای نیست *** جز آن قامت و قد و بالای نیست
بگیتی چه بد نیک بالای او *** گذشت از بر لامکان جای او
رسول خدا چونکه آن روی دید *** سوی داور داوران بنگرید

نمودش بسی شکر پروردگار *** که از بهرش آنروی کرد آشکار

پس آنگاه شادان چنین کرد رای *** که فرمان فرمانده آرد بجای

بفرمود تا سروران حجاز *** یکی منبری ساختند از حجاز

جهازشتر هر چه بد بیش و کم *** چه منبر نهادند بالای هم

در آن هفت کون پایه پرداختند *** ولی قدر آن پایه نشناختند

از آن پایه شد در زمین آشکار *** ز عرش برین آسمان شد قرار

که ایکاش من در زمین بودمی *** که بر پایهٔ او سرم سودمی

ز کروبیان خاست بانک نوا *** که ما را باین پایه کی هست جا

که سازیم بر پایه او سجود *** نمائیم ذکر خدای ودود

بزرگان چه کردند منبر تمام *** دویدند سوی رسول انام

که شد منبری ساخته از حجاز *** که گوید بپیرامن عرش راز

ندیده چو او منبری هیچ کس *** که فرشش ز عرش برین نیست بس

تو گوئی که از عرشه اش بر زمین *** برد وحی بر سوی عرش برین

پیمبر بخندید و شادی نمود *** خداوند عرش برین را ستود

بفرمود تا نامداران دین *** هر آنکسکه بود از کهان مهین

همه گرد آن منبر آیند زود *** فرستاد بر پاک یزدان درود

در بیان رفتن حضرت رسول در بالای منبر و بردن جناب امیر را با خود و گزارش

همه هر چه هستند از مرد و زن *** بنزدیک منبر شوند انجمن

که آنجا بمردم نمایم عیان *** پر از نور روی خدای جهان

چو خورشید گردنده گردید راست *** درخشنده خورشید از جای خاست

که خورشید رخشنده از روی او *** درخشنده خورشید از کوی او

درخشنده خورشید رخشندهٔ *** که خورشید بودش کمین بندهٔ

درخشید خورشید اندر زمین *** که بر آسمان بود هور آفرین

چو خورشید کو گاه رخشندگی *** بخورشید بخشد درخشنده گی

چو خورشید رخشنده از خاک راه *** درخشنده گشتند خورشید و ماه

ز خاک رهش تاج خورشید بود *** که خورشید و مه جرم آن شید بود

از آن خاک رخشنده خورشید بود *** درخشنده خورشید از آن شید بود

درخشنده خورشید بزم دنی *** مه روشن خرگه مارای

رسول جهان داور کار ساز *** خرامان سوی منبر آمد فراز

پیمبر بمنبر چو نزدیک گشت *** سر منبر از عرش اعلا گذشت

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** سر عرش بر پایهٔ فرش دید

بهر پایه اش آسمانی براز *** ز عرش برین پایه اش سرفراز

علی را طلب کرد نزدیک خویش *** چه آمد بفرمود کامد بپیش

علی چون بنزد پیمبر رسید *** پیمبر بدارای داور رسید

چو بر روی او دیده را بر گشود *** ز رویش پدیدار شد آنچه بود

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** خداوندی خلق او را سزید

بتخت بزرگی یکی شاه دید *** از آن شاه روشن خور و ماه دید

از این سیرت کردگار آشکار *** نمایان از او روی صورت نگار

خداوند از عرش خود خود نما *** نمایان از او کبریای خدا

نه دارای بیچون و جان آفرین *** نه یزدان پاک و جهان آفرین

صفحه (۲۹۰)

از و آفرینش همه در نوا *** بهر کس بهر کار مشکل گشا

نیرزد دو گیتیش از خاک پا *** ندیده چو او هر دو کیهان خدا

جهان از سر ایمنی در گذشت *** از و دست اهریمنی در گذشت

یکون و مکان روی یزدان نمود *** نمودار شد آنچه پنهان نمود

همه مژده دادند بر یکدیگر *** که شد داور دادگر دادگر

همه آسمانها پر از راز شد *** همه عرش یزدان پر آواز شد

ثری بر ثریا همی جست راه *** زمین جست بر عرش آرامگاه

زمانه ز شادی بر آمد ز جای *** مکان شد بر اولا مکان جست راه

ترتم ز خورشید و خرگاه خاست *** نوا از دم ماه و خورشید خواست

کند هر چه میخواست جان آفرین *** همه هر چه رای جهان آفرین

همی شد بر افراز تخت مهی *** شهی شد سزاوار شاهنشهی

که او بر جهان دو گیتیش هست *** بشاهنشهی نیز شاهنشه است

مر او را خداوند خوانده خدا *** بسوی خدا روی او رهنما

ز جن و ز انس و ز ملک و ملک *** همه زار و گریان بمن یک بیک

که این دهر از ظلم بیداد رست *** جهان از می سر خوشی در گذشت

همه عدل شد دور ایام او *** پر از باده عدل شد جام او

نبیند دیگر دور بیداد کس *** نه بیدادگر را بر آید نفس

چنان گشت کار جهان استوار *** که جز راستی را ندارد مدار

چه آن خطبه نامور شد تمام *** ز یزدان رسیدش درود سلام

چه آمد ز شادی ز منبر فرود *** جهان آفرین داد او را درود

بفرمود پس سید المرسلین *** که کردند بر پای عرش برین

یکی خیمه آنجا بر افراشتند *** بعرش برین سایه بان داشتند

در آن دشت بر پای آن عرش شد *** در آن عرش عرش برین فرش شد

همه مردم آنجا نمودند رو *** بر آمد خروشیدن از چار سو

تو گفتی بر وی زمین جا نبود *** زمین و زمان و ثریا نبود
زمین و زمان شد ز شادی یاوج *** دو گیتی چو دریا در آمد بموج

مجلس آراستن پیغمبر و بیعت نمودن اصحاب باجناب امیر

همه آفرینش بر آمد ز جا *** سراسیمه گشتند خلق خدا
خلایق بهر سو کشیدند صف *** ملایک رسیدند از هر طرف
زمین از شرف آسمان سای شد *** همه خاک آن عرش فرسای شد
ز بس خلق بر یکدیگر ریخته *** تن و جان بخاک ره آمیخته
ز مردم نشانی نمیدید کس *** تو گفتی ملک بود در دشت و بس
خداوند با خلق دمساز بود *** در رحمت ایزدی باز بود
دم قدسیان بر زمین دم زده *** ملکو و ملک دست بر هم زده
دم روح پرور وزیده بخاک *** همه خاک از اندم شده جان پاک
ملایک همه بر زمین بر زده *** از آن خاک بر سر ز افسر زده
خلایق ز شادی نمودی نثار *** همه جان خود در ره کردگار
تو گفتی دو گیتی بامر خدا *** گرفتند یکسر در آنجای جا
زمین بد ز روحانیان پر ندا *** ز کروبیان خاک ره عرش سا
سرا پرده شاه چون شد تمام *** بر آندر روان گشت خیر الانام
همی رفت و در دست دست خدا *** چنین تا بآن عرشگه کرد جا
چه بر مسند کامرانی نشست *** فتادند از عرشگه هر چه هست
علی را بنزدیکی خود نشاند *** پس آنگه علی علا را بخواند
علی چون بنزد نبی کرد جا *** قرین شد علی با علی علا
پیمبر بفرمود خاصان راه *** بیایند یکسر در آن بارگاه
همه هر چه هستند یاران دین *** بیایند نزد رسول امین
به بیعت در آرند در عهد دست *** بیزدان به بیعت در آرند دست
یکایک چه کردند یزدان شناس *** نمایند بر پاک یزدان سپاس
از این عهد یزدان پرستی کنند *** بیزدانیان پیش دستی کنند
خداوند من بر زبانم گواست *** که پیمان این دست دست خداست
ز عهد خدا هر که او روی تافت *** ز یزدان پرستان نشانی نیافت
شنیدند چون گفت او سر کشان *** سوی خیمه گشتند یکسر روان
چه سلمان و چه بودر پاک دین *** چه بوبکر و عثمان فاروق دین
دیگر نامداران آن انجمن *** که از نامشان طول یابد سخن
همه هر چه بودند گردن فراز *** نهادند بر پاش روی نیاز
نهادند بر سوی آن خیمه رو *** زبانها سراسر پر از گفت و گو

چه بر سوی انبار گاه آمدند *** خداوند را در پناه آمدند

پی مدح آن دست لب باز کرد *** ز دست خدا مدحت آغاز کرد

که یزدان چه آن دست را برفراشت *** همه هر چه نقش جهانرا گماشت

هر آنکسکه بیعت بر آن دست کرد *** بعهد خداوند پا بست کرد

همه عهد او عهد دست خداست *** از این دست نقش جهانی بپاست

بدوش من این دست چون کرد جا *** فرا رفتم از سدره المنتهی

همه علم پروردگار ودود *** از این دست سوی من آمد فرود

چه یزدان در علم بر من گشود *** بیزدان که او آن در علم بود

در راز بر روی من باز شد *** ز من بابها پر ز آواز شد

گذشتم چه از لامکان و مکان *** فرو ماندم آنجا تن بیروان

چه گوشم ز صوتش پر آواز شد *** در عرش بر روی من باز شد

چه کردم بقرب خداوند جا *** رسیدم بنزدیک داور خدا

نماینده عهد روز الست *** باین دست با دست من عهد بست

چه در دست آن دست شد دست من *** جهان تا جهان گشت پا بست من

چه این دست با دست من عهد بست *** دیگر تازه کردم بآن عهد دست

همه هر چه هستند در نه فلک *** ز جن و ز انس و ملوک و ملک

باین دست کردند عهد استوار *** که هستند هر یک خداوند گار

شما ای بزرگان یزدان پرست *** باین دست اگر زنده سازید دست

شود یارتان دست پروردگار *** ز روز ازل تا بروز شمار

چه گفت این سخن سید المرسلین *** خروش و فغان خاست از اهل دین

زمانه ز گفتش پر از نور شد *** بگیتی عیان راز مستور شد

بر آمیخت نقش دو گیتی بهم *** وجود همه ما سوا شد عدم

وجود همه ما سوا پاک شد *** دو گیتی همه نور ادراک شد

ندائی رسیدم دمادم بگوش *** که آن صوت نشنیده گوش سروش

همه پر نوا شد زمین و زمان *** میان شد نوا آفرین جهان

صفحه (۲۹۱)

دما دم ابر نور نوری فزود *** که آن نور را تاب دیدن نمود

بناگه یکی دست آمد پدید *** که دستی چو آن هر دو گیتی ندید

از آن نقش نقش دو گیتی فزود *** همه هر دو گیتی بر او تنگ بود

نگار دو گیتی بایشان نمود *** جز آن دست گفتی نگاری نبود

پی عهد بستن چه او شد بلند *** همه آفرینش شد از چون و چند

نه چشمی بآن دست بد کارگر *** مگر چشم بینای یزدان نگر

چه آن دست شد در زمین آشکار *** شد از آفرینش سکون و قرار

بر آمد ندائی ز عرش برین *** ندائی ز عرش جهان آفرین

که بر سید المرسلین جانشین *** نباشد بجز سید المرسلین

که بعد از رسول زمان و زمن *** مر او را بود جانشین دست من

از آن دست باشد دو گیتی بپا *** در آن دست دست خدا خود نما

بآندست هر دیده می بنگرید *** بجز چشم حق بین مر او را ندید

پی عهد بگرفت دست خدا *** در آن دست دست خدا کرد جا

بر آمد خروشی بلند آنچنان *** که لرزید بر هم زمین و زمان

که هر کسکه با دست حق عهد بست *** بآن عهد هرگز نیاید شکست

چه گردید بر عهد من استوار *** ابر خلق گردد خداوند گار

ولیکن نیارد باین عهد دست *** مگر آنکه گردید یزدانپرست

ز آواز او شد جهانی بجوش *** بر آمد ز ملک و ملایک خروش

ز آواز او خلق حیران شدند *** بیزدان که پاک آفرین خوان شدند

ولیکن ندانست کس راز او *** شده گوشها پر ز آواز او

دیگر باره آوازه از آسمان *** بر آمد که لرزید کون و مکان

جهان تا جهان پر ز آواز شد *** همه گوش ها محو آن راز شد

که او را گرامی خداوند داشت *** بنامش بنای دو گیتی گذاشت

نبودی گر او آسمانی نبود *** نشان از زمان و مکانی نبود

بنام همایون او شد پدید *** همه هر چه جان آفرین آفرید

ز رازش کسی نیست دانای راز *** بجز آفرینندهٔ بی نیاز

جهانرا روان در تن از جان اوست *** جهان آفرین آفرین خوان اوست

نیاید بپیمان و عهدش گزند *** ز پیمان او راست چرخ بلند

شنیدند چون مردمان این ندا *** یکایک بآواز او دل گرا

سوی یکدیگر کرده از مهر رو *** از آنروی و آندست در گفتگو

در بیان عهد بستن حضرت رسول امین (ص) با جناب امیر المؤمنین (ع)در خصوص وصایت آن مولا

که کسرا سوی دیدنش نیست راه *** ندارد باو دیده راه نگاه

دگر عهد بندد ز جان از الست *** پی عهد بستن بر آورد دست

رسول خداوند فرد مجید *** پی عهد بستن بر او بنگرید

دل از دست آنعهد شاداب کرد *** ز سوی دیگر دیده پر آب کرد

همی دید حیران زمانی دراز *** نه دلدار از دل بسی گفت راز

یکی روز ازآن عهد آورد یاد *** ز یک روی خود آب از دل گشاد

تبسم کنان پس بر آورد دست *** ز تکبیر پیرایه بر عرش بست

جهان تا جهان پر ز تکبیر شد *** خروش و فغان تا مه و تیر شد

ز تکبیر و بانگ رسول امین *** پر از ذکر شد آسمان و زمین
گرفت آنزمان دست کیهان خدا *** جهان گشت از صوت او پر نوا
بدست خدا آن چنان عهد بست *** که دادم بدست خداوند دست
گرفتم ز عهد دو گیتی زمین *** زده چنگ محکم بحبل المتین
باین عهد یزدان گواه منست *** که این دست یزدان گواه منست
باین دست هر کسکه گردید یار *** شود یار با داور کردگار
پی عهد دستی گشایم دو دست *** که نه چرخ را پرده بگشاد و بست

توصیف نمودن حضرت رسول (ص) بلفظ در بار خود در بیعت نمودن با جناب امیر المؤمنین(ع)

چه عهد رسول خدا شد تمام *** رخ آورد آنگه سوی خاص و عام
چنین گفت شادان ببانگ بلند *** که زینعهد شد آسمان سر بلند
درون دو گیتی همه هر چه هست *** از این عهد گردید یزدانپرست
جهان تا جهان را همی بدهوس *** جهانی در این آرزو بود و بس
سرافیل و جبریل و روح الامین *** از این عهد گشتند راد و امین
خلیل خدا چونکه اینعهد بست *** در آورد در بت پرستان شکست
از این عهد نوح نبی سر فراشت *** پس آنگه بنای نبود گذاشت
از این عهد شد پور عمران کلیم *** خضر را از این زندگانی قدیم
مسیحا چه بر زد بر آن عهد دم *** دمش مرده را زنده کرد از عدم
باین عهد شاهان سر افراشتند *** لوای امانت بر افراشتند
همه اولیا آنچه در روزگار *** نمودار از این عهد شد استوار
نباید که پیمانش گردد شکست *** که روز نخستین باو عهد بست
همه هر چه از اولیا شد پدید *** از این عهد نامی بایشان رسید
ز قالوا بلا تا که بر رستخیز *** از این عهد گشتند شاهان عزیز
باین عهد یزدان چه بگشاد دست *** بگیتی همه هر چه بد نقش بست
باین عهد جان آفرین آفرید *** همه هر چه بد در دو گیتی پدید
ملک چون باین عهد پیمان نمود *** بسوی خدا دست پیمان گشود
باین عهد چون عرش شد سرفراز *** در علم بر روی او گشت باز
چه این عهد بستند سکان عرش *** از این عهد گشتند دربان عرش
همه آفرینش بعهد درست *** در آمد چه پیمان از اینعهد جست
از این عهد نقش جهان خوشنماست *** از اینعهد پیمان یزدان بپاست
از این عهد و پیمان حرم محترم *** از این عهد شد پشت ابلیس خم
از اینعهد کار دو گیتی بپاست *** بیزدان که این عهد دست خداست

جواب دادن اصحاب دین بر رسول امین در باب امیر المؤمنین(ع) و گزارش

هر آنکسکه گردد باینعهد سست *** بگیتی چو او نیست کس نادرست

بر او تا ابد دوزخ آئین بود *** بر او از خداوند نفرین بود

باین عهد هر کسکه شد پیش بین *** سرانجام گردد خداوند دین صفحه (۲۹۲)

نگنجد وجودش در این تیره خاك *** که او هست در عهد یزدان پاك

شنیدند مردم چه گفتار او *** همه خیره گشتند از کار او

بمدحت سرائی گشادند لب *** که ای از تو روشن بما تیره شب

ز گفتار تو گشت ایمان درست *** که باشد ترا عهد و پیمان درست

ز تو گشت پیمان اگر روزگار *** همه عهد و پیما روز شمار

همه عهد کو را تو آری بجا *** در آید بعهد تو داور خدا

تو فرمانروائی و ما بنده ایم *** بفرمان و رایت سر افکنده ایم

کند هر چه فرمان تو روزگار *** همانا بود عهد پروردگار

همه هر چه هستند قوم عرب *** یکایك بمدحت گشادند لب

نخستین ابوبکر آمد ز جای *** پی عهد آن دست شد دلگرا

روان شد سوی رسول امین *** چنین گفت با سید المرسلین

ز عهد تو شد عهد یزدان درست *** نگردد دگر عهد را عهد سست

بر آمد همه هر چه آمال ما *** از این عهد فرخ بود فال ما

باین عهد چون عهد بندد کسی *** از آن پس بگیتی بخندد بسی

جهان آفرین مر جهانرا ستود *** که این عهد را آشکارا نمود

جهانی از این عهد سوی بهشت *** گر آیند از کار و کردار زشت

از این عهد روشن شده روزگار *** پدیدار از این عهد لیل و نهار

دو گیتی باین عهد یزدان پرست *** یکایك بر آورد تا حشر دست

بگفت این و شد سو دست خدا *** گرفتش دو دست و بیفشرد پا

پی عهد بستن زبان بر گشاد *** ز عهد خدا کرد بسیار یاد

که بر خلق گردید نوروز کار *** ز عهد خدا شد خدا آشکار

پس آنگه بر آورد سویش دو دست *** پر امید عهد بر آن دست بست

چه بر دست خود عهد آندست دید *** ز شادی خروشی ز دل بر کشید

که ایندست زیبنده کبریاست *** بیزدان که ایندست دست خداست

از این دست دست نبی شد بپا *** بدوش نبی کرد این پای جا

از این دست شد سر نگون اهرمن *** نبد غیر این دست خیبر شکن

نبودی اگر او بگیتی درون *** که لات و هبل را نمودی نگون

از این دست شد کار عالم درست *** جهان سر بلندی از اینعهد جست

مر آن دست را چون ستایش نمود *** پس آنگه خداوند دین را ستود

اگر دیو گردد ترا مدح خوان *** نوای ملک آیدش بر زبان

چه صدیق نازان شد از عهد خویش *** پس آنگاه فاروق آمد بپیش

پی عهد بستن بر آورد دست *** خروشان و جوشان یزدان پرست

بپا شد ز دست تو کار خدا *** از این دست گردید حق خود نما

از این دست شد دین حق آشکار *** عیان شد از ایندست لیل و نهار

زد این دست بر صفحه نه ورق *** از این دست شد هفت افلاک شق

بر آورد بر سوی آن دست دست *** از این دست خلند یزدانپرست

زبانکش جهان پر ز آواز شد *** پر آواز از او پرده راز شد

بگیتی ید داوری شد پدید *** بخیل رسل یاوری شد پدید

باین دست شاداب شد روزگار *** جدا شد از این دست لیل و نهار

پس آنگه بآن دست پیمان نمود *** چه پیمان نمودش مر او را ستود

اگر بت پرست و اگر حق پرست *** ز اوصاف تو چو بر آرند دست

نیارند جز ذکر حق بر زبان *** همه فکر و ذکر خدای جهان

بیعت نمودن زنان حضرت با جناب امیر

زنان جمله نزد رسول آمدند *** بآن عهد بستن قبول آمدند

بپیمان همه دست ها کرده باز *** سوی دست دارنده کار ساز

پیمبر بسوی زنان بنگرید *** چنین با زنان کرد گفت و شنید

بایشان چنین گفت کی بانوان *** زین ز آسمان گشت روشن روان

شما را نشاید بجز راستی *** شما دور گردید از کاستی

که اینعهد عهدیست کاندر جهان *** نبسته کسی از کهان و مهان

باین عهد یزدان ستایشگر است *** که اینعهد عهد جهانداور است

ز دست خدا گشته اینعهد راست *** که این عهد معهود دست خداست

پی عهد بستن نگردید سست *** که این عهد باشد بیزدان درست

هر آنکس باینعهد آرد شکست *** بدوزخ بود تا ابد پای بست

زنانی پیمبر ز گفتار او *** یکایک نهانی بر افروخت رو

نخست ام سلمه زنی راز دان *** که بد در جهان بانو بانوان

یکی بانو بانوان بد دیگر *** که خاوندی حمیراش خیر البشر

حمیرا خیر البشر این خبر *** چه بشنید گفتا بخیر البشر

که این عهد را پایگه از کجاست *** که بالاتر از عهد های شماست

چنین باسخ آورد خیر البشر *** که هان ای حمیرا نداری خبر

همه عهد من نور عهد زین جست *** ز اینعهد شد عهد یزادن درست

از این عهد بر پاست چرخ بلند *** از اینعهد کون و مکان ارجمند

از این عهد شد عهد کفار سست *** از این عهد یزدان پرستی درست
از این عهد شد عهد یزدان بپا *** از اینعهد آمد خدا خود نما
چه اینعهد عهدی نگردیده راست *** چو امروز روزی بعالم کجاست
زمین زمان را سر خوش دلیست *** که این عهد عهد علی ولیست

در بیان بیعت نمودن حمیرا با جناب امیر ع

که این عهد و پیمان یزدان بود *** سزاوار یزدان پرستان بود
نبد عهد و پیان یزدان تمام *** نکردی گر اینعهد خیر الانام
حمیرا چه بشنید از شاه راز *** بخندید و پاسخ چنین داد باز
که منهم باین عهد یزدانگرم *** باین عهد و پیمان نه اندر خورم
نخستین من آیم سوی عهد او *** شوم با خداوند خود راز گو
بر آرم بدست خداوند دست *** کنم تازه پیمان عهد الست
باین عهد کردن فرازی کنم *** بحور و ملک دست بازی کنم
بگفت این و با بانوی بانوان *** سوی عهد دست خدا شد روان
سوی عهد یزدان بر آورد دست *** که چون من کسی نیست یزدان پرست
پس آن بانو بانون این بدید *** بجان عهد و پیمان او را گزید
چه او بست پیمان بدست خدا *** خروش زنان شد بر اوج شما
ز شادی ز نان نعره بر داشتند *** بعرش برین دست افراشتند
خروش ملک از فلک در گذشت *** نوای ملک از فلک در گذشت
پس آنگه یکایک زنان رسول *** همه کرده عهد خدا را قبول صفحه (۲۹۳)
بآن عهد گشتند هم داستان *** که اینست رسم و ره راستان
یکایک بآن عهد بگشاده دست *** که بستیم عهدی که بایست بست
چه این عهد عهدی ندیده کسی *** اگر چند دیده بگیتی بسی
همه شاد و خندان سر افراشتند *** همه سر بچرخ برین داشتند
چه از کار پیمان بپرداختند *** به پیمان گری بر گ ره ساختند
وزان پس بفرمود دارای دین *** رسول خدا سید المرسلین
گه از اهل اسلام هر کسکه بود *** یکایک سوی او گرانید زود
سراسر بآن عهد گردند یار *** شوند از دل جان باو دوستدار
بآن عهد سازند اندر جهان *** همه آشکارای گنج نهان
بفرمانش لشگر سر افراختند *** همه سوی گنج نهان تاختند
جهان شد پر از غلغل و های و هو *** پر از خلق گشتند هامون و کوه
بآن عهد دستی بر افراشتند *** بآن عهد سر بر فلک داشتند
بآن عهد قرب خدا یافتند *** بسوی خداوند بشتافتند

شناسائی لافتی یافتند *** نشان علی علا یافتند

همه یک بیک شاد خندان شدند *** همه جمله از اهل ایمان شدند

چه شد عهد و پیمان لشگر تمام *** بشادی بپا خواست خیر الانام

که امروز روزیست کاندر جهان *** ندیده کسی از کهان و مهان

نه عید است امروز بر ما سوا *** که عید است بر داور داد خواه

شب روز ما گشت گیتی فروز *** ندیده جهان همچو امروز روز

در اینروز شد خشت آدم درست *** در این روز آدم از اینخاک رست

در این روز دارنده لم یزل *** بیاراست کار جهان از ازل

همه هر چه پیدا در اینروز شد *** بمردم در این روز نوروز شد

نگردید امروز اگر آشکار *** بجز شب نبد روزی روزگار

بکام شما گشت کار جهان *** جهان پاک گردید زاهریمان

همه راز یزدان پدیدار شد *** دل و دست ابلیس از کار شد

ز کیهان بتابید نور خدای *** جهانرا خداوند شد رهنمای

بیزدانیان گشت یزدان قرین *** جهان شد بکام جهان آفرین

ز ما درو شد دست اهریمنی *** زمین در گذشت از سر ایمنی

جهان گشت مانند خلد برین *** جهان در پناه جهان آفرین

همه شاد گشتند اهل جهان *** بما یار شد کردگار جهان

همه کار و بار جهان راست شد *** خدای جهان هر چه او خواست شد

زمین را همه پاک آمد سرشت *** جهانشد سراسر چو خرم بهشت

زمانه سراسر پر از نور شد *** جهان پر نوای شب طور شد

زمانه تهی گشت از جادوئی *** جهان گشت از کجی کج روی

پیمبر چه پرداخت زانداستان *** بفرمود آنگه بخلق جهان

زهر کس که آید بآرامگاه *** که فردا سوی شهر جوینده راه

در بیان توجه نمودن حضرت رسول (ص) بجانب مدیه طیبه و گزارش آن گوید

برفتند هر کس بنگاه خویش *** همه راز گویان ز کم و ز بیش

چو گسترد شب پرده لاجورد *** تو گفتی که آنشب شب طور بود

در آنشب جهانی پر از نور شد *** چو خورشید شد ماه گیتی نورد

بهر گوشهٔ خسروی در نوا *** بهر خیمهٔ ما روئی بپا

که امشب همانا شب قدر ماست *** که روز چو امشب بعالم کجاست

در آنشب همه شادی و شور بود *** که آنشب ز چشم جهان دور بود

چه آنشب بدینسان بشادی گذشت *** چنان تا که خورشید گردنده گشت

ز خاور بر آمد شد باختر *** از او باختر گشت زیر و زبر

فروزنده خورشید شد آشکار *** از آن شد جهان پر ز رنگ و نگار
بر آمد همه ظلمت و تیروگی *** که کوکب نمودند از خیره گی
بروی زمین تنگ گردیده جا *** شده تنگ از ایشان سپنجی سرا
همه بانگ تکبیر بر شد با بر *** بدرید تکبیر کام هژبر
بتابید نور از سپهر برین *** ز نور فلک گشت روشن زمین
تو گفتی زمانه بجوشد همی ***زمین و زمان بر خروشدهمی
همی رفت لشگر گروها گروه *** پر آواز از ایشان در و دشت و کوه
همه رایت نور افراشته *** از آن رشک خورشید مه ساخته
همه راز گوی و خداوند گو *** در افکنده غلغل بهامون کوه
در آن ره بسی رازهای نهان *** بمردم عیان گشت راز نهان
زبانرا بآن رازها تاب نیست *** که اندیشه را ره در آن باب نیست
از آن راز بهتر که بندیم لب *** که خورشید تابان نشاید بشب
دهانرا بآن رازها یار نیست *** از آنراز ها جای گفتار نیست

در بیان خبر رسیدن به یثرب از تشریف آوردن ایشان و استقبال نمودن اهل یثرب

کنون رو سوی داستان آورم *** ز کار مدینه بیان آورم
که آمد سوی شهر یثرب خبر *** که آمد زره شاه خیر البشر
ز کار غدیر و ز راز نهان *** همه شاد گشتند پیر و جوان
همه شهر از جای بر خواستند *** پذیره شدن را بیاراستند
در افتاد غلغل ببازار و کو *** جهان سوی دیگر بر آورد رو
که گردید در دهر زوج بتول *** ولی خدا و وصی رسول
بهر جا نوائی بر افراشتند *** سر فخر را بر ملک داشتند
پر از بانگ شد شهر و هامون گو *** جهانی در آنکار در گفت و گو
چنان شاد و خندان خلق جهان *** سراسر از آنکار شادی کنان
پیمبر ز شادی در آمد ز شهر *** جهان یافت از شادی نور بهر
ره کج روی از فلک دور شد *** پی راستی چرخ مزدور شد
زمانه ز اهریمنی دست داشت *** زمان شیوه بدروی را گذاشت
ددان را بشهر آشنائی نماند *** مهانرا ز یزدان جدائی نماند

در بیان وارد شدن بر گزیده رب ودود بمدینه طیبه

جهان شد بکام جهان آفرین *** پر از نور شد آسمان و زمین
بهشت برین شد سراسر جهان *** همه مردم از دیو و دد در نهان
همه شادمان مردم روزگار *** جهانخوش دل از قدرت کردگار صفحه (۲۹۴)

جهانرا همه نوش شد کام بهر *** زدود آسمان از زمین رنگ زهر
همی گفت هر کسکه خوش روزگار *** که شد بسته بر ما در کار زار
جهانرا سزا پاکی آمد پدید *** ز ناپاکی دهر ور آرمید
زمان نوبت پارسایان رسید *** رمیدند از مکر دیو پلید

در بی اعتباری دنیای ناپایدار گوید

ولیکن نشد کار گردون سپهر *** بمردم دیگر باره ببرید مهر
بمردان یزدان وفادار نیست *** جز اهریمنان با کسش کار نیست
ندارد سر یاری راستان *** به اهریمنان است همداستان
نگشت و نگردد بکام کسی *** اگر پایه دارد ز دانش بسی
ابا راستانست فرخاش جو *** سوی روی ناراستان کرده رو
بریده ز دارای یزدان امید *** شده خیره بر کام دیو پلید
نه با انبیا در جهان ساخته *** نه با اولیا کار پرداخته
سرانرا بخاك اندر آرد سران *** در آید بخونخواهی سروران
کسیرا اگر پروریده بناز *** بدو کرده دست ستم را دراز
ستمکاره و بیدل و بی حیاست *** نه بر کام قاضی نه بر پارساست
نکردست با هیچ کس یاوری *** بیزدان کند گه یکی داوری
زهی شیر مردان یزدان ستا *** زهی پاکرایان کیهان خدا
که دادند او را نخستین طلاق *** نگشتند بر گرد این نه رواق
همای همایون والا مکان *** نسازد در این دامگه آشیان
سلیمان از این ملك کی شاه بود *** که بنیاد آن جمله بر باد بود
ورا جای مردان بیدار نیست *** بمردان راهش سرو کار نیست
بپندار مردم سپنجی سراست *** بر هوشیاران یکی دامگاست
نه مردان سوی دامگه جای گیر *** ببنکاه رو به کجا جای شیر
بر آنان نه آرمگه دامگاه *** بمردم سپنجی نه آرامگاست
نجوید خدا خانه در خانه جا *** نه کاشانه را جای کیهان خدا
جفا کاره باشید بمردان راه *** ندارد ره نیك مرداه نکاه
کند حیله در کار مردان کار *** از او در هراسند و در زینهار
نه با راستانست همداستان *** پیاپی کند حیله با راستان
سر سروران را در آرد بکاز *** بود از ره راستی بی نیاز
ابا بخردان خیره کین گسترد *** به نیکان گه مهر کین آورد
ندارد بمردان وفا هیچ سر *** جفا کیش و بد کار این بد سیر

در بیمار شدن حضرت سید کاینات و اشرف مخلوقات محمد بن عبدالله گوید

کنون رو سوی داستان آورم *** ز دسان گردان بیان آورم
که چون چند روزی بنیکی گذشت *** مدار زمان جز بنیکی نگشت
بنا گه جهان تیره و تار شد *** پیمبر بناگاه بیمار شد
ببستر چه افتاد در تاب و تب *** همه روز اهل جهان گشت شب
به بستر چه او زار و رنجور شد *** جهان از جهان آفرین دور شد
بپژمرد افلاک و بگریست خاک *** فتادند کیوان و مه در مغاک
ببر جام نیلی نمود آسمان *** برو در فشادند کون و مکان
بگریید جبریل از اندوه زار *** از آن غم مکائیل گریید زار
همه دیده دهر دون خون گریست *** از آن ماجرا چرخ وارون گریست
از آن غم دل ماه شد سوگوار *** فرو ریخت خورشید خون در کنار
همه شهر یثرب پر از آه شد *** پر از آه این هفت خرگاه شد
سراسر همه شهر برنا و پیر *** یکایک بدیدار او دل پذیر
بدرگاه او با دلی پر امید *** که کی روی آن شاه خواهند دید
همه دیدنش آروز داشتند *** همه آرزو روی او داشتند
که کی پرده را بر کشد پرده دار *** کی آید بمسجد رسول کبار
ستاده یکایک بزرگان دین *** بدرگاه او دیده بر آستین
ز بس آه و غم گشت صدیق زار *** ز دو دیده فاروق بد اشکبار
بزرگان همه دیده ها خونفشان *** یلان بر گذشته ز نام و نشان
کسی را نه رو سوی آنشاه بود *** نه از حال آن شاه آگاه بود
بجز اهل بیت رسول کبار *** که بودند در هر غمش غمگسار
چه روز دیگر خسرو خاوری *** نمودار شد چهره نیلوفری
ز بهر عیادت به خیر البشر *** ز خرگاه خاور بر آورد سر
ز دو دیده از خون دل اشکبار *** سر و روی پر گرد و رخ پر غبار
بزرگان بدرگه فراز آمدند *** بآن بارگه در نماز آمدند
بدرگاه گردون مدار آمدند *** بزاری همه سوگوار آمدند
رسول امین چو شنید این خبر *** طلب کرد گردان فرخاش خر
گوان و بزرگان دین سر بسر *** برفتند بر سوی خیر البشر
ز رخ پرده برداشت چون پرده دار *** چه دیدند روی رسول کبار
بزرگان همه زار و گریان شدند *** ز اندوه دل اشک ریزان شدند
نهانی همه دست بر سر زدند *** همه آتش از غم بدل بر زدند
بدلها همه آتش غم فروخت *** تو گفتی همه هفت افلاک سوخت
چه بوبکر روی پیمبر بدید *** سر شکش ز دیده بدامان چکید

بگردون ز دل آتشین آه زد *** که آتش باین هفت خرگاه زد
ز اورنگ بر بستر افتاد شاه *** شده سیمگون روی رخشنده ماه
خم آورده بالای سرو سهی *** جدا مانده از شاه تخت شهی
فتاده خداوند گیتی نزار *** بر او زار و گریان شده روزگار
شده زار و بی هوش هوش آفرین *** بخاک اندر افتاده عرش برین
بزرگان چه دیدند حیران شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
ببالین او حیدر نام جو *** نشسته ز دیده روان کرده جوی
نشسته بفرمان شاه زمن *** به پیرامن او حسین و حسن
همه رو بسوی رسول کبار *** سوی رویشان روی پروردگار
ز مردان دیگر کس در آنجا نبود *** بجز روی یزدان هویدا نبود
جز ایشان که بر سویشان داشت رو *** همه گریه شان شد گره در گلو

موعظه و نصیحت نمودن پیغمبر (ص) اصحاب را در باب ولادت امیر مؤمنان علیه السلام

ستادند یکسر بکشکرده دست *** خداوند خوانان و یزدان پرست
پیمبر چه آواز ایشان شنید *** به هوش آمد و هر سوئی بنگرید صفحه (۲۹۵)
بهوش آمد و دیده را باز کرد *** سوی یکیک از مهر آواز کرد
علی یک یک نامشان بر شمرد *** یکایک ز نام آوران نام برد
ز بوبکر و از بوذر نیک زاد *** ز فاروق و سلمان نیکو نهاد
ز عمار و عثمان نیکو گرای *** ز سعد و ز مقداد فرخنده رای
دیگر نام یاران دین سر بسر *** همه بر شمردش بخیر البشر
رسول خدا یک بیک را بخواند *** بنزدیکی خود گرامی نشاند
سوی یک بیک دیده را باز کرد *** بایشان سخن گفتن آغاز کرد
که یزدان نخستین مرا بر گزید *** ز من آفرینش همه آفرید
علی را در آن رو بمن یار کرد *** بمن حیله از کار او کار کرد
همه عهد من عهد و پیمان اوست *** که فرمان من آنچه فرمان اوست
بعهد من از کس بپیچید سر *** بود دشمن داور دادگر
همه عهد من عهد و پیمان است *** هر آنکسکه پیچیده سر دشمن اوست
ز پیمان من هر که گردید سست *** بود بدرک و نزد من نادراست
گذارم کنون در میان شما *** من این اهل بیت و کلام خدا
هر آنکس باین هر دو شد یار دوست *** بدارای یزدان که یار من اوست
باین هر دو هر گو که پیمان نمود *** همانا که پیمان یزدان نمود
بدارای دارنده او عهد بست *** نیاید بپیمانش هرگز شکست
هر آنکس ز پیوند ایشان گذشت *** بدیو لعین تا ابد یار گشت

علی و بتول و دو فرزند من *** که گشتند زیر کسا انجمن
چو ایشان ندید است لیل و نهار *** ندیده دو بینندهٔ روزگار
هر آنکسکه ایشان گرامی نمود *** بکون و مکان نام نامی نمود
خداوند بر نیکی او گواست *** نبی روز محشر باو عذر خواست
مهان جمله از جای برخاستند *** یکایک بگفتش دل آراستند
که ما نزد ایشان کمین بنده ایم *** بفرمان ایشان سر افکنده ایم
بما بندگانند داور خدا *** بمان گمرهان یک بیک رهنما
بجز سوی ایشان نیاریم رو *** بدیدار ایشان خداوند گو
بدرگاه ایشان نیاز آوریم *** بر پاک یزدان نیاز آوریم
خداوند خود را ندانیم کس *** خدا و خداوند دانیم و بس
بر ایشان بپاکی ستایش کنیم *** بنزدیک یزدان ستایش کنیم
بما بندگانند ایشان چو تو *** همه حکم و فرمان ایشان چو تو
همه هر چه فرمان ایشان بود *** همانا که فرمان یزدان بود
صفحه (۲۹۶)

گفتگوی عمر با اهل دین در استواری بیعت

که ما نزد ایشان کمین چاکریم *** بما هر چه گویند فرمان بریم
چه بشنید گفت رسول امین *** بر افروخت رخسار فاروق دین
بر آورد از دل خروش و نوا *** خروشان و گریان بر آمد ز جا
بسوی سران سپه کرد رو *** نمودش بمردان دین گفتگو
که یزدان بپیوید عهد الست *** بیزدان که آنروز این عهد بست
خداوند داند که عهد خداست *** بعهد خدا کی شکستن رواست
ز قالوا بلایش بود عهد سست *** هر آنکس ندارد مر او را درست
در این نشأه از هر بدی بدتر ست *** در اینجا روانش بدوزخ درست
هر آنکس باین عهد دارد شکست *** بپیمان یزدان بر آورده دست
باهریمن بد سیر بنده است *** بابلیس دارد نه تازنده است
زنا زاده و بد دل اهریمنست *** پرستار نا پاک اهریمنست
همانا که از مادر خود دوئیست *** وفا خواستن از دوئی ابلیست
همیشه منم در جهان دشمنش *** زهائی نباشد ز تیغ منش
کنم زنده او را بمیدان بدار *** بر آرم زنا پاک کیشان دمار
در آنجا بود جای او در مقر *** ز دیوان خورد هر زمان نیشتر
رهائی نیاید ز شمشیر من *** بسوزد ز شمشیر من جان و تن
ز ابلیس بی مایه او بدتر است *** اگر چه بذکر عبادت درست

ندارد بدل مهر کیهان خدا *** بسی بد نژاد است و ناپارسا

جهان آفرین تا جهانرا نهاد *** بگیتی نزاده چو او بد نژاد

که آرد بآن عهد و پیمان شکست *** شکست اندر آرد بعهد الست

همانا مقامش ز مادر خطاست *** همانا بد اندیش و ناپارساست

نه یزدان شناس و نه یزدانپرست *** باهریمن بد سیر داده دست

بعهد و بپیمان اهریمنست *** که با داور دادگر دشمن است

که پیغمبر ما سپارد بما *** دو چیز گرانمایه پر بها

که در هر دو عالم چو آن هر دو نیست *** نه در آفرینش چو این هر دو نیست

جهان آفرین تا جهان آفرید *** بجز چشم حقبین برایشان ندید

که اکنون سپارد امانت بما *** امانت سپارش رسول خدا

امانت بتول و دو فرزند او *** علی آنکه او هست دلبند او

بصدق امانت اگر بنگرید *** ندانم بدیده چه خواهید دید

اگر دیده ئی بود یزدان نگر *** بگفت او ز صدق امانت خبر

شما را و ما را اگر دیده کور *** نبودی بدیدی خداوند هور

دل و دیده کوریم دل بد نهاد *** که از مهر یزدان نمائیم یاد

دل از مهر یزدان بپرداختیم *** باهریمن بد کنش ساختیم

بدی گر دل ما همه پر ز نور *** نبودی اگر چشم ما هر دو کور

هویدا بما روی یزدان نما *** همه کور و نه چرخ یزدان نما

کسی کوشد از بهر او روزگار *** شد امروز بر ما امانت سپار

ندانم که با عهد او چون کنیم *** باین عهد و پیمان چه افسون کنیم

امانت چگونه بجا آوریم *** چگونه بفردا باو بسپریم

که این عهد عهدیست بسیار سخت *** درست آورد مرد بیدار بخت

سر خفته و بخت رفته بخواب *** کجا بر فروزد باو آفتاب

بسوراخ بیچاره خفاش کور *** کجا می بتابد بخورشید نور

کجا نور یزدان کجا نور خاک *** کجا روی یزدان و اهل مغاک

امانت ز نزد جهان داور است *** سپارنده اش پاک پیغمبر است

امانت بود کردگار جلیل *** امانت رسان بر نبی جبرئیل

پیمبر بما آن امانت سپرد *** ز میدان خوشا آنکه آنگوی برد

بدستان که این عهد را کرد خوار *** بعهد آفرین و امانت سپار

بخوردان کجا راست عهد بزرگ *** شناسد کجا عهد یزدان سترک

چه او را کجا تاب گفتن نماند *** ز دو دیده خونابه از دل فشاند

چه گفتار فاروق دین شد ببن *** ابوبکر بگشاد لب در سخن

ابوبکر صدیق بر شد بپا *** خروشید کای شاه هر دو سرا

گفتگو نمودن ابوبکر با حضرت رسول (ص) بیعت نمودن امیر المؤمنین (ع)

بگفتن چه فاروق لب باز کرد *** بیاران دین قصه آغاز کرد
در اینکار باشید بر من گواه *** بنزدیکی داور داد خواه
وفا کیش این عهد اول منم *** کمین بندهٔ شه بجان و تنم
بسوی پیمبر دیگر باره رو *** نمود و نمود این چنین گفتگو
منم یار غار تو ای نیک یار *** تو با یار خود این امانت سپار
مرا یار تو چون ترا او بخواند *** بگفت سخن چون بوصف تو راند
بگیتی سخن چون بوصف تو راند *** بجز من ترا ثانی اثنین خواند
پیمبر چه گفتار او را شنید *** تبسم کنان سوی او بنگرید
که فردا ندانم که یاری کنی *** چگونه امانت سپاری کنی
نبد آسمان تاب این داوری *** ندانم چگونه تو تاب آوری
چگونه کنی با کتاب خدا *** چه با اهل من گوی ای نیک رای
رسانی تو او را بمحشر درست *** نگردی بپیمان من عهد سست
نباشی بنزد خدا و رسول *** ز بهر امانت ظلوم و جهول
چو صدق امانت شود آشکار *** توئی ثانی اثنین توئی یار غار
چه بشنید صدیق گفت رسول *** بدو دیده بنهاد دست قبول
که جز من سزاوار این عهد کیست *** بعهد تو بیگانه شایسته نیست
باین عهد گردید ضامن عمر *** بگریید و گفتا بخیر البشر
همه هر چه گوئی بجا آوریم *** بفرمان روای تو رای آوریم
بعهد تو پیمان درستی کنیم *** نه ما اندر این بد سستی کنیم

در بیان بیعت نمودن با علی (ع)

نه با عهد تو نادرستی کنیم *** نه چون ناکسان عهد سستی کنیم
ز عهد تو سازیم پیوند جان *** ز پیمان تو تازه جان روان
ببار گرام تو باشیم یار *** ندانیم جز او کسی کردگار
بتو هر چه کردیم با او کنیم *** ره بندگی را بآن سو کنیم
بود هر چه فرمان او آن کنیم *** همه رو سوی پاک یزدان کنیم
هر آنکسکه رو را از آنسو بتافت *** ز یزدان جان آفرین روی تافت صفحه (۲۹۷)
همه روی او سوی یزدان بود *** همه روی یزدان سوی آن بود
از این عهد هر کسکه گردید سست *** ز مادر نژادش بود نادرست
ز ناکاره و نیست تخم پدر *** بد اندیش و بد سیرت و بد گهر
بود بندهٔ خاص دیو نژند *** ز ابلیس آموخته ریو و پند

ز ابلیس وارونه خورده فریب *** ز وارونگی خورده از دلفریب

خداوند پاینده اش دشمن است *** یکی بندل زشت اهریمنست

ندارد بدل هیچ مهر خدا *** بپیوند ابلیس پیمان گرا

نه این عهد عهدیست کاندر زمان *** شمارند خوار آشکار و نهان

که این عهد دارندهٔ لم یزل *** ندارد همال و ندارد بدل

هر آنکسکه اینعهد بشمرد خوار *** بود دشمن پاک پروردگار

بمحشر نباشد چو او خوار تر *** ستم کاره و بد دل و بد سیر

بمحشر گناهش بود بی شمار *** سیه روز گردد بروز شمار

هر آنکسکه در زیر آنسایه نیست *** بنزدیک یزدان گرانمایه نیست

چگویم که این عهد پیمان کیست *** بعهد و امانت سپارنده کیست

امانت ولای جهان آفرین *** امانت سپارش رسول امین

دیگر آل و اولاد دختر رسول *** علی و حسین و حسن با بتول

پیمبر چه شد بر سوی طاق عرش *** همه نام ها دید بر طاق عرش

خدا را بدانجا باین نامخواند *** که در بزم قوسین او را نشاند

چه او را نشاند و گرامی نمود *** وز آن پس همین نام ها را ستود

خدا چون بآن نام ارسالراند *** جز آن نام ها نام دیگر نخواند

از این نامها کار او شد درست *** کلید شفاعت در آن نام جست

از آن نام ها با نبی راز کرد *** باین نامها گفتن آغاز کرد

چه این نامها را همه بر شمرد *** وز آن پس علی را امانت سپرد

ببین پایهٔ این امانت کجا است *** کجا پایه اش لایق دست ماست

سپارندهٔ او خدا بر نبی است *** خدا را نگه کن سپارنده کیست

کنون آن سپارد نبی دست ما *** ندانم چنان است ما را وفا

چه گفتار صدیق دین شد تمام *** شد از هوش لختی رسول انام

بهوش آمد و ذکر آن راز کرد *** بیاران دین گفتن آغاز کرد

که فردا سوی مسجد آیم فراز *** نمایم در آن خانه افشای راز

شنیدم هه هر چه صدیق گفت *** که گفتارش از راستی بود جفت

همه هر چه بشنید از گفت او *** همانا که بد گفتهٔ راست گو

از این ره که بد راست یا راستی *** از آن روز بد کجی و کاستی

که آرید فردا امانت بجا *** پسندیده باشید نزد خدا

ز راز نهان و ز راز عیان *** بگویم همه آشکار و نهان

نمائید یکسر بمردم خبر *** همه هر چه هستند زان بوم و بر

غنی و فقیر و ز برنا و پیر *** ز شاه و گدا و وزیر و امیر

همه هر که در شهر در قریه است *** چه از بت پرست و چه یزدانپرست

که فردا بمسجد بگاه نماز *** گرایند سوی امیر حجاز

در بیان تشریف آوردن حضرت رسول بمسجد و گفتگو نمودن با اهل دین

بزرگان لشگر همه بیش و کم *** بمسجد بنزد امیر امم
شه خاور از بهر خیر البشر *** ز خاور چو گریان بر آورد سر
برهنه سر و چهره اش پر غبار *** برخ خون فشان و برخ اشکبار
پی تعزیت چرخ نیلوفری *** بر افراشت بر فرش خاکستری
سیه فام از بیم او شد زمین *** سیه گشت ارکان عرش برین
بخلق دو گیتی در افتاد شور *** بگیتی عیان گشت شور و نشور
ملایک فتادند در تاب و تب *** بخلق جهان روز گردید شب
خلایق بدرگه فراز آمدند *** بدرگه ز روی نیاز آمدند
همه زار و گریان و ژولیده مو *** همه پر ز خونابه رخسار و رو
بزرگان دین با دلی پر ز درد *** نشسته بدرگه دو رخسار زرد
سراسر سر اندر گریبان غم *** یکایک همه دیده ها پر زنم
کشیده دمادم ز دل سرد آه *** ز حیرت همه یک بدیگر نگاه
همه دیده بر راه و دل ها ملول *** که کی سوی مسجد در آید رسول
که ناگه بلال مؤذن ببام *** بر آمد پی ذکر خیر الانام
پی گفتن ظهر لب باز کرد *** نخستین بتهلیل آغاز کرد
چه در بام نام نبی کرد یاد *** زمین و زمان خون ز دل بر گشاد
جهانی پراز نوحه و آه کرد *** ز ماهی پر از ناله تا ماه کرد
زمین و زمان از غمش خون گریست *** از آن داوری چرخ وارون گریست
که ناگه بفرمان جان آفرین *** بر آمد ز خرگه رسول امین
برون تافت از خانه نور خدا *** پیمبر بر آمد ز خلوت سرا
بدستش ز دست خدا تکیه گاه *** ببازوی حق یار و دینش پناه
بدست خداوند او را پناه *** مر او را ببازوی خود تکیه گاه
علی داشت بازوی او را بدست *** بدست خداوندی او را نشست
بدستی که زان بازویش شد قوی *** زده تکیه بر مسند خسروی
ولی قوت راه رفتن نداشت *** براه روان راهرو را گذاشت
بآنره شدش رهنما رهنما *** برفتند همراه سوی خدا
رسیدند چون نزد منبر فراز *** بعرش برین گشت منبر براز
پیمبر چو نزدیک محراب شد *** دل و دیده ها پر ز خوناب شد
بمردم بر آمد خروش و فغان *** زمین توامان گشت با آسمان
چو از مهر یکدم در آنجا نشست *** مؤذن پی ذکر بگشاد دست

ز مردم نشسته ادای نماز *** نمود او بسی راز با بی نیاز

نمود و پر از ضعف آمد ز جا *** سوی پایهٔ منبر آورد پا

بمنبر چو او زار و نالان نشست *** بخون تا کمر چرخ گردون نشست

زپس چشم عرش برین خونفشان *** بخون آسمان کشتی ماه راند

بنه آسمان کبریائی نماند *** زمین و فلک را جدائی نماند

بیکدیگر آمیخت نوش شرنگ *** بهم سر بپیچید بی رنگ رنگ

شد از روی خورشید تابنده رنگ *** همه نوش نه آسمان شد شرنگ

جهان را بسر خوشدلی شد زیاد *** همه جیش نه آسمان شد بباد

بمنبر بر آمد دل از درد ریش *** بیان کرد با مردم از کار خویش

بمردم لب عذر خواهی گشاد *** ز آغاز و انجام خود کرد یاد

شما را سراسر در این داوری *** همانا بدم نیک پیغمبری صفحه (۲۹۸)

زدی چون تو تازانه بر دوش من *** برهنه بد آندم مرا دوش و تن

چه این داستان از سواده شنید *** پیمبر بسوی علی بنگرید

که این آنکه دانای روز الست *** ز دست تو دوش مرا نقش بست

چه دست تو دوش مرا برگزید *** ز دوشم نگین نبوت گزید

بآن دست اکنون تو دشمن گشا *** که دوشم بفرداست یزدان نما

دو دوشم ز دست تو دارد امید *** باین دوش از آن دست دادم نوید

چه بشنید این راز آن راز دان *** شد آگه نهانی ز سر نهان

بحکم پیمبر بر آمد ز جای *** سوی پایهٔ منبر آورد پای

بدستی که در روز عهد الست *** همه عقد نه چرخ بگشاد و بست

از آن نقش شد نقشهایش پدید *** بدانست نقش جهان را کلید

ولی داشت وحشت ز روی رسول *** بدی از برهنه نمودن ملول

بدو گفت خندان رسول خدا *** که ای روی تو مر مرا رهنما

بدوشم نگه کن که این جای کیست *** نگه کن که نقش کف پای کیست

کنون خیز با دست مشگل گشا *** مرا در در آنجا برهنه نما

نگه کن که آنجا قدمگاه تست *** بلندی دوش من از پای تست

ندانم ترا از گشودن چه خواست *** بکن آنچه من را در این ره هواست

پس آنگه بحکم رسول مجید *** علی پر ز غم سوی آن دوش دید

بدستی که پوشید رخت جهان *** از آن دوش بگشود کسوت عیان

چه آن دوش آمد عری از لباس *** چه یزدان شناس و چه خق ناشناس

فلک را ز تن رخت زرین گسیخت *** برهنه مه و زهر پروین گسیخت

چه آن راز آرزم شد تن ز تاب *** ز چشم زمانه فرو ریخت آب

ز آزرم روی فلک شد دژم *** دل ماه و خورشید شد پر ز غم

خروش آمد از ذروهٔ لا مکان *** بهم ریخت نقش زمان و مکان
ز خجلت زمان بر گذشت از شتاب *** زمین پر شتاب آمد و رخ بتاب
لب از خنده بر بست از شرم دهر *** بکون و مکان آسمان شد بقهر
ز غم دیدهٔ چرخ وارون گریست *** همه چشم چرخ برین خون گریست
سواده چه او شانهٔ شاه دین *** بگریید و در سوی او بنگرید
بیفکند تا زانه و رفت پیش *** بر آن شانه بنهاد آن روی خویش

ذکر انداختن سواده تازیانه را از کف خود بوسیدن نبوت که بر کتف آن حضرت بود

دهان را بمهر نبوت گذاشت *** ز دو دیده اش بر فلک خون نگاشت
که یا رب باین شانهٔ محترم *** بنقشی که بر اوست نقش قدم
بدستی که بر دوش او جای کرد *** بپائی که آنجای مأوای کرد
بروئی که آن روی بد سوی او *** بسوئی که آن روی بد سوی او
بنقشی که بر روی آن شانه شد *** بمهری که آنجاش کاشانه شد
بدستی که زان شانه آمد بلند *** بآنکس که او را بدی نقشبند
بآن دست کو از ور و بازوی اوست *** بان بازوئی کو ز نیروی اوست
که بخشی گناه جهان تا جهان *** باین شاه ای داور مهربان
خصوصاً سواده که او پر گناست *** باین شانه در نزد تو عذر خواست
چه گفتار او شد در آنجا به بن *** بگریید و با خویش گفت این سخن
رسول خدا را دل آمد بجای *** باو گفت کای مرد فرخنده رای
اگر عفو سازی کنون از کرم *** بکن عفو پیغمبر ای محترم
اگر هم مر او را کشی انتقام *** بکش از تو راضیست خیر الانام
سواده چه بشنید برداشت سر *** خروشید کای داور دادگر
نبودی جز این مرمرا مدعا *** که خواهم نمایم به یزدان دعا
به او از گناهان خود گفتگو *** نمایم بعالم در آنجای رو
کنون از رسول آمدم بر کنار *** مرا بر نقاص پیمبر چکار

ذکر دعا نمودن اشرف کائنات در حق سوده

فدای تن و جان او هر چه هست *** من و هر چه باشد ز بالا و پست
نمودش رسول خدا بس دعا *** شد از بهر آن راز گو با خدا
که ای رب پروردگار کریم *** که آنروز ایمن کن او را ز بیم
چنان کز رسول خدا عفو کرد *** تو زو عفو کن ای خداوند فرد
شنیدند مردم چه این رازها *** ز دل بر کشیدند آوازها
فغان ملایک بر آمد بمهر *** نوای ملک شد فراز سپهر

پس آنگه بر آمد پیمبر ز جا *** دو دستش بدست علی کرد جا

ز مسجد سوی خانه بر شد روان *** ز آواز او گشت خالی جهان

دریغا که چون پای بیرون گذاشت *** دگر رای بر باز گشتن نداشت

سوی خانه شد با دلی پر امید *** چه او شد فرو رفت تابنده شید

چو روز دگر مهر گردون مدار *** رخ گریه آلوده شد آشکار

نه در دل فرزو و نه دریای نور *** دو دیده فرو بست چون دیده کور

سیه از رخش چهرل زرد گون *** بپژمرد زان روی دلدادگان

چو آن روز نزدیکی ظهر گشت *** رسول خدا از جهان در گذشت

ندائی بر آمد ز عرش برین *** که لرزید از او آسمان و زمین

که هین زنده سازندهٔ دهر مرد *** سپارندهٔ جان بتن جان سپرد

بجز او که یکتا و بی منتهاست *** که بوده است و هست او همیشه بجاست

کسی را بقای ابد یار نیست *** بجز خاک او را سر و کار نیست

همه هر چه هستند از خوب و زشت *** نباشد بجز خاکشان سر نوشت

در این دیر فانی همه فانی اند *** اگر چند نیکان یزدانی اند

در بیان ناپایداری دنیای بی اعتبار و زمانهٔ غدار ناسازگار

کسی نیست باقی و نی جاودان *** بجز دادگر داور داوران

در این خاکدان نیست جز خاک جا *** سرای سپنجی ندارد بقا

در این خانقه هر که آمد گذشت *** مر او را نباشد دگر باز گشت

نبندد در این خانقه مرد دل *** بود مر دانا از او دل گسل

در این خانقه جای فرزانه نیست *** مکان خردمند ویرانه نیست

بویرانه جای همایون هما *** بویرانه مر بوم را هست جا

بچشم خدا بین بر او بنگری *** جهان را همه سر بسر بنگری

پر از کشته بینی سراسر زمین *** ببالای هم تا بچرخ برین

چو خوش گفت دانشور روزگار *** که بادا بر او آفرین صد هزار صفحه (۲۹۹)

پر از مرد دانا بود دامنش *** پر از ماه رخ چاک پیراهنش

کنون باز گردم سوی داستان *** بنام پیمبر گشایم زبان

مفارقت روح از بدن خیر البشر (ص)

تو گفتی مکان و زمانی نبود *** بتن ما سوا را توانی نبود

چه از جسم او را برون شد روان *** روان شد روان از تن انس و جان

تهی شد ز جان چون تن شاه دین *** بر او شد خداوند ماتم نشین

خداوند دین شد بسوی خدا *** بجایش خداوند شد خود نما

که چون مهتر و بهتر انس جان *** مکان از مکان جست بر لامکان

خداوند شد از جهان بی نیاز *** بسوی خداوند شد بی نیاز

چو افتاد بر خاک عرش برین *** مر او را وصی گشت عرش آفرین

فرود آمد از عرش روح الامین *** بیامد خروشان سوی شاه دین

بیاورد کافور و سدر و کفن *** ز نزد جهان داور ذوالمنن

چه گویم که او را که غسل و کفن *** نهانی نمود اندر آن انجمن

ز پوش کفن از تنش بست رخت *** چه از مسند زندگی بست رخت

بخاک اندر افتاد عرش برین *** جهان تا جهان گشت ماتم نشین

فغان از مه و مهر و خورشید خاست *** غوغم ز کیوان و ناهید خاست

ز درگاه یزدان بر آمد خروش *** زمانه سراسر بر آمد بجوش

نبد جز خداوند دست خدا *** مر او را کفن پوش و پوشش نما

بجز دست قدرت هویدا نبود *** کفن پوش و غساله پیدا نبود

کسی را نبد خدمت او روا *** بغیر از علی و علی علا

کفن کرد او را خداوند دین *** کفن دوز آمد جهان آفرین

کفن پوش شد سید المرسلین *** بدست خدا و خداوند دین

کفن آفرین بست بر تن کفن *** کفن شد همه جامهٔ انجمن

ملایک ز بالا فرود آمدند *** بآن تن همه در درود آمدند

همه زار و گریان و ژولیده مو *** باین راز با هم هم گفتگو

نمودند و یکباره گریان شدند *** پر از ناله و سوگ و افغان شدند

که مردی که او پاک زاد و امین *** ندارد بگیتی جهان آفرین

همه آفرینش از او یافت جان *** برفت و برون رفت جان جهان

چو او ز آفرینش کسی بر نخواست *** جهان آفریننده تا دهر خواست

همه هر چه سکان عرش برین *** فرود آمد از آسمان بر زمین

تو گفتی جهان را دگر جا نبود *** در این دهر پستی و بالا نبود

جهان سر بسر بد همه جان پاک *** همه جان روح ملک گشت خاک

بناگه خروشی بر آمد بلند *** بدانید کز بهر این ارجمند

نباشد کسی او نماید نماز *** بجز دادگر داور کار ساز

بغیر از خداوند داور خدا *** کسی را دگر نیست آن فرو جاه

که بر او گذارد در آنجا نماز *** بجز روی دارندهٔ بی نیاز

بیانی ز بالا رسیدش بگوش *** در آنجا دمادم ندای سروش

تو گفتی که بر آفرینش نمود *** همه هر چه پنهان و پندار بود

که عرش برین گشت از این تیره خاک *** از این نقش کون و مکان گشت پاک

بجز روی یزدان هویدا نبود *** بجز نقش پندار پیدا نبود

جهان سر بسر بد همه جان پاک *** ز عرش برین تا بداماں خاک

ز عرش برین تا بروی زمین *** ستاده هزاران چو روح الامین

همه صف بصف بر سر یکدیگر *** ستاده ابا چشم یزدان نگر

همه چشم حق بین نمودند باز *** که آمد چو آن داور کار ساز

ز بهر رسول خدا در نماز *** ز صهبای او سر بسر سرفراز

شوند و نمایند بر او نماز *** شوند از همه ما سوا بی نیاز

همه از زمین تا بعرش برین *** ستاده بفرمان جان آفرین

ستاده همه انبیای سلف *** بهمراه فوج ملک صف بصف

تو گفتی نبد جا بهر دو سرا *** جهانی دگر کرده یزدان بپا

که بد فرش او روی غلمان و حور *** همه عرش او بود لبریز نور

بجسم جهان رفت جانی دگر *** به تنها روان شد روانی دگر

بناگه ندائی بر آمد بلند *** که زان آفرینش شدند انجمن

تو گفتی خداوند شد خود نما *** برایشان عیان گت روی خدا

زمین و زمان در تزلزل فتاد *** بآن عرش و آن فرش غلغل فتاد

همه هر چه در دهر پندار بود *** در آندم در آنجا نمودار بود

ملوک و ملک زین نوا سر بسر *** گشوده همه چشم یزدان نگر

بناگه یکی دست آمد پدید *** که هر یک یک و صف بصف صف کشید

بیایید قبض ثواب نماز *** بود مقتدا داور کار ساز

خداوند یکتا نماید نماز *** بود مقتدا داور بی نیاز

در بیان نماز گزاردن جناب امیر بر جسد مطهر پیغمبر آخر الزمان و اقتدا نمودن پیغمبران

که ناگه خروشی بر آمد بلند *** که صد لرزه بر چرخ هفتم فکند

زمانه سراسر پر از نور شد *** جهان بر نوای شب طور شد

همه رشک لاهوت خاک فرش *** بآن فرش عرش برین گشت فرش

بر آن عرش ناگاه نوری بتافت *** که چشم فلک همچو نوری نیافت

همه هر چه بودند ترسان شدند *** از آن نور مردم هراسان شدند

نه چشمی سوی دیدنش راه داشت *** نه از دیدنش دیده آگاه داشت

ندانم چه بود آن رخ پر ز نور *** که از چشم یزدان نگر بود دور

بناگه بآواز تکبیر گفت *** همه ما سوا صوت او را شنفت

همه آفرینش ز آواز او *** بیکباره گشتند تکبیر گو

همه هر چه بد در زمین و زمان *** همه هر که در لامکان و مکان

بگوش همه صوت آن راز شد *** از آن ما سوا پر ز آواز شد

چو بشنید آن گفت روح الامین *** که این است صوت جهان آفرین

در راز بر ما سوا بر گذشت *** گواهی به یکتائی خویش گشت
چو او وحده لاشریک له خواند *** بجسم همه ما سوا جان نماند
ملایک فتادند یکسر ز رو *** خلایق بجان گشته بی آرزو
نگار جهان از جهان پاک شد *** جهان پاک از آلایش خاک شد
بگیتی جز آن صوت چیزی نماند *** جهان را بنای بشیزی نماند
هر آنکس که آواز او را شنید *** دگر خویشتن را نهانی ندید
ز جسم مکائیل رفته توان *** سرافیل در مانده بی جسم و جان
صفحه (۳۰۰)
همه ما سوا نا پدیدار بود *** جهان تا جهان نقش پندار بود
بآواز چون خواند فرد احد *** نه در ما سوا ماند چون او احد
دو گیتی همه کم ز آواز بود *** نه کس غیر او راز پرداز بود
چو از حی قیوم خود را ستود *** بجز ذات او هیچ قایم نبود
به پیچید پیچنده روز کار *** همه هر چه گسترد لیل و نهار
نبد ز آفرینش پدیدار کس *** همه ذات یکتای او بود و بس
تهی شد همه هر چه بد در جهان *** ز جان تن خود تهی شد جهان
همه هر چه بد نقش پندار بود *** عیان بر همه راز پندار بود
همه هر چه میخواست اینروز کار *** در آنروز شد در جهان آشکار
همه رحمت پاک پروردگار *** در آنروز شد روزی روز کار
همه آفرینش شد امیدوار *** پر امید گشتند لیل و نهار
تو گفتی که روی جهان آفرین *** نمودار شد بر سپهر برین
چه شد هر چه بود از دم او عدم *** به تکبیر ثانی بر آورد دم
ز خود بر پیمبر سلام و درود *** پیامی فرستاد رب و دود
ز صوت درودش همه روزگار *** دگر باره گشتند امیدوار
زبانها پر از گفتگو در دهان *** که ای داد گر داور مهربان
بما جمله یکسر ترحم نمای *** که هستی بگیتی تو داور خدای
ببخشای بر ما بحق رسول *** بحق دو فرزند زوج بتول
دگر ره برحمت در آورد دم *** سپاس پیمبر باو دمبدم
به پیغمبر و آل او را لباس *** همی کرد در ذات او التماس
ز تکبیر چون شاد شد گوش هوش *** بر آمد ز تکبیر سیم خروش
ز خود جمله آمرزش خلق خواست *** خروش از همه ما سوا گشت راست
ز صوتش بر افروخت رخ روزگار *** بدوزخ شد ابلیس امیدوار
همه خلق زانصوت شادان شدند *** سوی رحمت پاک یزدان شدند
بر آمد خروش از کهان مهان *** که آمرزش کردگار جهان

بما بر گناهان پدیدار گشت *** بما رحمت ایزدی یار گشت

به آمرزش خویش از این نیاز *** زبانها و دلها بر آمد براز

مکائیل و جبریل امیدوار *** گنه کار و بی جرم در روزگار

پر امید سرها بر افراشتند *** بسوی خدا دستها داشتند

که گشتیم از این گفته امیدوار *** گنه کار و بی جرم در روزگار

همه شاد گشته جهان تا جهان *** پر امید گشتند کون و مکان

کرایان بآن مقتدای نماز *** که ما را برحمت کنی سرفراز

بما پر گناهان بلطف و کرم *** همه هر چه کردیم از بیش و کم

تو آگاهی ای داور داوران *** بجز تو نباشد کسی راز دان

ز بد کردن ما تو دانی و ما *** ببخشا همه هر چه دانی کنار

که ما پر گناهیم و امیدوار *** نداریم کس چون تو پروردگار

بحق تو و بر حق این نماز *** که سازی تو ما را بحق سرفراز

ز تکبیر سیم چو بر شد نوا *** بر آمد ز تکبیر چارم صدا

زبانست کوته ز گفت و شنفت *** که گویم بتکبیر چارم چه گفت

بخود گفت هر دم ببانگ بلند *** تزلزل بکون و مکان در فکند

که سوی تو این بنده بنده زاد *** بفرمان تو کرده روی و داد

باین بنده تو خیر و منزول به *** برای خود آمال این بنده به

بسوی تو از مهر کرده نزول *** همانا که داری تو او را قبول

بود هر چه آمال او کن قبول *** ز گیتی بسوی تو کرده نزول

تو دانی بسوی تو آمال چیست *** جز آمرزش خلقش آمال نیست

گنه بخش ما روسیاهان توئی *** که آمرزش پر گناهان توئی

بایشان بامر زشت کن نظر *** ز کردار زشت همه در گذر

بحق رسول خود ای بی نیاز *** ببخشا که دارند روی نیاز

به تکبیر چارم چه انیراز گفت *** بخلق جهان چون در راز سفت

چگونه بگفتن گشایم دهن *** دگر راست باید در اینجا سخن

دهان زبان در بیانست کند *** ز رفتن زبان سخن باز ماند

که گویم از اینراز دیگر چه گفت *** نبتوان دگر در اینراز سفت

ولیکن چه بر خواند این داستان *** بر آمد خروشیدن از آسمان

خروشیدن آمد ز ملک و ملک *** فغان و نوا خواست از نه فلک

خلایق همه گشته امیدوار *** ملایک همه باز مانده ز کار

همه آفرینش ز بالا و پست *** بر آورد سوی خداوند دست

همه هر چه سکان عرش برین *** سرافیل و میکال و روح الامین

که ما را ببخشا بروز شمار *** باین بنده خاص پروردگار

نگیرد چه سازیم بر وی نزول *** گناهان ما را بحق رسول

نزول همه سر بسر سوی اوست *** بسوی همه دمبدم روی اوست

که داند همه سر بسر راز ما *** ز انجام ما و ز آغاز ما

نداریم در دست غیر از گناه *** ولیکن همه سوی او عذر خواه

همه یک بیک سوی او نازلیم *** و گر چه بدرگاه نا قابلیم

ولی لطف او بیحد و بیمر است *** که بر ما سیه کار گانت سر است

ببخشا که گردیم امیدوار *** که هستی تو ما را مهین کردگار

همه توبه از کرده خویشتن *** بفضل تو کردیم ای ذوالمنن

چه خود را در آن جای منزول به *** تو خود خانده بر ما نوائی بده

که ما هم همه سوی تو نازلیم *** اگر چه بآن سوت ناقابلیم

ببخش و بما منت از لطف نه *** که آن منت از لطف خاص تو به

که ما را بتو روی آمرزشست *** ز آمرزشت دهر را خواهش است

در آنجا چه بر نعش خیر الانام *** نماز جهان آفرین شد تمام

چو پرداخت یزدان ز کار دعا *** علی شد بفرمان او مقتدا

همه صف کشیده ملوک و ملک *** ز روی زمین تا بهفتم فلک

خداوند سوی همه بنگرید *** بغیر از علی هیچکس را ندید

نبد دیگری لایق آن نماز *** بدرگاه دارنده بی نیاز

نبد ز آفرینش از او بهتری *** بدش بر همه سروران سروری

همه هر چه بودند در نه فلک *** سراسر همه انبیا و ملک

همه بنده او خداونده گار *** ز روز ازل تا برزو شمار

چنین گفت راوی در این داستان *** که بشنیده از گفته راستان

که بعد از نماز علی علا *** علی شد بخلق جهان مقتدا

به پیرامن ما سوا هر که بود *** باو اقتدا از دل و جان نمود

علی چون علی علا را ستود *** ز صوتش ملک صوت یزدان نمود صفحه (۳۰۱)

تو گفتی بمردم خدا پیشواست *** تو گفتی که آنصوت صوت خداست

تو گفتی بنعش رسول حجاز *** دیگر ره خداوند گردش نماز

ملک چون بآواز او داد گوش *** همان صوت آمد بگوش سروش

خداوند را چون ستایش نمود *** تو گفتی خداوند را خود ستود

نیایش چو آنرا ستایش فزود *** خداوند او را ستایش نمود

ز یزدان چو آمرزش خلق خاست *** باو گفت یزدان که کار شماست

بخلق جهان جمله رحمت کرم *** تو گفتی که در باب رحمت درم

سراسر همه هر چه عصیان ورند *** ز آمرزشم جمله فیضی برند

سراسر همه خلق ارض و سما *** همه مقتدای علی علا

بدرگاه آن شه سر بندگی *** سوی ذات او در ستایندگی
چه جان آفرین باب رحمت گشود *** بآن در گشاینده دست تو بود
گشاینده باب رحمت توئی *** سزاوار تخت ولایت توئی
توئی مر مرا در جهان جانشین *** ز بعد نبی سید المرسلین
بدرگاه من بندهٔ چون تو نیست *** برحمت گشایندهٔ چون تو نیست
ندارم چو تو دست بالای دست *** ز دست تو بر پای شد هر چه هست
توئی یار من از ابد تا ازل *** بمردم توئی داور لم یزل
ز سر تو جز من کس آگاه نیست *** کسیرا باسرار تو راه نیست
نیاید چو تو ز آفرینش پدید *** توئی در بر آفرینش کلید
ز هر کار دست تو دست منست *** جهان از تو در زیر شست منست
خدایت خداوند خواند تو را *** پیمبر خداوند داند ترا
توئی بر خلایق خداونده کار *** بپا از خداوندیت روزگار
بر آرنده آفرینش توئی *** بخلق جهان چشم بینش توئی
همه ما سوا را ز تو کار راست *** بیزدان که کار تو کار خداست
ز دست تو بر پای شد هر چه هست *** ز کار تو شد دهر یزدان پرست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بجوش *** ز صوت تو کیهان شده در خروش
دو گیتی ز نورت پدیدار شد *** جهانرا بنورت سرو کار شد
همه هر چه پیداست پیدا ز تست *** ز دست خداوندیت گشت راست
همه هر چه هستند فرمان تست *** که پیمان یزدان چو پیمان تست
سراسر ز تو کار من شد درست *** جهانرا جهان آفرین از تو جست
بر آمد ز تو نام یزدان پاک *** ز نام تو شد دیو ودد در مناک
همه هر چه آنرا خداوند خواست *** همه هر چه ما را هویدا ز تست
ز تو کارها شدم بکام خدا *** سر آمد ز نام تو نام خدا
ز دست تو دارای پست و بلند *** به پست و بلندی شده نقش بند
وجود همه از وجودت بپاست *** ز بازوی تو راست دست خداست
خداوند نازنده از دست تست *** همه ما سوا زنده از دست تست
چه دست تو مشکل گشائی کند *** خداوند کار خدائی کند
چه راز و نیاز خدا شد تمام *** ز خواندن چه پرداخت خیر الانام
چه پرداخت شاه از نماز رسول *** نمودند آنگه جناز رسول

ذکر برداشتن جنازه حضرت را و دفن نمودن امیر آن پیکر شریف را

چو تابوتش از جای برداشتند *** ملایک بگردون سرافراشتند
پر آواز تهلیل شد دو سرای *** شده صوت تهلیل گردون گرای

جهان هم پر از صوت جبریل بود *** همه صوت جبریل تهلیل بود
علی نیست غیر از خداوند کس *** خداوند پاینده او است بس
جهان هم پر از صوت جبریل بود *** همه صوت جبریل تهلیل بود
که آن حجره بد حجر گاه بتول *** در آن حجره جبریل کردی نزول
در آن حجره از بهرش آرامگاه *** نموده بفرمان او دین پناه
یکی قبر بهرش بپرداختند *** وراو در لحد جایگه ساختند
نبی چون در آنجایگه جا گرفت *** بعرش برین جایگه جا گرفت
تو گفتی جهان بیجهاندار ماند *** زمانه خط زندگی را نخواند
مکائیل و جبریل ژولیده مو *** پر از گرد روی و پر از آب رو
شخوده همه رخ ملوک و ملک *** به پیچید بر هم زمین و فلک
بپوشیده از شرم خورشید رو *** نهاده ز غم جمله بر دیده جو
جهانرا سراسر ز تن رفته جان *** بمردم شده روی یزدان نهان
بگیتی در افتاد شور و نشور *** شده دیده روشن دهر کور
ملایک فرو ریخته بال و پر *** پر از درد و ماتم بخیر البشر
شکسته پر جبرئیل *** گسسته ز هم بند حبل المتین
سراسر شده پاک نقش جهان *** بهم گشته پیچان زمین و زمان
کسی راز غم بر نیامد نفس *** کسانرا بگیتی نه پروای کس
همه دهر بر ناله و آه بود *** زمانی پر از ناله و آه بود
رسیدی جهان را دما دم بگوش *** پر از نوحه و ناله بانگ سروش
زمین و زمان بی خداوند بود *** جهانرا نه دلبند و پیوند بود
زمانه روان کرد از دیده خون *** شده جامه آسمان نیلگون
سپهر برین گشته ماتم نشین *** بخاکستر افتاد عرش برین
ز پروردگان رفت برورد کار *** جهان را نمانده قرار و مدار
ترا پرده ای آسمان چاک باد *** ترا دشمن ای چرخ چالاک باد

در ناپایداری دنیای بی اعتبار گوید

ندارد همه کار تو اعتبار *** توئی کج نهاد و توئی کجمدار
بداری بمردم سر یاوری *** بدارای یزدان کنی داوری
چگویم که گفتار را تاب نیست *** که اندیشه را ره در این باب نیست
نگه کن تو ای مرد به روزگار *** تو هستی اگر زیرک و هوشیار
باین گردش دهر ناپایدار *** ز روز و شب و گردش روزگار
ز ناراستیهای دنیای دون *** ز کج کردی گنبد نیلگون
بمردم نداری وفا و بقا *** بد اندیش و بد کیش این بیوما

نه آنرا بمردان سر یاوریست *** بگونین از کار او آزریست

نگردم بمردم ره ساز کار *** باو یار فرزانه و هوشیار

جفا کاره و بی دل و بیحیاست *** همیشه بجان یار ناپارساست

نه با بخردان خیره کج باخته *** که با بی خرد بی خرد ساخته

بنیکان ره مهر و کین آورد *** بمردان گره بر جبین آورد صفحه (۳۰۲)

دلش پر ز کینه بمردان راه *** ندارد ره نیک مردان نگاه

بدارای دارنده او دشمن است *** بجان و بدل یار اهریمن است

بدان کینه بد ساخته جان و دل *** خوش آنکس که گشته از او دل گسل

بمردان راهش سر و کار نیست *** بجز سوی کجیش گفتار نیست

همیشه بمردان سرش پر ستیز *** ز کجی او راستان در گریز

ستیزندهٔ بد دل اهرمین است *** بمردان دین و بدین دشمن است

بمردم ندارد سر مردمی *** دمی بر نیارد بمردی دمی

بود دشمن مردم آن بد نهاد *** بسوی زنان کرده روی وداء

جهان آفریننده را دشمن است *** بیزدانیان بد دل و دشمن است

بجز راه کج را ندارد نگاه *** ندارد ره راستی را نگاه

دل و دین او نیست در راستی *** همیشه دل آسوده بر کاستی

دلش پر ز کین است آن بد کنش *** ندارد ره راستی را روش

چه ما نیست آئین این بد نهاد *** ز جمشید و از جام جم آر یاد

بجام اندر افکن می لعل فام *** دوای دلم جو ز شرب مدام

بمطرب بگو تا بر آرد خروش *** برشک آورد چرخ بیداد کوش

بده می که گردم چو می نشئه جو *** دوای دلم ساز درد سبو

که از جور گردون بجان آمدم *** از این آشکارا نهان آمدم

ز چنگ و ربابم بر آور نوا *** که دل تنگ گردید از این تنگنا

در افکن تو این آتشین می بجام *** مدارای غم کن می لعل فام

وز آن آتشم بر دل آتش فشان *** که از غم دلم گشت آتش فشان

نشانی ز کار جهانت دهم *** رهائی از این خاکدانت دهم

که از کار یزدان نیاری تو یار *** که بر باد شد افسر کیقباد

مغنی نوائی بر آور ز دل *** که گردم ز کار جهان دل کسل

نوائی که دل را بحال آورد *** دوای خیال محال آورد

خطاب بمغنی و توصیف نمودن جناب امیر گوید

نوائی بر آور ز مردان راه *** ز مردان نیک و ز مردان راه

حکایت ز مردان آزاده کن *** روایت ز یاران دلداده کن

به یاران باقی مرا یار ساز *** به یزدان پرستان سر و کار ساز

که دل رفت از کار و دین شد زدست *** ز رفتار این چرخ جادو پراست

بده ساقی آن می که زو جام جم *** دم دهر را زنده سازد بدم

دلم را از آن جام می زنده کن *** مرا چون خضر عمر پاینده کن

از آن می دلم را بیاور بجوش *** که سازم زمان و مکان پر خروش

از آن می کنی گر مرا مردمی *** نمایم بگدرون مسیحا دمی

جهان زنده گردد ز گفتار من *** بآن می شود گر دمی یار من

فشانی چو بر آتشم زان می آب *** شوم کامجوی و شوم کامیاب

بر آرم نوائی نو آئین ز دل *** دم نار طور آورم آب و گل

ز نارم برد طور موسی قبس *** ب مینای تورم بود دسترس

چه زان جام گردم دمی باده نوش *** ز نم بر ملوک و ملایک خروش

دمم راز پنهان کند آشکار *** بهم بر زنم گردش روزگار

زدم دمبدم کار عیسی کنم *** بهر دم دو صد مرده احیا کنم

بصاحب دلان گویم اسرار دل *** ز دلدار سازم همه کار دل

نیارم باین هفت اورنگ سر *** باورنگ دیگر شوم دل نگر

نشینم بر آن تخت فیروز و شاد *** ز مدح خداوند آرم بیاد

ز مدحش گشایم بگفتار لب *** کنم همچو خور روشن این تیره شب

بسی راز پنهانی آرم بیام *** کنم فاش اسرار راز نهان

بر اهل سخن پادشاهی کنم *** بکشور خدایان خدائی کنم

بکار جهان پار و بار آورم *** ز روی جهان آن نگار آورم

جهانرا نمایم از آن پر نگار *** بر آرم من از نقش بندان دمار

مغنی از این ره بر آور نوا *** از این ره بمردان ره ره نما

نوائی که گردون بر آمد ز جا *** همه هر چه هستند و آید ز پا

نوائی که جان را نوائی دهد *** سوی راستان آشنائی دهم

نوائی که گر سازدم تازه جان *** بتن زان نوا اندر آرم روان

ز بحر سخن درفشانی کنم *** به یزدانیان همزبانی کنم

بگیتی شود فاش اعجاز من *** شود فاش ز اعجاز من راز من

ز دریای دل گوهر آرم بیان *** کنم زیب آن گنبد آسمان

بگوهرشناسان نمایم نثار *** بسی در بسی گوهر شاهوار

ببزم دو گیتی نثار آورم *** بگوهر زر و سیم خوار آورم

بده ساقی آن آب آتش نهاد *** بزن آب بر آتش و خاک و باد

که از آتش و آب و خاکم بباد *** بر آرم همه گنبد کج نهاد

ره راستی آشکارا کنم *** که بر راست گویان مدارا کنم

به اهل سخن داستان آورم *** از آن داستان نو جهان آورم

مر او را نمایم ره راستی *** کنم روشن از کجی و کاستی

نماید ز گفتار من زنده تن *** شود نو ز گفتم جهان کهن

بمدحی نمایم سخن را دراز *** که او بد جهاندار و دانای راز

برد رشک کوثر ز شعر ترم *** که مدحتگر ساقی کوثرم

جهان زنده گردد ز آواز من *** شود هر دو گیتی ز آغاز من

شود دفتر آسمان دفترم *** قضا و قدر هر دو خنیاگرم

گفتار در مدح شاه لا فنی و مسند نشین سریر انما و مخاطب بخطاب انت منی گوید

بمدحی گشایم بگفتار لب *** که بود آفرینندهٔ روز و شب

ز نامش بر اورنگ نیلوفری *** روان گشت مهر و مه و مشتری

بر آرم نوائی نو آئین ز دل *** دم نار طور آرم از آب و گل

جهان تا جهان روشن از نام اوست *** سرانجام دوران ز انجام اوست

از او گشته پیدا وجود از عدم *** از او گشته بر پای لوح و قلم

نمایم چو مداحی بوتراب *** قلم دفتر و لوح گردد کتاب

نویسد ید قدرت از خامه ام *** قلم آرد از خوردنی خامه ام

فرستند بر ما دمادم درود *** یکایک ز درگاه رب ودود

کراجی که مدحتگری کار اوست *** ثنا و ستایش سزاوار اوست

صفحه (۳۰۳)

شود نظم من ورد کروبیان *** ز امکان پر آواز تا لامکان

بمدحت همه بر گشایند لب *** همه نظم خوانان بنظم عجب

ز یزدان بخواهند آمرزشم *** دهندم همه هر چه آن خواهشم

یکایک بر آرند از غرفه سر *** ز نظمم سوی داور دادگر

که از چیست راهی بدرگاه تو *** نپوئید راهی بجز راه تو

بود جرم او بی مر و بی شمار *** تو مشمار جرمم بروز شمار

باین نظم شد سوی تو عذر خواه *** سزد گر ببخشی تو او را گناه

مکان سوی خلد و جنانش دهی *** بقرب خود آنجا مکانش دهی

بسوی تو جسته بمدحی پناه *** که مداح او خواندش عذر خواه

بر آور همه هر چه حاجات اوست *** که او را بدین نظم سوی تو روست

کند کار کان سوی تو سر بسر *** ببخشا باین نظم این دادگر

نویسنده اش را بسوی جنان *** بده ره تو این داور مهربان

بخواننده اش بخش خرم بهشت *** اگر چند باشد گنه کار و زشت

دعای ملک را پذیرد خدا ر بخلد برین جمله سازیم جا

ز نظمم همی مدح خواهی کنم *** بخلد برین کامرانی کنم

ز بهر ملایک نیاز آوریم *** نهانی سخن را بساز آوریم

نموده همه باز چشم نیاز *** بدرگاهت ای داور بی نیاز

که بخشی سراسر گناهان ما *** یکایک بشاهنشه لا فتی

بسوی تو داری روی نیاز *** توئی بی نیاز و تو دانای راز

بمانی تو دانا و پروردگار *** بما بر ببخشای این کردگار

نصیحت نامه در فنا شدن دنای غدار

الا ای خردمند پاکیزه رای *** مپیوند با کس بغیر از خدای

بدانکس که پیوند او را شکست *** خوش آنکس که در عهد پیوند بست

نماند بکس این سپنجی سرا *** از این جایگه جای خالی نما

نماند سرای سپنجی بکس *** خداوند ما هست جاوید و بس

در این خاکدان هر که آمد گذشت *** بسوی خداوند خود باز گشت

کسی را در این خاکدان یار نیست *** بکس یار خاکی وفادار نیست

ترا سر بگردون اگر بگذرد *** اگر پایت از آسمان بسپرد

سرانجام تو بهره باشد مقاک *** بود جای تو در دل تیره خاک

شود گر ترا بر فلک جایگاه *** بحکم تو گردند خورشید و ماه

کسی را اگر چند روزیست زیست *** ببینش نگه کن که این بنده کیست

تنی کان رود ناگهان زیر خاک *** کسی کو بناکام گردد هلاک

چگونه کند دعوی بندگی *** کم اس از پشیزی باو زندگی

تو ای مرد بر خیز و دل زنده کن *** طلب از خداوند پاینده کن

چنان نام سازی بگیتی بلند *** که گردی چو جمشید جم ارجمند

بکار فلک دست بازی کنی *** بخورشید و مه سرفرازی کنی

در آری جهان جمله زیر نگین *** بکام تو گردد سپهر برین

بناگه در افتد تنت در مغاک *** بود جای تو بی گمان تیره خاک

زمانه ترا بر زمین افکند *** ترا بر زمین پر ز کین افکند

گذشتن از این سرای فانی و رفتن بسرای جاودانی

اگر صاحب جاهی و دستگاه *** بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه

تنت بر دل خاک غلطان دراست *** سرت برسر نیزه جولانگر است

چنین داده فرمان خدای جهان *** بما وقت رفتن از این خاکدان

که سازند ما را نهان در مغاک *** بریزند بر روی ما تیره خاک

که این است آغاز و انجام تو *** بود خاک تیره سرانجام تو

منت پروریدم ز خاک مغاک *** ز خاک آمدی باز رفتی بخاک

شود در گه این و آن بی نیاز *** برو با خداوند پاینده ساز
بچشم خدا بین اگر بنگری *** زمین را همه سر نگون بنگری
بهر ذره خاکی نهان مریمی است *** بدم در کشیدن مسیحا دمی است
در این بحر بس نوح طوفانگرای *** شده غرق چون او بسی ناخدای
همه دامن خاک پر انبیاست *** کسی کوست باقی بگیتی خداست
بپیرامنش صد هزاران خلیل *** بگرد هوایش دو صد جبرئیل
از ایشان نبینی بگیتی نشان *** بجز خاک با پارهٔ استخوان
بمیرد هر آنکو بگیتی درست *** اگر شیخ اگر پاک پیغمبر است
کسی راز مردن در این چاره نیست *** تنی را در این چاره بیچاره نیست
نگه کن بکار رسول خدا *** که زان بنده بهتر ندارد خدا
چگونه ز دیر کهن بر گذشت *** چگونه ز ان و ز تن در گذشت
کسی کو بمعراج مأوی گرفت *** چگونه بکنج لحد جا گرفت
از آن بود جانها روان در بدن *** چگونه روانش روان شد ز تن
نه جز بستر خاک آرام یافت *** نه در منزل خاکدان کام یافت
جفا کاره است این بد بد نهاد *** ندارد ز مردان مردی بیاد
بسی شیر مردان بخاک افکند *** بسی سروران در مغاک افکند
ز سر سروران را رباید کلاه *** بخاک آورد پادشاهان بگاه
بپیرامن خاک اگر بگذری *** به بینش سوی خاک ره بسپری
نبینی بجز فرق شاهنشهان *** نیابی بجز استخوان مهان
بجز خاک از ایشان نبینی نشان *** همه خاک بینی سراسر کشان
گذشتند چندان که اندازه نیست *** بگیتی از ایشان جز آوازه نیست
ز آوازه از صد هزاران یکی *** پر آواز خاک است از اندکی
بسی بر گذشتند از این دام راه *** که نه دام آگاه و نه دامگاه
از ایشان نشانی سرانجام نیست *** بگیتی نشانی سرانجام نیست
چه خوش گفت دانای باداد و دین *** که گفتار او بد بدانش قرین
در آن ورطه کشتی فرو شد هزار *** که پیدا نشد تخته ئی بر کنار
یکایک بدم در کشیدند دم *** وجود همه از دمی شد عدم
نماند کسی جز یگانه خدا *** اگر بد نهاد است اگر پارسا
یکایک باین تیره خاک آمدند *** سراسر بتیره مغاک آمدند
تو از کار پیغمبر اندازه گیر *** که زو شد پدیدار نه چرخ پیر
سرانجام از این پردهٔ نیلگون *** برون رفت و با دیدهٔ پر زخون
ز کارش بهوش آی و اندیشه کن *** خردمند باش و خرد پیشه کن
چو جوئی توزین گردش کجمدار *** که ن پایدار است و نه برقرار

صفحه (۳۰۴)

سوی رهروان رو سوی راه کن *** از آن ره دل خویش آگاه کن

رها کن ز دامان این دهر دست *** نپیوند با هر که پیوند بست

تهی دست از گنج و از جاه کن *** چو کوته نمایند کوتاه کن

چه میریم ما ناگهان ناگزیر *** تو خود پیش از وقت مردن بمیر

که این شیوهٔ راه مردان راست *** بگیتی همین راه راه خداست

بمیرد اگر پیش مردان کسی *** چه آنکس نباشد بگیتی بسی

تن فانی خویش باقی کند *** از آن مردنش زندگانی کند

چه پیش از تو پر دخت سازند جا *** تو زین جایگه جای خالی نما

که این جایگه جای آرام نیست *** بجز هیچ او را سزاوار نیست

سرانجام از این خانه بیگانگیست *** به ابلیس وارونه همخانگیست

نه نیکوست با دیو و دد ساختن *** نه دارای دارنده پرداختن

نه نیکوست رو از کسی تافتن *** که دیگر نه بتوان چو او یافتن

بآن سوی روی خدا رهنماست *** بآنجا نمودار روی خداست

چه نیکوست سوی خدا تافتن *** دل از دیو و ابلیس پرداختن

چه دلتنگ گشتی از این جای تنگ *** شتابان بآن خانه رو بیدرنگ

که این خانه جز خاکدانخانه نیست *** کسان را در این خانه کاشانه نیست

اگر زندگانی تو خواهی دراز *** در آن خانه کاشانهٔ خویش ساز

دوای دل از جور آن خانه جو *** خدا را در آن خانه کاشانه جو

همه هر چه دارای در این خاکدان *** در آن خانه بفرست کن جاودان

چو جوئی در این خانه آرامگاه *** که جز خاک چیزی نباشد تباه

در وصف سخن گفتن و یادگاری از اهل عرفان

دریغا که از دور چرخ کهن *** بسی نوجوان و بسی پیلتن

بسی نامداران گردون وقار *** بسی پهلوانان کیهان مدار

همه سر بسر تن نهاده بخاک *** بر ایشان شده خاک جای مغاک

در این دهر دون دل نبندد کسی *** که یکدم بشادی بخندد بسی

همه جای ترس است و تیمار و آز *** چه باید باو زندگانی دراز

کسی را باو دهر دون یار نیست *** بکس یار خاکی وفادار نیست

نماند کسی در جهان کهن *** اگر چند دارد بسی انجمن

سرانجام جایش بود تیره خاک *** فتد سالها تا ابد در مغاک

نگه کن تو ای مرد پاکیزه رای *** جهانرا ببین با دلی خونگرای

بچشم خدا بین کنی گر نظر *** دمی سوی این تیره خاک ای پسر

نبینی بجز دیده و گوش و سر *** نمائی اگر چشم یزدان نگر

نماند کسی در جهان کهن *** نه چیزی بماند بغیر از سخن

سخنگوی فردوسی پاکزاد *** که او از سخن در جهان داد داد

ندیده دو بینندهٔ چرخ پیر *** چه گفتار او گفتهٔ دلپذیر

به اهل سخن هست او اوستاد *** چه او اوستادی ز مادر نزاد

سخن را از او پایه آمد بلند *** ز گفتار او شد سخن ارجمند

دگر هر که را در سخن گفتگوست *** همه بنده اند و خداوند اوست

بخاک درش کمترین بنده اند *** وز آن بندگان نیز شرمنده اند

نیامد بدوران بمانند او *** نباشد چو او در سخن راستگو

سخن را بیاید از او جان بتن *** همه نطق او شد روان در سخن

چنین پایه اش در سخن شد بلند *** که بر درگه ایزدی شد پسند

سخن بهتر از هر چه ایزد بداد *** بنای زمین و زمان را نهاد

زمین و زمان شد بپا از سخن *** بپا از سخن آسمان و زمن

جهان آفرین چون سخن یاد کرد *** همه هر چه هستند ایجاد کرد

هویدا همه هر چه هست از سخن *** جهان تا جهان هست هست از سخن

ز یک گفتهٔ او بر آمد ز جا *** همه هر چه هستند در دو سرا

سخن نغز گویان و پاکی نهاد ***گشادند لب چون بگفت از و داد

زبانش ز گفت جهان آفرین *** سخن راند از آسمان بر زمین

دگر باره فردوسی پاک زاد *** بلند آورید و بکرسی نهاد

ز گفتار او نوجوان شد کهن *** ز رخسار او تازه روی سخن

بدرگاه او من کمین بنده ئی *** شب و روز از آن مدح گوینده ئی

در آن بارگه من کمین خاک راه *** یکی ذره در خاک آن بارگاه

ز کار وی این نامه آراستم *** یکی کاخ شاهانه پیراستم

که تا عالم است و زمین و زمان *** از این نامه نامم بود در جهان

بگیتی از این نام نامی شدم *** بنزدیک یزدان گرامی شدم

دو گیتی شد از نامه ام رستگار *** ز ناپاک دیوان بر آمد دمار

سخن را بعرش اندر افراشتم *** بلاهوت تخم سخن کاشتم

ملایک همه آفرین خوان شدند *** همه از دمم پاک بینان شدند

سمند سخن را نمودم چه زین *** بمن آفرین از جهان آفرین

دمادم رسید از دم جبرئیل *** بمن گشت آندم در آن ره دلیل

سخن را بکیوان سرافراختم *** بکیهان یکی داستان ساختم

ز کیهان خدایان کیهان گشا *** ز کشور خدایان فرخنده رای

در وصف سخن پردازی و اوصاف حمیده گوید

سمند سخن را سر افراشتم *** بلاهوت تخم سخن کاشتم

ز بینا دلان خداوند بین *** ز جان پروران جهان آفرین

خداوند گاران روز نخست *** که کار خدا شد از ایشان درست

ز خلق آفرینان مخلوق گو *** ز یزدانیان خداوند جو

ز یزدان پرستان یزدان شناس *** بجز نیک یزدان نکردم سپاس

از ایشان همه جان بتن ها روان *** از ایشان بپا گشت هر دو جهان

همه پاک مانند یزدان پاک *** ز آلایش آتش و باد و خاک

همه خلق گیتی از ایشان بپا *** بخلق دو گیتی همه خود نما

یکایک بهر عهد خیر البشر *** بمردم همه داور دادگر

پرستار ایشان مه و مهر و تیر *** از ایشان بپا مهر و کیوان پیر

سپهر برین عکسی از رویشان *** هویدا دو گیتی ز نیرویشان

یکیهان یکایک چه کیهان خدا *** چه یزدان بکیهان خدا رهنما

از ایشان یکی داستان آختم *** بآن داستان گردن افراختم

ز بهر گناهان خود عذر خواه *** بجستم سوی داور پاک راه

سیه نامه شستم از آن آب پاک *** سوی آسمان رفتم از تیره خاک

ز کیوان و مه سر بر افراشتم *** بگیتی چو تخم سخن کاشتم صفحه (۳۰۵)

مرا پایه آمد ز گفتش بلند *** از این داستان من شدم ارجمند

رهائی از این دهر دون یافتم *** بسوی خداوند بشتافتم

بجستم سوی پاک دادار راه *** بشستم از این آب رنگ گناه

مرا جای شد در ریاض بهشت *** شدم دور از کار و کردار زشت

به یزدانیان همنشین آمدم *** دل آسان ز روز پسین آمدم

در آن روز دارم شفاعتگری *** فتاده سراسر باو داوری

زدودم ز دل تیره گرد ملال *** شدم یار با داور ذوالجلال

دل از کار کونین بپرداختم *** به یزدان و یزدانیان ساختم

برد رشک کوثر ز شعر ترم *** که مدحتگر ساقی کوثرم

بمدح علی بر گشایم زبان *** شوم یار با کردگار جهان

در بیان مداحی شاهنشه ملایک در بان و قاضی روز دیوان امیر مؤمنان

ز یزدان بیامد مرا یاوری *** که گردم از آن مدح مدحتگری

کسی را که یزدان ستایشگر است *** ثنای من اور ا کجا در خور است

ثنا و ستایش از او بر خداست *** خداوند در مدح او رهنماست

نه از من سخن از کسی دیگر است *** بمن این سخن ها نه اندر خور است

عنان را از این خاکدان تافتم *** بقرب خداوند ره یافتم

در این دامگه از سخن ناجی ام *** بقصر بهشت برین راجی ام

کشیدم سوی داور پاک رخت *** ز خاک سپه جای جستم بتخت

شدم در جهان همدم قدسیان *** همه قدسیان مرمرا مدح خوان

یکایک رخ آورده بر روی من *** شده دمبدم شاد از روی من

شدم با خداوند فیروز یار *** دلم گشت آگه از این کار و بار

بشستم ز کار جهان جمله دست *** چو خوش پارسایان یزدان پرست

چو روشن ضمیران روشن روان *** نمودم تن و جان و دل توأمان

شدم پاک از آلایش خاکدان *** ز امکان شدم بر سوی لامکان

نمودم چه مداحی کردگار *** بمن داور پاک گردید یار

گذشتم ز کار و ز بار جهان *** بجنت روان ساختم جاودان

سزاوار یار خدا آمدم *** در آن بارگه عذر خواه آمدم

نمایان بمن روی داور خدا *** شده سوی من سوی داور خدا

شدم با خداوند فیروز یار *** دلم گشت از این کار آگه ز کار

چه گشتم بدارای دارنده یار *** شده قابل رحمت کردگار

ز امکان سوی لامکان آمدم *** سوی بارگاه جهان آمدم

دلم از تن و جان ز جان شد تهی *** تنم گشت از قدسیان همرهی

بخلد برین پایگه یافتم *** بسوی خداوند ره یافتم

گذشتم ز کون و مکان هر چه هست *** زدم سوی دارای دارنده دست

نمودم بمدحی ستایشگری *** که یزدان نموده است مدحتگری

چه نورش بگردون دلیلی کند *** ملک در فلک جبرئیلی کند

گذارد چو از لطف پا در مکان *** مکانرا شود ناز بر لامکان

چو در مدح او بر گشودم زبان *** ز من شاد گشتند کون و مکان

درون دو گیتی همه هر چه هست *** از این مدح گشتند یزدان پرست

همه سوی یزدان بپا خاستند *** ز دادار آمرزشم خواستند

بفردوس روح الامین مدح خوان *** ثنا خوان این مدح کون و مکان

گشاده همه لب خلد برین *** یکایک نوا خوان بعرش برین

که یارب تو این پردهٔ پر گناه *** ببخشای او را بمردان راه

بآنانکه بر در گهت سرورند *** بآنان که خاصان پیغمبرند

ز هر قصر حوری بر آورده سر *** پی مدحت خواندن دادگر

از این داستان کرده ورد زبان *** پر آواز از این نظم کاخ جنان

از ایشان دمادم بخلد برین *** رسیدی بمن صد هزار آفرین

همه در مدیحم بمدحتگری *** همه بر ثنایم ثناگستری

بآمرزشم نزد دانای راز *** زبانهای عذر آوری کرد باز
که ای پاک دارای دانای راز *** گناهان او را بمن بخش باز
همه هر چه بودند کروبیان *** همه قدسیان قصور جنان
بنزدیک دارای جان آفرین *** بعذر گناهم شده پیش بین
بنزدیک یزدان همه پر هراس *** زبان بر گشاده پی التماس
که ای پاک دارندهٔ دادگر *** بما از گناهان او در گذر
ببخشا تو ای کردگار کریم *** مر او را ز دوزخ رهان و ز بیم
همه هر چه بودند یزدان پرست *** بعذر گناهم بر آورده دست
که بنگر باین بندهٔ پر گناه *** که باشیم از کار او عذر خواه
گشوده زبان جبرئیل امین *** بسوی جهاندار جان آفرین
که راجی که مدحتگری کار اوست *** ثنا و ستایش سزاوار اوست
سزاوار او هست خلد برین *** سزاوار قرب جهان آفرین
شود راز ایشان بحق رسول *** پذیرفته گشته بگاه قبول
ببخشد خداوند من را گناه *** که دارم چنین فرقهٔ عذر خواه
شوم پاک از آلایش روزگار *** بخلد برین گشته امیدوار
تو نیز ای خردمند پاکیزه نغز *** بیاری دل را ز گفتار نغز
دمی دم بیاور از این داستان *** که این داستان است از راستان
نویسندهٔ او بجنت در است *** مر این بنده را لب بکوثر تر است
ابا چشم بینای یزدان نگر *** خدا را باین داستان در نگر
دلم را از این داستان تازه کن *** از این راز گیتی پر آوازه کن
دریغا دریغا که در روزگار *** نبیند کسی مردم هوشیار
در این دهر دون دوستاران کم اند *** چه کم بلکه مردان بگیتی کمند
در این خاکدان جای هشیار نیست *** به هشیار او را سر کار نیست
نبینی بهر سو بجز دیو و دد *** نیابی بهر در بجز بی خرد
ولی گشته در کنج عزلت نهان *** عدو آشکارا شده راز دان
فروتر خردمند از بیخرد *** ندارد ز روح و ملک دیو و دد
ندیده کسی راستی در جهان *** زمانه شده یار با کجروان
دریغا که در این سرای سپنج *** اگر بد پدیدار گفتار سنج
همه راز من فاش بد در جهان *** ز گنج جهانم نه کنج نهان
اگر مهرهٔ مهر دانشوری *** نبد در نهان خانهٔ شش دری
بدیدار بد نامور گنج من *** هویدا بگیتی شش و پنج تن
بجز بیخرد نیست در این سرا *** تهی زین سرا از خردمند جا صفحه (۳۰۶)
شده نام نادان بدانشوری *** جهان کرده بر بیخرد یاوری

چه نادان بدانشوری سر فراشت *** بباید ز دانشوری دست داشت

کلین گوزه اش هست خالی ز آب *** گمانش که دارد بمینا شراب

ز دانش دل او چو آگاه نیست *** چه داند که نادان داننده کیست

دریغا در این خاکدان کهن *** که خوش نیست او را بجز مکر من

نبینی کسی را ز دانشوران *** نبینی ز دانش ور آنجا نشان

همه دیو خویان ابلیس رای *** ابر جای دانشوران کرده جای

تفو بر تو ای گردش آسمان *** دو صداف بر او زان تو ای زمان

برفتار خود گر نمائی نگاه *** کنی لعن بر خود ببیگاه و گاه

خداوند پاینده برداشت دست *** جهانی سراسر همه بت پرست

همه روی از روی او تافته *** خداوند خود را نبی یافته

چه جوئی تو ایدل ز بیگانه خویش *** بگیتی از آن مرد زشت کیش

الا ایکه دارای بگیتی بسی *** ندانم که دیدی بگیتی بسی

ز دانا و نادان چگوئی سخن *** که چیزی نبینی بجز مکر و فن

چه ایند هرواروں ز دانش تهیست *** ز دانش نشان خواستن ابلهیست

مر او را بدانش سرو کار نیست *** که دانشوران را سزاوار نیست

بخیره کند بر بزرگان ستم *** کند چهره خاک بر روی جم

نماید ز جمشید پر دخت جا *** ببخشد بضحاک ملک و سرا

بنیکان گره بر جبین آورد *** بمردان برو پر ز چین آورد

همیشه بود یار نا راستان *** کجا خواند ایندا‌ستان راستان

ندارد بمردان سر مردمی *** دمی بر نیارد بمردان دمی

چه این زن صفت باز ناساخته *** دل از مهر مردان بپرداخته

چه جوئی از او مردمی هر دمی *** که او را نباشد بمردان دمی

الا ایکه آگاهی از کار دل *** دل اهل دیر کهن بر گسل

که کس را باو روی پیوند نیست *** که پیوند او بر خردمند نیست

ندارد بپیوند مردان سری *** بپیوند جوید ز زن کمتری

ذکر آغاز داســتان بر مسند خلافت استقرار یافتن امیر المؤمنین و یعصوب الدین مکمل علوم الاولین و الاخرین ابن عم رسول انام ملک علام شاهنشاه ملایک دربان علی ابن ابوطالب علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای پذیرنده داستان *** کنون بشنو از گفته راستان

که چون نوبت دیگر اندر گذشت *** دگر نوبت پاک دادار گشت

که زهرایمنان گشت خالی زمین *** زمین گشت جای جهان آفرین

نوای ملک بر گذشت از سماک *** که شد دور دوران یزدان پاک

بر او پنج نوبت پدیدار گشت *** نهادی کز و مه پدیدار گشت
بجای خداوند چون کرد جای *** خداوند در عرش شد خود نمای
نشستن نه هر بندهٔ را سزا *** بجای خداوند غیر خدا
نشاید بجای خداوند کس *** نشیند بغیر از خداوند کس
که بر سید المرسلین جانشین *** نگردد بجز سید المرسلین
بجای خدا او شود جانشین *** که گیرد از او وحی روح الامین
چه زد تکیه بر مسند احمدی *** نمودار شد صولت سرمدی
ز رخسار رخسار خیر البشر *** بدید از رخ داور دادگر
ز سیمایش سیمای یزدان پدید *** ز دیدار او روی یزدان پدید
زمین آسمان شد ز نور رخش *** جوان شد جهان از رخ فرخش
چه تابید در عرش سیمای او *** ملک محو شد در تماشای او
ز عرش و ز فرش ملوک و ملک *** پر آواز شد از سما تا سمک
بر آمد ندای منادی گران *** که شد نوبت داور داوران
شکوهش چه تابید بر آسمان *** شده پست جمله شکوه جهان
ز فردوس با چشم یزدان نگر *** ز هر غرفه حوری بر آورد سر
که تا سوی دارای دین بنگرید *** بروی جهان آفرین بنگرند
همه قدرت قادر کار ساز *** ببینند و بینند دانای راز
ز تسبیح و تهلیل در آسمان *** ملوک و ملایک گشوده زبان
ز حیرت بسوی وی آورده دست *** خداوند جویان یزدان پرست
بسویش بنظاره بهر گناه *** همه دیده قدسیان فرش راه
که بار دگر سید المرسلین *** بجای خداوند شد جانشین
چو بر عرشه منبر آمد فراز *** بگیتی در عرش گردیده باز
در آن عرشه روح الامین بنگرید *** در آن عرشه دید آنچه در عرش دید
عیان دید در عرش نور خدا *** جهان دید آیات عرش خدا
بکون و مکان روی یزدان بدید *** نهان انچه در دیده بد آن بدید
گهی در زمین گه بعرش برین *** همی دید روی جهان آفرین
ز هر سو همی دید دیدار او *** شگفتی فرو ماند از کار او
شکوهش چه تابید بر آسمان *** شکوه جهان آفرین شد عیان
چه قدرش عیان شد بچرخ برین *** بمردم نگه کرد سوی زمین
چه افتاد او را نظر بر زمین *** نظر بر زمین کرد جان آفرین
بدعوت نمودار آمد مجیب *** عیان گشت آیات انی قریب
بچشم جهان شد روانی دگر *** به تنها روان شد روانی دگر
کجا روی یزدان و اهل مغاک *** کجا خاکرا طاقت نور پاک

جهان پر ز راز نیوشنده گر *** خدا شاهد و بندگان بی بصر

نه گوشی که نوشند از وی خبر *** نه چشمی که گردند یزدان نگر

صفحه (۳۰۷)

نه کس راست ادراک رای خدا *** کجا چشم کور است یزدان گرا

از آن شد بکون و مکان جلوه گر *** جلال جهان داور دادگر

بمردم چه شد روی او رو نما *** بمردم عیان گشت روی خدا

نگه کن سوی دیدنش ره نبود *** ز دیدار او دیده آگه نبود

فروغ رخش بر نظر راه بست *** شد از دیدنش دیده دل ز دست

کجا دهر را تاب گفتار او *** کجا چرخ را روی دیدار او

ز رازش عیان وحی جان آفرین *** ز رویش دو گیتی خداوند بین

کجا تاب گفتار او در جهان *** زبان آفرین چون گشاید زبان

نداند خداوند چون راز او *** جز او دیگری نیست دمساز او

خدای مسیحا بر آرد چو دم *** بر آرد مسیحا ز کتم عدم

بذکر خداوند چو لب گشاد *** ز وحی خدا کرد جبریل یاد

همیخواست از راز او جبرئیل *** برد وحی بر سوی عرش جلیل

مکائیل چون گفتگو گوش کرد *** همه ذکر او را فراموش کرد

بسی گشت وحی جهان آفرین *** از آن فرش نازل بعرش برین

بیزدان چنان بر ستایش فزود *** که یزدان مر او را ستایش نمود

ندارد در آن راز طاقت زبان *** کجا تاب این معمی آرد بیان

نیوشنده رازیکه گوینده گفت *** شنید و نهان بود راز نهفت

در راز بر روی ای باز بود *** کجا دیگری محرم راز بود

سوی ذکر او عقل را کم نبود *** بغیر از نیوشنده آگه نبود

چو پرداخت از کار و زار و نیاز *** بسوی زمین دیده را کرد باز

بمردم لب خود ستائی گشود *** بآن خود ستائی خدا را ستود

که نزدیک یزدان گرامی منم *** جهانرا اگر هست امامی منم

منم معنی اسم پروردگار *** ز من کار پروردگار آشکار

منم مسند آرای عرش برین *** منم روح بخشای روح الامین

منم آنکه از دست من کردگار *** نگار دو گیتی نمود آشکار

نگارنده نقش زیبا و زشت *** ز دستم گل و خاک آدم سرشت

من از آفرینش همه برترم *** کجا بلکه من آفرینش گرم

منم آفرینش اگر هر چه هست *** ز دست من این نقش را نقش بست

در بیان تشریف بردن حضرت امیر بمسجد

چو بنیاد نقش جهانرا گذاشت *** بجز من جهاندار دستی نداشت

در آفرینش چو یزدان گشود *** گشایندهٔ در در ایندست بود

چه در آفرینش مرا یار کرد *** همه آفرینش بدیدار کرد

چه من بر گشودم نقاب از جبین *** جهان دید روی جهان آفرین

چه شد دست من نقش هستی نگار *** بدیدار شد هستی روزگار

اولوالامر پند مرا کار بند *** اولوالامر از پند من کار بند

مسیحا نکردی مسیحا دمی *** نکردی دمم گر باو همدمی

کلیم از کلامم نیاموختی *** بسینا بآتش تنش سوختی

چه نام مرا پور آذر بخواند *** ز آتش مر او را بگل در نشاند

برحمت بسویش چه کردم نظر *** پذیرفته شد توبه بوالبشر

ملوک و ملایک ز روز الست *** خداوند از دست من عهد بست

بایشان منم رهنمای سبل *** منم رهبر انبیا و رسل

بزیر و ببالای عرش برین *** ز روز ازل تا دم واپسین

ز هر راه بر من در راز باز *** منم رهبر راز و دانای راز

سخنهای او چون بپایان رسید *** خروش ملایک بکیوان رسید

ملوک و ملایک بر آمد زجا *** بر آمد زهر سو خروش و نوا

مقیمان کرسی و سکان عرش *** که بودند بر پای آنعرش فرش

ملایک ز بس پر به پر تافته *** خلایق دگر جای نا یافته

در بیان سؤال نمودن عرب جای جبرئیل را

که ناگه جوانی چو سرو روان *** که از دیدنش پیر گشتی جوان

در آمد ز جا و بکش کرد سر *** بنزدیک یزدان چو یزدان نگر

که ای روی تو بر همه رهنما *** همه بندگان و تو داور خدا

همه کمترین بنده در گاه تو *** سراسر همه خاک درگاه تو

مقیمان و سکان هر نه فلک *** ز جن و ز انس و ملوک و ملک

سرافیل و میکال و روح الامین *** همه سوده بر خاک راهت جبین

توئی آفریننده روزگار *** توئی بندگان را خداوند کار

جهانرا جهان داوری چون تو نیست *** خداوند را یاوری چون تو نیست

همه بندگی از تو آموختند *** چراغ خداوند افروختند

همه بنده بارگاه تو اند *** ستاده بفرمان و راه تواند

گشاینده کارها دست تست *** همی هستی و نیست از دست تست

سؤالی کنم ای ترا من فدا *** مثال سؤال خلیل از خدا

که گوئی که جبریل ایندم کجاست *** بروی زمین تا بعرش خداست

چو بشنید دانای راز نهان *** بگفتا تو جبریلی ایراز دان
باو گفت خندان توئی جبرئیل *** عیانست بر کردگار جلیل
بمن هیچ راز تو پوشنده نیست *** نهان و هویدا بنزدم یکیست
بود آنکه از گردش روزگار *** شناسای پرورده پروردگار
چو زد پاک داور در اینراز دم *** ببالای خود داد جبریل خم
بیفتاد بر خاک و بوسید خاک *** که ای کار تو کار یزدان پاک
پدید آور آفرینش توئی *** خداوند را چشم بینش توئی
ستاینده داور دادگر *** شناسای کار تو خیر البشر
ز روی تو کون و مکان روشن است *** جهانرا ز روی تو جان در تنست
توئی رهنما و تو ما را دلیل *** بما بندگانی تو رب جلیل
ز مدحش چو پرداخت روح الامین *** فرود آمد از عرش روح الامین
ز صاحبدلان خواست بانک نوا *** بر آمد دل راز داران ز جا
نخستین چو امد ز منبر فرود *** رسید از جهان آفرینش درود
ملوک و ملایک ز عرش برین *** یکایک ز رویش خداوند بین
پی عهد بستن سر افراشتند *** همه چشم بر عهد او داشتند
بهر سو سوی او روان آمدند *** سوی داور داوران آمدند
نخستین خداوند بالا و پست *** دگر باره با دست خود عهد بست
خدا و خداوندی او را ستود *** مر او را خداوند هستی نمود صفحه (۳۰۸)

امیر المؤمنین علیه السلام

ز راز نهان پرده ها باز شد *** خدا با خداوند همراز شد
چو عهدیکه دست خدا زان بپا *** چه دستی که زان دست و بازو خدا
که روز نخستین بعهد الست *** بآن دست دست خدا عهد بست
در این پرده میبود پوشیده راز *** بآن عهد دست خدا بست باز
ملوک و ملک از گمانشد یقین *** که آن دست دست رسول امین
پس آنگه بحکم خدای ودود *** بان دست دست خدا را ستود
دگر گشت پیمان گر دادگر *** بدست خدا بست خیر البشر
چو شد عهد و پیمان خیر الانام *** بدست خداوند گیتی تمام
چو دست تو شد نیروی دست من *** بگردون گراینده شد دست من
باین دست کون و مکان آفرید *** باین دست شد آفرینش پدید
نگارندهٔ نقش عهد الست *** نگار دو گیتی باین دست بست
بکون و مکان حق پرستی نبود *** خدا را اگر چون تو دستی نبود
جهان شد بمانند خرم بهار *** ندانم که گویم چه شد آشکار

نمودار شد رایت احمدی *** پدیدار شد رایت سرمدی

شد از جلوه اش در جهان جلوه گر *** جلال جهان داور دادگر

هوای وجودش وجود آفرین *** فروغ رخش مهر و ماه آفرین

در ذکر بیعت نمودن امام حسن (ع) با پدر بزرگوار خود

عیان گشت روئی بدون حجاب *** که بود آفرینندهٔ آفتاب

روان شد خداوند سوی خدا *** ز رویش بر افروخت روی خدا

سوی عهد دارندهٔ دادگر *** عیان گشت سیمای خیر البشر

بسوی زمین شد چو او رهنمای *** روان شد خداوند سوی خدای

بسی راز یزدان از آن دست دید *** که آن راست ناید بگفت و شنید

بدست پسر چون پدر عهد بست *** جهان آفرین گشت پیمان پرست

دگر باره دست رسول خدا *** بدست خدا گشت پیمان گرا

پسر با پدر چونکه پیمان نمود *** جهاندار جان آفرینش ستود

ز پیمان او ما سوا شاد شد *** ز پیمان ابلیس آزاد شد

پسر چونکه روی پدر بنگرید *** از آن روی روی خداوند دید

بسی راز پنهانی کردگار *** بر او شد ز رخسار او آشکار

ببوسید روی و سرش را پدر *** که ای جان تو جان خیر البشر

خنک ان پدر کش تو باشی پسر *** که دارد پسر مثل خیر البشر

توئی بعد من خلق را پیشبین *** تو بر جای خیر البشر جانشین

فروزان ز روی تو خیر البشر *** نمایان ز تو صولت بوالبشر

جهان روشن از عکس پیمای تو *** بجز جای یزدان کجا جای تو

چه باشی و هستی بهر دو سرا *** تو بر جای من جانشین خدا

چو عهد امام دوم در گذشت *** بعهد امام سوم بر گذشت

ذکر بیعت نمودن ابی عبدالله (ع) با پدر بزرگوار خود

درخشنده خورشید برج رسول *** فروزان مه آسمان بتول

ز دریای رحمت در سرمدی *** ثمین گوهر لجه احمدی

بجای رسول خدا جانشین *** بخلوتگه قرب بالا نشین

سراسر بزرگیش دوش رسول *** ز دوشش بتن تازه دوش رسول

نهالی ز باغ نبی خاسته *** که زان نخل طوبی تن آراسته

بر آمد یکی ماه و خورشید چهر *** که بود آفرینندهٔ ماه و مهر

نبی رخ چو بر سوی او تافته *** کلید شفاعت از او یافته

پر امید از روی او خافقین *** شفاعت گر راز داران حسین

چه آمد خرامان بسوی پدر *** ز رویش بر افروخت روی پدر
دو دیده ز رویش پر از آب کرد *** جهان تا جهانرا پر از تاب کرد
ببارید بر مه در شاهوار *** ز مژگان در اشک کردش نثار
نهانی بر آورد از دل خروش *** که ای گردش چرخ بیداد گوش
بدانست فرزند راز پدر *** بخندید کای داور دادگر
شد آگاه او را چه آمد بیاد *** که از دیده اش ناگهان خون گشاد
بآن عهد آنکسکه اینعهد بست *** که نارم بآن عهد و پیمان شکست
بعهد و بپیمان چنان سر نهم *** که در عهد و پیمان او سر دهم
پدر چون ز فرزند بشنید راز *** بگریید با او زمانی دراز
جهان تا جهان جمله گریان شدند *** ز گرییدن آندو حیران شدند
ولیکن ندانست آن راز کس *** همی گریه زانگریه کردند بس
پس آنگاه بگرفت دست پدر *** ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
پی عهد بستن بر آورد دست *** بیزدان دگر باره آن عهد بست
چه شد عهد یزدان نهادن تمام *** بیزدان پرستان در آمد سلام
دل از عهد آن دست آراستند *** پی عهد یک یک بپا خواستند
همه عهد بستند برنا و پیر *** هر آنکس که بود از امیر و وزیر

در بیان عهد بستن اهل حجاز و سایر بلاد با جناب امیر المؤمنین علیه السلام

چه روز دگر خسرو خاوری *** بر آمد بخرگاه نیلوفری
نه افلاک روشن شد از روی او *** جهان شد مسخر ز نیروی او
ز خرگاه خاور برآورد سر *** ز خاور بر افروخت تا باختر
ز خرگاه خاور فزود اختران *** کشیدند صف از کران تا کران
ز بیم نهیبش ز رخ رفته رنگ *** فتاده همه از شتاب و درنگ
سوی منبر آمد شهنشاه دین *** پر از نور شد آسمان و زمین
از آن گشته روشن همه بر فلک *** پر از نور شد از سما تا سمک
چه بنشست بر تخت فرماندهی *** نخستین مکائیل گشتی رهی
چه نورش ز دیهیم او رنگ تافت *** فر هر دو گیتی بر او تنگ یافت
چو عکس رخش در جهان اوفتاد *** ملک در فلک در گمان اوفتاد
لباس خداوندی آنسان که خاست *** خداوند بر قد او دید راست
چه آن جلوه گر گشت در آن لباس *** همه نامها گشت یزدان شناس
چه در تخت شاهی بگسترد رخت *** فتادند شاهان گیتی ز تخت
صفحه (۳۰۹)
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد *** کله از سر رای قیصر فتاد

چو پوشید بر تن یمانی رو *** ردای شه روم و چین شد قبا

چه نورش بکون و مکان اوفتاد *** مکان غیرت لا مکان اوفتاد

بگیتی چه گسترد ظل ظلیل *** عیان گشت ذل خدای جلیل

چه شد روشن از روی او روی خاک *** ز رویش همه نور شد جان پاک

ز هر خار و بن رست بیضا نمود*** ز هر خاک آیات عیسی نمود

جهان شد بمانند خرم بهار *** بدیدار شد داور کردگار

چو بر عرشه صبر او رنگ یافت *** دو گیتی ز رخسار او رنگ یافت

جهانی بسویش گشادند چشم *** سوی پاک یزدان گشادند چشم

یکی شاه دیدند بر تاج گاه *** که چون او ندید است خورشید ماه

ببر خلعت از کردگار جلیل *** بسر چتر از شهپر جبرئیل

بسر بسته عمامه احمدی *** ببر کرده دراعه احمدی

در آن عرصه شاهی پدیدار شد *** که از دیدنش دیده از کار شد

بسوی همه دیده ها بد براه *** که شه را در آخر شد آن بارگاه

کجا چشم خفاش و دیدار هور *** کجا روی یزدان کجا چشم کور

بجائیکه آمد ندای خدی *** کجا بود وارونه دارنده پای

بجائیکه یزدان سراید سخن *** کجا تاب دارد دل اهرمن

بملکی که روشن شود آفتاب *** ندارد در آن چشم خفاش تاب

همه نامداران ملک حجاز *** چه از بینوا و چه از بینیاز

ز هر قریه و شهر جمعی کثیر *** بزرگ و خردمند برنا و پیر

همه نامداران ملک حجاز *** که بودند سرخیل وادی دراز

ز رویش بسی چشم یزدان نگر *** بیزدان پرستی بر آورده پر

پر از خون ز کارش دشمنان *** چه از داور پاک اهریمنان

از آن عرشه لب را بگفتن گشاد *** تزلزل بعرش برین اوفتاد

چو خواند آیتی از کلام خدا *** بر آمد دل راز داران ز جا

از آن عرشه وحی خدای جلیل *** بعرش برین رفت بی جبرئیل

ز گفتار او خلق حیران شدند *** ستایش گر پاک یزدان شدند

گشاده بسویش همه چشم گوش *** همه در شنیدن شده سخت کوش

شنیدند مردم چه گفتار شاه *** چه دیدند پر نور رخسار شاه

بآواز گفتند با یکدیگر *** که این نیست جز داور دادگر

بفرمان تو جمله فرمان بریم *** ترا از دل و جان ستایشگریم

همه بنده ایم و تو داور خدا *** تو سوی خدائی بما رهنما

نخستین تو را پاک یزدان ستود *** رسول امنیت ستایش نمود

سزاوار تاج و نگین نیست کس *** تو هستی و هستی سزاوار بس

سزاوار تاج و نگین زمین *** ز هستی و هستی زمین آفرین
چه یزدان پرست و چه عزی پرست *** ببیعت بیزدان بر آورده دست
ببیعت همه دست کرده دراز *** سوی دست دارندهٔ کار ساز
کجا دست اهریمنان مغاک *** کند عهد با دست یزدان پاک
کجا دیو را باب عهد خدا *** نه ما را خداوند پیمان گرا
مگس را نه تاب عقوب عقاب *** نه خفاش پیمان گر آفتاب
ندارد ثبات و ندارد ثبوت *** بحبل المتین نسجه عنکبوت
ببستند عهد و ولی سخت سست *** کجا نا درستان و عهد درست
به ابلیس جوید ره مستقیم *** کی اهریمن آید بعهد قدیم
نه هر قطره را عهد دریای آب *** ز ره زره پیمان گر آفتاب

در بیعت نمودن حواص و عوام و توصیف امیر (ع)

چه آن عهد و پیمان بپایان رسید *** از آن عهد افغان بکیوان رسید
چه شد داور دادگر دادگر *** چه خیر البشر جای خیر البشر
گرفتش ز نور جهان نور یافت *** ز نور خدا بر جهان نور تافت
جهانرا جهان داور آمد پدید *** دگر باره پیغمبر آمد پدید
فلک خاتم از دست دیگر گرفت *** سلیمان نگین تاج افسر گرفت
شهی شد برافراز تاج و نگین *** که او بود تاج و نگین آفرین
که نوری که آنجا تجلی نمود*** تجلی دل آتش طور بود
ببالا بر آمد چه دست خدا *** کجا بنده یارد زدن دست و پا
بکشور چه گردید کشور گشا *** فتادند کشور خدایان ز پا
نگین آفرین یافت تاج و نگین *** خدیو جهان شد جهان آفرین
فلک شادمان گشت از تخت آن *** ملک سر برفراشت از بهر آن
خداوند خود یافت ملک خدا *** خداوند گیتی چه شد خود نما
همه ملک و کشور پر از نور شد *** از او دست اهریمنان دور شد
همه شاد دیوان بیداد گر *** که بنشاند عثمان بجای عمر
از آن ماده دیو آنچنان پاک کرد *** دل اهرمن را ز غم چاک کرد
جهان شد بمانند خلد برین *** زبان ملایک پر از آفرین
بروی زمانه پر از عدل و داد *** بهر ملک دست خدا بر گشاد
زمین شد بکردار خرم بهشت *** نوای ملک خاست از خاک خشت
بملک خداوند روی زمین *** دل عدل بگشاد جان آفرین
بکژ در نگردید دور زمان *** همه راست شد گردش آسمان
ز ناراستی چرخ گردون گریخت *** فلک گردش او همه راستی است

خداوند آمد خدیو زمین *** جهان شد بکام جهان آفرین

ولی کار دوران همه کاسی است *** جهانرا همه شهره ناراستی

چگویم که این دهر بیدادگر *** نپیوسته با داور دادگر

ندارد بجز خار و کین و عناد *** بعباد رب و برب عباد

بیزدان شناسان بود ناشناس *** نه یزدان شناس و نه یزدان سپاس

بنمرود گردد چه او دست گیر *** بیزدان زند دست نمرود تیر

بدارای دارنده کین آورد *** بیزدان برو پر ز چین آورد

بفرمان فرعون تیغ آختند *** سوی داور دادگر تاختند

چه نمرود بانگ خدائی دهد *** برو بر خدائی گواهی دهد

طاغی شدن زاده هنده یعنی معاویه ابن ابی سفیان و گزارش آن

کنون باز گردم سوی داستان *** سخن گویم از کار نارستان

یکی داستان نو آرم پدید *** ز یزدان پاک ز دیو پلید صفحه (۳۱۰)

اگر هوشیاری بیا گوش کن *** ز کار دو گیتی فراموش کن

ز گوش آفرین گوش دیگر بخر *** که راز نهان نشنود گوش خر

که چون زادۀ هند آن اهرمن *** بعهد خدا گشت پیمان شکن

ز فرمان یزدان بپیچید سر *** بر آشفت با داور دادگر

به یزدان در راز را باز کرد *** جدل با خداوند آغاز کرد

که از مهر درگه خشم و کین *** بیک گردش چشم او بر زمین

فرو رفت فرعون در رود نیل *** فتاده تزلزل باصحاب فیل

ز یزدان چو آن دیو پیچید رو *** بسی دد نهاد و بسی دیو خو

ز هر جای اهریمنان در خروش *** که اینک منم با خدا کینه کوش

بسی بد نهادان ابلیس خو *** نهادند بر سوی ابلیس رو

ز یزدان همه روی بر کاشتند *** بدل مهر اهریمن انباشتند

شده دست کوتاه و دستان دراز *** پی بیعت او ز شام و حجاز

چه دید اهرمن مصر بر کام خویش *** چو فرعون شده با خدا کینه کیش

نمود آنچه فرعون و یزدان نمود *** سر کینه با پاک یزدان گشود

جهان تافت رو از خدای جهان *** زمان گشت بر کام اهریمنان

بمردان رخ پاک کیوان خدیو *** فروزان و مردان پرستار دیو

نموده بمردم خداوند رو *** سوی دیو مردم خداوند جوئ

هویدا جلال خدای صمد *** جهانی پرستنده دیو و دد

به پیچیده رو از خدا و رسول *** همه اهرمن را نموده قبول

نگرده خدا را پرستندگی *** نمودند فرعون را بنده گی

نبینیم دارای این راز کس *** خدا و خداوند دانا و بس
خرد را در این بارگه بار نیست *** خردمند را جای گفتار نیست
بفکرت ز حیرت خرد سوخته *** خردمند را رخ بر افروخته
بیا ساقی از جام مینای جم *** بجای خرد ریز می دمبدم
علاج خرد زان می ناب کن *** درون خرد را از ان آب کن

عازم شدن طلحه و زبیر بجانب مکه و خلاف نمودن ایشان جناب امیر ع را

که نتوان بر آورد زینراز دم *** که ضحاك بر مسند و رانده جم
سر آیم شگفتی یکی داستان *** ابا راستان کار نا راستان
سپهبدار چون طلحه و چون زبیر *** که بودند سر خیل وادی ریو
بیثرب نزد خداوند دین *** ولی شان نه چشم خداوند بین
بجائیکه روشن شود آفتاب *** ندارد در آن چشم خفاش تاب
بدوری که حقر است زیبندگی *** کجا اهرمن را بود زندگی
دلیران و گردان قوم قریش *** نهانی فتادند در کین و طیش
بدرگاه بنزدان همه پشت خم *** ولی دل سوی زشت دیو دژم
همه دل بدیر و خداوند کو *** نهانی سوی اهرمن کرده رو
چه دلشان سوی اهرمن عهد بست *** به پیمان یزدان بر آمد شکست
نهانی بر او بر نهادند کار *** که گردند با دیو ناپاك یار
بدارای یزدان گزند آورند *** بسی مکر و افسون و بند آورند
که کردند با دیو ناپاك یار *** پر از کینه سوی خداوند گار
بهانه همی خون عثمان کنند *** طلب خونش از پاك یزدان کند
چه از رازشان طلحه آگاه شد *** بآن بد نهادان هوا خواه شد
زبیر بد اندیش را یار کرد *** فسون با خداوند بیدار کرد
که اینک سوی کعبه جوئیم راه *** به پیچیم عایشه را سر ز راه
در اینکار چون او شود یار ما *** بکام دل ما شود کار ما
بگفتند و از جای برخاستند *** سوی شاه دین رفتن آراستند
از این در روان تر زبان آمدند *** سوی داور داوران آمدند
نهادند نزدش همه سر بخاك *** چو یزدان پرستان یزدان پاك
که ای خاکبوس درت جبرئیل *** ثنا گوی ذات تو رب جلیل
توئی بر همه داور دادگر *** ثنا خوان ذات تو خیر البشر
ندارد مکائیل روز و شبان *** بغیر از ثنای تو ورد زبان
بکرباس تو نه فلك در سجود *** بدرگاه تو مهر و مه در سجود
ملوك و ملایك ز روی نیاز *** یکایك بدرگاه تو در نماز

ملک ز آسمان آورد بر زمین *** بتو آفرین از جهان آفرین

نداریم چون ما در این داوری *** نمائیم هر یک ستایش گری

ز وصف تو نطق زبانست کال *** جهان تا جهان راز بانست لال

چه بشنید گفتار شان راز دان *** بخندید و گفتا که راز نهان

نهانی بمن هیچ پوشیده نیست *** نهان و هویدا بنزدم یکیست

منم واقف از رازهای نهان *** براز نهانی منم راز دان

در این پرده پنهان نهان هر چه هست *** بمن آشکارا ز بالا و پست

بجز من کسی محرم راز نیست *** در راز بر روی کس باز نیست

بگویم سؤال شما را چه دوست *** شما را بمن از چه این آرزوست

که دارید اکنون سوی کعبه رو *** ولی کعبه بوئید و بتخانه رو

خدا را در آن خانه کاشانه دید *** گذشت از خدا و خدا خانه دید

ولیکن شما را چنین است رای *** چگویم شود هر چه خواهد خدا

شنیدند چون گفت و سر کشان *** از آن گفته گشتند چون بیهشان

برفتند از آن جای پر بیم و باک *** همه دل ز گفتار شه خوفناک

برفتند و بستند بار سفر *** همه دل پر از کین سران قریش

آمدن طلحه و زبیر بنزد عایشه و گفتگو نمودن عایشه و گزارش

نمودند آگه دلی پر ز طیش *** که اینک بدرگه سران قریش

سوی شهر بطحا روان آمدند *** سوی بانو بانوان آمدند

چه در خانه او فراز آمدند *** بآن داوری چاره ساز آمدند

ستاده همه با دلی پر ز راز *** که آرند رو سوی او با نیاز

چه بانو شد آگاه از کار زار *** بفرمود تا پرده را پرده دار

کشید و طلب کردشان در زمان *** سوی او برفتند پویان روان

چه نزدیک آن پرده راه یافتند *** ز دارای نه پرده رخ تافتند

یکایک بتعظیم آن محترم *** دمادم بیال یلی داده خم

چه بانو برخسارشان بنگرید *** دل خویشتن را پر از مهر دید

صفحه (۳۱۱)

نخستین بپرسید از رنج راه *** دگر گفت کی مردم کینه خواه

چه دارید از شاه دین آگهی *** علی آنکه آمد جهانش رهی

بمردم چگونه است کردار او *** بخلق خدا چون بود کار او

که کس همچو او نیست در بند خلق *** بگیتی چو اونی خداوند خلق

شنیدند چون گفت او سر کشان *** از آن گفته گشتند چون بیهشان

بسویش گشادند پر مهر لب *** که کار علی هست کار عجب

همه گشته دلها از او پر شکیب *** مساویست نزدش فراز و نشیب

سر دعوی خود عثمان نداشت *** بخون خواستن راه فرمان نداشت

در آنجا بما زندگی گشت تنگ *** بامید درگاه تو بی درنگ

بنزدت از آن راه دور آمدیم *** بدرگاه تو عذر خواه آمدیم

که شاید کنی چاره کار ما *** بما پر ز کین شد سپهدار ما

در اینکار گردی اگر یار ما *** شوی از دل و جان سزاوار ما

همه بخت کم بوده باز آوریم *** ترا تخت فرخ بساز آوریم

چه بانو سخن های ایشان شنفت *** ز گفتار ایشان بر آشفت و گفت

که ای خیره سر مردم نابکار *** همانا که شد تیره تان روزگار

نه نیکو است زان روی برتافتن *** که دیگر نبتوان چو او یافتن

شنیدم باین هر دو گفتش رسول *** که نزدیک زد آن چو او کس قبول

نه بود است از آفرینش کسی *** اگر پایه دارد ز دانش بسی

شنیدم بدینسان چه گفتار او *** بحیرت فرو ماندم از کار او

بگفتم که ای راه حل را دلیل *** بود به ز میکال و از جبرئیل

بخندید و پاسخ چنین داد باز *** که آری نهانست در پرده راز

بود کمترین خادمش جبرئیل *** بمیکال چون کردگار جلیل

بحیرت فرو ماندم از کار او *** نمودم سوی او بآزرم رو

که ای از تو کون و مکان زیر پا *** تو دانی همه هر چه داند خدا

علی را ستایش نمودی چنان *** که غیر از علی در زمان و مکان

نبود و نباشد بآن پایه کس *** همانا بود پاک یزدان و بس

خدا را تو این راز را باز گو *** زمانی بمن ذکر این راز گو

پیمبر چو این راز از من شنید *** تبسم نموده باو بنگرید

که ای راز جوینده بی نیاز *** چو جوئی تو از راز دانای راز

اولوالعزم از عزم او ارجمند *** اولوالامر امر ورا کار بند

اولوالعزم ذوالعزم عزم ویند *** همه صف نشینان بزم ویند

نشیند در آن بزم چون از جلال *** نشینند ایشان بصف نعال

بجز من نه او را شناسد کسی *** اگر بهره دارد ز دانش بسی

چو یزدان مر او را نماید سپاس *** شناسای او هست یزدان شناس

کسی راز اوصاف او یار نیست *** ز اوصاف او جای گفتار نیست

ورا پایه روح و فرا شد براق *** من و پاک یزدان شناسیم و بس

چو من از ثری بر ثریا شدم *** ببالا ببالای والا شدم

فرو ماند روح و فرا شد براق *** بجائیکه شد طاقت صبر طاق

بهر پایه ای گو مرا پایه بود *** مر او را ورا پایگه سایه بود

بهر جا گذشتم نمودار بود *** مرا از رخش گرم بازار بود
چو نزدیک یزدان برون تافتم *** مر او را بخود هم عنان یافتم
چه کردم سوی داور پاک رو *** ندیدم بهر سو بجز روی او
چو یزدان در راز را باز کرد *** بمن او همه ذکر آن راز کرد
در آنجا همه رازهای نهفت *** تو گفتی بمن غیر او کس نگفت
علی را نه بشناخت در روزگار *** کسی جز من و پاک پروردگار
ز راز علی در جهان لب ببند *** که این راز بگذشته از چون و چند
خردمند را مهر او حرز جان *** نخستین خرد یافت از او روان
عقاب خرد تا ابد گر پرد *** کجا ره سوی پایگاهش برد
گذشت است جایش از آن پایگاه *** که اندیشه یا بد بدان جای راه
نه این پایگه ز آفرینش بر است *** همه هر چه هستند از آن برترست

در بیان مایوس گردیدن طلحه و زبیر از عایشه و نامه نوشتن ایشان بنزد معاویه

اگر او نبودی دو عالم نبود *** سرشت گل و خاک آدم نبود
اولوالامر او بود در امر کن *** چو در امر کن گفته بود او سخن
بوصفش چو دیدم رسول امم *** بدم در کشیدم من از بیم دم
از این رازها هیچ آگاه نیست *** کسی را باین رازها راه نیست
چو گشتند یاران از آن ناامید *** ز گفتار بانو شده نا امید
همه از دل و جان نوان آمدند *** ز گفتار او ناتوان آمدند
سوی خانه خود نمودند رو *** نمودند با یکدیگر گفتگو
سرانجام آن رایشان شد پسند *** که زانجا نویسند بر پور هند
مر او را نمایند آگه ز کار *** که بفرست سیم و زر بی شمار
سوی او یکی نامه دل پذیر *** نوشتند کی مرد دانش پذیر
نمودند از کار بانو خبر *** که بانو بود یار خیر البشر
نگوید در این کار جز راستی *** نجوید در این چاره جز کاستی
بجز سوی یزدان ندارد نیاز *** نداند کسی جز علی کار ساز
در این چاره این جایگه کار تست *** شکسته بدست تو گردد درست
سراسر چه بر خواند پاسخ نوشت *** ببانو که ای یار نیکو سرشت
نبیند در این ره خداوند گار *** پسندیده باشد ابر کردگار
که از خون عثمان کنون نگذری *** ز کار علی جمله فرمان بری
که او بد بمردم امام زمان *** تو میدانی ای بانو بانوان
نه نیکو بود در گذشتن از او *** نکردن ز خونش همی گفتگو
نه نیکو بود نزدت ای پاک زاد *** در این راه ما را بغیر از وداد

گذشتن از این خون ولی مشگلست *** تو دانی که اینکار کار دلست

گذشتن ز خون امام زمان *** نه نیکو بود نزد اهل جهان

نه آئین یزدان پرستان بود *** نه یزدان از اینکار شادان بود

گذشتن از اینخون دلا سوده راه *** گذشتن از اینخون بجان بیگناه

بگویم اگر رای و فرمان تست *** که ایندل دل من گروگان تواست

یکی لشگر آرم زهر سو گران *** که او را زمانه ندارد گران

سوی خون عثمان بداریم دست *** که اینخون بود کار یزدان پرست صفحه (۳۱۲)

اگر اینکه رایت در اینکار نیست *** در این رای رایت خریدار نیست

نگوئی سخن جز بنام علی *** نخوانی بجز کردگار و علی

همه مهر او پرده جان تست *** ز روی علی تازه ایمان هست

نرانی بجز نام او بر زبان *** نخوانی بجز مدح او در نهان

فراموش از خون عثمان کنی *** بدل مهر حیدر گروگان کنی

تو خود بنگر ای بانو بانوان *** نه نیکوست اینکار ما در جهان

در این ره خرد را کن آموزگار *** ببین گردش چرخ ناپایدار

که در کار عثمان زمانه چه کرد *** چگونه ز جانش بر آورد گرد

نه نیکوست بگذشتن از خون او *** شدن یار با قتل او روبرو

سخن هر چه گفتم همه گوش کن *** ز مهر علی دل فراموش کن

همه نامداران ز مردی نیاز *** پی خون عثمان دلی پر ز راز

ز هر سوی یکی لشگری پر ز کین *** کشیدم برزم خداوند دین

که از خود عثان نمایند یاد *** از آن خون شود تازه روی وداد

نه نیکواست زینکار رخ تافتن *** علی را خداوند خود ساختن

که در خون عثمان بود او شریک *** تو خود دانی ای بانو اینرواز نیک

چه نامه به بن اندر آورد زود *** فرستاده شد سوی بطحا چه دود

سوی خانه طلحه آورد رو *** چه او داد این نامه در دست او

دل طلحه پس شاد از آن نامه شد *** از آن نامه اش گرم هنگامه شد

چو آن نامه نامور را بخواند *** بسی گشت شادان حیران بماند

کزین نامه بانو نگردد ملول *** نماید در این نامه رد یا قبول

و یا بر خروشد از این نامه زار *** نهد نام این نامه را نابکار

ز هر سو بسی رخش اندیشه راند *** زبیر دلاور بر خویش خواند

مر آنرا از آن نامه آگاه کرد *** سرنامداران سوی راه کرد

زبیر اندر آن نامه چون بنگرید *** ز خون جگر بر رخش خون چکید

که بانو نخواهد نمودن قبول *** از آن نامه خواهد که گردد ملول

پس اندیشه کردند با یکدیگر *** دلیران و گردان فرخاش خر

که این نامه نزدیک او چون برند *** چگونه بمکر و بافسون برند

معاویه هدیه فرستاده بود *** رز سیم و رخت او فرستاده بود

فرستاده بس هدیه بی شمار *** بدرگاه بانو برسم نثار

فرستاده و نامه بر داشتند *** بآن هدیه ها تخم کین کاشتند

بدرگاه بانو فراز آمدند *** بآن داوری چاره ساز آمدند

برش طلحه بنمود روی نیاز *** ستایش کنان گشت بردش نماز

پس آنگاه لب را بگفتن گشاد *** از آن نامه و هدیه بنمود یاد

بفرمود پس آن بانو بانوان *** که بر خواند آن نامه را راز دان

بر آن هدیه ها یک بیک بنگرید *** نیامد خوش آنرا روئی ندید

نموده پر از کینه بانو جبین *** بسوی یلان کرده رخ پر ز چین

بفرمود پس بانو بانوان *** که بر خواند آن نامه را راز دان

باستاد خواننده در پیشگاه *** پی نامه خواندن بپیموده راه

نخستین چه زان نامه سرباز کرد *** بر بارگه خواند آغاز کرد

سراسر چو او خواند بانو شنید *** پر از خشم بانو ز جان بر دمید

در بیان رسیدن نامه معاویه نزد عایشه و جواب عایشه فرستاده را

خروشان بر آورد از دلخروش *** که ای مردم زشت بیداد کوش

به پیچیده از داور پاک رو *** بدارای یزدان همه کینه جو

همه یار اهریمن زشت کیش *** همه کینه جو با خداوند خویش

همه با خداوند رزم آزمای *** زدوده همه دل ز مهر خدا

همه دل ز یزدان بپرداختند *** باهریمن بد کنش ساختند

بفرزند هند آن بد بد گهر *** همه یار و دشمن بخیر البشر

کزیدند دیوی بخیر الانام *** ستمکاره باب و جگر خاره مام

برزم خدا تیغ کین بر کشید *** بروی نبی هفت لشکر کشید

چه از مادرش بر گشایم سخن *** همانا که هرگز نیاید ببن

چو آن زشت پتیاره دیو زاد *** همانا بگیتی ز مادر نزاد

میان دو لشگر بزین بر نشست *** بگردان لشگر چنین عهد بست

که خون نبی گر بریزد کسی *** بنزدیک ما پایه دارد بسی

ندیده دو بیننده روزگار *** که در رزم هنگامه کار ساز

زنی بر نشیند بر افراز زین *** خروشان برزم جهان آفرین

کسی کش چنین مادرست و پدر *** گزیدند بر جای خیر البشر

پدر بر پدر خصم خیر الانام *** گزیدند او را بمردم امام

کنون هم ندارد بایشان دریغ *** کشیدن بروی خداوند تیغ

شما بد نهادان ابلیس رای *** همه دشمنان رسول خدای

ز یزدان پرستی گشادید دست *** دگر باره گشتید عزا پرست

همه سوی خصم خدا کرده رو *** همه با ولی خدای جنگجو

برزم خدا لشگر آراستند *** که خون فلان از خدا خواستند

رضا بوده در خون عثمان خدا *** اگر بوده حیدر بخونش رضا

بخون گنه کار یابی گناه *** جهان آفرین شاهدست و گواه

بود بر شما خلق ناپاک رای *** طلب کردن خون خلق از خدای

بود فرض با مردم روزگار *** که فرخاش جویند با کردگار

کزو آفرینش ندارد همال *** بود دادگر داور ذوالجلال

خدا و خداوندی او را ستود *** مر او را خداوند گیتی نمود

تبسم کنان گشت خیر البشر *** که هان ای حمیرای دارای خبر

تو قدر علی را ندانی همی *** ز اوصاف او قصه خوانی همی

کسی کو بود روزگار آفرین *** نه در روزگار است امر آفرین

چو عکس رخش تافت در روزگار *** که پروردگارست پروردگار

گذشته ز اسلام و از دین و کیش *** دگر باز گشتید بر کفر خویش

بدارید از دین دادار دست *** دگر باره گردید عزی پرست

همه گفت من را سراسر دروغ *** بدانید و دین نبی بی فروغ

ابا او نه پیکار آسان بود *** ز پیکار او چرخ ترسان بود

سواری که باشد بنیر و چو شیر *** ز خون کرده گیتی چو دریای قیر

بمیدان چو تیغ دو سر بر کشید *** سر چرخ گردون بچنبر کشید

سر سر کشان گوی میدان اوست *** جهان آفرین آفرین خوان اوست

بمیدان سمندش چو تازد همی *** جهان آفرین زو بنازد همی صفحه (۳۱۳)

اگر چرخ گردد باو هم نبرد *** سر چرخ گردون در آرد بکرد

ز قالوا بلا تا گه رستخیز *** عبادات و طاعات اهل تمیز

درون دو گیتی همه هر چه هست *** نیرزد صوابش بآنصب دست

ز یک ضرب تیغش گه داوری *** پیمبر نماید ستایش گری

ز جن و ز انس و ملوک و ملک *** ز هر هفت طاق و زهر نه فلک

سوی او شود از بکین ژاژها *** کجا ژاژ خواهی توان با خدا

نه بتوان بیزدان بر آشوفتن *** بداور در داوری کوفتن

بگفت این و پر خشم آمد زجا *** دوم روز شد سوی پرده سرا

دلیران ز کارش هراسان شدند *** دلی پر ز اندیشه ترسان شدند

همه سوی یکدیگر آورده رو *** شگفتی فرو ماند از کار او

که صدیقه جز صدق چیزی نگفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت

فسونهای او نزد او باطل است *** بافسون زدن رای او مشگلست

نجوید بجز مدح پروردگار *** نگوید بجز گفته کردگار

ندانیم دیگر چه افسون کنیم *** ز بیچارگی چاره اش چون کنیم

سوی خانه خود فراز آمدند *** ز هر سو بسی چاره ساز آمدند

بسی رخش همت بر انگیختند *** بسی خار در خاک ره ریختند

در آخر در این راه گشتند راز *** فرستند قاصد سوی شام باز

دهندش ازین کار مشکل خبر *** که بفرست بر سوی ما سیم و زر

که چون عقده کار شد پیچ پیچ *** بجز سیم و زر چاره اش نیست هیچ

فرستی اگر سیم و زر بیشمار *** بکامت شود گردش روزگار

یکایک بدرگاه تو بنده ایم *** بفرمان رایت سرافکنده ایم

چه شد نامه نامداران تمام *** فرستاده شد آنزمان سوی شام

ز دیوان چو آن نامه شد سوی دیو *** بر آمد ز دیو دمنده غریو

در گنج بگشاد وزر بر فشاند *** ز هر گوشهٔ در و گوهر فشاند

در گنج نوشیروان باز کرد *** ز نوشین روانان بر آورد گرد

ترا قامت ای آسمان باد خم *** که دیوی نشانی بر اورنگ جم

به یزدانیان ترک تازی کنی *** بیزدان روانان نیازی کنی

بمیراق بخشی باین دیو زاد *** همه گنج کیخسرو و کیقباد

ز کار تو آن دیو بیداد کوش *** بجام کیانی شده باده نوش

ندیده بجز رنگ تاریک غار *** نخورده بجز موش یا سوسمار

نشانی تو ای دیو پر مکر و ریو *** بر اورنگ طهمور دیو غریو

ترا پرده های فسون باد چاک *** فتد تیر و کیوان تو در مغاک

شود طاق مینوی تو سر نوشت *** همه گفت تو رنگ او در سرشت

نه تابنده گانی تو بیدادگر *** که با پاک یزدان شوی کینه ور

نه تنها به پروردگاری نزار *** کنی جمله با پاک پروردگار

چگونه ندانم در این پرده چیست *** نواهای این پرده از صوت کیست

از این پرده بر کس نه پیداست راز *** نداند در این پرده جز پرده ساز

چه پیدا رهی نیست از چار سو *** بسوی سخن گفتن آریم رو

شگفتی بسی راز های عجب *** بر راز داران گشائیم لب

که چون زاده هند ناپاک زاد *** در گنج کیخسروی بر گشاد

در بیان بیرون رفتن عایشه با لشگر از مدینه و طلب نمودن بزرگان لشگر

یکی تاج و دو پارهٔ گوشوار *** باو داده سیم و زر بی شمار

یکی نامه بالا به آن بد گمان *** فرستاد کی بانو بانوان

بدرگاه تو من یکی بنده ام *** در این بندگی نیز شرمنده ام

یکی بنده بارگاه توایم *** بهر نیک و بد در پناه توئیم

بفرمان ورای تو فرمان برم *** ز عهد و پیمان تو نگذرم

توئی یادگار رسول خدا *** سوی او بود روی تو رهنما

من و سروران عرب هر که هست *** چه عزی پرست چه یزدان پرست

بفرمان تو جمله فرمان بریم *** جز آن ره که گوئی رهی نسپریم

اگر گوش از عهد و پیمان کرد *** ره جنگ و پیکار را در نورد

بجان رسول و بجان آفرین *** ببوبکر صدیق و فاروق دین

که گر گوئی از خون عثمان زاد *** زبان را ببند و مکن هیچ یاد

بسوی علی آر چون بنده رو *** ز عثمان و خونش مکن گفتگو

که رویت بآن خاک در خاک نه *** بدرگاه او روی بر خاک نه

علی را بهستی خداوند دان *** بجز او خداوند دیگر مخوان

خدائی ندانم بغیر از علی *** خدائی نخواهم بغیر از علی

چه آن نامه دیو نیرنگ ساز *** فرستاده آورد سوی حجاز

هیو نان کشیده بر افلاک سر *** همه بارشان گوهر و سیم و زر

چه آن کاروان شد بسوی حجاز *** سوی خانه طلحه آمد فراز

فرستاده و نامه چون طلحه دید *** به سیم و زر کاروان بنگرید

رخ آورد خندان بسوی زبیر *** که اکنون سرانجام ما گشت خیر

همه کار ما گشت بر کام ما *** بگردون گرائیده شد کار ما

بگفتند و از جای بر خاستند *** بسی خوان زرین بیاراستند

چه زان هدیها شادمان آمدند *** سوی بانو بانوان آمدند

چه بانو بر آن هدیه ها بنگرید *** فرستاده و نامه و طلحه دید

دل بانو بانوان شد ز کار *** بر آشفت با گردش روزگار

زمانی فرو بست بر بست دم *** ز نرگس بگلبرگ تر دادنم

دژم روی گشت و پراکنده مو *** سوی طلحه آورد پر خشم رو

بگیتی گر اینکار کار منست *** اگر چند این سم و زر دشمنست

کجا زاده هند بی دادگر *** کند حیله با جفت خیر البشر

کجا اهرمن زاده نابکار *** کند مکر با دختر یار غار

سخنهای بانو چه آمد ببن *** چنین طلحه بگشاد لب در سخن

که این پرده دار درت روزگار *** زرای تو نه چرخ در زینهار

کمین بنده در گهت پور هند *** هزاران چو او از درت ارجمند

بزرگان گیتی ز راز و نیاز *** بسوی تو دست دعا کرده باز

بجز رای و فرمانت از بیش و کم *** بچیزی نزد زاده هند دم

که بر رای تو جمله فرمان بریم *** جز آنره که گوئی رهی نسپریم
همه هر چه در نامه نامور *** نوشته شنیدی همه سر بسر

ذکر گفتگو نمودن طلحه با عایشه و جواب عایشه

که گوئی اگر خون عثمان مخواه *** سوی بارگاه علی جوی راه صفحه(۳۱۴)
بخاک درش ساز روی نیاز *** بآن خاک درگاه شو در نماز
یکایک بفرمان و رأی تو ایم *** همه بندهٔ بارگاه تو ایم
بجز او خدائی ندانیم کس *** علی را خداوند دانیم و بس
چه از طلحه بشنید با نو جواب *** تبسم کنان کرد با او خطاب
که از بندگی علی نیست عار *** خدا خوانده او را خداوند گار
پیمبر مر او را ستایشگر است *** ستایشگرش دادگر داور است
پیمر فرس چون بر افلاک راند *** بجز نام او نام دیگر نخواند
ثنایش چه جبریل را ذکر راست *** ثنا خوان علی را علی علاست
بمعراج هر سو نبی بنگرید *** بجز روی او روی دیگر ندید
خدا خواندش داور دادگر *** که بشنیدم از لفظ خیر البشر
که هر کس علی را ستایشگر است *** ستایشگر دادگر داور است
هر آنکو علی را ستایش نکرد *** ستایش نکرده مدادار فرد
شناسای او هست یزدان شناس *** بود ناشناس خدا ناشناس
مر او را ستاید جهان آفرین *** ثنایش نماید رسول امین
کنون زادهٔ هند آن بد گهر *** بد اندیش و بد فعل و بیدادگر
یکی اهرمن خوی و کمتر ز زن *** در این نامه بر من شده طعنه زن
که گر بر شماری چنین است رای *** ندانیم جز او کسی را خدای
که رای تو گر اینچنین است و بس *** نخواهم جز او را خداوند کس
بدارای یزدان که این رایزن *** بود رای پیغمبر ذوالمنن
هر آن چیز کو رای پیغمبر است *** همان خواهش دادگر داور است
کنون آن بد اندیش ناهوشیار *** بپیچیده از خواهش کردگار
کند جبرئیلش ستایندگی *** تو گر نیستی لایق بندگی
مر او را پر از خشم چون طلحه دید *** بغیر از قسم چاره ئی او ندید
ببوبکر صدیق خورده قسم *** که جز راستی بر نزد هیچ دم
مزن طعنه ای بانوی بانوان *** تو زینسان چرا رنجه دارای روان

قسم یاد نمودن طلحه بجهت عایشه و برگردانیدن او را از دوستی جناب امیر (ع)

بما بندگی علی عار نیست *** خدائی جز او را سزاوار نیست

تو گر گوئی او را ستایش کنیم *** چه یزدان مر او را نیایش کنیم

چنین گفت در نامه از بیش و کم *** بجز راستی بر نزد هیچ دم

بیزدان که هر کس در این بارگاه *** بجز راستی گر کند کج نگاه

شود غرق در ژرف در یای نیل *** چه فرعون گر چه شود جبرئیل

علی را ثنا و ستایش رواست *** علی را ثنا گو علی علاست

تو بردار این گوهر زرنگار *** بخود پوش این جامهٔ شاهوار

پذیره شو این خواسته هر چه هست *** بر این خوان زرین ببالای دست

که ما جملگی مر ترا بنده ایم *** یکایک بپای سر افکنده ایم

همه بنده ایم و تو فرمان دهی *** بفرمان تو سر بسر چون رهی

توئی گر بدین علی پای بست *** همه جمله مائیم یزدان پرست

همه دین تو و آئین ماست *** ز روی تو روشن جهانبین ماست

چو از طلحه بشنید بانو جواب *** تبسم کنان کرد با او خطاب

ز گفتار او کرد پیوند دل *** شد از گفته های دگر دل بدل

دل بانوی بانوان گرم شد *** سخن گفتنش پر ز آزرم شد

که من از سخنهای آن بد نژاد *** که نام و نژادش بگیتی مباد

همه عهد و پیمان او گشته سست *** همه کج نهاد و همه نادرست

چه یزدان پرستان بجوش آمدند *** به یزدانیان در خروش آمدند

ولی گفته های تو ای پاکزاد *** بزخم بد اندیش مرهم نهاد

کنون هر چه گوئی تو من آن کنم *** بفرمان تو دل گروگان کنم

نیوشنده چون گفت او را شنید *** بدل گفت گردون بکامم چمید

کنون هر چه جستم ببر یافتم *** بدیدم پی هر چه بشتافتم

همه آرزو آمدم بر کنار *** بگردید بر کام ما روزگار

ستایش نمود و ببوسید خاک *** که بادا ترا یار یزدان پاک

بجائی که رایت ستایش کند *** برای تو رایم ستایش کند

تو بپذیر این زیور و خاسته *** که گردد همه کارت آراسته

همه گرد ان بانوی نامور *** پذیرفته و بگرفت آن سیم و زر

چو بوسید آن خلعت زرنگار *** بخندید از کار او روزگار

چو تن را بزیبای زر کرد بند *** ز تن چرخ زیبائی از تن فکند

چو در جامهٔ دیو و دد کرد جای *** بپیچد از او روی داور خدای

بپوشید بر تن چو آن جامه تنگ *** ز خجلت فکند از تن زهره چنگ

بر آمد چو در رخت دیوان پری ***پری گفت گشتی ز یزدان بری

بلی چون پری رفت در رخت دیو *** ببرد دل از مهر کیوان خدیو

برافروخت روی و نوا زد ز دل *** شد از اندوه درد دل دل گسل

بسوی زبیر آندر آورد رو *** که گشتیم دلشاد از کار او
اگر چند تلخی کشیدیم سخت *** سرانجام شد یار و بیدار بخت
نمودند با هم بسی گفتگو *** که بر سویشان بانو آورد رو
چنین گفت با نامداران که من *** شدم با خود از هر دری رای زن
پس آنگه شما را دهم آگهی *** برای شما شد چه رایم رهی
شنیدند گردان چو گفتار او *** بنزدش نهادند بر خاك رو
که ما را بجز رای تو رای نیست *** که جز رای تو گیتی آرای نیست
همه رای ها نزد رای تو پست *** گرایان بنزد تو یزدان پرست
چو شد گفتهٔ نامداران تمام *** فرو رفت خورشید خاور بام
سوی پرده شد بانوی بانوان *** ز درگاه گشتند لشکر روان
ولی طلحه و نامداران دین *** ز هر گوشه کردند گردی گزین
نوشتند عهدی بآن بوم و بر *** که بر کام بر گشت دور قمر
ز هر جا بسی جادوی بد نژاد *** نهادند رو سوی آن بد نهاد
ز هر سو بسی دیو سار آمدند *** بآن دیو در زینهار آمدند
ز هر گوشه گردان بسی گرد کرد *** نهانی بیاراست روز نبرد
زهر سوی دیوی بکین زد خروش *** جهان شد پر از دیو پولاد پوش
زمانه در کبر و کین بر گشاد *** دل اندر دل بد نهادان نهاد
چو شد طلحه را کار آراسته *** رخ مهر و مه شد ز غم کاسته
ز کارش فلك دست بر سر گرفت *** بدندان سر انگشت اختر گرفت
صفحه (۳۱۵)
چو یکهفته زان کار بگذشت روز *** بهشتم چو شد مهر گیتی فروز
برآمد خروشان ز شبگون حجاب *** ز خجلت شدند اختران در حجاب
بتسخیر نه آسمان و زمین *** در آورد خنك فلك زیر زین
چو تازان بگیتی شد آفاق گیر *** سپردند رخساره بهرام و تیر
ز برجیس و کیوان بر آمد خروش *** که ای گردش دهر بیداد کوش
نیاریم بر روزگار تو دم *** بجز حیرت و دیدهٔ پر ز نم
نداند کس از ما ز کار تو راز *** بجز آنکه کار ترا کرد ساز
درون سرا پرده آگه ز کار *** کسی نیست آگه بجز پرده دار
کنون ای خردمند بر بند دم *** بچیزی مزن دم بجز جام جم
دمادم باینجا اگر همدمی *** نمائی بر آری بگیتی دمی

عازم شدن عایشه با لشگر بطحا ببصره

کنون بشنو از گردش چرخ پیر *** ز کردار کیوان و ناهید و تیر

ز پرده سراس رسول کبار *** تنی غیرت مهر شد آشکار
مجلل پدر و گهر همچو لات *** مرصع بسیم و بزر چون منات
چو آمد خرامان بر اورنگ جم *** ز رخسار خویش و هبل متسم
درخشان تنی غیرت ود و لات *** فروزان مهی رشک لات و منات
ز خلوت یکی نور سیده صنم *** بر آمد خرامان بر اورنگ جم
که از شرم او ماه شد در حجاب *** صنم خانهٔ آذری شد بتاب
نهان کرده در زیر ابر آفتاب *** فکنده ز رخسار مشگین نقاب
ز افسون مژگان تیره نگاه *** فکنده دو صد ماه مصری کلاه
حمایل دو گیسوی پر پیچ و تاب *** بپیچی دو صد هند در پیچ و تاب
ز نیرنگ او خورده خمر شرنگ *** ز شیرین بشیرینی اش برده رنگ
بر آمد خروشان بر اورنگ زر *** طلب کرد گردان فرخاش خور
ببازار و بر زن بر آمد خروش *** جهان شد پر از مرد فولاد پوش
سراسر سران و سران سپاه *** همه سوی درگاه جستند راه
پس پرده چون پردگی بنگرید *** چو آن لشگر و زیب آن ساز دید
بمعنی آرزم او خورد سنگ *** بر آمیخت با جام نوشش شرنگ
چو یزدان پرستان بجوش آمدند *** به یزدانیان در خروش آمدند
همه عهد و پیمان او گشته سست *** همه کج نهاد و همه نادرست
بزرگان یکایک بکش کرده دست *** دلیران سراسر فکنده بپست
بزرگان و شاهان میر حجاز *** گهی در نیاز و گهی در نماز
درخشیدن خود و رومی کلاه *** شده رشک خورشید و آزردم ماه
دل بانوی بانوان شد ز کار *** فرو ماند از گردش روزگار
زمانی پر از غم سرافکند پیش *** طلب کرد پس طلحه را نزد خویش
طلب کرد او را و خلوت نمود *** مر او را سپهبد فراوان ستود
که ای چرخ پیر از درت کرده رم *** همه هر چه دارد بگردش کرم
کمان تو با چرخ گردنده راست *** کله داری سرور اندر تو راست
گمارد کله بهر مردان کار *** سرود کلاهان ز تو در خمار
در این کار اندیشه کردم سخن *** ندیدم چو رای تو رای مهن
همه هر چه فرمان تو آن کنم *** برای تو جان را گروگان کنم
بزرگان و مردان مرز حجاز *** همه جان سپار و همه رزم ساز
رسیده سپاهی پر از برگ و ساز *** ز مرز و ز بوم عراق و حجاز
بدرگاه تو سر بسر جان نثار *** شده جمله آمادهٔ کار زار
چه بانو شنیدی سخنهای او *** خوش آمد ز گفتار و آرای او
چنین گفت پاسخ که ای نیکمرد *** بحق گوی از راه باطل بکرد

کسی کو بحیدر نبرد آورد *** سر خویشتن زیر گرد آورد
برزم خداوند لشگر کشد *** ز دین و ز دارای دین سر کشد
نه آئین مردان دانا بود *** که این شیوهٔ بد نهادان بود
بدوزخ کشیدن رخ خویشتن *** شدن تا ابد یار با اهرمن
بشمشیر تیز خداوند گار *** بخیره شدن کشته در کار زار
ز بانو چه بشنید دیو دژم *** بپاسخ دگر باره بگشاد دم
که ما را برزم علی کار نیست *** ستیزه روا با جهاندار نیست
شنیدم ز پیغمبر پاک رای *** که رزم علی هست رزم خدای
کرا قدرت رزم یزدان بود *** باو رزم کردن نه آسان بود
که دیشب ز بیر سپهدار و من *** بهم گشته از هر دری رای زن
چنین گشت رای من و رای او *** که با بانو آریم در بصره رو
که آنجا بود دور ای چرخ یار *** براهت بسی دیده در انتظار
بسا نیکمردان که یار تواند *** همه دیده در انتظار تواند
بسی نوجوانان شمشیر زن *** بسا پهلوانان لشگر شکن
بدیر و بمیخانه هشیار و مست *** چه عزی پرست و چه یزدانپرست
ببازار و بر زن همه مرد و زن *** بدیر و حرم زاهد و برهمن
در آئیم آنجا بحصن امان *** هویدا شود رازهای نهان
چه بانو سخنهای ایشان شنید *** پسندید و خندید و شادی گزید
همه آنچه بد خواهش آن جهول *** پسندید بانو و کردش قبول
که با او سوی بصره گردد روان *** بدیدار یاران شود شادمان
چه زینگونه شد شاد ز انجام کار *** چنین گفت با طلحه کار نامدار
بسوی حرم دارم امروز رای *** بجان عمرهٔ خود بیارم بجای
ز صدیقه بشنید چون طلحه راز *** پذیرفت و بوسید خاک نیاز
که ای بستهٔ درگهت چرخ پیر *** ز رای تو ناهید پوزش پذیر
ز درگاه تو تا ببام حرم *** سپاهی همه رشک پرویز و جم
رده بر کشیده همه صف بصف *** همه گرز و شمشیر و خنجر بکف
همه کینه ورز و همه کینه جو *** همه کرده بر سوی پیکار رو
یکایک بخاک درت در نماز *** بسوی تو دارند روی نیاز
چه صدیقه بنشست بر پشت زین *** بنالید صدق و خروشید دین
ز درگاه پیغمبری شد بدر *** بر آمد همه کوه را الحذر
خروشیدن آمد ز شیپور و کوس *** پر از گرد شد گنبد آبنوس
ز آواز تکبیر و از بانگ نای*** بر آمد همه کوه را دل ز جای
چنان چون بود رسم و آئین جنگ *** کیانی کمر بند بر بست تنگ صفحه (۳۱۶)

بر آمد بدرگاه پیغمبری *** بتی رشک بتخانهٔ آذری
فکنده ردای پیمبر بدوش *** برزم پیمبر شده سخت کوش
ببطحا تو گفتی که هند دگر *** کمر بست در رزم خیر البشر
خرامان چه سوی حرم کرد رو *** پر آواز گردید بازار و کوه
روان در رکابش سران حجاز *** روان نامداران گردن فراز
سواران همه سر بتعظیم خم *** دلیران همه در کشیدند دم
خروشان بآواز کند آوران *** که ای یار تو داور داوران
چه رزم آوران جای نثار توئیم *** بهر جا بهر کار یار تو ایم
دلیران ستاده همه صف بصف *** گرفته همه گرز و خنجر بکف
ز لشگر زمین و زمن پر خروش *** ز اسپهبد آنگوه در در خروش
ز بس گرز و شمشیر و آلات جنگ *** فضای زمین و زمان گشته تنگ
چه بانو سوی کعبه نزدیک شد *** بمانند شب روز تاریک شد
ز بس کثرت خلق بس ازدحام *** نبد ره مر او را به بیت الحرام
ز بس دور باش سران سپاه *** شده دور در برخ پروین و ماه
ز بانک روا رو زمین در خروش *** ز بانک شوا شو زمانه بجوش
عجب رنگی ای آسمان ریختی *** شگفتی شرنگی بر او ریختی
ترا بخت ای چرخ بادا بخواب *** ترا ای فلک خانه بادت خراب
ز گردش بیفتی تو ای روزگار *** ترا واژگون باد لیل و نهار
بیاران چنان دست بازی کنی *** که با شیر و روباه بازی کنی
برزم و بپیکار غرنده شیر *** یکی ماده روباه سازی دلیر
غلط ببکه سازی بشیر آفرین *** بسی ماده روباه سازی بکین
خطائی بیاری برزم خدا *** هزاران چو نیرو دو رزم آزما
بمردان همه کجروی کار تست *** از این کجروی گرم بازار تست
ز کار تو این به که دم در کشم *** بر اوراق دانش قلم در کشم
نداند خردمند زین پرده چیست *** همه هر چه از پرده با پرده کیست
ز رفتارش گشتند خواهش وران *** بدم در کشیدند دم بخردان

در توصیف کار عایشه و رفتن او بطواف حرم و سخن گفتن جبرئیل بصورت مرد پیری

دگر بر گشایم بگفتار لب *** ز کار شگفتی و راز عجب
دگر باره از گردش روزگار *** به بیت الحرام شد بتی آشکار
که از شرم او گشت عزی بتاب *** ز آلام او لات شد در حجاب
نه عزی و مردم گرفتار او *** نه لات و جهانی پرستار او
حمیرا نهادی صفیرا وشی *** بیزدان یزدانیان سر کشی

چو او شد بگرد حرم در طواف *** برخ زدز خجلت کف خود مطاف

بتی شد بگرد حرم آشکار *** کز و لات و دد بود در زینهار

نه ود را بود چشم اهل فریب *** کجا لات را نرگس دلفریب

ز آن بت بیزدان پرستان شکست *** ز یزدان پرستی کشیدند دست

گرفته ز عزی بشوکت خراج *** فرستاده بهرش ود و لات تاج

ز مردان بگرد حرم جا نبود *** بجز روی او روی دلها نبود

همه مردم شهر و بازار و کوه *** سوی کعبه حیران نهادند رو

خروشان و گریان یکی پیر مرد *** ز دل بر زدی بر فلک آه سرد

چو خورشید روی و چو کافور مو *** خجل روی خورشید از روی او

برخسار گلگون چه موی سفید *** زده هاله بر گرد تابنده شید

بپوشید روی ردا ظهره بین *** از او یافته آسمان رنگ و زین

غریوان گریان ز دل زد خروش *** که ای امت زشت بیداد کوش

گزیدند این امت پر دغل *** بتی غیرت رشک لات و هبل

پرستاری این صنم گر رواست *** پرستیدن لات ذکر خداست

شما بت پرست خدا خود نما *** به بستید از عهد دست خدا

همه با خداوند پیمان شکن *** پر از مکر پیمان گر اهرمن

سوی ماده روباهی آورده رو *** که با شیر یزدان شوی جنگجو

بگفت این و از دیده ها ناپدید *** دیگر هیچکس روی او را ندید

در آنجای او را نبشناخت کس *** ندانست جز پاک یزدان و بس

همانا که بد جبرئیل امین *** که بد راز دار جهان آفرین

چه با ز طوف حرم باز گشت *** بخلوتگه خویش دمساز گشت

شب آمد طلب کرد یاران دین *** که بودند بر رای او پیش بین

همه شب همه ساز ره ساختند *** سخن از ره بصره پرداختند

سحرگه که خورشید از کوهسار *** جهان شد سراسر همه بر نگار

بر آمد خروشیدن کره نا *** فرا رفت از نه فلک بانک نا

بزرگان و گردان آن بوم و بر *** گرازان بدرگاه خیر البشر

رسیدند شادان و پر خنده لب *** یکایک شگفتی ز کار عجب

سوی درگه او فراز آمدند *** همه با دلی پر ز راز آمدند

زبانها فرو مانده اندر دهن *** دهنها ز کار فلک خنده زن

همه خلق را دل پر از راز بود *** در بارگه پر ز آواز بود

بدرگه رسیدند یکسر سپاه *** خروشید خورشید و نالید ماه

یکی لشگر از شهر شد سوی دشت *** کزندشت تا دشت پر نور گشت

همه خود بر سر بجای کلاه *** همه سوی رزم خدا جسته راه

همه دشت پر شد ز نام آوران *** جهان پر از آن لشگر بیکران

دو چشم جهان دیده لشگر بسی *** بدینسان سپاهی ندیده کسی

بهامون همه خیمه افراشتند *** بخورشید کوی علم داشتند

چه بر دشت لشگر نمودند جا *** بیاورد یکره غو کره نا

که بانو در آمد کنون از حرم *** گر آید سوی دشت آن محترم

سراسر سران سپه هر که بود *** پایده بدرگه خرامند زود

که چون بانو بانوان شد سوار *** روند از پی او سوی کار زار

شنیدند چون نامداران ز جا *** سوی درگه او نهادند پا

بر آمد ز خلوت چه آن محترم *** دگر ره بر آمد ز شیپور دم

پیاده یکایک سران عرب *** دو اندر رکابش پر از تاب و تب

بفرمود گردند یکسر سوار *** که بر کام ایشان بود روزگار

بزرگان یکایک پیاده شدند *** بهمراه آن روی و آنره شدند

ز بس های هوی دلیران دین *** بپیچید بر هم زمان و زمین

که زمین بد پر از خون رومی یلاه *** زمین پر سرا پرده و بارگاه

در آن دشت خورشید پیدا نبود *** بجز تیغ و ژوبین و هویدا نبود صفحه (۳۱۷)

چه بانو سوی خیمه بنهاد پا *** دل نامداران بر آمد ز جا

دلیران لشگر خروشان شدند *** ز اندیشه و درد جوشان شدند

که ما را کنون نام آمد بننگ *** بسوی که داریم ما روی جنگ

ندانیم تا با که ما ساختیم *** دل از مهر یزدان بپرداختیم

در بیان بیرون رفتن عایشه با لشگر از مکه و طلب نمودن بزرگان لشگر

ببیهوده گشتیم همراز دیو *** بریدیم دلها ز کیهان خدیو

بدینگونه بودند در تاب و تب *** چنین تا که روز آمد و رفت شب

چه روز دگر خسرو خاوری *** بر آمد بر ایوان نیلوفری

بیکدیگر آمیخت نوش و شرنگ *** ز نیرنگ نیرو و از دهر رنگ

بر آورد بازی گر روزگار *** ز شب خیمه بس لعبت رزنگاو

ز افسون اورنگ آمد پدید *** که کس مثل اورنگ رنگی ندید

ز بس رنگ و نیرنگ افسون نمود *** ز کارش پر از رنگ چرخ کبود

برون مدینه ز یک میل راه *** بزرگان نمودند آرامگاه

در آن جای گردان فرود آمدند *** ببانو همه در درود آمدند

چه بانو بر آمد بفیرو ز تخت *** بدل گفت گشتم کنون تیره بخت

که سوی نبرد علی تافتم *** خدا و خداوند نشناختم

در آنکار بس با دل اندیشه کرد *** دمی چند اندیشه را پیشه کرد

از آن پس ز اندیشه دلشاد کرد *** سران عرب را همه یاد کرد
دلیران طلب کرد نزدیک خویش *** سخن راند زان باره از کم بیش
که اینکار کاریست بسیار سخت *** ندانم که گردد که فیروز بخت
نه بتوان بخیره برون تاختن *** تن خود بآتش در انداختن
کسی خیره گر سوی آتش رود *** خردمندش از مردمان نشمرد
نه بر ژرف دریا خردمند پا *** نهد بهر بیگانه و آشنا
ندانم چه دارد بسر روزگار *** کرا بخت سست و کرا بخت یار
یکی کار پیشست اکنون شگرف *** که بی دست و پائی بدریای ژرف
ندانم که باشد گرا بخت یار *** چه بازی کند گردش روزگار
نگر تا که دانای پیشی چه گفت *** که گفتار او با خرد باد جفت
که از گردش چرخ اندیشه کن *** بمردم ره مردمی پیشه کن
شنیدند گردان چه گفتار او *** ز گفتار ایشان بپرداخت رو
همه خیره گشتند از کار او *** چو زانگونه دیدند گفتار او
بنزدش همه دست کرده بکش *** بگفتند کی روزگار تو خوش
بهر کار ما را بهر جا پناه *** توئی نیک بر اهل دین نیکخواه
کسی از ره بصره دلریش نیست *** کسی را ز کار تو تشویش نیست
تو شیریکه ما در کنار توئیم *** ستاده بفرمان و رای توئیم
کسی را ما جنگ و پیکار نیست *** چه ما را برزم کسی کار نیست
سوی بصره دلشاد آریم رو *** در آنجای کس را بما گفتگو

در بیان خبر شدن ام سلمه از اراده کردن عایشه و رفتن ام سلمه بنزد او و گزارش او

چو بانو سخنهای ایشان شنید *** زمانی پر اندیشه او آرمید
چو از کار بانوی روشن روان *** خبر دار شد بانو بانوان
که بود امه سلمه بنام کرام *** که او بود جفت رسول انام
چو بشنید کو شد ز یثرب برون *** ز اندیشه گردید دل پر ز خون
بر افروخت روی و بر آمد ز جا *** ز یثرب برون رفت آن پاک رای
همی رفت تا سوی لشگر رسید *** چو آن ساز و آئین لشگر بدید
از آن ساز و لشگر دلش بیم یافت *** پر اندیشه بر سوی بانو شتافت
چو آمد به پرده سرای رسول *** دلش شد ز کار حمیرا ملول
حمیرا چه بشنید آمد ز راه *** پذیره برون آمد از بارگاه
چو بانوی پیغمبر او را بدید *** شگفتی شد و لب بدندان گزید
بدیدش یکی سرو نو خاسته *** بجوشن تن و سر بیاراسته
عصای یمانی گرفته بدست *** از آن بر بت بت پرستان شکست

بگردش یکی لشگر بیکران *** همه نامداران و کند آوران
یکایک بجوشن نهان کرده تن *** بپوشیده بر روی خفتان کفن
بهمراه بردش حمیرا ز راه *** چنین تا که آمد سوی بارگاه
بتخت زر اندود او را نشاند *** بپایش همی جان و دل بر فشاند
ابا او سخن گفتن آغاز کرد *** پس آنگه در راز را باز کرد
که ای بانو بانوان جهان *** که خاندت نبی بانوی بانوان
بما یاری کردی و مادری *** ندارم بغیر از تو من یاوری
توئی جفت خاص نبی وداد *** ترا بانوی بانوان کرده یاد
بدرگاه تو کمترین خادمم *** چو خادم که از خادمت کمترم
بدرگاه تو من یکی بنده ام *** بر بندگانت سر افکنده ام
عجب خیر مقدم که بر سوی من *** گذر کردی و شاد شد روی من
سزد گر بپای تو جان را فدا *** نمایم دمادم ز روی رضا
مرا گر تن و جان بود صد هزار *** یکایک بپایت نمایم نثار
چو بشنید بانو سخن های او *** بخندید سوی وی آورد رو
که ای بانو حجره سر مدی *** بر آرنده کاخ پیغمبری
ترا روی از اینسفر در کجاست *** همه ساز و آئین لشگر چراست
بسوی کجا خواهی آورد رو *** ز بهر چه دارای چنین های و هوی

گفتار در بیان جواب و سؤال ام سلمه با عایشه و خبر دادن ام سلمه بعایشه از حضرت پیغمبر ص

چنین داد پاسخ که در این سفر *** سراسر سوی بصره آریم سر
که آنجا ببینیم یاران خویش *** در آئیم با غمگساران خویش
که ما را بسی خوش و پیوند یار *** بما چشمشان در راه انتظار
کنون بر سوی کعبه داریم رای *** که آریم پیوند خویشی بجای
چو بشنید از بانو بانوان *** چنین گفت کی یار روشنروان
روی گر بپیوند و خویش و تبار *** چه باید چنین آلت کار زار
همه نامداران چنین دیده اند *** چنین این سفر را پسندیده اند
چو بشنید از او بانوی بانوان *** نهانی همه دیده بر سوی آن
بر او بر بحیرت بسی بنگرید *** دمی در جوابش خموشی گزید صفحه (۳۱۸)
وزان پس بگفتی بر آورد سر *** چنین گفت صدیقه جان پدر
جهان صدق و صدیقه دیده بسی *** چه صدق چون تو ندیده کسی
نباید ترا در سخن غیر راست *** تو دارای همیشه ز کج و ز کاست
بگویم همه راست بر گو بمن *** که بودیم نزد نبی انجمن
زنان جملگی گرد بر گرد او *** نشسته بما شاد و بگشاده رو

نبی سوی ما یک بیک بنگرید *** خوشا آمدش و خندید و شادی گزید
دگر باره بر سوی ما بنگرید *** یکایک بدیده زنان را بدید
ز دیده برخ ریخت خونین سرشک *** دوای غمش بر گذشت از پزشک
رخش شد ز دیدن دگرگونه رنگ *** بر آمیخت بر جان نوشش شرنگ
ز دیدار ما دیده پر آب کرد *** ز رخسار ما دل پر از تاب کرد
کس از بیم یارای گفتن نداشت *** که گوئیم اندیشه را از کجاست
پی پرسشش من بپا خاستم *** سخن را بدینگونه آراستم
که ای مهتر و بهتر هر چه هست *** ز کارت همه نیست گردید هست
سوی ما ز بهر چه کردی نگاه *** بنا گه بدل بر زدی سرد آه
ز رخسار تو در زمین رفته رنگ *** چه از دیدن ما دلت گشت تنگ
رخ آلوده کردی بخون جگر *** پراز خون شده چشم یزدان نگر
همه هر چه دیدی بما باز گو *** همه راز پنهان بما باز گو
پیمبر چه گفتار من را شنفت *** دگر باره گردید گریان و گفت
که دیدم بکار شما یک بیک *** بدیدم بکار سما و سمک
بیزدان من بشکند عهد من *** یکی از شما بانوان بعد من
بسوی من از کین شود کینه خواه *** کند دین خود را و لشگر تباه
بدارای یزدان نبرد آورد *** پس آنگه سر خود بگرد آورد
کشد لشگر بیمر و بی کران *** همه نامداران و جنگ آوران
بسوی وصیم شود کینه خواه *** کند دین خود را و لشکر تباه
نهانی بمن آشکارا بود *** که او چون صفیرا و موسی بود
شنیدم چه زین گونه گفتار او *** ز دو دیده بر رخ نهادم دو جو
که آیا منم آن زن بد گمان *** که بر سوی یزدان گشایم زبان
که تو نیستی آن زن دلنگر *** ولیکن ز کار زمان الحذر
اشارت نمودی بمن زان سرای *** که گویم بتو کیست آنسست رای
که بر من یقین گشت رای تو چیست *** بگفتم که آن زن دگر باره کیست
پیمبر بپاسخ ندادم جواب *** که گفتن روا نیست ای کامیاب
چگونه همانا که دارای بیاد *** سخن گفتن او بما زود باد
چه بشنید بانو بگرید و گفت *** بپاسخ چنین در اسرار سفت
بلی راست گفتی همه راز او *** چنین کرد با تو نبی گفتگو
چنین است از تو نیاید دروغ *** ز رایت بود راستی را فروغ
پیمبر همه هر چه او راز گفت *** زبان تو آنگه همه باز گفت
همه بود با ما همه راز او *** همی بود انجام و آغاز او
بگفتا فتادند در تاب و تب *** همه روز ما جملگی گشت شب

حمیرا بر او راستی کرد یاد *** که دو راست رایم ز کون فساد

روم بر سوی بصره اینک روان *** ز دیدار یاران شوم شادمان

بزودی از آنجا گرایم به راه *** بدرگاه تو آیم ای نیک خواه

چه بشنید از بانوی بانوان *** ز دیدار او کرد شادان روان

از آنجا بر آمد ز شادی بجای *** سوی خانه خویشتن کرده رای

حمیرا بهمراه او شد روان *** از او عذر خواهان و شادی کنان

بفرمود بانو که گردند باز *** روان شد حمیرا ز روی نیاز

بسوی سرا پرده شد دلنگر *** طلب کرد گردان فرخاش خر

همه گفت بانو بایشان بگفت *** ز پرده بر آورد راز نهفت

همه سوی او پاسخ آراستند *** بپاسخ همه رای او خاستند

در بیان آوردن جمازه بجهت عایشه و گفتن یاران اسم اشتر و پشیمان شدن او از شهادت جمعی که نام این شتر عسگر است

چه روز دگر زین سپهر دورنگ *** برآورد خورشیدرخشنده چنگ

بزگان بدرگه فراز آمدند *** وزان داوری چاره ساز آمدند

شویم و نیاریم از بد بیاد *** بود رای ما رایت ای نیک زاد

حمیرا چه بشنید کردش قبول *** ولی بود از رای او دل ملول

بزرگان لشگر تمامی به غم *** نشستند و گفتند از بیش و کم

چنین تا که جمازل یافتند *** به آوردنش تیز بشتافتند

دو چشم جهاندیده خوبان بسی *** چو جمازل او ندیده کسی

خوش اندام و خوش پویه و راهوار *** جهان همچو رویش ندیده نگار

سر و روی مویش همه دلفریب *** شد از دیدن او ز دلها شکیب

گر و برده رویش ز خورشید و ماه *** ز طنازیش نازها بر سپاه

خریدند از صاحبش هر چه خواست *** فزون گشت سیم و زر از کج کاست

همی بود جمازه عسکر بنام *** چه خوبان طنا او را خرام

مر او را به گوهر بیاراستند *** که آمد به کام آنچه میخواستند

یکی تخت زرین گوهر نگار *** نمودند بر روی او استوار

که چون او دو چشم زمانه ندید *** اگر در زمانه کسی بنگرید

نمودند بر بانو روزگار *** مر او را ابر رسم هدیه نثار

چه بانو سوی آن شتر بنگرید *** چه آن پیک جنبنده هرگز ندید

به گوهر بیاراسته سر بسر *** بر او بر نهاده یکی تخت زر

دل بانوی باوان شاد شد *** از اندیشه و رنج آزاد شد

چه شب شد بر آمد بآرامگاه *** سوی خیمه ها گشت شاه و سپاه

چه روز دگر نیز روزگار *** بر آمد از این پرده زر نگار

بر آمد ز جا بانوی بانوان *** ز هر جایگه گشت لشگر روان

کشیدند جمازه را سوی او *** چه بانو بسوی وی آورد رو

یکی اشتر دید کز روزگار *** ندیده دو بیننده روزگار

بر اندیشه دل کرد کردش قبول *** بیاد آمدش گفته های رسول

که بد گفته آنرا رسول امین *** که از خانه من زنی پر ز کین

کند سوی کجی و بیداد رو *** بدارای یزدان شود جنگجو

به پیچد سر از عهد پیمان من *** کند خوار بی پرده فرمان من

ابا لشگر پر ز برگ و ز ساز *** بدارای یزدان شود رزمساز

صفحه (۳۱۹)

نشیند ابر ناقهٔ راه پوی *** که عسگر نهد صاحبش نام اوی

چه بانون بسی سوی جمازه دید *** بسوی یلان و مهان بنگرید

پرسیدن عایشه نام ناقه راه

که گوئید این ناقه را نام چیست *** که گویم شما را سرانجام چیست

پی نام آن ناقه نام جوی *** پرستش بسوی خداوند روی

یلان و مهان جملگی تاختند *** که از نام او کار پرداختند

بگفتا که عسگر بود نام او *** چه بشنید بانو ترش کرد رو

که بشنیده ام از رسول خدای *** که گردد زنی بعد من کین گرای

بپیچد سر از عهد و پیمان من *** کند سست آن عهد و پیمان من

بمن او ز کینه نبرد آورم *** دلم را ز کین او بدرد آورد

یکی ناقه آرند گردد سوار *** که عسگر بود نام آن راهوار

سوی بصره ام راه دیدار نیست *** مرا با کسی رزم و پیکار نیست

همانا که شد راست گفت رسول *** منم از زیان درش نا قبول

بگفت این و گریان سوی پرده شد *** یلان را از ان غم دل افسرده شد

چه شد کار ایشان سراسر بباد *** همه مکر و افسونشان شد زیاد

دل لشگر از کار بی کار گشت *** دل و دیده سر کشان زار گشت

پی چاره جستند هر سو کنار *** برایشان ز غم گشت ابلیس زار

بجستند صد مرد نیکو نهاد *** که مردان بگفتارشان اعتماد

همه جمله در آن زمان داشتند *** بسوی حمیرا سر افراشتند

همه گشته شاهد بر آن داستان *** که دانیم ما آشکار و نهان

که این ناقه را نام نی عسگرست *** که این ناقه را نام آندر خورست

چه بانو از ایشان شهادت شنید *** قبول آمد و راه رفتن بدید

بر آمد خروشیدن کرو نای *** جهان گشت بر بانک هندی درای

خروشیدن نای و آواز کوس *** گذشت از سر گنبد آبنوس

چه بر ناقه گردید بانون سوار *** ز خجلت بپوشید رخ بر کنار

چو بر تخت زرین شدش پایگاه *** فتادند از تخت خورشید و ماه

خروش دلیران بر آمد به ابر *** غو کوس بدرید کام هژیر

خجل گشت ابلیس و نالید دیو *** ز اهریمن آمد بدوزخ غریو

بزرگان و گردان مرز حجاز *** بسی نامداران و بسی سر فراز

رسیدی بیارای زهر بوم و بر *** بیاری پی جفت خیر البشر

زهر ره دلیران سر افراشتند *** پی او بسی راه برداشتند

ز بس بر هوا شد سنان و علم *** تو گفتی که بگسیخت گردن ز هم

دمادم از آن لشگر بی کران *** پر از خاک گشتند رخ اختران

سراسر بزرگان مرز حجاز *** همه در رکابش روان رزمساز

ره بر گذشتن نبد بر سپاه *** ز بس خود و خفتان رومی کلاه

زبانو همه راه پر گفتو گو *** یلان را همه رو سوی روی او

همه رفته لشگر گروه ها گروه *** پر آواز از ایشان همه دشت و کوه

چنین تا که ره را نمودند طی *** بدیدند آبی بنزدیک حی

که هوهب مر آن آبر را نام برد *** در آن حی مر آنرا سرانجام بود

سراسر در آنجا فرود آمدند *** نه بانو همه در درود آمدند

مکان سوی بانو پذیره شدند *** ببانو بآوازه خیره شدند

بپرسید بانو که این مرد کیست *** خداوند این مرز را نام چیست

چه نامیست این ابرا در جهان *** بیارید نامش بر ما نهان

یکایک نهادند لب در سخن *** بگفتند کی مهتر انجمن

مر این آبرا خوانده هوهب بنام *** هر آنکسکه زین آب تر کرده کام

چه بانو شنید این سخن شد دژم *** زمانی ز فکرت فرو بست دم

پس آنگه باین گفته دمساز گشت *** که باید از این ره مرا بازگشت

همانا که هستم من بد نشان *** که داده پیمبر ز کارم نشان

که از بعد او رخ بتابم ز دین *** در آیم به رزم رسول امین

فریب شما مردم روزگار *** مرا سوی دوزخ شده ره شمار

مرا باید اکنون ز ره باز گشت *** که با من دم دیو دمساز گشت

پشیمان شدن عایشه و گفتگو نمودن با بزرگان

بفرمود پیغمبر ذوالمنن *** زنی از زنانم به پیکار من

کشد لشگری سوی کیهان خدیو *** بفرمان و بر رای ابلیس دیو

بدادار داور شود جنگ جو *** سوی من پر از کینه آورد رو

بگردش بسی لشکر بیکران *** ز نا راستان و ز جادو گران

چه گویم همانا که آن زن منم *** بیزدان و پیغمبرش دشمنم

بگفت و بگریید و شد سوی جا *** پر از غم روان شد ز پرده سرا

چو گردان شنیدند گفتار او *** بدیدند پر اشک رخسار او

یکی خلوت آن جایگه ساختند *** بهم بر بسی راز پرداختند

یکی چاره کردند کار آگهان *** که زان چاره کس را نباشد امان

بصد مرد زاهد که در روزگار *** نبد مثل ایشان چنین نامدار

بعمامه شان بود تحت الحنک *** خروشان بذکر و خرامان بتک

ز سجاده و سبحه و مکر و فن *** بیاراسته جملگی خویشتن

فریبنده گشته بسیم و به زر *** پر از کینه گشته بخیر البشر

چه شد کار گردان سراسر درست *** یکی سوی پرده سرا راه جست

بد اندیش و بد گوهر و بد نژاد *** ببانو خبر داد آن بد نهاد

که گردان بدرگاه استاده اند *** مرا سوی خرگه فرستاده اند

که آئی تو بیرون ز پرده سرای *** شود آنچه باشد ترا روی و رای

چه بشنید بانو بر آمد زجا *** روان شد پر از کین بپرده سرا

چه بانو شنید این خسن شد دژم *** زمانی ز فکرت فرو بست دم

مرا باید اکنون زره باز گشت *** که با من دم دیو دمساز گشت

ستاده رخ و دیدهٔ پر ز آب *** ز غم گشته نیلوفری آفتاب

برانداز پرده بر اورنگ زر *** چه دیدند گردان فرخاش خر

بنزدش همه در نماز آمدند *** یکایک دلی پر ز راز آمدند

که بر دل ترا هیچ گه غم مباد *** ترا سایه بر عرش دین کم مباد

ز کار کئی این چنین مستمند *** مبادا بتو خیره دیو نژند

چه بشنید بانو از ایشان خطاب *** چنین دادشان از سر کین جواب

که این نامداران فرخ سیر *** ز کار شمایم بد آمد بسر

بدانید کاین رزم رزم خداست *** رسول خدا بر زبانم گواست

صفحه (۳۲۰)

کشیدند من را ز دوزخ روان *** فتادید سوی سقر سر گران

گر این آب را نام موهب بود *** همه روز روشن بما شب بود

ستمکاره ام بر تن خویشتن *** کشیدم بسوی سقر جان و تن

چو بشنید از او طلحه دادش جواب *** که ای خلق گیتی ز تو کامیاب

که این آبرا نام نی موهب است *** تن و جان تو بی سبب در تب است

بگفتا چه دانی که این نام نیست *** ترا اینچنین شادمانی ز چیست

بگفتا شنیدم ز نام شما *** که گشتم در این کار یار شما

بتحقیق آن سر بر افراشتم *** بتفتیش آن هر سوئی تافتم
چنین تا که صد مرد ایمان درست *** بفرمان من صد از این قریه چست
همه سبحه خوانان یزدان پرست *** ندارند جز سبحه چیزی بدست
نکردند جز پاک داور سجود *** همه رسته از کار نابود و بود
ندارند جز سوی مسجد نماز *** نگویند با هم بجز سبحه راز
نخوانند جز پاک داور خدا *** ندارند جز سوی محراب جا
نگیرند با مردم دهر خوی *** ندارند جز سوی دادار روی
چو بر خواند با بانو این داستان *** وز آن پس بفرمود تا راستان
سراسر بآنجا فراز آمدند *** بآن بارگه در نماز آمدند
همه سبحه بر دست و لب ورد خوان *** همه راز گوی و همه راز خوان
بر یک بیک جامه های سفید *** عمامه بسر مثل تابنده شید
بکفت هر یکی سبحهٔ آشکار *** که زنار از آن سبحه در زینهار
برخسار نیکوتر از حور عین *** بباطن لعین تر ز دیو لعین
ادای شهادت نمودند چست *** که این آب موهب نباشد درست
که موهب مر این آب را نام نیست *** باین آب او را سرانجام نیست
چه بانو سوی راز داران بدید *** یکایک بایشان بسی بنگرید
همه جامه ها دیده کافور گون *** همه سبحه ها دیده بی چند و چون
همه لب ز او راد گویان راز *** پر از ذکر دارندهٔ کار ساز
چه بانو رخ و روی ایشان بدید *** فرو ماند از کار گفت و شنید
ز گفتار آن فرقهٔ ناقبول *** فراموش او گشت گفت رسول
چه دل را از آن کار آگاه کرد *** دگر باره رو سوی آن راه کرد
بر آمد خروشیدن گاو دم *** ره گردش مهر گردید گم
سپاهی رسیدند از هر کنار *** تفو بر تو ای گردش روزگار
نشسته حمیرا بر افراز تخت *** بگردش بسی لشگر تیره بخت
همه نامداران و کند آوران *** بزرگان و رندان گنه آوران
پر از کین همه سینه ها پر ستیز *** گزیده همه خلق را بر گریز
سپاهی فزون از کران و شمار *** همه نامجوی و همه نامدار
رسیدی ز هر فرقه و هر دیار *** پیاپی ز هر سو سوی کار زار
بگرد زنی جمله گرد آمدند *** چو پروانه بر گرد شمع آمدند
چو در روز هفتم بمنزل رسید *** نهانی همه هر سوئی بنگرید
جهان پر سرا پردهٔ بارگاه *** زمین و زمان پر درفش و سپاه
بهامون دگر جای پیدا نبود *** زمین زیر لشگر هویدا نبود
پس پرده بانو بر آمد بتخت *** طلب کرد گردان بر گشته بخت

که بیند سپه را گران و شمار *** که هستند زیبندهٔ کار زار
بزرگان بدرگه کشیدند صف *** غوکوس برخاست از هر طرف
دو رویه ستادند گردان بپا *** یلان سر بسر جسته آنجای جا
کشیده یکایک همه دم بدم *** سر بندگیشان بتعظیم خم
بزرگان و شاهان مرز حجاز *** چه از بینوا و چه از بی نیاز
نشسته حمیرا بر اورنگ زر *** همه زر مکلل بدر و گهر
تفو بر تو ای گردش روزگار *** سیه مر ترا باد لیل و نهار
ترا مهربانی همه با زن است *** اگر سوی بازار و گر بر زن است
بمردان نداری سر یاوری *** همیشه بایشان کنی داوری
تو بدخوئی ای بد رگ کج نهاد *** که از راستان هیچ ناری بیاد
خدا را تو ای چشم یزدان ببین *** تو ای بینش آفرینش ببین
که آمد چو دخت رسول خدای *** سوی مسجد از بهر پیمان و رای
پی حق خود پا بمسجد گذاشت *** بآن نقد حجت که در دست داشت
در آمد بمسجد چه طهر بتول *** نکردند اصحاب گفتش قبول
نه بشنید گفت رسول خدای *** ندادند پاسخ بآن نیک رای
نکردی کسی حجتش را قبول *** نه شرم از خدا و نه شرم از رسول
ولیکن چه این بانوی بانوان *** سوی دست پیکار و کین شد روان
همه نامداران و گردنکشان *** نهادند سر بر خطش سر کشان
همه هر چه اهل عراق و حجاز *** هم آواز گشته باو سرفراز
همه هر چه بودند یاران دین *** ز بیر و دگر طلحهٔ پیش بین
به یاری همه سوی او آمدند *** به یزدان همه جنگجو آمدند
ترا ای فلک پرده ها چاک باد *** ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
تو ای خور ز مشرق دگر برمیا *** تو ای مه ز مغرب بپرداز جا
تو ای پردهٔ سبز شو سر نگون *** تو ای گردش چرخ شو واژگون
بهم بر زن ای دست حق نه سپهر ***بهم در نورد این ره کین و مهر
خدا را تو ای دست دستی بر آر *** یکی دست از جان پرستی بر آر

گفتار در بیان رسیدن عایشه با سپاه ببصره و استقبال نمودن اهل بصره عایشه را

در این پرده نقش کجی پاک کن *** همه نقش نه پرده را پاک کن
بهم در نورد این ره هفت گون *** بهم پیچ گستردهٔ کاف و نون
که بس بد نهاد است این بد نهاد *** که از کار او کرد بیداد داد
کنون داستان را بیان آورم *** شگفتی یکی داستان آورم
که دخت ابوبکر چون شد سوار *** بر آمد ز نه آسمان زینهار

ملایک شده در فلک انجمن *** سر انگشت حیرت همه در دهن

خلایق همه صف بصف بیکران *** همه جمله بر گرد بانو روان

همه راه گشته سپه بیشتر *** رسیدی ز هر قریه بس نامور

چه دخت ابوبکر دید آن سپاه *** شکوه دلران و آن فر و جاه

بزرگان مر او را شده لشگری *** همه نامداران بفرمان بری صفحه (۳۲۱)

ز کار شگفتی تعجب بماند *** که من را چنین پایگاهی نماند

ندانم چه دارد بسر اخترم *** چه گویم چه راند قضا بر سرم

همی رفت لشگر گروها گروه *** از ایشان شده تنگ هامون و کوه

جهانی ز لشگر همه هایهوی *** چنین تا سوی بصره آورد رو

ز هر قریه ئی هدیهٔ بی شمار *** نهادند هر دم به پیشش نثار

همه لشگر و کشور و خواسته *** بدادند و شد کارش آراسته

چه بانو سوی بصره آمد فراز *** بزرگان آن شهر هر سو فراز

بپایش همه بدرها و نثار *** نمودند کای تو بما شهریار

همه سر بسر در پناه تو ایم *** همه زنده از فر و جاه توایم

اگر جنگجوئی تو ما آن کنیم *** بمهر تو دل را گروگان کنیم

تو بر ما بزرگی بهر روزگار *** بجز تو نخواهیم کس شهریار

سران و بزرگان آن جایگاه *** باو گشته یکسر بجای سپاه

همه حلقه بر گوش و فرمان پذیر *** همه دست او بر همه دست گیر

بسی قریه زیر نگین آوریم *** پس آنگه ره رزم و کین آوریم

در خبردار شدن جناب امیر از آمدن عایشه به بصره و لشگر آراستن آنحضرت

شده شهر یکسر بفرمان او *** شده راست در عهد و پیمان او

کنون آورم داستانی دگر *** که در ملک چون فاش شد این خبر

چو آگاه شد داور داوران *** که زان بیش بد نیز آگه از آن

چو آگاه گردید یزدان پاک *** که رفتند اهریمنان در مغاک

بر آمد بدرگاه یزدان خروش *** تو گفتی زمانه بر آمد بجوش

علی نامداران بر خویش خواند *** دلیران و فرزانه را پیش خواند

شگفتی از آن را سر بر گشاد *** بر نامداران بسی کرد یاد

که شد راست گفتار خیر البشر *** که در زندگی داده بود این خبر

نباید بر این راه راهی زدن *** خرامان سوی بصره باید شدن

ببینم شما را سپهدار کیست *** مر او را پی رزم و کین یار کیست

شگفتی دلیران و گردان ز راه *** یکی گشت خندان یکی سوگوار

یکی گشت حیران ز کار شگفت *** ز حیرت یکی سر بر آورد و گفت

که تا گشته بر پای لیل و نهار *** نگشته بکام زنی روزگار

اگر او همیشه بکام زن است *** بمردان نه در بند جان و تن است

دلیران اسلام زان یاوری *** نمودند اسلام را یاوری صفحه (۳۲۲)

سوی پاک یزدان برافراختند *** بیزدان و یزدانیان تاختند

سراسر همه زیر جوشن شدند *** سپه جملگی آهنین تن شدند

بر آمد خروش از زمین و زمان *** بپوشید خفتان کین آسمان

ز برجیس و بهرام بر شد نفیر *** خروشیدن آمد ز ناهید و تیر

بپوشید خفتان بتن گبر و خود *** بآهن تن آراست چرخ کبود

سران سپه را برافروخت رو *** ز کار زمان دل پر از گفت و گو

ببازار و بر زن یلان تن بتن *** یکایک همی کرده نفرین بزن

که بنیاد زن از زمین پاک باد *** زن خوب را جایگه خاک باد

زان از هر چه گوئی همی بدتر است *** اگر چند از آل پیغمبر است

که ایشان سزاوار نفرین بدند *** بد اندیش و بد اسم و آئین بدند

زبانهای مردم پر از گفتگو *** گمانهای لشگر همه راز گو

سپاهی ز یزدانیان شد روان *** سپهدارشان داور داوران

چه آن لشگر آمد ز یثرب بدشت *** جهانی ز لشگر پر از نور گشت

بهر جایگه خیمه ئی شد بپای *** نموده همی بر زمین عرش جای

ز هر سو سرا پردهٔ رنگ رنگ *** زمان را شتاب و زمین را درنگ

تو گفتی بروی زمین جا نبود *** زمان و مکان و ثریا نبود

جهان سر بسر جای خورشید بود *** زمین و زمان پر ز امید بود

ز هر سوی هر جای مردان دین *** مر آن جنگ را بر زده آستین

سراسر بدرگاه یزدان شدند *** به یاری یزدان پرستان شدند

زهر گوشه ئی بانگ خورشید خاست *** ز هر سوی آواز ناهید خاست

ملایک همه کرده این آرزو *** که ایکاش بودیم در جیش او

زمانه شده رشک خلد برین *** شده غیرت آسمان و زمین

زمین پر ز آواز روح الامین *** ولی حور عین رشک مردان دین

سپاهی روان شد ز کیهان خدا *** بکیوان از ایشاند شده تنگ جا

همه روشن از روی ایشان سپهر *** همه شرم ماه و همه رشک مهر

بنظاره حیران مه و مشتری *** که ایکاش بودم ما لشگری

بهم داده هر دم ز شادی نشان *** چو اهل زمین کوکب آسمان

زمین بد ز افلاک رخشنده تر *** ز خورشید لشگر درخشنده تر

گرفته مه و مهر از هر تنی *** یکایک ز گردون ز نو روشنی

ز سیمای ان لشگر و کار زار *** شده اهل افلاک را دل ز کار

ز سیمای هر یک ز نزدیک و دور *** گرفتند سکان افلاک نور

بجز روی یزدان هویدا نبود *** جز از داور پاک پیدا نبود

همه ذکرشان ذکر تهلیل بود *** جهان پر ز آواز جبریل بود

سیه مژده دادند بر یکدیگر *** که گشتیم ما لشگر دادگر

از ایشان برافروخته رخ زمین *** قدمهای ایشان بعرش برین

قلم گشته از بهر لشگر علم *** علم کرده بر جسم ذوالنون علم

سر نیزه کو بر ثریا زده *** کمر چین کمربند جوزا زده

یکایک بجنگ فلک همعنان *** کشیده سپهر برین زیر ران

سر تیغشان بر فلک سر گران *** کمربندشان بند جوزا گران

سپر از مه و مهر هر یک بدوش *** بمهر و بمه هر یکی خود فروش

کمان همه بر کمان فلک *** نگون از کمان سما و سمک

دو قوس کمانش ببازو گری *** ز گردون بقوسین پیغمبری

عیان از رخ هر یکی روی مهر*** بپای یکایک سر افتان سپهر

از ایشان بخورشید تابنده نور *** چومه از رخ مهر رخشنده هور

ز گرد سم اسبشان ز آسمان *** شدی دمبدم آسمانها عیان

رسید آن سپه چون بهر بوم و بر *** شد آن بوم و بر رشک مهر و قمر

بهر قریه ئی کان سپه بر گذشت *** همه خاک او غیرت خلد گشت

بهر جا که بر پای خاک سرا *** بسودند شد آن زمین عرش سا

همی رفت منزل بمنزل سپاه *** سم اسبشان رشک خورشید و ماه

فلک اندر آن خاک ره سر نهاد *** فلک سر بپای ملک بر نهاد

ز هر خیمه خورشید شد نور یاب *** بخورشید کوی علم آفتاب

سران پسه یک بیک چون هژیر *** ز خورشید خود و زبهرام گیر

سر تیغشان بر فلک خود نما *** ز آسیبشان چرخ را جا بجا

ز نو سنانشان ثریا نژند *** ز ناوک سپهر برین مستمند

ز روی قضا کرده دست قدر *** ز شهبال جبریل بر تیر پر

کشیده یکایک بمیدان کمان *** بایشان ز تنگی زمین و زمان

همه پهلوانان لشگر بدشت *** از ایشان سپهر و ستاره بدشت

یکی پهلوان بود مالک بنام *** که بودی جهان تا جهانش بکام

چه آن سوی آن بارگه تافته *** همه هر چه بوده همه یافته

ز رخسار او ماه ماه نوی *** مه و مهر از روی او پر توی

ز گرز گرانش بگردون نهیب *** ز نوک سنانش بگردان نهیب

سر نه فلک از کمندش بلند *** فکنده به بهرام خم کمند

سوی چرخ چو بر کشیدی خروش *** شده سر نگون چرخ بیداد کوش

گشادی چو تیر از کمان او ز کین *** بهم دوختی آسمان و زمین

کشیدی چو شمشیر کین از غلاف *** شده آسمان در پس کوه قاف

گشاده چو بازو بزور آوری *** گریزان دو گیتیش از داوری

فراتر بکیوانش خرگاه بود *** کمین بندهٔ در گهش ماه بود

براه خدا کرده جانرا فدا *** بسوی خدا داشته روی رای

ز روی خدا با خدا گشته یار *** بجان گشته او یار پروردگار

نجسته بجر مهر داور خدا *** ره بندگی جسته سوی خدا

همه رزم او از پی دین بدی *** همه مهر یزدانش آئین بدی

بجز سوی یزدان بسوی دگر *** نپیچیده رخ را ز روی دگر

بگنجی نیفکنده کوی هوس *** ندیده بجز روی یزدان و بس

بهر بوم و بر کو رسیدی فراز *** به بگشادن او شدی سر فراز

بهر جای کو بر کشید علم *** گشاده شدی حصنها دمبدم

بفر و ببخت خداوند دین *** گشودی بسی شهر هنگام کین

همه هر چه از بند دوی نژند *** شده از ره راستی مستمند

همه باز گشتند شادی کنان *** که سوی شما گشته دور زمان

بسی ملک زیر نگین آورند *** بهر جا رود او رهش گسترند

سوی کشور بصره آمد خبر *** که شد لشگر شاه فیروز گر

بکشور شهنشاه مردان رسید *** بعصیان وران پاک یزدان رسید

صفحه (۳۲۳)

در بیان خبر دار گردیدن طلحه و زبیر از آمدن حضرت بالشگر ببصره و خبر شدن عایشه

سر اهریمنان را ز تن دور کرد *** ز نا پاک مردان بر آورد کرد

زمین و زمان رست از دست دیو *** جهان شد بفرمان کیهان خدیو

شنیدند چون دیو ودد این خبر *** که آمد زره داور دادگر

ز اهریمنان خلق را دور کرد *** ز یزدان پرستی پر از نور کرد

ز خنجر سر بد نژادان برید *** تن اهریمنان را بخون در کشید

بدان راز راه بد آگاه کرد *** دل نامداران سوی شاه کرد

در آن قریه کوبد بفرمان دیو *** از او شد بفرمان کیهان خدیو

همه نامداران شهر و دیار *** بجان گشته فرمانبر شهریار

ز پی رفتن زن پشیمان شدند *** همه بنده شاه مردان شدند

یکایک فتادند در گفتگو *** یلان و گوانرا بپژمرده رو

نگه کن چه همه باهریمنان *** چه گردد رخ پاک یزدان عیان

تزلزل در آمد بوادی و دیر *** رخ طلحه را رشد چون زبیر

کسانیکه خوردند زان زن فریب *** شد از شاه مردان ز دلشان شکیب

همه لشگر زن بماتم شدند *** دل و دیده بر درد و پر نم شدند

چه آمد ز نا پاک مردان غریو *** غریوان وجوشان دد و دام و دیو

ببازار و بر زن شدند انجمن *** پر از درد مردان کمتر ز زن

همه لشگر زن فراز آمدند *** بهر جای با هم براز آمدند

همه سر بسر نادم از کار خود *** پشیمان یکایک ز کردار خود

که چون شاه مردان علم بر کشید *** ببازید فرمان ز سر بر کشید

چه مردی که او شاه مردان بود *** به یزدانیان پاک یزدان بود

بود در دو گیتی خداوند کار *** از او جسته اهریمنان زینهار

به این شوه راه دانائیست *** که یزدان بمردان توانائیست

نبتوان دل از مرد پرداختن *** ز بی دانشی با زنی ساختن

ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن *** بجز خاک تیره نبدشان کفن

ز شمشیر و از تیر او کفر کاست *** ز بازوش دین نبی گشت راست

بهنگامه رزم شیر خدا *** که در رزم رویش ز روی خدا

اگر دست یازد سوی آسمان *** زند بر زمین آسمان در زمان

چه تیغش برهنه درخشان شود *** ز بیمش مه و مهر پنهان شود

ز سم سمندش گه رزم و کین *** نکارد بر افلاک نقش زمین

ز دست و ز بازوی او شد پدید *** همه هر چه جان آفرین آفرید

چه بازو که بازوی پیغمبر ست *** چه دستیکه دست جهان دار اوست

بکون و مکان دست او شد بلند *** جز او دست دستی نبد نقش بند

در آفرینش بگیتی گشود *** چه بگشود یزدان مر او را ستود

چه گفتند این راز با یکدیگر *** بزرگان آن بوم و بر سر بسر

پی عذر خواهی ز جا خواستند *** همه هدیه و بدره آراستند

ذکر نادم شدن مردم بصره از حرکات خود و آمدن ایشان بخدمت جناب ولایت ماب

خرامان سوی شاه دین آمدند *** ز کار خود اندوهگین آمدند

لب عذر خواهی نمودند باز *** سوی داور دادگر بی نیاز

که ای آنکه در عرصه داوری *** شفاعت گران را شفاعت گری

گنه کار جوید بسوی تو راه *** که او را نه فرقست با بیگناه

جهان نقشی از خاک در کاه تست *** فراز همه جایگه جای تست

همه دستها نزد جاه تو پست *** بود دست تو دست بالای دست

پی عذر جستیم سوی تو راه *** توئی مر که گنهکاران را پنا

وگر چند مائیم کمتر ز زن *** بفرمان زن گشته ایم انجمن

بگیتی چه باشد از این خوار تر *** بر زن نهد مرد با خاک سر

بر آید بروی خداوند خویش *** شود همچو نمرود نمرود کیش
چو ما جملگی از زنی کمتریم *** که بر حکم زن جمله فرمانبریم
چگونه سوی مرد جوئیم راه *** چگونه کند مرد با ما نگاه
نباشد پسندیده هوشیار *** که زن سوی مردن بر آرد گذار
خصوص آنکه او شاه مردان بود *** باو روی گردن نه آسان بود
کنون ما پشیمان زار و نزار *** رخ آورده بر سوی پروردگار
چه گوئیم دان و بینا توئی *** بما بینوایان توانا توئی
تو بخشی گنه کار گانرا گناه *** که هستیم بر در گهت رو سیاه
نه این شیوه راه مردانی است *** که یزدان بمردان توانائیست
نه بتوان دل از مرد پرداختن *** ز بی دانشی با زنی ساختن
چه گفتارشان جمله بشنید شاه *** بایشان برحمت نمودش نکاه
پذیرفت از ایشان سراسر گناه *** بکردار چون داور داد خواه
همه یک بیک شاه بنواختشان *** بنزدیک خود جایگه ساخت شان
گر اینکار گردون دون پرورست *** که پر کینه باداد گر داورست
شما را به پیچد زنی اهرمن *** که سازند پیمان به پیوند من
چنین داستانی ندیده کسی *** اگر زنده ماند بگیتی بسی
بگیتی پذیرفتن رای دیو *** کشیدن سر از مهر کیهان خدیو
کسی گو بپیچد سر از دادگر *** شود یار اهریمن کینه ور
همیشه روانش بدوزخ دراست *** بداندیش بد فعل افسونگرست
سر از رای فرمان بپیچد کسی *** شود یار هر روز با هر خسی
چه پذیرفت عذر دلیرای بمهر *** یلانرا یکایک بر افروخت چهر
بدرگاه او سر فراز آمدند *** گنه کارگان با نیاز آمدند
ذکر اجتماع در نزد عایشه لشگر را
وزان سو چه آن جیش ناپاک زن *** همه گشته بر گرد زن انجمن
همه دیده پر خون و دل پر ز درد *** پر از خون دل لب پر از آه سرد
گسسته ز دل جمله آزرم شرم *** بگرد زنی کرده هنگامه گرم
همه رخ پر از کین برافروخته *** بدل اهرمن مهر اندوخته
ز دارای یزدان پر از بیم و باک *** دل از کار یزدانیان چاک چاک
مهانرا یکایک ز رخ رفته رنگ *** شده واژگون کار دیو دو رنگ
ز یزدان و یزدانیان پر ز بیم *** پر اندیشه از کردکار کریم
گرفته یلان را سراسر نفس *** تهمتن تنان رفته زیر قفس
صفحه (۳۲۴)
شده دست فولاد پیچان ز کار *** بآهن دلان کج شد روزگار

ز بیم خداوند رخ چون زریر *** ز کردار چرخ کهن گشته پیر

ز دل رفته نام آوران را شکیب *** دل نامداران شده پر نهیب

همه گشته از کار بیکار سست *** چه خود کار ایشان همه نادرست

بسوی خداوند خود کرده رو *** بمردان همه گشته فرخاشجو

پرستندگان بتی همچو لات *** گرو برده آن بت ز لات و منات

بسویش ببالا بر آورده خم *** همه روی زرد و همه دل دژم

سوی آن بتان در نماز امدند *** یکایک ز دل گفته راز امدند

چه بانو رخ نامداران بدید *** بر ایشان نهانی بسی بنگرید

تو گفتی از ایشان یکی زنده نیست *** یلان را بگیتی سر بنده کیست

از ایشان نمانده برخ روی رنگ *** شتاب همه گشته یکسر درنگ

ز یزدان همه گشته دل پر زبیم *** دل هر یک از بیم یزدان دو نیم

چه بانو دمی سویشان بنگرید *** زمانی ز گفتار دم بر کشید

پس آنگه زبان را بگفتن گشاد *** بایشان همه گفت خود کرد یاد

که گفتم شما را بروز نخست *** باو رزم جستن نباشد درست

که او پهلوان است و فیروز بخت *** پیمبر از او یافته تاج و تخت

سزاوار شاهی و پیغمبر یست *** نهادش ز خلق دو گیتی بریست

فتد عکس تیغش چه در روزگار *** بر آرد ز شاهان گیتی دمار

بر آرد چو در روز پیکار دست *** نه افلاک آید ز بالا به پست

خداوند شیر خدا خواندش *** فزون از همه ما سوا داندش

نه بر دامن او رسد دست کس *** نه کس را به پیکار او دسترس

رسول خدا را از او راست کار *** از او راست کار جهان کردگار

بر آمد ز نیروی او روزگار *** از او یافته رنگ لیل و نهار

چگونه توان کرد با او نبرد *** میارید دل را از این ره بدرد

نگشتید پذیرفته از گفت من *** در این راه بی ره شدید انجمن

نکرده نبردی و ناکرده جنگ *** ز روی شما رفته از بیم رنگ

چه شد مر شما را همه های و هو *** که ناگه شما را بپژمرد رو

نه جنگی در این دشت شد آشکار *** دل جنگجویان چرا شد ز کار

همه گشته از بیم رخسار زرد *** همه دل پر از خون و رخساره زرد

شما را همه بود رزم آوری *** کنون زرد گشته رخ از داوری

نه این است آئین مردان جنگ *** بگاه شتاب آوریدن درنگ

بگفتم نه بتوان که رزم خدا *** زند بنده بیهوده ئی دست و پا

نگفتم که در رزم شیر خداست *** نگفتم که رخسارش یزدان نماست

نه بتوان بسوی کسی تاختن *** که دیگر نه بتوان چه او یافتن

برای شما یک بیک جنگجو *** نمودم از آنجا سوی بصره رو
شما از کنون گشته هنگامه سست *** که بستید عهدی چنین نادرست
سوی داور داوران تاختید *** همانا ورا پایه نشناختید
توان شما رفته بیرون ز تن *** نمانده شما را دگر جان و تن
نه میدان و میدانی آمد بدید *** نکردی عنان سوی میدان کشید
بسرها نشد نیزهٔ سر گرای *** بدلها سنانها کجا کرده جای

در بیان گفتگو نمودن عایشه با بزرگان لشگر و جواب دادن لشگریان عایشه را

کجا پیکری جای شمشیر شد *** کجا سینه ئی بر دم تیر شد
جوانی نیفتاد از زین بخاک *** نشد از سنان سینه ئی چاک چاک
نه از سروری جان تهی شد ز تن *** نه بر سر کشان گشت خفتان کفن
نه نام آوری کرده بر خاک جا *** نه کس شد برون زین سپنجی سرا
نه بر خاک ره گشت غلطان تنی *** نه بر خون شد آغشته پیراهنی
نیامد سری بر فراز سنان *** بمیدان نیامد تنی بی روان
نارزید از خون پیکار کس *** که اکنون شما را گرفته نفس
شنیدند چون گفت او سر کشان *** فتادند بر خاک چون بیهشان
گشودند لبها همه در جواب *** که ای جان ما از تو بی توش و تاب
همه بندل بارگاه تو ایم *** ستاده بفرمان و رای تو ایم
بفرمان و رای تو جنگ آوریم *** همه جنگجو با جهان داوریم
گر آید خداوند با ما بجنگ *** نداریم از جنگ جستن درنگ
جهان را همه زیر پا آوریم *** ترا در جهان کد خدا آوریم
سپاهی کشیدیم در دشت کین *** که لرزد از ایشان زمان و زمین
همه نامدار و همه پیلتن *** بدرگاه تو سر بسر انجمن
نه ترسی است ما را ز بیم و نه باک *** هم آورد اگر گشت یزدان پاک
در آئیم بر سوی آوردگاه *** باو گشته از بهر تو کینه خواه
چه بشنید گفتار لشگر ز بیر *** که او بود سر خیل وادی و دیر
سوی بانو از مهر آورد رو *** ببوسید خاک از پی گفتگو
که ما جمله سر داده در راه تو *** همه بنده گشته بدرگاه تو
بما جمله امروز فرمان نر است *** بزرگی شد دیهیم و کیهان تر است
چه اندیشه داریم از روزگار *** سر آرد بما گر بد روزگار
نیاریم برزد در این ره نفس *** که جان را براه تو دادیم و بس
نه اندیشه از کار و پیکار جنگ *** گزینیم کار شتاب از درنگ
همه تیر و شمشیر بازیم دست *** در آریم در کار یزدان شکست

زمین را به یزدان نمائیم تنگ *** نداریم در جنگ جستن درنگ

نتابیم رخ را ز اوردگاه *** اگر چه بود دادگر کینه خواه

باو دل ز بهر تو پر کین کنیم *** همه کینه اش ساز آئین کنیم

چه گفتار او سر بسر شد ببن *** دگر طلحه بگشاد لب در سخن

چنین گفت کای بانوی بانوان *** چرا رنجه داری تو زینسان روان

کشیده سپاهی بدرگاه تو *** همه جان فدا و هوا خواه تو

نخستین ترا تاجداران منم *** در این ره گذشته ز جان و تنم

بکوشیم در کار پیکار سخت *** بفر تو گردیم فیروز بخت

سران را همه سر بکار آوریم *** بدرگاه تو سرفراز آوریم

اگر کینه در پاک یزدان بود *** بفر تو آن کینه آسان بود

نداریم از این رزم رو در گریز *** نمائیم با پاک داور ستیز

اگر کشته گردیم همه باک نیست *** که ما را سرانجام جز خاک نیست

چه اندیشه داری تو از کار ما *** سخن رانی از رزم و پیکار ما

همه هر چه فرمان تو آن کنیم *** بدین تو دل را گروگان کنیم صفحه(۳۲۵)

بفرمان تو کار زار آوریم *** جهان بر جهاندار خوار آوریم

گشائیم چون در گه کینه چنگ *** گریزند از ما پلنگ و نهنگ

بما رزم جستن نه آسان بود *** دل چرخ از بیم بی جان بود

سپه آمد از هر دری بیشمار *** اگر بشمرد تا ابد روزگار

چه کاری تو اندیشهٔ رزم و جنگ *** دل خود چه داری از این رزم تنگ

چه فردا بیایند از هر کران *** به پیکار و ناورد جنگ آوران

ببینی تو فردا در این رزمگاه *** که گردد بسی با کله بی کلاه

بسی از بزرگان سر آید بخاک *** بسی کشته گردند بی بیم و باک

ولی من ندانم سرانجام چیست *** بمرگ که خواهد که فردا گریست

ندانم چسان است کار سپهر *** پر از کین بود با که و با که مهر

چگونه بود گردش روزگار *** سر آرد بمیدان گرا کارزار

که فیروز گردد بآواز جنگ *** که بیرون کشد رخت زین جای تنگ

کرا بر سر آید بناگه زمان *** که آید ز آورد که شادمان

کرا بخت فیروز یاری دهد *** کرا بر عدو کامکاری دهد

که برگردد از رزم فیروز گر *** کرا روزگار اندر آید بسر

تو از کار بیداد دل شاد دار *** تن از رنج و از غصه آزاد دار

که فردا نبرد دلیران دین *** همه بر زده بهر تو آستین

ببینی بمیدان جنگ آوران *** که گردد روان ها ز تن ها روان

چه بانو همه گفت او را شنید *** زمانی ز اندیشه دم در کشید

پس آنگه بپاسخ چنین لب گشاد *** که یزدان و داور ترا یار باد
بکام تو بادا سپهر برین *** بما یار بادا زمان و زمین
که این رزم و کینه بسی هست سخت *** ندانم بکام که گردید بخت
که با دیو و دد آشنائی کند *** که رو سوی کار خدائی کند
چه خوش گفت دانشور پیش بین *** که گفتار او بد بدانش قرین
نداند کسی غیر پروردگار *** که فردا چه بازی کند روزگار
چه شد گفتهٔ نامداران تمام *** فرو رفت خورشید از طرف بام
سوی پرده شد بانوی بانوان *** همه جمله گشتند هر سو روان
یکایک روان سوی بنگاه خویش *** دلیران برفتند از کم و بیش
نشستند و مجلس بیاراستند *** سخن گفتن از یکدگر خواستند
در آن شب همه جمله با تاب و تب *** کنون تا که روز آمد و رفت شب

در بیان توصیف لشگر جناب امیر و زلزله افتادن در لشگر عایشه

چه روز دگر خسرو خاوری *** بیاراست ایوان نیلوفری
جهان را ز نیروی خود تاب داد *** به انجم همه رنگ مهتاب داد
ز عکسش پر از نور شد روزگار *** ز نور رخش شد جهان میگسار
دو لشگر دگر ره بر آمد زجا *** غوکوس گردید گردونگرا
ز لشگر گه شاه کون و مکان *** پر آواز تکبیر شد آسمان
در آن غرفه کیوان و بهرام و تیر *** زمین شد بمانند دریای قیر
چه رخشنده خورشید شد خود نما *** خروش دلیران بر آمد بماه
شد از برق شمشیر و نوک سنان *** پر از انجم و آفتاب آسمان
ستاره بپوشید خفتان جنگ *** زره پوش شد در زمین رنگ سنگ
بر آمد ز هر دو سپه های و هو *** پر از خنجر و تیر بازار و کو
دو لشگر ز یک شهر بیرون شدند *** ز هر سو سپاهی بهامون شدند
از آنسو همه هر چه بد دیو و دد *** ز یکسو جلال خدای صمد
ز یکسوی اهریمن آموزگار *** ز یکسوی رهبر خداوند گار
ز یکسو سپه بد ز پی در کمان *** ز یکسو سپهدار مرد اختران
ز یکسو نمودار روی خدا *** ز یکسو دگر اهرمن خود نما
چه از شهر بیرون شدند آن سپاه *** بترسید خورشید و لرزید ماه
که اهریمن بد دل کینه کوش *** بدارای یزدان شده در خروش
زمین و زمان گشته از غم دژم *** بدم در کشیده نه افلاک دم
ز غم رفته از روی خورشید رنگ *** بهم اندر آورده نوش شرنگ
همه لشگر زشت و ناپاک زن *** شده نادم از کردهٔ خویشتن

دل و دست نام آوران گشت سست *** ز آورد کارگوان نادرست
همه سوی یکدیگر آورده رو *** وز آن لشگر و جنگ در گفتگو
که بنگر سوی لشگر شاه دین *** ببین نور فر جهان آفرین
تو گفتی بپیکارش از بهر کین *** فرود آمده جبرئیل امین
تو گوئی هویدا در این کار زار *** بجنگ آمده دادگر کردگار
خداوند گشته کنون خود نما *** سپهدار رزم است گویا خدا
زمین و زمان بر خروشد همی *** جهانی چو دریا بجوشد همی
بلشگر گه شاه کون و مکان *** زمین پر ز نور است تا آسمان
پر از بانگ تکبیر بینی جهان *** زمین برتری جست بر لا مکان
ز گرد سم اسبها بر سپهر *** هویدا شده صورت مهر و ماه
ز نور رخ هر یکی بر زمین *** منور شده فرش و عرش برین
سنانها ز خورشید رخشنده تر *** کمانها ز برجیس تابنده تر
سپر ها بگردون برافراختند *** ز گردون بخود قبه ها ساختد
ز تیغ و ز کوپال رزم آوران *** زمین گشته روشن تر از آسمان
ز بیم و شکوه دلیران جنگ *** ز کیوان و بهرام بزدوده زنگ
دل تیر و کیوان شده پر ز درد *** ز بیم سپه چرخ را روی زرد
دل لشگر زن از آن درد خست *** که گشتیم بیهوده ما زن پرست
سوی شاه مردان نکردیم رو *** سوی زن شدیم از هوس چاره جو
بدیدار روی جهان آفرین *** نمودیم ما اهرمن را گزین
بود کار ما تا ابد در زمن *** بهر خانه افسانهٔ انجمن
بود در زمانه بما سرزنش *** ز پاکان و رادان شیرین منش
که ما از خداوند رو تافتیم *** زنی را سپهدار خود ساختیم
که ما بر تن خود ستمکاره ایم *** گرفتار بر نفس اماره ایم
ستمکارگان دیده گیتی بسی *** ستمکار چون ما ندیده کسی
بسوی زنی راه برداشته *** خداوند بیدار بگذاشته
گزیدیم دوزخ همه بر بهشت *** ز نیکان گذشته شده یار زشت
نموده دو بینندهٔ خویش کور *** چه خفاش نزد خداوند هور
بیزدان نگشته ستایش گرای *** ستایشگر دیو ناپاک رای
چه ما زشت کاری ندیده کسی *** اگر بگذارنیده گیتی بسی صفحه (۳۲۶)
چنان شور و غوغا بلشگر فتاد *** تو گفتی که بر لشگر آذر فتاد
بر آمد ز هر گوشه ئی گفتگو *** سران سپه را بپژمرد رو
بر ایشان سیه گشت روز سپید *** ز جان و تن خود شده نا امید
سپاه زن هر جایگه انجمن *** که مائیم در دهر کمتر ز زن

ز مرد آفرین روی بر کاشتیم *** نگاه هوس بر زنی داشتیم

سر ما بیزدان نیامد فرود *** رساندیم ما اهرمن را درود

پذیرفته فرمان دیو نژند *** شده دور از داور ارجمند

بگفتند و از درد گریان شدند *** ز آورد کردن پشیمان شدند

تزلزل در افتاد در جیش دیو *** بر آمد ز گردان لشگر غریو

بجان هر یکی هر سوئی چاره گر *** هراسان ز نیروی خیر البشر

بدل هر یک چاره ئی ساختند *** ز بیچارگی کار پرداختند

همه جیش زن شد پر از گفتگو *** سران گشته از هر سوئی چاره جو

زبیر بد اندیش شد دل گرا *** که من چون شوم رزمجو با خدا

بجنگ خدا تیغ کین چون کشم *** به اختر تن خویش در خون کشم

بدوزخ بود تا ابد جای من *** بر اهرمن هست مأوای من

نکرده کسی با خداوند جنگ *** مرا باد از کار خود عار و ننگ

ز دارای بخشنده رخ تافتم *** سوی اهرمن جایگه ساختم

سرانجام جایم بدوزخ دراست *** که دشمن بمن دادگر داور است

بفرمان زن تیغ کین آختم *** بسوی خداوند خود تاختم

بگریید و با خود بسی گفت راز *** پشیمان شد از کردهٔ خویش باز

پس آنگاه در کار خود چاره جست *** سرانجام رأیش باین شد درست

سپه هر چه بودش بر خویش خواند *** دلیران خود را بر خود نشاند

که ما سوی یزدان برون تاختیم *** خدا و خداوند نشناختیم

سوی لشگر شاه دین بنگرید *** دمی بر زمان و زمین بنگرید

پر آواز گردیده کون و مکان *** پر از نور از آن سپه آسمان

ز بس شوکت و نور و فرو شکوه *** نه پیدا از ایشان در و دشت و کوه

تو گوئی در آن لشگر بیشمار *** خداوند نادیده شد آشکار

چه پوشیده از آن سپه شد زمین *** فراتر زمین شد ز عرش برین

در آن جای بگرفته سکان عرش *** زره پوش گشته مقیمان عرش

پدیدار روی خدای جلیل *** سپهدار یزدان سپه جبرئیل

زند طعنه ابلیس بر کار ما *** بود تنگ دوزخ سزاوار ما

بریدیم از چهر دادار مهر *** بسوی زنی بر گشادیم چهر

کرا کار از کار ما خوارتر *** ندیده دو گیتی ز ما زار تر

چه گردان شنیدند گفتار او *** ز دو دیده بر رخ نهادند جو

که ای بهتر و مهتر ما بهوش *** بما چرخ گردید بیداد گوش

کنون چارهٔ کار آسان بود *** باین درد زینگونه درمان بود

که زین رزمگه زود بیرون رویم *** نخستین از اینجا بهامون رویم

ز رزم خداوند دوری کنیم *** در این رزم جستن صبوری کنیم
نه بتوان بر وی خداوند تیغ *** کشیدن در این رزمگه بیدریغ
در آخر طپیدن بر خاك و خون *** نمودن تن خود بخون لاله گون
بدوزخ کشیدن سر انجام تن *** بزشتی شدن یار با اهرمن
بنزد خردمند نبود پسند *** نباشد پسندیدهٔ ارجمند
شدن با خداوند خود جنگجو *** بسوی خداوند پر کینه رو
نمودن نه این کار فرزانگان *** کجا مینمایند دیوانگان
ز گفتار ایشان زبیر نزار *** بگریید و گفتا که بد روزگار
چنین گشت آئین گردان درست *** که پیمان زن را نمایند سست

ذکر رفتن زبیر از نزد عایشه و کشته شدن او

ز لشگر گه کفر بیرون روند *** که پیمان زن را نمایند سست
بگفتند و از جای برخاستند *** بختفان تن خود بیاراستند
ز لشگر گرازان بهامون شدند *** بهامون همه دل پر از خون شدند
یکی قریه نزدیکی بصره بود *** زبیر اندر آن قریه آمد فرود
چه زان مهتر قریه آگاه شد *** سوی او گرازان هوا خواه شد
در آن دیر او بود سر خیل دیر *** بیامد بزودی بسوی زبیر
نشست و سخن گفتن آغاز کرد *** در رازهای کهن باز کرد
که هان خیر مقدم در این جایگاه *** که جستی سوی ما تو از مهر راه
خجسته ز تو این بر و بوم ما *** ز تو نیك این اختر شوم ما
ز گفتار او شاد دل شد زبیر *** که ای شاد دل از تو وادی و دیر
بگویم بتو سر بسر کار خود *** پس اندیشه کردم ز کردار خود
ز کار بد خود پشیمان شدم *** که از پاك یزدان هراسان شدم
در این کار اندیشه کردم بسی *** که هرگز نکرده چنین ناکسی
که رو از خداوند خود تافتن *** ز دشمن خداوند خود یافتن
نه آئین مردان دانا بود *** که این شیوهٔ بد نهادان بود
زنی را نمودن نثار و درود *** سر آوردن از درگه او فرود
که این کار کار زنان است و بس *** ز مردان نکرده است این کار کس
ز رزم خدا دست کوته شدم *** چه از کار زشت خود آگه شدم
ز لشگر گه او برون آمدم *** سوی درگه بی گمان آمدم
چه بشنید از او آن یل نامجو *** بخندید و بر سوی او کرد رو
که بر کام تو گشت رخ تافتی *** همه هر چه بود آرزو یافتی
برزم علی تیغ کین آختن *** به بیهوده سوی خدا تاختن

نمودن تن خود بفرمان زن *** بدوزخ کشیدن تن خویشتن

نه آئین مردان شبر اوژن است *** بدینگونه مردی کم از هر زن است

سوی ما نموده خداوند رو *** برزم خدائیم ما رزمجو

کجا هست این رأی مردان کار *** نه این رای مردان ناهوشیار

نکرده کسی با خداوند جنگ *** نخورده فریب سپهر دو رنگ

علی چون در آید بمیدان جنگ *** کرا هست در نزد زخمش درنگ

بزرگان و شاهان قوم قریش *** یلانی که بودند با زور و طیش

سراسر ز پیکار او روی زرد *** دل نامداران ز رزمش بدرد

صفحه (۳۲۷)

کرا زهره رزم و پیکار اوست *** فروغ دو گیتی ز رخسار اوست

چو او تیغ کین بر کشد از غلاف *** بعنقا فتد لرزه بر کوه قاف

بمیدان بر آید چو او پر ز کین *** هویدا شود خشم جان آفرین

اگر چرخ گردد باو هم نبرد *** سر چرخ گردون در آرد بگرد

بود آسمان عکسی از تر کشش *** مه و مهر و بهرام و تر کش کشش

بلندی از او جسته چرخ بلند *** از او گشته کون و مکان ارجمند

ستاینده کار او کرد گار *** ز روز ازل تا بروز شمار

چه گفتار آن نامور شد ببن *** ز بیر اندر آمد باو در سخن

همه راست گفتی نگفتی دروغ *** بود کار ما سر بسر بی فروغ

نمودن بدارای دارنده جنگ *** شدم یار اهریمنان بی درنگ

نه کار دلیران آزاده است *** که اینکار کار زنا زاده است

چه گفتارش بشنید سر خیل دیر *** رخ آورد خندان بسوی زبیر

چنین گفت کی پهلوان جوان *** بفرمان ورایت کهان و مهان

بیا تاکنون شاد داریم دل *** ز بند غم آزاد داریم دل

یک امشب بتو تازه داریم دل *** ز رویت پر آواز داریم دل

سپهبد چه بشنید گفتار او *** بزودی روان شد به پیکار او

سوی خانه او فراز آمدند *** ز کار جهان بی نیاز آمدند

روان شد سوی دیر سر خیل دیر *** در آنخیل جا داد قوم زبیر

سوی خانه خود چه کار آگهان *** سپهبد ببردش چه گنج نهان

چه بر سوی آن خانه آمد ز پیر *** بدل گفت رستم ز شادی و دیر

بیامد سپهدار و گسترد خوان *** بآن میهمان شد چه آن میزبان

نشستند و گفتند از بیش و کم*** در آنشب بسی راز پنهان بهم

چه بگذشت پاسی از آن تیره شب *** سپهدار افتاد در تاب و تب

پر از خشم شمشیر کین بر کشید *** تن میهمان را بخون در کشید

سرش را ز خنجر ز تن دور کرد *** بیزدانیان ماتمش سور کرد
چه شد کشته از تیغ سر خیل دیر *** در آنشب چه غلطید در خون زبیر
سرش را جدا کرد از تن بزار *** فرستاد زی داور کردگار
ابا تیغ و خفتان و با خود او *** بسوی علی اندر آورد رو
همیرفت تا درگه شهریان *** فرود آمد آنجا و بگشاد بار
سر و تیغ خود را سوی شاه برد *** گرانمایه چیزی بهمراه برد
پیاده شد و خاکرا داد بوس *** که اینچرخ بر در گهت آبنوس
بکام تو بادا زمین او زمان *** توئی آفریننده آسمان صفحه (۳۲۸)
سر دشمنانت ز تن کنده باد *** بپایت سر دشمن افکنده باد
بگفت این و افکند سر خیل دیر *** بپای شهنشاه راس زبیر
شهنشاه بر سوی او بنگرید *** ز بیر گرانمایه را کشته دید
بریده سر او بخواری ز تن *** بزاری شده خاک او را کفن
شهنشاه از آن کار شد در شگفت *** باو بنگرید و بخندید و گفت
که اینست آئین این روزگار *** که با پاک و پاکان ندارد قرار
که این بد کنش کافر خیره سر *** ز فرمان یزدان بپیچید سر
ز دارای دارنده او روی تافت *** ز اهریمن زشت پاداش یافت
چنین است رسم سرای فریب *** شد از آفرینش ز دلها شکیب
کنون آن بد اختر چگونه بمرد *** بدیو فریبنده جانرا سپرد

در بیان خبر دادن جناب امیر از قتل زبیر و آمدن سر خیل دیر و آوردن سر زبیر

ز یزدان پرستی چه او رو بتافت *** ز اهریمن زشت پاداش یافت
ز دین بر گذشت و ز جان بر گذشت *** بدوزخ مر آنرا سرانجام گشت
باین خواری او را برینـد سر *** چه بد دشمن داور دادگر
ز دیو فریبنده و چرخ دون *** ز دین و ز آئین حق شد برون
بریدند از خنجر کین سرش *** فکندند در خاک و خون پیکرش
چه گفت اینسخن شاهدین از زبیر *** ببوسید در گاه سر خیل دیر
بیاورد شمشیر و خفتان او *** شهنشاه بر روی او کرد رو
بدست خود از دست سر خیل دیر *** خروشید و بگرفت تیغ زبیر
چو بگرفت بر زانوی خود نهاد *** ز کردار او کرد هر دم بیاد
بآخر چنین خوار و زار آمدی *** چنین دشمن کردگار آمدی
به پیچیدی از داور پاک سر *** ز کار و ز کردار تو الحذر
شده خیره با دیو ناپاکزاد *** بفرمان دیوان سرش ش بباد
بسی مکر و افسون پند و فریب *** ز گفتار او شد دلش بی شکیب

ز فرمان دارای دین سر کشید *** بآخر تن خویش در خون کشید

که امروز او را جدا سر ز تن *** شد و خاک گردید او را کفن

بفردا سر طلحهٔ نامدار *** چو اینسر بمیدان فتد خوار و زار

بهمراه در دوزخ آرند رو *** بایشان نگردد کسی چاره جو

چه گفت انسخن را شهنشاه دین *** بر آمد ز نام آوران آفرین

یکایک نهادند سرها بخاک *** که ای کار تو کار یزدان پاک

کسی کو بنزدیک تو راه جست *** بر آن هست یزدانپرستی درست

اگر کشته گردد بکین باک نیست *** بخلد برین همچو او خاک نیست

ز جان بر گذشت و بجانان شتافت *** ز یزدان پرستی بیزدان شتافت

همه در رکاب تو فردا چه باک *** بغلطیم اگر مثل این سر بخاک

سر ما برازنده افسر است *** بخلد برین از همه برتر است

شهنشاه چون گفت ایشان شنید *** بخندید و بر سویشان بنگرید

که فردا زمانه بکام شما است *** بعرش برین جایگاه شماست

همه لشگر دیو ناپاک زار *** شود کشته و بسته در کار زار

ز گردان تمامی نماند نشان *** بخاک اندر آید سر سر کشان

شود کشته در رزمگه بیشمار *** از آن دیو وارون فزون از شمار

شود دستگیر آنزن تیره بخت *** بخاک اندر آید ز بالای تخت

بخواری و زاری نمایند اسیر *** مر او را در اینرزمگه ناگزیر

همه لشکرش کشته گردند زار *** بر آید ز دیوان وارون دمار

ز هر سو یکی جوی خونی روان *** روان کرد و از لشگر بیکران

خداوند فیروز یار شما است *** جهان آفرین کردگار شماست

شما لشگر پاک یزدان بدید *** بدل شادمان و تن آسان بدید

جهاندار تا این جهان آفرید *** در ایندهر همچون شما کس ندید

شما را بود جایگه در بهشت *** بنیکی گرائید از کار زشت

در این جایگه شادمانی کنید *** بخلد برین کامکاری کنید

شما را شناسم بنام دگر *** که بودید با او همه رازگر

ز بهر شما رو نما آورد *** چه گویم که دست خدا آورد

شناسم شما را سرانجام کار *** که بودید با او همه دستیار

شما را کزینند در آنجایگاه *** بسوی شما گرم سازد نگاه

نمائید آنجا همه جایگاه *** بنزدش شما را بسی پایگاه

ذکر آگاه شدن عایشه از کشته شدن زبیر

چو آگاهی آمد سوی جیش زن *** که شد کشته ناگاه آن اهرمن

بر آمد ز گردان بگردون خروش *** که بر ما شده چرخ بیداد کوش
زبیر سپهدار گر کشته شد *** بما بر همه روز بر گشته شد
بنیش اندر آمد همه نوش ما *** ز تن بی خرد شد همه هوش ما
دریغا از آن یال و کوپال برز *** دریغا از آن زور و بازو و گرز
دریغا از آن یکدل و هوشیار *** که شد چرخ از کار او سوگوار
همه لشگر از غم بماتم شدند *** بماتم همه جیش همدم شدند
غریو خروش آمد از جیش زن *** همه زار در ماتم اهرمن
زهر گوشهٔ بانک ماتم بلند *** ز هر سو دلیری بغم مستمند
سوی درگه داور داوران *** پر از سوگ گشتند یکسر روان
بهر جا گوی راز تن رفته جان *** ز دیده فرو ریخته جوی خون
خروشان و جوشان و زار و نژند *** همه لشکر زن بغم مستمند
بدرگاه او در پناه آمدند *** سراسر همه بی کلاه آمدند
دریده قبا و فکنده سپر *** غریوان دلیران فرخاش خر
خروش از زمین رفت بر آسمان *** بر آمد غریو از زمین و زمان
چه زن از سرا پرده او را شنید *** رخش گشت و مانده شنبلید
بپرسید این زاری از بهر چیست *** غریویدن گریه از بهر کیست
بگفتند شد کشته ناگه زبیر *** بدست گرانمایه سرخیل دیر
چه بشنید بانو بر آمد بجوش *** از آن غم بر آورد از دل خروش
از آن غم برخسار مه آب زد *** همه زان خبر رنگ مهتاب زد
خراشید رخ را همی از ملال *** همی زد بسوی سر انگشت خال
خم گیسوی پر شکن را شکست *** زدیده بون جوی خوناب بست
صفحه (۳۲۹)
ز کف بر دوزخ بست نیلی نقاب *** جهان شد بنیلی نقاب آفتاب
کمند دو گیتی بهم در کشید *** کمان دو ابروی در هم کشید
ز مژگان تر بر دوزخ بست خال *** که شد زندگانی خیال محال
زمانی همی بود با سوگ و درد *** بر آمد ز پرده سرا روی زرد
غریوان و گریان و ژولیده مو *** ز کار سپهدار در گفتگو
طلب کرد گردان لشگر بپیش *** اگر بود بیگانه و گرز خویش
سراسر بدرگه فراز آمدند *** ز اندوه و غم در گداز آمدند
همه بی کلاه و همه بی کمر *** بجای کله خاکشان بد بسر
چه بانو رخ نامداران بدید *** سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
سران سپه سر بسر سوی او *** یکایک نهادند بر خاک رو
چه بر داشتند از رخ خاک سر *** همه سوی بانو شده دل نگر

بمدحت گشادند یکسر زبان *** که بادا ترا زندگی جاودان
اگر صد هزاران چو مادر مغاک *** بپا و براه تو غلطد بخاک
دمادم فدای تو بادا سرش *** سزاوار خاک درت پیکرش

در بیان گفتگو نمودن طلحه و سایر لشگر عایشه و جواب دادن عایشه ایشان را

همه همچه او در رهت جان دهیم *** براه تو جان و سر آسان دهیم
همه خون این کشته باز آوریم *** اگر سر بخاری بگاز آوریم
چه فردا بر آید بلند آفتاب *** شود روی هامون چه دریای آب
سوی رزمگه اندر آریم رو *** باین کینه گردین فرخاش جو
ستانیم خونش ز کند آوران *** و یا کشته گردیم یکسر چو آن
اگر کینه کش پاک یزدان بود *** که زان کین کشیدن نه آسان بود
پی خون این کشته از نام ننگ *** در آئیم با پاک یزدان بجنگ
که تا گشته گیتی بوادی و دیر *** ندیده دو چشم کسی چو زبیر
که خون وی از خصم خود خواستن *** ز خصمش بدل کینه پیراستن
در اینجا همه دین و آئین ماست *** از اینکار روشن جهان بین ماست
تن خود سراسر بخون در کشیم *** و یا خصم او را بخون در کشیم
چه گفتار لشگر در آمد ببن *** بلرزید از آن گفته چرخ کهن
دگر طلحه گریان در آمد بپیش *** ببانو سخن گفت از کم و بیش
که گردان لشگر همه انجمن *** یکایک بکشتن نهادند تن
که فردا ز دشمن بر آید دمار *** ز شمشیر ما درگه کار زار
بدینگونه چون کار ما شد ز دست *** بما نیست بی رزم جای نشست
چه بانو شنیدی سخنهای او *** پسند آمدش جمله آرای او
که واجب بما گشت پرخاش کین *** اگر چه برزم جهان آفرین
پس آنگه بپاسخ زبان بر گشاد *** ز کار سپهبد بسی کرد یاد
که ناگه چنین بی گنه کشته شد *** بخاک و بخون اندر آغشته شد
دل من شد از دست او سوگوار *** شد از گریه جان و دلم بیقرار
مرا از غم او بتن تاب نیست *** بروی بجز رنگ مهتاب نیست
مگر خونش از خصم جوئید باز *** که شد رزم اینکار بر ما دراز
مرا بود خواهش ز یزدان فرد *** که با شیر یزدان نسازم نبرد
کنون گر همه پاک یزدان بود *** باو رزم و پیکار آسان بود
که شد خون اسلامیان ریخته *** ز تو گشته رزمی بر انگیخته
پی خون او بر گشائیم دست *** بیزدانیان اندر آید شکست
مرا شرم و آزرم بود از علی (ع) *** که بد دست پروردگار جلی

ولیکن چه خورشید فرزانه رای *** گه کین در آیم برزم خدای
کسی کوپر از کینه با حیدرست *** بیزدان دادار رزم آور است
ولیکن چه خورشید فردا ز گاه *** بر آید سپهبد شوم بر سپاه
بدین کین کنم کینه را دست پیش *** نشینم بجمازه بر تخت خویش
بمیدان در آیم بدل کینه خواه *** پی رزم تازم سوی رزم شاه
برزم علی تیغ کین آورم *** بیزدان سر تیغ و خنجر کشم
همه جیش از گفت او سر بسر *** یکایک نهادند بر خاک سر
همه گشته دلشاد از کار او *** بغم شادمانه ز گفتار او
برفتند بر سوی آرامگاه *** سوی خیمه رفتند شاه و سپاه
در آمد شب و اسپری گشت روز *** نهان کرد رخ مهر گیتی فروز
چو خورشید در درگه لاجورد *** بکون مکان گشت هامون نورد

در بیان لشگر آراستن جناب امیر و گفتگو نمودن آن سرور با بزرگان لشگر

برون آمد از پرده آبنوس *** بدرگاه شیر خدا داد بوس
از او اذن کشور گشائی گرفت *** بیک دم ز مه تا بماهی گرفت
سراسر در آورده زیر نگین *** ز هفت آسمان تا بهفتم زمین
جهان شد مسخر ز نیروی او *** نه افلاک شد روشن از روی او
چه با فتح فیروزی نباز گشت *** بدرگاه شیر خدا باز گشت
ستایش نمود و ببوسید خاک *** که ای حکم تو حکم یزدان پاک
چه فرمان دهی با من ای ذوالمنن *** بسوزم همه جیش ناپاک زن
بآن انجمن آتش اندر زنم *** بن و بیخ زن از جهان بر کنم
سپاه زن اندر جهان کم کنم *** جهان پاک از زشت مردان کنم
چو من از جهاندار زن سیرتم *** از اینزن ز روی تو در خجلتم
نه من بلکه بر جیس و ناهیده و تیر *** همه چرخ و کیوان و بهرام پیر
بما تو از این کار منت گذار *** از این رو سیاهی تو ما را در آر
شهنشه بخندید و دادش جواب *** که جستی از این گفته راه صواب
تو از خجلت او دل آزاد کن *** برو شادمان باش و دل شاد کن
که امروز گردد بمیدان اسیر *** بدست دلیران شود دست گیر
چو خورشید شد پر نشیب از فراز *** در درگه سرمدی گشت باز
بتابید نور خداوند پاک *** درخشان در آن نور شد روی خاک
بر آمد شهنشاه فیروز بخت *** بخرگه ببالای فیروز تخت
همه سرور آنرا بر خویش خواند *** دلیران فرزانه را پیش خواند
برفتند شادان دل و رهنورد *** چه یزدانیان سوی یزدان فرد

بر ایشان چه نوری از آن نور تافت *** فتادند یکسر در آنجا بخاک

که ای روی تو روی یزدان پاک *** سر دشمنانت بر آید بخاک

صفحه (۳۳۰)

بسوی تو یکسر ستایشگریم *** خدا را ز رویت نیایش گریم

تو هستی بما بر خداوند دین *** جهاندار جان بخش جان آفرین

خنک آنکه نازد بشاهی چو تو *** خنک آنکه دارد پناهی چو تو

خنک لشگری کش سپهبد توئی *** خداوند ما بندگان خود توئی

جهان سر بسر روشن از روی تست *** فروغ زمانه ز نیروی تست

توئی در جهان داور دادگر *** کجا بنده پیچد ز رای تو سر

بابلیس وارون نبرد آوری *** بپیکار ما سر بگرد آوری

برزم تو گردیم زرم آزمان *** بود رزم و پیکارت رزم خدای

بتازد هم اکنون سوی رزم زن *** کمین جا کر ما از این انجمن

بفر و ببختت نبرد آورد *** سر لشگر زن بگرد آورد

پراز پیکر و سر شود روی خاک *** شود لشگر دیو وارون هلاک

همه جیش زن دستگیر آوریم *** تن پر گنه را اسیر آوریم

همه روی هامون پر از سر کنیم *** دلیران همه خاک بستر کنیم

بفر و ببخت تو جنگ آوریم *** جهان بردد و دیو تنگ آوریم

چه بشنید گفتارشان شاه دین *** برایشان یکایک نمود آفرین

بفرمود کز شهر بیرون روند *** دلیران یکایک بهامون روند

بگردون فرازند کوی علم *** بدشمن بر آرند دست ستم

بفرمان یزدان سراسر سپاه *** سراسر سوی دهر جستند راه

ز تکبیر بر شد بگردون خروش *** زمین آمد از بانگ گردان بجوش

روا رو بر آمد ز مردان دین *** شواشو رسید از سپهر برین

پر از بانگ تکبیر شد آسمان *** ز تکبیر پر شد زمین و زمان

بر آمد ز گردان لشگر خروش *** زمین همچو دریا بر آمد بجوش

پر از بانگ تکبیر شد نه سپهر *** بپوشید از دیو رخ ماه و مهر

ز بس کوی زرین بناهید شد *** رخ چرخ پر ماه و خورشید شد

زمین بر فلک رایت افزایش شد *** تن بارکی آسمان سای شد

ز بانگ سواران میدان دشت *** سپهر و ستاره بدیار گشت

نوردیده شد آسمان بر زمین *** بروی سپهر اندر افتاد چین

تو گفتی جهانی هویدا نبود *** بجز گرز و شمشیر پیدا نبود

خروشان و جوشان دلیران دین *** پی رزم و کین بر زده آستین

سواران بکف نیزه های بلند *** کز و گشته رمح فلک مستمند

دلیران بکف خنجر آبدار *** از ایشان مه و مهر در زینهار
پر از کینه شاهان شمشیر زن*** یکایک ز کار فلک خنده زن
یکی لشگر از بصره شد سوی دشت *** که شیران نیارند آنجا گذشت
پر از گرز شمشیر شد روی خاک *** ز تیغ و ز خنجر در افشان مغاک
ز آسیب گردان خراشید چهر *** پر آشوب گشته همه ماه و مهر
ز رومی قبا و ز ترکی سپر *** فتاده کلاه از سر ماه و خور
ز روشن نهادان روشن ضمیر *** بتاریکی افتاد بهرام و تیر
ز اسپهبدان آسمان در خروش *** ز گرد سپه نه فلک پر ز جوش
وز آن سو همه جیش ناپاک زن *** بهر بر زنی همچو زن انجمن
سوی یکدیگر کرده پر بیم رو *** از آن لشگر و جیش در گفتگو
یکایک ز رخ برده از بیم رنگ *** شتاب همه گشته یکسر درنگ
دل از درد گریان و تن ناتوان *** روان از تن جمله گشته روان

در بیان آمدن لشگر عایشه بعزم نبرد با شاه مردان و گفتگو نمودن طلحه با بزرگان لشگر

شده سست دست دلیران ز کار *** بکند آوران تیره بد روزگار
دل از درد گریان و تن ناتوان *** سوی یکدیگر جسته راه امان
نه جای نبرد و نه راه گریز *** بایشان شده آسمان پر ستیز
کج آمد در آنکار پر گارشان *** بزشتی کشید عاقبت کارشان
یکی گفت در رزمشان کار نیست *** ستیزه روا با جهاندار نیست
پشیمان یکی گشت از کار زار *** یکی گشت از آنکار گریان زار
یکی گفت ناگه ببانگ بلند *** که ما را بپیچید دیو نژند
که بر سوی یزدان سر افراشتیم *** ز روی خداوند بر کاشتیم
بسوی زنی گشته گردون گرا *** زنی را گزیده بهر دو سرا
کشیده سر از عهد و پیمان خویش *** شده جنگجو با خداوند خویش
همانا سر آمد بما روزگار *** بدوزخ در افتادمان کار زار
یکایک بفرمان دیو نژند *** گذشته ز پیمان آن ارجمند
بما تا ابد درد و نفرین بود *** پس از زندگی دوزخ آئین بود
همه سوی ابلیس کردیم رو *** باهریمنان گشته ام چاره جو
چه گفتند با هم ز روی نیاز *** از اینگونه در دست بسیار راز
تهی دست دل گشته از کار زار *** شده کار نام آوران خوار زار
خروشید و گفتا ببانگ بلند *** که ما را بود فتح بیچون و چند
بر آمد کنون بانو بانوان *** بمیدان کین با تن ناتوان
باقبال او فتح گردد پدید *** در بسته را دستش آمد کلید

مترسید از کار ای سرکشان *** نگردید در رزم چون بیهشان
که دوران گردان ابر کام ماست *** فراتر ز چرخ برین نام ماست
شود عاقبت کار بر کام ما *** بکامست آغاز و انجام ما
بگفت این و پوشید خفتان کین *** یکی اهرمن شد عیان در زمین
بیاراست تن را بخفتان جنگ *** دل از کار و پیکار گردیده تنگ
تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ *** که بد باز او گرز شمشیر و تیر
بتندی یکی بانگ زد بر سپاه *** که تازید اکنون بآوردگاه
شما را دگر گونه شد روزگار *** همه دست و دل بازمانده ز کار
ز سر رفته تاب و ز تن رفته هوش *** که ناگه ز لشگر بر آمد خروش
سواران پر از کین برون تاختند *** همه گرز و تیغ و سنان آختند
فلک را ز نوک سنان دل گسیخت *** ملک را ز پیکان پر و بال ریخت
خروش دلیران ز کیوان گذشت *** فغان از مه و مهر و کیوان گذشت
همه سوی خرگاه بانو شدند *** پر افغان و پر کینه آنسو شدند
بر آمد خروشیدن کاو دم *** رخ مهر و مه گشت در چرخ گم
ز غریدن بوق و آواز کوس *** پر از گرد شد گنبد آبنوس
چه بانو بسوی سپه بنگرید *** بخندید شادان و شادی گزید
سپهبد سوی او ز روی نیاز *** فرود آمد از اسب بر دشمن نماز
بسرو روان اندر آورد خم *** چنین گفت کای زیب اورنگ جم صفحه (۳۳۱)
سزد گر بر آئی ز پرده سرا *** پر از کینه از پرده آئی ز جا
که شد کار پیکار بر کام ما *** بنیکی گراید سرانجام ما
تو دلرا باینکار غمگین مدار *** منم تا کمر بسته کار زار
بر آرم بخورشید نام ترا *** ز ناهید جوئیم کام ترا
چه در رزم رو سوی میدان کنم *** همه کینه با پاک یزدان کنم
ز فرمان تو بر نداریم سر *** تو خوش باش ای جفت خیر البشر
ببینی کنون در گه کار زار *** عنای و سنان دلیران کار
برزم خدا ژاژ خواهی کنم *** پر از خون زمه تا بماهی کنم
سر سرکشان را بکار آورم *** بخاک درت در نماز آورم
گشایم چه اندر گه کینه دست *** بچرخ برین اندر آرم شکست
ببخت تو تازم بآورد گاه *** پی خون عثمان شوم کینه خواه
سران را همه سر ز تن بر کنم *** دلیران دین را ز تن سر کنم
ره دین خود را هویدا کنم *** خصومت بدارای دارا کنم
ربایم یلان را ز قرپوس زین *** گشایم سوی راز داران کمین
به پیچم سر سروران را ز راه *** ربایم سر خسروان را کلاه

بیزدانیان آتش اندر زنم *** بن و ببخشان از زمین بر کنم

ذکر توصیف نمودن طلحه خود را و از جا آمدن لشگر کفار از گفتۀ آن بد سیر

پی خون عثمان شوم کینه جو *** کنم سوی دارای دارنده رو
بشویم ز رخ مهر آزرم و شرم ***کنم سوی آورد هنگامه گرم
یکی رزم سازم که اندر جهان *** بخوانند از رزم من داستان
چو من سوی شمشیر یازم دو دست *** نه یزدان بماند نه یزدانپرست
ببینند چون رزم و پیکار ما *** کنون خیره گردند از کار ما
که چون گرد بانو بر آید ز جا *** گریزان شود جیش شیر خدا
بسی نامداران اسیر آورم *** یلان را همه دست گیر آورم
کشیده سپاهی باین رزمگاه *** همه نوجوان و همه کینه خواه
دلیران که دیدند آهنگ من *** همه سر کشیدند از دست من
بمیدان کرا رزم پای منست *** که در رزم من یکدل و یکتنست
گریزند ای بانو بانوان *** سپاهی ز من از کران تا کران
که دارد گه رزم پیکان من *** که گردون نژند است از کار من
ز نو سنانم بگردون گزند *** ز آسیب تیغم یلان مستمند
دد و دیو ترسان ز کار منست *** جهان جمله در زینهار منست
یلان چون شنیدند گفتار او *** همه شاد گشتند از کار او
یلان راز گفتش دل آمد ز جای *** یکایک سوی رزم کردند رای
ز گفتار اوشان بر فروخت رو *** شدند از پی رزم او چار سو
همه راست کرده بتن خود گبر *** همه دست برده بکام هژبر
همه بر کشیده بگردون خروش *** همه سوی یزدان شده کینه کوش
زمانه پر از خنجر و خود شد *** سوی آسمان از زمین دود شد
جهان شد پر از خنجر و گرز و خود *** تو گفتی که تنها همه خاک بود

در بیان سوار شدن عایشه و رفتن او بجانب میدان و گفتگوی او با طلحه و لشگر

خروش دد و دیو بر شد بماه *** زمین بر فلک جست آرامگاه
چه بانو بسوی سپه بنگرید *** بدل گفت گردون بکامم چمید
سرانجام خوش گشت انجام ما *** همه کارها گشت بر کام ما
پس آنگه سوی طلحه بگشاد لب *** که ای از تو روشن بما تیره شب
ترا شد چه پای یلی در رکیب *** جهان شد ز آسیب تو در نهیب
بهر تاختن بریسار و یمین *** ز تیغ تو شد ارغوانی زمین
چه تازی تو در دشت کین باد پا *** زمان و زمین اندر آید ز جا

چه شمشیر کین از میان بر کشی *** کنار زمین را بخون در کشی

چه تازی پر از کین سوی کار زار *** بسی دست و دل باز ماند ز کار

چه تازی خروشان سوی دست جنگ *** بجنگ آوران بر شود کار تنگ

تو شیری که اکنون تو یار منی *** در این دشت کین غمگسار منی

تو یاری کن جفت پیغمبری *** از این داوری در جهان داوری

ببخت من اکنون کنی کار زار *** ز خون ریز عثمان بر آری دمار

بگفت و بر آمد بپشت هیون *** نشست از بر تخت و پیچند و چون

ببسته کمر را بزرین کمر *** پی کینه خواهی بخیر البشر

بجمازه بر تخت زرین نشست *** خروشان یکی تیغ هندی بدست

بتن جامهٔ نغز خیر البشر *** ردای یمانی نموده ببر

فکنده بدوشش کمند و کمان *** هراسان ز کارش همه آسمان

نشسته بجمازهٔ شاهوار *** همه خود و خفتان او زرنگار

مکلل بدر و گهر چون منات *** مرسع بسیم و بزر همچو لات

روان شد بمیدان بمکر و دغل *** بتی غیرت لات و شک هبل

بمیدان چو بر سوی لشگر بدید *** خروشی بگردون ز دل بر کشید

بر آورد سوی دلیران خروش *** که ای در ره ما بجان سخت کوش

در بیان توصیف نمودن عایشه خود را در حضور لشگر و خبر دادن فضل و بزرگی خود را

بود در ره دوست سر باختن *** نه سر ها ز تن ها جدا ساختن

بخون در کشیدن تن خویشتن *** بسی به که پوشی بتن ها کفن

پسندیده باشد بنزد خدا *** که جان در ره دوست گردد فدا

منم جفت پیغمبر داد گر *** بیک رخت همخواب خیر البشر

چه از من بمیراث خیر البشر *** بگیتی کسی نیست نزدیک تر

حمیرا مرا خوانده آن پاک دین *** نم راز دار رسول امین

شب و روز در حجره ای داشت جا *** برفتی از آنجا بدیگر سرا

مرا از زنانش نموده گزین *** مرا خوانده او امه المؤمنین

بمردان اسلام مادر منم *** زن پاک زاد پیمبر منم

چنین داشت با من وی از لطف را *** که در حجره ام غیر خود کرد جا

منم دخت بوبکر صدیق دین *** که بد ثانی سید المرسلین

پیمبر چو رحلت ز دنیار نمود *** سوی حجره ای از شرف جا نمود

منم راز دار رسول کبار *** ندیده چو من دیدهٔ روزگار صفحه (۳۳۲)

نهاده بسر تاج گوهر نکار *** بدستار آویخته گوشوار

بیاراسته تن بدر و گهر *** کمر سیم و بند کمر بند زر

درخشان چه عزی ببام حرم *** فروزان بدر و گهر چون صنم
خروشان بگفتار چون ژاژخا *** غریوان بآواز چون ناسزا
که ای مردم بد دل اجنبی *** فراموش کردید عهد نبی
منم خاص آن پرده دارم حرم *** منم همسر او منم محترم
ندارید جان در ره من دریغ *** بدشمن بکوشید با گرز و تیغ
سر دشمان را بگرد آورید *** ز بهر پیمبر نبرد آورید
چه لشگر بگفتار دادند گوش *** ز دانای لشگر بر آمد خروش
که ای زشت پتیاره روزگار *** ز تو نیست راضی رسول گبار
که بی پرده از پرده آئی برون *** بگمراهی لشگر رهنمون
همانا ز ابلیس داری نژاد *** ز کار تو فریاد ای دیو زاد
برزم خداوند لشگر کشی *** نمودی و کردی چنین سر کشی
حریم پیمبر ز تو شد بباد *** بد آمال کار تو ای بد نژاد
هنوزم کنی فخر بر روزگار *** که من جفت پیغمبر کردگار
ز کار تو ابلیس راهست ننگ *** رسول خدا را از او دل بتنگ
کشیدی سپاهی بدین روزگار *** بیزدان داور شده کینه دار
میان دو لشگر کنی گفتگو *** که گردی تو باداد گر جنگجو
نداری تو از کار خود هیچ ننگ *** بجام تو بادا همیشه شرنگ
شود کشته هر کس در اینرزمگاه *** تو داری بخونش بفردا گناه
تو ای زشت کردار بد روزگار *** هنوزم توئی با رسول کبار
بای زشت خوئی و این ایمنی *** باین کار و کردار اهریمنی
بجنگ خداوند خود تاختن *** بسوی خداوند تیغ آختن
وزانسر کشیدن بفرمان دیو *** بریدن دل از مهر کیهان خدیو
بکردار زشتت اگر بنگری *** اگر دیو باشی تو کی بر خوری
شنیدند چون گفت او را سپاه *** یکی شاد دل شد یکی کینه خواه
ولیکن ندانست کس راز او *** یکایک شنیدند آواز او
ز گفتش دل لشگری شد بدرد *** بر آورد هر یک ز دل آه سرد
که از کار و کردار آن بد نهاد *** سرانجام ما هم بدوزخ فتاد
ز گفتش همه گشته اندیشه مند *** که شد کار حق نزد ما ناپسند
گروهی سوی شاه دین آمدند *** بنزد جهان آفرین آمدند
بنزدش نهادند بر خاک سر *** که ای پاک دارنده دادگر
سزد گر ببخشی تو ما را گناه *** که هستیم در کار خود عذر خواه
بفرمان ابلیس از راه راست *** نهادیم سر سوی کژی و کاست
کنون باز گردیم ز نهار خواه *** سزد گر ببخشی تو ما را گناه

که از کار خود دل بتنگ اندریم *** بود تا زمانه به ننگ اندریم
بخندد مردم ز کردار ما *** شود آسمان تیره از کار ما
اگر چه بود پیشه ما را گناه *** توئی بر گنه کارکان عذر خواه
چه بشنید گفتار آنقوم شاه *** بیفزودشان نزد خود پایگاه
گنهکار گان سر فراز آمدند *** بدرگاه شه در نماز آمدند
همه جمله از اهل ایمان شدند *** چو اسلام کیشان مسلمان شدند
همه گشته با لشگر شاهدین *** برزم عدو هم دل و هم قرین
زهی گرد کاریکه بخشد گناه *** گنه کا گردید چون بیگناه
چه از کار لشگر بپرداخت شاه *** بفرمود تا مالک نیک خواه
سپه را سراسر نماید شمار *** گزیند پی رزم مردان کار
دلیران گردن کش تیغ زن *** سواران سنگین دل پیل تن
کسانی که شان چشم یزدان نگر *** سوی پاک یزدان بر آرند سر
وزانسوی یزدانیان صف گرای *** کشیده صف از بهر کیهان خدای
صف جنگ یزدانیان را شکست *** دو گتی زا آنصف پر آواز گشت
صفی بر کشیدند از بهر جنگ *** بر آنصف زمان مکان گشت تنگ
دلیران همه رشک خورشید ماه *** بجبریل و والا سران سپاه
ز هر سوی نوری درخشنده بود *** که خورشید ماهش کمین بنده بود
سراسر بنظاره روحانیان *** مکان آمده غیرت لامکان
ملایک ببالا همه صف بصف *** چه آنشب کشیدند بر عرش صف
همه دل ز حیرت پر از گفتگو *** که ای کاش بودیم در جیش او
ملوک و ملک گشته نظاره گر *** که رشک ملک گشت خیر البشر
برآورده آواز کر و بیان *** که ای کردگار زمان و مکان
بما اذن این رزم گه گردهی *** یکایک بما منت از نو نهی
بغیرت همه از سما و سمک *** که خیل بشر گشته رشک ملک
بزرگان چه آنصف بیاراستند *** بیامد بکام آنچه می خواستند

در بیان توصیف صف آرائی امیر و خطاب نمودن بمغنی و استمداد خواستن از عقل

مغنی کجائی بر آرای ساز *** توازن بصوت عراق و حجاز
از ایندداستان جان و دل تازه کن *** زمین و زمانرا پر آوازه کن
دل راز داران پر از شور کن *** نوائی چو نار شب تور کن
تو چون تار طوری بر آور نفس *** که جبریل گیرد ز نارت قبس
از این داستان با ملک راز گو *** ملوک و ملک را به آواز گو
که شد در زمانه صفی مر بپا *** که نازد بآن صف یگانه خدا

صفی گشت از بهر پیکار راست *** که در آسمان مثل آنصف نخواست

مغنی نوائی به آواز نای *** بر آور دل راز داران ز جای

بر آندر در راز را باز کن *** بفرزانه گان کشف این راز کن

که آن کو صف نه فلک بر کشید *** بسویش زنی از چه لشگر کشید

بمن حل این مشکل از چنگ و نا *** سزد گر نمائی ز بهر خدا

که دل گشته حیران ز کار سپهر *** شده خیره از گردش ماه و مهر

مغنی نوائی بصوت و غزل *** که گردید دارنده لم یزل

صف آرای در دشت پیکار جنگ *** مبادا جهان را شتاب و درنگ

مغنی صف عیش را ساز کن *** بیاران خوش نغمه آواز کن

صفی بر کش از خیل رامشگران *** که صف بسته از غم گران تا کران

مرا گر از این غم رهائی دهی *** مرا با خدا آشنائی دهی صفحه (۳۳۳)

که یزدان ز بهر که لشگر کشست *** دل دهر از این قصه در آتشست

از این بارگه پرده را دور کن *** بهنگام ماتم بما سور کن

سراینده ذکر این راز شو *** نواخان این ره پر آواز شو

که دیوان بسوی خدا جنگجو *** چرا پر زکینه بر آرند رو

بگیتی چرا زندگانی کنند *** بهم چون دگر مهربانی کنند

چگویم نداند کس این راز را *** تو بر کش باین راز آواز را

ز دل پرده گمرهی دور کن *** دل از نور دادار پر نور کن

رهی زن در اینره که یابی رهی *** از این ره دهی مرمرا آگهی

بگرزین نوا دور سازی غمم *** گز این غم همیشه بغم همدمم

تو از نی دلم را ز غم دور کن *** بآواز نی ماتمم سور کن

گزین پرده راهی پدیدار نیست *** در این پرده دانای اسرار نیست

که گویم ره آن نشانم بده *** رهی سوی راز نهانم بده

ز راز نهانم دهی آگهی *** در این پرده دانای اسرار نیست

چگویم که بر ما نهانست راز *** نگردیده بر سوی کس پرده باز

چگویم ندانم در این پرده چیست *** ز آگاهی از پرده و پرده کیست

که شاید نماید نشیب و فراز *** شوم آگه از رازهای دراز

از این پرده بهتر که دم در کشم *** بر اوراق دانش رقم در کشم

چه دانا در این پرده آگاه نیست *** خرد را به پرده سرا راه نیست

در بیان آرایش لشگر نصرت اثر جناب امیر و توصیف نمودن لشگر

کنون باز گردم سوی کار زار *** سخن گویم از گردش روزگار

که شد چون در آنجا صف کار راست *** از آنصف جهانرست از کج کاست

سپهدار او مالک شیر دل *** که از خون دشمن زمین کرد گل

شهنشاه او شاهزاده حسن *** که بد سبط پیغمبر ذوالمنن

امام سیم سرور خافقین *** سلیل شهنشاه بدر و حنین

سیم نخبه پنج آل عبا *** هویدا از آن نور یزدان نما

چه مه کسب نور از رخش کرد دور *** ز رویش رخ شاه شد پر ز نور

دگر شاهزاده محمد که بود *** نچنگش چه گوئی زمین رار بود

هنرمند و دانا و روشن روان *** دلیر و سپهدار و شاه و جوان

بجستی هژ برش بهنگام جنگ *** گریزان ز چنگش نهنگ پلنگ

سر سر کشانش بخم کمند *** بخم کمندش سپهر بلند

چو او در جوانان جوانی نبود *** بمانند او پهلوانی نبود

هنرمند و آزاده و نیکخو *** نمایان ز روی پدر روی او

ز شمشیر او دیو و دد در خروش *** هراسان از او چرخ بیداد کوش

در آن رزمگه او سپهدار بود *** سپه را ز دشمن نگهدار بود

بلشگر گه شاه دین شاه بود *** بیزدان نهادن هوا خواه بود

بلشگر چو او نامداری نبود *** چو او در جوانان جوانی نبود

سپه چون دو رویه کشیدند صف *** خروش یلان خاست از هر طرف

بر آمد ز خرگه شهنشاه دین *** خروش امد از آسمان و زمین

ملایک سراسر پر افشان شدند *** ملوک و ملک آفرین خوان شدند

بلشگر چه شد روی او رهنما *** بلشگر عیان گشت روی خدا

بلشگر چه عکسی ز رویش فروخت *** همه هر چه بد لشگر کفر سوخت

بدان گشته نیروی پروردگار *** سراسیمه شد بهر خفاش وار

تو گفتی دو گیتی هویدا نبود *** بجز روی او هیچ پیدا نبود

زد آتش همه نقش فخر جهان *** ز سم سمندش مکان لا مکان

جهان محو نقش دلاورای او *** بکون و مکان تنگ بد جای او

چه نور رخش تافت در روزگار *** سراسیمه شد مهر خفاش وار

تو گفتی دو گیتی هویدا نبود *** بجز روی او هیچ پیدا نبود

چه عکس رخش در جهان اوفتاد *** از آن رخ بعرش برین نور زاد

تو گفتی خداوند شد خود نما *** همه عرش پر شد ز نور خدا

چو بر عرش از نور او نور تافت *** از آن نور هفت آسمان نور یافت

چه پر نور از روی او فرش شد *** همه خاک او غیرت عرش شد

جز آن نور نوری هویدا نبود *** بجز روی او روی پیدا نبود

بلی رویها جمله گردد نهان *** نماید ز روی خدای جهان

چه روشن شود چهره آفتاب *** ندارد در این چهره شب ماهتاب

شهنشه چه بر دشت بنهاد رو *** جهان تا جهان شد پر از گفتگو
ملایک ز بالا همه دل نگر *** که اینست دارنده دادگر
نه هر غرفه قدسیان در نوا *** همانا که اینست داور خدا
ملوک و ملایک بشگ و یقین *** که اینست دارای جان آفرین
شده خیره از روی او جبرئیل *** که دانیم کین نیست رب جلیل
ولی کبریائی هویدا از او *** جلال خدا جمله پیدا از او

ساقی نامه در بیان آراستن میدان جنگ و شکایت نمودن از زمانه بی اعتبار

جلال خدا از جلالش عیان *** جهانرا ز دیدار او تازه جان
مغنی دف و چنگ را ساز کن *** نوائی باین نغمه آواز کن
بروحانیان سر این راز گو *** بکروبیان راز ما باز گو
نوائی بآهنگ نه پرده ساز *** ز نه پرده کن پرده راز باز
ز راز نهان گوی با پرده دار *** که از پردگی پرده را باز دار
خدا را از این پرده راهی بزن *** نه بی پرده زین پرده رائی بزن
که شاید که ما را نماید رهی *** که مائیم از پردگی آگهی
تو آن پرده از خشم ما دور کن *** بچشم خدائی بما سور کن
که بی پرده بینیم ما هر چه هست *** ز تو جمله گردیم یزدان پرست
مغنی از این پرده نقشی نما *** که بی پرده بینم رخ کبریا
که بی پرده در دهر نقشی نبود *** که او آفریننده پرده بود
از آن پرده دلرا خبردار کن *** هویدا از ان پرده اسرار کن
که کار دل از پرده بیرون فتاد *** بنه پرده چرخ گردون فتاد
مغنی گرت ره در این پرده نیست *** ندانی که نقش پس پرده چیست
بساقی بگو می بمینا کند *** از آن می علاج دل ما کند
مئی کو روانبخش و جانپروست *** ز خمخانه ساقی کوثر است
بجامی که زانجام جمشید جم *** بر آورده نقش جهان از عدم صفحه (۳۳۴)
که بینم از آن جام حسن ازل *** شوم آگه از داور لم یزل
سوی ساقی آیم پرستار وش *** چو ساقی و شان دست کرده بکش
از او جویم اسرار این پرده باز *** از آن پرده دل کنم پر ز راز
بسوی خدایم نماید رهی *** بروی خدایم دهد آگهی
نماید بمن فاش از این پرده باز *** نهم رخ بخاک در بی نیاز
در این پرده راهی نشانم دهد *** نشانی ز راز نهانم دهد
خدا را ز ساقی بمن گوی باز *** ز من سوی او بر پیام دراز
چه ساقی که از عکس می دمبدم *** برآورد دو صد جم ز کتم عدم

بخم خم او خم چرج گم *** که در خم او است این هفت خم

زلال خضر دردی از جام اوست *** خضر از ازل دردی آشام اوست

زمینای او باده کی پر می است *** می او دل افرزو جام کی است

دلم زان می روشن آگاه کن *** می روشنم توشه راه کن

گشایم بگفتار مستانه لب *** بگویم ترا داستانی عجب

که بی پرده زین پرده نقشی نمود *** که او آفرینندل نقش بود

نمودار گردید نقش بلند *** که بی پرده بد از ازل نقشبند

بفرمان صورت گر روزگار *** که با ما سوا بود صورت نگار

هویدا از او حسن روز ازل *** عیان روی دارندهٔ لم یزل

شگفتی تو از کار چرخ بلند *** بیزدان کند رزم دیو نژند

چو یزدان در آید بگفت و جواب *** دهد خیره ابلیس او را جواب

سوی داور آرد بفرخاش رو *** بفرخاش جوئی کند گفتگو

بدوزخ فتد عاقبت در مغاک *** بخورای کند روی بر تیره خاک

بپیچند از داور پاک رو *** بیزدان بناگه شود جنگجو

کشد جاودان در گل تیره تن *** بدوزخ شود یار با اهرمن

جهاندیده کار شگفتی بسی *** شگفتی بدینسان ندیده کسی

که زن بر نشیند بر افراز زین *** خروشد به پیکار مرد آفرین

بسی تیره دیوان فرخاش خو *** بر آن در گذارند بر خاک سر

چه خوش گفت دانای پیشین که زن *** چه زاید ز مادر بپوشش کفن

بدادار رزم آزمائی کند *** برزم خدا ژاژ خواهی کند

تفو بر تو ای گردش روزگار *** که هم بد نهادی و هم کج مدار

ترا هیچ در دیده آزرم نیست *** ز روی جهانبان ترا شرم نیست

در بیان آمدن جناب امیر (ع) در قلبگاه لشگر و اذن جهاد خواستن محمد حنفیه از پدر

دگر باز گردم سوی داستان*** سخن گویم از گفتهٔ راستان

که چون شاه آمد بسوی سپاه *** خداوند بر بندگان جست راه

نهاده بسر مغفر سرمدی *** ببر کرده دراعهٔ احمدی

ببر جوشنش از تنش پر ز نور *** فروزان از آن نار سینای طور

زره در برش رشک نه آسمان *** کمر تر کشش غیرت لا مکان

کمندش فکنده بفتراک زین *** بعرش برین بود حبل المتین

نمودی چو با خود بنمود چهر *** کمین تر کی از خود اونه سپهر

ز نوری که از خود او تافتی *** زمین و زمان روشنی یافتی

چه استاد آن شاه در قلبگاه *** فتادند بر خاک خورشید و ماه

پر از نور شد جمله کون و مکان *** مکان برتری جست بر لامکان
فتادند یزدانیان در سجود *** نمودند نعت خدای ودود
محمد حنیفه ببوسید خاک *** که ای روی تو روی یزدان پاک
جهان عکسی از خنجر تیز تست *** شفق برقی تیغ خونریز تست
ز سم سمند تو بر نه سپهر *** پدید آمده صورت ماه و مهر
سمند تو چون یکه تازی کند *** بمیدان لاهوت بازی کند
چو اندر مکان گرم سازد عنان *** نوردد مکان بر سر لا مکان
کمین عرصه تست عرش رین *** توئی بلکه در دهر عرش آفرین
ذکر مرخص محمد حنفیه از پدر خود
پیمبر چو نزدیک یزدان رسید *** در آن عرصه گه غیر تو کس ندید
در آن عرصه گه بود جولان تو *** در آنجا همه هر چه بود آن تو
کجا عرصهٔ تست خاک نژند *** که تازی باین تنگ میدان سمند
نه این خاک تیره ترا رزمگا است *** کمین گاه تو سدره المنتهی است
نه جولان گه تست دشت مغاک *** دو کونست نزدت چویک مشت خاک
بمن خاک این خاکدان واگذار *** تو شو با خداوند دارنده یار
چه بشنید از شاه فرزند شاه *** سرش بر گذشت از سر مهر و ماه
وزان پس بمالید رخ را بخاک *** چه یزدانیان نزد یزدان پاک
شهنشه یکی نیزه دادش بدست *** که زین راه آرد بدیوان شکست
چه بگرفت آن نیزه از دست شاه *** غریو دو لشگر بر آمد بماه
خروشان بمیدان در آورد رو *** سوی دشت پیکار شد پویه پو
ز دوریه برخاست بانک یلان *** خروشیدن آمد ز آهن دلان
ز آهن نهان بود پولاد پوش *** زمین و زمان اندر آمد بجوش
بگردون در آمد غو و دارو گیر *** بترسید کیوان ز بهرام و تیر
دو لشگر بروی اندر آورد رو *** فرا شد ز بام فلک های و هوی
زمین گشت گردان و تار آفتاب *** بلند آسمان شد به یگره ز تاب
در بیان رسیدن محمد بمیدان نبرد و تزلزل در قلبگاه لشگر کفار
سنان بر گذشت از سر نه سپهر *** علم طعنه زد بر رخ ماه و مهر
سر خود بر آسمان بر کشید *** سپر بر سر از بیم اختر کشید
ز بس گرد کم کرد خورشید و ماه *** فروزنده خورشید تابنده ماه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین *** زمین آهنین و هوا آتشین
تو گفتی جهان جای اهریمنست *** زمانه ز فولات و از آهن است
روان شد بمیدان چو فرزند شاه *** بر افلاک شد خاک آوردگاه
زمانه پر از خنجر و تیر شد*** زمین جمله پر گرز شمشیر شد

ز نیروش بازوی حیدر پدید *** ز نیروش روی غضنفر پدید

تو گفتی علی با دلی پر ستیز *** سوی دشت کین کرده شمشیر تیز

به نیرو بمانند شیر دژم *** دو گیتی کشیدی بیکدم بهم

نهاده بسر تارک خسروی *** بخفتان نهان بازوی پهلوی

صفحه (۳۳۵)

چه او سوی میدان بر آورد رو *** هراسان دد و دیو از کار او

چه دیدند پر نور رخسار او *** بمیدان کین رزم و پیکار او

یکی گفت حیدر بجنگ آمدست *** که از هر دو گیتیش ننگ آمدست

خدا را بگریید از این کار زار *** بپرسید کاین نو رسیده سوار

جهان تنگ بر قد و بالای او ست *** بمیدان گیتی کجا جای اوست

یکی گفت کین گردنی حیدرست *** ولیکن یکی گرد نام او راست

که با او نه پیکار آسان بود *** فلک را از او دل هراسان بود

چه بانو نگه کرد در کار زار *** بپرسید کان نو رسیده سوار

که باشد که تازد بمیدان جنگ *** که بر لشگر ما شود کار تنگ

دلیری سوی ما بجنگ آمده *** که از هر دو گیتیش تنگ آمده

خدا را بگریید از این کار زار *** که از کیست این نورسیده سوار

که تازد بدینسان بمیدان جنگ *** شده نوش کند آوران ز و شرنگ

سواری چنین داد او را جواب *** که فرزند شاه است اینکامیاب

محمد حنیفه که چون او سوار *** ندیده دو بینندهٔ روزگار

بتنها چه آید سوی کار زار *** سر آرد بگرد کشان روزگار

فرازد اگر تیغ بر سوی کوه *** شود کوه از ضرب نیغش ستوه

بگردنده گردن گشاید چه چنگ *** بگردن نهد چرخ را پالهنگ

اگر چرخ گردد ورا هم نبرد *** سر چرخ گردون در آرد بگرد

ز آسیب او چرخ سیماب وار *** ز نیروی او ناتوان روزگار

فلك را ز بیمش ز رخ رفته رنگ *** از او نوش کند آوران شد شرنگ

بمیدان کین چون در آید ز جا *** تو گوئی که پر خشم شیر خدا

بمیدان در آید پی دار و گیر *** بلی شبل شیر است مانند شیر

کسی را بپیکار او تاب نیست *** کسی را بپیکارش پایاب نیست

چه بشنید بانو ز لشگر جواب *** فرو ریخت از دیده از بیم آب

سپه گشت پر بیم از کار او *** سران سپه را بپژمرد رو

چه طلحه سپه را ز رخ رنگ دید *** سراپای گیتی بخود تنگ دید

بزانو در آمد برخ سندروس *** پیاده شد و خاك را داد بوس

که اکنون ببخت تو در روزگار *** ز گردان جنگی بر آرم دمار

ذکر میدان آمدن طلحه و کشته شدن بدست محمد حنفیه

کفن جوشن نامداران کنم *** پر از خون کنام سواران کنم

ز خون دامن دشت را تر کنم *** پراکنده انبوه لشگر کنم

بگفت این تاز بد در دشت جنگ *** ز تن رفته توش و زرخ رفته رنگ

چه تنگ اندر آمد باوردگاه *** خروش دو لشگر بر آمد ز جا

بر آمد خروشیدن کره نا *** دل کوه خارا بر آمد ز جا

چه شد طلحه در رزمگه رزمجو *** پر آزرم بر روی شهزاده رو

بر آورد و آمد بآورد گاه *** خروش دو لشگر بر آمد بماه

بر آمد خروشیدن کره نا *** سران سپه را دل آمد ز جا

محمد حنیفه چه او را بدید *** پر از خشم بر روی او بنگرید

دل طلحه زان بنگریدن ز کار *** شد و خواست یابد از او زینهار

همیخواست تن زنده بیرون برد *** که گردم ابا درد تو هم نبرد

شهنشه چه بشنید گفتار او *** زمانی بخندید از کار او

باو گفت کای گشته از عمر سیر *** چو رو به فتاده بچنگال شیر

ندانی که امد بسر روزگار *** چه جوئی بمکر و فسون زینهار

چو این فتنه از نو تو انگیختی *** بسر خاک نامردمی ریختی

تو با لشگری لشگر زن شدی *** تو رو سوی بازار و بر زن شدی

مرا نیست آن پایه در دار برد *** که گردم بآورد تو هم نبرد

بلرزید و ترسید و آواز داد *** چو فریاد خواهان زبان بر گشاد

در این جا نباشد ترا باز گشت *** ترا در سفر دیو دمساز گشت

بگفت این و تازید سویش سمند *** بچنگ اندرش بد سنانی بلند

چو شد بر سوی طلحه آمد روان *** تهی از تن طلحه گردید جان

سر نیزه بر سوی او راست کرد *** سر نیزه اش آنچه او خواست کرد

چو گوی زرین در گرفتش ز زین *** بر آمد ز یزدانیان آفرین

بآن نی تن طلحهٔ پیل تن *** چو یک پشهٔ بود بر باب زن

گفتار در کشته شدن طلحه و دو لشگر از دو طرف بهم تاختن و گزارش گوید

زمانی بتازید در دشت کین *** بیفکنده خوارش بروی زمین

بریدند گردان لشگر سرش *** فکندند در خاک ره پیکرش

از او شاد جیش خدای صمد *** پر از غم از او لشگر دیو و دد

دو لشگر بیکره بهم تاختند *** بهم گرز و تیغ و سنان آختند

بر آمد بکیوان غریو نفیر *** بنالید بر جیس و بهرام و تیر

چو شب تار شد دیدهٔ روزگار *** بهم سر بپیچید لیل و نهار

رخ مهر و مه نا پدیدار شد *** همه بد دلانرا دل از کار شد

دو لشگر بیکدیگر آشوفتند *** بهم گرز و کوپال کین کوفتند

ز یکسو ز دیو دمنده غریو *** ز یکسو همه جیش کیهان خدیو

فرشته بپیکار با دیو زشت *** بدوزخ قرین گشته خرم بهشت

ز بانگ یلان کوه شد در خروش *** ز آسیب گردان زمانه بجوش

ز بس سر فرو ریخت در کار زار *** ز هم خارو و خارا سر آورد بار

تن نامداران بخون و بخاک *** سر نابکاران نهان در مغاک

سرانجام از کفر آمد غریو *** ز دست فرشته زبون گشت دیو

ز اسلام بر کفر آمد شکست *** سپاه دد و دیو گشتند پست

بسی نامداران مرز حجاز *** فتادند سرها ز تن مانده باز

بسی پهلوانان شمشیر زن *** که بودند یکسر بفرمان زن

فتاده بخون با تن چاک چاک *** سر اندر سنان و تن اندر مغاک

یلان قوی هیکل پیل تن *** که بودند سردار در جیش زن

همه کشته گشتند در کار زار *** بر آمد ز جانشان در آنره دمار

ستاده سوی قلب فرزند شاه *** بسوی دلیران نمودی نگاه

عنان را سبک کرده بر باد پا *** خروشید تند و بر آمد ز جا صفحه (۳۳۶)

گفتار در بیان عزیمت یافتن لشگر کفر و گرفتار شدن جمعی بدست دلیران دین

عنانرا بکف چون عنان تا بداد *** بخورشید اورنگ مهتاب داد

تو گفتی پر از کین بر آمد ز جا *** بمیدان پیکار شیر خدا

خروشان روان گشت در دشت کین *** سوی او روان گشت مرد آفرین

سواران کفار در دشت جنگ *** چه دیدند گردش گرفتند تنگ

بسی گرز و شمشیر زهر آبدار *** زدندی ببازوی آن نامدار

نیامد تن شاه را زان گزند *** بجولان در آورد زانسو سمند

چو در دشت پیکار شد یکه تاز *** سر نامداران ز تن ماند باز

تن سر کشانرا بخون در کشید *** چنین تا سوی ناقهٔ زن رسید

ز تیغش فرو ریخت سرها ز تن *** پر از پا و سر شد زمان و زمن

بسی کشت زان لشگر بد نهاد *** همه خاک کفار دادش بباد

سر نیزه بر ناقه کرد آشنا *** تن ناقه را کرد در خون شنا

بیفتاد از آن بانوی بانوان *** تو گفتی ز چشمش روان شد روان

ز محمل بیفتاد بر خاک کین *** خروش فغان شد بچرخ برین

ز کارش بجیش زن آمد شکست *** همه لشگر دیو و دد گشت پست

ز کار زمانه بخندید شاه *** سوی پور بوبکر کرد او نگاه

چنین گفت او را که رای نامدار *** سوی خواهرت شو کنون رهسپار

مر او را سوی من اسیر اندر آر *** در این رزم کوتاه کن کار زار

محمد چو بشنید گفتار شاه *** ببوسید خاک و روان شد براه

همی رفت تا سوی لشگر رسید *** بنزدیک فرخنده خواهر رسید

بر آورد بیرون محمد دو دست *** که ای از تو بیزار یزدان پرست

ولی محمل بانو از نوک تیر *** مشبک چو مضمار بود او ز تیر

نگه کرد چون بانوی حقپرست *** ببالای محمل بدیدش دو دست

خروشید کای مردم خیره سر *** نه خدمت شما را بخیر البشر

نه من نیستم آن زن محترم *** که بودم مه بانوان حرم

در آنجا بدم بانو بانوان *** بفرمان پیغمبر انس و جان

کرا زهرهٔ اینکه یازد دو دست *** سوی محمل من که آورد دست

برادر چه بشنید گفتار او *** چنین گفت کای بد دل تیره رو

هنوزم تو بانوی پیغمبری *** که با پاک یزدان کنی داوری

میان دو لشگر چنین خوار زار *** در آئی برزم خداوند گار صفحه (۳۳۷)

بسی خون شاهان و یاران دین *** ز کار تو ریزد در این سرزمین

هنوزم کنی دعوی اینکه من *** بدم جفت پیغمبر ذوالمنن

بگفت و ز محمل کشیدش برون *** سوی خانه اش برد بیچند و چون

بدست برادر چه شد دست گیر *** محمد ابوبکر کردش اسیر

همه رزم و پیکار کوتاه شد *** ز اهریمنان بر فلک آه شد

ز لشکر بسی دست گیر آمدند *** بسی نابکاران اسیر آمدند

در بیان فتح نمودن لشگر دین و روانه نمودن جناب امیر عایشه را با محمد ابوبکر بمدینه طیبه

بسوی غنیمت همه جیش شاه *** بهر سوی گشته دلاور سپاه

ببردند گردان فزون از شمار *** همه رخت سیم و در شاهوار

جوانی کهن دهر از سر گرفت *** زمانه ره و رسم دیگر گرفت

چه زانرزم فیروز شد جیش شاه *** همه بانگ تکبیر بر شد بماه

زمانه ز تکبیر گویان بجوش *** ز تکبیر چرخ برین پر ز جوش

سران سپاه و سپه سر بسر *** ابر نیزه ها یک بیک کرده سر

خروشان سوی بارگاه آمدند *** دلیران بدرگاه شاه آمدند

دلیران سر طلحهٔ نامدار *** نمودند بر خاک پایش نثار

دگر هر که بد در سپه سروری *** بچنگال هر یک ز دشمن سری

فکندند بر خاک پایش مغاک *** نموده نثار خداوند پاک

دمادم ز پولاد پوشان شاه *** پر آواز شد خیمه و بارگاه

چنین فتح هرگز ندیده کسی *** بگیتی اگر فتح کرده بسی

شهنشه چو زانکار فیروز شد *** سر تخت او گیتی افرزو شد

محمد ابوبکر را خواند پیش *** با کرام جا داد نزدیک خویش

بر او خواند آن شهریار گزین *** بسی آفرین از جهان آفرین

وز آن پس بفرمود او در زمان *** شود سوی شهر مدینه روان

ابا خواهر خویش و خویش تبار *** روانه یکایک سوی آن دیار

شوند و ستایش بجا آورند *** ستایش بداور خدا آورند

بفرمان او نامداران دین *** از آنرو بر اسبان نهادند زین

بیثرب برفتند فیروز و شاد *** بسی از خداوند کردند یاد

شهنشه چو زان رزم شد دلکسل *** بفرمود تا مالک شیر دل

سپه را بر آرد پائین و ساز *** بهر کشوری دست سازد دراز

همه ملک زیر نگین آورد *** ز دین رفتگان را بدین آورد

ز دین گشته گانرا بفرمان دیو *** بر آرد بفرمان کیهان خدیو

ز دیو و زدد پاک سازد زمین *** زمین را بکام جهان آفرین

نماید کند عهد پیدا و سست *** در آرد بایشان شکست درست

دهد سوی مردان هر بوم و بر *** ز یزدانیان و ز یزدان خبر

همه دین یزدان هویدا کند *** ز اهریمنان پاک دنیا کند

همه ملک را سازد از کفر پاک *** دهد جای اهریمنان در مغاک

بفرمان او مالک نامدار *** در آن ره که فرمود شد پی سپار

جهانرا ز اهریمنان پاک کرد *** دل کفر کیشان ز غم چاک کرد

ز ابلیس وارون تهی کرد جا *** بر افراشت رایات داور خدا

بسی شهر بس ملک بیچون چند *** که بودی بفرمان دیو نژند

بیزدانیان جمله را کرد یار *** عیان کرد راه خداوند گار

بسی ملک از دیو وارون گرفت *** بسی کشور از لشگر دون گرفت

جهانرا بزیر نگین آورید *** جهان پر ز آئین و دین آورید

از آن دست ابلیس کوتاه کرد *** سران را سوی دادگر راه کرد

...

گفتار در بیان آگاه گردیدن زادهٔ هند از فتح نمودن حضرت امیر المؤمنین و ترویج دهندهٔ دین مبین حضرت سید المرسلین (ص) و محزون شدن آن غدار نابکار از فیروزی آن بزرگوار علیه السلام گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

سر آیندهٔ کار نا راستان *** چنین گوید از گفتهٔ راستان

که چون زادهٔ هند آن اهرمن *** بعهد خدا گشته پیمان شکن

ز فرمان یزدان بپیچید سر *** بر آشفت با داور داد گر

بیزدان در رزم را باز کرد *** جدل با خداوند آغاز کرد

چه آگاهی آمد سوی زشت دیو *** که فیروز گردید کیهان خدیو

ز کین کشته شد طلحهٔ پیل تن *** زبیر گزین را زره شد کفن

یلان و دلیران همه سر بسر *** ز تنشان همه دور گردید سر

چه آن گفته بشنید آن تیره بخت *** بخاك اندر آمد ز بالای تخت

بغلطید بر خاك دیو نژند *** جهان شد ز آواز او مستمند

همی کند موی و همی خست رو *** ببخت بد خویش در گفتگو

بیك هفته بنشست با سوگ و درد *** همی زد دمادم ز دل آه سرد

زماتم چه پرداخت آن زشت کیش *** طلب کرد اهریمنان نزد خویش

بنزدیك خودشان گرامی نشاند *** بایشان بسی راز و افسانه راند

از آن رزم و آن انجمن یاد کرد *** که حیدر بمردم چه بیداد کرد

همه نامداران دین را بکشت *** هراسان از او روزگار درشت

دلیران بفرمان آن نامور *** زبیر گزین را بریدند سر

همان طلحه کو بود از بهر دین *** همه دشمن سید المرسلین

همه در رکاب پیمبر بجنگ *** بگردان و بر کفر کیشان درنگ

کنون کرد حیدر همه خوار زار *** بر آورده از جان هر یك دمار

رسول خدا را حرم خوار کرد *** ز افراز محمل نگونسار کرد

پراز کشته گردید روی زمین *** همه دین گرا و همه اهل دین

بخون در کشیدند برنا و پیر *** نمودند جفت پیمبر اسیر

چه ما خون عثمان همی خواستیم *** بخون خواستن دل بیاراستیم

کنون خون این نامداران دین *** که بودند با سید المرسلین

صفحه (۳۳۸)

همه در رکابش ز بهر جهاد *** بسی کشته مردان تازی نژاد

شنیدند اهریمنان چون خروش *** ز اهریمنان رفت بیداد گوش

ز گفتار او در خروش آمدند *** چه او دل پر از کین بجوش آمدند

یکایك بگفتار او دلپذیر *** بگفتند این کی تو بر ما امیر

بفرمان ورای تو فرمان کنیم *** طلب خونش از پاك یزدان کنیم

بدشمن یکایك نبرد آوریم *** سر دشمنان را بگرد آوریم

هم اکنون یکی نامهٔ نامور *** نویسیم کی یار خیر البشر

چه بشنید گفتارشان اهرمن *** باهریمنان شد چنین رای زن

نه نیکوست شمشیر و تیغ آختن *** بیاران خیر البشر تاختن

بگفت این خون از دو دیده فشاند *** دبیر گرانمایه را پیش خواند

ذکر نامه نوشتن معاویه بخدمت حضرت امیر ع

یکی نامه بنوشت آن بد گهر *** پر از قهر و پر کین بخیر البشر

که اینکار دین نبی از تو راست *** ز تو راستی در جهان خوش نماست
بجای پیمبر توئی جانشین *** یکی چشم بگشا و خود را ببین
ز خونریزی خلق اندیشه کن *** جز اینکار کار دگر پیشه کن
مرا بد بس اندیشه با خویشتن *** که خونریز عثمان سپاری بمن
بگیتی در آندشت کردار من *** بنزدت همه خوار گفتار من
کشیدی یکی لشگر بیکران *** سوی بصره در رزم نام آوران
بزوج پیمبر شدی رزمخواه *** ز محمل فکندیش با خاک راه
نمودی مر او را بخواری اسیر *** بدست ستکارکان دست گیر
بسی کشته گشتند مردان دین *** ز کار تو ای سرور بی قرین
که کرده زبیر آن یل نیکزاد *** بسی در رکاب حمیرا جهاد
بفرمان و رای تو ای نامور *** مر او را بخواری بریدند سر
دل طلحه آن نام بردار دین *** که او بد امین رسول امین
بمیدان کین کشته شد خوار و زار *** پسندی چگونه تو این کار زار
توانی که چون بر کشی ذوالفنار *** بر آری تو از دشمن دین دمار
نه نیکوست در خون کشی اهل دین *** چگونه پسندی تو ای بیفرین
تو بنگر دمی اندر این کار زار *** که چون گشت اسلام ز اینکار زار
بزرگان دین با سراسر سپاه *** همه کشته گشتند در رزمگاه
من از دعوی خون عثمان بری *** تو با اهل دین در نبرد آوری
حریم پیمبر که بد محترم *** ز کار تو شد خوار و زار آنحرم
کشیده مر او را ز پرده برون *** ز محمل بدید ورا سر نگون
ز کار تو شد در جهان خوار زار *** حمیرای پیغمبر روزگار
برین کشتگان چرخ وارون گریست *** برایشان زمان زمین خون گریست
کنون گر گذاری ز روی وفا *** تو خونریز عثمان سراسر بما
مرا با کسی رزم و پیکار نیست *** بجز بندگی توام کار نیست
تو شاهی و من کمترین چاکرم *** بفرمان و رای تو فرمان برم
همه آنچه فرمان تو آن کنیم *** بمهر تو دلرا گروگان کنیم
و گر نه کشم لشگری بیشمار *** کنم با خداوند خود کار زار
یکی لشگر آرم ز هر سو گران *** چه او را زمانه ندارد گران
فروزم چنان آتش کار زار *** که از نامداری بر آید دمار
طلبکاری خون عثمان کنم *** طلب خونش از پاک یزدان کنم
در اینره چنیر است آئین من *** از اینکار روشن جهان بین من

در بیان رسیدن فرستادهٔ معاویه بنزد امیر و دریدن نامه را و جواب نوشتن و فرستادن طرماح

برفتن فرستاده بگذار کام *** بملک عراق آمد از مرز شام

پس آن نامۀ زشت ناپاک دیو *** ببردند نزدیک کیهان خدیو

بخواندن چه خواننده لب باز کرد *** بآواز اهریمن آواز کرد

چه بشنید آن داور دادگر *** سخنهای اهریمن بد سیر

ز گفتار اهریمن زشت رای *** پر از خشم گردید کیهان خدا

بپاسخ یکی نامه سویش نوشت *** که ای زشت اهریمن بد سرشت

تو را با امور زمانه چکار *** نه فاروق دینی و نه یار غار

پدرت آن بد اندیش ناپاک مرد *** ببین با پیمبر بگیتی چه کرد

بروی نبی هفت لشگر کشید *** ز دین و ز دارای دین سر کشید

ز کین دل آنزشت دیو پلید *** جگر گاه عم پیمبر درید

تو ای اهرمن زادۀ نابکار *** پدر بر پدر دین ناهوشیار

همه دشمن دین عزی پرست *** بکژی و نا پاکی آلوده دست

ز شمشیر من در گه کار زار *** بر آمد ز اجداد شومت دمار

ببدر و احد از سر ذوالفقار *** بر آمد ز اجداد شومت دمار

باجداد تو آتش افروختم *** تن کفر کیشان تو سوختم

پی دین ایشان توئی کینه خواه *** بهانه بعثمان شوی کینه خواه

تو از کینۀ لات پر خون دلی *** دل از مهر لات و هبل نگسلی

ز کین خدایانت ای کینه رای *** کنی رزمجوئی بداور خدا

همه جد های تو ای بد سرشت *** یکایک بفرمودۀ دیو زشت

بپیچید روی خود از لم یزل *** پرستار گشته بلات و هبل

خدایان اجدادت ای تیره رای *** بدست خدائی فکنده ز پای

خردمند و بینا و بیدار مغز *** توانا بکردار و گفتار نغز

هشیوار و بیدار و نیکو نهاد *** دل آگاه و دانا و والا نژاد

بجستند خدام خیر الانام *** جوان دل آگاه طرماح نام

ابوذر بدین و تهمتن برزم *** بدانش ارسطو فلاطون ببزم

ابوذر خصال و ارسطو خیال *** فلاطون شبیه و مسیحا مثال

گریزان ازو دیو و مکر و دغل *** گه کینه در رزم چون سام یل

چه آمد بدرگاه دارای پاک *** دو تا کرد بالا و بوسید خاک

شهنشه چه بر سوی او بنگرید *** خوش آمدش و خندید و شادی گزید

بپرسید او را ز نام و نشان *** یکایک بر شاه کردش بیان

پسندیده آمد بدرگاه شاه *** بگفتا سوی شام پیمای راه

یکی اسب زرین و زرینه زین *** مر او را ببخشید عرش آفرین

یکی گر ز زرین و زرینه خود *** که زان خیره شد چشم چرخ کبود

صفحه (۳۳۹)

ز دیبا یکی جامه خسروی *** باو داد با آلت پهلوی

ببخشید بخشندهٔ روزگار *** ندیده چو او جامه زرنگار

ز یزدان چه پوشید بر تن لباس *** نمودش بدارای یزدان سپاس

چه از رخت یزدان بپوشید تن *** مر او را ببر تنگ شد پیرهن

بدارای داور ستایش نمود *** جهان آفرین را نیایش نمود

بفرمان دارای بی چون وچند *** بر آمد چو مه بر سپهر بلند

باو داد شه نامه نامور *** گرفت و نهادش ابر چشم و سر

شهنشه خوش آمد ز گفتار او *** خوش آمدش دیدار و کردار او

خوشا آنکه خوشنود از او گشت شاه*** خوشا آنکه پوئید از آنسوی راه

خنک آنکه دارای خود را شناخت *** خوشا آنکه او با خداوند ساخت

خوشا آنکه گردد درین تیره خاک *** بجان بنده خاص یزدان پاک

بفرمان پروردگار جهان *** فرستاده با باد شد همعنان

گفتار در بیان گفتگو نمودن عمر و عاص بمعاویه و توصیف نمودن عمر و عاص جناب امیر را

روان شد ز درگاه خیر البشر *** سوی شام با نامه نامور

روانگشت کار جهانش بکام *** بدروازه آمد سوی مرز شام

چنین داد راوی بدستان خبر *** که آن اهرمن زاده بد گهر

معاویه آنروز از شهر شام *** بنخجیر آهو نموده خرام

ابا یوز و تازی و بازو وزیر *** بهامون که بد دشت نخجیر گیر

چه از کار نخجیر پرداختند *** بهر سو ببازی سر افراختند

چه ز اهریمنان دور شد اهرمن *** جدا مانده نا عمر و از آن انجمن

همه راه همراه با عمرو عاص *** که او را کمین بندهٔ بود خاص

همه راه با عمرو همراز بود *** ز کار علی قصه پرداز بود

باو عمرو دادی دمادم جواب *** که بر گرد از این گفتهٔ ناصواب

که نتوان بیزدان بر آشوفتن *** بداور در داوری کوفتن

در ایندشت تنها و گرمای زار *** توئی و من و پاک پروردگار

شوم بر تو از راستی رهنما *** نمایم ترا راز کیهان خدا

هر آنکس که او با علی دشمنست *** بپروردگار جلی دشمن است

بجای نبی غیر او جانشین *** ز روز ازل تا بروز پسین

نه بود و نه هست و نه باشد کسی *** که آمد بگیتی پیمبر بسی

بمعراج همراز پیمبر است *** ستایشگر دادگر داور است

نه تنها پیغمبر مر او را ستود *** جهان آفرینش ستایش نمود

تو با او در آشتی کوب و بس *** مزن هیچ در خون عثمان نفس
خداوند گیتی ز کیهان خدا *** بسوی خدا روی آن رهنما
گرفتم که گوئی پیمبر دروغ *** همه دین و آئین او بیفروغ
ز اوصاف او جای گفتار نیست *** زبانرا باوصاف او یار نیست
چه سازی تو با پهلوانی که کوه *** شد از تیغ و از خنجر او ستوه
زمانی در اینکار اندیشه کن *** چه اندیشه کردی خرد پیشه کن
ز نوك سر تیغ او روز کین *** هنوز است در بدر خونین زمین
روی سوی دین نیاکان خود *** شوی بنده لات و عزا و ود
بسوی نبرد که لشگر کشی *** نه بتوان بجیش آفرین سر کشی
چه گوئی تو با جنگجوئی که رزم *** بنزدیک او هست مانند بزم
بزنهار بر گرد از اینکار زشت *** شود آنچه باشد تر سر نوشت
کشد چونکه شمشیر کین از نیام *** فتد ز کف ماه و خورشید جام
بخلق جهان دادگر داور است *** باهل دو گیتی چو پیغمبر است
جهانی اگر لشگر آری بکین *** چه ارزد برزم جهان آفرین
بمعراج نزد نبی کرد جای *** مر او را ستایش نموده خدای
بخیره بفرمان دیو دژم *** سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
نگه کن در این رزم رزم آوران *** که شد کشته این لشگر بیکران
زبیر و همان طلحه نیك زاد *** باندیشه دادند سر را بباد
ز گردان اسلام بس کشته شد *** ز خون عرصه خاك آغشته شد
کرا زهره جنگ و پیکار اوست *** جهاندار جان آفرین یار اوست
تو آن لشگر کوفه را کم مگیر *** بسی کشته گشتند برنا و پیر
بمیدان چه شمشیر کین بر کشد *** نه بر سوی میدان وی در کشد
بدش عار از رزم وپیکار زن *** بپیکار با زن نشد رزم زن
نیامد بمیدان نام آوران *** بپوزش شد آن لشگر بیکران
سراسر همه کشته و دستگیر *** زن بد کنش را نمودن اسیر
بخیره بفرمان دیو دژم *** سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
در این رزم جز آشتی ره مجو *** ز عثمان و خونش مکن گفتگو
بزنهار ازین راه کج در گذر *** که جز کج نباشد دراین رهگذر
معاویه چون گفت او را شنید *** ز گفتش همه راستی بنگرید
بخندید و گفتا که ای نیک یار *** همه راست گفتی بپرودگار
ندانم که هنگام را چون کنم *** چه با گردش چرخ واون کنم

پدیدار گردیدن طرماح و دیدن معاویه و عمرو عاص او را و گفتگو نمودن با یک دیگر

نگفتی تو در کار من غیر است *** بود گفت تو دور از کج و کاست

در اندیشه بودند آن هر دو یار *** سراسیمه از گردش روزگار

که ناگاه کردی نمودار گشت *** بگریید کوه و بلرزید دشت

سواری هویدا شد از تیره گرد *** چو آتش پس پرده لاجورد

بفولاد و آهن بپوشیده تن *** هراسان و گریان از و اهرمن

جهان مربیال و برش تنگ بود *** سزاوار دیهیم و اورنگ بود

نهاده بسر مغفر خسروی *** برو بازو و ساعدش پهلوی

گرفته بکف نیزل بس بلند *** فکنده بگردون از آن نیزه بند

بتن ژنده پیل و بپیکر هژبر *** سرش بر گذشتی ز سطوت ز ابر

نمایان از و سطوت سرمدی *** فروزان از و صولت احمدی

تنش زیر خفتان و جوشن چنان *** مکانرا بر آموده بر لا مکان

ز گرد سم اسب او از سمک *** هزاران سما بر سما و سمک

چو آتش فروزان و چون باد تیز *** بخاک از خوی روی خواب ریز

تو گفتی مگر سم یل زنده شد *** جهان پیش شمشیر او بنده شد

دو گیتی سبک در ترازوی او *** جهان تنگ بر یال و بازوی او صفحه (۳۴۰)

تو گفتی در آنعرصه گه جا نبود *** جز آن قد و بالای والا نبود

ز مهرش بکیوان و بهرام رنگ *** ز ظلمش دژم آسمان و رنگ

دو گیتی بنزدش سراسر سراب *** جهان از دم تیغ او خورده آب

پی دیدن او ملک سر بسر *** بر آورده از هفت خر گاه سر

فلک سیرتی آسمان همتی *** مسیحا نهادی فلک قدرتی

بحیرت فرو مانده آن هر دو یار *** چه دیدند او را ر آن رهگذار

که از کیست این نو رسیده سوار *** که از سم اسبش زمین زینهار

بر آری همی خواهد از آسمان *** ز گرد سم اسب او الامان

چنین پاسخ آورد عمر و گزین *** که این آید از نزد دارای دین

که او را چنین مژده ایزدیست *** بنیکی گرایان ودد را بدیست

پر از سطوت او جهان تا جهان *** پر از شوکت او زمین و زمان

تو گفتی که سهراب باز آمدست *** بپیکار و کین رزمساز آمدست

معاویه چون گفت او را شنید *** جز از راستی رای دیگر ندید

بپاسخ چنین عمر و دادش جواب *** بتازم کنون من بسویش فرس

بپرسم که او را مکان در کجاست *** در این راه تازیدن او چراست

چنین داد پاسخ کز این صف و پس *** کنون گر روی نزد آن کامیاب

زبان را بگفتار آهسته دار *** زبانرا بآن نغز و شایسته دار

نگوئی تو با او بجز راستی *** نکوبی در کجی و کاستی

که این قاصد پاک یزدان بود *** باو راز گفتن نه آسان بود
سخنگوی شایسته از بیش و کم *** و گرنه ز گفتن فرو بند دم
معاویه چون چاکران نولباس *** نهان کرد نام خود آن ناسپاس
بدان تا که او را ندانند کیست *** پر از کین مهین یا کمین چاکریست
پذیره بیامد چه نزدیک شد *** بدیدار او روز تاریک شد
یلی دید مانند سر و سهی *** پدیدار با زیب و با فرهی
ز سطوت ربوده ز خورشید تاب *** ز صولت ز چرخ برین رفته آب
ز بیمش خم آورده پشت سپهر *** ز مهرش فروزان رخ ماه و مهر
سپهبد چه آن شوکت و پایه دید *** از آن پایه خود را فرو مایه دید
بترسید از روی او رفته رنگ *** بر آمیخت بر جام نوشین شرنگ
نگنجید آنجا تن آندو تن *** ز بس سطوت و بیم در پیرهن
نمودی معاویه چون شب پره *** بر مهر تابان ز برج بره
تن او بد از شوکت او نزار *** بنزدیک خورشید خفاش وار
باستاد لرزان ببانک بلند *** چنین گفت کی رهرو ارجمند
ز سوی که آئی کجا میروی *** در این راه تازان چرا میروی
چرائی برفتن چنین پر ستیز *** ستیز از ستیز تو دارد گریز
ذکر سئوال نمودن معاویه از طرماح و جواب دادن او
زسوی که آئی سوی او دژم *** نمائی بمردانگی دل دژم
ز سوی که آئی چنین تیز و تند *** بسوی که خواهی فرس راند تند
فرستاده چون گفت او را شنید *** عنان تکاور زمانی کشید
سوی او دژم کرد پر خشم رو *** که ای بد دل خیره چاره جو
همانا ترا بهره ز اسلام نیست *** بجز کفر و کینت سرانجام نیست
ترا نیست آزرم ای بد نهاد *** همانا ز ابلیس دارای نژاد
نه بر دین و بر کیش پیغمبری *** بدل دشمن دادگر داوری
ز سفیان چه داری تو آئین و دین *** نداری ز نفرین و از آفرین
تو کافر چنان طلحه بد گهر *** نمایم ز اسلام و دینت خبر
نخستین باسلام مردان دین *** نمایند بر یکدیگر آفرین
نمایند مر یکدیگر را سلام *** گزینند بر یکدیگر احترام
پس آنگه نمایند چیزی سؤال *** چنین است فرمایش ذوالجلال
بمردم چنین گفته خیر الانام *** نمایند مر یکدیگر را سلام
ز سفیان ترا هست آئین و کیش *** که هستی بیزدانیان کینه کیش
ز یزدان ترا شرم آزرم نیست *** بیزدانیان مر دلت گرم نیست
نگوئی درود و نگوئی سلام *** نداری به یزدانیان احترام

همانا که هستی بفرمان دیو *** بریده دل از مهر کیهان خدیو

سوی دیو وارونه آورده رو *** به بی دانشی روی او کرده رو

گفتار در بیان گفتگو نمودن عمر و عاص با طرماح و جواب دادن طرماح او را

دل از مهر یزدان بپرداخته *** سوی دیو و دیوانگان تاخته

بپاسخ سر آینده شد عمر و عاص *** که ای بهترین بنده بزم خاص

همه هر چه گفتی تو باشد درست *** ترا نیست کردار و گفتار سست

پرستندهٔ دادگر داوری *** که همواره بر راستی رهبری

سخن هر چه گفتی نباشد دروغ *** بنزد تو کجی ندارد فروغ

همانا ز نزد خدای جلیل ***پیام آوری و نهٔ جبرئیل

همه بوی مهر آید از بوی تو *** سوی روی یزدان بود روی تو

سزد گر بگوئی سراسر بمن *** بخلق کریم و بخوی حسن

ز درگاه که آئی ای نیک زاد *** بسوی که باشی روان بامراد

بپاسخ چنین گفت ای نیکزاد *** بآن اهرمن زاده بد نژاد

ز درگاهی آیم ز رب و دود *** بآن دم فرشته دمادم درود

به بیگاه گه سوی آن بارگاه *** سر بندگی سوده خورشید ماه

بآنبارگه عرش تارخ نسود *** نشد از شرف عرش رب و دود

سوی شاهی آیم که روح الامین از آنگشته بر وحی یزدان امین

ملک از دم او دم اندوخته *** مسیحا از آن دم دم آموخته

بکون مکان چونکه دستی فراشت *** همه نقش کون مکان را نکاشت

همه ما سوا را تن و جان از اوست *** بسوی همه خلق فرمان ازوست

خداوند چون باب هستی گشاد *** بآن دست بنیاد هستی نهاد

یکی بد تن او بجان نبی *** که او بود روح روان نبی

من آیم ز دارای آن انجمن *** پیامی رسانم سوی اهرمن

ز نزد علی داور دادگر *** بفرزند هند آن بد بد گهر

بابلیس وارون بی کیش و دین *** پیامی رسانم ز جان آفرین

معاویه آن بدرک بد سگال *** که در بدسگالی ندارد همال

بجان و بدل خصم خیر الانام *** ستمکاره باب و جگر خاره مام

چه گویم ز اوصاف آن تیره رای *** سخن هر چه گویم بباشد بجای صفحه (۳۴۱)

همه هر چه گویم از آن بدتر است *** باو شهر یاری نه اندر خور است

پدرش آن بد اندیش بیداد گر *** نبودیش پروا ز خیر البشر

ز کین تیغ و شمشیر کین بر کشد *** چه عم نبی را بخون در کشد

جگر خاره مادرش از کین درید *** جگر بند عم نبی را مکید

چه گویم ز بیداد این قوم زشت *** زنا زاده و بد دل و بد سرشت

شنیدم که سفیان ز مادر دوئیست *** وفا ازدوائی خواستن ابلهیست

چه گویم از این قوم بیدادگر *** همانا که آمد روانشان بسر

گر آید پر از خشم شیر خدا *** از این قوم پر دخت سازند جا

بگفت این و پر خشم تازید اسب *** روان شد از آنجا چو آذر کشسب

معاویه بر سوی او بنگرید *** بترسید چون شوکت او بدید

دل او ز دیدن پر از درد گشت *** ز گفتار او چهره اش زرد گشت

ز بس شوکت و بس جلال شکوه *** تو گفتی نبد جای در دشت و کوه

چه پر خشم آن نامور بر گذشت *** ز غم پورسفیان سراسیمه گشت

رخ آورد پر غم سوی عمرو عاص *** که ای مرمرا محرم راز خاص

یکی چارهٔ کن در این داوری *** مگر نام گم گشته باز آوری

ندیدی برو بازو و یال او *** همان نیزه و گرز و کوپال او

جهان از نهیبش چو لرزنده بید *** ز بیم نهیبش فلک نا امید

ندانیم تا چون بود کار ما *** بیزدان فتاد است پیکار ما

مکالمات نمودن معاویه و عمر و عاص در باب طرماح و جواب دادن عمر او را و گزارش

چه بشنید از او عمر لب گشاد *** بسی کرد از آن باب گفتار یاد

نگفتم نشاید که پیکار و کین *** نمودن بدارای جان آفرین

ستیزه نشاید بخیر البشر *** نه پیکار با داور دادگر

پیمبر از او یافت چون یاوری *** بیاراست آئین پیغمبری

باو رزم جستن نه آسان بود *** فلک را از او دل هراسان بود

فرستاده اش را ندیدی که چون *** سخن گفت هر گونه بیچند و چون

چه گفتارش باراستی بود جفت *** چنین کرد بی بیم گفت و شنفت

جهان همچو او راه مردی ندید *** نه از کار دانان پیشین شنید

بدرگاه او بنده آزادگان *** پرستار رایش فرستادگان

دل دهر سنگین ز بازوی او *** سبك نه فلك در ترازوی او

ندیدی تو گفتار و رفتار او *** بما از ره راستی کار او

همه هر چه گفت او همه راست گفت *** بکجی نگردید در کار جفت

فرستاده شاه دین این بود *** سپاهش ببین تا چه آئین بود

بپرهیز با او برزم و نبرد *** بپیرمان جنگ جستن نکرد

که پیکار با او سزاوار نیست *** ستیزه روا با جهاندار نیست

اگر گفت من را نسازی قبول *** بآخر تو زینکار گردی ملول

به پیچان ز پیکار و آزرم رو *** بجز صلح با او مکن گفتگو

که داد آفرین اندرین کنه دیر *** فکند است غلغل که الصلح خیر

که چون با کسی بر نیائی بجنگ *** سوی صلح پیمای ره بیدرنگ

ترا زین سپس غیر این چاره نیست *** جز این چاره چیزی در اینباره نیست

بگفتم ترا هر چه بد رای من *** در این کار با دیگری رای زن

چه بشنید از او پورسفیان تمام *** چنین گفت کی مهتر نیک نام

بگیتی همه رای من رای تست *** بر ن نه رائی چو آرای تست

دل من ز رای تو دارد فروغ *** همه هر چه گفتی نباشد دروغ

ولی گر بجوئیم پیکار و جنگ *** کشد لشگری سوی ما بیدرنگ

ستاد ز من کشور مصر و شام *** بکشور شود کار ما جمله خام

ندانم که این داستان چون کنم *** بدارای یزدان چه افسون کنم

یکی عقده مشگل آمد بپیش *** کز آن عقده گردد دل از در دریش

نه بتوان بکین سوی او تاختن *** نه دلرا ز پیکار پرداختن

اگر سوی او جیش لشگر کشم *** تن لشگری را بخون در کشم

جهان تا جهان پر ز لشگر کنم *** کجا چاره تیغ حیدر کنم

که او نامدارست و کرد آور است *** بمیدان کین چون خور خاور است

بمیدان کشد چونکه شمشیر کین *** بلند آسمان آورد بر زمین

به پیکار گردان مظفر بود *** گریزان ز جنگش غضنفر بود

سوی رزم او کس نتازد همی *** اگر تازد او سر ببازد همی

چه بر خصم شمشیر کین بر کشد *** خط زندگانیش بر سر کشد

بمیدان نبینم ورا هم نبرد *** ز گردان جنگی و مردان مرد

ابا او نه پیکار آسان بود *** فلک را از او دل هراسان بود

ولیکن چه سازم مرا چاره نیست *** بگو چاره درد بیچاره نیست

گفتار در بیان توصیف نمودن معاویه خود را و جواب دادن عمرو عاص او را و گزارش

چه بشنید عمرو دلاور سخن *** بپاسخ چنین پاسخ آمد بنن

که ای از تو کار مهانرا فروغ *** سخن هر چه گفتی نباشد دروغ

چنین است در روز کار مهانرا فروغ *** نترسد ز نیروی روباه پیر

پیمبر او را خواند شیر خدا *** گرازان برزمش ندارند پا

پسندیده دادگر داور است *** پرستنده خالق اکبر است

نه بتوان نمودن باو رزم و کین *** که لرزد از او آسمان و زمین

ولیکن تو در کار هشیار باش *** ز آسیبش تن را نگهدار باش

بآن رزم و پیکار دیگر مخوان *** دیگر بر زبان خون عثمان مران

عنانرا به پیکار و کینه میچ *** همین صلح آئین و نرمی بهیچ

باو در سخن نغز و هموار باش *** تن خود ز رزمش نگهدار باش

بجز آشتی چیز دیگر نگوی *** مشو با گرانمایه گان رزمجوی

بخندید از گفت او شهریار *** که گفتارت با راستی بود یار

همه راه بودند در گفت و گو *** چنین تا سوی شهر گردید رو

همی گفت هر گونه زینسان سخن *** سخن از پی چاره خویشتن

چه از کار گفتار پرداختند *** سوی شام پس برگ ره ساختند

گرازان و تازان همه رو بشهر *** چنین تا رسیدند نزدیک شهر

پر از غم سوی کاخ شد پور هند *** پر از مکر و افسون و بازی و پند

شب تیره تیره روانش نخفت *** در آن شب سراسر بغم بود جفت

چه خورشید از این پرده زرنگار *** بیاراست ایوان گوهر نگار

صفحه (۳۴۲)

گفتار در بیان نشستن معاویه بر سریر سلطنت و طلب نمودن طرماح فرستادهٔ حضرت را

بپوشید دیبای زرین بتن *** وز آن پس بفرمود تا انجمن

سراسر بدرگه فراز آمدند *** بآن بارگه در نماز آمدند

طلب کرد گردان فرخاشخر *** بیاراست ایوان سیم و زر

نهاده دو صد کرسی زر نگار *** نشسته بزرگان مصری دیار

بهر سوی دیوان کشیدند صف *** غریو ددان خاست از هر طرف

طلب کرد آنگه فرستاده را *** بخواند آن جوان مرد آزاده را

ملك شد سوی دیو پر مکر و ریو *** عیان گشت جبریل در بزم دیو

جوانی عیان شد چو سرو بلند *** که از دیدنش شاد شد مستمند

ببازو هژبر و بتن ژنده پیل *** عیان از رخش چهرهٔ جبرئیل

بر و یال و بازوی او پهلوی *** بنیرو هژبر و ببازو قوی

بتن جامهٔ نغز و گوهر نگار *** بسر تاج و عمامهٔ شاهوار

فروغ رخش رشك خورشید و ماه *** که خورشید بر چرخ پوشید ماه

ندیده نگارندهٔ روزگار *** چو رویش بایون گوهر نگار

سخنگوی خوش خوی و شیرین زبان *** دلارای دلجوی رطب اللسان

از او خیره شد چشم شاهان شام *** از او تیره شد روی دیو ظلام

آمدن طرماح بمجلس معاویه و گفتگو نمودن

بر آمد زهی از بزرگان مصر *** همه خیره گشتند شاهان مصر

کز اینگونه نقش بلندی نگاشت *** نگاری چنین در پس پرده داشت

از آن گشت روشن همه بزم دیو *** ز دیوان از او دور شد مکر و ریو

در آن بزم چو تافت نور رخش *** چو مینو شد از آن رخ فرخش

بحیرت همه نامداران شام *** فرو رفته از روی ماه تمام
که از روی او بوی جان آمدی *** ز مهرش بتن ها روان آمدی
در آن بزم چون آمد آن نیکنام *** در انجا ستاد و نکردش سلام
باو پورسفیان نمود این خطاب *** که در دین اسلام باشد صواب
ستاده بپیشت نگویم سلام *** چرا می نکردی تو ای نیکنام
رخ از شاه مردان نیفروختی *** مر او را ز حیدر نیاموختی
ز آئین اسلام بیگانه ئی *** چه گویم همانا که دیوانه ئی
ز حیدر ادب توخته روزگار *** ادب داشت در پیش او زینهار
همانا تو او را گزین چاکری *** ولی چاکری را نه اندر خوری
چه خوش گفت دانندهٔ روزگار *** که او در جهان بود آموزگار
پسر کو ندارد نشان از پدر *** تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چه طرماح گفتار او کرد گوش *** بر آورد چون شیر از دل خروش
که آهسته باش ای نکو شهریار *** سخن را باهستگی پاس دار
چه رانی کمیت سخن تیز و تند *** ندانی که کردی بگفتار کند
سخن هر چه گوئی به اندازه گوی *** ز آئین یزدان میرتاب روی
بلی اینچنین است راه صواب *** که خیر البشر کرده با ما خطاب
که پیشی به اسلام اندر سلام *** بجوئیم هر یک پی احترام
چه ره سوی این مرز برداشتم *** در این ره بدینگونه پنداشتم
که این ملک را بهر ز اسلام نیست *** بجز کفر او را سرانجام نیست
نه اسلام دانند و نه احترام *** روا نیست گویند با هم سلام
چه بگذاشتم پا باین مرز و بوم *** بنزد من آمد یکی مرد شوم
چو ابلیس وارون یکی دیو زشت *** که گفتی سپهرش بزشتی سرشت
ز رخسار او دیو وارون پری *** ز دیدار او اهرمن مشتری
یکی اهرمن زادهٔ نابکار *** در آن راه ناگاه شد آشکار
یکی زشت خوئی که مادر نزاد *** ز ابلیس وارونه دارد نژاد
ز رخسار او اهرمن ننگ داشت *** از او دیو وارونه دلتنگ داشت
نکرده سلام از نخستین سلام *** سخن گفت بسیار دیو ظلام
مرا در دل آمد از آن بد سرشت *** که در شام اسم سلام است زشت
دل پور سفیان پر از درد گشت *** از آن گفته رخسار او زرد گشت
ولیکن نیاورد بر روی خود *** دل آن از آن گفته پر درد شد
بخندید و زینگونه دادش جواب *** که در شام پیداست رسم صواب
بر آنم چه دیدی تو این پایگاه *** نهادی چه پا سوی این بارگاه
ز کرسی نشینان درگاه من *** ترا سست شد بازو و جان و تن

از این بزم و این آلت خسروی *** از این تخ و این مجلس کسروی
ترا لرزه از بیم در تن فتاد *** که رفتت سلام و تحیت زیاد
چه بشنید طرماح گفتار او *** برروش ترش کرد پر خشم رو

ذکر جواب دادن طرماح معاویه بن ابی سفیان را

که از سروران گفتهٔ نابکار *** نیاید بر هوشیاران بکار
خداوند شرم و خداوند دین *** نگوید بمجلس سخن اینچنین
نگویند شاهان سخنهای سست *** بگفتن نشاید ملک نادر است
سخن سنج سنجیده گنج آورد *** سخن ناپسندیده رنج آورد
سخنهای بی مغز را تیز مغز *** نگوید بنیکان بجز گفت نغز
پسندیده باشد بگفت و شنید *** بیزدانیان گفت دیو پلید
چه خوش گفت دانندهٔ روزگار *** که رأیش بدانش بد آموزگار
خردمند را نیست گفتار سست *** اگر بی خرد بشنود نادرست
سخن های دانندهٔ هوشمند *** بنادان بیهش نباشد پسند
چو نادان بدانشوری سرفراشت *** نباید ز دانشوری دست داشت
بر آن دل که دانش نکرده گذار *** بدانشوری کی شود شهریار
نگه کن که باشد چگونه گران *** بنزدیک پر مایه دانشوران
سخنهای نادان بدانا منش *** گذارد تن دانش از پرورش
چو نادان بدانا نماید ستیز *** جوابش نگوئی بجز تیغ تیز
بپاسخ مر او را جز این چاره نیست *** که گفتار او غیر بیچاره نیست
نیاید ز نابخردان بخردی *** چنان کز گرانمایه نیکان بدی
چو نخل جهالت بود بار ور *** ندارد بجز جهل بار دگر
مبادا بر آن بیخرد آفرین *** که گردد بسوی خرد پیش بین
گلین کوزش هست خالی ز آب *** گمانش که دارد بمینا شراب
چنین پایهٔ خویش دارد بلند *** که در ملک دانش منم هوشمند صفحه (۳۴۳)
ولی نزد دانا خردمند نیست *** خرد را باو هیچ پیوند نیست
بنزدیک بیمایه و بد منش *** کجا راستی را بود پرورش
که او را نباشد چو گوینده هوش *** بگفتار بهتر که باشد خموش
دیگر آنکه گفتی در این انجمن *** چه دیدی تو گردان در گاه من
ترا سست یکباره شد دست و دل *** ز گفتش ترا پا فرو شد بگل
بندیش از این گفته ای شهریار *** نگوید چنین مردم هوشیار
مرا بر در گهت پایگاست *** که بر سدره المنتهی پایگاست
چه آن بار گه عرش تا رخ نسود *** نگردید عرش خدای ودود

همه هر چه سکان عرش برین *** در آن پایکاهند کرسی نشین
چه درگه که عرش جهان داور است *** چه درگه که درگاه پیغمبر است
مکائیل هر دم پرستاروش *** در آن بارگه دست کرده بکش
بر آن در چو خدام در جبرئیل *** ستاده بفرمان رب جلیل
بود اندر آن پایگه پرده دار *** ید قدرت داور کردگار
دمادم بآن بارگه سوده چهر *** ز روی شرف ماه و پروین و مهر
در آن بارگه من کمین چاکرم *** که بر پادشاهان همه سرورم
بسویت فرستاده از آن درم *** فرستادهٔ دادگر داورم
نگه کن تو ای سرور سرکشان *** ز رسم و ز آئین چه گوئی نشان
کسی را که بد رسم دین آفرین *** چرا شد ترا دل از او پر ز کین
کسی کوز نیروش دین گشت راست *** ترا سوی او رزم کین از چه راست
ز شمشیر او در جهان کفر کاست *** ترا دل از او پر ز کینه چراست
از او دین یزدان شده آشکار *** از او دهر گردیده امیدوار
نبی چونکه دریافت فرب خدا *** بجز او ندیدش کسی خود نما
چه بر سوی قوسین بنمود راه *** نبد غیر او کسی در آن جایگاه
نهم چرخ عکسی ز درگاه اوست *** فلك را بلندی ز خر گاه اوست
ز روی خدا روی او رهنماست *** جز آن روی روی که یزدان نماست
چه خواهی نمودن باو کار زار *** به بدر و احد بنگری نامدار
که چون ذوالفقار از کمر بر کشید *** سر سرکشان را بچنبر کشید
نه سفیان بجا ماند نه لشگرش *** چنین آمد از دادگر داورش
همه کشته گشتند خویشان تو *** فتاده بخون زشت کیشان تو
از آن رزم و آن رزمگه یاد کن *** دل از رزم و پیکار آزاد کن
دل از رزم و پیکار و کین در گسل *** بپیکار شیران چه بندی تو دل
ببین تو که این شیر شیر خداست *** شکوه خدائی از او خود نماست
بود خشم و قهرش گه رزم و کیین *** همه خشم و قهر جهان آفرین
که را نیروی تاب دست خداست *** نیاید بدادار پیکار راست
تو اندیشه در دل از این باب کن *** نگاهی سوی بدر و احزاب کن
سوی شیبه و آن دلاور ولید *** که از نیروی بازوی او چه دید
نگه کن سوی عمرو بن عبدود *** پرستندهٔ خاص عزا و ود
که از ضرب تیغش در آمد ز پا *** تهی دست شد زین سپنجی سرا
نیرزد دو کونش بیك ضرب دست *** همه هر چه هستند بالا و پست
عباداتشان تا گه رستخیز *** نیرزد ثوابش بآن تیغ تیز
برزم که جوئی تو رزم آوری *** تو با پاك یزدان کنی داوری

به رزم جهاندار داور خدای *** کجا دیو و دیوانه دارند پای

بپرهیز از این کار ای بد منش *** که نزدیک پاکان بود بد کنش

سرانجام نام اندر آری بخاک *** کنی کینه جوئی بیزدان پاک

بگیتی ترا شور بختی بود *** وگر بگذری رنج سختی بود

زمانی بگفت من اندیشه کن *** چه اندیشه کردی خرد پیشه کن

که با پاک یزدان نتابد کسی *** اگر نیروی رزم دارد بسی

چو نمرود پیکان و یزدان پاک *** بزاری فتد ناگهان در مغاک

کجا دیو را تاب کیهان خدیو *** نیاید برزم خدا جیش دیو

اگر چه بود لشگر بی شمار *** کجا بنده در رزم و پروردگار

نه خفاش را تاب در آفتاب *** کجا قطره و جای دریای آب

کجا نور خاور کجا موش کور *** سلیمان کجا و کجا جیش مور

سخن هر چه گفتم همه گوش دار *** همه عهد خود را فراموش دار

چه طرماح را شد بپایان سخن *** بر آمد همی آفرین ز انجمن

ز گفتش همه دیده ها گشت تر *** سراسر بیزدان شده دل نگر

گشودند با هم همه لب به راز *** که اینک همی راست گفت باز

ز آواز او خلق گریان شدند *** بیزدان پاک آفرین خوان شدند

که این مرز جز راست چیزی نگفت *** سخنهاش با راستی بود جفت

همه نامداران مصری دیار *** که بودند بر کرسی زر نگار

ز گفتار و رفتار آن نوجوان *** سر انگشت حیرت همه در دهان

زهی شوکت و شأن آن پادشاه *** که اینش بود چاکر بارگاه

خدائی که او خاک هستی سرشت *** هویدا باو بندهٔ خوب و زشت

چه طرماح را شد بپایان سخن *** بلرزش در آمد دل اهرمن

ز گفتش نهانی بترسید دیو *** نهانی بترسید آن زشت دیو

نهانی بخود بر بگرييد زار *** که شد تیره بر ما دگر روزگار

دگر باره طرماح لب بر گشاد *** سوی عمرو پر خشم آواز داد

که زین پیش نتوانم اینجا ستاد *** چنین است فرمان رب عباد

نمائی اگر نامه ای را جواب *** بزودی که این است راه صواب

چه بشنید از او این سخن عمرو عاص *** چنین گفت کای بندهٔ بزم خاص

روان شو سوی منزل ای کامیاب *** که اکنون ترا نامه دارم جواب

چه طرماح بشنید اندر زمان *** برون رفت و شد سوی منزل روان

معاویه با عمرو خلوت نمود *** گشادند لبها بگفت و شنود

در بیان بیرون رفتن طرماح از مجلس معاویه و گفتگو نمودن معاویه با عمرو عاص

نخستین معاویه بگشاد لب *** ز کار شگفت و ز کار عجب

که ای عمرو بودی تو کار شگفت *** شنیدی همه هر چه طرماح گفت

نگفتی باو هیچ آنجا سخن *** که دارم شگفتی ز کار تو من

چه بشنید از او عمر و دادش جواب *** که هی هی رخ از راستی بر مهتاب

چه گویم کلام جواب درست *** سخنهای ناکام بی مغز و سست

همانا شنیدی تو گفتار او *** تو دیدی دل و رأی هشیار او

همه گفت او بود نغز و درست *** مر او را نبد هیچ گفتار سست صفحه (۳۴۴)

سوی راستی داد دلرا فروغ *** نبودش بگفتار کج و دروغ

بجز راستی بر نیاورد دم *** همه هر چه گفتار بیش و ز کم

بنزدیک دانا پسندیده بود *** بدانشوران نور دو دیده بود

علی را بخواند و علی را ستود *** چنین کرد دارای رب و دود

علی را بود این ستایش سزا *** تو دانی و داند یگانه خدا

چه گفتار عمر و اندر آمد بین *** معاویه بگشاد لب در سخن

چنین پاسخ آورد عمرو گزین *** که پنهان برزم جهان آفرین

بفرما یکی لشگری ساختن *** سوی داور داوران تاختن

سرانجام از تن کشیدن بخاک *** بدوزخ شدن تا ابد در مغاک

نه این شیوهٔ هوشیاران بود *** نه رسم و ره شهر یاران بود

بزنهار بگذر از این رهگذر *** ز پیکار و رزم علی در گذر

که گر لشگر آری جهان تا جهان *** بدارای یزدان ندارد زیان

از این رزم و پیکار اندیشه کن *** خردمندی و زیرکی پیشه کن

بگفت این و آن نامه را از بغل *** بر آورد دادش بدیو دغل

دیگر باره آیات تبت و تب *** فرود آمد از عرش بر بولهب

ز یزدان چه آن نامه آمد بدید *** بر آمکد ز دیو دمنده غریو

بفرعون بد کیش و ناپاک رای *** دیگر شد نزول کلام خدا

چه آن نامه بر خواند دیو پلید *** ندانم چه از گفت یزدان شنید

که افتاد بیهوش بر خاک زار *** دل عمرو از کار او شد نزار

زمانی چه بگذشت آمد بهوش *** که ای عمر بر گفت من دار گوش

نوشته در این نامه دارای دین *** کلامی که لرزد زمان و زمین

مر او را بمن جز سر جنگ نیست *** سوی آشتی هیچش آهنگ نیست

که گیرد ز من کشور و مصر شام *** چنین داده در نامه بر من پیام

چه دارم دیگر چاره در روزگار *** که بر من بر آشفته گردید کار

اگر جنگ جویم شود کار خام *** که ترسم جهانم نگردد بکام

اگر نه ستاند ز من ملک شام *** چنین است فرمان خیر الانام

اگر چارهٔ داری ای نیک مرد *** بمن گوی بر گرد افسون مگر

چه عمرو گزین گفت او را شنید *** از آن غم رخش گشت چون شنبلید

ستد نامه از دست آن نامدار *** بخواند و چنین گفت ای شهریار

کزین نامه شد چهره من نژند *** ندانم چه خواهد سپهر بلند

تو گوئی ز نزد خدای مجید *** دیگر آیت قهر بر ما رسید

نه این نامه گوئی کلام خداست *** نه این نامه قهر جهان بان ماست

باین نامه گوئی که رب و دود *** سوی ما پر از خشم و کین رخ نمود

معاویه چون گفت او را شنفت *** بگفتا که عمر و گزین راست گفت

از این ناه گشته دلم پر ز درد *** ز غم هر دو را گشت رخساره زرد

معاویه را دیده شد پر ز آب *** که بهرش چگوئی بپاسخ جواب

نبتوان باین نامه و این جواب *** همه پاسخ ما چو نقشی بر آب

چه عمرو ابن ز فرزند سفیان شنید *** زمانی ز گفتار دم در کشید

پس آنگه ز گفتن زبان باز کرد *** ز مضمون آن نامه آغاز کرد

چه گفت جواب او کلام مجید *** نداند زیان کار دیو پلید

زمانی دیگر پر ز اندیشه سر *** فرو برد در جیب آن نامور

پر اندیشه دل سر بر آورد و گفت *** که بر بنده شد کشف راز نهفت

بهر سو دواندم کمیت گمان *** باین نکته هر سو شدم رایگان

بهر سو عنان گمان تاختم *** جز این پاسخ نامه نا یافتم

که پاسم ندانیم این نامه را *** کنیم این چنین گرم هنگامه را

بپیچیم قرطاس روی سپید *** که این نامه را کس جوابی ندید

ندیدیم این نامه ات را جوب *** جواب تو اینست ای کامیاب

نه زین داستانست بهر تو ننگ *** نیوشنده را دل نیامد بتنگ

بنزد بزرگان برتر منش *** نباشد ترا هیچ از این سرزنش

چه فرزند سفیان از او این شنید *** بخندید شادان رخش بشکفید

پس آنگه سوی عمرو بنمود چهر *** که ای رای تو رای بوذر جمهر

چه نیکو خیالی بر انگیختی *** عجب رنگی ای بی هنر ریختی

نگردی مرا خوار در روزگار *** ترا داور داوران باد یار

پس آنگاه آن پرنیانی سفید *** بپیچید چون نامه دیو پلید

نمودش بر او مهر خود استوار *** فرستاد زی داور کردگار

یکی خلعت نغز آن بد گهر *** ز بهرش فرستاده با سیم و زر

فرستاد و با عمرو آهسته گفت *** بر او زود بگذار گفت و شنفت

ستد نامه و هدیه آن بد نژاد *** بسوی فرستاده آمد چو باد

چه طرماح عمرو گزینرا بدید *** بخندید و پرسید شادی گزید

باو عمرو بنمود آن نامه را *** همه خلعت و سیم و هنگامه را

همیخواست او را نسازد قبول *** باو گفت پوشیده عمرو جهول

که بپذیر این جامه زر نگار *** بتن پوش این خلعت زرنگار

چه طرماح آن هدیه ها را بدید *** سوی خلعت و بدرها بنگرید

عجب خلعتی دید بس شاهوار *** ندیده چو او گردش روزگار

همین هدیه و بدرها کن قبول *** از این دوی وارون نگردی ملول

تو دانی و من دانم این راز را *** ولی بر نیاریم آواز را

که از راستان نیست آن اهرمن *** نداند بجز کجی و مکر و فن

رخ کردگار تو یزدان نماست *** نشستن باو جای یزدان بجاست

نشیند کجا دوی پر مکر و فن *** کجا جای یزدان کجا اهرمن

خدائی سزای خدای تست *** خداوند در عهد و پیونت تست

بدرگاه یزدان توئی ارجمند *** که گشتی در آن بارگه ارجمند

در آن بارگه روی سائی بخاك *** ستایش نمائی بیزدان پاك

ترا داور دادگر داور است *** که رویت بسوی جهان داور است

بدارای یزدان توئی در نیاز *** بنزدت یکایک ملك در نماز

توئی همچو وارستگان رستگار *** تو دارای دو رخ سوی پروردگار

چو وارستگان رسته از جان و تن *** نکرده دمی رو سوی اهرمن

بگفت این و از دیده خونابراند *** ز دیده برخسار گان خود چکاند

زمانی بنالید از کار خود *** بنالید از حرف و کردار خود

ز زاریش طرماح را دل بسوخت *** ز کردار او آتش از دل فروخت

بگفتا دل آزاد از این بند کن *** تو هم رو بسوی خداوند کن

بهمراه من گر شوی بی سپاه *** گر آئی بسوی خداوند گار

رها گردی از دوزخ دیو زشت *** شوی یار یزدان بخرم بهشت

صفحه (۳۴۵)

شود پاك یزدانت از داوران *** شود یار تو داور داوران

چه بشنید از آن گفت امید سخت *** چه سازم که برگشت بیدار بخت

که اینجا بتره مغاك اندرم *** تن زنده پنهان بخاك اندرم

بسوی خودش از ازل لم یزل *** نداده مرا ره ز روز ازل

چه سازم باین اختر واژگون *** بدوزخ در افتاده ام سرنگون

بگیتی چو من کس ستمکاره نیست *** بجز من در اینچاره بیچاره نیست

ولیکن پیامی تو از من رسان *** در این ره سوی داور داوران

بگویش که این زشت بد روزگار *** بدوزخ نباشد ورا غمگسار

ندارد به گیتی جز این آرزو *** که ساید بنزد تو بر خاك رو

تماشای روی خدائی کند *** بکون و مکان کبریائی کند
در آن بارگه چهر ساید بخاک*** ستایش کند تا به یزدان پاک
ز جرم گنه عذر خواهی کند *** بزرگی ز مه تا بماهی کند

ذکر آمدن طرماح از شام و رسیدن بخدمت امیر

ولی بخت آشفته ام یار نیست *** مرا شوم اختر وفادار نیست
چه گویم چه گویم تو عذری بخواه *** سوی درگه حق مرا نیست راه
چو ابلیس از آن بارگه رانده ام *** ز یزدان پرستی فرو مانده ام
فتادم بدوزخ ز گردن کشی *** نبینم دیگر روزگار خوشی
مرا اختر شوم بیدار نیست *** چه سوی خدا مر مرا یار نیست
بگفت این بسیار بر خود گریست *** که بیچاره همچو من ابلیس نیست
بدانسته از درگه کردگار *** روانه بدوزخ شده خوار زار
ز گفتارش طرماح را دل بسوخت *** بر آمد ز اج و دلش بر فروخت
نشست او ابر اسب تازی نژاد *** ز دارای جان آفرین کرد یاد
سوی پاک یزدان شد آندیو زشت *** ز دوزخ روان شد بخرک بهشت
ز امکان چه آمد سوی لامکان *** سوی درگه پاک یزدان مکان
چه کرد او بخاک درش سود سر *** بنزدیکی داور دادگر
شهنشاه چون روی او را بدید *** ز رویش بخندید و شادی گزید
شهنشه باو در اسرار سفت *** همه هر چه بگذشته بد باز گفت
سخنهای او سر بسر یاد کرد *** بگفت آنچه آن دیو بیداد کرد
باو مرحبا گفت بسیار شاه *** که هستی تو در دهر زی پایگاه
ز روح الامین گفتن آموختی *** بدشمن از آن گفته کین توختی
پسندیده رای تو را کردگار *** ترا بر گزید است پروردگار
توئی بنده داور دادگر *** توئی چاکر خاص خیر البشر
چه بشنید طرماح بوسید خاک *** که ای کار تو کار یزدان پاک
ز درگاه تو دانش آموختم *** ز دارای یزدان ادب توختم
کسی گو بیزدان ستایش گرست *** پرستنده دادگر داور است
رخش همچو یزدان پرستان بود *** همه کار او کار یزدان بود
کسی گر بود یار یزدان پاک *** ز اهریمن زشت او را چه پاک
جهان را ز تو سایه تا بر سراست *** پر از سایهٔ دادگر داور است
چه روشن بود نور داور خدا *** کجا دیو وارونه دارند پا
چه از نور یزدان رخ روزگار *** فروزان بود بهر نفس آشکار
نیازد ستمکاره دیو نژند *** که بر روزگار اندر آرد گزند

بنزدیکی نور کیهان خدیو *** چو خفاش باشد ستمکار دیو
هویدا بود داور دادگر *** نیارند دیوان گیتی گذر
همه آفرینش ترا بنده باد *** سر بد سکالان تو کنده باد
پس آن نامه زشت دیو دغل *** بنزد خداوند عزوجل
نهاد و ببوسید روی زمین *** ز کارش بخندید جان آفرین
که بر دار این نامه دیو دون *** بدوزخ مر او را فتد سرنگون
که از بیم دادار آن دیو زشت *** جوابی در این نامه او نانوشت
سفید ایت این نامه ای کامیاب *** نه بنوشته او از بس او تب تاب
چه طرماح آن نامه بر گشود *** بدید آنچه آن شاه فرموده بود
بزرگان چه دیدند آن راز را *** همه بر کشیدند آواز را
غو بانگ تکبیر بر شد بماه *** ز تهلیل پر گشت در گاه شاه
گوان سر بسر سر نهاده بخاک *** یکایک بدرگاه یزدان پاک
که ای روی یزدان نمایان ز تو *** نه یزدانی و کار یزدان ز تو
دمادم بگیتی شود آشکار *** توئی در جهان داور کردگار
خنک آنکه ساید در این بارگاه *** سر خود فرازد بخورشید ماه
خوشا انکه سوی تو آورد رو *** بسوی خداوند خود کرد رو
ز هر سوی بر سوی روی تو تافت *** بسوی تو روی خداوند یافت
ز نقش تو شد در جهان آشکار *** همه نقش دارنده کردگار
یلان را چه گفتار ها شد ببن *** شهنشاه بگشاد لب در سخن
گرانمایه مالک بر خویش خواند *** بنزدیکی خود گرامی نشاند

در بیان فرستادن امیر مالک را بجانب لشگر

مر او را بلشگر سپهدار کرد *** بدارای داور ورا یاد کرد
یلان تهمتن تن شیر دل *** که شد ز آب شمشیر شان خاک گل
بفرمود تا لشگر بی گران *** بیارد ز گردان و کند آوران
زهر کشور و مرز آرد بسی *** که آن را شماره نداند کسی
پی رزم جستن شود کامیاب *** رساند پی دین تباهان بآب
بدیوان بد گوهر آرد گزند *** بدرگاه یزدان شود ارجمند
چه بشنید مالک ببوسید خاک *** که بادا فدای تنت جان پاک
بفرمان و رای تو فرمان کنم *** همه هر چه فرمان یزدان کنم
بفر و بختت نبرد آورم *** دل بد سکالان بدرد آورم
زمین را پر از خون دشمن کنم *** در این دشت کار تهمتن کنم
همه خانه کفر سازم خواب *** بگیتی برانم ز خون رود آب

جهان تا جهان گر همه لشگر است *** زیک برگ تیغم پر از آذر ست

همه کار بر کام یزدان کنم *** زمین پر ز یزدان پرستان کنم

بر آرم بمیدان بکاه نبرد *** ببخت تو از دیو وارونه گرد

سر دشمنان را ز تن بر کنم *** ز تن دیو و دد را همه سر کنم

بر آنم ز دیوان یکی جوی خون *** کنم رایت دیو وارون نگون

به یزدان پرستان شوم عذر خواه *** سر بر تری بر فرازم بماه

بجا یاری پاک یزدان کنم *** تن و جان بیزدان گروگان کنم

صفحه (۳۴۶)

زمین را پر از پیکر و سر کنم *** همه کار بر کام داور کنم

بدیوان زنم آتش کار زار *** بر آرم ز دیو دمنده دمار

بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو *** ز سفیانیان اندر آرم غریو

فروزم چنان آتش کار زار *** که از خاک سفیان بر آرم دمار

کنم نام سفیانیان زیر خاک *** کنم گیتی از لشگر کفر پاک

نتابم ز دیو فریبنده رو *** چه با پاک یزدان شوم روبرو

زنم آتش کینه در کار زار *** بسفیانیان تا بود روزگار

بدیو و بدد آتش اندر زنم *** بن و بیخ سفیانیان بر کنم

فروزم چنان آتش کار زار *** که از دیو وارون بر آید دمار

بگفت این و خندید بوسید خاک *** چه یزدانیان نزد یزدان پاک

در بیان روانه شدن مالک بجانب شام و خبر دار شدن معاویه از آمدن لشگر

روان شد ز نزدیک شاه زمین *** پی یاری سید المرسلین

پی رزم جوئی علم بر فراشت *** بهر کشور و بوم سر بر فراشت

دل شهر یاران سوی شاه کرد *** جهانرا زهر کشور آگاه کرد

هر آنکو ز فرمان او سر کشید *** بزودی سرش را بخنجر برید

بسی ملک و بس کشور بوم و بر *** بریدی فرستاد خورشید فر

در آورد کردش ز دیوان تهی *** جهان تا جهان گشت او را رهی

سپاهی کشید از کران تا کران *** که آنرا زمانه ندارد گران

همه رزمجوی و همه رزم زن *** بفرمان یزدان همه انجمن

همه یار دارندهٔ دادگر *** همه برده فرمان خیر البشر

همه جان نموده بیزدان نثار *** همه کرده راه خدا اختیار

چه آگاهی آمد سوی اهرمن *** ز یزدان شناسان آن انجمن

بلرزید اهریمن تیره رای *** چه ابلیس وارون ز کار خدای

ز بس ترس بیم از رخش رفت رنگ *** دلش گشت از کار پیکار تنگ

طلب کرد نزدیک خود عمر و عاص *** که ای مرمرا یار و همراز خاص
یکی چارهٔ کن در اینکار زود *** که اقبال ما سخت سستی نمود
در این چاره جستن مرا یار باش *** تو آماده رزم و پیکار باش
که مالک یکی لشگر بیکران *** کشید از بزرگان از سروران
که او را نباشد کران و شمار *** اگر بشمرد تا ابد روزگار
کنون مر مرا چاره کار کن *** پس اندیشه رزم و پیکار کن
چه بشنید همراز گفتار او *** چو او شد پر از بیم او زرد رو
زمانی ز اندیشه جنباند سر *** وزان پس باو گفت کی نامور
یکی عقدهٔ مشگل آمد بپیش *** که نتوان گشودن بانگشت خویش
ندانیم اینکار را چاره چیست *** سرانجام بر ما بیاید گریست
سپهدار این رزمگه حیدر است *** ندانم بحیدر که جنگ آور است
سواری که چون تیغ کین بر کشید *** سر چرخ گردان بچنبر کشید
دلیری که از بیم تیغش بجنگ *** بدریا و خشکی نهنگ و پلنگ
یکایک ز شمشیر او در هراس *** ز بیمش دد و دیو دارند پاس
چگونه تون سوی او تاختن *** باو رزم و پیکار و تیغ آختن
یکی چارهٔ کن تو ای نیک یار *** ببن واژگون گردش روزگار
که گردد بسوی علی جنگ جو *** که در رزم با او شود روبرو
جهان بسته دست بازوی اوست *** سبک نه فلک در ترازوی اوست
نبتوان بر او لشگر آراستن *** بپیکار با او بکین خاستن
چه بشنید این عمر و دادش جواب *** که رخرا ز گفتار او بر متاب
همه راست گفتی سراسر سخن *** اگر بشنوی تیز گفتار من
بسوی علی آشتی جوی و بس *** نتازی سوی جنگ جستن فرس
همه هر چه خواهی بکامت شود *** سرانجام دولت بنامت شود
اگر مصر خواهی اگر ملک شام *** ز فرمانش کار تو گرد بکام
و گر نه ز اهریمن زشت خو *** شوی سوی رزم خدا رزمجو
سرانجام افتی بدام مغاک *** گنه کار گردی بیزدان پاک
در این کشتیت رنج و سختی بود *** و گر بگذری رنج و سختی بود
خرد را در این جایگه کار بند *** چه اینکار بندی شوی ارجمند
چه بشنید زان دیو گفتار او *** ز گفتار اویش بپژمرد رو
زمانی دلش پر ز اندیشه بود *** همی بود و اندیشه اش پیشه بود
بر آورد سر با دلی پر ز درد *** دما دم ز دل زد همی آه سرد
که با من نسازد همی بوالحسن *** کجا کشور شام بخشد بمن
نگوید سخن جز به بیگانگی *** نداند مرا او به فرزانگی

در اینکار جز چاره ام جنگ نیست *** ز پیکار و جنگ علی ننگ نیست
ز هر سو کشم لشگر بیکران *** همه دیو خویان جادوگران
ره کفر و کین آشکار کنم *** نه با پاک یزدان مدارا کنم
ببینیم تا با که گردد سپهر *** گرا کینه جوئی کند یا که مهر
بگفت این و خندید و بر شد ز جا *** از آنجا روان شد بخلوت سرا

در بیان لشگر آراستن معاویه و بیرون آمدن آن ملعون بعزم نبرد

همه فکر و اندیشه اش کار بود *** ابا دیو وارونش گفتار بود
بر آمد چه خورشید گیتی فروز *** همه شام اندیشه اش گشت روز
سپاهی پیاپی ز هر سو بخواند *** بنه بر نهاد و بسی زر فشاند
یکی لشگر آمد بدرگاه دیو *** کز و شد زمان و زمین پر غریو
ز انبوه تازی و رومی سپاه *** شده بر زمان و زمین تنگ راه
ز انبوه تازی سواران دیو *** فتاده بگردون گردان غریو
همه دشت از آن لشگر بیشمار *** سراسر پر از آلت کار زار
ز پولاد پوشان آهن کلاه *** شده آهن اندود خورشید و ماه
تو گفتی که دوزخ بر آمد بجوش *** فتادند اهریمنان در خروش
زمین و زمان شد دد و دیو زا *** ز روحانیان گشت پر دخت جا
ابا جامهٔ سرخ و با سرخ زین *** یکایک بکردار دیو لعین
یکی لشگر آمد ز مصر و ز شام *** پر از کین بپیکار خیر الانام
دو چشم جهان دیده لشگر بسی *** چه آن زشت لشگر ندیده کسی
همه زشت روی و همه زشت خو *** همه سوی آن اهرمن کرده رو
شده یار با دیو زشت پلید *** ز دارای یزدان بریده امید صفحه (۳۴۷)
بیزدانیان گشته رزم آزما *** کمر تنگ بسته برزم خدا
همه کج نهاد و همه بد نهاد *** ز ابلیس وارونه شد روز داد
تو گفتی که اهریمن کینه خواه *** ز دوزخ فرستاده بهرش سپاه
تو گفتی یکی لشگر بیشمار *** ز دوزخ بگیتی شده آشکار

گفتار در بیان رسیدن لشگر از اطراف و جوانب بحکم معاویه و گفتگو با عمرو عاص

همه اژدها پیکر و پیل تن *** همه پهلوانان لشگر شکن
ز نیروشان ژنده پیلان نژند *** ز بازویشان اهرمن مستمند
رسیدند نزدیکی اهرمن *** یکایک بمدحت گشاده دهن
از ایشان دل اهرمن شاد شد *** ز اندیشه و رنج آزاد شد
طلب کرد پس عمرو فرخاشخر *** که بنگر باین لشگر شور و شر

تو گوئی که دریا بجوش آمده *** یکی اهرمن در خروش آمده

که داند که لشگر بود بیش از این *** از ایشان گرانست پشت زمین

چه عمرو گزین گفت او را شنفت *** ز گفتار او گشت خندان و گفت

که لشگر اگر صدا گر صد هزار *** چه ارزد بنزد خداوند گار

اگر هر دو گیتی در آید بکین *** چو موریست در نزد جان آفرین

بر آید چه از بام چرخ آفتاب *** ندارد بر او چشم خفاش تاب

اگر دشت تا دشت لشگر بود *** گریزان ز رزم غضنفر بود

اگر لشگر آید ز هر سو بجنگ *** ندارد بر پاک یزدان درنگ

غرض هر چه بد مر مرا دسترس *** بگفتم ترا من تو دانی و بس

چه از عمرو فرزند هند این شنید *** رخش گشت مانندهٔ شنبلید

ز گفتش بر افروخت رخسار او *** از آن گفتها تیره شد کار او

ندانست گفتن مر او را جوب *** فرو ریخت از بیم از دیده آب

نهانی بدل گفتگو راست گفت *** بکج راستی را نشاید نهفت

زمانی دل از بیم پر تاب کرد *** ز اندوه او دیده پر آب کرد

در بیان روانه شدن لشگر با معاویه بجانب صفین و خبر دار شدن امیر ع

چه روز دگر خسرو روزگار *** بر آمد از این پرده زر نگار

بپوشید رخسار ناهید و تیر *** چه او گشت بر نه فلک جای گیر

بر آمد ز درگاه دیوان خروش *** نژند اهرمن گشت بیداد گوش

جهانرا بیاراست از دیو و دد *** بجای نکوئی همه گرد کرد

جهان شد پر از دیو بیداد کوش *** زمانه ز اهریمنان در خروش

یکی لشگر آراست از دیو زشت *** دل دیو و دد شد از آن بد سرشت

بسوی خداوند لشگر کشید *** ز فرمان یزدانیان سر کشید

ز بس نیزه و خیمه و بارگاه *** زمین و سرخ و زرد و سفید و سیاه

ز بس بر هوا شد درخشان درفش *** همه دشت کین گشت ز دور بنفش

ز بس گرز و شمشیر او ژوبین و تیر *** زمین زمان گشت چون ز مهر بر

ز گرد سواران و بنک سپاه *** نهان گشت خورشید و تابید ماه

ز بس کوی رایت فرا شد با بر *** بپوشید خورشید مه خود و کبر

ز نوک سنان تیره شد آسمان *** ملک را بپوشید تیر و کمان

دد و دیو گردید رزم آزمای *** کمر تنگ بسته برزم خدای

پر از خشم اهریمن کینه ور *** بر آشفت با داور دادگر

چگویم ندانم ز کار سپهر *** ز کردار بهرام و ناهید و مهر

هم از زشت رفتاری آسمان *** هم از کج نهادی دور زمان

چه گویم ندانم در این پرده راز *** که اینکار چرخ است یا چرخساز

ندانم که زان عقل حیران بود *** بآن رزم جستن نه آسان بود

کسیرا بپرده سرا بار نیست *** در این پرده چیزی پدیدار نیست

ندانم کسیرا از این پرده باز *** بجز آنگه نه ده را کرد ساز

از اینراز بهتر که دم در کشم *** بر اوراق دانش قلم در کشم

خردمند زین پرده آگاه نیست *** خدا را بپرده سرا راه نیست

در این بارگه عقل حیران بود *** ز خلوتگه راز داران بود

ز فکر و ز اندیشه ناید پدید *** ندارد خرد سوی ایندر کلید

بسی راز داران پاکیزه رای *** که از سر این راز مانده بجا

نداند کسی غیر از اسرار دان *** ز راز نهانی و کار نهان

همان به که دلرا نداریم تنگ *** چه بینیم کار سران دو رنگ

چه ما را بپرده سرا راه نیست *** ز اسرار این پرده آگاه نیست

کنون رو سوی داستان آورم *** ز گفتار راوی بیان آورم

که چون گشت اهریمن تیره رای *** خروشان و جوشان برزم خدای

بکین خدایان خود کینه جو *** بسوی خداوند آورده رو

که خواهد از او خون خویش تبار *** کند با خداوند خود کار زار

سپاهی بهمراه او کینه ور *** همه دل پر از کین خیر البشر

فزون از گران و برون از شمار *** سیه گشته از آن سپه روزگار

همه دین گرای خداوند کار *** ولی با خدای نبی کین گذار

برزم خدا با دلی پر ستیز *** همه کرده شمشیر بیداد تیز

همه ذکرشان سید کاینان *** ولی دل پر از مهر عزاولات

بدشتی که صفین بدنام او *** فزود آمد آن لشگر جنگ جو

جهان و مکان دیو فرسای شد *** زمین و زمان اهرمن رای شد

جهان گشت مانند دوزخ سیاه *** ز انبوه تازی و شامی سپاه

رسیدن لشگر شام و بصفین و گزارش

بدارای یزدان همه پر ستیز *** بیزدان همه آخته تیغ تیز

چه آگاهی آمد بدارای دین *** که آن لشگر آمد باینسر زمین

همه دل ز آزرم پرداخته *** برزم خداوند تیغ آخته

شهنشه در گنج را بر گشاد *** سپه را همه هر چه بایست داد

ز خفتان رومی و خود و کمر *** ز گرز و سنان و کمان و سپر

سپاهی ز روحانیان شد روان *** سپهدار شد داور داوران

چه لشگر همه رشک کروبیان *** از ایشان زمین غیرت آسمان

شب و روز جائی سپه نارمید *** چنین تا سوی دشت صفین رسید

چه آن لشگر آمد در آنجا فرود *** ز یزدان بر آن لشگر آمد درود

چه آگه شد اهریمن تیره رای *** که آمد در آندشت جیش خدای

صفحه (۳۴۸)

سوی جنگ جستن سپه باز کرد *** بیزدان در کینه را باز کرد

زوصف خداوند شد ناسپاس *** برزم خدا آن خدا ناشناس

در آن پهن میدان صفی بر کشید *** سپه سوی دادار داور کشید

زمانه ز یزدان چنان سر کشید *** که بر روی یزدان لشگر کشید

چه شد آندو صف اندران دشت راست *** زنه گنبد چرخ آواز خواست

قدر گشت از کار خود منفعل *** قضا شد ز تقدیر گردون خجل

فلک داشت از گردش خویش ننگ *** دل چرخ زان گردش آمد بتنگ

پر از آب شد چشم روح الامین *** مکائیل را پر ز خون شد جبین

صف کفر و اسلام از بهر جنگ *** در آندشت پیکار چون گشت تنگ

شده لشگر کفر گردونگرای *** گهی بنگ و تکبیر و گه بنک نای

زهر گوشه اهریمنی در خروش *** همه با جهان آفرین کینه کوش

زهر سو ددی تنگ بسته کمر *** پر از کینه با داور دادگر

بهر گوشه زد بندهٔ دست و پا *** به پیچیدن دست داور خدا

بکین دست هر ناکسی شد دراز *** سوی دست دارنده کار ساز

ز الله اکبر همه در خروش *** بالله اکبر ولی کینه کوش

سواران ز هر سو بمیدان کین *** خروشان برزم جهان آفرین

خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند *** به پیکار شد دیو با دیو بند

پر از درد شد زره آفتاب *** مگس بال زد در هوای عقاب

پر از تیر شد دامن آسمان *** به پیرامن عرش بر شد سنان

دد و دیو هر سوی پی کار زار *** کمر بسته در رزم پروردگار

گفتار در بیان گرفتن لشگر معاویه سر آب را و مانع شدن لشگر اسلام را از برداشت آب

کنون باز گردم بسوی سخن *** سخن گویم از ایزد و اهرمن

که چون شد صف کفر دین توامان *** خروشیدن آمد ز کروبیان

چه شد آندو صف اندر آندشت ساز *** صف کبریا شد از ایشان براز

همه آب را لشگر کفر و کین *** به بستند بر روی آب آفرین

بیزدان پرستان چه شد کار تنگ *** همه سوی یزدان ز رخ رفته رنگ

خروشان بر آورد دست نیاز *** سوی دادگر آور کار ساز

گوارا ز تو چشمه زندگی *** ز تو زندگی راست پایندگی

شود آب از تیغ آبم سراب *** سراب از تو گردد گوارنده آب
که بحریکه زان شد دو گیتی درست *** یکی قطره از آب شمشیر تست
چه آتش گر آید دو گیتی بجوش *** ز آب حسام تو گردد خموش
ز تو آتش و آب را آب رو *** در این خاك از بهر ما آب جو
شهنشه چو بشنید راز سپاه *** بر آمد ز جا داور دادخواه
ز گفتار ایشان رخش بر فروخت *** بهم از رخش آتش و آب سوخت
بفرمود تا جوشن كار زار *** بیارند با مغفر و ذوالفقار
چه جوشن بروشن تنش کرد جا *** ز جوشن عیان گشت روی خدا
ز جوشن چو سیماب شد آشکار *** چو سیماب شد چهره روزگار
چه در دشت کین خود نمائی نمود *** بر او جوشن نه فلك تنگ بود
چه بر تن بپوشید خفتان جنگ *** ز رخسار نه آسمان رفته رنگ
بر آویخت چون بر کمر ذوالفقار *** گسست از قوام جهان پود و تار
سپر چونکه بر دوش او کرد جا *** بر آمد ببالای عرش خدا
فرا خای گیتی بر او بود تنگ *** تنش از زمان و مکان داشت ننگ
ز دیدار او محو شد روزگار *** بپوشید نقش رخش هر نگار
مکائیل در عرش او را بدید *** شگفت آمدش لب بدندان گزید
شبیر و شبر چشم یزدان نگر *** گشوده سوی داور دادگر
نظر کرد هر یک بسوی پدر *** ز هر سوی دیدند روی پدر
بجز روی او رویها بد نهان *** عیان بود روی خدای جهان
بسوی همه روی بینش نمود *** بجز روی او آفرینش نبود
جهان محو بد بر جهان آفرین *** بدیدار بد روی جان آفرین
پدر را چه آماده جنگ یافت *** بسویش پی راز گفتن شتافت
دل آزرم کین و برخ شرمسار *** برخ از خوی شرم کرده نگار
بروی پدر چهره شاداب کرد *** دو دیده ز آزرم شاداب کرد
که ای مهتر و بهتر از هر چه هست *** جهان جمله از کبریای تو پست
همه هر چه بینی بفرمان تست *** زمین و زمان و جهان آن تست
بفرمان تو بر فروزد کلاه *** فروزنده خورشید رخشنده ماه
بگیتی توئی داور بی همال *** همال تو باشد بگیتی محال
درین دهر دون هم نبرد تو نیست *** در این دشت بی مرد مرد تو نیست
عنان تو در عرصه لامکان *** بود با عنان نبی هم عنان
ز نوك سنانت جهان گشت چاك *** پدیدار شد از سما و سماك
چه برقی ز شمشیر تیغ تو جست *** ملایک ز بالا در آمد بپست
ز شمشیر تیز تو برقی وزید *** از آن برق شد آب و آتش پدید

کجا عرصه تست خاك نژند *** که تازی باین تنگ میدان سمند
سری نیست در عصه گاه فراق *** سبق برده از رفرت و از براق
چه تیغ تو گردید کشور گشا *** دو گیتی بیکباره بر شد ز پا
برزمت دو گیتی ندارند پا *** کجا بنده و تاب دست خدا
توئی آنکه در عرصه سرمدی *** ربائی نگین از کف احمدی
ز لطف توام هست این آرزو *** که گردم از این آرزو تازه رو
که امروز این رزم بخشی بمن *** که آب آورم بهر این انجمن
گر این آرزو آیدم در کنار *** نهال امید من آید ببار
اگر اذن یابم ر این رزمگاه *** بخورشید و مه بر فرازم کلاه
شهنشه چه گفتار او را شنید *** پر از مهر بر سوی او بنگرید
فرود آمد از باره اندر زمان *** نمودش در آغوش تن جای جان

ذکر اذن جهاد خواستن امام حسین از پدر خود

فرو ریخت از دیده بر چهره آب *** بچشم پر از آب دادش جواب
که ای نور چشم رسول امین *** ترا چون فرستم در ایندشت کین
ترا پروریده نبی در کنار *** چگونه فرستم سوی کار زار
چنین داد شهزاده او را جواب *** که ای هر دو گیت ز تو کامیاب
بدرگاه تو حاجتی نیست رد *** بر آرنده حاجت نیك و بد
من از حاجتم گشته امیدوار *** تو از لطف خود حاجتم را بر آر
صفحه (۳۴۹)
که تازم بمیدان در این رزمگاه *** که شد از عطش کار لشگر تباه
که گردم از این آرزو کامیاب *** که لب تشنگان را کنم سیر آب
اگر آب آرم ز کشتن چه باك *** تنم گر بغلطد بخون و بخاك
خوش آنخونکه برخاکپای تو ریخت *** خوش آنسر که بهتر تو از تنگ سیخ
کسی در رکاب تو گر داد جان *** شود یار او داور داوران
چه بشنید گفتار او شاه دین *** ز گفتار او گشت اندوهگین
ز گفتش دل شاه از تاب شد *** دو چشمش نهانی پر از آب شد
همی دید بر روی او پر ز مهر *** دو دیده پر از آب و پر تا بچهر
فرو ریخت یاقوت بر آفتاب *** ز نرگس بباريد بر ماه آب
ز خورشید رخشنده اش رفت رنگ *** فضای دو گیتی بر او تن گسیخت
بر آورد از دل فغان و خروش *** در آمد ز جا و بر آمد بجوش
ز بس ریخت بر ژاله از لاله خون *** ز بس ژاله شد لاله اش لعلگون
نه راضی که او را دهد اذن جنگ *** نه روئیکه زانکار سازد درنگ

زمانی همی بود او را پدید *** سرشگش ز دیده بدامان چکید
ز پیکار و آورد پرداخت دست *** فرود آمد از اسب و آنجا نشست
بفرمود تا جامهٔ خسروی *** بیارند با جوشن پهلوی

در بیان سلاح پوشیدن حضرت امیر بفرزند دلبند خویش امام حسین

بیاورد کنجور او هر چه گفت *** نه آگاه گردان ز راز نهفت
که او را دل آکنده از بهر کیست *** خروشیدن گریه از بهر چیست
همه مانده حیران از اینداستان *** که داننده داند ز راز نهان
شهنشاه فرزند را خواند پیش *** بمالید بر تار کش دست خویش
بجوشن بیاراست روشن تنش *** در و دشت شد روشن از جوشنش
چه خفتان تنش را ببر در کشید *** چگویم که در خویش جوشن چه دید
بپوشید چون جوشن کار زار *** بیاویختش بر کمر ذوالفقار
چه شمشیر خود را باو داد شاه *** بر آورد شمشیر از سینه آه
خروشید مانند ابر بهار *** جهان از خروشیدنش گشت زار
شهنشه چه بر سوی فرزند دید *** یکی نو نهالی برومند دید
ز سیمای او روی خیر البشر *** ز رویش رخ داور دادگر
یکی سرو سر بر کشیده بماه *** که طوبی از او جسته امید گاه
نهالی کشیده بر افلاک شاخ *** بر او تنگ بد این جهان فراخ
ز رخسار او روی او تازه شد *** غم و شادمانیش ز اندازه شد
بر آمد چه شهزاده بر پشت زین *** علی دید سوی جهان آفرین
بدستی عنان و بدستی سنان *** پر آسیب از هیبت او جهان
روان گشت چون سوی آوردگاه *** ز خجلت رخ خویش پوشید ماه
نوا از در داور پاک خواست *** نوای زهی از نه افلاک خواست
بتابید چون خون رخسار ماه *** چه کفار دیدند دیدار شاه
چه تازید پر خشم در رزمگاه *** پر آواز گردید هر دو سپاه
ز هر دو سپه بانک تکبیر خواست *** ز هر لشگری نالهٔ گشت راست
همانا که آمد دیگر بهر دین *** بمیدان کین سید المرسلین
همه دشت روشن ز سیمای اوست *** زمان و مکانرا کجا جای اوست
ندانیم کاین نامبردار کیست *** که تابان از او فره ایزدیست
ندانیم او را که داند نژاد *** که چون او نژادی ز مادر نزاد
همه گشته حیران از آنروی و مو *** از آن روی آن موی در گفتگو
که این نونهال برومند کیست *** ز تخم که و پاک فرزند کیست
که حیدر ز دخت شه ذوالمنن *** دو فرزند دارد حسین و حسن

نیایند ایشان بمیدان جنگ *** که دارند از مردم دهر ننگ

ندانیم کین نوجوان از کجاست *** که تابان ز رخسارش نور خداست

چه بر سوی میدان پر از خشم تاخت *** سم اسب او بر فلک چرخ ساخت

چه تازید بر دشت کین باد پا *** زمین بر سر آسمان کرد جا

چه شد سوی میدان رکابش گران *** فتادند از آسمان اختران

چه زد دست بر قبضه ذوالفقار *** شد اعجاز دست خدا آشکار

نمودی همه هر چه دست خدا *** شد از تیغ و بازوی او خود نما

ببین تا چه آمد بروباه پیر *** فرو شد پر از کینه خون شبل شیر

ز تیغش سری زیب پیکر نماند *** ز کفار کس را بتن سر نماند

گرازان و گردان ندارند پا *** گه کینه با شبل شیر خدا

بمیدان چه فرزند هندش بدید *** بپرسید کین کودک نا رسید

که از تیغ او شد سپه تار و پار *** بر آمد ز گردان لشگر دمار

بلشگر بد آن دیو در گفتگو *** که پر خشم شهزاده شد سوی او

چه یک برق از چهره ذوالفقار *** بدیوان در آندشت شد آشکار

لوای معاویه شد سرنگون *** زهر سو روان شد یکی جوی خون

بر آمد ز دیو دمنده غریو *** ز یزدان شکت اندر آمد بدیو

گوی بد ز خویشان این بدسگال *** که در زور و بازو نبودش همال

بهنگام کینه چو دیو دژم *** زمین و زمان را دریدی بهم

شد آن بدل دل بد سیر رزمجو *** سوی رزم شهزاده آورد رو

ز کفر و ز اسلام بر شد غریو *** ز یزدان قرین گشت وارونه دیو

زمین و زمان اندر آمد بجوش *** چه نزدیک شد اهرمن با سروش

چه شهزاده او را بمیدان بدید *** سوی او چه شیر ژیان بر دوید

بدیو دمان روز تاریک شد *** باو نور یزدان چه نزدیک شد

پشیمان شد از رزم و کین خواستن *** به یزدانیان کینه آراستن

تنش سست گشت و دلش شد ز کار *** بر او سخت شد گردش روزگار

همیخواست جوید ز میدان گریز *** کزیند ز میدان گریز از ستیز

کشید از کمر شاه دین ذوالفقار *** سوی او یکی برق آتش شرار

سوی او چه شمشیر کین بر کشید *** سمند و سواره ز هم بر درید

سمند و سواره بدو نیم شد *** دل لشگر کفر پر بیم شد

چه غلطید بر خاک ناپاک دیو *** ز قلب دو لشگر بر آمد غریو

پر آواز شد آسمان و زمین *** ز آواز تکبیر روح الامین

ز کروبیان بانک تکبیر خاست *** بشادی نوا از مه و تیر خواست

چه در رزم شهزاده فیروز شد *** بیزدانیان روز نوروز شد

همه جیش ابلیس زار و نزار *** شده از جهان داور کردگار
زمین شد بدیو و بد و پر ستیز *** نهادند ناچار رو در گریز صفحه (۳۵۰)
همه جیش دیو اشکریزان شدند *** گریزان ز پیکار یزدان شدند
در آن دشت بد شاه ناورد خواه*** گریزان ز هر سوز آورد شاه
نموده بهر سو که او روی رای *** شده دست در روی یزدان نما
چه شهزاده تنها در آن دشت ماند *** ز دیوان کسی سوی رزمش نراند
بدیوان در آمد ز یزدان زیان *** گریزان ز رفتار یزدانیان
بدنبال ایشان گرفتند راه *** تهی شد ز اهرمن آوردگاه
بمیدان درخشنده بد روی شاه *** گرفتی از او نور خورشید و ماه
بمیدان پیکار بد یکه تاز *** جلال جهان داور بی نیاز
ملایك همه در تماشای او *** شده محو رخسر زیبای او
خلایق ز رویش همه شادمان *** سرا نگشت حیرت همه در دهان
یکی زشت اهریمن بد سگال *** معاویه را بود فرزند خال
دویدش گریزان همه یاوری *** خروشید کای لشگر پیکری
گریزان برفتند از کودکی *** که باشد برای و بسال اندکی
نه این است آئین مردان مرد *** نه این است پیکار رزم و نبرد
بگفت این پر کین زده بازگشت *** بدیو فریبنده دمساز گشت
بسی زشت دیوان فرخاش خر *** بدارای یزدان شده کینه ور
همه باز گشتند همراه اوی *** سوی دشت پیکار کردن روی
گرازان سوی شاه دین آمدند *** ز یزدان دلی پر ز کین آمدند
بدش حرب نام آن بد بد سگال *** بمیدان خروشیدگی خورد سال
منم سبط دلبند عبدالمناف *** بهنگام کین و گه کبر و لاف
چو من نامدارای ندیده کسی *** اگر دیده گردان جنگی بسی
منم آنکه هنگام رزم و ستیز *** ندیده کسی پشت من در گریز
منم آنکه خواهد همی روزگار *** دمادم ز شمشیر من زینهار
منم آنکه در رزم کند آوران *** ز ره میگریزند از هر کران
ندارد کسی پای از جنگ من *** کرا هست یارای آهنگ من
بگفت این و سوی شهنشاه تاخت *** ولی خود از آن تاختن زهره باخت

گفتار در محاربهٔ نور چشم پیغمبر و سرور سینهٔ حیدر حیه در و شفیع روز محشر حضرت ابی عبدالله (ع) با حرب نام و بدرک فرستادن او را

چه دید او جهان داور کردگار *** چه گویم که بر وی شد آشکار
چه بر سوی شاه جهان بنگرید *** بجوشن یکی آهنین کوه دید

جهان رشک پر جوشن و مغفرش *** بگردون گردان رسیده سرش

جهان نزد او نقش ارژنگ بود *** دو گیتی ببال و برش تنگ بود

چه بر سوی آن دیو آن بد نهاد *** بیکباره بر جانش آتش فتاد

بدل گفت کامد جهانم بسر *** جدا ماندم از کشور و بوم و بر

فرو ماند بازو و دستش ز کار *** سر آمد باو گردش روزگار

شهنشه کشید از کمر ذوالفقار *** فلک گفت گیر و ملک گفت دار

چه آورد شمشیر و بازو فرود *** جهان آفرین داد او را درود

سمند و سواره بدو نیم کرد *** دل لشگر کفر پر بیم کرد

چه بر خاک گردید آن زشت دیو *** بر آمد ز گردان لشگر غریو

دگر باره لشگر گریزان شدند *** ز کردار خود اشکریزان شدند

زمین بر سر آسمان جا گرفت *** کواژه سری تا ثریا گرفت

زمانه در شادمانی گشاد *** زمان را ز کجی و بد شد زیاد

جهان شد سراسر چو خرم بهشت *** زمانه تهی ماند از دیو زشت

ز یزدانیان دهر شد پر امید *** ز یزدان جهان شد چو تابنده شید

بمیدان چه آن دیو افتاد خوار *** ز کفار یکره بر آمد دمار

دگر هیچ کس رو بمیدان نکرد *** سواری در آن دشت جولان نکرد

گریزان برفتند کند آوران *** همه جیش کفر از کران تا کران

ز یک منزلی کرده جای نشست *** کواژه ز کفار گشتند پست

چه از دست اهریمنان شد پسین *** سر آب بگرفت آب آفرین

خروش یلان از فلک در گذشت *** کوازه ز ملک و ملک در گذشت

ز فوج ملایک بر آمد خروش *** ز تکبیر شد آسمان پر خروش

ز هر غرفه حوری بر آورد سر *** پی دیدن داور دادگر

زمین و زمان گیتی افروز شد *** که شهزاده در رزم فیروز شد

چه آگاه شد داور دادگر *** که فیروز شد سبط خیر البشر

شهنشه ز نیروی او شاد گشت *** ز راه گریز و ز فریاد گشت

رخ شاه گیتی از او بر فروخت *** که از تیغ شهزاده کفار سوخت

شهنشه روان شد سوی آبگاه *** چه آمد بنزدیک شهزاده شاه

گرامی پسر را ببر در گرفت *** باو آفرین خواندن از سر گرفت

که ای از تو آمد بروز الست *** کلید شفاعت نبی را بدست

ز رزم تو آید بما یاوری *** از آن عکس کون و مکان داوری

جهان را ز تن جان بپیکار تست *** زمین شادمانه ز دیدار تست

ز رخسار او چهره شاداب کرد *** دل و دیدگان را پر از آب کرد

فرو ریخت بر رخ در شاهوار *** ز مژگان در اشک کردش نثار

ز لشگر ندانست کس راز او *** فرو ماند دلها ز آواز او

ندانست آن راز را هیچ کس *** خدا و خداوند دانست و بس

ز چشم پر از اشک هر دم پدر *** همی دید سوی گرامی پسر

چه از عرصهٔ نینوا یاد کرد *** زمین و زمان پر ز فریاد کرد

عیان دید آن لشگر بی شمار *** در آن دشت کین از پی کار زار

که آرند سوی خداوند رو *** چه آید در آنجا بفرزند او

چه از نینوا دل بجوش آمدم *** چو نی در نوا و خروش آمدم

چو نی در نوا گشتم از نینوا *** زدم از دل تنگ از نی نوا

که ای چرخ یکباره شو سر نگون *** نگونسار این گردش واژگون

جز از کجروی هیچ کار تو نیست *** ره راستی بر مراد تو نیست

نه با راستانی تو همداستان *** نخواهی بدیدن رخ راستان

همه کار تو کجی و کجرویست *** که با راستان از تو جادوگریست

چه کار تو کجی است ای کج نهاد *** ز کار تو هرگز نیارم بیاد

شگفتی سر آیم یکی داستان *** که با راستان کار ناراستان

که چون زادهٔ هند آن بد نهاد *** سپه را سراسر بتاراج داد صفحه (۳۵۱)

در بیان هزیمت کردن لشگر شام از میدان و گرفتن آب را بر اهل دین مبین

چه گویم ز آن رزمگه چون گریست *** ز یزدانیان دیو وارون گریست

شکسته سلیح و گسسته کمر *** سر و روی پر خاک و پر خاک سر

ز مردان چه بر دیو آمد شکست *** یکی منزل آنجا فروتر نشست

کجا تاب آرد ستمکاره دیو *** برزم و بپیکار کیهان خدیو

بتاراج داده سپاه و بنه *** نشست اندر آنجا تن یک تنه

زهر سو سپه خواست از مصر و شام *** پی رزم و پیکار کیهان امام

شنیدند چون نره دیوان زشت *** که تنها فرو ماند آن بد سرشت

ز هر سو بسی دیو وارونه رای *** کمر بسته در رزم داور خدا

ز نمرود کیشان بر آمد خروش *** همه با جهان آفرین کینه گوش

یکی لشگر آمد پی کار زار *** شمارش برون از گران و شمار

همه دد نهاد و همه دیو خو *** بدارای یزدان همه جنگجو

چه زان جیش شد دشت و در پر غریو *** دیگر سوی یزدان شد آن زشت دیو

چه با دیو ساران هم آورد گشت *** بصفین در رزمگه باز گشت

یکی لشگر آمد بآن سرزمین *** که زیشان سیه شد زمان و زمین

جهان شد شگفتی که کردار تست *** هم از تو شکسته هم از تو درست

چه گویم ز رفتارت ای واژگون *** ز رفتار تو دیده ها پر ز خون

ز کار تو نمرود لشگر کشد *** خلیل خدا را بآذر کشد

پر از کین رود بر سوی آسمان *** زند سوی یزدان خدنگ از کمان

نداند کسی کان در این پرده کیست *** ز هر سوی اسرار این پرده نیست

نه بتوان در آورد از این راز دم *** که ضحاک لشگر کشد سوی جم

از این چون بر گشائیم لب *** کز این راز افتاده تن ها به تب

کنون بر سوی گفتن آریم رو *** ز کار ددان و از آن زشت خو

که بار دگر سوی صفین رسید *** برزم خداوند لشگر کشید

ندیده دو بینندهٔ روزگار *** چه آن لشگر اندر گه کار زار

همه دیو خوی و همه دد نهاد *** همه کیش اسلام داده بباد

همه با خداوند خود در ستیز *** برزم خدا کرده شمشیر تیز

سپه را گران و شماره نبود *** زمین و زمان در میانه نبود

ز بس لشگر دیو ناپاک دین *** سیه شد از ایشان زمان و زمین

تو گفتی که افتاده یکره ز گرد *** بیکباره نه گنبد لاجورد

ز بس هایهوی و درنگ و شتاب *** زمان و زمین اوفتاده بتاب

جهان تا جهان پر فغان و خروش *** بیزدانیان چرخ بیداد گوش

چه روز دگر آسمان دو رنگ *** بر آورد خورشید پر خون شرنگ

عیان شد بپیرامن آسمان *** همه خون کین از کران تا کران

دو لشگر دو رویه بجوش آمدند *** ردان و ددان در خروش آمدند

پر از گرد شد دامن نه سپهر *** بپوشید خورشید از بیم چهر

ستاره شد از بیم تیر و سنان *** به بیغوله در دامن آسمان

کواکب ز بس بیم بر آسمان *** بزیر زمین شد نهانی نهان

سر تیر و نوک سنان و هوا *** بکیوان و بهرام فرمانروا

ز هر سوی دیوان بر آورده دم *** جهان گشت لرزان ز بیم و دژم

فلک را شده گردش خود زیاد *** فسونهای چرخ برین برد باد

ز بس حیرت و بیم کروبیان *** فتادند از لامکان بر مکان

ملایک ز کار خلایق خجل *** ز گردش قضا و قدر منفعل

فلک بسته از شرم بر رخ حجاب *** ز آزرم اندر حجاب آفتاب

شده دیدهٔ روشن دهر کور *** بظلمت فرو رفته دریای نور

چه گویم تو این داستان گوش کن *** ز کار دو گیتی فراموش کن

ز یکسو صف داور دادگر *** ز سوی دگر اهرمن کینه ور

در بیان مقابل شدن لشگر معاویه با اهل دین و شادی نمودن ابلیس لعین

ز سوئی همه جیش ناپاک دیو *** ز سوی دگر جیش کیهان خدیو

ز یکسوی دوزخ بر آورد جوش *** ز یکسو بهشت برین در خروش

مقابل ستادند با یکدیگر *** ز اهریمن و داور دادگر

بر آمد ز کیهان بگردون خروش *** که هی هی شده چرخ بیداد کوش

سترده ز رخ شرم و آزرم و مهر *** فرو بسته از مهر یکباره چهر

ز شادی بر آورد ابلیس جوش *** بکون و مکان زد فغان و خروش

که آمد بکام انچه میخواستم *** همه هر چه زو دل بیاراستم

مر این راد دستم که از مکر و ریو *** برزم خداوند استاد دیو

همه کار من گشته بر کام من *** بزشتی رها شد سرانجام من

چو این رنگ رنگی بر انگیختم *** ز بهر بشر رنگها ریختم

که اهریمن آید برزم خدای *** بیزدان شود دیو و دد کین گرای

نمودم بیزدان ز کین سر کشی *** نمودم بدادار لشگر کشی

چو این کینه هرگز نباشم بجا *** که لشگر کشم سوی داور خدا

بگفت این و از دل فغان بر کشید *** که گردون گردان بکامم چمید

بگردون ابالیس وارونه رو *** بسی جمع گشتند از چار سو

یکی طب بالای کوه بلند *** نهاد آن بد اندیش دیو نژند

دهل روز شادی که شد آشکار *** همه هر چه میجستم از روزگار

ز آواز کوسش بیامد بدرد *** دل اهل نه گنبد لاجورد

دل لشگر دیو ناپاک رای *** دل دیو زادان بر آمد ز جای

بآهن دلی در خروش آمدند *** سوی اهرمن دل بجوش آمدند

چه گویم که شد دین و هم دل ز کار *** از این واژگون گردش روزگار

دو صف گشت در دشت پیکار راست *** که از هر صفی آسمان شور خاست

ز یک صف جلال خدای مجید *** ز یکسو عیان دیو زشت و پلید

ز یک صف رخ داور دادگر *** نمودار سیمای خیر البشر

ز یک صف همه مکر و تلبیس بود *** نمایان از او روی ابلیس بود

صف پاک یزدان و یزدانیان *** شده قبلهٔ اهل نه آسمان

شهنشه بقلب سپه کرد جا *** شده قلب روشن ز نور خدا

تو گفتی که شد زنده خیر البشر *** دگر شد بدشت احد جلوه گر

چه در قلب شد روی او خود نما *** عیان گشت در قلب نور خدا

بر او گشت روشن جهان کبود *** دگر جلوهٔ کبریائی نمود

ولی قامتش را از آن تنگ بود *** که بر قد و بالای او تنگ بود

صفحه (۳۵۲)

که ای از تو کار مرا بد درنگ *** دل اهرمن را ز کار تو تنگ

سزد گر خرامی سوی کار زار *** بر آری ز جیش مخالف دمار

که قلب سپاه عدو خیره سر *** شده با جهان داور دادگر

تو اکنون پر از کین سوی قلب تاز *** بشمشیر کین کارد دشمن بساز

محمد چه بشنید راز پدر *** بر افراشت زان گفته بر عرش سر

نیایش کنان گشت و بردش نماز *** بر دادگر داور بی نیاز

بر آورد گریان چه از خاک سر *** خروشید و گفت ای گرامی پدر

فدای تو بادا تن و جان و سر *** ز خاک درت گشته روشن بصر

مرا جان بتن بر نیاید بکار *** بجز آنکه سازم بپایت نثار

بگفت این و پوشید خفتان جنگ *** روان شد سوی رزمگه بیدرنگ

خروشیدن آمد ز هر دو سپاه *** بپوشید رخسار خورشید و ماه

روان باد پایان چو کشتی در آب *** ز تیغ و سنان نا پدید آفتاب

سنانها گذشت از سر نه سپهر *** سپرها نهان کرده خورشید مهر

فکنده برخ ماه تابان نقاب *** شده از سپه در حجاب آفتاب

چه شهزاده بر سوی میدان رسید *** همه خاک میدان بکیوان رسید

چه تازید پر کین بآوردگاه *** نهان گشت در خاک ناورد خواه

اگر گشت پنهان رخ ماه مهر *** عیان شد یکی ماه خورشید چهر

چه خورشید از شرم شد در حجاب *** بر آمد بمیدان چه آن آفتاب

دل اهرمن شد ز نورش ز کار *** زمین شد پر از ناله زینهار

در افتاد در جیش دیوان نهیب *** ددانرا ز دل رفت صبر و شکیب

رخ نامداران همه زرد شد *** دل پهلوانان پر از درد شد

ببازوی گردان تزلزل فتاد *** یلانرا ره و رسم کین شد زیاد

ز دیدار او دیده ها خیره شد *** ز رخسار او دیده ها تیره شد

بمیدان سواری نمودار شد *** که از دیدنش دیده از کار شد

همه زشت دیوان فرخاشخر *** بآواز گفتند با یکدیگر

کرا تاب این گرد نام آورست *** تو گوئی که در دشت کین حیدرست

وجود از وجودش ببالد همی *** زمانه ز تیغش بنالد همی

ز بالای والای او چرخ پست *** ز گردش بگردان گردون شکست

دلیران لشگر هراسان شدند *** پر از بیم و اندیشه ترسان شدند

یکی گفت کو زاده حیدرست *** چو حیدر بپیکار جنگ آورست

گرا تاب نیروی با زوی اوست *** دو گیتی سبک در ترازوی اوست

در این جنگ حیدر بدش نام ننگ *** فرستاد این نوجوان را بجنگ

در بیان محاربه نمودن محمد حنفیه با یک نفر از سپاه معاویه و کشته شدن آن شقی

نبتوان بپیکار او شد دلیر *** که فرزند شیر است مانند شیر

دل پهلوانان ز پیکار خست *** ابا لشکر کفر آمد شکست

سپهبد سپه را چه زین گونه دید *** پر از خشم سوی سپه بنگرید

که تازید سویش بپیکار جنگ *** چه دارید در جنگ بستن درنگ

شنیدند لشگر چه گفتار او *** سوی رزم و پیکار کردند رو

بمیدان در آمد یک دیو زاد *** که بودی ز سفیانیانش نژاد

بچنگال و گوپال چون اهرمن *** قوی بازو و پیکر پیل تن

دلیر و سپهدار و گرد و سوار *** هنرمند و گردنکش و نیزه دار

ز آورد او دیو ترسان بدی *** پلنگ از نهیبش هراسان بدی

زپیکار او دیو وارون ستوه *** بلرزد ز گردش پلنگان کوه

پر از خشم کین سوی شهزاده تاخت *** ولیکن از انتاختن از هره باخت

چه بر سوی شهزاده گردید تنگ *** بر او سخت شد کار پیکار و جنگ

خروشیدگی نو رسیده سوار *** چه تازی بدینسان سوی کار زار

نبینی تو این لشکر بیکران *** چه جوئی ز پیکار نام آوران

تو تنها برون تاختی از بنه *** برزم دلیران تن یک نه

به تنها شدی از چه پر خاشجو *** باین بیگران لشگر آورده رو

شهنشه چنین گفت کی تیره بخت *** که گردید قهر خدا با تو سخت

ندانیکه این لشگر بی شمار *** چو موریست نزد خداوند کار

چه شیر ژیان اندر آمد بشور *** چه یک کور نزدش چو یکدشت کور

ببینی کنون ای بد بد نشان *** نه لشگر بماند نه لشگر کشان

زهائی ز تیغ من ای نابکار *** نیابی تو وین لشگر بیشمار

هویدا کنون دست بیضا کنم *** بفرعونیان کار موسی کنم

در ایندشت رانم ز خون رود نیل *** نشانی نمانم ز اصحاب فیل

چه آید باین لشگر بیشمار *** چه گردد ید حیدری آشکار

چه از شاه آن بدنشان این شنید *** روانش ز جسم پلیدش پرید

تن خویشتن خوار دید آن پلید *** چو موری فتاده بچنگال شیر

بنرمی زبانرا بپاسخ گشاد *** که از نام خود مرمرا ساز شاد

بگو تا بدانم که نام تو چیست *** در این رزم پیکار کام تو چیست

شهنشه بخندید کی شور بخت *** توزین محنت آباد بر بند رخت

چه جوئی زنامم تو نام نشان *** که نام تو کم شد ز گردنکشان

توئی سوی دوزخ کن و پیسپار *** من و تیغ و این لشگر بیشمار

چه بشنید از شاه آن بد سگال *** بپاسخ شد از بیم اندیشه لال

چگویم ز نیروی آنشه چه دید *** که ترسید و لرزید دم در کشید

دل پهلوانیش از کار شد *** ز رزم و ز پیکار او زار شد

فرو ماند بر جا تن بیروان *** تو گفتی ز جسمش روا نشد روان

همیخواست خواهد از و زینهار *** بی آرزم بر گردد از کار زار

که شهزاده بر سوی آن گشت تنگ *** فرو در کمربند او کرد چنگ

بخواری جدا کردش از پشت زین *** سوی آسمان بر دوزد بر زمین

همه خورد شد در برش استخوان *** تن تیره اش گشت خالی ز جان

چه شد کشته آن دیو در رزمگاه *** غریو دو لشگر بر آمد بماه

ز یزدانیان نیک تکبیر خواست *** ز اهریمنان ناله ئی بر نخاست

ملایک همه شاد و خندان شدند *** ز کار شهنشاه شادان شدند

همه جیش کفار گشتند زار *** همه خوار گشتند از آن کار زار

سوی یکدیگر با دلی پر ز درد *** همی گفت هر کس دو رخسار زرد

که این شیر دل زادهٔ حیدر است *** که در رزمگه چو نخور خاور ست

ابا او نه آسان بود رزم و گین *** بود یار با او جهان آفرین

همه لشگر کفر از روی او *** نهانی فتادند در گفتگو صفحه (۳۵۳)

که هر ترکی از تاج او بر زمین *** بکون و مکان بود عرش آفرین

چه آن صف در آن دشت گردید راست *** فلک گفت مانند آن صف کجاست

صف کبریائی نمودار شد *** جلال خدائی پدیدار شد

چه صف رشک کروبیان فلک *** چه صف رونمای ملوک و ملک

چه صف فرش او از شرف عرش بود *** چه صف عرش دریای او فرش بود

چه صف زو هویدا جلال خدا *** چه صف روی یزدان ازو رو نما

صف آرای آن صف خدای جلیل *** بپیرامنش چاکری جبرئیل

ستاده سر صف چو جنگ آوران *** پی داوری داور داوران

به پیرامن داور دادگر *** ستاده مسلح شبیر و شبر

همه چشم یزدان نگر کرده باز *** سری دادگر داور کار ساز

بآن دیده دیدند روی پدر *** ندیدند جز داور دادگر

بکون و مکان هیچ پیدا نبود *** جز آن قام و قد و بالا نبود

گفتار در بیان توصیف نمودن جناب امیر (ع) و دلیران شیر شکار و مبارزان نامدار

بجز او هویدا نبد هیچکش *** ز هر سوی آن روی دیدند و بس

زمان و زمین نقش ارژنگ بود *** جهان بر جهان آفرین تنگ بود

بسوئی جز ایشان سوی او ندید *** دگر هر که چشم خدا بین خرید

ببین تا چه گردد بدهر آشکار *** هویدا شود چون رخ کردگار

ز پیرامن عرش رب جلیل *** گشوده دو دیده بر او جبرئیل

بتهلیل میکال بگشوده لب *** دمادم شگفتی ز کار عجب

نموده بدارای یزدان سپاس *** که یزدان پرستیم و یزدانشناس

ملوک و ملک در زین و زمان *** از آن ذات افتاده اندر گمان

که دانیم کاین داور بی مثال *** نباشد ولیکن ندارد همال

محمد یک بود از اهل صف *** که چون او ندارد در این نه صدف

گزین خداوند و فرزند شاه *** بنزدیک یزدان ورا پایگاه

دیگر بود مالک که او را گزین *** نمود جهاندار جان آفرین

دگر بود در دامن صف عیان *** چو خورشید رخسار یزدانیان

همه خود نما و خداوند دین *** همه جان فدای جهان آفرین

همه رویشان رشک خورشید و ماه *** همه مویشان زیب نه بارگاه

همه هر چه در نزدشان در سجود *** ز یزدان دمادم بایشان درود

پر از نور گیتی ز رخسارشان *** جهان آفرین شاد از کارشان

همه جسته از سروری پایگاه *** فراتر ز خورشید و رخشنده ماه

همه راز دار جهان آفرین *** همه بندهٔ خاص جان آفرین

سنانها همه با ستاره براز *** ستاده بردگاهشان در نماز

ز نوری که از رویشان تافته *** سپهر برین نور از او یافته

همه رشک کروبیان فلک *** همه غیرت هر ملوک و ملک

زدوده همه رنگ از آسمان *** ز پیکان تیر و ز نوک سنان

ببازوی ایشان کمان فلک *** کمان و سنانها ز رمح السمک

ببازوی ایشان دو قوس کمان *** شده رشک قوسین نه آسمان

سر نیزه شان بر فلک سر گرای *** نهاده سر چرخ بر زیر پا

ز میدان فرس چون برا نگیخته *** ز سر مغز گردون فرو ریخته

کشیده دلیری چه تیغ از نیام *** پر از خون شدی جام گردون مدام

گوی از کمر بر فکندی کمند *** کمر بند جوزا کشیدی ببند

کشیدی ببهرام تیغ اختی *** ز گردون بهامونش انداختی

کشیدی ز کین بر کسی چون کمان *** ز تیرش شدی تیر و کیوان نشان

سمندی چو در دشت کین تاختی *** ز سم ز زمین آسمان ساختی

سواری چه میتاختی بارگی *** دو پیکر فکندی بیکبارگی

ز تیر دلیران ثریا نشان *** کمان گوان زینت کهکشان

نمودی به بهرام خنجر کشی *** اگر کردی از رایشان سر کشی

سوارای بمیدان کین کینه جو *** جهان سوی ناپاک آورده رو

ثریا نگون گشته از آسمان *** ز پیکار تیر و ز نوک سنان

ز کعب سنان و سم باد پا *** زمین بر سر آسمان کرده جا

ز آهن کلاهان فولاد چنگ *** زمین را شتاب و زمانرا درنگ

تو گفتی که ابری در آمد شگرف *** در آن دشت بارید باران و برف
ز لشگر جهان تیره و تار شد *** رخ مهر و مه ناپایدار شد
ولی در سپاه جهاندار شاه *** ز هر سو درخشان رخ مهر و ماه
در آن جیش از حکم جان آفرین *** علمدار بد جبرئیل امین
ز هر سو بر افراشته در زمین *** ملك رایت سید المرسلین
پدید آمده داور دادگر *** بدشت احد گشت خیر البشر
ز فر و جلال شهنشاه دین *** شگفتی شده آسمان و زمین
نهاده همه سر بفرماندهی *** چه بهرام و کیوان مه و مشتری
ستاده مسلح صفا صف ملك *** ز هفتم زمین تا بهفتم فلك
پی کشتن خصم خیر البشر *** ملایک گرفته سنان و سپر
ستاده همه دیده در انتظار *** بدان تا چه فرمان دهد روزگار
بدشمن همه پر نبرد و ستیز *** کشیده چو جنگ آوران تیغ تیز
بفرمودهٔ داور دادگر *** بدشمن پر از کین شده جلوه گر
ملك را همه رو سوی دادگر *** که ایکاش بودیم ما از بشر
بدامان آن صف همه دلگرای *** نمودیم جان و تن خود فدا
که هر تن که افتد در آن رهگذار *** بود از رفیقان روز شمار

گفتار در بیان رفتن محمد حنفیه بمیدان کار زار

بدل هست ما را همین آرزو *** که گردیم سردادهٔ جیش او
در آن رزمگه چون صف کفر و کین *** بیکجا برابر بهم شد قرین
ز یکسو جهان داور ذوالجلال *** ز یکسوی هریمن بد سگال
زمین زان دو لشگر بر آمد بجوش *** زمین پر فغان آسمان پر خروش
شد از روی خورشید رخشنده رنگ *** بلرزید گیتی ز دیو دو رنگ
خروشیدن آمد ز کیوان بماه *** پر از کف شده زیل نه بارگاه
همه جیش اهریمن نابکار *** پی رزم با داور کردگار
نموده همه دست کوته بلند *** بیزدان شده خیره دیو نژند
جهاندار بر قلب چون بنگرید *** صف اهرمن را سراسیمه دید
سوی پاك فرزند آورد رو *** باو از سر مهر شد رازگو
صفحه (۳۵۴)
که ناگه ز پیرامن رزمگاه *** غریو دد و دیو بر شد بماه
بر آمد بمیدان یکی دیو زشت *** که گفتی سپهرش بزشتی سرشت
بپولاد و آهن بپوشیده تن *** شده آهن آگین تن اهرمن
در آمد بمیدان پر از مکر و ریو *** بیزدانیان گشت وارونه دیو

ز یال و ز کوپال آن بد نهاد *** دل نامداران دین شد بباد
که او را بگیتی نظیری نبود *** چو او در دلیران دلیری نبود
بآورد گه گرد سر زنده پیل *** گرفتی فکندی بدریای نیل
گشادی ز بازو چه تیر و کمان *** ز تیرش شدی قوس گردون نشان
چه او از کمر بر فکندی کمند *** فکندی سر چرخ گردون ببند
بمیدان چه گرز گران آختی *** ستاره بزیر اندر انداختی
بیال و بکوپال دیو نژند *** بزشتی گذر کرده از چون چند
سوی شاه آمد چه آن دیو زشت *** بدوزخ قرین گشت خرم بهشت

گفتار در بیان بمیدان آمدن یکی از خویشان ابوسفیان

خروشید کای کودک خورد سال *** که گوئی بگیتی نداری همال
بتنها سوی رزم ما تاختی *** سوی پور من تیغ کین آختی
از اولاد سفیان جوانی چو ماه *** ز تیغ تو شد کشته در رزمگاه
هم اکنون بخاک اندر آید سرت *** بغلطد در ایندشت کین پیکرت
کفن مر ترا خاک میدان شود *** دل مادرت بر تو گریان شود
بخون برادر تو را بی گمان *** در این پهن میدان کشم ایجوان
سر نامداران شکار منست *** که خون خوردن خلق کار منست
هم اکنون طلبکاری خون کنم *** ز خون تو ایندشت گلگون کنم
ولیکن بمن نام خود باز گو *** برزم که گردد که پرخاش جو
چه بشنید شهزاده گفتار او *** بخندید سوی وی آورد رو
که ای دیو وارون بد روزگار *** چه جوئی ز نام و نشان زینهار
نگه کن باین خنجر تیز من *** ببین سوی این تیغ خونریز من
مرا نام جز خنجر و تیر نیست *** نشانم بجز گرز و شمشیر نیست
مرا مادر دهر چون شیر داد *** جهاندار خونریز نامم نهاد
چه دارای ز نام و نشان آرزو *** ز گرز و ز شمشیر من باز جو
چه بشنید از او تیغ کین بر کشید *** خط زندگانیش بر سر کشید
چه شمشیر از دست شه راست گشت *** زنه پردهٔ چرخ گردون گذشت
زهر جوهرش آتشی تیز شد *** سوی دیو ناپاک خونریز شد
بیک ضرب او شد سمند و سوار *** دو نیمه بیفتاد در کار زار
چه افتاد آن دیو زان ضرب تیغ *** ز دیوان در آن دریغا دریغ
زبس بانک تکبیر بر شد بماه *** ز اسلامیان اندر آن رزمگاه
نوا از ملوک و ملک در گذشت *** کواژه ز چرخ و فلک در گذشت
خروش آمد از لامکان و مکان *** ز تکبیر پر شد زمین و زمان

چه آواز تکبیر گویان شنفت *** همه مهر و ناهید تکبیر گفت
همه شاد گشتند یزدانیان *** باهریمنان اندر آمد زیان
چنان بر جهان شادمانی فزود *** که گفتی بجز شادمانی نبود
ورا قوم کفار بد روزگار *** بیکباره گشتند گریان و زار
چه آن دیو زشت از جهان در گذشت *** دیگر دیو آمادهٔ جنگ گشت
که بد خویش آن بد رگ بد گهر *** بمیدان فرو تاخت آسیمه سر
چه دید آنچنان شاه بر شد بزین *** زره پوش گردید عرش برین
دیگر هر چه بودند دانشوران *** رسیدند هر سو گران تا گران
یکی لشگر آمد سوی شاه دین *** همه رشک میکال و روح الامین
همه عرش پیما و یزدان نگر *** همه بنده داور دادگر
تو گفتی که کروبیان بر زمین *** فرود آمدند از سپهر برین
زمین شد پر آواز روحانیان *** زره پوش گردیده کروبیان
کشیده برزم عدو تیغ کین *** سپاهی چو میکال و روح الامین
همه عرش پیمان و یزدان پرست *** سوی خصم یزدان گشاده دو دست
تو گفتی همه قدسیان گزین *** بیاری رسیده ز خلد برین
زمین شد پر آواز روحانیان *** زره پوش گردیده روحانیان
بیاری کمر بسته بر شاه دین *** همه هر چه سکان عرش برین
نهان گشته زیر زره بوالبشر *** پی یاری داور دادگر
ز خون ریختن نوح بسته حیات *** ز طوفان خود جسته راه ممات
ز بس خلعت او حیات خلیل *** رسیده بمیدان که گردد قتیل
گشوده ز نو دست بیضا کلیم *** در افکنده فرعونیان را ببیم
کمر تنگ بر بسته در کار زار *** نموده ید موسوی آشکار
مکائیل و جبریل جولان کنان *** گرفتی بکف گرز و تیغ و سنان
جهان تا جهان جمله در زیر نور *** بجوشن تن آگنده غلمان و حور
چگویم که کار جهان کار نیست *** در آرای حکم جهاندار کیست
ز کردار او عقل حیران بود *** همه هر چه خواهش کند آن بود
چه خوش گفت گنجور گنج نهان *** که در گنجه شد گنج رازش عیان
نه زین رشته سر میتوان تافتن *** نه سر رشته را میتوان یافتن
چگویم ندانم سرانجام چیست *** که ز آغاز و انجام باید گریست
بده ساقیا بادهٔ دل گشا *** که دل اشک گردید زان تنگنا
از آن می بجان من آرام ده *** دلم زان نوای دل آرام ده
که از جور گردون بجوش آمدم *** چو دردی کشان در خروش آمدم
ز درد خمم چارهٔ کار کن *** ز راز نهانم خبردار کن

بجامم از آن خم می ناب ریز *** که دارم بگردون گردان ستیز

چنانم بکن زان می ناب مست *** چو رندان مستان ساقی پرست

بر آرم سوی چرخ دست ستیز *** فلک را سراسر کنم ریز ریز

همه گردش او بهم بر زنم *** بآن کجروانش ز کین در زنم

رخ تیر او در مغاک فکنم *** مه و مهر او را بخاک افکنم

نمایم نگونسار چرخ کبود *** بر آرم ز کیوان بهرام دود

ونم چنگ بر چنگ ناهید سخت *** برم چنگ از چنگ آن تیره بخت

بخاک اندر آرم سر مشتری *** کنم عزل او را ز نیک اختری

ز کار فلک دست بر سر زنم *** بکردار آن آتش اندر زنم

بده ساقی آن می که ازجام جم *** که ز آن جام نامی شده جام جم

ز آن جام بر ساغرم آب ریز *** بجامم از آن می ناب ریز

که سازم از آن باده جان جاودان *** از آن می مرا تازه گرد روان

صفحه (۳۵۵)

ز می بر تنم آر جانی دیگر *** بجسمم روان کن روانی دیگر

که جانرا از آنباده آسایش است *** از آن می دو گیتی در آسایشت

نبودی اگر می جهانی نبود *** ز کیخسرو و جم نشانی نبود

ز جام پیاپی مرا مست کن *** از آن می دل و دینم از دست کن

ز مستان نمایم بگیتی رهی *** ز ساقی پرستان دهم آگهی

رخم لعل گون چون خم می نما *** بساقی شوم مست مدحت سرا

مداوای درد من از باده کن *** از آن باده ام کار آماده کن

که آرم چه مستان بمستی نوا *** بساقی شوم مست و مدحت سرا

گفتار در بیان رسیدن لشگر کفار بمیدان و از جا بر آمدن دلیران دین و گزارش

ز مدحش سخن بر زبان آور *** ز رازش یکی داستان آورم

نمایم بمدحی سخن گستری *** که یزدان نمود است مدحتگری

سخن از دم راستان آورم *** ز یزدان یکی داستان آورم

که جز آفرینش دگر هر چه هست *** سوی آفرینش بر آورده دست

پر از خشم جیش خدای صمد *** بر آشفت با لشگر دیو و دد

همه دین گرای و خداوند خوان *** همه راز پرداز راز نهان

همه جان فدا کرده پروردگار *** نموده ره ایزدی آشکار

همه یار با جیش کیهان خدیو *** همه خصم اهریمن زشت دیو

چه آگاهی آمد بدیو پلید *** که لشگر سوی پاک یزدان رسید

برآورد دیو دمنده خروش *** ز آواز او دیو و دد شد بجوش

همه گشته اهریمنان انجمن *** خروشان ز آواز او اهرمن
یکی لشگر آمد ز دیو وز دد ***غریوان برزم خدای صمد
همه دل پر از کین جان پر خروش *** بیزدانیان جمله بیداد کوش
بپیکار یزدان کمر بسته تنگ *** بیزدان گشاده پی چنگ چنگ
بخونریزی داور دادگر *** بسی دیو و دد تنگ بسته کمر
ز کار تو فریاد ای دزد دون *** ز دور تو ای گنبد واژگون
یکی دوی وارون پدید آوری *** بابلیس وارون نوید آوری
که با شیر روباه بازی کند *** بیزدانیان دستبازی کند
و گر بر گشایم بگفتار سر *** ز یزدان و اهریمن بد سیر
که بار دگر دیو لشگر کشد *** ز یزدان و یزدانیان سر کشد
زهر سوی دیوی کمر تنگ بست *** پی رزم یزدان بزین بر نشست
زمان و زمین شد همه دیو زای *** کمر تنگ بسته برزم خدای
تو گفتی بروی زمین جانبود *** بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود
زمانه ز دیوان پر از شور بود *** جهان پر ز آواز شیپور بود
زمان و زمین اهرمن زای شد *** جهان و مکان دیو فرسای شد
ز بس لشگر و گرز شمشیر تیر *** جهان گشت یکسر چه دریای قیر
چنان در جهان چرخ بیداد کرد *** که گیتی ز بدر و احد یاد کرد
پر از وحشت و هولشد روزگار *** بهم بر بپیچید لیل و نهار
ز بانک سواران و اسبان بدشت *** همه چرخ نیلی پر آواز گشت
سپه را کران و شماره نبود *** زمین و زمان در میانه نبود
محمد چه بر آن سپه بنگرید *** در و دشت چون کوه فولاد دید
بسوی پدر شد پسر راز جو *** چنین کرد با او پدر گفتگو
که ای مهتر و بهتر روزگار *** مرا رزم و پیکار دیوان سپار

گفتار در بیان در خواست نمودن محمد حنفیه اذن جهاد از پدر بزرگوار خود و رخصت دادن پدر او را

که اینرزم امروز رزمیست سخت *** ندانم که گردد کرا تیره بخت
شهنشه باو اذن پیکار داد *** پی رزم جستن باو یار داد
بفرمود ما را ز دیو نژند *** بنیروی یزدان نیاید گزند
گر آید بیزدانیان بس ضرر *** سر انجام مائیم فیروز گر
بسی کشته گردند مردان دین *** چو روز احد تنگ گردد زمین
ولی پاک یزدان بود یار ما *** کشد بر سر نیکوئی کار ما
محمد حنیفه چه بشنید راز *** سوی دشت پیکار شد رزمساز
چه او پر ز کین سوی پیکار تاخت *** ز پیکار او آسمان زهره باخت

خروشان چه بر سوی میدان رسید *** خروش سواران بکیوان رسید

چه در دست پیکار شد ره نورد *** ز ره رفت نه گنبد لاجورد

بر افراشت چونسوی پیکار دست *** دلیران ز پیکار شستند دست

چه شمشیر تیز از میان بر کشید *** سپر چرخ از بیم بر سر کشید

سپردند جانرا ز پیکار اوی *** فتادند بر خاک از کار اوی

بسی کشته گشتند نام آوران *** ز تیغش در آن دشت از هر کران

معاویه چون آنچنان دید کار *** بترسید از گردش روزگار

بهر سو چه دیو دژم بنگرید *** همه خویش پیوند را کشته دید

بر آورد چون دیو از دل خروش *** سوی نره دیوان بیداد گوش

که یکباره تارید خیل سوار *** سوی این جوان در صف کار زار

بیکباره با او نبرد آورید *** سر این جوانرا بگرد آورید

ز گفتار آن بد رگ دیو زاد *** تو گفتی که بر لشگر آتش فتاد

ز لشگر بر آمد فغان و خروش *** دو دریای لشگر بر آمد بجوش

بر آمد زهر سوی دیوی بکین *** ز هر گوشه اهریمنی در کمین

سوی رزم یزدان سر افراختند *** بیزدانیان پر ز کین تاختند

چه گویم بمیدان چه شد آشکار *** چه شد شعله ور آتش کار زار

ز هر سو یکی جوی خون شد روان *** ز گردن کشان و ز نام آوران

سر نیزه و تیر تارک ربود *** ز خون گشت رنگین سپهر کبود

ز تیغ محمد زمین لاله گون *** سمندش شناور بدریار خون

ز بس سر بیفتاد در ره نزار *** زمین و زمان را سر آورد بار

ز دیوان بروحانیان شد غریو *** فرشته روان شد بپیکار دیو

گفتار در بیان رخصت یافتن اویس قرن و رفتن او بمیدان و گفتگوی او با کفار

چه دید آندو لشگر بهم انجمن *** خروشان و جوشان اویس قرن

بر آمد ز جا و بر افروخت رو *** سوی داور پاک شد راه جو

چه پر مهر جانسوی جانان رسید *** بجانان چنین کرد گفت و شنید صفحه (۳۵۶)

ور اینجان که در راه جانان نثار *** نگردد ابر دل نیاید بکار

بعمری تن آرایش جان کند *** که این دم بپای تو قربان کند

شهنشه چه گفتار او را شنید *** پر از مهر بر سوی او بنگرید

که ای چون تو نادیده چشم سپهر *** کمین خادم در گهت ماه و مهر

تو بر رهروان جهان رهنما *** توئی رهنما سوی داور خدا

ترا رزم و پیکار از بهر چیست *** سزاوار تو رزم و پیکار نیست

اویس قرن باز بوسید خاک *** که بادا نثار رهت جان پاک

ندانم که بود آنشه ذوالمنن *** که دانشوری چون اویس قرن

کند جان خود در ره او نثار *** زهی جان ستان و زهی جان نثار

چه فرمان پیکار از شاه یافت *** سوی دشت پیکار پویان شتافت

بدل شادمان و برخ شرمسار *** فدا کرده جان در ره کردگار

بپوشید بر تن سلاح نبرد *** همی از جهان آفرین یاد کرد

کمند و کمان زینت دوش کرد *** سلاح و زره زیب آغوش کرد

عنان و سنان را چه بر کف گرفت *** از آنچرخ گردون شد اندر شگفت

چه آمد خروشان سوی رزمگاه *** خروشید خورشید و نالید ماه

تو گفتی پر از کینه روح الامین *** گرفته بکف نیزه و تیغ کین

پر از کین بمیدان کین تاختن *** بدشمن پر از خشم تیغ آختن

چه او سوی میدان در آورد رو *** در و دشت شد روشن از روی او

چه شمشیر تیز از میان بر کشید *** فلک را خط نسخ بر سر کشید

بآوردگه چون هم آورد خواست *** هم آورد او چرخ گفتا کجاست

چه در دشت پیکار شد رزمجو *** پی رزمجوئی جهان کرده رو

بآورد چون کرد آورد خواه *** پر از نور گردید آوردگاه

ز کفار وارون بر آمد خروش *** زمین و زمان اندر آمد بجوش

ز حیرت بروی اندر آورده رو *** بیکدیگر از راز در گفتگو

که این پیر در رزم و پیکار کیست *** که تابان از او فره ایزدیست

تو گوئی که روح نبی رزمجو *** سوی جیش کفار و پیکار رو

ز رویش جهان تا جهان پر ز نور *** ز رویش رخ مهر و مه پر ز نور

همه لشگر کفر گریان شدند *** ز آورد کردن پشیمان شدند

که ما جمله با دیو و دد ساختیم *** دل از مهر یزدان بپرداختیم

بپیکار و آورد در روی دشت *** دل و دست گردنکشان سرد گشت

چه دیو لعین دید سوی سپاه *** خروشیدگی لشگر کینه خواه

شما را چرا سست شد دست و دل *** چرا رفت پای دلیران بگل

بر آمد ز داران لشگر خروش *** که ای اهرمن زشت بیداد کوش

همانا ترا دیده ها باز نیست *** گشوده برویت در راز نیست

که چون او ندیده کسی در جهان *** خداوند بیدار و روشن روان

ز سلطانیش آسمان رهنمود *** ز مهرش مه و مهر افلاک کرد

بمیدان کین کینه جو آمدست *** بخونریزیش آرزو آمدست

ببین تا که باشد خداوند دین *** که چون او گراید بمیدان کین

که جانرا کند در ره دین نثار *** کند یاری پاک پروردگار

تو ای بد کنش دیو ناپاک رای *** گرفتار نفرین خلق خدا

ز کار بد خویش اندیشه کن *** خردمندی و خوشدلی پیشه کن

ز کردار خود جمله نادم شدند *** هم آواز با ناله و غم شدند

که ما خیره با اهرمن ساختیم *** سوی دادگر تیغ کین آختیم

که سازد کنون چاره کار ما *** که شد اهرمن در جهان یار ما

در اینکار ما را کنون چاره نیست *** که بر خود چو ما کس ستمکاره نیست

دیگر سوی لشگر چو دیو پلید *** خروشی چو اهریمنان بر کشید

که تازید یکسر سوی کار زار *** بر آرید از جیش یزدان دمار

شنیدند دیوان چه گفتار او *** ز گفتار ازشان بپژمرد رو

بر آمد ز گفتار آن بد نهاد *** ز جا جملگی لشگر دیو زاد

سوی دشت پیکار جوشان شدند *** بیزدان پرستان خروشان شدند

غریو دد و دیو بر شد با بر *** بپوشید اهریمنان خود و کبر

سوی رزم یزادن برون تاختند *** بیزدانیان گردن افراختند

بیامد یکی زشت دیو پلید *** سوی لشگر کردگار مجید

که بد خویش سفیان ناپاکرای *** بمیدان پیکار کردند جای

چنان زشت دیوی از آن انجمن *** هم آورد شد با اویس قرن

چگویم مر او را نام و نشان *** که از نام او ننگ دارد زبان

در آمد بمیدان با گیر و دار *** بسوی اویس از پی کار زار

خروشیدگی مرد دانی دهر *** چرا گشت آلوده نوشت بزهر

توئی رهروان را همه راهبر *** چرا راه گم گشت بر راهبر

چه گشتی بسوی گروه گزین *** که او پر ز کین گشت مردان دین

سوی جیش اسلام تیغ آخته *** ز خون دشت را جوی خون ساخته

چه بشنید گفتار آنزشت دیو *** چنین پاسخ آورد کیهان خدیو

که ای بد دل اهریمن بد سکال *** پر از کینه یا داور ذوالجلال

چه دانی ترا رهنماینده کیست *** که چشم تو کو را زره ایزدیست

ترا از ره داور لم یزل *** ز دین دور کردست دیو دغل

ترا داور داوران در کنار *** تو بر سوی اهریمنان پی سپار

ز راه و زبیره ترا دیده کور *** تو دور از خدا و خدا از تو دور

توئی دشمن کردگار مجید *** رخ آورده بر سوی دیو پلید

توئی لشگر خصم پروردگار *** توئی دشمن داور کردگار

برزم کسی دیو راهت نمود *** که او رهنمای اولوالعزم بود

جز او در ره مارآی کس ندید *** به بزم دنی صوت او را شنید

نبودی اگر تیغ او روز کین *** نبودی نشان ز دین مبین

نگشتی اگر ذات او آشکار *** توئی دشمن داور کردگار

پی دین بسویش کشی تیغ کین *** که او از ازل بود تیغ آفرین

مر او را خدا خوانده دست خدا *** شما جمله بت را ستایش نما

چه بشنید آن دیو گفتار شاه *** سوی راستی کرد سویش نگاه

فرود آمد از اسب و بوسید خاک *** که آری توئی یار یزدان پاک

توئی بر همه رهروان راهبر *** بدین و به آئین خیر البشر

همه کار ما نزد تو بی فروغ *** سخن هر چه گفتی نباشددروغ

بمژگان ز خاک رهش خاک رفت *** سوی زاده هند برگشت و گفت

همه هر چه بشنید از راز دان *** فرو خواند بر زشت دیو دمان

از او زاده هند شد پر ز خشم *** سوی او پر از خشم بگشاد چشم صفحه (۳۵۷)

که مردی بد اندیش ناهوشیار *** نه مرد آور است در گه کار زار

گریزان ز رزم یکی پیر مرد *** شدی روز پیکار و گاه نبرد

بر خویش خواندش یکی اهرمن *** که بد مایه حیله و مکر و دفن

پسر غم آن بود آن بد سرشت *** بنیرو بازو یکی دیو زشت

باو گفت بر سوی یزدان گرای *** بافسون و افسون گر خود نمای

یکی پیر از آنسو بجنگ آمدست *** که بر نوش داراین شرنگ آمدست

بمیدان ورا زنده بر بند دست *** بسوی من آرش ز جای نشست

بمیدان کین کشتنش نارواست *** شنیدم که او راز دار خداست

چه بشنید آن دیو پر مکر و ریو *** بمیدان روان شد بفرمان دیو

خروشیدگی پر ستیز و دلیر *** که تازی گرازان بآورد شیر

گفتار در آمدن یکی از خویشان معاویه بمیدان اویس قرن و کشتن اویس او را

بهنگام پیری جوانی کنی *** به یزدانیان مهربانی کنی

توئی رهبر و رهرو روزگار *** بکین و بمیدان کینت چکار

کشی سوی اسلامیان تیغ کین *** که اینک منم یار جان آفرین

کنون گردی از دین و دل نا امید *** بخونت شود سرخ ریش سفید

بگفت این بر سوی او تیغ آخت *** بسوی سلیمان ز کین دیو تاخت

ولیکن سر تیغ آن نابکار *** بدارای دین بر نیامد بکار

پر از خشم بر سوی او تاخت شاه *** بدانست کو گشته کارش تباه

بچشم خدا بین بر او بنگرید *** در او غیر شر هیچ چیزی ندید

بفرقش بر آمیخت شمشیر تیز *** بر آورد از جان او رستخیز

بدو نیمه کردش سمند و سوار *** بیفکند بر خاک ره خوار و زار

چه افتاد آن کشته در رزمگاه *** همه رفت از جیش کفار آه

چه آن در نمرود کیشان نفیر *** که آمد بمیدان مگر چرخ پیر

که بر شیر مردان کمین آورد *** بکین کشته از پشت زین آورد

مر آن دیو را بود پوری دلیر *** که بودی دد و دیو از پیل و شیر

بخون پدر او کمر تنگ بست *** بر افراشت یال و بزین بر نشست

در آمد بمیدان یکی دیو دون *** که بودی دد و دیو از او رهنمون

شهنشه چه او را بمیدان بدید *** چو باد خزانی سوی او دوید

مر او را بشمشیر دو نیمه کرد *** سپه را سراسر سراسیمه کرد

چه او کشته گردید در کار زار *** بر آمد ز کفار کیشان دیار

دل زاده هند شد پر ز جوش *** بر آورد دیو دمنده خروش

پر از کین سوی جیش خود کرد رو *** که گیرند در رزمگه گرد او

بیگباره لشگر بر آمد ز جای *** بفرمان آن دیو ناپاک رای

بسوی اویس قرن تاختند *** باو گرز و تیغ سنان آختند

بر آمد بمیدان کین رستخیز *** ز بس نیزه و خنجر و تیغ تیز

هوا شد ز نوک سنان قیر گون *** بروی زمین شد روان جوی خون

دمادم بر آمد ز آورد گاه *** بپوشید رخسار خورشید و ماه

سر تیغ از چرخ گردون گذشت *** دم خون ز دریای جیحون گذشت

کسی کو بدی رهبر روزگار *** سرانجام شد کشته در کار زار

چه او کرد در رزم جان را فدا *** پر آواز گردید عرش خدا

همه قدسیان دست بر سر زدند *** ملایک بخونش ز غم پر زدند

چه دیدند آن لشگر شاه دین *** همه گشته زان درد اندوهگین

بیکباره در دشت کین تاختند *** بکفار کیشان سر افراشتند

خروش سواران زمه در گذشت *** غریو دلیران ز اختر گذشت

پر از شور گردید بمیدان کین *** غریو یلان شد بچرخ برین

بسی کشته شد لشگر دیو زشت *** بدوزخ روان شد بسی بد سرشت

ابر کفر اسلام شد چیر دست *** بکفار کیشان بر آمد شکست

تهی شد چه از لشگر آوردگاه *** ببردند آن کشته را نزد شاه

چه دیدش اویس قرن سوی شاه *** برویش همی گرم کردی نگاه

که الحمد لله رسیدم بکام *** بر آمد مرا هر چه بد کام و نام

خوشا آنکه در ساعت آخرین *** ببیند رخت در دم واپسین

خنک آنکه چون عزم رفتن کند *** جهان بین ز روی تو روشن کند

خوشا آنکه بندد چه از گفته دم *** تو او را ببالین گذاری قدم

خوش آن تن که در پای تو سر نهاد *** خوش آن سر که جانرا براه تو داد

خوشا آنکه بهر تو از جان گذشت *** بمهر تو از جان و جانان گذشت

که هر تن در پای تو جان دهد *** در اول قدم جان بجانان دهد

چه دلداده با دلربا گفت راز *** ندانم ز دلبر چه بشنید راز

که از گفت لب بست خاموش شد *** ورا زندگانی فراموش شد

ز سوکش شد از آفرینش قرار *** جهان گشت از ماتمش سوگوار

کنون باز گردم بآغاز کار *** سخن گویم از کار آن کار زار

ز یزدان پرستان یزدان نهاد *** ز بیداد آن دیو ناپاك زاد

ز پیکار اهریمن بد گهر *** ز کین خواهی داور دادگر

که چون گشت آن دیو ناپاك رای *** به انبوهی جیش ناپاك رای

ز سوی دیگر لشگر شاه دین *** نهادند رو سوی میدان کین

دو لشگر بیکره بهم ریختند *** فرشته ابا دیو آمیختند

جهان سر بسر تیره و تار شد *** رخ مهر و مه ناپدیدار شد

ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر *** بلرزید کیوان و بهرام و تیر

روان شد بهر سو یکی جوی خون *** سر نامداران و گردان نگون

چو شب تار شد چهره روزگار *** عیان گشت لیل و نهان شد نهار

کسی چهره یکدیگر را ندید *** همه تن بدریای خون می طپید

ز خون گشت میدان چو دریا بآب *** سر نامداران در آن چون حباب

زمین را تن کشتگان تنگ بود *** ز خون چهره آسمان رنگ بود

دلیران هر لشگری کینه ور *** فرو برد چنگال بر یکدیگر

بخون و بخفتان ز تن داده رنگ *** بخون بخون شتسه چنگال چنگ

دمادم شدی جان ز تنها روان *** ز هر سو روان لشگر بیکران

پیاپی فرو ریختی بر زمین *** تن نامداران ز قرپوس زین

فلك شد ز خون یلان اشك ریز *** ملك گفت مانا که شد رستخیز

بما از روز تا شب در آندشت جنگ *** چنان تا شد از روی خورشید رنگ

چه شب شد بچرخ برین جای گیر *** نشد سر کشانرا دل از جنگ سیر

نه از لشگر دیو کم شد نشان *** نه یزدانیان را سر آمد زمان صفحه (۳۵۸)

بیکدیگر از کین فرو برد چنگ *** کمر بند بگشاده از بهر جنگ

در آن شب شهاب فلك تیر بود *** ورا روشنی برق شمشیر بود

کواکب ورا نوك تیغ و سنان *** چو رأس ذنب پیکر سر کشان

در آنشب شهنشاه در کار زار *** در افکنده در خاك ره بی شمار

که هر سو که افکندی آن ارجمند *** شدی صوت الله اکبر بلند

چنین تا که الله اکبر بلند *** شنیدند از لفظ آن ارجمند

بتیغ مبارك در آن کار زار *** بیفکند از آن نابکاران هزار

چنین است ما را ز راوی خبر *** که آنشب شهنشاه دین تا سحر

بر آمد ز محراب او در شمار *** ز تکبیر احرام آن شب هزار

ز بهر نماز شب آن سر فراز *** بسی با جهان آفرین بد براز

گفتار در بیان جهاد نمودن شاه مردان با گروه کفار و حیله نمودن عمرو عاص

ندانم چه بود آن رخ پر زنور *** که بد پر تو نور او نار طور
چه خورشید رخشان ز چرخ دو رنگ *** بر آمد بخون سرخ چنگال چنگ
چه از خرگه قادر آمد برون *** روان شد شناور بدریای خون
بخون داده رخسارهٔ روی رنگ *** فرو ریخت بر جام نوش شرنگ
ز بس کشته افتاد در رزمگاه *** نه در رزمگه بود راه سپاه
چه بر لشگر کفر شد کار تنگ *** فزودند نیرنگ را بر شرنگ
یکی رنگ دیگر بر انگیختند *** بهم نوش و نیرنگ آمیختند
پر اندیشه زان کار شد عمر و عاص *** که گردد ز تیغ شه دین خلاص
بفرمودهٔ دو وارون زشت *** یکی حیله بنمود آن بد سرشت
نمودند از کین خدا دشمنان *** کتاب خدا را بنوک سنان
که مائیم از اهل دین مبین *** همه امت سید المرسلین
شما را بما جنگ و پیکار نیست *** نه رزم شما از ره ایزدیست
ندارید چون کفر کیشان دریغ *** کشیدی سوی اهل اسلام تیغ
سوی اهل اسلام تیغ آختن *** به پیکار یزدانیان تاختن
نه آئین یزدان پرستان بود *** نه راضی از این کار یزدان بود
ندیده همی روزگار دو رنگ *** که باشد بهم یک شب و روز جنگ
کشیده بهر سو سپاه گران *** به پیکار اسلام اسلامیان
نه پنداری اش گشته آن رزمگاه *** زمین از تل کشته آوردگاه
چو جیحون شده در زمین خون روان *** سر نامداران چو گشتی در آن صفحه (۳۵۹)
بر آمد ز برق سر ذوالفقار *** ز اسلام و اسلام کیشان دمار
همانا که گردان هزاران هزار *** شده کشته اندر صف کار زار
همی هر کسی چاره کار جست *** که این جنگ جستن نباشد درست
سپه جمله از حکم شده سر کشید *** که زین جنگ جستن بیاید رمید
شهنشه فرو ماند از کارشان *** مر او را بد آمد ز کردارشان
که از لشگر دیو بیداد گر *** گروهی سوی شاه دین پی سپر
شدند و بد از صلحشان گفتگو *** سوی شاه در صلح کردند رو
زهر در در صلح کردند باز *** همه زار و گریان ز جنگ دراز
سوی شه گشوده زمان عذر خواه *** چه در دامن داور بی گناه
که اینجنگ پیکار را سود نیست *** در این رزم جز صلح مقصود نیست

در بیان قرار دادن دو لشگر صلح را و حکم نمودن عمر و عاص و ابوموسی اشعری

بسی گفتگو شد میان سپاه *** ز صلح و ز جنگ و ز آوردگاه
سرانجام در صلح شد ایندرست *** که باید دو مرد گرانمایه جست
یک از سوی شاه و یک از سوی دیو *** یک از اهرمن یک ز کیهان خدیو
دو مرد گرانمایه تیز مغز *** که دارند کردار و گفتار نغز
بحکمی که کردند ایشان حکم *** دو لشگر دیگر بر نیارند دم
بفرمان و بر حکم ایشان قضا *** شود ناپسندیده مر هر قضا
چه آنعهد و پیمان دو لشگر ببست *** که ناید بآن عهد و پیمان شکست
از آنسو گزین کرده شد عمر و عاص *** که مر دیو را بندهٔ بود خاص
وزان سو ابوموسی اشعری *** که او بود از عقل و دانش بری
سوی شاه آمد خرامان بتک *** به پشت سرافکنده تحت الحنک
عصائی چو یزدان پرستان بدست *** لبش بود جنبان سر افکنده پست
بسجاده و سبحه آراسته *** ولی عقل او چون تنش کاسته
عبائی ز برد یمانی ببر *** عمامه ز برد یمانی بسر
نهان کرده تن در ردای سفید *** خجل از عبا و ردایش امید
زبان ورد خوان و دلش بیخبر *** نه آگاه از قدر خیر البشر
بریش دراز و بقد بلند *** شده او براه خدا خود پسند
شهنشاه چون روی او را بدید *** تبسم کنان سوی او بنگرید
همی دید سویش زمانی دراز *** نهانی مر او را بدانست راز
وزانسوی آمد حکم عمرو عاص *** که بد دیو را بنده بزم خاص
یکی خیمه ای شد بمیدان بپا *** میان دو لشگر نمودند جا
یکی خیمه کردش بپا خسروی *** بیاراست در خیمه بزم نوی
بسی در و ز گوهر ز بهر نثار *** ز دیبا و از گوهر شاهوار
در آن خیمه آمد جوانی فریب *** که بردی فریبش ز دلها شکیب
که چون دیو را دیو عمر و گزین *** نخستین در آن خیمه شد ره گزین
چه او شد دگر موسی اشعری *** که او بود از مهر یزدان بری
بیامد سوی خیمه با کش و فش *** یکی دیو وارونه ابلیس وش
چه او دور بد عمر بر پای خواست *** پذیره سوی او روان گشت راست
سوی خیمه رفتند هر دو بهم *** نشستند و گفتند از بیش و کم
ولی عمرو او را مقدم نشاند *** مر او را بسی درو گوهر فشاند
وزان پس سر راز را باز کرد *** ز آینده و رفته آغاز کرد
ز دیو و زیزدان بسی راز گفت *** ز دیوان و یزدانیان باز گفت
که دانیم از کار این دیو زاد *** که هم دیو زاد است هم بد نهاد

که ناپاک زشتست این بد سرشت *** همه کار او کار ابلیس زشت
ندارد بدین نبی اعتقاد *** پرستار عزاست این دیو زاد
بغیر از علی کس سزاوار نیست *** علی از ازل جانیشن نبی است
ز دست علی دین یزدان بپاست *** بپادین یزدان ز دست خداست
علی روی یزدان یزدان نماست *** علی رهنما از علی علاست
علی در جهان داور دادگر *** سزاوار او رنگ خیر البشر
بغیر از علی کس سزاوار نیست *** علی با خداوند یکتا یکیست
علی در جهان داور دادرس *** سزای خدائی علی هست و بس
ز دست علی دین یزدان قویست *** قوی دین یزدان ز دست علیست
ولیکن چه سازیم در روزگار *** شماری اگر تا بروز شمار
در اینکار باید یکی چاره جست *** که این چاره در کار باشد درست
نباید یکی چاره ساختن *** که کشور از این هر دو پرداختن
در این حکم کردیم زینسان حکم *** که زین هر دو در ملک آمدستم
گزینیم دیگر کسی را امام *** که باشد بجای رسول انام
که گیتی بر آساید از رزم جنگ *** بنوش اندر آید جهانرا شرنگ
زمانه بر آساید از داوری *** ز جنگ آوران رزم جنگ آوری
کشد از بد چرخ گردنده دست *** بابلیس وارون در آید شکست
پسندید آن رای را اشعری *** چه آن دید شد عمر از عمر بری
تبسم همی کرد در زیر لب *** که کردم بیزدانیان روز شب
ولی احمقی همچو این بد سرشت *** ندیده نگارنده خوب و زشت
یکی کودکی همچو این نابکار *** ندیده نبیند دیگر روزگار
چه آن بد دل بد سگال فضول *** همه گفته عمر گردش قبول
ولی عمر از انکار شد شادمان *** بفرمود آنگه کشیدند خوان
یکی خوان کشیدند پس شاهوار *** بر آن خوان بسی گستریده نثار
ز دیبا و دینار گستردنی *** ز سیم و زر و پوشش و خوردنی
چه خوان خورده شد عمر آن سیم و زر *** ببخشید بر اشعری سر بسر
ز دیبا یکی جامه دادش نثار *** بر او دوخته گوهر شاهوار
ز دیبا یکی خوب دستار نغز *** به پیچید برفرق آن خشک مغز
ردای یمانی فکندش بدوش *** شد اهریمن از کار او در خروش
وزان پس بفرمود تا منبری *** که او بود زیبنده اشعری
بیارند در دشت مردان دین *** که کوتاه شد رسم پیکار کین
منادی میان دو لشگر کنند *** که رو سوی آن نغز منبر کنند
همه هر چه هستند هر دو سپاه *** سوی منبر از مهر جویند راه

شنیدند لشگر چه گفتار او *** زهر سو بدان سر نهادند رو
چه شد کار منبر همه ساخته *** چه شد عمر را دام انداخته
سوی اشعری کرد از مهر رو *** چنین کرد خندان باو گفتگو
کنون هر دو با هم نبرد آوریم *** بپا پی بربالای منبر رویم صفحه (۳۶۰)
میان دو لشگر ببانک بلند *** بگوئیم کای مردم هوشمند
چنین حکم باشد بهر دو حکم *** که زان حکم هر دو بر آرند دم
تو عزل از نخستین خداوند خویش *** نمائی من اهرمین زشت کیش
براری تو انگشتر از دست خویش *** که من عزل کردم خداوند خویش
خداوند خود عزل کردم برای *** چنان چون خدا ناشنان خدای
چه تو دشت بروی بلند آوری *** وزان پس من و دست و انگشتری
چه از عمرو بشنید آن ناقبول *** بدو دیده بنهاد دست قبول
میان دو لشگر فراز آمدند *** بآن داوری چاره ساز آمدند

ذکر بر منبر آمدن ابو موسی اشعری و حکم نمودن آن گوساله سامری بتدبیر عمرو عاص

باو عمرو گفتا نگر اینسخن *** در این کار هستی خداوند من
کنون زود بشتاب بالاخرام *** که آخر ترا کام گردد بکام
نخست از دو لشگر تو پیمان بخواه *** که جز گفتهٔ ما نجویند راه
چه بشنید از او اشعری راز او *** سوی منبر از شوق بنهاد رو
یکی منبری مثل چرخ برین *** بر او بر بگسترده دیبای چین
چه گردان گرازان ز کجی بلند *** بهر پایه اهریمنی پای بند
همه لشگر کفر از هر طرف *** بآن پای منبر کشیدند صف
ز یکسوی کفر و ز یکسوی دین *** قرین گشت دوزخ بخلد برین
زمین و زمانه هویدا نبود *** بجز لشگری دشت پیدا نبود
جهان تا جهان لشگر تیز گوش *** بفرمان آن حکم داده دو گوش
که از حکم فرمانشان نگذرند *** بفرمان آن هر دو فرمان برند
دو دشمن جدا هر یکی چاره جو *** سوی منبر از مکر کردند رو
یکی از دم ابلیس برده شکیب *** یک ابلیس ابلیس خورده فریب
یک ابلیس پر مکر بیداد گر *** یکی بود گوساله ابلیس فر
چه نزدیک منبر رسیدند شاد *** بهم بر فزودند هر دو وداد
نخستین ابوموسی اشعری *** بفرمان ابلیس شد منبری
سوی منبر خشم و کین شد روان *** بر آمد چه گوساله بر نردبان
چه خوش گفت داننده راز دان *** که بعد از نبی و ز اولاد آن
که بودند ایشان خداوند دین *** بمنبر نشد کس خداوند بین

دیگر هر چه شد بر جهان منبری *** نه بر دست گوساله سامری
فرا مایه گاوان تازی نژاد *** که هم خونژادند و هم گاو زاد
چه بر سوی یزدان ندارند تاو *** چو گاوان نیوشند آواز گاو
نبینی از آن عهد تا این زمان *** بجز گاو و گوساله بر نردبان
بمنبر چه گوسالهٔ اشعری *** بر آمد بفرموده سامری
ندانم که گوساله نامش گذاشت *** که گوساله از نام او ننگ داشت
بر آمد چو زهاد ابلیس خو *** چو ابلیس خویان تسبیح گو
کمر تنگ بسته بعزل خدای *** بمنبر شده با عصا و ردای
بسر بسته عمامهٔ بس سفید *** نهان کرده در زیر او زرق شید
زبان پر ز لا حول و دل پر زهول *** گریزان ز لا حول او هول هول
نخستین بنام خدا خطبه خواند *** نیوشیده از خواندنش خیره ماند
خدا خوان بدی بر زمین خود نما *** بدل کرده اندیشه عزل خدا
چه از خطبه پرداخت ان بد نهاد *** چنین گفت با لشگر دیو زاد
سوی هر دو لشگر بر آورده دست *** که ای نامداران یزدان پرست
بحکمی که گشتیم هر دو حکم *** شما را قبول است از بیش و کم
ز گردان هر لشگر آمد خروش *** بحکم شما جمله مائیم گوش
هر آنکسکه قول شما خار کرد *** بر او لعن یزدان بود تا ابد
وز آن پس خروشید آن بد پسند *** خروشید و گفتا ببانک بلند
که خاموش باشید دارید گوش *** بحکم من ای مردم کینه گوش
که معذول شد از خلافت علی *** بحکم من اینست حکم علی
باین حکم کردیم هر دو حکم *** که این حکم حکمی بود محترم
بگفت این و آنگاه بیچند و چون *** ز انگشت خود کرد خاتم برون
علی عزل کردم در ینداوری *** چه انگشتم این نغز انگشتری
شنیدند چون مردم تیز هوش *** ز گفتار اوشان ز تن رفته توش
از آن بانک شد بانک ماتم بلند *** زمانه از آن بانک شد مستمند
نبی را از آنحال شد خون بجوش *** بر آمد ز بطحا و یثرب خروش
ملایک ز گفتار او پر فشان *** که نفرین نمود این بآن بد نشان
ولی عمرو از آن کار شد شادمان *** ز شادی بر آمد ز جا در زمان
بر آمد ز بالای منبر ز پا *** بپائین فرستاد او را ز جا
یکی خاتم آورد در دم برون *** بانگشت خود کرد بیچند و چون
که من نصب گردم سپهر برین *** معاویه آن نامور مرد دین
بدینسان نگه کردم انگشت خویش *** من این خاتم ای مردم پاک کیش
ز کردار و گفتار آندیو زاد *** بدانشوران گفتی آتش فتاد

بدیوان ز شادی بر آمد خروش *** ز اهریمنان شد زمانه بجوش
غو کوس و شیپور شد بر سپهر *** زمانه ز اهریمنان بست مهر
ز ننگ سپاه و غو کره نا *** بر آمد همه کوه را دل ز جا
فرو مانده مردان ز کار عجیب *** فرو مانده یزدانیان سر بجیب
همه گشته حیران ز کار عجب *** که شد روز روشن بما تیره شب
چگوئیم کاین کار را چاره چیست *** باین چاره بر ما بباید گریست
همه هر دو لشگر ز کار حکم *** یکی شاد دل بد یکی دل دژم
غرض لشگر شه خروشان شدند *** از آنرزم جستن پریشان شدند
همه هر یکی چاره کار جست *** سپه را از آنکار شد دست سست
برون رفت لشگر ز فرمان شاه *** بپیچید از شاه راه سپاه
ز کار ابو موسی اشعری *** سپاه شه دین شد از دین بری

گفتار در بیرون رفتن لشگر از فرمان شاه و قرار صلح دادن و برگشتن معاویه در شام

همه باز گشتند از مهر شاه *** ز گردان تهی ماند آوردگاه
ز لشگر نشد سوی پیکار کس *** شهنشاه و مالک بجا ماند و بس
نهادند کفار بنیاد صلح *** سپه را زهر سوی شد پا بصلح
که باشد معاویه را ملک شام *** عراق عرب ملک شاه گرام
صفحه (۳۶۱)
بزودی گرازان سوی شام رفت *** سوی شام آن بد سرانجام رفت
ز لشگر از آن صلح آواز خاست *** ز هر لشگری نالهٔ گشت راست
در آن صلح شد رای وارونه دیو *** نموده گریزان ز کیهان خدیو
باو گفت در راه عمرو دلیر *** که از کار من جستی از چنگ شیر
بخندید آن دیو و آواز داد *** که از کار تو ملک او شد بباد
مریزاد دست تو ای نیک زاد *** که دادی تو آن ملک لشگر بباد
ز کار تو فیروز شد بخت من *** بر آمد بچرخ برین تخت من
در اینکار خوشرنگی انگیختی *** عجب نوش بر زهر ما ریختی
از این رزم ما را رهائی ز تو *** مرا در جهان پادشاهی ز تو
وزانسو بر آشفت شاه جهان *** سوی لشگر خویش کای گمرهان
شما را نبودی بدل شرم و باک *** سراسر همه خصم یزدان پاک
شما را بدل نور یزدان نبود *** بسر هیچ شرم جهانبان نبود
خداوند خود را نه بشناختند *** بخصم خدا بی گمان ساختند
دو صد باره نفرین بر آنکور باد *** ز بینائی و آفرین دور باد
که دیده خداوند و نشناخته *** بسوی خداوند تیغ آخته

ندانسته چون کور دل اهرمن *** خداوند دادار از اهرمن

گذشته ز پروردگار مجید *** ستایش نموده بدیو پلید

ز لشگر دل شاه بر قهر و کین *** دل لشگر از شاه دین همچنین

غرض جمله از شاه پیچیده سر *** بر آشفته با داور دادگر

شهنشه چه لشگر بدانگونه دید *** جهانرا پر از دیو وارونه دید

پر از خشم شمشیر کین بر کشید *** تن لشگری را بخون در کشید

همه کشته آن لشگر اجنبی *** که گشتند از حکم آنشه بری

از آن راز بس ننگ دارد قلم *** که گوید ز آورد ضحاك و جم

چه با شاه گشتند لشگر درشت *** شهنشاه لشگر بیکباره کشت

از آن لشگر شوم بیحد و مر *** همه کشته گشتند جز ده نفر

شهنشه ز لشگر چه پرداخت دست *** بسوی عراق عرب رخت بست

از آنجا سوی کوفه شد شاه دین *** دل از گردش چرخ اندوه گین

چگویم ز کار سپهر بلند *** که رازش ندانست هیچ ارجمند

مر او را ز هر گونهٔ کجرویست *** در این پرده دهر گونه جادو گریست

بیزدانیان بد نهادی کند *** بیزدان ز کین دیو زادی کند

بداور همه قهر و کین آورد *** فسون با جهان آفرین آورد

ندانم از این گردش روزگار *** ز کردار وارون ناپایدار

« تمام شد کتاب حملهٔ حیدری تألیف ملابمانعلی »

صفحه (۳۶۲)

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف

مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج – به سندش، از امام حسین علیه السلام –: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».